

darkhast romann

📜🫠👌



♡چنل عاشقان رمان♡

https://t.me/darkhast_romannn

چنلی پر از جدید ترین رمانهای فروشی و ممنوعه و چاپی که به صورت رایگان گذاشته میشه😍✨

♡لینک گپ درخواست رمان♡

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romann

#اوج_لذت

#پارت1

سینی شربت جلوی آخرین نفر گرفتم وقتی برداشت صاف ایستادم.

به همه نگاه کردم و مطمئن شدم به همه تعارف کردم

به سمت اشپزخونه رفتم سینی گذاشتم روی میز و به مامان گفتم

_مامان شربت پخش کردم حالا چیکار کنم؟

مامان برگشت سمتم با لبخند دستی روی سرم کشید

_دستت درد نکنه دخترم کار دیگه ای نمونده فقط باید صبر کنیم تا حامد بیاد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_باشه پس من میرم ببینم مهمونا چیزی نمیخوان

مامان سری تکون داد برگشت سر قابلمه تا حواسش به غذا باشه ، منم رفتم توی سالن مطمئن شدم کسی چیزی نیاز نداره...

یکم خسته شده بودم از صبح داشتم کار میکردم ، رفتم سمت پنجره به بیرون زل زدم ، خیابون تاریک بود هیچکس توش نبود پس حامد کجا موند؟

حامد برادر ناتنیمه البته بچه واقعی مامان و بابام اون هست و من ناتنیم ،نمیدونم مادر پدر واقعیم کی بودن؟

فقط میدونم جفتشونم مردن...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روزی که وارد خانواده جدیدم شدم خیلی خوشحال بودم اون موقع هفت سالم بود همه چی برام تازگی داشت.

وقتی من وارد خانواده شدم حامد ۱۸ سالش بود مثل یه داداش باهام رفتار میکرد هیچوقت حسودی نکرد.

اما من بعضی اوقات بهش حسودی میکردم چون مامان و بابا ، مامان بابای واقعی اون بودن.

اما واقعا انقدر باهام خوب رفتار کردن که اصلا ناتنی بودنشون حس نکردم تا همین امروز مثل پدر مادر واقعیم عاشقشونم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وقتی من ۱۲ سالم شد حامد درسش تموم کرد و رفت سربازی دوسال بعد وقتی برگشت خیلی تغییر کرده بود مرد شده بود و دیگه باهام مثل قبل رفتار نمیکرد خانواده خیلی خیلی مذهبی نیستیم اما اعتقادات و دین برامون مهمه.

حامد با رضایت بابا و درخواست خودش ازمون جدا شد یه خونه نزدیک خودمون گرفت.

و من میدونستم فقط بخاطر راحتی من و البته خودش چون ما هرچقدرم خواهر برادر باشیم بازم ارتباط خونی نداریم ...

#اوج_لذت

#پارت2

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با دیدن ماشین حامد سریع از پشت پنجره کنار اومدم به سمت سالن رفتم.

_حامد اومد ، حامد اومد

همه جمع شدن دم در و دوتا از دوستای حامد با دوتا بادکنک کنار در ایستاده بودن.

نمیدونم قصدشون چی بود اما از قیافه هاشون معلوم بود نقشه بدی کشیدن.

با لبخند کنار مامان ایستادم بعد دو دقیقه حامد درو با کلید باز کردو همین که وارد شد دوتا بادکنک کنار گوشش ترکید.

بدبخت زهره ترک شد تو جاش پرید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همه بلند خندیدن و حامد وقتی به خودش اومد تازه نگاهش به ما افتاد.

_تولدت مبارک حامد

حامد با تعجب و خوشحالی یه لبخند زدو با احترام رو به همه گفت:خیلی ممنونم از همتون شرمنده ام کردین

رفیقاش دستاشونو دور گردنش انداختن

_داداش مبارک باشه صدسال پیرتر بشی

حامد خندید چیزی بهشون گفت که نشنیدم.

طبق عادت همیشه به سمتش رفتم با لحن آرومی گفتم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_کت و کیفتو بده بزارم اتاقت داداش

حامد نگاهی به سرتاپام انداخت لبخندی زد وسایلشو سمتم گرفت

_ممنونم

سری تکون دادم وسایلشو داخل اتاقش بردم سرجای همیشگیش گذاشتم.

حامد داشت با مهمون ها سلام احوال پرسی میکرد.

وارد اشپزخونه شدم به مامان کمک کردم و قرار بود کیک ببریم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان ازم خواست یکتا دختر عموم که قصد داشتن برای حامد جورش کنن صدا بزنم تا اون کیک ببره.

یکتا از خدا خواسته سریع اومد کیک برداشت شمع روشن کردم.

با خوندن شعر تولد از آشپزخونه خارج شدیم.

حامد پشت میز بزرگ وسط سالن ایستاد و یکتا کیک روبه روش گذاشت و کنار حامد ایستاد.

روبه روشون ایستادم حامد نگاهی با لبخند به من انداخت.

خوب میدونست این کیک دست پخت منه حامد همیشه عاشق کیکای من بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد لبخندی زد و شمع رو فوت کرد همه دست زدن.

#اوج_لذت
#پارت3

وقت کادو دادن رسید یکتا اولین نفر جعبه ای در آورد سمت حامد گرفت.

حامد تشکری کرد جعبه رو باز کرد عطر بسیار گرون قیمتی که حامد از بوش متنفر بود و اینو فقط من میدونستم.

با دیدن عطر نگاهی به من انداخت جفتمون خندیدیم حامد تشکری کرد جعبه رو کنار گذاشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بقیه هم اومدن و هدیشونو دادن و آخرین نفر به سمتش رفتم با ذوق جعبه کوچیک تو دستم سمتش گرفتم.

_ ببخشید یکم سادست و چیز گرون قیمتی نیست.

حامد جعبه رو باز کرد گردنبد ساده ای که نماد پر معنایی بهش آویزون بود.

این نماد وقتی من تازه وارد خونواده شده بودم احساس تنهایی و غریبی میکردم حامد روی دستم کشید بهم گفت این یادم بمونه چون نماد خانواده بودن و خواهر برادری ماست.

حامد نگاهی بهم انداخت

_چجوری پیدا کردیش؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خنده ای کردم گوشه لبمو خاروندم

_به سختی

حامد گردنبد به گردنش انداخت آروم لب زد

_عطره یکتا رو چیکار کنم؟

خندیدم منم زیرلب گفتم

_بده به یکی از دوست هات که ازش بدت میاد

حامد خندید و منم دیگه کنارش نموندم کنارش معذب بودم.

خودمو سرگرم کمک کردن به مامان کردم همه مشغول حرف زدن و خوراکی خوردن بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیگه وقت رفتن مهمونا بود و من انقدر کار کرده بودم داشتم از تشنگی میمردم.

نگاهم به حامد افتاد داشت آب خنکی میخورد و دوستاشم با خنده نگاهش میکردن و کنار کوش هم پچ میزدن.

سریع به سمتش رفتم لیوان آب کنار دست حامد برداشتم سرکشیدم.

هیچ مزه ای نداشت ولی آبم نبود و فقط خیلی خنک بود.

دوستای حامد با چشمای درشت نگاهم کردن که لبخندی زدم

_ببخشید خیلی تشنم بود

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت4

از جمعشون دور شدم به سمت مهمونایی که داشتن از خونه خارج میشدن رفتم با مامان بدرقشون کردم.

خونه وقتی کامل خالی شد نگاهم به مامان افتاد که خسته یه کوشه نشسته و داره پاهاشو ماساژ میده.

به سمتش رفتم گونشو بوسیدم

_مامان حان برو استراحت کن دیگه

مامان نگاهی به خونه بهم ریخته کرد

_میخوام خونه رو تمیز کنم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اخمی کردم دستشو گرفتم بلندش کردم

_نمیخواد شما برو استراحت کن من تمیز میکنم

مامان خواست مخالفت کنه که مانع شدم به سمت اتاقش بردم بابا انقدر خسته بود که از همه زودتر خوابیده بود.

مامان رو روی تخت نشوندم

_شما بخواب منم تمیزکاری میکنم میخوابم

مامان باشه ای گفت نگاهی به سرتاپام انداخت

_دختر تو جرا انقدر عرق کردی؟ لپاتم قرمز شده.

خودمم نمیدونستم بدنم گر گرفته بود و بین پام احساس درد داشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستی به پیشونیم کشیدم

_نمیدونم فقط خیلی گرممه

مامان دستی به صورتم کشید

_دخترم نمیخواد خونه رو تمیز کنی تو هم برو بخواب فردا دوتایی تمیز میکنیم.

فکر خیلی خوبی بود چون حالم خوب نبود دلم میخواست لخت بشم سری تکون دادم از اتاق خارج شدم.

از پله ها بالا رفتم وارد راهرو شدم دستم به سمت یقه پیرهنم بردم تکونش دادم تا یکم خنک بشم.

خواستم وارد اتاقم بشم که حامد از اتاق خودش خارج شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهم بهش افتاد وضعیتش هیچ فرقی با من نداشت.

صورتش عرق کرده قرمز بود.

ناخودآگاه نگاهم بین پاش افتاد برجستگی بین پاش واضح بود و داشت شلوارشو پاره میکرد.

_حالت خوبه؟

حامد نگاهی بهم انداخت انگار متوجه وضعیتم شده بود.

با تیری که وسط پام کشید ناخودآگاه دستمو بین پام گذاشتم آه کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت5

حامد نگاهش به سمت دستم رفت سری تکون داد

_نه

نگاهم به لبای درشت و سرخش افتاد چقدر خواستنی شده بود.

حامد کمی بهم نزدیک شد و دیگه طاقت نیاوردم به سمتش رفتم فاصله رو تموم کردم.

بدنم پر شده بود از خواستش و حالم خراب بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد لبامو به بازی گرفت و دستشو به سمت بین پام برد و فشاری داد که صدای جیغم با لباش خفه شد.

همونجور که لبامو میخورد در اتاقم باز کرد منو هل داد تو و خودم وارد شد.

در اتاق بست و منو چسبوند به در ، همه این اتفاق ها تو سه چهار ثانیه افتاد.

دستمو دور گردنش حلقه کردم و با ولع بوسیدمش.

دستش به سمت دکمه پیراهنم رفت که بی حرکت موندم نگاهم به چشمای خمار و پر نیازش افتاد.

زل زده بود به لبام ، سرشو آروم آروم جلو آورد اما نبوسید که خودم دوباره فاصله رو تموم کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حرکاتم دست خودم نبود و فقط میخواستم غوغای درونم تموم کنم.

دکمه های پیرهنم دونه دونه باز کرد که با خواست خودم از تنم خارجش کردم.

نگاهش به سینه های سفید و بی نقصم افتاد که داخل سوتین مشکی بدجور خودنمایی میکرد.

_چرا هیچوقت متوجه هیکل بی نقصت نشدم؟

حرفی نزدم دستمو به سمت تیشرت مشکیش بردم و با کمک خودش در آوردم.

هیکل چهارشونه و عضلانی داشت که هردختری با دیدنش اغوا میشد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستمو روی سینه هاش گذاشتم که دوباره فاصله رو تموم کرد و اینبار وحشیانه از لبام کام میگرفت.

دستشو به سمت گیره سوتینم برد و تو یه حرکت بازش کرد ، بند هاشو از دستام بیرون کشید و حالا با ، بالاتنه کاملا برهنه جلوش ایستاده بودم.

سرشو به سمت گردنم برد میک های غلیظ و محکمی میزد که صدای ناله های آرومم بلند کرده بود.

دستمو توی موهاش فرو بردم و نوزاشش کردم.

سرشو پایین آورد و لیسی به نوک سینه های سیخ شدم زد که هم خجالت کشیدم و هم لذت بردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منو از در جدا کرد به سمت تخت برد و روی تخت یک نفره ای که تازه رو تختی سفید زیبام رو روش انداخته بودم پرت کرد.

دستشو به سمت کمربندش برد و تند تند بازش کرد و شلوارش از پاش در آورد.

#اوج_لذت

#پارت6

نگاهم به مردونگیش از زیر شورت هم بزرگی و کلفتیش معلوم بود افتاد.

دستش به سمت شلوارم برد و تو یه حرکت با شرتم درش آورد و حالا من کاملا لخت و عور روبه روش دراز کشیده بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لحظه ای ترس به جونم افتاد اما با نشستن دستش بین پام و تکون دادن انگشتش روی جای حساسم همه چیز فراموشم شد.

با صدای ضعیفی ناله کردم

_اه...اه یواش..لطفا

اما اون بی اهمیت به حرفم حرکت دستشو تند تر کرد که صدای ناله هام بلند شد.

_آه...حامد..زودباش...تندتر...تروخدا

حامد لبخندی زده بود و همینجوری داشت عرق میکرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد چند دقیقه بالاخره به اوج رسیدم بدنم زیر دستش شروع به لرزیدن کرد.

میخواستم از شادی جیغ بزنم که دستش روی دهنم گذاشت و زمزمه کرد

_آروم باش

سری تکون دادم ، دستش برداشت.

شورتش رو در آورد روی زمین انداخت ، نگاهم به سالار سیخ شدش افتاد.

حامد پاهامو بالا برد و از هم باز کرد.

خودشو وسطم قرار داد پامو دو طرفش گذاشت.

با احساس سرمردونگیش روی بهشتم لحظه تنم لرزید

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سالارشو با آب بهشتم کمی خیس کرد خودشو تنظیم کرد خم شد روم و قبل اینکه خودشو واردم کنه بوسه ای به لبم زد

_سعی کن جیغ نزنی!

قبل اینکه بفهمم منظورش چیه ، خودشو تو یه حرکت واردم کرد.

از شدت دردی که زیر دلم پیچید لحظه ای نفسم برید و احساس خفگی بهم دست داد.

#اوج_لذت

#پارت7

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با درد زیاد کمر و شکمم چشمام باز کردن دستمو زیر شکمم گذاشتم.

با درد به اطرافم نگاه کردم و چشمم به بدن لخت حامد که کنارم خوابیده بود افتاد.

با ترس و تعجب هیع بلندی کشیدم تو جام جمع شدم که زیر دلم تیر کشید.

_آخ...دلم

حامد با سرصدای من تازه بیدار شد ، چشماش و باز کرد گیج و منگ دستی به صورتش کشید.

تازه نگاهش به من افتاد با یه حرکت تو جاش نشست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ملافه ای که روی تخت بود رو دور خودم پیچیدم و بدن برهنه ام رو باهاش پوشوندم.

حامد متعجب و عصبی لب زد

_تو...تو اینجا چیکار میکنی؟

نگاهی به اتاق انداختم و با صدای ضعیفی لب زدم

_اینجا اتاق منه خودت...

با یادآوری دیشب بغضم شکست و اشکام سرازیر شد

_ما چیکار کردیم؟ من...من حالم خوب نبود

حامد هیستیریک وار از جاش بلند شد که بدن لختش جلوی چشمم ظاهر شد سریع دستمو روی چشمام گذاشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا

فقط صدام کرده بود انگار نمیدونست چی باید بگه.

با تردید دستمو از روی چشمم برداشتم ، لباساشو پوشیده بود.

با استرس و نگرانی لب زدم

_بخدا...بخدا من هیچکاری نکردم...دیشب اصلا حالم خوب نبود..تروخدا به مامان و بابا چیزی نگو...من نمیخوام زندگیمو از دست بدم..

_پـــروا

با صدای بلند حامد که اسممو عصبی تکرار کرد ساکت شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت
#پارت8

از بچگی هر کار بدی که میکردم نگرانی و اضطراب از دست دادن خانواده و یا اینکه مامان بابا منو از فرزندی رد کنن به سراغم میومد.

برای همین تمام سعیم کرده بودم اونجوری که اونا میخوان باشم هرچی اونا میگن گوش کنم و حالا با این اتفاق...

اگر بفهمین حتما از خانوادشون بیرونم میکنن...دیگه منو نمیخوان!

انقدر ترسیده بودم که دستام داشت میلرزید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد بالاخره زبون باز کرد

_پروا من نمیدونم دیشب چی شد؟ چرا این اتفاق افتاد ، منم دیشب حالم خوب نبود.

زیردلم تیر میکشید و درد امونمو بریده بود.

دستمو روی دلم گذاشتم ناله کردم

_من خیلی درد دارم

حامد به سمتم اومد کنارم روی تخت نشست

_زیردلت درد میکنه؟

با خجالت سرمو پایین انداختم و سری تکون دادم

حامد دستشو به سمت زیر شمکمم برد جایی که درد میکرد فشار داد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_اینجاست؟

با صدای ضعیفی لب زدم

_اره

_باید بریم دکتر ممکنه خطرناک باشه

سریع سرمو به نشانه مخالفت تکون دادم

_نه نه نمیخوام خوبم

حامد حرفی نزد انگار اونم زیاد مایل نبود کلافه دستی به صورتش کشید

_پروا تو...تو خیلی بچه ای...من..من نمیدونم چرا دیشب اینکارو کردم؟!...الانم گیج شدم. نمیدونم باید چیکار کنم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من ادامه حرفش با ناله لب زدم

_فراموشش کنیم تروخدا...من..من نمیخوام خانوادمو از دست بدم

حامد از جاش بلند شد

_قرار نیست خانوادتو از دست بدی...قرار نیست کسی از این موضوع با خبر بشه...

حامد به سمت پنجره اتاقم رفت موهاشو توی مشتش گرفت کشید

_لعنت به من...لعنت به من که نتونستم خودمو کنترل کنم..چرا دیشب اینجا موندم؟!

با ترس اشکامو پاک کردم نالیدم

_نمیشه فراموشش کنیم؟ برای همیشه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت9

حامد به سمتم برگشت با لحن جدی گفت

_من همیشه پای کاری که کردم وایمیستم ، الانم می ایستم.

عاجزانه لب زدم

_نمیخوام...لازم نیست..ما کاری نکردیم خواهش میکنم همچی تموم بشه...بیا جوری رفتار کنیم انگار اتفاقی نیوفتاده..حامد لطفا

عصبی برای بار هزارم دستشو به موهاش کشید که آروم زمزمه کردم

_لطفا برو بیرون...میخوام برم حموم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد تازه به خودش اومد ، به سمت در اتاق رفت و قبل خارج شدن گفت

_این قضیه همینجا تموم میشه و فراموش میشه باشه؟

خوشحال شدم لبخندی زدمو ملافه رو دورم سفت کردم

_باشه...ممنونم

حامد از اتاق خارج شد و درو بست که نفس عمیقی کشیدم.

خوشحال بودم که قرار نبود دیگه راجبش حرف بزنیم ، حتی فکر به اینکه خانوادم از دست بدم برام مثل کابوس بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به سختی از روی تخت بلند شدم کمرم و زیر دلم بدجور تیر میکشید.

پاورچین پاورچین به سمت حموم رفتم ، گرمی قطرات خون رو که از بین پاهام جاری شده بود و تا زانوم رسید رو حس میکردم.

خودمو توی حموم انداختم آب داغ باز کردم ، قطره های آب روی بدنم میریخت و خستگی و کوفتگی بدنم میگرفت.

جلوی آینه توی حموم ایستادم به بدنم نگاه کردم... روی قسمت های مختلف بدنم کبودی و رد دست های حامد بود.

کبودی های روی گردنم بدجور خودنمایی میکرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستمو روی یکیش گذاشتم که صحنه ای از دیشب جلوی چشمم اومد.

وقتی که تو بغل حامد لرزیدم و به اوج رسیدم ، هیچوقت اون حس تجربه نکرده بودم.

دستمو روی لبم کشیدم ، طعم لباش هنوزم یادمه...

حرکات وحشیانه دستش روی بدنم ، تکون خوردنش ...من حامد درونم حس کرده بود و باهاش یکی شده بودم.

نگاهم به زمین سنگی حموم افتاد خونی که با آب قاطی شده بود بدجور بهم دهن کجی میکرد.

پروا این خون نشون میده که تو دیگه دختر نیستی...اما برای من خیلی زود بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من فقط ۱۹ سالمه و به دست برادر ناتنیم که دیشب ۳۰ سالش شد زن شدم و تو موقعیتی که جفتمونم تو حال خودمون نبودیم.

#اوج_لذت
#پارت10

خودمو شستم و از حموم بیرون اومدم، موهامو خشک کردمو خودمو مرتب کردم.

صورتم کاملا سفید شده بود انگار که هیچ خونی تو بدنم نبود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ناچار سمت کیف آرایشم رفتم، عادت نداشتم خودمو تو خونه آرایش کنم

اما اونقدر رنگم عوض شده بود که نیاز به یکم کرم و رژ داشتم وگرنه ممکن بود مامان و بابا متوجه دگرگونی حالم بشن.

داشتم از پله ها پایین میرفتم که صدای مادرم و حامد رو شنیدم که حرف میزدن.

_حامد پسرم چرا رنگت پریده... خوبی؟... از بس غذای بیرون خوردی این شکلی شدی مادر قربونت بره.

_نه مامان چیزی نیست بخاطر کار زیاده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خدا رو شکر یکم به خودم رسیده بودم و آرایش کرده بودم وگرنه معلوم نبود مامان چقدر سوال پیچم میکرد.

آروم به سمت اپن رفتم و روی صندلی نشستم و زمزمه کردم.

_سلام مامان... سلام داداش... صبحتون بخیر

مامان صبح بخیری گفت و به سمت پذیرایی رفت، صبحونش رو خورده بود و میخواست تمیزکاری رو شروع کنه.

تو فکر بودم که با صدای حامد به خودم اومدم.

_سلام... صبح توام بخیر خوبی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میدونستم منظورش چیه، میخواستم بگم اصلا خوب نیستم و زیر شکمم تیر میکشه اما چون قرار بود هردومون ماجرای دیشب رو فراموش کنیم بله ای گفتم و از جام بلند شدم تا برای خودم چایی بریزم فنجون جلوی حامد رو برداشتم تا براش چایی بریزم که گفت:

_نمیخواد برای من بریزی، خوردم عجله دارم باید برم سرکار.

_باشه داداش مراقبت کن.

با صدای ماشین حامد چاییمو تموم کردم، بلند شدم تا به مادرم تو کارای خونه کمک کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت
#پارت11

بعد از کمک کردن به مادرم و تمیز کردن خونه به اتاقم برگشتم، حالم اصلا خوب نبود و بدنم درد میکرد و تو شلوارم احساس خیسی داشتم.

در اتاق رو قفل کردم و به سمت دستشویی رفتم و با دیدن شرتم که پر از خون شده بود ترس کل وجودمو گرفت.

من که تازه پریودم تموم شده بود، پس این خونا از کجا بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سریع شرت و شلوارم رو عوض کردم و یه نوار هم گذاشتم که دوباره گند نزنه به کل لباسم.

رفتم سمت تختم و گوشیمو برداشتم، تو اینترنت سرچ کردم (خونریزی شدید بعد از اولین رابطه) اولیه دلیلش هم رابطه خشن بود.

نگا کنا انگار حامد خان هر چی حس شهوت بوده رو میخواسته با من تموم کنه.

فکرامو کنار زدمو یه مسکن خوردم و دراز کشیدم و نفهمیدم کی خوابم برد.

از خواب بلند شدم... هنوز منگ بودم، به ساعت نگاه کردمو با دیدنش از تعجب شاخ در آوردم باورم نمیشه، چطوری چند ساعت خوابیدم آخه؟ ای وای کلاسم هم که نرفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بدو بدو از پله ها اومدم پایین و مامانم رو صدا کردم.

_مامان... وای دانشگام چرا بیدارم نکردی آخه؟

_واا مادر بابات بیچاره ده بار صدات کرد میخواست برسونتت اما انگار که صد سال بود نخوابیده بودی اونم گفت بزار بخوابه یه دفعه نره چیزی نمیشه.

بابا راست میگفت، من دانشجوی خوبی بودم و تقریبا همه ی نمراتم بالا بود.

سری تکون دادم و رو کاناپه روبروی تلویزیون نشستم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کنترل رو دستم گرفتم و کمی شبکه ها رو عوض کردم اما مگه این تلویزیون یه چیز خوب پخش میکرد؟ یا تکراری بودن یا بی مزه و بدردنخور.

کنترل رو رو میز گذاشتم و به مامانم گفتم میرم بیرون هوا بخورم.

_باشه مادر برو... برای ناهار میای خونه؟؟

_نه مامان همون بیرون به چیز میخورم بعدم میرم کلاس زبان.

به اتاقم رفتم و شروع کردم به حاضر شدن.

به موهام شونه کشیدم و بافتمشون.

شلوار جین مشکی پوشیدم و یه مانتو آبی نفتی جلو باز داشتم زیرش یه پیراهن مشکی بلند داشتم که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پوشیدم. کمی هم آرایش کردم و شال نخیمو که پایینش چند تیکه آبی داشت سر کردم و بعد از خداحافظی از مامانم از خونه زدم بیرون.

#اوج_لذت
#پارت12

تاکسی گرفتم و دم کافه نزدیک محل کلاسم پیاده شدم.

قهوه و یه تیکه کیک شکلاتی سفارش دادم و کمی رمان خوندم.

رفتم پارک و روی نیمکت نشستم تا هوایی تازه کنم اما با دیدن صحنه ای که جلوی روم بود هنگ کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وای خدا باورم نمیشه این غیر قابل باور بود برام.....

یکتا بود با یه پسره رو نیمکت کمی اونطرف تر نشسته بودن.

پسره به یکتا خیره شده، لبخند میزد و دستشو میکشید رو پای یکتا.

انگار یکتا هم اصلا معذب نبود و با پسره کاملا راحت برخورد میکرد و با هم حرف میزدن میخندیدن.

اصلا باور کردنی نبود...همیشه فک میکردم عاشق حامده اما...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مثل اینکه اینطور نبوده کاملا وقتش رو با یکی دیگه میگذرونه..

به سختی ازشون چشم گرفتم دیرم شده بود باید میرفتم کلاسم دیر میشد.

توی کل کلاس ذهنم درگیر یکتا و چیزی که دیدم بود بعد از تموم شدن کلاسم چون دلم درد میکرد تاکسی گرفتم به خونه برگشتم.

روی تختم دراز کشیدم باورم نمیشد که یکتا همچین دختری باشه و به حامد خیانت کنه البته رابطه حامد و یکتا اصلا جدی نبود وگرنه حامد اونکارو نمیکرد...

تشری به خودم زدم قرار بود همه ماجرا رو فراموش کنیم ، پس حتی نباید بهش فکر میکردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اگر نمیخواستم خانوادمو از دست بدم باید همچیو فراموش میکردم.

کمی با گوشیم ور رفتم خودمو باهاش سرگرم کردم و بعدم نفهمیدم کی خوابم برد...

#اوج_لذت

#پارت13

حامد

باورم نمیشد من چیکار کردم!؟

من رسما دیشب با پروا خوابیدم و مثل احمقا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اونو از دنیای دخترونش بیرون کشیدم.

دیشب بزرگترین اشتباه زندگیم رو کردم و با دختری که باهم مثل خواهر و برادر بودیم س*ک*س کردم!

باورم نمیشد که بجای شب عروسیش تو شب تولد من ، تبدیل به یه خانم بشه، پروا خیلی زیبا بود از همون بچگی با بقیه دخترا فرق داشت.

هیچوقت فکر نمیکردم همچین اشتباهی بکنم ، من همیشه حواسم به خودم بود اما دیشب!

پروا دیشب از نظرم جذاب ترین و هات ترین دختر دنیا میومد وقتی جلوی چشمم زیر من ناله میکرد و میلرزید...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اه اه اه حامد بس کن، معلوم هست تو ذهنت چی میگذره؟؟

پروا فقط خواهر توعه... فقط خواهرت... پسره احمق

نمیدونم دیشب چم شده بود که همچین غلطی کردم...

بدنم داغ شده بود و عرق کرده بودم و به شدت حس نیازم بیدار شده بود!

وقتی پروا رو دیدم حس نیازم چند برابر شد و کنترلم رو کامل از دست دادم...

از اتاق پروا بیرون اومدم و به اتاق خودم رفتم، دوش گرفتم و لباس عوض کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

داشتم با مامان صبحونه میخوردم که پروا بهمون صبح بخیر گفت.

خدا رو شکر کمی آرایش کرده بود وگرنه مادرم متوجه حالش میشد.

نگاه کن چه داداش داداش میکنه انگار نه انگار همین دیشب زیرم ناله میکرد و ازم میخواست...آه

حامد بس کن نباید به دیشب فکر کنی، باید اتفاقات دیشب رو از زندگیم حذف کنم.

از مامان و پروا خداحافظی کردم و سوار ماشینم شدم به سمت مطبو حرکت کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تازه یک سال بود مطب باز کرده بودم، قبل از اون تو بیمارستان مشغول به کار بودم البته هنوزم تو بیمارستان بعضی وقتا شیفت هستم.

وارد مطب شدم فرنوش منشیم دختری خوش هیکل و بسیار زیبایی که چندباری بهم نزدیک شده بود.

با دیدن من لبخند عشوگری زد بلند گفت

_خوش اومدید آقـای دکـتر!

مثل همیشه اخمی کردم ازش خواستم برام قهوه بیاره.

فقط یه قهوه تلخ میتونست حالمو جا بیاره و از کلافگیم کم کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چون فکر پروا و دیشب و صداش هنوزم تو گوشم بود و حالم خراب میکرد!

#اوج_لذت
#پارت14

فرنوش با یه سینی تو دستش وارد اتاقم شد...

آرایشش از لحظه ای که دیدمش بیشتر شده بود و لبخند خاصی به چهره داشت و چشماشو خمار کرده بود...

سینی قهوه رو گرفت جلو و فنجون قهوه رو گذاشت رو میزم و خواست بره بیرون.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمیدونم چه فکری کرد که بعد از چند ثانیه مکث به سمتم برگشت و رفت پشت صندلیم...

بعد از لحظه ای دستاش رو شونه هام قرار گرفت و آروم شروع کرد به ماساژ دادنشون.

نمیدونستم چیکار میکنم... اونقد پریشون بودم که خودمو رو صندلی ولو کردم و بهش اجازه دادم هر طور میخواد برخورد کنه.

به سمت در رفت و قفلش کرد، اومد سمتم و دوباره نوازش وار دستاشو به بدنم کشید.

_امروز خیلی خسته بنظر میرسین آقای دکتر، نظرتون چیه یکم از این خستگی رو کم کنیم؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میدونستم منظورش چیه، اما حوصله نداشتم و بدن سفید و نرم پروا از ذهنم بیرون نمیرفت، کمی مکث کردم... شاید اگه باهاش س*ک*س میکردم، پروا از ذهنم خارج میشد...

آره، درستشم همین بود، باید یه طوری حس شهوتم رو سرکوب میکردم و کی بهتر از فرنوش که این چند وقت کامل منو زیر نظر داشت.

تو فکر بودم که روی پام نشست و دستهاشو به سمت پیراهنم برد...

منم بهش اجازه دادم تا ببینم چطور پیش میره.

دکمه های پیراهنم رو کامل باز کرد و دستشو رو پوستم کشید...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت15

بدنمو نوازش میکرد و خودشو بهم می مالید، از کمر گرفتمش و از رو پام بلندش کردم.

دستشو کشیدم و بردم سمت اتاق معاینه که درش تو اتاق خودم بود، روی تخت نشست و منم دستم و بردم زیر لباسش که آه عمیقی کشید...

پوزخندی زدم و به عقب هلش دادم و رفتم روش، بوسه آرومی روی گونش زدم و شالش رو از سرش کشیدم و رفتم سمت گردنش، میبوسیدم و عمیق میمکیدم و اونم بازومو گرفته بود و آه میکشید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دکمه های مانتوشو باز کردم و دستم و زیر سوتینش بردم و شروع کردم به مالیدن سینه هاش، خیلی بزرگ بودن و داشتن از سوتین بیرون میزدن، مشغول بودم که یهو سینه های کوچیک و اناری شکل پروا جلوی چشمام نقش بست.

دیوونه شده بودم، شلوار فرنوش و از پاش کندم و به سمت بهشتش رفتم که دستش رفت روش...

_از جلو نه از جلو نمیشه چند وقت دیگه عقدمه، نمیخوام آبروریزی بشه...

کمی نگاهش کردم، این دختر چند وقت دیگه قرار بود عقد کنه و حالا زیر دکتری بود که تو مطبش کار میکرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فکرامو کنار زدم و برگردوندمش، انگشتمو فرو کردم تو سوراخش که آه کشید و لبخند زد و منم دیوونه تر از قبل انگشتمو درآوردم و دوتاشو باهم فرو کردم، کمی عقب جلو کردمو بعد درآوردم.

شلوار و شرتمو پایین کشیدمو دستی به مردونگی کلفت و درازم کشیدم.

باسنشو تو دستم گرفتم و باز کردم و مردونگیمو تا ته فرو کردم تو سوراخش که جیغ خفه ای کشید و خواست عقب بکشه که کمرشو گرفتم و خودمو توش عقب جلو کردم و بعد از ده دقیقه آبمو توش خالی کردم و کنارش ولو شدم...

شلوارمو پوشیدم و دکمه های پیراهنمو درست کردم و از اتاق معاینه بیرون رفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از چند دقیقه فرنوش اومد بیرون و جلوی میزم وایستاد.

_ببخشید آقای دکتر، میگم میشه یه مقدار پول بهم بدین واسه عقد نیاز دارم.

میدونستم منظورش چیه، همین دقیقه پیش بهم سرویس داده بود و الانم پولشو میخواست.

پوزخندی زدم و در کشوی جلومو باز کردمو دسته چکمو درآوردم.

مبلغ ده میلیون روی چک نوشتم و سمتش گرفتم.

_بیا... اینم بابت سرویسی که دادی... فقط دیگه این چیزا رو نبینم فهمیدی؟ بعد از عقدم دیگه هیچوقت سمتم نیا فهمیدی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشمی گفت و از اتاقم بیرون رفت.

باورم نمیشد، من بخاطر رهایی از فکر پروا با فرنوش بودم، اما هنوزم تو ذهنم بود.

بسه... به خودت بیا... این فقط یه هوس زود گذره...

#اوج_لذت

#پارت16

"پروا"

با درد خیلی بدی زیر شکمم از خواب پریدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از شدت درد تنم عرق کرده بود لب هام خشک شده و سرم گیج می رفت.

به سختی از روی تخت بلند شدم که دیدم قسمتی از رو تختی ام خونی شده.

کلافه دستی به سرم کشیدم

-بازم خونریزی؟

بغض کردم؛ خیلی میترسیدم.

ترس اینکه کسی از قضیه دیشب خبردار بشه یه طرف و نداشتن بکارت و این درد و خونریزی شدید یه طرف.

خم شدم و روتختی رو جمع کردم و به حمام رفتم و توی سبد رخت چرکا انداختم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روی توالت فرنگی نشستم و اجازه دادم اشک هام صورتم رو خیس کنه.

کاش جراتش رو داشتم خجالتم رو کنار میذاشتم و به دکتر میرفتم.

میترسم با این درد و خونریزی که من دارم عالم و آدم خبردار بشن.

مامان و بابا هم که اگه بفهمن نمیان پسر خودشون رو ول کنن و از دختر ناتنی شون حمایت کنن.

البته حقشونو نمیخورم که تا الان هم بیشتر از حامد بهم محبت نکرده باشن کمترم نکردن.

آهی کشیدم و بلند شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با بلند شدنم مایع لزجی رو بین پاهام احساس کردم.

آهی کشیدم و مشغول درآوردن لباس هام شدم.

بهترین کار این بود که یه دوش آب گرم بگیرم اینجوری هم تمیز میشدم و هم شاید دل دردم بهتر میشد.

با دیدن شرتم که خیس خون بود نفس عمیقی کشیدم و ترسیده زمزمه کردم

-چرا این همه خونریزی دارم؟ همه دخترا بعد اولین رابطه شون انقدر خونریزی دارن؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کلافه موهام رو از جلوی چشمام عقب فرستادم و شیرآب رو باز کردم و زیر دوش ایستادم.

چشمام رو بستم و اجازه دادم تمام تنم خیس آب بشه.

سریع دوش گرفتم و یه حوله سفیدم دور خودم پیچیدم و از حموم بیرون اومدم.

نم موهام رو با یه حوله کوچیک تر گرفتم و جلوی میز آرایشم نشستم.

سشوار رو به برق زدم و موهام رو خشک کردم.

کرم مرطوب کننده ام رو برداشتم و به دست و صورتم زدم تا خشک نشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بلند شدم و به طرف کمدم رفتم ست گیپور بادمجونی رنگم رو پوشیدم.

تضاد جالبی با پوستم ایجاد کرده بود.

یه ساپورت مشکی و تیشرت گشاد مشکی هم پوشیدم.

موهام رو بافتم و قبل از اینکه از اتاق برم بیرون یه پد بهداشتی هم گذاشتم و رفتم پایین.

اولین نفر با مامان روبه رو شدم که با هیجان از اینور خونه به اونور میرفت و زیرلب اهنگ میخوند.

_مامان چه خبره؟ چی شده چرا انقدر خوشحالی؟

#اوج_لذت

#پارت17

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انقدر غرق توی حال و هوای خودش بود که متوجه نشد چی گفتم.

چشمام سیاهی رفت و قبل از اینکه دوباره صداش کنم موبایلش رو برداشت و با لبی خندون شماره گرفت.

یکدفعه ضعف شدیدی بهم دست داد و نشستم روی مبل، مامان شروع کرد به صحبت کردن.

من فقط نگاهم روی حرکاتش میچرخید و ذهنم پر شده بود از صحنه‌های دیشب.

اون ثانیه‌هایی که گذشت به هیچ عنوان پاک شدنی نبودن و اینهمه تلاش من برای انکارشون بی‌فایده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمیدونم چقدر گذشت و چند بار قامت حامد و تک تک اجزای صورتش از ذهنم گذشت ولی زمانی

به خودم اومدم که مامان ولوم موزیک رو برد بالا.

کلافه بلند شدم به سمت حیاط برم بلکه نور آفتاب بدنم رو گرم کنه و از دردم کم بشه.

_ کجا دخترم؟ بیا قر بده ببینم

با چشمای گشاد شده نگاهی به مامان که در احال رقصیدن بود کردم و تک خنده‌ی مصنوعی کردم با اکراه پرسیدم:

_ مامان دیگه دارم بهت مشکوک میشماا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چرا هیچی نمیگی بهم که چیشده انقدر سرخوشی

مامان همینطور که به سمتم میومد گفت:

_ چرا نگم مامان جان؟ آدم خبر خوب رو که پنهون نمیکنه

رو به روم ایستاد و با تموم شدن جملش یهو دستم رو گرفت کشید که من اشهد خودمو خوندم.

انقدر بدنم تیر کشید که به زور سعی در حفظ ظاهر داشتم.

با خوشحالی و ذوق همینطور که من رو مجبور به رقص میکرد گفت خانواده یکتا قبول کردن بریم خواستگاری

چشمام چهارتا شد و مات ایستادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان بدون توجه به من چشمکی حوالم کرد و ادامه داد:

از طرف شرکت شرکت بابات هم سفر مشهد قبول شدیم.

انقدر خبر اولش غیرمنتظره بود که دومی نتونست متعجبم کنه

نامحسوس با حالتی که تظاهر به خوشحالی میکردم سمت مبل رفتم و نشستم.

_ واقعاا!؟

_ آره دخترم ولی اول میریم مشهد و میایم بعد میریم خواستگاری، از همونجا هم حلقه رو میگیریم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انگار یکتا چه تحفه‌ای بود که مامان براش ذوق داشت.

چه عجله‌ایه؟ هنوز بله نداده دنبال حلقه افتادن.

این جمله رو بلند گفتم که مامان همینطور که صدای آهنگو کم میکرد گفت:

_ دختر دلت روشن باشه ، از هیچکس پنهون نیست یکتا چقدر دلش پیش داداشته.

ندیدی چطور توی تولد مثل پروانه دور حامد میگشت؟

پوزخندی روی لبم نشست؛ مامان ندیدی یکتا حشره چطور مثل مار دوره یه پسره میخزید که بال زدناش دور حامد یادت بره..

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت18

_ پاشو پاشو اگه خسته نیستی کمکم کن وسایلو جمع و جور کنم چند تا غذا بار بذارم وقتی نیستم گرسنه نمونی

داشتم به این فکر میکردم که مگه کِی میخوان برن انقدر عجله داره، با شنیدن جمله دومش سیخ نشستم نگاش کردم

_ مامان خودت تنها میری؟

_ نه دخترم با بابات میریم خداشاهده خیلی دلم میخواست تو و حامد هم باشین ولی حامد که سرکاره تو هم درس داری، از اون گذشته شرکت هم برای یه نفر خدمات رو میده با همراهش چند نفری نمیشه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لب برچیدم و با بی حوصلگی دستی روی شکمم تاب دادم

_ مامان جان دلت درد میکنه؟ حالت خوب نیست؟ میخوای نرم؟

چشمام رو روی هم فشار دادم که یکم به اعصابم مسلط بشم.

_ نه عزیزم برو ، برید دور بزنید حال و هواتون عوض بشه منم که درگیر دانشگاهم.

رفتم سمتش و بوسه‌ای روی لپش نشوندم.

_ دلنگران نباش با خیال راحت برید و بیاید منم خوبم، دنبال بهونه نباش بابامو تو سفر تنها بذاری بمونی اینجا.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خنده‌ای کرد و رفتم سمت آشپزخونه که مشغول پخت و پز بشه.

آهسته آهسته به سمت اتاق رفتم، از جلوی اتاق حامد رد شدم عطرش بینیم رو پر کرد.

یاد اونشبی افتادم که یکتا بهش کادو داد.
لبخندی روی لبم نشست و قبل از اینکه فکرای

چرت و پرت کنم رفتم تو اتاقم و خودم رو پرت دادم روی تخت.

کاش میشد هیچوقت حامد رو نبینم.
داداشم بود و با دیدنش از خجالت ذوب میشدم.
کاش میشد نیاد اینجا و تو خونش بمونه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هر لحظه اضطراب اینو داشتم که کسی از ماجرا بو ببره.
دلشوره عجیبی توی دلم افتاده بود و نمیذاشت آروم بگیرم.

کمی این پهلو اون پهلو شدم و فهمیدم خون ریزیم قطع شده.
با ذوق جیغ کوتاهی کشیدم اما بلافاصله دست روی دهنم گذاشتم و خودمو جمع و جور کردم.

بعد از اینهمه سال خانومانه رفتار کردن و دختر درجه‌یک خانواده بودن داشتم گند میزدم به همه چیز.

موبایلم زنگ خورد و از خدا خواسته پریدم جوابش رو دادم.
با شنیدن صدای ترنم ذوق زده احوال پرسی کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

.....

_ بیا دیگهه.

فحشی نثار خودم کردم که چرا بهش رو دادم و انگار قصد نداشت به اصرار هاش پایان بده.

برای اینکه بهونش رو قطع کنم حرفی رو زدم که هزار برابر بدتر از قبول کردن پیشنهادش برای رفتن به پارتی بود.

_ شما بیاید اینجا

چند لحظه سکوت کرد. انگار میخواست مطمئن بشه درست شنیده

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت19

_ واقعا بیایم؟

راه چاره‌ای نبود و حرفم رو زده بودم، از طرفی اگر میزدم زیرش تا مدت ها باید طعنه های ترنم و

بقیه رو تحمل میکردم چون مطمئن بودم همه جا رو پر میکنه که به خاطر بچه سرراهی بودن جرعت مهمونی گرفتن ندارم.

نمیدونم با اینکه انقدر اذیتم میکنه چرا دوست صمیمیم حسابش میکنم.

با اکراه زمزمه کردم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ آره بیاید

_ پروا اکیپی میریزیم اونجا هاا!!

_ بیاید دیگه چند بار بگم، قبولههه، روزش رو بهتون میگم که بیاید.

ایولی گفت و با شور و شوق رفت به بقیه خبر بده.

هنوز نمیدونستم اون بقیه که میگفت کیا بودن و دعا دعا کردم در حد چند نفر از دوستای مشترکمون باشن.

اضطرابم بدتر از قبل شد، هرچی پیش میرفتم اوضاع به جای درست شدن خراب تر میشد و مقصر همه اینا من بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چند بار طول و عرض اتاق رو طی کردم یهو با صدای سلام گفتن حامد گوشام تیز شد.

فکر کردم اشتباه شنیدم ولی وقتی به مامان گفت پروا تنبله نیومده سفره پهن کنه فهمیدم که بلهه، آقا تشریفشو اورده اینجا.

تا چند وقت پیش به زور میکشوندیمش حالا صبح و شب اینجا پلاسه.

زود رفتم توی تخت و خودمو زدم به خواب که صدام نکنن برای ناهار.

با شنیدن صدای پای پشت در پتو رو دور خودم محکم کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

در باز شد و عطر حامد بود که توی اتاق پخش شد.

_ ساعت خواب!

تکونی نخوردم و سعی کردم طبیعی جلوه کنم.

_ اصلا هم از تند تند نفس کشیدنت مشخص نیست بیداری.

خندم گرفت اما برنگشتم.

_ با اون جثه ریزه میزه لای پتو وقتی میخندی مثل ساندویچی میشی که رفته رو ویبره

خندم شدید تر شد و با حرص پتو رو کنار زدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ حامد نذاری دو دیقه بخوابماا

_ با دیدن قیافه‌اش دلم آشوب شد. زل زدم به چشماش که دیدم نگاهش به سمت گردنم رفت.

اومد جلو که ناخودآگاه به عقب رفتم و از ترس زبونم قفل شده بود.
با دست به پیشونیش زد و حرصی لب زد

_ دختر چقد خنگی.

گیج نگاهش کردم که ادامه داد:

_ این کبودیا رو مامان دیده؟؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سکوت کردم.

_ پروا مامان شک نکرده بهت؟؟؟ حرف بزن کل گردنت کبوده نکنه دیده باشه؟؟

هق هقم بلند شد که دستشو گذاشت روی دهنم.

همزمان با آروم باش گفتنه حامد صدای مامان بلند شد:

_ حامد من تو رو فرستادم پروا رو بیاری خودت جا موندی؟ بیاید ناهار یخ کرد.

با ترس بهش خیره شدم:

_ کرم آرایشی داری؟ میتونی با اون پنهونش کنی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ حرف بزن پروا تو دختری من باید اینا رو یادت بدم ، میتونی یکاریش کنی؟

#اوج_لذت

#پارت20

با مکث کوتاهی به آرومی سر تکون دادم.

_ تو برو بیرون تا منم بیام.

_ میمونم ممکنه نتونی خوب درستش بکنی و دیده بشه.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت میز آرایشی.

با براش و کرم و پودر و هر چی بود سعی کردم از شدت کبودیا کم کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تمام مدت زیر نگاه های عذاب آور حامد تلاش میکردم هول نشم.

کارم که تموم شد با حس آزادی رفتم سمت در که بازومو کشید.

رفت پشت سرم و من مات و بی حرکت موندم.

یهو موهای گوجه شدم باز شدن و دورم ریختن.

کمی با دست پخششون کرد و کارش که تموم شد با لبخند رضایت رو به روم ایستاد.

_الان بهتر شد، چقدر خوبه این موها رو داری.

اگه من کبود شده بودم باید زیر موهای تو قایم میشدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خنده کوتاهی کردم و با استرس بیرون رفتم.

حس عجیبی داشتم؛ از طرفی مغزم فرمان میداد اون داداشته و ماجرا رو فراموش کن.
اشتباه کردی و تموم شده همه چیز.

اما قلبم با هر بار دیدنش سینم رو میشکافت.

سری تکون دادم که از فکر بیرون بیام.
پروا بس کن چرت و پرت نباف.

سر میز نشستیم و از اول تا آخر غذا خودم رو به خوردن مشغول کردم و مامان به حامد توضیح میداد که یکتا موافقت کرده تا برن خواستگاری ولی گفت قبلش میرن مشهد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بلند شدم و بشقابم رو برداشتم بشورم که توجهم به صورت پر از خشم و حرص حامد جمع شد.

اخم هاش رو تو هم کشیده بود و اطمینان داشتم به خاطر یکتاست.

هیچوقت اون رو به چشم همسرش ندیده بود و همیشه به رفتارای مسخره یکتا میخندیدیم.

حس خاصی درونم ریشه کرده بود، من خوبیه داداشم رو میخواستم و یکتا آدمه زندگیه حامد نبود.

با پیچیدن کلمه داداشم تموم خاطرات بهم دهن کجی کردن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ پس دیگه تاکید نکنم مادر، ما فردا راه میوفتیم تو حواست به خواهرت باشه.

نری پشت سرتو نگاه نکنی حامد، این دختر تنهاست. میشناسیش که بچم چیزی هم میخواد نمیگه خودت مراقبش باش.

_ باشه مامان جان نگران نباش، من حواسم هست پروا هم خودش بزرگ شده حواسش هست نگران نباش به سفرت برس.

مکالمه حامد و مامان بالاخره راجب من تموم شد و دوباره مامان بحث رو به سمت یکتا کشید.

سریع بشقاب رو آب کشی کردم و به جمعشون اضافه شدم..

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت21

با دور شدن ماشین مامان و بابا به سمت خونه برگشتم ، حامد هم پشت تا دم در اومد.

برگشتم سمتش متعجب گفتم

_میخوای بیای تو؟ چرا؟

حامد خنده ریزی کرد سری تکون داد

_اره میخوام بیام چون فکر کنم اینجا خونه منم هست دیگه؟

لبخند مصنوعی زدم درو باز کردم

_فکر میکردم بری مطب

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_میرم ولی کیفم و موبایلم داخله اونارو بردارم میرم

باشه ای گفتم وارد خونه شدیم نزاشتم کفشش رو در بیاره

_من...من برات میارم تو دیگه نیا تو.

خواستم برم وسایلشو بیارم که مچ دستمو گرفت و مانع شد.

قلبم ایستاد نکنه...نکنه بخواد کاری بکنه؟ یعنی چیکار داره؟

به سمتش برگشتم که تو چشمام زل زد زمزمه کرد

_پروا فرار نکن...از من نترس...اون اتفاق دیگه تکرار نمیشه..بهت قول میدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرمو پایین انداختم با ناخونم انگشتامو سوراخ کردم

_من فقط....فقط خ...خجالت..میکشم.

کمی بهم نزدیک شد دستشو روی شونم گذاشت

_عادیه..پروا مشکلی نداری؟ دردی چیزی نداری؟ اگر داری بهم بگو مهمه

نمیدونستم باید بهش بگم که خونریزی دارم هنوز یا نه؟ اما خجالت میکشیدم.

تازه قرار بود اون موضوع فراموش کنیم و دیگه با حامد راجبش حرف نزنیم پس کار درستی نبود گفتن خونریزی و دردای شبانه ام.

_نه ندارم...لطفا دیگه راجبش حرف نزنیم...من میرم وسایلتو بیارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعدم سریع از جلو چشمش دور شدم کیف و وسایلشو برداشتم.

نفس عمیق کشیدم پروا اروم باش هیچی نیست اون برادرته نباید هردفعه انقدر بترسی و استرس بگیری!

برگشتم پیشش وسایلشو به دستش دادم که تشکر کرد.

_شب برمیگردم!

متعجب نگاهش کردم ، شب برمیگرده؟ مگه خودش خونه نداره چرا باید برگرده؟

سوالمو به زبون اوردم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_چرا؟ برای چی برمیگردی؟

حامد نگاهی به خودش تو آینه انداخت یقه لباس درست کرد

_تا وقتی مامان و بابا برگردن میام اینجا ، ممکنه تنها بترسی.

اخمام رفت توی هم من اگر حامد اینجا میموند بیشتر میترسیدم.

سریع لب زدم

_نه نیا برو خونه خودت...نمیخواد..من از تنهایی نمیترسم برو.

حامد نگاهی به من انداخت انگار خودشم زیاد دلش نمیخواست بیاد برای همین سری تکون داد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_باشه نمیام ، کاری داشتی بهم زنگ بزن.

باشه ای گفتم حامد از خونه بیرون زد زیر لب خدافظی گفتم که مطمئنم نشنید.

با خروج حامد سریع به اتاقم رفتم لباسامو عوض با یه شلوار جین و تیشرت مشکی عوض کردم مانتو آبی کاربنی تنم کردم.

موهامو شونه کردم شالم روی سرم انداختم از خونه زدم بیرون به ساعت نگاه کردم.

هنوز یکساعت وقت داشتم پس نیازی نبود خیلی عجله کنم!

#اوج_لذت

#پارت22

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_خانم پروا کیانی نوبت شماست بفرمایید!

زودی از جام بلند شدم تشکر کردم وارد اتاق دکتر شدم.

خانم دکتر که زن جوون ۴۰ ساله ای بود با لبخند از جاش بلند شد و بهم تعارف کرد صندلی جلوی میزش بشینم.

_بفرما عزیزم

روی صندلی نشستم که خودشم بلند شد اومد روبه روم نشست.

_خب عزیزم بگو ببینم مشکلت چیه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هم خجالت میکشیدم هم میترسیدم که اگر مخفی کنم مشکلی برام پیش بیاد.

ناخنم رو توی دستام فشار میدادم آب دهنم قورت دادم.

خانم دکتر انگار فهمید کمی تردید دارم با لبخند آرامش بخشی دستمو توی دستاش گرفت.

_عزیزم با من راحت باش نگران نباش هرمشکلی باشه درستش میکنیم.

لبخند شرمگینی زدم بالاخره لب زدم

_راستش من...من چندوقته شدید خونریزی دارم...همش کمرم و دلم درد میکنه...حتی چندبار چشمام سیاهی رفت..نمیدونم چیکار کنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خانم دکتر که تاحالا با دقت به حرفم گوش میداد بعد از چند ثانیه فکر کردن گفت

_اینجوری که فهمیدم خونریزیت بخاطر پریودی نیست چون ترسوندتت...

سرمو بالا پایین کردم

_نه پریود نیستم..

دکتر کمی نزدیکم شد با لبخند زمزمه کرد

_رابطه داشتی؟

با خجالت سرمو پایین انداختم نتونستم زبون باز کنم فقط سرمو تکون دادم.

_اولین رابطت بوده درسته؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باز هم بدون اینکه حرف بزنم سر تکون دادم که دستشو زیر چونم گذاشت سرمو بالا اورد با مهربونی نگاهم کرد.

_اینکه خجالت نداره عزیزم حالا بهم بگو ببینم کی رابطه داشتی؟

_سه شب پیش

دکتر کمی فکر کرد دوباره پرسید

_فکر میکنم همسرت کمی خشن بوده درسته؟

همسرم؟ چجوری بگم همسرم نبوده و من با برادرم خوابیدم؟ حتما آبروم میره و فکر میکنه من یه دختره خرابم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_بله یکم اون موقع من زیاد تو حال خودم نبودم دردم نفهمیدم اما صبحش اصلا حالم خوب نبود.

خندید دستشو روی پام زد

_نگران نباش احتمالا عادیه ما تو چون میگی شدیده یکم نگرانم کردی لطفا شلوارتو در بیار و روی اون تخت دراز بکش.

به حرفش گوش کردم بلند شدم شلوارم در اوردم روی تخت دراز کشیدم و پاهام رو روی دوتا پایه مخصوص گذاشتم.

دکتر دستکی دستش کرد پایین پام نشست با دقت به پام نگاه کرد و بعد از چند دقیقه بررسی لب زد

_خب همونجور که فکرشو میکردم ، بلندشو شلوارت بپوش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت
#پارت23

با استرس از جام بلند شدم زود شلوارم پوشیدم.

دکتر پشت میزش نشسته بود و چیزایی مینوشت روبه روش روی صندلی نشستم.

با ترس و نگرانی نگاهش میکردم منتظر بودم حرفی بزنه.

نگاهش که به من افتاد لبخندی زد

_نگران نباش عزیزم انقدر استرس برات خوب بخدا تو جوونی.

پیشونیم خاروندم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_خب نمیدونم دستم خودم نیست اصلا

نفس عمیقی کشید لب زد

_ببین چون بار اولت بوده و خب خشن هم بوده متاسفانه دهانه رحمت عفونت کرده و ملتهب شده و همین باعث خونریزی شدید شده.

ترسیدم و ناخودآگاه بغضم گرفت.

دکتر ادامه داد

_اصولا میگن تو رابطه اول همیشه ملایم و با ملاحظه رفتار کنید تا همچین مشکل هایی پیش نیاد اما خب مثل اینکه شوهرت خیلی آتیشش تنده.

حرفی نزدم و فقط سرمو پایین انداختم

_حالا..حالا باید چیکار کنم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخندی زد خودکارشو برداشت

_برات آنتی بیوتیک مینویسم و یه پمادم میدم تا از التهابش کم بشه اما خودتم باید خیلی دقت بکنی ، تا چندوقت رابطه خشن نداشته باش اصلا ، اگر هم داشتید حتما ملایم رفتار کنید با گذشت زمان کم کم بهتر میشه.

_یعنی خوب میشه دیگه؟ جای نگرانی نیست؟

دکتر خندید برام نسخه نوشت

_نه جای نگرانی نیست اما به شوهرت بگو یکم مراعات کنه اخه تو کلا بدن ضعیفی داری رابطه اینجوری نمتونی تحمل کنی که...

سری تکون دادم چشمی گفتم ، لحظه آخر نسخه رو مهر کرد گفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_اسمت چی بود عزیزم؟

_پروا کیانی

متعجب سرشو بالا آورد زمزمه کرد

_تو با دکتر حامد کیانی نسبتی داری؟

قلبم ریخت ، وای حامد میشناسه حالا چیکار کنم؟ نکنه حرفی به حامد بزنه؟

با استرس جواب دادم

_برادرمه

خانم دکتر هیجان زده گفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_عزیزم زودتر میگفتی لازم نبود اصلا وقت بگیری برادرت یکی از نزدیکترین دوستای من و همسرم هست با هم تو یه بیمارستان کار میکنن!

لبخندی زدم با استرس و لکنت گفتم

_فف...فکر...نم...نمیک...کردم...بشناسید

خنده ای کرد

_اصلا مگه کسی هست حامد نشناسه بهترین متخصص تهرانه

سری تکون دادم از جام بلند شدم

_من...من دیگه مزاحمتون نمیشم.

باشه ای گفت نسخه رو به دستم داد ا دم در بدرقه ام کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لحظه آخر برگشتم سمتش با نگرانی زمزمه کردم

_خانم دکتر به حامد که راجب این قضیه چیزی نمیگید؟

#اوج_لذت
#پارت24

توی تاکسی همه فکر ذکرم دگیر آشنایی حامد و دکتر بود.

با اینکه خانم خوبی بود و بهم اطمینان خاطر داد که راجب مشکلم چیزی به حامد نمیگه اما بازم نگران بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وقتی ماشین ایستاد فهمیدم رسیدیم ، کرایه رو حساب کردم پیاده شدم.

برگشتم سمت خونه که چشمم به ترنم و یه سه دختر و دو پسر پشتش افتاد.

وای ترنم اینجا چیکار میکنه؟ چرا بی خبر اومده بود؟

سریع به طرفش رفتم با استرس سلام کردم

_سلام خوبید؟

همه جواب دادن تشکر کردن ، دست ترنم گرفتم ازشون دور شدیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کنار درخت بغل خونه ایستادیم ، با ترس و نگران زمزمه کردم

_ترنم اینجا چه خبره؟ اینا کین؟

ترنم خیلی ریلکس آدامسی که تو دهنش بود رو گاز زد

_دوستامن گفتم که اگر بیام با یه اکیپ میام خودتم گفتی بیا!

اخمام توی هم کردم مچ دستش فشار دادم

_مگه من بهت نگفتم خودم خبر میدم؟ الان چرا یهویی اومدی؟

ترنم خنده ای کرد با پرویی گفت

_پروا دیگه نمیتونی بهونه ای بیاری میدونم مامان و بابات رفتن مشهد و تو یک هفته تنهایی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وای از کجا فهمیده؟ حالا میخواد کل یه هفته اینجا پلاس باشه.

_نه کی گفته تنهام؟! داداشم میاد حامد شبا میاد اینجا که من تنها نمونم.

ترنم انگار بیشتر خوشحال شد لب زد

_بهتر خیلی دلم میخواست داداشت ببینم ، میگن خیلی خوشتیپه!

اخمام بیشتر توی هم رفت

_خب به تو چه؟

ترنم قهقه ای زد مشتی به بازوم زد

_خب حالا نمیخواد غیرتی بشی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_غیرتی نشدم ، حامد نامزد داره مامانمینا برگردن میریم رسمیش میکنیم پس فکر الکی نکن.

ترنم بیخیال باشه ای گفت دستمو کشید

_حالا بیا درو باز کن بریم تو ، دوساعته دم در علافیم.

خواستم مخالفت کنم که بلند گفت

_بچه ها معرفی میکنم پروا رفیق خوشگل من

سرمو تکون دادم که ترنم لب زد

_درو باز کن بریم تو بقیشونو بعدا بهت معرفی میکنم.

مجبورا در خونه رو باز کردم همشون وارد شدن و اصلا براشون مهم نبود من باید اول وارد بشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

داشتم بدجور از دست ترنم حرص میخوردم و امیدوارم بودم فقط حامد هوس نکنه بیاد اینجا.

همشون وارد شدن توی سالن چتر باز کردن همینجوری که غر میزدم وارد اتاقم شدم لباسامو عوض کردم.

زیر دلم از حرص و جوش زیاد درد میکرد داروی مسکنی که دکتر نوشته بود خوردم از اتاق بیرون زدم.

با دیدن وضعیت داغون سالن اونم دقیقا توی پنج دقیقه غیبت من دهنم باز موند.

روی میز رو پر کرده بودن از هل هوله و آبمیوه های مختلف و یکیشون داشت ضبط روشن میکرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سعی کردم آروم باشم و حرفی نزنم و فقط توی دلم حرص بخورم تا امشب تموم بشه.

ترنم دستم کشید و منو کنارش نشوند با خنده گفت

_بزار بچه هارو بهت معرفی کنم!

بعدم به سه تا دخترا اشاره کرد به ترتیب اسماشون رو کفت

_نیلا ، صنم ، پریا

بعد به دوتا پسرا که یکیشون خیلی عمیق داشت نگاهم میکرد اشاره کرد

_باربد ، سعید که دوست پسر نیلاست

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فقط سری تکون دادم که باربد همونی که عمیق نگاه میکرد دستشو سمتم دراز کرد

_خیلی خوشگلی پروا

بدون اینکه دستشو بگیرم فقط خیلی سرد خشک تشکر کردم.

اصلا به این اکیپ و مهمونی ها عادت نداشتم و استرس داشت دیوونم میکرد.

حواسم پرت ساعت بود که دستی دورم حلقه شد و نگاهم به شخصی که بغلم کرده بود افتاد.

همون پسره باربد بود ، با اخم دستشو از دورم باز کردم فاصله گرفتم که خندید و زمزمه کرد

_ناز میکنی؟ میگم نظرت چیه بریم تو اتاقت؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت
#پارت25

جوش آوردم این چی داشت میگفت؟
_لطفا برو کنار ، این حرفا چیه میزنی!؟

دوباره بهم نزدیک شد دستش روی شونم گذاشت منو به خودش چسبوند.

_فقط قراره یکم خوش بگذرونیم نگران نباش!

دیگه واقعا نتونستم این همه حقارت تحمل کنم دستشو پس زدم از جام بلند شدم روبه روش ایستادم عصبی فریاد زدم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_خفه شو عوض گمشو از خونه من بیرون...

هیچ عکس العملی نشون حتی براش مهم نبود و بازم فقط لبخندی زد.

به بقیه نگاه کردم حتی برای اونا هم مهم نبود مثل کسایی که اومده بودن سینما فیلم ببین به ما زل زده بودن.

پسره ، باربد یهو از جاش بلند شد تو یه حرکت جاشو با من عوض کرد و هولم داد روی مبل ، چون انتظارش نداشتم کامل روی مبل دراز کشیدم.

قبل اینکه بتونم به خودم بیام بلند بشم روم خیمه زد و پاهاشو دو طرف بدنم قرار داد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ترس تمام وجودمو گرفتم قلبم مثل یه گنجشگ داشت پر پر میزد.

با صدای بلندی جیغ زدم و از ترنم کمک خواستم

_ترنم یکاری بکن ، زودباش

همشون خنده ای کردن و ترنم با هیجان گفت

_پروا کاری نمیکنه که الان دیگه این چیزا عادیه حال کن خانوادتم که نیست.

باورم نمیشد ترنم همچین آدمی باشه و انقدر با همچی راحت برخورد کنه فکر میکردم خانواده مذهبی داره.

باربد خم شد روم گازی از لاله گوشم که گرفت که صدای جیغم بلند شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هرچقدر تقلا میکردم نمیتونستم از زیر دستش فرار کنم.

جفت دستامو تو مشتش گرفت بالای سرم قرار داد ، دستشو به سمت دکمه های پیرهنم برد که تنم لرزید.

امکان نداشت بزارم بهم تجاوز کنه حتی اگر لازم بود میکشتمش اما این اجازه رو بهش نمیدادم.

با تمام توانم داد زدم

_کـمـــک، ولم کن آشغال عوض ولـم کـن

قهقه بلندی زد ، با تمام توانم بدنم تکون میدادم با پاهام روی مبل میکوبیدم تا شاید بتونم نجات پیدا کنم اما نمیشد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دکمه های پیرهنم تک تک باز کرد و حالا لباس زیرم معلوم بود ، هق هقم بلند شده بود.

ترنم انگار تازه به خودش اومده بود نزدیکمون شد و بازوی باربد گرفت

_بسه باربد ولش کن ترسیده

اما اون انگار بخاطر تقلا های من حریص تر شده بود ترنم پس زد زمزمه کرد

_من امشب باید طعم اینو بچشم..

با تموم شدن حرفش صدای عربده ای گوش خراش توی خونه پیچید که تن همرو لرزوند

_اینجا چه خبره؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با شنیدن صدای حامد قلبم لحظه ای از حرکت ایستاد اما خوشحال از اینکه میتونه نجاتم بده ناله کردم

_حامد نجاتم بد....

قبل اینکه حرفم تموم بشه سنگینی باربد از روم برداشته شد و بعدش صدای ناله های باربد...

#اوج_لذت
#پارت26

تازه از شوک در اومدم توی جام نشستم نگاهم به حامد افتاد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با عصبانیت نشسته و باربد رو که روی زمین دراز کشیده افتاده بود رو مشت میزد.

سعید که از ترسش حتی نزدیک نشده بود چون حتی هیکلش نصف حامدم نبود و دخترا هم تو خودشون جمع شده بودن.

حامد همونجور که باربد به کتک بسته بود با هر ضربه فحش رکیک بهش میداد و براش خط نشون میکشید.

اگر یکم دیگه ادامه میداد مطمئن بودم باربد رو میکشت.

سریع از جام بلند شدم به سمت حامد رفتم بلند لب زدم

_حامد ولش کن تروخدا...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اما حامد انگار کر شده بود رگ گردنش و دستاش بیرون زده بود و صورتش قرمز بود.

وقتی دیدم صدامو نمیشنوه دستمو جلو بردم بازوش گرفتم که انگار تازه به خودش اومد نگاهی بهم انداخت.

با دیدن من سریع از روی اون بلند شد با نگرانی دستاشو دو طرف صورتم قاب کرد توی چشمام زل زد زمزمه کرد

_خوبی؟ حالت خوبه؟ کاریت نکرد؟

همونجور که اشک میریختم سرمو به نشانه منفی تکون دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زبونم نمیچرخید حرف بزنم ، حامد ازم فاصله کمی گرفت و نگاهش به لباسم افتاد اخماش توی هم رفت رگ گردنش دوباره بیرون زد.

دستشو جلو آورد و پیرهنم که از هم باز شده بود محکم کشید و جلومو بست.

تازه فهمیدم انقدر حواسم پرت بوده یادم رفته دکمه لباسم بازه و لباس زیرم دیده میشه.

با خجالت تند تند دکمه های لباسم بستم ، حامد وقتی خیالش راحت شد ازم فاصله گرفت به سمت باربد برگشت.

همشون دورش جمع شده بودن و سعی داشتن هوشیارش کنن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_همین الان همتون از خونه من گمشین بیرون جسد این آشغالم ببرید.

با عربده حامد همشون ترسیده وسایلشون برداشتن و سعید ، باربد روی دوشش انداخت سریع از خونه بیرون زدن.

حامد در خونه رو بعد از خروجشون محکم کوبید و با چشمای به خون نشسته به سمتم اومد.

از بین دندون های بهم چسبیدش غرید

_خب فکر نکن میتونی قسر در بری ، اینا اینجا چه غلطی میکردن؟

انقدر ترسیده بودم که حالت تهوع سردرد و سرگیجه با هم به سراغم اومده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با استرس آب دهنم قورت دادم بعد از چیدن کلمات کنار هم با صدای ضعیفی زمزمه کردم

_من...من نگفتم بیان..ترن...ترنم..فهمید مامان..بابا رفتن مشهد...بدون..اینکه خبر بده اومده بود...

حامد انگار قانع نشده بود و هنوزم خیلی عصبی بود...لحظه ای ترس تمام وجودم گرفت.

اگر به مامان و بابا بگه چی؟ حتما ، صد در صد از فرزندی ردم میکنن قطعا طردم میکنن.

#اوج_لذت

#پارت27

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با صدای ضعیفی و التماس وار زمزمه کردم

_بخدا من کاری نکردم حامد به جان مامان که میدونی عزیزترین شخص زندگیم قسم من کاری نکردم و از هیچی خبر نداشتم.

میدونست وقتی جان مامان قسم میخورم امکان نداره دروغ بگم جون همه عالم و آدم میدونن چقدر مامان دوست دارم و وابستشم.

حامد کلافه دستی توی موهاش کشید به سمتم اومد انگشت اشترشو به طرفم گرفت

_پروا اینبار چیزی نمیگم بهت اما دفعه بعدی ببینم خونت با خودته بدون که هم تورو هم اون دوستای عوضیت میکشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انقدر لحنش جدی و ترسناک بود که تنم لرزید عرق سردی روی کمرم نشست.

سری تکون دادم چشم گفتم ، حامد به لباسم اشاره کرد

_برو لباساتو عوض کن رو مخمه

بدون هیچ حرفی به سمت پله ها رفتم قبل اینکه بالا برم به سمت حامد برگشتم با تردید پرسیدم

_به...به مامان و بابا که چیزی نمیگی؟

نگاه خیره ای بهم انداخت،نگهش از چشمام تا روی لب های لرزونم در گردش بود!

انگار که عجز و ترس رو توی چشم هام دید که نگاه پر اطمینانی بهم انداخت و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

-برو لباست رو عوض کن نمیگم بهشون!

انگار با نگاه اطمینان بخشش کرور کرور آرامش بهم تزریق کرده بودن که با ضربان قلبی آروم تر از قبل به طرف اتاقم رفتم!

از توی آینه به تن پر از کبودیم که هنوزم رنگشون کمرنگ نشده بود نگاه کردم

ناخودآگاه دستم رو بالا بردم و روی کبودی هارو ناز کردم،فکرم رفت سمت اون شب

بوسه های پر حرارت حامد،اون حرف های پر از خواستنش،اون نوازش سحرانگیزش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه لحظه از افکار خودم وحشت کردم تند تند سرم رو به چپ و راست تکون دادم و تیشرت آستین بلند قرمز رنگم رو پوشیدم

دیگه دلم نمی‌خواست برم بیرون،گرسنه هم بودم اما دلم نمی‌خواست حامد رو ببینم

بهتر بود یکم فاصله رو بیشتر کنم،باید هرچی بیشتر از حامد دور میشدم، چند روزه دیگه قرار بود بریم برای حامد خواستگاری...!

من از افکار شیطانی که توی سرم جولون میداد وحشت داشتم،از اینکه هر لحظه و با هر چیزی فکرم می‌رفت سمت اون شب میترسیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اون شب بزرگترین گناه ممکن رو انجام داده بودم هرچند که حواسم جمع نبود اما بازم این بدبختی دامن من رو لکه دار کرده بود

ناگهانی فکرم رفت سمت ترنم،هیچوقت فکر نمی‌کردم اینقدر پست باشه.

اینقدر کثافت باشه که من زیر پای اون باربد بیشرف جون بدم و التماس کنم نجاتم بده و اون فقط بخنده و بگه که عادیه

شاید برای اون عادی بود رابطه جنسی با هرکس که از راه رسیده باشه...

اما برای منی که تو یه خانواده قانون مند با کلی خط قرمز های جور وا جور بزرگ شده بودم این کار اوج خراب بودن بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمی‌دونم چطور تو این مدت ترنم رو نشناخته بودم و این اخلاق بدش رو ندیده بودم.

#اوج_لذت
#پارت28

اون شب هم با فکر های جور وا جور من به این چند وقته گذشت.

صبح زود کلاس داشتم

لباس هامو با یه شلوار جین مشکی،مانتو مشکی خوش دوخت مشکی که توی ناحیه کمر کمربند زیبایی میخورد و کمر باریکم رو باریک تر نشون میداد رو تن زدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کفش اسپورت های مشکیم که هدیه حامد از آخرین سفر خارجش بود رو برداشتم

موهام رو فرق وسط باز کردم و با آرایش دخترونه ای که توی صورتم نشوندم و با پوشیدن مقنعه و برداشتن کولم از اتاق خارج شدم.

نگاهی به خونه انداختم همون‌طور کثیف باقی مونده بود،باید فورا وقتی کلاسم تموم شد به خونه برمیگشتم و خونه رو تمیز میکردم

از کنار اتاق حامد که رد شدم هیچکی توی اتاق نبود،انگار که همون دیشب نمونده بود و رفته بود.

حتی نفهمیدم چرا دیشب اومده بود خونه،من که بهش گفته بودم نیاد،خودم از پس خودم برمیام،نگفته بودم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه لحظه خندم گرفت،اخه پروای بیچاره تو اگر از پس خودت برمیومدی که همون دیشب حتی اجازه نمی‌دادی ترنم بیاد توی خونه چه برسه...

اون پسره الدنگ بخواد بهت تجاوز کنه،حتی فکر بهش هم تنم رو به لرزه در میآورد!

ورودی دانشگاه پر بود از دختر و پسر ،با اخم هایی درهم به سمت کلاس رفتم که دستم از پشت کشیده شد

به سمت عقب برگشتم که با ترنم روبه‌رو شدم که آدامس توی دهنش رو به طرز رقت آوری می‌جوید

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قیافه چندشی به خودم گرفتم و ناگهانی بازوم رو از بین دست های کثیفش خارج کردم

ترنم توی چشماش التماس موج میزد و با خواهش گفت:

-پروا جونم،خواهریم ببخش بابت دیشب خریت کردم باربد رو همراه آوردم

پوزخندی بهش زدم

-در اصل من خریت کردم که با تو دوست شدم،خریت کردم که تورو توی زندگیم راه دادم!

ترنم با بهت به منی که از عصبانیت میلرزیدم و هرلحظه صدام بالاتر می‌رفت نگاه کرد و از ترس آبروی نداشتش با التماس زمزمه کرد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

-وای ،یواش،کل دانشگاه دارن نگاهمون میکنن...

نگاهی به اطراف انداختم،راست می‌گفت اکثرا نگاه ها روی ما بود

صدام رو پایین آوردم و دستم رو تهدید آمیز جلوش تکون دادم و گفتم:

-دیگه هیچوقت نمی‌خوام ببینمت،نمیخوام باهام همکلام شی،تو پست تر و کثافت تر از اون حرف های که حتی فکرش رو میکردم»

و بدون اینکه حتی توجهی به اون قیافه وا رفته بکنم به سمت کلاس حرکت کردم،امروز گند ترین

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روز من بود چون از اولش با وجود این ترنم عفریته شروع شده خدا به آخرش رحم کنه

تو کلاس حواسم همه جا بود الا درس،اصلا تمرکز نداشتم و داشتم عذاب می‌کشیدم،من تصمیم خودم رو گرفتم

بهتره از حامد دوری کنم،اون رابطه لعنتی اتفاقیه که افتاده تنها کاری که میتونم انجام بدم اینه که یه راه حلی واسه بکارت لعنتیم پیدا کنم!

#اوج_لذت

#پارت29

"حامد"

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیشب با دیدن اون پسره احمق که روی پروا افتاده بود و داشت دکمه های لباسش رو باز میکرد و نگاهش خورده بود به تن بکر و برفی پروا آمپر چسبوندم.

دست خودم نبود و اگر پروا و گریه هاش رو ندیده بودم از زدن پسره دست نمیکشیدم و تا پای مرگ میبردمش.

اونقدر عصبانی بودم که با تندی با پروا صحبت کردم و بعد از دیدن اون نگاه پربغض و مظلوم دلم لرزید.

در برابر خواهش هاش از بابت نگفتن به مامان اینا کم آوردم و حرفش رو قبول کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هرچند که حتی اگر اون التماس نمیکرد من باز هم به مامان و بابا نمیگفتم، پروا دختر خیلی خوبی بود.

دختری که بارها سنجیده بودمش و دیده بودم که هیچوقت پاهاش نغلزیده و از موقعیت سو استفاده نکرده.

چقدر دختر ها بودن که مثل پروا توی خانواده ای بزرگ شدن که خانواده اصلی خودشون نبوده و از موقعیت بهره میبردن و هزاران غلط اضافی توی زندگیشون انجام میدادن.

اما پروا با همه اون دخترا فرق داشت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همون دیشب که از خونه زده بودم بیرون،یک نفر رو اجیر کرده بودم در خونه کشیک بده مبادا کسی وارد خونه بشه.

خودم هم به خونم رفته بودم یکساعت نشده چشم رو هم گذاشته بودم که از بیمارستان زنگ زدن و گفتن که بیمار اورژانسی دارم.

بدبختی پشت بدبختی ردیف شده بود واسم

صبح در نبود پروا به خونه رفتم،تصمیم داشتم دوربین های خونه رو چک کنم و اگر چیز نامربوطی دیدم پاک کنم،دلم نمی‌خواست مامان و بابا از دعوای دیشب مطلع بشن.

نه بخاطر اینکه ممکنه با پروا برخورد کنن،نه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان اینا پروا رو از من هم بیشتر دوست داشتن،بابا همیشه میگه پروا وقتی به خونه ما پا گذاشت روزی و سلامتی آورد.

مامان اون موقع ها یه مریضی ناشناس گرفته بود و هر دکتری که میرفت کسی پاسخگو نبود، وقتی که پروا به فرزند خواندگی گرفتن مامانم کم کم بهتر شد.

و در آخر هیچ علامتی از بیماری توی تنش نبود،واسه همین پروا واسه خانواده ما عزیز بود.

پروا خونه نبود و مطمعنا دانشگاه بود،خونه رو انگار جنگ زده بود،زنگ زدم خدماتی تا بیان خونه رو جمع و جور کنن،این تمیز کردن ها کار پروا نبود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمیدونم چرا جدیدا پروا اینقدر به چشم من میومد!

اینقدر حرکاتش رو مثل یه ذربین زیر دیدم گرفته بودم!

من حتی اون موقع ها دوماه یکبار هم به دیدن خانوادم نمیومدم و تلفنی سراغشون رو میگرفتم.

اما حالا هر روز بی دلیل پلاس بودم خونشون!

به معنی واقعی کلمه گنده خورده بود تو برنامه زندگیم!و همش هم تقصیر پروا بود.

تو دلم به خودم و افکارم پوزخند زدم،عقلم بهم دهن کجی میکرد و می‌گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

-نه حامد خان بسه دیگه بهتره خودت رو کمتر گول بزنی،مهر پروا به دلت افتاده،تو پروا رو واسه خودت کردی،طمع تنش رو چشیدی حالا اگر تونستی ازش دل بکن!»

#اوج_لذت
#پارت30

با این فکر ها وحشت بود که روح و تنم رو به حصار کشید،پروا خواهر من بود،من باید دیدگاهم رو عوض کنم،مجبورم که عوض کنم واگرنه بی آبرویی تنها چیزیه که به راه میوفته

من از بد نام شدن وحشت داشتم،کم واسه اسم و رسمم تلاش نکرده بودم که الان سر هیچ و پوچ به بادش بدم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کار دوربین ها تموم شد ،دوساعتی شده بود و به احتمال زیاد کار اون زن خدماتی هم تموم شده بود

دستمزد زن رو براش کارت به کارت کردم و به خونه که از تمیزی برق میزد نگاه کردم،بعد از مطمن شدن از همه چیز خونه روبه مقصد مطب ترک کردم

#پروا

خسته و کوفته به خونه رسیدم،دلم از گرسنگی زیاد مالش می‌رفت

هیچوقت از صلف چیزی نمیخریدم چون بهم نمیساخت و معدم رو داغون میکرد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از همین اول ورود به حیاط عذای تمیز کردن خونه رو گرفتم!با ورودم به خونه میخکوب شدم و با چشم های گرد به خونه برق افتاده نگاه کردم

کی اینجا رو تمیز کرده بود؟یعنی کار حامد بوده؟نه نه حامد که اهل این کار ها نیست حتما آدم کسیو آورده تا تمیز کنن

وای قربون درک و شعورش والا من که اصلا جون نداشتم بشینم خونه رو تمیز کنم!!

با خیال راحت به اتاقم رفتم،لباس هام رو با شورت لی و نیم تنه عوض کردم و رفتم توی آشپزخونه،موزیک رو روشن کردم و همونطور که میرقصیدم غذا آماده میکردم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با ریتم آهنگ تنم رو تکون میدادم و در همون حین هم کباب تابه ای هارو که توی تابه بود رو برمیگردوندم

سفره رو برای خودم خیلی شیک چیدم،هرچی سس تو یخچال بودم چیدم روی میز،من عشق سس بودم و مامان هم بخاطر من هرچی سس میدید رو می‌خرید.

سفره رو با آهنگ گوش دادن و قر دادن چیدم که صدای حامد منو میخکوب زمین کرد:

-شنیده بودم رقاص قهاری هستی اما الان که دیدم کاملا به حرفشون ایمان اوردم.

هیع بلندی کشیدم کفگیر از دستم افتاد تو جام ثابت مونده بودم و نمیتونستم تکون بخورم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وقتی یاد اون عشوه هایی که میومدم افتادم ،تکون دادن باسن و سینم با قسمت عربی آهنگ،اون رقص میله لعنتی...

و همه اون رقص های سکسی،مو به تنم سیخ میشد!

اینکه منو با این لباس لختی دیده دیگه گلی از گل های روزگاره...

به طرفش برگشتم که دیدم نگاهش خیره به صورتمه و به هیچ جای دیگه از تنم نگاه نمیکنه.

هرچند که اون حتی ممنوعه ترین جاهامو توی اون شب دیده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اما من هیچوقت نمیتونستم جلوی خجالت خودم رو بگیرم!

حامد فقط ریشخندی روی لبش بود.

نمی‌دونم چطوری از جلوی نگاهش جیم شدم و به اتاقم رفتم و خودم رو پرت کردم روی تخت!

#اوج_لذت

#پارت31

آبروم رفت! حالا الان پیش خودش چه فکرایی میکنه؟

اگر فکر کنه از قصد اینجوری پوشیدم تا اون ببینه چی؟ وای خدایا چه این چندوقته همچی برعکس پیش میره؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با صدای تقه درد تو جام سیخ نشستم و بعدش صدای حامد پیچید

_پروا بیا دیگه غذات سوخ رو گاز!

تازه یاد کباب تابه ای هایی که با زحمت درست کرده بودم افتادم.

سریع به سمت در رفتم خواستم خارج بشم که از تو آینه دوباره نگاهم به لباسم افتاد.

با دست به پیشونیم زدم گیجی نصیب خودم کردم.

فورا لباس هامو با شلوار گشاد و بلوز گشاد تر عوض کردم و بعد از کمی مکث از اتاقم خارج شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بدون اینکه به اطرافم نگاه کنم مستقیم به آشپزخونه رفتم تا با حامد روبه رو نشم.

خداروشکر نسوخته بود و کاملا آماده بود زیرشو خاموش کردم سر سفره گذاشتم پشت میز نشستم تا شروع کنم.

اولین قاشق به دهنم نزدیک کردم خواستم بخورم که حامد با شلوار و لباس خونگی و موهای خیس وارد آشپزخونه شد.

پس رفته بود دوش بگیره ، اصلا اون اینجا چیکار میکرد؟ مگه قرار نبود بره خونه خودش؟

حامد نگاه به سفره انداخت

_برای من غذا نداری؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هول کردم سریع از جام بلند شدم

_چرا...چرا بشین برات بشقاب و قاشق بیارم.

حامد روبه روی من نشست ، براش بشقاب و قاشق چنگال گذاشتم که با اشتها برای خودش غذا کشید.

منم نشستم اصلا دیگه اشتهام نداشتم سیر شده بودم ، اما حامد دو لوپی داشت غذا میخورد.

نگاهش به من افتاد که دست به غذام نزده بودم

_چرا نمیخوری؟ مگه گشنه نبودی؟

با غذام بازی کردم لب زدم

_اشتها ندارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد خواست حرفی بزنه که وسط حرفش پریدم

_مگه نگفتی خونه خودت میمونی؟ چرا اومدی اینجا؟

حامد انگار فهمید دردم چیه ، ریلکس آخرین قاشق از غذاشو خورد

_برای اینکه اتفاق دیشب دوباره تکرار نشه!

احساس کردم داره کنایه میزنه دلخور زمزمه کردم

_من که گفتم کاری نکرده بودم ترنم فهمیده بود من تنهام خودش سرخود اومده بود

حامد دهنشو با دستمال پاک کرد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_منم برای همین اومدم تا اون دوست عوضیت دوباره فکر نکنه تنهایی ، بیاد اینجا و اذیتت کنه!

تو یه لحظه تمام دلخوریم برطرف طده بود حامد نگرانم بود و برای همین اومده بود

#اوج_لذت

#پارت_32

نمی‌دونم چرا ولی برای یک آن حس خوبی به کل سلول‌های بدنم منتقل شد!

قطعاً کار اون شب اشتباه بود و به هیچ عنوان از فکرم پرت نمی‌شد و تصاویرش مدام جلوی چشم‌هام رژه می‌رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالم دگرگون می‌شد و دقیقاً نمی‌دونستم چه حالی دارم... لذت؟! خجالت؟! تنفر؟! ترس؟!

شاید تمام این حس‌ها ترکیب شده بود و داشت من و سردرگم تر از این که هستم می‌کرد ولی این و مطمئن بودم تنفر نداشتم! من از هیچکس متنفر نبودم.

اتفاقی بود که پیش اومده بود نمی‌شد خودم رو گول بزنم یا به گذشته برگردم.

حرفی که الان زد توی گوشم اکو می‌شد...
نمی‌خواست من اذیت شم! اومده اینجا تا مراقبم باشه، پس کاری رو نمی‌کنه که باعث اذیتِ من بشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

احساس خوبی داشتم، برای منی که دخترم و روحیه‌ی لطیف و شکننده دارم قشنگه یه نفر و داشته باشم که حامیه و مراقب و از همه مهم تر غیرت داره و اجازه نمی‌ده کسی کمتر از گل بهم بگه!

با بشکنی که حامد جلوی صورتم زد از فکر بیرون اومدم و زل زدم بهش.

_کجایی؟! می‌گم خیلی خوشمزه بود، چسبید! دستپختت حرف نداره.

حرفش باعث شد لبخند محوی روی لب‌های خشکیده‌ام جا باز کنه، چقدر تعریف کردن‌هاش هرچند ساده ولی جذاب بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قاشق و توی دستم چرخوندم و "نوش جون" آرومی زیر لب زمزمه کردم که حتی خودم هم به زور شنیدمش!

احساس می‌کردم زبونم به سقف دهنم چسبیده و قدرت تکلم رو از دست دادم.

از سر میز بلند شد و ظرف ها رو توی سینک گذاشت، آستین پیرهنش رو بالا زد که باعث شد رنگ پوستش و رگ‌های برجسته‌ش توی چشم باشه.

مشغول شستن ظرف‌ها شد، از سرجام بلند شدم و به سمتش رفتم و کنارش ایستادم.

از حق نگذریم جنتلمن بود! با اون قد بلند و بدن ورزیده‌ای که داشت دقیقاً مثل دختر بچه چهار پنج

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ساله‌ای بودم که اگه متوجه حضورم نمی‌شد زیر دست و پاش له می‌شدم!

دستام و زیر شیر بردم و اسکاچ رو ازش گرفتم.

_برو خودم میشورم.

تک خنده‌ی مردونه‌ای کرد و دست‌های کفی‌ش رو به صورتم مالید.

خودش داشت سر شوخی رو باز می‌کرد مشخصه قصدش اینه تا حال و هوام رو عوض کنه.

مشت کوچولو و ظریفم رو پر آب کردم و پاچیدم سمتش، قطرات اب روی صورتش بود و چهره‌ی خیس آبش مردونه تر و قشنگ تر شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخند حرصی زد و از بین فک کلیک شده‌ش غرید.

_فقط فرار کن چون تا دو دقیقه‌ی دیگه دم دستم باشی یه لقمه چپت می‌کنم!

جیغ خفه‌ای کشیدم و اسکاچ و تو سینک ول کردم و نیت فرار کردم اما پام روی خیسی سرامیک قرار گرفت و لیز خوردم تا به خودم بجنبم با شتاب به عقب پرت شدم.

هر لحظه آمادگی خورد شدن تک تک استخون‌هام رو داشتم اما با فرو رفتن تو حصار گرم بازوهاش عضلات کل بدنم سست شد.

#اوج_لذت

#پارت_33

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قدرت هیچ حرکتی رو نداشتم، حس می‌کردم روح از تنم جدا شده و کل بدنم حالت کرخت و سنگین داشت اونقدری که حتی نفس کشیدن رو هم برام سخت و مشکل کرده بود.

دست‌های گرم و مردونه‌ش به آرومی روی گودی کمرم جا به جا شد.

بدون وارد کردن کمترین زوری تن بی جونم رو صاف کرد و با لحن آروم و جذابش زمزمه کرد.

_حواست کجاست دختر؟! نگرفته بودمت الان کل استخونات خورد شده بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عزمم رو برای نفس کشیدن جزم کردم و نفس عمیقی کشیدم، همین کافی بود تا دوباره خون تو تنم به جنب و جوش بیوفته و حجوم بیاره سمت صورتم.

نمی‌دونم چی توی چهرم دید... اما انگار متوجه حالم شد که اخم‌هاش و توی هم کشید و دستش و بین موهای خوش حالت و لختش کشید و عصبی گفت:

_پروا من کاری باهات ندارم! بهت گفتم ماجرای اون شب ناخواسته بوده و قرار نیست هیچ وقت تکرار بشه قرار نیست به هر حرکت کوچیک من اینجوری واکنش نشون بدی!

با تعلل دستش و زیر چونم گذاشت و وادارم کرد زل بزنم به چهره‌ی بی نقص و خوش تراشش و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشم‌هایی که تا اون لحظه متوجه نشده بودم چقد زیبا و مجذوب کنندس!

مثل سیاه چاله‌ای بود که با قدرت زیاد کل وجودم رو داخل خودش حل و جذب می‌کرد!

با پیچیدن دوباره صداش توی گوشم افکارم رو پس زدم و سعی کردم تمرکزم رو به گوش هام بدم تا موجه حرفاش بشم.

نگاه مهربونی بهم انداخت و ادامه داد.

- من هیچ وقت نمی‌خوام به خواهر کوچولوم آسیب بزنم! دلم نمی‌خواد ازم فرار کنی و بشیم غریبه، من هر کاری لازم باشه بابت جبران اون شب کذایی می‌کنم تا فراموشش کنی فقط بهم قول بده که همه چی مثل سابق میشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بی حرف محو چشم‌های عسلی رنگش شدم که انگشت کوچکش رو سمتم گرفت و سعی کرد خودش رو هم سن من بکنه دقیقاً مثل قبل!

_قول؟!

وقتی بچه بودم همیشه بابت هرکاری اینطوری بهش قول می‌دادم، مرور خاطرات باعث شد لبخند کمرنگی روی لب‌هام جا خوش کنه!

انگشت کوچیکم رو بالا آوردم و بین انگشتش قفل کردم و با لحن ارومی زیر لب "قول" زمزمه کردم.

لبخند عمیقی زد که چال کمرنگ روی گونه‌ی چپش نمایان شد که تا اون لحظه حتی متوجه وجودش هم نشده بودم! واسه خودم هم سوال بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دست هاش و زیر آب شست و با احتیاط کنار رفت و رو بهم گفت:

\مراقب باش داری رد میشی این سری من نیستم زمین بخوری متلاشی شدی!

بی حرف سر تکون دادم و مشغول ور رفتن با ظرف ها شدم.

چقدر همه چیزش یهو به چشمم اومده بود... لعنت بهت پروا این فکرا چیه میکنی تو؟

اون فقط داداشته و توام خواهر کوچولوش مگه نشنیدی چی گفت؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم و مدام این حرف‌ها رو با خودم تکرار کردم تا شاید یکم از حالتی که داشتم و کنترل کنه.

اخرین ظرف و توی جا ظرفی گذاشتم و با احتیاط از اشپزخونه خارج شدم.

روی کاناپه جلوی تلوزیون لم داده بود و بی هدف شبکه هارو بالا و پایین میکرد.

به بهونه خستگی و درس و دانشگاه شب بخیر سریعی گفتم و خودم و توی اتاقم پرتاب کردم.

اونقدر خسته بودم و تپش قلب داشتم که حس می‌کردم دونده دوی ماراتونم و صد متر و بی وقفه دوییدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روی تخت دراز کشیدم و زل زدم به سقف، تمام خاطرات روی سفیدی سقف مثل یه فیلم نقش بست از اولین باری که دیدمش تا به امروز.

همیشه و همه جا به عنوان حامیم بود وجود اون بعد از بابا باعث شده بود هیچ حس کمبودی نداشته باشم و از همین جهت تا اون موقع ارتباطی هم با پسرای دیگه نداشتم، چون نیازی بهشون نداشتم!

دلم نمی‌خواست سر عواطف دخترونه حامی بزرگم و از دست بدم، من به حامد نیاز داشتم پس راهی جز سرکوب کردن این حس نو و غریب و درست کردن اوضاع برام باقی نمونده بود!

#اوج_لذت

#پارت_34

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با حس نوازش دست‌های مردونه و داغش روی بازوی برهنم لبم و گاز گرفتم و ثابت و بی حرکت موندم.

بدنم قفل کرده بود و دلم می‌خواست لمسم کنه و من از خود بیخود شم.

آروم دستش رو بالا آورد و روی سینه‌هام گذاشت، با انگشت اشاره نوک سینم رو به بازی گرفت.

همین کار کوچیکش باعث شد نفسم بیش از حد ممکن تند بشه و بدنم گر بگیره!

دلم می‌خواست الان فقط از لحظه لذت ببرم! چشمم رو محکمتر روی هم فشار دادم و با صدایی که از ته چاه درمیومد لب زدم.

_داری من و جادو می‌کنی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تاپ مشکی رنگم رو پایین داد که باعث شد سینه‌هام کامل مشخص باشه و چون سوتین نبسته بودم نوک سینم به شدت برجسته و متورم شده بود.

چشم‌هام بسته بود اما صدای تک خنده‌ی خمارش رو شنیدم.

با حس خیسی زبونش روی نوک سینم بی اختیار ناله‌ی کوتاهی کردم و کمرم رو به تخت کوبیدم.

تو اوج لذت بودم ولی ترس هم داشتم، دستم رو تو موهای مشکی رنگش فرو بردم و چنگ زدمشون.

دستش رو از روی شکمم سوق داد به سمت پایین تنم، احساس کردم کل تنم یخ بسته.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تقریبا می‌خواستم جیغ بکشم ولی انگار صدام خفه شده بود و عرق سرد رو پیشونی و گودی کمرم نشسته بود.

انگار خوی وحشی گری اومده بود سراغش، دستش رو دو طرف تاپم گذاشت و محکم کشید که باعث شد تو تنم پاره بشه.

رعشه به تنم افتاد! به خودم لرزیدم و با کشیدن جیغ خفه‌ای چشم‌هام و باز کردم و روی تخت نشستم ولی هیچ خبری از حامد نبود و لباسم صحیح و سالم توی تنم بود.

لعنت بهش! من داشتم خواب می‌دیدیم؟ نفس نفس می‌زدم و قفسه سینم به تندی بالا پایین می‌شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عرق روی پیشونیم رو پاک کردم و تو جام ثابت موندم تا به خودم بیام.

فکر کردن بهش عذاب بود! داشتم از خودم می‌ترسیدم، سرم رو بین دست‌هام گرفتم و پوست لبم رو کندم.

هوا نقریباً روشن شده بود و مشخص بود دم دمای صبحه، مغزم درحال انفجار بود و هرچقدر می‌خواستم انکار کنم حسم و نمی‌شد!

بدنم به کل داغ شده بود و ضربان قلبم شدت گرفته بود و انگار داشتم جریان خون رو توی رگ‌هام حس می‌کردم.

بسه پروا یه خواب بوده! خواب مزخرف و عجیب.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از روی تخت بلند شدم و در اتاق رو باز کردم و بیرون رفتم تا اب به صورتم بزنم و از این حالت گیجی دربیام! اما با دیدن حامد که روی کاناپه خوابش برده بود جا خوردم.

با قدم‌های آروم سمتش رفتم و بازوش رو تکون دادم، الحق که عضلش خود سنگ بود.

_حامد؟! بلند شو داداش اینجا مگه جای خوابیدنه آخه!

چشم‌های بسته‌ش مژه‌های بلند و پر پشتش رو به نمایش گذاشته بود، ولی ذره‌ای تکون نخورد.

خوابش سنگین شده بود و مشخص بود که خیلی خسته‌س همونجا بیهوش شده بود! بازوش رو بیشتر تکون دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_گردنت خشک شد! نه پتو روته نه چیزی، بلند شو اذیت می‌شی الان.

کلافه کش و قوس به بدنش داد و چهرش درهم شد، چشم‌هاش رو باز کرد و نگام کرد.

چشم‌های عسلی رنگش خمار خواب بود و قیافش بیش از حد جذاب شده بود.

لبخند خسته‌ای زد و لپم رو کشید.

_نگران نباش بچه خوبم فقط بدنم یکم کوفته شده.

#اوج_لذت

#پارت_35

نگران نگاهش کردم و لبم رو به دندون گرفتم.

_می‌خوای ماساژت بدم؟ حالت خوبه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روی کاناپه نشست و موهاش رو به عقب هدایت کرد.

_دست‌های کوچولوت قدرت ماساژ دادن هم داره مگه؟

اخم کمرنگی کردم و چشم غره رفتم.

_الان گفتی من زور ندارم؟

تک خنده‌ی جذاب و مردونه‌ای کرد.

_منظورم اینه ظریفی بچه شکننده‌ای دردت میگیره!

پشت سرش ایستادم و قولنج انگشتام رو شکوندم و بلافاصله روی شونه‌های قطورش قرار دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عضلات محکم و منقبضش زیر دستام دوباره یادآور خواب کذایی‌ای که دیدم می‌شد!

لبم و به دندون گرفتم و با دقت شونه‌ها و اطراف گردنش رو ماساژ دادم.

مشخص بود خوشش اومده چون لبخند کمرنگی روی لب‌هاش جا خوش کرده بود.

خودش رو یکم جا به جا کرد و صداش رو صاف کرد.

_نه خوشم اومد کارت درسته.

بی اختیار از تعریفش ذوق کردم و مشتاق تر به کارم ادامه دادم، با لرزیدن تلفن همراهش دست از کار کشیدم، کمی خودش رو به جلو کشید و جواب داد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از مکالماتش فهمیدم داره با مامان حرف میزنه روی مبل مقابلش نشستم و دستم و زیر چونم زدم و از فرصت حواس پرتیش استفاده کردم و محو چهره‌ی بی نقصش شدم.

قلبم هر دقیقه پر قدرت تر و بیشتر خودش رو به سینم می‌کوبید، آب دهنم رو به سختی قورت دادم و صاف سر جام نشستم و مشغول ور رفتن با انگشتام شدم.

نمی‌دونم مامان چی بهش گفته بود اخم‌هاش توی هم گره خورد و در نهایت با خداحافظی سر سری به مکالمش خاتمه داد.

بی اختیار نگرانی و سوالی که ذهنم و درگیر کرده بود با صدای بلند به زبون اوردم.

_چیشده؟ چرا اخمات رفته تو هم اتفاقی افتاده؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

موهاش رو عقب فرستاد و به آرومی از سرجاش بلند شد و بعد از کمی مکث گفت:

_نه چیزی نیست... گفت برم دنبال یکتا از این کارایی که قبل خواستگاری و ازدواج اینا می‌کنن.

نمیدونم چرا یک آن کل انرژیم تحلیل رفت و سرعت ضربان قلبم کاهش پیدا کرد.

یعنی واقعا داشت ازدواج می‌کرد؟ اونم با دختری که دور از چشم همه داشت بهش خیانت می‌کرد؟

یعنی من نباید بهش میگفتم یکتا به دردش نمیخوره؟

نه نمی تونستم چیزی بهش بگم! صد در صد اگه می‌گفتم فکر می‌کرد قصد دو بهم زنی دارم و دنبال منافع خودم و چیزای دیگه‌ای هستم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آهی از سر حسرت کشیدم و به عقب تکیه دادم، این چه حسی بود که از تصور یکتا کنار حامد دلم می‌خواست بلند بلند گریه کنم؟

احساس می‌کردم فعالیت مغزم به کلی در حال مختل شدنه! چه مرگم بود که مغزم دست به مقایسه من با یکتا زده بود؟

یکتا با اون صورت خوش فرم و بدون نقص و موهای بلند و خرمایی، بینی قلمی، لب‌های گوشتی خوش فرم و چشم‌های قهوه‌ای رنگ و درشت آرزوی هر پسری بود.

پس قطعاً آرزوی حامد هم بود همچین زنی داشته باشه... خدایا من چم شده بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این سردرگمی فقط برای اینه که یکتا آدم مناسبی نبود و متعهد نبود، شاید هم داشتم خودم رو گول می‌زدم اما من یکی راضی نبودم همچین کسی زن داداشم باشه.

با پیچیدن صدای حامد رشته افکارم از هم جدا شد و باعث شد چند بار پشت سر هم پلک بزنم و نگاهش کنم.

خبری از اون ظاهر آشفته دم صبح نبود،

پیرهن سفید رنگی به تن داشت که روش کت اسپرت سرمه‌ای رنگی رو پوشیده بود و بوی عطر همیشگیش که دوباره وارد مشامم شد و به کلی هوش و حواسم رو پرت کرد!

موهای مشکی رنگش به طرف بالا رفته بود و ابروهای کشیده و چشم های عسلی رنگش رو بیشتر به نمایش می‌گذاشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تمام وجودم فریاد میزد تا نگاهم رو ازش بگیرم اما چشم‌هام انگار گره خورده بود به مرد رو به روم که باید به عنوان برادر قبولش می‌کردم!

یقه کتش رو صاف کرد و سوییچ و موبایلش رو از روی میز برداشت؛ لپم رو بین انگشتاش گرفت و اروم کشید.

_شب زود بر میگردم تا اون موقع مراقب خودت باش! کاری چیزیم داشتی باهام تماس بگیر.

قدرت تکلم نداشتم برای همین به زدن لبخندی تصنعی و سر تکون دادن اکتفا کردم.

متقابل لبخندی به روم پاشید و با قدم‌های بلند از خونه خارج شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت36

چند ساعتی می‌شد خونه تنها بودم و حوصلم سر رفته بود.

حتی دیگه به دوست‌هامم نمی‌تونستم اعتماد کنم اصلا حوصله سر رفتن من به دردسرش نمی‌ارزه!

بی حوصله شبکه‌هارو بالا پایین کردم، دستم درحال عوض کردن کانال بود و چشمم رو تلوزیون ولی فکرم جای دیگه بود و عجیب مشغول!

نمی‌دونستم از روی حسادت اینطوری شدم یا اون چیزی که درمورد یکتا می‌دونستم و به چشم دیدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سکوت جایز بود و من نمی‌خواستم با حرف زدنم کسی فکر بد بکنه.

کاش مامان بابا هرچی زودتر برگردن، بی حوصله گوشیم رو برداشتم و به حامد زنگ زدم که بعد از چند تا بوق جواب داد.

_جونم فسقلی.

دلم برای لحن "جونم" گفتنش ضعف رفت! کم شنیده بودم ازش شایدم اصلا تاحالا نشنیده بودم که باعث ذوق و تعجبم شد.

مهربونی بیش از حدش کاری کرده بود به کل دلخوریم از بین بره و برطرف بشه و مشخص بود اینطوری داره جبران می‌کنه کدورت رو!

لبم رو تر کردم و نفس عمیق کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_می‌گم خواستی خرید کنی برای یکتا و مراسم‌ها بیا دنبالم تا باهم خرید کنیم، چون تنها از پس کارها برنمیای بالاخره یه دختر بهتر می‌دونه چیکار کنه برای مراسم داداشش.

کلمه‌ی "داداش" رو قاطع و محکم گفتم تا اون هم فکرش پرت نشه و مطمئن بشه من به چشم برادر می‌بینمش، ولی واقعاً به چشم برادر می‌دیدمش؟!

نمی‌دونم کجای جملم بد بود که لحن صداش تغییر کرد و دیگه از محبتی که تا چند دقیقه پیش تو صداش موج می‌زد خبری نبود.

_فعلا خرید آنچنانی نداریم تا مامان بابا برگردن! هم خود زن عمو باید باشه هم مامان توام اگه خواستی بیا.

برای لحظه‌ای از زنگ زدن پشیمون شدم، شاید وقتش نبود شاید داشتن خوش می‌گذروندن و من

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مزاحمشون شده بودم! هزار تا شاید همزمان و تو عرض یک صدم ثانیه به مغزم حجوم آوردن.

لب پایینم و به دندون گرفتم و با صدایی که سعی در کنترلش داشتم گفتم:

_باشه برو خوش بگذره منتظرتم.

خداحافظی آرومی کرد و پشت‌بندش بوق‌های ممتمد که خبر از به پایان رسیدن این مکالمه می‌داد، گوشیم رو به جهت نا معلومی پرتاب کردم و سرم رو بین دستام گرفتم.

حس آدمی رو داشتم که پرتاب شده داخل قسمت پر عمق استخر، هر چی بیشتر دست و پا می‌زدم بیشتر فرو می‌رفتم! تو همین چند روز اونقدر تغییر کرده بودم که حتی خودمم خودم رو نمیشناختم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کل وجودم در حال جنگ با حسی بود که اصلا نمی‌دونستم چی بود! غم؟! خوشحالی؟! بغض؟!حسادت؟! وابستگی؟!

هر چیزی که بود زورش خیلی بیشتر از من بود و کاملا در حال چیره شدن به کل وجودم بود!

اما اگر من پروام عمرا جلوی این حس مزخرف کوتاه بیام! نمی‌زارم کل زندگیم به همین راحتی از هم بپاشه.

افکارم رو کنار زدم و از سرجام بلند شدم و به طرف اشپزخونه رفتم، با یکم بالا و پایین محتویات داخل یخچال تصمیم گرفتم غذای مورد علاقش رو درست کنم، با شناختی که ازش داشتم هیچ غذایی رو به اندازه فسنجون دوست نداشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بی اختیار لبخند محوی گوشه لبم جا خوش کرد!وسایل رو چیدم و مشغول پختن شدم، شانس آوردم که تونستم این چند روز رو از دانشگاه مرخصی بگیرم و خداروشکر از سر سابقه خوبی که داشتم راحت قبول کردن اما شاید بهتر بود هر چه سریع تر برمیگشتم تا بتونم تا حد ممکن دور باشم.

دور باشم از محیط، از افکار، از تخیلات که همش ریشه در وجود حامد داشت! در واقع تنها هدفم فرار کردن از اون بود.

اینطوری شاید بهتر می‌تونستم با خودم کنار بیام و همه چی زود تر تموم می‌شد.

همه چیز رو اماده کردم و بعد از اتمام آشپزی مشغول تمیز کردن آشپزخونه و پذیرایی شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با به صدا دراومدن زنگ در، بی اراده لبخند وسیعی زدم به طرف در دویدم و بازش کردم، اما با دیدن یکتا و حامد که هر دو توی چهار چوب در ایستاده بودن لبخند روی لب هام رفته رفته جمع شد.

#اوج_لذت

#پارت_37

نگاهی بهشون انداختم و به زور لبخند اجباری زدم.

تحمل یکتا برام سخت بود چون فقط من می‌دونستم چه آدمیه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم.

_سلام یکتا جون خوش اومدی عزیزم.

مانتو و شالش رو آویزون کرد و نگاهم کرد.

_ممنون پروا جون، نمی‌خواستم مزاحم شم حامد گفت تنهایی ، اومدیم پیشت.

چقدر دلم می‌خواست بگم حامد به گور عمش خندیده!

تنها بودن بهتره تا تورو دیدن و باهات معاشرت کردن دختره‌ی مارمولک.

افکار و پس زدم و به حرف زدن با خودم خاتمه دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_کار خوبی کردی اومدی عزیزم اتفاقاً حوصلم سر رفته بود، خوشحالم کردی.

لبخندی زد که کاملا مشخص بود ساختگی و از سر زور و اجباره!

حامد کتش رو درآورد و روی کاناپه انداخت و به طرف آشپزخونه رفت، به ثانیه نکشید که صدای هیجان زده و پر از ذوقش بلند شد.

_به به این فسنجون! لامصب داره با ادم حرف میزنه.

یکتا تک خنده ایی کرد

_کی بود تا چند دقیقه پیش میگفت من اصلا اشتها ندارم؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد همونطور که قایمکی به غذا ناخنک میزد رو به یکتا گفت:

_نه فسنجون فرق داره از هر چی بگذرم از این یه قلم و عمرا بتونم.

نمی‌دونم چرا من بینشون لال مونی گرفته بودم، فقط نگاهم رو از حامد به یکتا و از یکتا به حامد پاس میدادم.

یکتا با قدم های کوتاه به طرف اشپزخونه رفت.

دید واضحی نداشتم اما به راحتی میتونستم متوجه برخورد ها و حرف های محرمانشون باشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دوباره قلبم به تپش افتاد، اما این بار نه از روی ذوق و هیجان!

بلکه از روی حرص و خشمی که نمی‌دونم سر و کلش از کجا پیدا شد، علاوه بر اون بغض ناخونده‌ای که مهمون گلوم شده بود و لحظه لحظه سنگین تر از قبل میشد.

نگاهم رو ازشون گرفتم و به نقطه نامعلومی زل زدم، طاقت دیدنشون رو کنار هم نداشتم!

یکتا به راحتی کنار یکی دیگه جز حامد می‌رفت و بهش خیانت می‌کرد و حامد هم سرش رو مثل کبک کرده بود تو برف!

از اون بدتر مامان بود که ذوق زده بود برای ازدواج این دوتا...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حیف که نمی‌تونستم کاری کنم وگرنه خودم حامد و روشن می‌کردم بهش می‌فهموندم اون دختر به دردت نمی‌خوره!

با هر بار بلند شدن صدای خنده یکتا انگار یه وزنه پنجاه کیلویی ول میکردن روی قلبم.

الان تنها کاری که می‌تونستم بکنم آرزوی خوشبختی برای برادرمه!

باید عصبانیت و این حس عجیب و مهار کنم.

نفس عمیق کشیدم و سمت آشپزخونه رفتم، نگاهی به حامد و یکتا انداختم و با لحن آروم گفتم:

_بشینید براتون غذا بکشم.

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_38

بشقاب‌هارو سر میز چیدم و بعد برنج و ظرف فسنجون رو.

با وجود بوی خوشمزه‌ای که توی خونه پیچیده بود اما حتی یکم هم اشتها نداشتم، ولی نمی‌دونم چی بود که مجبورم می‌کرد کنارشون بمونم و جایی نرم!

یکتا همونطور که دستش رو دور بازوهای قطور حامد انداخته بود باهم سمت میز اومدن و سر میز نشستن.

دیدن دست‌هاش دور بازوش بیش از پیش عصبیم کرد قلبم بی طاقت خودش رو به سینم می‌کوبید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دلم می‌خواست ظرف غذارو توی سرش بکوبم و پرتش کنم بیرون! متظاهر بزدل.

جز سکوت چاره دیگه ایی نداشتم.

حامد با ولع مشغول خوردن بود و در مقابل اون یکتا که با ناز مشغول خوردن غذاش بود.

بیشتر روی حرکاتش متمرکز شدم، کل وجود این دختر با لوندی آمیخته بود!

انگشت‌های قلمی و باریکش که با مهارت قاشق و چنگال رو نگه داشته بود و حرکت می‌داد،
لب‌هاش که به لطف رژ لباش دو برابر شده بود و چشم‌هاش به کمک خط چشم باریک تر و کشیده تر!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صد در صد هیچ کدوم یک از حربه های زنانه‌ای که اون داشت رو من نداشتم، من پیش چشم حامد یا هر کسی فقط یه دختر بچه نوزده ساله بازیگوش بودم!

کلافه بودم از حرف زدن با خودم! رها کن پروا تو خودت بهتر از هرکسی می‌دونی اتفاقی که صلاح باشه پیش میاد!

لبخند مصنوعی زدم و نگاهشون کردم.

_چطور شده؟ خوشت اومد یکتا جون؟

دور دهنش رو با دستمال با ناز و ادا پاک کرد.

_خیلی خوب شده پروا جون اصلا به سن و سالت نمی‌خوره همچین دسپختی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می‌خواستم بگم من تو هر زمینه‌ای خوبم برعکس توئه خیانتکار ولی در جواب حرفش لبخندی زدم و سعی کردم به پای تیکه نذارم!

حامد سکوت کرده بود و با لذت درحال خوردن غذای مورد علاقش بود.

ناخودآگاه لبخند مصنوعیم به لبخند واقعی ولی محو تبدیل شد.

قاشق رو توی بشقاب گذاشت و دهنش رو پاک کرد، افتخار کردم به کدبانوییم!

_خیلی خوشمزه شده بود پروا.

#اوج_لذت

#پارت_39

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخند محوی زدم و از سر میز بلند شدم و ظرف‌هارو جمع کردم.

_نوش جونتون.

یکتا از سر میز بلند شد و تو جمع و جور کردن میز بهم کمک کرد، کمک کردنت بخوره تو سرت!

شونش رو آروم فشردم.

_مرسی عزیزم زحمت نکش خودم تمیز می‌کنم.

دستمال رو توی سطل آشغال انداخت.

_این چه حرفیه بالاخره خواهر شوهرمی غریبه که نیستیم.

اوهو! شوهرم! هنوز نه به باره نه به داره، نامزدم نکردی میگی شوهرم؟ به اون پسرا که باهاشون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لاس می‌زنی هم میگی شوهر یا فقط به داداش بدبخت من که از چیزی خبر نداره؟

حامد کش و قوس به خودش داد و نگاهی به ساعت انداخت.

_یکتا حاضر شو که برسونمت خونه دیر وقته.

یکتا برای اینکه مطمئن بشه دیروقته ساعتش رو نگاه کرد و سمت در رفت.

_آره دیره، بابا گفته بود زیاد دیر نکنم، بریم عشقم.

چقدر رو مخ بود! د آخه خانواده‌ی بیچارت هم از وضع ذاتت خبر ندارن.

نفس عمیق کشیدم و به طرف در رفتم تا راهیشون کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_مراقب خودتون باشید خوشحال شدم اومدین.

یکتا کفش‌هاش رو پاش کرد و بازوی حامد رو گرفت.

_ممنون بابت پذیراییت، می‌بینمت عزیزم.

سر تکون دادم و خداحافظی کردم باهاشون، ای کاش می‌شد دیگه نبینمت!

با بلند شدن صدای در نفس آسوده و راحتی کشیدم و روی اولین مبل نشستم.

با اینکه کار آنچنانی هم نکرده بودم ولی حس می‌کردم کل انرژیم تحلیل رفته، انگار ده دوازده نفر ادم باهم روی سرم ریخته بودن و تا حد توانشون منو زده بودن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هر چند که خودم می‌دونستم دلیل اصلی تموم اون خستگی و بی حوصلگی فقط و فقط شخص یکتا بود!

یعنی تموم نفرتی که داشتم فقط بابت چیزی بود که ازش دیده بودم؟ فقط نگران آینده حامدی بودم که باید پسوند برادر رو بهش میدادم؟

یا حسی بود که از دیدن این دو کنار هم باعث انزجارم میشد؟ خودم هم گیج و سر در گم بودم.

با بلند شدن صدای گوشیم افکارم رو پس زدم، با دیدن اسم مامان لبخند عمیقی زدم و جواب دادم.

_الو سلام مامان قشنگم،چطوری؟ خوش میگذره؟!

صدای شاد مامان باعث شد لبخندم ببشتر از قبل بشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_سلام دختر قشنگم... ما که عالی! تو چطوری برادرت خوبه؟

به عقب تکیه دادم و گفتم:

_اره عشقم خوبیم هردومون.

صدای ذوق زده مامان بلند شد.

_پروا امشب با داداشت حرف زدم، قرار شد وقتی منو بابات برگشتیم بریم خاستگاری یکتا، دو هفته بعدشم عقد کنن.

تا می‌خوام بیخیال تنفر و فکر کردن بشم یه چیزی مثل پتک تو سرم می‌خوره!

کاش می‌شد به همشون ثابت کنم یکتا به درد نخوره.

#اوج_لذت

#پارت_40

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستم رو مشت کردم و تکیه دادم عقب.

_چقدر خوب! خوشحال شدم بالاخره حامد سر و سامون می‌گیره و تشکیل خانواده می‌ده.

مامان صداش لحظه به لحظه شاد تر و پر نشاط تر می‌شد.

_قربونت برم مادر خدا از زبونت بشنوه.

کلافه با انگشت‌هام ور رفتم.

_خوش بگذرونید حسابی، وقتی برگردین می‌ریم خرید برای مراسم‌ها.

_باشه دخترم مراقب خودت باش می‌بینمت عزیزم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خداحافظی کردم و کلافه گوشی رو روی میز گذاشتم.

من که نمی‌تونستم از ازدواج منصرفش کنم و مراسم‌هارو کنسل کنم، ولی قطعاً خیلی کار ها برای پشیمون کردن یکتا از دستم برمی‌اومد!

دلم گرفته بود، تصور حامد تو لباس دامادی اونقدر برام جذاب و دلنشین بود که می‌تونستم ساعت‌ها بدون انجام دادن کاری فقط و فقط به قامتش تو اون لباس که مطمئنا جذابیتش رو چندین برابر می‌کرد نگاش کنم!

اما تصورش کنار شخصی مثل یکتا...

یعنی اونو لمس می‌کرد؟ اونو به اغوش می‌کشید؟

کارهایی که با من کرده بود، اه پروا بسه دوباره یادآوری نکن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با تصورش بی اختیار بغض بدی به گلوم چنگ زد

نمی‌فهمیدم این روزا چه مرگم شده که توی ذهنم یا جنگ با یکتا بود یا جنگ با خودم!

کلافه از اون همه فکر و خیال از سرجام بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم.

این همه کلافگی فقط و فقط نیاز به یه دوش آب سرد داشت.

حوله و وسایل مورد نیازم رو برداشتم و داخل حموم شدم.

با ریزش اب سرد روی سطح بدنم حس سبکی بهم دست داد و همین باعث شد تا میزارن زیادی از کلافگیم کاهش پیدا کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بدنم رو با شامپو بدن مورد علاقم شستم.

حالا حس بهتری داشتم، انگار بدنم از اون حالن کرخت و بد حال خارج شده بود و از کلافگی نجات پیدا کردم.

حوله رو دور بدنم پیچیدم و از حمام خارج شدم اما با دیدن حامد که وسط اتاق ایستاده بود و زل زده بود بهم بی اختیار جیغ بلندی کشیدم وحوله رو محکم تر از قبل دور خودم نگه داشتم.

خودش هم تعجب کرده بود و دستپاچه شده بود، آب دهنش رو به سختی قورت داد که باعث شد سیبک گلوش بالا پایین بشه، نگاهی به سر تا پام انداخت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_نمی‌دونستم حمومی! همین الان رسیدم، فقط اومدم تنها نباشی.

کاملاً لال زل زده بودم بهش که ادامه داد.

_نمی‌تونم تنهات بزارم مامان اینا تورو به من سپردن باید حواسم بهت باشه.

در جواب حرف‌هاش فقط تونستم سر تکون بدم، نفس عمیق کشید و از اتاق بیرون رفت.

تا مرز سکته رفته بودم، می‌دونم حامد برخلاف میل من کاری نمی‌کرد و این چند وقت فقط درحال جبران و دلجویی بود ولی ترس و استرس عادی بود.

بعد چند دقیقه به خودم اومدم و سعی کردم این اتفاق ساده رو انقدر جدی نگیرم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سمت کمد رفتم و لباس‌های نسبتاً پوشیدم رو تنم کردم و موهام رو خشک کردم، دست و پام رو گم کرده بودم ولی سریع خودم رو جمع و جور کردم و پایین رفتم.

#اوج_لذت

#پارت_41

روی کاناپه نشسته بود و پای راستش رو روی پای چپش انداخته بود.

کنترل تلوزیون رو برداشت و خیلی بی مقدمه لب زد.

_من اگه میام اینجا قصدم این نیست که اذیتت کنم یا معذب بشی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبم رو تر کردم و بزاق دهنم رو قورت دادم.

_من معذب نشدم حامد.

شونه‌ای بالا انداخت و موهای خوش حالتش رو چنگ زد.

_بالاخره توام دلت می‌خواد راحت باشی، منم به تو اعتماد دارم ولی میام اینجا برای محکم کاریه تا مراقبت باشم!

احساس خوبی گرفتم از اینکه هم خودش دلش نمی‌خواست اذیتم کنه هم نمی‌ذاشت کسی اذیتم کنه.

موهای نیمه خیسم رو کنار زدم و با لبخندی که نمی‌دونم از کجا سر و کلش پیدا شده بود به صفحه تلوزیون خیره شدم اما حتی یک ثانیه از برنامه‌ای که در حال پخش بود رو متوجه نشدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاه زیر چشمی بهش انداختم، چقدر دلم می‌خواست بحث بینمون ادامه پیدا کنه! از این سکوت بیزار بودم.

با یکم این پا اون پا کردن و دنبال موضوع گشتن بلاخره تونستم لب از لب باز کنم.

_راستی امروز مامان زنگ زد.

نگاهش رو از تلوزیون گرفت و کنجکاو نگام کرد.

_خب؟ چی گفت؟

انگشتام رو داخل هم گره کردم و گفتم:

_هیچی گفت تا دو روز دیگه برمیگردن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به این قسمت از حرفم که رسید، اخم‌هام توی هم گره خورد و بی اختیار لحنم کاملا پر از حرص شد:

_راجع به خاستگاریتم گفتش، گفت قبول کردی بری خاستگاری یکتا مامانم با زن عمو حرف زده قرار شده بعد برگشتنشون برید واسه خاستگاری و مراسمای بعدش خرید کنید.

نفسش رو بیرون فرستاد و فقط سرشو به معنای تصدیق حرفام تکون داد.

دستم و تکیه گاه صورتم کردم و با همون اخم زل زدم به صفحه تلوزیون.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فقط خبرش رو شنیده بودم و اینجوری واکنش نشون می‌دادم، خدا به داد وقتی برسه که واقعا می‌خواستم تو مراسماش شرکت کنم!

حامد آدم زرنگی بود و از اینکه نمی‌دونست یکتا چیکار کرده و ذاتش واقعیش چیه، حرصم می‌داد.

با پیچیدن صداش افکارم رو پس زدم و نگاهش کردم.

_چیزی گفتی؟ حواسم نبود.

هوف کلافه‌ای کشید و تکیه داد عقب.

_می‌گم هنوز به اونشب و اتفاقی که افتاد، فکر می‌کنی؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از سوال ناگهانیش جا خوردم، این سوال سوال خودم هم بود، هنوز درگیر بودم؟ فکر می‌کردم بهش؟

انگشت‌هام رو تو هم گره زدم و بر خلاف چیزی که توی ذهنم میگذشت لب زدم.

_نه خودت گفتی دیگه فکرش رو نکنم اتفاقی بوده که افتاده یادآوریش فقط اعصاب هردومون و خورد میکنه.

موهاش رو چنگ زد و سر تکون داد.

_آره این به نفع هردومونه، منم هر کاری بتونم برای جبرانش می‌کنم!

فقط خواستم بگم تا فکر نکنی یادم رفته یا حواسم نیست! حق تو بهترینا‌س پروا! یه زندگی آروم کنار کسی که لیاقتتو داره.

نباید بزاری همچین چیزی تاثیری بزاره تو آیندت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بی حرف در مقابل حرف‌هاش سر تکون دادم، خوشبختی کنار یه نفر دیگه؟ پس چرا حتی نمی‌تونستم خودم و کنار شخص دیگه‌ای تصور کنم؟

به اجبار لبخندی به روش پاشیدم.

_خوشحالم که برادری مثل تو دارم!

لپم رو کشید و از سرجاش بلند شد و تلوزیون رو خاموش کرد.

"شب بخیر" آرومی زمزمه کرد و من و با کوهی از سوال بی جواب تنها گذاشت.

#اوج_لذت

#پارت_42

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از این تنهایی و بی حوصلگی استفاده کردم و فیلم دانلود کردم و ریختم توی فلش و به تلوزیون وصلش کردم.

تکیه دادم عقب و زل زدم به صفحه‌ی بزرگ تلوزیون و حسابی غرق بودم که سر و کله‌ی حامد با لباس خونگی پیدا شد.

دقیقاً الان که سعی دارم ازش دوری کنم دم به دقیقه نزدیکم می‌شه!

کش و قوس به خودش داد و کنارم روی کاناپه نشست و زل زد به صفحه‌ی تلوزیون و با پررویی تمام شروع کرد به خوردن خوراکی‌هام.

با لب و لوچه‌ی اویزون نگاهش کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_خوراکی‌های من و شریک شدی.

بیخیال دستش رو روی صورتم کشید و چیپس رو وارد دهنش کرد و با دهن تقریباً پر لب زد.

_فیلمت و ببین فسقلی من و تو نداره که!

دهنش بوی الکل می‌داد و مشخصه که مشروب خورده، نفس عمیق کشیدم و سعی کردم استرس نگیرم.

در جواب حرفش ضربه‌ای به بازوش کوبیدم که انگار به سنگ زدم درد! بیشتر برای مچ من بود تا بازوی قطور و عضله‌ایِ اون.

ریلکس نگاهم کرد و شونه‌ای بالا انداخت.

_حکم ماساژ داشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چپ چپ نگاهش کردم و سعی کردم به جای حرص خوردن از دیدن فیلم لذت ببرم.

چند دقیقه گذشت که دوتا شخصیت فیلم کم کم رفتن تو کار هم و عمیق شروع کردن به بوسیدن همدیگه.

چشم‌هام گرد شد و خوراکی‌ها رسماً تو دهنم کوفتم شد!

زیر چشمی حامد رو نگاه کردم که به شدت خون‌سرد درحال خوردن بود و فیلم رو نگاه می‌کرد.

خیلی تلاش کردم به خودم مسلط باشم ولی امکان نداشت! به حدی صدای بوسیدن‌هاشون زیاد بود که ناخودآگاه حواست پرت می‌شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گوشیم رو برداشته بودم و بی هدف داشتم باهاش ور می‌رفتم و جز اینکار هیچکار دیگه‌ای نتونستم انجام بدم.

متوجه نگاهای خیره شدم، زیر چشمی نگاهش کردم که فهمیدم زل زده بهم.

سریع نگاهم رو ازش گرفتم و سرم رو پایین انداختم ولی با صدای آه و ناله‌ی زنونه سرم رو با ضرب بالا آوردم.

بدن برهنه جفتشون و رابطه‌ی جنسیشون! صحنه‌ی رو به روم خیلی زیاد باز بود و عمیق، تازه تونستم موقعیت رو درک کنم و کاری که از دستم بر اومد این بود جیغ بلندی بکشم و خیز بردارم سمت حامد و با کنترل تلوزیون رو خاموش کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با نفس نفس کنترل رو توی مشتم گرفتم و فهمیدم تو چه حالتی هستم، یکی از دست‌هام تکیه گاهم شده بود و اون یکی دستم توش کنترل بود و کامل با حامد فیس تو فیس بودم.

به حدی فاصلمون کم بود به راحتی می‌تونستم هرم نفس‌های داغش رو حس کنم و بوی عطر تلخ و سردش با مشروبی که خورده بود قاطی شده بود و بوی مست کننده‌ای رو ساخته بود.

قفل کرده بودم اما فهمیدم حامد سرش رو کمی نزدیک آورد.

#اوج_لذت

#پارت_43

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بی اختیار به تبعیت ازش سرم رو نزدیک بردم، دست‌های داغ و مردونش روی کمرم نشست.

لبم رو به دندون گرفتم و روی پاش جا به جا شدم و تا راحت تر باشم و پاهام از حالت بی حسی و خواب رفتگی دربیاد.

لحن صداش بم شده بود.

_انقدر وول نخور بچه!

بزاق دهنم رو قورت دادم و دستم رو روی شونش گذاشتم، نمی‌دونستم این کار درست بود یا نه... قطعاً نبود! فقط این رو می‌دونستم می‌خوام از این لحظه لذت ببرم و طعم لب‌هاش رو حس کنم.

انگشتش نوازش وار روی تیرک کمرم کشیده شد، فقط یه بند انگشت فاصله‌ی صورتمون بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انگشتش رو روی لبم کشید و زل زد به چشم‌هاش.

_کاش می‌شد بعد از این کار حافظت رو پاک کنم! ولی نمی‌شه، پس برام مهم نیست.

این جمله رو تکمیل کرد و لب‌هاش رو عمیق روی لب‌هام گذاشت.

واسه یه لحظه حس کردم قلبم نمی‌زنه، کاش می‌شد بهش بگم منم دلم می‌خواد بعد از انجام خیلی کارها حافظت رو پاک کنم.

الان که حس خوب به کل سلول‌های بدنم منتقل شده چرا با فکر و خیال خودم رو عذاب بدم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستم رو روی گردنش گذاشتم و مشغول بوسیدن لب‌هاش شدم که علاوه بر مزه‌ی چیپس سرکه نمکی طعم گس مشروب رو حس کردم.

لب‌هاش داغ شده بود و نرم و با آرامش لبم رو مکید.

حلقه‌ی دست‌هاش دور کمرم تنگ تر شد و من رو بیشتر سمت خودش کشید، محکم چسبیده شدم بهش.

عمیق و از ته دل لب‌هام رو می‌بوسید ولی فراتر نمی‌رفت و اجازه نمی‌داد اذیت شم از این همه نزدیکی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هردومون نفس کم آوردیم، ازش جدا شدم و با نفس نفس شونش رو گرفتم، قفسه سینش به تندی بالا پایین می‌شد.

چشم‌هام همچنان بسته بود و لبخند محوی روی لب‌هام نشسته بود، باید تموم می‌کردم چون اگه ادامه پیدا کنه و کنترلمون رو از دست بدیم بعدش پشیمون می‌شیم و بازم کلافگی کار دستم می‌ده.

انگشتش رو روی خیسی لب‌هام کشید و پاکشون کرد.

چشم‌هام رو آروم باز کردم و نگاهش کردم.

_باید بس کنیم... تو مستی نمی‌خوام اتفاق بدی بیوفته.

پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_هیچ اتفاق بدی نمیوفته! قرار نیست به تو آسیب بزنم، فقط بزار بمونم تو این خلسه‌ی شیرین.

چه تشبیه قشنگی بود! خلسه‌ی شیرین... واقعاً خلسه‌ی شیرین بود که حاضر نبودم ازش خارج شم.

این بار من برای بوسیدنش پیشقدم شدم و مشغول بوسیدنش شدم.

#اوج_لذت

#پارت_44

عمیق و صدادار درحال بوسیدن و مکیدن لب‌های هم بودیم و هیچکدوممون پیشروی نمی‌کردیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستم و روی شونش گذاشتم و همزمان با بوسیدن هم زبونمون روی هم می‌لغزید.

کمرم رو چنگ زد و لب پایینم رو گاز ریزی گرفت.

موهاش رو چنگ زدم و محکم تر بوسیدمش ولی صدای زنگ گوشیش جوری بهم شوک وارد کرد که سریع سرم رو عقب کشیدم.

نفس نفس می‌زد و چشم‌هاش خمار شده بود و لب‌هاش بخاطر مکیده شدن سرخ و متورم شده بود.

همونطوری که دستش روی کمرم بود گوشیش رو برداشت و تماس رو وصل کرد.

_بله.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صدای پشت خط برام ناواضح بود و متوجه نمی‌شدم، حامد سرش رو به عقب تکیه داد.

_آره مامان اینا برگردن میایم خاستگاری.

مکث کرد تا به مکالمه‌ی شخص پشت تلفن که حدس می‌زدم یکتا باشه، گوش بده.

_آره عزیزم همه چی هماهنگ شده، تو نگران چیزی نباش.

حرصم گرفته بود، تا چند دقیقه پیش درحال بوسیدن هم بودیم ولی اون به یکی دیگه می‌گفت عزیزم!

با خداحافظی به مکالمه خاتمه داد و گوشیش رو کنار گذاشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بی حرف داشتم نگاهش می‌کردم که دهن باز کرد.

_یکتا بود.

سر تکون دادم.

_متوجه شدم.

مکث کردم و لب رو تر کردم.

_فراموش کن این اتفاقی که افتاد، تو مست بودی منم اشتباه کردم، من نمی‌خوام باعث این بشم که تو به یکتا خیانت کنی!

اخمی کرد و زل زد تو چشم‌هام.

_تو باعث این کار نشدی! منم اونقدر مست نیستم که ندونم دارم چیکار می‌کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

توجهی به جمله‌ی آخرش نکردم و از روی پاش بلند شدم و زیر بازوش رو گرفتم.

_پاشو ببرمت تو اتاق باید استراحت کنی.

از جاش بلند شد و موهاش رو به عقب هدایت کرد، داغی بدنش و چشم‌های خمارش و بوی الکل دهنش نمی‌ذاشت باور کنم اونقدر مست نیست!

محکم بازوش رو گرفتم و کمکش کردم تا بره توی اتاقش، سمت تختش هدایتش کردم و نگاهش کردم.

_خوب بخوابی داداش!

نفس کلافش رو بیرون فرستاد و روی تخت دراز کشید.

_همچنین، شب بخیر.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با پایان جملش سریع از اتاق بیرون رفتم و با قدم‌های تند سمت اتاق خودم رفتم و در رو بستم.

#اوج_لذت

#پارت_45

با حس نوازش دستی روی گونم و آفتاب که مستقیم توی صورتم بود چشم‌هام رو باز کردم و با دیدن مامان که روی تخت نشسته بود و انگشت‌هاش روی صورتم بود جت وار سر جام نشستم و محکم بغلش کردم.

بابا درحالی که پرده‌ها رو کنار می‌زد تک خنده‌ای کرد و به سمتم اومد و پیشونیم رو بوسید.

همیشه عادت داشت برای بیدار کردنم پرده‌ها رو بکشه تا نور آفتاب بیاد تو صورتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دروغ گفتم اگه بگم دلتنگشون نبودم! بی حد و مرز دلتنگشون شده بودم.

محکم و از ته دل جفتشون رو بغل کردم.

_وای چقدر دلم تنگ شده بود براتون، اصلا نبودین انگار یه تیکه از وجودم نبود.

بابا لبخند قشنگی زد و موهام رو کنار زد.

_زلزله‌ی بابا.

مامان گونم رو عمیق بوسید و دستم رو گرفت.

_برادرت کو؟ تنهات گذاشت این چند روز؟

تا اسمش میومد تمام لحظه‌ها تو ذهنم نقش می‌بست، لبخند اجباری زدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_نه تنهام نذاشت، فکر کنم رفته مطب، با یکتا جون اومده بود.

مامان با اون نگاه مهربونش زل زد بهم و لبخندی تحویلم داد.

_خیلی برای داداشت خوشحالم، مطمئنم کنار هم خوشبخت می‌شن.

ای یکتا چقدر آب زیر کاه بود که اینطوری تو دل مامانم اینا جا باز کرده بود!

پتو رو کنار زدم و لباسم رو صاف کردم.

_منم خیلی برای حامد خوشحالم لیاقتش بهترین‌هاست.

بابا سر تکون داد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_دقیقاً همینطوره دختر قشنگم، پاشو سر و وضعت و درست کن صبحانه بخوریم.

"چشم"ای زیر لب گفتم و از جام بلند شدم.

_راستی مامان کِی قراره بریم خرید؟

مامان از روی تختم بلند شد.

_فعلاً قرار خاستگاری رو با خانواده‌ی یکتا گذاشتم، ایشالله بعد از خاستگاری می‌ریم خرید.

سری به معنای تائید تکون دادم و گونه‌ی جفتشون رو بوسیدم.

_ما می‌ریم بیرون راحت کارات و بکنی دخترم.

هردوشون از اتاق بیرون رفتن و در رو آروم بستن، سمت کمد رفتم و لباس پوشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وقتی برق خوشحالی رو تو چشم‌های مامان بابا می‌دیدم دلم نمی‌اومد بزنم تو ذوقشون و حالشون رو خراب کنم.

من دوستشون داشتم و به خاطرشون تحمل می‌کردم و کنار می‌اومدم.

#اوج_لذت

#پارت_46

هرچی هم باشه زندگی حامد بود و حق زندگی کردن رو داشت پس من کاره‌ای نبودم و جز آرزوی خوشبختی نمی‌تونم کاری کنم!

باید تا جایی که می‌تونم ازش فاصله بگیرم تا دوباره کار خطایی ازمون سر نزنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

راه درست همین فاصله گرفتن بود، من از زاپاس بودن متنفرم و اصلا دلم نمی‌خواد به خاطر من زندگی کسی خراب شه.

جدا از اون وجدان و ذات خودم خدشه دار می‌شه و من نمی‌خوام سر لذت‌های زودگذر و موقت مامان بابا رو آزار بدم.

موهام رو بالا بستم و پایین رفتم، مامان طبق معمول با سلیقه‌ی بی نقصش میز رو چیده بود.

چقدر دلتنگ این جمع و شادیِ دائمیش بودم.

با لبخند سمت مامان رفتم و گونش رو عمیق بوسیدم.

_مامان خوشگلم، دستت درد نکنه فرشته‌ی زمینی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کیلو کیلو قند تو دلم آب می‌شد وقتی خوشحالی رو تو چشم‌های خوش رنگش می‌دیدم.

_قربونت برم دخترم.

سر میز کنار بابا نشستم و سرشونه‌ی پهن و استوارش رو بوسیدم.

دستی به سرم کشید و شقیقم رو عمیق ماچ کرد.

_زنگ بزن به حامد بیاد دور هم باشیم.

خواستم چیزی بگم که مامان پیشدستی کرد.

_نه دیگه بذار بچم به کاراش برسه باید بریم برای مراسم خاستگاری خرید کنیم باید سرش خلوت باشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمی‌تونستم اعتراض کنم یا حرف‌های دلم رو بزنم چون قطعاً فکر می‌کردن حسودم یا شک می‌کردن به این حجم از مخالفت و تنفر از یکتا!

بیخیال افکار و حرف‌های درونم شدم با اشتها شروع کردم به خوردن صبحانه.

چای رو سر کشیدم و زیر لب تشکر کردم.

_چی می‌خواین بخرید؟

مامان تکیه داد عقب.

_یه کادوی کوچیک برای یکتا، گل و شیرینی، چیز زیادی نمی‌خوایم بخریم ولی با ظرافت و دقت باید بخریم همه چیز و تا عروس خانم و ببریم!

لبخند اجباری زدم.

_به سلامتی، می‌شه من نیام؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان اخم ساختگی و کمرنگی کرد.

_چرا تو نیای دخترم، خواهر دامادی باید باشی.

سرم رو خاروندم.

_آخه می‌خوام به درس و دانشگاه برسم.

_عیب نداره دخترم به اون هم می‌رسی، زشته تو مراسم‌های داداشت و خرید کردن‌هاش حضور نداشته باشی.

سر تکون دادم "چشم"ای گفتم و دیگه بحث رو ادامه ندادم و سکوت کردم.

#اوج_لذت

#پارت_47

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لباس پوشیدم و آرایش لایتی کردم، زیاد اهل آرایش نبودم و معتقد بودم زیبایی باید طبیعی باشه.

صدای مامان از بیرون اتاق بلند شد.

_حامد پایین منتظر وایساده مامان جان.

هوفی کشیدم و شال سرم کردم و از اتاق بیرون رفتم، سعی کردم ظاهرم رو حفظ کنم.

_بریم مامانی آمادم من.

با لبخند عمیق نگاهم کرد.

_قربون صورت ماهت برم خوشگل من.

با تعریف‌هاش کل وجودم ضعف می‌رفت! نگاهی به بابا انداختم که روی کاناپه نشسته بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_شما نمیای بابا؟

کنترل تلوزیون رو برداشت و تکیه داد عقب.

_نه بابا جان خرید های زنونه دارید برید شماها من می‌مونم.

کاش جای بابا من می‌موندم! مامان بازوم رو گرفت و سمت در بردتم.

_بابات رو که می‌شناسی برای کادو گرفتن واسه من هم از بقیه کمک می‌گیره سر رشته نداره تو چیزی!

تک خنده‌ای کردم و سر تکون دادم، عشقشون خیلی قشنگ بود و حس خوبی می‌داد بهم.

برای بابا بوس فرستادم.

_زود برمی‌گردیم جذاب ترین بابای دنیا.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_برو کمتر زبون بریز.

کفشم رو پام کردم و با مامان پایین رفتیم، حامد پشت فرمون نشسته بود و منتظر ما بود.

پیرهن مردونه‌ی سفید رنگ تنش کرده بود و موهاش به لطف ژل بالا رفته بود.

مامان جلو نشست و من عقب، سلام کوتاهی کردم و تکیه دادم.

دستش رو پشت گردن مامان گذاشت و عمیق پیشونیش رو بوسید.

_دلتنگت بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان شونه‌های پهن و مردونه‌اش رو آروم فشرد و "منم همینطور"ای زمزمه کرد.

حامد از توی آینه نگاهم کرد و ماشین رو روشن کرد.

_چطوری تو بچه حالت خوبه؟

اینجا خلوت دوتایی نبود که هرجور دلم بخواد صحبت کنم! جلوی مامان باید طور دیگه رفتار می‌کردم.

_خوبم داداشی.

مامان کمربند ایمنی رو بست.

_به نظرت چی بخریم برای یکتا؟

حامد دنده رو عوض کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_دستبندی گردنبندی، فرق نداره یه چیز ساده باشه ولی به چشم بیاد.

#اوج_لذت
#پارت_48

کلافه تکیه دادم عقب و با انگشت‌هام ور رفتم، من الان تو خرید مراسم خاستگاری داداشم شریک شدم.

همون برادری که من باهاش رابطه‌ی جنسی داشتم و اخیراً درحال بوسیدنش بودم!

حامد هر از گاهی از تو آینه نگاهش محو نگاهم می‌شد ولی سریع سرم رو پایین می‌انداختم و حواسم رو بیخودی پرت می‌کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان شالش رو صاف کرد.

_یه انگشتر ظریف برای نشون کردنش هم قشنگه.

هرچیزی که درمورد یکتا بود حرص می‌داد من و! امیدوارم خود حامد به زودی بفهمه اون مار خوش خط و خال چه کارهایی از دستش برمیاد.

حامد سر تکون داد و موهای خوش حالتش رو به عقب هدایت کرد.

_نمی‌خوام خیلی تجملاتی داشته، یه چیز ساده بیشتر به دل می‌شینه.

مامان حرفش رو تائید کرد.

_آره پسرم اینطوری بهتره، تازه سلیقه‌ی پروا هم هست.

حامد از توی آینه زل زد بهم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_آره از این بابت شانس آوردیم پروا خوش سلیقه‌ست.

لبخند اجباری زدم.

_لطف دارین، من فقط می‌خوام همه چیز درست پیش بره، بالاخره مراسم داداشم و زن داداشمه.

هرچی کلمه‌ی داداش رو به زبون می‌آوردم حماقت‌هام جلوی صورتم نقش می‌بست!

اون مرد بود چیزی ازش کم نمی‌شد مشکلی نداشت، این وسط من بودم که سر یه اشتباه کوچیک دخترونگیم رو از دست دادم.

با توقف ماشین جلوی پاساژ "پالادیوم" پیاده شدیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تازه می‌خواست تجملاتی نباشه و ساده باشه اومده از همچین پاساژی براش خرید کنه!

یقه پیرهنش رو صاف کرد و سه تایی رفتیم تو.

حال و هوای این پاساژ رو خیلی دوست داشتم، چراغونی بود و مغازه‌هاش بیش از حد جذاب بود.

حامد سمت مغازه‌ی جواهر فروشی رفت ما هم پشت سرش وارد مغازه شدیم.

همین که وارد مغازه شدیم دستبند ظریف طلایی نقره‌ای که طرح پروانه و شکوفه بود چشمم رو گرفت.

حیف که پای آبروی حامد و مامان بابا وسط بود وگرنه عمراً چیز قشنگی براش انتخاب می‌کردم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بازوی پهن و عضلانیش رو گرفتم و آروم فشردم.
_اون دستبنده رو ببین خیلی قشنگه.

حامد لبخندی زد که چال گونش مشخص شد.
_قشنگه، تو از چیزی خوشت اومده انتخاب کن بخریم.

مامان دنباله‌ی حرفش رو گرفت.
_راست می‌گه دخترم چیزی مد نظرته بگو.

#اوج_لذت
#پارت_49

موهام رو پشت گوشم فرستادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_نه مامان جون فعلاً چیزی نمی‌خوام اومدیم خرید برای عروس خانم!

حامد به فروشنده گفت تا دستبندی که سلیقه‌ی من بود رو بیارن.

مامان با ذوق دستبند رو برداشت و نگاهش کرد.

_خیلی شیکه، هم ظریفه هم خاص.

بلافاصله گونم رو بوسید.

_قربون سلیقه‌ی دخترم برم.

تک خنده‌ای کردم و "خدانکنه"ای زمزمه کردم.

حامد نگاهی به مامان انداخت.

_به نظرت همین خوبه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان دستبند رو روی میز شیشه‌ای فروشنده گذاشت.

_آره مامان همین عالیه.

حامد زیر چشمی نگاهم کرد.

_البته چیزی که سلیقه‌ی پروا باشه امکان نداره بد باشه.

در جواب حرفش فقط لبخند زدم.

دستبند رو حساب کرد و تو جعبه‌ی به شدت خوشگل و خاصی گذاشتش.

تشکر از فروشنده کردیم و از مغازه خارج شدیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان جعبه رو توی کیفش گذاشت.

_باید بریم دسته گل سفارش بدیم آماده کنن برامون تا روز خاستگاری.

حامد سر تکون داد و باهاش موافقت کرد.

فقط من بودم که کامل روزه سکوت گرفته بودم و لال شدم؟ حرفی هم برای گفتن نداشتم.

سه تایی سوار ماشین شدیم، تکیه دادم عقب و به بیرون زل زدم.

حس خوبی به این مراسم و وصلت این دوتا نداشتم، شاید هم الکی داشتم بزرگش می‌کردم.

حامد از نگاه کردنم توی آینه دست برنداشته بود و بعضی وقت‌ها نگاهمون توی هم گره می‌خورد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زل زد به چشم‌هام و دهن باز کرد.

_قصدم این گل رو نیلوفرِ آبی سفارش بدم.

بی اختیار سوال شد برام، سریع پیشدستی کردم و اجازه ندادم مامان حرف بزنه.

_چرا نیلوفر آبی؟

ریلکس دنده رو عوض کرد.

_ چون قشنگه و همینطور خاص!

انگار این جواب واقعی سوالم نبود و داشت می‌پیچوند، حداقل لحنش واقعیت رو نشون نمی‌داد.

#اوج_لذت

#پارت_50

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهم رو ازش گرفتم و شونه بالا انداختم.

یه حسی درونم بود، حس دلخوری و ناراحتی انگار درونم آشوب بود!

ماشین جلوی مغازه‌ی گل فروشی متوقف شد.

مامان ذوق زده به گل‌ها نگاه کرد.

_چقدر حس و حال خوبی داره.

خواست پیاده شه که سریع پیشدستی کردم.

_مامان قربونت برم بشین خسته شدی فداتشم، دسته گل یه چیزیه که حامد باید با سلیقه‌ی خودش برای یکتا بگیره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان همچنان ذوق داشت و مشخص بود چقدر پر شور و هیجانه.

_دخترم خسته نشدم اتفاقاً انرژی دارم، مراسم تک پسرمه مگه می‌شه خسته شم.

حامد لبخندی زد و پیشونی مامان رو بوسید.

_باهم اومدیم خرید، سلیقه‌ی مامانم و خواهرم باشه بهتره! پیاده شین.

هوف کلافه‌ای کشیدم و از ماشین پیاده شدم، خرید کردن برای مراسم انقدر حوصله سر بر ندیده بودم!

سه تایی رفتیم توی مغازه، بوی گل و گیاه‌ها عجیب حالم رو خوب کرده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رایحه‌ی دلنشین گل‌های تازه آب خورده روح آدم رو آروم می‌کرد!

حامد گرم مشغول حرف زدن با فروشنده شد و مامان مثل من با لبخند زل زده بود به گل‌ها.

شونم رو گرفت و سرشونم رو بوسید.

_انشالله یه روز قسمت تو می‌شه دخترم تو لیاقت بهترین‌ها رو داری.

دستش رو ناز رو کردم.

_قربونت برم من در کنار شماها به بهترین‌ها می‌رسم.

لب و دهنم باعث شد این حرف رو به زبون بیارم ولی باطنم داشت التماس می‌کرد از این آرزوها برام نکن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وقتی به چشم دیدم یکتا رو که پشت حامد چیکار داشت می‌کرد دیگه اعتماد ندارم!

همش می‌ترسیدم مرد زندگیم اینطوری باشه.

با وجود اتفاق‌ها و آدم‌ها و شناختی که ازشون داشتم حتی ذره‌ای به ازدواج فکر نمی‌کردم.

هیچکس دلش نمی‌خواد ازش استفاده بشه و اولویت من اول خودم بودم!

همین باعث می‌شد اجازه ندم کسی اذیتم کنه و احساس کنه ساده و احمقم.

دختری نبودم که کمبود محبت داشته باشم و با وجود اون خیلی کار ها بکنم که به ضررمه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان بابا همه جوره غنی‌ام کرده بودن و هوام و داشتن پس من نیازی به مرد نداشتم و اگه ازدواج نکنم ترشیده نمی‌شم!

با صدای حامد که بلند شد افکار رو پس زدم.

_سفارش دادم آماده می‌کنه، بریم.

#اوج_لذت

#پارت_51

نفس عصبی و کلافم رو بیرون فرستادم، خرید خاستگاریِ ساده انقدر زمان برد بخواد برسه به عقد و عروسی من یکی از کلافگی خودکشی می‌کنم.

با لبخند اجباری حامد و نگاه کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_امیدوارم خوشبخت بشی برات بهترین‌هارو آرزو می‌کنم.

لبخند و زبون خوشم همه فرمالیته بود تا مامانم ذره‌ای شک نکنه!

حامد هم از حالت‌هاش و چشم‌هاش مشخص بود داره نقش بازی می‌کنه بخاطر مامان.

لپم رو طبق عادتش کشید.

_مرسی خواهر کوچولو! در کنار مامان بابا و تو.

جمله‌ش رو تکمیل کردم.

_و همینطور یکتا!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان با ذوق و لبخند محومون بود، برق خوشحالی توی چشم‌هاش بود.

حتی یه درصد هم نمی‌خواستم بابت چیزهای الکی و حاشیه خوشحالی رو از مامان بگیرم.

در ماشین رو باز کردم و سوار شدم، هوا نسبتاً خنک بود ولی من مخم کامل داغ کرده بود!

شیشه رو کمی پایین دادم تا هوای آزاد بهم بخوره و از اعماق وجود استشمامش کنم.

حامد پشت فرمون نشست و ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد سمت خونه.

مامان با لبخند زل زد به نیم رخ حامد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_شیرینی رو روز خاستگاری می‌گیریم پسرم سخت نگیر زیاد، از مطب هم اومدی خسته شدی به اندازه‌ی کافی.

حامد مرد مغرور و جدی‌ای بود ولی برای مامان حتی یه کوچولو هم غرور نداشت!

دست مامان رو عمیق بوسید.

_خسته نیستم مامان جان.

حدود یک ربع بعد جلوی خونه زد رو ترمز.

مامان کیفش رو روی شونه‌ش انداخت.

_بیا بالا یکم استراحت کن یه چیزی بخور قربونت برم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد نچ زد.

_کار دارم عزیزم.

مامان اخم ظریفی کرد که اصلا به صورت مهربونش نمی‌خورد.

_بابات رو هم ندیدی، خیلی وقته دور هم نبودیم! راه فرار نداری پسرم پارک کن ماشیم و بیا.

هوف خدا چه اسراری بود حامد بیاد من از نقش بازی کردن خسته شدم!

برای اینکه ضایع نباشه دنباله‌ی حرف مامان رو گرفتم.

_راست می‌گه داداش بیا بالا خیلی وقته جمع چهار تایی خانوادگی نداشتیم! خداروشگر با وجود یکتا جون این جمع داره بزرگتر می‌شه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت_52

هر کلمه‌ی داداش که به زبون میاوردم با حرص و عصبانیت بود!

کلافه کفشم رو در آوردم و سلام سر سری به بابا کردم و توی اتاق رفتم.

با همون لباس ها روی تخت افتادم و و زل زدم به سقف.

مغزم در حال انفجار بود و شقیقم به وضوح نبض گرفته بود، از دورویی به شدت متنفر بودم و حالا آدمی که قهار ترین بازیگر بود قرار بود بشه زن حامد!

حتی کلمه برادر هم دیگه توی دهنم نمیچرخید!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عصبی دنده به دنده شدم و چشمام رو روی هم فشردم.

دلم می‌خواست به همشون بگم این خانمی که انقدر جلوتون نقش یه خانم بالغ و کامل و داره دستمالی پسراست و خیلی راحت بینشون چرخ میخوره!

نمی‌دونم چرا این مسئله تا این حد برام مهم و حائز اهمیت شده بود، من که به خودم قول داده بودم بی تفاوت باشم پس چه مرگم بود؟!

با صدای مامان چشم از رو به رو گرفتم و نفس کلافه و خستم رو بیرون فرستادم و نگاهش کردم و با لحنی که سعی میکردم خسته نباشه.

_جونم مامان؟

نگاه مهربونی بهم انداخت و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_مامان جان شام حاضره، داداشتم عجله داره می‌خواد بره.

لبخند فیکی زدم و آروم از سرجام بلند شدم.

_چشم لباسامو عوض کنم اومدم.

لبخند عمیقی زد و بیرون رفت، بی حوصله لباسام رو با لباس راحتی عوض کردم و از اتاقم خارج شدم.

سگرمه‌های حامد بدتر از من توی هم کشیده شده بود، انگار این حالت عصبی بین هردومون مشترک بود.

با حالت بی تفاوت به طرف اشپزخونه رفتم و مشغول کشیدن و پر کردن دیس برنج شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از سرجاش بلند شد و به طرف اشپز خونه اومد و مشغول کمک شد.

نگاه زیر چشمی بهش انداختم.

_چیه داداشی چرا اخمات تو همه؟

انگار با شنیدن لفظ کلمه داداش عصبی تر شد، زیر لب "خوبم" زمزمه کرد و مشغول کار شد.

نمی‌دونم از چی حرصم گرفته بود که به کل کنترل زبونم از دستم در رفته بود، دوباره نگاهش کردم.

_با یکتا جون که خوب می‌گفتید و می‌خندیدید الان چرا انقد اخم‌هات تو همه؟!

با شتاب به طرفم برگشت و با اخم نگام کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_این به تو ربطی داره؟!

از لحنش جا خوردم اما کم نیاوردم، مثل خودش اخم کردم.

_حق نداری اینطوری با من حرف بزنی! موقعی که مستی و رو هوایی میوفتی به جون من هر کاری که می‌خوای میکنی بعد می‌گی فراموش کن به دل نگیر!

عصبی تر از قبل اما با لحن آروم که به مامان بابا نرسه صدام ادامه دادم.

_من بازیچه دست تو نیستم هر وقت خواستی بشم خواهرت هر وقت نخواستی بشم زیر خوابت هر وقتم حال نکردی بشم غریبه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هیچکدوم از این حرفا برای خودم نبود من هیچوقت همچین دختری نبودم ولی انقدر عصبی و کلافه بودم که این‌ها رو به زبون آوردم.

#اوج_لذت
#پارت_53

انگار حرف‌هام بیش از حد براش گرون تموم شد که با قدم‌های بلند جلو اومد و بازوم رو محکم به طرف خودش کشید.

فشار دستش دور بازوم به حدی بود که به راحتی خورد شدن قولنجم رو زیر دستاش حس میکردم.

بی توجه به دردم با خشم نگام کرد که از بین فک کلیک شده‌اش غرید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_بفهم چی از دهنت در می‌ره! هر چی بوده تموم شده رفته هر اتفاقی هم افتاده با خواست دو طرف بوده نه فقط من!

نگاهی به بیرون از آشپزخونه انداخت و وقتی از شرایط مطمئن شد دوباره دهن باز کرد.

_پس همونقدر که پای من گیره پای توئم گیره! گفتم حرفی نزن که گند نخوره به زندگی جفتمون.

اونم مثل من عصبی بود که اصلاً براش مهم نبود چی داره میگه و فقط می‌خواد خشم و عصبانیتش رو خالی کنه.

_اگرم خیلی با این روابط به اصطلاح خواهر برادری مشکل داری می‌تونی بیخیال اونم بشی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چون من وقتی ازدواج کنم رفت و آمد زیادی ندارم پس در نتیجه چشممون به چشم هم نمیخوره!

کلمع ازدواج رو جوری با جدیت گفت که حس کردم چیزی از درونم سقوط کرد.

عصبی نگاهش کردم و دندون‌هام رو روی هم فشار دادم.

_به درک!

با همون اخم بازوم رو با ضرب ول کرد، بغض بدی سد راه تنفسم شده بود.

لبم رو به دندون گرفتم تا نزنم زیر گریه، چنگ عصبی به موهاش زد و زیر چشمی نگاهم کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قبل از واکنش قبلیش با قدم‌های بلند از اشپزخونه خارج شدم و در حالی که سعی داشتم بغض و لرزش صدام رو کنترل کنم مامان رو نگاه کردم.

_مامان من یکم سرم درد میکنه اشتها ندارم میرم بخوابم.

منتظر جوابی از سوی مامان یا بابا نشدم و به طرف اتاقم حجوم بردم.

پشت در اتاق نشستم و بی صدا زدم زیر گریه.

چیزی روی سینه و قلبم سنگینی می‌کرد و چیزی نمی‌تونست باشه جز سنگینی حقیقتی که پیش روم بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سمت حموم گوشه اتاق رفتم و آب روشویی رو باز کردم و صورتم رو شستم.

کلافه خودم رو توی آینه نگاه کردم، چشم‌هام به خاطر گریه کمی به قرمزی می‌زد.

از حموم خارج شدم و روی تخت دراز کشیدم و ساعدم رو، روی چشم‌هام گذاشتم.

چند تا تقه به در خورد و صدای مامان بلند شد.

_دخترم تو که شام نخوردی اینطوری نمی‌شه که!

هیچ جوره میل غذا خوردن نداشتم و می‌دونستم اگه بخوام بخورم تو گلوم سنگ می‌شه و کوفتم می‌شه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_نه قربونت برم سردرد دارم یکم می‌خوام بخوابم سیرم فداتشم نگران نباش.

_باشه قشنگم راحت باش استراحت کن.

سایه‌اش رو دیدم که با قدم‌های کوتاه از اتاقم دور شد، خوب بود که درکم می‌کنه ولی واقعا سردرد امونم رو بریده بود و ترجیح دادم به جای فکر و خیال بخوابم.

#اوج_لذت

#پارت_54

روز خواستگاری بود و بی هدف به خودم زل زده بودم تو آینه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان عجیب ذوق داشت ولی من همچنان بدون اینکه آماده بشم بی حرکت مونده بودم و خودم هم نمی‌دونستم چرا.

چند روز از بحثم با حامد گذشته بود ولی من ناراحت بودم از لحن حرف زدنم.

تند رفته بودم و نباید اونقدر سریع جوش می‌آوردم.

هرچی باشه حامد برادرمه چه ناتنی باشه چه تنی مهم اینه خیلی جاها هوام و داشته و وظیفه‌ی برادریش رو انجام داده.

دنبال یه راه بودم تا بتونم از دلش دربیارم ولی حامد هم حرف‌های زننده زیاد زد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دفترم رو برداشتم و روی تخت دراز کشیدم و شروع کردم نوشتن جزوه‌های دانشگاه، شاید اینطوری می‌تونستم از مراسم خاستگاری و رو به رویی با حامد فرار کنم.

در اتاقم باز شد و مامان با ذوق اومد داخل.

_عه دختر تو که هنوز لباس نپوشیدی دیر شد.

لب و لوچم رو آویزون کردم.

_مامان می‌شه من بمونم به درس‌هام برسم؟

انگار یه باره بادش خالی شد.

_قربونت برم درست نیست تو نباشی تو مراسم تو دختر مایی خواهر دامادی.

لبخندی زدم تا احساس بد نکنه و انرژیش ازش گرفته نشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_دورت بگردم من، چی بپوشم؟

تک خنده‌ای کرد و گونم رو بوسید.

_اینهمه لباس داری باز هم دغدغه‌ات لباسه؟

از روی تخت بلند شدم و در کمدم رو باز کردم.

مجبور بودم برم با اینکه بابت حرف‌هام پشیمون بودم و خجالت می‌کشیدم تو روی حامد نگاه کنم ولی به خاطر مامان باید برم و حامد هم بیشتر از این ناراحت نکنم.

بلوز بنفشِ یاسی رو با شلوار پارچه‌ای سفید بیرون آوردم، رگال مانتوی مشکی رنگم که به شدت خاص و دلربا گل دوزی شده بود رو با شال سفید رنگ که با شلوارم ست می‌شد رو برداشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان تکیه داده بود به میز دراور و با لبخند محو زل زده بود بهم.

_خیلی قشنگه!

"قربونت برم"ای زمزمه کردم و لباس‌هارو روی تخت گذاشتم.

مامان با ذوقی که داشت نگاهم کرد.

_خوب شدم؟ لباسم خوبه؟

کامل براندازش کردم و بی اختیار لبخند عمیق زدم.

_آخ من فدات بشم! فرشته‌ی بدون بال من.

#اوج_لذت

#پارت_55

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پیشونیش رو بوسیدم.

_می‌رم بیرون آماده شو سریع دیر نشه یه وقت.

لباس پوشیدم و موهای بلندم رو باز گذاشتم، شال رو روی سرم انداختم.

آرایش کمرنگی کردم تا صورتم بی حس نباشه.

در اتاق رو باز کردم و بیرون رفتم.

_من آمادم بریم.

بابا از روی کاناپه بلند شد، تیپش باعث شد کیلو کیلو قند تو دلم آب شه.

کفشم رو پام کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_چه مامان بابای جذاب و دلبری دارم من!

بابا تک خنده‌ی مردونه‌ای کرد.

_زبون نریز بچه.

گوشی مامان زنگ خورد که باعث شد مثل جت از جاش بلند شه.

_حامد رسید بریم.

اسمش که می‌اومد فکرم به هم می‌ریخت و حرف‌های جفتمون تو ذهنم اکو می‌شد.

سه تایی پایین رفتیم و سوار ماشین شدیم، گرم و صمیمی مشغول حال و احوال شدن و من فقط تونستم "سلام" "خوبی" رو به زبون بیارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بیش از اندازه جذاب و خوشتیپ تر از قبل شده بود، جعبه شیرینی رو مامان روی پاهاش گذاشت و بابا دسته گل رو نگه داشت.

نیلوفرِ آبی! همون چیزی بود که سفارش داده بود و من همچنان دلیل علاقه‌اش به گل نیلوفر آبی رو نفهمیدم.

سلیقه‌اش بی نظیر بود، این گل عجیب غریب خاص بود و خیلی زیاد خوشم اومد ازش.

بی حرف تکیه دادم عقب و به بیرون زل زدم و منتظر موندم برسیم.

بعد از حدود نیم ساعت جلوی خونه‌ی عمو اینا ماشین زد روی ترمز.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

احساس کردم از همینجا نفسم سنگین شده و هر یک دقیقه، دوساعت می‌گذره!

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم، مامان بابا و حامد هم پیاده شدن و سمت خونشون رفتیم.

در خونه توسط عمو باز شد و با خوش رویی ازمون استقبال کرد.

نگاهم به یکتا افتاد که کلی به خودش رسیده بود و خدا می‌دونست برای عروسی چقدر می‌خواد آرایش کنه!

لبخند اجباری زدم و سعی کردم سخت نگیرم!

حامد دسته گل رو سمت یکتا گرفت و یکتا با ذوق دسته گل رو ازش گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_وای این خیلی قشنگه! چقدر دوستش دارم، مرسی عزیزم.

چقدر سبک و مزخرف بود، حامد لبخندی به روش زد و همگی نشستیم روی کاناپه.

مراسم خسته کننده‌ای بود، یکتا بعد از چند دقیقه با سینی چای اومد و به همگی تعارف کرد.

رو به روی حامد نشست و پای راستش رو روی پای چپش انداخت، اول خانواده‌ها شروع کردن صحبت کردن و بحث کردن درمورد همه چیز.

فقط من و یکتا بودیم که تو جمع سکوت کرده بودیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صدای مامان باعث شد دست بکشم از بازی کردن با انگشت‌هام و سرم رو بالا بیارم.

_بذارید این دوتا جوون تنها باشن تا با هم صحبت کنن درمورد زندگیشون.

#اوج_لذت

#پارت_56

نگاهم به حامد افتاد خیلی مودب و سربه زیر نشسته بود اما با حرف مامان از جاش بلند شد.

حتی نیم نگاهی هم به من نداخت با یکتا به سمت اتاقش رفتن، نمی‌دونم چرا اما انگار یه چیزی درونم داشت حالم رو بد می‌کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سردرد عجیبی اومده بود سراغم و دلم می‌خواست برم کمی استراحت کنم و هوای تازه بخورم اما نمی‌تونستم چشمم از در اتاقِ یکتا بردارم.

_ پروا عزیزم حالت خوبه؟

زن عمو بود که با کمی نگرانی این سوالو ازم می‌پرسید... انگار از چهره‌م متوجه حال درونم شده بود.

سعی کردم کوتاه جواب بدم:

_بله خوبم

مامان دستمو گرفت و با شادی گفت:

_ حتماً حسودیش شده داداشش داره زن می‌گیره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همه به این حرف مامان خندیدن و منم فقط لبخند بی‌جونی زدم و سرم رو پایین انداختم.

خودمم نمی‌دونستم چمه فقط حوصله نداشتم و این سردرد لعنتی هم بدترش کرده بود.

با باز شدن در اتاق همه نگاه‌ها به سمتشون چرخید یکتا جلوتر و حامد پشتش به سمتمون قدم برداشتن.

مامانم با هیجان و کنجکاوی پرسید

_چی شد؟ شیرین کنیم دهنمونو یا نه؟

حامد پشت سرش خاروند به یکتا اشاره کرد تا جواب بده.

سرم نبض می‌زد...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یکتا با لبخند بزرگی رو به جمع گفت:

_بله می‌تونید شیرین کنید.

با تموم شدن جمله‌ش همه دست زدن و مامانم شروع کرد قربون صدقه یکتا رفتن.

انقدر حالم بد بود که نمی‌دونستم الان باید خوشحال باشم یا ناراحت.

سرگیجه کم بود حالت تهوع هم بهش اضافه شده بود.

همه تک به تک به سمت حامد و یکتا رفتن و بهشون تبریک گفت و حالا نوبتِ من رسیده بود.

انقدر حالم بد بود که حتی یکتا و حامدم متوجه حال دگرگونم شده بودن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یکتا رو بغل کردم و بوسه ای به گونش زدم

_ تبریک میگم عزیزم.

یکتا با نیش باز سری تکون داد.

_ ممنونم خواهر شوهر خوشگلم... پروا حالت خوبه؟ رنگت یکم پریده؟

دستی به صورتم کشیدم سعی کردم بی‌اهمیت باشم به حالم.

_ آره خوبم.

دیگه پیگیر نشد و به سمت باباش رفت. جلوی حامد ایستادم و به چشماش زل زدم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لحظه‌ای خاطره‌ای جدید از شبی که زندگیو تغییر داد جلوی چشمم اومد.

وقتی که تو بغل حامد دراز کشیده بودم و از لذت ناله می‌کردم و حامد به چشمام زل زد کنار گوشم زمزمه کرد:

_آبیِ چشمات بدجور دیوونم کرده...

سریع دستی جلوی صورتم کشیدم تا افکار کثیفمو کنار بزنم

_تبریک می‌گم، خیلی به هم میاید!

حامد سری تکون داد

_ ممنونم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد کمی بهم نزدیک شد و با صدای ضعیفی لب زد:
_پروا چی شده؟ چرا رنگت پریده؟ حالت بده؟

_نه خوبم، حامد من می‌خوام بخاطر چند شب پیش از...

با بالا اومدن محتویات معدم حرفم نصفه موند دستمو جلوی دهنم گرفتم و بی اهمیت به همشون به سمت سرویس رفتم.

درو قفل کردم و هرچی خورده بودم بالا اوردم.

#اوج_لذت
#پارت_57

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همه خانواده پشت در جمع شده بودن و در میزدن سعی داشتن از حالم با خبر بشن...

بین اون همه صدا که اسمم رو تکرار می‌کردن صدای حامد کاملاً واضح می‌اومد:

_ پروا چی شد؟ حالت خوبه؟ باز کن این درو

نمی‌دونم واقعاً نگرانم شده بود یا داشت نقش بازی می‌کرد تا جلوی خانواده‌ها رفتارش عادی باشه.

بی‌حال صورتمو آبی زدم. رنگم به سفیدی دیوار می‌زد، بدنم عرق کرده بود و خیلی گرمم شده بود.

با احساس اینکه الان درو می‌شکنن ، بازش کردم از سرویس خارج شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اولین نفر مامان دستمو گرفت با ترس گفت

_ پروا مادر حالت خوبه؟ چی شدی یهو؟

دستشو بوسیدم بی جون لب زدم:

_ خوبم مامان جان نگران نباش، فکر می‌کنم فقط چون ناهار نخوردم یکم بدنم ضعف کرده همین...

همه انگار با این حرفم کمی نگرانیشون کم شد و زن عمو سریع گفت:

_ پروا جان عزیزم برو اتاق یکتا کمی استراحت کن تا من سفره رو زود بچینم شام بخوریم...

مامان سری به نشانه مخالفت تکون داد:

_ نه نه نسرین جان لازم نیست ما برای شام نیومدیم که...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قبل اینکه زن عمو حرفی بزنه عمو بلند گفت

_ زن داداش این چه حرفیه ما از قبل تدارکدیدبم بعدم امکان نداره بزارم پروا با این حال از اینجا بره بزار بچه یه چیزی بخوره...

بابا هم با نگرانی پیشونیم رو بوسید

_باشه اشکالی نداره بمونیم بزار پروا یه چیزی بخوره تا خونه حالش بد میشه...

مامان قبول کرد که زن عمو دوباره گفت:

_ یکتا زود باش به پروا کمک کن بره اتاقت دراز بکشه...

یکتا به سمتم اومد کمی اخماش تو هم بود، فکر میکنم بخاطر خراب شدن خواستگاریش بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد هم پشتمون اومد با کمک یکتا روی تختش نشستم.

با شرمندگی سرم پایین انداختم

_ببخشید مراسم شمارو هم خراب کردم.

حامد اخمی کرد:

_پروا مزخرف نگو، چیو خراب کردی...

یکتا هم حرفشو تایید کرد.

با صدای زن عمو که یکتا رو صدا می‌کرد ببخشیدی گفت و از اتاق بیرون رفت.

حامد به سمت در رفت و بستش به طرفم اومد جلوم ایستاد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا حالت خوبه؟ چیزی شده؟ می‌خوای بریم دکتر؟

_نه خوبم گفتم که فقط کمی ضعف کردم.

حامد دستی به موهاش کشید با صدای پشیمونی لب زد:

_پروا بابت چندوقت پیش معدرت میخوام...خیلی تند حرف زدم.

لبخند کوچیکی روی لبم نشست، جفتمونم پشیمون بودیم.

_منم معذرت می‌خوام تو حال خودم نبودم نفهمیدم چی گفتم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد به چشم‌هام زل زد. غرق چشم‌هاش بودم... خوش به حال یکتا که صاحب این چشم‌ها شده بود.

دستشو جلو آورد به گونم نزدیک کرد، نمی‌دونم چرا اما ناخودآگاه چشمام بستم منتظر شدم تا دستش روی صورتم بشینه...

اما قبل اینکه گرمای دستش حس کنم در باز شد یکتا وارد اتاق شد.

متعجب نگاهی به ما و دست حامد که رو هوا بود کرد.

_چیکار می‌کنید؟

#اوج_لذت

#پارت_58

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لحظه ای ترسیدم ، حتی فکر به اینکه کسی از اتفاق های اخیر با خبر بشه تنم میلرزوند.

حامد اما خیلی خونسرد دستشو جلو آورد بجای گونم دستش روی پیشونیم گزاشت

_میخوام ببینم تب نداره رنگش خیلی پریده...

یکتا انگار باورش شد به سمتمون اومد و اونم دستشو روی پیشونیم و بعد گونم گزاشت.

_تب نداره اما بدنش داغه

حامد حرفشو تایید کرد زمزمه کرد

_بخاطر ضعف بدنشه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یکتا دست حامد گرفت از جاش بلندش کرد

_بیا بریم بیرون تا یکم پروا استراحت کنه..

حامد با اینکه معلوم بود دلش نمیخواد اما قبول کرد به سمت در رفتن و قبل خروج دستاشون از دست هم خارج کردن.

توی خلوت دست های همو مرفتن حتی یکتا تو بغل حامدم میرفت اما جلوی خانواده ها خیلی مراقب رفتار میکردن.

خب بالاخره هرچقدرم نامزد باشن تو خانواده ما قبل از محرمیت نزدیکی ممنوع بود حامد زیاد پایبند نبود اما هیچوقت ندیدم جلو مامانم و بابام کار اشتباهی بکنه و ناراحتشون بکنه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همیشه سعی میکرد هرکاری میکنه به اونا احترام بزاره و منم احترام به خانوادم ازش یاد گرفتم.

بیخیال فکر کردن شدم روی تخت دراز کشیدم چشمام بستم...

زیر شکمم درد میکرد و تیر میکشید نمیفهمیدم این درد ها دیگه برای چیه تقریبا ۲۰ روز از اون شب گذشته حتی بیشتر اما هنوز درد دارم.

توی این چندوقته درد میکشیدم اما اینبار بیشتر شده بود.

کمی شکمم ماساژ دادم ، چشمام بستم و نفهمیدم کی چشمام گرم شد و خوابم برد.

.

.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

.

با برخورد چیزی مثل پر با بینیم از خواب پریدم اما اصلا حوصله نداشتم برای همین چشمام باز نکردم.

دستمو روی بینیم کشیدم وقتی مطمئن شدم چیزی نیست به دستمو برداشتم.

اما با احساس دوباره پر روی دماغم عصبی چشمام باز کرد ناله کردم

_آه

با دیدن حامد که لبخندی روی لبش و موهای بلندم توی دستش بود متعجب نگاهش کردم.

_چه عجب بیدار شدی خوابالو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سریع توی جام نشستم و موهام از دستش بیرون کشیدم.

_چرا اینجوری بیدارم کردی؟ صدامم بکنی بیدار میشم دیگه...

حامد با همون لبخند گفت

_اینجوری بیشتر حال میده..بلندشو شام آمادست

سری تکون دادم از جام بلند شدم به سمت آینه رفتم و خودمو مرتب کردم.

حامد بهم نزدیک شد پشتم ایستاد ، از تو آینه نگاهش کردم...

انگار میخواست حرفی بزنه اما تردید داشت

_حامد چیزی شده؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخندش از روی لبش رفت و کلافه دستی به ته ریشش کشید

_یه چیزی مثل خوره افتاد به جونم و منو ترسونده!

به سمتش برگشتم فاصلمون کم بود به چشماش و لباش زل زدم

_چی؟ بگو!

حامد بعد از کمی تردید و مِن مِن کردن زمزمه کرد

_پروا نکنه حامله باشی؟!

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_59

با شنیدن حرفش انگار برق از سرم پرید و رنگم مثل کچ شد..

چرا به ذهن خودم نرسید ، اگر حامله باشم چی؟ اونوقت چه غلطی میخوام بکنم..

مثل دیوونه ها شروع کردم تکون دادن سرم تند تند کلمه نه رو تکرار میکردم

حامد انگار لحظه ای از واکنش من ترسید و سعی کرد منو به حال خودم بیاره...

_پروا...پروا اروم باش به من گوش کن اروم باش...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با بغض لب زدم

_من حامله نیستم نیستم نه نه نیستم!

حامد دستاشو دور بازوم گذاشت با نگرانی حرفم تایید کرد

_باشه نیستی نیستی نترس....

کمی آروم شدم حامد انگار نمیفهمید داره چیکار میکنه منو تو آغوشش کشید سرمو نوازش کرد.

با صدای آرومی لب زدم

_حامد من حامله نیستم مطمئنم...

حامد باشه ای گفت فقط سرم نوازش کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با نزدیک شدن صدای پایی سریع از حامد فاصله گرفتم به سمت در رفتم که همون لحظه مامانم جلوی در قرار گرفت.

نگاهی به سرتاپام انداخت

_حالت بهتره؟

دستشو گرفتم و گونشو بوسیدم

_خوبم مامان نگران نباش

حامد هم ادامه حرفم گفت

_منم معاینه کردم خوبه نگران نباش

مامان بوسه ای به سرم زد

_چیکار کنم همین یدونه دختر دارم دیگه نمیتونم نگران نشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منو حامد لبخندی زدیم با هم از اتاق بیرون رفتیم که نگاه یکتا رومون چرخید.

ترس به دلم افتاده بود از حرف‌های حامد اما سعی می‌کردم بهش فکر نکنم.
با یک بار رابطه هم می‌شد کسی حامله بشه؟ شاید!

از حامد فاصله گرفتم و برای صرف شام هرکی جایی نشست.
یکتا کنار حامد و من کنار مامان نشستم.

تکاپویی تو وجودم بود که نمی‌تونستم حتی یک قاشق از اون غذا رو بخورم.

_ خوش‌مزه نشده عزیزم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به زن‌عمو نگاه کردم و سعی کردم لبخند بزنم:

_ خوشمزه‌س. ممنون.

مامان زیر گوشم پچ زد:

_ مادر اگه خوشمزه‌س پس چرا هنوز دست نزدی فقط بازی بازی می‌کنی با غذات؟ لااقل یکم بخور ته دلتو بگیره.

سر تکون دادم و حرفی نزدم.

من حواسم به خودم نبود. حواسم به حامدی بود که داشت برای یکتا خورشت می‌ریخت.

حس خوبی نداشتم...

یکتا آنچنان با ناز رفتار می‌کرد و عادی بود که من حتی اگر واقعیت رو می‌گفتم بعید می‌دونم کسی باور می‌کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با حالی خراب قاشقی برنج تو دهنم گذاشتم و سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم.

با بلند کردن سرم حامد و دیدم که حواسش بهم بود.

با اخم‌هایی در هم سرش رو سوالی و نامحسوس تکون داد.

معنیش رو خوب می‌فهمیدم.

یعنی چرا غذا نمی‌خورم...

دیدم اما جوابی بهش ندادم.

_ عزیزم برام نوشابه می‌ریزی؟

آب دهنم رو نامحسوس قورت دادم و با تشکری سرسری از جام بلند شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمیخواستم دلبری و ناز کردن های یکتا برای حامد ببینم.

#اوج_لذت

#پارت_60

خودم رو با گوشیم سرگرم کردم تا سریع‌تر کنار بکشن و عزم رفتن کنیم.

خسته بودم، کلافه بودم، ناخوش بودم اینجا!

یکتا سمتم اومد و نگاهم به آرایشی که روی صورتش نشونده بود دوختم.

از ده قلم هم گذشته بود چه برسه هفت قلم.

برای اینکه ضایع نباشه لبخندی زدم.

_ چیزی نخوردی که عزیزم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ خوردم ممنون.

دروغ که حناق نبود.

برای اینکه بیشتر باهاش حرف نزنم دوباره سرم رو تو گوشیم بردم.

_ دستتون درد نکنه عالی بود. زحمت دادیم ببخشید دیگه.

_ این چه حرفیه عزیزم. مهم این دو تا جوون بودن که خداروشکر سروسامون می‌گیرن.

با شنیدن صدای مامان زن عمو و تشکرهاشون فهمیدم وقت رفتن رسیده و از ته دل خداروشکر کردم.

بعد از خدافظی کردن تو ماشین جا گرفتیم و بی‌حال سرم رو به شیشه تکیه دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سه نفری که جزو خانوادەم بودن انقدر غرق حرف از امشب بودن که متوجه حال من نشدن.

سرم سنگین شده بود و خمار خواب بودم اما حرف‌هاشون رو می‌شنیدم.

_ چرا تاریخ عقد مشخص نکردید؟ من گفتم شما مرد خونه‌ای بزرگ مایی حرف نزدم اما دیدم چیزی نگفتی. هی لب زدم بگپا باز گفتم تو بابای دامادی تو بگی بهتره.

_ خانوم بزار یمدت تو دوره‌ی نامزدی باشن. ببینن اخلاقیاتشون به هم می‌خوره یا نه. یمدت بگذره بعد تاریخ عقدم مشخص می‌کنیم.

دوباره مامان بود که با کلافگی گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ ما فامیل نزدیکیم. همو می‌شناسن دیگه نیاز به نامزدی نبود.

بالاخره حامد روزه‌ی سکوتشو شکست.

_ مامان جان حرف بابا هم درسته. هرچند هم که فامیل باشیم کوتاه مدت این نامزدی باشه بهتره.

گوش‌هام دیگه نمی‌شنید چون به خواب عمیقی فرو رفتم.

با حس معلق شدنم رو هوا تو عالم خواب لبخندی زدم و دست‌هام رو دور گردن بابا حلقه کردم.

_ مرسی باباجونم.

صدای بابا رو نشنیدم اما صدای مامان رو شنیدم که گفت:

_ بیارش... در اتاقشو باز کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تنم که روی تخت فرود اومد خسته تو خودم جمع شدم و به ثانیه نکشید غرق خواب شیرینم شدم.

_ بلندشو عزیزدلم ظهر شدا!

ظهر؟

متعجب چشم‌هام رو باز کردم و سریع روی تخت نشستم.

به ساعت که نگاه کردم مطمئن شدم حرف مامان حقیقته چون ساعت یک ظهر بود.

سریع سمت سرویس رفتم تا کارهای مربوطه رو انجام بدم و آبی به دست و صورتم بزنم تا از این کرختی بیرون بیام و سرحال بشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از اینکه بیرون اومدم زیر شکمم تیر عمیقی کشید که آخ دردناکی گفتم و خم شدم.

لعنتی فرستادم و دوباره به سرویس برگشتم و با دیدن خونی که تا رون پام اومده بود آه از نهادم بلند شد.

این باز از کجا پیداش شد.

کلافه لباس‌هام رو عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم.

_ ساعت خواب دخترم.

_ خیلی خوابیدم. کاش بیدارم می‌کردید.

مامان لبخندی زد و به میزی که چیده بود اشاره کرد:

_ بیا مادر بشین. صدات کردیم اما بیدار نشدی، هم امروز هم دیشب! داداشت بنده خدا آوردت اتاقت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لقمه‌ای که تو دستم بود با شنیدن این جمله همچنان تو دستم خشک شده موند و مات به مامان نگاه کردم.

_ صدات کردیم بیدار نشدی. حامد اجازه نداد بابات بغلت کنه گفت دیسک کمرش اذیتش می‌کنه.

سرم رو تند تند تکون دادم.

#اوج_لذت

#پارت_61

چطور شده بود که من متوجه نشدم حامد بغلم کرده؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با بهت لقمه‌ی تو دهنم رو جوییدم و با زور پایین فرستادم.

_ چیزی شده پروا؟ چند روزه تو خودتی انگار.

_ نه مامان. بخاطر کلاساس... فشرده شده خسته کنندس.

مامان دست‌هاش رو شست و کنارم نشست، بشقاب غذاش رو جلوش کشید و با چشم‌هایی که مشخص بود حرف‌هام رو باور کرده زمزمه کرد:

_به خودت فشار نیار عزیزم.

چقدر حالم گرفته شده بود که دروغ گفته بودم و مامان باورش کرده بود!

من جز مادر و پدرم مگه کسی رو داشتم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هیچ چیز برام کم نمی‌ذاشتن چطور می‌تونستم انقدر راحت دروغ بگم؟

_حامد صبح زنگ زد گفت برای شب بریم بیرون ، چون کار و بارش زیاده می‌خواد آب و هوای هممون عوض شه.

حامد چش بود؟ سال به دوازده ماه بزور یه دورهمی می‌اومد حالا هی می‌خواست با خانواده‌ش وقت بگذرونه؟

به یاد شب تولدش عرق سردی رو تیره‌ی کمرم نشست ، نباید بهش فکر می‌کردم.

نباید یادم می‌اومد کسی که این همه سال به عنوان برادر بود برام تو شب تولد سی سالگیش چیکار کردیم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عصبی افکار مسخره‌م رو پس زدم.

ما قبول کرده بودیم که اون شب رو فراموش کنیم حالا چیشده بود که من چپ و راست یادش می‌افتادم؟

لبخندی به روی مامان پاشیدم و از پشت میز بلند شدم.

_ پروا چرا درست حسابی غذا نمی‌خوری مادر؟

_ خوردم مامان جون خیلی خوش‌مزه بود ممنون. دوش بگیرم الان میام باز.

مامان مشخص بود چقدر تعجب کرده از تغییر رفتارم تو این چند وقت ولی به روم نمی‌آورد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سریع لباس‌هام رو در آوردم و تو سبد رخت چرک‌ها انداختم.

وارد حموم شدم و بی‌مکث آب سرد رو باز کردم.

نیاز داشتم بهش، آب سرد تنها چیزی بود که می‌تونست التهاب درونیم رو کمتر کنه.

امشب فقط ما بودیم یا خانواده‌ی عمو هم بودن؟

تحمل نداشتم یکتا رو ببینم و دم نزنم، نگم از کثافتکاری‌هاش.

با دردی که زیر دلم کشید آخی گفتم و آب رو گرم کردم تا دردم کمتر شه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کف حموم خون بود و من شمارش کردم روزهایی که تا ماهانه‌م مونده بود.

عصبی از حموم بیرون اومدم و پد گذاشتم تا کمتر گند بزنم به خودم و وضعیتم.

تو آینه به خودم نگاه کردم.

لب‌های کوچیک اما تو پر!

به این لب‌ها رنگ گوشتی می‌اومد، قصد داشتم برای شب کمی آرایش کنم تا از این بی‌روحی بیرون بیام.

تاب و شلوار مشکی رنگم رو که توپ توپی سفید داشت رو پوشیدم و خودم رو سرگرم جزوه‌های دانشگاه کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برای خواستگاری حامد به اندازه کافی عقب افتاده بودم و الان وقت جبرانش بود و باید کار می‌کردم تا برای عقدش عقب نیفتم.

حقیقت این نبود، حقیقت این بود می‌خواستم ذهنم رو از فکر کردن به چیزهای دیگه‌ای پرت کنم سمت درس تا بهشون فکر نکنم.

جزوه‌هام رو روی تخت پخش کردم و مشغول شدم.

با هایلایترهام مشغول هایلایت کردن نکات مهم بودم که تقه‌ای به در خورد و پشت بندش صدای بابا نشون می‌داد از سرکار برگشته.

_ پروا بابا.

_ جانم بابا؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

در باز شد و بابا تو چهارچوب در قرار گرفت.

_ حاضر نشدی؟

از روی جزوه‌هام بلند شدم که گردنم به نشونه‌ی اعتراض درد گرفت.

دستم رو روی گردنم گذاشتم و مالش دادم.

بخاطر اینکه سرم خم بود و چند ساعتی می‌شد درد گرفته بود.

_ چه خبره مگه بابا؟

_ ساعت هفت شبه! مامانت حاضر شده نشسته منتظر توئیم!

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_62

متعجب به ساعت مچیم نگاه کردم.
راست می‌گفت ساعت هفت و پنج دقیقه بود.

انقدر غرق جزوه‌ها شده بودم که ساعت از دستم در رفته بود و نفهمیدم کی ساعت هفت شده.

لبخندی برای حفظ ظاهر زدم.
_ الان حاضر می‌شم زیاد طول نمی‌کشه.
_ باشه دخترم پایین منتظریم.

سر تکون دادم و بعد از بسته شدن در از روی تخت جست زدم و اول به آرایش صورتم رسیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از مرطوب کننده کمی کرم پودر زدم و این شروعش بود... ده دقیقه بعد با خط چشم کوتاهی که کشیدم آرایشم رو خاتمه دادم.

لب‌هام رو دقیقاً همون رژ قرمز رنگی رو زده بودم که می‌خواستم.

جلوی موهام رو که می‌خواستم از شال بیرون بزارم رو با بابلیس فر ریز کردم و مابقی رو عقب بستم.

مانتوی کوتاه زرد رنگی پوشیدم و شال و شلوار دمپام رو مشکی انتخاب کردم.

این ست فقط با کفش‌های زردم تکمیل می‌شد.

لبخندی زدم و با گذاشتن گوشی و پد تو کیفم از اتاق بیرون رفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ من حاضرم بریم.

مامان نگاهم کرد و با دیدنم برق رضایت رو تو چشم‌هاش دیدم.

_ ماشالا چه خوشگل شدی دخترم.

به حرف بابا لبخندی زدم و با ذوق سمتش رفتم و گونه‌ش رو بوسیدم و ریز پچ زدم:

_ من از اول خوشگل بودم.

_ صد در صد ، راه بیفت داداشت نیم ساعته پایین منتظره.

به ثانیه نکشید اخم‌هام تو هم لولید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با مامان کنار هم راه افتادیم و با خنده گفت:

_ چرا سگرمه‌هات تو همه دختر قشنگم؟

_ من؟! نه من که دارم می‌خندم.

برای اثبات حرفم لبخند گنده‌ای روی لب‌هام کوبیدم تا مامان نتونه چیزی بگه و همینطور هم شد.
چیزی نگفت و سوار ماشین شدیم.

من نمی‌فهمیدم وقتی بابا ماشین داشت چرا باید با حامد می‌رفتیم؟

بعد از احوال‌پرسی معمولی به صندلی تکیه دادم.

حامد از آیینه نگاهم کرد و بدون اینکه نگاهش رو برداره عادی پرسید:

_ پروا بهتری؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بدون نگاه کردن بهش جواب دادم:

_ خوبم ممنون.

نمی‌خواستم با دیدن چهره‌ش تمام خاطرات تو ذهنم مرور شه.

نیم ساعت بعد از پشت سر گذاشتن ترافیک‌های نفرت انگیز بالاخره رسیدیم و حامد ماشین رو وارد محوطه کرد.

باغ قشنگی بود. کلبه‌ها و آلاچیق‌های کوچیکی داشت که زیباییش رو چند برابر می‌کرد.

بوی درخت ها خواه ناخواه روحیه‌م رو عوض می‌کرد.

بیشتر شبیه باغ رستوران بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ مامان من می‌رم این اطراف یکم راه برم.

بجای مامان حامد جواب داد:

_ سریع برگرد از قبل غذا سفارش دادم.

با تکون دادن سرم ازشون دور شدم و اطراف رو گشت زدم و در نهایت زیر درختی نشستم.

دوست داشتم جاهایی که با گل و گیاه و درخت سر و کار داشت.

بوی خاک حس خوبی به سلول به سلول تنم تزریق می‌کرد.

به آینده‌ی نامعلومم فکر کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تنها چیزی که بعد از این چند هفته فهمیدم این بود که من اون شب رو هیچ‌وقت نمی‌تونستم فراموش کنم.

من نمی‌تونستم دیگه به چشم برادر به حامد نگاه کنم ، به خودم که نمی‌تونستم دروغ بگم...

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم افتاد و نفس عمیقی کشیدم تا ریه‌هام پر بشه از بوی خوب درخت‌ها.

امشب هم برای من خاطره و فراموش نشدنی می‌شد.

من دخترونگیم رو از دست دادم در قبال چی؟

در قبال اینکه بشنوم: "فراموشش کن!"

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لرزون لبخند زدم و اشک گوشه‌ی چشمم رو پاک کردم.

کاش برعکس من حامد بتونه فراموش کنه و بدون عذاب وجدان و ناراحتی زندگیش رو بسازه.

اگه بیشتر از این گریه می کردم آرایشم خراب می‌شد و همه می‌فهمیدن برای همین از جام بلند شدم و سمت آلاچیقی که حامد گفته بود رفتم.

#اوج_لذت

#پارت_63

کنار مامان جای گرفتم و با نشستنم گرمی خون رو حس کردم و چشم‌هام رو محکم روی هم فشار دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بقدری زیاد بود که حس می‌کردم الان همه جا رو گند می‌زنم.

عجیب بود که چرا یهویی انقدر زیاد شد.

_ پروا طوریه؟

_ نه مامان جون. سرویس کجاس؟

بابا نگاهی به اطراف انداخت و با سر به طرفی اشاره کرد.

_ اونجاس بابا جان.

بعد رو به حامد ادامه داد:

_ حامد، اونجا پسرای جوون زیاد هستن بلندشو با خواهرت برو.

با اخم‌هام در هم رو به بابا گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ بابا حامد کجا بیاد؟ سرویس زنونه که راهش نمی‌دن.

_ منم نگفتم بیاد داخل که دخترم. وایمیسته تا تو کارتو کنی بعد برگردی.

نتونستم مخالفتی کنم و با بلند شدنم حامد هم بلند شد و بی‌حرف پشتم راه افتاد.

_ کیفتو بده من نگه دارم شاید داخل آویز نداشته باشه.

اگه کیفم رو می‌دادم نمی‌تونستم رو از داخلش بردارم.

_ نه وسیله دارم باشه دست خودم.

_ وسیلتو بردار من نگه دارم. چرا لجبازی می‌کنی؟ اگه اونجا آویز نداشته باشه می‌خوای چیکار کنی؟ کجا می‌زاریش؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با خجالت پشت دیوار رفتم و حامد هم پشتم اومد.

تا بناگوش سرخ شده بودم و نمی‌فهمیدم چرا باید خجالت بکشم... شاید چون تاحالا از این رفتارها جلوی حامد نداشتم.

با عجله پد رو برداشتم و بدون نگاه کردن به نگاه مبهوتش سریع سمت سرویس رفتم و وارد شدم.

اگه دیر می‌اومدم شلوارم هم به گند کشیده می‌شد.

لعنتی زیر لب گفتم و سریع پد رو عوض کردم.

#حامد

با دیدن پد تو دست‌هاش سیبک گلوم تکون خورد.

اون شب بخاطر اینکه پروا ترسیده بود و می گفت حامله نیست برای اینکه آروم بشه تایید کردم اما من ته دلم حس می‌کردم حامله‌س.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالا با دیدن اون پد جا خورده بودم.
اگه حامله باشه پد برای چیه پس؟

افکار منفی احاطه‌م کرده بودن و ناخواسته دست سمت موبایلم بردم و سریع با یکی از دوست‌هام که متخصص بارداری بود تماس گرفتم.

_ به سلام جناب دکتر! چه عجب از این طرفا!
_ سلام رفیق چطوری خوبی؟
_ حالا شدم رفیق؟ بی‌معرفت حالمم نمی‌پرسی تو که... بعد بهم میگی رفیق. جلل خالق!

انقدر ذهنم درگیر پروا و حاملگیش بود که نتونستم حرفی بزنمو بی‌هوا گفتم:
_ امم... ببین یه سوال داشتم.
_ پس بگو آقا یکاری داره وگرنه ما کجا و اون کجا؟ هفت پشت غریبه‌س انگار.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کلافه دستی تو موهام کشیدم و زودتر پرسیدم:

_ اگه یه خانومی باردار باشه و بعد خونریزی داشته باشه چی میشه؟ یعنی یجا خونده بودم وقتی اتفاق خوبی در راه نیست خونریزی اتفاق می‌افته و گاهی موجب سقط جنین می‌شه.

با ذوق و هیجان خاصی که تو صداش موج می‌زد پرسید:

_ حامد ازدواج کردی؟ کی ازدواج کردی که داری بچه دار می‌شی کلک؟

چرا انقدر سوال پیچ می‌کرد و جوابمو نمی‌داد؟

_ نه. یکی از دوستام خانومش مریض حاله. گفت پرس و جو کنم منم اولین نفر تو به ذهنم رسیدی. حالا جوابمو می‌دی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ آره داداش. ببین حقیقتش...

وسطش حرفش بود که یهو صدای پروا رو از پشتم شنیدم:

_ بریم حامد.

چقدر سریع کارش تموم شده بود.

اشاره به گوشیم کردم که دارم با تلفن صحبت می‌کنم و بعد مخاطب پشت گوشی رو هدف گرفتم.

_ ببین پیام بده اوکی؟ الان نمی‌تونم صحبت کنم.

اخم‌های پروا درهم رفت و اون با خنده گفت:

_ چیه داداش کسی بغلته؟

_ آره. فعلاً خدافظ!

سریع خداحافظی کردم و گوشی رو قطع کردم.

_ بریم پروا.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ با یکتا حرف می‌زدی؟ مزاحم شدم؟

چی می‌گفت؟

_ چی می‌گی پروا؟

#اوج_لذت

#پارت_64

یه چیزی تو چشم‌هاش بود که نمی‌شد بخونمش. یه حسی که خوانا نبود.

_ آخه... آخه گفتی که نمی‌تونی حرف بزنی، لابد بخاطر وجود من بوده دیگه، بی‌موقع اومدم. گفتی پیام بده. خصوصی داشتید حرف می‌زدید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فهمیدم چی تو مغز کوچولوش می‌گذره که لبخندی به پهنای صورت روی لبم نشست و با لحنی که ته مایه‌های خنده داشت بازوش رو گرفتم و سمت خودم کشیدم تا از وسط پسرها رد نشه.

_ با یکی از دوستام بودم. یه سوال پزشکی داشت. دقیقاً برعکس بود.

همون لحظه صدای پیام گوشیم بلند شد و پروا اشاره کرد:

_ آره. دوستت پیام داد!

باور نکرده بود.

حق داشت که باور نکنه. کی به دوستش می‌گفت الان نمی‌تونم صحبت کنم و پیام بده؟ مگر اینکه دوست دختری چیزی باشه که حین صحبت عاشقانه باشی و پدرت سر برسه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از مثالی که تو ذهنم زده بودم لبخند تا پشت لب‌هام اومد و قبل از حضورشون روی صورتم خوردمش و محو شد.

_ بفرما بابا جان. اینم دختر گلتون خدمت شما!

_ بشینید مادر. دستت دردنکنه پسرم ایشالا سفید بخت بشی.

اما حواس من پی حرف‌هاشون نبود.

حواس من جایی حوالی اون پدی بود که تو دست پروا دیده بودم.

نکنه که اصلاً حامله نیست و اون فقط عادت ماهانه‌شه؟ شاید هم اینطوره و من انقدر توهم بارداریش رو برداشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گوشیم رو از جیبم بیرون کشیدمو پیامش رو باز کردم.

"سه ماهه اولشه؟"

بلافاصله براش تایپ کردم:

"آره... ماه‌های اوله"

اگه حامله بود قطعاً هنوز ماه اول بود.

_ باباجان سرت تو ماسماسکته. داری با نومزدت حرف می‌زنی؟

این آدم‌ها چرا امشب گیر داده بودن به نامزد من؟ نامزدی که الان اصلاً حال و حوصله‌ش رو نداشتم.

_ نه بابا. یه مورد اورژانسی تو بیمارستان بود همکارا از پسش بر نمی‌اومدن ازم سوال کردن مجبورم جواب بدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان تغییر حالت داد و چشم‌هاش نگران شد.

_ می‌خوای ما بریم خونه تو بری بیمارستان؟ مردم چشم امیدشون به توئه!

_ نه مادرمن. مگه فقط من دکترم تو این مملکت؟ داستان مرگ و زندگی نیست وگرنه خودم هم امشب این پیشنهاد و نمی‌دادم و موکول می‌کردم به یه شب دیگه.

نگاهم رو به پروایی دادم که سر به زیر با انگشت‌هاش بازی بازی می‌کرد.

با صدای پیام دوباره نگاهم رو به گوشی دادم.

"خب پس ببین ممکنه چند تا دلیل داشته باشه. خونریزی ناشی از جایگزینی، سقط جنین،

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عفونت، تغییرات گردن رحم، بارداری نابه‌جا، حاملگی مولی و..."

تایپ کردم:
"حالا دوستم از کجا بدونه کدومه؟"

منتظر جواب موندم اما جوابی دریافت نکردم.
کلافه و عصبی گوشی رو کناری گذاشتم و نگاهم رو به پروایی دادم که چشم‌هاش قفل جایی دور بود.

نگاهش رو دنبال کردم و به دختر بچه‌ی مو حنایی‌ای رسیدم که بستنی کاکائویی دستش باعث برق چشم‌های پروا شده بود.

گیج و سردرگم شده بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شنیدم صدای آب دهنی که سعی داشت نامحسوس قورتش بده.

اون... اون ویار کرده بود؟

با دیدن سینی غذا سریع گفتم:

_ خب دیگه غذا هم رسید. سریع بخوریم که روده کوچیکه داره روده بزرگه رو می‌خوره.

با مکث نگاهش رو از اون دختر بچه گرفت و به غذا داد.

#اوج_لذت

#پارت_65

"پروا"

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تمام تایمی که داشتیم غذا میخوردیم نگاه های حامد رو حرکات من بود.

نمیفهمیدم چرا اینجوری میکنه و نگران بودم که نکنه مامان یا بابا شک بکنن برای همین حتی یکبارم سرمو بلند نکردم.

با اتمام غذامون کمی دور هم نشستیم و مامان از خاطرات مشهد و ازدواج حامد حرف زد بالاخره قصد رفتن کردیم.

توی دلم به اون شب کذایی لعنت میفرستادم که زندگیمونو اینجوری خراب کرد ، من همیشه دختر شیطون و سرحال بودم که همرو دیوونه میکرد اما امشب حتی مامان و بابا هم متوجه تغییر رفتارم شده بودن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دردی که داشتم بی حالی و بی جونیم رو بیشتر میکرد.

از رستوران خارج شدیم به سمت ماشین میرفتیم که انگار تمام معدم بالا اومد.

سریع به سمتی که شبیه خرابه بود دوییدم و به صدا کردن های مکرر مامان گوش نکردم.

تمام شامی که خورده بودم بالا آوردم ، زیر شکمم درد میکرد بدنم گرم شده بود.

دست گرم مامان پشت کمرم قرار گرفت شروع کرد ماساژ دادن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_دخترم حالت خوبه؟ الهی فدات بشم اخه تو چت شده؟

وقتی کمی بهتر شدم سرپا شدم که حامد با یه بسته آب معدنی و دستمال کاغذی سمتم اومد.

گرفتم تشکر کردم دهنم با آب تمیز کردم و کمی هم نوشیدم.

_حالت خوبه پروا؟

به حامد که این سوال پرسیده بود نگاه کردم

_خوبم خوبم فقط یکم زیادی غذا خورده بودم معده ام جوابگو این همه غذا نبود.

مامان مخالفت کرد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_نه بابا دختر تو که چیزی نخوردی حتما مریض شدی

_نه مامان خوبم نگران نباش.

بابا به طرفم اومد منو تو آغوشش کشید

_دخترم تو نور چشم منی اگر چیزیت بشه من میمیرم حالا بگو ببینم خوبی؟

بی جون بوسه ای به گونه بابا زدم

_بابایی فدات بشم من بخدا خوبم

بابا باشه ای گفت و با پیشنهاد من به سمت خونه حرکت کردیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

توی راه باز هم نگاه حامد روی خودم حس میکردم اما اینبار چشمم ندزدیدم و من هم نگاهش کردم.

از چشماش نگرانی و اضطراب میریخت و میدونستم اگر مامان و بابا نبودن خیلی راحت حالم میپرسید و از بازجویی میکرد.

سعی کردم برای اینکه حال هوای همرو عوض کنم به دختر شیطون قدیم برگردم و خودمو شاد نشون بدم.

خودمو بین بابا و حامد رسوندم با لحن سرحالی گفتم

_خب خوابم برد این چه بیرون اومدنیه؟ داداش حامد آهنگ نداری؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بابا خنده ای کرد و قربون صدقه ام رفت حامد هم ظبط روشن کرد که صدای محسن چاووشی پخش شد.

اخمام توی هم کردم خودمو جلو کشیدم و دونه دونه اهنگ ها و آلبوم عوض کردم اما یکی از یکی غمگین تر.

با حرص توجام تکیه دادم غر زدم

_حامد اینا چیه گوش میدی؟ معلومه دیگه منم اگر اینارو گوش میدادم میشدم یه مرد خشک و سرد بی ذوق گند اخلاق

#اوج_لذت

#پارت_66

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد متعجب از توی آینه نگاهم کرد با انگشت به خودش اشاره کرد

_من خشک و سرد و گند اخلاقم؟

حق به جانب بلند گفتم

_اره دیگه پس منم؟! همیشه که اخمات تو همه هروقتم که باهات حرف میزنیم میگی کار دارم و بهونه های مختلف میاری ، بیچاره مراجعه کننده هات حتما وقتی تورو میبینن خودشون خیس میکنن انقدر اخمویی

حامد پوزخندی زد و با پرویی گفت

_اتفاقا برعکس همه مراجعه کننده هام سعی میکنن مخمو بزنن و شمارمو بگیرن هرکدومشون برای اینکه با من....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قبل اینکه حرفش تموم بشه مامان با لحنی که توش شوخی و عصبانیت موج میزد لب زد

_به به چشمم روشن حامد خان حرفای جدید میشونم کاری نکن دیگه نزارم بری مطب و درشو پلمپ کنما ، حق چشم چرونی نداری مخصوصا حالا که زنم داری!

با جمله اخر مامان لبخند روی لبم ماسید دیگه حوصله شوخی کردن نداشتم.

بی اهمیت به بحث الکی مامان و حامد سرمو به شیشه چسبوندم و چشمام بستم.

نمیدونم چقدر گذشته بود که صدای مامان و حامد اومد

_مامان من بلندش میکنم میارمش تو خوابه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_اخه پسرم تو هم کمرت درد میگیره اینجوری

حامد بعد چند در سمت منو باز کرد هنوز چشمام باز نکرده بودم

_مامان شما برو تو هوا سرده من پروا رو میارم

بعد چند لحظه مامان باشه ای کفت صدای تق تق کفش هاشو شنیدم که ازمون دور شد.

حامد خم شد و دستشو دور کمرم و پاهام انداخت و منو مانند پر بی وزنی بلند کرد.

توی آغوشش جا گرفتم و حامد دستاشو دورم محکم کرد تا نیوفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گوشه چشمم باز کردم ، حامد با پاهاش در ماشین بست.

قبل اینکه تکون بخوره کاملا چشمام باز کردم انگار که تازه بیدار شدم خمیازه ای کشیدم گنگ نگاهی به اطرافم انداختم.

نگاهم به چشم های سبز و عسلی حامد افتاد.

_بزارم زمین خودم میرم..

حامد اما تکونی نخورد

_خودتو زدی به خواب تا من بلندت کنم؟

چی داشت میگفت؟ درسته یکم قصدم همین بود اما حق نداشت به روم بیاره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انقدر وول خوردم تو بغلش که مجبور شد منو روی زمین بزاره اما هنوزم دستش دور کمرم بود

ازش فاصله گرفتم شروع کردم جیغ جیغ کردن

_چی میگی؟ چرا باید اینکارو بکنم؟ مگه دیوونه ام؟ اصلا هم اینطور نیست.

نگاه حامد طوری بود که انگار درونش داشت میگفت این دختره دیوونست.

به سمت خونه نگاهی کردم

_من میرم تو ممنون بخاطر امشب

خواستم برم که مچ دستم گرفت و منو کشید چسبوند به ماشین و خودشم بهم نزدیک شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فاصلمون خیلی کم بود در حدی که حرم نفساش حس میکردم.

با لکنت گفتم

_چچـ...چیکـ...کار...میکنی؟

به چشمای آبیم حالا دریایی بود نگاه کرد آروم زمزمه کرد

_حالت خوبه؟

#اوج_لذت

#پارت_67

لبم رو تر کردم و زل زدم بهش.

_چرا می‌پرسی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفس عمیق کشید و موهاش رو عقب هدایت کرد.

_چون حال تو برام مهمه.

بزاق دهنم رو قورت دادم و خیره شدم به چشم‌هاش، نگاهمون گره خورده بود به همدیگه و انگار جفتمون قدرت نداشتیم چشم‌هامون رو بدزدیم.

نفس عمیق کشید و نگاهش رو ازم گرفت و سرش رو چرخوند.

من عاشق نگاه کردن به این چشم‌ها و خیره شدن به این صورت بودم!

نفس عمیق کشیدم.

_چرا نگاهت رو ازم قایم می‌کنی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جدی ولی در عین حال مهربون نگاهم کرد.

_چون نمی‌خوام حس بدی بگیری! البته بهت نمی‌خوره حس بدی گرفته باشی.

تای ابرو بالا انداختم.

_حس بد؟!

پوزخند زدم و سر به معنای تاسف تکون دادم.

_الان کاملاً بیدارم و نیازی نیست تو بغلم کنی و ببریم بالا، برو کنار که برم خونه.

تخس و لجوج نچ زد و بیشتر بین خودش و ماشین حبسم کرد.

_چرا داری فرار می‌کنی ازم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفس کلافه‌ام رو بیرون فرستادم.

_فرار نکردم، فقط از حسم و خودم می‌ترسم.

اخم کمرنگی کرد.

_نمی‌فهمم منظورت و.

پیشونیم رو خاروندم.

_چیز مهمی نیست حامد خستم واقعا.

طی یه حرکت آنی خم شد و عمیق پیشونیم رو بوسید، حسی که به تک تک سلول‌های بدنم منتقل کرده بود غیر قابل وصف بود.

بی اختیار لبخند محوی زدم که آروم فاصله گرفت و از بین خودش و ماشین آزادم کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

موهام رو زیر شال فرستاد.

_ولی لو دادی که از قصد خودتو زده بودی به خواب تا من بلندت کنم.

با اخم و حرص نگاهش کردم که تک خنده‌ی مردونه‌ای کرد.

_خیلی خب جوجه اینطوری نگاه نکن!

گونم رو ناز کرد.

_برو استراحت کن بچه.

رو پنجه‌ی پا رفتم و گونش رو بوسیدم و لحنم رو آروم کردم.

_مراقب خودت باش...شب بخیر.

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_68

صبح از شدت گرما به حدی عرق کرده بودم و بدنم گر گرفته بود از خواب بلند شدم.

به زور چشمم رو باز کردم و پتو رو کنار زدم، همین که روی تخت نشستم حس کردم معدم داره میپیچه و سرگیجه دارم.

روزی که اینطوری شروع بشه عالیه! از شدت کلافگی و بی حوصلگی نمی‌دونستم چیکار کنم.

درحال غر زدن و صحبت کردن با خودم بودم که صدای احوال پرسی مامان و حامد بلند شد.

خدایا این دیگه تهشه، خودم هم نمی‌دونستم این روزا چرا انقدر عصبی‌ام!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صدای مامان بلند شد.

_حامد مامان نمی‌دونی وقتی میای چقدر انرژی می‌گیرم.

حالا خوبه حامد سال به سال نمیاد اینجا نمی‌دونم چیشده هر دقیقه سر و کله‌اش اینجا پیدا میشه.

برام عجیبه که بعد از جریان و اتفاق‌های اخیر همش اینجاست و سعی نمیکنه فاصله بگیره.

الان که حس من داشت تغییر می‌کرد این هم یادش افتاده هرروز بلند شه بیاد اینجا.

حالت تهوع امونم رو بریده بود و انگار تمام محتویات داشت سمت حلقم حجوم می‌آورد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شاید از سر گرسنگی باشه چون دیشب هم شام درست حسابی نخورده بودم و چند وقتی می‌شد که معدم داشت اذیتم می‌کرد.

از جام بلند شدم و موهام رو شونه کردم تا از حالت شلختگی و هپل دربیاد.

شاید یه جورایی عصبی و کلافه بودم از اومدن حامد به اینجا ولی از طرفی جدیدا دلتنگ می‌شدم اگه یک ساعت نمی‌دیدمش.

صدای مامان از بیرون اتاق باعث شد از فکر بیرون بیام.

_حامد پسرم من با دوستم یه سر می‌رم بیرون تا برای نهار هم خرید کنم دوست داشتی بمون که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

غذا رو دور هم بخوریم اگر کار داشتی هم فدای یه تار موت.

گوشم رو به در چسبوندم تا متوجه بشم حامد چی میگه، دروغ چرا ولی خدا خدا می‌کردم که بمونه.

_برو قربونت برم به کارهات برس فعلاً کاری ندارم منتظر می‌مونم تا برگردی ترجیح می‌دم دستپخت مامانم رو بخورم تا غذای بیرون رو!

آره همینه! خدایا عاشقتم که روی بنده‌ات رو زمین نمی‌ندازی.

بعد از چند دقیقه متوجه شدم در خونه بسته شد با استرس ناخنم رو جویدم و در رو باز کردم و دویدم بیرون ولی همین که یه قدم برداشتم با ضرب رفتم تو سینه‌ی حامد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قشنگ انگار به سنگ خورده سرم به حدی که سینه‌اش عضلانی و ستبر بود.

دستم رو روی سرم گذاشتم و با اخم ساختگی نگاهش کردم.

_پشت در اتاق من چیکار می‌کنی تو آخه.

چشم‌هاش رو ریز کرد و سرم رو عمیق بوسید، شاید مسخره به نظر بیاد ولی انگار به کل درد از یادم رفته بود!

_اومدم بیدارت کنم، نمیدونستم که تو یهویی میپری بیرون..سرت درد گرفت؟!

#اوج_لذت

#پارت_69

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبم رو گاز گرفتم و سری به معنای "نه" تکون دادم.

_خوب شدم.

نفس عمیق کشید و سر تکون داد، وقتی دیدم سکوت کرد و جوابی دریافت نکردم ادامه دادم.

_البته تو سرم رو بوسیدی خوب شدم!

اخم ظریفی کرد.

_ضربه جوری نبود که خیلی دردت بگیره.

لبخند روی لبم ماسید و انگار کلاً انرژی و بادم خوابید!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه جورایی پشیمون شده بودم از این که حرفم رو به زبون آوردم.

متقابل با اخم نگاهش کردم.

_منم نگفتم ضربه زیاد بود!

انگار از لحن حرصی‌ام یا به قول خودش بچگانه خنده‌اش گرفته بود.

دست به سینه نگاهش کردم.

_چرا هرروز میای اینجا؟

تای ابرو بالا انداخت.

_جای تو رو تنگ کردم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مشت نسبتاً محکمی توی بازوش کوبیدم که طبق معمول مچ خودم درد گرفت به جای بازوی من!

_نخیرم جای من و تنگ نکردی! سوال شد برام، اتفاقاً خوشحال می‌شم میای اینجا.

دستی به ته ریشش کشید.

_چرا خوشحال می‌شی اونوقت؟

پیشونیم رو خاروندم.

_خب من دلم برات تنگ شده وقت گذروندن با تورو دوست دارم.

حس کردم رنگ نگاهش تغییر کرده، یعنی از دستم ناراحت شد؟! حرف بدی زدم؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفس عمیق کشید.

_می‌دونی پروا، من این صمیمیتی که بینمون هست رو خوشم میاد ازش!

مکثی کرد و ادامه داد.

_ولی تو خواهر منی! نه بیشتر نه کمتر، قرار نیست این رابطه و ارتباط به تو آسیب بزنه.

دروغ چرا ولی حرفش بهم برخورد، انگار هرچی سعی می‌کردم بهش نزدیک بشم و جَو بینمون رو خودمونی تر کنم بی فایده بود و تیرم به سنگ می‌خورد.

شونه‌ام رو آروم فشرد.

_شاید الان ناراحت بشی ولی یکم بگذره متوجه میشی به نفعت بوده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت_70

هرچقدر می‌خواستم سعی کنم به روی خودم نیارم و توجه نکنم نمی‌شد!

شاید اشتباه از خودم بوده، بالاخره اون سی سالشه و یه آدم عاقل و بالغه.

سرم رو پایین انداختم بدون حرف رام رو کج کردم و خواستم برم که بازوهای لاغر و ظریفم بین دست‌های پهن و مردونه‌اش اسیر شد.

توی چشم‌هام زل زد.

_دلخور شدی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چه سوال مسخره‌ای بود! سر تکون دادم.

_آره حامد دلخور شدم، خیلی هم دلخور شدم! رسماً گفتی ازم دور شو رسماً پسم زدی! تو رسماً من و روندی.

چنگ عصبی‌ای به موهاش زد.

_چرا نمی‌فهمی به خاطر خودته؟ چرا نمی‌فهمی من به فکرتم نمی‌خوام اذیت شی.

تن صدام تقریباً بالا رفت.

_به خاطر خودمه؟ الان داری من و پس می‌زنی در صورتی ک تو بدترین بلا رو سرم آوردی، نگران منی نمی‌خوای آسیب ببینم ولی خودت آسیب بزنی اشکال نداره؟

انگار این حرفم خیلی گرون تموم شد براش که بازوم رو محکم تر فشرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_یه اشتباه بود! من جبرانش کردم، سعی کردم جبرانش کنم.

اخم کردم و زل زدم بهش.

_جبران؟ تعریف تو از جبران چیه دقیقاً؟ اینکه بهم بگی فراموشش کن یه اشتباه دوطرفه بوده ازم فاصله بگیر؟

کلافه بازوم رو ول کرد.

_پروا به زودی می‌فهمی من هرکاری کردم و هرچی که گفتم به خاطر خودت بوده قصدم آزار رسوندن نبوده.

دستش رو مشت کرد.

_این جمله رو صد بار تکرار کردم تو آدم رو مجبور می‌کنی هرچیزی رو چند بار بگه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دندون‌هام رو روی هم سابیدم.

_اگه می‌خوای از هم فاصله بگیریم تا من اذیت نشم چرا خودت همش به من نزدیک می‌شی و صمیمیت ایجاد می‌کنی؟!

نفس عصبیش رو بیرون فرستاد.

_فقط خواستم به عنوان برادرت بهت نزدیک بشم و کمبود چیزی رو حس نکنی، این حس خواهر برادریه پروا این و فرو کن تو گوشت.

انگار فهمید تند رفته و من ناراحتم، دوطرف بازوم رو گرفت.

_تو خواهر منطقی منی! مطمئنم درک می‌کنی.

#اوج_لذت

#پارت_71

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حرفاش برام گرون تموم شد ، همینجوریش حالم بد بود و بحث با حامد حالم بدتر کرده بود.

حالت تهوع و سرگیجه بدجور امونم بریده بود و این وسط گرما هم داشت اذیتم میکرد.

حامد انگار تازه متوجه حال خرابم شد پرسید

_پروا حالت خوبه؟ رنگت خیلی پریده!

بی اهمیت خواستم از کنارش بگذرم که چشمام سیاهی رفت نزدیک بود پخش زمین بشم که...

دستای درشت و مردونه حامد دورم حلقه شد و صدای نگرانش تو گوشم پیچید

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا...پروا خوبی؟ چی شد؟

دیگه صدایی نمیشنیدم و فقط لبای حامد تکون میخوردن و ضربه های آرومی که به صورتم میزد.

منو تو بغلش کشید یک دستشو زیر پام و دست دیگش پشت گرنم قرار گرفت و من رو مثل یه پر بی وزن بلند کرد.

سرمو روی سینش گذاشتم و چشمام بستم.

نمیدونستم چیکار میکنه و چرا بغلم کرده اما اونجا جام خوب بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اما زیاد طولی نکشید که من رو خیلی آروم روی سطح نرمی گذاشت ، چشمام باز کردم نگاهش کردم.

با دقت دستمو گرفته بود و داشت نبضم رو چک میکرد.

بعدش دستشو جلو اورد و مردمک چشمم رو نگاه کرد ، زیر دلم خیلی درد میکرد. خودمو جمع کردم که حامد نگران لب زد

_پروا باید بریم دکتر

سرمو به نشانه مخالفت تکون دادم

_نه

اخمی کرد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_لج نکن لباسات کو؟

از جاش بلند شد به سمت کمدم رفت و مانتو مشکی و شالم مشکیم رو برداشت و خواست خودش تنم کنه که از دستش بیرون کشیدم.

_خودم میپوشم!

با اینکه حالم بد بود اما لحنم سرد و خشک بود ، میخواستم متوجه بشه که دلخورم و فکر نکنه زود فراموش کردم.

درسته مثل بچه ها دلم میخواست نازم بکشه حتی با اینکه میدونستم کارم اشتباهه.

مانتورو پوشیدم و بلند شدم حامد خواست دستم رو بگیره که پسش زدم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_خودم میام

زیر لب لجبازی نثارم کرد جلوتر راه افتاد و منم پشت سرش با قدم های آروم راه افتادم.

از خونه در اومدیم سوار ماشین حامد شدیم ، بی حرف ماشین روشن کرد حرکت کرد.

_به مامان چی میخوای بگی؟ میخوای بگی اول صبحی کجا رفتیم؟

حامد کمی فکر کرد شونه ای بالا انداخت

_نهایتا میگم حالت بد شد بردم درمانگاه یه سرم بزنی.

دیگه حرفی نزدم سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و به بیرون خیره شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اما کم کم بخاطر تکون های ماشین چشمام گرم شد نفهمیدم کی خوابم برد...

با احساس نوازش دستی گرم روی صورتم لبخند زدم که همون لحظه قطع شد.

ناخودآگاه چشمام باز کردم نگاهم به حامد افتاد که داشت نگاهم میکرد اما با دیدن من هول شد سرشو به طرف بیرون گرفت.

به اطرافم نگاه کردم چقدر اینجا برام آشنا بود.

_ما کجاییم؟

حامد انگار که تازه متوجه بیدار شدنم شده گفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_بیدار شدی؟ اینجا مطب زن دوستمه بهترین متخصص زنان و زایمانه

#اوج_لذت

#پارت_72

باز هم به اطرافم نگاه کردم اما انقدر گیج بودم که نفهمیدم کجاست اما خیلی مکانش آشنا بود.

_پیاده شو بریم

در ماشین باز کردم پیاده شدم حامد سمتم اومد در ماشین قفل کرد.

_میتونی بیای یا کمکت کنم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_میام خودم

باشه ای گفت کنارم راه افتاد البته بیشتر من دنبالش بودم.

به سمت ساختمون بزرگی رفت که تازه دوهزاریم افتاد کجاییم!

استرس تمام وجودم گرفت ، اینجا دقیقا مطب همون دکتری بود که خودم اومدم و منظور حامد هم دقیقا همین دکتر بود.

خانم دکترم گفته بود حامد میشناسه...وای الان حامد میفهمه اصلا دوست نداشتم بفهمه قبلا برای مشکلم دکتر اومدم.

ثابت ایستادم ، باید حامد از رفتن پشیمون میکردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد که متوجه شد کنارش نیستم برگشت نگاهی بهم انداخت متعجب گفت

_پروا چرا وایستادی؟! بیا دیگه!

سرمو کج کردم با صدای مظلومی زمزمه کردم

_حامد میخوای نریم؟

چشماش از این لحنم درشت شد

_پروا چی میگی؟

_من حالم خوبه لازم نیست بریم دکتر

حامد که انگار به عقلم شک کرده بود نگاهی به سرتاپام انداخت و اخمی کرد

_نه نمیشه خطرناکه ممکنه مریض شده باشی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اومد سمتم مج دستم گرفت بزور منو سوار آسانسور کرد دکمه طبقه مورد نظر زد.

_میترسی حامله باشم برای همین منو آوردی دکتر نه؟

حامد از این همه رک بودنم تعجب کرد تیکه تیکه جواب داد

_نه...اره..یعنی میخوام مطمئن بشم...میدونم نیستی!

به سمتش برگشتم تو چشماش زل زدم

_حامد

سرشو برگردوند نگاهم کرد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_بله

بی خجالت و ترس و هیچ احساسی سوالم پرسیدم

_اگر حامله باشم چی میشه؟

حامد انگار اصلا آمادگی این سوال نداشت و لحظه ای رنگش پرید و مردمک چشمش لرزید.

هول شده دستی به موهاش کشید و جوابی نداد.

خنده ای کردم دوباره به سمت در آسانسور برگشتم که ایستاد و درش باز شد.

جلوتر خودمو بیرون انداختم و حامدم پشت سرم اومد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با ورودم به مطب منشی نگاهی بهمون انداخت و تا منو دید با لبخند گفت

_سلام خانم کیانی خوب هستین؟

مجبورا لبخندی زدم

_ممنونم شما خوبید؟

سری تکون داد که به حامد اشاره کردم

_برادرم حامد کیانی

منشی انگار تازه حامد شناخت هول شده و از پشت میزش بلند شد.

_سلام آقای دکتر خوش اومدین ببخشید من نشناختمتون.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد که انگار از آشنایی ما متعجب شد بود فقط تونست سری تکون بده و تشکر کنه.

منشی نگاهی به دفترش انداخت رو به من گفت

_عزیزم امروز وقت داشتی شما؟

قبل اینکه من حرفی بزنم حامد جواب داد

_نه نداشتیم اما حتما باید خانم دکتر ببینیم واجبه لطفا بهشون بگید من اومدم.

منشی سری تکون داد تلفنش برداشت.

تو اون بین حامد طرفم چرخید اروم لب زد

_شما از کجا همو میشناسید؟

دستپاچه ناخنم توی دهنم کردم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_خب..خب..چیزه من..قبلا..

قبل اینکه حرفم تموم بشه صدای منشی اومد که صدامون زد گفت

_اقای دکتر بفرمایید خانم دکتر منتظرتون هستن..

#اوج_لذت

#پارت_73

حامد مجبورا برگشت سمت منشی که نفس راحتی کشیدم. اما تازه داشت شروع میشد.

حامد تشکری کرد تقه ای به در زد درو باز کرد کنار رفت تا اول من وارد بشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از این حرکتش لبخندی به لبم نشست اما پیچ خوردن زیر دلم لبخندم جمع شد و دستم روی دلم گزاشتم.

با ورودمون خانم دکتر از جاش بلند شد با دیدن من کنار حامد گل از گلش شکفت.

به سمتمون اومد با لبخند بزرگی گفت

_به به ببین کیا اینجان ، سلام اقا حامد ، نیستی به ما سر نمیزنی!

حامد لبخند مصنوعی زد سری تکون داد

_سلام ، تو که دیگه خودم دکتری میدونی چقدر سرم شلوغه بخدا وقت سر خاروندن ندارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خانم دکتر خنده ای کرد نگاهی به من انداخت دستشو پشتم گذاشت منو به سمت مبل ها حمایت کرد

_سلام پروا جان شما خوبی عزیزم؟ بهتر شدی؟

هول کردم نگاهم به حامد افتاد که اخماش تو هم رفته بود

_سلام ، بله خیلی ممنونم شما خوبید؟

_ممنونم عزیزم

روی مبل ها کنار هم نشستیم و حامدم روبه رومون قرار گرفت.

خانم دکتر نگاهی به ما دوتا کرد کنجکاو پرسید

_خب بگید ببینم چه خبره که شما دوتا با هم اومدین؟ مشکلی پیش اومده؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قبل اینکه من حرفی بزنم حامد پیش دستی کرد

_راستش سمیرا پروا چند وقته همش حالش بد میشه و هی بالا میاره امروز صبح هم تب داشت و یهو از حال رفت ، من نفهمیدم چشه اوردم پیش تو راستش من...احتمال میدم..حامله باشه اما مطمئن نیستم.

جمله اخرش با تردید گفت و نگاهش ازم دزدید.

خانم دکتر نگاهی به من کرد و با کمی فکر گفت

_پروا علائم دیگه نداشتی؟ مثل سرگیجه خستگی بدن درد...

نگاهی به حامد انداختم میترسیدم کنار اون از حالاتم بگم میترسید فکر بکنه دروغ میگم تا اونو به خودم نزدیک کنم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دکتر وقتی نگاهم به حامد دید اخمی کرد رو به حامد گفت

_بلندشو از اتاق برو بیرون

حامد متعجب نگاهش کرد

_من؟! برای چی؟

_برو بیرون شاید پروا نتونه جلوی تو راحت باشه

حامد اخمی کرد بدون اینکه تکون بخوره گفت

_نه میخوام باشم پروا هم مشکلی نداره

قبل اینکه من حرفی بزنم با خانم دکتر جواب داد

_حامد برو بیرون اصلا این چیزا خصوصیه تو نباید بشنوی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد با حرص گفت

_سمیرا منم دکترم و میخوام ببینم مشکلش چیه و مطمئنم پروا هم موافقه که توی اتاق بمونم

#اوج_لذت

#پارت_74

بعدم مثل وزغ زل زد به من ، میدونستم اگر مخالفت کنم و بگم بره بیرون بعدا بدجوری دعوام میکنه برای همین مجبورا گفتم

_خانم دکتر اشکالی نداره بزارید بمونه

دکتر که دیگه کم اورده بود موافقت منو دید سری تکون داد

_خب بگو ببینم علائمی داشتی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کمی فکر کردم جواب دادم

_راستش هنوزم خونریزی هام ادامه داره و دل درد هامم شدید تر و حات تهوع و سرگیجه هم بهم اضافه شده چندوقته یکمم تب میکنم.

دکتر کمی فکر کرد دستی زیر چونش گذاشت

_بازم رابطه داشتی؟

نگاهم به حامد افتاد که متعجب داشت نگاهمون میکرد ، ته دلم لرزید نکنه اشتباه متوجه بشه.

بیخیالش شدم سعی کردم زیاد بهش اهمیت ندم

_نه نه

از جاش بلند شد به سمت میزش رفت ، تمام سعیم رو میکردم تا با حامد چشم تو چشم نشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خانم دکتر نگاهی به دفترش انداخت بعد مخاطب به من گفت

_پماد و دارویی که دادم مصرف کردی؟

تازه یاد دارو ها افتاد حتی یکبارم استفاده نکرده بودم و بعد قضیه ترنم کلا یادم رفته بود.

سری به نشانه منفی تکون دادم

_نه گرفتم اما فراموش کردم مصرف کنم.

اخمی کرد و انگار عصبانی شد

_دختر چرا مصرف نکردی؟ میدونی این پشت کوش انداختنت ممکنه چقدر خطرناک باشه؟

سرمو پایین انداختم که با حرص گفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_بلندشو برو روی تخت دراز بکش

مطیع به حرفش گوش کردم پشت پرده شلوارم در آوردم و روی تخت دراز کشیدم.

خانم دکتر با ماسک و روپوش جدید وارد شد ایین پام نشست.

بعد از چند دقیقه دوباره زمزمه کرد

_پروا واقعا رابطه نداشتی یا جلوی حامد روت نشد بگی؟

_نه خانم دکتر واقعا نداشتم.

سری تکون داد از جاش بلند شد

_شلوارتو بپوش بیا بیرون.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باشه ای گفتم از پشت پرده خارج شد منم بلند شدم زود شلوارم پوشیدم.

از پشت پرده بیرون رفتم به جای قبلیم برگشتم.
دکتر داشت تند تند روی برگه چیز هایی مینوشت ناخودآگاه نگران شدم.

حامد دیگه صبرش تموم شد عصبی گفت
_سمیرا حرف بزن دیگه بگو چشه؟ حاملست؟

دکتر نگاهی به حامد انداخت کلافه لب زد
_نه حامله نیست...

حامد انگار خیالش راحت شد نفس عمیقی کشید و چشماش بست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_اما...

#اوج_لذت

#پارت_75

با حرف دکتر دوباره نگاه جفتمون به سمتش برگشت

_اما چی؟ مشکلی پیش اومده؟

دکتر سری به نشانه مثبت تکون داد

_دفعه قبل که اومدی پروا بهت گفتم بخاطر داشتن رابطه خشن دهانه رحمت عفونت کرده و بهت گفتم که باید دارو و پمادت رو مصرف کنی تا خوب بشه اما مصرف نکردی و متاسفانه عفونتت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شدید شده و واژنت التهاب پیدا کرده و وضعیتش خیلی وخیم شده...

حامد عصبی دستی به پیشونیش کشید اما من متعجب بودم.

حامد با اخم نگاهی به من کرد

_تو قبلا اومدی دکتر؟ چرا به من نگفتی؟ چرا نگفتی مریض شدی؟

از ترس زبونم بند اومد بود که دکتر جای من جواب داد

_حامد چه ربطی به تو داره؟ تو برادرشی چرا باید به تو بگه؟ این یه چیز خصوصیه بین خودش و شوهرش.

حامد متعجب گفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_شوهرش!؟ سمیرا چی میگی؟

وااای اگر حامد سوتی میداد خیلی بد میشد ، سریع براش چشم ابرو اومدم که نگاهش بم افتاد فهمید نباید حرفی بزنه.

سمیرا سری تکون داد

_اره شوهرش ، اصلا شوهرش باید جای تو میومد نمیدونم چرا نیومده!

قبل اینکه حامد حرفی بزنه سریع جواب دادم

_راستش میخواست بیاد اما کار خیلی واجبی داشت نتونست!

خانم دکتر حرفی نزد که حامد سکوت شکست

_الان باید چیکار بکنه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سمیرا پشت میزش نشست دفترچه نسخه اش رو برداشت همونجور که روش چیز هایی مینوشت گفت

_باید خیلی مراقب باشه ، پروا حتما خودتو خوب تمیز کن اما از مواد شیمایی استفاده نکن بهداشت الان برای تو مهم ترین چیزه...فقط از شورت نخی استفاده کن...حتما موقع رابطه از کان*دوم استفاده کن.

خجالت زده سرمو پایین انداختم و زیرچشمی به حامد نگاه کردم اما اون نگاهش به دکتر بود.

دکتر ادامه داد

_من نمیتونم فعلا کار خاصی بکنم اما برات پماد قوی تر و دارو نوشتم حتما مصرف کن...پروا حتما مصرف بکن چون ممکنه وضیعتت خطرناک بشه و ختی به نازایی هم برسه پس مراقب باش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ترسیده سری تکون دادم که حامد سریع گفت

_سمیرا الان که خطر نازایی نداره؟ مشکلی براش پیش نمیاد؟

سمیرا سریع به نشانه نفی تکون داد

_نه فعلا مشکلی نیست نگران نباش...تا چندروز باز هم این حالت تهوع و خونریزی داری اما با مصرف دارو کم میشه و کم کم کلا قطع میشه.

بدون اینکه حرفی بزنم فقط سرمو تکون دادم حامد با دقت به حرفاش گوش میکرد.

بالاخره بعد از چند توصیه دیگه وقت رفتن رسید دکتر نسخه رو داد دسته حامد و تکرار کرد

_حتما دارو هارو مصرف بکنه..شمارمو بهش بده تا اگر مشکلی داشت باهام تماس بگیره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد باشه ای گفت به سمت در رفتیم ، به سمت دکتر برگشتم با لبخند تشکر آمیزی گفتم

_خانم دکتر خیلی ممنونم ببخشید وقتتون گرفتیم.

دکتر اخمی کرد

_خانم دکتر چیه بهم بگو سمیرا اینجوری راحت ترم.

سری تکون دادم با خجالت گفتم

_چشم خانم...سمیرا جون

قبل اینکه از در خارج بشیم سمیرا صدام کرد و با صدای ضعیفی لب زد

_تا جایی که میتونی سعی کن یک هفته رابطه نداشته باشی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت
#پارت_76

خجالت زده سریع برگشتم به حامد نگاه کردم تا بفهمم شنیده یا نه که متاسفانه شنیده بود.

باشه ای گفتم در اتاق بستم ، از منشی خدافظی کردیم و سوار آسانسور شدیم.

سریه زیر به در آسانسور خیره بودم که صدای حامد تو گوشم پیچید

_چرا نگفتی اومدی دکتر؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چه صمیمی شده بود من هنوزم دلخور بودم و این دلخوری الان به کارم میومد.

_دلیلی نداشت بهت بگم...بالاخره تو برادرمی!

و بالاخره ضربه ای که صبح زده بود تلافی کردم حامد عصبی دستی داخل موهاش کشید نفسش با صدا بیرون داد.

_پروا چرا اینجوری میکنی؟ واقعا مثل بچه ها رفتار میکنی.

خسته شده بودم از اینکه انقدر منو بچه و کوچیک خطاب میکرد و سعی داشت لهم کنه.

عصبی به سمتش برگشتم جواب دادم

_اگر من بچه ام پس با یه بچه هم کلام نشو و خودتو اذیت نکن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قبل اینکه بتونه حرفی بزنه در آسانسور باز شد و من سریع ازش خارج شدم.

جلو جلو از ساختمون بیرون زدم به سمت ماشینش رفتم.

اگر همراهم پول اورده بودم عمرا سوار ماشینش نمیشدم و با تاکسی برمیگشتم.

قفل ماشین باز کرد ، سوار شدم و اخمام توی هم کردم ، بعد چند ثانیه خودشم سوار ماشین شد.

برای اینکه باهاش چشم تو چشم نشم رومو برگردوندم به بیرون زل زدم....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اما هرچقدر منتظر موندم حرکت نکرد ، دیگه عصبی شدم به سمتش برگشتم که همون لحظه صورتش رو دقیقه تو فاصله دو سانتی خودم دیدم.

همونجوری خشکم زد ، چرا انقدر نزدیک شده بود؟

نفسای داغش به صورتم برخورد میکرد و حالم خوب میکرد.

حامد دستش رو جلو اورد صورتم نوازش کرد

_پروا تو خیلی کوچیکی...برای اتفاقی که اون شب افتاد خیلی کوچیک بودی!

نمیتونستم عکس العملی نشون بدم حتی نمیتونستم عصبی بشم که باز سربسته بهم میگفت بچه ام.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لحنش منو خام کرده بود تا حرفی نزنم و در برابرش سکوت کنم.

نگاهش به لبام داد و شصتشو آروم روی لبای خیسم کشید.

حس میکردم باز هم میخواد ببوستم میخواد طعم لبامو بچشه ، حتی با فکر کردن بهش هم ضربان قلبم بالا میرفت.

نمیدونستم کدوم حرفش رو باور کنم اینکه میگفت برادرمه یا این نزدیکی های بی موقع رو؟

با صدای زنگ گوشیش سریع ازم فاصله گرفت ، بدون اینکه نگاهم کنه گوشیش رو از جیبش بیرون کشید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ناخودآگاه چشمم به صفحه گوشی افتاد و با دیدن اسم یکتا به خودم اومدم.

پروا بهتره بجای این مزخرفات ازدواج حامد و یکتارو باور کنی و خودت رو گول نزنی.

حامد جواب داد و گوشی کنار گوشش گذاشت با لحن مهربانی که تا بحال فقط یکبار ازش دیده بودم گفت

_جانم عزیزم

#اوج_لذت

#پارت_77

اخمام توی هم رفت و قلبم بخاطر نزدیکی چند لحظه پیش دیوانه وار به سینم میکوبید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صدای جیغ جیغوی یکتا حتی به کوش منم رسید

_حامد حامد عشقم امشب بیام خونه تو؟ دوتایی تنها باشیم؟

چشمام درشت شده از این همه وقاحت یکتا ، ما شاید خیلی مذهبی و محدود نبودیم اما هیچوقت از این چیزا تو خانوادمون نداشتیم و محرم نامحرم سرمون میشد.

در انتظار یه جواب درشت و دندون شکن از طرف حامد بودم اما با حرفی که زد نزدیک بودم فکم روی زمین بیوفته!

_باشه ، خودم بعد کارم میام دنبالت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و باز صدای جیغ و خوشحالی یکتا از پشت گوشی اومد.
انقدر عصبی شده بودم که با ناخنم گوشت شصتم داشتم میکندم و خیلی میسوخت.

_یکتا من الان پشت فرمونم عزیزم بهت زنگ میزنم تا شب.

بعد خدافظی مسخرشون ، گوشی قطع کرد و ماشین روشن کرد.

پوزخند صدا داری زدم که از چشم حامد دور نموند.

حرکت کرد نگاهی دوباره به من انداخت گفت

_به چی میخندی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نتونستم تحمل کنم و با کنایه لب زدم

_تا اونجایی که من میدونم ما خانواده انقدر راحتی نبودیم شاید خیلی به دین پایبند نبودیم اما بازم مذهبی و دین دار بودیم حداقل خانواده هامون بودن.

حامد انگار با شنیدن حرفام تعجب کرده بود

_خب الان چی شده؟ چرا این حرفارو میزنی؟

باید جلوی خودمو میگرفتم و بروز نمیدادم که دارم حرص میخورم اما نتونستم

_تو همین الان یکتارو شب دعوت کردی خونت

_خب بکنم چه مشکلی داره دقیقا؟

کامل به سمتش نشستم با صدایی که دیگه کنترلی روی بلندیش نداشتم گفتم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_شما به هم محرم نیستین حتی صیغه محرمیتم نخوندین و وقتی میگی شب بیاد یعنی چی؟ مطمئنن قرار نیست فقط کنار هم بشنید و از خاطرات بچگیتون بگید و کارای دیگه ای هم میکنید...

حامد انگار از رفتار من

حامد انگار از این رفتار من عصبی شد داد زد

_پروا تمومش کن به تو چه ربطی داره؟ نکنه فکر کردی من اولین رابطه ام با تو بوده؟ فکر کردی هیچوقت با کسی نخوابیدم؟ پروا من ۳۰ سالمه و هرکاری دوست داشته باشم میکنم ، دیگه حق نداری تو کارای من دخالت کنی اصلا امشب میخوام با یکتا بخوابم به تو هیچ ربطی نداره.

با تموم شدن حرفش یهو روی ترمز زد که بالای پیشونیم محکم خورد توی داشبورد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرم بدجوری تیر کشید اما در برابر قلبم هیچی نبود ، حرفای حامد بدجوری داغونم کرد.

چرا اصلا باهاش حرف زدم از اینکه بهش اون حرفارو زدم پشیمون شدم اگر نمیگفتم اینارو نمیشنیدم.

بدجوری ازش دلخور بودم اما اون عمرا نمیفهمید چون براش مهم نبود.

#اوج_لذت

#پارت_78

دستم روی سرم گذاشتم کمی ناله کردم چون خیلی بد درد میکرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صدای نگران حامد توی گوشم پیچید که مدام صدام میکرد

_پروا پروا خوبی؟ چی شد؟ سرتو بلند کن

سرمو بالا گرفتم چشمای بارونیم توی نگاهش دوختم.

نگاهش که به چشمام افتاد فکر کرد بخاطر درد سرمه اما نمیدونست بخاطر قلبمه.

_انقدر درد گرفته؟ دستتو بردار ببینم

بعدم مچ دستم گرفت از روی پیشونیم برداشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهم به کف دست خونیم افتاد و حامد هم با دیدن خون ترسید.

_یا خدا داره خون میاد!

سریع جلو اومد سرمو بررسی کرد دستشو جلو اورد تا سرمو بگیره که عقب کشیدم و رومو ازش برگردوندم.

با لحن سرد و خشکی زمزمه کردم

_بریم خونه

_پروا چیکار میکنی؟بزار زخمتو ببینم ممکنه آسیب جدی دیده باشه

بدون ایکه نگاهش کنم دستمالی از روی داشبورد برداشتم روی سرم گذاشتم با کنایه لب زدم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_هیچی به اندازه تو نمیتونه به من اسیب بزنه ، منو ببر خونه نمیخوام بخاطر من به قراره امشبت دیر برسی.

حامد نمیدیدم اما میتونستم قیافه کج شدش رو تصور کنم.

_اوفف ، خیلی لجبازی پروا

جوابی ندادم فقط به بیرون زل زدم تا برسیم به خونه.

.

.

.

با ثابت شدن ماشین چشمام باز کردم به اطرافم نگاه کردم ، دقیقا جلوی در خونه بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اصلا نفهمیده بودم کی خوابم بردا بود. سرم کمی درد میکرد و تیر میکشید.

به سمت حامد برگشتم داشت نگاهم میکرد

_حالت خوبه؟

با لحن سردی جواب دادم

_مگه مهمه برات؟

بعد از تموم شدن جمله ام در ماشین باز کردم پیاده شدم اجازه ندادم حرفی بزنه.

به سمت در خونه میرفتم که یهو دستم از پشت کشیده شد و چون زمین بخاطر نم نم بارون خیس بود لیز خوردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشمام بستم منتظر بودم پخش زمین بشم اما دستای بزرگ و قوی منو گرفت به خودش چسبوند.

چشمام زودی باز کردم به فرشته نجاتم نگاه کردم ، نگاهم که به چشماش افتاد افتاد قلم لرزید.

سریع به خودم اومدم اخمام توی هم کردم دستمو روی سینش گذاشتم سعی کردم ازش جدا بشم.

_ولم کن...ولم کن

حامد بی اهمیت به تمنا های من دوتا دستاشو دورم حلقه کرد منو بیشتر به خودش چسبوند جوی که دیگه نتونستم وول بخورم.

_چیکار میکنی؟ ولم کن یکی میبینه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اخماش بدجوری توی هم بود یکی از دستاش روی لبام گذاشت

_بسه...چقدر حرف میزنی..

عصبی شدم همونجور که دهنم گرفته بود داشتم جوابشو میدادم اما فقط صدا های ناواضحی از دهنم خارج میشد.

حامد ناخودآگاه به رفتار های لجباز و سمج من خندید

_پروا خیلی لجبازی مثل بچه های شیش ساله رفتار میکنی!

#اوج_لذت

#پارت_79

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرم رو عقب کشیدم تا دهنم از حصار دست‌هاش آزاد بشه.

_ باشه من لجبازم تو خوبی! برو عقب...

_ چرا اینطوری می‌کنی الان؟

پوزخندی زدم.

دلیلش رو نمی‌دونست؟

نمی‌دونست یا خودش رو به اون راه می‌زد؟

_ حرف‌هایی که تو ماشین زدی رو یادت رفته؟

حالم دست خودم نبود.

وجودم رو تخریب صد در صدی کرده بود.

_ چه حرفایی؟

پوزخند پرصدایی زدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ یادت نمیاد؟ همین نامزد چند روزت رو به خواهر چندین سالت ترجیح دادی و بخاطرش سرم داد زدی! و صد البته هر حرف نامربوطی رو بهم زدی...

_ تو نباید دخالت کنی تو رابطه‌ی من!

کم مونده بود سرش داد بزنم که تو رابطه‌ی تو دخالتی ندارم من تو رابطه‌ی خودم دخالت دارم! رابطه‌ای که شب تولدت شکل گرفت...

_ اما...

اجازه‌ی هر صحبتی رو ازم صلب کرد و بلافاصله گفت:

_ ولی و اما و اگر نداره پروا! من نگران توام، نگران آینده‌ت... نگران زندگیت، من همه جانبه فکر می‌کنم و از همه‌ی جوانب یه چیزی رو می‌سنجم که بهت می‌گم. فکر نمی‌کنی اگه مامان و بابا همچین چیزی رو بفهمن چی می‌شه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تو همون حالت مونده بودیم و داشتیم حرف می‌زدیم و انگار هردو فراموش کرده بودیم که ممکن بود کسی ما رو تو چنین حالتی ببینه.

_ تو فقط به من می‌گی اون شبو فراموش کن! چطور فراموش کنم؟ بقول خودت تو قبل من با چندین نفر بودی و حالا هم که نامزد داری پس شاید راحت بتونی فراموش کنی اما من چی؟ چطور فراموش کنم اولین‌هامو؟

کلافه فشار دستش رو دور کمرم بیشتر کرد و از لای دندون‌های کلید شده‌ش غرید:

_ ببین دختر خوب! اگه مامان و بابا از این موضوع بویی ببرن بنتظرت بازم مثل قبل باهات رفتار می‌کنن؟ بنظرت هنوزم بهت اعتماد دارن؟ نظر اونا راجبت تغییر می‌کنه! من مَردم می‌تونم خودمو به یه دردی بزنم اما تو چی؟ می‌خوای

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چیکار کنی؟ وقتی می‌گم فراموش کن لابد یه دلیلی دارم که همچین زری زدم!

خواستم عقب برم اما نذاشت.

_ تو که عاقلی و انقدر باهوشی چرا همچین کاری باهام کردی؟

_ چیکار کردم پروا؟ طوری رفتار نکن که انگار بزور باهات بودم. تو خودتم خواستی! من مَردم و می‌تونستم...

عصبی بین حرفش پریدم:

_ انقدر نگو من مردم من مردم، اگه تو مردی منم زنم! البته من دختری بودم با کلی رویا و آرزوی رنگیه دخترونه! که تو اومدی و منو از اون خلسه‌ی شیرین بیرون کشیدی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تلخندی زدم اما با شنیدن صدای بابا محو شد و ضربان قلبم روی هزار رفت.

_ بچه‌ها! کجا مونید شما؟ چیکار دارید می‌کنید؟

من حسابی هول شده بودم و نتونستم چیزی بگم اما حامد خیلی ریلکسانه جواب داد:

_ تو راه از یه دست انداز رد شدم سر پروا خورد به داشبورد الان سرگیجه داشت، داشتم کمکش می‌کردم بیاد داخل.

ترمز وحشتناکی که زده بود رو انداخت گردن دست اندازی که وجود نداشت؟

بابا نگران سمتم اومد و نگاهی به پیشونیم انداخت.

_ چرا خونیه؟ خوبی پروا؟

_ خشک شده بابا جون چیزی نیست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت_80

اما بابا نگران شده بود و چقدر این حس خوب بود... اینکه یکی انقدر دوستت داشته باشه که با یه زخم سطحی انقدر نگرانت شه.

و چقدر بد بود از دست دادن همچین نعمتی!

بابا و حامد مثل یه مصدوم تو زمین فوتبال باهام رفتار می‌کردن.

خنده‌م گرفته بود از رفتارشون.

دست‌هام رو دور گردنشون انداخته بودن و وارد خونه شدیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ وای توروخدا اینطوری نکنید الان مامان ببینه هول می‌کنه بنده خدا! یخورده فقط سرم گیج رفت همین...

بابا، با شنیدن این حرفم با ملایمت دستم رو از دور گردنش برداشت و به حامد هم اشاره زد تا رهام کنه.

به خودم که نمی‌تونستم دروغ بگم.

اصلاً دلم نمی‌خواست حامد بره.

تا دیروز دلم نمی‌خواست دم به دقیقه اینجا باشه و حالا دلم نمی‌خواست بره.

دلیلشم واضح و روشن بود.

می‌خواست بره دنبال یکتا و برن خونه‌ی حامد.

این فلفسه هنوز یکم برام جا نیفتاده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ پروا! خوبی دخترم؟ چرا رنگت پریده؟

بابا پیش دستی کرد و طوری که مامان نترسه گفت:

_ یه زخم جزئیه خانوم. سرش خورده به داشبورد چیز خاصی نیست.

لبخندی برای حفظ ظاهر زدم و نگاهم رو به حامدی دوختم که عجیب تو فکر بود.

_ دخترم و چشمش زدن! باید براش اسپند دود کنم.

لبخندم وسیع‌تر شد و پشت میز نشستم.

_ حامد مادر تو هم بیا اینجا بشین چرا رفتی غریبانه اونجا؟ دلت برای یکتا تنگ شده؟

حامد حرفی نزد و مامان ادامه داد:

_ حق داری مادر، دختر به خوبی اون کجا میشه پیدا کرد آخه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فقط من بودم که اون یکتای هفت خط رو می‌شناختم و می‌دونستم پشت اون نقاب مظلوم و عاشقش چه جادوگری رو قائم کرده.

حرصم گرفته بود.

حق هم داشتم.

محکوم بودم به این سکوت کذایی و کاش خودشون سریع‌تر از حقیقت باخبر بشن.

حامد اومد و رو به روم نشست.

می‌تونستم بهونه‌ای پیدا کنم تا نره؟

اگه می‌گفتم هنوز سرم گیج میره ممکن بود نگران بشه و نره؟

_یخورده سرگیجه دارم من!

مامان نگران بهم نگاه کرد و سمتم اومد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

موج موج نگرانی از صداش شره می‌کرد.

_ دورت بگردم هنوز سرت گیج میره؟ مراعات کنید تو رانندگی خب.

حامد سرش رو پایین انداخت و من سعی کردم بحث رو عوض کنم.

دلم از حرف‌هاش گرفته بود و می‌خواستم یطوری دلی که ناآروم بود رو آروم کنم.

_ از نامزدت چه خبر داداش؟

از فشردن دندون‌هاش روی هم تشخیص اینکه داره حرص می‌خوره سخت نبود.

چطور اون به من می‌گفت ابجی من نباید حرص می‌خوردم بعد من به اون می‌گفتم داداش حرص می‌خورد؟

با لبخند حرص‌درآری گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ خوبه آبجی کوچیکه! می‌خوام برم دنبالش یک ربع دیگه!

_ آها... خوش بگذره!

و لعنت بردهانی که بی‌موقع باز شود.

از عمد و با تاکیید گفته بود آبجی کوچیکه!

_ با یکتا می‌خوای بری بیرون مادر؟ کاش یه کادوی کوچیک براش بگیری؟

تو دلم داشتم حساب کتاب می‌کردم که یکتا چیکار کرده که یه کادو هم باید بگیره؟

نفت و ملی نکرده که...

خسته از فکر و خیالم رو به حامد گفتم:

_ آره داداش! یه گل رزی حداقل!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گفته بودم که یکتا برعکس بیشتر دخترها از گل رز متنفره؟

#اوج_لذت

#پارت_81

#راوی

دخترک حرص در وجودش ولوله می‌کرد و حامدی که گویا چیزی نمی‌دید بی‌خیال‌تر از هر زمانی مشغول بود با فنجان قهوه‌اش!

_ خب پس کی میری؟ دیر میشه‌ها؟ بنده خدا منتظر می‌مونه...

از حرص زیاد نمی‌دونست چطور رفتار کنه. نه که تا به امروز می‌خواست حامد دیر به دیر به اون خونه بیاد، نه به حالا که دلش نمی‌خواست بره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مخصوصاً که می‌دونست چند فرسخ اون طرف تر یکتایی انتظارش رو می‌کشه.

حامد تو فکر فرو رفته بود.

فکری پر از بَلبَشو!

بلبشوی پروا... پروایی که حق داشت.

حق داشت چون همه چیزش رو تو این راه از دست داده بود.

راهی که هردو خواسته بودن اما اون بود که از دست داده بود دخترونگیش رو...

با ارزش‌ترین و مهم‌ترین چیزش رو از دست داده بود...

عقل و قلبش دقیقاً دو راه مخالف هم رو انتخاب کرده بودن.

قلبش پروا رو می‌خواست اما عقلش فریاد می‌زد از پروا دوری کن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بدون اینکه بدونه اون دختری که رو به روش نشسته از حسادت زیاد استرس مثل خوره به جونش افتاده پرسید:

_ گل رز چه رنگی بخرم؟

فقط پروا بود که می‌دونست یکتا از رنگ زرد متنفره؟

گفته بود که یکتا از گل رز هم تنفر عجیبی داره؟

_ رز زرد خیلی قشنگه. کمیابه ولی قشنگه... آرامش بخشه!

فقط همون گل رز زرد بود که می‌تونست کاملاً آرامش رو از یکتا صلب کنه.

رنگ زرد و گل رز آرامش بخش بود اما نه برای یکتا!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فکری تو سر پروا هر ثانیه بیشتر پرورش پیدا می‌کرد.

اینکه چطور حامد رو نگه داره.

دلش نمی‌خواست بره.

دست خودش نبود!

_ داداش میشه بیای یه نگاهی به سرم بندازی؟ خدایی نکرده تو دکتر این مملکتی.

_ چیزی شده؟ هنوز سرگیجه داری؟

نگرانش شده بود؟

_ یخورده... همون قسمت دردم می‌کنه.

حامد رو به مادری که داشت تو ذهنش روز عقد رو جلو جلو پیش‌بینی می‌کرد گفت:

_ مامان جان بی‌زحمت اگه بتادین داریم میاری من زخمشو شست و شو بدم؟ هم عفونت نمی‌کنه هم اینطوری چیزی دیده نمی‌شه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مادر بود و دلسوز، مادر بود و نگرانی‌های مادرانه خرج این دو فرزندش می‌کرد...

امان از مادر ساده‌ای که بی‌خبر بود از اتفاقاتی که همین دو فرزند پشت سر گذاشته بودن.

بتادین رو به دست حامد داد و پشت میز نشست.

_ آروم مادر. بچه‌مو زخم و زیلی نکنی.

برای حفظ ظاهر هردو لبخندی زدن.

فقط این راه برای اطلاف وقت به ذهنش خطور کرده بود.

دختر بود و پر از حس‌های ضد و نقیص...

حسادت و نگرانی و ترس همه با هم ادغام شده و چیز عجیبی رو رقم زده بودن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با برخورد پنبه‌ی خیس و خنک با پوست کنده شده از پیشونیش سوزشی زیر پوستش دوید که باعث شد "آخی" بگه.

حامد زیر لب "نازک نارنجی" نثارش کرد و فهمید این آخ و اوخ کردن از شدت سوزشیه که مسببش بتادینه.

همزمان که پنبه رو روی زخم کوچیک و سطحی می‌کشید از لب‌های غنچه شده‌ش سوزی خنک که قطعاً چیزی کمتر از فوت کردن نبود خارج شد.

فقط کافی بود فوت کنه و پروا تو خلسه‌ای شیرین فرو بره...
و همین هم کافی بود تا با بسته شدن پلک‌هاش از شدت لذتی که بهش منتقل می‌شد، حامد از پشت میز بلند بشه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ دیر شده من کم کم باید برم دیگه. منتظر میمونه.

#اوج_لذت
#پارت_82

گفت و نفهمید چی می‌گذره تو دل این دخترک کم سن و سال.

کمی ادا و اطوار که به جایی بر نمی‌خورد، می‌خورد؟

_ آخ... من خیلی سرم درد می‌کنه! حالا حس می‌کنم حالت تهوع هم دارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد داشت سمت در می‌رفت اما با این حرف نیمه‌ی راه متوقف شد.

پدر با خوی پدرانه‌ش سریع به آشپزخونه رفت و صدا بالا برد:

_ حامد بیا اینجا ببینم.

حامد کلافه شده بود.

بوهایی خوبی به مشامش نمی‌رسید.

_ جانم بابا؟

_ خطرناک نباشه؟ سرگیجه و حالت تهوع! اگه یه تار مو از سر پروا کم بشه من از چشم تو می‌بینما!

حامد خم شده و دست پدرش رو بوسید.

_ اتفاقی نمی‌افته نگران نباشید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پروا بغ کرده به میز خیره شده بود و با انگشت‌هاش بازی می‌کرد.

راهکارهاش جواب نداده بود و کلافه‌ش کرده بود.

بخاطر عصبانی بودن حامد بود که این بلا سر پیشونیش اومده بود و حالا انتظار داشت حداقل کاری براش انجام بده.

شاید از نظر اون ضدعفونی کردن زخمش و دست آخر چسب زخمی که روش زده بود کار محسوب نمی‌شد. شاید هم اون بود که چیزی حس نمی‌کرد و توقعش بالا رفته بود.

پسر درمونده از در خونه بیرون زد و به آسمونی که نم نم می‌بارید نگاه کرد.

امشب هوای دلش عجیب با آسمون شهرشون ست کرده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یجورایی گرفته بود.

حرف‌های پروا ذهنش رو قلقلک می‌داد...

صداش تو گوشش پژواک شد:

"_تا اونجایی که من میدونم ما خانواده انقدر راحتی نبودیم شاید خیلی به دین پایبند نبودیم اما بازم مذهبی و دین دار بودیم حداقل خانواده هامون بودن."

حق با اون بود مگه نه؟

همیشه از روی عقل و منطق تصمیم می‌گرفت.

این دفعه هم نباید گول هیچ چیز دیگه‌ای رو می‌خورد وگرنه...

دوباره صدای پروای مظلوم بود که تو مغزش اکو شد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

"شما به هم محرم نیستین حتی صیغه محرمیتم نخوندین و وقتی میگی شب بیاد یعنی چی؟ مطمئنن قرار نیست فقط کنار هم بشنید و از خاطرات بچگیتون بگید و کارای دیگه ای هم میکنید..."

کارهای دیگه یعنی همون اتفاقات اون شب که با یادآوریش هم حالش دگرگون می‌شد؟

به خودش که نمی‌تونست دروغ بگه، می‌تونست؟

چیزی تو ذهنش جولون می‌داد که از عکس‌العمل یکتا مطمئن نبود...

بهتر بود همون گل رز زرد رو می‌گرفت تا اگر خواست بحثی پیش بیاد با همون گل رز بخوابه چون نه حوصله‌ی بحث و کلکل داشت نه حوصله‌ی شنیدن غرغرهای یکتا رو!

جلوی یه گل فروشی مجلل ترمز کرد و پیاده شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

در عرض چند ثانیه یه شاخه گل رز زرد انتخاب کرد و بعد از حساب کردن سوار ماشین شد.

حتی رغبت نکرد دسته گلی بخره.

دلش رضا نبود...

دلش می‌گفت پروا حق داشته عصبانی باشه.

دلش مغزش رو هم درگیر کرده بود.

شماره‌ی یکتا رو گرفت که بوق اول خورد و به بوق دوم نرسیده صدای بشاشش تو گوشش پیچید:

_ سلام عشقم. کجایی؟

بی‌حوصله با تک جمله جواب داد:

_ پنج دقیقه دیگه جلوی در باش!

حامد نمی‌دونست که دختری حالا تو تختش بغض داره از حرف‌هایی که ازش شنیده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمی‌دونست اون دادی که زده و حرفی که زده چقدر تاثیر داشته روی پروای نازک نارنجی.

#اوج_لذت

#پارت_83

سر حرفی که زده بود، راس پنج دقیقه جلوی در خونه‌ی یکتا ترمز دستی رو کشید.

اون دختر قرتی که ده قلم آرایش می‌کرد و انگار شب قبل تو لوازم آرایش خوابیده با چند دقیقه تاخیر از خونه بیرون اومد.

شنگول بود...

خوشحال و شاد!

سوار ماشین شد و رو به حامد بوسی روی هوا فرستاد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد بود که سعی کرد نقاب دیگه‌ای به چهره‌ش بزنه، برای همین با لبخند شاخه گل رو از روی داشبورد برداشت و به دست یکتا داد.

_ خدمت شما!

با اینکه یکتا تو ذوقش خورده بود اما سریعاً خودش رو جمع و جور کرد.

رنگ زد و گل رز، هردو رنگ و گلی بودن که ازشون متنفر بود... حامد نمی‌دونست؟

خودش رو به در بی‌خیالی زد و ادای آدم‌هایی رو درآورد که خیلی خوشحال شدن.

_ وای خیلی قشنگه. مرسی عزیزم!

انگار نه انگار که این همون دختریه که تو لباس‌هاش یه لباس با رنگ زرد پیدا نمی‌شه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ من سرم شلوغ بود نتونستم چیز بهتری برات بگیرم.

_ همینم برام یک دنیا ارزش داره!

خوب بلد بود تظاهر به خوشحالی کنه.

انگار برای بازیگری آفریده شده بود.

نیم ساعتی از مسافت می‌گذشت که یکتا با تعجب به اطراف نگاه کرد.

_ حامد!

حوصله‌ی جانم گفتن هم نداشت، اما به اجبار لب‌تر کرد و با حسی که کم شباهت به کلافگی نبود گفت:

_ جانم؟

یکتا بلند یکی از تابلوهای راهنمای مسیر رو خوند و بعد گفت:

_ مگه نمی‌ریم خونه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خونه؟

خونه‌ی حامد منظورش بود!

پرو بود و طوری حرف می‌زد که حامد نتونه حرفی بزنه.

_ چطور؟

_ آخه راه، راهِ خونه نیس.

قصدش تغییر کرده بود، مسیرش هم همینطور! حرف‌های پروا تاثیرشون رو گذاشته بودن...

_ نه. یه رستوران رزو کردم برای شام.

دروغ که حناق نبود.

رزوی درکار نبود، فقط می‌خواست ذهن یکتا رو این سمتی منحرف کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ عه کجا هست؟

_ سمت حصارک، باغ رستوران آرادایس؛ رفتی تاحالا؟

شاید... شاید با دوستاش، شاید هم با...

_ یادم نمیاد اگه رفتم. باید بریم تا ببینم یادم بیاد.

از ترافیک طاقت فرسا گذشتن و بالاخره به اون باغ رستورانی که حامد می‌گفت رسیدن.

همونی که چند روز پیش با خانواده‌ش اومده بود...

دقیقاً همون آلاچیقی رو هم انتخاب کرد که با مامان و بابا و پروا اونجا نشسته بودن...

حالا جای پروا، یکتا رو به روش نشسته بود و با ذوق داشت خاطرات بچگیشون رو تعریف می‌کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد که گوش نمی‌داد، چون ذهنش درگیر اون دخترِ سرتقِ تو خونه بود.

_ حامد می‌شنوی چی می‌گم؟

سرش رو به طرفین تکون داد.

_ آره عزیزم... بزار غذا سفارش بدم.

زنگ رو فشرد و گارسون چند ثانیه بعد جلوشون ایستاد.

_ چی میل دارید قربان؟

قبل از اینکه حامد حرفی بزنه یکتا بود که منو رو برداشت و به فهرست نگاه کرد.

_ کباب بناب لطفاً!

_ مخلفات چی میل دارید؟

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_84

یکتا دستش رو زیر چونه زد و به قسمت مخلفات نگاهی انداخت.

"سالاد سزار، سالاد فصل، زیتون پرورده(محلی)، ماست چکیده(محلی)، ماست موسیر، ترشی..."

_ سالاد فصل و ماست موسیر.

حامد کلافگی از چهره‌ش می‌بارید.

اعصابش تحمل امشب رو نداشت.

از بین نوشیدنی‌های مختلف به انتخاب حامد، دوغ محلی رو انتخاب کردن.

نیم ساعت بعد مشغول غذاشون بودن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد با فکری مشغول نمی‌تونست خوب غذا بخوره. ذهنش جایی بین روزهای قبل درحال پرواز کردن بود.

_ عشقم، چرا نمی‌خوری غذاتو؟

سر بالا آورد و به نگاه پرسشگر یکتا تنها تک کلمه‌ای جواب داد:

_ می‌خورم!

یکتا فهمیده بود یه مشکلی هست اما نمی‌دونست اون چیه.

غذای نصفه و نیمه‌ش رو رها کرد و سمت حامد رفت.

با لوندی دستش رو دور گردنش انداخت و خودش رو روی پاهای حامد کشید، عشوه ریختن هم بلد بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ عزیزم چیزی شده؟

حامد می‌خواست پسش بزنه. دلش این جو بوجود اومده رو نمی‌خواست، اما قبل از اینکه حرفی بزنه دست یکتا ته ریشش رو نوازش کرد و سر روی شونه‌های پهن و مردونه‌ش گذاشت.

_ نمی‌خوای بگی چی اذیتت می‌کنه؟

کلافه یکتا رو از روی پاهاش بلند کرد. باعث تعجب یکتا شده بود... حامد که مشکلی نداشت حالا چی شده بود؟

_ حامد!

_ عزیزم زشته تو مکان عمومی جلوی این همه آدم...

برای معطوف کردن ذهن یکتا با شیطنتی نمایشی ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ بعداً از خجالتت در میام خانومم!

همین حرف باعث شد یکتا آروم بگیره و سرجاش بی‌حرف بشینه.

شام رو با لوس بازی‌های یکتا صرف شد و بعد از پرداخت صورتحساب سوار ماشین شدن.

پروایی اون طرف شهر حالا کمی سردرد ناشی از برخورد سرش با داشبور داشت.

چند ساعت قبل ادا در می‌آورد تا مانع رفتن حامد بشه اما حالا جدی سردرد داشت.

یکتا سعی داشت با عشوه‌گری برق رضایت رو تو چشم‌های حامد ببینه.

دستش رو روی پاش سر داد و خودش رو نزدیک دنده برد.

_ عشقممم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صداش پر بود از ناز و کرشمه‌ی دخترونه.

اما حامد منقلب نشده بود هیچ، تازه خشم ریزی هم تو وجودش شعله‌ور شده بود.

_ سرجات بشین یکتا!

جاخورد اما عقب نکشید.

دستش رو زیر چونه‌ی حامد گذاشت و سرش رو سمت خودش برگردوند.

سرش رو نزدیک برد و توجهی به اینکه پشت فرمونه و حواسش پرت می‌شه نکرد.

شاید با یه بوسه دلش نرم می‌شد!

#اوج_لذت

#پارت_85

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ذهن حامد پر شده از اینکه شاید اگه به یکتا اجازه‌ی بیشتر پیشروی کردن رو بده ممکنه بتونه حواسش رو از پروا پرت کنه.

اما همینکه لب‌های یکتا به قصد بوسیدن جلو اومد حامد سریع سرش رو عقب کشید و طوری که یکتا بشنوه گفت:

_ نزدیک بود تصادف کنیم. بشین...

دروغ بود.

یک لحظه انگار نخواست که یکتا نزدیکش بشه.

یکتا کم نیاورد و دوباره دستش رو روی پای حامد گذاشت و نوازش‌وار دست کشید.

قصدش مشخص بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تحریک حامد!

بی‌اهمیت به اینکه رو صندلی شاگرد نشسته کمربندش رو باز کرد و جلوتر رفت.

سرش رو نزدیک گردن حامد برد و نفس‌های داغش رو همونجا خالی کرد.

_ یکتا پشت فرمون جای این کارا نیست.

_ پس کی جای این کاراس عزیزم؟ قرار بود بعداً از خجالتم در بیای پس چیشد؟

از وقاحت کلامش جا خورد.

هرکس دیگه‌ای هم بود جا می‌خورد.

ناخودآگاه تو ذهنش پروا و یکتا رو با هم مقایسه کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با اینکه پروا بچه بود اما هیچ وقت انقدر پرو و بی‌پروا حرف نمی‌زد.

هروقت حامد کمی نزدیکش می‌شد از خجالت لپ‌هاش گل می‌نداخت و رنگ صداش خجول می‌شد و حالا یکتا! یکتا دختری بی‌پروا و بی‌ریا بود که گستاخی و وقاحت از تک تک کلماتش می‌بارید.

عصبی شده بود.

_ بشین یکتا بشین. ده بار از اول راه گفتم بشین ولی کو گوش شنوا؟ برای یازدهمین بار دارم می‌گم بشین! اگه بدون کرم ریزی نشینی مجبور میشم طور دیگه‌ای باهات رفتار کنم.

جاخورد...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این دفعه حتی نتونست تو نقشش فرو بره و به کارش ادامه بده.

مثل یه دختر حرف گوش کن سرجاش نشست و کمربندش رو بست.

حقا که امشب این مرد یه چیزیش شده بود!

_ ح... حامد!

_ هیس! تا خونه رعایت کن یکم زبون به دهن بگیر لطفاً! سردرد گرفتم والله.

مثل پروا بغض نکرد، مثل پروا قهر نکرد، مثل پروا ناراحت نشد.

فقط کمی مثل پروا شوکه شد، فقط کمی!

چند دقیقه بعد جلوی درب خونه‌ی یکتا و خانواده‌ش ماشین رو متوقف کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یکتا چرا فکر می‌کرد بعد از غذا قراره به خونه‌ی حامد برن؟

مرد عصبیِ امشب لازم دونست یه معذرت خواهی خشک و خالی بابت رفتار امشبش کنه تا کمی دلش رو نرم کنه.

خوش نداشت همین بحث کوتاه و کوچیک به گوش خانواده‌ش برسه.

_ یکتا جان... من یکم کارام تو هم تو هم شده بخاطر همین عصبانی بودم. ببخشید اگه بد رفتار کردم.

اون پروا نبود که با همچین حرف‌هایی از خر شیطون پایین بیاد، اون پروای ساده نبود!

خشک و سرد زمزمه کرد:

_ ممنون بخاطر امشب. شب بخیر.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ثانیه‌ای بعد صدای بسته شدن در ماشین گوش حامد رو پر کرد.

حتی مهلت خداحافظی هم نداده بود!

#اوج_لذت

#پارت_86

با سرعت سرسام آوری تا خونه روند و فکرش رو خالی کرد از هرچیزی...

جز پروا!

تن خسته‌ش رو روی تخت انداخت و پلک روی هم گذاشت اما هنوز به یک دقیقه نرسیده که صدای زنگ موبایلش سکوت خونه رو شکست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پروا

داشتم دیوونه می‌شدم از اینکه نمی‌دونستم دقیقاً چی داره بینشون می‌گذره.

نمی‌خواستم باور کنم حامد یکتا رو برده خونه‌ش.

این یه امر عادی بود چون خودش چند ساعت پیش با زبون بی‌زبونی گفت قبل تو افراد دیگه‌ای بودن و بعد تو هم خواهند بود اما من نمی‌خواستم باور کنم. باورش سخت بود!

بالشتم رو لای دندون‌هام فشار دادم و عصبی پلک‌هام رو روی هم فشردم.

چطور باید می‌فهمیدم اونجا چه خبره؟

تو یه تصمیم یهویی گوشیم رو برداشتم و شماره‌ی حامد رو گرفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بوق اول... بوق دوم... بوق سوم... بوق چهارم...
کم بود اشکم در بیاد.
پیش یکتا بود و حالا جواب منو نمی‌داد؟
می‌خواستم قطع کنم که صدای خسته‌ش تو گوشم پیچید:
_ جانم؟

پوزخندی زدم.
منو با یکتا اشتباه گرفته بود؟
_ الو! پروا؟
سرفه‌ای کردم و ادای متعجب‌ها رو در آوردم؛
_ عه تویی حامد؟ اشتباهی دستم خورده رو اسم تو فکر کردم دوستمو گرفتم.

نالید:
_ دوستتم میگیری تو مگه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ شوخی نکن حامد... امممم. چقدر خونه ساکته. خوابیده بودید؟

از عمد جمع بستم تا ببینم یکتا هم اونجاست یا نه.

_ نه بیدار بودم.

بیدار بود! یعنی شاید یکتا خوابه...

سرم رو روی بالشتم گذاشتم و انگشت شصتم رو گاز گرفتم.

_ چرا ساکت شدی؟

آروم گفتم:

_ هیچی... من برم به دوستم زنگ بزنم کار نداری؟

دروغ چرا؟ غمم گرفته بود.

_ این وقت شب به دوستت زنگ بزنی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چه سوتی‌ای داده بودم!!!

با دستم به پیشونیم کوبیدم و با تته پته گفتم:

_ خب... چیزه... ما قرار بود... یعنی گفته بودم امروز زنگش می‌زنم فراموش کردم...

آروم و تو گلو خندید:

_ باشه پروا خانوم من گوشام مخملیه. برو بگیر بخواب بچه کسی اینجا نیست من تنهام!

از اینکه تنها بود سر کیف اومدم اما خودم رو به کوچه علی چپ زدم:

_ چی؟ خب به من چه که تنهایی؟ اینو چرا به من میگی؟ به من ربطی نداره که!

دوباره خندید و بعد گفت:

_ سردردت خوب شد؟

حالا کمی بهتر شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ خوبه. سلام میرسونه خدمتتون! میگه دستتون درد نکنه که با ترمز وحشتانکتون کم مونده بود منو به جهنم بفرستید و بعد انداختید گردنِ دست اندازه بی‌گناه!

_ باشه حالا زبون نریز. با چی می‌تونم این زخم کوچیک و سطحی رو از دلت در بیارم فسقلی؟ چون می‌دونم اگه جبران خسارت نکنم تا یکسال منو ول نمی‌کنی همینو هی چپ و راست می‌کوبی تو سرم.

#اوج_لذت

#پارت_87

کمی فکر کردم و با لبخند خبیثی گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ اگه مثل بچگیم وقتی قهر می‌کردم برام گیتار بزنی شاید بتونم از پیشونیم بخوام ببخشتت، البته اگه قابل بدونه و افتخار بده ببخشتت!

_ اوه بانوی من... ببخشید بنده رو!

بعد بلند خندید و من هم همراهیش کردم.

_ باشه وورجک. فردا شب با گیتارم میام مزاحمِ پیشونیِ عزیزتر از جونت می‌شم!

خوبه‌ای زیر لب زمزمه کردم و حامد با حالت عجیبی گفت:

_ گیتار زدنِ من یه شرط داره!

_ چه شرطی؟

می‌تونستم چهره‌ی شیطونش رو تو ذهنم تصور کنم.

_ حدس بزن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ حامد اذیت نکن دیگه نصفه شبی! بگو چه شرطی؟ سرم درد می‌کنه می‌خوام بخوابما.

بی‌تفاوت زمزمه کرد:

_ باشه بخواب. کار نداری؟

_ حاااامد! بگو دیگه. می‌دونی من از فضولی خوابم نمی‌بره. باز اذیت می‌کنی؟

درجریان این بود که من بشدت آدم فضولیم و اصلاً کنترل کنجکاویم دست خودم نبود.

گاهی این کنجکاویم منو مجبور به کارهایی مثل فالگوش ایستادن یا سرک کشیدن تو گوشیِ این و اون می‌کرد که اینها فقط نمونه‌هایی از فضولیم بودن.

_ فضولیت گل کرده؟

لحنم رو مظلوم کردم و با تن صدای آرومی گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ مشخص نیس؟

_ خب حدس بزن دیگه ورپریده.

تا نوک زبونم اومد تا بگم ورپریده اون نامزده از خدا بی‌خبرته که دستمونو گذاشته تو پوست گردو، اما سریع زبونم رو گاز گرفتم تا حرفی نزنم.

_ چیشد ساکت شدی! خوابت برد؟

_ نه. هرچی فکر می‌کنم به نتیجه‌ای نمی‌رسم. می‌شه خودت بگی؟

_ معلومه که نه. تا فردا صبح وقت داری حدس بزنی و نتیجه رو برام بفرستی وگرنه گیتار کنسله.

پوفی کشیدم و سمت چراغ رفتم تا خاموشش کنم.

_ به یکتا ربطی داره؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ نه چرا یکتا رو می‌کشی وسط؟

بی‌حوصله طوری که انگار حامد جلوم باشه شونه‌ای بالا انداختم.

_ باشه پس حالا که ربطی نداره بخوابم فردا جوابتو میدم. کار نداری؟

_ از اولم کار نداشتم تو بودی که بدون وقت قبلی مزاحم شدی.

به بی‌نمک بازی هاش خندیدم و بعد از یه خدافظی کوتاه زیر پتو خزیدم.

ذهنم درگیر شرطی شده بود که می‌گفت.

حالا که مطمئن شده بودم ربطی به یکتا نداره با خیال راحت‌تری می‌تونستم بخوابم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انقدر به همین چیزها فکر کردم که کم کم چشم‌هام گرم شد و به خوابی فرو رفتم.

خوابی پر از نگرانیِ آینده‌م!

صبح با نوری که به چشم‌هام می‌زد بیدار شدم و زیر لب به خورشیدی که انقدر خوب می‌تازوند لعنت فرستادم.

من‌همیشه قبل خواب پرده‌ها رو می‌کشیدم تا فرداش نور به چشم‌هام نزنه اما مطمئنن بابا صبح زود می‌اومد و پرده‌ها رو جمع می‌کرد.

بی‌حوصله از تخت بیرون اومدم و سمت سرویس رفتم.

#اوج_لذت

#پارت_88

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از شستن دست و صورتم بیرون اومدم و با یادآوری حرف‌های دکتر کیفم رو از پشت در برداشتم و روی تخت نشستم.

تو کیف من همیشه پر بود از هرچیزی.

نگاهی انداختم و با پیدا نکردن قرص‌هایی که دکتر گفته بود آه از نهادم بلند شد.

کیفم رو برعکس کردم و محتویات داخلش رو کامل روی تخت ریختم.

با دیدن جلد قرص‌ها سریع از بین وسایلم برشون داشتم و تو کف دستم گذاشتم.

اگه مامان یا بابا این قرص‌ها رو می‌دید من چه جوابی داشتم بهشون بدم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تو کف دستم پنهونشون کردم و از اتاق بیرون رفتم.

بهتر بود این قرص‌ها که قابل مصرف بود رو می‌خوردم تا کارم دوباره به اون دکتر نیفته.

حامد که به فکر کاری که باهام کرده بود نبود.

براش مهم نبود عفونت دارم اونم بخاطر رابطه‌ای که با اون داشتم...

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم.

با دیدن مامان سلام بلند بالایی دادم و جوابمم به خوبی دریافت کردم.

_ سلام دخترم.

_ صبحونه خوردی مامان جون؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان پشت سرم به آشپزخونه اومد که نفسم حبس شد. حالا چطوری این قرص رو بدون جلب توجه می‌خوردم؟ قطعاً اگه می‌دید نگران می‌شد و می‌پرسید که این قرص چیه؟!

_ نه. دیدم امروز باباتم صبح زود رفت کوهنوردی. تنهایی از گلوم پایین نمی‌رفت. گفتم تو بیدارشی با هم بخوریم.

سرتکون دادم و برای اینکه جلوی مامان قرص رو نخورم لیوانی آب کردم و سمت اتاقم رفتم.

_ کجا پس؟ همینجا آبتو بخور خب! لیوانو کجا می‌بری؟

باخنده‌ای مصنوعی گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ مامان جان کاکتوسای تو اتاقم خیلی وقته آب نخوردن. اول اینارو سیرابشون کنم بعد میام خودمونو سیر می‌کنم.

دروغ محض!

البته که سه تا گلدون خیلی کوچیک کاکتوس کنار پنجره‌ی اتاقم بود، اما قصد من خوردن اون آب توسط خودم بود.

سریع در اتاق و بستم و قرصی از جلد بیرون آوردم.

با قلپی آب خوردم.

مابقی آب رو کنار گلدون‌های کاکتوسم خالی کردم و قرص رو تو کشوی میز گذاشتم و با لیوان خالی از اتاق بیرون رفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخندی به روی مامان پاشیدم.

دستش زیر چونه‌ش بود و تو فکر بود.

_ مامانی به چی فکر می‌کنی؟

اما ظاهراً خیلی تو فکر بود که متوجه نشد و مجبور شدم دوباره صداش بزنم.

_ الو مامان؟!

به خودش اومد و گفت:

_ جانم دخترم؟

_ میگم به چی فکر میکنی؟

سمت یخچال رفتم و صبحونه‌ی مفصلی روی میز چیدم.

_ به حامد و یکتا... زوج خوبی می‌شن مگه نه؟

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_89

اول صبحی قرارداد بسته بود تا اعصاب منو متشنج کنه؟

بالاجبار لبخندی زدم.

_ آره... هرکی با حامد باشه زوج خوبی رو باهاش تشکیل می‌ده.

_ قربون پسرم برم که با هرکی باشه خوبه... البته یکتا یه چیز دیگه‌س!

لقمه‌ای تو دهنم گذاشتم تا مانع حرف زدنم بشم چون اگه حرفی می‌زدم برخلاف میل مامان بود.

_ راستی امشب دعتشون کردم اینجا... نامزدی یعنی همین دیگه، که بیشتر با هم آشنا بشن. این

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دخترم از وقتی نامزد حامد شده دعوتش نکردیم. خوبیت نداره.

از حرص رو به انفجار بودم.

مامان چیکار داشت می‌کرد؟

کمر به قتل من بسته بود؟

با حرص پنهونی صبحونه‌م رو خوردم و سمت اتاقم رفتم.

واقعاً مامان چی با خودش فکر کرده بود که می‌خواست یکتاشونو دعوت کنه؟

کلافه گوشیم رو برداشتم تا یه چرخی بزنم و ببینم کافه‌های این نزدیک کدومش بازه تا برم و حال و هوام عوض شه، اما با دیدن نوتیف پیام اول دستم سمت آیکون پیام رفت و واردش شدم.

"حدس نزدی؟ کنسلش کنم؟"

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد بود!

دیشب گفته بود اگه حدس نزنم گیتار رو کنسل می‌کنه.

بی‌حوصله گوشی رو گوشه‌ای پرت کردم.

حوصله نداشتم واقعاً.

دوش آب سردی گرفتم و تصمیم گرفتم برای شب آماده شم.

از اونجایی که همیشه دلم می‌خواست همه چی طبیعی باشه از کرم استفاده نکردم و فقط خط چشمی کشیدم و رژلبی روی لبم نشوندم.

حوصله‌ی آرایش هم نداشتم حتی!

پیرهن سفیدی از تو کمد بیرون کشیدم و تن زدم و دکمه‌هاش رو بستم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

امشب یکتا بود و نمی‌خواستم هیچ جوره کم بیارم جلوش.

کت و شلوار قرمزم رو بیرون کشیدم و تن زدم و آستین‌های پیرهنم رو از زیر کت بیرون کشیدم.

موهام رو لخت پشتم ریختم و ساعت و انگشترم رو تو یه دستم و دستبندم رو تو دست دیگم انداختم.

نگاهی به خودم تو اینه انداختم و بوسی برای خودم فرستادم.

خیلیم خوب شده بودم. تا چشم حسودا درادا!

موبایلم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

صدای همهمه نشون می‌داد هم حامد اومده و هم یکتا!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عمو زن عمو کنار هم نشسته بودن و یکتا و حامد هم کنار هم.

دلم یطوری شده بود... یطوری انگار دلم نمی‌خواست همچین صحنه‌هایی رو ببینم.

با دیدن شخص غریبه‌ای متعجب سمت بالا چرخیدم که لبخندی زد:

_ ایشون همکار قدیمی و دوست بنده هستن... ایشونم همسرشون و ایشون هم آقازادشون هستن.

مامان با دیدنم لبخندی زد و من یکی یکی با همه سلام و احوال‌پرسی کردم.

_ چه خوشگل شدی عموجان!

_ خوشگل بودم عموجون...

مامان خندید و بابا به کنارش اشاره کرد تا کنارش بشینم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کنار بابا نشستم و همه مشغول گپ و گفتمان بودن و یکتا سعی می‌کرد جلوی جمع خودش رو کنترل کنه و به حامد نزدیک نشه.

اما انگار چندان موفق نبود که باز خودش رو به حامد چسبونده بود.

#اوج_لذت

#پارت_90

حامد وقتی نگاهم رو روب خودش دید از جاش بلند شد و سمت آشپزخونه رفت و بعد با گیتارش برگشت.

با لبخند بهش نگاه کردم.

کم پیش می‌اومد حرفی بزنه پای حرفش واینسته.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ پروا خانوم با اینکه جنابعالی حدس نزدی و قرار بود کنسل شه اما دیدم امشب جمعمون جمعه گفتم بساط گیتارمونم به پا کنیم. اگه به شرط عمل می‌کنی از کیفش درارم وگرنه خودمو به زحمت نندازم.

یکتا با ذوق گفت:

_ چه شرطی؟

_ شرط و که تو نباید انجام بدی! پروا باید انجام بده. پروا خانوم، شرط قبوله؟

نگاهی به جمع انداختم و لحظه‌ای ترسیدم از شرطی که می‌گفت... نکنه چیزی باشه که نشه؟

_ پروا!

معذب لبخندی زدم که دوست بابا گفت:

_ قبول کن دیگه دخترم. ما هم کنجکاویم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ باشه. چه شرطی؟

_ من می‌زنم تو بخونی!

کمی ممکن بود معذب بشم چون دوست بابا هم بود اونم همراه با همسرش و پسر جوونش اما سر تکون دادم.

یکتا که بادش خوابیده بود بلند شد و خودش رو کنار مادرش جا داد.

حامد روی زمین نشست و با چشم‌هاش اشاره کرد کنارش بشینم.

انگار منتظر همین حرف بودم که سریع کنارش جا گرفتم.

_ چه آهنگی می‌خونی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چند ثانیه فکر کردم و آروم طوری که فقط خودش بشنوه گفتم:

_ این خونه بی تو زندونه!

سر تکون داد و بعد گیتارش و از کیف مخصوصش بیرون کشید.

_ آماده‌ای؟

_ آره... من صدام خوب نیست.

مامان از پشت سرم گفت:

_ اتفاقاً خیلیم خوبه.

چند ثانیه بعد هردو همزمان شروع کردم:

_ جای خالیِ من، برات عادت شده! یکی اینجا برای... تو بی طاقت شده! تو رو حس می‌کنم... توی تنهاییام، بی‌تو از زندگی چی می‌تونم بخوام، یا باید رفتنه، تو رو باور کنم... یا که دنیامو با تو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خاکستر کنم! یا که زندونیه تو و این خونه شم یا تو تنهاییام بی تو دیوونه شم.

نگاهی به جمع انداختم و بدون گرفتن نفس ادامه دادم:

_ این خونه بی تو زندونه!... واسه‌ی منه دیوونه! بگو اسمش‌و چی می‌تونم بزارم؟ جز تو کی دردمو می‌فهمه... چرا این‌همه بی‌رحمه، آخه خاطره‌هایی که با تو دارم!...

تمام این آهنگ انگار حرف‌های دلم به حامد بود.

بعد از پایان آهنگ نگاهم رو به حامد دادم و وقتی دیدم نگاهش به یکتاست حالم گرفته شد...

گرفته که چه عرض کنم، خیلی دلم گرفت...

سریع ببخشیدی گفتم و از جام بلند شدم و خودم رو به اتاقم رسوندم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من داشتم بخاطر اون خودمو به آب و آتیش می‌زدم و اون اصلاً انگار منو نمی‌دید!

بغض عمیقی تو گلوم سنگینی می‌کرد.

چرا اینطوری می‌کرد؟

اگه من اون شب رو خواستم اونم خواسته بود، اما هیچ‌کدوممون انگار تو حال خودمون نبودیم! پس چرا حالا حداقل به فکر جبران نبود؟

با اتفاق اون شب من خیلی چیزهام رو از دست داده بودم، اون تنها حرفش فقط این بود که "فراموشش کن" اما چطوری؟

#اوج_لذت

#پارت_91

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با غصه پشت در نشستم و همون لحظه صدای تقه‌ای به در اومد.

_ بله؟

_ چیشد؟ باز کن درو!

سریع چند تا نفس عمیق کشیدم و به سقف نگاه کردم تا بغضم و قورت بدم.

_ پروا با توام!

در رو باز کردم و بعد از اینکه وارد اتاق شد در رو بست.

_ چرا اومدی اینجا؟ هنوز همه داشتن ازت تعریف می‌کردن.

بی‌حوصله رو تختم نشستم و زمزمه کردم:

_ برو بیرون من حوصله ندارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ چرا چی‌شده؟ زشته جلو مهمونا!

رو مخم بود... مدام اون صحنه که من داشتم به اون نگاه می‌کردم و اون داشت به یکتا نگاه می‌کرد جلوی چشمم می‌اومد.

_ چیه بهت بر می‌خوره نامزدت و تو جمع غریبه تنها گذاشتم؟ اگه خیلی نگرانی خودت برو پیشش.

_ پروا چی داری می‌گی؟ حالت خوبه؟ بزار ببینم تب نداری!

جلو اومد و دستش رو روی پیشونیم گذاشت.

_ نه تبم نداری که پس این خزعبلات چیه می‌گی؟

_ حامد برو اونطرف!

_ پروا لوس نشو بچه. پاشو بیا بیرون ببینم. الان همه فکر می‌کنن تو چقد لوس و از خود راضیی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بیشتر از این موندن تو این اتاق اونم با حامد رو جایز ندونستم.

لبخند بی‌هدفی رو صورتم نشوندم و با اینکه بغض سنگینی تو گلوم بود اما توجهی بهش نکردم و با آرامشی که الکی بود از اتاق بیرون رفتم.

نگاه نکردم که حامد اومد یا نه.

با خروجم از اتاق نگاه سنگینی رو روی خودم حس کردم و با بلند کردن سرم چشم تو چشم پسری شدم که حتی اسمش رو هم نمی‌دونستم.

سریع نگاه دزدید و منم سرم رو پایین انداختم.

مامان ظرف‌های میوه رو چید و من میوه رو چرخوندم.

جلوی اون خانوم که همسر دوست بابا بود رسیدم و زیر لب گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ ماشالله چه دختر باوقاری.

_ ممنون لطف دارید.

دوباره زیر لب چیزی به شوهرش گفت که نفهمیدم.

کنار بابا نشستم ک نگاهم به حامدی افتاد که زیر گوش یکتا چیزی می‌گفت.

بهتر بود با سرگرم کردن خودم حواسم رو ازش پرت کنم.

_ ما دیگه رفعِ زحمت کنیم.

با شنیدن صدای همون خانوم نگاه‌ها به سمتش برگشت و مامان گفت:

_ کجا؟ شام بمونید توروخدا!

_ نه ممنون پسرم خسته‌س از سرکار اومده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بابا با لبخند جواب داد:

_ خب آقا اشکان تو یکی از این اتاقا تا شام استراحت کنه.

_ نه دست شما درد نکنه. ما قصدمون نظر کردن بود که الحمدلله انجام شد. امشبم مهمون داشتید یه شب دیگه مزاحم میشیم.

تقریبا همه جز مامان و بابا گیجِ حرف‌هاشون شده بودیم اما به روی خودمون نیاوردیم.

بعد از تعارف‌های همیشگی تا جلوی در بدرقه‌شون کردیم و رفتن.

_ هوف...

#اوج_لذت

#پارت_92

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان اشاره کرد دنبالش به آشپزخونه برم و منم گوش دادم.

_ کمک کن میز و بچینیم دخترم.

_ چشم... اینا کی بودن مامان؟

مامان دیس برنج رو وسط میز گذاشت و همینطور که کف دستش رو به هم می‌مالید گفت:

_ دوست بابات، آقا اسماعیل... پسرشم اسمش اشکانه و مامانشم مرضیه. یه دخترم دارن که کاناداس. خانواده‌ی خوبین نه؟

متعجب ترشی‌ها رو چیدم و زمزمه کردم:

_ اینطور به نظر می‌اومد.

_ آره مادر! پسرشم ماشالله چشم و دل پاکه. آقا و متین، چقدر رفتارش متشخصانه بود نه؟ قدشم که ماشالله، از لحاظ سروزبونم که نگم برات.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کم مونده بود از خنده زمین رو گاز بگیرم.

با کشیدن لب‌هام تو دهنم خندهم رو پنهون کردم اما لحنم بوی خنده می‌داد.

_ مامان جان شما که تا دو روز پیش از کسی هیچ تعریفی نمی‌کردید و معتقد بودید هیچ‌کس از پسرتون خوب‌تر و چشم و دل پاک‌تر نیست، حالا چیشد یهو پس؟

مامان چشم‌غره‌ای بهم رفت و صداش رو بلند کرد:

_ حامد مادر! عروس گلم... بیاید شام حاضره... آقا، تشریف بیار. یکتاجان مامان و بابا رو هم صدا بزن خوشگلم!

بابا هم با شنیدنِ آقا گفتن مامان سریع خودش رو به آشپزخونه رسوند.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من خوب می‌دونستم بابا جونش واسه مامان و دست پخت خوشمزه‌ش در میره.

و باز هم خوب می‌دونستم چقدر مامان و دوست داره و می‌پرستتش! هر کی هم نمی‌دونست می‌تونست اینو از چشم‌های بابا بخونه.

لبخندی زدم و پشت میز نشستم.

یه طرفم مامان بود و طرف دیگم یکتا.

کنار یکتا، حامد و کنار مامان، بابا بود.

عمو و زن عمو هم کنار هم نشستن.

_ زن عمو کی بریم کم کم خریدامونو انجام بدیم؟ دیر نشه یوقت؟

دختره‌ی هول! هنوز عقد نکردید که...

مامان با لبخند گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ الان حرف مهم‌تری از خریدها هست... اول اون بحث رو باز کنم بعد سراغ خریدها هم می‌ریم.

قطعاً الان می‌خواستن راجب تاریخ عقد صحبت کنن و من چقدر متنفر بودم از این بحثی که رو روانم با تیغ خط می‌کشید.

یکتا که مشخص بود فهمیده موضوع چیه با ذوق خیره به مامان بود.
مامان نگاهی به بابا کرد و وقتی بابا به تایید پلک روی هم گذاشت سرم و پایین انداختم تا چهره‌های بشاششونو نبینم.

_ خب حقیقتش این آقا اشکانی که دیدید سر شب... دلش برای پروا سریده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خشک شده قاشق نرسیده به دهنم موند و آروم سرم رو بالا آوردم.

_ از قبل از مشهد می‌خواستن تشریف بیارن اما خب من بخاطر یکتا و حامد قبول نکردم تا با هم تداخل نداشته باشه و درگیریامون زیاد نشه، حس کردم الان دیگه وقتشه و گفتم بیان یه نظر همو ببینن شاید خدا خواست و دخترمم سروسامون گرفت.

مبهوت به بابا نگاه کردم که بالاخره به حرف اومد:

_ نگران نباش پروا جان. گفتیم فعلاً برای آشنایی بیشتر بخورده با هم رفت و آمد کنیم چه بسا شاید اصلاً با هم تفاهوم نداشتید.

صدای گرفته‌ی حامد بلند شد و انگار نه انگار زندگیِ منه و همه داشتن نظر می‌دادن:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ یعنی چی بابا جان؟ به همین راحتی؟ بدون خاستگاری و هیچی؟

_ واسه خاستگاری می‌خواستن پیش قدم شن گفتم اول این شرایط و بسنجیم بعد خاستگاری و عقدی.

دوباره حامد بود که حرصی گفت:

_ چی؟ عقدی؟ نه به باره نه به داره بعد می‌گید عقدی؟

#اوج_لذت

#پارت_93

عصبی به حامدی که داشت برای خودش می‌برید و می‌دوخت نگاه کردم و خواستم حرفی بزنم که ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ این خاستگاری و آشنا شدن و اینا رو هم بندازید برا چند وقت دیگه! یک ماه دوماه... چمی‌دونم! الان تو این بلبشوی نامزدیِ منو یکتا حتماً واجبه که خاستگار بیاد؟

یکتا که گل از گلش شکفته بود گفت: راست می‌گه زن عمو جون.
با نگاه خصمانه‌م حرفش رو تو نطفه خفه کرد و مشغول غذاش شد.

_ مادر زشته خب! این بنده خداها قبل از اینکه ما بریم مشهد گفتن... بعدم ما رفتیم مشهد و بعدشم تو و یکتا! حالا باز بگم باشه برای ماه بعد؟ چند جلسه بیان با هم بیشتر آشنا شن شاید منو باباتم به مراد دلمون رسیدیم قبل مرگمون خوشبختی بچه‌هامونو دیدیدیم! دروغ می‌گم؟

رو به مامان با صدای آرومی گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ خدا نکنه! چرا حرف مرگ و میر و می‌کشی وسط مامان جان. الانم وقتش نیست راجب این موضوع صحبت کنیم غذا از دهن می‌افته.

اما انگار حامد ولکن ماجرا نبود و با حالت عصبی گفت:

_ اصلاً این بچه رو چه به ازدواج؟ این هنوز بچه‌س!!!

بابا خیره به حامد نگاه کرد و حامد مجبور شد با پوف کلافه‌ای سرش رو پایین بندازه و سرگرم غذاش شه.

زن عمو با لحنی که آنچنان از حرفش مطمئن نبود گفت:

_ پروا جان راست میگه. بهتره غذامون رو بخوریم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هیچ دلم نمی‌خواست جلوی عمو و زن عمو و مخصوصاً یکتا حرف از آینده‌ی من باشه.

آینده‌ای که به ازدواج ختم شه!

سرم رو پایین انداختم و مشغول غذام شدم اما ذهنم حول و هوش محورِ حرف‌های مامان می‌چرخید.

" پسرشم ماشالله چشم و دل پاکه. آقا و متین، چقدر رفتارش متشخصانه بود نه؟ قدشم که ماشالله، از لحاظ سروزبونم که نگم برات. "

" از قبل از مشهد می‌خواستن تشریف بیارن اما خب من بخاطر یکتا و حامد قبول نکردم تا با هم تداخل نداشته باشه و درگیریامون زیاد نشه، حس کردم الان دیگه وقتشه و گفتم بیان یه نظر همو ببینن شاید خدا خواست و دخترمم سروسامون گرفت."

سر و سامون؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان می‌دونست من چه غلطی کردم و بعد به فکر سروساموندم بود؟

قطعاً نه!

چون اگه می‌دونست که انقدر ریلکسانه به فکر عروس کردن من و دوماد کردن حامد نبود!

_ دستت دردنکنه جاری جان خیلی خوشمزه بود.

_ نوش جونتون. لطف کردید تشریف آوردید.

حامد از قبل گفته بود که امشب اینجا می‌مونه و من مطمئن بودم قصدش فقط حرف زدن راجب اون بساطِ سر شام بود.

عزم رفتن کرده بودن اما با حرفی که یکتا زد حرص کل وجودم رو گرفت.

_ مامان من امشب بمونم؟ با پروا مثل قبلنا تو اتاقش بخوابیم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تو اتاقش؟

قبلنا؟

من چرا چیزی یادم نمی‌اومد؟

اون چون فهمید حامد قراره بمونه فرصت و غنیمت شمرد و پیشنهاد موندن داد؟ هیچکس هم دعوتش نکرد حتی!

زن عمو با لبخند گفت:

_ فردا قراره بریم دربند یکتا! تو عاشق دربندی... اگه می‌تونی از خیرش بگذری بمون چه اشکالی داره؟ تو دیگه خودت قدرت تصمیم گیری در عزیزم.

#اوج_لذت

#پارت_94

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کم مونده بود به گریه بیفتم.

چرا واقعاً؟

با موافقت یکتا برای رفتن از ته دلم خوشحال شدم.

بعد از خداحافظی سمت اتاقم رفتم اما قبل از ورود صدای حامد رو شنیدم که باز داشت طوطی‌وار می‌گفت:

_ مامان جان پروا هنوز بچه‌س! مگه چند سالشه؟ اون فقط یه دختر بچه‌ی نونزده ساله‌س!

بی‌حوصله وارد اتاق شدم و در رو پشت سرم بستم، اما صداشون تا اتاقم می‌اومد.

_ حامد جان کجاش بچه‌س؟ پس فردا به دخترم ننگ ترشیده می‌زنن، بعد میگن خاستگار نداشته و از این حرفا! اگه خودش پسندیده باشه چرا الکی بگیم نه؟ پسره هم خوب پسری بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ مامان مامان مامان! اصلاً تو می‌دونی اختلاف سنیشون چقدر زیاده؟ مشخصه که حداقل ده دوازده سال اختلاف سنی دارن!

بالاخره بابا به حرف اومد:

_ حامد تو چرا انقدر جوش می‌زنی بابا؟ علف باید به دهن بزی شیرین بیاد که اومده! حالا فقط مونده جواب پروا! اختلاف سن که چیزی نیست. مهم دله. مهم عقل و شعوره که همدیگه رو درک کنن و تو هر شرایطی کنار هم باشن.

کم مونده بود حامد فریاد بزنه.

_ بابا اصلاً این یارو بهش حداقل سی، سی و یک سال سن می‌خورد! سنش رفته بالا. پروا هنوز جوونه. این بنده خدا دیگه سنی ازش گذشته باید بره رو بالاترا دست بزاره. کی دیگه تو این سن ازدواج می‌کنه آخه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صدای خنده‌ی مامان باعث شد من هم پشت در اتاق کمی بخندم و بابا رو هم به خنده وا داشته بود.

_ حامد پسرم! تو خودتم سی سالته... تو هم الان داری ازدواج می‌کنی. یادت که نرفته؟

با این حرف مامان رسماً حامد لال شد و صدای در اتاقش رو شنیدم که بست.

این اتاق برای این بود که گه گداری که حامد می اومد راحت باشه.

قرصی که صبح هم خورده بودم رو از تو کشو بیرون آوردم و بدون آب قورت دادم.

زندگی داشت سخت بهم می‌گذشت...

برای منی که دیگه دختر نبودم خاستگار اومده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قرص رو سرجاش برگردوندم و کتم رو از تنم بیرون کشیدم و روی تخت پرت کردم.

صدای آروم در که بلند شد سرم سمت در چرخید و حامد رو دیدم که وارد اتاق شد.

_ یه اِهنی اوهونی چیزی حداقل! یه در بزن که... همینطور سرتو انداختی تو میای تو اتاق!

_ بیخیال. تیشرت منو ندیدی تو؟ آخرین بار وقتی مامانشون مشهد بودن رو مبل گذاشته بودم.

تازه نگاهم به بالاتنه‌ی برهنه‌ش افتاد و با صدا آب دهنم و قورت دادم.

_ من از کجا بدونم آخه؟ شاید مامان برداشته جا به جا کرده.

سر تکون داد و با شب بخیری بیرون رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از تعویض لباس‌هام تو تختم خزیدم و به اون پسری که اسمش اشکان بود فکر کردم.

بقدری فکر کردم که کم کم چشم‌هام روی هم افتاد و خوابم برد.

***

_ یه لباس سنگین رنگ بپوش دخترم. ناسلامتی شاید در آینده دومادم بشه. از الان بد دل نشه.

بعد از حرف‌های دیشب با تصمیم مامان و بابا قرار شد امشب بدون حضور شخصی یکم تو خونه با هم آشنا بشیم.

هر چند که من تقریباً جوابم رو می‌دونستم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ چشم مامان جان.

#اوج_لذت
#پارت_95

مامان وارد اتاق شد و سرگردون اطراف رو نگاه کرد.

_ دنبال چیزی می‌گردی؟

_ آره. انگشتر تک نگینم و ندیدی مامان جان؟ همون که نگینش فیروزه‌ای بود!

به میز کنسول نگاه کردم و وقتی ندیدمش شونه بالا انداختم.

_ نه مامان.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ احتمالاً همینجاها گذاشتم حواسم پرت بوده حالا یادم نمیاد.

کشوی میز رو باز کرد و تمام میز رو به هم ریخت و چیدمانی که مرتب کرده بودم رو به آشفته‌ترین حالت ممکن تغییر حالت داد.

_ اینا چیه پروا؟

متعجب همینطور که به کمد لباس‌هام نگاه می‌کردم زمزمه کردم:

_ چیا؟

_ اینا چیه تو وسایل تو؟

سمتش برگشتم و مجدد پرسیدم:

_ چیا مامان؟

_ بیا اینجا ببینم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دلم گواه بد می‌داد.
دلم می‌گفت یچیزیه که مامان قراره مواخذه‌م کنه.
می‌گفت یچیزیه که گیر افتادم بالاخره!

غرق در فکرام قدمی سمت مامان برداشتم که با یادآوری قرص‌هایی که تو کشو گذاشتم بودم جا خوردم.
قطعاً الان رنگ صورتم پریده بود.

چه جوابی باید بهش می‌دادم.
برای اینکه بیشتر شک نکنه خودم رو بهش رسوندم و گفتم:
_ جانم مامان؟ چی چیه؟

بسته‌ب کپسول رو جلوی چشمم تکون داد و زمزمه کرد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ فلوکونازول... این اسم تاحالا به گوشم خورده! واسه چی از اینا استفاده می‌کنی؟ دوتاشم خالیه...

برای حفظ ظاهر لبخندی زدم و ورق کپسول رو از دستش گرفتم.

_ آره دیگه مامان. من چیز کردم... پرسیدم که به عنوان مسکن چی بهم معرفی می‌کنن، یعنی از داروخونه پرسیدم. اینو بهم معرفی کرد... چون گه گداری سردردای خفیف دارم.

مامان انگار دو دل بود برای باور کردن.

_ فکر نمی‌کنم این مسکن باشه! مطمئنی داروی درست دادن؟ من حس می‌کنم یجایی خوندم که این قرص برای عفونته؛ عفونتِ رحم!!!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ نه مامان. خودِ اون آقایی که مسئول داروهای بدون نسخه‌س بهم داد تاکیید کرد مسکنه نگران نباش.

چشم‌هاش خنثی بود اما تهش نگرانی و دو دلی خروار خروار موج می‌زد.

_ مطمئنی؟

چی باید می‌گفتم؟ همین الانشم کلی دروغ سر هم کرده بودم.

_ مامان به من شک داری؟

مامان سریع دوباره مشغول گشتن شد و گفت:

_ معلومه که نه... فقط نگران بودم قرص اشتباهی بهت نداده باشن. چرا بهم نگفتی که سردرد داری؟ شاید دلیل دیگه‌ای داشته باشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با خنده سعی کردم ذهنش رو از اون موضوع منحرف کنم:

_ دلیل دیگه‌ای مثل چی؟ نکنه سرطانی چیزی؟

_ خدا نکنه... بزار اول سروسامون بگیری بعد هزارتا درد و بلا رو به خودت بچسبون.

چیزی نگفتم و مامان متعجب گفت:

_ پروا من اومدم دنبال انگشتر ولی تو کشوی تو پرِ قرص و داروعه که!

وای خدا قرصای دیگه رو چی جواب می‌دادم حالا؟

#اوج_لذت

#پارت_96

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قلبم محکم خودش رو به سینه‌م کوبید.

یکم دیگه ادامه می‌داد به تته پته می‌افتادم.

_ برای کاکتوسامه بعضیاش. چند وقت پیشا از جلوی یه گل فروشی رد شدم، گل و گیاهاش خیلی چیز بودن... تر و تازه و سرحال... کاکتوساشم خیلی خوب بودن. پرسیدم که چیکار کنم واسه کاکتوسام، قرص معرفی کرد.

مامان خوب می‌دونست چقدر گل و گیاه دوست دارم.

برای اینکه طبیعی‌تر جلوه کنه ادامه دادم:

_ بعد گفتش قرص و پودر کنم ماهی بیار تو آب بریزم حل که شد بریزم پای گلدونِ کاکتوسام.

باور کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و به همین راحتی تو عذاب وجدان غوطه ور شدم.

عذاب وجدانی که ذره ذره مثل شمع آبم می‌کرد، بخاطر دروغ‌هایی که می‌گفتم و همچنان ادامه می‌دادم.

_ آها... عه یادم اومد انگشترم و تو کشوی لباسای بابات گذاشتم.

خندید و بیرون رفت.

فقط اومد منو جون به لب کنه بعد خاطرش بیاد که انگشترش کجاست.

این دفعه مانتوی لیمویی و شال و شلوار کتان نارنجی پوشیدم و پاپوشم رو به تبعیت از مانتوم لیمویی پوشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فقط برای دلخوشی و سرگرم کردن خودم کافی بود.

_ دخترم... آقا اشکان و خانواده‌ش تشریف آوردن نمی‌خوای بیای از اتاقت بیرون؟

صدای آروم بابا رو از پشت در شنیدم و سریع خودم رو بهش رسوندم.

_ آروم بابا جون الان می‌شنون زشته.

_ بیا دخترم.

بعد از رفتنِ بابا منم رفتم و کنار مامان نشستم.

خداروشکر که صبح حامد رفته بود وگرنه الان اگه اینجا بود تموم فکر و ذهنم پیش اون بود و هیچی نمی‌فهمیدم.

حالا بهتر می‌تونستم نگاه‌های اشکان رو روی خودم حس کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ به زحمت افتادین.

_ چه زحمتی عزیزم...

مامان من و مامان اشکان مشغول صحبت بودن و بابا هم مشغول صحبت راجب کوهنوردی با بابای اشکان بود.

_ خوبید شما؟

لبخند مضطربی زدم:

_ ممنون شما خوبید؟

_ شکر... خانواده‌ها گرم صحبت شدن ما رو فراموش کردن پروا خانوم.

راست می‌گفت.

هرکی مشغول حرفِ خودش بود.

حرفی نزدم و اون برای باز کردن سر بحث گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ من دانشکده افسری درس خوندم و حالا یه افسر تازه کارم...

وسط حرفش بود که یهو مامانش گفت:

_ فردا شب اشکان و پروا جان برن بیرون باهم تا بیشتر با خلق و خوی هم آشنا بشن، موردی نداره؟

چقدر زود بود برای این حرف‌ها...

مامان لبخندی زد و همینطور که دست‌هاش رو تو هم قلاب می‌کرد گفت:

_ هرطور پروا خودش راحت باشه.

فعلاً سکوت بهتر بود.

هنوز تا بعد شام وقت برای فکر کردن راجب این پیشنهاد بود.

می‌تونستم با ادامه دادن راهم کمی خودم رو از حامد دور کنم و فکرم آزاد بشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از ناهار بابا به آقا اسماعیل پیشنهاد شطرنج داد و مامان و مرضیه خانوم هم مشغول شستن ظرف‌ها شدن و تلاش‌هام مبنی بر شستن ظرف‌ها توسط من بی‌فایده بود.

با اشکان تو حیاط راه می‌رفتیم و هر دو سکوت اختیار کرده بودیم.

#اوج_لذت

#پارت_97

با فکری که به سرم زد پرسیدم:

_ مکان خاصی رو برای فردا در نظر دارید؟

_ یه سینما این اطراف هست قصدم این بود بلیط یکی از فیلم‌هاشون رو بگیرم و بریم فیلم ببینیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من... حقیقتش پیشنهاد یه سفر چند روزه رو به مامان دادم و با خودم فکر می‌کردم که از قدیم می‌گن آدمتو تو سفر بشناس.

لبخندی زد و ادامه داد:

_ اما خب مامان گفتش نمیشه این مسئله رو مطرح کرد چون نمیشه دختر مردم و چند روز برداریم ببریم با چه تضمینی؟ دیدم حق با مادرمه برای همین گفتم با چند روز رفت و آمد و بیرون رفتن هم میشه هم دیگه رو شناخت.

سر تکون دادم و با صدای چرخش کلید تو در نگاه جفتمون سمت در کشیده شد و بعد قامت حامد تو در نمایان شد.

این از کجا پیداش شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وقتی ما رو دید چند ثانیه مکث کرد و بعد با همون صورت خنثی سمتمون اومد.

اول اشکان پیش دستی کرد و با لحن مودبانه‌ی مختصِ خودش گفت:

_ سلام. خوب هستین؟

اما حامد انگار یچیزیش بود که فقط دو کلمه گفت...

_ علیک سلام. ممنون!

حتی نپرسید تو خوبی یا نه...

به من هم حتی نیم نگاهی نکرد.

متعجب مسیر رفتنش به خونه رو نگاه کردم و با صدای اشکان از فکر بیرون اومدم.

_ حالا نظرتون چیه؟

_ فردا بهتون خبر میدم. صبح!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخندی زد و تشکر کرد.

هوا کم کم رو به تاریکی می‌رفت و ما هم قصد کردیم بریم خونه و پیش بقیه.

قبل از اینکه ما وارد خانه بشیم حامد با پوشه‌ای که دستش بود از خونه بیرون آمد و با خدافظی سرسری رفت!

#دانای_کل

دم دمای ساعت دوازده شب بود، اما پروا هنوز برنگشته بود.

مادرِ از همه جا بی‌خبر از ترس به پسرش زنگ زده بود، سابقه نداشت دخترش تا این وقت شب بیرون خونه باشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ حامد مادر نیومد؟ دلم داره شور میزنه!

خودش هم دست کمی از مادرش نداشت، چه بسا که از خشم صورتش سرخ شده بود.

_ چرا کم کم میاد. مگه بچه‌ی کوچیکه که انقدر نگرانشی مامان جان؟ از پس خودش بر میاد نگران نباش.

این همون مردی بود که می‌گفت پروا برای ازدواج بچه‌س! حالا می‌گفت بچه که نیست!!!

_ آخه مادر با اون پسره قرار بود بره بیرون. گفت قبل اذان خونه‌س.

از کدوم پسر حرف می‌زد؟

_ کی؟ کدوم پسر؟

_ اشکان، پسرِ آقا اسماعیل.

خون خونش رو می‌خورد...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چی می‌تونست بگه تو این شرایط؟

_ نگران نباش. الان میرم جلوی در ببینم کجاس، اگه نباشه ماشین زیر پامه می‌گردم دنبالش.

بی‌توجه به نگرانی‌های مادرش و تسبیحی که به دست پدرش بود و سنگ‌هاش تند تند بالا و پایین می‌شدن خودش رو به در حیاط رسوند و کلافه دست به صورتش کشید.

#اوج_لذت

#پارت_98

اگه دیروز که اون دو نفر رو با هم دید می‌پرسید که قضیه از چه قراره شاید می‌شد با مخالفت مانع بیرون رفتنشون بشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قدم رو پیاده‌روی کنار خونه رو رفت و برگشت.
ساعت از دوازده هم گذشت اما خبری ازش نشد.
گوشیش رو خونه جا گذاشته بود و حالا پیدا کردنش مصیبت بود.

_ لعنتی کجایی تو کجایی آخه کجایی؟!
از عصبانیت رو به سکته بود.
اگه سکته می‌کرد هم حق داشت!

دلش تو سینه تاب نداشت.
نگران بود، نگران کسی که چند شب پیش تو بی‌راهه تقریباً ازش خاستگاری شده بود...
نگران خواهرش، خواهری که به دست اون زن شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زنش محسوب می‌شد، نمی‌شد؟ هرچند محضری نمی‌بود!

مگه همه چی به قلم و کاغذی بود که امضاء میشه و خطبه‌ای که خونده می‌شه بود؟

مهم مهر مالکیتی بود که به تنش خورده بود.

با خودش فکر کرد نکنه بلایی سرش اومده باشه؟

نکنه اون مرد بلایی سرش آورده باشه؟

اما اون پسرِ دوستِ پدرش بود! امکان نداشت جا خالی بده.

ازش خوشش نمی‌اومد اما حقیقتش این بود که از ظاهرش کاملاً مشخص بود پسر خوبیه و نا اهل نیست!

افکارش رو پس زد.

چیکار می‌کرد با این ذهن مریضش؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سر بلند کرد و با دیدن دختری با استایل سفید مشکی خودش رو به سر کوچه رسوند.

درست حدس زده بود؛ پروای بی‌پروا با سری پایین افتاده داشت سمت خونه می‌اومد.

_ چه عجب... خانوم تشریف آوردن!

با صدای حامد ترسیده سرش رو بالا آورد.

_ س... سلام. تو اینج... اینجا چیکار می‌کنی؟

_ چرا به تته پته افتادی دختر حاجی؟ اوه نکنه خودتم فهمیدی چه گندی بالا آوردی؟

دلش گرفت اما حرف نزد.

_ چیه؟ با اون جوجه فوکولی بیرون خوش گذشت؟ چیکار می‌کردید که تا این وقت شب طول کشید؟ نکنه که حالا که آب از سرت گذشته رفتی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ادامه‌ی جمله‌ش با مشتی که پروا به سینه‌س کوبید نصفه موند.

_ خی... خیلی بدی! چطور دلت میاد اینطوری بهم بگی؟

برای لحظه‌ای دلش برای مردمک‌های لرزون دخترک رفت اما بدجنس ادامه داد:

_ پس چی؟ چه دلیلی می‌تونه داشته باشه انقدر دیر اومدنت؟ می‌دونی مامان تو خونه چه حالیه؟ دست و پاش داره می‌لرزه بنده خدا!

متعجب گفت:

_ من که برای مامان کاغذ گذاشتم قبل رفتنم!

عصبی بود و این حرف‌ها عصبانیتش رو نمی‌خوابوند.

_ منو نپیچون. کدوم گوری بودی تا این وقت شب؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ساده بود...

ساده‌تر از اونی که فکر چزوندنِ این مردِ خودخواه به ذهنش خطور کنه.

_ بریم خونه توضیح می‌دم.

_ همین الان و همینجا توضیح بده! سریع...

توجهی نکرد.

این همه حامد نادیده‌ش گرفته بود حالا چی می‌شد اگه اون هم حامد و نادیده می‌گرفت؟

راهش رو گرفت تا بره خونه اما با کشیده شدن دستش به عقب نصفه‌ی راه متوقف شد و تنش به ضرب به جسم محکمی برخورد کرد.

پیشونیش که از با برخورد به تن حامد درد گرفته بود رو ماساژ داد و با چشم‌های بسته توپید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ چیکار می‌کنی؟ آیی! هنوز چند شب پیش سرمو کوبیدی به داشبورد. بس نبود؟

#اوج_لذت

#پارت_99

حامد متعجب به دخترِ نازک نارنجیِ رو به روش نگاه کرد.

_ مگه چیکارت کردم بچه؟

_ انقدر به من نگو بچه!

_ لابد هستی که می‌گم!!!

از حرص زیاد دوباره خواست راهش رو ادامه بده که قبل از اینکه عقب گرد کنه حامد از کمربند مانتوش گرفت و جلو کشیدش و دستش رو بند بازوش کرد.

_ آخ!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ هوم؟

جلو کشیدش و چشم‌های پروا از درد بسته شده بود.

بازوش زخمی بود!

زخم متمایل به عمیق...

حامد سرش رو نزدیک به صورت پروا برد و جایی نزدیک به لب‌هاش پچ زد:

_ منتظر توضیحاتت هستم جوجه!

پروا کمی سرش رو تکون داد و خواست عقب بکشه اما حامد محکم‌تر بازوش رو گرفت.

_ آی!!!

این دفعه صدای اعتراضش بلندتر بود، طوری که به گوش حامد رسید و آروم عقب کشید و به دست خونیش نگاه کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ این چیه؟

پروا نگاهی به مانتوش که دوباره خونی شده بود اما تو تاریکی شب چندان معلوم نبود کرد.

_ چیزی نیست. بیا بریم خونه!

_ میگم این خونه چیه؟ چرا مانتوت خونیه؟

صداش رنگِ نگرانی داشت.

دلش نرم شده بود.

چرا از اول خونِ روی مانتوی دختر رو حس نکرده بود.

_ می‌تونی راه بری؟

کم مونده بر از خنده وسط کوچه بشینه.

_ تیر که نخوردم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ ولی دستِ من پر خون شد... من دکترم! تو نمی‌فهمی ولی من خوب می‌دونم الان ممکنه سرگیجه داشته باشی.

اجازه‌ی هر صحبتی رو از پروا گرفت و تو آغوشش کشیدش.

_ باشه آروم باش چیزی نیست.

در حقیقت حامد بود که هول شده بود و بی‌دلیل به پروا می‌گفت آروم باشه.

_ من... من خوبم منو بزار زمین.

هیچ دلش نمی‌خواست پدر و مادرش فکر بدی راجبش کنن.

_ هیس... فقط ساکت چون از دستت شکارم!

وارد خونه شد و با پا در رو بست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مادرِ همیشه نگران سریع خودش رو بهشون رسوند و با دست روی گونه‌ش زد:

_ خدا مرگم بده. چیشدی تو؟ پروا خوبی؟

پروا خودش رو از بغل حامد پایین کشید و صورت مامانش رو تو قاب دست‌هاش گرفت.

_ چیزی نیست دورت بگردم.

اما رنگ خون روی مانتوی سفیدش این حرف رو نمی‌زد.

پدرش خودش رو به آشپزخونه رسوند و تا خواست دختر یاغیش رو مواخذه کنه نگاهش به خون روی بازوش خشک شد.

_ پروا بابا. چی‌شدی؟

پروا درمونده بود که چه جوابی بده.

آروم نالید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ به خدا یه خراش ساده‌س، پونزده تا بخیه خورده همین!

صدای مبهوت حامد باعث شد نگاه همه سمتش برگرده:

_ خراش ساده پونزده تا بخیه می‌خوره؟

پروا که بدتر به همه چیز گند زده بود با کف دست به پیشونیش کوبید.

_ به خدا الان خوبم!

_ پس چرا خونریزی کرده دستت؟ مگه بخیه نیست؟

با این حرف یاد فشاری که به بازوی دخترک وارد کرده بود افتاد... رد بخیه بخاطر فشار خونریزی کرده بود!

چرا هر دفعه باید به این دختر صدمه‌ای وارد می‌کرد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بقدری تو فکر رفت که حتی یادش رفت بپرسه خراش برای چی؟ و کدوم خراشی پونزده تا بخیه می‌خورد؟

#اوج_لذت

#پارت_100

مامان و بابای نگران حالا رو به روی پروا ایستاده و سوال پیچش می‌کردن.

_ دِ جون بکن دختر جون به لبمون کردی!

از فکر بیرون اومد و کلافه دستی لای چمنی موهاش کشید.

خدا بخیر کنه امشبو!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ چیزی نیست مامان چرا حساس شدی. گیر کرد به میله همین.

دروغ که حناق نبود! برای رفع نگرانی می‌تونست دروغ هم بگه. مگه تا حالا این همه دروغ گفته بود چیزی شده بود؟

_ یه گیر کردن این همه بخیه می‌خوره؟ تا دستت بزنی خون بزنه بیرون؟

_ من... من خب نمی‌دونم تو دکتری من از کجا باید بدونم؟

پدرِ تیز و زیرک فهمیده بود!

حدس اینکه دروغ می‌گه چندان سخت نبود.

_ حقیقت و بگو خودتو راحت کن.

لبش رو زیر دندون کشید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ چاقو زدن.

صدای "چی" گفتنِ بلند مادرش باعث شد با ترس پلک‌هاش رو روی هم فشار بده.

_ به خدا چیزی نیست مامانی!

حامد نگران شده بود... خیلی نگران شده بود.

_ کار اون پسره بوده؟ اردوان بود کی بود یارو؟ بگو برم فکشو بیارم پایین تا دیگه از این غلطا نکنه.

بقدری با هم حرف می‌زدم که دختر کلافه شده بود.

_ به خدا اونطوری که فکر می‌کنید نیست. من... من اصلاً برای مامان کاغذ نوشتم گذاشتم. گوشیمو یادم رفته بود وگرنه بهتون خبر می‌دادم.

بابا با آرامش کامل گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ آروم باشید بزارید یه نفس بگیره بچه. حامد یه آب قند بده دست مامانت.

حامد به تبعیت از حرف پدرش سریع دست به کار شد و سه لیوان داخل سینی گذاشت و تو هرکدوم چند حبه قند انداخت و بعد آب سردی روش ریخت.

تند تند با قاشق مشغول هم زدن محلولی که درست کرده بود شد و بعد یه لیوان دست مامانش و یه لیوان باباش و یک لیوان هم خودش برداشت.

دختر ترسونی که از هیجان و استرس می‌لرزید رو انگار ندیدن که هر سه لیوان‌هاشون رو یک نفس سر کشیدن.

_ مامان به منم بده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مادری که حالا فهمید اون رو ندید گرفتن آروم روی گونه‌ش کوبید.

_ خدا منو مرگ بده که یادم رفت تو رو... بچه‌م داره می‌لرزه قندش افتاده بعد من دارم آب قند می‌خورم جلوش.

سریع لیوان نیمه از آب قندش رو به لب‌های دخترش چسبوند.

صدای زمزمه‌ی حامد به گوش همه رسید.

_ مامان جان باز کشتار دسته جمعی راه انداختی!

پروا بعد از خوردن آب قند دستش رو پشت لبش کشید.

_ خب بگم؟

_ بگو دیگه دختر دیوونمون کردی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سعی کرد شمرده شمرده بگه تا ترس تو دل کسی ریشه نزنه.

_ اتفاق خاصی نبود، یه موتوری دو نفر بودن، بعد می‌خواستن کیفمو بزنن بعد...

_ دزد منظورته؟

#اوج_لذت

#پارت_101

سر تکون داد.

_ آره همون. می‌خواست کیفمو بزنه. ممانعت کردم، عقبی چاقو داشت زد به دستم.

_ چهره‌هاشونو یادته؟ پلاکی چیزی؟

معلوم بود که نه!

_ کلاه کاسکت داشتن مشخص نبود. بعدم من اون لحظه درد داشتم دیگه به چهره و پلاک و اینا توجه نمی‌کنم که!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد نگران جلو رفت.

_ پس اون نردبون اونجا چیکار می‌کرده که کیف تو رو بزنن بهتم چاقو بزنن بعد اون بی‌خاصیت همونجا وایستاده هیچکار نکرده؟ اون یابو اونجا چیکاره بوده؟

متعجب پرسید:

_ کی رو میگی حامد؟

_ همون سره اشوانه چیه؟

مادر که بزور خنده‌ش رو پنهون کرده بود گفت:

_ راجب پسر مردم درست صحبت کن حامد! اشکان!!!

_ همون مامان چه فرقی داره؟ دخترتونو می‌خواید بسپارید دست همچین آدمی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

داشت از حرص زیاد منفجر می‌شد.

بهونه‌ی دیگه‌ای پیدا نکرده بود!

اختلاف سنی و سن زیادِ اشکان و بچه بودنِ پروا جواب نداده بود حالا رفته بود سراغ بهونه‌ی بعدی.

پروا مبهوت گفت:

_ به اون بدبخت چه؟

_ اون بدبخت؟ چه سریعم طرفشو می‌گیره!

_ حامد خب اون از کجا باید بدونه؟ بدونه هم چه دلیلی داره از خونشون بلندشه بیاد اونجا؟ تو که داداشمی تا یساعت پیش نمی‌دونستی کجام بعد اون که هیچکاره‌س از کجا بدونه؟

حامد گیج شده بود.

برای اولین بار عقل پروا بیشتر از سنش کار کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فهمیده بود که حامد متوجه نشده که اشکان با اون نبوده.

برگه‌ای که قبل رفتن روی یخچال با آهن‌ربا زده بود رو کند و جلوی چشم‌های هر سه نفرشون تکون داد.

_ پس من اینو واسه چی گذاشتم؟

انگار از قبل بو برده بود که قراره گوشیش رو جا بزاره که اینطور برگه نوشته بود.

پدرِ کنجکاو دست به کار شد و برگه رو از دست پروا قاپید.

"مامان جان من می‌رم بیرون نگران نشید. کاری داشتی زنگم بزن! راستی من با اشکان بیرون نرفتم. تمام فکرهام رو کردم ک به این نتیجه رسیدم ما لقمه‌ی دهن هم نیستیم! ضمناً به خودش هم پیام دادم که جوابم منفیه و بیرون رفتنِ امروز کنسله. فقط چون حوصلم سر رفته و خیلی وقته

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نرفتم پیاده روی، یخورده می‌رم پیاده روی...
چیزی لازم داشتی زنگم بزن سر راه بگیرم مامانی.!

همه تعجب کردن.

هیچ‌کدوم برگه‌ی روی یخچال رو ندیده بودن.
بقدری که ذهنشون درگیر بود متوجه برگه‌ی روی در یخچال نشده بودن.

_ حتی گوشیمم نبردم باز برات برگه گذاشتم که مامان.

_ خب مادر من حواسم از این پرت شده بود. این همه هم منو بابات و حامد اومدیم آشپزخونه و رفتیم اما اگه نگاهمونم به این برگه خورد حواسمون نبود که دقت کنیم بهش...

حقیقت بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پروا اشاره‌ای به دستش کرد و زمزمه کرد:

_ من لباسم و عوض کنم تمام بدنم بو خون گرفته. بعد میام حرف می‌زنیم.

بی‌حوصله سمت اتاقش رفت و هنوز لباسش رو در نیاورده بود که در اتاق باز شد و پشت بندش حامد وارد شد.

#اوج_لذت

#پارت_102

پروا عصبی غرید:

_ چرا در نمی‌زنی تو؟ چرا؟ الان شاید من لباس تنم نمی‌بود!

حامد توجهی به غرغرهاش نکرد و بی‌مقدمه پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ چرا جوابت منفی بود؟

خودش بهونه می‌گرفت و خودش هم می‌گفت چرا جوابت منفیه؟

دختر انگار داغ دلش تازه شد که پوزخند عمیقی زد.

_ بنظرت چرا؟

شونه بالا انداخت.

_ یعنی تو نمی‌دونی؟

_ تو که می‌دونی بگو!

_ بخاطر اینکه من دختر نیستم! فهمیدی؟

ناخواسته قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید.

_ من به چه رویی پیشنهاد خاستگاریش رو قبول کنم وقتی دختر نیستم؟ با آبرو و اعتبار خودم و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خانوادم بازی کنم؟ اگه اون می‌فهمید من دختر نیستم بنظرت با خودش چی فکر می‌کرد؟

پس حدسش درست بود!

با خودش می‌گفت شاید بخاطر همین هم که شده قبول نکنه و دقیقاً هم همینطور شده بود.

_ خب ما می‌تونیم بریم دکتر و...

تو صدم ثانیه اتفاق افتاد.

دستی که بالا رفت.

ضربی که روی صورت پسر فرود اومد.

صورتی که به سمت چپ متمایل شد...

اخم‌هایی که تو هم رفت و صدایی که تو اتاق پیچید.

صدای ضرب دست دختر روی صورت پسر.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با صدای لرزونی گفت:

_ خج... خجالت بکش!

خجالت؟

اون فقط می‌خواست جبران کنه!

نمی‌خواست بخاطر اون آینده‌ی پروا خراب بشه.

نمی‌خواست بخاطر اون تا ابد تو خونه بشینه و با بهونه‌های مختلف دست رد به سینه‌ی خاستگارهاش بزنه.

هر دو خواسته بودن اما الان وظیفه‌ش این بود.

تجدید و مرور خاطرات کاری از پیش نمی‌برد فقط پاک کردن خاطرات می‌تونست به آینده‌ی پروا کمک کنه.

رد انگشت‌هاش روی صورت حامد خودنمایی می‌کرد.

بهش حق می‌داد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زودتر از این‌ها منتظر چنین واکنشی بود، اما پروا بچه بود و خام؛ حالا کم کم داشت سر عقل می‌اومد.

اگه یه دختر عاقل و بالغ بود فردایِ اون شب این سیلی رو نوش جان می‌کرد نه بعد از این همه مدت.

این نشون می‌داد پروا تازه داره متوجه میشه که اشتباه کردن و این اشتباه تا حدودی جبران ناپذیره.

_ خوبه...

با نفس نفس و اشک‌هایی که به پهنای صورت می‌بارید گفت:

_ آره خوبه. برو بیرون! بیرون بیرون... برو بیرون.

بهش بر خورده بود پیشنهادِ حامد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بخاطر اون بود که حالا تمام فکر و ذهنش درگیر شده بود.

بخاطر اون همچین ادم مناسبی برای ازدواج رو رد کرده بود.

بخاطر اون رو آرزوهاش برچسبِ "تا ابد آرزو بمونید" زده بود!

بخاطر اون از خیلی چیزها که سهمش بود گذشته بود... منطقی نبود چون خودش‌هم خواسته بود، اما مهم این بود گذشته بود!

کاش تمام خاطرات اون شب از ذهنش پاک می‌شد!

از ذهن هردو پاک می‌شد!

#اوج_لذت

#پارت_103

با صدای در از فکر بیرون اومد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد بیرون رفته بود.

غرورش نشکسته بود، زودتر از این‌ها انتظار همچین صحنه‌ای رو می‌کشید.

خودش رو به سرویس رسوند و صورتش رو آب زد.

هیچ دلش نمی‌خواست خانواده‌ش متوجه رد سیلی دردناکی که از پروا خورده بود رو ببینن و متوجه بشن.

دختر ولی دیوار به دیوار سرویس تو اتاقش نشسته بود و هق هق‌های ریزش فضای اتاق رو پر می‌کرد.

از شونه‌ی مانتوی سفید رنگش گرفت و تا آرنجش پایین کشید و توجهی به این نکرد که باید دکمه‌ها رو باز کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صدای حامد و مادرش خط می‌کشید رو اعصابِ نداشته‌ش.

_ من باید کم کم برم.

_ بمون امشب و! چیزی نمی‌شه که... نگران نباش اگه می‌خوای نامزد بازی کنی ما خودمونو می‌زنیم به اون راه که نشنیدیم... تو برو تو اتاق درم ببند و با یکتا حرف بزنید.

از هرچی یکتا بود متنفر بود!

دست خودش نبود این حس تنفر!

از وقتی تو پارک با اون پسر دیده بودش تا الان حسش زمین تا آسمون نسبت بهش تغییر کرده بود.

_ نه مامان جان دستت درد نکنه باید برم.

این دفعه پدری بود که نگران دردونه‌ش بود:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ امشبو بمون حامد. اگه شب از درد دستش تب کنه کاری از دست منو مامانت برنمیاد، بمون که بخیه‌هاشم با آب سروم شست و شو بدی عفونت نکنه بابا جان.

ناچار بود به قبول کردن.

درصورتی که پروا دلش نمی‌خواست بمونه.

سوزش ردِ بخیه‌ها غیرقابل توصیف بود و تا عمق وجودش می‌سوخت.

نازک نارنجی بودن همین مکافات رو هم داشت.

تند تند روی دستس رو فوت کرد.

از کمی پایین تر از شونه تا کمی بالاتر از آرنجش خطی اوریب مانند بخیه خورده بود و اطرافش قرمزِ قرمز بود.

_ آیییی..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ باشه باباجان چی بگم والا. نمی‌شه حرفی زد رو حرفتون.

_ من غذا ببرم براش گناه داره لابد چیزی نخورده!

مادر با ظرف غذا پشت در ایستاد و تقه‌ای به در زد.

_ پروا؟ بیام داخل عزیزم؟

با صورتی سرخ از درد و سوزش بخیه‌ها آره‌ای گفت و در باز شد.

_ بهتری دورت بگردم؟... نخوابی اینطوری! بزار قشنگ حامد برات پانسمان کنه.

سرتقانه پانسمانی که دکتر زده بود رو از پیش خودش کنده بود.

_ شامی درست کردم می‌دونستم دوست داری.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخندی زد و مادر لقمه‌ای درست کرد و تو دهن پروا گذاشت.

_ خیلی درد داری؟

_ نه زیاد...

بعضی دروغ‌ها مشخصه! مثل این دروغ...

_ رنگ رخساره خبر می‌دهد از سر درون. به مامانت که دیگه دروغ نگو!

سر به زیر انداخت و بعد از خوردن غذا با کمک مامانش مانتوش رو بیرون کشید.

_ رو تخت دراز بکش می‌گم حامد بیاد پانسمان کنه دوباره. منم می‌رم بخوابم بیدارم کن اگه چیزی شد.

_ چشم.

_ شبت بخیر عزیزم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شب بخیر گفت و مادر بیرون رفت.

#اوج_لذت
#پارت_104

خسته بود...

تنش‌های امروز باعث شده بود بدون فکر کردن پلک‌هاش روی هم بیفته و سنگین شه. نخوابید اما بیدار هم نبود.

هنوز لباسی تن نزده بود و با بالا کشیدن ملحفه بدنش رو زیرش مخفی کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منتظر بود تا حامد بیاد و دستش رو شست و شو بده.

اما حامد تو اتاق کناری مشغول موبایلش بود.

صفحه‌ی موبایلش خاموش روشن می‌شد و اسم یکتا روش خودنمایی می‌کرد.

با خودش فکر کرد این دختر خواب و قرار نداره و که مدام یا پیام میده یا زنگ میزنه؟

نمی‌خواست جواب بده اما اگه جواب نمی‌داد باید بعداً جواب پس می‌داد و اون بیزار بود از این کار.

_ جانم؟

_ سلام عشقم خوبی؟ بیداری؟

"بیداری؟" چه سوال مضخرفی بود؟ وقتی جواب تلفن رو میده یعنی بیداره دیگه!

یکتا اما دست بردار نبود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ الو حامد! خوابیدی پشت گوشی؟

_ بیدارم. کاری داشتی؟

_ نه عزیزم گفتم حالتو بپرسم بعد بخوابم.

کلافه بود و با این رفتار یکتا بدتر کلافه می‌شد.

_ آها. خوبم تو خوبی عزیزم؟

عزیزم رو با حرص تِنگِش چسبوند.

_ آره. خسته‌ای؟ صدات گرفته؟

_ آره می‌خوام بخوابم کم کم...

دروغ می‌گفت چون حوصله‌ی همکلام شدن باهاش رو نداشت و می‌خواست سریع بحث رو فیصله بده.

_ باشه عشقم خوب بخوابی. کار نداری؟

تو دلش گفت: از اولم کاری نداشتم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اما رو لب فقط نجوا کرد:

_ نه شب بخیر.

منتظر کلمه‌ای از یکتا نشد و گوشی رو سریع قطع کرد.

تا همین حالا هم پروا حسابی منتظر مونده بود...

وقتی از گرمای خونه کلافه شد با یک حرکت پیرهنش رو از تنش بیرون کشید و دست و دلبازانه عضلاتش رو به نمایش گذاشت.

با بالا تنه‌ی برهنه از اتاق بیرون رفت و از یخچالِ آشپزخونه آب سروم رو برداشت و روی اپن گذاشت تا دماش با دمای محیط یکی بشه.

چند دقیقه بعد جعبه‌ی دستمال کاغذی رو هم کنار آب سروم گذاشت و کابینت‌ها رو به قصد پیدا کردنِ بانداژ و پانسمان یکی یکی باز کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سعی کرد تمام این کارها رو در کمترین صدای ممکن انجام بده تا کسی رو از خواب نندازه.

بعد از پیدا کردنِ پانسمان و چسب، وسایل روی اپن رو هم برداشت و سمت اتاق پروا رفت.

قبل از اینکه در اتاق رو بی‌هوا باز کنه صدایی تو گوشش اکو شد:

"چرا در نمی‌زنی تو؟ چرا؟ الان شاید من لباس تنم نمی‌بود!"

چند تقه به در زد و وقتی جوابی دریافت نکرد آروم در اتاق رو باز کرد.

با دیدنِ جسم ظریف پروا که زیر ملحفه بود و دست بخیه خورده‌ش که با ملاحظه کنارش بود کورمال کورمال سمتش رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ خوابیدی پروا؟

_ هـــوم؟

_ هوم چیه بلند شو بچه!

غرق خواب و بیداری بود.

درک می‌کرد که خسته‌س اما تو این حالت نه می‌تونست شست و شو بده نه می‌تونست پانسمان کنه.

_ پروا بلند شو بریم تو ظرفشویی دستتو بشورم با آب سروم!

این دفعه همون صدای ریز قبلی رو هم نشنید.

#اوج_لذت

#پارت_105

با نشنیدنِ جوابی کلافه خم شد تا بلندش کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستش رو به بازوی سالمش گرفت و خواست بلندش کنه.

کمی که تکون خورد ملحفه‌ی روش کمی کنار رفت و گردنِ سفیدش در معرض دید قرار گرفت.

لباس تنش نبود؟

خشک شده به سفیدیِ گردن و کمی پایین‌ترش نگاه کرد و بزاق دهنش رو پر صدا بلعید.

خدا بخیر بگذرونه امشب و!

_ بلند شو پروا!

خواب و بیدار بود و هیچکس تو خواب و بیدار رفتارش دست خودش نیست.

_ بغلم کن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دست‌هاش رو برای تو آغوش کشیده شدن باز کرد و خوابالود خودش رو جلو کشید و دست‌هاش رو دور گردن حامد قفل کرد.

تنها مانع بین بدن‌های برهنه‌شون همون ملحفه‌ای بود که کم کم داشت می‌افتاد اما با چسبیدن بدن پروا به حامد ملحفه محکم بینشون ایستاد.

نفس‌هاش تند شده بود.

مرد بود و پر از نیاز!

وسایل دستش رو روی میز کنار تخت گذشت و تا خواست پروا رو از خودش جدا کنه سرش روی سینه‌ش قرار گرفت.

بدون اینکه بفهمه چیکار می‌کنه بوسه‌ی ریزی روی سینه‌ی لخت حامد کاشت و همین غوغای درونیِ این گرگ تشنه رو بیشتر کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرش رو به پایین خم کرد و نگاهش رو به لب‌های نیمه باز پروا دوخت.

چرا انقدر سرخ بود؟

اختیار از کف داده بود.

کدوم مردی می‌تونست از یه دختر که از قضا اولین‌هاش با اون بوده و حالا نیمه برهنه بین بازوهاشه بگذره؟

خم شد روی صورتش به قصد بوسیدن.

التهاب درونیش باعث شده بود اختیار از کف بده.

مغزش قفل کرده بود و فقط و فقط به یک چیز فکر می‌کرد.

_ هیس!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این رو گفت تا چشم‌های پروا که کم کم درحال باز شدن بود رو دوباره به قعر خواب بفرسته.

تو عالم خواب خواست عقب بره اما حامد اجازه نداد و دستش رو پشتش گذاشت و با حس نرمی و لطافت پوستش بیشتر خودش رو بهش فشرد.

خواستنی بود! نبود؟

لب‌هاشون تو فاصله‌ی کمی از هم بودن و همین بود که چشم‌هام حامد هم کم کم بسته شد.

داشت می‌رسید به اون لب‌های سرخ و نیمه باز!

لبش که به لب پروا برخورد کرد پر شد از حس خوب و شیرین.

با مشتی که روی سینه‌ش زده شد به سرعت چشم‌هاش رو باز کرد.

_ هین! چی... چیکار داری می‌کنی؟

پروا ترسیده بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یهو از خواب و بیداری بیرون اومده بود و با دیدن وضعیتی که داشتن حق داشت بترسه و تته پته کنه. هرکس دیگه‌ای هم بود می‌ترسید.

حامد چشم‌های گرد شده و ترسیده‌ی پروا رو که دید بسختی آب دهنش رو قورت داد و دستش رو روی دهن پروا گذاشت.

_ هیچی! هیچی نیست...

دختر سریع دستش رو بندِ ملحفه کرد تا نیفته.

با چشم و ابرو و صداهای نامفهومی که از دهنش در می‌آورد اشاره کرد تا حامد دستش رو از روی دهنش برداره.

#اوج_لذت

#پارت_106

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد قبل از اینکه دستش رو برداره برای اینکه موقعیت دست پروا بیاد گفت:

_ آروم صحبت کن، نصفه شبه همه خوابن!

سر تکون داد و حامد دستش رو برداشت.

با نفس نفس ناشی از تنگی نفس و هیجان درونیش گفت:

_ چرا همچین می‌کنی؟

_ چیکار؟ بیا بریم آشپزخونه دستتو پانسمان کنم.

خوب بلد بود خودش رو به اون راه بزنه.

_ برو بیرون لباس تنم کنم.

_ اونطوری نمی‌تونم آب سروم بزنم. آستین نداشته باشه حداقل!

سر تکون داد و حامد از اتاق بیرون رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خواست لباسی تن بزنه اما بی‌خیال شد و ملحفه رو دورش محکم کرد و از اتاق بیرون رفت.

_ چرا لباس نپوشیدی؟ اگه الان مامان یا بابا بیاد چه فکری راجبت می‌کنه؟

_ وا! ملحفه دورمه دیگه بدنم که مشخص نیس.

کسی هم بیدار نمی‌شد حق با اون بود.

سمت آشپزخونه رفت و وسایلی که قبل از خروج برداشته بود رو روی سینک چید.

_ بیا دستتو رو ظرفشور بگیر.

_ می‌سوزه؟

به دروغ گفت: نه! نگران نباش چیزی حالیت نمی‌شه.

هردو پچ پچ وار با هم حرف می‌زدن تا کسی رو بیدار نکنن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پروا از شونه به پایین رو روی سینک گرفت تا خونابه و آب سروم روی فرش آشپزخونه نریزه.

حامد هم در این حین مشغول باز کردم بالای جلد آب سروم شد.

برای عفونت نکردنِ بخیه بهتر بود با آب سروم شتشو بدن و بعد پانسمان کنن.

چند تا دستمال کاغذی زیر بازوی پروا نگه داشت و آب سروم رو شر شر مانند روی دستش ریخت.

هنوز چند ثانیه از ریختنش نگذشته بود که ناله‌ی پروا بلند شد.

_ آیی. می‌سوزه که! تو که گفتی نمی‌سوزه... آی!

حامد برای کم شدن سوزشش روی بخیه رو فوت کرد.

_ چیزی نیست که چرا انقدر آه و ناله می‌کنی هر کی ندونه فکر می‌کنه دارم چیکارت می‌کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ ولی خیلی می‌سوزه به خدا.

_ آروم حرف بزن الان همه رو خبر می‌کنی! همسایه‌ها الان فکر می‌کنن یکی داره می‌زائه تو این خونه! لابد فکر می‌کنن مامان بعد از سی سال دوباره زاییده. صداتو بیار پایین.

سعی می‌کرد با این حرف‌ها حواس دختر رو از سوزش دستش پرت کنه اما چندان موفق نبود.

وقتی دید اصلاً به حرفش گوش نمی‌ده و لحظه به لحظه صداش بالا تر میره با دست آزادش سر پروا رو سمت خودش برگدوند.

چشم‌هاش از زور سوزش بسته بود و محکم پلک‌هاش رو روی هم فشار می‌داد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می‌تونست برای ساکت کردنش از یک راه استفاده کنه! راهی که به مراد دلش هم برسه...

سر جلو برد، چشم‌هاش رو بست و بی‌فکر در صدم ثانیه لب‌هاش رو روی لب‌های نرم پروا گذاشت و با ملایمت مکید.

چشم‌های دخترک از فرط تعجب گرد شده بود و بی‌نفس نگاهش به چشم‌های بسته‌ی حامد بود.
چیکار داشت می‌کرد این مرد؟

سوزش دستش رو فراموش کرده بود و به صدای کوبش قلبش گوش می‌داد.

حامد که از چند دقیقه قبل عطشش نخوابیده بود محکم تر پشت سر پروا رو فشار داد و با عطش بیشتری مشغول بوسیدن شد و به پروای مبهوت توجهی نکرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت
#پارت_107

مک عمیقی به لب پایینیش زد و با حرص گاز ریزی گرفت.

با صدای پای شخصی سریع هر دو عقب کشیدن.

پروا قصدش نزدیکی نبود، به هیچ عنوان! حامد هم همینطور، اما التهابش سد مقاومتش رو شکسته بود.

_ بچه‌ها شما هنوز بیدارید؟

هردو نفس نفس می‌زدن و کنترل نفس‌هاشون از دستشون خارج بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ آره... پ... پروا رو دس... دستش رو آب سروم ریختم... می‌سوخت. منتظر موندیم سو... سوزشش کم شه!

مادر تعجب کرده بود از نفس نفس زدن‌هاشون.

_ چیزی شده؟ چرا اینطوری حرف می‌زنی؟

پروا برای ماستمالی کردن دلیل قانع کننده‌ای نداشت اما گفت:

_ هوا گرمه، دستمم می‌سوزه بخاطر همون.

حامد به تایید حرفش به تنش اشاره کرد:

_ برای همین منم لباسمو درآوردم.

_ خب کولر می‌زنم، ولی هوا خوبه که!

چیزی برای گفتن نداشتن و فقط خودشون رو سرگرم نشون دادن تا مادر بره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همینطور هم شد و رفت.

هیچ‌کدوم به روی مبارکشون نیاوردن اتفاقی که افتاده بود رو.

بعد از شست و شو حامد پانسمان رو برداشت و سمت پروا اومد.

_ می‌خوای بزاریم خشک شه؟ چون اینطوری خیسه دستت بعد پانسمان می‌چسبه بهش و کندنش سختت می‌شه درد می‌گیره!

نه پروا و نه حامد به چشم‌های هم نگاه نمی‌کردن.

دلیلش رو خودشون هم نمی‌دونستن اما انگار قصدشون فرار کردن از هم دیگه بود.

چند دقیقه بعد وقتی دستش خشک شد حامد با حوصله دستش رو پانسمان کرد و در آخر چسب مخصوصش رو زد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ تمومه.

_ شب بخیر!

حامد با خنده گفت: تشکرم خوب چیزیه پروا خانوم. همین؟ شب بخیر؟

_ باشه. ممنون! متشکرم قربان، مرسی که از وقت با ارزشتون گذشتید و برای بنده‌ی حقیر وقت گذاشتید! حالا اجاره دارم بخوابم رئیس؟

_ باشه دختر چرا گارد می‌گیری؟ برو بخواب شبت بخیر...

پشت بند حرفش صدایی تو مغزش پژواک شد.

" شب بخیر"

"شبت بخیر"

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هردو یکی بود اما اولی رو به یکتا گفته بود و دومی رو به پروا!

هردو یکی بود با معانی متفاوت برای حامد...

وسایل رو جمع کرد و بعد از رفتنِ پروا خودش هم سمت اتاقش رفت و روی تخت دراز کشید.

#پروا

_ یکتا چند وقت میاد اینجا مامان جان!

با این حرف حامد لقمه تو گلوم پرید و به سرفه افتادم.

_ چی؟ یکتا چی؟

حامد متعجب بهم نگاه کرد و شمرده شمرده گفت:

_ یکتا... یمدت کوتاه... میاد اینجا!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان با لبخند گفت:

_ چرا مادر؟ خبریه؟

حامد دست‌هاش رو به هم مالید.

_ نه، عمو و زن‌عمو دارن میرن استانبول نمی‌دونم گفت واس چی چی ولی گفت می‌خوان برن. دلیلش رو دقیقاً یادم نیست! بعد گفت میاد اینجا تا تنها نباشه.

#اوج_لذت

#پارت_108

مامان با خوشرویی قبول کرد و کلی هم قربون صدقه‌ی هر دو رفت اما من خون خونمو می‌خورد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد داشت منو بازی می‌داد و از احساساتم سواستفاده می‌کرد، منه احمقم اجازه می‌دادم هرکار دلش می‌خواد انجام بده.

با حرص نگاهش کردم که حتی نیم نگاهی هم بهم نانداخت و از پشت میز بلند شد.

بعد از بیرون رفتنش از خونه پیامی با مضنون "پروا من اشتباه کردم ازت معذرت می‌خوام و دیگه سمت من نیا، جلوی خودم رو می‌گیرم تا سراغت نیام!" برام از طرف حامد ارسال شده بود.

همین پیامِ هرچند کوتاه باهث شده بود دیوونه بشم.

بعد از این همه مدت فهمیده بود اشتباه کرده؟

_ پروا من دارم میرم خونه دخترخالەم خیلی وقته بهش سر نزدم. اگه یکتا اومد ازش پذیرایی کن تا برگردم. باشه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ باشه مامان خیالت راحت.

کارد می‌زدی خونم در نمی‌اومد.

حامد چرا با من همچین می‌کرد؟

وقتی از نبود مامان مطمئن شدم عصبی داد زدم: لعنت بهت! لعنتی لعنتی لعنتی... لعنت به تو لعنت به من لعنت به همه!

با نفس نفس قرص‌هایی که دکتر داده بود رو خوردم و پارچ رو سر کشیدم.

به آب‌هایی که از کنار لبم می‌ریخت توجهی نکردم.

فقط دلم می‌خواست بزنم بشکونم هرچی به دستم می‌اومد رو...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با صدای زنگ آیفون سمتش رفتم و وقتی یکتا رو تو صفحه نمایشش دیدم عصبی‌تر شدم.

از وقتی این دخترِ گرگ صفت وارد زندگیمون شده بود همه چی بدتر شده بود.

_ بله؟

_ منم عزیزم باز می‌کنی؟

دلم می‌خواست داد بزنم: نه باز نمی‌کنم؛ اما برعکس خواسته‌م با لبخندی تصنعی در رو باز کردم.

با وارد شدنش دستش رو سمتم دراز کرد و گفت: سلام خواهر شوهر.

_ سلام عزیزم. خوبی؟

گونه‌م رو بوسید و زمزمه کرد:

_ قربونت. خدا بد نده حامد می‌گفت خوب نیستی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ خدا هیچ وقت بد نمیده یکتا جون، این آدمان که زندگی رو بد می‌کنن.

لبخندی زد و به روی مبارکش نیاورد حرفی که زدم رو.

_ نمی‌خوای تعارف کنی بیام داخل؟

سرتکون دادم.

_ نیاز به تعارف نیست که. خونه‌ی خودته.

قهقهه‌ای زد و انگار این حرفم زیادی به مذاقش خوش اومده بود.

روی مبل نشست و پاش رو روی پاش انداخت.

شالش رو از دور گردنش برداشت و گفت:

_ چقدر هوا گرمه. آب‌پز شدم تا اینجا.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هنوز جمله‌ش تموم نشده بود که نگاهم به رد کبودی گردنش قفل شد.

ناخواسته ذهنم پر کشید سمت دیشب.

این کار حامد بود؟

لبخندی زدم و با صدایی که می‌لرزید اما سعی کردم ارتعاشش رو کم کنم گفتم:

_ تو این فصل گرمه؟

#اوج_لذت

#پارت_109

با دست خودش رو باد زد و آدامس تو دهنش رو جویید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ آره خیلی. من گرماییم آخه. راستی چند شب پیش حامد یه گل رز زرد برام گرفت. خیلی به دلم نشست و قشنگ بود.

همون شبی رو می‌گفت که قرار بود برن خونه‌ش؟ چرا نقش بازی می‌کرد؟ من که می‌دونستم از رنگ زرد متنفره!...

حرفش رو بی‌جواب گذاشتم و رفتم آشپزخونه و از چای‌های کهنه دم صبح یه لیوان ریختم و سمت یکتا رفتم.

_ بفرما گلم. خب... مامان اینا واسه چی رفتن استانبول؟

_ حقیقتش بخاطر این رفتن که یکی از دوست‌های مامان که از قضا فامیل دورشونم هست تصادف کرده و شوهرش فوت شده. مامان گفت اگه نرم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مطمئنم وقتی خبر فوت شوهرش رو بشنوه دیوونه میشه برای همین رفت تا کمک دستش باشه.

_ آخی چه بد.

_ آره مخصوصاً که حامله هم بوده و بچه‌ش هم سقط شده. فکر کنم دختر عموی مامان بزرگم باشه این خانومی که میگم.

سرتکون دادم و هردو ساکت شدیم.

این سکوت مضخرف رو صدای زنگ گوشی یکتا شکست.

_ عه حامده.

حامد بود؟ همونی که تا فرصت گیر می‌آورد منو خام می‌کرد؟

_ سلام عشقم خسته نباشی. خوبی؟ دلم برات تنگ شده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمی‌دونم حامد چی گفت اما یکتا گفت: امشب می‌بینمت!

چند ثانیه مکث کرد و بعد با ناراحتی گفت: یعنی چی که نمیام حامد؟ عزیزم من بخاطر تو اینجاما.

نگاهم قفل لب‌های یکتا بود که تکون می‌خورد و دلم رو زیر و رو می‌کرد.

حامد می‌خواست به حرفی که زده بود عمل کنه و بهم نزدیک نشه، حتماً برای همین بود که نمی‌خواست امشب بیاد اینجا اونم وقتی که یکتا خونه‌ی ما بود.

_ هوف باشه عزیزم چی بگم؟ مراقب خودت باش. کار نداری؟

فقط منتظر بودم این مکالمه‌ی عذاب آور تموم بشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ عه واقعا؟ من به زن عمو میگم پس عشقم.
خدافظ.

چی رو می‌خواست به مامان بگه؟

یکتا با خوشحالی گفت: پروا حامد گفت تاریخ عقد رو با مامانت اینا مشخص کنیم!

جا خورده نگاهش کردم که ادامه داد:

_ فکر کنم خیلی مشتاقه که سریع محرم شیم.
هرچند مهم دله برای من که محرم نامحرمی معنایی نداره! بخاطر حامد منم محکوم شدم به این صبر!

بقدری تو شوک بودم که فقط تونستم بگم:

_ خب... خب زن عمو و عمو که نیستن! باید اونا هم باشن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ تازه خود حامدم نیست ولی مشکلی نداره که. مامانم اینا رو با یه تماس می‌شه حلش کرد پروا. حامد هم همینطور. تازه شاید خودش فردا بیاد. گفت خیلی کار داره نمی‌تونه بیاد امشب.

عقد به این زودی؟

_ خب زشته که عمو نیست بعد ما بخوایم تاریخ مشخص کنیم.

_ نگران نباش اونا مشکلی ندارن.

#اوج_لذت

#پارت_110

چیزی نگفتم تا مشخص نشه چقدر کلافه شدم با این موضوع.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد چپ و راست منو تحت تاثیر قرار می‌داد و حالا گفته بود تاریخ عقد مشخص کنید.

_ پروا تو خواهرشی بیشتر می‌شناسیش بنظرت حامد چه رنگی دوست داره؟ قرمز؟

دقیقاً برعکس حرفش بود چون حامد آبی رو دوست داشت.

_ نه آبی! آبی آسمونی، فیروزه‌ای و یه همچین رنگایی. چطور؟

_ می‌خواستم ببینم لباس‌هامو چه رنگی بخرم از این به بعد! برای لباس خواب قرمز خیلی بهتره چون آدمو از خود بی‌خود می‌کنه ولی اگه حامد آبی دوست داره فکر کنم آبیم بد نباشه.

مسائل تو اتاق خوابشون رو برای من باز می‌کرد؟ چقدر بی‌حیا بود این دختر!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ به نظرم سیکس پکاش خوراک گاز گرفتنه. مگه نه؟ من عاشق بدنای ورزیده و ورزشیم.

_ همه‌ی دخترا همینطورین یکتا چیز عجیبی نیست! البته من اخلاق و رفتار برام مهم‌تر از هیکل و چهره‌س!

تیکه‌م رو انداخته بودم اما اون که از اتفاقات بین منو حامد خبر نداشت.

_ آره. تو دختری من می‌فهمی.

انگار چیزی یادش اومد که جیغی کشید و با هیجان گفت:

_ پروا روز اول برام کاچی بیاریدا! من استراحت مطلقم اونجا!

چی داشت واسه خودش سر هم می‌کرد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خداروشکر همون لحظه مامان کلید رو توی در انداخت و وارد شد و اجازه‌ی پیشروی به یکتا نداد.

_ سلام یکتا جان خوبی؟

_ سلام زن عمو. قربونتون برم خوبم شکر. کجا بودید؟

_ خونه‌ی یکی از اقوام... بشین برات میوه بیارم عزیزم.

یکتا با لحنی که خودش رو تو دل مامان جا کنه گفت:

_ زحمت نکش زن عمو. بیا بشین خودتو ببینم دلم براتون تنگ شده بود.

مامان با دیس میوه بیرون اومد و کنار من نشست.

_ چه زحمتی. حالا ایشالا شب حامد میاد ببینم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یکتا عجولانه پرید وسط حرف مامان و گفت: زن عمو امشب حامد نمیاد. راستی گفت تاریخ عقد رو مشخص کنید. گفتم بهتون بگم تا یادم نرفته.

یادش بره؟ عمراً!

_ یکتا جون بزار مامان از راه برسه خسته‌س.

مامان خندید و دست پشتم گذاشت.

_ دورت بگردم که انقدر به فکرمی. تو که سر و سامون نگرفتی اما بزار ببینم چه تاریخی مد نظرشونه.

رو به یکتا منتظر نگاهش کرد تا اینکه چند ثانیه بعد گفت:

_ شما بزرگترید نظرتون بهتره زن عمو، اما بنظر من آخر هفته خوبه. نظر شما چیه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان خوشحال سر تکون داد و میوه‌ای برداشت و مشغول پوست گرفتن شد.

_ خیلیم عالی... حامد چرا امشب نیاد؟

_ گفت کارش سنگینه نمی‌تونه بیاد زن عمو.

از کنارشون بلند شدم و زمزمه کردم:

_ من میرم بخوابم.

_ هنوز تازه بیدار شدی که مادر!

_ نه مامان خیلی خسته‌م.

سریع وارد اتاقم شدم و در رو بستم.

خودم رو روی تخت پرت کردم و نفس عمیقی کشیدم.

این چه سرنوشتی بود که من داشتم؟

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_111

از این حسی که به حامد داشتم متنفر بودم.
مخصوصاً با کارها و رفتارهایی که باهام کرد بدتر از حسم متنفر می‌شدم.

صدای مامان و یکتا از بیرون تو گوشم بود و عذابم می‌داد.
یکتا با ذوق و شوق خاصی می‌خواست که تاریخ عقد رو مشخص کنیم و من درمونده بودم.

حالا که حامد جدایی و دوری رو می‌خواست من هم باید دوری می‌کردم چون این دوری به نفع خودم بود. هرچی دورتر بهتر!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من مطمئن بودم که خوابم نمی‌برد اما برای فرار از شنیدنِ این حرف‌ها مجبور بودم به اتاقم پناه بیارم...

چند ساعتی خودم رو مشغول کردم و بالاخره وقتی صدای بابا رو شنیدم تصمیم گرفتم از زندانی که برای خودم درست کردم بیرون برم.

_ سلام بابا!

_ سلام دختر قشنگم. خوبی بابا جان؟

لبخندی زدم و بغلش کردم.

شاید داشتن مامان و بابا بهترین نعمت‌هایی بود که داشتم.

_ خسته نباشی.

_ سلامت باشی عزیزم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هنوز می‌خواستم حرف دیگه‌ای بزنم که صدای یکتا رو از پشت سرم شنیدم.

_ سلام عمو جون!

بابا با دیدن یکتا لبخندی زد و دست‌هاش رو از هم باز کرد تا یکتا رو هم به آغوشی که این چند سال به غیر از عطوفت عاشقانه که سهم مامان بود، با یکتا سهیم بشه.

_ سلام عروس. خوبی؟ چه عجب این طرفا پیدات شد!

یکتا طوری که مثلاً خجالت کشیده سر به زیر انداخت و گفت: عروس که می‌گید دیگه عروس رسمی میشم کم کم.

بابا مردونه خندید.

_ ایشالا هرچی خدا بخواد. بریم برای ناهار که من حسابی گشنمه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پشت میز نشستیم و مشغول ناهارمون شدیم.
یکتا دقیقاً کنار من نشسته بود و این اذیتم می‌کرد.

با صدای پچ پچش زیر گوشم فهمیدم داره زیر گوشی باهام حرف می‌زنه.
_ فکر کن الان حامد اینجا بود می‌گفتم بهم ترشی بده اونم مثل همیشه جنتلمن بازی می‌کرد و بهم می‌داد.

کم مونده بود از حرص شروع به فحش دادنش کنم.
الان اینا چه ربطی به من داشت که بهم می‌گفت؟ یا چه جذابتی داشت که بازگو می‌کرد؟

کلافه تابی به گردنم دادم و رو به مامان گفتم:
- مامان جان ترشی رو میدی؟ فکرکنم یکتا جون هوس کرده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخند مضحکی زدم و ترشی رو از دست مامان گرفتم و محکم کوبیدم روی میز و با حالت طلبکاری که مجبور به حفظ ظاهره گفتم:

_ عزیزم حتماً نباید حامد باشه تا ترشی بخوری که! جنتلمنای دیگه‌ای مثل مامان هم هستن تو جمع.

و بعد تک خنده‌ای کردم و یکتا رو با مامان و بابا تنها گذاشتم تا شاید بتونم از دست سوالاشون و نگاه‌های پر معنیشون قصر در برم.

سمت اتاقم پاتند کردم و با صدایی که به آشپزخونه برسه گفتم:

- مامان علی‌الحساب این وعده رو با یکتا جون زحمت جمع کردن میز و بکش تا شب جبران کنم.

منتظر جوابی نموندم و وارد اتاقم شدم و در رو پشتم بستم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت
#پارت_112

باصدایی که از جانب یکتا به گوشم خورد، گوش‌های همیشه تیزم رو تیز تر کردم و سمت در رفتم و گوشم و به در چسبوندم:

_ زن عمو...

مامان با قاطعیت تمام گفت:

_ نه عزیز دلم خودم جمع می‌کنم. تو بشین فکر کن تاریخ عقد رو کی بزاریم.

و باز هم تاریخ عقد لعنتی خط انداخت رو مخم.

صدای زار یکتا بود که من و عصبی تر کرد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ زن عمو ولی نمیشه که! خودِ حامد نیست توروخدا شما راضیش کنید امشب بیاد.

این بار بابا حرف یکتا رو تایید کرد:

_ حق با یکتاست؛ باید حامد هم باشه. بدون اون نباید تصمیم بگیریم.

کلافه نفسم و پر حرص بیرون فرستادم.

حالا که یه امشبم اون نمی‌خواست بیاد یکتای خیره سر داشت وادارش می‌کرد بیاد.

دوباره با صدای مامان سمت در خیز برداشتم:

_ حتما صلاح نیست زن عمو جان، توهم زیاد اصرار نکن. فرداشب حتماً میاد.

لبخندی پیروزمندانه زدم و خودم و رو تخت پرتاب کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حتماً فردا شب باید با عشوه خرکی اومدن‌های یکتا و قربون صدقه‌های مامان و بابا دست و پنجه نرم می‌کردم.

کاش زودتر این همه عذاب تموم شه.

لباس‌هام و با یه دست لباس ست سفید مشکی عوض کردم تا برای هوا خوری بیرون برم.

انگار خون به مغزم نمی‌رسید و اکسیژن به سختی وارد ریه‌هام می‌شد و تمام سهم من رو یکتا ازآن خودش کرده بود.

لبخندی زدم و تو آیینه قدی خودم رو برانداز کردم.

من چی از اون یکتای چشم وزغی کم داشتم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رژ قرمز پر رنگی رو روی لب‌هام کشیدم و قبل این که بخوام برم تصمیم گرفتم یکتا رو هم دعوت کنم و بیرون باهم صحبت کنیم... فضای خونه زیادی برای سروکله زدن با این مار خوش خط و خال گرفته بود.

در اتاقم و باز کردم و با صدای بلندی گفتم:

_ یکتا... یکتا جون...

_ جانم؟

صدای یکتا بود که از طبقه پایین به گوشم می‌رسید.

_ عزیزم آماده شو باهم بریم بیرون.

بعد اینکه جوابی نشنیدم به اتاقم برگشتم و در رو بستم.

فوق فوقش نمی‌اومد و کلاس می‌زاشت و منم که از خدا خواسته تنها می‌رفتم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که در اتاقم با دو تقه به صدا در اومد و یکتا پشت بندش گفت:

_ اجازه هست خواهر شوهر؟

کلافه هوفی کشیدم:

_ بیا تو عزیزم.

آروم در رو باز کرد و چشمکی زد:

_ خیر باشه. خبریه؟

نچی کردم و شونه بالا انداختم.

_ نه عزیزم چه خبری؟ می‌خوام زن داداشم و به یه عصرونه‌ی خوشمزه‌ی پروا پسند دعوت کنم.

دقیقاً مثل خودش چشمکی حواله‌ش کردم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ اگه نمیای نیا! تو رودروایسی نمونی... می‌تونی بشینی خونه با مادر شوهر و پدر شوهرت تاریخ عقد و عروسیت رو مشخص کنی.

یه تای ابروش و ماهرانه بالا داد.

_ بعد از گذشته چندسال دختر عموم داره من و دعوت به کیک شکلاتی و قهوه می‌کنه محاله دست رد به سینه‌ش بزنم.

از این که سلیقه‌م رو می‌دونست تعجب نکردم چون تو فضولی بیشتر از من نباشه کمتر نبود.

#اوج_لذت

#پارت_113

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زودتر از چیزی که تصورش و می‌کردم آماده شد و باهم به یکی از کافه‌های نزدیک خونه رفتیم تا برگشتنمون راحت باشه.

طبق گفته‌ی یکتا، کیک شکلاتی و قهوه سفارش دادم و یکتا هم به تبعیت از من کیک شکلاتی اما با چای سفارش داد.

تاآوردن سفارشاتمون مشغول گوشیم شدم اما با صدای یکتا سکندری خوردم:

_ به نظرت حامد چه تاریخی رو واسه عقد درنظر گرفته؟

نیمچه لبخندی زدم و شونه بالا انداختم:

_ وا چه سوالاتی می‌کنی یکتا، من از کجا بدونم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با صدای پیامک گوشیم نگاهم و به صفحه دوختم:
(حواست باشه جلو یکتا سوتی ندی).

پیامی که از طرف حامد اومده بود به قدری عصبیم کرد که دست‌های مشت شده‌م رو آروم از روی میز پایین آوردم تا یکتا چیزی نفهمه.

با آوردن سفارشاتمون توسط گارسون آسوده نفسم و به بیرون فرستادم تشکری کردم و مشغول شدیم...

برای این‌که زیاد تابلو نباشه گفتم:
_ به نظرت من شب عقدی لباس چی بپوشم؟

دستش و زیر چونه‌ش گذاشت و با حرفی که زد قهوه تو گلوم پرید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ هرچی می‌پوشی بپوش ولی حواست باشه اون شب فقط من باید خوشگل به نظر برسم و مثل ستاره بدرخشم، بنابراین لباس سفید نپوش مابقیش خودمختاری!

با بهت نگاهش کردم و چندبار پشت بند هم سرفه کردم:

_ ای‌جانم...

برخلاف ظاهرم، قلب داخل سینم هربار که حرف از مراسم عقد و تاریخ عقد و عروسی می‌شد جلز و ولز می‌کرد...

شالم رو درست کردم و بعد از خوردن کیک و قهوه‌م بغض بدی گلوم و نوازش کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمی‌دونستم هوای کافه خفه‌س یا بغضی که بیخ گلوم و نوازش می‌کنه باعث تنگی نفسم شده!

از جام بلند شدم:

_ یکتا جان من حساب می‌کنم بیرون منتظرت میمونم باید یه تماس با دوستم بگیرم.

و اجازه حرفی بهش ندادم و سمت صندوق رفتم، حساب کردم و از کافه بیرون زدم و حریصانه نفس می‌کشیدم... انگار قرار بود هوا تموم بشه.

با یاد آوری حرف چند دقیقه پیشم افکارم رو که جولان می‌دادن جمع کردم.

حالا واقعا باید برای شب عقد چی می‌پوشیدم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اگه لباس بی‌راهی می‌پوشیدم می‌گفتن از حسادته
اگه لباس قشنگی می‌پوشیدم بازم می‌گفتن از حسادته.

گوشیم و دستم گرفتم و مشغول کلنجار رفتن باهاش شدم.
بعد از اومدن یکتا باهم به قصد پیاده روی مقصد خونه رو پیش گرفتیم و تو راه سکوت بینمون حکم فرما بود و حرفی بینمون رد و بدل نشد.

بعد از رسیدنمون با سلام و احوال‌پرسی گرمی با مامان و بابا به سمت اتاقم رفتم و با تعویض لباسم با یه لباس راحتی خودم و رو تخت ولو کردم.

هرچی بیشتر به آینده می‌رفتیم بیشتر آرزوها و رویاهام پوچ می‌شدند، هر چند که دیر وقت بود که دیگه خبری از آرزوهای رنگارنگ و دخترونه‌م نبود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پشت میز آرایشم نشستم و با دستمال مرطوب مشغول پاک کردن آرایشم شدم و همچنان تو افکارم غرق بودم که دست شخصی روی شونم نشست.

ترسیده هینی کشیدم و سریع از تو آیینه نگاه کردم و با دیدن بابا پرصدا آب دهنم و قورت دادم:

_ این چه کاریه آخه پدرِ من!؟!

رد دستش روی شونه‌م رو فشار ریزی وارد کرد:

_ یک ساعته داریم صدات می‌زنیم آخه دختر مگه کر شدی خدایی نکرده؟

گنگ سرتکون دادم:

_ ببخشید بابا حواسم پرت جایی دیگه بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کنجکاو چشمک زد:

_ حواست کجا بود عزیز دردونه‌ی بابا؟ فکرنکن فراموشت کردما... اتفاقاً خوب زیرنظرت دارم!

#اوج_لذت

#پارت_114

با تصور اینکه بابا به قضیه شکاک شده باشه حکم مرگ خودم رو امضاء شده فرض کردم.

ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود.

قلبم محکم خودش و به سینم می‌کوبید.

با تردید، سوالی و پر از استرس نگاهش کردم تا بالآخره با حرف بابا ضربان قلبم آروم گرفت.

_ نکنه عاشق شدی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخند بی‌جونی زدم.

_ عاشق؟

قهقهه‌ای سر دادم:

_ وای بابا جون اصلاً من و چه به این حرف‌ها.

سریع بحث رو فیصله دادم و لقمه رو طوری پیچ و تاب دادم تا بابا رو سردرگم کنم شاید از این مبحث لعنتی نجات پیدا می‌کردم.

_ جانم؟ حالا برای چی یک ساعته دارین صدام می‌زنید؟

با دستش ضربه‌ی آرومی به صورتم زد و از تو آیینه نگاهش و بهم دوخت.

_ پاشو... پاشو بریم شام بخوریم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخندم پررنگ تر شد:

_ چشم. شما برو الآن میام.

بعد از رفتن بابا جسم منقبض شدم بر اثر این حجم از استرس رو رها کردم روی صندلی و سرم رو بین دوتا دستم گرفتم.

زیرلب لعنتی به خودم فرستادم. بلند شدم و از اتاقم سمت آشپزخونه راهی شدم.

صدای جیغ جیغوی یکتا بود که باعث تعجبم شد.

چه خبر بود؟

قبل اینکه وارد آشپزخونه بشم متوجه شدم که داره با تلفن حرف می‌زنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ یعنی چی نمیام؟ فرداشبم می‌خوای من‌و بپیچونی؟ باشه آقا حامد باشه.

از این همه سرتقی به خنده افتادم.

لاقل بزار حامد بدبخت حرف بزنه پشت هم حرف بلغور می‌کنی.

نگاهم و ازش گرفتم و روبه مامان گفتم: عزیزم میز و تنها چیدی؟

دهن کجی کرد.

_ بله شما که قرار بود شب کمک کنی ولی هرچی صدات زدیم جوابی نشنیدیم.

ناخنکی به ترشی روی میز زدم و بلد گفتم:

_ باباجونم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باغیض بیشتری فریاد زدم:

_ شام حاضره.

رو به مامان کردم و اشاره زدم به یکتا...

_ حامد فردا شبم نمیاد؟

مامان نگاه دلخورش رو به یکتا انداخت:

_ انگار قرار نیست بیاد.

برعکس چیزی که تو ذهنم بود و دلم می‌خواست عربی برقصم ولی سعی کردم خودم و بیخیال جلوه بدم:

_ الهی داداشیم، حتماً کار داره اذیتش نکنید میاد دیگه فرار نمی‌کنه که.

بعد بلند خندیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ فکر کن تو در و همسایه بپیچه " داماد فراری".

یکتا با عصبانیت تلفن رو قطع کرد و رو کرد بهم.

_ به چی می‌خندی پروا جون؟

#اوج_لذت

#پارت_115

موهای مزاحمم و پشت گوشم فرستادم.

_ هیچی عزیزم بیا بشین شام بخوریم.

پشت میز نشستیم و مشغول خوردن غذا شدیم.

طولی نکشید که عصبانیت یکتا فروکش کرد و با چشم‌هایی که حاله‌ای اشک داشت گفت:

_ ببخشید من میل ندارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از کنارمون بلند شد و سمت طبقه بالا پا تند کرد.

لابد بخاطر این بود که حامد فردا شب هم قرار بود نیاد.
نمی‌دونم چرا با اینکه از وضعیت راضی بودم ولی بی‌اختیار لب زدم:

_ چرا قراره حامد نیاد؟ مگه بی‌قراریای یکتا رو نمی‌بینید؟ خب راضیش کنید. خدایی نکرده پدر و مادرشین...

هنوز حرفم تموم نشده بود که بابا پرید بین حرفم.
_ بزار فرداشه... تا فردا خدا بزرگه.

مامان این بار ظرف غذای یکتا رو برداشت و رو به من گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ عزیزم غذات و خوردی پاشو برو پیش دخترعموت خوبیت نداره بیچاره احساس غریبی کنه.

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم و بعد از تموم شدن غذام و کمک تو جمع کردن میز به مامان به سمت اتاقم رفتم.

یکتا رو جلوی در اتاق حامد دیدم که با چیزی تو دستش از اتاق بیرون اومد و با دیدن من هینی کشید.

_ وای ترسیدم...

یه تای ابروم و بالا دادم.

_ چرا؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستی به پیشونیش کشید و طوری که انگار از مرگ قطعی نجات پیدا کرده باشه نفس راحتی کشید.

_ فکر کردم عمو یا زن عمو باشن و الان لازمه کلی جواب پس بدم.

دست به سینه ایستادم و اشاره کردم به چیزی که تو دستش بود.

_ حالا که می‌بینی هیچکدومشون نیستن، اون چیه؟

نگاهی به وسیله‌ای که تو دستش بود انداخت.

_ این... این... چیزه...

سرم و تکون دادم.

_ خب؟ مرسی از توضیحاتت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخندی زورکی رو لبش نشست.

_ نمی‌خوام فکر کنی از اون عروس دومادهای لوسیم آخه.

تودلم گفتم: نه که نیستید...

ولی برخلاف حرف دلم زمزمه کردم:

_ این چه حرفیه... چیزی شده؟ بگو کمکت کنم.

دستم و گرفت و سمت اتاق خودم برد.

_ بیا تو...

هوفی کشیدم و بدون مخالفت همراهش وارد اتاق شدم.

چی تو ذهنش می‌گذشت، خودش می‌دونست و خدای خودش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چطور عذاب وجدان نداشت.

با کاری که کرد جا خوردم.

_ ببین... این لباس حامده رفتم از اتاقش آوردم، بو بکشم بخوابم... دلم براش تنگ شده.

#اوج_لذت

#پارت_116

چرا نقش بازی می‌کرد؟

هرکی نمی‌دونست من که خوب می‌شناختمش!

کلافه نگاهش کردم و لباس رو با حرص از دستش چنگ زدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وقتی از دیدن این حرکتم جا خورد به طور ماهرانه‌ای جواب دادم:

_ الان بابا یا مامان میاد می‌بینه دیگه نمی‌تونی ماست‌مالی کنی.

لباس رو داخل کشوی لباس‌های خودم مچاله کردم و با لبخندی پر از بغض گفتم:

_ فعلاً گذاشتم اینجا، سر فرصت می‌بریم می‌زاریم سرجاش.

اون حالت تعجب تو چهره‌ش جاش رو به یه لبخند کوچیک داد و سمت تخت رفت.

_ امشب رو پیش تو بخوابم؟

تنها به لبخندی کوتاه بسنده کردم.

_ آره عزیزم راحت باش. خونه خودته.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چند دقیقه بعد با صدای منظم نفس‌هاش متوجه شدم که خوابش برده.

خدایا من و نجات بده تحمل ندارم.

پلک بستم و بی اختیار قطره اشکی سمج از کنار پلکم روی گونم رووونه شد و بزاق تلخ دهنم و به سختی قورت دادم.

کاش زودتر از این روزهای جهنمی که هرروز آتیشش شعله‌ور تر می‌شد خلاص می‌شدم.

مگه من چه گناهی به درگاهت کردم آخه خدا؟

به قدری فکر و خیال کردم که نفهمیدم کی هوا رو به روشنایی رفت و خورشید داشت به زندگی سلام می‌داد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشمای خسته‌م و با دستم مالوندم، اگه چند ساعت نمی‌خوابیدم قطعاً روز سختی پیش روم بود و باید مدام چرت می‌زدم.

کنار یکتا دراز کشیدم و در عرض چند ثانیه چشم‌های پف کرده‌م گرم شدن و به خوابی عمیق، دریغ از هر استرس و نگرانی‌ای بابت آیندم، فرو رفتم.

****

کش و قوسی به بدنم دادم و به زور لای پلک‌های سنگینم و باز کردم.

نگاهم و به ساعت دیواری اتاقم که عقربه‌هاش ساعت ده رو نشون می‌دادن دوختم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با ندیدن یکتا کنارم نفس راحتی کشیدم و دستام و به پهنای تخت باز کردم.

چند بار رو تخت غلت خوردم و درنهایت با صدای حامد طوری که انگار برق سه فاز بهم وصل کرده باشن دو متر از جا پریدم.

_ صبح همگی بخیر... بیاین که نون تازه خریدم.

روزی که با صدای حامد شروع بشه قطعاً می‌تونست گند ترین روز باشه.

عصبی چنگی به موهام زدم.

سریع از رو تخت بلند شدم و در اتاقم و بستم تا از صداهای آزاردهندشون دور بمونم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به سمت سرویس اتاق رفتم و صورتم و شستم، مسواک زدم و تو آیینه دست‌شویی خودم و برانداز کردم.

_ ماشاءالله... آخر همین حامد چشمت می‌زنه.

پوزخندی به افکارم زدم و از سرویس بیرون اومدم.

لباس‌هام و با یه دست لباس ست صورتی عوض کردم، موهام و بالای سرم گوجه‌ای بستم و از ادکلن همیشگیم به گردنم زدم.

از اتاق بیرون رفتم و سعی کردم خودم و بی‌تفاوت جلوه بدم.

سلام کشداری گفتم و پشت بندش لب زدم.

_ صبح بخیر.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت
#پارت_117

حامد نگاهی گذرا بهم انداخت و بقیه جوابم رو دادن.
جوابم رو نمی‌داد که مهر تایید بزنه رو پیامی که داده بود؟

انگار دپرس شده بودم.
تکلیفم با خودم هم مشخص نبود.
نمی‌دونستم الان دقیقاً ازش متنفرم یا چی؟ شایدم خنثی‌م!

کمک مامان کردم و میز صبحونه رو چیدیم و کنار بابا نشستم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ مادر... گفته بودی تاریخ عقد مشخص کنیم.

همین اول صبحی باز باید راجب عقد صحبت می‌کردیم؟

پوفی کشیدم و خودم رو مشغول صبحونه کردم.

_ آره مامان. این دوره زیادی داره طولانی میشه منم داره سنم میره بالا... دلم نمی‌خواد فاصله سنیم با بچه‌م زیاد بشه.

طوری به سمتش چرخیدم که صدای گردنم رو شنیدم.

اون حتی به بچه هم فکر می‌کرد!

بچه‌ی خودش و یکتا!...

_ آره. خب تو تاریخی مد نظرته؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ چی بگم والا. تا آخر هفته عموشون برمی‌گردن بنظرم همون موقع‌ها خوبه. دیشب گفتم خودتون تصمیم بگیرید که.

بابا بود که بالاخره گفت: گفتیم خودتم باشی بابا جان.

_ دستتون درد نکنه. همون آخر هفته خوبه بنظرم.

_ آره مادر.

یکتا خواست از پشت میز بلند شه که حامد سریع گفت: کجا؟

_ به مامانم اینا خبر بدم!

با لبخند و حفظ ظاهر پچ زدم:

_ یکتا جون حالا صبحونه‌تو بخور عجله‌ای نیست که، مگه نه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قلبم داشت پرطلاتم خودش رو سینه‌م می‌کوبید اما ظاهرم رو خوب حفظ کرده بودم.

یکتا حرفی نزد و پشت میز نشست.

گوشیش رو روی میز گذاشت و مشغول صبحونه‌ش شد.

_ چرا چیزی نمی‌خوری مادر؟

چون ذهنم درگیر عقد شخصی بود که بدترین رو در حقم کرده بود.

حالا هم به روی خودش نمی‌آورد.

اما چرا اونقدری که حس می‌کردم ازش متنفر نبودم؟ انگار یه دلخوریه ساده بود ولی باید خیلی بیشتر از این‌ها می‌بود!

_ می‌خورم مامانی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان چیزی نگفت و من و با دنیای فکر و خیالم تنها گذاشت.

ترس داشتم از فکرهای پس و پیش ذهنم!

از این حسی که نمی‌دونستم چیه اما بهش شک داشتم.

می‌ترسیدم حقیقت داشته باشه چیزی که تو ذهنمه.

اینکه من حامدو...

سریع افکار مزخرفم و پس زدم.

همچین چیزی امکان نداشت.

چطور می‌تونستم به کسی که بدترین اتفاق رو برام رقم زده بود حسی فراتر از یه حس عادی و معمولی داشته باشم؟

قلبم نهیب زد: اگه همچین چیزی نیست پس حرص خوردنت وقتی یکتا کنار حامده برای چیه؟ اگه همچین چیزی نیست پس بغضت وقتی اسم عقد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میاد واسه‌ی چیه؟ پس چرا وقتی اسم بچه اومد حالی به حالی شدی؟

#اوج_لذت

#پارت_118

عصبی از فکر و خیال‌های مزخرفم نگاهم رو دور میز چرخوندم که به صفحه‌ی گوشی یکتا ثابت موند.

صفحه‌ش خاموش روشن می‌شد و این یعنی یا پیامی ارسال شده یا داره زنگ می‌خوره.

چشم‌هام رو ریز کردم تا بهتر بتونم ببینم.

نقطه‌ی قوت من این بود که مثل گوش‌هام، چشم‌هام هم تیز بودن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اما هرکار کردم نتونستم ببینم که دقیقاً کی زنگ میزنه.

از اونجایی که به شدت کنجکاو شده بودم و فضولی ذاتیم داشت قلقلکم می‌داد تا این رو بفهمم از جام بلند شدم و تشکر کردم.

_ مرسی. من سیر شدم... برم یخورده سر جزوه‌هام که خیلی وقته بهشون سر نزدم.

گفتم و از پشت یکتا رد شدم.

فقط در ثانیه اتفاق افتاد.

دیدن عکس مردی که روی بک گراند صفحه تماس بود.

اسمی که با ایموجی قلب قرمز سیو شده بود.

و شک کردن من به یکتای مرموز...

حیف که نمی‌تونستم دهن باز کنم و بگم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چون اگه حرفی می‌زدم حامد فکر می‌کرد من حسودی کردم یا می‌خوام اونو از یکتا دور کنم.

من بیشتر شک کردم به یکتایی که تو پارک خنده کنان با مردی دیده بودمش! حالا هم اسمی که سیو کرده بود و زنگی که گوشیش خورد...

موبایلش هم سایلنت بود حتی...

من به رد کبودی رو گردنش هم شک کردم حتی!

آب دهنم رو قورت دادم و سمت اتاقم پا تند کردم.

اگه حرفی می‌زدم به ضرر خودم تموم می‌شد وگرنه می‌تونستم خوب لو بدم و حتی مانع عقدشون بشم.

تو اتاقم نشستم و خودم رو با جزوه‌هام سرگرم کردم و سعی کردم به عقد آخر هفته فکر نکنم؛ اما

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمی‌شد. نمی‌شد به عقد کسی که باعث از دست دادن بکارتم شده بود فکر نکنم.

خسته سرم رو از جزوه‌ها بیرون آوردم که رو به روم یکتا رو دیدم.

_ هین!

_ چته دیوونه؟

این اینجا چیکار می‌کرد؟

_ کی اومدی؟ چرا من نفهمیدم پس؟

_ همین الان. انقدر غرق دفتر دستکت بودی متوجه نشدی...

همینطور بود، من اگه می‌رفتم سراغ درس دیگه از اطرافم چیزی متوجه نمی‌شدم.

_ خب، کاری داشتی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ نه دیگه گفتم بیام با هم بریم سایت یخورده لباسا رو ببینیم برای عقدی، حامدم گفتم بیاد اونم نظر بده.

پشت بند این حرفش حامد وارد اتاق شد و گفت:

_ پروا که هنوز بند و بساطه درسش به راهه. هی میگی پروا پروا خب درس داره.

یکتا تند تند جزوه‌هام رو جمع کرد و روی میز گذاشت.

_ نه عشقم ببین درس نداره.

متعجب به مکالمه‌ی بینشون گوش می‌دادم که یکتا روی تخت و کنارم نشست.

_ حامد عزیزم تو هم اونطرف پروا بشین تا هر سه تامون بتونیم ببینیم، چون قراره پروا بزنه سایتشو.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کی قرار بود من تو سایت بزنم که حالا باید بزنم؟

_ من؟

یکتا سریع چشمکی زد و با لب زدن گفت:

_ پروا توروخدا! بزور راضیش کردم مدل لباس ببینیم...

وقتی فهمیدم منظورش چیه سریع بحث رو پیچوندم:

_ آها آره یادم رفته بود.

#اوج_لذت

#پارت_119

با این حرفم حامد سمت چپ و یکتا سمت راستم نشستن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خسته گوشیم رو برداشتم و وارد سایت لباس مجلسی شدم.

_ چی در نظرته یکتا جون؟

_ نمی‌دونم حالا برو تا ببینیم چیا هست.

کمی مشغول گشت شدیم که لباس مشکی رنگی رو جلب کرد.

_ یکتا این چطوره؟

قبل از اینکه جواب یکتا رو بشنوم صدای زمخت حامد تو گوشم نشست.

_ این زیادی بی در و پیکره پروا. پاهاشم لخته ببین، بعدم مگه عزاس که می‌خوای مشکی بپوشی؟

گردن کلفت می‌کرد برای من؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اون که داشت ازدواج می‌کرد پس این حساسیت به خرج دادناش واسه چی بود؟

_ داداش بنظرم تو به زنت گیر بده واسه لباسش. من بابا آزادم گذاشته واسه انتخاب لباس!

لبخند حرص دراری تحویلش دادم و روم رو ازش گرفتم.

یکتا خندید و چیزی نگفت.

بعد از کمی گشتن من تو ذهنم اون لباس مشکی کنار رفت و جاش رو به لباس سفید رنگی که پایینش صورتی بود داد اما به یکتا و حامد چیزی نگفتم.

یکتا بعد از کلی ایراد گرفتن از هر لباس بالاخره یه لباس تمام سفید انتخاب کرد که لختی یک پاش بوضوح مشخص بود و پای دیگه‌ش هم کمی پیدا بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جالب این بود حامد به یکتا چیزی نگفت!

بعد از انتخاب لباس مامان برای میوه صدامون زد و هر سه با خستگی از اتاق بیرون رفتیم.

یکتا برای حامد میوه پوست می‌گرفت و مامان هم برای بابا.

در حقیقت یکتا به تقلید از مامان داشت این کار رو می‌کرد.

_ من باید برم مامان جان.

یکتا با صدای وا رفته‌ای گفت: حامد قرار بود امشب بمونی!

_ باید یه منشی استخدام کنم برای مطب... منشی قبلیه رفته و چند وقته منشی ندارم کارام رو هوا مونده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان خواست حرفی بزنه که قبلش من بی‌هوا گفتم:

_ خب من! من می‌تونم منشی مطبت باشم.

بابا سریع مخالفت کرد.

_ دخترم من اصلاً نمی‌خوام خودتو خسته کنی، علاوه بر اون درس و دانشگاهتم هست.

اما من خیلی دوست داشتم روی پای خودم وایستم و می‌تونستم تا وقتی دانشگاهم تموم میشه تو مطب حامد کار کنم.

_ بابا جون قول می‌دم به درس‌هام لطمه وارد نکنه.

اما این دفعه حامد نظرش منفی بود.

_ نه. ما یه آدم با تجربه و خبره می‌خوایم، یه آدم کاربلد... متوجهی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کم کم داشتم نا امید می‌شدم که با حرف یکتا کورسوی امید تو دلم روشن شد.

_ خب عزیزم پروا خواهرته راحت تر می‌تونی بهش اعتماد کنی و باهاش کار کنی و تو هرچیزی کنار بیای!

تنها کسی که پشتم رو گرفت یکتا بود.

انگار حرفش تونسته بود حامد رو قانع کنه که سر تکون داد و تو فکر رفت.

#اوج_لذت

#پارت_120

چند دقیقه بعد نفسش رو با شدت بیرون فرستاد و گفت: باشه فعلاً چاره‌ای نیست.

مامان انگار خوشحال شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ خداروشکر. بچه‌م خونه حوصله‌ش سر میره اونجا حداقل یه کاریم یاد میگیره. حواست بهش باشه ها حامد، یه تار مو از سرش کم بشه تو باید جوابگو باشی.

حامد با خنده جواب داد:

_ بفرما هنوز نیومده شروع شد. چشم چشم.

_ آخیش امشب دیگه نمیری.

لبخندی زدم.

من صرفاً برای سرگرمی می‌خواستم برم.

جمع تو سکوت فرو رفت و همه مشغول میوه خوردن شدیم.

هرچند که من تو دلم بیشتر داشتم به لوس بازی‌های یکتا می‌خندیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چون میوه رو دونه دونه تو دهن حامد می‌ذاشت و من کپ کرده بودم از این رفتارش.

_ از فردا بیام سرکار؟

_ آره. صبح‌ها نیاز نیست بیای به دانشگاهت برس؛ عصرا خودم میام دنبالت تا ساعت هشت شب. این تایم شلوغ‌تره مطب.

سر تکون دادم و از جام بلند شدم.

_ مامان جان شب بخیر من می‌خوابم که فردا راحت بیدار شم.

_ هنوز شام نخوردی دخترم.

_ میل ندارم.

بابا اشاره زد که بشینم و مامان بخاطر من سریع میز رو چید.

یکتا کنارم نشست و زیر گوشم پچ زد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ امشب تو اتاق حامد می‌خوابم. بنظرت شیطنت می‌کنه؟ چی بپوشم؟

چشم‌هام گردتر از این نمی‌شد.

اومده بود از من راجب همچین مسئله‌ای نظر می‌پرسید!

_ شبا لباسش و در میاره می‌خوابه؟

نذاشت جوابش رو بدم و خودش ادامه داد:

_ جون می‌ده سرتو بزاری رو سینه‌ش بخوابی... مست امشب میشم من.

_ عزیزم اینا مسائل شخصیه نباید جلوی من باز کنی!

ریز خندید:

_ آره راست میگی... هرچی نباشه تو مجردی خوبیت نداره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آره مجردی که شوهرت از دنیای دخترونه‌م پرتم کرد بیرون و حالا دارم راجب خوابیدنش کنار یکی دیگه حرف می‌شنوم.

چیزی نگفتم و از جام بلند شدم.

_ بابایی ببخشید من خوابم میاد.

دروغ غیر عمد که گناه نبود، بود؟

اگه کمی دیگه تو اون فضای خفه کننده می‌موندم قطعاً یکتا رو می‌کشتم و این یعنی باید دروغ می‌گفتم تا از اون فضای خفه دور شم.

_ شب بخیر همگی!

خودم رو تو اتاقم پرت کردم و به اتاق بغلی فکر کردم.

امشب یکتا تو بغلش می‌خوابید... بغلی که صرفاً باید سهم من می‌بود نه اون.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

افکارم رو پس زدم و پلک‌هام رو روی هم فشار دادم تا کمتر فکر و خیال کنم.

یعنی الان غذاشون تموم شده بود و هر دو تو اون اتاق دارن به پیشواز خواب می‌رن؟

چیزی بینشون اتفاق می‌افته؟

با این فکر عصبی شدم.

حامد تو ذهن من داشت نقشش منفی و منفی‌تر می‌شد.

خودش هم نمی‌دونست چقدر داره تبدیل به یه آدم ترسناک میشه.

#اوج_لذت

#پارت_121

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با خستگی خوابم برد و صبح با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم.

خسته بودم، خیلی خسته‌تر از اونی که بخوام به خودم برسم.

با یه تیپ ساده بعد از خوردن قرصم از اتاق بیرون زدم.

_ مامان من دارم میرم دانشگاه!

_ صبر کن صبحونه بخور ضعف می‌کنی.

_ نه دیرم شده. خدافظ

معطل نکردم و سریع از خونه بیرون زدم.

اصلاً حوصله‌ی دیدن ترانه و دوست‌هاش رو نداشتم اما خب چه کنیم که همکلاسیم محسوب می‌شد و چاره‌ای نبود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وارد کلاس شدم و بی‌حوصله کوله‌م رو روی پام گذاشتم.

_ خانون کیانی...

با صدای یکی از همکلاسی‌هام سرم رو بلند کردم.

_ بله؟

معذب به بچه‌هایی که داشتن نگاهمون می‌کردن نگاهی کرد.

_ میشه بعد از کلاس وقتتون رو بگیرم؟

برای چی باید همچین سوالی می‌پرسید؟ چیکار می‌تونست با من داشته باشه؟

با اینکه کنجکاو شده بودم اما چون عجله داشتم جواب داد

_ بله حتماً.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پسر سر به زیر و خوبی بود، حالا هم نمی‌فهمیدم برای چی میخواد منو ببینه اما هرچی بود احتمالا مربوط به درس بود.

نگاه خیره‌ی ترانه رو روی خودم حس کردم اما توجهی نکردم.

سرجام نشستم که استاد وارد کلاس شد و بعد از سلام و احوال پرسی کوتاهی بی مقدمه گفت:

_ جلسه‌ی بعد آزمون تستی از مباحثی که جلسات قبل درس دادم برگزار میشه. خودم بالاسرتون نیستم، یکی از دوستانم قراره بیاد که مراقب هم می‌ایسته.

لعنتی آزمون از کجا در اومد؟

من قصدم دوری از حامد بود و کار تو مطبش صرفاً برای گذروندن وقتم بود اما این دلیل نمی‌شد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برای عقدش لباس خوب نپوشم و به خودم نرسم؛ حالا با این آزمون یهویی چطوری می‌خواستم خرید کنم و به بقیه‌ی کارهام برسم؟

کل تایم کلاس ذهنم درگیر عقدی بود که در پیش داشتم و هیچ به درس گوش نمی‌دادم.

_خسته نباشید... بفرمایید!

سریع کوله‌م رو برداشتم و از در کلاس بیرون زدم.

خداروشکر که امروز فقط همین دوساعت رو کلاس داشتم وگرنه مغزم بدتر از حالا قفل می‌کرد.

_ خانوم کیانی! خانوم کیانی...

با صدای کاوه همکلاسیم با مکث ایستادم و سمتش چرخیدم.

_قرار بود بعد کلاس منتظر باشید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ ببخشید فراموش کردم. کاری داشتید با من؟

با کمی مِن من کردن گفت: یه کافه این نزدیکی‌ها هست میشه بریم اونجا و کمی صحبت کنیم؟ هم اینکه جزوه‌های جلسه‌ی قبل رو می‌خوام اگه براتون ممکن باشه بدید.

اصلا حوصله بیرون رفتن نداشتم مخصوصا با یکی از بچه های دانشگاه چون هرکی میدید مطمئنا فکر دیگه ای میکرد.

برای همین سعی هرجور شده بپیچونمش:

_ راستش من یخورده کار دارم کمی هم خسته ام...راجب جزوه‌ها ، حقیقتش خب دیدید که استاد ارجمند گفتن جلسه‌ی بعد امتحانه و اینطوری من نمی‌تونم جزوه‌ها رو بدم خدمتتون.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اما کوتاه نیومد اصرار کرد.

_ لطفا! کمتر از یکساعت میشه! حداقل برین تا من بتونم از جزوه ها عکس بگیرم خواهش میکنم.

بالاجبار قبول کردم...

_باشه بفرمایید اما لطفا زود تموم بشه چون کار دارم!

کاری نداشتم اما میخواستم فکر نکنه زود قبول کردم و از خدام بوده.

پیاده تا کافه ای که مدنظرش بود رفتیم و تا اونجا از هر دری حرف زد الی درس...

گارسون سمتمون اومد و منو رو جلومون گذاشت.

_ برای من لطفاً یه شیک نوتلا!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کاوه هم به تبعیت از من شیک سفارش داد و بعد از اینکه گارسون رفت لب تر کرد.

#اوج_لذت

#پارت_122

با لبخند کمی خودش رو جلو کشید.

_پس میشه من الان از روی جزوتون عکس بگیرم داشته باشم؟

سر تکون دادم و از تو کوله‌م جزوه رو روی میز گذاشتم.

_خدمت شما...

برام عجیب بود که فقط بخاطر چندتا عکس منو تا کافه آورده بود ، میتونست همرو داخل حیاط دانشگاه بگیره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_فقط بخاطر جزوه منو آوردید اینجا؟ خب چرا داخل خود دانشگاه نگرفتید؟

سر به زیر انداخت و آروم زمزمه کرد:

_ حقیقتش یه چیز دیگه هم هست. من... من از شما خوشم میاده ، چند وقتی هست اما نمی‌دونستم چطوری بهتون بگم. به خدا... به خدا قصد جسارت نداشتم.

سرم رو پایین انداختم.

تو این ماه این دومین نفر بود؟

اونوقت من با دخترونگی از دست رفته‌م چطور باید قبول می‌کردم؟

_میشه خواهش کنم یه مدت بیشتر با هم در ارتباط باشیم؟ نمی‌دونم اسمشو چی می‌زارن اما من حس

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میکنم تنها کسی که می‌تونه منو از این تنهایی در بیاره شمایید.

شوکه شده بودم ، انتظار همچین حرفایی نداشتم و اولین بارم بود بهم ابراز علاقه میشد. نمیدونستم چطور باید جواب بدم.

_ چی بگم والا من گیج شدم!

با آوردن سفارشمون هردو سکوت کردیم و بعد کاوه ادامه داد: میشه حداقل شماره‌تون رو داشته باشم؟ من خواسته‌ی زیادی ندارم. همین که تو دانشگاه بی‌تفاوت از کنارم رد نشید هم برای من یک دنیا ارزش داره.

چی باید می‌گفتم حیرت زده بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ من باید فکرامو بکنم آخه نه که شما یهویی و بی‌مقدمه گفتید، برای همین من به کمی زمان نیاز دارم.

لبخندی زد و احترام لب زد

_موردی نیست درکتون میکنم ، ببخشید اگه تو منگنه قرارتون دادم، اما بازم میشه شمارتون رو داشته باشم؟ تا منتظر جوابتون باشم؟

مگه خواستگاری بود که منتظر جوابم باشه؟

واقعاً تو منگنه گذاشته بود و ناچار شمارەم رو بهش دادم.

وسط این همه بدبختی این مرد یهو از کجا پیدا شد؟

خسته بعد از نیم ساعت راه خونه رو پیش گرفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کلیدم رو از تو کوله‌م در آوردم و در خونه رو باز کردم.

باز کردن در همانا و دیدن حامد و یکتا قفلِ لب‌های هم‌دیگه همانا.

نفسم با دیدن همچین صحنه‌ای بند اومد و چشم‌هام شروع به لرزیدن کرد.

من چم شده بود؟

از این حس دوگانگی و جدال بین نفرت و چیزهای دیگه خسته شده بودم.

قطعاً الان باید از حامد متنفر می‌بودم با کاری که باهام کرد اما حالا دست‌هام داشت می‌لرزید.

قدمی به عقب برداشتم که توجهشون بهم جلب شد.

_ پروا!

صدای نحس یکتا بود ، کاش لال می‌شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من چرا هنوز سعی داشتم طوری وانمود کنم انگار ازش متنفر نیستم؟

_مزاحم شدم؟
یکتا سریع گفت: خب پروا جون حقیقتش بد موقع...

نذاشتم حرفش کامل بشه و ناخداگاه با نفرت نگاهشون کردم و پریدم وسط حرفش:

_ببخشید که خونه‌ی خودمونه! اینکارا جاش اینجا نیست! اونم قبل عقد... بنظرت اگه مامانم یا بابام تو این حالت میدیدنتون بازم واکنششون همینطوری بود یکتا جون؟

رنگش کمی، فقط کمی پرید اما به روی خودش نیاورد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با تنه‌ای که به حامد زدم ازشون دور شدم و وارد اتاقم شدم.

حالا کاملاً فهمیده بودم که باید از حامد فاصله بگیرم... هرچقدر سردتر بهتر!

#اوج_لذت

#پارت_123

وقتی خودش با زبونِ بی‌زبونی گفته بود ازم دور باش من نباید حماقت می‌کردم و جلو دستش می‌بودم.

حالا این بوسه حکم تلنگر رو داشت برام.

_ پروا من اومده بودم دنبالت که بریم مطب... استراحت کردی حاضر شدی بیا بریم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اومده بود دنبال من فقط تو راه یخورده ماچ و موچ کردن، همین!

عصبی لباس‌هام رو از تنم بیرون کشیدم و خودم رو، روی تخت انداختم.

بدرک که اومده بود دنبال من! منم از دانشگاه اومدم و خسته‌م نیاز به استراحت دارم، حالا بشینه تا من استراحت کنم.

با خیال راحت چشم‌هام رو بستم تا بخوابم.

پلک‌هام به هم رسید یا نرسید صحنه‌ی بوسه‌شون جلوی چشم‌هام جون گرفت.

چقدر نامردانه تبر به ریشه‌ی جونم می‌زد!

من اولین‌هام با اون بود و اون معلوم نبود با چندین نفر بوده که اینطور براش بی‌اهمیته.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمی‌تونستم از کسی که یه شبم رو باهاش گذروندم تو ذهنم غول بسازم ولی داشتم می‌دیدم چه هیولای دو سریه.

با همین فکرها کم کم چشم‌هام گرم شد و تو عالم دیگه‌ای غرق شدم.

با صدا زدن‌های یکتا چشم‌های خمار خوابم رو باز کردم و گیج نگاهش کردم.

_ ساعت دو شده پروا حامد یکساعته منتظرته. بیدار نمی‌شی؟

اخم‌هام رو تو هم کشیدم.

چقدر متنفر بودم که کسی از خواب بیدارم کنه و بالا سرم شروع به وراجی کنه.

_ برو بیرون.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ وا پروا جون...

_ نمی‌بینی خوابم؟ خب چرا بیدارم می‌کنی؟

انگار کمی ناراحت شد بخاطر طرز حرف زدنم.

_ حامد گفت بیدارت کنم وگرنه من چیکارهم اصلاً. نمی‌ری؟

من می‌تونستم نرم!

از همینجا فاصله گرفتن بهتر بود.

_ معلومه که نه. من یه بُلُفی زدم. بگو خودش بره! مگه من نوکرشم؟ بره یه منشی پیدا کنه.

بقدری بلند حرف زدم که صدام به گوش حامد هم برسه.

با اخم‌هایی در هم تو چهارچوب در ظاهر شد.

_ یعنی چی پروا؟ من رو حرف تو حساب باز کردم! دو نفر برای استخدام اومده بودن ردشون کردم برن بعد تو میگی نمیای؟ خب چرا این حرفو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیشب نگفتی؟ چرا نگفتی چاخان کردی و خالی بستی؟ من مسخره‌ی توام مگه؟

داشت حرص می‌خورد و این بوضوح مشخص بود.
من حتی شده برای چزوندن بیشترش کاوه رو جلوی چشم‌هاش میارم تا ببینه و از اعماق وجودش بسوزه.

_ حالا زنگ بزن بگو بیان. به من چه!

_ بلندشو پروا بچه بازی در نیار. سر حرفی که زدی بمون...

_ داداشی زنگ بزن بگو اون دو نفر برگردن.

عصبی سمتم اومد و دست مشت شده‌ش رو روی تخت فرود آورد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ پروا اونوقت نمی‌گن این چه دکتر احمقیه خودش میگه برید خودش باز میگه بیاید؟ من بخاطر جنابعالی از صبح ساعت یازده که از مطب برگشتم منتظرم بعد خانوم با خیال راحت گرفته خوابیده حالا میگه من نمیام. همینو دیشب نمی‌تونستی بگی؟ دیشب هیچ، صبح نمی‌تونستی بگی؟ که من علاف تو نباشم؟

#اوج_لذت

#پارت_124

خواستم حرفی بزنم که پیش دستی کرد و ادامه داد:

_ بلندشو لباساتو بپوش حداقل یکی دو هفته بیا تا من منشی جدید پیدا کنم. یالا بیشتر از این وقت تلف نکن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یکتا که تا حالا این روی حامد رو ندیده بود جا خورد و با تته پته سمتش رفت.

_ عزیزم آروم باش. الان سکته می‌کنی انقدر حرص می‌خوری.

_ یکتا تو نمی‌فهمی، آخه مگه اون مطب بچه بازیه؟ دیشب میگه میام حالا میگه نه...

با حرص سمتم برگشت و گفت: دِ تو چرا نشستی هنوز؟ پاشو حاضر شو دیگه بچه!

چرا داد و بی‌داد راه انداخته بود؟

با توپ پر تیکه انداختم:

_ اگه حضرت آقا لطف کنی بری بیرون من آماده میشم! وایستاده اینجا هی دستور صادر می‌کنه.

تا حالا اینطوری و در این حد تیز و تند باهاش حرف نزده بودم، برای همین اول شوکه شد اما بعد پوفی کشید و بیرون رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یکتا هم بدنبالش از اتاق بیرون رفت و در رو بست.

_ خدایا بهم صبر بده!

یه تیپ سبز و سفید زدم و بعد از آرایش لایتی از اتاق بیرون رفتم.

هیچ دلم نمی‌خواست حالا که عصبانیه بیشتر از این ترکش‌هاش من رو هدف قرار بده.

من قصدم عصبی کردنش بود که موفق شدم؛ حالا هم یک هفته می‌رفتم و بعد بهونه تراشی می‌کردم.

_ بریم.

یکتا تا جلوی در اومد و بعد داخل خونه رفت و در رو بست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برای اینکه زیاد باهاش برخوردی نداشته باشم در عقب رو باز کردم و خواستم بشینم که گفت: عقب؟ مگه من راننده‌تم؟

_ مگه خودت نگفتی ازم دور باش؟ جلو بشینم خیلی نزدیکیم. از اونجایی که منو غلام حلقه به گوشت گیر آوردی میگم.

بی‌توجه به چهره‌ی مبهوتش رو صندلی عقب جا خوش کردم.

پشت فرمون نشست و از آیینه بهم نگاه کرد که نگاه سردی بهش انداختم و بعد خودم رو با گوشیم مشغول کردم.

کاوه وقتی خواب بودم پیام داده بود.

" سلام وقت بخیر پروا خانوم. خوبید؟"

پروا خانوم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صبح که منو خانوم کیانی صدا می‌زد! چه زود پسرخاله شده بود...

پیامی با مضنون: "سلام عصر بخیر. ممنون شما خوبید؟" براش تایپ کردم و ارسال کردم.

بلافاصله صدای دینگ پیام گوشیم بلند شد که سنگینی نگاه حامد رو روی خودم حس کردم.

حالا که حواسش بود چی می‌شد اگه این پیامک بازی رو ادامه می‌دادم تا واکنشش رو ببینم؟ شاید دوباره موفق می‌شدم عصبی یا حرصیش کنم!

نگاهم رو به صفحه‌ی گوشی دوختم.

"شکر. میشه دوباره از جزوه‌هاتون عکس بفرستید؟ من حواسم پرت شده بود عکس‌ها تار و ناخواناست."

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سریع تایپ کردم: "بله حتماً. چه پیامرسانی دارید؟"

فکر می‌کردم این دفعه دیر جواب بده اما انگار این پسر رو گوشی خوابیده بود که درجا جواب می داد.

"هم واتساپ هم اینستاگرام"

و آیدی اینستاگرامش رو گذاشته بود.

پشت سر دوباره پیامی اومد و صدای اعلان بالاخره موفق شده بود رو مخ حامد بره.

"هرکدوم راحت‌ترید ارسال کنید."

#اوج_لذت

#پارت_125

برای اینکه دوباره صدای نوتیف پیام بیاد جواب دادم: "بله حتماً"

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همونطور که فکرش رو می‌کردم به ثانیه نکشید که صدای دینگ رو شنیدم.

"تشکر مهربون:

_ کیه انقدر دینگ دینگ دینگ دینگ؟!

چقدر دلم می‌خواست بگم به تو ربطی نداره!

_ یکی از همکلاسیام!

سرد، خشک، جدی و بدون نگاه کردن بهش.

_ این همکلاسیه شما کار و زندگی نداره؟

_ نه... باید اینم به شما جواب پس بده؟ به زندگی مردمم کار داری تو؟

از آیینه نگاهی بهم انداخت و پشت چراغ قرمز ترمز زد.

هیچ این تنهایی رو دلم نمی‌خواست!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تنهایی یعنی منو حامد... و من اینو نمی‌خواستم.

نمی‌خواستم دوباره تنها گیرم بیاره و منو مسخ خودش کنه بعد هم کارش رو پیش ببره بدون اینکه من بتونم اون لحظه کاری کنم.

چون بقدری مسخ و گیج و ویج می‌شدم که قدرت انجام هیچ کاری رو نداشتم و حتی ذهنم از کار می‌افتاد.

_ اونجا هرکس اومد نوبت بهش می‌دی، هزینه ویزیت تو سیستم نوشته شده... بدون نوبت کسی سرشو نندازه بیاد داخل! اگه کسی خواست بدون نوبت ببینتم اول باهام هماهنگ می‌کنی. با کسی نه زیاد گرم می‌گیری نه زیاد سرد. بد رفتاری نمی‌کنی با بیمار... اخم و تشر و داد و قال راه نمی‌ندازی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عصبی توپیدم:

_ حامد طوری رفتار نکن انگار با یه بچه طرفی! نکنه یادت رفته من یه زنم؟

زن رو از عمد تاکیید کردم تا بفهمه اون بچه‌ای که میگه و این اخطارهایی که انگار داره به یه کلاس اولی می‌ده رو باید بندازه دور، چون خودش بود که منو از دنیای دخترونم خارج کرده بود.

_ چرا تغییر کردی پروا؟ چرا عصبی شدی؟ چرا پرخاشگری می‌کنی، چرا سرد رفتار می‌کنی چرا انگار با آدم دعوا داری؟ چرا مدام تیکه می‌ندازی؟

پوزخندی به سوالاتش زدم.

_ می‌تونی جواب سوالاتت رو از رویدادهای شب تولدت و چند شب قبل، همچنین از پیامی که یکی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دو روز پیش به یه بنده خدایی که الان پشت ماشینت نشسته فرستادی، دریافت کنی!

با اخم از چراغی که حالا سبز شده بود عبور کرد و نگاه بدی بهم انداخت.

خسته شده بود از تیکه و کنایه‌هام؟

منم خسته شده بودم از تظار به خوب بودن، من واقعاً حالم خوب نبود چون داشتم از درون تخریب می‌شدم!

من ضعیف بودم و حالم از این ضعیف بودن خودم به هم می‌خورد، همین چند ساعتم که وانمود کرده بودم قویم برام سخت بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کی می‌خواستم بشم یه دختر قوی و خود ساخته که ترس از دست دادن مامان باباش و هراس ترک شدن و طرد شدن رو نداره خدا می‌دونه.

جلوی مطب ترمز زد و من هم پشت سرش پیاده شدم.

وارد شد و جلوتر راه افتاد.

با دست به میز قهوه‌ای رنگی اشاره کرد:

_ پشت این میز بشین. یه دستی باید روش بکشی، منشی قبلیه چند روز پیش رفته ولی چون پنجره‌ها باز بوده خاک نشسته روش.

#اوج_لذت

#پارت_126

پشت میز رفتم و سیستم رو روشن کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ کاری با من نداری؟ برم اتاقم؟

خودم رو مشغول تمیز کردن میز نشون دادم و زیر لب زمزمه کردم:

_ از اولم کاری باهات نداشتم.

_ هی شنیدم چی گفتی!

نگاه خصمانه‌م رو بهش پرتاب کردم و از لای دندون‌های کلید شدم غریدم:

_ گفتم که بشنوی وگرنه می‌تونستم تو دلم بگم حامد!

شاید برای اینکه حرصم بده این لبخند رو تحویلم داد!

_ تو محیط کار فقط راجب کار حرف می‌زنیم و باید کار رو از زندگی و مسائل دیگه رو جدا بدونی پس حامد نداریم، آقای دکتر!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

طوری برای خودش نوشابه باز می‌کرد که هنگ کرده بودم.

الان که کسی اینجا نبود و من بهش گفته بودم حامد پس چه ایرادی داشت؟

_ باشه آقای دکتر!

_ جز چشم چیزی نشنوم.

با غیض نگاهش کردم که دوباره گفت: نشنیدم صداتو.

_ چشم آقای دکتر!

جوری با حرص گفتم که قطعاً فهمیده بود.

این مرد خجالت نمی‌کشید؟

#دانای_کل

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد فهمیده بود!

اشتباهش رو فهمیده بود...

اون نباید به پروای زیادی حساس با روحیه‌ی لطیف دخترونه نزدیک می‌شد.

چون اگه نزدیک می‌شد بدتر از همه پروا بود که ضربه می‌خورد.

اون می‌تونست با پروا باشه و با یکتا نباشه...
می‌تونست به حرف دلش گوش کنه و سمت پروا بره و یکتا رو کنار بزاره، اما نمی‌شد!

چون اگه مامان یا بابا بویی از این ماجرا می‌بردن خودش به درک اما پروا این وسط خراب می‌شد.

پروایی که جز این سه نفر (پدر، مادر و برادر) پناه دیگه‌ای نداشت!

دلش خوش بود به خانواده‌ش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کلافه وارد اتاقش شد و در رو بست.

چرا با این دختر بد رفتاری می‌کرد؟

چرا وقتی می‌دونست نابود می‌شه اما جلوی چشمش یکتا رو می‌بوسید؟

تا ازش دور بشه؟ تا ازش زده بشه و متنفر بشه؟

قطعاً همین بود وگرنه همه چی به ضرر پروا تموم می‌شد.

اون هم پروا رو می‌خواست، ولی نه به قیمت طرد شدن پروا توسط پدر و مادرش!

نمی‌خواست پشتوانه‌های زندگیش رو از دست بده، نمی‌خواست ناامید بشه و دور بشه ازش...

همین که ازش دوری می‌کرد اما نزدیکش بود هم براش سخت بود چه برسه به اینکه حتی نمی‌تونست نزدیکش باشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همین که کنارش بود اما دوری می‌کرد و فاصله می‌گرفت کافی بود، نبود؟

برای کم کردن افکار در پس و پیش ذهنش تلفن روی میز رو برداشت و تماسی با پروا برقرار کرد.

_ مطب دکتر کیانی، بفرمایید؟

از تند تند و پشت سر هم حرف زدن‌های دختری که این روزها و مخصوصاً امروز باهاش سرد حرف می‌زد خنده‌ش گرفت.

حفظ ظاهر کرد و گفت: خانوم کیانی مسخره بازی در نیارید لطفاً! یه لیوان قهوه لطف کنید برای من بیارید... هرکی زنگ میزنه لازم نیست اینطوری جواب بدید. فقط بگید بله بفرمایید کافیه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت_127

دخترک حرصی لب تر کرد.

_ ببخشید آقای دکتر من منشیم نه آبدارچیتون!

_ خانوم محترم، آقای حسینی دیروز از پله سر خورد الان پاش تو گچه تا یک هفته نباید کار کنه شما لطف کن این چند روز بجای ایشون قهوه‌ی منو بیار.

عصبی موهای بلندش رو پشت گوشش زد و پا روی پا انداخت.

هیچ دلش نمی‌خواست جلوی این مرد کم بیاره.

_ پس فردا هم باید لطف کنم زمینا رو طی و دستمال بکشم نه؟ اگه اینطوریه من همین الان تاکسی میگیرم می‌رم خونه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیگه از اون حالت دکتر و منشی بیرون اومده بودن و انگار حامد هم بقدری کفری بود که براش حرفی که چند دقیقه پیش زده مهم نباشه و بخواد با افعال مفرد باهاش صحبت کنه.

_ پروا اون روی سگ منو نیار بالاها! یه قهوه می‌خوای بیاری مگه کوچیک میشی؟ مگه تو تو خونه چای یا قهوه نمیاری؟ چرا سلیطه بازی در میاری بردار یه لیوان بیار دیگه.

دختر برای اینکه به حرف حامد گوش نده تند تند به دروغ بلغور کرد:

_ وای آقای دکتر یه مریض داریم اینجا من باید قطع کنم زشته معطل بمونن.

و اجازه‌ی صحبتی به حامد نداد و تلفن رو سرجاش کوبید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زیر لب با حرص مشهودی زمزمه کرد:

_ مرتیکه فکر کرده کیه... چلاغ که نیستی خودت بلندشو برو بیار.

همون لحظه در اتاقی که بالاش نوشته بود "متخصص مغز و اعصاب" باز شد و حامد با استایل خاص و مردونه‌ی خودش با اون روپوش سفید که جذابیتش رو بیشتر می‌کرد از اتاق بیرون اومد.

با دیدن سالن خالی جا خورد.

پروا دروغ گفته بود؟

عصبی سمت آشپزخونه‌ی کوچیک مطب راه افتاد و قهوه ساز رو به برق زد.

کلافه با پا روی زمین ضرب گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با این دختر بچه‌ی نونزده ساله‌ی لجباز باید چیکار می‌کرد؟

همینطور که با پا روی زمین ضرب گرفته بود صدای پاهایی رو از پشت سرش حس کرد و باعث شد سر برگردونه.

قامت ریزه‌ی پروا تو چهار چوب در باعث شد کلافه بشه.

_ باز چی می‌خوای وزه؟

_ وا آقای دکتر!

از آقای دکتری که تنگ جمله‌هاش می‌چسبوند خوشش می‌اومد.

چون پروا حین گفتن این جمله‌ها حرص می‌خورد.

_ چیه؟ چی می‌خوای؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ حق داشته اون منشی‌ای که رفته. والا آدم سرسام میشه با این اخلاق شما! مریض اومده لطف کنید تشریف بیارید.

بی‌حرف خیره نگاهش کرد تا اینکه بدون اینکه نیم نگاهی بهش بندازه رفت و پشت میزش نشست.

صداش رو به راحتی می‌شنید.

_ وقت قبلی داشتید؟

_ نه ولی خیلی عجله دارم حتماً باید ببینم آقای دکتر رو.

_ بله حتماً. اسمتون رو لطف کنید و این فرم رو پر کنید!

#اوج_لذت

#پارت_128

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چند دقیقه بعد با دو لیوان قهوه از آشپزخونه بیرون اومد و یکی رو روی میز پروا گذاشت.

با تعجب سر بلند کرد و به مردی که براش قهوه گذاشته بود نگاه کرد.

با یادآوری اینکه باید سرد باهاش برخورد کنه نگاه دزدید و حتی تشکر هم نکرد.

بعد از وارد شدن حامد به اتاقش پروا اشاره زد:

_ بفرمایید داخل!

بعد از اینکه خانوم چادری وارد اتاق دکتر شد پروا هم مشغول وارد کردن اطلاعات همون خانوم تو سیستم شد.

حین کار کردن پیام‌های همکلاسیش بهش یادآوری شد و با خودش فکر کرد که هروقت رفت خونه فراموش نکنه جزوه‌ها رو براش بفرسته.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همونجا شماره‌ش رو با اسم "کاوه" ذخیره کرد تا گم نکنه.

چند ساعتی مشغول بودن و هرچقدر هوا رو به تاریکی می‌رفت تعداد مراجعه کننده‌ها هم بیشتر می‌شد.

با خستگی آخرین بیمار رو ویزیت کرد و گفت: وقتی ایشون بیرون اومدن شما برید داخل.

خسته شده بود چون روز اول کاریش بود، وارد کردن اطلاعات تو سیستم سخت بود چون چنین تجربه‌ای نداشت تا بحال، سر و کله زدن هم با این همه آدم تو یک روز سخت‌تر از وارد کردن اطلاعات تو سیستم بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرش رو روی میز گذاشت پلک روی هم گذاشت تا خستگیش بیرون بره.

با خودش فکر می‌کرد خیلی خوب میشه اگه از چند روز دیگه نیاد، حتماً باید تاکید می‌کرد که دیگه نمی‌خواد بیاد تا حامد منشی جدید استخدام کنه. باید بیشتر از پیش ازش فاصله می‌گرفت.

انقدر به همین مسائل فکر کرد که پلک‌هاش سنگین شد و کم کم به عالم بی‌خبری فرو رفت.

اونطرف دیوار حامد نشسته بود که داشت با مراجعه کننده‌ی چندین ساله‌ش صحبت می‌کرد.

_ زیاد دیگه نباید از این قرص استفاده کنید چون کم کم روی بدنت تاثیر نمی‌ذاره، مثل همیشه سعی کن خوابت تنظیم باشه، خواب و غذا به موقع نباشه سردردای همیشگی میاد سراغت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ بله ممنون.

داروها رو تو دفترچه نوشت و به دستش داد.

_ بفمایید.

وقتی بیرون رفت با خستگی آشکاری از پشت میز بلند شد و رو پوش سفیدش رو در آورد.

خیلی خسته بود و چه بسا پروا از اون خسته‌تر بود.

بعد از برداشتن کت و کیف سامسونت مخصوصش، برگه‌هاش رو داخلش چپوند.

امروز پیام‌هایی از دوستش دریافت کرده بود که حتماً باید فردا بهش زنگ می‌زد و صحبت می‌کرد.

از اتاقش بیرون زد و صدا بالا برد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ پروا بلند شو بر...

حرفش با دیدن پروای بی‌هوش از خستگی روی میز تو دهنش موند و با لبخند جلو رفت.

حس خوبی ازش می‌گرفت.

انقدر غرق خواب شده بود که حامد حتی دلش نیومد بیدارش کنه.

حالا که خواب بود می‌تونست کمی نگاهش کنه؟

اگه این اتفاق تو بیداری می‌افتاد پروا فکرهای خوبی به ذهنش نمی‌رسید...

فکرهایی با مضنون اینکه حامد حتی تکلیفش با خودش هم مشخص نیست و معلوم نیست چند چنده.

اما مشخص بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می‌خواستش اما بخاطر خودش باید ازش دوری می‌کرد...

اگه بیدار بود و اینطوری خیره نگاهش می‌کرد پروا فکر می‌کرد حامد قصد سواستفاده داره و ذهنیتش بیشتر از چیزی که تاحالا نسبت بهش خراب شده، خراب می‌شد.

#اوج_لذت

#پارت_129

با حس خاصی بهش نگاه می‌کرد.

قهوه‌ای که براش آورده بود دست نخورده همونجا گذاشته شده بود.

دست دراز کرد تا لیوان قهوه رو برداره و به آشپزخونه ببره که همون لحظه موبایل پروا که کنار لیوان بود با صدای دینگی اعلام حضور کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ این کیه انقدر بهش پیام میده آخه؟

بی‌اختیار دست دراز کرد و موبایل رو از کنار سرش برداشت.

اسم "کاوه" روی صفحه‌ی گوشی خودنمایی می‌کرد.

اخم‌هاش به آنی تو هم دوییدن.

کاوه؟ هرچی فکر می‌کرد یادش نمی‌اومد تو فامیل کسی به اسم کاوه داشته باشن.

همین کاوه بود که عصر هم مدام پیام می‌داد و صدای رو مخ گوشی رو بلند می‌کرد؟

عصبی نگاه گوشی می‌کرد و تو مشتش فشارش می‌داد.

کم مونده بود صفحه‌ش از فشار دستش بشکنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دوباره صفحه خاموش روشن شد و باز اسم کاوه رو گوشی نشست.

این کاوه کی بود که دم به دم بهش پیام می‌داد؟ کاوه کی بود که اون نمی‌شناخت؟

با حرص گوشی رو خاموش کرد تا صداش هی در نیاد و رو مخش رژه نره.

حالا که بهش گفته بود ازش فاصله بگیره نمی‌تونست ازش بخواد براش توضیح بده. فقط کافی بود بپرسه این کاوه نام کیه که بهت پیام میده تا بشنوه: "به تو ربطی نداره!"

لیوان قهوه رو برداشت و به آشپزخونه برد.

بعد از شستن هر دو لیوان و گذاشتنشون رو آبچکون بیرون اومد و تن نحیف پروا رو از روی صندلی بلند کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ آخ...

لابد گردن و کمرش از اینکه اینطوری خمیده رو میز خوابیده درد گرفته.

سرش رو روی شونه‌ش تنظیم کرد و کتش رو روش انداخت.

چرا دلش می‌خواست هیچ وقت این دختر از بغلش بیرون نره؟ چرا دلش می‌خواست عمیق عطر موهاش و بو بکشه و به ریه‌هاش بفرسته تا ذخیره بشه برای روزهایی که ازش فاصله می‌گرفت.

رو صندلی جلو نشوندش و صندلی رو خوابوند.

خم شد کمربندش رو بست و شقیقه‌ش رو بوسید... می‌دونست که هروقت چشم‌های وحشیش باز شه دیگه نمی‌تونه انقدر ملایم باهاش برخورد کنه و ببوستش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخندی زد و کتش رو روش مرتب کرد.

با دور زدن ماشین پشت فرمون نشست و ضبط رو روشن کرد.

صداش رو کم کرد تا پروا رو از خواب بیدار نکنه.

"بگو همه چیو یادته، بگو یادته! گفتی بری شبا خوابم نمی‌ره همه چی رو اعصابته... نگو واست راحته، دوریه ما طاقتش، نمی‌کنم باورش!"

چقدر این آهنگ با ذهنش همخونی داشت.

آهنگ‌هایی که سلیقه‌ی پروا بود ریتم و نوتش!

"بگو همه چیو یادته! بگو یادته... .گفتی بری شبا خوابم نمی‌ره همه چی رو اعصابته... نگو واست راحته دوریه ما طاقتش نمی‌کنم باورش!"

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کی می‌خواست ترس از دست دادنش کنار بره؟
اون الان زنش محسوب می‌شد دیگه؟
عصبی دستی به چمنی موهاش کشید و شیشه رو پایین کشید.
این حجم از فکر و خیال عادی نبود.

#اوج_لذت
#پارت_130

باد سردی که به صورتش خورد کمی حالش رو جا آورد.
نگاهی به صورت غرق در خواب پروا انداخت و زمزمه کرد: چیکار کردی با من؟ چیکار کردی پروا؟

بی‌حوصله ضبط رو خاموش کرد و جلوی در خونه روی ترمز زد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالا باید بیدارش می‌کرد؟

_ پروا جان؟

به خودش نهیب زد: جان چیه می‌بندم ته اسمش؟ الان بیدار شه به سلیطه‌گیری بزاره خوبه؟

رد داده بود این مردِ سی ساله...

_ پروا رسیدیم بیدار شو.

_ هوم؟

خوابالود بود و مشخص نبود چی می‌گه.

_ میگم بلندشو رسیدیم.

_ خودت برو ولم کن.

پیاده شد و ماشین رو دور زد.

در شاگرد رو باز کرد و روش خم شد تا کمربندش رو باز کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با دیدن صورت غرق خوابش بغض کرد.

اولین بار بود بغض می‌کرد؟

چرا فکر به ازدواج پروا دلش می‌گرفت؟ چرا با تصور مرد دیگه‌ای کنار پروا انگار می‌خواست گلوش پاره شه؟

چرا وارد خیابونی شد که ورود ممنوع بود؟ چرا میوه‌ی ممنوعه رو چشید؟

مگه نمی‌دونست خواهرشه؟

چرا پا پیش گذاشت که حالا دست از پا دراز تر نتونه کاری کنه؟

با این افکار ذهنش متلاشی شد و عصبی سمت دیوار پشت سرش رفت و مشتی روش کوبید.

_ لعنتی لعنتی لعنت به من!

از خودش متنفر بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کنار دیوار سر خورد و نشست.

چرا به فرد ممنوعه نزدیک شد که حالا دل کندن ازش سخت بود؟

دست‌هاش از شدت ضرباتی که به دیوار زده بود درد گرفته بود اما از عصبانیت می‌لرزید.

دلش می‌خواست داد بزنه: این رسمش نیست.

دلش می‌خواست زار بزنه و گریه کنه، اما مرد که گریه نمی‌کنه!

دست روی صورتش کشید و بلند شد سمت ماشین رفت.

بقدری عصبی بود که رفتارش دست خودش نبود، با شدت پروای غرق در خواب ناز رو تکون داد و با صدایی که خشونت ازش می‌بارید غرید:

_ بلندشو میگم رسیدیم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بخاطر همین دختر به این حال افتاده بود اما نمی‌تونست خودش و عصبانیتش رو کنترل کنه.

_ پروا با توام!

دخترک گیج خواب چشم‌هاش رو باز کرد و با دیدن صورت سرخ حامد ترسیده سر عقب کشید.

_ چی... چیشده؟

از خواب پریده بود با داد و هوار هاش.

_ رسیدیم بلندشو برو خونه اگه زحمتی نیس!

مبهوت از ماشین بیرون اومد و خواست دنبال کیفش بگرده که حامد پشت رول نشست و ماشین رو استارت زد.

با دست روی شیشه‌ی ماشین کوبید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ هی کجا؟ کیفمو بده!

بی‌توجه به پروا و یکتایی که تو خونه انتظارش رو می‌کشید پاش رو پدال گاز فشار داد و تو چند ثانیه از مقابل چشم‌های بهت زده‌ی پروا محو شد.

#اوج_لذت

#پارت_131

بقدری عصبانی بود که قابلیت کشتن چند نفر رو داشت.

با سرعت سرسام آوری سمت خونه‌ی رفیقش روند... فقط اون عوضی‌ها می‌تونستن آرومش کنن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

موبایلش رو از روی داشبورد برداشت و شماره‌ی نوید یکی از اون رفیق‌هایی که شب تولدش هم اومده بود رو گرفت.

یک بوق، دو بوق... تا بوق چهارم صدا اومد و عصبی از اینکه جواب نمی‌ده خواست قطع کنه که صدای نوید تو گوشش پیچید.

_ جانم داداش؟

_ دارم میام پیشت...

_ اما حام...

نذاشت جمله‌ش کامل بشه و گوشی رو روش قطع کرد.

حوصله‌ی اراجیف هیچ‌کس رو نداشت.

فقط و فقط آرامش می‌خواست...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حق داشتنِ پروا، کسی که به دست اون زن شده بود رو نداشت! باید از دور حواسش بهش می‌بود و این دردی رو ازش دوا نمی‌کرد.

دستش رو روی زنگ گذاشت و قبل از ورودش به خونه‌ی نوید تماس مادرش رو بی‌پاسخ گذاشت، می‌دونست اگه با مادرش هم صحبت کنه قطعاً نتیجه‌ی خوبی نداره.

_ جانم؟

_ باز کن منم الدنگ!

اونطرف شهر پروا با حرص پا روی زمین کوبید.

هنوز خواب کامل از سرش نپریده بود.

حتی کیفش رو هم برده بود! گوشیش هم تو کیفش بود...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زنگ رو فشرد و بعد از باز شدن در با عصبانیت داخل رفت.

یکتا جلوی در به انتظار حامد ایستاده بود.

_ سلام. عشقم کو؟

پروا نمایشی دستش رو به جیب شلوارش رسوند:

_ عه... نه اینجا نیست...

بعد با عصبانیت ادامه داد؛

_ عشق تو به من ربطی داره؟ برو کنار از جلو در!

از رفتار پروا و عصبانیتش جا خورد. چند دقیقه جلوی در ایستاد چون فکر می‌کرد حامد درحال پارک کردنِ ماشینه اما وقتی از نبودش مطمئن شد در رو بست و داخل رفت.

_ مادر داداشت کو پس؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ مامان به خدا من نمی‌دونم. منو پیاده کرد گازشو گرفت رفت. کیفمم حتی نداد بهم.

_ خانوم یه زنگ بهش بزن ببین کجا رفته.

با حرص آشکاری وارد اتاقش شد و خودش رو روی تخت پرت کرد.

چرا روز به روز حامد کاری می‌کرد تا حسش نسبت بهش خنثی تر و رو به تنفر بره؟

چرا کاری می‌کرد ازش متنفر بشه؟

با یادآوری اینکه کیفش نیست یعنی گوشیش هم نیست آه از نهادش بلند شد.

این یعنی نمی‌تونست به کاوه پیام بده و جزوه‌ها رو براش بفرسته.

فردا کلاس داشتن و جلسه‌ی آزمون بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رغبت نکرد حتی نگاهی به اون جزوه‌ها که برای نوشتنشون حوصله به خرج داده بود بندازه.

حامد زنگ زدن‌های مکرر مادرش رو بی‌جواب گذاشته بود و در نهایت گوشیش رو خاموش کرده بود.

حامد با دمغی پله‌ها رو بالا رفت و روی پله‌ی آخر نشست.

در باز شد و نوید بیرون اومد.

_ عه حامد چرا اینجا نشستی؟

_ داغونم...

از زیر بغلش گرفت و بلندش کرد.

_ تو که نخورده مستی داداش!

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_132

اولین بار بود حامد رو با این اوضاع می‌دید. کسی اون روی حامد مغرور رو ندیده بود.

کسی نمی‌دونست تو دلش چی می‌گذره!

_ بیار یه بطری!

_ از همین اولش می‌خوای شروع کنی؟

دلش می‌خواست سرش رو به دیوار بکوبه.

_ بیار انقدر حرف نزن.

نوید حدس نمی‌زد که دل حامد برای خواهر ناتنی نازک نارنجیش رفته، حتی از ذهنش خطور هم نمی‌کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با قدم‌های نامطمئن سمت اتاقش رفت و از تو کمد سه بطری از نوشیدنی‌هایی که دم دست بود رو برداشت.

ودکا، ویسکی و ساکی...

تردید داشت چون حامد زیاد سمت اینطور چیزها نمی‌رفت.

_ آوردی؟

_ الان میارم. صبر کن!

چند دقیقه بعد حامد بود که بی‌معطلی در یکی از بطری‌ها رو باز کرد و سر کشید.

_ هی مردک اونطوری اونو مثل آب سر نکش حالتو خراب می‌کنه! بزار مزه بیارم حامد نخور اونطور خب اسکول...

اما کو گوش شنوا؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گلوش تا انتها می‌سوخت و بوی زننده‌ش سردردش رو چند برابر کرده بود اما دست از کله شقی برنمی‌داشت.

یه نفس می‌خورد و تلخیش رو نادیده می‌گرفت.

هرچقدر هم تلخ بود به پای سر نوشت تلخش نمی‌رسید...

تلخی، تندی، بوی زننده و سوزش گلوش هیچکدوم نمی‌تونست باعث بشه دست بکشه...

دلش پروا رو می‌خواست.

پروایی که تو بغلش باشه، پروایی که لبش چفت لبش باشه، که تجدید خاطره کنن، که دوباره تنشون عرق کنه و شره کنه رو ملحفه‌ی تخت!

بطری به نصفه نرسیده بعدی رو برداشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ حامد داری زیاده روی می‌کنی... من آوردم تا زنگ بزنم بقیه بچه‌ها هم بیان ولی تو داری یه تنه همه رو دِرو می‌کنی!

هنوز یک بطری هم کامل نخورده بود بعد می‌گفت زیاده روی؟

بعدی رو بی‌ملاحضه بالا کشید.

_ آخ... سرم! لعنتی...

نوید عصبی بطری رو از دستش کشید.

_ می‌فهمی میگم نخور؟ یا خودتو داری می‌زنی به نفهمی؟ بده من اینو نفهم.

_ بده نوید حالم خوب نیست جون تو!

بی‌اراده کلمات کشیده از دهنش بیرون می‌اومد.

بوی تند زهرماری‌ها کل خونه رو پر کرده بود و حامد ککش هم نمی‌گزید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرش داغ شده بود و کم کم از اون حالت هوشیاری خارج می‌شد.

_ نمی‌خوای تعریف کنی چیشده که به این حال افتادی حامد؟ من تا حالا با این وضع ندیده بودمت! نمی‌فهمید چی میگه، اگه می‌فهمید که نمی‌گفت...

_ زنم ازم دوره! حق ندارم به زنم دست بزنم، دارم ذره ذره آب میشم اما کسی نمی‌فهمه. اگه بخوان عروسش کنن من چه خاکی تو سرم بریزم؟ من چی بگم اون وسط؟ بگم که بی آبروش کنم؟

نوید با تعجب و بهت گفت:

_ چی میگی حامد؟

با خودش فکر کرد لابد اثرات این نوشیدنی‌های الکلیِ که انقدر توهم زده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همه می‌دونستن حامد اهل زن و زندگی نیست.
هرچند حالا داشت با یکتا ازدواج می‌کرد...

#اوج_لذت
#پارت_133

دوباره از بطری دستش قلپی خورد.
_ چی میگم؟ میگم جونمو باید ازش دور باشم، میگم دارم روانـــی میشم. مجبورم بخاطر محافظت از خودش و آبروش ازش دور باشم و شاهد ازدواجش با یه کثافت باشم. مجبورم بگم دوست ندارم درصورتـــی که جونم براش در میره.

حالا بیشتر مطمئن میشد که اثرات همین‌هاست.
بیخیال خودش هم کنارش نشست و با هم مشغول شدن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کاملاً داغ شده بود.

جلوی چشم‌های خمارش انگار پروا داشت با لباس خواب مشکی جولان می‌داد.

انگار طلب تن پروا رو داشت.

طلب می‌کرد بچشه طعم لب‌های مثل عسلش رو!

خونه‌شون مادرش بود که نگران بود و پلک روی هم نذاشته بود.

پروا که از فرط خستگی با دراز کشیدنش رو تخت درجا به عالم خواب رفته بود و یکتا یکساعتی تظاهر به نگرانی کرد و بعد اون هم به قصد خواب به اتاق حامد رفت.

پدرش تا نیم ساعت پیش بیدار بود اما وقتی داشت روی مبل خوابش می‌برد با اصرارهای مکرر مادرش رفت اتاقشون تا بخوابه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تلفن به دست مدام شماره‌ی پسرش رو می‌گرفت اما دریغ از شنیدن صداش.

فکرش هزار جا رفته بود.

از کلانتری گرفته تا بیمارستان!

اما حامد فارغ از همه چی دکمه‌های پیرهنش رو یکی یکی باز می‌کرد و تلو تلو خوران خودش رو سمت اتاق نوید می‌کشید.

_ پـروای مــن!

تو تصوراتش و عالم مستی پروا رو دنبال خودش می‌کشید تا اتاق.

توهم بود.

توهمِ بودنِ پروا کنارش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می‌ترسید از، از دست دادنش.

حق داشت، نداشت؟

یه مرد سی ساله که دلش برای دختر نونزده سالهای که از قضا خواهرش هم بود می‌رفت؛ البته خواهر ناتنی!

عرق از سر و روش می‌ریخت.

بی‌مهابا خودش رو روی تخت پرت کرد و چشم بست.

تمام خاطرات مثل فیلم از جلوی چشم‌هاش رد شد.

از بچگی تا همین امروز...

شب تولدش و رابطه‌ی قشنگشون تا امشب که سرش داد زده بود و با بدترین حالت ممکن از خواب بیدارش کرده بود.

_ خانوم جواب نداد این بچه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پدرش بود!

اون هم نتونسته بود خوب بخوابه...

ساعت چهار صبح بود.

از نگرانی حتی چند قطره اشک ریخته بود، چشم‌هاش به سرخی می‌زد.

_ ج... جواب نداد. اگه بازم جواب نده چ... چی؟ حامد همیشه جواب تل... تلفن منو می‌داد! گوشیشو تا حالا خاموش ن... نکرده بود. اتفاقی برای نیفتاده باشه!

_ چرا صدات می‌لرزه الان شما؟ بغض نکن عزیزمن، مگه حامد بچه‌س؟ سی سالشه. از پس خودش برمیاد.

ولی مادر بود.

دلش طاقت نداشت.

می‌ترسید داغ فرزند ببینه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هرچقدر هم بزرگ می‌شد، بیست سالش می‌شد، سی سالش می‌شد و چهل سالش هم که می‌شد برای مادر همچنان بچه بود.

_ خانوم انقدر حرص نخور، شاید رفته خونه‌ش گرفته خوابیده... گوشیش شارژ نداشته.

_ گفت میاد واسه شام.

#اوج_لذت

#پارت_134

فقط محض دلداری دادن بود که گفت: شاید سرکار چیزی خورده. ندیدی پروا هم شام نخورد؟

فقط و فقط جهت کم کردنِ دل‌نگرونی‌های زنش بود و بس؛ وگرنه خودش هم دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد با صدای نوید چشم‌هاش رو بی‌حال باز کرد.

_ به مجید زنگ زده بودم، گفت خودش نمی‌تونه بیاد اما اگه بخوای می‌تونه چند تا از در و دافای دور و برش رو بفرسته!

لحظه‌ای خواست به چیزی فکر نکنه و بگه آره یکی از اون کاربلدها رو براش بفرسته، لحظه‌ای خواست چشم ببنده رو هرچیزی و برای خالی کردن مغز و آزاد کردن فکرش بگه یه مو طلاییِ چشم رنگی بفرسته بیاد، ازونایی که با عشوه خرکی خرت می‌کنن، اما پشیمون شد...

با فکر پروا پشیمون شد!

تو ثانیه انگار چشم‌های مظلوم پروا اومده بود جلوی نگاهش که پشیمون شد.

_ نه... ل... لازم ندارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به سکسکه افتاده بود.

از جا بلند شد و با قدم‌های سست و چشم‌های بسته سمت در خونه رفت.

_ کجا؟

نوید کمتر خورده بود و ذاتاً باید هوشیارتر می‌بود و همینطور هم بود.

_ خونه. زن... زنم منتظرمه!

بی‌خبر از اینکه پروا بقدری خسته بوده که جا به جا خوابش برده.

_ بیا اینجا حامد الان رانندگی خوب نیست.

_ من م... میخوام برم میگم زنم منتظرمه! ل... لابد نگرانم شده.

می‌رفت. نمی‌ایستاد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ زنمه!

چه خوب بود که از واژه‌ی زنم استفاده می‌کرد! اگه اسمش رو می‌گفت، اگه می‌گفت پروا هم آبرویی برای خواهرش نمی‌موند هم اعتباری برای خودش.

_ داداش خیلی فاز برداشتیا! زنم زنم. بیا بشین ببینم. بی‌جنبه تو که نمی‌تونی نخور انقدر خب!

بی‌توجه به اخطارهای نوید در رو باز کرد.

نوید با دو خودش رو به حامد رسوند...

خیلی خورده بود، تقریبا دو نفری پنج بطری خورده بودن! دوتا دیگه هم از کمد آورده بود!

_ بیا داخل حامد. الان در و همسایه می‌فهمن پس فردا میگن پسر مجرد نباید تو این ساختمون باشه. بیا تو یالا!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از زیر بغلش کشیدش و آوردش داخل.

کنار در سر خورد و سرش رو روی زانوهوش گذاشت.

_ اگه بره چی؟ من چ... چه غلطی کنم؟ من بدون اون نمی‌تونم نوید. تا همی... همینجاشم بزور اومدم.

با خستگی پلک بست.

کاش زودتر این روزهای نحص رد می‌شد.

طاقتش طاق شده بود.

چشم‌هاش می‌سوخت.

_ باید برم خونه ن... نوید.

مرغش انگار یک پا داشت.

_ برات تاکسی می‌گیرم داداش. همینجا صبر کن تا بیام.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ خودم ماشین د... دارم، چلاغم نیستم.

یک دنده بود!

با حالی خراب دوباره دست به در گرفت و بلند شد.

دلش برای پروا تنگ شروع بود.

برای عطر تنش، عطر موهاش، طعم لبش، طعم تنش...

قول داده بود نزدیکش نشه!

کمر به قتل خودش بسته بود رسماً...

#اوج_لذت

#پارت_135

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روی پله‌ها با سرگیجه‌ی شدیدش مشغول کفش پوشیدن بود که نوید سر رسید.

_ حامد مگه با تو نیستم من؟

می‌خواست حرفی بزنه، اما خستگی اجازه نمی‌داد؛ خسته بود و له له می‌زد برای یک ساعت خوابِ بی‌دغدغه.

_ من گفتم...

ادامه‌ی جمله‌ش با بسته شدن پلک‌هاش نیمه موند.

نوید سریع زیر بازوش رو گرفت و هن هن کنان همینطور که می‌بردش داخل خونه گفت: هی میگم نخور گوش نمیدی که! بفرما تاثیر گذاشت... چقدرم سنگینه ماشالله.

روی مبل انداختش و خودش سمت اتاقش رفت.

تو جواب مجید پیام داد: "دختره رو کنسل کن، حامد گفت نه منم حس و حالم پریده"

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نوید هم به سه نرسیده خوابش برد.

این مردی بود که به سختی خودش رو سر پا نگه داشته بود.

اون شاهد عروسی عشقش بود، شاهد بود که با رخت سفید رفت به حجله‌ی مرد دیگه‌ای...

شاهد بود که با بی‌رحمی تنهاش گذاشت کسی که فکر می‌کرد هیچ وقت بهش هیچ صدمه‌ای نمی‌رسونه!

تو عروسی اون شخص هم شرکت کرده بود.

حالا چند ماهی از اون روز رد میشه.

روزی که دست به دست هم دیده بودشون و انگار از همونجا تیر کشیدن‌های قلبش شروع شده بود.

انگار از همونجا بود که با دخترهای رنگ و وارنگ خودش رو آروم می‌کرد، روحش رو، وجودش رو!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هر شب خوابش رو می‌دید.

هرشب تو تصوراتش عروس اون بود...

حتی به این فکر می‌کرد کاش یه روز بیدار بشه و ببینه که این‌ها همه خواب بوده، اما زهی خیال باطل!

سخت بود.

اینکه با چشم خودت ببینی کسی که دوستش داری رفته سر خونه زندگیش.

کسی که قول داده بود همیشه مال تو باشه و بس!

چطور تونسته بود زیر قول و قرارش بزاره؟

اون بخاطر عشق نامردش بود که قید خانواده‌ش رو هم زده بود.

پروا با صدای آلارم ساعت کوکی خوابالود خمیازه‌ای کشید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لعنت به روزهایی که کلاس داشت.

به درسش علاقه داشت ولی نمی‌تونست قید خواب رو هم بزنه.

با خوابالودگی از اتاق بیرون رفت و مادرش رو دید که تو خونه قدم میزد.

_ عه مامان بیداری؟

_ آره مادر. حامد دیشب نگفت کجا میره؟

نگران حامد بود؟

تک پسر و دردونه‌ش که روزگار این دختر رو سیاه کرده بود؟

_ به خدا نه. میگم که حتی کیفمو نداد!

_ گوشیش خاموشه.

_ بیخیال مامان سخت نگیر. چی می‌خواد بشه مثلاً؟ خیرسرمون یلی شده واسه خودش. حرص

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نخور خودش عصر میاد دنبالم که بریم مطب می‌بینیش که صحیح و سالمه!

اون با حرف‌های شوهرش هم قانع نشده بود چه برسه به حرف‌های دخترش...

میز صبحونه چید اما فقط خودش چند لقمه خورد و مادرش تو طول تایم صبحونه خوردنِ پروا فقط با پنیر و کره‌ای که جلوش بود بازی بازی می‌کرد و گردوها رو با دست نصف نصف می‌کرد.

پروا بی‌حوصله از پشت میز بلند شد.

_ من برم دیگه. کار نداری؟

_ خدا به همراهت. گوشیتم دست حامد افتاده پس اگه کارت داشته باشم نمی‌تونم زنگ بزنم.

_ نگران نباش مامان کلاس تموم شه بلافاصله میام خونه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت_136

مادر سرتکون داد و زیر لب ذکری خوند.

تند تند مشغول حاضر شدن شد.

به کل امتحانش رو فراموش کرده بود... و صد البته جزوه‌هایی که قرار بود برایِ کاوه‌ی چشم انتظار بفرسته رو.

با بیرون زدنش از اتاق چشم تو چشم یکتا شد.

_ داری میری؟

تو دل نیش زد: مگه نمی‌بینی؟

اما بر خلاف حرف دلش فقط لب زد:

_ آره.

_ حامد نیومده هنوز؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چرا همه از حامد می‌پرسیدن؟ حالا که اون قصد داشت فراموشش کنه همه جا اسم حامد می‌اومد!
"حامد کجاست؟ حامد کی میاد؟ حامد نیومد؟ حامد چیزی نگفت؟ حامد حامد حامد..."

_ نه. اومدم حرف میزنیم یکتا جون. دیرم شده!

با خدافظی‌ای سر سری از خونه بیرون زد.

حوصله‌ی هیچ بنی بشری رو نداشت.

با گرفتن تاکسی خودش رو به دانشگاه رسوند و با نفس نفس روی صندلی نشست.

بلافاصله کاوه سمتش اومد.

با دیدنش تازه یاد جزوه‌هایی افتاد که قرار بود براش بفرسته افتاد.

_ وای!

_ سلام!...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شرمنده سر زیر انداخت.

تاکیید کرده بود که بفرسته!

_ سلام. قبل از هرچیزی من یه عذرخواهی به شما بدهکارم. واقعاً ببخشید من انقدر خسته بودم فراموش کردم جزوه‌ها رو براتون بفرستم.

مردونه خندید.

هر لحظه بیشتر از این دختر خوشش می‌اومد.

_ اشکالی نداره من از یکی از بچه‌ها جزوه گرفتم. خواستم تشکر کنم.

_ بابت چی؟

_ نه یعنی منظورم اینه می‌خواستم یه سوالی بپرسم. والا حواسم پرت شد نفهمیدم چی گفتم.

تو دلش خندید.

انقدر هول شده بود که متوجه نبود چی میگه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ خب. بفرمایید.

_ چرا دیگه جواب تلفنم رو نمی‌دید؟ حرف بدی زدم که ناراحتتون کرده؟

دوباره یادش اومد.

اینکه گوشیش تو کیفش بوده و کیفش هم تو ماشین حامد جا مونده.

با کف دست به پیشونیش زد و لب تر کرد.

_ من گوشیمو جایی جا گذاشتم، اصلاً پیام‌هاتون رو هم ندیدم حتی...

حرفش با ورود استاد تو دهنش نصفه موند و کاوه سرجاش برگشت.

اما این استاد استاد همیشگی نبود!

کاوه تعجب کرده بود از دیدنِ استاد به این جوونی و پروا با بلند کردن سرش و دیدن مردی که با

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

توجه به گفته‌های استاد به جای اون اومده بود مبهوت بهش خیره شد.

اون اینجا چیکار می‌کرد؟

_ بفرمایید!

آب دهنش رو سخت فرو خورد.

کمی مقنعه‌ش رو جلو کشید تا نبیتنش.

هیچ دلش نمی‌خواست اون رو تو محیط دانشگاه ببینه و باهاش بحثی داشته باشه.

_ همینطور که می‌دونید امروز یه آزمون داشتید، من پاسخنامه دارم و بعد از پخش سوالات یک ربع بعد برگه‌ها باید بالا باشه؛ چون جواب‌ها رو دیدم و تستیه و خیلی راحت برای همین مدت آزمون کم هست.

کاوه استرس داشت اما پروا نه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پروا فعلاً بهت زده بود.

#اوج_لذت
#پارت_137

فکر نمی‌کرد حامد رو همچین جایی ببینه.
اصلاً حامد اینجا چیکار می‌کرد؟
_ استاد من یه کار ضروری دارم باید برم بیرون!
یکی از دخترها بود که با لودگی این رو می‌گفت...
اما مگه اصلاً حامد استاد دانشگاه بود؟ اون چطور از اینجا سر در آورده بود؟ من وکالت می‌خوندم و اون پزشک بود! این‌ها هیچ ربطی به هم نداشت بعد اون چطوری حالا شده بود استادِ من؟

نگاهی سرسری به دختر انداخت و زیر لب پچ زد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ بفرمایید!

_ ممنون...

چند دقیقه بعد مشغول حضور غیاب شد.

_ آرمان آقایی، هلما امیری، سمیه بهاری...

#پروا

همه و همه رو خوند تا به من رسید.

_ پروا کیانی!

به ضرب سرش بالا اومد و با نگاهش دنبالم می‌گشت.

چشم‌هاش به سرخی خون بود که نشون می‌داد خواب راحتی نداشته...

آروم دستم رو بلند کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اون هم تعجب کرده بود اما جلوی بقیه‌ی دانشجوها چیزی نگفت.

دلم نمی‌خواست حالا امتحان بگیره، چون من یه دختر خوب و درس‌خون بودم که حالا با این امتحانی که می‌دادم حامد چو می‌نداخت که چقدر افتضاحم!

بعد از اومدن اون دختر برگه‌های سوال رو پخش کرد و با پاسخنامه مشغول راه رفتن شد.

کاوه دستش رو بلند کرد و گفت: استاد یه لحظه...

حامد سمتش رفت و پرسید:

_ بفرمایید. اسمتون؟

_ کاوه صادقی.

نگاهش بین منو کاوه به گردش افتاد و بعد پوف کلافه‌ای کشید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کاوه سوالش رو پرسید و من با استرس مشغول جویدن بالای خودکارم بودم.

من حتی یه کلمه هم از اون جزوه‌ها نخونده بودم.

کاوه انگار این رو فهمیده بود که وقتی حامد حواسش نبود سعی داشت با ایما و اشاره جواب سوالات رو بهم بگه.

اما حامد تیز تر از این حرف‌ها بود.

_ سرتون تو برگه‌ی خودتون باشه! پنج دقیقه دیگه مونده...

با قدم‌های آروم سمتم اومد و بالاسرم ایستاد.

نگاهی بهم انداخت و وقتی فهمید چقدر درموندهم نگاهی به بقیه‌ی بچه‌ها انداخت و آروم دستش رو روی سوالات گذاشت و با انگشت روی جواب یک سوال ضربه زد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خوب می‌دونستم این امتحانا چقدر مهمه و هیچکدوم رو بی‌تاثیر نمی‌ذاره اون استاده سختگیر، پس بی‌معطلی دور گزینه‌ای که گفته بود رو خط کشیدم.

با استرس دستم رو زیر گونه‌م زدم و نگاهش کردم.

لب زد: سوال پنج گزینه‌ی الف!

لبم رو تو دهن کشیدم و سریع علامت زدم.

با صدای یکی از بچه‌ها سرفه‌ای کرد و ازم دور شد.

_ استاد چند دقیقه‌س که زمان تموم شده.

طبق معمول یکی از دخترهای پاچه‌خوار بود...
فکر می‌کردن حامد همیشگیه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد بالای کلاس ایستاد و گفت:

_ طبق خواسته‌ی استاد ارجمند امروز من اومدم فقط برای امتحان و قرار شد بعد از آزمون کلاسی تشکیل نشه. از جلسه‌ی بعد هم خودشون تشریف میارن. خسته نباشید!

تازه نگاهم به استایلش افتاد که زیر کت مشکیش یه پیرهن سفید پوشیده بود.

همه چی عالی بود جز چشم‌هاش که مشخص بود یه اتفاقی افتاده.

همه یکی یکی بیرون رفتن و کاوه سمتم اومد. این پسر چرا دست بردار نبود؟

حامد می‌خواست بیرون بره که انگار یهو چیزی یادش اومد و سرجاش نشست.

_ خانوم کیانی شما صبر کنید، آقای ارجمند یه پیغام داشتن براتون که باید به عرضتون برسونم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کاوه زیر لب گفت: من بیرون منتظرتم!

#اوج_لذت
#پارت_138

کاوه که بیرون رفت و کلاس خالی شد حامد با دندون قرچه‌ای سمتم اومد.
_ این پسره کی بود؟
_ کی؟
_ همین جنابِ کاوه صادقی دانشجوی رشته‌ی وکالت و صد البته همکلاسیِ خانوم پروا کیانی!
پس موفق شده بودم؟

با ابروهای بالا رفته بهش نگاهی انداختم و تک خنده‌ای کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ به شما چه ربطی داره استاد؟

خون خونشو می‌خورد.

چنگی به مچ دستم زد و سمت در کشوندم.

_ الان بهت نشون میدم ربطشو.

پا سست کردم و مانع رفتنم شدم.

_ هی ولم کن. من آبرو دارم تو این دانشگاه! ولم کن میگم... پس فردا همه میگن دانشجور ممتاز برای گرفتن نمره با استادای دانشگاه سر و سری داره. ولم کن حامد!

محکم مشتی به بازوش زدم که سمتم برگشت.

_ چیه؟ دیوونه شدم پروا... با من بازی نکن.

_ اونی که با اون یکی بازی کرد تو بودی نه من. اگه قرار باشه کسی با کسی بازی کرده باشه اون تو بودی که با من بازی کردی نه من با تو! حامد بفهم چی میگی! مگه نگفتی ازم دور باش؟ پس

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چرا الان دست منو گرفتی اونم تو دانشگاه و جلوی یه عالمه دانشجو...

با مکث دستم رو ول کرد و ادامه دادم:

_ تو داری عقد می‌کنی حامد! تاریخ مشخص کردید. دست بردار از این دوراهی. منم دو دل می‌کنی، منم وابسته می‌کنی بعد میری سر خونه زندگیت و کسی که بدبخت بیچاره میشه منم نه تو.

انگار کم کم دلم خالی می‌شد از ناگفته‌ها... از حرف‌هایی که بسختی تو خودم نگه داشته بودم و دم نزده بودم. منم آدم بودم، احساس داشتم...

با باز شدن در کلاس سر هردومون به سمت فردی که در رو باز کرده بود برگشت.

_ استاد ببخشید...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

طبق معمول یکی از دخترهای عجیب غریب این دانشگاه! کی گفته بود پسرها هَوَلن؟

نفس نفس می‌زدم و حامد هم همینطور.

با تنها گذاشتنشون با هم می‌تونستم بیشتر حرصش بدم.

_ با اجازه...

سریع از کنارش رد شدم و از کلاس بیرون زدم.

حالا که اون دختر وراج سرش رو می‌خورد حالش جا می‌اومد.

با بیرون رفتنم از کلاس سینه به سینه‌ی کاوه شدم اما بلافاصله عقب رفت و زمزمه کرد:

_ ببخشید... می‌تونم امروز برسونمتون؟

همینم مونده بود این برسونتم. دستی دستی آدرس خونمونم بهش بدم که از فردا جواب تلفنشو ندادم پاشه بیاد جلو در خونه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ترانه و دار و دستش کم بودن که حالا کاوه هم اضافه شد.

_ نه ممنون با یکی از بچه‌ها باید برم تا کتابخونه!

دروغ که حناق نبود.

_ باشه پس من دیگه مزاحم نمی‌شم. با اجازه...

سر تکون دادم و تو دلم گفتم: "بسلامت!" اما برخلاف چیزی که دلم می‌خواست بگم، گفتم: "مراحمید خدافظ"

زود پسرخاله شده بود!

گوشه‌ی حیاط بزرگ دانشگاه ایستادم تا کاوه بره و بعد من برم خونه.

چند دقیقه بعد راه افتادم و از دانشگاه بیرون زدم.

دلم پیاده‌روی می‌خواست ولی راه دانشگاه تا خونه خیلی زیاد بود و من فقط می‌تونستم یه قسمتیش رو پیاده برم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همین هم غنیمت بود.

چند قدم بیشتر نرفته بودم که صدای بوق ماشینی از پشت سرم اومد.

#اوج_لذت

#پارت_139

شونه‌هام بالا پرید و با ترس به عقب برگشتم.

فکر می‌کردم کاوه‌س اما برخلاف تصورم حامد بود.

سریع سرم رو پایین انداختم و به راهم ادامه دادم چون هیچ دلم نمی‌خواست پشت سرم حرف راه بیفته و خاله خان باجیای دانشگاه واسم حرف در بیارن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اما حامد انگار مصمم بود رو تصمیمش که پشت سرم اومد و بعد از تقریبا دو سه متر دوباره بوق زد.

عصبی سمتش برگشتم و خواستم لیچار بارش کنم که اشاره زد برم سمتش.

گوش ندادم و دوباره برگشتم تا به راهم ادامه بدم اما از ماشین پیاده شد و داد زد:

_ پروا بیا اینجا...

چشم گرد کردم و به محیط دانشگاه اشاره کردم و دست روی بینیم گذاشتم.

_ هیس! چرا منو به اسم کوچیک صدا میزنی؟

بلافاصله صدای حامد تو گوشم پیچید:

"تو محیط کار فقط راجب کار حرف می‌زنیم و باید کار رو از زندگی و مسائل دیگه رو جدا بدونی پس حامد نداریم، آقای دکتر!"

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صد در صد قصد تلافی داشتم.

_ تو محیط دانشگاه فقط راجب درس حرف می‌زنیم پس دنبال من راه نیفته نیا! کار و زندگی و بقیه‌ی چیزا رو از درس جدا کن. تو این محیط منو فقط خانوم کیانی صدا می‌زنی...

تعجب کرده بود. حق هم داشت، این روی حق به جانبم رو تا حالا ندیده بود.

_ باهات حرف دارم. بیا اینجا... الان که کسی نیست نمی‌بینن نگران نباش.

_ ولی من باهات حرفی ندارم!

می‌دونستم اگه نزدیکش بشم بدتر ضربه می‌خورم چون آخر هفته قرار بود عقد کنه پس این نزدیک شدن بی‌معنی بود.

انگار خودم رو از چاله در می‌آوردم و می‌نداختم تو چاه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بی‌توجه بهش دستم رو برای تاکسی‌ها بلند کردم.
سمتم اومد و بازوم رو تو دستش گرفت.
_ آی نکن!
_ چته باز؟
_ درد می‌کنه هنوز. بخیه‌هاشو نکشیدم.

فشار دستش دور بازوم کمتر شد و گفت: چی؟ باید می‌کشیدی دختر... برو تو ماشین بشین ببرمت بکشن برات.
_ خودم می‌تونم برم نیاز به تو ندارم.
پوف کلافه‌ای کشید.
_ چرا انقدر سرتقی؟ برو بشین تو ماشین!

بیشتر از این لجبازی جایز نبود.
طبق حرفم در عقب رو باز کردم و نشستم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حواسم بود که تو دیدرس کسی نباشیم.

_ می‌برمت پیش یکی از دوستام تا بخیه‌هاتو برات بکشه!

خداروشکر که همه جا هم رفیق داشت.

یاد مامان و حالی که داشت افتادم.

بنده خدا چقدر نگران حامد بود.

_ زنگ بزن به مامان بگو من باهاتم، گفتمش بعد دانشگاه سریع میرم خونه. نگرانت بود، تا صبح خواب به چشم‌هاش نیومد.

نمی‌خواستم الان ازش بپرسم که تو دانشگاه چیکار می‌کرده تا نفهمه از فضولی رو به موتم.

_ چرا باز؟ مگه بچه کوچولوئم؟ شبای دیگه که خونه‌ی خودم می‌خوابیدم چی پس؟

_ من نمی‌دونم زنگ بزن از خودش بپرس!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گوشیش رو از جیبش بیرون آورد و بعد از کمی ور رفتن کنار گوشش گذاشت.

_ الو... سلام قربونت برم. خوبی؟

#اوج_لذت

#پارت_140

من گفتم به مامان زنگ بزنه بعد رفته بود به یکتا زنگ می‌زد؟

یعنی نگرانی مامان براش مهم نبود؟

_ دردت به سرم چرا نگران شی آخه؟...

دردت به سرم؟ چرا نگران شی؟ اصلاً اون مگه نگران شده بود؟ همه چیزش که ظاهری بود!

_ مامان جان الکی حرص نخور خب... من تا ظهر با پروا برمی‌گردیم. رفتم دنبال پروا جلو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دانشگاهش الانم می‌خوام ببرمش بخیه‌های دستشو بکشن... چشم چشم.

مامان بود؟

از قضاوتی که کردم خجالت کشیدم اما حامد که نفهمیده بود پس پرو پرو به چشم‌هاش زل زدم و پچ زدم:

_ کیفم کو؟

با چشم و ابرو اشاره کرد که داره با تلفن حرف می‌زنه.

_ گوشیمو بده بدو.

_ چشم سریع میایم... حواسم به دختره نازک نارنجیتم هس به روی چشم...

_ کیفم کو حامد؟ از دیشب گوشی ندارم من شاید کسی نگران شد خب.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با حرص از آیینه نگاهم کرد و سرسری خداحافظی کرد.

_ پروا مگه بچه‌ای؟ نمی‌بینی دارم با گوشی حرف می‌زنم هی زیر گوش من حرف می‌زنی؟ عه... اصلاً نفهمیدم اون بنده خدا چی گفت!

_ گوشی منو بده.

عصبی کمربندش رو باز کرد و سمتم برگشت.

_ پروا کاری نکن که... لا اله الله! دهن منو باز نکن. گوشیت تو کیفت بوده کیفتم تو مطب جا گذاشتم!

_ چیی؟ یعنی چی آخه؟ افلیجی یا حواس پرت؟ حامد چرا گوشیمو گذاشتی آخه؟

موشکفانه از آیینه نگاهم کرد و دوباره کمربندش رو بست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ چیه نکنه چیز مهمی داشتی؟ عصر دوباره میریم دیگه. تو هم برو گوشیتو بردار!

_ آره چیز مهمی داشتم. خب گوشیه خودتو جا می‌ذاشتی!

_ ببخشید که غیر عمد بود.

با حرص و حالت طلبکاری دست به سینه به صندلی تکیه دادم و سعی کردم با نفس‌های عمیق خودم رو آروم کنم.

استارت زد و هول و هوش یک ربع بعد جلوی یک ساختمون یا نمای خیلی خیره کننده پارک کرد.

_ پیاده شو!

_ منو آوردی اینجا چیکار؟ مگه قرار نبود دکتر بخیه‌هامو بکشه؟ مگه جونمو از سر راه آوردم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ یه نفس عمیق بکش فکر کنم نفس کم آوردی انقدر حرف زدی. امروز شیفت نداره بیمارستان. بپر پایین فسقلی!

پشت چشمی نازک کردم و از ماشین پیاده شدم.

من این رو تلافی می‌کردم!

همه چیز رو تلافی می‌کردم... بازی با احساساتم گرفته تا گوشی‌ای که جا گذاشته بود.

زنگی رو فشرد و چند ثانیه بعد صدای مردی تو گوشم پیچید:

_ بله؟

_ منم نوید!

_ اومدی داداش؟ بیا بالا.

در با صدای تیکی باز شد و اول من بعد حامد وارد شدیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ طبقه‌ی دومه.

با هم پله‌ها رو بالا رفتیم و بعد از چند دقیقه در خونه‌ای باز شد.

_ سلام بفرمایید.

همینطور که داشت احوال پرسی می‌کرد با دستش دکمه‌های پیرهنش رو می‌بست.

هرچند که همه رو بالا پایین بسته بود.

#اوج_لذت

#پارت_141

حامد داخل رفت و من هم پشت سرش.

_ معرفی نمی‌کنی حامد؟

_ خواهرمه... نمی‌شناسیش؟ شب تولدم که بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خواهرش معرفیم کرد، چه جالب...

نوید نگاهی بهم انداخت و سر تکون داد.

_ خب؟ دیشب خودت، امشب خواهرت، پس فردا مامان باباتم ورمی‌داری میاری اینجا!

پس دیشب اینجا بوده...

_ آوردم بخیه‌های دستشو بکشی.

می‌دونستم ممکنه درد داشته باشه اما خودم رو به اون راه زدم.

فعلاً فقط یک جمله بود که تو گوشم زنگ می‌خورد: "خواهرمه"...

_ حامد دیشب چی می‌گفتی هی زنم زنم می‌کردی؟ زن گرفتی بی‌خبر از ما؟

جا خورده به حامد نگاه کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اون از یکتا حرف می‌زد؟!

_ من؟ من کی حرف از زن زدم؟ آره راستیتش کم کم دارم مزدوج می‌شم ولی من دیشب حرفی بهت نزدم که!

_ چرا بابا خودت هی زنم زنم می‌کردی. انگار می‌خوان زنتو بخورن...

غیرتی شده بود روش؟

_ حالا آخر هفته انشالله عقدیمونه خبرا می‌کنم بیای نگران نباش از غافله عقب نمی‌مونه.

سر به زیر انداختم.

چرا اینطوری چرخ روزگار می‌چرخید؟

کم کم به آخر هفته نزدیک بودیم.

من چطور می‌خواستم فراموش کنم اولین‌هام رو؟ من چطور می‌خواستم فراموش کنم مردی رو که تو یه شب من رو جذب خودش کرد و حالا می‌خواد ازدواج کنه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چطور می‌خواستم اون و دست تو دست یکی دیگه ببینمو دم نزنم؟

_ پروا خانوم... درست گفتم اسمتونو؟

بی‌هدف لبخندی روی لب‌هام نشوندم.

نمی‌خواستم کسی از درونم خبر داشته باشه.

_ بله.

_ بفرمایید اینجا بشینید من وسایلم رو بیارم.

سر تکون دادم رو روی مبلی که گفته بود نشستم.

حامد بالاسرم ایستاد و دست دیگه‌م که بخیه نداشت رو تو دستش گرفت اما بسرعت کشیدمش و با نگاهی خصمانه گفتم: به من دست نزن!

گیج نگاهش رو به چشم‌هام دوخت.

_ خجالت بکش داری با این کار به زنت خیانت می‌کنی! یه دست زدن ساده هم خیانت محسوب میشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نیش کلامم دست خودم نبود.

بدجور زمینم زده بود.

_ ولی گفتم اگه درد داشته باشی دست منو فشار بدی!

_ من دردای بیشتری از این درد تحمل کردم. این که چیزی نیست. بکش کنار برو اونور...

عجیب میل به تخریبش داشتم.

دوستش که اومد دستم رو گرفت و زمزمه کرد:

_ آستینت و بزنی بالا اذیت میشی. مانتوتو درار!

معذب می‌شدم یجورایی... انگار فهمیده بود که مور مورم شده و حس معذب بودن بهم دست داده چون گفت: من دکترم، محرمتم نگران نباش.

سرتکون دادم و مانتوم رو در آوردم.

یه تاپ بندی مشکی زیرش تنم بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ چند تا بخیه خورده؟

_ یادم نمیاد گفتن چقدر، ولی فکر کنم ده پونزده‌تا.

_ شکل و قیافه‌ش که بیستا رو هم رد کرده... یه کرم معرفی می‌کنم بعدش ازش استفاده کن تا رد بخیه‌ها بره.

بی‌حرف بهش نگاه کردم، وقتی وسیله‌هاش رو از توی کیف مخصوصش بیرون کشید لرزی تو تنم نشست.

انگار می‌ترسیدم.

واقعاً هم می‌ترسیدم.

روزی که می‌خواستن دستم رو بخیه بزنن بدونِ بی‌حسی و سِر کردن بخیه زدن و جیغ‌هام کل اتاقک بیمارستان رو پر کرده بود.

حالا حس می‌کردم باز هم قراره درد بکشم.

هرکس دیگه هم بود همین حس رو می‌کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت_142

قلبم جایی نزدیک دهنم می‌زد.

استرس داشتم و پلک راستم می‌پرید.

_ آروم باش و نفس عمیق بکش. ترس نداره! درد هم نداره پروا خانوم.

فکر کنم صدای نفس‌های بلندم رو هم می‌شنیدن حتی...

حامد سعی داشت حرف‌هایی که زده بودم رو نادیده بگیره چون دوباره کنارم اومد و وقتی نوید نزدیکم اومد با ترس چشم‌هام رو بستم و بی‌اختیار دست حامد رو فشار دادم و جیغ تو گلویی کشیدم.

_ هیششششش...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نوید با خنده گفت: الان فکر می‌کنن تو این خونه چخبره.

_ کارتو بکن انقدر حرف نزن. نمی‌بینی درد داره؟

بخیه‌ها رو که کشید موچینی که نمی‌دونم واسه چی بود رو روی سینی فلزی‌ای گذاشت و زمزمه کرد:

_ والا من خودم بخیه‌های پای خودمو کشیدم... دردم نداشت. البته دخترا نازک نارنجین حق داره.

عصبی بهش نگاه کردم که با خنده دست‌هاش رو بالا برد.

_ من تسلیم. جسارت نکردم لیدی!

حامد مانتوم رو روی شونه‌هام انداخت و نگاهم به رد بخیه‌ها موند.

ردهای قهوه‌ای رنگ بخیه رو پوست سفیدم خودنمایی می‌کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد سمت آشپزخونه رفت و نوید آروم زمزمه کرد:

_ یه سوال ازت دارم. امیدوارم حقیقت رو بهم بگی!... شب تولد حامد چه اتفاق‌هایی افتاد.

با سوالش جا خوردم اما به روی خودم نیوردم و سعی کردم خودم رو به اون راه بزنم.

_ اتفاق؟ مثلاً چی؟

_ ببین منو نپیچون، من خودم ته روزگارم. اون شب با چند تا از بچه‌ها شرط بسته بودیم حامد و اذیت کنیم برا همین تو لیوانش محرک جن*سی ریخته بودیم. تو اومدی اون لیوان رو سرکشیدی اما بعدش حامد هم خورد!

چی؟

اون... اون نزدیکی بی‌دلیل نبوده پس!

_ چ... چی داری میگی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ هیس آروم. الان میاد باز پاچمونو می‌گیره!

آدرنالین خونم بالا رفته بود و ضربان قلبم رو هزار بود.

_ شر... شرط؟

_ به تته پته نیفت فقط می‌خوام بدونم چه اتفاقی افتاد.

قدرت تجزیه و تحلیل حرف‌هاش رو نداشتم.

یه چیزی داشت تو ذهنم چرخ می‌خورد... "محرک جن*سی"

پاهام بی‌حس شده بود اما به هرسختی‌ای بود از جام بلند شدم و لرزون حامد رو صدا زدم تا بیاد... توانایی ایستادن تو خونه‌ی شخصی که باعث بدبختیم بود رو نداشتم.

_ ح... حامد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ چیکارش داری؟ به خدا یه شرطبندی ساده بود با بچه‌ها... من به عهده نگرفتم چیزی رو، ما یه اکیپ بودیم پس مقصر تنها من نیستم.

مقصر بود... همه‌ی دوست‌های حامد مقصر بودن.

نفهمیدم چیشد، نفهمیدم کِی و چجوری فقط فهمیدم که دستم بالا رفت و به ضرب رو صورت نوید فرود اومد.

صدای کوبش دستم که به صورتش برخورد کرده بود حامد رو به اینجا کشوند.

_ پروا!

حامد بود که متعجب صدام می‌کرد...

سرم سمتش چرخید.

مسبب بدبختی من و عامل این حال و روزم جلوم ایستاده بودن و من مثل جوجه‌ی بارون خورده بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ چیکار کردی؟

جواب حامد فقط چشم‌های دو دو زنم بود.

اون‌ها منو نابود کرده بودن!

حقشون بود اگه هردوشون رو می‌کشتم یا زنده زنده خاک می‌کردم.

نوید چیزی نگفت چون می‌دونست اون سیلی‌ای که خورده به حق بوده.

#اوج_لذت

#پارت_143

پس اون رابطه الکی هم نبود... لعنتی چرا خودم نفهمیده بودم که یهویی میل عجیبی بهش پیدا کرده بودم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تمام این‌ها زیر سر دوست‌هاش بود...

پس بگو چطور شده بود که بی‌توجه به آینده رفتیم تو تخت و تو بغل هم حل شدیم!
بیخود نبود اون بی‌طاقتی که کار دستمون داد...

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید.
_ پروا خوبی؟
حامد نگران سمتم اومد و من با عصبانیت مشت‌هام رو تو سینه‌ش فرود آوردم.

همچین چیزی تو کتم نمی‌رفت.
_ نوید احمق چیکارش کردی؟
نوید هم حرفی نمی‌زد و حامد سعی داشت مشت‌هام رو مهار کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حرص مشهودی تو صدام موج می‌زد که قابل انکار نبود.

_ عوضی... عوضی... زن... زندگیمو تباه کردی! بی‌لیاقت!

_ آروم باش.

آروم؟ از کدوم آرامش حرف می‌زد؟ همونی که خودش ازم گرفته بود؟

پسرها همه از یه جنس بودن...

از جنس کثافت!

_ چطور روت می‌شه به م... من نگاه کنی؟ با این د... دوست‌های عوضی تر از خودت...

انگار حامد منظورم رو یه چیز دیگه برداشت کرده بود که سرش سمت نوید چرخید طوری که صدای مهره‌های گردنش رو شنیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ عوضی دو دقیقه تنهاتون گذاشتم! مگه تو نمی‌دونی خواهر من با اون دخترای خیابونیه دور و برت یکی نیست مرتیکه؟

چی برداشت کرده بود؟

_ عوضی به از برگ گل پاک‌تر نگاه ناپاک انداختی؟ حرومی مگه من رفیقت نبودم؟ به خواهر رفیقت چشم داشتی؟

خشک شده سرجام ایستاده بودم که دست‌هام رو از یقه‌ش جدا کرد و سمت نویدِ مبهوت رفت.

_ چی میگی حامد؟

_ من چی میگم یا تو؟ یا تو که به رفیقتم رحم نکردی؟ من ده بار به تو نگفته بودم چقدر رو پروا حساسم؟ نگفته بودم خانواده‌ی من با دور و بریات فرق داره؟ نگفته بودم خط قرمز من خانوادمن؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صداش هر لحظه اوج می‌گرفت و اشک هام رو صورتم خشک شده بود.

نمی‌دونم اوج لذت بود یا نه ، نمی‌دونستم باید خوشحال باشم از اینکه حساس شده یا ناراحت؟

نمی‌دونستم الان باید توضیح بدم اشتباه متوجه شده یا نه...

_ حامد... حامد ولش کن! به خدا کاریم نداشت.

همینطور که می‌زدش با نفس نفس گفت: کاریت نداشت و مثل ابربهار اشک می‌ریختی؟ کاریت نداشت و هفت جدمونو فحش‌کش کردی؟ کاریت نداشت و بهش سیلی زدی؟

نوید از غفلت حامد استفاده کرد و سریع یقه‌ش رو گرفت و جاشون رو عوض کرد.

حالا اون بود که رو حامد نشسته بود.

_ چته حامد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از کنار لبش خون چکه می‌کرد اما براش اهمیتی نداشت.

_ من چمه یا تو که به پروا چشم داشتی؟

_ توروخدا ول کنید همدیگه رو!

اما کو گوش شنوا؟

دوباره مثل خروس جنگی به هم افتادن و یکی حامد می‌زد و یکی نوید.

نمی‌فهمیدم چرا به هم اجازه‌ی صحبت نمی‌دادن، انگار که زبون حرف زدنشون فقط با زور و ضرب بود و کتک‌کاری...

#اوج_لذت

#پارت_144

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بازوی نوید رو گرفتم و عقب کشیدم.

_ ولش کن توروخدا کشتیش!

هردو تا سرحد مرگ کتک خورده بودن و طوری هم‌دیگه رو زده بودن که اگه کسی می‌دید می‌گفت دشمن خونین نه رفیق!

با نفس نفس از هم جدا شدن.

بیچاره‌وار به حامد نگاه کردم.

بسته‌ی دستمال کاغذی رو از روی میز برداشتم و جلوی حامد گرفتم که چند برگ بیرون کشید و بالای لبش رو تمیز کرد.

_ از دماغت داره خون میاد.

دستمال رو لوله کرد و برای بند آوردن خونش داخل بینیش برد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ ما هم که بی‌گناه کتک خوردیم یکی و نداریم بیاد بگه از فلان جات داره خون میاد، برامون دستمال بیاره.

حامد با این حرفش جری‌تر شد و چند تا شکلات از تو جا شکلاتی رو میز برداشت و سمتش پرت کرد.

_ حرف دهنتو بفهم نوید!

دستمال کاغذی رو سمت نوید هم بردم و چند برگ کشید.

هیچ دلم براشون نسوخته بود فقط نمی‌خواستم بلایی سرشون بیاد چون عذاب وجدان خرخره‌م رو می‌جویید.

اون دوتا حقشون بود چون بدترین بلا رو سرم آورده بودن، حالا چه خواسته چه ناخواسته!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ یخ تو فریزر هست برا داداشت بیار.

_ خودتون پاشید بردارید به من چه آخه؟

صدای حامد رو از پشتم شنیدم که می‌گفت: ببخشید که بخاطر جنابعالی کتک خوردیم!

_ مگه من گفتم دعوا کنید؟ خودتون به جون هم پریدید! اصلاً قضیه چشم داشتنش به من نبود. نذاشتی بدبخت حرف بزنه. شما مردا فقط بلدید بلا نازل کنید. خدا به داد زن شماها برسه. واقعاً از ته دلم از الان طلب صبر می‌کنم براشون!

خواست سوال بپرسه که اجازه ندادم و سمت آشپزخونه رفتم و تو کیسه فریزر دو تیکه یخ انداختم و یکی هم برای نوید یخ گذاشتم.

اول یخ رو به نوید دادم و بعد اون یکی یخ رو برای حامد بردم.

_ برام بزار دستم درد می‌کنه نمی‌تونم...

چقدر پرو بود حامد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ یکیم نیست برای ما بزاره!

حامد حرصی جعبه‌ی دستمال کاغذی رو سمتش پرت کرد.

_ ببند دهنتو دیگه، هی یکیم نیست یکیم نیست راه انداخته!

_ مگه دروغ میگم؟

کلافه از رفتارشون پوفی کشیدم و یخ رو روی پیشونی حامد گذاشتم و چند دقیقه بعد سمت نوید رفتم و یخ رو گوشه‌ی لبش گذاشتم.

_ مثلاً قرار بود بخیه‌ی دست من کشیده بشه حالا شما دوتا بخیه لازم شدید!

_ پروا خانوم من با حامد حرف دارم شما اینجا بمونید ما تو اتاق حرف می‌زنیم بعد میایم.

حالا باید من طلبکار می‌بودم اما جاها عوض شده بود انگار.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بغض به گلوم چنگ زده بود، بخاطر بکارت از دست رفته و آرزوهای به باد رفته و دنیای خاکستری شده‌م.

با همون حال لب زدم:

_ من هیچوقت نمی‌بخشمتون!

حقیقت بود...

زندگیم رو تباه کرده بودن و لایق بخشش هم نبودن، نه نوید و نه حامد و نه دوست‌هایی که باعث و بانی از دست رفتن دخترونگی من بودن.

_ پروا!

تو جواب حامد فقط یک کلمه بود:

_ برو...

پشت نوید به اتاق رفت و من رو به حال خودم گذاشتن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اگه حامد می‌فهمید مسببش رفیقاش بودن باز هم مثل قبل بی‌تفاوت از کنار این موضوع رد می‌شد؟ مثل تمام این مدت که فقط گفته بود فراموش کنم...

#اوج_لذت
#پارت_145

خسته پلک‌هام رو روی هم گذاشتم.
کاش این زندگی نکبت بار سریع‌تر تموم می‌شد.
من تحملش رو نداشتم.
سرم رو به عقب انداختم و نفس عمیقی کشیدم.

صدای داد و فریاد حامد رو می‌شنیدم و این نشون می‌داد نوید حرف‌هایی رو که به من زده به حامد هم زده.
_ احمق چی داری بلغور می‌کنی واسه خودت؟... یعنی چی که محرک جن*سی بوده؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ گوش بده به من حامد!

_ به چی گوش بدم؟ زندگی اون بدبخت سیاه شده، من باید هرروز جلوی چشم‌هام ببینمشو طوری وانمود کنم که انگار اتفاق خاصی نیفتاده درصورتی که عذاب وجدان داره می‌کشه منو بعد تو میگی گوش بده؟ من به شماها که رفیقام بودید اعتماد کردم!

قلبم خورد می‌شد با شنیدن حرف‌هاش...

بی‌گناه‌ترین تو این ماجرا من بودم!

با حالی خراب بلند شدم و بعد از پوشیدن مانتوم از خونه بیرون رفتم و رو صندلی عقب ماشین نشستم.

چرا اینکار رو با من کردن؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اون شب اگه می‌گفتن که چیزی ریختن تو اون لیوان قطعاً خودداری می‌کردیم و به هم نزدیک نمی‌شدیم.

حالا گفتنِ این ماجرا چه دردی رو از منِ بی‌نوا دوا می‌کنه؟

خسته تلخندی زدم.

تلخندی به تلخی زهر، به تلخی روزگار...

_ لعنت بهتون، به همتون.

حالا کسی نبود که قبول‌دار باشه و گردن بگیره اشتباهش رو، همه پاسکاری می‌کردن به هم دیگه.

با صدای باز و بسته شدن در نگاهم رو بالا نیاوردم.

نمی‌خواستم حتی نگاهش کنم.

اون آخر هفته عقد می‌کرد پس دلیلی نداشت بخوام تو زندگیش موش بدوونم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هرچند داشتم به خودم می‌قبولوندم که من هیچ حسی بهش ندارم اما به خودم که نمی‌تونستم دروغ بگم، من جونمم برای ان آدم مغرورِ کله خراب می‌دادم؛ آدمی که هرکسی جای من بود الان ازش متنفر شده بود بجای سریدنِ دلش!

فقط نمی‌خواستم قبول کنم.

نمی‌خواستم قبول کنم دل دادم به این مرد بی‌رحم.

_ خوبی؟

چطور می‌تونست الان این سوال رو ازم بپرسه؟

_ نه!

سنگینی نگاهش رو از تو آیینه حس می‌کردن اما نگاه نمی‌کردم بهش. من الان باید بجای داشتنِ این حس ازش متنفر می‌بودم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ می‌خوای اول بریم یجای دیگه بعد ببرمت خونه؟

_ نه... عروست خیلی وقته که منتظرته.

بغض داشتم حین گفتنِ این جمله. قلبم داشت از جا کنده می‌شد.

سرم رو به شیشه تکیه دادم و نگاهم رو به آدم‌هایی دوختم که هرکدوم یه دغدغه و مشغله‌ی خاص خودشون رو داشتن.

کاش این اتفاق نیفتاده بود و این حس شکل نمی‌گرفت.

اونوقت می‌تونستم به راحتی یه خاستگاری اشکان یا درخواست دوستی کاوه جواب مثبت بدم، بدون هیچ ترس و استرسی مبنی بر از به باد رفتن آبروم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آرواره‌های لرزونم رو روی هم کوبیدم.

من دنیام سیاه بود...

تا ابد باید همینطوری می‌موندم؟!

اگه مامان و بابا بفهمن که آواره‌ی کوچه و خیابون میشم... یا هم نه شاید مهربون باشن و حداقل بفرستنم یه جایی دور از خودشون.

من دق می‌کردم.

بدون خانواده‌م یک هفته هم نمی‌تونستم دووم بیارم.

#اوج_لذت

#پارت_146

با ترمز ماشین چشم‌هام رو باز کردم و بی‌حرف از ماشین پیاده شدم.

حتی دلم نمیخواست باهاش همکلام بشم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زنگ رو فشردم و بعد از بازشدنش سریع وارد خونه شدم.

_ حامدم اومد؟

این یکتا چرا فقط رو مخ من تاتی تاتی می‌کرد؟ انگار آفریده شده بود برای رو مخ بودن.

بدون جواب دادن بهش وارد اتاقم شدم و در رو پشت سرم بستم و قفل کردم.

نگاهم به کاکتوس‌هام افتاد و لبخندی زدم.

از پارچ آب روی میز کمی پای گلدون‌های کوچیکشون آب ریختم.

_ حال شما چطوره؟ می‌بینم که بدون من خوش می‌گذره!

شاید با صحبت کردن باهاشون می‌تونستم خودم رو آروم کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باید تو زندگی مثل کاکتوس باشی...

مثل کاکتوس تنها، محتاج کسی نباشی و با وجود خار نزاری کسی بهت آسیبی بزنه.

قفل در رو باز کردم و بلند گفتم: مامان من میرم دوش بگیرم... قبل ناهار میام.

حوله‌م رو برداشتم و بعد از اینکه یه آهنگ ملایمِ بی‌کلام با اسپیکر و ولوم پایین پلی کردم و کنار وان گذاشتم. فکری برای ریلکس کردن به ذهنم خطور کردن.

چقدر خوب بود خواب!

یه خواب اونم تو وان...

با آرامش کامل...

لبخندی زدم و آب رو باز کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#حامد

از وقتی اومده بودم داشتم به مامان و یکتا جواب پس می‌دادم که چرا صورتم خونی مالی شده و این جواب پس دادنا کلافه‌م می‌کرد.

_ یکتا جان میری پروا رو صدا کنی واسه ناهار؟

یکتا بقدری تنبل بود که خودش رو به نشنیدن زد و سرش رو روی شونه‌م گذاشت.

از دیدرس مامان خارج بودیم وگرنه جلوی مامان و بابا کم پیش می‌اومد حتی نوک انگشتش بهم بخوره.

_ من میرم مامان یکتا حوصله نداره.

بهانه‌ای بیش نبود.

من می‌خواستم فقط ببینم حالش خوبه یا نه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با اون حالی که من تو ماشین ازش دیده بودم بعید می‌دونم تا الان گریه نکرده باشه...

تقه‌ای به در اتاقش زدم و وارد شدم اما با ندیدنش متعجب از اتاق بیرون اومدم.

_ مامان پروا نیست که!

_ مادر رفته دوش بگیره. در بزن جوابتو می‌ده.

سرتکون دادم و دوباره به اتاق برگشتم.

نزدیک حموم که شدم صدای آهنگِ بی‌کلام و غمگینی که گذاشته بود رو شنیدم.

سری به تاسف تکون دادم و تقه‌ای به در زدم.

_ پروا!

وقتی جوابی نشنیدم دوباره به در کوبیدم.

_ پروا؟ خوبی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باز هم جواب نداد!

سمت در اتاق رفتم و بستمش چون نمی‌خواستم بقیه رو هم نگران کنم.

_ پروا بیام داخل؟

ناخداگاه صدام می‌لرزید.

_ پروا جان!

دلم گواه بد می‌داد...

بدون اینکه دست خودم باشه آروم دستگیره‌ی در رو پایین کشیدم.

برخلاف چیزی که فکر می‌کردن قفل نبود و باز شد...

در رو باز کردم و قدم اول رو برنداشته با چیزی که دیدم جلوی در خشکم زد.

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_147

چرا گردنش کج به یه طرف افتاده بود؟
چرا رنگ تو وان قرمز بود؟
بی‌اختیار سیبک گلوم تکون خورد.

دلم می‌خواست داد بزنم و کمک بخوام اما صدایی از حنجره‌م بیرون نمی‌رفت.
با قدم‌های سست سمتش رفتم.
_ پر... پروا!
شوکه بودم.
پلک زدم و قطره اشکی از کنار چشمم چکید.
_ پروا جانم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قسم می‌خورم اگه چشم‌هاش رو باز می‌کرد هرچی که می‌گفت رو قبول می‌کردم، قسم می‌خورم دنیا رو زیر پاش می‌ریختم.

_ بیداری؟

نمی‌خواستم چیزی که تو ذهنم جولان می‌داد رو باور کنم. می‌خواستم فکر کنم که خوابه، اما کی تو وان می‌خوابه که پروا دومیش باشه؟

کنار وان رو زانو نشستم و دست سردش رو تو دستم گرفتم.

کی گفته مرد گریه نمی‌کنه؟

_ پروا... چشماتو باز کن!

قلبم محکم خودش رو به سینه‌م می‌کوبید.

_ نامرد! بی‌معرفت...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرم رو روی شونه‌ی لختش گذاشتم و لبم رو تو دهنم کشیدم تا هق نزنم.

یه چیزی تو وجودم فریاد می‌زد:"لعنت به من!"

_ لعنت به من که اذیتت کردم... لعنت به من. خودم و نمی‌بخشم... لعنت به من...

صدام به وضوح می‌لرزید و دست‌هام بیشتر...

_ بیا بزن تو گوش من ولی چشای بازتو ببینم. فحشم بده، داد بزن سرم، فقط باز کن چشاتو!

کم مونده بود سکته کنم.

کم نبود یکی جلوی چشم‌هات دیگه جون نداشته باش.

دلم می‌خواست میمردم و این صحنه‌ها رو نمی‌دیدم.

اون بخاطر من اینکارو کرده بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رنگ وان بهم دهن کجی می‌کرد و سردی دست‌هاش قلبم رو می‌لرزوند.

_ چرا اینکارو کردی؟ چطوری باور کنم؟

روی موهاش رو بوسیدم و بو کشیدم.

_ من نمی‌خواستم اینطوری شه پروا!

پس چرا کسی نمی‌اومد تا خبر بگیره ببینه چرا من برنگشتم؟

من نمی‌تونستم این خبر رو بهشون بدم، باید خودشون می‌دیدن...

_ پروا خانوم. شما قرار بود امروز با من بیای مطب، پس چی شد؟ بدقول نبودی!

سرم رو به وان تکیه دادم و خاطرات مثل فیلم از جلوی چشمم رد شد.

دلم می‌خواست بشینم و زار بزنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تو دلم به خودم و نوید و کل دوست‌هایی که تو اون شب تولد کذایی بودن لعنت فرستادم و فحش دادم، حق پروا این نبود...

روی دستش رو بوسیدم و روی صورتم گذاشتم.

فکر نمی‌کردم بخواد همچین کاری کنه.

من مثلاً دکتر این مملکت بودم اما عزا گرفته بودم و دست و پام رو گم کرده بودم طوری که هیچکاری از دستم بر نمی‌اومد.

برام مهم نبود که لباسام خیس میشه و محکم بغلش کردم و به خودم فشارش دادم.

می‌خواستم تو بغلم حل بشه...

خواستم داد بزنم تا بیان به دادم برسن.

داد بزنم یکی آمبولانس خبر کنه که گل پاکم پر پر شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هنوز داد نزده بودم که با صدایی، صدام تو نطفه خفه شد.

_ آخ!

#اوج_لذت

#پارت_148

متعجب سرم رو برگردوندم و به چهره‌ی تو هم رفته‌ش نگاه کردم.

_ پر... پروا خوبی؟

_ آیی گردنم.

_ مگه تو نمرده بودی؟

کم کم چشم‌هاش گرد شد و نگاهی به وضعیتمون انداخت. دهن باز کرد جیغ بزنه که سریع دستم رو جلوی دهنش گرفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ هیسسس دیوونه. منو به سکته داده الانم می‌خواد جیغ بزنه.

با اصوات نامفهومی که از دهنش دراومد دستم رو برداشتم.

_ تو تو وان چیکار می‌کنی؟

تازه نگاهم به خودم افتاد.

من کی اومده بودم تو وان؟ اصلاً نفهمیدم چطوری اومدم تو وان و الان یکی از دست‌هام دور پروا حلقه شده.

_ آی گردنم حامد.

_ پس... پس بدنت چرا سرد بود؟

_ خب آب سرد تو وان گذاشتم همون به بدنم سرایت کرده، من عادت دارم با آب سرد دوش می‌گیرم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ بخاطر عادتِ جنابعالی من زَهره‌ترک شدم خیره سر.

چشم غره‌ای بهم رفت و خودش رو عقب کشید.

_ ولم کن. اه! خوابم برد تو وان دیگه چیکار کنم؟ سنگین خواب بودنمم تقصیر منه؟

کلافه دستی به موهام کشیدم و از وان بیرون اومدم.

از لباس‌هام آب شره می‌کرد و کف حموم می‌ریخت.

_ نگاه کن الان وضعیتمو. حالا چطوری برم بیرون؟ خیس آب شدم... این خون تو وان چیه پس؟ رنگ غذا ریختی تو وان؟

نگاهی به وان کرد و با دست به پیشونیش کوبید.

_ وای... این قرصا هورمونامو به هم ریخته تاریخ پریودیم دیگه قاطی شده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشم‌هام از این بی‌پروواییش گرد شد.

_ خجالت نکشی یوقت؟

پوزخندی زد و حرفی زد که تا عمق وجودم سوخت.

_ مگه تو وقتی کارتو باهام کردی و بعد گفتی فراموشش کن خجالت کشیدی که من خجالت بکشم؟... حالام بر و بر به من نگاه نکن برو بیرون.

پشت بهش کردم و خواستم برم بیرون که با یادآوری خون پریودی سریع تیشرتم رو از سرم بیرون کشیدم.

من حتی دست‌هاش رو هم بوسیده بودم...

قشنگ خونی مالی کرده بودم خودم رو.

#پروا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وقتی حامد تو حموم بود سعی کردم خودم رو با کف‌های داخل وان بپوشونم تا نبینتم.

هیچ دلم نمی‌خواست تجدید خاطره کنیم.

بقدری سنگین خواب بودم که متوجه اومدن حامد به حموم نشده بودم.

خجالتی نمی‌کشیدم دربرابرش.

چیزی نبود که ندیده باشه...

بعد از آبکشی خودم پدی برداشتم و بعد از پوشیدن لباس‌هام از اتاق بیرون رفتم.

_ بیا مادر غذا حاضره.

سرتکون دادم و سمت میز رفتم.

بابا ناهار خونه نبود و حامد هم احتمالاً اتاقش بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ یکتا زن‌عمو حامد و صدا می‌کنی بی‌زحمت.

_ رفت لباس بپوشه زن عمو... گفت لباسشو عوض کنه میاد.

پشت میز نشستم و نیشخندی زدم.

_ باز که تو موهاتو خشک نکردی پروا! دلت میخواد سرما بخوری؟

_ خودشون خشک می‌شن مامان جون. اصلشم همینه.

#اوج_لذت

#پارت_149

چند دقیقه تو سکوت گذشت تا اینکه حامد اومد و کنار پروا پشت میز نشست.

حقش بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کم بلا سر من نیورده بود.

_ امروز آقا حامد لطف کردن جای استادمونو پر کردن برامون.

یکتا متعجب پرسید:

_ یعنی چی؟

لبخندی زدم و با آب و تاب مشغول تعریف شدم. بد نمی‌شد اگه یکتا حسودیش گل می‌کرد و یه دعوای کوچولو بینشون می‌افتاد!

_ نمی‌دونم چی‌شد یهو دیدم عه حامد اومد تو کلاس گفت من بجای استادتون اومدم. نفهمیدم حامد که دکتر مغز و اعصابه چطور سر کلاس وکالت ما پیداش شد.

_ نخیر پروا خانوم، استادِ شما دوست منه که ازم خواست این جلسه که خانومش می‌خواد زایمان کنه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من جاش بیام وایستم و فقط امتحان بگیرم و کلاس تشکیل نشه.

پوزخندی زدم.

همون دوست‌هایی که...

عصبی از افکارم گفتم: حالا هرچی حامد... خلاصه که یکتا جون آخر کلاسم همه دخترا ریختن سر شوهرت. نبودی ببینی درسته داشتن قورتش می‌دادن...

سمت حامد برگشت و اون بیخیال مشغول غذاش شده بود.

_ ماشالله پسرم خوش قد و بالاس، بر و رو داره... اسپند دود کنم براش.

_ وا زن عمو، شوهرمو می‌خواستن چیز کنن.

حامد با چشم‌های گرد گفت: چیز؟ چی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کم مونده بود از خنده زمین رو گاز بگیرم.
حالا فقط دعوا و گیس و گیس کشی کم بود.
_ یکتا جون والا دختره می‌خواست حامد و ماچ کنه دیگه.
صورت یکتا سرخ شده بود و عصبی از پشت میز بلند شد.
_ حامد بلند شو بیا.
_ عزیزم بزار غذامونو بخوریم حرف میزنیم. حرمت سفره و خانواده رو نگه‌دار.

یکتا دندون روی هم سابید و پا کوبان از آشپزخونه بیرون رفت. تو دلم ریز ریز به کارهاش می‌خندیدم.
خدا نکنه هیچ‌وقت کسی یه زن این مدلی گیرش بیاد، هرچند یجورایی حق داشت... حسادت زنانه بود دیگه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ حامد بلندشو برو دنبالش مادر گناه داره مامان باباشم نیستن غریبه اینجا.

یطور می‌گفت غریبه انگار هفت پشت غریبه‌س.

_ مامان داریم ناهار می‌خوریما.

_ بلند شو قربونت برم پس فردا مامانش می‌گه بچه‌مو قهرش دادن.

کلافه قاشقش رو تو ظرف غذاش ول کرد و از پشت میز بلند شد.

_ الله اکبر. این چه حرفی بود جلو این زدی پروا؟

اجازه‌ی جواب دادن بهم نداد و با حرص از آشپزخونه بیرون زد.

حقش بود، بدتر از این‌ها باید سرش می‌اومد...

با آرامش قاشق به قاشق غذام رو خوردم.

_ عموت اینا فردا صبح برمی‌گردن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

غذا تو گلوم پرید.

از اومدم عموشون ناراحت نبودم، بخاطر این غذا تو گلوم پرید که باید از فردا شاهد خریدهاشون برای عقد می‌بودم...

لبخندی برای حفظ ظاهر زدم.

چاره‌ای هم جز این نداشتم.

با کمک مامان میز رو جمع کردم و وقتی می‌خواستم برم اتاقم صدای حامد رو از داخل اتاقش شنیدم.

_ عزیزم قهر نکن دیگه. الان من چیکار کنم آشتی کنی؟ تقصیر منه اون دختره اومد ازم سوال بپرسه؟

چه خوب ناز می‌خرید...

#اوج_لذت

#پارت_150

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این آدم فقط برای من سرد و خشک و جدی بود؟ برای بقیه می‌تونست همه چی باشه جز مغرور بودن؟

فقط برای من غرور داشت؟

پوزخندی زدم و وارد اتاقم شدم.

جزوه‌هام رو نگاهی بهشون انداختم و بعد خواستم راجب لباس و آرایشگاه با مامان حرف بزنم که تقه‌ای به در اتاقم خورد و پشت سر در باز شد.

_ پروا حاضری؟

_ کجا بسلامتی؟

_ مطب دیگه! تو که هنوز نشستی... بلند شو بریم از اونور باید زود برگردیم مامان اینا می‌خوان برن خرید لباس برای یکتا، مامان گفت وقت نمیشه فردا هم لباس بخریم هم کیف هم کفش و هم گل!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیگه قرار شد لباس و امشب بریم فردا با زن عمو مابقی رو بخرن.

بسلامتی... پس جدی جدی قرار بود داماد بشه، قرار بود منم برم خرید برای عروسش... قرار بود خیلی چیزها عوض بشه.

_ برو بیرون آماده شدم میام.

بی‌حرف بیرون رفت.

من تو عالم خواب و بیداری صداش رو شنیده بودم که ازم می‌خواست بیدار شم.

پس چرا حالا که بیدار شده بودم باز داشت به رژیم قبلش ادامه می‌داد؟ مگه قرار نبود دیگه اذیتم نکنه؟ چرا فقط اون نگرانی‌ها برای چند دقیقه بود؟

سر تا پا مشکی پوشیدم و بعد از برداشتن کیفم بیرون رفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حوصله‌ی کلکل و سر و کله زدن با حامد رو نداشتم که بخوام لجبازی کنم و بگم نمیام.

_ بریم...

_ پروا مادر زود بیاید دیر نشه.

_ چشم مامان جان.

پشت سر حامد راه افتادم و رو صندلی عقب ماشین جا گرفتم.

کمی از مسیر رو رفته بودیم که حامد گفت: چه عجب بالاخره وزه خانومو ساکت دیدیم ما... نکنه زبونتو موش خورده؟

_ فقط حرفی برای گفتن ندارم. حرفی برای توصیف حالم... حرفی برای اینکه بهت بفهمونم اشتباهت چقدر باعث شده زندگیم خراب بشه؟ اشتباه تو و رفیقات...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پوزخندی زد و با کنایه گفت: هی میگی اشتباهت اشتباهت، انگار خودت بی‌تقصیر بودی؛ نکنه اون شب و یادت رفته که چطور برای بودن با من بی‌قراری می‌کردی؟ نکنه یادت رفته له له زدناتو برای با من بودن؟ هنوز حرفاتو یادمه...

از اینکه حقیقت رو تو صورتم می‌کوبید منتفر بودم اما من آدم کوتاه اومدن نبودم.

_ اگه رفیقای جون جونیت اشتباه نمی‌کردن منم عمراً برای با تو بودن بی‌قراری می‌کردم! اگه دستشون هرز نمی‌رفت و خطا نمی‌کردن من مغز خر نخورده بودم با یه آدم مغرور و خودشیفته مثل تو که اشتباهاتشم قبول نمی‌کنه همخواب بشم...

عصبی بودم، خیلی عصبی!

با صدای شیشه‌ی ماشین حامد بحث رو ادامه نداد و شیشه رو پایین کشید.

_ عمو گل نمی‌خوای؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تو این شهر پر بود از این بچه‌های بی‌پناه و بچه‌های کاری که برای یک لقمه نون کل روز تو سرما و گرما بین مردمِ بی‌رحم کار می‌کردن!

_ نه عزیزم.

_ بیا اینجا من گل می‌خوام...

حامد از آیینه نگاهی بهم انداخت اما بهش توجهی نکردم.

_ فقط رز دارم... آبی یا قرمز؟

_ آبی. چقدر میشه؟

لبخند با مزه‌ای رو لب‌های غنچه شده‌ی دختر کوچولوی مقابلم شکل گرفت.

_ همه قیمت بالا بالا می‌فروشن، اما من میگم یچی باشه که نه من شرمنده شم نه تو. پنجاه خوبه؟

بقدری زبون باز بود که حض کرده بودم از طرز اختلاتش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت_151

لبخندی به روش پاشیدم و تراول رو از جیبم بیرون آوردم.

_ دمت گرم خیلی مشتی هستی...

با خنده گل رو تو ماشین و روی پام گذاشت و سریع رفت.

_ یه دختر با نمک مثل این داشته باشم. آخ که جون میده لپاشو فقط گاز بگیری!

از تصور بچه‌ی حامد و یکتا لبخند رو صورتم محو شد و سرم رو پایین انداختم.

فکر بهش هم عذابم می‌داد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ آره. هرچند امیدوارم اون بچه هیچیش به تو و یکتا نره، به تو بره بی‌معرفت میشه و به یکتا بره خیا...

تازه فهمیدم چی دارم میگم و سریع جمله‌م رو قورت دادم.

_ چی؟ یکتا چیشده؟

یکتا چیشده یا چیکار کرده؟

اگه می‌گفتم خیانتکار حرفم رو باور می‌کرد؟ نه! لابد فکر می‌کرد از حسودیم می‌خوام عقدش رو به هم بزنم یا دارم دروغ میگم و قصدم خراب کردن زندگیشه...

اگه اتفاقی بینمون نیفتاده بود شاید حرفم رو باور می‌کرد.

_ باتوام!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ هیچی. یکتا نه که قلمی و لاغر مردنیه گفتم مثل خیاره، خیار! به اون بره میشه اسکِلِتِ خالص به تو بره میشه هرکوله بدبختِ مغرورِ از خود راضی که اخم‌هاش از هم باز نمیشه و کوه یخه...

پوزخندی بعد حرفم زدم.

هیچ ربطی نداشت به حرف‌های قبلم اما بهتر از هیچی بود.

_ چیز دیگه‌ای نبود بهم نسبت بدی؟

_ حقیقت تلخه.

جلوی در مطب که نگه داشت سریع پیاده شدم و وارد مطب شدم.

دلم برای گوشیم تنگ شده بود.

حقیقتاً دلم برای حرص در آوردن تنگ شده بود.

با ادا و اطوار ساختگی و سوزی که خودخواسته به صدام داده بودم دست‌هام رو از هم باز کردم و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گفتم: آخ خدا چقدر دلم واسه گوشیِ عزیزم تنگ شده بود.

_ گوشیِ عزیزت یا پیام‌های گوشیِ عزیزت؟

نیشم رو شل کردم و دندون‌هام رو به نمایش گذاشتم.

_ هردو مورد به اضافه‌ی مخاطبینِ گوشیِ عزیزم!

پشت میزم نشستم و سریع کیفم رو چنگ زدم و گوشیم رو برداشتم.

_ گوشیتو تو تایم کاری بزار کنار، یه لیوان قهوه برام بیار.

پوفی کشیدم و تند تند جواب پیام‌های دیروز کاوه رو دادم و عذرخواهی مختصری کردم. قول داده بودم عکس جزوه بفرستم و نفرستاده بودم و حق این بود که حداقل یه معذرت خواهی خشک و خالی کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بلند شدم و رفتم آشپزخونه تا یه قهوه ببرم براش.

بچه بازیم گل کرده بود یا رگ لجبازیم زده بود بالا نمی‌دونم فقط می‌دونستم دلم می‌خواد یه کرمی روش بریزم.

حقم این بود که، نبود؟

بعد اون شب من حقِ همه چی داشتم!

هرچی می‌شد برای قانع کردنِ خودم می‌گفتم من حق اینو دارم بخاطر اون شب... تا عذاب وجدان نگیرم!

قهوه ساز رو به برق زدم و بعد از درست کردنِ قهوه تند تند کابینت‌ها رو باز کردم تا به چیزی که می‌خوام برسم.

خواسته‌م زیاد نبود، بود؟

نهایتش یخورده فلفل و نمک بود دیگه.

در عوض دلم خنک می‌شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فنجون قهوه رو تو سینی گذاشتم و سمت اتاقش راه افتادم.

تقه‌ای به در زدم و لبم رو تو دهن کشیدم.

_ بفرمایید.

#اوج_لذت

#پارت_152

با آرنجم در رو باز کردم و وارد شدم.

گوشیش رو با شونه‌ش زیر گوشش نگه داشته بود و با دست‌هاش مشغوا مرتب کردن برگه‌هاش بود.

وقتی بهش رسیدم با یک دستش داشت می‌نوشت و دست دیگه‌ش رو کنارش گرفت تا فنجون قهوه رو بهش بدم.

نمی‌خواستم موقع خوردنِ قهوه تو اتاق باشم چون به راحتی می‌تونستم چهره‌ی سرخ شده‌ش رو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تصور کنم و صدای دادِش نشون از موفق شدنم می‌داد.

فنجون رو به دستش دادم و انگشت‌هام رو از حصار فنجون آزاد کردم بی‌خبر از اینکه اون فنجون رو کامل نگرفته...

تو یک ثانیه همه چی اتفاق افتاد و قهوه روی خودش و میزش ریخت.

نفهمیدم چطوری فقط فهمیدم اون قهوه بقدری داغ بود که بی‌توجه به هر چیزی هردو مشغول باز کردنِ دکمه‌های پیرهنش شدیم.

_ چیکار می‌کنی پروا؟ سوختممم!

_ آروم باش الان درست میشه.

تند تند دکمه‌هاش رو باز می‌کردیم و حواسمون حتی به تلفنی که روی زمین افتاد نبود.

_ داغه... میسوزه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پیرهنش رو با یه حرکت از تنش در آورد و با پوشه‌ی سبز رنگی که کنار سیسمتش بود مشغول باز زدن خودش شد.

سعی می‌کردم با فوت کردن اون سوزشی که ازش حرف می‌زد رو کم کنم اما انگار نمی‌شد چون پوست سبزه‌ی سینه‌ش به سرخی می‌زد.

_ خوبی؟

_ دست و پا چلفتی‌ای بیش نیستی تو!

حرفی که می‌خواستم بزنم تو دهنم ماسید...

من نگران حالش بودم اون به من می‌گفت دست و پا چلفتی!

خودش فنجون رو نگرفته بود بعد به من می‌گفت دست و پا چلفتی.

اون بود که حواسش به گوشیش بود و طلبِ قهوه می‌کرد بعد به من می‌گفت دست و پا چلفتی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ الان برات پماد سوختگی میارم.

نذاشتم حرفی بزنه و سریع از اتاق بیرون اومدم.

کاش می‌خورد و می‌سوخت تا حالم جا می‌اومد تا حالا اینطوری بهم نگه. کاش می‌خورد و دلم خنک می‌شد، خیلی خنک می‌شد!

از اتاق که بیرون اومدم مرد مسنی رو جلو روم دیدم که با عصاش تو راهرو قدم می‌زد.

_ سلام بفرمایید.

_ یه وقت می‌خواستم، فوریه... حاج خانومم فقط کار این دکترو قبول داره، خونه منتظرمه.

سر تکون دادم و ویزیتش کردم.

_ نیم ساعت دیگه تشریف بیارن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از تو کابینتا بین پمادها و کرم‌های مختلف دنبال پماد سوختگی گشتم و چند دقیقه بعد با پماد سمت اتاقش رفتم.

بدون در زدن و اجازه گرفتن داخل رفتم و پماد رو روی میز کوبیدم.

_ کور بودنِ خودت رو نینداز گردنِ یکی دیگه و لقب دست و پا چلفتی بهش نده دکتر!

نگاهی بهم انداخت که با لبخند خواستم از اتاق بیرون برم و بالاتنه‌ی برهنه‌ش رو نادیده بگیرم اما قبل از اینکه بیرون برم گفت: باشه تو خوبی، بیا اینو بزن من که نمی‌تونم زیر گردنمو ببینم!

_ ببخشید مریض داریم، سریع‌تر لباستونم بپوشید گفتم بیان داخل.

عصبی توپید:

_ پروا سگم نکن بیا گندی که زدی رو جمع کن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ مگه داداشم نیستی؟

گیج سرتکون داد و سریع جواب خودم رو دادم:

_ پس حواست بهم باشه گندامو جمع کن، خودت دست داری... بزن.

#اوج_لذت

#پارت_153

ابرو بالا انداخت و دستم رو کشید سمت خودش و سینه به سینه‌ش ایستادم.

_ بزن برو!

پوفی کشیدم و کمی از پماد رو روی دستم زدم.

_ صاف وایستا نمی‌بینم...

سینه‌ش رو کمی جلو داد و صاف ایستاد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بوی بدی که پماد داشت باعث شد چینی به دماغم بدم و با دستم باد بزنم.

_ چیه؟

خواستم جوابشو بدم اما تا دهنم رو باز کردم به سرفه افتادم.

_ عه چیشد پروا؟

بخاطر بوی بدی که داشت و مثل ویکس بود و داخل دهنم و حلقم رفته بود، کشیده و بلند نفس می‌کشیدم تا دوباره به سرفه نیفتم.

_ هیچی.

با دستم پماد رو روی سینه‌ش پخش کردم.

_ خوبه؟ بهتر از این بلد نیستم.

صداش گرفته و دو رگه شده بود.

_ درست نفس بکش پروا!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

متعجب سر بالا آوردم که با چهره‌ی سرخش مواجه شدم.

_ وا...

عصبی بازوم رو فشرد.

_ وا و زهرمار! ببینم خودت تنت میخاره باز بعد میگی تو کردی تقصیر توئه و اِله بِله...

چونه‌م رو بین انگشت شصت و اشاره‌ش گرفت و فشاری بهش وارد کرد.

_ منو بکشون تا لب چشمه و تشنه برگردون خب؟

آب دهنم و محکم قورت دادم و تقلایی برای آزادی نکردم.

منه احمق چم شده بود که زل زده بودم تو چشم‌هاش و نگاه نمی‌دزدیدم؟

_ م... من...

حرصی شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ تو چی؟ تو فقط کرم داری.

حتی اجازه‌ی صبحت کردن نمی‌داد.

نمی‌خواستم وا بدم و دوباره باعث یه اتفاق دیگه بینمون بشم پس سریع نگاهم رو ازش گرفتم اما اون هم کم نیاورد و چونه‌م رو بالاتر کشید و سرش رو پایین آورد.

چشم‌هاش خمارِ خمار بود و داشت بسته می‌شد.

_ ول... ولم کن!

توجهی به حرفم نکرد و کامل چشم‌هاش بسته شد و بی‌توجه به تقلاهام لب‌هاش رو تو سانتی متری از لب‌هام نگه داشت.

با تقه‌ای که به در خورد هردو از جا پریدیم و حامد سریع عقب کشید.

دستی تو موهای حالت گرفته‌ش کشید و با همون صدای دو رگه گفت: بفرمایید!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

در باز شد و اون پیرمردی که دیده بودمش اومد داخل و با دیدن بدن برهنه‌ی حامد چشم‌هاش گرد شد.

_ استغرالله! اینجا مطبه یا فاحش...

حامد اجازه نداد حرفش کامل شه و غرید:

_ آقای محترم! مراقب حرف زدنتون باشید. بفرمایید امرتون؟

_ خانومم و آوردمش!

کی نیم ساعت شده بود؟

_ بفرمایید بیرون چند دقیقه دیگه منشیم صداتون می‌زنن.

پیرمرد عصا به دست از اتاق بیرون رفت و من عصبی سمت حامد برگشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بی‌اختیار دستم بالا رفت و روی صورت حامد نشست.

سرش به به طرف کج شد و چشم‌هاش روی هم افتاد.

_ این تلافی چی بود؟

_ اینکه بخاطر جنابعالی منو به چشم یه فاحشه نگاه کرد، درد داره این! این خیلی خیلی بیشتر از چیزی که فکر کنی درد داره حامد!

#اوج_لذت

#پارت_154

نگاهش رنگ باخت.

فکر نمی‌کرد من متوجه شده باشم؟

خر که نبودم! اونقدر هم بچه نبودم که نفهمم.

_ پروا ولی اون همچین حرفی نزد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پوزخندم لب‌هام رو زینت داد.

_ همچین حرفی نزد ولی حرف‌هاش داد می‌زد همین حرفشه فقط یجور دیگه بیانش کرد! وقتی میگه انگار اینجا فاحشه خونه‌س، وقتی تو رو لخت می‌بینه و یه دختر رو به روت می‌بینه که یک مترم با هم فاصله ندارن بنظرت نقش من تو اون فاحشه خونه می می‌تونه باشه؟

آب دهنش رو سخت قورت میده.

جوابی نداره که بده چون حرفم حقیقته.

_ من میرم بیرون و می‌فرستمش داخل؛ این آخرین روز کاریم اینجاست. امیدوارم دیگه هیچ‌وقت پامو تو این فاحشه خونه نزارم، یه پیرمرد با تجربه قطعاً تجربه‌ش بیشتر از چیزیه که فقط به یه نگاه بگه اینجا فاحشه خونه‌س!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و منه بی‌خبر از منشیِ بدبختِ قبلی!
با بغضی که تو گلومه از اتاقش بیرون می‌زنم.
فقط همین لقب کم بود برای کامل کردنِ برگه‌ی بدبختی‌هام.

با اشکی که پشت پلک‌هام جمع شده بود و بسختی مانعِ شکستن سَدِش شده بودم زمزمه کردم:
_ بفرمایید داخل.

پیرمرد دست زنش رو گرفت و بلندش کرد.
_ بیا عزیزم. سرت گیج میره هنوز؟
_ حاجی دستمو ول کن می‌تونم راه برم!
کاش همه یه عشق پاکی مثل این پیرمرد و پیرزن رو تجربه می‌کردن... تا پیری با هم کشیدن حتی!

با بغض تو گلوم اما لبخندی زدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ برو داخل حاج خانوم. الان منم میام.

زنشو که داخل فرستاد عقب گرد کرد و سمتم اومد.

_ چیزی احتیاج دارید حاج آقا؟

_ نه دخترم، فقط غم چشمات باعث شد بیام معذرت خواهی کنم ازت!

مرد با این سن و سال بخاطر حرفی که با چشمش یچیزی رو دیده بود می‌خواست معذرت خواهی کنه اونوقت حامد هنوز نمفهمیده بود چطور من رو به بازی گرفته و حداقلش یه عذرخواهی بهم بدهکاره!

_ نیاز نیست من سریع همه چی رو فراموش می‌کنم.

لبخند مهربونی صورتش رو پر کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ ولی من منظورم اون مرد بود! این موها رو تو آسیاب سفید نکردم دخترم، چهره‌شو دیدم فهمیدم چی به چیه... به مرور خوب میشه اونم، الان یکم کله‌ش داغه با هرکی باشه براش مهم نیست. نگران نباش درست میشه!

_ چی حاج آقا؟

پشت بهم کرد و سمت اتاق حامد رفت.

_ پیگیر نشو، به مراتب می‌فهمی چی میگم، الان هنوز گیجی؛ خامی و بچه... صبر داشته باش.

وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست.

کلافه وسایلم رو از روی میز جمع کردم و توی کیفم ریختم.

حتی برای ویزیت بعدی هم نباید صبر می‌کردم!

هنوز وسایلم رو کامل جمع نکرده بودم که اون دو نفر اومدن و بعد از تشکری بیرون رفتن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد پشت‌بندش از اتاقش بیرون زد و همینطور که کتش رو تن می‌زد برگه‌هایی رو روی میز گذاشت.

_ قهوه ریختی روشون، دوباره بشین تایپ کن تا هروقت تموم بشه... حتی شده آخر شب اما باید تموم شه چون آزمایشاتیه که رو یه یاخته انجام شده و نتیجه‌ش باید تو جلسه‌ی فردام تو بیمارستان ارائه بدم. تا تموم نشده نمیای خونه! من دارم میرم دنبال عمو و زن عمو خداظ!

حتی فرصت اعتراض نداد...

بلافاصله بعد از صحبت‌هاش بیرون رفت.

یعنی چی؟

مگه قرار نبود عمو و زن عمو فردا بیان؟

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_155

قبل از اعتراضی صدای بسته شدن در مطب رو شنیدم و شونه‌هام بالا پرید.

من داشتم می‌رفتم اما چرا اون زودتر از من رفت و کارهاش رو ریخت سر من؟

عصبی پشت میز نشستم و دستم رو زیر چونه‌م زدم.

خیلی پرو بود که بعد از این جریانات باز برگه‌هاش رو آورده داده میگه تایپ کن!

گوشیم رو از کیفم در آوردم و به کاوه پیام دادم:

"سلام کجایی؟"

خیره به کف زمین نگاه می‌کردم و فکرهایی تو سرم جولان می‌داد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می‌تونستم برم و اصلاً تایپ هم نکنم براش! به من چه که بخاطر سهل‌انگاری خودش قهوه ریخته رو برگه‌هاش!

بلند شدم و کیفم رو روی دوشم انداختم.

سمت در رفتم و صدای پیام گوشیم نشون می‌داد کاوه جواب داده.

دستم روی دستگیره نشست و با خودم فکر می‌کردم چی میشه اگه امروز چند ساعتی وقتم رو با کاوه بگذرونم، حداقلش اینه که ذهنم از جشن عقدی دور میشه.

دستگیره رو پایین کشیدم اما در باز نشد.

یعنی چی؟

چند بار دیگه دستگیره رو بالا پایین کردم اما نتیجه‌ای حاصل نشد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با دست روی در کوبیدم و گفتم: هی مردک بیا این در رو باز کن!

اما ده دقیقه‌ای از رفتن حامد گذشته بود و مطمئن بودم که اینجا نیست و من دارم با در حرف می‌زنم تا با حامد!

عصبی پام رو روی زمین کوبیدم و عقب گرد کردم.

_ فکر کرده کیه؟ حالیت می‌کنم... در و رو من قفل می‌کنی؟ که مثلاً بشینم تایپ کنم و قسر در نرم؟ هه شتر در خواب بیند پنبه دانه.

پشت میز نشستم و با گوشی مشغول شدم.

"سلام پروا خانوم. کتابخونه هستم چطور؟ "

حالا که اینجا گیر افتاده بودم چی باید می‌گفتم بهش؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تند تند تایپ کردم: "همینطوری. می‌خواستم حالتونو بپرسم!"

گوشیم رو روی میز ول کردم و سمت آشپزخونه رفتم.

برای خودم قهوه ریختم و بعد از روشن کردنِ کولر مجدد پشت میز نشستم.

صدای زنگ تلفن باعث شد ماگ قهوه‌م رو روی میز بزارم و تلفن رو جواب بدم.

_ سلام بفرمایید؟

_ سلام خسته نباشید. مطب دکتر کیانی؟

پوزخندی زدم اما لحنم رو بشاش نشون دادم.

_ بله. جانم عزیزم؟

شالم رو از سرم برداشتم و شنیدم که گفت: برای امروز یه نوبت می‌خواستم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ امروز دکتر نیستن. برای فردا بنویسم؟ اسمتون چیه؟

_ عه. امروز مرخصی داشتم برای همین می‌خواستم امروز بیام. رازلیقی هستم!

_ نیستن دکتر. فردا نوبت بزارم براتون؟

وقتی موافقت کرد تو دفتر رو به روم نوشتم:
"ساعت هشت صبح، خانوم رازلیقی..."

_ فردا ساعت هشت صبح تشریف بیارید خانوم رازلیقی.

تشکری کرد و بعد قطع کرد.

در و رو من قفل می‌کنی؟

دارم برات!

خودم رو با سیستم مشغول کردم و نیم ساعت بعد دوباره تلفن زنگ خورد.

_ جانم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ سلام لطفاً به اتاق آقای کیانی وصل کنید.

چقدر این صدا برام آشنا بود!

#اوج_لذت

#پارت_156

موشکفانه پرسیدم:

_ شما؟ صداتون برام آشناس.

_ اتفاقاً شما هم صداتون برای من خیلی آشناست ولی الان یه کار خیلی مهم دارم باهاش وصل کن به اتاقش.

اگه نفهمم تو کی هستی که پروا نیستم!

_ بگم کی تماس گرفته؟

_ لطفی، نویدِ لطفی! بگی نوید می‌شناسه خودش.

نوید؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همون رفیقش بود که بخیه‌های دستم رو کشید؟

_ نیستش حامد! منم پروام...

سریع لحنش آروم شد.

انگار اون هم تعجب کرده بود از شنیدم صدام. فکر نمی‌کرد من به عنوان منشی جواب تلفن مطب حامد رو بدم؟

_ سلام پروا خانوم خوبید شما؟ خانواده خوبن؟

نفسی گرفتم و زمزمه کردم:

_ ممنون همه خوبیم به لطف شما. حامد نیست اگه باهاش کار داشتی...

تیکه‌م رو بهش انداخته بودم.

_ حقیقتش پرونده‌ی چند تا از بیمارهاش رو داده بود به من، یعنی نداده بود برام ایمیل زده بود بعد قرار بود من کارهاشونو درست کنم. صبح فرستاده

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بود من یجا به مشکل خوردم هرچی زنگ می‌زنم جواب نمی‌ده.

پوزخند آشکاری زدم و مویی که روی صورتم افتاده بود رو دور انگشتم پیچیدم.

_ شما پسرا کارتونه که کاراتونو بندازید گردنِ این و اون! کارای تایپشم ریخته سر من تو مطب خودش گذاشته رفته.

انگار شک داشت برای گفتنِ حرفی اما با مکث و این پا و اون پا کردم بالاخره گفت: می‌خوای من انجام بدم؟

قهقهه‌م تو فضای سالن کوچیک پیچید.

چی با خودش فکر کرده بود؟

_ دست شما دردنکنه من کاری نخواستم این شد چه برسه به وقتی که کاریم بخوام.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عصبی گوشی رو سرجاش کوبیدم و سرم رو روی میز گذاشتم.

تا شب هرکی زنگ می‌زد همه رو می‌گفتم فردا ساعت هشت اینجا باشن.

بد نمی‌شد یکم بهم ریختگیش زیاد می‌شد.

من که دیگه فردا اینجا نبودم پس چه بهتر اگه اینجا شلوغ می‌شد، اونوقت حامد هم کلافه می‌شد! مثل من که الان کلافه بودم چون رسماً منو اینجا زندانی کرده بود.

می‌تونستم به مامان یا بابا زنگ بزنم و این قضیه رو باهاش مطرح کنم اما من اگه می‌رفتم خونه تحمل نداشتم دورویی یکتا رو ببینم و حرف نزنم.

مجبور می‌شدم لب باز کنم و هرچی دیدم از جمله کبودی گردنش که اصلاً معلوم نبود کار حامد بوده یا نه و اون روز تو پارک و تماسی که سر میز داشت رو بگم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اما گفتنِ من پایان ماجرا نبود!

گفتنِ من به جایی ختم می‌شد که این مسئله رو عمو و زن عمو انکار می‌کردن، یکتا خودش رو به اون راه می‌زد و قبول نمی‌کرد همچین چیزی رو و همچنین با چرب زبونی همه چی رو فیصله می‌داد؛ مامان مثل عمو و زن عمو انگار می‌کرد و بابا قلبش می‌گرفت. در نهایت هم حامد بود که فکر می‌کرد دروغ می‌گم...

دلیلی برای دروغ گفتن وجود نداشت اما حامد فکر می‌کرد من می‌خوام اونو جذب خودم کنم و رابطه‌شون رو به هم بزنم و به همین خاطر فکر می‌کرد من بخاطر حسودی و جزییات ریزی دروغ می‌گم!

با حالی گرفته سرم رو روی میز گذاشتم و چشم‌هام رو بستم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اینجا موندن بهتر بود تا اینکه برم خونه.

انقدر فکر و خیال کردم که بالاخره چشم‌هایی که طلب خواب نداشتن با خستگی روی هم افتادن و نفهمیدم کی خوابم برد.

#اوج_لذت

#پارت_157

با حس درد گردنم آخی گفتم و چشم‌هام رو باز کردم.

تا بخوام موقعیتم و درک کنم چند دقیقه‌ای طول کشید اما بلافاصله بعد از اینکه فهمیدم من مطبم و حامد در رو روم قفل کرده نگاهم رو به ساعت دوختم.

هشت شب رو نشون می‌داد اما خبری از حامد نبود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اگه می‌خواست بکشتم چرا نمی‌گفت خودم خودکشی کنم؟ اینجا فقط یه آب و قهوه پیدا می‌شد اونوقت انتظار داشت من همچنان گرسنه نشم؟

اصلاً منو یادش بود یا فراموش کرده بود که اینجا گذاشته؟

خسته شده بودم از اینجا بودن.

حتی اگه یک درصد می‌خواستم فردا دوباره بیام دیگه حالا متنفر شده بودم از این محیط بسته!

گوشیم چند درصد بیشتر شارژ نداشت و احتمالاً خاموش می‌شد اما قبل از خاموش شدن شماره‌ی حامد رو گرفتم و منتظر جواب دادن موندم.

صبرم تموم شده بود.

یک بوق دو بوق سه بوق...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صدایی از اونور خط شنیده نشد و فقط صدای زنی تو گوشم پیچید: دستگاه مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد لطفاً بعداً تماس بگیرید!

عصبی سرم رو روی میز کوبیدم.

_ کدوم گوری هستی تو که منو مثل زندانیا زندونی کردی؟

شارژ گوشیم اگه تموم می‌شد تلفن مطب بود اما اگه بخواد جواب نده تلفن مطب رو هم جواب نمی‌ده دیگه!

کم مونده بود اشکم در بیاد.

شکمم هم به نشانه‌ی اعتراض صداهای قورباغه واری از خودش ایجاد می‌کرد.

_ وای چرا هیچکس اینجا نیست پس؟

شماره‌ی مامان رو گرفتم همه اون هم جواب نداد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالا دیگه گرسنگی و کلافگیم رو فراموش کرده بودم و بیشتر نگران بودم که چرا جواب نمی‌دن.

نکنه براشون اتفاقی افتاده باشه؟

اشک تو چشم‌هام حلقه زده بود و پوست لبم رو می‌کندم.

اگه رفته باشن خرید اما اونجا یه اتفاقی براشون افتاده باشه چی؟

اصلاً خرید کجا بود؟ عمو و زن عمو تازه رسیدن!

نکنه برای اونا اتفاقی افتاده که مامان جواب نمی‌ده و درگیر اوناس؟ اگه بابا قلبش گرفته باشه چی؟

سعی کردم خودم رو با تایپ کردن برگه هایی که حامد داده سرگرم کنم اما نمی‌شد.

فقط تونستم چند صفحه‌ش رو تایپ کنم.

حساس شده بودم و فکرم هزار جا می‌رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگرانیم کم بود که همون لحظه همه جا رو تاریکی مطلق فرا گرفت و حتی جلوی پام رو هم نمی‌دیدم.

چرا لامپ‌ها خاموش شد پس؟

کورمال کورمال سمت پریز برق رفتم و کلیدهاش رو بالا و پایین کردم.

کسی فیوزها رو دست زده بود؟

_ کس... کسی اونجاست؟

ترسیده بودم! هرکسی جای من بود قطعاً تا حالا پس افتاده بود.

از ظهر تنها و بدون خوردن لقمه‌ای نون، شارژ گوشی رو به اتمام، نه برادر و نه مادری جواب تماس‌هات رو ندن و بدتر از همه تو این شرایط سخت همه جا تاریک شه و نفهمی واقعاً کسی اون بیرون هست یا برق‌ها کامل قطع شده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دوباره پشت میز برگشتم و تلفن روی میز رو برداشتم.

تند تند شماره‌ی مامان رو گرفتم و اصلاً حواسم به این نبود که من صدای بوق رو نمی‌شنوم و این یعنی تلفن به برق وصل بوده و تلفن هم قطع شده.

تلفن بی‌سیم این معایب رو هم داشت!

نگران به گوشی‌ای که بوق نمی‌خورد نگاه کردم و آب دهنم رو سخت قورت دادم.

حالا می‌فهمیدم چقدر دارم می‌ترسم!

#اوج_لذت

#پارت_158

بقدری استرس داشتم و ترسیده بودم که ناخواسته دست و پام می‌لرزید.

دوباره تکرار کردم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ کسی اونجا هست؟ جواب بده اگه اونجایی!

انتظار داشتم کسی جواب بده اما هیچ صدایی نمی‌اومد.

با صدای بوق ماشین سنگینی که از خیابون اومد با ترس از جا پریدم و هینی کشیدم.

_ خدایا خودت کمکم کن!

از بچگی کماکان از تاریکی می‌ترسیدم و خوف می‌کردم اما حالا نگرانی و همه چی با هم ادغام شده بود و باعث این حالم شده بود.

مثل بچه‌های کوچیک بهونه گیر شده بودم.

_ خدا منو لعنت کنه، آخه کی گفت اینجا وایستی؟ باید این در بی‌صاحاب و قفلش و خراب می‌کردی می‌رفتی! اصلاً همونجا که حامد رفت باید زنگ می‌زدی به مامان یا بابا.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با صدای پایی حرفم رو ادامه ندادم و دستم رو روی دهنم گذاشتم تا صدام بیرون نره.

حتی نفس هم نمی‌کشیدم انگار.

این کی بود؟

پس درست حدس زده بودم یکی اون بیرون بود.

لرزون صندلی‌ای که روش می‌نشستم رو برداشتم ک پشت در رفتم.

حداقلش این بود اگه کسی باشه می‌زدمش و فرار می‌کردم.

با فکر به اینکه شاید کسی که اون بیرونه دزد باشه اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید.

دزدها که رحم نداشتن.

می‌زدن می‌کشتنم و راحت هرکار می‌خواستن می‌کردن.

اصلاً یک نفر بود یا چند نفر؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با صدای امتحان کردن کلیدها تو در زبونم به کامم چسبید و تو جام قفل کردم.

الان در باز می‌شد؟

قبل از اینکه در باز بشه از فرصت اینکه اون فرد پشت در داره کلیدها رو امتحان می‌کنه استفاده کردم و سریع چراغ قوه‌ی گوشیم رو روشن کردم.

_ خدایا خودت کمکم کن. به خدا دیگه دختر خوبی میشم!

صدای پیام گوشیم باعث شد چشم‌هام گردتر از قبل بشه.

نگاهم به صفحه‌ی گوشی کشیده شد.

کاوه‌ی وقت نشناس بود.

چرا دقیقاً حالا و وقتی من گیر افتادم باید صدای پیام گوشی بیاد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چرخش کلید تو در و امتحان کردن کلیدها هم متوقف شده بود.

این یعنی اون فرد فهمیده بود یکی این داخل هست.

اگه اسلحه داشته باشن و شلیک کنن چی؟

برای خودم خیالبافی می‌کردم و حواسم به زمان و مکان نبود که دوباره صدای چرخش کلید از سر گرفته شد.

رو به موت بودم تقریباً...

با باز شدن در و دیدن شخصی که وارد اتاق شد جیغ بنفشی کشیدم و صندلی رو بالا بردم تا بکوبم تو سرش.

چون همه جا تاریک بود نمی‌دیدم که اون شخص کیه و چه شکلیه فقط می‌دونستم کار اونه که برق‌ها هم قطع شده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دست‌هام تحمل صندلی رو نداشت اما برای نجات جونم سعی کردم محکم نگهش دارم.

تمام این‌ها تو یک ثانیه یا حتی کمتر اتفاق افتاد.

چرخش کلید...

مردی که وارد شد...

و صندلی‌ای که بالا رفت و جیغی که زده شد...

#اوج_لذت

#پارت_159

دستم تو هوا خشک و داد شخصی تو هوا پیچید.

_ چیکار داری می‌کنی؟

مچ دستم رو گرفته بود و با دست دیگه‌ش داشت کاری می‌کرد اما من بخاطر تاریکی نمی‌دیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ هیس! جیغ بزنی من می‌دونم و تو!

حامد بود؟

_ ح... حامد.

نور گوشیم و روی صورتش انداختم که چشم بست و سریع صندلی رو از دستم کشید.

_ بکش اونور این نور و پروا کورم کردی!

هنوز به حالت عادی برنگشته بودم و دست و پام می‌لرزید.

حامد فیوز رو دست‌کاری کرده بود و برق‌ها رو قطع کرده بود؟ چرا کرم درون داشت؟

کنار دیوار سر خوردم و سرم رو روی زانوم گذاشتم.

نفسم و از سر آسودگی بیرون فرستادم و چشم بستم.

لعنتی من مرده بودم و زنده شده بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تو ذهنم نقشه‌های دزدی که پشت در بود رو هم مرور کرده بودم، بی‌خبر از اینکه اون شخص حامده.

_ پاشو بریم تو این تاریکی نشستی اینجا چیکار؟

خجالت نمی‌کشید اینو می‌گفت؟

حالا نور گوشی اون هم به گوشی من اضافه شده بود.

گوشیم رو از روی زمین چنگ زدم و قدم‌های لرزونم رو سمت میز برداشتم.

وسایلم رو از روی میز تو کیفم ریختم و برگه‌هایی که داده بود تایپ کنم رو برداشتم و سمتش رفتم.

_ درسته کامل تایپ نکردم اما تو لیاقتِ یک صفحه‌ش رو هم نداشتی! در جریانی؟ بکش کنار باد بیاد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

محکم هولش دادم و از اون مطب کوفتی بیرون زدم.

تحمل یک ثانیه دیگه اونجا موندن رو نداشتم.

مرتیکه‌ی قدرنشناس از ظهر منو حبس کرده تو اون مطب کوفتی بدون آب و نونی و هیچ دسترسی و امکاناتی آخرم برق قطعه دست آخرم می‌گفت پاشو بریم چرا تو تاریکی نشستی! ابله...

بشدت ازش ناراحت و دلخور بودم.

دستم رو برای تاکسی‌هایی که گذرا رد می‌شدن تکون می‌دادم و منتظر بودم یکیشون جلوی پام بایسته.

چند ثانیه نگذشته بود که دستم از عقب کشیده شد.

_ پروا این بچه بازیا چیه؟ برو بشین تو ماشین.

پوزخندی زدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ بچه بازی؟ میشه بگی دقیقاً کجای رفتارم بچه بازیه؟ اینکه نمی‌خوام ببینمت بچه بازیه؟ آقا من نمی‌خوام ببینمت خودت برو به من چیکار داری؟ من هم دست دارم هم پا... هنوز انقدری بی دست و پا نشدم که محتاجِ توئه خودخواه باشم.

دستم رو از حصار دستش آزاد کردم و دوباره دستم رو برای تاکسی‌ها بالا بردم.

_ چی میگی؟ من نگرانت شدم که اومدم پروا!

_ بعد چند ساعت نگران شدی؟ ساعت و دیدی که نه یا شایدم ده باشه؟ از ساعت چند منو تنها گذاشتی؟ اصلاً به چه حقی در و رو من قفل کردی؟ می‌تونستی بدونِ قفل کردن در هم بری دنبال پدر زن و مادر زنت! از من فاصله بگیر حامد.

کلافه دستی تو موهاش کشید و سمت ماشین کشوندم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ بیا من برات توضیح میدم.

_ چی رو می‌خوای توضیح بدی؟ اینکه هردفعه اشتباه می‌کنی و حتی یه معذرت خواهی هم نمی‌کنی؟

جوابی به سوالم نداد و در جلو رو باز کرد و با زور روی صندلی نشوندم.

_ حامد ولم کن من با تو جایی نمیام!

انگار حرف‌هام رو نمی‌شنید که حتی نگاهمم نمی‌کرد.

روم خم شد و کمربندم رو بست و به ضربات مشتم روی بازو و کمرش توجهی نشون نداد.

_ ولم کن میگم!

خواستم کمربند رو باز کنم و از ماشین پیاده بشم اما در رو بست و سریع دور زد و تو ماشین نشست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از کارم صرف نظر که نکردم هیچ، تازه با سرعت بیشتری کمربندم رو باز کردم و دستم رو به دستگیره گرفتم.

#اوج_لذت
#پارت_160

سریع بازوی نحیفم رو گرفت و با چشم‌های عصبی نگاهم کرد.

_ چموش بازی رو بزار کنار!

بلافاصله بعد حرفش قفل کودک رو زد و رسماً لالم کرد.

این کار چه معنی‌ای می‌داد؟

_ به خدا انقدر که فرودگاه شلوغ بود من کلافه شدم سردرد گرفته بودم فراموش کردم که بهت گفتم اون متنا رو تایپ کنی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ بگو فراموش کردی در و روم قفل کردی نگو فراموش کردم متن دادم تایپ کنی!

با چشم‌هاش گفت لطفاً خفه شو اما زبونی گفت: پروا دارم حرف می‌زنم نپر وسطش!

بی‌حوصله برو بابایی نثارش کردم.

_ سردرد داشتم رفتم خونه یکتا قرص آورد برام خوابم برو وگرنه من قصد نداشتم بزارم اونجا بمونی. بعد که بیدار شدم سریع اومدم دیدم برقا هم قطع شده.

_ منم باور کردم که تو فیوز و دست کاری نکردی...

با چشم‌های گرد نگاهم کرد که توپیدم:

_ حواست به جلو باشه به کشتنمون ندی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ چی میگی پروا؟ من به فیوز چیکار دارم آخه؟ بزار من یچیزی بگیرم بخوری، الان عصبانی هستی متوجه نیستی چی میگی.

وقتی گشنم بود ناخداگاه عصبی می‌شدم.

هرچقدر هم عصبی‌تر می‌شدم پرخور تر می‌شدم.

چند دقیقه بعد کنار فست فودی نگه داشت و پیاده شد.

_ میای تو ام؟

سر تکون دادم و من هم پیاده شدم.

وقتبی گشنه بودم و بوی غذا که به مشامم می‌رسید دیگه چیزی نمی‌تونست جلودارم باشه.

وارد فست فودی کوچیک شدیم و من پشت میز نشستم.

حتی برام مهم نبود چی سفارش می‌ده مهم این بود یچیزی باشه که بخورم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یک ربعی می‌گذشت که کلافه غر زدم.

_ پس چی شد؟

_ چقدر کم طاقت شدی تو! الان میاد دیگه صبر کن.

دست‌هام رو تو هم قلاب کردم و با پام روی زمین ضرب گرفتم.

_ دختری به شکمو بودن تو ندیدم.

_ منم پسری به مغرور بودن تو ندیدم.

با تاسف سر تکون داد.

_ جوابت سر آستینته فقط.

شونه بالا انداختم و ده دقیقه بعد پیتزای بزرگی توسط گارسون روی میز گذاشته شد.

پس حامد یادش بود که ترجیح من بین تمام غذاهای فست فودی به پیتزاس!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشم‌هام با دیدم پیتزا برق میزد.

_ شروع کن دیگه پس معطل چی هستی؟

سر تکون دادم و تعارفش هم نکردم.

همینطور که داغ بود و بخار ازش بیرون میزد قاچ بزرگیش رو برداشتم و روش رو پر از سس قرمز کردم.

مزه‌ش به سسش بود!

با لذت گازی بهش زدم و چشم‌هام رو بستم.

_ حالا من همینطوری بگم؟

_ هوم.

به صندلیش تکیه داد و همینطور که نگاه خیره‌ش رو روی خودم حس می‌کردم گفت: آره من فراموش کردم، اما تو رو نه! فقط فراموش کردم که بهت کاری سپردم و تو شرکت تنهایی و در قفله! من مریضی چیزی نیستم که در رو روت قفل

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کنم فقط چون سابقه‌ی درخشانت میگه از زیر کار در میری و شیطنتت اولویته تو هرچیزی بالاجبار در و قفا کردم تا در نری. حالام من ازت معذرت می‌خوام قبوله؟

خوب بلد بود آدم رو خر کنه چون خام شده بودم و حرف‌هاش منطقی بود.

_ این شام جانانه هم باشه جهت معذرت خواهی. خوبه؟

_ من خودمو به یه پیتزا می‌فروشم یعنی؟

_ نمی‌فروشی؟

#اوج_لذت

#پارت_161

پشت چشمی نازک کردم.

_ معلومه که نه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخندی زد.

_ باشه حالا که خوردی بلندشو بریم خونه. عمو و زن عمو هم اومدن زشته. مامان سرش شلوغ بود اما مدام می‌گفت پس پروا چرا نیومد.

_ گوشیشو چرا جواب نداد پس؟

از پشت میز بلند شد و منم به تبعیت ازش بلند شدم.

_ گفتم که... سرش شلوغ بود.

_ خودت چی؟ ده بار به همتون زنگ زدم! هیچکدوم انگار نه انگار.

_ سردرد داشتم عزیزمن! بی‌دلیل که کاری رو نمی‌کنم.

پشت بند حرفش دستش رو سمت صورتم دراز کرد و با شصتش گوشه‌ی لبم رو تمیز کرد و بعد شصتش رو داخل دهنش برد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اخمالود و گیج نگاهش کردم که چشمکی زد.

_ پر سس بود!

منِ مبهوت رو تنها گذاشت و سمت صندوق رفت.

چرا همچین کاری کرد؟

آب دهنم و پر صدا قورت دادم و با قدم‌های سست سمتش رفتم.

پشت فرمون نشست و من هنوز جلوی در فست فودی بودم.

شیشه رو پایین داد و گفت: چیکار می‌کنی؟ بیا دیگه!

سر تکون دادم و به قدم‌هام سرعت بخشیدم.

هنوز گنگ و گیج و مبهوت بودم از حرکتی که انجام داده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رو صندلی شاگرد جا گرفتم و کمربندم رو بستم.

_ اگه قانع نشدی با جزئیات توضیح بدم...

_ شدم.

_ استراحت کن خسته‌ای!

انگار منتظر همین جمله بودم تا چشم‌هام رو ببندم و بخوابم.

خیلی خسته بودم، خیلی زیاد!

مخصوصاً بعد از اون تنش...

پلک‌های خسته‌م رو روی هم کوبیدم و پنج دقیقه هم نشد که خوابم برد و نفس‌هام منظم شد.

_ پروا! پروا جان بیدارشو رسیدیم.

چند ثانیه بعد انگار داشت با خودش حرف می‌زد چون زمزمه می‌کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ به خشکی شانس. دِ خب من چطوری تو رو جلو عمو و زن عمو بغل کنم وقتی دخترشون نامزدمه آخه. لعنتی!

دوباره به صدا زدنم ادامه داد.

_ پروا خانوم بسه دیگه یک ساعت و ده دقیقه‌س خوابی!

آروم لای پلک‌هام رو باز کردم و از بینشون بهش نگاه کردم.

_ هوم؟

_ بیدار شو بچه دیوونم کردی تو.

مستِ خواب از ماشین بیرون اومدم و سمت خونه رفتم و زنگ آیفون رو فشار دادم.

در با صدای تیکی باز شد و خمار خواب وارد شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ سلام... سلام.

سرسرکی با همه سلام کردم و قبل از اینکه سوال پیچم کنن سمت اتاقم رفتم.

خودم رو روی تخت پرت کردم و دوباره خوابم سنگین شد.

اگه مامان صدام زد یا کسی سوالی ازم پرسید هم متوجه نشدم چون هنوز تو حالت خواب بودم.

_ سلام مادر... خسته نباشی. برو پیش یکتا بشین عزیزم.

صدای صحبت‌هاشون رو بین خواب و بیداری می‌شنیدم و می‌تونستم حدس بزنم این حرف مامان خطاب به کیه.

#اوج_لذت

#پارت_162

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخندی ناخداگاه روی لب‌هام شکل می‌گرفت.

حضور حامد رو کنارم حس می‌کردم و این برام لذت بخش بود.

_ جانم؟

دستش جاهایی می‌رفت که نباید!

اما این‌ها فقط خواب بود دیگه؟

#دانای_کل

دلش پیش دختری که تو اتاق خوابیده بود مونده بود.

نمی‌دونست به چه بهانه‌ای، فقط می‌دونست باید بره اون اتاق لعنتی و تو اوج خواب ببینتش!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ یکی از پرونده‌ها رو به پروا گفتم بیاره، برم ببینم تو کیفش هست یا نه.

تا خواست بلند شه یکتا گفت: عزیزم صبر کن تا بیدار شه خودش بهت بده!

اما اون طاقتش کنار از این حرف‌ها بود که بخواد صبر کنه.

_ واجبه یکتا. منو پروا چیزی قایم از هم نداریم نگران نباش ناراحت نمیشه.

فقط توجیح بود و بس!

اجازه صحبتی به کسی نداد و سریع بلند شد و سمت اتاق پروا حرکت کرد.

دستگیره رو بالا و پایین کرد.

خداروشکر که قفل نبود.

با نفس آسوده وارد اتاق شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جسم پهن شده‌ش روی تشک تخت بد جور بهش چشمک می‌زد.

نیرویی وادارش می‌کرد سمت تخت بره.

اصلاً دلش نمی‌خواست پروا رو دچار دو دلی کنه اما حالا ناخداگاه داشت سمت تختش قدم برمی‌داشت.

بی‌اختیار تر از قبل کنارش نشست و به چهره‌ی غرق در خوابش نگاه کرد.

_ آخه تو چی داری که منو جذب خودت می‌کنی سلیطه‌ی زبان دراز؟

دستش رو تو موهاش برد و فرق سرش رو ماساژ داد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فقط خدا می‌دونست چقدر وقتی تو مطب ترسون و مثل یه جوجه‌ی بارون زده دیدش چقدر نگرانش شد و دلش نرم شد.

وقتی هم فهمید چند صفحه از اون متن‌ها رو تایپ کرده بیشتر به اشتباهش پی برد.

وظیفه‌ی اون نبود!

بی‌حواسیِ حامد منجر به برعکس شدن فنجون قهوه شده بود نه پروا اما حامد طوری جلوه می‌داد که انگار مقصر پرواست!

لبخندی گشاده زد.

چقدر این دختر مظلوم و دوست داشتنی بود!

مظلوم و دوست داشتنی و زبون دراز...

نه! مظلوم و دوست داشتنی و زبون دراز و مهربون!!!

_ هوم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ جانم؟

همزمان با گفتن جمله‌ش نگاهش به شلوار دمپای پاش افتاد.

دستش رو سر داد و روی رون پاش تکون داد.

نفس‌هاش تند و نامنظم شده بود.

اگه یکی سر می‌رسید چی؟

اگه کسی تو این حامد می‌دیدنشون چی؟

اما انگار علاوه بر کور و کر احمق هم شده بود.

اهمیتی به افرادی که اون بیرون نشسته بودن نداد و دستش پیشروی کرد.

صورتش سرخ شده بود و شهوت داشت از پا درش می‌آورد.

تو خواب؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خم شد و سعی کرد بدون اینکه بیدارش کنه کامی از لب‌های سرخش که فریاد می‌زدن " منو ببوس " بگیره.

#اوج_لذت

#پارت_163

سر جلو برد و دستش هرز رفت و کاش سریع‌تر به خودش بیاد

تو ذهنش اکو شد: چه غلطی می‌کنم منه لعنتی؟!

دستش رو از کش شلوارش رد کرد و تو سانتی متری لب‌هاش توقف کرد.

اون نمی‌تونست این کار رو باهاش بکنه.

اگه ادامه می‌داد تنها کسی که ضربه می‌خورد پروا بود و بس!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کلافه عقب کشید و با کشیدن نفس‌های بلند سعی کرد فکرش رو منحرف و حالش رو بهتر کنه

اون داشتم چیکار می‌کرد؟

حماقت؟

به کی؟ به پروا؟

دستی روی صورت سرخش کشید و پتویی برداشت و روی پروا مرتب کرد.

_ ببخش منو پروا!

سریع تا قبل از اینکه پشیمون شه از اتاق بیرون زد.

_ پس کو حامد؟

گیج جواب پروا رو داد:

_ چی کو؟

_ پرونده‌ای که گفتی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سوتی بزرگی داده بود اما سعی کرد خودش رو نبازه.

_ پیداش نکردم. حق با تو بود باید صبر می‌کردم بیدار شه خودش بهم بده.

_ آره عزیزم من که گفتم بزار خودش بیدار شه. به حریم شخصیش احترام بزار، هرچند خواهرت!

حریم شخصی؟ خواهر؟

از واژه‌ی خواهر متنفر بود اما تنها برای قانع کردن خودش و دیگران از این کلمه استفاده می‌کرد، فقط همین کلمات بود که مانع پیشرویش می‌شد.

حریم شخصی؟ از کدوم حریم شخصی حرف می‌زد؟ همون که حامد بارها زیر پا گذاشته بود؟ حتی همین چند دقیقه پیش؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سر تکون داد و سمت اتاقش رفت.

_ کجا؟

_ یه دوش بگیرم، زیاد طول نمی‌کشه.

وارد اتاقش شد و در رو پشت سرش بست.

هیچ حوصله‌ی یکتای سمج رو نداشت!

حوله کمریش رو برداشت و در حموم رو باز کرد.

با خودش فکر کرد چند وقته که خونه‌ی خودش نرفته؟

همون خونه‌ای که لای یکی از کتاب‌هاش عکس بچگی پروا رو داشت، همون عکسی که هیچکس جز اون نداشتش!

با یادآوریش لبخندی روی لبش شکل گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قبلاً حسش به یه خواهر و برادری ساده ختم می‌شد اما حالا...

حالا نه!

تا چند ماه پیش فقط به چشم خواهرش نگاهش می‌کرد و تنها حسی که ازش می‌گرفت یه حس شیرین بود اما حالا اینطور نبود! به چشم خواهرش نمی‌تونست نگاهش کنه.

_ آخ پروا که دیوونم می‌کنی تو!

زیر دوش آب سرد ایستاد تا آتیش شعله کشیده‌ی درونش رو خاموش کنه.

جز آب سرد راه دیگه‌ای نداشت، داشت؟

نزدیکی به یکتا راه حلش بود؟ یا مثل چند هفته پیش که منشی مطبش رو بخاطر آروم کردن فکرش خواسته بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اما حالا فرق داشت.

تازه فهمیده بود اون کار اشتباهی بیش نبوده، البته کمی بیشتر از یه اشتباهِ ساده!

یک ربع بعد با حوله‌ای که دور کمرش پیچیده بود از حموم بیرون زد.

قدم اول به دوم نرسیده بود که با شنیدن صدای شخصی سرش رو بالا گرفت.

_ حامد...

#اوج_لذت

#پارت_164

صدای یکتا بود.

با تعجب سر بالا آورد که نشسته روی تخت دیدش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خودش رو به نفهمیدن زد و نگاهش روی بالاتنه‌ی لختش رو نادیده گرفت.

_ تو اینجا چیکار می‌کنی؟ الان باید پیش عمو و زن عمو باشی بعد چند وقت دیدیشون... دلت تنگ نشده براشون؟

یکتا بلند شد و سمت حامد اومد.

مارموز تر از چیزی بود که تو تصور پروا بود.

با انگشت اشاره‌ش اشکال نامفهومی روی سینه‌ی حامد کشید.

_ چرا ولی خب از الان باید عادت کنم. شاید خواستیم یه سفر دونفره بریم! وقتی بریم خونه‌ی خودمون چی؟ هرروز باید پاشم برم خونه‌ی بابام چون دلم براشون تنگ شده؟

حرفش منطقی بود و حامد جوابی براش پیدا نمی‌کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ حالا فعلاً از این فرصت پیش اومده استفاده کن برو پیششون؛ منم لباس بپوشم میام.

حرکات دست یکتا هم حامد رو یاد پروا می‌نداخت حتی!

_ لباستو بپوش با هم بریم خب...

کلافه دستش رو پس زد و زمزمه کرد:

_ برو یکتا! زشته با هم تو یه چاردیواری کوچیک باشیم اونم وقتی شاید اون افراد بیرون بدونن من حموم بودم یا هر فکری.

یکتا غرولند از اتاق بیرون رفت و پوشیدن لباس رو برای حامد راحت تر کرد.

چند دقیقه بعد هم حامد از اتاق بیرون رفت.

_ خب عمو جان ایشون که تصادف کرده بودن حالشون بهتر بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حوصله‌ی صحبت کردن راجب کار رو نداشت پس این بحث رو ترجیح داد به کار.

_ بد نبود. خداروشکر وضعیتشون بهتر بود. شکستگی زیاد داشتت ولی همین که زندن جای شکر داره. کسی رو اونجا نداشون غریب بودن ما رفتیم جهت همدردی، آدم برای همین چیزاس دیگه.

کم کم گرم حرف شدن و مکان از دستشون در رفت، تنها وقتی به خودشون اومدن که پروا مخاطب قرارشون داد.

_ سلام!

پس از خواب ناز بیدار شده بود.

عمو و زن عمو لبخندی به روش پاشیدن و حامد نگاهی به سر و وضعش انداخت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لباسش رو با یه یقه اسکی سفید عوض کرده بود و شلوارش هنوز همون دمپا بود، موهاش رو هم بالا بسته بود و رژ صورتی رنگی لب‌هاش رو تزیین کرده بود.

تنها کسی که به پروا نگاه نمی‌کرد یکتایی بود که با موبایلش مشغول بود.

_ سلام عمو جان. خوبی دخترم؟ مشتاق دیدار.

_ ممنون لطف دارید. ببخشید واقعاً من اصلاً اومدنی متوجه نشدم چی به چیه انقدر که خسته بودم و خوابم می‌اومد.

این دفعه زن عموش با خوشرویی جوابش رو داد.

_ اشکال نداره عزیزم این چه حرفیه، خودمون دیدیم چقدر خسته‌ای.

کنار باباش نشست و بحثشون رو از سر گرفتن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان برای شام صداشون زد و همه پشت میز نشستن.

حامد برای شستن دستش رفت و وقتی برگشت دید که فقط بین پروا و یکتا خالیه.

از عمد نبود چون پروا با اینکه پیتزا خورده بود اما همچنان گرسنه بود و حواسش به موقعیتش نبود.

ناچار بین هر دو نشست.

_ عزیزم ترشی رو میدی؟

حامد سر تکون داد و ظرف ترشی رو جلوی یکتا گذاشت و قاشق اول رو تو دنش نذاشته بود که این دفعه پروا گفت: داداش برام دوغ میریزی یکم، تشنم شد خیلی.

قاشقش رو تو ظرف گذاشت و لیوان دوغ رو هم جلوی پروا گذاشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت
#پارت_165

#پروا

_یکتا دخترم همه خریدات تکمیل شد؟

زن عمو بود که این سوال رو میپرسید ، یکتا لبخند سرخوشی زد و خودشو به حامد نزدیک کرد

_بله به لطف شوهر عزیزم که مارو برد خردی همرو تونستیم با مامان جون بگیریم.

با شنیدن جمله یکتا اخمام توی هم رفت و اشتهام کور شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شوهر عزیزش؟ مامان جون؟ از کی تاحالا مامان من شده بود مادره این فولاد زره؟

نگاهم به حامد افتاد که با لبخند داشت به یکتا نگاه میکرد.

خواستم از این زوج چندش رو بگیرم که چشمم خورد به پاهای یکتا که از زیر میز داشت خودشو به حامد میمالید.

این دختره عوضی قصد داشت چیکار کنه؟

حامد چرا هیچی نمیگفت و اونو جدا نمیکرد نکنه از این حرکت یکتا خوشش اومده؟

ناخودآگاه کرمم گرفت ، اگر یکتا از این کارا بلده خب منم بلدم فکر کرده فقط اون سلیطه میتونه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انقدر احمق شده بودم که حتی نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم.

دستمو زیر میز بردم و روی پاهای حامد گذاشتم.

نگاهش برگشت سمت من و انگار منتظر بود تا حرفی بزنم.

پوزخندی زدم و سرمو به طرف عمو که داشت راجب ترکیه حرف میزد برگردوندم.

دستمو آروم آروم روی پاهای حامد تکون میدادم.

حتی لحظه ای برجستگی چیزی رو توی شلوارش حس کردم اما نزاشتم دستم بهش بخوره.

حامد عصبی نگاهم میکرد و حتی دیگه غذاشو نمیخورد.

دستشو روی دستم گذاشت و فشار محکمی داد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دردم گرفته بود اما جیک نزدم تا کشی متوجه نشه.

بعد چند دقیقه وقتی فهمید خیلی دردم گرفته دستمو رها کرد و روی پام انداخت.

از این که تونستم عصبی و تحریکش منم خوشحال بودم.

میدونستم رفتارم بچگانست اما چطور اون میتونست وقتی من خوابم بهم نزدیک بشه؟

از جام بلند شدم با صدای ضعیفی گفتم

_مامان جان دستت درد نکنه خیلی خوشمزه شده بود ، من میرم تو اتاقم غذاتون تموم شد بگید بیام برای جمع کردن سفره کمک کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان سری تکون داد و اجازه رفتمو صادر کرد ، وقتی داشتم از پشت حامد رد میشدم دستمو آروی روی گردنش کشیدم.

وقتی وارد اتاق شدم قهقه‌ی آروم کشیدم.

اما تازه متوجه حال خودم شدم ، فکرم به سمت شب تولد رفت.

رو تخت نشستم یاد اون شب افتادم ، چقدر حامد ماهرانه تنمو لمس میکرد ، چقدر ماهرانه منو به اوج لذت رسوند.

لحظه ای کوتاه ، دلم خواست تا دوباره اون لذت رو تجربه کنم دقیقا تو آغوش همون شخص!

#اوج_لذت

#پارت_166

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ساعت نزدیک یک شب بود ، عمو اینا یک ساعت پیش رفته بودن.
مامان و بابا هم نیم ساعتی میشد به اتاقشون رفته بودن و معلوم بود خیلی خسته ان.

حامد به اصرار مامان شب اینجا مونده بود و با صداهایی که از اتاقش میومد فهمیده بودم رفته حموم.

گردنم بخاطر خوابیدن روی میز درد میکرد و با اینکه خوابیده بودم اما هنوزم خسته بودم.

لباس هامو با یه تاپ و شلوارک سرمه ای عوض کردم.
موهام مثل همیشه پریشون دورم ریخته بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به طرف تختم رفتم خواستم دراز بکشم که چشمم به جای خالی لیوان آب افتاد.

با حالت زار از روی تخت بلند شدم ، میدونستم اگر آب نیارم نصفه شب حتما از تشنگی بیدار میشم.

از اتاق بیرون زدم اما لحظه ای مکث کردم ، نگاهم به لباسم افتاد.

نکنه یه درصد بابا یا حامد منو اینجوری ببینن؟

حامد به جهنم اما اگر بابا اینجوری میدید از خجالت آب میشدم.

خواستم برگردم داخل اتاق و لباسم عوض کنم اما باز پشیمون شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ساعت یک شبه الان همه خوابن پروا برو زود آب بردار و بیا.

درحال کلنجار رفتن با خودم بودم که در اتاق حامد باز شد.

با ترس سرمو بالا آوردم نگاهش کردم ، بالا تنش برهنه بود و فقط شلوارک مشکی پاش بود.

نگاهم به چشماش افتاد ، داشت با چشماش از سر تا نوک پام برانداز میکرد.

هول کردم خواستم به اتاق برگردم که صدام زد

_پروا

تو جام ثابت ایستادم و منتظر بهش چشم دوختم تا حرفشو بزنه.

_چرا اون کارو کردی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لحنش طلبکار و عصبی بود میدونستم منظورش دقیقا اتفاق سرشام بود اما خودم زدم به کوچه علی چپ

_چیکار کردم؟

یه قدم جلو اومد با صدای حرصی گفت

_پروا خودت خوب میدونی راجب چی حرف میزنم.

از لحنش اصلا خوشم نیومد ، بدرفتاری و عصبانیتش برای من بود و لبخند و با عشق نگاه کردنش برای یکتا.

باید کاری میکردم تا دیگه جرعت نکنه با من اینجوری حرف بزنه.

تو یه حرکت خودمو بهش رسوندم و فاصله بینمون تموم کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرمو جلو بردم تو چشماش زل زدم

_من کار اشتباهی نکردم چطور تو وقتی من خوابم میتونی بهم نزدیک بشی و دست بزنی؟

#اوج_لذت

#پارت_167

با تموم شدن جملم درشت شدن چشماش رو دیدم. معلوم لحظه ای ترسید و هول شد.

پوزخندی زدم و دستمو روی سینه های لختش گذاشتم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ فکر کردی نفهمیدم؟ فکر میکرد اون لحظه خوابم اما بیدار بودم و خودم دیدم چطور بهم نزدیک شدی.

حامد سعی کرد خودشو نبازه و با لحن تندی گفت

_من فقط میخواستم پتو بندازم روت اما تو...

انگشت اشارم رو روی لباش گذاشتم که ساکت شد.

لبخندی زدم قصد داشتم اذیتش کنم ، بسه هرچقدر اون منو حرص داد.

شاید بعدا از کارم پشیمون میشدم اما الان فقط میخواستم انجامش بدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انگشتمو از روی لباش برداشتم ، آروم آروم روی بدنش حرکت دادم پایین آوردم.

دستم روی شلوارش گزاشتم حرکت دادم ، اینبار دستم به برجستگیش برخورد کرد اما اهمیتی ندادم.

_پروا چیک...

قبل اینکه بزارم حرفش تموم بشه دست آزادم روی لباش گذاشتم و خودمو بیشتر بهش چسبوندم.

داغ شدن بدنش حس میکردم ، خودم بیشتر از اون گر گرفته بودم اما امکان نداشت خودمو لو بدم.

با دست دیگمو دستشو گرفتم روی سینم گذاشتم ، و خودم دستشو حرکت دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گرمای دستش حالم بد میکرد ، من یه دختر بی تجربه بودم که فقط یکبار رابطه داشتم.

دستشو پایین بردم بین پاهام رسوندم

_وقتی خواب بودم میخواستی به همینجا دست بزنی دیگه درسته؟

حامد چشماش بسته بود و سرخی صورتش حتی توی تاریکی هم مشخص بود.

دستم که روی برجستگیش نشست انگار به خودش اومد.

تو یه حرکت دستمو کنار زد و دستش که بین پاهام بود رو محکم فشار داد که لحظه از درد اه کشیدم.

دست دیگش دور بازوم نشست با خشم گفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا داری چه غلطی میکنی؟ این رفتارات چه معنی میده؟ میخوای چیکار کنی؟

بغضم گرفته بود اما قورتش دادم لبخند کثیفی زدم

_هیچی فقط میخوام ببینم میتونم یه مرد تحریک کنم اخه قصد دارم با یکی از همکلاسیام بخواب...

با سیلی محکمی که تو گوشم زد خفه شدم.

منو داخل اتاقم هل داد درو بست با صدای نسبتا بلندی گفت

_پروا تمومش کن...داری مثل هرزه ها رفتار میکنی.

#اوج_لذت

#پارت_168

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بغضم شکست و اولین اشک ریخت اما باز هم کم نیاوردم.

خنده ای مسخره سر دادم

_مگه نیستم؟ پس چرا مثل یه هرزه باهام رفتار کردی؟ مگه تو مثل یه هرزه از من استفاده نکردی و بعدشم منو انداختی کنار؟

حالا هم که داری ازدواج میکنی.

حامد کلافه دستی به موهاش کشید انگار اون هم از رفتاری که داشت پشیمون بود.

_پروا تو خودت همون موقع گفتی فراموش کنیم ما جفتمون...

جیغ آرومی زدم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_من احمق بودم ، حامد من فقط ۱۹ سالمه بچه ام اون لحظه فقط ترس از دست دادن خانوادمو داشتم و میخواستم این اتفاق تموم بشه اما نمیدونستم تا اخر عمر قراره بدبختم کنه...

حامد انگار از این حال من ناراحت شده بود به طرفم اومد و منو تو آغوشش کشید.

_حامد تو مردی و هیچ اتفاقی برات نمیوفته اما من ، اگر یکی بفهمه من دختر نیستم چی؟

حتی اگر بگم من کاری نکردم بگم اتفاقی بوده کسی حرف منو باور نمیکنه و همه فکر میکنن میخواستم برادرم اغوا کنم و باز همه منو مقصر میدونن و فقط زندگی منه که خراب میشه!

حامد بوسه ای به روی موهام زد که انگار تازه به خودم اومدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من نمیخواستم اون برای من دل بسوزونه و ترحم کنه.

با حرص به عقب هلش دادم و مثل بچه های لجباز لب زدم

_برو بیرون از اتاق من

حامد خواست حرفی بزنه که باز اجازه ندادم با کنایه لب زدم

_حامد برو بیرون ، به زنت خیانت نکن

حامد خواست حرفی بزنه که نزاشتم ادامه دادم

_برو استراحت کن ناسلامتی تو دامادی باید برای شب عقدت آمادگی یه حجله دیگه داشته باشی

انگار از این رفتارای من کلافه شد به طرف در اتاق رفت و قبل از خارج شدن لب زد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا فردا دیگه همچی تموم میشه ، پس سعی کن اون شب فراموش کنی!

با خارج شدنش از اتاق تمام بدنش لرزید روی زمین افتاد.
عصبی شده بود اشک میریخت ، حامد میگفت فردا همچی تموم میشه.

اما نمیشد ، شاید برای اون آره اما برای من هیچوقت تموم نمیشد.

از جام بلند شدم اشکامو با دستم پاک کردم ، بیخیال آب شدم چراغو خاموش کردم روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم بدون اینکه به چیزی فکر کنم بخوابم...

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_169

با شنیدن صدای بلندی از خواب پریدم و ترسیده روی تخت نشستم.
گیج خواب به اطرافم نگاه کردم متوجه بارونی که به شیشه میخورد شدم.

با صدای بلند دوباره رعد و برق تمام تنم لرزید ، از بارون نمیترسیدم اما خاطره خوبی هم از بارون رعد و برق نداشتم.

خودمو گوشه تخت جمع کردم و با ترس به پنجره نگاه کردم که دوباره با صدای بلندش جیغ خفه ای کشیدم از تخت پریدم پایین.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از اتاق خارج شدم به طرف اتاق حامد دویدم ، اصلا برام مهم نبود چه فکری میکنه اون میدونست من از رعد و برق خوف دارم.

در اتاقش آروم باز کردم ، اتاق تاریک بود و فقط نور ماه بود که از پشت پرده های اتاق به طرف تخت میزد.

کامل وارد شدم درو بستم به آرومی طرف رفتم ، تو خواب عمیقی به سر میبرد.

نمیدونستم باید بیدارش بکنم یا نه؟

اگر بیدارش میکردم حتما میخواست غر بزنه و تیکه بندازه پس همون خواب باشه بهتره.

بی سر و صدا و با کمترین فعالیت گوشه تختش نشستم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_اینجا چیکار میکنی پروا؟

با شنیدن صدای خش دار و جدی حامد بیشتر ترسیدم و هول کردم سریع از جام بلند شدم.

_تو بیداری؟

حامد به طرفم چرخید و نگاهی بهم انداخت

_چرا اومدی اینجا؟

همونجور که خودمو جمع کرده بودم به پنجره اشاره کردم

_رعد و برق میزنه نمیتونم بخوابم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قبل اینکه بزارم حرفی بزنه و فکر منحرفی توی ذهنش بیاد سریع توضیح داد

_حامد من فقط بخاطر اینکه رعد و برق میزنه اومدم بخدا قصد بدی ندارم فکر نک....

با کشیده شدن دستم توسط حامد حرفم نصفه موند و توی بغلش افتادم.

سرمو بلند کردم و با فاصله خیلی کمی بهش نگاه کردم

_چیکار میکنی؟

پتو رو بلند کرد و منو زیر پتو کنار خودش قرار داد ، من صاف به طرف سقف دراز کشیده بودم و حامد به طرف من بود.

_میدونم از رعد و برق میترسی ، حالا میتونی راحت بخوابی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با اینکه وقت لجبازی نبود اما نتونستم تحمل کنم لب زدم

_ من از رعد و برق نمیترسم ، فقط خاطره خوبی ندارم.

حامد خنده ریز کرد باشه ای گفت.

پشت بهش کردم آروم لب زدم

_شب بخیر

فقط زیر لب شب بخیری گفت و بعدش فقط صدای نفس های منظمش.

#اوج_لذت

#پارت_170

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هرکاری میکردم نمیتونستم بخوابم ، دیگه رعد و برق ها برام مهم نبود ذهنم درگیر گرمایی بود که از حامد بهم منتقل میشد.

صدای نفساش و گرمی بودنش اجازه خوابیدن بهم نمیدادن و بیشتر هیجانی درونم ایجاد میکردن.

احساس میکردنم درونم چهارشنبه سوری به پا شده.

دیگه نتونستم تحمل کنم و به طرفش چرخیدم که دقیقا سینه سینش شدم.
بخاطر تاریکی نمیفهمیدم چشماش بازه یا بسته.

_خوابت نمیبره؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با شنیدن صداش قلبم تند تر زد و میخواست خودشو پرت کنه بیرون.

_نه

حالا که نزدیکتر شدم بهش چشمام به تاریکی عادت کرد و چشمای نیمه بازش رو واضح میدیدم.

_پروا میدونستی چشمات خیلی عمیقه؟

خنده ای کردم

_میدونم خیلی بهش زل نزن ممکنه غرق بشی!

بهم بیشتر نزدیک شد و دستشو روی بازو های لختم گذاشت.

زیر لب گفت فکر کنم خیلی وقته غرق شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انقدر آروم بود که مطمئنم خودش نشنید اما من شنیدم و نمیدونستم منظور حرف چیه.

_چی گفتی؟

دستشو از روی بازومکشید و روی کمرم که بخاطر بالا رفته تاپم برهنه بود گذاشت.

گرمی دستاش تنم لرزوند و بجای اینکه گرم بشم یخ زدم.

_هیچی

کمی بهش زل زدم ، چشماش بسته بود.

_یکتارو دوست داری؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشماش رو باز نکرد ، هیچ عکس العملی نشون نداد فقط با صدای ضعیفی جواب داد

_جوابم برات مهمه؟

سعی کردم جوری نشون بدم که اشتباه برداشت نکنه و لو برم که جوابش از مرگ و زندگی برام مهم تره!

_نه زیاد اما دوست داشتم بدونم برادرم با عشق ازدواج میکنه یا نه!

پوزخندی زد بهم نزدیک شد

_پس جواب نمیدم!

حرصم گرفت ، فهمیده بود انگار نمیتونستم سوالی دیگه بپرسم جون حتما شک میکرد.

_پروا بخواب فردا کلی کار داریم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگران بود فردا خواب بمونه و از مراسم عقدش جا بمونه؟

چشمام بستم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم اما مگه میشد.

نمیدونم چقدر گذشته بود که با احساس نفس های داغ حامد توی گردنم به خودم اومدم.

گوشه چشمم باز کردم و دیدم که سرشو بین گردنم آورده و نفس های عمیق میشکه.

دلیل کارش رو نفهمیدم اما حرفی هم نزدم دستاشو دور کمرم حلقه کرد و همونجور خوابید....

#اوج_لذت

#پارت_171

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از صبح توی خونمون شور و حال عجیبی بود ، مامانم خیلی ذوق داشت همش قربون صدقه حامد میرفت.

بابا هم کم از مامان نداشت همش برای خوشبختی حامد دعا میکرد.

و فقط تنها کسی که اصلا حوصله نداشت و اخماش توی هم بود من بودم.

لباسامو از قبل آماده کرده بودم و مامان هم داشت وسیله هاشو جمع میکرد تا به آرایشگاه بره و کمی به خودش برسه!

_مامان حامد کجاست؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همونجور که لباسشو از کمد با دقت بیرون میاورد جواب داد

_رفته بود دوش بگیره بعدش بره آرایشگاه

سری تکون دادم روی تخت نشستم

_مامن تو خوشحالی حامد داره ازدواج میکنه؟

مامان خنده ای کرد

_معلومه پسرم بالاخره داره سرسامون میگیره همش نگران بودم ۳۵ سالش بشه ازدواج نکنه

_ازدواج نکنه خب مگه چی میشه؟

مامان با مهربونی کنارم نشست و دستی به سرم کشید

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_تنهایی اصلا خوب نیست ، مخصوصا برای مردایی مثل حامد حتما باید یه زن خوب تو زندگیش باشه تا جمع جورش کنه!

پوزخند زدم

_الان یکتا همون زن خوبه؟

مامان از رفتار من تعجب کرد و گفت

_مگه یکتا چشه؟ حرفی بهت زده؟

اخمی کردم پاهامو تکون دادم

_نه

مامان کمی نگاهم کرد و بعد انگار متوجه شد چم شده لب زد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ببینم تو داری حسودی میکنی به یکتا؟ از الان میخوای براش خواهر شوهر بازی در بیاری دختر؟

نفس آسوده ای کشیدم خنده مسخره ای کردم.

مامان بلند شد و به طرف آینه رفت

_پروا پاشو حاضرشو دیر میشه ها آرایشگره منتظره

_مامان من آرایشگاه نمیام خودم حاضر میشم.

مامان اخمی کرد به طرفم چرخید

_یعنی چی نمیشه که ، بیا یه دستی به سر صورتت بکش ناسلامتی نامزدی داداشته ها باید قشنگ بشی.

از جام بلند شدم به طرف در رفتم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_مامان من حوصله آرایشگاه ندارم خودتون برید

مامان خواست مخالفت کنه و غر بزنه که سریع گفتم

_من میرم ببینم حامد در نیومده ، دیرتون میشه!

سریع از اتاق بیرون زدم از پله ها بالا رفتم و پشت در اتاق حامد ایستادم.

در زدم چون میترسیدم لخت باشه.

_کیه؟

_منم ، بیام تو؟

با شنیدن بیا درو باز کردم وارد شدم.

تیشرت و شلوار معمولی بیرون به تن داشت و داشت کت شلوارشو داخل کاور میزاشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_آماده ای؟

#اوج_لذت
#پارت_172

نگاهی بهم انداخت لب زد

_آره تو چرا آماده نیستی مگه نمیخوای بری آرایشگاه؟

دیگه نمیخواستم لج کنم و تیکه و کنایه بیام.

_نه خودم تو خونه حاضر میشم.

انگار اون براش فرقی نداشت

_باشه تو همه جور خوشگلی نیازی به آرایشگاه نداری.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خنده ای کردم به طرف عطر روی میز آیینه رفتم برداشتمش.

حامد کرواتش رو برداشته بود و دور گردنش انداخته بود و سعی داشت ببنده.

عطرش رو باز کردم به بینیم نزدیک کردم.

بهترین عطر دنیا بود از نظرم.

با صدای غرغر حامد چشم دوختم بهش که گند زده بود کروات و داشت خودشو خفه میکرد.

با خنده عطر کنار گذاشتم به طرفش رفتم

_بزار من ببندم الان خفه میشی.

کلافه دستاشو از روی کروات کنار کشید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گره ای که حامد زده بود باز کردم و خودمو بهش نزدیک کردم و روی پاشنه پاهام ایستادم تا کمی هم قدش بشم.

با دقت کروات رو بستم ، بستن کروات از مامانم یاد گرفته بودم چون قبلا برای بابا میبست.

وقتی تموم شد با لبخند به شاهکارم نگاه کردم واقعا قشنگ شده بود.

سرمو بلند کردم چشمم به چشمای حامد افتاد.

تازه متوجه شدم که خیلی وقته بهم زل زده ، از نگاه خیرش قلبم لرزید.

_خوبه؟

با شنیدن صدام انگار تازه به خودش اومد از داخل آینه نگاهی کرد لبخند زد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_عالی شده.

کمی شلش کرد و از داخل گردنش در آورد و توی کاور کت و شلوارش گذاشت زیپش رو بست.

_حامد امشب دوستتم میاد؟

اخماش توی هم رفت لب زد
_دوستم؟ نوید رو میگی؟

سری به نشانه مثبت تکون دادم
_آره میاد؟

با همون اخمای در هم و لحن جدی گفت
_چرا میپرسی؟ نکنه ازش...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشم غره ای بهش رفتم تا بفهمه چی داره میگه و حرفشو ادامه نده

_فقط نگران بودم که جلوی مامان و بابا حرفی بزنه همین!

سری به نشانه نه تکون داد به طرف در رفت

_نمیزنه نگران نباش نوید دهنش قرصه پسر خوبیه فقط یکم پر حرفه!

لبخند شیطونی زدم دستمو روی لبم کشیدم

_پسره خوبیه؟ میگما چندسالشه؟

حامد به طرفم برگشت و چشماشو ریز کرد

_پروا رو اعصاب من نرو خوشم نمیاد راجب دوستام باهات حرف بزنم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شونه ای بالا انداختم با لحن معصومی لب زدم

_فقط میخواستم ببینم چجوری آدمیه ، حالا امشب اگر بیاد بیشتر باهاش آشنا میشم.

از اتاق خارج شد و منم پشتش بیرون رفتم صداشو لحظه اخر وقتی میخواست از پله بره پایین شنیدم

_امشب اصلا نزدیکش نمیبینمت

کم نیاوردم با ذوق زمزمه کردم

_پس میاد

#اوج_لذت

#پارت_173

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همینجوری که از پله پایین میرفت به طرفم چرخید غرید

_پـــــروااااااا

خنده ای کردم دستامو به حالت تسلیم بالا بردم ، خودم خوب میدونستم همه اینا فقط برای حرص دادن حامد بود و من حتی یه لحظه هم فکر نزدیکی به نوید تو ذهنم نبود.

همین که آخرین پله رو هم پایین اومدیم مامان با اسفندی از آشپزخونه خارج شد شروع کرد قربون صدقه رفتن.

_قربون پسر رشیدم برم ، خداروشکر بالاخره داری سرسامون میگیری بخدا انقدر برای این روز دعا کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پوزخندی زدم و با لحن کنایه واری گفتم

_ماشالله انقدر خوش اخلاقی که مامان تا این سن همش دعا میکرده یکی با همین اخلاق خـــوبـِت قبولت کنه!

خوبت رو عمیق گفتم تا بفهمه دارم تیکه میزنم.

حامد چشم غره ای رفت و لب زد

_من بد اخلاقم؟ زبونت خیلی دراز شده پروا

دستامو تو بغلم گرفتم حق به جانب جواب دادم

_نیستی؟ اگر نبودی که تا سی سالگی عزب نمیموندی داداش

حامد خواست باز حرفی بزنه که مامان با خنده جلوشو گرفت

_ول کن پسر جلوی زبون این بچه رو نمیتونی بگیری ، بریم دیر میشه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد اشاره ای به مامان کرد

_شانس آوردی دیرم شده وگرنه میدونستم چجوری زبونتو کوتاه کنم بچه!

چشمامو بالا دادم سرمو به حالت مسخره تکون دادم.

حامد و مامان به طرف در رفتن کفشاشونو پوشیدن مامان جلوتر از حامد رفت تا وسایل تو ماشین بزاره.

حامد بند کفشاشو بست بلند شد سرپا ایستاد ، به طرفم چرخید

_تو خودت تنها میای؟ میخوای بیایم دنبالت؟

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم و عصبی لب زدم

_حتما میخوای با یکتا بیای دنبالم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرشو جلو آورد یقه لباسمو درست کرد

_آره چی میشه؟

اخمی کردم ضربه ای به دستش زدم

_لازم نکرده خودم با تاکسی میام تو برو به عروست برس.

حامد بی توجه به کنایه های توی حرفم کمی فکر کرد

_نمیشه با تاکسی بیای که بالاخره آرایش میکنی پیرهن میپوشی خطرناکه!

برای اینکه حرصش بدم لبخندی زدم بهش نزدیک شدم و اینبار من دستمو به طرف یقش بردم و با خونسردی لب زدم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_اگر خیلی نگرانی میخوای شماره دوستت نوید بده باهاش هماهنگ کنم اون بیاد دنبالم ، اینجوری خیالتم راحته!

#اوج_لذت
#پارت_174

مچ دستمو با حرص گرفت و منو بیشتر به خودش نزدیک کرد

_اونجوری بیشتر نگران میشم

خندیدم و دستمو از اسیری دستش نجات دادم ، نگاهی به اطرافم انداختم و وقتی مطمئن شدم خبری نیست دستامو دور گردنش انداختم بدنم بهش چسبوندم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انقدر شوکه شده بود که حرکتی نکرد و فقط به چشمام زل زده بود.

بالا پایین شدن قفسه سینش رو میدیدم ، سرمو جلو بردم صورتمو به به صورتش چسبوندم. ته ریش زبرش داشت گونه های نرمم رو نوازش میکرد.

دستمو روی گردنش حرکت دادم لبامو کنار گوشش گذاشتم

_داماد شدنت مبارک باشه...داداشی

بوسه ای خیس زیر گردنش زدم و با شیطنت ازش جدا شدم.

نگاهم به چشمای بسته و صورت سرخش افتاد ، پس تحریک شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشماشو باز کرد و عصبی دستشو لای موهاش کشید

_دیگه اینکارو نکن

تو یه حرکت سریع از خونه خارج شد و درو محکم کوبید.

از کارم پشیمون نبودم ، میخواستم تا لحظه آخر گناه کنم.

کم گناهکار نبودیم یکم دیگه هم بهش اضافه میشد اتفاقی نمیوفتاد.

ته دلم یه دلشوره عجیبی داشتم ، انگار قرار بود اتفاق بدی بیوفته.

هیچوقت این حس رو نداشتم و فقط دعا کردم بخاطر عقد یکتا و حامد باشه.

•

•

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

•

وارد سالن بزرگ که وسطش سفره عقد چیده شده بود شدم.

نگاه به طرفم چرخید ، همه انگار از دیدن من حیرت زده شده بودن.

چشمای مامان و بابا برق میزد و این یعنی انتخاب درست انجام داده بودم.

خیلی مودبانه و باوقار از بین مهمون ها رد شدم و خودمو به مامان رسوندم.

_مامان خیلی خوشگل شدی

مامان دستمو گرفت و منو چرخی داد

_ماشالله پروا دختر خیلی قشنگ شدی ، بخدا که امشب صدتا خواستگار پیدا میکنی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خنده ای کردم و لب زدم

_من فعلا قصد ازدواج ندارم میخوام ادامه تحصیل بدم.

مامان اخمی کرد و ضربه آرومی به پهلوم زد

_تو غلط میکنی دختر؟ میخوای پنج شیش سال دیگه ور دل من بمونی منو سکته بدی؟

_مامان لطفا بیخیال من بشین فعلا که حامدو دادین رفت به اون فکر کنید.

#اوج_لذت

#پارت_175

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان انگار تازه به خودش اومد نگاهی به ساعت انداخت

_راستی داداشت کجا موند پس؟! همه اومدن!

نگاهی به اطراف کردم خواستم جواب بدم که چشمم به یکتا خورد ، همون لباس بازی که انتخاب کرده بود رو پوشیده بود آرایش غلیظ که اصلا چهرش رو تغییر داده بود.

_مامان یکتا اینجا پس حتما داداش حامدم اومدم!

مامان سری به نشانه نه تکون داد

_نه یکتا با زن عموت از آرایشگاه اومد ، حامد زنگ زد گفت گلفروشی ماشین هنوز آماده نکرده یکتارو خودشون بیارن ، خودش مستقیم میاد اینجا!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ناخودآگاه استرس گرفتم ، دلشوره کم بود استرس هم بهش اضافه شد.

به طرف پنجره های قدی و بزرگ سالن رفتم نگاهی به بیرون انداختم.

بارون خیلی شدید میبارید و همه چی رو خیس میکرد.

به ساعت نگاه کردم ، نزدیک ۷ بود ، با استرس روی زمین ضرب گرفتم.

_نگرانشی؟

با شنیدن صدای شخص آشنایی رومو به طرفش برگردوندم و با چهره خندان نوید مواجه شدم.

_سلام پروا خانم ، خیلی خوشگل شدی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هنوزم از دستش عصبی بودم ، سعی کردم زود صمیمی نشم پس رسمی صحبت کردم

_سلام آقا نوید ، خودم میدونم!

خنده ای مسخره کرد لب زد

_میگم نگرانشی؟

دوباره به بیرون نگاه کردم لب زدم

_اره بارون گرفته از صبحم دلشوره دارم میترسم اتفاقی براش افتاده باشه!

روبه روم ایستاد و اونم به بیرون خیره شد

_چه خواهر مهربونی!

انگار داشت کنایه میزد و میخواست یجورایی احساساتمو توی صورتم بکوبه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سعی کردم اهمیت ندم اما ادامه داد

_کاش منم یه خواهر مثل تو داشتم!

به طرفش برگشتم چشم غره ای رفتم که شیطون خندید و لب زد

_باشه باشه مثل قاتلا نگاه نکن.

بهش میخورد همسن حامد باشه شاید یکم کوچیک تر اما خیلی با اون فرق داشت و آدم شیطون و خنده رویی بود.

_باهاش حرف نزدید شما؟

نوید سری به نشانه نه تکون داد

_چندبار زنگ زدم جواب نداد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گوشیم از کیفم در آوردم شمارشو گرفتم و بعد از بوق های طولانی قطع شد.

چندباره دیگه امتحان کردم اما خبری نبود.

دیگه داشت گریم میگرفت نکنه اتفاقی براش افتاده حامد هیچوقت هیجا دیر نمیکرد.

_شب تولد حامد شما دوتا باهم...

#اوج_لذت

#پارت_176

با نزدیک شدن مامانم بهمون حرفش رو قطع کرد

_پروا با حامد حرف نزدی؟ عاقد میخواد بره دختر چیزی نشده باشه دلم شور افتاد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بدون اینکه نگاهی به نوید بندازم به طرف مامان رفتم

_نه مامان زنگ زدم اما جواب نداد ، منم دلشوره دارم!

دستامو دور شونش حلقه کردم به سمت یکتا و زن عمو رفتیم.

یکتا با اخمای درهم و بغ کرده داشت به مامانش نگاه میکرد.

وقتی به طرفشون رفتیم سریع طرفم برگشت

_پروا با حامد حرف نزدی؟

سری به نشانه نه تکون دادم و با نگرانی لب زدم

_نه هرچقدرم گوشیش رو میگیرم جواب نمیده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بابا و عمو هم به طرفمون اومدن و همه نگران بودن ، عاقد هم از اون طرف هی اعتراض میکرد و قصد رفتن داشت.

مهمونامون که فقط شامل فامیل های نزدیک مثل عمو و خاله بودن همه از نبودن حامد شکه بودن.

مامان فشارش افتاده بود و یه گوشه نشسته بود.

با استرس طول و عرض سالن طی میکردم که تلفنم زنگ خورد ، نگاهی به صفحه کردم و با دیدن اسم حامد چشمام برق زد سریع جواب دادم.

_الو حامد کجایی تو؟ چرا گوشیت جواب نمید...

با شنیدن صدای خانومی که پشت تلفن بود حرفم نصفه موند

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_سلام خانم شما چه نسبتی با صاحب این تلفن دارید؟

این کی بود؟ نکنه حامد چیزیش شده؟

با استرسی که تمام وجودم گرفته بود لب زدم

_مَـــ...ـن...من خواهرشم یعنی برادرمه ، حامد خوبه؟ چیزیش شده؟

زن با لحنی که سعی داشت خونسرد باشه جواب داد

_لطفا آروم باشید خانم ، متاسفانه برادرتون تصادف کردن و الان داخل بیمارستان...

نزاشتم حرفش تموم بشه بلند داد زدم

_الان...الان حالش خوبه؟ تروخدا جواب بدین حالش خوبه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با شنیدن صدای داد من همه به طرفم دویدن و مامانم سریع ناله کرد

_یا خدا حامدم چیزیش شده؟

خانمی که حالا میدونستم پرستار بیمارستان سعی کرد آرومم کنه

_خانم لطفا آروم باشید ، فعلا داخل اتاق عمل لطفا خودتون برسونید اینجا

با آخرین جونی که تو تنم مونده بود ازش اسم و آدرس بیمارستان خواستم تلفن قطع کردم.

نوید اولین نفر به خودش اومد پرسید

_پروا خانم چی شده؟ برای حامد اتفاقی افتاده؟

انقدر ترسیده بودم که حتی اشکمم در نمیومد فقط با ترس سر تکون دادم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_تتتصادف کرده..

با تموم شد جملم مامان محکم روی پاش زد و شروع کرد گریه کردن.
بابا به طرفم اومد و سعی داشت خونسرد باشه
_دخترم بگو کدوم بیمارستانه بریم پیشش

اسم بیمارستان گفتم که بابا سریع لب زد
_من میرم بیمارستان شما هم برید خونه

نوید سریع به طرف بابا اومد
_منم میام همراهتون

یکتا که انگار تازه متوجه همچی شده بود جیغی زد و روی زمین نشست و اشکاش ریخت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عمو به طرف بابام اومد و دستشو رو شونش گذاشت

_داداش منم میام زودباش بریم

سه تاشون به طرف در رفتن که من هم زودی به دنبالشون راه افتادم.

بابا تا متوجه من شد اخمی کرد

_دختر تو کجا میای با این وضع تو بمون پیش مامانت تنها نمونه!

#اوج_لذت

#پارت_177

چی؟ من نرم؟

اگه نمی‌رفتم از نگرانی تا صبح خوابم نمی‌برد.

_ بابا آخه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ دخترم برو با مادرت!

بالاجبار سر خم کردم و چشمی زمزمه کردم.

نه چاره‌ای بود و نه راه فراری برای نافرمانی از حرف بابا.

با بغضی که گلوم رو گرفته بود زمزمه کردم:

_ فقط خبرمون کن بابا. می‌دونی که نمی‌تونیم تحمل کنیم این بی‌خبری رو!

_ خبرتون می‌دم نگران نباشید.

چند دقیقه هم نگذشت که سریع ازمون دور شدن و سوار ماشین شدن و رفتن.

سمت مامان که با حال زاری نگاهم می‌کرد رفتم و شونه‌هاش رو ماساژ دادم.

_ حامدم بچه‌م شب دامادیش چه بلایی بود که سرش نازل شد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

های های گریه می‌کرد.

_ مامان جان زشته ما الان باید بجای این حرف‌ها مهمون‌ها رو بدرقه کنیم، تا صبح که نمی‌تونن اینا باشن، می‌تونن؟ تو مادر دومادی باید با زن عمو حواست به مجلس باشه... الانم گریه نکن بلند شو کمک زن عمو کنیم مهمونا برن تا بریم خونه ببینیم چی میشه.

این‌ها رو می‌گفتم اما خودم دلم آشوب بود و مثل سیر و سرکه می‌جوشید؛ چون نه خبری از حامد داشتم نه می‌دونستم چه بلایی سرش اومده.

حتی نمی‌دونستم چه ضربه‌ای بوده که موجب اتاق عمل شده.

خودم حالم بدتر از مامان بود اما اون با حرف‌هام کمی آروم شده بود که بالاخره از گریه کردن دل کند و سمت مهمون‌ها رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از بدرقه‌ی مهمون‌ها مامان رو تو ماشین نشوندم و یکتا هم پشت فرمون نشست اما همچنان اخم‌هاش تو هم بود و حرفی نزده بود.

چون اون‌ها با ماشین نوید رفتن ما هم با ماشین بابا سمت خونه حرکت کردیم، تا خونه هم حرف خاصی جز ناله‌های بی‌جون مامان شنیده نشد.

یکتا که مشخص بود چقدر اعصابش خورده بی ملاحضه ماشین رو طوری جلوی در پارک کرد که سرم محکم به شیشه خورد.

_ چته؟ اعصابت از یه جا دیگه خورده چرا رو ما خالی می‌کنی؟

بی‌توجه به حرفم باز هم جوابم رو نداد و از ماشین پیاده شد.

حتی به خودش زحمت نداده بود که کمک مامانش کنه تا پیاده بشه، برای همین من مجبور شدم هم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حواسم به مامان باشه هم زن عمو، هیچکدوممون حال درست و حسابی‌ای نداشتیم!

در رو باز کردم و همه وارد شدیم.

هر ثانیه منتظر تماسی از جانب بابا یا عمو بودم اما خبری نمی‌شد و این نگرانیم رو بیشتر می‌کرد.

یکتا پشت سرهم غر می‌زد و بالاخره زبون باز کرده بود.

_ آبروم رفت، همه الان میگن معلوم نیست عروسه چه مشکلی داشته که دوماد سر عقد نیومده.

حرصی سمتش برگشتم و توپیدم:

_ مگه کور بودن ندیدن از بیمارستان زنگ زدن؟ بعدم ما فامیلیم اگه مشکلی بود از اول وصلت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمی‌کردیم، مردم خنگ نیستن که حرف در بیارن وقتی نسبت فامیلی داریم!

زن عمو آب قند به دست سمت مامان رفت و از مامان خواست انقدر خودش رو اذیت نکنه اما مامان گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود.

من هم مدام تو خونه قدم رو می‌رفتم از شدت اضطراب و شوکی که بهم وارد شده بود اما یکتا انگار فقط نگران عقدی بود که بهم خورده بود چون بی‌خیال گوشه‌ای نشسته بود و تنها چیزی که سنگش رو به سینه می‌زد عقدیش بود.

#اوج_لذت

#پارت_178

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حدسیاتم درست بود چون یکتا دوباره دهن به غرغر باز کرد:

_ عروسیم خراب شد، عاقد رفت وسط عقد... آخه عقد کی تاحالا اینطور بوده که مال من اینطوری شد؟ حامد حالش خوبه من مطمئنم!

حرصش از چی بود؟

_ یکتا! ببین منو... دختره‌ی... الله اکبر! دهن منو باز نکن! الان به جای اینکه به فکر داداش من که رو تخت بیمارستان افتاده باشی به فکر عقدتی؟ خب یه روز دیگه، مگه دنیا به آخر رسیده؟ بجای غر زدن کار دیگه‌ای نداری تو؟

انگار تازه داشت روی واقعیش رو نشون می‌داد، همیشه می‌گفتن خورشید پشت ابر نمی‌مونه راست می‌گفتن واقعاً! یکتا هم بالاخره داشت روی واقعیش رو نشون می‌داد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ خب راست می‌گم، کلی برنامه داشتم واسه امشب!

_ برنامه‌ها بخوره تو فرق سرِ من! جای نگرانیته؟ اگه بحثِ عروس بودنه که الان هر عروسه دیگه‌ای بود می‌دویید می‌رفت بیمارستان پیش شوهرش نه اینکه تو خونه شام غریبان راه بندازه برای عاقدی که رفته!

مامان نالون اجازه‌ی بیشتر تخریب کردنش رو بهم نداد و گفت: پروا آروم باش دخترم. بیا یکم آب بخور!

عصبیم کرده بود ناجور، جوری که دلم می‌خواست محکم بکوبم تو دهنش و بگم تو دقیقاً نگران چی و کی هستی؟ کسی که تو پارک کنارت بود یا کسی که گردنت و کبود کرده بود؟ یا هم نکنه کسی که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زنگ زد سر میز زنگ زد و شایدم اونی که تند تند باهاش چت می‌کردی؟

گوشه‌ای از نگرانی‌هاش بابت حامد نبود و حاضر بودم سر این قسم بخورم!

لیوان آب رو از دست مامان گرفتم و یه نفس سر کشیدم.

_ برو بخواب دخترم اگه خبری شد بهت می‌گم عزیزم.

زن عمو هم حرف مامان رو تایید کرد.

تنها کسی که سرپا بود زن عمو بود، نه تنها غر نمی‌زد بلکه حواسش به مامان هم بود و من چقدر از این بابت ازش ممنون بودم.

_ پروا با توام... برو بخواب!

تو فکر رفته بودم که مامان حرفش رو تکرار کرد، اما مگه خواب به چشم‌هام می‌اومد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ باشه مامان جان، کاری داشتید صدام بزنید.

این باشه از اون باشه‌های الکی بود، از اون دروغ مصلحتی‌ها!

سمت اتاقم رفتم و سریع با گوشیم شماره‌ی بابا رو گرفتم.

تا مطمئن نمی‌شدم حالش خوبه نمی‌تونستم پلک رو هم بزارم.

چند بار بوق خورد اما خبری از جواب دادن و صدای بابا نبود، مجدد شماره‌ش رو گرفتم و منتظر موندم اما باز هم نتیجه‌ای حاصل نشد.

زیر لب با خودم ذکر می‌گفتم و قول دادم اگه حالش خوب باشه دیگه اذیتش نکنم.

هرچند کسی که بیشتر اذیت می‌کرد حامد بود نه من!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

داداشم شب دومادیش به این حال افتاده بود، البته که من هیچ دلم رضای این عقد و وصلت نبود اما وقتی خودشون می‌خواستن و خانواده‌ها هم راضی بودن من چی می‌گفتم اون وسط؟

دوباره شماره‌ی بابا رو گرفتم و دعا دعا کردم جواب بده تا حداقل ذره‌ای از نگرانیم کم شه، وقتی جواب نداد کلافه چشم‌هام رو بستم و سعی کردم یه فکر عاقلانه کنم.

برای یکبار هم که شده باید بچه بازی رو کنار می‌ذاشتم.

با فکری که به سرم زد سمت پنجره رفتم و به بیرون نگاه کردم، چند دقیقه مکث کردم اما پشیمون شده سرجای قبلیم برگشتم.

این راه حل اصلاً عقلانی و منطقی نبود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت
#پارت_179

تو سرم بود که از پنجره برم و خودم رو به اون بیمارستان برسونم تا مامان رو نگران‌تر از اینی که هست نکنم و به زن عمو و یکتا هم نشون ندم که چقدر حواسم بهش هست چون این رو نمی‌تونستم با گفتنه داداشمه ماست مالی کنم، اما با دیدن ارتفاع بلند پشیمون شدم.

می‌تونستم بگم از بیمارستان بیسری وسیله خواستن که زنگ زدن تا من ببرم براشون.

اگه بی‌دلیل و فقط به جهت نگرانی از جلوی چشم مامان می‌رفتم و باخبرش می‌کردم از رفتنم قطعاً بدتر جوش و خروش راه می‌نداخت و نگران‌تر از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قبل می‌شد و ممکن بود حالش بدتر از اینی که هست بشه اما پنجره راه خوبی نبود.

می‌اومدم ابروشو درست کنم می‌زدم چشمشم کور می‌کردم، خودم هم می‌افتادم و دست پام می‌شکست؛ حالا خر بیار باقالی بار کن.

همون فکر دومی بهتر بود...

سریع شال و کلاه کردم و بعد از اینکه صورتم رو شستم تا آرایش درب و داغونم پاک بشه یه مانتو و شال ساده پوشیدم و از در بیرون زدم.

_ کجا مادر؟

_ میرم بیمارستان مامان. نگران نباش چیزی نیست.

_ منم میام، حتماً یچیزی شده که تو داری میری وگرنه تو که رفته بودی بخوابی، بگو چیشده من

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تحملشو دارم؟ حامدم چیزیش شده؟ حامد چیش شده؟ پروا بگو به من!

تند تند داشت صحبت می‌کرد.

همونی شد که فکرشو می‌کردم، برای همین هم بود که فکرِ یواشکی رفتن به سرم زده بود.

_ نه مامانی چیزی نیست! از بیمارستان زنگ زدن فقط مدارک می‌خواستن که من دارم می‌برم دیگه چه نیازیه شما بیای؟ زن عمو و یکتا اینجا تنها بمونن؟ زشته مامان برو بشین من خبر می‌دم هرچی شده بود. باشه دورت بگردم؟ غصه نخور چیز خاصی نیست وگرنه حتماً تا الان بابا بهمون گفته بود!

مامان نگاهش دو دو می‌زد و من درک می‌کردم این حجم از نگرانی رو.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پسرش بود، جگر گوشه‌ش و هم خون‌ش... تک پسر و تک فرزندش، منم بچه‌ش بودم اما خونی که نبودم!

با این تفکرات لبخند تلخی گوشه‌ی لبم شکل گرفت.

_ نگران نباش مامان بهت زنگ می‌زنم، نگاه من لباسامو عوض کردم صورتمم شستم. تا شما اینکارا رو انجام بدی دیر میشه باشه؟

انگار بالاخره قانع شده بود.

گونه‌ش رو بوسیدم و به سختی از خونه بیرون زدم.

تو تصوراتم و ذهنم نمی‌گنجید همچین اتفاقی، حتی یک درصد هم فکر نمی‌کردم امشب این تصادف رخ بده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تو تصوراتم این بود که من امشب با دلی شکسته به خونه برمی‌گردم...

هرچقدر هم خوشحال و شاد و شنگول بودم اما تو دلم عزا بود و رخت می‌شستن.

بالاخره دومادِ امشب مردی بود که منو از دنیای دخترونه‌م خارج کرده بود و من دلم نمی‌خواست سر سفره‌ی عقد یکی دیگه ببینمش.

از صبح فقط وانمود به خوشحالی کرده بودم در صورتی که تو دلم روضه خونی راه افتاده بود.

تو این نیمه‌ی شب به سختی تاکسی پیدا کردم و خودم رو به بیمارستان رسوندم و بی‌معطلی بدون اینکه دنبال بابا و عمو باشم سمت پذیرش رفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ سلام خسته نباشید، برادر من اینجا آوردن گفتن تصادف کرده می‌تونم...میتونم ببینمشون؟

#اوج_لذت

#پارت_180

پرستاری که چشمای درشتی داشت با لبخندی به طرفم نگاه کرد سعی کرد آرومم کنه

_سلام عزیزم لطفا آروم باش و اسم برادرتو بگو

نفس عمیقی کشیدم و تمام تلاشم کردم تا نفسام منظم بشه

_حامد...حامد کیانی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پرستار داخل سیستمی که روبه روش بود نگاه کرد اسم حامد رو داخلش زد.

بعد از چند دقیقه با خونسردی لب زد

_تازه از اتاق عمل در اومده ، حالش خوبه بردنش پخش

با خوشحالی دستامو روی دهنم گذاشتم

_خدایا شکرت ، کدوم کدوم اتاقه؟

پرستاز به خوشحالی من لبخندی زد نگاهی دوباره سیستمش کرد

_اتاق ۲۴۷

تشکر سرسری کردم آدرس پخش رو پرسیدم زود راه افتادم.

از پله ها بالا رفتم بعد از رد کردن جند راهرو بالاخره به اتاقش رسیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قبل اینکه وارد بشم نفس عمیقی کشیدم ، باید کمی آروم باشم.
بابا عمو نوید حتما داخل اتاق هستن و اگر منو با این وضع ببینن ممکنه تعجب کنن.

لباسامو مرتب کردم شالم رو روی سرم صاف کردم دستگیره در رو گرفتم بازش کردم.

اول سرمو داخل بردم ، اما خبری از هیچکس نبود و فقط مردی که حاضر بودم جونم براش بدم روی تخت خوابیده بود.

وارد اتاق شدم در بستم به طرفش دوییدم و بالاسرش ایستادم.
چشماش بسته بود پس حتما بیهوش بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رنگش کمی پریده بوده بود و اطرف صورتش کمی کبود بود ، اما با این حالم جذاب بود برام.

نگاهم به چسبی که بالای پیشونیش خورده بود افتاد.
اطرافش کبود بود.

دستمو جلو بردم روی صورتش گرمش گذاشتم که همون لحظه چشماش رو باز کرد.

_تو اینجا چیکار میکنی پروا؟

لبخندی زدم و با خوشحالی بی اهمیت به همچی محکم بغلش کردم.
سرمو روش شونش گذاشتم
_حالت خوبه؟ خوبی؟ درد نداری؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد انگار از این حرکت من تو شوک بد که هنوز به خودش نیومده بود.

ازش کمی فاصله گرفتم صورتش رو توی دستام گرفتم تند تند بوسیدم.

چقدر دلم میخواست لبای زخمیش رو هم ببوسم اما میترسیدم ، میترسیدم از عکس العملی که قرار بود نشون بده.

دستشو روی دستام گذاشت نالید

_پروا بسته خوبم..

#اوج_لذت

#پارت_181

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ازش فاصله گرفتم نگاهش کردم ، صورتش از درد جمع شده بود و دستشو روی پهلوش گذاشته بود.

ترسیده عقب کشیدم بغض کرده لب زدم

_ببخشید ببخشید ، پهلوت چی شده؟ حامد خوبی؟

نفس عمیقی کشید وقتی دردش آروم شد با صدای ضعیفی جواب داد

_چیزی نیست خوبم

اشکم سرازیر شد و هق هقم راه افتاد.

انگار این اشک بخاطر خوشحالی بود و نمیتونستم کنترلش کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا الان برای چی داری گریه میکنی؟

بین گریه لبخندی زدم

_اشک شوقه ، خوشحالم که زنده ای

خنده ای کرد که باز پهلوش درد گرفت

_فکر میکردی مُردم؟

اخمی کردم جشم غره ای رفتم

_حتی یه لحظه ام به مردنت فکر نکردم چون...

حامد تیز نگاهم کرد تا ادامه حرفم بزنم.

میخواستم بگم جون اگر چیزیت میشد منم میمردم اما نمیشد حیف نمیتونستم بگم!

سرمو تکون دادم گفتم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_اصلا ول کن اینارو..الان حالت خوبه؟ چیزی نیاز نداری؟ میخوای بگم دکتر بیاد؟

خواستم به طرف در اتاق برم تا دکتر صدا کنم که حامد مچ دستمو کشید.

چون انتظارشو نداشتم روی تخت افتادم اما زود دستامو ستون بدنم کردم تا روی حامد نیوفتم.

صورتامون کلا دوسانت فاصله داشت

_حامد خیلی نگرانت بودم.

آروم لباشو تکون داد گفت

_خوبم...

نگاهم به لباش افتاد ، با اینکه رنگش پریده بود اما هنوزم جون میداد برای خوردن و گاز گرفتن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شیطون بدجوری قلقلکم میداد تا لباشو ببوسم و من هم باهاش موافق بودم.

خواستم فاصله رو تموم کنم و به حرف شیطون گوش بدم که با حرف حامد تمام دنیا انگار رو سرم خراب شد.

_یکتا ، یکتا کجاست؟ اونم نگران شد؟

به سرعت ازش فاصله گرفتم ، عمیق نگاهش کردم.
مطمئن بودم فهمید چقدر از این سوال توی اون لحظه ناراحت شدم.

_خونست ، نگران شد ،همه نگران شدن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پشتم بهش کردم باز هم اشک از چشمام سرازیر شد.

_بابا اینا کجان؟ مگه نیومده بودن اینجا؟

با تمام توانم سعی کرده بودم صدام نلرزه اما زیاد موافق نبودم.

_بابا گفت میره به مامان خبر بده عمو هم رفت برام برام لباس بیاره.

دلم میخواست یجوری منم تلافی کنم اما راهی نبود

_نوید؟ اون کجاست؟

#اوج_لذت

#پارت_182

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صورتم پاک کردم به طرفش برگشتم منتظر جواب بودم.

اخماش در هم کرد با صدای جدی گفت

_آقا نوید ، خوشم نمیاد دوستام با اسم صدا کنی ، رفته دارو هامو بگیره!

سرمو تکون دادم با پرویی لب زدم

_خودش گفت بگم نوید ، گفت با نوید راحتره.

عصبی سعی کرد تو جاش بشینه که زود جلو رفتم کمکش کردم.

_شما کی همو دید که وقت کردید آقا خانم بردارید؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

داشتم دروغ میگفتم منو نوید اصلا راجب این چیزا حرف نزده بودیم اما خب باید تلافی میکردم حتی با چیزای کوچیک.

_امشب تو مراسمی که تو بهش نرسیدی ، کلی با هم حرف زدیم.
واقعا همونجور که میگفتی پسر خیلی خوبیه..

قبل اینکه حرفم تکمیل بشه در باز شد و نوید داخل شد.
لبخندی زدم بلند گفتم
_حلال زاده خودشم رسید.

نوید با دیدن من متعجب شد لب زد
_پروا خانم شما اینجا چیکار میکنی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نباید جلوی حامد ضایع میشدم و زود درستش کردم

_نوید جلوی حامد میتونی راحت باشی پروا صدام کن.

نوید اول مثل گیج ها نگاهم کرد که براش تند تند چشم ابرو اومدم و به حامد اشاره کردم که انگار یه چیزایی فهمید

_اها خب پس خوبه سختم بود اینجوری ، حالا بکو ببینم تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه قرار نبود نیای؟

لبخند شیطونی زدم

_نتونستم گفتم شاید به وجودم احتیاجی داشته باشین.

نوید لبخندی به روم پاشید و منم مثل خودش نگاهش کردم که صدای بلند حامد توی گوشم پیچید

_منم اینجام یادتون نره

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از این رفتار حامد خوشحال شدم این یعنی اینکه از صمیمیت من و نوید ناراحت شده بود.

قبل اینکه بتونیم حرفی بزنیم بابا پشت نوید ظاهر شد.

لبخندم جمع کردم و سریع خودم مرتب کردم.

بابا با دیدن من متعجب نگاهمون کرد

_ پروا تو اینجا چیکار می کنی؟ مگه نگفتم پیش مامانت بمون؟! به مامانتم الکی گفتی مدارک میخوای بیاری!

هول کردم و نمیدونستم چه جوابی بدم؛ سعی کردم از در مظلومیت وارد بشم

_بابا خیلی نگران بودم وقتی هم شما خبری ندادید دیگه نتونستم طاقت بیارم اومدم. بعدم برای

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اینکه مامانم نگران نشه گفتم می خوام مدارک بیارم فقط همین.

انگار لحنم کارساز بود چون سری تکون داد و حرفی نزد.

بابا نوید وارد اتاق شدن کامل در بستن.

بابا به طرف حامد اومد و دستشو روی شونش گذاشت

_بهتری پسرم؟

حامد سری تکون داد لبخند بی جونی زد.

معلوم بود درد داره و دارو هایی که بهش دادن هم باعث خوابالودگیش شده.

_حامد باید بخوابی تا دردت آروم بشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بابا حرفم تایید کرد

_اره من با دکترتم حرف زدم گفت زخم پهلوت خیلی عمیقه و خطرناکه باید فقط استراحت کنی.

حامد باشه ای گفت و با کمک بابا کامل روی تخت دراز کشید.

نوید به طرف بابا رفت و دستش رو گرفت

_آقای کیانی شماهم دیگه برید استراحت کنید از صبح سرپایید من امشب پیش حامد میمونم!

بابا زود مخالفت کرد

_نه پسرم دستت درد نکنه شما برو من پیش حامد میمونم امشب ، ببخش به شما هم زحمت دادیم.

نوید سری به نشانه نه تکون داد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_نه این چه حرفیه حامد داداش منه ، شما برید بخاطر کارای عقد هم خسته اید باید استراحت کنید.

قبل اینکه باز بابا حرف بزنه لب زدم

_من امشب پیش حامد میمونم بابا شما برید ، آقا نوید شما هم برید!

#اوج_لذت

#پارت_183

#دانای_کل

حامد با شنیدن حرف پروا تنش لرزید!

امکان نداشت اجازه بده پروا کنارش بمونه و ازش پرستاری کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وقتی پروا کنارش بود کنترل احساسات مردونش خیلی سخت بود.

مخصوصا وقتی میدونست پروا در کنار حامد مثل آتیشی بود کنار پنبه!

_نه..لازم نیست کسی پیشم بمونه بچه که نیستم!

بابا خواست مخالفت کنه اما حامد اجازه نداد و با اصرار پروا و پدرش رو راهی خونه کرد و اطمینان خاطر داد که حالش خوبه!

لحظه آخر قبل از خروج پروا به طرف حامد برگشت با لحنی که حرص درونش مخلوط بود گفت

_چیزی نمیخوای به یکتا جونت بگم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میدونست که پروا جدیدا چقدر بی پروا شده بود و به یکتا هم حسادت میکرد.

اما بنظرش این حسادت بد هم نبود و حامد از این حسادت زنانه دختر کوچولو خوشش میامد.

_خودم زنگ میزنم بهش میگم!

پروا فقط چشم غره رفت از اتاق خارج شد ، لبخند روی لب های حامد نشست.

حرص خوردن پروا رو دوست داشت. خوب میدانست بدجور دلش رو به خنده ها و چشمای رنگ دریاش باخته!

چشم از در گرفت و نگاهش رو به رفیق چندین ساله اش داد که او هم به در خیره شده بود و لبخند میزد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اخمی کرد

_نوید کجارو نگاه میکنی؟

نوید چشمانش رو از در کشید به طرف حامد برگشت.

دستاش رو زیر چونش کشید و همونطور که تو فکر بود پرسید

_داداش ، پروا چند سالشه؟

اخماش بیشتر درهم شد و با لحن جدی جواب داد

_چرا میپرسی؟

نوید لبخندی زد با نقشه ای که در ذهنش کشیده بود تا فقط عکس العمل حامد رو ببینه لب زد

_هیچی فقط کنجکاو شدم میخوام بدونم چندسالشه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد سعی کرد سخت نگیره و خوش بینانه به قضیه نگاه کنه

_نوزده سالشه

نوید کمی فکر کرد باز هم راجب پروا پرسید

_نامزد که نداره؟ البته خب میدونم سوالم چرته چون اگر داشته باشه بهم میگی ولی منظورم اینه که کسیو دوست نداره؟

حامد دیگه تحمل نکرد به سختی توی جاش نشست و با لحن خشمگینی گفت

_نوید این سوالای چرت و پرت چیه میپرسی؟ اصلا تو به چه حقی راجب پروا سوال میکنی؟

نوید از عکس العمل حامد اصلا تعجب نکرد بلکه انتظارشم داشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خواست جواب حامد بده که حامد زودتر آب پاکی روی دستش ریخت

_نوید حتی فکر نزدیک شدن به پروا هم به سرت نزنه اون خواهر منه و سنشم پایینه فهمیدی؟

#اوج_لذت

#پارت_184

نوید در اون لحظه فقط سری تکان داد و بخاطر چیزایی که فهمیده بود خوشحال بود.

اما هنوزم کمی شک و شبهه داشت.

شاید اگر نمیدونست که حامد و پروا خواهر برادر خونی نیستن حتی به چیزی که تو ذهنش بود فکر نمیکرد اما حالا...

•

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

•
•

_پروا زودباش بیا این دارو های حامد ببر

از بالای پله داد زد

_دارم میام مامان

یک ساعتی میشد که حامد رو از بیمارستان به خونه آورده بودن.

مادرشان از وقتی حامد اومده بود آروم قرار نداشت و درحال پخت انواع غذای مقوی و سالم بود.

وارد آشپزخونه شد و سینی که محتواش چند برگ قرص ، آب پرتقال و سیب پوست کنده شده بود رو برداشت به طرف اتاق حامد رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قبل از ورود در زد که صدای ضعیف حامد که اجازه ورود میداد اومد.

وارد اتاق شد ، حامد لباس عوض کرده بود و روی تخت دراز کشیده بود.

_داروهاتو آوردم

سینی روی پاتختی گذاشت و از درونش قرص هارو با آب پرتقال برداشت طرف حامد گرفت.

_بهتری؟

حامد کمی از آب پرتقال خورد و لیوان به سینی برگردوند

_خوبم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پروا نگاهی به بیرون انداخت و وقتی دید خبری از کسی نیست سوالی که از دیشب مثل خوره داشت وجودشو میخورد پرسید

_حامد دیروز اتفاقی افتاده بود؟

حامد گیج نگاهش کرد

_منظورت چیه؟ چه اتفاقی؟

پروا نمیدونست ته این سوال هاش دنبال چی بودم اما فقط دلش میخواست بشنوه برای اینکه نمیخواسته با یکتا عقد کنه این تصادف اتفاق افتاده.

_این تصادفه برای چی اتفاق افتاد؟ نکنه از عقد کردن با یک...

حامد اجازه ادامه حرف زدن به پروا نداد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا خیلی ذهنت بچست ، واقعا فکر میکنی بخاطر اینکه با یکتا عقد نکنم تصادف کردم؟

واقعا احمقی ، دیگه چه فکرایی کردی؟ حتما گفتی از عقد با یکتا پشیمون شده بخاطر من؟

سرشو جلو آورد تو فاصله دوسانتی از پروا ایستاد

_پروا من دیشب ، تو شبی که چندوقته براش برنامه داشتم تصادف کردم تا پای مرگ رفتم بعد تو به چه چیزایی فکر میکنی؟

به معنای واقعی احمق و بچه ای

پروا با شنیدن هرکلمه از حرفای حامد قلبش خورد میشد و با حرف آخرش تیکه تیکه شد.

اشک به چشمای دریاییش اومد و سیل به پا کرد.

سرشو زود عقب کشید روش رو از حامد برگردوند.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بغضش گرفته بود هیچوقت حامد رو انقدر بی رحم ندیده بود.

از جایش بلند شد و بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد و خودش رو داخل دستشویی حبس کرد اشکاش سرازیر شد.

حامد راست میگفت واقعا احمق بود ، احمق بود که غرورش رو بخاطر اون زیر پا میگزاشت.

حامد تازه به خودش آمد و فهمید چه حرف هایی زده و چجوری دل دخترک ریزه میزه اش رو شکسته.

#اوج_لذت

#پارت_185

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دلش از این همه سنگدلی‌ای که به خرج داده بود گرفت.

چرا همچین رفتاری با اون دختر نازک نارنجی کرد؟ مگه نمی‌دونست دخترا چقدر حساس و زود رنجن؟

تو دل لعنتی به خودش فرستاد و مشتی به تشک تخت زد.

پروا درست فکر کرده بود، حامد از عقد با یکتا پشیمون شده بود! اما تصادفش عمدی نبود.

کی جز خودش می‌دونست که اون شب به حدی عصبی و کلافه بود که کنترل رانندگیش دست خودش نبود؟

بقدری زمین بخاطر بارونی که می‌بارید خیس و لغزنده بود که باعث انحراف ماشین شد و منجر به تصادف شد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد فقط قصد داشت با عقد یکتا، پروا رو از سرش بیرون کنه تا انقدر ذهنش پی ممنوعه نباشه و همینطور پروا رو از خودش برونه و سرد کنه تا دست بکشه از این حس که از ریشه غلط بود!

اما حامد دیر به خودش اومد، خیلی دیر! روز عقد... دقیقاً وقتی یکتا رو به آرایشگاه برد فهمید که تصمیمش اشتباهه اما نمی‌تونست از عقدی اون شب فرار کنه.

تصمیم داشت بره و همونجا اعلام کنه که هیچ حسی به یکتا نداره و دلایل ریز و درشت بیاره تا عقد رو به هم بزنه، البته دلایل منطقی.

اون شب به مقصد نرسید و خود به خود اون عقد به هم خورد، خرجش عمل پهلوش و درد طاقت فرسایی بود که چند شب همراهش بود، شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با صدای آیفون از فکر بیرون اومد و به دقیقه نکشیده با که در اتاق با شتاب باز شد و نوید تو چهارچوب در قرار گرفت

_ سلام به داداش گلم. چطوری؟ تو که از منم بهتری!

_ خوبم

سلام هم نکرد، نمی‌دونست چرا از وقتی نوید پروا رو دیده بود و جو صمیمیشون رو تو بیمارستان حس کرده بود کلافه‌تر از قبل شده بود.

_ بیا برات کمپوت گرفتم جون بگیری

_ زیاد ازین آت و آشغالا این چند روز به خوردم دادن می‌بینمشون حالم بد میشه ببرش اونور!

_ عه عه عه، مَردم انقدر بد عنق آخه؟ بد بخت زن تو چی می‌کشه از دستت. درد داری؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بی‌حوصله سر تکون داد. فقط دلش می‌خواست زودتر نوید بره از اینجا...

نوید سمت داروها و مسکن‌هایی که برای حامد تجویز شده بود رفت و تند تند روشون رو خوند.

_ پروا بی‌زحمت قرص‌هاتونو بیار اینجا ببینم مسکن قوی چی دارید بدیم به حامد بخوره دردش ساکت شه

حامد از لای دندون‌های کلید شده‌ش غرید:

_ این همه آدم تو خونه به پروا چیکار داری نوید؟

_ این همه آدم؟ الان که فقط پروا هست، کسی نیست که، توهم زدی؟ اثرات داروهاست؟

کسی خونه نبود! چند دقیقه قبل از اومدنِ نوید، مامان حامد به قصد خرید از خونه بیرون رفته بود.

_ مامانم خونه بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ الان که من اومدم کسی نبود.

صدای بلندِ پروا باعث شد دست از صحبت بردارن.

_ تو میای اینجا؟ جعبه‌ی قرصا هم بالای کابینته قدم نمی‌رسه، خودت باید برداری!

نوید ابرویی بالا انداخت و مقابل چشم‌های حامد که حرص توش موج می‌زد از اتاق بیرون زد.

چرا الان باید نوید سر می‌رسید؟

اصلاً چرا گفته بود درد داره؟

پروا اما انگار حالا بشاش بود، درسته تا چند دقیقه پیش رسماً در حال زار زدن بود اما وقتی نوید اومد سعی کرد نقاب بی‌خیالی به چهره‌ش بزنه.

ناگفته نمونه که تو ذهنش با اومدن نوید نقشه‌های شومی کشیده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت_186

نوید خودش رو به آشپزخونه رسوند و با دیدن چشمای سرخ پروا قبل از هرچیزی پرسید:

_ چرا دمغی؟ پکری! چشمات سرخ شده!

دمغ و پکر؟ قطعاً بود... دلش گرفته بود از حرف‌هایی که شنیده بود، توقع چنین حرف‌هایی رو از حامد نداشت.

لبخند زورکی‌ای رو صورتش نشوند.

_ نه بابا چرا پکر؟

_ ولی چشات داره داد می‌زنه یچیزیته! بگو به من، راحت باش... من چند ترم روانشناسی خوندم و الان می‌دونم که چقدر نیاز داری با یکی حرف بزنی، تمام رفتارت اینو نشون میده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پروا رو برگردوند.

چی بهش می‌گفت؟ اینکه به راحتی خودش رو در اختیار حامد قرار داد و حالا که همه چی تموم شده بود و کار از کار گذشته بود حامد نادیده‌ش می‌گرفت و غرور و شخصیتش رو زیر پاش له می‌کرد؟ بس بود هرچقدر خودش رو به آب و آتیش زده بود برای حامد و خودش رو به اون راه می‌زد.

_ من نیاز به حرف زدن با کسی رو ندارم! مخصوصاً اگه اون شخص تو باشی! جعبه‌ت و بردار برو خوش ندارم هی تو و اون رفیقتو جلو چشمم ببینم.

دروغ که حناق نبود!

آره اونا مسبب این حالش بودن ولی پروا جونشم برای حامدِ سنگدل و نامرد می‌داد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نوید شونه‌ای بالا انداخت و جعبه‌ی قرص‌ها رو از کابینت برداشت.

صدای پایی توجه پروا رو جلب کرد، کسی خونه نبود پس قطعاً این حامد بود که داشت می‌اومد!

قرار بود تلافی کنه دیگه؟

بلند گفت: راستی نوید شماره‌تو بده بهم یادم رفته بود بگیرم.

چراغ سبز نبود! سوزوندن بود و بس.

چشم‌های نوید گردتر از این نمی‌شد، این دختر چرا مودی بود؟

یه دم می‌گفت خوش ندارم ببینمت یه دم می‌گفت شمارتو بده!

حامد با دستی که به کمر گرفته بود وارد آشپزخونه شد.

_ خیر باشه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پروا لبخند حرص درار‌ی زد.

_ خیره داداشی!

کارد می‌زدی خونش در نمی‌اومد، پشیمون شده بود از حرف‌هایی که زده بود! درسته پروا بچه بود، درسته خیلی از رفتارهاش بچگانه بود اما خیلی جاها هم از یه آدم بزرگ بزرگتر بود! اما نه آدم بزرگی که دروغ میگه.

حامد همیشه بهش می‌گفت بچه! پروا هم دلش می‌شکست و می‌گفت نه بچه نیستم اما حالا که فکر می‌کرد حق با حامد بود! پروا خیلی بچه بود، مثل بچه‌ها واسه کوچیک‌ترین چیزها ذوق می‌کرد؛ مثل بچه‌ها دروغ بلد نبود! مثل بچه‌ها دلش پاک بود، وقتی می‌گفت دوستت دارم واقعاً دوستش داشت! اون نسل بچه‌ها دلش می‌شکست و مثل بچه‌ها دو دقیقه بعد می‌بخشیدش و صبحش همه چیز رو یادش می‌رفت! حامد راست می‌گفت، اون خیلی بچه بود...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اما برعکس! حامد خیلی بزرگ بود، دوست داشتنش، حرف‌هایی که می‌زد، رفتارهاش و خیلی چیزهای دیگه‌ش مثل آدم بزرگ‌ها دروغ بود، اون خیلی بزرگ بود، خیلی خیلی بزرگ!

نوید انگار شک کرده بود.

خودش رو به کوچه‌ی علی چپ زد و همینطور که دنبال قرص‌ها می‌گشت گفت:

_ باشه حتماً گوشیتو بده بزنم شمارمو!

پروا هم بی‌معطلی موبایلش رو جلوی نوید گذاشت.

چهره‌ی حامد دیدنی بود.

#اوج_لذت

#پارت_187

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پروا که به مقصدش رسیده بود لبخند شیطانی‌ای لبش رو مزیین کرد.

حالا دل می‌شکست آره؟ پروا هم قرار نبود بشینه نگاه کنه.

درسته انقدر نامرد نبود که متقابلاً دل بشکنه اما ساده هم از کنارش نگذشت و تلافی می‌کرد!

حامد فکش از خشم منقبض شده و دستش کنار پاش مشت شده بود.

حرفی نداشت و کیش و مات شده بود، درد پهلوش رو نادیده گرفت و سمت اتاقش رفت.

چرا اونجا تا این صحنه رو ببینه و حرص نوش جان کنه؟

عصبی وارد اتاقش شد و محکم در رو به هم کوبید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با ورودش به اتاق نوید با لبخند یه وری پروا رو نگاه کرد و اون کلافه گفت: فکر نکنی خبریه! فقط بخاطر حامد اینو گفتم که اگه شب حالش بد شد و درد داشت بتونم ازت کمک بگیرم. بالاخره تو دکتری یچیزی سرت میشه.

زبون دراز شده بود!

از اول هم باید جواب این جماعت گرگ صفت رو همینطوری می‌داد.

_ من که حرفی نزدم!

_ نه توروخدا حرفیم بزن، آدم پرو که میگن تو رو میگن والا!

با روشن شدن صفحه‌ی گوشیش و دیدن اسم کاوه اخم‌های نوید و پروا تو هم رفت.

_ داداش جونت از ایشون که پشت خطن با خبره؟

با غیض گوشی رو برداشت و توپید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ تو رو سننه؟

سمت اتاقش قدم برداشت و آیکون سبز رو فشرد.

_ الو بله؟

_ سلام خوب هستید پروا خانوم؟

الان وقت زنگ زدنِ کاوه بود؟

_ بله ممنون بفرمایید؟

_ نمیاید کلاس‌ها رو؟ چند جلسه‌س نیومدید ممکنه این ترم رو نتونید پاس کنید!

پوفی کشید و چنگی تو موهاش که از شال بیرون ریخته بود زد.

_ نه نمیام یه چند تا مشکل پیش اومده برام.

_ کمکی از دست من برمیاد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هیچ کمکی بزرگتر از اینکه پاش رو از گلیمش دراز تر نکنه براش نبود اما به نشونه‌ی احترام طوری دیگه جوابش رو داد.

_ نه دست شما درد نکنه.

و به دروغ ادامه داد:

_ آخ آخ دارن صدام می‌کنن شرمنده. کار نداری آقا کاوه؟

اجازه‌ی پاسخی بهش نداد و باز بی‌مکث گفت: خدانگهدارتون!

سریع گوشی رو قطع کرد و روی تخت پرت کرد.

این مرد چی از جونش می‌خواست؟

تو اتاق بغلی حامد سخت مشغول حرف با نوید بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نوید آدم باهوشی بود، خیلی باهوش و زیرک تر از چیزی که در تصور حامد و پروا نمی‌گنجید.

_ دوس ندارم دور و بر پروا ببینمت!

_ وا چرا داداش؟ قضیه‌ی اون تو خونه رو میگی؟ به خدا من قصد بدی نداشتم نمی‌دونم تو چرا اونطوری برداشت کردی!

اصلاً موضوع این نبود، حامد فقط حس خوبی نسبت به نزدیکی پروا و نوید نداشت، همین!

#اوج_لذت

#پارت_188

#پروا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیگه تا شب حتی به سمت اتاق حامد نرفتم و هربار که مامان صدا میکرد تا کاری انجام بدم به بهونه های مختلف میپیچوندم.

برای اینکه کمی سرم گرم بشم و از فکر حرفایی که حامد بهم زده بیرون بیام نشسته بودم پایه جزوه هام اما هیچی نمیفهمیدم.

نمیدونم چقدر گذشته بود که با درد کمرم دسگه بیخیال شدم و به ساعت نگاه کردم نزدیک دو شب بود.

خمیازه ای کشیدم گشنم بود حتی شامم نخورده بودم.
از جام بلند شدم تا لباسامو عوض کنم به تخت برم که صدای شکستن چیزی به گوشم رسید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با ترس از اتاق بیرون زدم ، مطمئن بودم که صدا از اتاق حامد اومده.

سریع خودمو به اتاق رسوندم درو باز کردم.

نگاهم به حامد که با کمک دستش روی تخت نشسته بود تیکه های خورد شده لیون آب!

سریع به طرفش رفتم

_حالت خوبه؟ چیزیت نشد که؟

سرشو به نشونه نه تکون داد که سریع خم شدم و شروع کردم جمع کردن خورده های شیشه.

_پروا با دست جمع نکن خطر...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با سوزش و دردی که کف دستم ایجاد شد اخی گفتم و حرف حامد نصفه موند.

با نگرانی سریع سعی کرد بلند بشه

_چی شد؟ دستت بریدی؟ پروا همین الان گفتم..خوبی؟

خم شد و خواست دستمو تو دستش بگیره تا نگاه کنه اما خیلی زود دستمو عقب کشیدم.

اینکه نگرانش شده بودم دلیل نمیشد حرفایی که زده بود یادم بره!

با لحن سرد و قاطعی گفتم

_خوبم ، به من دست نزن!

انگار فهمید که هنوزم ناراحتم و نمیتونه به این راحتیا از دلم در بیاره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با اینکه دستم زخم شده بود اما بی اهمیت ادامه شیشه هارو جمع کردم و از اتاقش خارج شدم.

شیشه هارو آشغالی ریختم و دستم رو زیر آب سرد تا خونی که اومده بود پاک بشه.

عصبی بودم و سوزش دستمم بیشتر روی اعصابم رفته بود.

جارو از گوشه آشپزخونه با یه لیوان جدید برداشتم به اتاق حامد برگشتم.

خیلی زود جارو هم کشیدم خواستم از اتاق بیرون برم که لحظه آخر نگاهم به تیشرت سفید حامد که قسمت پهلوش لکه های خون بود افتاد.

هیع بلندی کشیدم به طرفش رفتم

_حامد...حامد پهلوت..چرا خونیه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد انگار خبر داشت و سعی کرد منو آروم کنه.

_چیزی نیست بخیه هام کش اومده فقط...

دستمو روی دهنم کذاشتم با نگرانی لب زدم

_خب خب این باید دوباره چیز بشه یعنی خب من نمیدونم ولی...چیز ...اها بزار به نوید زنگ بزنم اون میدونه باید چیکار کنیم...

خواستم بلند بشم که عصبی مچ دستم محکم گرفت که لحظه ای احساسا کردم مچم در رفت!

_پروا بشین سرجات ، یادت رفته من خودمم دکترم.

واقعا یادم رفته بود ، شایدم بخاطر نگرانی بود که داشتم نمیخواستم حتی یه لحظه هم درد بکشه.

_درد نداری؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت_189

سرشو به نشانه نه تکون داد.

خواستم از جام بلند بشم و به اتاقم برم که با پرویی گفت

_نمیخوای کمک بکنی پانسمانمو عوض کنم؟

چه نیازی بود؟ مگه خودش دکتر نیست انجام بده دیگه؟

درسته دوستش داشتم اما احمق هم نبودم شاید بعضی وقتا کم میاوردم در برابرش اما با حرفایی که شنیده بودم دیگه امکان نداشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_همین الان خودت گفتی ، تـــو دکتری! من نیستم.

باز خواستم بلند بشم که مچ دستمو چنگ زد

_تکی نمیتونم عوض کنم پروا.

کلافه شدم ، چرا بیخیال نمیشد؟

دستمو از اسیری دستاش بیرون کشیدم با سرد ترین لحنی که از خودم سراغ داشتم گفتم

_چی بیارم؟

از این که به هدفش رسیده لبخندی زد به کشوی بغل تخت اشاره کرد

_وسایل پانسمان اونجاست

زود خم شدم وسایل برداشتم جلوی دستش چیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سعی کرد لباسشو در بیاره اما انگار دردش گرفته بود و نمیتونست.

_پروا کمک کن در بیارم تیشرتمو

بی هیچ حرکتی نگاهش کردم تا بفهمه نباید به من دستور بده.

با لحن حرصی گفت

_کمک کن لطفا

رفتارش اصلا به یه مرد سی ساله که از قضا دکتر متخصص این مملکت هست نبود.

بیشتر بهش میخورد یه پسر بچه مغرور خودخواه باشه که همه براش به چشم یه عروسکن!

به طرفش رفتم تیشرتشو از تنش در آوردم مه ناخونم به کمرش گیر کرد اخی گفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا چیکار میکنی؟ چرا مثل گربه وحشی ، چنگ میزنی؟

پوزخندی زدم ناخونم بیشتر تو کمرش فرو کردم با سرخوشی توی چشماش زل زدم.

کم اورده بود و حرفی نزد.

روی تخت روبه روش نشستم تا خودش هرکاری میگه انجام بدم چون من هیچی بلد نبودم.

خودش سریع پانسمانش باز کرد ، با دیدن زخم عمیق پهلوش قلبم درد گرفت.

لحظه باز هم هم دلم سوخت و خر شدم.

_حامد پهلوت چی شده؟ یعنی چرا اینجوری زخم شده؟

همینجوری که داشت وارسی میکرد جواب داد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_شیشه شکسته رفته بود تو پهلوم کامل

وایی گفتم دستم روی دهنم گذاشتم.
کمکش کردم اطرافش تمیز کرد و لحظه اخر بهم گفت که فقط روی پانسمان چسب بزنم.

_پروا شماره نوید از گوشیت پاک کن

باز هم پرو شده بود حتی نمیشد دو دقیقه به روش خندید و مهربون بود.
همینجوری که چسب میزدم گفتم
_چرا اونوقت؟

با لحن جدی و قاطعی لب زد
_خوشم نمیاد به دوستای من نزدیک بشی یا حتی اونا بهت نزدیک بشن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پوزخندی زدم و آخرین چسب زدم و با بدجنسی روشو فشار دادم که دردش گرفت تو خودش جمع شد.

_حامد تو کارای من دخالت نکن همونجور که من نمیکنم ، من به هرکی دوست داشته باشم نزدیک میشم چه نوید باشه چه کاوه...

#اوج_لذت

#پارت_190

اخماش بیشتر از قبل در هم شد و با صدای خش داری زمزمه کرد

_هنوزم با اون پسره عوضی ارتباط داری؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چی میشد کمی دروغ میگفتم؟ فقط یکم حرصش بدم البته اگر براش مهم باشه.

_ممکنه...اما داشته باشم یا نداشته باشم به تو ربطی نداره.

یقه لباسمو تو مشتش گرفت و با دندونای به هم چسبیده غرید

_پروا فکر کنم یادت نره قبل از همه چیز من برادرتم پس همه چی راحب تو به من مربوطه.

خنده ای کردم از جام بلند شدم انقدر عصبی بودم که چشمام بستمو دهنو باز کردم

_تازه یادت افتاد؟ اون شب لعنتی که تو بغلت بودم و دخترونگیم گرفتی یادت نبود؟ یا اون موقعه هایی که منو میبوسیدی؟ کدوم برادری اینکارارو میکنه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد انگار از شنیدن اتفاق های بینمون اونم اینجوری خوشش نیومد بلند اسممو صدا کرد تا ساکت بشم

_پـــــروا

انقدر تند تند حرف زده بودم که نفس کم اوردم.

نفسای عمیق کشیدم باید از اتاق میرفتم بیرون داشتم خفه میشدم.

در اتاق باز کردم خواستم خارج بشم که لحظه آخر لب باز کرد

_پروا

ایستادم ، منتظر بودم تا شاید معذرت خواهی کنه بخاطر کارایی که باهام کرده یا حداقل حرفایی که زده.

اما من احمق بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_به نوید نزدیک نشو.

بغضم شکست و اشکم راه خودشو پیدا کرد.

از اتاق بیرون زدم درو بستم ، چرا به این تیکه سنگ دل بسته بودم.

حتی بلد نیست بخاطر کاری که کرده عذرخواهی کنه مطمئنم حتی از حرفایی که زده پشیمونم نیست.

وارد اتاقم شدم خودم روی تخت انداختم به گذشته فکر کردم اشک ریختم.

شاید بعضی اوقات خودمو قوی نشون میدادم اما نبودم من یه دختربچه ضعیف بودم که نمیدونست در برابر دلی که در گروی برادر سنگ دلش داره چیکار باید بکنه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من اون دختر قوی توی رمانا نبودم که تنهایی از پس همچی بر میومد.

یادمه یه بار یه متن خوندم که نوشته بود همه میگن قوی باش اما خودشونو حتی یکبار هم جای ما نزاشتن تا ببینن چقدر سخته!

انقدر اشک ریختم که چشمام گرم شد و خوابم برد....

با گردن درد شدید چشمام باز کردم ، نگاهی به ساعت انداختم نزدیک یازده بود.

دستی به گردنم کشیدم ، از جام بلند شدم به طرف سرویس رفتم.

با اینکه دیشب به کاوه گفتم قصد ندارم به دانشگاه برم اما از خونه موندن و افتادن بهتر بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دلم نمیخواست خونه بمونم و باز هم حامد غرورمو بشکنه.

خیلی سریع لباسامو پوشیدم و حاضر و آماده از اتاق بیرون زدم.
مامان تو آشپزخونه مشغول چیدن سینی بود که مطمئنن داشت برای حامد صبحانه آماده میکرد.

با دیدن من دست از کار کشید
_صبح بخیر ، کجا میری؟

در یخچال باز کردم و شیر ازش بیرون کشیدم
_صبح بخیر ، معلوم نیست دانشگاه دیگه!

مامان دستی به چونش کشید و اخم کرد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_مگه قرار نبود بمونی کمک دست من باشی حامد اینجاست؟

راست میگفت بهش قول داده بودم اما واقعا امادگی طعنه و حرفای حامد نداشتم.

سعی کردم با بهونه های الکی بپیچونمش

_چرا ولی باید برم چند جلسه غیبت داشتم برای همین ممکنه این ترم بیوفتم.

مامان مجبورا باشه ای گفت با ناراحتی لب زد

_کی برمیگردی؟ یکتا با عموت و زن عموت میخوان بیان.

اخمام در هم رفت شیر سر کشیدم

_نمیدونم هروقت کلاسم تموم بشه میام.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت
#پارت_191

لبخندی به روم پاشید و سرتکون داد.
_ باشه مراقب خودت باش عزیزم، دیر نکنی.
_ چشم!
کلمه‌ای جز چشم برای گفتن نداشتم، نمی‌تونستم از مامان سرپیچی کنم؛ اون مادرم بود.

کسی که تو هر شرایطی کنارم بود و حواسش بهم بود، مثل حامد ازم مراقبت کرد و مثل اون بزرگم کرد و حتی شاید بیشتر از اون بهم توجه می‌کرد.
اما اگه راز زندگیم رو می‌فهمید همچنان کنارم بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از خونه بیرون زدم و با تاکسی خودم رو به دانشگاه رسوندم و نگاه خیره‌ی ترانه رو نادیده گرفتم.

می‌دونستم از کارش پشیمونه ولی من ساده نبودم، اگه می‌بخشیدم دوباره همین بلا سرم می‌اومد.

_ سلام!

با صدای کاوه از جا پریدم و بهش توپیدم:

_ وا! چرا مثل جن ظاهر میشی؟ آدم میترسه والا.

_ فکر نمی‌کردم بترسید، خوبید؟ آب بیارم براتون؟

سرم رو به نشونه‌ی منفی تکون دادم و نگران نگاهم کرد.

این اینجا چیکار می‌کرد؟ از هرچی فرار می‌کردم جلو روم می‌افتاد، مثل نوید، مثل حامد؛ مثل کاوه!

_ خوبم چیزی نیست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ میگم، چرا جواب پیامامو نمی‌دید؟ یا هم اگه جواب میدید یکی درمیونه و انگار از روی اجباره، معذبید؟

چه خوب که خودش فهمیده بود.

خواستم حرفی بزنم اما سریع خودش ادامه داد:

_ اگه مشکل عتقادات و محرم نامحرمه ، من می‌تونم با خانوادم بیام تا با خانوادتون صحبت کنن و بعد هم عقد کنیم تا راحت باشید، من دوستون دارم واقعاً وگرنه این همه دنبالتون نمی‌اومدم و نادیده گرفتناتون رو به پای مشغله‌ی زیاد نمی‌ذاشتم و راهم و می‌کشیدم و میرفتم.

چه زود برای خودش بریده بود و دوخته بود؟ عقد؟ خاستگاری؟؟؟ عمراً!

_ آقا کاوه حقیقتش درست فکر کردید، من مشغله‌م خیلی زیاده و معذبم ولی اینها دلیل نمی‌شه شما

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بیاید خاستگاری، من قصد ازدواج ندارم نمی‌خوام شما رو هم الکی دنبال خودم بکشونم و امیدوارتون کنم.

حقیقت رو باید چه زود چه دیر می‌فهمید!

نگاهش رنگ دلخوری گرفت و من سعی کردم ماستمالی کنم.

_ امیدوارم این جواب من باعث خصومت تو کلاس‌ها نشه و دردسر ساز نشه، ما آدمِ هم نیستیم! خیلی با هم متفاوتیم قبول داری؟

_ ولی می‌تونیم چند جلسه مشاوره بریم.

_ گفتم که، من قصدم ازدواج نیست! هدف‌های دیگه‌ای دارم که اونا در اولویت هستن. شما هم خودتو وقف من نکن، با یکی دیگه مسلماً خوشبخت‌تری.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرش رو پایین انداخت و سیبک گلوش تکون خورد.

اون می‌تونست با یکی دیگه زندگیش رو بسازه نه با منی که تکلیفم با خودم مشخش نبود و زندگی و آیندەم رو هوا بود!

منی که دختر نبودم اما اون به چشم یه دختر نگاهم می‌کرد و از زندگیم خبر نداشت.

_ یه فرصت بهم بدید تا خودم رو ثابت کنم!

چرا نمی‌خواست قبول کنه ما نمی‌تونیم با هم کنار بیایم؟

_ شما ثابت شده‌ای آقا کاوه! اینطوری فقط خودتون اذیت میشید، براتون آرزوی خوشبختی و موفقیت دارم!

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_192

دیگه بهش اجازه جواب دادن ندادم و ازش فاصله گرفتم ااز کنارش رد شدم.

وارد کلاس شدم گوشه ترین مکان انتخاب کردم نوشتم.
نگاهم به اطرافم افتاد و تازه فهمیدم چقدر محیط دانشگاه آموزشی نیست.

انگار کسی اصلا برای درس خوندن نیومده بود و همه فقط سعی داشتن خوش بگذرونن یا با کسی برن تو رابطه یا به قول مامانم دارن دنبال شوهر میگردن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اوایل که دانشگاه ثبت نام میکردم بهم میگفت بیشتر دخترای قرطی برای پیدا مردن شوهر میرن دانشگاه و پسرا هم برای اینکه حرف باباشونو گوش کرده باشن.

سعی کردم چشمم از زوج هایی که بغل هم بودن بگیرم و همین که جزوه ام رو در آوردم استاد وارد شد.

تا نزدیک های عصر کلاس هام ادامه داشت و بخاطر غیبت ها کمی عقب افتاده بودم که اصلا برام مهم نبود.

با خستگی تاکسی گرفتم به خونه برگشتم.

همین که وارد شدم مستقیم خودم حموم انداختم تا کمی خستگیم در بره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مشغول شست و شوی خودم بودم که تقه ای به در خورد

_پروا دختر زود در بیا عموت اینا تا ده دقیقه دیگه میرسن.

از زیر دوش باشه ای بلند گفتم به حرکاتم سرعت بخشیدم.

پنج دقیقه ای در اومدم لباسامو پوشیدم بدون اینکه موهام خشک کنم فقط شونه ساده ای کردم.

از اتاق بیرون زدم صدای سلام احوال پرسی مامان و بابا با خانواده عمو میومد.

به سالن رفتم اما خبری نبود و مطمئن شدم حتما به اتاق حامد رفتن.

با اینکه دلم نمیخواست با برج زهرما روبه رو بشم اما مجبورا به طرف اتاق رفتم وارد شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سلام بلندی گفتم که توجه همه بهم جلب شد و جوابمو دادن.

نگاهم به یکتا افتاد که بغل حامد با کمی فاصله نشسته بود.

_حامد پسرم الان بهتری؟

عمو بود که این سوال میپرسید.

حامد سری به نشانه ببه تکون داد و با لحن شرمنده ای گفت

_عمو ببخشید بخاطر بهم خوردن عقد واقعا شرمنده ام.

قبل عمو زن عمو جواب داد

_حامد جان این چه حرفیه مگه دست خودته تصادفه دیگه ایشالله خوب شدی بهترشو میگیریم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد لبخندی زد و من باز هم درونم اتیش بود.

وای باز هم یه عقد جدید؟ اینبار دیگه حتما عقد میکردن.

یکتا با لحن مهربون و لوسی که تاحالا ازش ندیده بودم گفت

_عزیزم به این چیزا فکر نکن فدای سرت به هم خورد ، همین که تو حالت خوبه خداروشکر.

از حرفای یکتا نزدیک بود شاخ در بیارم.

پس اونی که شب عقد مثل عصا قورت داده ها نشسته بود میگفت عقدم بهم خورد و غرغر میکرد کی بود؟

چشمام ریز کردم و دستام مشت شد.

یکتا کمی به حامد نزدیک شد و با صدای ضعیفی لب زد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_دیگه لازم نیست مراسم بگیریم یه عقد کوچیک بین خودمون میگیریم هروقت خوب شدی عزیزم.

#اوج_لذت

#پارت_193

حامد سری تکون داد

_باشه

دلم نمیخواست توی اون جمع مزخرف باشم.

یواشکی بدون هیچ سر صدایی از اتاق خارج شدم به آشپزخونه فرار کردم.

بغضی که داشت خفم میکرد شکست و اولین قطره اشک از چشمم افتاد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چرا نمیخواستم قبول کنم حامد برای من نیست و فقط برادرمه؟

با شنیدن صدای پایی سریع اشکامو پاک کردم و خودمو مشغول شستن ظرف ها نشون دادم.

_دخترم چرا اومدی اینجا؟ حالا واجب نیست اینارو بشوری که؟

بدون اینکه سرمو بلند کنم گلومو صاف کردم

_خواستم کمک بکنم از صبح دانشگاه بودم دست تنها گفتم حتما خسته شدی.

مامان به طرفم اومد شونمو گرفت و منو به آغوش کشید

_قربونت برم دختر با فکر من ، اینارو ول کن بیا این دارو های حامد ببر براش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمیخواستم زیاد جلو چشمش باشم و زود مخالفت کردم

_مامان دیگه دستم کفیه نمیشه خودت ببری؟

مامان دستمو زیر آب برد و با سماجت گفت

_نه پام درد میکنه نمیتونم باز برم بالا تو ببر من ادامشو میشورم.

مجبورا باشه ای گفتم دستامو آب کشیدم و دارو های حامد همراه با آبمیوه طبیعی مه مامان برای حامد میگرفت بالا بردم.

نزدیک در که شدم صدای یکتارو شنیدم

_حامد نمیدونی چقدر نگرانت شدم که اصلا انگار قبلا داشت وایمستاد.

_چرا؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باز صدای یکتا اینبار با عشوه و لحن خاصی اومد

_خب عشقم فکر کن شبی جفتمون منتظرش بودیم تا به هم برسیم و با هم یکی بشیم این اتفاق برات افتاد.

حامد من برای اون شب کلی برنامه داشتم ، میخواستم ماری کنم یکی از بهترین شبای عمرت بشه.

دستام بیشتر به سینی فشار دادم ، رسما داشت میگفت قصد داشتم زیرت بخوابم دختره پرو!

_یکتا زشته یکی میشنوه

یکتا خنده ای کرد باز ادامه داد

_همشون رفتن پایین نگران نباش فقط من و توییم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد نمیدونی چقدر دلم میخواد با دستات بدنم لمس کنی.

دیگه حالم داشت ازشون به هم میخورد.

#اوج_لذت
#پارت_194

برای اینکه وقتی وارد اتاق میشم صحنه مستحجنی نبینم چون اینکار ها از یکتا بعید نیست دو تقه به در زدم.

صدای خش داره حامد پیجید

_بفرمایید

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حتما فکر کرده مامانه که انقدر مودب جواب داده.

وارد اتاق شدم نگاهم به یکتا مه خیلی مودب پایین تخت نشسته بود افتاد.

با دیدن من اخمی کرد زود گفت

_جانم عزیزم کاری داشتی؟

بی توجه به سوالش به طرف حامد رفتم قرص هارو برداشتم با آب پرتقال طرفش گرفتم و با تمام نفرتی که درونم وجود داشت نگاهش کردم.

_داروهاتو بخور زود باید برم پایین

یکتا از لحن دستوری من اخماش بیشتر توی هم رفت لب باز کرد

_پروا جون اینجوری از شوهر من پرستاری میکنی؟ یکم مهربون باش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منم مثل خودش اخم کرد با لحن جدی گفتم

_عزیزم خیلی ناراحتی خودت بیا از شـوهرت پرستاری کن.

بعدم قبل اینکه بزارم حرفی بزنه لیوان از دست حامد کشیدم و از اتاق خارج شدم.

تکیه امو به دیوار بغل اتاق زدم نفس آسوده ای کشیدم از اینکه گریم نگرفته بود جلوشون.

باز هم صدای نحس یکتا تو گوشم پیچید

_پروا چش بود؟ چرا انقدر بد اخلاق شده؟

حامد با صدای ضعیفی گفت

_نمیدونم

یکتا یهو بلند لب زد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_نکنه با دوستت بحثش شده؟

حامد متعجب شده بود از صداش مشخص بود

_دوست من؟ دپست من کیه؟

سریع خم شدم و از لای در نگاهشون کردم.

یکتا بهش نزدیک شد و با ذوق گفت

_همونی که برای عقدمون اومده بود خدایا اسمش چی بود وحید امید حمید یه چیزی تو این اسما بود...

حامد دستاشو مشت کرد

_نوید

یکتا سریع سرشو تکون داد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_اره نوید بود ، شب عقد از لحظه اول تا آخر با هم بودن میگفتن میخندیدن الانم حتما با هم دعوا کردن که پروا انقدر عصبیه.

حامد با صدای بلند و خش داری غرید

_یکتا حواست هست چی میگی؟ پروا از اینجور دخترا نیست اهل پسر بازی و دوست پسر داشتنم نیست.

#اوج_لذت

#پارت_195

یکتا نزدیکش شد و دستشو نوازش وار روی دست حامد کشید

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_درست میگی پروا از اینجور دخترا نیست ولی حتی اگر پروا با دوستتم نباشه ، بنظرم نوید از پروا خوشش میاد.

_چرا چرت میگی؟از کجا میدونی؟ چرا باید خوشش بیاد؟

یکتا با لبخند عمیقی گفت

_عزیزم من خودم استادما اولا نگاها و خنده های نوید تو شب عقد قشنگ واضح بود که سعی داره مخ پروا رو بزنه بعدم یعنی چی چرا خوشش بیاد؟

حامد شاید تو متوجه نشی چون خواهرته اما پروا دختر خیلی خوشگلیه لب و دهنشم که گوشتی پوستش سفید ماشالله از هیکلشم نگم که هرپسری ببینه غش میکنه براش انقدر سکسیه...

حامد دستشو بالا آورد به معنی اینکه ساکت شو.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یکتا رسما خفه شد و دیگه ادامه نداد.

_یکتا حواست هست داری راجب خواهرم حرف میزنی؟ حواست هست من برادرشم؟

یکتا انگار تازه متوجه حرفایی که زده بود شد و به نظر خودشم اشتباه بود راجب هیکل سکسی پروا با برادرش صحبت کنه.

_عشقم ببخشید خب...

لحن یکتا انقدر لوس بود که عمرا حامد دلش میومد دعواش کنه.

دیگه تحمل تماشا کردن نداشتم.

عقب کشیدم خیلی سریع از اتاق دور شدم.

انقدر عصبی و کلافه بودم که به جمع برنگشتم و با سینی تو دستم به اتاقم پناه بردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تو این مواقع خیلی به دوست صمیمی یا یه خواهر نیاز داشتم تا باهاش حرف بزنم سفره دلم براش باز کنم.

گوشه تختم نشستم پاهامو جمع کردم دستم روی پاهام گذاشتم سرمو روی زانوهام.

لحظه ای تصویر چندوقت پیش که حامد داشت از یکتا لب میگرفت جلوی چشمم ظاهر شد.

بغضم گرفت ، چقدر جدیدا نازک نارنجی شده بودم با هراتفاق کوچیکی اشکم دم مشکم بود.

منم طعم اون لبارو چشیده بودم و میدونستم بدجوری اعتیاد میاره حتی با یکبار تجربه.

چقدر دلم میخواست دوباره مثل اونشبی که میخواست زخم دستم تمیز کنه منو تو دستاش بگیره و لبامو ببوسه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حتی با فکر گرمای تنش ، حرکات دستش روی تنم حالم خوب میشد.

کاش برادرم نبود ، کاش همه به عنوان برادرم نمیشناختنش تا میتونستم با خیال راحت بهش فکر کنم رویا بسازم.

•

•

•

#حامد

_حامد...حامد..

با صدای ضعیف پروا چشمام باز کردم.

به طرفش برگشتم و با دیدنش تو جام خشک شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پروا قصد داشت منو بکشه؟ میخواست صبرم امتحان کنه؟

آخه چرا باید با این سرو شکل بیاد تو اتاق من؟

#اوج_لذت

#پارت_196

تمام وجودم چشم شد و از نوک پا تا چشماش باا اومدم.

یه نیم تنه سیاه با شورت توری سیاه تنش بود که باعث میشد هیکل سفیدش بدجوری به چشم بیاد.

رسما لخت بود و فقط قسمت های حساس رو پوشونده بود.

شاید پنجاه بار هیکل های مختلف سکسی دیده باشم اما هیکل اون بدن اون برام تفاوت داشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

در حدی که حالم خراب میکرد.

نگاهم به چشمای دریاییش افتاد ، آب دهنم قورت دادم

_پروا نصفه شبی اینجا چیکار میکنی؟ این چه سر...

قبل اینکه حرفم تموم بشه نزدیکم شد و روی تخت نشست.

دستش که روی سینه های لختم نشست سریع تو جام نشستم.

میخواست چیکار بکنه این دختر؟

باورم نمیشد که یه دختر بچه منو اینجوری به آب و تاب بندازه.

با دستش بدن لختم نوازش کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گرمم شده بود و قفسه سینم بالا پایین میشد.

چشمام بستم میدونستم قصدش چیه!
نفس عمیق کشیدم ، داشت انتقام میگرفت.
میخواست بهم ثابت کنه از عقد پشیمون شدم.
_پروا...پروا دیوونم نکن

لبخندی زد و دستشو بالا آورد موهام گردنم نوازش کرد.
سرشو جلو آورد کنار گوشم با حرارت زمزمه کرد
_دیوونه بشی چی میشه؟

دیگه طاقت نداشتم ، دستم روی کمرش گذاشتم تو یه حرکت به خودم چسبوندمش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جفتمونم آتیش بودیم و انگار داشتیم تو جهنم میسوختیم.

_اتفاقایی میوفته که بعدش پشیمونی فایده ای نداره!

ناخناشو روی کمرم میکشید که باعث میشد وحشی بشم.

باعث میشد داغ کنم و بخوام همین الان زیرم صدای ناله هاشو بشنوم.

_یه کاری کن خیلی پشیمون بشم!

سرشو عقب آورد با فاصله خیلی کمی به چشمام زل زد.

نفسای داغش به صورتم میخورد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستم روی بدنش حرکت دادم و دستم زیر نیم تنش بردم.
لباس زیر تنش نبود. دستمو بین گودش کمرش کشیدم که تنش منقبض کرد.

نگاهم به لبای درشت و صورتیش افتاد که بخاطر خیسی برق میزد.

#اوج_لذت
#پارت_197

سرمو جلو بردم و وحشیانه لباشو به دندن گرفتم.
صدای اخی از بین لباش بیرون اومد که با لبام خفش کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بدجوری امشب پا رو دمم گذاشته بود.

دستم زیر لباسش حرکت دادم و سینه هاشو توی دستم گرفتم.

کوچیک بودن اما همونا حالمو خراب میکرد.

ازش جدا شدم و همونجور که به چشماش زل زده بودم فشاری به سینه هاش دادم.

صورتش جمع شد آهی کشید.

خندیدم چقدر شنیدن صداش حالمو خوب میکرد.

تو یه حرکت بلندش کردم روی پام نشوندمش.

یکی از دستاشو دور گردنم حلقه کرد و دست دیگشو توی موهام کشید.

تنم گر گرفته بود و کلا درد پهلوم یادم رفته بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بدنامون کامل به هم چسبیده بود.

داغی بین پاهاش که روی پاهام بود تمام غرایزه مردونه‌ام رو به بازی گرفته بود.

_پروا خیلی داغی!

نگاهی به لبام کرد و سرشو جلو آورد.

بوسه کوچیکی زد که همون کافی بود برای جنون من.

به خودم فشارش دادم و دستمو پشت گردنش گزاشتم و لباشو مثل جاروبرقی کشیدم.

حتی بلد نبود درست همراهی کنه اما تلاشش رو میکرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جدا شدم سرمو بین گردنش بردم ، اول گاز های ریزی از گردنش گرفتم که صداش در اومد آروم ناله میکرد.

با هرگازی که میگرفتم ناخونش رو توی کمرم فشار میداد.

این کارش بیشتر بهم حال میداد و حسم بیشتر میکرد.

بعد از چند گاز جای همشونو شروع کردم بوسیدن و مِک زدن.

باید خجالت میکشیدم که دارم با خواهرم اینکارارو میکنم اما...

خودم خوب میدونستم پروا هیچوقت خواهر من نیست و نخواهد شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیگه تحمل نداشتم و میخواستم تنش رو فتح کنم.

دستم به طرف نیمه تنش بردم خواستم از تنش در بیارم که دستش روی دستام قرار گرفت.

_نه

خمار نگاهش کردم تا راضی بشه اما سرشو به نشونه نه تکون داد.

از روم بلند شد و کنارم دراز کشید.

لبخندی زد و منو هم خوابوند

روی تنم خم شد لباشو با زبونش خیس کرد با خنده زیر گردنم بوسید.

آروم آروم پایین رفت رو تک تک عضلات بدنم بوسه زد.

داشتم میترکیدم و نمیتونستم خودمو خالی کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پروا سرشو رو بالشت گزاشت زل زد بهم.

_چشماتو ببند.

همونجور که نفس نفس میزدم چشمام بستم.

دستشو روی صورتم نوازش وار کشید که چشمام گرم شد...

#اوج_لذت

#پارت_198

با احساس نبودن پروا چشمام باز کردم که نور آفتاب چشمام زد.

زود بستمش و دستمو جلوی چشمم گرفتم.

به سختی یکیشو باز کردم اطرافم نگاه کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خبری از پروا نبود حتی بو عطرشم توی اتاق نبود.

توی جام نشستم دستم روی سرم گزاشتم.

گیج بودم ، چه خبره؟ دیشب چه اتفاقی افتاد؟

پروا چرا اونجوری اومد اتاق من؟ من باز چیکار کردم؟

کلافه از ملافه رو کنار زدم از جام بلند شدم ، هنوزم کمی جای زخم پهلوم میسوخت اما مهم نبود.

فکر دیشب داشت دیوونم میکرد باز هم تنم گر گرفته بود.

چرا متوجه رفتن پروا نشدم؟ نکنه...نکنه خواب دیدم؟ امکان نداره من حسش کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گیج بودم و نمیدونستم اتفاق دیشب توی بیداری بوده یا همش خواب بوده.

باورم نمیشد که یه دختر بچه ۱۹ ساله اینجوری منه ۳۰ ساله رو دیوونه کنه!

باید دوش میگرفتم تا این مزخرفات از سرم بیوفته و خنک بشم.

وارد حموم شدم دوش آب یخ باز کردم.

چشمام بستم یاد اون لحظه هایی که تنش لمس میکردم افتادم.

مثل فیلم از جلوی چشمم رد میشد.

باید خودمو خالی میکردم ، حتی دیگه دوش آب سرد هم حالم خوب نمیکرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد ده دقیقه از حموم در اومدم ، دیگه نمیتونستم اینجا بمونم باید میرفتم خونه خودم.

چندوقت بود حتی مطب هم نرفته بودم...

موهامو با حوله خشک کردم لباس های بیرونم پوشیدم.

گوشیم از بغل تختم برداشتم و نگاه کردم دوتا پیام از یکتا داشتم.

چقدر این دختر علاف بود وقت و بی وقت پیام میداد.

بدون اینکه باز کنم صفحه رو قفل کردم و کوشی توی جیبم گذاشتم.

از اتاق خارج شدم نگاهم به در بسته اتاق پروا افتاد.

خواب بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سعی کردم بیخیالش بشم از پله ها پایین رفتم.
صدای پچ پچ مامان و بابا از آشپزخونه میومد.

وارد آشپزخونه شدم سلام کردم.
_سلام پسرم ، تو چرا از جات بلند شدی باید استراحت کنی.

کلافه سری تکون دادم
_خوبم عزیزم نگران نباش باید برم مطب دیگه نمیتونم بپیچونم.

مامان به طرفم اومد بغلم کرد.
با بابا هم صلام کردم اونم حالم رو پرسید.
نتونستم جلوی خودم بگیرم سراغش گرفتم.
_ پروا خوابه هنوز؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان انگار منتظر بود همین سوال بپرسم که سریع با نگرانی گفت

_اره ، بچم سرما خورده فکر کنم تا صبح داشت تو تب میسوخت از دیشب بالا سرش بودم.

#اوج_لذت

#پارت_199

چشمام از تعجب درشت شد؟ پروا از دیشب تب داشت؟

مامان کل شب بالاسرش بوده؟

_مامان مطمئنی؟

مامان نگاه عاقل اندرسفیه بهم انداخت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_یعنی چی مطمئنی؟

گیج شده بودم ، من مطمئنم اون لحظه ها واقعی بود.

امکان نداره خواب دیده باشم ، من اون لحظه رو با تمام وجودم حس کردم.

_میگم یعنی از دیشب تو رخت خوابه؟ تب داره؟ بلند نشده؟

مامان جوری نگاهم میکرد که فهمیدم هیچی از حرفام نمیفهمه و کلا قاطی کرده.

_حامد حالت خوبه؟ چی میگی؟

عصبی دستی به موهام کشیدم.

داشتم از این بی خبری و درموندگی دیوونه میشدم ، یعنی من تو خواب لباشو بوسیدم؟

تو خواب اونجوری بغلش کردم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پس چرا هنوزم گرمای تنش رو زیر دستام یادمه؟

_الان خوابه؟

مامان همونجور که برای بابام چایی میریخت سرشو تکون داد

_اره تازه یکم تبش اومده پایین

به طرف خروجی آشپزخونه رفتم

_من میرم معاینش کنم ببینم چی شده؟

مامان باشه ای گفت و من پا تند کردم از پله ها بالا رفتم.

تقه ای به در اتاق زدم تا اگر بیدار بود و لباسش مناسب نبود درست کنه اما صدایی نیومد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بی سرو صدا درو باز کردم.

نگاهم به بدن بی جونش که روی تخت افتاده بود و تا گردنش پتو کشیده بود.

وارد اتاق شدم به طرفش رفتم.

نگاهم به صورت بی حال رنگ پریدش افتاد.

حتی با اینکه مریض بود و بی رنگ رو اما هنوزم خوشگل بود.

لبای گوشتیش که همیشه سرخ بود حالا به صورتی کمرنگ متمایل شده بود.

موهای سیاهش به هم ریخته دورش ریخته بود و فقط شاخه ای روی صورتش افتاده بود.

دستمو جلو بردم و اول روی پیشونیش گذاشتم تا تبش رو بسنجم.

هنوزم کمی تب داشت اما کم بود و خطرناک نبود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شاخه مویی که روی صورتش بود رو کنار زدم.

_پروا...پروا

حتی نیم سانتم تکون نخورد و مثل مرده ای شده بود.

دستمو روی سرم کذاشتم ، امکان نداشت پروا با این بی جونی دیشب به اتاق من اومده باشه.

پوزخندی زدم به خودم و خوابی که دیده بودم.

حامد بدجوری گند زدی ، انقدر که خواب خواهرتو تو اون وضعیت میبینی!

کم آورده بودم در برابرش نتونسته بودم مثل یه مرد باشم دلم بدجوری براش رفته بود.

اخ که کاش میشد اونو برای خودم بکنم و دستشو بگیرم تو روی همه بگم این دختر برای منه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت
#پارت_200

با تکون خوردن پروا و ناله آرومی که کرد حواسم بهش جمع کردم.
چشماش نیمه باز شد و نگاهش به من افتاد.

اول رنگ نگاهش ترسید با دیدن من و خواست حرفی بزنه اما نتونست.

_پروا خوبی؟ بهتری؟

نفس عمیقی کشید و سرشو به نشونه نه تکون داد.
زیرلب داشت چیزی میگفت اما اصلا نمیشنیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرمو جلو بردم گوشم کنار لبش نگه داشتم.

_آ...ب..آب

سریع نگاهی به اطرافم انداختم و با دیدن لیوان آب روی میز کنار تخت زود برداشتم کمکش کردم تا کمی خورد.

با کمی تلاش و صاف کردن گلوش بالاخره با صدای گرفته حرف زد

_ممنونم ، خیلی سرده!

پتو رو بالاتر کشید و چشماش بست.

نمیدونم چرا اما هنوزم انتظار داشتم تا شاید حرفی از دیشب بزنه و من مطمئن بشم خواب نبوده.

_پروا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشماش باز کرد و منتظر نگاهم کرد.
نمیدونستم درسته این سوال بپرسم یا نه اما فقط میخواستم مطمئن بشم و به یه جوابی برسم.
_از دیشب چیزی یادت میاد؟

پروا خیلی ریلکس کمی فکر کرد
_زیاد نه اما فقط یادمه که مامان بالاسرم بود.

تمام لحظه ای که داشت حرف میزد نگاهم به مردمک چشماش و حرکاتش بود تا شاید یکیشون لو بده که داره دروغ میکه و یادشه!

اما خبری نبود و دیگه داشتم قانع میشدم که فقط یه خواب بوده بر اثر شهوت و نیاز من بوده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همش تقصیر یکتا بود ، اون اگر جلوی من از هیکل و لب و دهن پروا حرف نمیزد همچین خوابی نمیدیدم.

من دیشب تا قبل از خواب فقط به حرفاش فکر میکردم.

_حامد حواست کجاست؟

با صدای پروا به خودم اومدم به طرفش چرخیدم.

_چیه؟ چیزی شده؟

پروا اشاره ای به پهلوم کرد

_گفتم تو چرا بلند شدی؟ پهلوت بهتر شده؟

_اره بهترم دیگه امروز باید برم مطب منشی هم ندارم همه چی بهم ریخته!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پروا اهانی گفت و باز منتظر نگاهم کرد.

میدونستم معنی این نگاهش یعنی چی ، ازم میخواست از اتاق برم بیرون تا استراحت کنه.

میدونستم هنوزم بخاطر رفتار اونشب ازم ناراحته و فقط بخاطر حال بدش بود که زیاد سرد رفتار نمیکرد.

از جام بلند شدم و خواستم از اتاق بیرون برم که صدای زنگ گوشی بلند شد.

از اونجایی که صدای گوشی من نبود پس فهمیدم برای پرواست.

نگاهی به اطراف انداختم ، موبایلش روی میز آینه بود.

_میشه لطفا بدیش؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باشه ای گفتم به طرف تلفن رفتم برش داشتم و با دقت به صفحه گوشی نگاه کردم و با دیدن اسم نوید روی گوشی سرم سوت کشید...

#اوج_لذت

#پارت_201

سرم طوری به طرف پروا چرخید که صدای مهره‌های گردنم رو شنیدم.

_ این چرا به تو داره زنگ میزنه؟

متعجب گفت: کی؟

تازه می‌گفت کی؟

من اگه نوید رو میدیدم حتماً گردنش رو خورد می‌کردم!

دندون‌هام رو با عصبانیت رو هم فشار دادم.

_ میاری گوشیمو؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همچنان صداش گرفته بود و نا نداشت حرف بزنه، با نگاه بی‌حالش داشت خط و نشون می‌کشید که گوشیشو بدم تا خودش جواب بده.

بی‌توجه بهش دستی تو موهام کشیدم.

_ لازم نکرده!

_ هی بیار گوشیمو بده. تو حق نداری گوشی منو جواب بدی گوریل...

گوریل رو بعداً به حسابش می‌رسیدم ولی فعلاً باید حساب نوید رو به دستش می‌دادم.

پروا بقدری صداش تنِ آرومی داشت که چند برابر به مظلومیتش اضافه شده بود.

آیکون سبز رو فشردم و گوشی پروا رو کنار گوشم گذاشتم تا ببینم نوید از پروا چی می‌خواد.

_ الو پروا؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ بله؟

صداش رنگ تعجب گرفت و مشخص بود کپ کرده.

_ عه داداش تویی؟

_ امری باشه؟ آره منم. کاری داشتی؟

_ چرا دعوا داری حامد!

نگاهم به پروا افتاد که با حرص خاصی نگاهم کرد و بعد روی تخت دوباره مثل قبل دراز کشید.

_ دعوا ندارم ولی گفته بودمم چیکار کن چیکار نکن!

اصلاً دلم نمی‌خواست مابقی حرف‌هام رو پروا بشنوه، دختر بود و پر از احساسات لطیف که ممکن بود با حرف‌هام هوایی شه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وقتی نمی‌تونستم اقتدار به خرج بدم و براحتی جلو همه بگم که اون دختر به دست من زن شده پس حق هم نداشتم جلوش حرف‌هایی بزنم که فکر کنه من می‌خوام پاپیش بزارم.

اونطور فکر می‌کرد دارم ازش سواستفاده می‌کنم.

درحقیقت من قصدم همچین چیزی نبود!

_ جان؟

از اتاق بیرون زدم و در رو پشتم بستم تا صدام به هیچ عنوان به گوش پروا نرسه.

_ کوفت! مگه من به تو نگفتم انقدر دور و بر پروا نپلک؟ نگفتم خط قرمزمه؟ تو که می‌دونی چرا بدتر پا می‌زاری رو نقطه ضعفام؟

صدام بقدری از عصبانیت می‌لرزید که شاید به پایین می‌رسید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ آروم باش مرد مومن. من می‌خواستم حال تو رو بپرسم اما هرچی زنگ زدم جواب ندادی، دل نگرون شدم تنها دسترسیمم به پروا بود. زنگ زدم ببینم خوبی یا نه؟

سعی کردم آرامشم و حفظ کنم.

اگه جلو روم می‌بود شک نداشتم تا الان دندون سالم تو دهنش نمونده بود.

پروا تو ذهن من چیزی ماورای یه خواهر بود.

اون خواهرم نبود!

اون خواهر تانیم هم نبود!

اون دختر خونده‌ی مامان و بابامم نبود!

اون همه کس من بود...

چقدر دیر فهمیده بودم با فرار کردن ازش فقط اون نیست که نابود می‌شه و من هم تخریب درونی میشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ الو! می‌شنوی؟ بابا من که کار خطایی نکردم.

صدام رو صاف کردم و از فکر بیرون اومدم.

_ آره میشنوم. حله ولی دفعه بعد کاری داشتی به پروا زنگ نمی‌زنی، حتی اگه رو به موت بودی، مفهومه؟

#اوج_لذت

#پارت_202

صدای نفس کلافه‌ش رو شنیدم اما به روی خودم نیاوردم.

صدای در اتاق پروا باعث شد به سمتش برگردم و زیر لب لعنتی به شانس گندم بفرستم.

_ باشه داداش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ خب دیگه کار نداری؟ خدافظ!

حتی اجازه‌ی جواب حرف‌هام رو هم بهش ندادم و سریع گوشی رو قطع کردم.

_ اگه تموم شد گوشیمو بده لازم دارم.

پشت در قایم شده بود و چیزی ازش جز صورتش مشخص نبود.

ولی من خوب صورت رنگ پریده‌ش رو می‌تونستم تشخیص بدم.

گوشی رو به دستش دادم تا بیشتر از این سرپا نمونه.

_ برو استراحت کن زود خوب شی.

سر تکون داد و سریع در رو بست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لحن سردش تو ذوق می‌زد و اینو می‌ذاشتم پای مریض بودنش، من تحمل این همه سردی رو از سمت پروا نداشتم.

هرچند خودم خوب می‌دونستم مشکل از کجاست.

از همون شبی که با حرف‌هام قلبش رو شکستم!

_ حامد بیا یچیزی بخور بعد برو مادر

با صدای مامان دستی تو موهام کشیدم و پله‌ها رو یکی یکی پایین رفتم.

بنده خدا مامان مجبور بود پرستاری کنه.

یا من یا پروا... من هم تا خوب بودم باید حواسم به پروا می‌بود یا برعکس.

هر روز یکیمون یه دردی داشتیم.

_ چشم اومدم.

با پایان جمله‌م وارد آشپزخونه شدم و پشت میز نشستم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برخلاف میلم که گشنه‌م نبود و دوست نداشتم لب به هیچ کدوم از خوراکی‌های رو میز بزنم، گردویی برداشتم و روی لقمه‌م گذاشتم و پنیر رو پر پروپیمون جا دادم.

_ من برای بچه‌م یه چیز مقوی ببرم، ضعیف شده بدنش. صدقه هم باید رد کنم یا خون کنیم. همه‌ش داره بلا سرمون نازل میشه.

راست می‌گفت.

بخیه خوردن دست پروا، تصادف من و حالا هم سرماخوردگیش.

مامان سینی‌ای برداشت و آب پرتقالی که مثل همیشه وقتی مریض بودیم خودش می‌گرفت رو گرفت و تو لیوانی ریخت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ یکم از اون نون بده حامد جان، یه لقمه نون براش ببرم ضعف نکنه یهو.

_ من براش درست می‌کنم می‌زارم بغل سینی، شما از موقع به کارات برس تموم که شد صدات می‌کنم ببری.

اون که نمی‌خواست بفهمه من براش لقمه گرفتم نه؟

_ دیرت نشه؟

_ سریع میرم نگران نباش عزیزم.

مامان که مشغول ظرف‌هاش شد نگاه خیره‌ی بابا رو نادیده گرفتم و سریع دو لقمه‌ی پر ملات براش درست کردم و کنار لیوانش گذاشتم.

چی میشد با خیال راحت کنارم می‌نشست و براش لقمه می‌گرفتم اونم وقتی همه از حسمون خبر داشتن؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اه حامد این چه فکرهای مزخرفیه؟

تصوراتم شده بود تصورات رنگی رنگی.

مثل خوردن یه صبحونه‌ی در آرامش کنار پروا اون هم تو خونه‌ی خودمون؛ زیر سقفی که فقط من باشم و اون، که صبحشم با نوازش‌هام بیدار شده باشه.

سرم رو تند تند تکون دادم و از پشت میز بلند شدم.

_ بابا جان کار نداری؟

_ مراقب خودت باش!

_ چشم حتماً. از اونجا هم یه سر میرم خونه خودم ببینم چخبره. فکر کنم همه جا رو خاک گرفته باشه.

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_203

بابا ابرو بالا انداخت و سر تکون داد.

_ نگرانمون نکنی زنگ زدیم جواب بده بی‌خبر نمونیم ازت.

دستم رو روی چشمم گذاشتم و زمزمه کردم:

_ به روی چشم. خدافظ

از آشپزخونه بیرون زدم و قبل از اینکه از خانه بیرون برم جلوی پله‌ها ایستادم و چند پله‌ای رو بالا رفتم.

کشش عجیب نسبت به اون اتاق کوفتی داشتم؛ مخصوصاً از وقتی که اون خواب لعنتی رو دیده بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ مامان نمی‌خوام لطفاً اصرار نکن، گلوم میسوزه نمی‌تونم بخورم!

صدای نالون پروا رو می‌شنیدم و پافشاری‌های مامان رو هم همینطور.

پروا اما گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود.

_ بخور جون و جسم بگیری دختر. تو نمی‌فهمی ولی من دارم روز به روز می‌بینم که لاغر تر میشی.

منتظر جواب پروا نموندم و کلافه چند پله‌ای که رفته بودم رو برگشتم و از خونه خارج شدم.

با این ذهن آشفته چطور باید رانندگی می‌کردم؟

پروا، اون دختری که هرروز داره لاغر تر میشه مسببش منم؟ وگرنه که پروا چیزی کم نداره بخواد لاغر بشه. یه مریضی ساده هم نمی‌تونه انقدری از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پا درش آورده باشه که مامان اینطور بگه، این موضوع برای این چند وقته!

مشتم رو روی فرمون کوبیدم.

اگه اون شب اون کثافتا همچین غلطی نمی‌کردن منم حالا به این حال گرفتار نبودم و میلم نسبت به پروا انقدر زیاد نمی‌شد!

لعنتی نثار خودم کردم.

مثلاً با ازدواج با یکتا می‌خواستم از پروا فرار کنم، هه... زهی خیال باطل!

با فکر به خواب دیشب و پروا با اون لباس تمام تنم داغ شد و منه بدبخت چقدر دارم خودمو کنترل می‌کنم تا با یه دسته بیل تو خیابون و مطب ظاهر نشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چم شده بود که در برابر پروا نمی‌تونستم مقاومت کنم؟

زنگ گوشیم باعث شد از فکر بیرون بیام.

بدون نگاه کردن به صفحه گوشی جواب دادم و رو اسپیکر گذاشتم.

_ جانم؟

_ سلام خوبی پسرم؟

زن عمو؟ اون که هیچ وقت بهم زنگ نمی‌زد! چه عجیب که یهویی از طرف زن عمو تماس داشتم.

_ سلام زن عمو جان، ممنون شما خوبی؟ عمو خوبه؟

صدای جیغ جیغ یکتا از اونور تلفن با اینکه مشخص بود خیلی با زن عمو فاصله داره اما داشت گوشم رو کر می‌کرد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ مامان من یه کار فوری برام پیش اومده شاید امشب نتونم بیام خونه.

پوزخندی زدم، زن عمو همینطور که پشت خط بود مخاطبش رو یکتا قرار داد.

_ نه یکتا بیا عزیزم. مگه نگفتی حامد و بگم بیاد اینجا؟ تو نباشی حامد بیاد کجا؟

پوفی کشیدم و سریع برای پیچوندن گفتم: نه زن عمو بزار راحت باشه من نمیام.

_ نه نه بیا. عمو هم دلش تنگه!

خدایا خودت بخیر بگذرون.

_ حالا ببینم چی میشه، ممکنه وقت نکنم چون دارم میرم مطب...

_ یعنی چی وقت نکنم؟ زیاد به خودت فشار نیار عزیزم تازه عمل کردیا! تا چند هفته باید تو تخت باشی تو چرا راه افتادی بری مطب آخه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت
#پارت_204

خداروشکر زبون باز خوبی بودم.

_ دیگه خسته شده بودم از تو خونه نشستن، بعدم من بیفتم تو خونه کی می‌خواد کار کنه خرج زن و زندگیش کنه.

حدسم درست بود چون زن عمو خندید و دست برداشت.

_ شب منتظرتیم.

_ قول نمی‌دم زن عمو اگه نیومدم منتظر نمونید.

حقیقتاً حوصله‌ی یکتا رو نداشتم وگرنه احترام خاصی برای عمو و زن عمو قائل بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ باشه عزیزم. مراقب خودت باش به خودت فشار نیار.

سری تکون دادم و تند تند خداحافظی کردم.

پام رو روی پدال گاز فشردم و جلوی در مطب ترمز زدم.

اولویت استخدام یه منشی کاربلد بود، زور عقد به نوید گفته بودم حتماً آگهی بزنه و حالا به امید اینکه تو مطب پر از آدم‌هایی باشه که برای استخدام اومدن، وارد شدم.

برعکس چیزی که انتظار داشتم فقط دو سه نفر نشسته بودن.

نوید سریع سمتم اومد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ داداش این بنده خداها پنج شیش روزه هی میرن میان چون تو نیستی، امروز بسختی کشوندمشون اینجا، هشتاد درصدشون انصراف دادن.

_ علیک سلام.

نگاهم رو بین دخترها با مانتوهای رنگی رنگی چرخوندم و زمزمه کردم:

_ یکی یکی برفستشون داخل.

_ بله دیگه ما شدیم منشی، البته بدون حقوق!

به تیکه پرونی‌های شوخی‌وارش توجهی نکردم و وارد اتاقم شدم.

لباسم رو عوض کردم و پشت میز نشستم که بلافاصله تقه‌ای به در خورد.

_ بفرمایید.

در که باز شد با دیدن چشمای شخص پشت در چند لحظه خیره‌ش شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اون چشم ها خیلی شبیه به یکی بود که میخواستمش!

شبیه پروا بود!

لبخندی رو لب‌هام شکل گرفت اما سریع محوش کردم. نباید اول بسم الله کاری می‌کردم که ازم حساب نبرن.

_ سل... سلام!

مشخص بود بقدری استرس داره که نمی‌تونه کلماتش رو کنترل کنه.

_ سلام بفرمایید بشینید.

این دختر با این چشمای همرنگ پروا اگه اینجا استخدام می‌شد من روانی می‌شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چون مدام یه نسخه از اون دریای طوفانی جلو چشمم بود و اینطوری نمیتونستم یه لحظه ام از فکر پروا بیرون بیام.

فقط باید دنبال بهونه می‌بودم برای رد شدن درخواست استعفاش!

_ فرمی که پر کردید رو بدید لطفاً.

برگه رو گرفتم و تند چشم چرخوندم تا بهونه‌م رو از دل این همه نوشته بیرون بکشم.

نام: رزیتا

نام خانوادگی: خیری

سن: بیست و دو

محل سکونت: تهران، تهرانپارس...

مدرک تحصیلی: لیسانس

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هیچ نقطه‌ی ضعفی نداشت لعنتی!

چجوری باید دَکش می‌کردم؟

واقعاً نمی‌تونستم باهاش کنار بیام با این شباهت چشماهاش به پروا!

#اوج_لذت

#پارت_205

با خروج آخرین نفر تکیه ای راحت به صندلیم داد. نوید بدون در زدن وارد اتاق شد.

پهلوم هنوزم کمی درد میکرد و جای زخمم میسوخت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نوید همونجور که سرش تو چندتا برگه بود روی صندلی جلو میز نشست

_حامد کدومشون انتخاب کردی؟

فرم نفر سوم به طرفش گرفتم

_این خوبه از همشون بهتره!

نوید فرم گرفت نگاهی انداخت

_نفر اول بهتر نبود از این؟ حداقل اون لیسانس داشت!

اخمی کردم قطعا قرار نبود بهش بگم چون منو یاد پروا میندازه قبولش نکردم.

_نه تجربه نداشت و خیلی هم استرسی بود حتی نتونست با من درست حرف بزنه. نفر سوم خوبه هم تجربه داره هم متاهله اینجوری راحترم منشی قبلیم خیلی اذیت میکرد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نوید سری تکون داد فرم بقیه رو داخل پوشه ای گذاشت

_از کی بگم بیاد شروع کنه؟

_بگو از فردا بیاد دیگه!

نوید از جاش بلند شد میز حامد دور زد به طرفش رفت

_زود نیست؟ کاش یکم بیشتر استراحت میکردی!

کلافه دستی به موهاش کشید اصلا به خونه موندن و بی کار بودن عادت نداشت

_نه خسته شدم تو خونه بعدم همینجوری عمل هامو دونه دونه عقب انداختم دیگه باید برگردم.

نوید باشه ای گفت به سمت حامد خم شد و دستشو جلو آورد تیشرت حامد بالا زد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_زخمت بهتر شده؟ پانسمانتو عوض کردی؟

گوشه تیشرتم از دستش بیرون کشیدم روی زخمم انداختم

_اره خوبه با کمک پروا عوض کردم

نوید با شنیدن اسم پروا لبخندی زد به میز تکیه داد

_چه خبر از پروا؟

اصلا حوصله نوید و مزخرافاتشو نداشتم و میدونستم قصد داره بره رو مخم.

_به تو چه گمشو برو بیرون خسته ام

نوید که دید واقعا اعصاب کرم ریختن هاشو ندارم دستاشو به حالت تسلیم بالا برد

_باشه باشه عصبانی نشو داداش غیرتی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با شنیدن کلمه داداش اعصابم بیشتر خورد شد.

من برادرش نبودم ، یاد حرفای چندشب پیش پروا افتادم که ثابت میکرد خواهر برادر نیستیم.

(پروا یادت نره قبل از همه چیز من برادرتم پس همه چی راجب تو به من مربوطه.

_تازه یادت افتاد؟ اون شب لعنتی که تو بغلت بودم و دخترونگیم گرفتی یادت نبود؟ یا اون موقعه هایی که منو میبوسیدی؟ کدوم برادری اینکارارو میکنه؟)

راست میگفت هیچ برادری اینکارو با خواهرش نمیکرد.

و من دیگه میدونستم رابطه‌ام با پروا دیگه هیچوقت خواهر برادری نمیشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت_206

#پروا

یک ساعتی از رفتن حامد میگذشت و من با کمک دارو ها و صبحانه ای که خورده بودم کمی جون گرفتم.

از جام بلند شدم به طرف در اتاق رفتم نگاهی به اطراف کردم و مطمئن شدم مامان پایین باشه.

جلوی آیینه ایستادم و لباس یقه اسکی که تنم بود رو در آوردم و با لباس زیر جلوی آینه ایستادم.

نگاهم به کبودی های دور گردن و اطراف سینم افتاد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیشب حامد واقعا تشنه شده بود و مثل وحشیا تنش رو مک زده بود.

لبخندی زدم و دستی روی لبم کشیدم.

دیگه خبری از ورم و کبودی لباش نبود.

دیشب که از اتاق خامد بیرون اومده بود خیلی درد داشت.

دستمو روی بدنم گذاشتم چشمام بستم.

تمام جاهایی که حامد لمس کرده بود رو لمس کردم.

چقدر حالا که حامد منو لمس کرده بود خودمو دوست داشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پشیمون نبودم ، من عاشق بودم و با اینکه میدونستم اون حسی به من نداره اما بازم دوستش داشتم.

شاید اگر برای کسی تعریف کنم بهم بگه خودمو کوچیک میکنم یا شایدم ضعیفم اما برام مهم نیست.

چون هیچکس جای من نیست که بفهمه چی میکشم و فقط کسی که درد بی درمونی مثل عشق درونش باشه میفهمه.

بیشتر به آینه نزدیک شدم و کبودی های گردنم دست کشیدم.

کمی درد میکرد اما لذت بخش بود برام.

این تب و لرز بهونه خیلی خوبی بود برای پوشیدن لباس هایی پوشیده و یقه دار تا دیده نشن کبودی ها.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اصلا دلم نمیخواست حامد بفهمه دیشب واقعی بوده.

حالا که فکر میکرد خواب دیده چه بهتر!

با شنیدن صدای پایی سریع لباس رو دوباره تنم کردم به زیر پتو پناه بردم.

در اتاق باز شد و مامان وارد اتاق شد

_پروا دخترم بهتری؟

با بی جونی سرمو تکون دادم

_خوبم مامان نگران نباش

به طرفم اومد آب پرتقال و قرص هایی که فکر میکنم از خودش تجویز کرده بود به طرفم گرفت.

دستش رو روی پیشونیم گذاشت و تنم رو سنجید

_خب خداروشکر تبت کمتر شده این داروهارو بخوری کامل خوب میشی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهی به لیوان آبمیوه کردم ، از صبح این دومین لیوان بود و اصلا نمیتونست بخوره.

فقط کمی در حد پایین رفتن قرص ها خورد و کنار کذاشت.

_دختر کامل بخور بزار خوب بشی

با صدای ضعیفی غر زدم

_مامان این دومین لیوانه تازه لیوانم نیست ماشالله پارچه نمیتونم بخورم جا ندارم.

مامان کنارم روی تخت نشست و پاهاشو ماساژ داد

_بخدا تو داداشت دقیقا مثل همید لجباز و غرغرو البته حامد الان بهتر شده دیگه کمتر اذیت میکنه ولی تو هنوزم لجبازی دختر بخورش خوب بشی ببین داداشت چه زود سرپا شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با شمیدن حرفای مامان لبخندی زدم منو حامد هیچ شباهتی نداشتیم شاید به قول مامان فقط کمی لجباز بودیم.

_پروا شما دوتا چشم خوردین بخدا ، اول که دستت اونجوری شد بعدم تصادف حامد حالام تب تو باید حتما براتون اسپند دود کنم.

#اوج_لذت

#پارت_207

نخودی خندیدم.

مامان به چشم خوردن زیادی اعتقاد داشت.

_ هر دو خوش بر و رویید حق داره هرکی چشمتون زده باشه، خدا به داد بچه‌هاتون برسه، بچه‌ی تو که چشم‌هاش به تو بره، بچه‌ی حامدم جذبه‌ش به باباش بره و خوش قد و بالا باشه... اووو چه بشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ابروهام بالا پریده بود.

مامان همچنان خیره به دیوار با ذوق تو رویاهای رنگارنگش سیر می‌کرد.

_ فکر کن بچه‌هاتون با هم ازدواج کنن!

چی داشت می‌گفت؟

باید این فکرای مزخرف و از سر مامان بیرون می‌بردم.

_ مامان جان ببین اصلاً معلوم نیست من کی عروس شم یا حامد کی دوماد شه! اصلاً شاید من نازا بودم، شاید اصلاً بچه‌هامون از هم متنفر بودم؛ یا دختر من از پسر حامد بزرگتر بود که برای من این مسئله خیلی مهمه شایدم برعکس!!

مامان اخم‌هاش تو هم رفت و رو ترش کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ خُبه خُبه! خدانکنه، نازا بشی که چی؟ نفوس بد نزن خوشگلم. حامدمم کم کم دوباره یه محضر وقت می‌گیرن واسه عقد.

لبخند رو لبم ماسید.

سرم رو پایین انداختم تا متوجه حال خرابم نشه.

_ وای مامان اصلاً این بحث نتیجه‌ای نداره بیخیالش، منم خوابم گرفتم قرصا اثر کرده.

بعد از کلی قربون صدقع رفتن مامان بالاخره بیرون رفت و من و با دنیای خودم تنها گذاشت.

نفس عمیقی کشیدم.

من قصدم بهم زدن زندگیش نبود.

قصدم خورد کردن غرور خودم و له کردنش زیر پام نبود.

قصدم این نبود که خودمو در دسترسش بزارم.

قصدم این نبود خودمو کوچیک کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قصدم شرارت نبود.

من فقط نمی‌تونستم به قلب بی‌صاحابم حالی کنم
اون واسه‌ی من مثل یه سیب ممنوعه‌س!
نمی‌تونستم حالی کنم باید ازش دوری کنم.

حالش بد بود نگرانش می‌شدم، حالش خوب بود هم نگرانش می‌شدم! نگران اینکه نکنه این خوشی یهو زمین بزنتش...
می‌خواست ازدواج کنه ناراحت بودم.
از طرفیم از تخت بیرون اومده بود خوشحال بودم.

من فقط بهش دل داده بودم! همین!
خسته از این روند تکراری چشم بستم.
پس کی تموم می‌شد این همه ذلت کشیدن؟ کی قرار بود خوشبختی منم برسه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اون شاهزاده‌ی سوار بر اسب که تو رویای همه دخترا بود کی از راه می‌رسید؟

هرکسی زندگیم رو از بیرون می‌دید فکر می‌کرد من چقدر نادون و ابله‌م که میزارم یه پسر اینطور من رو به بازی بگیره و با اینکه قلبم رو می‌شکنه باز سمتش میرم.

اما دست من نبود.

عشق حرف حالیش نمیشه، تو هرچی سر بیاری اون هی کلاه میاره.

صد تا بدی هم تو حامد بود من فقط خوبیش رو می‌دیدم.

آره دلم رو می‌شکست اما چند دقیقه بعد یا نهایتاً چند ساعت بعد فراموش می‌کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انقدر با خودم فکر و خیال کردم تا بالاخره خوابم برد.

خوابی که موفق شد خستگی رو از تنم بیرون ببره، پر از آرامشی که تو دنیای بیداریم نبود!

#اوج_لذت

#پارت_208

با حس سوزش گلوم سرفه‌ای کردم و چشم‌هام رو باز کردم.

لعنتی گلوم ناجور می‌سوخت.

جلوی حامد نقش بازی کرده بودم اما در اون حد هم بی‌حال نبودم.

تاریکی اتاق رو گرفته بود و مشخص بود شب شده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کورمال کورمال سمت کلید برق رفتم و لامپ رو روشن کردم که بلافاصله چشم‌هام رو زد.

ناچار دستم رو جلوی چشم‌هام گرفتم تا به نور عادت کنن.
کمی بعد صدای قار و قور شکمم نشون از ضعف شدیدم رو داد و سریع از اتاق بیرون رفتم.

تو همین چند ساعت هم دلم برای حامد تنگ شده بود اما این چند وقت سعی کرده بودم باهاش سرد برخورد کنم تا بفهمه چقدر بد دلم رو شکسته با حرف‌هاش!
پله‌ها رو پایین رفتم و وارد آشپزخونه شدم.

مامان پشت گاز مشغول آشپزی بود.
_ سلام!
_ عه سلام عزیزم. ساعت خواب؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صدام بخاطر خواب گرفته بود و عادی بود.

_ تشنه‌م شد گفتم آب بخورم.

تو دلم اضافه کردم: گشنه‌م هم شد پس یچیزیم بخورم!

لیوانی آب پر کردم و یه نفس سر کشیدم تا باعث بشه راه گلوم باز شه، هم صدام به حالت عادی برگرده هم سوزشش کمتر شه.

دستخوش تصوراتم صدام به حالت عادی برگشت.

_ چیزی داریم بخورم؟

_ چیز ترش نخور فقط بدتر نشی! تو یخچال میوه و یکم از غذای ظهر هست. حامدم امشب نمیاد برای همین گفتم غذا رو دیرتر حاضر کنم.

هم خوشحال بودم از اینکه نمی‌اومد و هم ناراحت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ناراحت از اینکه نمی‌تونم ببینمش و حالش رو بفهمم، خوشحال از اینکه بالاخره بینمون فاصله افتاد تا من وسوسه نشم.

اشتهام تا حدودی کور شده بود پس فقط به خوردن یه سیب اکتفا کردم.

_ من میرم یخورده مشغول درس و دانشگاه شم.

_ باشه عزیزم شام حاضر شد صدات می‌زنم.

سرتکون دادم و راهی اتاقم شدم.

همینکه جزوه‌هام رو روی تخت ریختم صدای زنگ گوشیم بلند شد و باعث شد متعجب از روی میز بردارم و به صفحه‌ش نگاه کنم.

اسم حامد رو صفحه خودنمایی می‌کرد.

چرا این وقت شب به من زنگ زده بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به ساعت بالای گوشی که ساعت هشت رو نشون می‌داد نگاه کردم.

یعنی چیکارم داشت؟

با لمس آیکون سبز مانع قطع شدن تماس شدم و با سردترین حالت ممکن گفتم: سلام!

_ سلام خوبی؟

چشم‌هام رو تو حدقه چرخوندم طوری که انگار رو به رومه و داری می‌بینتم.

_ به خوبی شما نمی‌رسم. کاری داشتی؟

_ چرا گارد می‌گیری حالا؟

_ گارد؟ نه من چیزی حس نمی‌کنم.

از این زبونی که داشت خودش رو نشون می‌داد خوشم اومده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ باشه بابا، منم خوبم مرسی، پهلومم خوبه سلام داره!

اشاره‌ی غیر مستقیمش به این بود که حالش رو نپرسیدم.

#اوج_لذت

#پارت_209

بیخیال شونه‌ای بالا انداختم و دوباره سوالمو پرسیدم:

_ کاری داشتی حامد؟

جاخورد از این لحن، من کی اینطوری باهاش حرف زده بودم که بار دومم باشه؟

ولی باید می‌چشید طعم تلخ شکستن قلب رو!

هرچند برای اون انقدر سفت و سخت و محکم بود حتی ترک هم بر نمی‌داشت اما برای من غنیمت بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ با مامان کار داشتم!

پوزخند عمیقی رو لبم نشوندم.

حامد قطعاً دنبال بهونه بود نه چیز دیگه‌ای، فقط داشت توجیح می‌کرد...

_ با مامان کار داشتی باید به خودش زنگ می‌زدی داداش!

داداش رو آنچنان با غیظ گفتم که اون که هیچ خودم هم اخم‌هام تو هم رفت.

وقتی حرفی از جانبش نشنیدم خواستم با حرص گوشی رو قطع کنم که گفت: لابد گوشیشو جواب نداده که به تو زنگ زدم.

خوبه، خوب بلده جواب بده؛ خوب بلده توجیح کنه و بهانه‌های رنگی رنگی جور کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ دوباره به خودش زنگ بزن من نمی‌تونم از اتاق برم بیرون.

_ یکار واجب دارم پروا برو گوشیو بده بهش لجبازی نکن دختر خوب.

می‌خواست خر کنه؟

دختر خوب؟

با حرص گفتم: مگه نشنیدی چی گفتم حامد؟ کاری داری به خودش زنگ بزن من مریضم حال ندارم از تخت برم بیرون، پاهام جون نداره راه برم.

مبالغه‌ای بیش نبود.

به آنی صداش رنگ نگرانی گرفت.

_ مگه خوب نشدی؟ صدات که خوبه! می‌خوای بیام یه سروم تقویتی بزنم برات؟

این نگرانی باهام غریبه بود، مخصوصاً بعد از شنیدن حرف‌های قبلاً!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ از شما خیلی به ما رسیده. اگه کاری داری به خودم بگو هروقت مامان اومد بهش می‌گم!

_ پروا سگم نکن، یعنی چی چند روزه مدام تیکه می‌ندازی توئه یه الف بچه؟ اون روی سگ منو بالا نیار!

یه الف بچه؟

آدم با یه الف بچه همخواب میشه؟

چطور یه الف بچه زیر تن یه مرد سی ساله جون نداده؟ بالاخره یه الف بچه‌س و ضعیف و بدون هیچ قوای بدنی!

_ اون روتم زیاد دیدم. خدافظ!

حتی اجازه‌ی خدافظی هم بهش ندادم و گوشی رو روش قطع کردم.

تا دیگه هی به من نگی بچه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هیچ بچه‌ای نمی‌تونه این همه اتفاق رو تحمل کنه ولی من تونستم، شایدم خیلی زود بزرگ شدم!

با شناسنامه‌ی سفید زن شده بودم.

زنی که فقط خودم و خودش و خدا می‌دونست.

بدون عقد و محضر، بدون لباس عروس سفید که آرزوی هر دختریه، بدون هیجانات عروسی، بدون کاچی خوردن بعد از اولین رابطه‌ی پر تب و تاب، بدون داشتنِ شوهری!

با یادآوریش چشمه‌ی اشکم جوشید.

بجای داشتن این تجربه‌های شیرین، من خیلی زیاد طعم تلخ تجربه کرده بودم.

صدای پیام گوشیم که بلند شد نگاهم رو سمتش سوق دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

"دوباره زنگش زدم جواب نداد احتمالاً حواسش نبوده سایلنت کرده؛ بهش بگو نوید جلو دره. یه پوشه‌ی زرد و مشکی با پسری مدارک تو یه زونکن مشکیه ببره بده بهش. برای عمل فردا لازممه امشب نمی‌تونم بیام اون باید ببره مطب!"

#اوج_لذت

#پارت_210

پس کارش این بود.

من بچه‌م؟

بچرخ تا بچرخیم آقا حامد!

با اینکه بدنم کمی کرخت و بی‌حال بود اما از تخت بیرون رفتم و وارد اتاقش شدم.

زونکن مشکی و پوشه‌ی زرد و مشکی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نوید اومده بود دنبال.

خیلی خوب می‌دونستم چقدر رو نوید حساسیت نشون میده و با دیدنش چقدر حرص می‌خوره.

بیخیالِ اینکه چرا مامان گوشیش رو جواب نداده یا چرا به بابا زنگ نزده مشغول گشتن دنبالِ چیزهایی که گفته بود شدم.

پنج دقیقه هم نشد که بالاخره پیداش کردم.

تو کشوی کنار تخت و بین کلی وسیله افتاده بود.

با حرص تک تک وسیله‌ها رو برداشتم و روی تخت انداختم اما با دیدن چند بسته‌ی رنگی که از عکس روش کاملاً کاربردش مشخص بود چشم‌هام گرد شد.

با طعم‌های مختلف!

میوای... فندق و موز و توت فرنگی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خدایا این دیگه چه صحنه‌ای بود آخه؟

سخت آب دهنم رو فرو خوردم.

داشتم با خودم زمزمه می‌کردم و اصلاً تو این باغ نبودم، با خودم یا با دیوار رو نمی‌دونم فقط می‌دونم داشتم پچ پچ می‌کردم.

_ آخه کی تو کشو میزاره کاندو...

با صدای تقه‌ای که به در خورد شونه‌هام با ترس بالا پرید و حرفم نصفه موند و پشت بندش صدای مامان رو از پشت در شنیدم.

_ پروا اینجایی؟

به ثانیه نکشید که استرس مثل خوره به جونم افتاد.

اگه مامان الان یهو می‌اومد داخل و منو با این بسته‌های مزخرف اونم تو اتاق حامد می‌دید چی با خودش فکر می‌کرد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

الان وقت فکر کردن نیست پروا تو همین چند ثانیه می‌تونه در باز شه و مامانت وارد شه و اونچیزی که نباید ببینه رو ببینه!

بی‌ملاحضه تند و سریع بسته‌ها رو تو کشو چپوندم و درش رو بستم.

_ آره مامانی اینجام!

در باز شد و مامان با سینی وارد اتاق شد.

دوباره قرص و آبیموه‌های مامان!

_ بیا عزیزم برات قرص آوردم. اینجا چیکار می‌کنی؟ چرا تو تخت نیستی تو؟ گفتی درس چیزی نگفتم که ناراحت نشی ولی باز دست به کار شدی.

بالاجبار لبخندی زدم.

بی‌شک صورتم رنگ پریده‌تر از صبح شده بود.

_ اون چیه دستت مادر؟ چشمام کم سو شده از این فاصله نمی‌تونم خوب ببینم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گیج نگاهم رو به دستم دادم و با دیدن بسته‌ای که تو دستم جا مونده بود سکسکه‌ای کردم و به سرفه افتادم.

چرا یادم رفته بود اینو بزارم سرجاش؟

_ وا چیشد؟ پروا خوبی؟

داشت سمتم می‌اومد که سریع دست دیگه‌م رو بلند کردم تا جلو نیاد.

_ خ... خوبم مامان.

خداروشکر که چشم‌هاش از این فاصله خوب نمی‌تونست ببینه که چیه.

_ چیزه... این ازون آدامساس... از همونا که حامد می‌خوره، چیزه خوب نیستن زیاد! هم گرونن هم بی‌کیفیت.

اصلاً نمی‌فهمیدم چی دارم بلغور می‌کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ اونای دیگه رو میگم مادر!

نگاهم به زونکن افتاد که زیر اون بسته و تو دستم بود.

وای بر من.

چه سوتی بزرگی داده بودم! مامان اصلاً اون بسته رو ندیده بود و من دستی دستی خودم رو لو داده بودم! چرا آخه؟

#اوج_لذت

#پارت_211

با هول آب دهنم رو قورت دادم.

خدا لعنتم کنه که مدام دارم خودم همه چی رو خراب می‌کنم و به فنا می‌دم!

_ اینا چیزه، مال حامده. راستی چرا گوشیتو جواب ندادی حامد زنگ زده؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ داشتم نماز می‌خوندم. الان میرم زنگش میزنم نگران نشه بچه‌م، الان مهمونیش زَهرش میشه.

مهمونی؟ مگه خونه‌ی خودش نبود؟

_ مهمونی مامان؟

_ خونه‌ی عموت ایناس.

ابروهام بالا پرید و برای اینکه جلب توجه نکنم خودم رو به اون راه زدم.

_ باشه دورت بگردم برو بهش زنگ بزن نگران نشه

مامان که بیرون رفت شالی آزادانه روی سرم انداختم و بعد از گذاشتن اون بسته هم سرجاش از اتاق بیرون رفتم.

نوید لابد خیلی وقته پشت در منتظره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پله‌ها رو پایین رفتم و به مقصد کرم ریختن از خونه خارج شدم.

در رو که باز کردم نوید مقابلم با پاش روی زمین ضرب گرفته بود اما با صدای در سر بلند کرد.

_ سلام پروا خانوم!

با اخم سر تکون دادم.

_ بی‌زحمت بهش بگو دیگه وسیله‌هاشو جا نزاره من نوکرش نیستم والا!

متقابلاً سر تکون داد.

می‌دونستم با اینکه پسر شیطونیه و شرارت از تک تک حرکاتش می‌باره اما در مقابل من خودداره.

شاید هم کمی خجالت می‌کشید بخاطر اتفاقات اخیر.

_ با من کاری ندارید؟

_ از اولم کاری نداشتم، بسلامت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شرمنده نگاه دزدید.

شاید کمی، فقط کمی از اینکه انقدر با حامد و نوید تند حرف می‌زدم پشیمون شده بودم اما به روی مبارکم نمی‌آوردم.
خواست پشت رول بشینه که لحظه آخر پشیمون شد و سمتم برگشت.

_ مریض بودی بهتر شدی؟
گاهی جمع می‌بست و گاهی انفرادی حرف می‌زد.
_ آره ممنون.
دست تکون داد و سوار ماشین شد.

از قصد گفتم بهش بگه وسیله‌هاشو جا بزاره تا حامد بفهمه من نوید و دیدم.
وارد خونه شدم و دست‌هام رو به کتف‌هام کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هوا سرد شده بود و سوز می‌زد.

این سوز و سرد بودن منو یاد قلب سنگی و وجود از کوه یخ حامد می‌نداخت.

رفته بود پیش یکتا!

پس واقعاً دوستش داشت.

منه احمق چطور با خودم فکر کرده بودم که یکتا رو دوست نداره؟ چرا همچین حسی داشتم؟

حالا که رفته بود پیشش می‌تونست مهر ابطال بزنه رو افکارم.

یعنی دوستش داشت!

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید و لبم به تلخندی باز شد.

من بیست و چهار ساعت به اون فکر می‌کردم و اون...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عطر دیشبش هنوز رو تنم مونده بود.
چرا احمقانه رفتار می‌کردم؟

با غصه سمت تاب آخر حیاط رفتم و روش نشستم.

#اوج_لذت
#پارت_212

سردی تابِ فلزی به سلول به سلول بدنم تزریق شد و باعث شد لرزی تو تنم بشینه و دست‌هام دون دون بشه.

_ پروا مادر بیا داخل سرما خوردی بدتر میشیا.
مامان سرش رو از پنجره بیرون آورده بود و گوشزد می‌کرد که حواسم به خودم باشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آب تلخ گلوم رو قورت دادم تا بغضم هم باهاش فرو بره.

_ چشم الان میام مامان.

به آسمون نگاه کردم و فقط ماه رو دیدم.

تو آسمون تهران دیگه ستاره‌ای دیده نمی‌شد، بقدری و آلاینده‌ها زیاد بود و آسمون تیره و تار بود که ستاره‌ها رو نمی‌شد دید.

تو این دنیا باید مثل ماه تک می‌بودی و مثل خورشید می‌درخشیدی تا به چیزی که می‌خوای برسی.

نباید برای دیده شدن بزور خودت و از پشت ابر بیرون می‌کشیدی.

بزور دیده شدن بدرد کسی نمی‌خورد.

از روی تاب بلند شدم و سمت خونه حرکت کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه روزیم نوبت من می‌شد بتازونم.
بتازونم تا همه بسوزن از این تازوندن.

برای حفظ ظاهر لبخندی رو لب نشوندم و بعد وارد خونه شدم، نمی‌خواستم کسی از قلب داغونم و باطن ویرونم خبر داشته باشه، در حقیقت نمی‌خواستم باعث ترحم کسی قرار بگیرم.

_ بیا شام عزیزم!
کنار بابا پشت میز نشستم و مامان هم اونطرفش نشست.
_ نگاه کن حاجی، میگن دختر هووی مادره واقعاً همینطوره!
بابا قهقهه‌ای زد و دستش رو دور گردن مامان حلقه کرد.

این عاشقانه‌های پاک قابل پرستیدن بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هیچ دلم نمی خواست به هیچ دلیلی این دو فرشته رو از دست بدم.

اونا فرشته‌های من بود، ناجی‌های من بودن!

اگه اونا نبودن معلوم نبود منم الان کجا بودم.

اونا فرشته‌های زمینیِ بدونِ بال من بودن!

با لبخند نگاهشون کردم و مامان برام غذا کشید.

_ بهتری باباجان؟

_ آره بابا ممنون.

_ پس یه زحمت برات دارم.

مامان لب به اعتراض باز کرد و سریع گفت:

زحمت نداشته باش برا بچه‌م! تازه داره خوب میشه اونطوری بدتر میشه. پروا ضعیفه...

پس مامان از زحمتی که بابا می‌گفت خبر داشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بی‌توجه به اصرارهای مامان مبنی بر سکوت بابا سر تکون دادم.

_ نه مامان. جانم بابا، چه زحمتی؟ شما فقط امر کن الساعه انجام میشه رئیس!

بابا لپم و کشید و با خنده جواب داد:

_ زبون نریز بچه.

قاشقی از غذاش رو تو دهنش گذاشت و ادامه داد:

_ فردا ظهر یه سر برو خونه حامد ببین سر و وضعش در چه حاله. یکم خونه رو مرتب کن تا ریخت و قیافه بگیره از اون آلونکی در بیاد.
هرچند حامد آدم مرتبیه اما بازم خیلی وقته نرفته احتمالاً یسری جاها یه ریزه خاک گرفته باشه. یه دستی به سر و روی خونه بکش، مادرت که با این پا نمی‌تونه زیاد کار کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به هیچ وجه دلم نمی‌خواست باز با حامد روبرو شم.

مخصوصاً حالا که فهمیده بودم امشب خونه ی عموشونه!

بابا که مکثم و دید سریع گفت: ولش کن عزیزم یه نفر و میگیریم تمیز کنه شاید کار داشته باشی خودت.

مامان هم به موافقت سر تکون داد و حرفی نزد.

#اوج_لذت

#پارت_213

با اینکه جسمم سر میز شام بود و لبخندای زورکی به مامان بابا میزدم، ولی روحم پیش حامد بود و مغزم ازش اشباع شده بود. هیچی از شام و ظرف شستن نفهمیدم، فقط عین ربات هرچی مامان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می‌گفت و انجام میدادم و دوباره شناور میشدم توی فکر و خیال.

ساعت دو شب بود و من خیره بودم به سقف...

یعنی الان حامد مونده خونه‌ی عمو اینا؟

اگه یکتا با لوندی حامد خام کرد و اتفاقی بینشون افتاد چی؟

با فکر اینکه یکتا به بدن حامدم دست بزنه حالم بد شد و قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم سُر خورد...

دستامو به طرف سقف دراز کردم و انگشتامو حرکت دادم، چشمامو بستم و بدن حامد رو تصور کردم .

از کنار گوشش دستمو کشیدم و گلوش و سیبک گلوش رو رد کردم و روی قفسه‌ی سینش خطوط نامفهوم کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خنده‌ی هیستیریکی به دیوونگیم زد و چشمامو وا کردم و خنده‌هام اوج گرفت.

با مشت آروم کوبیدم به سرم، بهش فکر نکن، اون ممنوعس، بهششش فکررر نکنننن.

اونقد گریه کردم و از حرص اینکه یکتا و حامد چیکار میکنن عصبی شده بودم که سردرد گرفتم.

اشکام خشک شده بود ولی هیق میزدم.

صبح با صدای مامان از خواب بیدار شدم.

_آقا چرا به حرف من گوش نمیدی؟ بچم سی سالشه، پس کی قراره ازدواج کنه کی بچه‌دار شه؟

_وای خانوم به لحظه دندون رو جیگر بذار، من میگم اینا تازه عقدشون بهم خورده، حامد تازه سرِ

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پا شده بذار یه مدت بگذره یکم خودشونو جمع جور کنن بعد...

مامان بازم ساکت نشد و حرفاشو از سر گرفت.
با دور شدن صداشون فهمیدم رفتن طبقه‌ی پایین...

پتورو کنار زدم و بلند شدم سرم یکم گیج می‌رفت، پوزخند تلخی زدم،
آره دیگه من از زور گریه، سردرد و سرگیجه بگیرم،
بعدش آقا بگه "فراموش کن" ، " خطای جفتمون بوده" ، "تو خواهرمی".

با اعصابی خورد بعد اینکه از سرویس بهداشتی درومدم، از اتاق بیرون رفتم.
مامان با لباس بیرون داشت به طرف اتاق من میومد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_عه مادر قربونت بره بیدار شدی، داشتم میومدم بیدارت کنم منم...

لبخندی زدم و گفتم:

_آره دیگه بیدار شدم، کجا میری مامان؟

_دوستم یه دور همی گرفته دارم میرم اونجا...

بعد به سر تا پاش اشاره ای کرد و گفت:

_خوب شدم؟

نگاهی بهش کردم، ماه شده بود، ماه بودا الان بیشتر میدرخشید، من چطور دل این زن میشکستم آخه...

افکارم رو پس زدم و بغلش کردم.

_ماه شب چهارده اومده خونه‌ی ما امروز، مراقب باش ندزدنت...

خنده‌ی شیرینی کرد و سرمو بوسید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان که رفت در رو بستم و به طرف آشپزخونه رفتم، یه لقمه کره مربا خوردم و میزو جمع کردم...

روی کاناپه نشسته بودم و جزوه‌هامو میخوندم.

یهو یاد حرف بابا افتادم که گفته بود برم خونه‌ی حامد رو یه دستی بکشم...

اونقد توی ذهنم کلنجار رفتم که یه لحظه حس کردم سرم داغ شد، موهامو آروم کشیدم و بلند شدم و دست به کمر وایسادم و با پام رو زمین ضرب گرفتم.

کلافه بودم، سریع لباسامو پوشیدم و بیرون زدم.

بی‌هدف خیابونارو قدم میزدم، اونقد تو فکر بودم که با بوق ماشینی که کم مونده بود بزنه بهم از جا پریدم و ترسیده دستمو گذاشتم رو قلبم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_دخترجون حواست کجاست؟ الان من میزدم خونت میفتاد گردن من، منه بدبخت چه گناهی کردم که تو حواست نیست...

همینجوری که داشت غر میزد گازشو گرفت و رفت.

اما من حواسم به حرفاش نبود، چشمم خیره مونده بود به جایی که بودم، به خونه ای که اونور بود، خونه حامد، به تاریکی هوا، کِی هوا تاریک شده بود؟ کِی اومده بودم اینجا؟

#اوج_لذت

#پارت_214

نگاهی به ساعت مچیم کردم، ساعت نه و نیم بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

واااای، با هول و ولا گوشیمو از کیفم درآوردم و با دیدن ۸ تا تماس بی پاسخ از طرف بابا و ۱۲ تا از طرف مامان، دستمو رو سرم گذاشتم و چشامو بستم. لعنــت!

چی میگفتم الان، چیکار میکردم؟

با فکری که به سرم زد با استرس شماره‌ی خونه‌رو گرفتم، با بوق خوردن انگار قلب من با دهنم میومد و برمیگشت.

صدای پراسترس مامان توی گوشی پیچید:

_الو... الو پروا... پروا مامان... دخترم کجایی؟... پروا به چیزی بگو...

_مامان آروم باش چیشده چه خبره قربونت برم آروم باش دورت بگردم.

_کجایی... کجایی قربونت برم؟

حالت زاری گرفتم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_مامان من... من خونه‌ی حامدم... دارم اینجاهارو تمیز میکنم... بابا خودش دیروز گفت دیگه... وای مامان این حامد دست به سیاه سفید نزده همه جا گرد و خاک و لکس.

و بعد خنده‌ی مسخره‌ای کردم.

این بار لحن مامان جوری که انگار باورش شده و حرصی بود بلند شد:

_چرا نگفتی پروا، چرا نگفتی رفتی، منو بابات مردیم دورت بگردم...

بعد انگار گریش گرفته باشه، صداش تحلیل رفت...

اینبار صدای بابا اومد:

_پروا جان بابا، سلام، بهتر بود که خبر بدی، ولی حالا خداروشکر اتفاقی نیفتاده و پیش حامدی.

بعد اینکه تموم شدی میمونی یا برمیگردی؟!

تلخندی زدم و سرمو پایین انداختم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بابا چقد به ما اعتماد داشت که مهم نبود تنها توی یه خونه بمونیم شب رو، چه کرده بودیم با اعتماد این دوتا فرشته، لعنت، لعنت به اون شب کذایی و دوستای حامد...

دست مشت شدم می‌لرزید...

_باباجون ببینم چی میشه دیگه بهتون خبر میدم.

_باشه دخترم، مراقب خودت باش، من برم مامانت یکم فشارش افتاده. هوف... دختر جون به لب شدیم. خدافظ.

گوشی از کنار گوشم افتاد و چند لحظه چشمامو بستم.

کاری بود که شده باید میرفتم و در میزدم.

با قدمای لرزون رفتم سمت در خونه. و دستمو بالا آوردم و با مکث زنگ و زدم. با پیچیدن صدای زنگ در چشمامو بستم و اخمامو جمع کردم و استرسم رفت رو هزار.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_بله؟

با پیچیدن صدای حامد نفسم رفت...

آروم جلوی اف اف رفتم و با لحن سرد و جدی گفتم: باز کن منم.

در بعد چند ثانیه با صدای تیکی باز شد. و صدای متعجب حامد پیچید که می‌گفت بیا تو...

در رو بستم و حیاط کوچیکش و طی کردم، از پله ها بالا رفتم که در ورودی خونه باز شد.

_پروا! تو... تو اینجا چیکار میکنی.

سرمو بلند کردم که چشمم به بالا تنه‌ی برهنه و شلوارک پاش افتاد.

چشمام گرد شد و سریع نگاهمو دزدیدم.

_اگه اجازه بدی بیام تو، توضیح میدم.

و بعد سریع لبخند با حرصی تحویلش دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهم کرد و بعد از جلوی در کنار رفت؛ وارد خونه شدم و جلوی در وایسادم.

در رو بست و دستشو به طرف مبل ها دراز کرد.

_بیا بشین بگو ببینم چیشده؟ اینجا چیکار میکنی؟ این وقت شب تنها اومدی اینجا؟ پروا با توأ...

_حامد عشقم کی بود؟

با صدای دختری سرمو به شدت بالا گرفتم که گردنم درد گرفت و چرخیدم به طرف صاحب صدا،

این... این... این اینجا... این اینجا چیکار میکرد؟

ناباور به سرتا پاش نگاه میکردم.

یکتا با یه تیشرتی که مال حامد بود با پاهای لخت درحال خشک کردن موهاش با حوله بود.

اونم متوجه من شده بود و نگاهم میکرد.

_عه پروا، اینجا چیکار میکنی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با چشمایی که پر شده بود به طرف حامد برگشتم و با تمام تلاشی که کردم ولی بازم صدام لرزید لبخند غمگینی زدم گفتم:

_یکتا جون انگار مزاحم شدم، اونم بَـد موقعی مزاحم شدم.

_یکتا برو لباساتو بپوش برگرد خونه الان عمو و زن عمو نگران میشن، خوبیت نداره بفهمن اینجا بودی.

_وا حامد چقد تکرار می‌کنی میرم دیگه عشقم.

بعد صداشو لوس کرد و ادامه داد:

_خواهر شوهرم فک می‌کنه دوسم نداریاااا.

و بعد پا کوبان رفت بالا که انگار آماده بشه.

بلند شدم و اهمی کردم که صدام از بغض نلرزه گرچه از لرزش بدنم همه چی مشهود بود.

_منم... منم دیگه میرم.

_بشین پروا.

_نه...نه نمی‌خوام... باید برم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مچ دستمو گرفت و هلم داد رو کاناپه و از بین دندونای کلید شده غرید:

_بشین حرف می‌زنیم. توضیح میدم. اون چیزی که فکر می‌کنی نیست.

ابروهام بالا پرید و با پوزخند نگاهش کردم و با لحن سردی گفتم:

_توضیح؟ بابت چی؟ من هیچ فکری نکردم، با توام حرفی ندارم. من میر...

حامد تقریبا داد زد و حرفم تو حنجرم سنگ شد و ترسیده نگاهش کردم.

_گفتم بشین پروا.

عصبی دستی به موهاش کشید و ادامه داد:

_بمون حرف میزنیم، منو سگ نکن.

صدای یکتا پیچید که پرسید:

_ تو بودی داد زدی حامد؟ چیشده؟

حامد با صدایی که کلافگی ازش میبارید گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_چیزی نشده یکتا... داشتیم شوخی میکردیم.

بعد اجازه‌ی حرف و فکری به یکتا نداد و به طرف در رفت.

موقع خروج یکتا روی نوک پاهاش وایساد و بوسه‌ای به گونه‌ی حامد زد که اخمای حامد شدید گره خورد و یچیزی آروم دم گوشش پچ و ریز خندید و رفت.

#اوج_لذت

#پارت_215

حامد در رو بست و همون‌جوری پشت به من، دست به در وایساده بود، دستی به موهاش کشید.

با برگشتنش طرف من سریع سرمو پایین انداختم، نمی‌خواستم بفهمه که تمام مدت نگاهشون میکردم و قلبم تیکه تیکه میشد، پودر میشد، اون فکری که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تو سرم بود با حرف آروم و خنده‌ی ریز یکتا بیشتر آتیش به جونم زده بود.

با فاصله کنارم نشست،

خودمو جمع کردم و بیشتر سرمو کردم تو یقم.

گوشت کنار ناخونامو میکندم.

_این وقت شب اینجا چیکار میکنی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

_مزاحم شدم؟

_خسته نشدی؟

سرد نگاهش کردم و سعی کردم غرق اون تیله‌های عسلیش نشم.

_از چی؟!

_از تیکه کنایه پروا، چرا داری اینقد تیکه میپرونی هان؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پقی زدم زیر خنده و سرمو گرفتم بالا خندیدم، خنده‌هام عصبی بود، از درد بود.

بلند شدم و به سمت حامد برگشتم؛ با اخم و تعجب نگاهم میکرد...

_وایییی حامد، اوپسسسس ببخشید ببخشید، داداشـــی، می‌پرسی چرا؟

دستمو به کمر زدم و دوباره عصبی خندیدم...

سرمو بالا گرفتم و جوری داد زدم که گلوم سوخت،

_خـدا میشنوی؟ تازه می‌پرسه چرا؟ خـدا دخترونگیمو آرزوهامـو گرفت، دنیامو سیاه کرد، تازه میپرســه چــرا؟

گریه هام دوتا دوتا توی پهنای صورتم سر میخوردن...

نگاهش کردم، مات نگاهم میکرد و نگاهش انگار غم داشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخند تلخی زدم و آروم با صدای خش دار از زور داد گفتم:

_حامد، من نمیتونم... نتونستم، نتونستم مثل تو بیخیال بشم، تو پسری برات هیچ فرقی نداره، ولی من دلم خون میشه وقتی اسم خواستگار ازدواج عشق و اینا میشه، هرکی میاد سمتم اون شب اون لحظه‌ها حمله میکنن سمتم و یه خنجر میکنن تو روح و قلبم که تو... که من، دختر نیستم. من هرروز و هرشب عذاب میکشم و میسوزم ولی تو...تو میگی... تو میگی فراموش کن.

سمت گلدون روی میز رفتم و کوبیدم رو زمین و داد زدم: تو میگی فراموش کن.

افتادم رو شیشه خورده‌ها و شروع کردم جیغ و داد و موهامو می‌کشیدم و مشتمو میکوبیدم روی قلب شکستم که بلکه پودر بشه و نابود بشه تا درد نکنه دیگه.

حامد سریع سمتم اومد و بغلم کرد و بدو بدو به طرف پله ها رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بدون توجه به سوزش زخمای دست و پام تقلا کردم.

_ولم کن عوضی، ولم کنننن...

وارد اتاق شد و منو گذاشت رو تخت و جعبه‌ی کمک های اولیه رو با هول و ولا از کمد اتاق آورد.

خواستم بلند بشم و ازین خونه و آدمش فرار کنم که پام یجوری سوخت که نفسم رفت.

تند تند اشکامو پاک کردم تا بتونم ببینم چه بلایی سر پام اومده.

دیدم یه تیکه شیشه رفتم توی پام.

حامد کنارم نشسته بود و سعی میکرد یکارایی بکنه انگار...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با هق هق نگاهش کردم که دیدم با چشمای خیس و دستای لرزون سعی داره وسایل بخیه و پانسمان رو آماده کنه.

ولی انگار تلاشاش بی فایده بود.

بلند شد و با نعره‌ای جعبه‌رو کوبید وسط اتاق.

سریع سمت گوشیش رفت و شماره‌ای گرفت.

لب پایینمو گاز گرفته بودم رو از درد پام داشتم میمردم.

_الو...الو نوید...تیز پاشو بیا اینجا وسایل بخیه اینا هم بیار.

_...

حامد اینبار داد زد:

_خفه شو سوال نپرس سریع خودتو برسون.

چند دقیقه ای از مکالمه‌ی حامد و نوید گذشته بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد کنار تخت نشسته بود و آرنجاشو گرفته بود رو زانوهاش و سرشو بین دستاش گرفته بود.

منم که از درد قلبم و پام و فکرای توی ذهنم دیگه کم‌کم چشمام سیاهی می‌رفت.

در اتاق با ضرب باز شد که برگشتم سمت در.

نوید با چشمایی که داشت از حدقه درمیومد با لباسای خونه که معلوم بود وقت نکرده عوض کنه نگاهمون میکرد و دستش رو دستگیره خشک شده بود.

چشماش بین منو و حامد گردش کرد و بعد به پام و تخت پر از خون قفل شد.

#اوج_لذت

#پارت_216

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با صدای ناباور و تحلیل رفته لب زد:

_اینجا... چه خبره!

حامد سرشو از بین دستاش بیرون کشید و سرشو بالا آورد. بینیشو بالا کشید و با حالت نزاری گفت:

_نوید... به پای پروا برس.

نوید با کمی مکث انگار به خودش اومد و تند سمتم اومد.

با چشمای بیحالی به سقف زل زدم و بیصدا اشک میریختم.

با شروع کار نوید جیغ و دادای منم شروع شد.

نوید داد زد:

_حامـد تن لشتو بکش اینجا پروارو بگیر دختره تلف شد، با تـــوام شازدههههه.

حامد سریع سمتم اومد و بدنمو گرفت بغلشو سرمو به سینش فشرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گریه میکردم،

به خاطر درد پام؟

شاید!

ولی مطمئن بودم گریه‌هام بیشترش به خاطر زندگیمه!

زندگی‌ای که توی یه شب نابود شد.

حامد سرمو می‌بوسید و قربون صدقم می‌رفت و خودمو خودشو به حالت گهواره تکون میداد...

دلم ازش پر بود؛ از کاراش و حرفاش ناراحت و عصبی بودم. ولی...

ولی با بغلش و بوسه‌هاش و نوازشاش و قربون صدقه‌هاش، قلبم آروم گرفته بود و روح خستم توی دنیایی از آرامش شناور بود.

حس خوبی داشتم، حس اینکه توی جنگل سبز پاهامو گذاشته باشم توی آب زلال رودخونه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اونقد توی بغل این مرد سنگ دل که عاشقش شده بودم آرامش پیدا کردم که دیگه گریه نمیکردم.
بوی تنشو با نفسای عمیق به بدنم تزریق میکردم.

_تموم شد!
به نوید که با گره کورِ اخمِ ابروهاش داشت وسایل رو جمع میکرد نگاه کردم و بعد به پام.
بخیش زده بود و پانسمانش کرده بود.

دماغمو بالا کشیدم و با سکسکه گفتم:
_مم... ممنون... آقا... نوید.
حامد دوباره پیشونیمو و سرمو گذاشت رو بالش.
برخلاف میل قلبم که داد میزد نــه بغلم کن لعنتی!
اخمی کردم و رومو برگردوندم.
_ممنون داداش لطف کردی!
با پوف نوید بهش نگاه کردم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عصبی روشو برگردوند و دوباره بعد چند لحظه نگاهمون کرد!

_شما دوتا چتونه؟ پایین پره شیشه خورده و خونه، اینجا اینارو زدید شکستید، اگه من کلید نداشتم شما انقدر تو خودتون بودید که متوجه زنگای در نشید و من حالا حالاها پشت در بمونم، پروایی که برای برادرش میمرد حالا برای انجام یه کار براش اخم و تَخم میکنه، حامدی که خواهرم خواهرم از زبونش نمیفتاد امروزا تا اسم خواهرش میشه اخماش می‌ره توهم و قاطی می‌کنه.

مکثی کرد و دوباره ادامه داد:

_ می‌خواید همدیگرو بکشید؟ چتون شده لامصبا، دارم میبینم هردوتاتون دارید هرروز حالتون بدتر میشه؛ یه سوال... یه سوال میپرسم راست و حسینی جواب بدید بلکه تونستم کمک کنم ازین وضعیت خلاص شید، خودتون که عین دیوونه ها شدید هیچی حالیتون نیست...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سکوت کرد!

با ترس و استرس نگاهش میکردم چی میخواست بپرسه، یعنی... یعنی... یعنی بویی برده؟ فهمیده؟

_اون شب؛ شبِ تولد حامد، اتفاقی بینتون افتاده؟ منظورم رابطه داشت...

هنوز حرفش تموم نشده بود که حامد یقشو گرفت و با گفتن "خفه شو" مشتی حواله‌ی صورتش کرد، جیغی زدمو سعی کرد بلند بشم که با درد پام تو همون حالت نیم خیز موندم.

نوید پرت شد رو زمین و سرشو کج شده بود، دستشو گذاشت بود رو صورتش!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد رگ گردن و پیشونیش در حال ترکیدن بود؛ پره های بینیش باز و بسته میشد و عصبی نفس می‌کشید!

_کارتو انجام دادی. تشکر کردم. دیگه بقیه‌ی چیزا به تو مربوط نیست. برو و دخالت نکن.

نوید دستی به خون گوشه‌ی لبش کشید و نگاهش کرد و پوزخندی زد...

بلند شد و به سمت در رفت در رو باز کرد ولی قبل خروج و بستن در برگشت سمتمون و گفت: تا الان شک داشتم ولی دیگه مطمئن شدم.

در رو بست و رفت.

با چشمای گرد شده و مبهوت به در نگاه میکردم.

اگه به مامان بابا می‌گفت چی؟ اگه اگه...

سرمو کوبیدم به بالش و دستامو گذاشتم رو صورتم و زار زدم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد بعد چند دقیقه از اتاق بیرون رفت و در رو به شدت بهم کوبید.

با رفتن حامد گریه‌هام و صدام اوج گرفت و به حال بدبخت شومم از تهه دل اشک ریختم.

#اوج_لذت

#پارت_217

چند دقیقه‌ای گذشته بود و من گریم بند اومده بود دیگه.

چشمای خسته و پر سوزشمو بسته بودم و توی فکر و خیالاتم دست و پا میزدم.

در باز و بعد چند لحظه مکث بسته شد.

میدونستم حامده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشمامو همینجوری بسته نگه داشتم که فکر کنه خوابیدم.

#حامد

توی آشپزخونه مشت مشت آب به صورتم کوبیدم تا حالم جا بیاد.
بعد کمی که گذشت یکم احساس سرگیجم و عصبی بودنم کم شد.

تِی و زمین شوی رو برداشتم و پر از آب و مواد شوینده کردم.
سالن پایین شیشه خورده ها و خون رو تمیز کردم.

چشمم افتاد به شالِ پروا که موقع بحث با عصبانیت پرت کرده بود رو کاناپه و نفس عمیق میکشید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برداشتم و بوش کردم، من برای این بو میمردم، خاطرات اون شبی که توی بغلم بود و سرمو برده بودم تو موهاش و باهم یکی شده بودیم برام تداعی شد.

کلافه چنگی به موهام زدم و شال رو انداختم رو کاناپه.

تِی و زمین شوی رو گذاشتم توی سرویس که بعدا تمیزشون کنم.

از پله ها بالا رفتم و با فکری داغون در اتاق رو باز کردم، با دیدن پروا که روی تخت خواب بود و موهای خوشگلش دورش ریخته بود و عین فرشته‌ها شده بود، محوش شدم، لبخندمو که داشت کِش میومد جمع کردم و در رو بستم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جعبه‌ی شکسته رو جمع کردم و وسایلش رو گذاشتم رو میز.

به طرف پروا رفتم، نگاهش کردم. چشماشو بسته بود و تظاهر به خواب میکرد.

خندم گرفته بود واسه این بچه بازیاش، مگه میتونست از منی که میدونستم وقتی می‌خوابه ریتم نفساش چجوری میشه چیزی مخفی کنه.

باید ملافه و لحاف تخت که خونی شده بود رو عوض میکردم.

خم شدم روش و با تردید دست انداختم زیر گردن و پاهاش که چشماشو باز کرد و با ترس نگاهم کرد.

کوچولو! خودش خودشو لو میداد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بلندش کردم که دردی توی پهلوم پیچید. که دوباره پروا گذاشتم رو تخت و خم شدم.

پروا سریع خودشو با زور کشید سمتم و دستشو گذاشت رو بازوم.

با صدایی که ترس توش موج میزد و می‌لرزید گفت:

_حامد... چیشد؟ درد داری؟ جایِ عملت درد داره؟

و با صدایی که داشت تبدیل به گریه میشد ادامه داد:

_حامد توروخدا نگام کن... چی... چیشد آخه؟!

چقدر قشنگ اسممو می‌گفت، میخواستم تا ابد همینجوری بمونم تا فقط اسممو صدا کنه ولی نمی‌خواستم اذیت بشه واسه همون چشمامو با درد روی هم فشار دادم و بعد بهش نگاه کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_هیچی، یکم درد گرفت زخمم ولی چیزی نیست، خوبم، میتونی یکم خودتو بلند کنی که تختو تمیز کنم؟!

نگاه ترسیدشو که کمی آروم شده بود ازم گرفت و به تخت نگاه کرد.

با دیدن خون لباشو گاز گرفت، معلوم بود خجالت کشیده.

#اوج_لذت

#پارت_218

این دختر خیلی ساده و پاک و بی‌ریا بود.

خودشو روی دستاش بلند کرد و سعی کرد ملافه و لحاف رو از زیرش بکشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سریع رفتم سمتش و از پهلوش گرفتم و بلندش کردم؛ سرمو سمتش برگردوندم و گفتم: ممنون دیگه راحت باش. همینکه صورتشو تو چند سانتی صورتم دیدم مات شدم.

نگاهم از چشمای آبیش سُر خورد رو لباش.

تپش قلبشو حس میکردم.

سریع به خودم اومدم و اِهِمی کردم و سرشو گذاشتم رو بالشت.

پروا هم هول هولکی سعی داشت مثلا بالشت رو زیر سرش میزون کنه و جای پاش رو تنظیم کنه که درد نگیره.

ملافه و لحاف رو توی کیسه‌ی بزرگی گذاشتم تا فردا ببرم بیرون بدم بشورن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از تو کشوی کمد لباس برداشتم و رو به پروا گفتم: لباسام و دستام خونی شده میرم یه دوشی بگیرم سریع میام.

وارد حموم اتاق شدم و لباسامو که حین بغل گرفتن و طبقه‌ی بالا آوردن پروا خونی شده بود بیرون کشیدم.

زیر چشمی از کنار یه نگاهی به آینه‌ی قدی رختکن انداختم و سرمو برگردوندم تا لباسامو بندازم رخت چرکا که دوباره با چیزی که دیدم صورتمو سریع برگردوندم سمت آینه.

زخمم خون ریزی کرده بود، اون موقع فکر کردم خون لباسم، خونِ پرواس.

وسایل پانسمان رو از کمد روشویی بیرون آوردم و نشستم جلوی آینه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چسب و گاز استریل روی زخمو برداشتم و بخیه‌هارو دوباره محکم کردم. خدا می‌دونه چقد درد داشت بدون بی حسی این کارو انجام دادن.

بعد تموم شدن کارم یه چسب شیشه‌ای روی بخیه‌ها زدم و سریع دوش گرفتم.

اومدم توی رختکن، جلوی آینه وایسادم چسبو کندم و پانسمان روش رو زدم.

یه نگاه اجمالی به خودم کردم که چشمم خورد به یه چیزی.

پشتمو بیشتر طرف آینه خم کردم و ردی به خراشای روی بالاتر تر از پهلوم انداختم.

جای چنگ انگشت بودن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اینا که تا چند روز پیش وجود نداشتن پس از کجا پیداشون شد.

سرمو انداختم پایین و با اخمای درهم به مغزم فشار آوردم، با چیزی که عین یه تیر به مغزم اصابت کرد سریع دوباره به رد چنگا نگاه کردم.

یعنی... یعنی اون شب... شبی که خونه مامان اینا بودم پروا اومده بود اتاقم، خواب نبود؟... یعنی اون آغوش اون بوسه‌ها اون مِک زدنا خواب و رویا نبود؟

بعد چند دقیقه افکارمو پس زدم و لباسامو تنم کردم و رفتم بیرون.

نگاهی به پروا کردم، چشماش بسته بود، چشمامو ریز کردم و با دقت نگاهش کردم، نه اینبار واقعا کوچولو خواب بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت_219

رفتم کنارش و آروم نشستم پیشش.

چقد این دختر این سیب ممنوعه‌رو دوست داشتم.

با دیدن حسودیش و عصبی شدنش وقتی حرف یکتا میشد به حسی که نسبت بهم داشت پی میبردم.

امشب هم موقعی که اومد اینجا و یکتا و من رو اونجوری دید با دیدن چشمای طوفانی و بغضیش، بدن لرزون و عصبیش، مطمئن شدم که حسش فراتر ازین حرفاس.

با تکون خوردن و چشم باز کردنش از دنیای افکارم درومدم و نگاهش کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشماشو با مشتای کوچولوش مالید و اینور اونور رو با تعجب نگاه کرد، چشمش که به من افتاد مکثی کرد و انگار همه‌چی یادش افتاد، اخمی کرد.

با دستاش و پای سالمش خودشو کشید بالا و بالشتو گذاشت پشتش و تکیه داد به تخت.

پوزخندی زد و همون‌جوری که با انگشتاش بازی میکرد گفت:

_ببخشید دیگه مزاحمتون شدم، یکتا جـونت هم رفت شب رویـــاییتون نصفه موند.

با تموم شدن حرفاش پقی زدم زیر خنده و از تهه دل واسه حرفای این فندق خندیدم.

وای با حرص و حسودی که حرف میزد میخواستم محکم بگیرمش بغلم و اونقد ببوسمش که صدای غرغرش بلند شه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خندم که تموم شد نگاهش کردم که دیدم چپ چپ با اخم نگاهم می‌کنه.

انگشتامو به لبم کشیدم که ته مونده‌ی خندمو جمع کنم.

اِهِمی کردم و گفتم:

_پروا خانوم، وقتی میگم بذار حرف بزنم واسه برطرف کردن این سوء تفاهماس دیگه، امروز ساعت حدودای ۸ بعد تموم شدن عملی که دیشب پروندشو نوید اومد ازت گرفت رسیدم خونه، یکتا اومده بود اینجا، بحث ودعوا کرد که چرا دیشب نرفتم خونشون منم لیوان کاپوچینورو گذاشتم رو میز که یکتا وسط بحث دستش خورد و چپه شد رو لباساش. یکتارو هم که می‌شناسی چیتان پیتانه رفت حموم که خودشو تمیز کنه تا یه وقت موقع برگشتن به خونه مُدش خراب نشه. منم داشتم لباس عوض میکردم که در خونه‌رو زدی و من واقعا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگران شدم واسه همین بدون لباس سریع خودمو رسوندم بهت.

با دقت به چشمام نگاه میکرد که انگار از چشمام بفهمه که دروغ میگم یا راست.

با انگشتم زدم تو دماغش که از جا پرید و اخم کرد.

_خیالت راحت شد جوجه؟ اون دل کوچولوت آروم شد؟

سرشو انداخت پایین و لب برچید و گفت:

_چرا خیالم راحت بشه مگه اصلا به من ربطی داره؟ اصلا هرکاری دلتون میخواد بکنید به من چه؟ دلمم آروم بود.

چونشو گرفتم دستم و سرشو آوردم بالا:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا! هرچقدرم آسمون ریسمون ببافی اون نگاهت همه چیو لو میده.

صورتشو با انگشت شصتم نوازش کردم.

داشتم بازم خودمو میباختم و بی‌طاقت میشدم واسه چشیدن لباش که سریع بلند شدم.

_ برم یه چیزی بیارم بخوری. صورتت عین گچ شده.

#پروا

توی دلم غوغا بود ، وای که چقدر احساس خوبی داشتم که دیشب حامد نرفته خونه‌ی عمو اینا و امشبم اتفاقی بینشون نیفتاده.

لبخند بزرگی رو لبام بود و ذوق زده بودم.

با ورود حامد از جا پریدم و خندمو جمع کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نشست کنارم و سینی غذارو گذاشت رو پاش، قاشق رو پر غذاکرد و گرفت جلوی دهنم.

با تعجب نگاهش کردم که اشاره‌ای به قاشق کرد

_بخور، بخور که جون بگیری.

اخمی کردم

_ نه خودم میخورم ممنون، بده به خودم.

حدود یه ربع با زور و لج و کل‌کل حامد خودش غذارو به خوردم داد بعد تموم شدن غذا، لیوان رو دستم داد.

داشتم آب پرتقالم رو می‌نوشیدم که با حرف حامد پرید تو گلوم و به سرفه افتادم.

وای نکنه... نکنه فهمیده... بدبخت شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد تموم شدن سرفم برگشتم سمتش و با هول پرسیدم: چی... چیزی گفتی؟!... چی گفتی؟!

با چشم و ابرو اشاره کرد به قفسه‌ی سینم

_اون کبودی چیه؟

سریع دستی به جایی که اشاره کرد کشیدم

_این... این چیزی نیست... چیزی شده... قاشق داغ بود حواسم نبود... چیز شد خورد به اینجا.

لبخند احمقانه‌ای تحویلش دادم و بعد لباسمو سعی کردم بکشم بالا و دکمه‌های باز مانتومو ببندم.

با کمی مکث پوفی کشید و سینیو برداشت و بلند شد.

_چراغارو خاموش میکنم، استراحت کن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و بعد از اتاق خارج شد.

بعد خروجش از اتاق نفسم حبس شدمو با شدت بیرون فرستادم و ولو شدم رو تخت.

#اوج_لذت
#پارت_220

چشمامو با بیحالی باز کردم.
نگاهی به دور و اطرافم انداختم؛ تاریک بود.
چشمامو با انگشتام فشار دادم و سعی کردم همه چی یادم بیاد.
هوف، همون یادم نمیومد بهتر بود...

مثانم در حال ترکیدن بود باید میرفتم سرویس.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آروم خودمو کنار تخت کشیدم و با احتیاط بلند شدم ولی با دردی که توی پام پیچید جیغ آرومی کشیدم و افتادم رو تخت.

یهو تخت تکون خورد و صدای خواب‌آلود حامد اومد:

_پروا، عزیزم چیشده؟... درد داری؟

پشت سرم حسش میکردم.

یعنی...یعنی پیشم خوابیده بود؟! پس چرا متوجه نشدم...

دوباره صداش اومد:

_جایی میخواستی بری؟ چیزی میخوای؟

بازوهامو گرفت و کشید سمت تخت که دراز بکشم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_بگو خودم میارم تو بلند نشو، جانم چی میخوای؟

_نه... نه حامد چیزی نمی‌خوام... میخواستم برم چیز... اوم... سرویس.

توی اون تاریکی نگاهشو روی خودم حس میکردم.

تخت تکون خورد و پایین رفت و بعد کمی هالوژنها روشن شد.

به طرفم اومد و دستشو سمتم دراز کرد.

_بیا بریم.

نگاهم و از چشمای قشنگش که خواب‌آلود بود گرفتم و به دستش خیره شدم.

آروم و با تردید دستشو گرفتم و خواستم بلند شم.

سریع خم شد و دستمو انداخت دور گردنش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وارد سرویس بهداشتی شدیم، جلوی توالت فرنگی دستمو به دیوار تکیه داده بودم و وایساده بودم که بره بیرون.

_بشین دیگه.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

_بفرما بیرون، چشم، کارمو انجام میدم.

دستاشو زیر بغلش زده بود و تکیه داده بود به دیوار، تو همون حالت کمی نگاهم کرد و بعد اشاره‌ای به شلوارم کرد:

_میتونی خودت درش بیاری؟

_آره آره برو.

_من نگاه نمیکنم، دربیار کارتو انجام بده.

_ای بابا برو بی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_میگم کارتو انجام بده. بیا پشتمو کردم بهت.

_برو بیر...

_کارتو انجام بده.

جیغ کوتاهی زدم و گفتم:

_وای از دست تو.

پشتمو کردم سمتش و آروم دستمو از دیوار برداشتم؛ خواستم شلوارمو بکشم پایین یهوی تعادلمو از دست دادم و کم مونده بود بیفتم که دستی دور کمرم حلقه شد و کشیده شدم توی بغل گرمش.

از ترس نفس نفس میزدم، وای اگه میفتادم سرم میخورد به سکوی قسمت حموم و الفاتحه.

_دیدی گفتم نمیتونی جوجه، چرا لج میکنی آخه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت_221

بعد تو همون حالت دستش رو دکمه و زیپ شلوار گذاشت و بازشون کرد.

_چیکار می‌کنی وای نمی‌خوام.

_هیس، بشین.

شلوار و شورتم باهم پایین کشید و نشوندم روی توالت فرنگی.

شلوار و شورتمو کلا از پام درآورد که پاهامو جمع کردم و جیغ زدم:

_چیکار می‌کنی دیوونه. برو بیرون ببینم.

شلوارمو بالا آورد و تکونش داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_لباسات و بدنت خونیه. باید تمیزت کنیم. کارتو انجام بده برم برات لباس بیارم.

بعد از سرویس رفت.

ایشی کردم و چشم غره‌ای به در رفتم.

سریع کارمو انجام دادم و خودمو تمیز کردم.

داشتم با دستمال کاغذی خودمو خشک میکردم که درو باز کرد اومد تو.

سریع پاهامو جمع کردم و داد زدم:

_در بزن بیا تو خب بی‌فرهنگ. برو بیرون لباسارو بذار برو زود.

انگار که حرفامو نشنیده باشه طرفم اومد و خم شد و از زیر بغلام گرفت و بلندم کرد.

_وای حامد چیکار میکنی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیدم داره به طرف حموم می‌ره که جیغ جیغ کردم:

_وای نه، توروخدا ولم کن. جیغغغ داری چیکار میکنی.

روی صندلی حموم گذاشت و رفت.

خواستم بلند بشم و غر میزدم همونجور.

که اومد دوباره و از بازوهام گرفت و آروم فشار داد و نشوندم رو صندلی.

خم شد کنار پام و پانسمان رو برداشت.

کلافه و باتعجب به کاراش نگاه میکردم.

چسب شیشه‌ای ضد آب رو بخیم زد.

منم تموم مدت سعی میکرد با مانتوم جای خصوصیو رونامو بپوشونم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرشو بلند کرد و آروم بلند شد.

_مانتو و لباستو دربیار باید دوش بگیری.

_وای حامد میفهمی داری چی میگی، برو بیرون نمی‌خوام، خودم یکاری میکنم.

دستمو بردم تو موهام و کلافه آروم چنگشون زدم.

یهو خم شد و مانتو و بلیزمو سریع درآورد.

الان با یدونه سوتین جلوش بودم.

جیغی زدم و خم شدم که خودمو بپوشونم.

دیگه داشت گریم میگرفت.

_حامد توروخدا برو بیرون، زشته برو.

آروم بلندم کرد و از پشت دستشو انداخت دور شکمم و به خودش چسبوندتم.

درحال باز کردن آب و تنظیم دماش بود.

حالم داشت ازین نزدیکی دگرگون میشد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرشو آورد کنار گوشم و پچ زد:

_از کی زشته؟ از همونی که چند شب پیش این مارکای خوشگلو زده رو گلوت و سینت؟ هووم؟

پس فهمیده بود. فهمیده بود که اون شب خواب و رویا ندیده و واقعی بوده.

جوابی ندادم و سرمو کج کردم سمت مخالف که نفساش به گلوم و گوشم نخوره.

گذاشتم روی سکویِ کنارِ وان و خم شد و لیف رو آروم روی خون‌های پام کشید.

پاهامو آروم و با وسواس و دقت می‌شست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رسید به رونام که پاهام و باز کرد با شدت سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم، با چشمای سرخ و خمار نگاهم میکرد.

#اوج_لذت
#پارت_222

سیبک گلوش تکون میخورد، همون‌جوری که خیره بودیم به چشمای هم لیف رو از دستش به زور بیرون کشیدم و گفتم: خودم میشورم.

اوهومی کرد و صاف وایساد و پشتشو بهم کرد؛ کلافه دستش به موهاش کشید.

سریع خودمو شستم و پاهامو جمع کرد و با صدای ضعیفی گفتم: تموم شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برگشت و نگاهی کرد، اومد کنارم نشست و یهو بلندم کرد نشوندم روی پاهاش که شلوارش حالا خیس شده بود چسبیده بود به پاش.

آروم موهامو انداخت جلو و دستش به قفل سوتینم رفت و بازش کرد.

چرا لال شده بودم چرا چیزی نمیگفتم.

شامپو بدن رو برداشت و آروم ریخت رو پشتم؛ از سرماش لرز خفیفی کردم که دستش رو گذاشت رو پهلوم و گفت: هیششش چیزی نیست.

آروم لیف و میکشید رو پشتم و گردنم، نفساش نامنظم شده بود و مردونگیش رو زیر باسنم حس میکردم که بیدار شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لیف رو آورد جلو و داد دستم با صدای دورگه‌ای گفت جلورو خودت زحمتشو بکش.

سریع و تند تند لیف کشیدم روی شکم و سینه‌هام و گلوم و بعد گذاشتمش کنار.

بعدش بدون حرکت موندم.

با حس سردی چیزی رو سرم فهمیدم میخواد موهامو بشوره و شامپو ریخته رو موهام.

تپش قلبم رو هزار بود و حالم خوب نبود.

آروم موهامو ماساژ میداد و میشست. دستش از حرکت وایساد و صداش و نفساش رو کنار گوشم حس کردم: تموم شد، یه آب کشی کنیم بریم.

بلندم کرد و بازم پشتم وایساد و دستشو دور شکمم انداخت و نگهم داشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دوش دستی رو برداشت و همه‌جامو آب کشی کرد.

باسنم به مردونگیه سرکشش چسبیده بود و بیقرارم میکرد. کمی خودمو جلو کشیدم که محکم به خودش چسبوند و سرشو کنار صورتم آورد.

دوش دستی رو گذاشت سرجاش و دوش ثابت رو باز کرد.

شروع کرد سینه و شکمم رو شستن.

آب دهنمو بزور قورت دادم و لبمو گاز گرفتم.

دست آزادشو روی شکمم کشید و آروم بالاتر اومد، سریع دستشو پس زدم و گفت: خودم... خودم میشورم.

با حال خرابی دوش گرفتن تموم شد و وارد رختکن شدیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستامو جلوی سینه‌هامو شرمگاهم گذاشته بودم .

تکیه دادم به دیوار

_لباس دخترونه ندارم اینجا، یه لباس‌زیر آوردم ببین مارکش هنوز روشه چندشت نشه، یدونه هم شلوار و هودی.

سرمو با خجالت تکون دادم.

نشست جلوی پام و پاهامو خشک کرد. دستش از حوله رد شد و خورد به شرمگاهم که چشمام خمار شد و لبمو گاز گرفتم تا صدام درنیاد.

خودشم حالش بهتر از من نبود سریع خودشو جمع و جور کرد و پانسمان زد پامو و لباسارو تنم کرد.

کمرمو گرفت و هودیو با یه دست کرد تو سرم منم سریع دستمو از رو سینم برداشتم و هودیو پوشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هودیو که پایین کشید و سرم اومد بیرون.

چشمامون توهم قفل بود، نگاهش بین چشمام و لبام در گردش بود داشت صورتش جلو میومد که یهو سرفه‌ای کرد و گفت بریم.

لباساش تو تنم زار میزد و شلوارش رو گرفته بودم که نیفته.

منو گذاشت رو تخت و حوله‌ی کوچیکی سمتم گرفت:

_موهاتو خشک کن سرما نخوری.

_مامان اینا زنگ نزدن؟

_نه زنگ نزدن، راستی نگفتی چرا اومدی اینجا.

قضیه‌رو خلاصه وار بدون گفتن جریان اینکه قدم زنان خودمو اینجا دیدم براش تعریف کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_خوبه فردا صبح زنگ میزنم بیان خونرو تمیز کنن بعد زنگ می‌زنیم مامان اینا میگیم موقع تمیزکاری لیوانی چیزی از دستت افتاده اینجوری شده.

سرمو انداختم پایین و با ناراحتی گفتم:

_مامان طفلی زبونم لال سکته نکنه خوبه، این ماه همینجوری داره پشت سرهم برامون بدبختی می‌باره.

پوفی کرد و بعد عوض کردن لباساش رفت بیرون.

هنوز حالمون جا نیومده بود و توی عطش خواستن میسوختیم، چند باری هم چشمم به پایین تنش افتاد که از زیر لباس بیداری و بیقراریش معلوم بود و حامد سعی در پنهون کردنش داشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرمو روی بالش گذاشتم و با فکری درهم خوابم برد.

#اوج_لذت

#پارت_223

با تکونای شدید و صدای جیغ و گریه از خواب پریدم و وحشت‌زده به اطرافم نگاه کردم.

مامان نشسته بود کنار تخت و به پاهاش میکوبید و گریه میکرد.

بابام هم جلوی در اتاق با حامد بحث میکرد.

با صدای ضعیف و گرفته‌ای گفتم: م...مامـــان!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان که تازه متوجه بیدار شدن من شده بود، برگشت سمت من و گفت: جـانِ مامان، دورت بگرده مامان.

محکم بغلم کرد و گریه‌هاش شدت پیدا کرد و زیر لب قربون صدقم می‌رفت.

_بچه‌های منو چشم زدم، ای خدا، خداا‌ا این بچه‌ها چیزیشون بشه من میمیرم، خدا منو مریض کن هردردی هست به من بده ولی با بچه‌هام امتحانم نکن طاقت ندارم قربون عظمتت...

بعد برگشت سمت در و داد زد: حامد بیا ببینم این بچه چرا پاش به این وضع افتاده...

تا اون موقع که عین بُت بغل مامان بودم و مغزم لود نشده بود، سریع به خودم اومدم و گریم گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_مامان قربونت برم، دورت بگردم، فشارت می‌ره بالا، وای مامان گریه نکن خوبم خوبم گریه نکن.

_هیس چیزی نگو، حـامد با توام بیا اینجا.

حامد و بابا نزدیکمون اومدن و حامد دستی به موهاش کشید و پامو نشون داد

_دیشب موقع ظرف شستن لیوان از دستش افتاد شکست موقع جمع کردن شیشه خورده‌ها هم ندیدیم یه تیکه‌رو رفت توی پاش.

مامان که انگار شیشه توی پای خودش رفته باشه، بدنش لرزید و چشماشو روی هم فشرد.

_بمیرم برات مادر...همش تقصیره توعه‌ها حاجی، شما گفتی بیاد خونه‌ی حامد و تمیز کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد بلند شد و با دستای لرزون به بابا گفت:

_زود اون دوستت بود چی بود اونو بگیر بگو یه گاوی گوسفندی بیاره، باید خون کنیم، اینجوری نمیشه...

بابا، مامان رو بغل کرد و سعی در آروم کردنش داشت...

بعد حدود نیم ساعت اینا بالاخره مامان آروم شده بود و حامد موقعی که بابا مامانو برده بود صورتشو بشوره گفت که شب خونه رو تمیز کرده و صبح وقتی مامان اینا زنگ زدن ماجرارو گفته و سریع خودشونو رسوندن اینجا.

بابا موقعی که مامان داشت بهم صبحونه میداد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_بهتره همینجا بمونه زیاد تکون نخوره بدنش ضعیفه یه کوچولو هم سرما بخوره یا تکون بده پاشو اذیت میشه.

مامان سرشو تکون داد:

_آره همینجا بمونه بهتره.

زیر نگاه هر سه‌تاشون داشتم صبحونه می‌خوردم و معذب بودم، سریع مخالفت کردم

_نه مامان بریم خونه، مزاحم حامد هم نشیم...

مامان و بابا کلی مخالفت کردن و حامد یه کلمه فقط تایید کرد حرفاشون رو و از اتاق رفت بیرون.

بعدشم مامان و بابا رفتن خونه برام لباس و وسایل بیارن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روی تخت دراز کشیده بودم که حامد اومد تو.
خواستم خودمو بکشم بالا و بشینم که گفت:
_بخواب بخواب اذیت میشی.
#اوج_لذت
#پارت_224

اخماش بدجور تو هم بود. نکنه راضی نیست که اینجا باشم. زیر چشمی نگاهش میکردم که داشت آماده میشد بره مطب. افکار منفی و خجالتم همون‌جوری به مغزم فشار میاوردن.

صدای پیام گوشیم که اومد از روی عسلی برش داشتم.
_جواب بده گوشیتو از صبح ساعت ۸ کشت خودشو.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهش کردم که داشت از توی آینه درحالی که کتش رو مرتب میکرد بهم نگاه میکرد.

سری به تایید تکون دادم و پیامو باز کردم .

کاوه پیام داد بود.

(پروا خانوم کجایید استاد غیبت رد کرد براتون.

امروز مبحث مهمی بود جزوه‌هاشو براتون میگیرم.)

بعد دوساعت دوباره نوشته بود

(پروا خانوم نمی‌آید کلاسای امروز رو؟!)

با با فاصله یک ساعت پیام داده بود

(زنگ میزنم ولی جواب نمی‌دید، واقعا نگران شدم، اتفاقی افتاده؟!)

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سریع نوشتم

(نه چیزی نشده یکم کسالت داشتم نتونستم بیام.
ممنون جزوه‌هارو میگیرم ازتون.)

بعد خواستم از پیاما بیام بیرون که چشمم به پیوی نوید خورد

ابروهام بالا رفت و بازش کردم

(خوبی؟! اتفاقی نیفتاد که بعد رفتنم؟ پات چطوره؟ حامد خوبه؟!)

تلخندی زدم، چه رفیق خوبی بود، با اینکه حامد کتکش زده بود و از خونش رونده بود ولی بازم نگرانش بود. اونم از به اصطلاح رفیقای من...

جواب دادم

(ممنون خوبیم، نگران نباش؛ همه چی اوکیه.)

بعد صدای پیام کاوه اومد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

(حالتون خوبه الان؟! اتفاق جدی‌ای نیست که؟؟ کمکی ازم برمیاد؟!)

_ماشالا یه نفرم نیستا، سرت شلوغه حسابی.

برای کاوه نوشتم که "نه ممنون نگران نباشید خوبم" و با اخم به حامد نگاه کردم که داشت می‌رفت بیرون.

_تورو سننه.

ابروهاش بالا پرید ولی سریع خودشو جمع کرد

_مامان اینا اومدن، برو اتاق کناری اینجا اتاق منه، کارامو انجام میدم اینجا. نه تو راحتی نه من.

حامد رفت و با اومدن مامان اینا به اتاق کناری رفتیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

موقع عوض کردن لباس‌ها، دلم نمی‌خواست لباسای حامد رو از تنم دربیارم، میخواستم بوی قشنگشونو توی وجودم بکشم.

کل روز درس خوندم و یکم فیلم دیدم و مامان همون‌جوری چیز میز به خوردم میداد و می‌گفت بخور جون بگیری...

ساعت 7 بود که در اتاق زده شد:

_بفرمایید.

صدای نوید اومد

_اجازه هست؟!

سریع خودمو جمع و جور کردم و تکیه دادم به تاجِ تخت؛ گلومو صاف کردم

_بیا تو.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

در اتاقو باز کرد و با صدای بلندی گفت:

_بَههههه چطوری مریض. بیا برات یه عالمه کمپوت گرفتم.

اون مریض رو با شیطنت گفته بود. خنده‌ای کردم.

_ممنون، وای چقدرم کمپوت گرفتی کی اینارو میخواد تموم کنه آخه.

#اوج_لذت

#پارت_225

نشست کنار تخت و یکم حال و احوال و نگاهی به زخم پام انداخت و مامان ازش پذیرایی کرد و گفت من میرم سریع شام و آماده کنم و به زور نوید رو راضی کرد بمونه.

مامان که از اتاق رفت بیرون برگشت سمتم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_میدونم الان اوضاعت اوکی نیست، پات درد می‌کنه و آشفته‌ای ولی هرچقدر ازین موضوع بگذره داغون‌تر میشید.

پوفی کرد و صاف تو چشمام زل زد و پرسید:

_پروا... اون شب... تا کجا پیش رفتید؟!

چونم لرزید و بغضم ترکید، سرمو انداختم پایین و بی‌صدا اشک ریختم.

صدای نوید اومد که مشتشو توی کف اون یکی دستش کوبید و زیر لب زمزمه کرد

_لعـنت! لعنت به ما که این گوهو بار آوردیم.

با حرفاش گریه‌های منم بیشتر میشد.

دستشو گذاشت رو دست لرزونم که داشتم دستمال کاغذی رو ریش ریش میکرد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا لطفاً با من حرف بزن، بذار من کمکتون کنم. باهم درستش میکنیم.

دستمو از زیر دستش بیرون کشید و اشکامو پاک کردم. ولی بازم صورتم خیس شد از بارونِ چشمام.

از پشت پرده‌ی اشکام نگاهش کردم و با صدای لرزون لب زدم:

_چیو؟! چیو میخوای درست کنی؟ به کی میخوای کمک کنی؟ میخوای بری به مامان بابامون بگی آره اینا حالا یه غلطی کردن شما ببخشید و اوناهم قبول میکنن؟

خم شدم سمتش و دستمو کوبیدم رو تخت؛ با حرص و عصبانیت در حالی که سعی داشتم صدامو کنترل کنم غریدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_نه آقا نوید، نه! دیگه نمیشه هیچ کاری کرد. کار از کار گذشته، یه غلطی کردید که هر غلطی کنیم نمی‌تونیم هیچ‌جوره جمعش کنیم!

اشکامو پس زدم و بینیمو بالا کشیدم:

_دستتون درد نکنه می‌دونم میخوای جبران کنی ولی نمیشه، سهم من از این ماجرا همینه که بسوزم و دم نزنم.

_دوسِش داری؟!

سرمو با ضرب بالا گرفتم

_چ... چی... چی گفتی؟!

لبخند محزونی زد

_میگم حامد و دوست داری؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرمو تکون دادم و نگاهم و دزدیدم:

_هی...هیچ... هیچ معلوم هست... که چی میگی... حامد... حامد... حامد برادرمه... یه... یه اتفاقی افتاده ولی ما حسی نداریم بهم.

دستشو گذاشت زیر چونم و مجبورم کرد که نگاهش کنم.

_پروا، من ازون نگاه و حرفا و رفتارات میفهمم که دل باختی بهش، بَدَم باختی! حامد هم که عاشق و دلباختته.

آروم لب زدم:

_تو از کجا میدونی؟ نه، الکی فهمیدم حامد منو نمیخواد، اون همش میگه من بچم. بیخیال این بح...

_لو دادی که دوسش داریا!

آره لو داده بودم، بدجور سوتی داده بودم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرمو انداختم پایین

_میشه بری بیرون؟ می‌خوام استراحت کنم!

_میخوای مطمئن شی که حامد دوسِت داره؟!

متعجب نگاهش کردم!

آره! معلومه که میخواستم، میخواستم بدونم حسش به من چیه!

سکوتمو که دید خودشو جلو کشید

_سکوت علامت رضاست، منم که می‌دونم تو اون دلت چی میگذره، پس خوب گوش کن ببین چی میگم بعد اگه خواستی اعتراض کن! اوکی؟

کمی نگاهش کردم و سرمو با تردید به نشونه‌ی تایید تکون دادم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت
#پارت_226

به سقف اتاق زل زده بودم و توی افکارم، حرفای نوید رو تجزیه و تحلیل میکردم.

در اتاق که زده شد و صدای حامد بود اومد:
_پروا؟ خوابی؟

چشمامو بهم فشار دادم و لبامو با زبونم تر کردم
_نه! بیا تو.

در اتاق باز شد و حامد با سینی غذا داخل شد و پشت سرش مامان و نوید و بابا.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یا ابلفض لشکرکشی کردن؟

سریع خودمو بالا کشیدم و خودمو جمع و جور کردم.

حامد رو به مامان گفت

_من شامشو میدم، تو برو خسته شدی از صبح.

مامان و بابا یکی دو دیقه بعد از اتاق خارج شدن.

نوید سریع اومد و سینی رو از دست حامد کشید

_تو بشین خسته‌ای من غذاشو میدم.

چشمامو تو حدقه چرخوندم و کلافه دستامو گرفتم جلو

_ واااای، ببینید من دستام سالمه خودم میتونم غذامو بخورم، ای بابا.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نوید بی توجه به حرف من نشست کنارم و شروع کرد خورشت و با برنج قاطی کردن.

سریع به حامد نگاه کردم، با یه اخم وحشتناک به نوید نگاه میکرد.

قاشق که به لبام خورد نگاهم به نوید افتاد.

با چشمک نوید فهمیدم که نباید لج بازی کنم و اینم یه نقشه واسه آزمایش و درآوردن حرص حامده.

کِرْمِ شیطنت درونم لولید و سریع توی نقشم فرو رفتم.

لبخند قشنگی زدمو دهنمو وا کردم نوید هم قاشق قاشق غذا میداد.

_آ باریکلا بخور جون بگیری دختر...

منم با ناز "ممنونی" گفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نوید برگشت سمت حامد و گفت: بشین داداش، چرا وایسادی، بشین خستگی در کن، من شامشو میدم.

به نوید نگاهی کردم

_خودت شام خوردی؟

_آره ما خوردیم بعد مامانت سریع برای تو کشید آوردیم بالا.

حامد دستاش مشت شده بود و صورتش قرمز.

نوید برگشت سمتم و چشم و ابرویی بالا انداخت که به زور خندمو نگه داشتم.

حامد هم تخت رو دور زد و سمت چپ نشست و به دقت به کارا و حرکات منو نوید نگاه میکرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لیوان دوغ رو برداشتم و کمی خوردم و خواستم بذارم تو سینی که نوید دستشو گذاشت رو دستم روی لیوان

_تمومش کن عه.

چشمام گرد شده بود و قلوپ قلوپ دوغ رو می‌خوردم.

حامد سریع دست نوید رو گرفت

_باشه غذا تموم شد تو سینی رو بردار از رو تخت.

#اوج_لذت

#پارت_227

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نوید نگاه شیطنت باری به من انداخت و دستشو برداشت و سینی رو گذاشت رو زمین. همه‌ی اینا تو سه چهار ثانیه اتفاق افتاد.

لیوان خالی رو دادم نوید

_ممنون!

یه دستمال کاغذی برداشت و چونمو گرفت دستش و با دستمال دهنم رو تمیز کرد که حامد سریع پرید جلو

_چیکار میکنی دستاش از کار نیفتاده که خودش انجام میده.

بعد دست نوید رو با شدت پس زد.

نوید دستاشو بالا گرفت، خندید

_اوکی اوکی آروم باش.

وای داشتم دیوونه میشدم از دست این دوتا.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نوید دستشو از روی پتو گذاشت روی رونم و گفت: درد نداری که اوکیی دیگه؟! یکی دو روزم مراعات کنی سرپا میشی، چیزی هم لازم بود یا پات اذیت کرد به من یا داداشت بگو اوکیش میکنیم.

حامد که مثلا میخواست پتو رو روم مرتب کنه پتورو تند تند تکون داد که نوید دستشو برداره، نوید که دستشو برداشت پتورو ول کرد

_ممنون نوید، چیزی شد خودم هستم، تا اینجا هم زیاد زحمت افتادی. الآنم بریم که پروا استراحت کنه.

نوید سری به تایید تکون داد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_آره دیگه بیشتر ازین مزاحم نشم. بریم که پـروا استراحت کنه.

به صدام نازی اضافه کردم

_ممنون نوید خیلی خوشحال شدم اومدی والا تنها میمونم حوصلم میپوکه، خوب شد اومدی، زحمت کشیدی شبت بخیر خدافظ.

نوید خدافظی کرد و همراه حامدی که از قرمزی به کبودی میزد رنگش از اتاق خارج شدن.

ساعت و نگاه کردم ۱۱ و نیم بود.

مامان اومد اتاق و یه قرص مسکن داد و پانسمان رو عوض کرد.

_مامان جان دورت بگردم من اتاق تهه راهرو می‌خوابم، اینجا کفش پارکته چیزی هم نیست که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اینجا بخوابم، چیزی لازم داشتی گوشیم پیشمه زنگ بزنی فوری میام.

_چشم مامان، فدات شم، برو استراحت کن.

بعد سرمو بوسید پتورو مرتب کرد و رفت.

این زن فرشته بود، چطور میتونستم دلش رو بشکنم. قطره اشکی که میخواست بچکه رو صورتم سریع پاک کردم و سرمو تکون دادم.

با رعد و برق وحشتناکی که حس کردم آسمون الان سوراخ میشه از جا پریدم و دستمو گذاشتم رو قلبم.

به پنجره نگاه کردم، بدجور بارون میزد.

دستمو کشیدم روی عسلی و آباژور رو روشن کردم.

ساعت ۲ شب بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با رعد و برق بعدی که با نورش کل اتاق روشن میشد وحشت زده رومو کردم سمت پنجره که یه صورت جلو روم دیدم.

تا دهنمو وا کردم جیغ بزنم دستشو روی دهنم گذاشت:

_هیششش، منم، نترس آروم باش.

قفسه‌ی سینم داشت شدت کوبش قلبم جر میخورد، با چشمای ورقلمبیده نگاهش میکردم.

کمی که آروم شدم انگشتشو گذاشت جلوی بینیش

_هیششش.

بعد آروم دستشو از رو دهنم برداشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت
#پارت_228

چشمامو رو هم فشار دادم و با مشت کوبیدم رو سینش و شروع کردم تند تند و یه نفس بارش کردم:

_حامد، بخدا سکته کردم، این چه وضعشه برای چی اومدی اتاق من، برای چی اومدی هان؟ بلکه من وضعیت نامناسبی بودم، واقعا برات متاسفم، واقعا که هی...

با صدای بلند رعد، حرفم نصفه موند و جیغ آرومی زدم، ترسیده خودمو پرت کردم تو بغلش.

کامل نشست کنارم و به تاِج تخت تکیه داد و تو بغلش گرفتتم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پشتمو نوازش میکرد و روی موهامو می‌بوسید:

_چیزی نیست آروم باش، اینجام.

سرم که روی سینش بود بلند کردم و نگاهش کردم.

نورِ آباژور کمی به نصف صورتش تابیده بود.

توی اون نور کم قرمزی چشماش و کلافگیش معلوم بود.

نگاهش از چشمام سُر خورد رو لبام، دستشو گذاشت روی صورتم و با انگشت شصتش گونمو نوازش کرد.

_نترس اینجام.

_همینکه اینجایی میترسم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دوباره به چشمام نگاه کرد

_از چی؟ از من؟! از چیه من میترسی؟!

_میترسم دوباره همون اتفاقا تکرار بشه...

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

_اونی هم که این وسط میسوزه منم، تو که با یه حرفِ "فراموشش کن" میری پی کارت و یکتا جونــت، دیگه نمی‌خوام نزدیک هم بشیم.

خواستم از بغلش دربیام که کمرمو محکم تر گرفت و مانع تکون خوردنم شد.

با اخم توی سکوت نگاهش کردم.

_پروا از من فرار نکن، به منم حق بده، نمی‌دونم چیکار کنم، توی این آتیش جفتمونم داریم میسوزیم، اینکه نمیتونم هیچ کاری کنم هم بیشتر اذیتم می‌کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بارون با شدت بیشتری خودشو به پنجره میکوبید و سکوت شب رو می‌شکست. یهو برقا رفت و نور آباژور و نور کمی که از تیر چراغ برق کوچه میومد قطع شد. ولی ما یه تکون ریز هم نخوردیم و برامون بی اهمیت بود.

اجزای صورتشو از نظر گذروندم و به چشمای قشنگش نگاه کردم و آروم لب زدم:

_تو... تو حِسِت نسبت به من چیه؟!

چیزی نگفت، همون‌جوری نگاهم کرد.

چند لحظه بعد آروم آروم سرشو خم کرد و طرف لب‌هام اومد.

توی آتیش خواستنش داشتم میسوختم.

داشتم نرم میشدم، وا میدادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لباش که به لبام خورد رعد و برق وحشتناکی کوبید که سریع خودمو کشیدم عقب و نشستم و سرمو کردم اونور.

دستمو روی قلبم گذاشتم و تند تند نفس میکشیدم.

_برو بیرون.

نگاهش کردم، نشسته بود اونور تخت، دستشو کلافه به صورتش کشید و بلند شد.

_نمیترسی؟

_نه برو بیرون. به مامان زنگ میزنم بیاد.

_روی کاناپه می‌خوابم نتر...

دستامو کوبیدم رو تخت و با حرص گفتم:

_گفتمممم برووووو ب ی ر و ن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کمی نگاهم کرد و از اتاق خارج شد.

بعد اومدن مامان، توی بغلش خزیدم و با قربون صدقه‌های مامان توی عالم شیرین خواب فرو رفتم.

#اوج_لذت
#پارت_229

صبح آروم آروم بلند شدم، دیشب نوید دوتا چوب زیر بغل اورده بود که کم کم با کمک اونا بلند شم راه برم.

اون شب خودم نفهمیده بودم ولی انگار بریدگیه پام جدی تر ازین حرفا بود و از قوزک پام تا وجب بالای قوزک پام عمیق بریده شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آروم از پله‌ها پایین رفتم که دیدم مامان داره کُتِ بابارو میپوشونه، همیشه موقع رفتن بابا به سر کار مامان کتش رو میپوشوند.

لبخند عمیقی روی لبم اومد؛ عاشق این دوتا فرشته بودم.

دو سه تا پله‌ی باقی مونده رو پایین رفتم که حامد از آشپزخونه درومد و منو دید.

_عه پروااا چرا اومدی پایین با این وضعیت پات، چرا بدون خبر به ما بلند شدی از جات.

مامان که با صدای حامد متوجه من شده بود.

بدو بدو اومد سمتم و دستشو آروم کوبید رو صورتش.

_وای خدا مرگم بده، دختر تو چرا اومدی پایین.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اینبار بابا اومد و دستشو گذاشت روی بازوم.

_بابا جان چرا آخه از جات بلند شدی، پات بدتر میشه، دیرتر خوب میشه ها.

چند تار موِ روی صورتمو با فوت فرستادم کنار و گفتم:

_واااای، یه دقیقه مهلت بدید، نترسید نترسید چیزی نمیشه، نگاه کنید این دوتا چوب خوشگلو آقا نوید آورده دارم باهاش راه میرم، زخم بستر گرفتم بخدا، می‌خوام برم بیرون یه بادی به سرو کلم بخوره.

حامد از وسطای حرفم که اسم نوید اومد اخماش گره خورده بود.

منم توی دلم میخندیدم بهش، آره آقا حامد بسوز، بسوز ببین چه حالیه سوختن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بابا و مامان دو طرف وایسادم عین باریگاردا که یه وقت نیفتم و به طرف آشپزخونه رفتیم.

روی صندلی میز غذاخوری نشستم و نفسمو فوت کردم بیرون، واقعا سخت بود.

بعد رفتن بابا، حامد و منو مامان صبحونه خوردیم.

مامان گفت: من میزو جمع میکنم، حامد مادر، تو پروارو ببر بالا اتاقش.

حامد سری تکون داد و سمتم اومد، اصلا نمی‌خواستم نزدیکم بشه ولی فکرای شومی تو سرم بود پس آروم با کمکش بلند شدم و چوبارو زدم زیر بغلم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

موقع بالا رفتن از پله‌ها حامد چسبید بهم و بازومو گرفت.

لبخند شیطانی‌ای زدم و چوبو گذاشتم روی پاش و فشار دادم و خودمو کشیدم به پله‌ی بالا.

صدای داد حامد بلند شد که لبخندمو جمع کردم و مثلا که ناراحت شده باشم با لحن بغض داری گفتم:
وای وای حامد ببخشید، متوجه نشدم اصلا دردت گرفت؟!

حامد پاشو گرفته بود و چشماشو با درد بسته بود.

چشماشو باز کرد

_نه اصلا دردم نگرفت فقط حس کردم استخوون روی پام شکست همین.

بعد اخمشو شدیدتر کرد

_راه بیفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرمو با مظلومیت به معنای باشه تکون دادم و برگشتم، لبخند شیطانی زدم و ابروهامو تند تند بالا انداختم.

موقعی که رسیده بودیم به اتاق، جلوتر رفت تو اتاق و کنار در وایساد.

اینبار چوب رو گذاشتم روی انگشت کوچیکش و فشار دادم و رفتم داخل اتاق.

بعد بی توجه به داد حامد، تند تند رفتم و خودمو پرت کردم رو تخت.

_وای حامد خب وایسادی جلوی راه یه ذره درِ چجوری رد بشم، اینبار دیگه تقصیر خودت بودا، ایش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با اخم نگاهم کرد و بعد یهو هجوم آورد سمتم، پرت شدم رو تخت و خیمه زد روم.

#اوج_لذت

#پارت_230

ترسیده نگاهش میکردم.

با اخم و عصبانیت درحالی که تند تند نفس می‌کشید از حرص اجزای صورتم رو نگاه کرد.

سرشو جلو آورد و خیره به لبام بعد چشمام شد و از بین دندونای کلید شدش لب زد

_باشه پروا خانوم، مثلا از عمد نبوده این کارات، بچرخ تا بچرخیم کوچولو.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پوزخندی زد و بعد چند لحظه از روم بلند شد.

داشت می‌رفت که سریع بلند شدم و یکی از چوب زیربغلارو بلند کردم و کوبیدم پشتش که کمی به گردنش هم خورد.

سریع برگشت سمتم ، با صدایی که سعی در کنترلش داشتم تا تبدیل به داد و جیغ نشه گفتم

_سعی کن ازم دور باشی و خودت به من نچسبون، اون از دیشب اینم از الان، خوشم نمیاد نزدیکم بشی

پوزخندی زدم و با لحن مسخره‌ای ادامه دادم

_فهمیدیییی داداششششییی؟!

تا خواست دهنشو وا کنه، مامان وارد اتاق شد

_چیشده داد و هوار میکنید؟! عین بچه‌های دوساله‌اید نمیشه دو دقیقه تنهاتون گذاشت...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان با دیدن اینکه همه‌چی اوکیه و اتفاقی نیفتاده فکر کرد داشتیم شوخی میکردیم، خنده‌ای کرد و از اتاق رفت بیرون...

چشم غره‌ای به حامد رفتم که با اخم رفت بیرون.

الکی گفتم بهش که "خوشم نمیاد نزدیکم شی" فقط نمی‌خواستم متوجه این تپش قلب لعنتیم بشه که وقتی پیشمه عین گنجیشک بال بال میزنه، نمی‌خواستم وا بدم...

بچه‌ها عکس جزوه‌ها و مطالبی که تدریس شده بود و فرستاده بودن تا بخونم، نمی‌خواستم اصلا اُفتی داشته باشم واسه همین شروع کردم درس خوندم...

•

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

•

•

بعد از ظهر بود، بعد ناهار لش کرده بودم روی کاناپه‌ی جلوی تلویزیون و هله هوله می‌خوردم و انیمیشن می‌دیدم.

مامان هم رفته بود خونه که لباس شیک و مجلسی بیاره، آخه قرار بود یکتا شب بیاد مثلا عیادت من.

عیادتش بخوره تو سرش.

همونجوری که پفک تو دهنم بود.

صدای بسته شدن در اومد از همونجا داد زدم: سلاااام مامانننن.

صدایی در جواب نیومد، شونه‌ای بالا انداختم و حواسمو دادم به انیمیشنه.

#حامد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وارد خونه شدم که صدای بلند پروا اومد: _سلاااام ماماااان.

لبخندی زدم و سرمو تکون دادم، کوچولو فکر کرده بود مامانه، میدونستم مامان خونه نیست، خودش زنگ زد گفت که می‌ره خونه بعد سفارش کرد که منم زود برم خونه که یکتا میاد شب، ذاتا من امروز کاری نداشتم و میخواستم زودتر برگردم خونه پیش پروا باشم. جدیدا حتی لجبازی و بدخلقیاشم برام شیرین بود.

از سالن صدا میومد آروم رفتم که دیدم پروا یه عالمه خوراکی دورشه و داره دو لپی پفک میخوره و انگشتاشو دور دهنش نارنجیه، داشت انیمیشن میدید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همونجا بازومو تکیه دادم به ستون و دستامو زدم زیر بغلم و یه پامو گذاشتم اونور اون یکی پام و خیره شدم بهش.

حالا که متوجه من نشده بود می‌تونستم یه دل سیر نگاهش کنم.

با قسمتای موزیکال انیمیشن میخوند و دستاشو تکون میداد و میرقصید و می‌رفت تو حس...

با لبخند و خنده نگاهش میکردم.

#اوج_لذت

#پارت_231

حدودا یه ربع گذشته بود که انیمیشنه تموم شد و تلویزیون رو خاموش کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کش و قوسی به بدنش داد و جاشو تنظیم کرد و چشماشو بست.

با یه لبخند محو به فرشته‌ی شیرین روی مبل نگاه میکردم.

یکم که گذشت با شل شدن بدنش و حالت صورت و نفساش فهمیدم به خواب رفته.

جلو رفتم و کنار کاناپه رو زمین نشستم.

آروم موهای روی صورتش رو کنار زدم، لبای خوشگلش آروم تکون میخورد گاهی وقتا و من عین پسرای نوجوون دیوونه میشدم و میخواستم لباشو عمیق ببوسم...

نگاهم به انگشتای پفکیش خورد، آروم دستشو از روی شکمش برداشتم و بردم سمت لبام.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انگشتاشو یکی یکی مک زدم، سره انگشتاش نارنجی شده بود.

خنده‌ای کردم و سری تکون دادم.

دستمو زیر پاهاشو پشتش انداختم و به طرف بالا راه افتادم. اینجا جاش راحت، نبود پاش اذیت میشد.

روی تختش گذاشتمش و پتورو روش کشیدم، کمی نگاهش کردم و با بوسیدن پیشونیش به زور دل کندم و از اتاق خارج شدم.

#پروا

با صدای مامان و تکون خوردنم با دستش "هوممممی" تو خواب کردم و رومو برگردوندم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان نچی کرد و گفت: پروا مامان جان بیدار شو دیگه عه به خاطر این مسکن‌ها عین خرس میخوابی ماشالا. پاشو بریم یه دوش بگیریم آماده شو، الان یکتا میرسه.

با شنیدن اسم یکتا اخمی کردم و چشمامو وا کردم.

با کلافگی با کمک مامان یه دوش گرفتم و آماده شدم، حالا انگار دختر شاه و ولیعهد میخواد بیاد که مامان نمی‌خواد جلوش بد ظاهر بشیم. دختره‌ی ایکبیریه خیانتکار.

من نمی‌دونم چرا مامان با اینکه روز عقد دید که فقط حرص خراب شدن عقدشو میزد و نشون میداد که علاقه‌ای به حامد نداره، چرا بازم اصرار داشت که اینا باهم ازدواج کنن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

در باز شد و صدای نحس یکتا پیچید تو اتاق، چشمامو با حرص بهم فشردم و بعد لبخند زورکی زدم و رومو برگردوندم سمت در، چقد بی ادب بود که حتی در زدن هم بلد نبود...

_وایییی پرواجون چیشدی تو خواهرشوهر قشنگم؟! وای عزیزم بلا به دور چشمت زدنا، الان خوبی قشنگم؟

الهی گور به گور شی با اون خواهرشوهر گفتنت.

_وای یکتاجون یه نفس بگیر، اولا سلام گلم، دوما بله خوبم، الآنم که تورو دیدم دیگه عالیییی تر شدما.

مامان و یکتا که انگار تیکه‌مو نگرفته بودن خنده‌ای کردن و مامان گفت: یکتاجان مانتوتو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دربیار راحت باش، حامد داره دوش میگیره، پدرشوهرتم که هنوز نیومده راحت باش...

چقدرم که یکتاجان حیا و خجالت داشت طفلی.

یه لحظه خشکم زد و یه چیزی یادم اومد، من بعد اینکه انیمیشن تموم شد همونجا رو کاناپه خوابیدم و اونقد خوابم میومد حتی انگشتای پفکی که من هیچوقت از خیرشون نمی‌گذرم رو هم نتونستم مک بزنم.

ولی موقعی که مامان بیدارم کرد تو اتاق بودم و انگشتامم تمیز بود.

کی منو آورده بود تو اتاق؟

#اوج_لذت

#پارت_232

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان گفت می‌ره میز رو بچینه و از اتاق خارج شد.

یکتا هم شروع کرد و عکسای مدلای ناخون و رنگ مو رو نشون داد، میخواست فردا بره آرایشگاه.

تا جایی که من یادمه یکتا توی آرایشگاه‌ها و بوتیک و پاساژ و مهمونیا پلاس بود.

یکم از این در و اون در که فلان رفیقش فلانو گرفته فلان بوتیک فلان چیزو آورده و فلانی گرفته اینم باید بگیره گفت و داشت مغزمو میخورد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چقد ظاهربین و حسود بود و واسه چشمو هم چشمی هرکاری میکرد.

با صدای حامد به سمت در برگشتیم، حامد توی چهارچوب در وایساده بود.

_سلام... یکتا بیا بریم پایین شام... پروا شام توروهم مامان گفت الان میاره.

تصور اینکه بازم سر میز یکتا و حامد کنار هم میشینن و یکتا بخواد مثل اون بار دستشو بکشه روی پای حامد و ناز و ادا بیاد حالمو بد میکرد.

یکتا و حامد درحالی که داشتن می‌رفت با صدای من وایسادن و برگشتن.

_نه... نه منم میام... حوصلم سرمیره اینجا... منم می‌خوام بیام پیش شماها شام بخورم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

در حین حرف زدن خودمو رسوندم به کنار تخت و چوب هارو زدم زیربغلم.

حامد سریع اومد سمتم و کمکم کرد بلند بشم.

نسیم خنکی تو دلم پیچید که الان کنار منه و از یکتا کمی دوره...

خودمو بیشتر با حامد تکیه دادم و باهم رفتیم پایین.

یکتا هم جلوتر از ما رفت، چشم غره‌ای پشت سرش بهش رفتم و دهنمو کج کردم، نگاهی به حامد کردم که دیدم با خنده محوی نگاهم می‌کنه، سریع حالت چشمام و دهنم و درست کردم و "اِهِمی" کردم. وای چه سوتی‌ای داده بودم.

حامد که دست پاچگیه منو دید آروم بازومو فشار داد و خنده‌ی آرومی کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وارد آشپزخونه شدیم که مامان متوجه ما شد.

_عه تو چرا پایین اومدی دخترقشنگم، داشتم شامتو میاوردم دیگه قربونت برم.

حامد نشست و کنارش یه صندلی خالی بود سریع خودمو روی صندلی کنارش پرت کردم و گفتم:

_نه مامان جان دیگه نخواستم زحمت بشه برات، بعدشم تنهایی حوصلم سر میره.

بعد نگاهی به یکتا کردم که درحالی که سمت این صندلی میومد انگار خشکش زده بود از حرکتم.

خودمو زدم به کوچه‌ی حسن کچل و لبخند فیکی زدم

_عه یکتا جـون بشین دیگه چرا وایسادی، نگو که منتظر تعارفی که اصلا باورم نمیشه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشمکی زدمو ادامه دادم:

_تو پرو تر ازین حرفایی.

بعد بی‌توجه با ابروهای بالا رفتش و سکوت سنگین جمع سرمو طرف حامد برگردوندم

_خورشت و بده بیزحمت.

همه انگار شک شده بودن با تیکه‌ی من، ولی بابا سریع سرفه‌ی مصلحتی کرد

_بفرمایید بفرمایید شروع کنید.

یکتا بدجور حالش گرفته شده بود و ساکت بود.

میز غذاخوری شش نفره بود هر طرفش دوتا صندلی بود و هر سر میز هم یه صندلی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بابا سر میز بود و مامان اونور میز تنها.
حامد صندلی طرف بابا و من صندلی کنارش و یکتا این سر میز، کنار من.

یکم دلم آروم بود که نزدیک حامد نیست.

یکتا دستشو گذاشت جلوی دهنش و درحالی که داشت غذاش رو می‌جویید گفت: حامد دستمال کاغذی رو میدی.

سریع بسته دستمال کاغذی رو برداشتم و گذاشتم جلوش و بینیمو چین دادم
_وایییی یکتا جـون با دهن پر حرف نزن اییییی.

یکتا که انگار دیگه واقعا حرصش گرفته بود دیدم که روی پاش دستشو مشت کرد و دستش لرزید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخند زوری‌ای زد و خیره شد به محتویات بشقابش.

انگار اشتهام تازه باز شده بود از چِزوندن یکتا، یه بشقاب دیگه کشیدم و شروع کردم به خوردن.

#اوج_لذت

#پارت_233

بعد شام حامد اصرار کرد خوب نیست زیاد بشینم و میخواست ببرتم بالا.

با اینکه اصلا دلم نمی‌خواست ولی با تایید مامان و بابا دیگه ساکت شدم، اگه بیشتر ازین هم لج بازی میکردم جلوی حامد لو میدادم خودمو.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با کمک حامد رفتیم بالا، توی راه اومدن به اتاق دیدم که حامد بدجوری سگرمه‌هاش تو همه.

با کمکش روی تخت نشستم و چوبارو گذاشت بازم بغل تخت.

برگشت که از اتاق بره بیرون که گوشیم روی عسلی زنگ خورد. خم شدم که بردارم، حامد گفت: وایسا من بدم.

صفحه‌ی گوشیو که دید اخماش شدیدتر شد.

گوشیو گرفت سمتم که نگاه از اخماش گرفتم و گوشیو از دستش کشیدم.

نوید بود، پس واسه همین اینجوری شد قیافش.

جواب دادم.

_سلام...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد به طرف شوفاژ رفت که مثلا چک کنه گرمه یا نه بعد با درجش ور رفت.

_سلام خوبی؟ پات چطوره؟

_ممنون خوبم، پام هم خوبه سلام داره، تو چطوری؟

خنده‌ای کرد

_عه سلام منم به پات برسون، منم خوبم

صداشو کمی آروم کرد و با شیطنت ادامه داد

_از حامدمون چخبررررر؟ واسه همون نقشمون زنگ زدما، امیدوارم خوب موقعی زنگ زده باشم.

قهقهه‌ای زدم که از نیم رخ دیدم حامد اخماش بیشتر رفت تو هم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_وقت شناس ماهری هستی. هیچی والا خبری نیست، آره دیگه منم دارم جزوه‌هامو میخونم که از درس و دانشگاه عقب نیافتم.

نوید که انگار از جمله‌ی اولم و حرفای بعدش گرفته بود که حامد پیشمه گفت:

_اووووو حامد اونجاس؟!

_آره آره.

_فهمید من زنگ زدم؟

_بله.

_واااااو، اخماش تو همه؟

_بدجور.

_یا ابلفضل، اینجور که معلومه و توام نمیتونی حرف بزنی یعنی اوضاع بدجور کیشمیشیه!

_آره دیگه، ممنون که زنگ زدی، اوناهم سلام دارن، نه بابا چه مزاحمتی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_الان داری میگی یعنی مزاحم نشم؟ باااشه ما رفتیم ولی پروا خانووووم بدجور دل حامدمونو بردیاا!.

_خواهش میکنم، خدافظ خدافظ.

خنده‌ای کرد و سریع خدافظی گفت و قطع کردیم.

حامد از کنار شوفاژ که الان مثلا داشت با لوله و پیچ و مهرش ور میرفت بلند شد.

_خوبه این مشکلی نداره، شوفاژای اتاق خودم یکم مشکل داشت گفتم ببینم ایناهم ایراد دارن یا نه.

بعد رو کرد سمت منو پوزخندی زد

_نوید بود؟

چشمامو تو حدقه چرخوندم

_بعله! خودت که دیدی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_نگفتم با نوید خوش و بش نکن؟! نه تنها به حرفم گوش نکردی بلکه به جایی رسیده که هر هر می‌خندید.

عین خودش پوزخندی زدم

_پدر دارم مادر دارم! چیکاره‌ی منی که دستور میدی؟!

نگاهی به سرتاپاش انداختم و با کنایه لب زدم

_تو فقط داداش منی! خودشم نشون کرده داری برو واسه زنـــت، یکتاااا جونت غیرتی شو داداشیییییی.

دندوناشو روی هم میسابید و رگ شقیقش بیرون زده بود، تا خواست دهن باز کنه، صدای یکتا اومد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا حامد کجا رف... هه حامدم اینجایی، عشقم بیا پایین مامان میگه بیاید میوه بخورید، بعدشم منو برسون خونه دیگه بیب، تنکس هانی.

تنکس هانی؟! بابا انگلستان خاکت کنن خارجی.

قلبم از شدت حرص انگار میخواست بیاد بیرون.

اون کلمه‌ی "حامدم" توی ذهنم تکرار میشد و مغزمو به درد می‌آورد.

حامد به طرفش رفت و گفت بریم و یکتا دستشو دور بازوی حامد حلقه کرد و حامد سر یکتا رو بوسید و لبخندی به من زد و در رو بستن و رفتن.

بغض توی گلوم درد میکرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قطره اشکی چکید، ایرپادامو گذاشتم تو گوشم و آهنگی پلی کردم، پتورو کشیدم رو سرم و اشک ریختم.

من عاشق حامد بودم، الان اون یکتا رو بوسید جلوی من و باهاش خنده کنان رفت.

به حالت جنینی توی خودم جمع شدم و هق زدم.

اونقد گریه کردم که نمی‌دونم کِی خوابم برد.

#اوج_لذت

#پارت_234

ساعت حدودای 8 صبح بود، مامان هرچی که داشتیم رو جمع کرده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_وایسا این چمدونو کیسه‌هارو ببرم پایین، بعد بیام کمک کنم تو رو ببریم.

سرمو به معنای "باشه" تکون دادم.

بعد اینکه مامان رفت چوب‌هارو زدم زیر بغلمو بلند شدم، خودم میخواستم برم پایین، نمی‌خواستم ضعیف باشم.

از اتاق بیرون رفتم و چشمم به پام و چوبا بود که یه وقت نخورم زمین.

توی راهرو با صدای بسته شدن درِ اتاق روبه‌رویی ایستادم و سرمو بلند کردم.

حامد بود، درحالی که داشت ساعتشو می‌بست از حرکت وایساده بود و نگاهم میکرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه پالتوی پاییزه طوسی با پیرهن سفید و بافت سیاه، شلوار سیاه، موهاشم داده بود بالا.

توی صدم ثانیه تیپ و قیافشو رصد کردم و بعد از مکثی تو چشماش سریع نگاهمو دزدیدم و به راهم ادامه دادم.

اومد طرفم، دستشو به طرف بازوم آورد.

_بذار کمکت ک...

خودمو جمع کردم و ازش فاصله گرفتم و تند تند به طرف پله‌ها رفتم.

دستش رو هوا خشک شد و حرفش نصفه موند.

رسیدیم پایین که مامان هم درحالی که داشت به پشت سرش نگاه میکرد و به بابا می‌گفت "آره بذار تو ماشین" داشت میومد طرف پله ها.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرشو برگردوند و منو دید

_عه مامان جان گفتم که بمون الان میام.

تابی به گردنم دادم

_مامان خب می‌خوام خودم راه برم، نمی‌خوام بقیه رو اذیت کنم.

مامان بازومو آروم فشرد

_دختر قوی خودمی که قربونت برم.

خنده‌ای کردم

_خدانکنه، من برم تو ماشین.

_آره آره.

حامد از پله‌ها پایین اومد و نیم نگاهی بهش انداختم، صورتش درهم بود و پکر.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان ادامه داد: حامد بیا پروارو ببر تا ماشین. منم الان میام، آهان راستی گل هم میگیری؟!

چه گلی؟! درمورد چی حرف میزدن؟

حامد جواب داد

_نه دیگه مامان چه گلی واسه صبحونه، میریم بیرون یه صبحونه میخوریم تموم دیگه.

_باشه مادر دیر نکنیم که الان عموت اینا منتظرن.

بعد سریع رفت بالا.

تازه متوجه شدم عمو ، حامد رو برای صبحونه دعوت کرده بیرون.

میگم آخه چرا بدون صبحونه داریم راه میفتیم و مامان نمیگه "حامد گشنه موند".

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهی بهش انداختم و به آرومی لب زدم
_خوش بگذره، برای حرف زدنم با نوید خون منو شیشه میگیری ولی خودت هرروز...

چشمام که تار شد فهمیدم بیشتر ادامه بدم اشکام می‌ریزه پس سریع صورتمو برگردوندم.

با حرص به سمت در رفتم و خارج شدم.
به سمت ماشین رفتم که بابا پیاده شد و کمکم کرد بشینم.

حامد از در ورودی خونه خارج شد و یجوری نگاهم کرد انگار دنبال دلیل میگشت که چرا نمیذارم از صبح کمکم کنه و فرار میکنم ازش.
شایدم دلیلشو میدونست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ایرپادمو چپوندم تو گوشمو سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و چشمامو بستم.

به ظاهر آروم بودم ولی توی دلم تلاطمی بود که فکرای منفی عین موج خودشونو میکوبیدن به مغزم و قلبم و ارامشو ازم میگرفتن.

با ایستادن ماشین چشمامو باز کردم.

با کمک بابا از ماشین پیاده شدم و وارد خونه شدیم.

بعد صبحونه که دو لقمه بیشتر نخوردم و مامان و بابا کلی به جونم غر زدن وارد اتاق شدم.

#اوج_لذت

#پارت_235

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

"حامد"

به طرف رستورانی که عمو اینا برای صبحونه دعوتم کرده بودن راه افتادم.

چه صبحونه‌ای واقعا، پوف.

دیشب یکتا موقعی که داشتیم میوه می‌خوردیم گفت که "فردا بیا بریم بیرون واسه صبحونه، واسه شام و ناهار که وقت نمیکنی"

مامان و بابا هم سریع تایید کردن و من کاملا خلع سلاح شدم.

دفعه‌ی پیش که شام رو پیچونده بودم، واسه همون واسه صبحونه دعوتم میکرد و از قصد پیش خانواده گفت که نتونم رد کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وارد رستوران شدم و چشمی چرخوندم که یکتا رو تنها روی یکی از تخت‌ها دیدم.

مگه نگفته بود با عمو اینا؟ پس چرا تنهاس؟!!

رفتم سمتش که سرشو از گوشی درآورد و متوجهم شدم، سریع بلند شدو اومد سمتم و از گردنم آویزون شد و کنار لبمو بوسید.

_سلاممم عشقممم، صبحت بخیررر.

دستاشو به زور از گردنم باز کردم و کمی به عقب هلش دادم.

_سلام سلام، یکتا زشته یکم مراعات کنم.

به حالت قهر رو گرفت و رفتیم نشستیم رو تخت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دوزاریم افتاده بود به‌خاطر اینکه مامان و بابا مخالفت نکنن، گفته که عمو اینا هم میان!

نیم نگاهی به صورتش انداختم، بعد نگاهی به ساعت کردم...

ساعت ۸ و نیم صبح، کِی بیدار شده که این همه به خودش رسیده.

آرایش از صورتش می‌ریخت، موهاشم که فر کرده بود...

یه لحظه چهره‌ی پروا اومد تو ذهنم که چقد ساده و زیبا و دلبر بود، اگه آرایش هم میکرد خیلی ساده و ملیح بود میکاپش.

یه آن بغض و چشمای اشکی صبحش جلو چشمم اومد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میخواستم بکشمش تو بغلم موهای ابریشمیشو ناز کنم و تو گوشش بگم: عروسکم، مجبورم.
کوچولوی من، من دلم پیش توعه هرجا که برم.

اونقد قربون صدقش برم که بازم دریای چشماش آروم بشه و بازم با اون چشمای خوشگلش نگاهم کنه و با صدا زدن اسمم روحمو با هفت آسمون ببره.

با آوردن صبحونه افکارمو پس زدم و یکتا دست از حرف زدن که حتی یه کلمشو هم متوجه نشدم برداشت...

بعد صبحونه که تو لوس بازی و عکس گرفتنای یکتا کوفت کردیم، از رستوران اومدین بیرون.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستشو که دور بازوم گذاشته بود و ازم اویزون شده بود رو نامحسوس پس زدم و گفتم: _ممنون به خاطر دعوتت...

پوزخندی زدم و ادامه دادم: ولی هیچوقت با دروغ و کلک دعوتم نکن، دیشب گفتی مامان باباتم میان!

چشماشو چپ چپ کرد

_خب عشقمممم اگه میگفتم تنهام که عمو و زنعمو موافقت نمیکردن خودت که افکار مزخرف و قدیمیشونو می‌دونی.

پوزخندمو پررنگ‌تر کردم، می‌تونست پیش خانوادم نگه ولی برای اینکه تو منگنه بذارتم پیش اونا گفت و دروغ هم گفت.

پوفی کردم، حوصله‌ی بحث نداشتم باهاش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خدافظی سرسری کردم و به طرف ماشین ها رفتیم.

حرصمو روی پدال گاز خالی کردم و به سرعت به طرف مطب نوید روندم.

باید یه درس درست حسابی هم به اون میدادم تا بهمه باید حرفمو کوش میکرد و از پروا دور میشد!

#اوج_لذت

#پارت_236

وارد مطبش شدم که منشی با دیدنم از جا بلند شد و سلام علیک کرد.

حوصله نداشتم و اعصابم قاطی بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انگار اینو متوجه شد که زود لب باز کرد

_آقای دکتر فعلا بیمار ندارن الان هماهنگ میکنم تشریف ببرید داخل.

سری تکون دادم منتظر شدم.

سریع تلفن رو برداشت و بعد از هماهنگی، دستشو به سمت اتاق گرفت

_بفرمایید.

به طرف اتاق رفتم که در باز شد و قامت نوید نمایان شد.

با صدای بشاشی گفت

_بَه سلام، راه گم کردی؟! چطوری داداش؟

سری تکون دادم و دستشو که به سمتم آورده بود رو گرفتم و سرد نگاهش کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخند از رو صورتش رفت و جدی شد.

توی چشمام نگاهی کرد، انگار دنبال چیزی بود.

بعد چند ثانیه مکث، از چهارچوب در کنار رفت و دستشو به طرف داخل اتاق گرفت

_بفرما تو.

وارد اتاق شدم و روی مبل نشستم.

پاهامو از باز کردم آرنجامو گذاشتم رو زانوهام دستمو زدم زیر چونم و با حرص و عصبانیتی که سعی در کنترلش داشتم زل زدم به جلو.

اومد و رو مبل کناری نشست، چشمامو بستم.

با تردید لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_خیره داداش، این ساعت، با این حال اومدی اینجا، چیزی شده...

مکثی کرد و ادامه داد:

_قضیه مربوط به پروا میش...

هنوز حرفش کامل نشده بود که چشمامو باز کردم و خیز برداشتم سمتش و یقشو گرفتم و داد زدم

_اسم پروارو به زبونت نیار

سرشو کوبیدم به پشتیه مبل و خم شدم به سمتش. چشماش از تعجب گشاد شده بود و تو شک بود.

از بین دندونای کلید شدم غریدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_نوید مطمئنم که خیلی واضح و روشن بهت گفتم که نمیخوام دور و ور پروا باشی، کجاشو متوجه نشدی که میای عیادتش...

اخم کرده بود، یقشو کشیدم و تکونش دادم و داد زدم:

_کجاشو نفهمیدی که بهش زنگ میزنی و هِروکِر می‌کنی باهاش، اینقد هَوَلی؟ بهت گفتم دور و بر خواهر من نباش...

قبل از تموم شدن جملم منشی با وحشت اومد تو

_آقای دکتر چیش...

با دادی که زدم خفه شد

_گمشووو برووو بیرون.

نوید سرشو تکون داد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_چیزی نیست برو بیرون.

منشی با تردید ، ترس و استرس در رو بست...

نوید دستامو پس زد و بلند شد و سینه به سینه وایسادیم.

پوزخندی زد

_به ما که آره ولی تا کی به خودتم دروغ میگی، کدوم خواهر، همونی که زنش کردیـ...

دندونامو بهم سابیدم و مشت محکمی زدم تو صورتش که رفت عقب.

به طرفش هجوم بردم و با مشت بعدی افتاد رو زمین. نشستم روش و شروع کردم زدن...

_به تو ربطی نداره ، گوه خوریش به تو نیومده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تو یه حرکت ناگهانی مشت محکمی زد تو صورتم که افتادم کنار، انقدر زده بودمش که انگار دیگه جونی نمونده بود برام...

سرمو بلند کردم برم سمتش که مشت بعدیو زد.

دراز کشیدم رو زمین...

به نفس نفس افتادن بودیم و از دماغ و دهنمون خون میومد...

با نفس نفس گفت

_اینارو زدم که به خودت بیای احمق، اون دختر داره عذاب میکشه، خودتم داری میمیری...

خودشو کنار دیوار کشوند و تکیه داد:

ظشهرکاری کردید و نکردید گردن بگیر، حامد چرا داری سر خودتو شیره میمالی؟ آدم عاقل و بالغی هستی، یکم فکر کن، من از ده فرسخی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تورو ببینم میفهمم تموم وجودت داره عشق پروارو داد میزنه، باهم حرف بزنید یه راهی یه کاری بکنید...

پوزخندی زد که صورتش از درد لبش جمع شد، ادامه داد:

ظ_گرچه هرچی از دهنت درومد گفتی ولی میذارم به پای آشفتگیت و رفاقت کهنه سالمونو نمیشکنم، منم کمکتون میکنم، هرکاری از دستم بر بیاد میکنم...

خم شد و همون‌جوری که داشتم بلند میشدم کم‌کم، دوبار به بازوم زد

_داداش پروا هم دوست داره، اینو مطمئنم، خودتو نابود نکنید...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انگشتشو به خون لبش کشید و بلند شد و به طرف سرویس اتاق رفت...

سرمو گرفتم بین دستام و شقیقه‌هامو فشار دادم... مغزم درد میکرد.

#اوج_لذت
#پارت_237

توی مطب خودم بودم و صورتمو شستم، زخمامو ضدعفونی کردم و به کبودیا پماد زدم که سریع‌تر بره، وگرنه اینم واسه مامان یه دق دلی میشد...

بهتر بود چندوقت نبینمشون تا اینا بره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گوشیم زنگ خورد، آخرین نگاه رو هم به آینه انداختم و بعد از مطمئن شدن از تیپ و ظاهرم چشم ازش کندم.

با دیدن شماره اخمی کردم، یاخدا...

گوشیو پرت کردم رو میز و لعنتی به شانسم فرستادم.
مامان گفته بود که شب میرن خونه‌ی دوستِ بابا و اگه تونستم برم پیش پروا که تنها نمونه با اون وضعیتش...

هرجوری فکر میکردم نمیتونستم رد کنم.
پوفی کردم و دستی به صورتمو و گردنم کشیدم...

با فشردن دکمه زنگ کمی بعد بیمار اومد تو و حواسمو به کارم دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

"پروا"

در اتاق رو با حرص با پای سالمم بستم و تند تند رفتم سمت تخت و خودمو پرت کردم روش...

ایش مار از پونه بدش میاد در خونش سبز میشه، تو دلم جواب خودمو دادم آره چقدرم که بدت میاد ازش، اونی هم که کشته مردشه حتما عمه‌ی ناصرالدین شاهه...

حالا قبل ازون شب حامد رو ماهی یبار به زور میدیدیما، الان شرایط جوری میشه که اتفاقا ما میمونیم چند روز خونش، وای آخه مادر من چرا گفتی اون بیاد، آدم تموم شده بود؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

البته واقعا کس دیگه ای هم نبود که بیاد پیشم، ولی خب من تنهایی از عهده‌ی خودم برمیام...

تا شب خودمو با جزوه و فیلم و کتاب مشغول کردم ولی مگه فکرم از حامد خالی یا دور میشد؟

پوفی کردم و لپ تاپ رو بستم و گذاشتم رو عسلی...

در باز شد.

_پروا، دخترم ما رفتیم، شام آمادس حامد اگه دیر اومد غذا سرد میشه بگو گرمش کنه بخورید، نسوزونیدا...

بعد سرمو بوسید که منم دستشو بوسیدم و "چشم"ی گفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان آخرین نگاه رو هم توی آینه‌ی اتاق من به خودش انداخت و با خدافظی رفت...

تکیه داده بودم به تاجِ تخت و کتاب میخوندم...

با صدای حامد از جا پریدم و تند تند پلک زدم...

_سلام من اومدم

ترسیده بودم؟ استرس داشتم؟ چم شده بود؟ چرا قلبم داشت اینجوری میکوبید خودشو اینور اونور؟ وای دارم دیوونه میشم.

در اتاق باز بود، با صدایی که جلوی در اتاق بود تپش قلبم اوج گرفت.

_سلام، چطوری؟ مامان اینا رفتن؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با سردی سرمو برگردوندم سمت در و گفتم:

_آره یه نیم ساعتی می...

چشمم که بهش افتاد، مات موندم...

کنار لبش قرمز بود و کبودی، پای چشم و گونه‌ی راستش هم کبود بود...

با صدای تحلیل رفته‌ای لب زدم:

_چ...چی شد... چی شده؟! چرا... چرا صورتت کبوده؟ دعوا کردی؟

بغض کرده بودم، چرا اینجوری شده بود صورتش، با کی دعوا کرده، کی به این روز انداختتش...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خواستم از تخت بلند شدم که سریع اومد سمتم و آروم شونه هامو فشار داد که بشینم بعد تخت دور زد و پای زخمیمو گرفت دستش...

اخماش توهم بود و دمق بود و بی‌حوصله...

_بلند نشو، چیزی نشده، پانسمانتو عوض کنم بعد بریم شام.

خم شدم و دستمو گذاشتم رو بازوش، با بغض لب زدم: حامد توروخدا بگو چیشده، چرا اینجوری شدی؟!

نگاهشو بالا آورد و نگاهم کرد، لب زد:

_مهمه؟!

#اوج_لذت

#پارت_238

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حس کردم یکی قلبمو چنگ زد و فشرد، حس کردم یه ضربان رو جا انداخت که دفعه‌ی بعدی با تپش شدیدش بدنم لرزید.

حس کردم بدنم یخ زد.

منی که فکر و ذکرم تمامش حامد بود، الان میپرسید "مهمه؟!"

توی چشماش نگاهمو چرخوندم.

سکوتمو که دید، دستشو از زیر دستم کشید و سرشو انداخت پایین و خواست چسب پانسمان رو بِکَنه؛ بیشتر خم شدم و چونشو گرفتم و سرشو برگردوندم سمت خودم.

بغضمو که عین یه سنگ بود و درد میکرد به زور قورت داد و لبامو با زبون تَر کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_آره...آره مهمه، مهمه که پرسیدم...

لبخند محزونی زدم و ادامه دادم

_برخلاف تو، برعکسه تو که حتی گَکِتَم نمیگزه که من مُردَم؟ زندم؟ خوبَم؟ چطور روزای جهنمیمو سر میکنم و شبا چجوری به خواب میرم؟...

چونشو ول کردم و خودمو کشیدم عقب و تکیه دادم، پوزخندی زدم و دوباره نگاهش کردم.

_البته آره دیگه با یکتاجونتون سرتون گرمه، شب به صبح نرسید از فراقققققق یاااار سریع برنامه صبحونه میچینید...

بغضم داشت میشکست که سریع سکوت کردم و سرمو انداختم پایین.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشمام پر شده بود و از پشت هاله‌ای تار به پوست انگشتم که داشت توسط ناخونم کنده میشد نگاه میکردم...

بعد چند ثانیه اینبار اون انگشت اشارشو گذاشت زیر چونم و خواست سرمو بلند کنه...

دستشو پس زدم و سرمو انداختم پایین.

اینبار چونمو با خشونت گرفت و مجبورم کرد نگاهش کنم.

چشمامو دید، مطمئنم اشک تو چشمامو هم دیده...

_فک میکنی مهم نیستی؟! پروا با توام، جواب بده دیگه چرا فک می‌کنی مهم نیستی برام؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_چون...(اولین اشکم چکید) چون میگی فراموش کن، انگار برات مهم نیست چیکار کردیم، با گفتن "تقصیر جفتمون بود" انگار خودتو خلاص می‌کنی از عذاب وجدان و میندازی گردن من...

_پروا منم فک میکنم منم عذاب میکشم ولی نمیتونم مثل تو گریه کنم و بروزش بدم...

دستی به موهام کشیدم

_آره معلومه، بیخیال بیخیال پانسمان رو عوض کن.

با حرص و عصبی روشو گرفت و شروع کرد پانسمان رو عوض کردن.

سرمو برگردونده بودم و به پنجره نگاه میکردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_خطتو عوض میکنی، نوید رو هم خط میزنی کلا.

متعجب نگاهش کردم و با لحن مسخره‌ای گفتم:

_چرا اونوقت؟ تو تعیین می‌کنی که با کی در ارتباط باشم؟ به تو ربطی نداره.

#اوج_لذت

#پارت_239

خیز برداشت سمتم و شونه هامو گرفت و آروم کوبید به تخت، ترسیده به چشمای گشادشده نگاهش میکردم...

غرید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_من چیکارتم؟! هان؟

پوزخندی زد و یقه‌ی لباسمو جوری کشید پایین که صدای جر خوردنش اومد، کبودیایی که خودش اون شب کاشته بود رو تنم و الان دیگه خیلی محو شده بودن رو نشون داد

_فک کنم این مارکایی که زدم قشنگ ثابت می‌کنه کی هستم...

بعد بلند شد و بافت و پیرهن سفیدی که صبح پوشیده بود رو از تنش درآورد برگشت. دستشو کشید روی ردِ چنگایی که انداخته بودم

_واضح‌تره یا بازم نشونه میخوای؟!

برگشت و اومد سمتم، همون‌جوری با نیم تنه‌ی لخت دستاشو دو طرفم گذاشت و خم شد روم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_فک کردی نفهمیدم؟! فکر کردی فراموش کردم؟ نه گربه کوچولو؛ این جای پنجولات و...

دستشو کشید به گلوم و سرشو برد کنار گوشم و پچ زد

_این رد مُهرها قشنگ معلوم می‌کنه من چیکارتم، پس نمی‌خوام با نوید رابطه‌ای داشته باشید...

سرشو عقب کشید...

_مفهومه؟!

تمام این مدت خودمو منقبض کرده بودم و نفس کشیدن هم انگار یادم رفته بود...

سریع خودمو جمع و جور کردم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_اهم... پس... پس چطوری تو با یکتا لاو میترکونی؟! منم هرکاری دلم بخواد میکنم... مفهومه؟!

پوزخندش محو شد و اخماش تو هم رفت، در کسری از ثانیه رگ پیشونیش و گردنش برجسته شد و صورتش از خشم رنگ عوض کرد...

با دیدن قیافش از ترس قالب تهی کردم و پوزخند منم رفت...

آب دهنمو با ترس و لرز قورت دادم و نگاهش کردم...

بالحن آروم ولی ترسناکی گفت:

_که عوض نمیکنی؟ که هرکاری دلت بخواد میکنی؟ هوم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با اینکه میترسیدم ولی تند تند پلک زدم

_آ... آره، درست شنیدی، عوض نمیکنم، به توام ربطی نداره.

نگاهم کرد و لبخند ترسناکی زد:

_اوکی الان زنگ میزنم نوید جونت بیاد اینجا، عین سگ زدم کشتمش جلو چشمت اونوقت میفهمی من شوخی ندارم وقتی میگم یکاریو بکن یعنی انجام نشه بد میشه...

بلند شد و گوشیشو از جیبش در آورد و شماره‌ای گرفت، صفحه‌ی گوشیو نشون داد که با نوید تماس گرفته، بعد گذاشت کنار گوشش...

لحنش یجوری بود که شک نداشتم که کارشو عملی می‌کنه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سریع خودمو کشیدم پایین و بزور و با درد شدید پام بلند شدم و بازوشو گرفتم و سعی کردم گوشیو بکشم از دستش.

_باشه حامد توروخدا بیخیال، آبروریزی میشه، مامان بابا میفهمن، نوید رفیقته خراب نکن رفاقتتونو، قطع کن توروخدا حلش میکنیم...

#اوج_لذت

#پارت_240

به چشمام و صورتم که از گریه خیس شده بود نگاه کرد...

همینکه صدای نوید اومد که گفت:ال...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گوشیو قطع کرد، نفس آسوده‌ای کشیدم و تازه متوجه درد پام شدم، صورتم از درد جمع شد و خم شدم...

توی یه حرکت حامد دستشو انداخت دور کمرم و کشید تو بغلش، یکمی از زمین بلندم کرد که فشار بدنم رو پام نباشه...

از حرکت ناگهانیش ترسیده جیغ کوتاهی زدمو دستامو گذاشتم رو سینش، سرمو بلند کردم و نگاهش کردم.

با اون یکی دستش اشکامو که حالا بند اومده بود پاک کرد از صورتم و نگاهم کرد...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_خوبه، همیشه تا سگ نشدم کاری که گفتم رو انجام بده وگرنه دیوونه میشم، دیوونه بشم هم که خودت می‌دونی چی میشه...

آب دهنمو قورت دادم و پلکم پرید، آروم سرمو به معنای "باشه" تکون دادم...

بلندم کرد و گذاشتتم روی تخت...

_میرم شامو بیارم اینجا بخوریم، رو صندلی اذیت میشی، پاتو دراز کن...

هنوز توی شُک کاراش و حرفاش بودم.

نگاهی اجمالی بهم کرد و از اتاق بیرون رفت...

چرا واقعا اینجوری رفتار میکرد؟ با دست پس میزد و با پا پیش میکشید، چِش بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اگه دوسم داره چرا با یکتا می‌ره، چرا چیزی نمیگه از حسش؟...

توی افکارم غرق بودم که حامد با سینی غذا اومد تو...

سینی کوچیک‌تری که توی سینی بزرگ بود رو برداشت و گذاشت رو پای من...

خودشم نشست کنار تخت و شروع کرد به خوردن غذاش.

با اخم مشغول خوردن غذا بودیم یجوری که انگار داشتیم حرصمو سر قاشق چنگال و غذا خالی میکردیم...

با یه اخمی به جون غذا افتاده بودیم که فکر کنم غذا اگه آدم بود تا الان سکته میکرد...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انقدر عصبی بودم که یه لحظه دستم خورد و لیوانِ دوغ چپه شد تو سینی، پقی زدم زیر خنده ، ولی سریع دهنمو بستم و سرمو انداختم پایین، تو گلو میخندیدم و شونه هام می‌لرزید...

وای از فکر و تصوراتم و وحشی بودنمون خندم گرفته بود، حس میکردم سینی و محتویاتش پوکر فیس نگاهم میکردن...

_پروا؟

صدای نگران حامد بلند شد ولی مگه می‌تونستم جلو خندمو بگیرم، خم شدم و دستمو گذاشتم رو صورتم و بازم بیصدا خندیدم...

یهو بازوم به شدت کشیده شد و بلندم کرد...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا چته چرا داری گریه میکن...

صدای خندم بلند شد و دیگه نتونستم نگه‌دارم و قهقهه زدم...
حامد با دیدنم مات موند و حرفشو ادامه نداد...

#اوج_لذت
#پارت_241

یهو دستشو گذاشت رو پیشونیم و هل داد عقب
_دیوانه فک کردم داری گریه می‌کنی! این دیگه چه وضعشه، واسه چی میخندی الان؟!

دستمو به معنای هیچی هیچی تکون دادم و سعی کردم دیگه خودمو جمع کنم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همونجوری که اشک چشمامو پاک میکردم بریده بریده لب زدم:

_وای... آخه... یجوری... یجوری داشتیم با حرص غذا میخوردیم... انگار داریم با غذا کشتی میگیریم... آخرشم لیوانو زدم زمین و من بردم.

حامد مثل دیوانه ها نگاهم میکرد:

_عقل نداری راحتی بخدا...

بعد لبخند زد که از درد زخم کنار لبش سریع لبخندش رفت و صورتش از درد جمع شد...

خندم از بین رفت و جاشو به نگرانی داد سینیو گذاشتم کنار و رفتم سمتش، جوری که انگار من پشتش بودم و از شکم خم شده بودم سمتش و نگاهش میکردم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه دستمو گذاشتم رو بازوش و با دست دیگم صورتشو برگردوندم سمت خودم...

_ببینمت، چیشد؟ درد میکنه؟ ضدعفونیش کردی دیگه؟! حامد توروخدا بگو ببینم چیشده، تو که تا حالا دعوا نکردی پس این کبودیا و زخما چیه؟ با ک...

همون‌جوری داشتم یه نفس با بغض حرف میزدم که حامد گفت:

_وای پروا نفس بگیر، این بغض واسه چیه آخه؟ آروم باش، خوبم...

_آروم میشم، بگو چیشده؟

خواست برگرده سمتم که چون تقریبا لگنم رو تکیه داده بودم به کمرش و از بازوش گرفته بودم، چپه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شدم و کم مونده بود از سمت چپم بیفتم روی سینی که کنار تخت گذاشته بودم...

تو یه لحظه دست حامد دور بازوم و کمرم حلقه شد و سریع کشید سمت خودش و هلم داد به عقب که نیفتم رو سینی...

نفس زنان با چشمای گردشده چشم از سینی گرفتم و نگاهش کردم، تازه متوجه موقعیتمون شدم...

من روی بالش تقریبا دراز کشیده بودم و حامد خم شده بود روم و دستاش دورم بود، صورتمون چند سانت از هم فاصله داشت...

چند لحظه که گذشت دیدم نگاهش یجوری شد و مسخ شده نگاهم میکرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خواستم پسش بزنم که یهو یه حسی قلقلکم داد، حالا که حامد موقع اومدنش اذیتم کرده بود، من چرا اذیتش نکنم؟؛ از فکری که به سرم زده بود توی دلم خنده‌ی شیطانی‌ای کردم...

خودمو کمی تکون داد که مثلا جام خوب نبود و میخواستم جامو اوکی کنم، سینم که زیر قفسه‌ی سینش بود مالیده شد بهش و به وضوح حس کردم و نفسش یه لحظه تند شد...

به لباش نگاه کردم، نگاه اونم بین لبام و چشمام در گردش بود، فهمید که دارم لباشو نگاه میکنم چشماش خمارتر شد...

#اوج_لذت

#پارت_242

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرمو آروم آروم به طرف صورتش بردم، حرکتمو که دید نفساش نامنظم تر شد و تپش قلبش شدیدتر..

از گوشه‌ی چشم به چشماش نگاه کردم که دیگه داشت بسته میشد و میخواست لبامو شکار کنه...

سریع صورتمو بردم کنار گوشش ، صورت اونم توی گودی گلوم رفت، نفسش یه لحظه رفت و بدنش شل شد از ضدحالی که خورده بود.

حالِ خودمم زیاد اوکی نبود...

آروم کنار گوشش جوری که لبام به گوشش میخورد، پچ زدم

_ممنون، بلند شو دیگه لِه شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد چند لحظه انگار داشت خودشو جمع و جور میکرد، سرشو چرخوند و خواست بلند بشه که سریع سرمو چرخوندم.

موقع بلند شدنش لبامون کشیده شد بهم...
دیدم که یه لحظه چشماش گرد شد و انگار برق از کلش پرید...

اِهِمی کرد و با صدای خش‌داری لب زد: _غذامون دیگه تموم شده، من اینارو میبرم پایین...

اینو گفت و سریع بلند شد، خم شد ازون طرف تخت سینی رو برداره.

به بهونه اینکه میخوام جامو اوکی کنم زانوم و پامو از روی شلوارش کشیدم رو مردونگیش!..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستش که گذاشته بود اون سمتم به عنوان تکیه‌گاه لرزید ولی سریع خودشو عقب کشید. بلند شد و سینی برداشت...

مردونگیش داشت میترکید، اینو خوب حسش کردم...

با لحن بیخیالی گفتم:

_آره ممنون، دستت درد نکنه، یه چایی هم بیار قربون دستت...

انقدر درگیر بود که فقط سرشو تکون داد و از اتاق بیرون رفت...

به مسیر رفتنش نگاه کردم و به محض بیرون رفتنش لبمو از ذوق اینکه نقشمو خوب اجرا کردم گاز گرفتم و پتورو تا لبام بالا کشیدم و جیغ خفه‌ای از ذوق زدم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وای مثانم داشت میترکید، مامان اونقد آبمیوه بهم میده هر ساعت دوبار میرم دستشویی...

رفتم کنار تخت و دستمو که دراز کردم چوبارو بردارم منصرف شدم...

نه هنوز تموم نشده، یکم دیگه هم باید اذیتش میکردم...

دستمو با ذوق مشت کردم و لبامو کشیدم تو دهنم و از ذوق و شیطنت خندیدم.
خودمو کشیدم عقب و درست نشستم سرجام...

چند دقیقه بعد حس کردم صدای پا میاد، سریع دوباره رفتم کنار تخت و چوبارو گرفتم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با ورود حامد اخمامو کشیدم تو هم و آخ و اوخ کردم.

حامد سریع اومد سمتم و وسایل دستشو گذاشت روی عسلی

_واسه چی میخوای بلند بشی؟، کجا میری؟...

صداش هنوز خش‌دار بود.

خودمو تکون دادم و خجالت زده گفتم:

_ووی ریختم، زود باید برم دستشویی.

واقعا هم خجالت کشیده بودم...

#اوج_لذت

#پارت_243

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چوبارو زدم زیر بغل و آروم بلند شدم، حامد هم بازومو گرفت، خودمو چسبوندم بهش...

به طرف سرویس رفتیم و وارد شدم.

چوبارو دادم حامد و از دیوار گرفتم...

_اینارو بگیر بذار کنار توی سرویس میخوره زمین کثیف میشن...

_میتونی خودت اوکی کنی؟!

_آره آره

درو بستم و کارمو انجام دادم...

وای آخیش داشتم میترکیدمااا...

بازم با کمک دیوار به سمت روشویی رفتم و دستامو شستم، در رو باز کرد که سریع حامد اومد جلوم و چوبا و دستشو گرفت سمتم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

در دستشویی یکم از کفِ اتاق بالاتر بود،
دمپاییارو درآوردم و پامو کذاشتم روی پادری ،
رفتم جلو بعد جوری که انگار کنار پام گیر کرده
به پاشنه‌ی در جیغی زدم و خودمو انداختم تو بغل
حامد...

حامد کمی به عقب خم شده و دستاش به دو طرف
باز شده بود، دستای منم دور گردنش حلقه و سرم
توی گلوش بود و نفسام به پوسش میخورد.

پام به خاطر کاری که کرده بودم پیچ خورده بود و
واقعا درد میکرد، واقعا گریم گرفته بود...

نالیدم:

_وای پام...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سریع به خودش اومد و چوبارو انداخت زمین و دستاشو دور کمرم حلقه کرده...

_پروا چیشد دورت بگردم، پات درد گرفت؟ اه گریه نکن دیوونه میشم.

روی موهامو بوسید و دستشو انداخت زیر پام و بلندم کرد...

دروغ چرا از قربون صدقش و بوسش و بغلش، دلم آروم شده بود.

روی تخت گذاشتتم و بغلم کرد، روی موهامو می‌بوسید و سعی داشت آرومم کنه، دلم میخواست گریه کنم فقط ، تا همینجوری بغلم کنه و حرف بزنه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گریه هام دیگه از رو درد پام نبود، از درده دلم از عشق ممنوعه‌ای بود که نسبت بهش داشتم، از فکر و خیال بود.

نمی‌خواستم بره، میخواستم همیشه پیشم باشه، خواست ازم جدا بشه که بیشتر خودمو به بغلش فشار داد و گفتم:...

"حامد"

حس میکردم دیگه گریه‌هاش از درد پاش نیست، بدجوری هق میزد، خواستم یکم ازش جدا بشم و صورتشو ببینم که سرشو به سینم فشار داد و دستاشو دور شکمم محکم تر کرد...

با حرفی که زد مات شدم، قلبم از غمِ صداش حس کردم یخ زد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_نرو...

چشمای پریشونمو که به نقطه‌ی نامعلومی خیره بودن رو کمی چرخوندم و سرمو خم کردم روی موهاشو بوسیدم...

جمعش کردم تو بغلم و محکم‌تر بغلش کردم.

_اینجام کوچولوی من، جایی نمیرم...

#اوج_لذت

#پارت_244

_هیششش آروم باش، اینجام.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پروا یجوری خودشو بهم فشار میداد و از زور گریه میلرزید.

موهاشو میبوسیدم و کمرشو نوازش میکردم.

پروایِ من تو بغلم بود و من حس میکردم دنیارو دارم، گرچه دلم نمی‌خواست گریه کنه ولی تهه دلم غوغا بود ازینکه تو بغلمه...

آروم چونشو گرفتم و سرشو آوردم بالا.

بینیشو بالا کشید و با چشمایی که آبیش پررنگ تر شده بود و سفیدیش قرمز نگاهم کرد...

بینیش و لپاش و چشماش قرمز شده بود و دلم میخواست این عروسکو یه لقمه کنم.

نگاهش کردم و موهای روی صورتشو زدم کنار، دستمو گذاشتم کنار صورتش و با انگشت شصتم رد اشکارو پاک کردم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_من که می‌دونم این گریه‌ها همش واسه درد پا نیست، چیشده که کوچولوی من اینجوری مثل ابر بهار گریه میکنه؟ هوم؟

کمی نگاهم کرد و چونش و لباش دوباره لرزید...

انگشتمو آروم رو لباش کشیدم

_نه دیگه گریه نکن، ببین چشمای خوشگلت چه قرمز شده...

کمی نگاهش کردم و اینبار جدی‌تر گفتم

_پروا هرچی تو دلت هست بگو، هرچی که اینجوری آشفتت کرده بود و بهم بگو...

میدونستم دلیل این آشفتگیا و غمش به خاطر رابطه‌مونه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اشکش آروم از کنار چشمش سُر خورد، حس کردم دنیا رو سرم خراب شد...

دلیل این اشکا من بودم، دختری که عاشقش بودم داشت گریه میکرد و من هیچ کاری نمیتونستم بکنم.

سرشو دوباره فشار داد به قفسه‌ی سینم و هق زد...

_حامد!

چقد اسممو دوست داشتم وقتی پروام صداش میکرد.

_جانِ حامد.

نگاهم کرد و گفت:

_حامد قلبم درد میکنه، سَرَم نه ولی مغزم چرا، مغزم از فکر و خیال درد میکنه، خیلی خستم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفس سنگینمو بیرون دادم.

_پروا درست میشه، بهش فکر نکن.

خودشو از بغلم کشید و جیغ و داد کرد:

_چجـــوری همش میگی درست میشه، همش میگی بهش فکر نکن، فراموشش کن، خسته شدم از بس فکر و غم این گندی که بالا آوردیم رو تنهایی به دوش کشیدم، هرروز هرشب گریه میکنم.

دستشو کوبید رو قلبشو با یه لحنی که حس کردم قلبم فشرده شد نالید:

_قلبم سوخت حامد...

بعد سرشو انداخت پایین و هق هق کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مرد که گریه نمیکنه؟ الکیه! من که سی سالمه از درد عشق گریه میکنم.

نباید گریه میکرد، پروا نباید زجر میکشید، اون یه قدیسه بود، عین یه برگ‌گلِ باغ بهشت بود، هیچ گناهی نداشت...

دیگه نتونستم تحمل کنم، دستشو کشیدم و کوبیده شد به بغلم، گردنشو گرفت و سرشو بالا آوردم و لبامو گذاشتم رو لبای لعلش...

#اوج_لذت

#پارت_245

"پروا"

نرمی لباشو رو لبام حس میکردم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشماشو بسته بود، خیسیِ رد اشک از کنار چشماش تا ته ریشش کشیده شده بود.

یه قطره‌ی دیگه از کنار چشمای بستش سُر خورد که گریه‌ی منم بیشتر شد، چشمامو بستم تا نبینم حامدم غرورش پیشم شکسته، پشتم به لرزه درمیومد وقتی می‌دیدم تکیه‌گاهم اینجوری گریه می‌کنه...

لباشو تکون داد و خیس می‌بوسید.

ناشیانه همراهیش کردم ولی مگه اون مهلت میداد، دستامو بردم تو موهاش و دستامو توی موها و روی گردنش می‌کشیدم...

گازی از لبم گرفت که اومی از درد از گلوم خارج شد، وحشی شد و خشن می‌بوسید و گاز می‌گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کم‌کم خیسی بین پام حس کردم...

موهامو آروم کشید آهی کشیدم که بیشتر دیوونه شد و از پهلوهام گرفت و روی پاهاش گذاشت ، برجستگی سفتی رو زیر شرمگاهم حس میکردم.

یهو رعد و برق وحشتناکی زد که از جا پریدیم.

نه نه این اشتباه بود نباید بیشتر پیشروی میکردیم.

خواستم از بغلش بیرون بیام و از روی پاهاش بلند شم ولی کمرمو محکم گرفته و خمار و با چشمای قرمز نگاهم میکرد...

تموم وجودم میخواستش.

با حالِ خرابی به زور ازش جدا شدم و خودمو عقب کشیدم.

نشستم روی تخت و رومو گرفتم سمت پنجره.

یهو رعد و برق دیگه‌ای زد که برقا رفت...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بارون شروع کرد باریدن.

حامد با صدای خش داری صدام کرد که چشمامو بستم، منم نیازش داشتم ولی اشتباه بود...

دستش رو بازوم نشست و کشیده شدم طرفش، تقلا کردم، لباشو آورد سمت لبام...

_پروا، حامد، کجایید؟!

با صدای مامان بابا وحشت‌زده چشمام گرد شد، وای...

حامد کمی همینطور موند و آروم با حرص لب زد: لعنت!

انگشتشو روی لبم کشید

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_خودتو بزن به خواب لباتو نبینن...

بعد سریع بلند شد و از اتاق بیرون رفت...

_سلام، آروممم، پروا خوابه!

صدای آروم مامان که اومد فهمیدم که چقد به اتاق نزدیک شده بودن و خطر از بیخ گوشمون رد شده...

_آهان پس بیاید بریم اینجا حرف نزنیم، حامد مادر توام اینجا بمون بدجور بارون میزنه تکون نخور ازینجا.

به خاطر دور شدن و صدای بارون دیگه نشنیدم چی گفتن...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همینجور شکه خودمو کشیدم زیر پتو و سرمو گذاشتم رو بالش، چندتا نفس عمیق کشیدم که تپش قلبم آروم بشه...

یهو در اتاق باز که از جا پریدم، چون پشتم به در بود نمی‌دیدم کیه.

کمی بعد انگار انداختن لحاف به کف اتاق اومد و بعد صدای آروم مامان:

_آره من اینجا میخوابم، پروا از رعد و برق میترسه، از خواب بیدار میشه یوقت زهره‌ترک میشه، شبتون بخیر برید برید بخوابید.

من و حامد چه غلطی کرده بودیم، اگه مامان بابا میفهمیدن چی میشد، این زن فرشته بود، این چه گندی بود زده بودیم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بغضم شکست، دستمو گذاشتم روی دهنم که صدام بلند نشه...

از بارون ممنون بودم که صداش نمیذاشت زیاد صدای من معلوم باشه.

اونقد گریه کردم و فکر کردم که نمی‌دونم کی خوابم برد...

#اوج_لذت

#پارت_246

صبح بیدار شدم و غلتی تو جام زدم که پام تیر کشید، "لعنت"ای زیر لب گفتم و جامو درست کردم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه لحظه اتفاقات دیشب از جلو چشمم رد شد و انگار بهم برق وصل کردن، چشمام گرد شد و با مرورشون اعصابم بیشتر خورد میشد که چرا بهش اجازه پیشروی داده بودم...

خواستم لبمو بجوام از رو استرس که درد گرفت، تازه یاد مامان افتادم...

از جام پریدم و به جای خالی مامان خیره شده، رفته بود از اتاق و رخت خواباشم برده بود، واییی نکنه لبامو دیده.

با فکری درهم و استرس شدید از جا بلند شدم و خودمو با سرویس رسوندم چوبارو تکیه دادم به دیوار و وارد سرویس شدم کارمو انجام دادم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جلوی آینه روشویی وایسادم و با تردید و لرز سرمو گرفتم بالا، با دیدن کبودی لبام و یه‌جای گردنم روح از تنم خارج شد...

وای وای پروا گاوت دوقلو زاییده، مامان دیده باشه بدبختی.

رفتم بیرون و سریع خودمو رسوندم به میز آرایش و شروع کردم به پنهون کردن کبودیا با کرم پودر و رژ لب، زیر لب هم به زمین و زمان و حامد بدو بیراه می‌گفتم.

یهو صدای حامد از راهرو اومد و دستم رو هوا خشک شد و گوشامو تیز کردم:

_مامان، پروا بیدار نشده هنوز؟! نذار زیاد بخوابه، برید قدم بزنید، زخم بستر میگیره بابا، واسه روحیشم خوبه برید بیرون یکم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با اومدن صدای مامان تپش قلبم به شمارش افتاد که ببینم چی میگه و لحنش چجوریه:

_آره، صبح جمع شده بود تو خودش و پتورو کشیده بود رو سرش فقط چشماش بیرون بود یه اخمی تو خواب داشت که نگو، حس میکنم بچم منزوی شده، میریم ایشالا...

پشت بندش صدای حامد اومد:

_مامان چرا اخمات تو همه چرا نگاهم نمیکنی قربونت برم...

یاخدا نکنه... نکنه مامان فهمیده...

با حرف مامان انگار آرامش به رحم تزریق کردن...

_ ناراحتم، من اینجوری بچه بزرگ کردم؟ که بره با رفیقاش دعوا؟ نوجوونم نیستی بگم بچس عقل

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نداره! این چه سر و صورتیه ساختی ها؟ حامد برو اونور بغل و بوست رو نخواستم تو اگه منو دوست داری کاری نکن ناراحت بشم پسرم، میرم پروارو بیدار کنم...

اینو که گفت چشمام درشت شد و سرمو گرفتم بالا و به در نگاه کردم بعد سریع پنکک رو انداختم رو میز و شونه‌رو گرفتم دستم که مثلا داره موهامو شونه میکنم...

در باز شد، سعی کردم کاملا خونسرد باشم.

_به‌به دخترگلم بیدار شده داره ابریشماشو شونه میزنه، صبح بخیرت دختر خوشگلم...

لبخندی زدم و بلند گفتم:

_سلام مامان قشنگم صبح شماهم بخیر.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صدای قار و قور شکمم اومد که یه نگاه به شکمم بعد یه نگاه به مامان انداختم و بلند زدیم زیر خنده...

_پاشو پاشو بریم صبحونه دیگه امروز هتل سرویس نداره که بیاره اتاق میاید پایین علیا حضرت.

با کمکش رفتیم پایین و وارد آشپزخونه شدیم...

نشستم پشت میز و شروع کردم، یهو حامد اومد تو که لقمه‌ی توی دهنم سنگ شد و بزور فرستادمش پایین، سرمو انداختم پایین و نگاهش نکردم...

_سلام پروا خانوم صبحتون بخیر، یوقت سلام ندیا.

وای چقدر پررو بود...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

"سلام" سردی زیر لب گفتم و صبحونمو ادامه دادم.

خداروشکر مامان اینجا نبود...

مشغول فیلم دیدن تو لپ‌تاپ بودم که در اتاق زده شد.

_بله!

مامان در اتاق رو باز کرد

_هفته‌ی بعد امیرسام از آلمان میاد. زندایيت دعوت کرده، قراره یه مهمونی بگیرن، خودمونیارو دعوت کردن...

چیپس و ماست موسیر پرید تو گلوم و بعد چند سرفه به خودم اومدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_وا مادر آروم بخور از دستت نمیگیرن که، من برم کار دارم، فردا پس فردا میریم لباس بخریم.

در و بست و رفت.

جمله‌ی "امیرسام هفته‌ی بعد میاد" توی ذهنم تکرار میشد.

امیرسام سه سال پیش موقع رفتن به المان با رفتاراش بهم ثابت کرده بود که دوسم داره، اون موقع‌ها به حامد گفتم و اون فقط خندید و مسخره کرد که بچه‌ایم و ایناولی بعدش خیلی جدی گفت که اگه خیلی دوستت داره بیاد جلو با خانواده ها حرف بزنه خب...

نمیدونم نظر حامد الانم همین باشه یا نه.

#اوج_لذت

#پارت_247

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آماده شده بودیم بریم بیرون و قرار بود با حامد بریم که زیاد پام اذیت نشه.

خیلی اصرار کردم بابا ببره ولی بابا کار داشت و نمیشد.

از پله‌ها داشتم پایین میرفتم که صدای حامد و مامانو از آشپزخونه شنیدم...

_حالا مامان جان نمیشه پروا نیاد؟ با این وضع پاش اذیت میشه خب؟!

_وای حامد اینارو خودم نمیدونم؟! زندایییت دعوت کرده و چند بار تأکید کرد و پروا هم بیاد.

_زندایی نمیدونه پروا پاش تو چه وضعیه؟! ملت شعور ندا... لا الاه ال الله.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خوب میدونستم حامد پای منو بهونه کرده وگرنه دلیل اصلیش واسه اینکه من نرم یچیز دیگه بود، رسیدم جلو در خونه و داد زدم:

_مامان نمیاید؟! دیر میشه‌ها...

حامد اومد و پشت سرش مامان.

با کمک مامان کفشامو پوشیدم و راه افتادیم.

تو ماشین قبل سوار شدن مامان، حامد از تو آینه نگاهم کرد

_ چقدرم عجله داره خانوم، خبریه؟!

بی‌تفاوت چشم ازش گرفتم و نگاهمو سوق دادم به بیرون....

توی یکی از مغازه‌های بزرگ بودیم و انقدر طول دادیم که فروشنده هم کلافه شد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_من میرم راحت تصمیم بگیرید.

همین که دور شد مامان غر زد: وای دیگه خسته شدم، شما دوتا دیوونم کردید بابا یه لباسه دیگه، من میرم طبقه بالا کافی‌شاپ یچیزی بخورم فشارم افتاد دوساعته همینجورررر داریم میچرخیم تو پاساژا.

بعد از روی مبل بلند شد و رفت...

از مسیر رفتن مامان چشم گرفتم و با اخم سرمو بالا گرفتم به حامد نگاه کردم.

اونم با اخم داشت نگاهم میکرد.

_چته تو؟ حامد دیوونه شدم اون همه لباس خوشگل بود، همشونم بهم میومد، هی گنداخلاقی می‌کنی و منم واسه آبروریزی نشدن جلو مامان و فروشنده‌ها میگم نه نپسندیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستاشو زده بود زیر بغلش و بازوشو تکیه داده بود به ستون.

_مشکل همینه دیگه خیلی بهت میاد.

بعد نگاهشو تو مغازه چرخوند و زیر لب گفت:

_نمی‌خوام اون امیرسام بیناموس ببینتت اصلا تا علنا مال من نشی نظر دارن روت...

شنیدم و تپش قلب گرفتم از جمله‌ی آخرش ولی خودمو خونسرد نشون دادم.

باهم از فروشگاه اومدیم بیرون منم میخواستم برم یچیزی بخورم دیگه جون نداشتم.

آخه من که قرار نبود از جام تکون بخورم چرا اینقدر گیر میداد اه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهم و از چوبا و پاهام گرفتم و سرمو بلند کردم که بگم ماهم بریم کافه که چشمم به یه لباس توی ویترین یکی از مغازه ها موند.

تندتند رفتم سمت مغازه و بی توجه به حرفای حامد که می‌گفت کجا، وارد مغازه شدم.

_خانوم ببزحمت این لباس...

_کدوم؟!

_این، این طوسیه رو بدید ببزحمت پرو کنم.

_بله حتما عزیزم.

بعد به سمت رگالا رفت که از لباسی که توی ویترین بود بیاره.

لباسو آورد و درحالی که داشت کاورش رو باز میکرد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_شما بفرمایید لباساتونو دربیارید من کاور و زیپ لباسو که باز کردم میدم همسرتون لباسو بیاره.

همسرم؟! رد دستشو گرفتم و رسیدم به حامد که با چشمای خندون و ذوق زده که سعی داشت پنهونش کنه زل زده بود بهم.

یه آن حس کردم لپام سوختن و از خجالت آب شدم؛ سریع نگاهمو گرفتم و به طرف رختکن رفتم...

وارد شدم و با هزار زور و زحمت لباسامو درآوردم.

یه لحظه یاد حرف فروشنده افتادم که گفت میده لباس رو حامد بیاره، سرمو جوری بالا آوردم و زل زدم به خودم که فقط لباس زیرام تنم بود که گردنم رگ به رگ شد...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا خواستم دستمو ببرم سمت لباسام در اتاق پرو دو تقه خورد و باز شد، از آینه با چشمای ورقلمبیده زل زده بودم حامد که داشت با فروشنده صحبت میکرد و منو ندیده بود هنوز.

_باشه خانم مشکلی پیش اومد صداتون میکنیم، پروا بیا اینو بپو...

چشماش به من افتاد و حرفش نصفه موند، به وضوح دیدم که آب دهنشو قورت داد و سیبک گلوش بالا پایین شد.

سریع برگشتم سمتش

_چیو نگاه می‌کنی برو بیرون خودم می‌پوشم عه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اومد تو و در رو بست، خداروشکر رختکن بزرگ بود وگرنه الان چسبیده بودیم بهم.

_نمیتونی بیا کمکت کنم بپوش.

تکیمو از دیوار گرفتم و دستمو بردم سمت لباس.

_نمیخواد خودم میت...

دردی توی پام پیچید که لبامو گاز گرفتم و صورتم در زوق زوقش جمع شد، سریع تکیه دادم به دیوار...

_دیدی گفتم نمیتونی، لج میکنی فقط...

نشست کنار پام رو پامو گرفت و گذاشت توی لباس بعد اون یکی پامو گذاشتم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرشو بالا آورد که تازه متوجه شدیم صورتش چند سانتیه شرمگاهم قرار داره.

#اوج_لذت
#پارت_248

با تقه‌ای که به در خورد به خاطر اینکه حواسم جمع نبود از جا پریدم...

_خانمی چطور شد لباس؟!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_عزیزم هنوز نپوشیدم!

فروشنده "آهانی" گفت و صدای دور شدنش اومد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد از روی لباس زیرم روی شرمگاهم رو بوسید و بلند شد، چشمام از کارش درشت شد و نگاهمو دزدیدم، صورتم گر گرفته بود...

لباس‌رو بالا کشید، و از کمر لختم گرفت و چسبوندتم به خودش، با دست آزادش لباس رو از باسنم بالا کشید و برم گردوند و گفت دستامو بزنم به دیوار و خودمو نگه دارم.

وایساد پشتم و لباس بالا آورد دستشو گذاشت روی سینه‌هام که لباس نیفته بعد آستیناشو پوشیدم.

از پشت چسبید بهم که یه لحظه پلکم پرید، دستشو از گودی کمرم تا گردنم کشید...

سرمو نصفه برگردوندم و از نیم رخ نگاهش کردم،

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زیپ لباس رو کشید و با صدای تحلیل رفته‌ای گفت:

_تموم شد.

از کمرم گرفت و از پشت بغلم کرد و وایسادیم جلو آینه، قلبم از قفسه‌ی سینم داشت میومد بیرون.

سرشو برد توی گودی گلوم و کنار گوشم پچ زد:

_همه‌چی بهت میاد لعنتی، خودت چی؟! پسندیدی؟!

حواسمو جمع کردم و نگاهی به لباس انداختم خیلی خوب شده بود و فیت تنم بود...

لبخندی از روی رضایت زدم که با کاری که حامد کرد لبخندم پریدم و یه لحظه چشمام خمار شد و سفید شد.

داشت گلوم و نرمه‌ی گوشم رو میمکید و می‌بوسید و خودشو فشار داده بود به لای باسنم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دست لرزونم رو آوردم بالا و بردم پشت و دور سرش حلقه کردم.

با لحن لرزون و مسخ شده‌ای صداش کردم:

_حـــامد!

سرشو کمی بالا آورد و چشمای خمارشو دوخت به چشمام:

_اووووم جانم؟!

آب دهنمو قورت دادم

_هَم...همینو پسندیدم بـِ...بریم.

و خودمو سعی کردم از بغلش بکشم بیرون.

لباس رو با اون حال خرابی عوض کردیم و از رختکن اومدیم بیرون، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم حالمو اوکی کنم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_عزیزم همین شد؟!

به کمک چوبا برگشتم و لبخند هول هولکی زدم

_آره... بله همین... همین شد.

حامد لباس رو حساب کرد و هرچقدر گفتم خودم کارت آوردم و مامان هم کارتشو داده گوش نکرد.

داشتیم از مغازه می‌رفتیم بیرون که گوشی حامد زنگ خورد.

گوشیو از جیبش درآورد

_ عه مامانه!

بعد تماس رو وصل کرد:

_جانم مامان!

_...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_مامان جان نگرانی نداره که پروا یه لباس پسندید خریدیم داریم میایم طبقه بالا ماهم یچیزی بخوریم، شما کجایی؟!

_...

_باشه بیا بریم بالا!

تماس و قطع کرد و راه افتادیم

همون‌جوری که داشتیم میرفتیم، گفت: _مامان بیچاره افتاده کل پاساژ رو دنبالمون گشته، گوشیشم شارژ نداشته رفته یکی از مغازه زده شارژ زنگ زده...

خندیدم

_آره مامان همیشه یا گوشیش شارژ نداره یا خونه جا میزاره یا جواب نمیده.

حامد هم با خنده جوابمو داد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یکم حالمون خوب نبود و سعی داشتیم همه چیزو عادی جلوه بدیم.

رسیدیم طبقه‌ی بالا که کلا کافه و فست‌فود بود.

تندتند رفتم جلوی یکی از فست‌فودیا و با ذوق مرغ سوخاری و پیتزا و سیب‌زمینی سرخ شده سفارش دادم...

حامد و مامان که با خنده نگاهم میکردن هم سفارش دادن و نشستیم روی یکی از میزهای کنار پنجره‌ها و منتظر آوردن سفارش ها شدیم.

#اوج_لذت

#پارت_249

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان کنار من نشسته بود و داشت یه کاتولوگ میخوند و منو حامد هم روبه‌روی هم نشسته بودیم و داشتیم بیرونو نگاه میکردیم، ازین بالا چقدر قشنگ‌تر دیده میشد خیابونو آدماش...

نگاهم به دختر پسری کنار خیابون افتاد که دست همو گرفته بودن و دختره ادا درمی‌آورد و شیطنتای دخترونه، پسره هم سرشو گرفت و پیشونیشو عمیق بوسید و با خنده و مسخره بازی بلند شدن رفتم...

آهی از تهه دل کشیدم و نگاهمو دوختم به دستای توی هم قفل شدم روی میز، چی میشد منم سهمم از عشق رنج و عذاب نبود؟! چی میشد منم می‌تونستم راحت با عشقم عاشقی کنم و توی دلم مخفیش نکنم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جلوی دیدم که تار شد فهمیدم یکم دیگه ادامه بدم گریم میگیره و بد میشه...

تند تند پلک زدم و سرمو بلند کردم و نگاهم توی چشمای حامد که داشت نگاهم میکرد گره خورد.

با یه لبخند محزونی داشت نگاهم میکرد...

انگار فهمیده بود که توی دلم چی میگذره و به چی فکر میکنم.

سفارشارو که آوردن چشمام از ذوق اکلیلی شد و انگار از دنیای اطرافم جدا شده بودم و چیزی نمی‌دیدم، راه رفتن با اون چوبا واقعا انرژیمو میگرفت، خدایا کاش کسی مریض یا حالش بد نباشه...

آخرین تیکه‌ی پیتزارو قورت دادم و نوشابمو با قوطیش سر کشیدم که مامان به پهلوم سلقمه‌ای زد و هی زیر لب می‌گفت"زشته پروا یکم خانومانه رفتار کن"

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستمو کوبیدم رو شکمم

_وایییی چقد گشنم بودا.

مامان هم هی چشم و ابرو میومد و حرفشو تکرار میکرد...

حامد به جایی داخل سینی اشاره کرد

_این ساندویچت موندا...

اشاره‌ای به ظرف خالی پیتزا و مرغ سوخاری و سیب زمینی کردم

_اونم برمیدارم تو خونه میخورم فعلا اینارو تموم کردم دیگه جا ندارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از پاساژ بیرون اومدیم و تا رسیدن به خونه مامان هی میگفت" منو چرا صدا نکردید که لباسو ببینم؛ خدا کنه لباس خوبی خریده باشید وگرنه برمیگردونیم؛ زود برسیم بپوش ببینم چطوره"

جواب منو حامد هم خنده بود به غر زدناش.

موقع پیاده شدن دیگه به اصرار منو مامان حامد پیاده نشد که منو ببره تو خونه، خیلی کار داشت و باید میرفت.

مامان جلوتر گفت چندلحظه وایسا در های ورودی رو باز کنم بعد پیاده شو بیا.

خودمو کشیدم طرف راست ماشین که پیاده بشم.

زشت بود از حامد تشکر نکنم، خجالت می‌کشیدم از همکلام شدن باهاش به خاطر اتفاقات توی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رختکن و پاساژ، ولی عزممو جزم کردم و بدون اینکه نگاهش کنم لب زدم

_ممنون، مرسی خیلی زحمت کشیدی، خدافظ.

_پروا!

با صدا کردنش منگ برگشتم سمتش

_جانم... چیزه بله؟!

سکوتشو دیدم، متوجه دستش شدم که به طرفم گرفته بود برای دست دادن.

نگاهم بین چشماش و دستاش در گردش بود، با تردید دستمو بردم سمتش و باهاش دست دادم و لبخند هول هولکی زدم.

خواستم دستمو بکشم که دستمو فشرد و نذاشت بکشم.

_اِهِم... چیزه دیگه خدافظ.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پشت دستمو عمیق بوسید

_ خدافظ پرنسس کوچولوم.

مات مونده بودم و با قلبی که داشت از ذوق و هیجان منفجر میشد نگاهش میکردم.

همه اینا توی یکی دو دیقه اتفاق افتاد.

با صدای مامان به خودمون اومدیم و سریع دستمو کشیدم.

#اوج_لذت

#پارت_250

مامان لباس رو خیلی پسندید و سریع برام اسپند دود کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قربونی‌رو هم گذاشتیم با اومدن امیرسام دوتا قربونی تو حیاط دایی اینا خون کنیم.

با رفتن مامان از اتاق چشمامو بستم و به اتفاقاتی که امروز افتاده بود فکر کردم.

مغزم روحم قلبم پر شده بود از حامد.

چقد لبخندش چشماش نگاهاش رفتاراش همه‌چیشو دوست داشتم...

یه لحظه با یادآوری بوسش روی شرمگاهم تنم گر گرفت و لبمو گاز گرفتم، بین پاهام نبضی که سریع بلند شد و پنجررو باز کردم، چوبارو گذاشتم کنار و از لبه‌ی پنجره گرفتم چنددقیقه نفس عمیق کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا شب داشتم درس میخوندم، دیگه کم‌کم باید کلاسارو میرفتم، مهم نیست نگاهای بقیه توی محیط دانشگاه.

"یک هفته بعد"

خط چشمامو نگاه کردم، وای کاملا قرینه بودم جیغی کوچیکی از ذوق کشیدم، آرایشم که تموم شد جلوی موهامم که از شال میموند بیرون حالت دادم و پشتشو صاف.

لباسم رو پوشیده بودم، کفشامم پوشیدم و جلوی آینه وایسادم، همه‌چی خوب بود...

شال و مانتو و کیفمو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد و مامان و بابا پایین منتظر بودن و داشتن حرف میزدن.

داشتم از پله‌ها پایین میرفتم که مامان زودتر متوجه من شد و با گفتن" وای ماشالله ماشالله قربونت برم پرنسس پری فرشته‌ی مادر" حامد و بابا هم متوجه من شدن. مامان سریع اومد و کمک کرد برم پایین.

قلبم خودشو میکوبید به سینم، دستام یخ زده بود، نگاه حامد رو روی خودم حس میکردم و داشتم آب میشدم.

رسیدم پایین و رو به حامد و بابا با خجالت گفتم:

_چطور شدم؟!

بابا لبخند مهربونی زد

_ماه شب چهارده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد هم لبخند عمیقی داشت، سریع نگاهم و دزدیدم و سرمو انداختم پایین.

مانتو شالمو پوشیدم و رفتیم سمت در، دیگه با چوبا راه نمی‌رفتم ولی کمی پام می‌لنگید و آروم و با احتیاط راه میرفتم.

مامان که کنارم میومد، حامد از پشت بازوهاشو گرفت و گونشو بوسید

_امروز دیگه روز استراحته شما و باباس، من حواسم به این فسقلی هست، برو پیش بابا.

من که میدونستم استراحت مامان بهونس، لبخندی به حامد و مامان زدم و سرمو انداختم پایین.

رسیدیم خونه داییم اینا و پیاده شدیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان باز اومد سمتم که حامد سریع بازومو گرفت و با لحن شاکی‌ای لب زد

_عه مامان به من اعتماد نداری؟ از پسش برمیام دیگه برو پیش بابا...

مامان با گفتن" باشه مراقب باش" رفتن جلوتر و زنگ در رو زدن.

حامد دستمو گرفت و دور بازوش حلقه کرد که متعجب نگاهش کردم، سرشو خم کرد کنار گوشم زمزمه کرد

_از پیشم جم نمیخوریا فهمیدی؟

با صدا زدن مامان رفتیم سمت در و وارد حیاط شدیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وارد شدنمون همانا بع بع کردن گوسفندا توی چند قدمیم همانا، ترسیده جیغی زدم و خودمو فشار دادم به طرف حامد... گوسفندارو باز گذاشته بودن.

گوسفنده اومد طرفم که جیغی کشیدم و پریدم تو بغل حام

_منو ببرید، اینو ببرید، برو اونور، کیشده...

مامان و بابا و حامد، دایی و زندایی که به استقبالمون اومده بودن قهقهه میزدن...

خودمم خندم گرفته بود ولی واقعا داشت روح از تنم خارج میشد.

گوسفنده تا خواست دامن لباسمو بگیره به دهنش جیغی کشیدم که یهو تو هوا معلق شدم، توی بغل حامد بود...

حامد بدو بدو رفت سمت ورودی و گذاشتم زمین.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفس آسوده‌ای کشیدم و با جا اومدن نفسم شروع کردیم سلام احوال پرسی.

بقیه رفتن تو و ماهم داشتیم پشت سرشون می‌رفتیم که حامد گفت ما یه چرخی تو باغ بزنیم...

بعد دست منو گرفت و دنبال خودش کشید، خونه دایی اینا خیلی بزرگ بود و ویلا بود تقریبا خونه وسط حیاط بود و دور تا دورش باغ بود...

حامد بی‌توجه به سوالای من که کجا میریم از جلوی ساختمون پیچید سمت چپ ساختمون دستمو کشید و کوبیدتم به دیوار، تا دهن باز کردم حرفی بزنم، لباشو گذاشت روی لبام.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn



♡چنل عاشقان رمان♡

https://t.me/darkhast_romannn

چنلی پر از جدید ترین رمانهای فروشی و ممنوعه و چاپی که به صورت رایگان گذاشته میشه😍✨

♡لینک گپ درخواست رمان♡

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romann

#اوج_لذت

#پارت_252

هینی کشیدم و خودمو لنگون لنگون رسوندم بهشون. دستمو گذاشتم رو بازوی حامد و همون‌جوری که داشتم هم به ورودی هم به حامد و امیرسام نگاه میکردم با صدای لرزونی گفتم

_حامد توروخدا بیخیال، ولش کن، یکی الان میاد ول...

هنوز حرفم تموم نشده حامد برگشت سمتم و هلم داد عقب که تعادلمو از دست دادم و از پشت خوردم به کابینت...

از بین دندونای کلید شدش غرید:

_برو بیرون.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خواستم برم سمتشون که داد زد:

_بیای این سمت جنازشو میندازم وسط جمعیت تو پذیرایی...

ترسیده ایستادم و خواستم چیزی بگم که امیرسام دستای حامد رو از رو یقش گرفت و هلش داد عقب.

_حامد زیادی داری زر میزنیا، چیکارشی مگ...

حرفش تموم نشده حامد یورش برد سمتش و دوباره کوبیدش دیوار...

خداروشکر صدای موزیک توی پذیرایی بلند بود و کسی نمیشنید.

تا دستاشونو بردن بالا جیغی کشیدم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_آبروریزی میشه توروخدا بس کنید، سر و صورتتون کبود میشه، حامد هنوز کبودیای صورتت خوب نشده کامل بازم دعوا گرفتی...

نگاهشون توی چشمای هم بود و با رگ برجسته و صورت سرخ همدیگرو نگاه میکردن.

حامد با شدت ولش کرد که سر امیرسام کوبیده شد به دیوار...

طرف حامد رفتم و درحالی که داشت یقه و لباسشو مرتب میکرد، نگاه خصمانه و وحشتناکی کرد که روح از تنم جدا شد، یا خدا نکنه بد متوجه شده باشه.

امیرسام از آشپزخونه رفت بیرون که سریع دستاشو گرفتم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_بخدا کاری نکرد، اتفاقی بینمون نیفتاده، حامد... حامد باور ک...

یهو گلومو گرفت و صورتمو کشید طرفش که لال شدمو با چشمای گرد شده نگاهش کردم...

درحالی که پلکش از حرص می‌پرید و عضله‌ی کنار چشمم تکون میخورد با حرص لب زد: _بهت گفتم از جلو چشمم گم نشو از پیشم جم نخور...

مکثی کرد و نگاهش و توی اجزای صورتم چرخوند

_فکر نکنم این جمله قابل درک نباشه؟ هوم؟!

آب دهنمو بزور قورت دادم، دستامو بالا آوردم و گذاشتم روی دستش...

تکونم داد و وحشتاک صورتشو نزدیک‌تر کرد

_دهنتو وا کن جواب منو بده (تکونم داد و گفت) گفتم یا نـــه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبای لرزونمو بزور تکون دادمو و لب زدم:
_آ...آر...آره... گفت...ی

پوزخندی زد و ابروهاشو بالا انداخت و سرشو ریز بالا پایین کرد:

_گفتم، ولی فک نکنم متوجه شده باشی که اگه شده بودی الان وضعیت این نبود، ولی خودم حالیت میکنم...

با ضرب ولم کرد و تکونی خورم و سرمو انداختم پایین، دستمو به گلوم کشیدم. هنوز تو شک بودم.

یهو بازومو گرفت و تقریبا پرتم که سمت ورودی، پام تیر کشید ولی لبامو گاز گرفتم که صدام درنیاد...

کنارم وایساد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_راه بیفت.

از لحنش ترسیده بودم، مات بودم.

تا موقع شام یجا نشسته بودم و جرئت جم خوردن نداشتم، حامد با همه می‌گفت می‌خندید ولی به من محل نمی‌داد؛ قلبم داشت منفجر میشد، مگه تقصیر من بود که امیرسام نزدیکم شد...

با صدا کردن زندایی واسه شام، همه به طرف اتاق بزرگی که یه میز غذاخوری بزرگ داشت فقط رفتیم...

بزرگترا یه طرف ماهم یه طرف نشستیم، امیرسام از در اومد تو، منو دید و صندلی کناریمو که خالی بود نگاهی کرد و اومد طرفم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرمو انداختم پایین و چشمامو بستم وای نه وای نههههه، پسره‌ی پرو برو یه جا دیگه بشین خب...

با نشستنش کنارم دیگه فاتحمو خوندم و چشمامو بیشتر بهم فشار دادم...

یهو با عطر آشنایی چشمامو به ضرب باز کردم و بغل دستیمو نگاه کردم، خودش بود، حامد نشسته بود پیشم.

نسیم خنکی تو دلم پیچید و بدنم شل شد با خارج شدن استرس از وجودم.

اِهِمی کردم و به بقیه و میز نگاه میکردم، امیرسام با یه اخم غلیظ هشت صندلی اون طرف‌تر نشسته بود، آخیششش...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دهنم آب افتاده از دیدن غذاهای روی میز وای زودتر شروع کنیم دیگه.

یهو دستم که روی پام بود گرفته شد، دستمو نگاه کردم که دیدم حامد انگشتاشو لای انگشتام پیچیده و گذاشته روی پاش و با انگشت شصت دستمو نوازش میکرد...

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم، با یه قیافه‌ی ریلکس داشت با دایی و مردای جمع حرف میزد.

لبخندمو بزور جمع کردم که بیشتر ازین کِش نیاد.

#اوج_لذت

#پارت_253

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

داشتیم شام میخوردیم که یهو با فکری که به سرم اومد چشمام بازتر شد یه لحظه...

من تموم شده بودم و داشتم سالاد می‌خوردم اِهِمی کردم و دست چپمو که طرف حامد بود بردم پایین، چنگالمو بردم سمت دهنم و اون یکی دستمو گذاشتم لای پاها، روی مردونگیش و فشار ریزی دادم...

داشت شربت میخورد که پرید گلوش و به سرفه افتاد، توی دلم داشتم میمردم از خنده، برگشتم طرفش و دست چپمو گذاشتم رو شونش و دست راستمو لای پاهاش همونجوری که داشتم مردونگیشو از رو شلوار میمالیدم گفتم

_وای حامد چیشد؟ اوکیی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستمال کاغذی گرفت جلو دهنش و درحالی که سعی داشت سرفشو کنترل کنه، با چشمای گرد سری به نشونه‌ی "تایید" تکون داد...

دایی لیوان آب رو طرفش گرفت که گرفتم و دادم بهش، بعد دوباره دستمو گذاشتم لای پاش.

_بخور یکم حالت جا بیاد.

کمی از آب خورد و به دایی ممنونی زیر لب گفت.

برگشتم و دوباره مشغول سالادم شدم ولی دست چپم درحال شیطونی بود...

دستمو چنگ زد و خواست جدا کنه که نذاشتم ولی اصلا همو نگاه نمی‌کردیم و لبخند زوری رو لباش بود ولی من لبخندم واقعی و از شیطنت بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کمی بعد تموم شدیم که دستمو برداشتم دیگه کاملا سفت و برجسته شده بود...

حقشه، تا اون باشه به من بی محلی نکنه واسه اشتباهی که نکردم، ولی دلم براش میسوخت.

بعد از خارج شدن هممون حامد آخرین نفر بیرون اومد و به بهونه‌ی خستگی رفت یکی از اتاقا که مثلا استراحت کنه...

حدود نیم ساعت گذشت که با گفته‌ی زندایی ما جوونا رفتیم طبقه‌ی بالا که بزن برقص کنیم.

همه داشتن میرفتن بالا که گفتم: _چیزه... من برم حامد رو هم صدا کنم اگه حالش اوکی بود بیاد.

به سمت راهروی چپ پله‌ها رفتم و آروم وارد اتاق شدم، حامد سریع ساعدشو از رو چشمش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برداشت و نیم‌خیز شد؛ با دیدن من اخمی کرد و دوباره به حالت قبل برگشت و طاق باز خوابید...

آروم رفتم سمتش و کنارش رو تخت نشستم، کمی دست دست کردم و بعد با صدای مظلومانه‌ای لب زدم

_اوممم حامد، چیزه، جوونا میریم بالا یکم بزن برقص داشته باشیم، اومدم... اومدم تورو هم صدا کنم بریم، پاشو دیگه.

بدون تکونی، با صدای گرفته‌ای گفت

_من نمیام!

لب ورچیدم

_یعنی من تنهایی برم؟؟

دستشو پایین آورد و از لای پلکاش نگاهم کرد:

_توام جایی نمیری!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با تعجب نگاهش کردم

_وا! چرا اونوقت؟! ببین اومدم کیو صدا کنم!

پاشدم برم و زود بلند شد و دستمو گرفت و برگردوند طرف خودش که کوبیده شدم تو بغلش...

سرمو با تعجب و حیرت بالا گرفتم و نگاهش کردم.

دستمو از روی قفسه‌ی سینش برداشت و برد پایین و گذاشت روی مردونگیش، که لرزی کردم و نگاهم و دزدیدم...

سرشو برد تو گلوم که خودمو جمع و منقبض کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آروم لب گوشم جوری که لباش کشیده میشد به نرمه‌ی گوشم گفت:

_میشه بگی دقیقا من با این سیخ و درد کجا بیا؟!

نفس حبس شدمو بیرون فرستادم و سرمو با تردید برگردوندم سمتش و نگاهش کردم، آروم زمزمه کردم

_اوممم... اوم... چیز... عا... بگیرش زیر آب سرد... چیز میشه... آروم میشه...

ابروهاش بالا پرید، نگاهی به لبام کرد و لبخندی که نمی‌دونم تمسخر داشت شیطنت داشت چی داشت، روی لباش نقش بست.

دستشو گذاشت رو باسنم و چنگ محکمی زد و از جا پریدم و آخی گفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لباشو کنار گوشم آورد

_نــه! خودت آرومش می‌کنی.

#اوج_لذت

#پارت_254

آب دهنم رو پر صدا قورت دادم و سرم رو به طرفین تکون دادم.

امکان نداشت!

اون چیزی که تو ذهنش بود رو من انجام نمی‌دادم.

از نگاهش که به لب‌هام بود مشخص بود چه نقشه‌های شومی داره و تا کجاها که نرفته.

درسته طلب خواستنشو داشتم و این منو تا قعر جهنم می‌کشوند، گناه و خواستن و لذت و عذاب و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همه با هم من رو می‌کشوند تا خودِ خودِ جهنم، من هم پا گذاشته بودم رو هرچی که هست و نیست و این گناه و به جون خریده بودم اما قرار نبود این یکی رو انجام بدم!

_ به چی نگاه می‌کنی جوجه رنگی؟

سریع خواستم از کنارش بلند شم که دستش دور کمرم پیچیده شد و جلو کشیدم.

سرش رو زیر گوشم آورد و با لحن اغواکننده‌ای پچ زد:

_ فرار نداشتیما! خودت باعث شدی به احترامت راست وایسته پس خودتم به احترامش آرومش کن.

_ ا... اینجا جاش نیست.

لبخند شیطانیش رو حس می‌کردم و نفس‌های داغش رو زیر گوش و مابین سر و گردنم خالی کرد و باعث شد چشم‌هام بسته شه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ اتفاقاً همینجا جاشه. چون اونطوری من نمی‌تونم با این بین پا بیام بیرون. می‌فهمی که چی میگم؟

سرم رو کج کردم و خواستم به نحوی فرار کنم.

می‌ترسیدم کسی بیاد و ما رو تو این وضعیت ببینه و دیگه خون هردومون حلال بود!

_ چیه؟ نمی‌خوای؟

می‌خواستم دوباره تکرار کنم اینجا جاش نیست و الان وقتش نیست اما دستش که بین پام قرار گرفت قدرت تکلم رو ازم گرفت.

نفس‌هام بشدت کشدار شد و پلکم لرزید.

_ نمی‌خوای؟ نفسات یچیز دیگه داره میگه بلای جونم!

_ ح... حامد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ جانم؟ این یه قانون دو طرفه‌س پروا! من آرومت می‌کنم تو هم باید آرومم کنی هوم؟ این ناجوانمردانه‌س که منو با این حال رها کنی نه؟

دستش از کش شلوارم رو شد و دست دیگه‌ش سینه‌ی راستم رو قاب گرفت.

ناخداگاه ناله‌ی ریزی از دهنم پرید و همین انگار انگیزه‌ی ادامه دادن بهش داد.

_ جونم؟

مک عمیقی به گلوم زد که مطمئن بودم ردش کبود میشه.

دستش از سینه‌م فاصله گرفت و دستم رو گرفت و بین پاش گذاشت.

_ حسش می‌کنی؟ بخاطر تو قد علم کرده! تو اینطوری و با این تیپ من انقدر بی‌قرارم، فکر کن

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اگه این دو تیکه پارچه نبود چقدر بیشتر بی‌تابت می‌شدم.

حرف‌هاش هم می‌تونست من رو تا آستانه‌ی تحریک ببره.

دوباره چنگی به سینه‌م زد و ناله‌هام داشت اوج می‌گرفت و خواه ناخواه سست شده بودم و دیگه توان مقاومت نداشتم.

آه‌های ریزم رو سعی می‌کرد با لب‌هاش خفه کنه تا صدام بیرون نره و آبروریزی درست نشه.

الان دیگه برای هیچکدوممون مهم نبود یه عده بیرون از این اتاقن و هر آن ممکنه در باز شه و رسوای عالم شیم.

استرسِ اومدن و فهمیدن کسی رو داشتم اما همچنان می‌خواستم و من هم می‌بوسیدمش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چنگی به موهاش زدم و از لای پلک‌هام به چشم‌های بسته‌ش نگاه کردم.

هردو تو خلسه بودیم.

#اوج_لذت

#پارت_255

قلبم محکم خودش رو به سینه‌م می‌کوبید.

من به موهاش چنگ می‌زدم و اون به بین پام.

مقاومت چه معنی داشت وقتی داشتم له له می‌زدم برای یک لحظه‌ی با حامد بودن؟

_ می‌بینم که چشمه راه انداختی کوچولوم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هیچ کدوم از قسمت‌های جمله‌ش رو نشنیدم و فقط کوچولوم رو شنیدم!

کوچولوش بودم...

میم مالکیت عجیب به دلم نشسته بود.

سربلند کردم و بهش نگاه کردم.

با چشم‌هام ازش می‌خواستم تمومش کنه، تمومش کنه اونم وقتی که هنوز هردو لباس تنمون بود.

با دست‌های لرزون دکمه‌ی بالایی پیرهن حامد رو باز کردم و موهام شلاق وار تو صورتش ریخت.

هنوز دکمه‌ی اول به دوم نرسیده بود که صدای تقه‌ای که به در خورد جفتمون رو از جا پروند.

سریع از بغل حامد بیرون اومدم و روی تخت نشستم.

_ حامد دایی اینجایی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دایی بود که داشت دنبال حامد می‌گشت.

حامد زیر لب حرصی غرید:

_ بر خر مکس معرکه لعنت!

هیشی گفتم.

_ زشته هیس...

بلافاصله بعد از حرفم در باز شد و به دنبالش دایی داخل اومد.

_ عه هردو اینجایید؟ داشتم دنبالتون می‌گشتم.

با یادآوری عشق بازیمون و لب‌هایی که تو هم قفل شده بود سرم رو پایین انداختم تا اگه رژم پخش شده بود، که قطعاً پخش شده، دایی نبینه و شک نکنه.

_ آره دایی اینجاییم. پروا اومد صدام کنه بریم پیش بچه‌ها...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از صداش کلافگی می‌بارید.

بدون دیدنش هم می‌تونستم قسم بخورم صورتش سرخ شده و الان دستش داره تو موهاش کشیده می‌شه.

بدجایی دایی اومد و بود و هردو هنوز تو اون حال و هوای پیچ و تاب بدن‌هامون بودیم که تو هم می‌لولیدن.

_ می‌خواستم بگم بیاید پایین یه چای بخوریم بعد شام می‌چسبه، چون باباتم انگار خیلی عجله داره هی دم از رفتن می‌زنه.

حامد نامحسوس کوسنی که روی تخت بود رو برداشت و روی پاشت گذاشت.

خدا می‌دونه اون لحظه چقدر دلم می‌خواست بزنم زیر خنده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هنوز ضربان قلبم بالا بود و بدنم انگار تو کوره‌ای از آتیش بود، مطمئنم هستم که حامد هم دست کمی از من نداره.

_ باشه دایی جان حتماً، چند دقیقه دیگه میایم. یکم داشتیم راجب درس و دانشگاه پروا با هم حرف می‌زدیم.

دایی نگاه اجمالی‌ای یه اتاق انداخت و با خنده گفت: تو خونه وقت واسه حرف زدن راجب اینجور چیزا ندارید شما دوتا؟

منتظر جواب نشد و از اتاق بیرون رفت.

_ بخیر گذشت.

حامد با حرص نگاهم کرد.

نگاه دزدیدم تا به روی خودم نیارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ آره آره بخیر گذشت، من با این دسته بیل کجا پاشم بیام آخه.

دیگه امکان نداشت دوباره بخوایم معاشقه کنیم و ادامه بدیم.

از جا بلند شدم و سمت حامد رفتم.

_ بزار دکمه‌ت رو ببندم.

_ بعد برو سرویس رژت و درست کن، شالتم یطور بنداز این گردنِ لامصبت که هنوز هیچی نشده کبود شده دیده نشه.

چشم غره‌ای بهش رفتم و بعد از بستن دکمه‌ش سمت سرویس رفتم.

_ وا چرا گردنِ لامصب؟

_ چون پدر دراره، انقدر سفیده همین حالاشم داره حالی به حالیم می‌کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با خنده وارد سرویس شدم و قبل از ورود گفتم: به خودت بیا حامد، برو پنجره رو باز کن یه هوایی به سر و صورتت بخوره حالت جا بیاد.

#اوج_لذت
#پارت_256

بعد از اینکه از سرویس بیرون اومدم زمزمه کردم:

_ من اول میرم تو چند دقیقه بعد بیا، تا کسی شک نکنه.

سرتکون داد و اخطار گونه گفت: فقط حواست باشه دور و بر اون عوضی نبینمت پروا!

آب دهنم و قورت دادم و با گفتنِ باشه‌ای از اتاق بیرون زدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ اومدی مامان؟ نرفتی پیش بچه‌ها؟

کنار مامان که این حرف رو زده بود نشستم و دستم رو دور گردنش انداختم.

_ نه مامان جون، خستم، نمیریم؟

خستگی بهونه‌ای بیش نبود.

عذاب وجدان داشتم که با پسرشون یه رابطه‌ی جدی داشتم و حالا رو به روشون نشسته بودم و بی‌پروا باهاشون حرف می‌زدم.

سرم رو تکون دادم تا از فکر بیرون بیام.

صدای بابا از خلسه بیرون کشیدم.

_ خسته ای؟

سر تکون داد.

_ آره خیلی. چشمام میسوزه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دست به زانو گرفت و با یاعلی‌ای بلند شد.

_ پس ما رفع زحمت کنیم.

دایی کلی تعارف کرد که بمونیم و من نگاهم به حامدی بود که داشت از پله‌ها پایین می‌اومد.

با اون تیپ و دستی که تو جیبش بود بیشتر از هروقت دیگه‌ای خواستنی شده بود.

نگاهم رو دزدیدم تا از چشم‌هام نفهمن که چی تو دلم می‌گذره.

حامد سمتم اومد و بازوش رو سمتم گرفت.

اون‌ها این دست گرفتن رو به چشم برادری می‌دیدن و من نه.

_ بریم؟

با این حرف حامد بابا تایید کرد و چند دقیقه بعد بعد از خداحافظی مختصری از خونه بیرون زدیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد پشت رول نشست و بابا صندلی شاگرد، منو مامان هم عقب.

چند ثانیه ذهنم سمت یکتا پرواز کرد اما نمی‌خواستم امشب و با یادآوریش به خودم زهر کنم.

حتی یادآوریشم باعث تلخی و بدخلقیم می‌شد.

با سرعتی که حامد داشت سریع به خونه رسیدیم و مامان خوابالود به بابا تکیه داد و وارد خونه شدن.

من هم خمیازه‌ی بلندبالایی کشیدم و برای حامد دست تکون دادم.

_ شبت بخیر!

ابرو بالا انداخت و جوابم رو نداد.

الان بقدری خوابم می‌اومد که جواب ندادنش به چشمم نیاد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حرکت ماشین تو راه برام حکم گهواره رو داشت که الان خوابم می‌اومد.

وارد اتاق شدم و بدون در آوردن لباس‌هام خودم رو روی تخت پرت کردم.

ثانیه‌ای از دراز کشیدنم روی تخت رد نشده بود که در آروم و با حداقل صدای ممکن باز شد.

سریع چشم‌هام رو باز کردم و خواستم ببینم کیه که حامد رو دیدم.

_ تو اینجا چیکار می‌کنی؟

انگشت اشاره‌ش رو روی بینیش گذاشت.

_ هیش بچه! الان همه رو خبر می‌کنی!

در رو بست و با کلیدی که از پشت تو در بود قفلش کرد و کلید رو از روی در برداشت و تو جیبش گذاشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشم‌هام اندازه‌ی نعلبکی شده بود.

_ چیکار می‌کنی؟

_ یادت رفته منو تا لب چشمه بردی و تشنه برگردوندی؟

_ خب... خب که چی؟

#اوج_لذت

#پارت_257

پوزخند مشهودی لب‌هاش رو مزیین کرد.

_ خب که چی؟ خب که الان لباساتو بکن که بدجور دارم اذیت میشم و بسختی خودمو کنترل می‌کنم.

_ برو بیرون حامد چرا مسخره بازی در میاری؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سمتم اومد و از توی جیبش گوشیش رو روی میز کنار تخت گذاشت.

_ کجای من شبیه آدماییه که دارن مسخره بازی در میارن؟ من امشب ازت نمی‌گذرم! می‌دونی چقدر خواستنی شده بودی؟

شالم رو از روی سرم برداشت و با لحن خماری پچ زد:

_ نگاه چجوری کبودت کردم!

_ حامد کسی میاد.

_ این دفعه هیچکس نمیاد، مامان و بابا خوابن... این دفعه به خواستم می‌رسم.

با استرس به در نگاه کردم.

_ نه حامد، یهو میان بدبخت میشیم، تو هم ضدحال می‌خوری... برو عقب.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با کف دست به سینه‌ش کوبیدم اما براش اهمیتی نداشت و با سماجت دستش رو زیر چونه‌م سُر داد و سرم رو سمت خودش برگردوند.

سر جلو آورد و تو سانتی متری از لب‌هام پچ زد:

_ من میمیرم واسه تو و این ناز و اداهات!

بوسه‌ی کوچیکی رو لبم زد و سر عقب برد.

حالا دست‌هاش مشغول بازی با تنم شده بود.

دکمه‌های مانتوم رو یکی یکی باز کرد و نفس‌های داغش رو زیر گلوم رها کرد و باعث شد چشم‌هام بسته بشه.

با عجله‌ای که تو تمام حرکاتش مشهود بود مانتوم رو از تنم در آورد و دست‌هاش قاب سینه‌هام شد، همزمان گلوم رو مک می‌زد و باعث شده بود نفس‌هام به شماره بیفته.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انگار می‌دونست رو کدوم قسمت‌های بدنم حساسم که رو همون‌ها مکث می‌کرد و ادامه می‌داد.

_ صدات و آزاد کن کوچولو ، بزار تا عمق وجودم حس کنم که چقدر می‌خوایم!

انگار منتظر بودم فرمان صادر کنه تا صدام رو از ته گلوم ول کنم.

_ آه!

_ جانم؟ فدای شما بشم من.

صداش خمار و دو رگه شده بود اما سعی داشت اول من رو آماده کنه.

اولش تردید داشتم اما حالا حتی یک درصد هم شک نداشتم برای انجامش.

قفل لباس زیرم رو باز کرد و گوشه‌ی اتاق پرت کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صدام از هیجان و استرس و خواستن می‌لرزید.

_ حامد، ن... نیان؟

_ هیچکس نمیاد، آروم بگیر! همه خوابن.

می‌ترسیدم ناله‌هام بیدارشون کنه.

دستش از کش شلوارم رد شد و کم کم اون رو هم از پام بیرون کشید.

حتی نمی‌تونستم یک ثانیه پلک‌هام رو از هم فاصله بدم.

_ چقدر داغی پروا!

خودش هم دست کمی از من نداشت.

بدنش انگار کوره‌ی آتیش بود!

بسختی لای پلک‌های نیمه جونم رو باز کردم و دستم رو بند کمربندش کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تو گلو خندید و خودش هم دکمه‌های پیرهنش رو باز کرد.

_ عجله نکن، تا صبح تو بغل خودمی، عجله نکن چون ممکنه عواقب خوبی برات نداشته باشه، چون ممکنه فرصت بیشتری بدست بیارم و تعداد راندها بیشتر بشه!

حرف‌هاش هم منو تا مرز جنون می‌برد.

#اوج_لذت

#پارت_258

میگن شه*وت آدم رو کور می‌کنه، حقیقته.

من کور شده بودم...

چون دیگه برام مهم نبود دارم گناه می‌کنم، چون مهم نبود ممکنه یکی سر برسه، چون مهم نبود

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اون برادرمه، چون مهم نبود این همون شخصیه که قرار بود از هم فاصله بگیریم... همون شخصیه که برام ممنوعه‌س.

حتی تو این لحظه برام مهم نبود که ممکنه مامان و بابا رو با این کارم از دست بدم.

سینه‌م تند تند بالا و پایین می‌شد.

چنگی تو چمنی موهاش زدم و اون وحشیانه به جون لب‌هام افتاد.

روی تخت درازم کرد دستشو به طرف شورتم برد با آرامش خاصی از تنم بیرون کشید.

با خجالت پاهامو به هم چسبوندم که خنده ای کرد و روی تنم خیمه زد.

_ هروقت دردت گرفت بگو، اما قول نمی‌دم از خشونتم کم کنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هنوز لب‌هام کش نیومده بود که بوسه‌ش رو از زیر گردنم شروع کرد و تا روی شکمم امتداد داد.

کمی پایین‌تر رفت و نفس‌هاش رو بین پام خالی کرد و باعث شد آهی از بین لب‌هام خارج بشه.

_ بیشتر، بیشتر ناله کن... صدات یک ثانیه هم قطع نشه خوشگلم.

مجدد ناله‌ای کردم.

تنم طلبشو می‌کرد و می‌خواستمش.

برای اینکه اذیتم کنه سرش رو جلوی پایین تنم گرفته بود و نفس‌های عمیق و کشدار می‌کشید تا تحریکم کنه.

انگشت‌هام رو بین موهاش فرو بردم و به تنم فشار دادم.

_ آه، حامد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سر بلند کرد و با چشم‌های خمار نگاهم کرد.

_ جانِ حامد؟ دوباره آبشار راه انداختی که.

انگشتش رو بین شیارهاش کشید و هومی زیر لب گفت.

_ من همینطوری مستت هستم چه برسه حالا که اینطوری لخت و عور جلومی، دلم می‌خواد تا صبح نگاهت کنم پروا!

انگشت شصتش رو روی نقطه‌ی حساسم گذاشت و دورانی چرخوند.

قصد دیوونه کردنم رو داشت، نه؟

با احساس حرکت زبونش روی بهتشم ازون دنیای شیرین کشیدتم بیرون و پرت شدم توی آتیش و آه غلیظی کشیدم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با دستاش پاهام رو بیشتر از هم باز کرد و حرکتش زبونش رو تندتر کرد ، دستامو گذاشتم روی دهنم که جیغ نزنم و چشمامو بستم، انگشتای پاهامو جمع کرده بودم و پاهامو روی تخت می‌کشیدم...

خیلی ماهرانه زبونشو درونم فرو میکرد که دستامو کوبیدم رو تخت و لحافو چنگ زدم، سرمو بلند کردم و نگاهش کردمو دوباره سرم فشار دادم به بالش...

پلک‌هام از زور لذت روی هم افتاد و کمرم رو از تخت فاصله دادم و دوباره به تخت کوبیدم.

_ هیششش، اینطوری همه رو بیدار می‌کنی...

صدای فنرهای تخت به نشونه‌ی اعتراض در اومده بود، هنوز حامد کاری نکرده بود ، من و تخت صداش در اومده بود...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زبونش رو از رون پام کشید و خیسی زبونش لرزی تو تنم انداخت اما داغیش من رو هم داغ‌تر کرد.

کم کم بالا اومد و روی شکمم مکث کرد و زبونش رو ضربه وار روی شکمم زد.

_ ت... تمومش کن!

_ هنوز اولشه؛ نمی‌دونستم انقدر کم طاقتی!

آه خفه‌ای کشیدم.

می‌دونستم چقدر داره لذت می‌بره از ناله‌های من، انگار احساس قدرت می‌کرد که تونسته صدام رو دربیاره.

بالاتر اومد و زبونش رو دورانی روی نوک سینه‌م کشید.

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و کمرم رو بالا دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ ب... ب... بس... بسه!

به طرز وحشتناکی صدام می‌لرزید.

نه از ترس، نه! از استرس و هیجان و لذت!

_ چی می‌خوای پروا؟

نامرد! داشت اذیتم می‌کرد.

می‌دونست حالا ضعیف شدم و داشت سواستفاده می‌کرد.

می‌دونست حالم چه حالیه و داشت تلافی سر شب که به اون حال انداختمش رو در می‌آورد.

#اوج_لذت

#پارت_259

دوباره خبیثانه پچ زد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ تا نگی به خواستت نمی‌رسونمت، پس بگو! چی می‌خوای نازدونه؟

کم مونده بود اشکم در بیاد.

می‌خواستمش!

خواست عقب بکشه که بسرعت چشم‌هام باز شد.

نامرد! چقدر بی‌انصافانه رفتار می‌کرد.

می‌خواست منو تو این حال رها کنه؟

سریع مچ دستش رو چنگ زدم و با حالتی بین گریه و زاری نالیدم:

_ تورو! تورو می‌خوام...

لبخند پلیدش رو لبش پر رنگ شد و سمتم برگشت.

موهام رو از روی صورتم کنار زد و روی تنم بالاتر اومد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با این حرکتش اون حجمی که تا حالا حسش نکرده بودم رو دقیقاً چسبیده به تنم حس کردم.

_ منو؟ یعنی چی؟ کامل بگو!... بگو می‌خوای تو وجودت حسم کنی پروا. دلم می‌خواد بشنوم!

مشت بی‌جونی به بازوش زدم.

_ می‌خوامت. دل... دلم می‌خواد تو وجودم حست کنم حامد!

همین کافی بود تا اون حجم بزرگ ازم فاصله بگیره.

چیشد پس؟

گیج خواستم چشم‌هام رو باز کنم که پشت پلکم رو بوسید.

_ نمی‌خوام اذیت بشی پروا، می‌دونم که الان خیلی سختته پس برای راحتی خودت این کار رو می‌کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تعجب کردم و از حرفش سر در نیاوردم.

از لای پلک‌های نیمه بازم دنبالش کردم.

اول پیرهن و سپس شلوارشو از تنش در اورد روی زمین انداخت.

هیکل بی نقصش تو این حالت باعث میشد بین پاهام بیشتر نبض بزنه.

با در آوردن آخرین تیکه چشمم به حجم بزرگ بین پاش افتاد.

بدجوری بهش نیاز داشتم.

حامد پایین رفت پاهام رو گرفت از هم باز کرد.

هرکدوم از پاهام رو روی یکی از شونه‌های خودش گذاشت.

انگشتش رو آغشته به ترشحات بین پام کرد و آروم داخلم فرستاد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این دفعه بدون اینکه دست خودم باشه تکونی خوردم.

_ آخ!

_ با انگشتم صدات درومد که بچه!

راست می‌گفت، انگشتش هم درد آور بود چه برسه به خودس، انگشتش هم برام زیادی بود بعد من چطور می‌خواستم خودش رو تحمل کنم؟

برای اینکه صدام در نیاد لبم رو گاز گرفتم.

با دست دیگه‌ش لبم رو از حصار دندون‌هام آزاد کرد و توپید:

_ گازش نگیر لاکردار! اونا رو فقط من حق دارم گاز بگیرم، فهمیدی؟

سرتکون دادم و بعد از کمی تکون دادن انگشتش هوفی گفت و انگشتش رو بیرون کشید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خودش رو باهام تنظیم کرد و سعی کرد آروم آروم داخلم بفرسته.

عرق از سر و روی هردومون شره می‌کرد.

_ آیی خیلی بزرگی!

_ لعنتی من بزرگ نیستم، تو خیلی تنگی! داخل نمی‌ره انقدر تنگی!

فشار آرومی وارد کرد و باعث شد ناخن‌هام رو تو گوشت کمرش فرو کنم.

آه عمیق و مردونه‌ش تو اتاق پیچید و این یعنی موفق شده.

اما برخلاف چیزی که فکر می‌کردم حرصی زمزمه کرد:

_ هنوز نصفش رفته تو!

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید که خم شد و بوسیدش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ فربونت برم، نمی‌تونی؟ می‌خوای بسه؟

سریع کمرش رو گرفتم و نذاشتم عقب بره.

_ ن... نه می‌تونم!

_ انگار بار اولته!!!

دست کمی از بار اول نداشت...

بار اول که هیچ‌کدوممون تو حال خودمون نبودیم و حالا چند ماهی از اولین رابطه‌مون گذشته بود و حق داشتم هرچقدر اذیت می‌شدم.

#اوج_لذت

#پارت_260

خم شد و لب‌هام رو به بازی گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آروم آروم واردم کرد و با ملاحضه خودشو عقب جلو میکرد.

صدای ناله ام بلند شد ، هم درد داشتم و هم لذتی عجیب بدنم فرا کرفته بود.

وقتی کمی دردم آروم شد کمر زدن‌هاش اوج گرفت.

نفسم داشت میرفت بزور صدامو کنترل کرده بودم.

حالا صدای تخت بلندتر شده بود و صدای حامد هم بالاتر رفته بود.

عرق از تن و بدنش می‌ریخت و من ناخن‌هام از درد و لذت فرو می‌رفت تو پوستش.

سرش رو به عقب خم کرده بود و آه‌های عمیق می‌کشید.

_ تو... معرکه‌ای دختر!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این حس متقابل بود، برای من هم حامد معرکه و ناب بود!

غرش تو گلویی کرد و بقدری محکم خودش رو بهم می‌کوبید که باعث شده بود جیغم تو سینم حبس بشه و خم به ابروم بیاد و زیر دلم تیر بکشه.

_ آخخخ.

_ جانم؟

سرش رو پایین آورد و سرعتش رو کمتر کرد.

با زبونش سینه‌م رو به بازی گرفت و مک‌های عمیق می‌زد.

چند بار هم گازهای ریز گرفت و با ملچ و مولوچ سعی داشت تحریکم کنه تا درد حس نکنم.

تقریباً هم موفق بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ من پوزیشنای مختلف دوست دارم پروا، من خشونت به خرج می‌دم، می‌تونی تحمل کنی مگه نه؟

حالا که تحریک شده بودم من هم پایه بودم برای تستِ هر فانتزی جدیدی.

خودش رو ازم بیرون کشید و ضربه‌ای به لمبره‌های باسنم زد.

_ ژله‌ایه... جون می‌ده واسه اسپنک زدن.

چشم‌هام خندید و با لوندی لبم رو به دندون کشیدم.

_ تو هم جون میدی واسه بوسیدن!

_ عه... پس تو ام بلدی!

فکر می‌کرد بلد نیستم؟

با لبخند روی تخت هولش دادم.

شاید باید فرمون رابطه رو بدست می‌گرفتم تا می‌فهمید منم یه چیزایی سرم میشه؛ درسته تجربه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نداشتم اما به لطف فیلم‌های مثبت هجده‌ای که با ترانه و اون اراذل دانشگاه دیده بودم یه چیزایی یاد گفته بودم.

شنیده بودم دخترها با موهاشون دلبری می‌کنن! برای همین موهام رو تو صورتش ریختم و روی پاهاش نشستم و سرخم کردم.

وحشیانه لب‌هاش رو می‌بوسیدم و گاز می‌گرفتم و در همین حال دست‌هام بیکار نموند و یکیشون درحال چنگ زدن موهای حامد بود و اون یکی مشغول مالشش!

_ آه... دیوونه‌م نکن پروا!

پوزخندی زدم و مثل خودش سر سمت گوشش بردم و با لحن اغوا کننده‌ای پچ زدم:

_ بگو می‌خوای منو...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ می‌خوامت، دیوونتم، تنها کسی هستی که انقدر راحت تونستی منو مسخ خودت کنی!

با انگشت شصتم محکم روی لبش کشیدم و به پشتم نگاه کردم.

دستم کمک کننده‌ی خوبی بود تا بتونم خودم رو روش تنظیم کنم.

اگه دست دست می‌کردم قطعاً از این کارم پشیمون می‌شدم.

سریع دست‌هام رو روی شونه‌ش گذاشتم و چشم بستم، آروم آروم روش نشستم و آه غلیظی کشیدم.

_ سواری کردنم بلدی!

#اوج_لذت

#پارت_261

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تپش قلبم و لرزش دست‌هام رو نادیده گرفتم و سعی کردم خودم رو بالا و پایین کنم.

شاید بعداً پشیمون می‌شدم اما مهم الان بود!

شاید...

حامد کمرم رو گرفت و بهم کمک کرد راحت‌تر انجامش بدم.

سرم رو روی شونه‌ش گذاشتم و بعد از چند دقیقه خسته شدم و حامد خودش من رو بالا و پایین می‌کرد.

_ تو هم نفسات... ی... یکی درمیونه؟

_ آره

حقیقت بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دوباره حامد جامون رو عوض کرد و این دفعه روم خیمه زد و برعکس اولش که پاهام رو روی شونه‌هاش گذاشته بود این دفعه پاهام رو تو شکمم جمع کرد.

داخلم هول می‌داد و کسری از ثانیه نمی‌گذشت که بیرون می‌کشید.

_ ن... نکن!

اینکه هی بیرون می‌کشید شاید برای اون لذت بخش بود اما من دلم می‌خواست مدام تو خودم حسش کنم.

کمرش رو گرفتم و به جلو کشیدمش.

چند دقیقه بی‌وقفه کمر می‌زد و من به سختی صدای ناله هام کنترل میکردم تا بیرون نره!

اما با صدای تقه‌ای که به در خورد شونه‌هام بالا پرید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هینی کشیدم که حامد سریع دستش رو روی دهنم گذاشت.

_ هیش پروا! بزار فکر کنن خوابی...

استرس مثل خوره به جونم افتاده بود.

دستگیره‌ی در بالا و پایین شد و صدای نگران مامان بیشتر به استرسم اضافه کرد.

_ پروا مامان جان! درو چرا قفل کردی قشنگم؟

_ اگه دوباره صدا زد دستم و بر می‌دارم تو هم کلید و از تو جیب شلوارم بردار در و باز کن.

درست همون لحظه دوباره صدای مامان اومد.

_ عزیزم در و باز کن، حالت خوبه پروا؟

فکر می‌کرد پام ممکنه مشکلی براش پیش اومده باشه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یا چون جواب نمی‌دادم فکر می‌کرد برام مشکلی پیش اومده؟

حامد آروم دستش رو از روی دهنم برداشت و من پتو رو دور خودم پیچیدم تا برهنگیم رو پنهون کنم و از جیب شلوار حامد که پایین تخت افتاده بود کلید در رو برداشتم.

سمت در رفتم و قفل رو باز کردم.

چشم‌هام رو ریز کردم و موهام رو ژولیده تو صورتم ریختم.

اینطوری لااقل طوری جلوه می‌کرد انگار خواب بودم.

سرم رو از لای در بیرون بردم و طوری که انگار صدام گرفته پرسیدم:

_ جانم مامان؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان با دیدنم لبخندی زد.

_ داشتم کم کم نگرانت می‌شدم.

سرم رو خاروندم و پتو از دورم افتاد.

بیشتر خودم رو پشت در کشیدم تا نبینتم و رسوا نشم.

_ در و چرا قفل کردی مادر؟

_ گفتم صبح می‌خوام برم حموم، می‌دونی که من عادت دارم گاهی بدون حوله میام تو اتاق، گفتم یهو حامد یا بابا نیان زشته.

چه دروغ مضخرفی!

حامد همین الانم لخت منو دیده بود.

_ آها باشه عزیزم. یه صداهایی شنیدم سر اون بیدار شدم گفتم من که بیدار شدم حالا از تو هم یه سر بزنم. ولی انگار توهم زده بودم، شایدم خواب دیدم نمی‌دونم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پس صدای ما رو شنیده بود!

خداروشکر که فکر می‌کرد توهم زده... مادر ساده لوح من!

_ دستت...

هنوز حرفم کامل نشدم بود که انگشتی رو روی سوراخ پشتم حس کردم و چشم‌هام درشت شد.

سریع به حالت قبلی برگشتم.

حامد... لعنتی!

#اوج_لذت

#پارت_262

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انگار تغییر حالتم بیشتر تو چهره‌م نمایان شده بود که مامان متعجب پرسید:

_ پروا؟ چیزی شده قشنگم؟

نه... فقط حامد داشت با حرکات انگشتش جون به لبم می‌کرد!

سریع دستم رو عقب بردم و سعی کردم حامد رو پس بزنم اما موفق نبودم و حامد بیشتر ادامه داد.

لب‌هاش پشت گردنم نشست و مکید.

چشم‌هام بسته شد و مطمئن بودم ادامه بده جلو مامان آه و ناله‌م در میاد.

_ چر... چرا این وقت شب بیدار شدی مامان جون؟ ب... برو بخواب!

صدام می‌لرزید چون حامد همونطور که ایستاده بودم دست نکشیده بود و با ملایمت سعی داشت دوباره ادامه بده و واردم کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشم‌هام گردتر از این نمی‌شد!

_ پروا! پروا دختر چت شده تو؟

وای بر من... نکنه فهمیده باشه؟

_ چیزه... دلم یخورده درد داره فکر کنم دارم چیز...

حرفم تموم نشده بود که حامد کامل واردم کرد و حرفم نیمه موند.

سرپایی واقعاً برام سخت بود!

_ آها باشه مادر من برم که الان بابات تا بفهمه پیشش نیستم بیدار میشه، می‌شناسیش که.

حامد ضرباتش رو شروع کرده بود و انگار متوجه نبود مامان پشت دره که همچنان داشت ادامه می‌داد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گیجو گنگ نمیدونستم دارم چی میگم فقط می‌خواستم هرچی زودتر مامان و بفرستم بره.

_ باشه مامان برو.

_ شبت بخیر عزیزم.

با دور شدنش سریع در رو بستم و این دفعه قفل نکردم چون حواسم پرتِ حامدی بود که بی‌توجه به حضور مامان داشت کمر می‌شد.

_ آخ حامد چیکار می‌کنی؟ مگه ندیدی مامان اینجاست؟

آه تو گلویی کشید و لاله‌ی گوشم و به دندون گرفت.

_ جان دلم؟ من هیجان و تو رابطه دوست دارم پروا... این هیجان و دوست دارم، دوست دارم هر چیزی رو تجربه کنم باهات.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با قدم‌های بلند سمت تخت بردتم و چند دقیقه بعد ضربه‌هاش اوج گرفت و با آه عمیقی بیرون کشید و همون لحظه من هم لرزیدم و به اوج لذت رسیدم.

مایع داغی رو روی شکمم حس می‌کردم و حدسش چندان سخت نبود.

با نفس نفس دستمالی از روی میز برداشت و روی شکمم رو تمیز کرد.

پیشونیم رو بوسید.

_ مرسی، عالی بودی.

از تعریفش غرق حس خوب شدم.

انقدر خسته بودم و این رابطه انرژیم رو گرفته بود که دیگه فقط دلم خوابیدن می‌خواست.

_ من می‌رم اتاق خودم پروا.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تو عالم خواب و بیداری دستش رو چنگ زدم و نالیدم:

_ نه پیشم بمون

_ ولی...

صدام رو مظلوم کردم و التماس رو تو چشم‌هام ریختم.

_ بمون دیگه.

دستی تو موهاش کشید و سمت در رفت و قفلش کرد.

_ پس بیدار شدم میرم حموم.

سرتکون دادم و چشم‌هام رو بستم.

#اوج_لذت

#پارت_263

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد پشتم دراز کشید و من رو بین بازوهاش قفل کرد.
دمی عمیق از موهام گرفت و بعدش رو دیگه متوجه نشدم چون تو عالم خواب فرو رفتم.

خوابی پر از آرامش...
آرامشِ قبل از توفان!

با صدای زنگ گوشی حامد بسختی چشم‌هام رو باز کردم.
حامد رو تکونش دادم و با صدایِ خمار خواب گفتم: حامد گوشیت داره زنگ می‌خوره بلندشو!

تکونی خورد و با چشم‌های بسته گوشیش رو از روی میز برداشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لای پلک‌هاش رو فاصله انداخت و با دیدن صفحه‌ی گوشی دوباره روی میز گذاشتش.

_ خب جواب بده شاید کار واجب داشته باشه!

نوچی کرد.

_ شماره غریبه رو جواب نمیدم.

با انگشت‌هام خطهای فرضی رو سینه‌ش کشیدم و حامد مچ دستم رو چنگ زد.

_ کرم نریز پروا!

تکونی تو تخت خوردم که زیر دلم تیر کشید و چهره‌م تو هم رفت.

_ چیزی شده؟ خوبی؟

_ د... دلم درد می‌کنه حامد.

دستش سُر خورد و زیر شکمم رو مالش داد، همزمان سرم مورد اماج و بوسه‌هاش قرار گرفت و زیر لب قربون صدقه‌م رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ بهتری؟

سر تکون دادم و هومی کشیده گفتم.

_ پس من برم حموم که تا مامان اینا بیدار نشدن سریع برم اتاق خودم.

بوسه‌ای روی گونه‌ش کاشتم و اون با خنده سمت حموم رفت.

صدای دوش آب که اومد صدای نوتیف پیامکش هم بلند شد.

بیخیال لابد همراه اول باز پیام داده...

از تخت پایین اومدم و رو به روی آیینه قرار گرفتم.

کبودی‌ها روی پوست سفیدم بوضوح مشخص بود.

لبخندی رو لبم نشست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دوباره صدای پیام گوشی حامد بلند شد.
با همون لبخند سمتش رفتم و گوشی رو برداشتم.
"عجیبه که انقدر پدر بی‌مسئولیتی هستی جناب کیانی!"
ابروهام بالا پرید و لبخند روی لبم محو شد.

پیام قبلی رو باز کردم و با خوندم پیام پاهام سست شد.
" چرا جواب تلفنمو نمی‌دی؟ می‌ترسی اسمت در بره که آره دکتر کیانی بچه‌ش رو ول کرده؟ می‌ترسی این خبر بشه تیتر اول روزنامه‌ها؟ که دکتر بی‌غیرت؟؟؟"

روح از تنم جدا شد و سرم نبض گرفت.
پیام رو اشتباهی فرستاده بود؟
نه! مگه میشه پیام اشتباهی باشه وقتی حامد دکتره و فامیلیش کیانیه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرم گیج رفت و بسختی روی تخت نشستم و با دست‌های لرزون پیامی که دوباره اومده بود رو باز کردم.

" دلت می‌خواد بچه‌ت شناسنامه نداشته باشه حامد؟ نمی‌خوای بیای یه سر ازش بزنی؟ برات مهم نیست که دختره یا پسر؟"

با خوندنِ هر کلمه از پیام‌ها انگار از ارتفاع بلندی به پایین پرت می‌شدم.

این‌ها چی بود؟

چیزهایی که می‌دیدم رو باور نمی‌کردم.

حامد بچه داشت؟

چرا من ندیده بودمش پس؟

چرا تاحالا نگفته بود؟

چرا سوتی‌ای نداده بود که بفهمم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چرا وقتی بچه داشت من رو به بازی گرفته بود؟

#اوج_لذت
#پارت_264

بغض تو گلوم هرلحظه بزرگتر می‌شد و دست آخر قطره اشکی لجوجانه از چشمم چکید و تا زیر چونه‌م ادامه داشت.

چرا باهام بازی کرد؟

نگاهم به پیام‌ها خشک شده بود.

پس مامان و بابا چی؟ نمی‌دونستن؟

پس چرا می‌خواست با یکتا سر سفره عقد بشینه؟ یعنی می‌خواست اونم بازی بده؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گوشیش رو روی میز گذاشتم و به تاج تخت تکیه دادم و زانوهام رو تو بغلم جمع کردم.

من باید ازش دل می‌کندم، نباید وابسته و دلبسته‌تر از اینی می‌شدم که هستم.

با پشت دست اشک‌هایی که نفهمیدم کی روی صورتم راه گرفتن رو پاک کردم.

_ پروا باتوما!

گیج سر بلند کردم و با چشم‌های سرخ به سر حامد نگاه کردم که از لای در بیرون اومده بود و آب ازش چکه می‌کرد.

_ چی؟

اخمی کرد و با دست بهم اشاره کرد.

_ میگم یه حوله بیار. ده دفعه صدات زدم!

اما من اصلاً متوجه نشده بودم.

سر تکون دادم و حوله‌م رو از لای در بهش دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ چرا چشمات سرخه؟

بهتر نبود ببینم تا کی قراره ادامه بده؟ تا کی قراره دروغ بگه؟

وقتی سکوتم رو دید خودش باز پرسید:

_ درد داری؟ واسه همین گریه کردی؟

منتظر یه حرف بودم برای قانع کردن که خودش حرف رو به دهنم داده بود.

_ آره خیلی.

_ باز الان میام به مسکن بهت میدم خوب شی.

آره... با یه مسکن خوب می‌شدم.

درد جسمم خوب می‌شد اما درد روح و قلبم نه.

در بسته شد و من زیر پتو خزیدم.

به یکسال خواب مطلق نیاز داشتم تا دور میشدم از این دغدغه‌ی ذهنی و فکریِ لعنتی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چند دقیقه هم نگذشته بود که حامد با اخم‌های درهم و حوله‌ای که دور کمرش بسته شده بود از حموم بیرون اومد.

_ بهتر نشدی.

گرفته پچ زدم:

_ خوبم

سر تکون داد و دوباره گوشیش زنگ خورد.

_ ای بابا چقدر ما خاطرخواهامون زیاد شدن امروز.

پشت بند حرفش خندید و من می‌دونستم داره به شوخی حرف می‌زنه اما من کامم تلخ شد.

زنگ خورش زیاد شده بود یا از قبل زیاد بود و من نفهمیده بودم؟

_ احتمالاً از مطبه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سر تکون دادم اما تو دلم حرفش رو تکذیب کردم.
احتمالاً اون دختری بود که مادر بچه‌شه!

_ جانم؟ الو... چرا حرف نمی‌زنی؟... مرض داری زنگ می‌زنی لال‌مونی میگیری سر صبحی؟

پس هنوز حرف نزده بود.

مگه نگفت شماره ناشناس جواب نمیده؟

_ الو... باشمام!

وقتی جوابی دریافت نکرد خواست گوشی رو قطع کنه اما نمی‌دونم پشت خط چی بهش گفت که اخم‌هاش در کسری از ثانیه تو هم رفت.

گوشی رو قطع کرد و روی تخت انداخت.

پوزخندی زدم.

_ کی بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ نمی‌دونم، حرف نزد فقط آخراش یه صدای گوم گوم می‌اومد.

#اوج_لذت

#پارت_265

گوم گوم؟

سرم رو به طرفین تکون دادم.

هنوزم نمی‌خواست بهم بگه؟

کاملاً یهویی بدونِ اینکه دست خودم باشه لب‌تر کردم و پرسیدم:

_ حامد چیزی هست که ازم مخفی کرده باشی؟

چهره‌ش به آنی رنگ تعجب گرفت.

_ چی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ تاحالا شده چیزی بهم نگفته باشی؟

_ جز اینکه دوست دارم؟

الان وقت خر شدن نیست پروا!

اگه هر وقت دیگه‌ای بود الان با شنیدنِ "دوست دارم" بغلش می‌پریدم و می‌بوسیدمش و ذوق می‌کردم، اما حالا...

خواستم بپرسم: مگه دوستم داری؟

حتی دهن پر کردم تا بگم اما سریع پشیمون شدم.

نباید لو می‌دادم که من از همه چیز خبر دارم، نباید انقدر سریع خودمو می‌باختم.

بزار ببینم چقدر منو بازی داده و من مثل کبک سرم زیر برف بوده و نفهمیدم.

_ به جز اینکه دوستم داری!

_ فکر نمی‌کنم چیزی ازت مخفی بوده باشه، تو همه جا با هم بودیم دیگه خودت همه چی رو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیدی. حالا چی‌شده یهویی همچین سوالی می‌پرسی؟

خودم و به اون راه زدم.

_ چیزی نشده. همینطوری یهویی اومد تو ذهنم.

_ باشه منم گوشام مخملیه.

خندید و گفت اما من حالم مساعد برای شوخی کردن و گل گفتن و گل شنیدن نبود.

سمت در رفت اما هنوز پاش رو از در بیرون نذاشته بود دوباره گوشیش زنگ خورد.

_ این کلیه همش زنگ می‌زنه حرفم نمی‌زنه دست بردارم نیست؟ جلل خالق.

چقدر دلم می‌خواست جلو خودم جواب بده و دستش رو بشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برای اینکه چیزی که دلم می‌خواد به حقیقت بپیونده سریع گفتم: خب جواب بده دیگه.

جواب داد و گوشی رو کنار گوشش گذاشت.

_ بله؟

پشت خط چیزی گفته شد که من نشنیدم و حامد نگاهی به من انداخت و پرسید:

_ شما؟... به جا نمیارم.

در کسری رنگ نگاهش عوض شد.

_ چرا دَری وَری میگی؟ مزاحم نشو بینیم بابا. اسکول!

جلو من اینطوری حرف می‌زد؟

گوشی رو قطع کرد و با اخم‌هایی در هم روی تخت پرتش کرد و چنگی تو چمنی موهاش زد.

_ چیشد؟ کی بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قبل از اینکه جوابم رو بده گوشیش برای چندمین بار زنگ خورد و ذهن من رو عصبی‌تر از قبل کرد.

چرا دست بردار نبود؟

چرا مدام زنگ می‌زد؟

حامد کلافه گوشی رو از روی تخت و کنار پام برداشت.

بدون سلام کردن و با صدایی که سعی می‌کرد کنترلش کنه خفه غرید:

_ مگه نمیگم مزاحم نشو؟ زنگ نزن دیگه ای بابا! چی از جون من می‌خوای؟

چی از جونت می‌خواد؟

نمی‌دونی یا خودتو می‌زنی به اون راه؟

دود از سر حامد بلند می‌شد انگار...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ من الان خودمو می‌رسونم تا ببینم حرف حسابت چیه.

قطع کرد و من با ابروهای بالا پریده نگاهش کردم.

_ جایی قراره بری؟

_ آره یجا کار دارم!

_ کجا؟

پاپیچ می‌شدم تا جواب بده اما عصبی داد زد:

_ پروا انقدر پاپیچ من نشو! انقدر به من گیر نده. من آدمِ جواب دادن به کسی نیستم!

#اوج_لذت

#پارت_266

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حرفش رو گفت و از جلوی چشم‌های مبهوتم محو شد.

قلبم مثل گشنجشک می‌زد.

حتی اون لحظه ذهنم نرفت سمت اینکه با اون حوله‌ی دور کمر و برهنه کجا رفت.

فقط ذهنم رفت سمت اینکه چقدر راحت می‌تونه دل بشکنه و من چقدر راحت می‌تونم سریع مثل احمق‌ها می‌تونم سریع فراموشش کنم!

نذاشتم بغضم بترکه و به سقف نگاه کردم.

_ چی‌شده بود مادر؟

با صدای مامان شونه‌هام کمی بالا پرید.

می‌ترسیدم جواب مامان رو بدم و بغضم سرباز کنه!

_ پروا! خوبی؟

عالی بودم... عالی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از دومین رابطه‌مون... در حقیقت بعد از اولین رابطه‌مون، چون قبلی هیچکدوم تو حال خودمون نبودیم!

بعد از اولین رابطه‌مون باید می‌فهمیدم کسی که انقدر بهش دل دادم، کسی که تا صبح زیر بدنش پیچ و تاب می‌خوردم، کسی که حاضر بودم جونمم براش بدم، پدرِ کسی دیگه‌ست...

کسی که من تو ذهنم اسم بچه‌هامونم باهاش انتخاب کرده بودم!

فکر می‌کردم صبح بین بازوهاش بیدار میشم و کلی قربون صدقه‌م میره و برام صبحونه لقمه می‌گیره!

هه زهی خیال باطل...

اون بجای صبحونه سرم داد زده بود.

بجای اینکه صبح باهام خوب رفتار کنه بدتر داغونم کرده بود و بجای اینکه پیشم باشه رهام کرده بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ پروا، باتوام دختر جواب بده.

بازو هام تو دست‌های مامان بود و داشت تکونم می‌داد.

_ وا خدا مرگم بده، جوابمو بده دختر جون به لب شدم من.

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید و پچ زدم:

_ خوبم!

مامان نگران با دست‌هاش صورتم رو قاب گرفت و با چشم‌های دو دو زنش پرسید:

_ چیشده؟ چرا داری گریه می‌کنی؟

چی جوابش رو می‌دادم؟

البته پسرِ شاخ شمشادت بچه داره؟ تازه شاید زنم داره؟ آره دیگه حتماً زن داره که بچه داره دیگه!

_ چیزی نیست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خواست سمت تخت ببرتم اما با یاداوری لباس‌هامون که اونطرف تخت افتاده بود به بیرون اشاره زدم.

_ بریم بیرون مامان.

زیر بازوم رو گرفت و بسختی بیرون رفتیم.

رمق از پاهام رفته بود انگار!

_ اگه چیزی نیست پس چرا اشکات داره پشت هم میریزه؟

از داغی صورتم متوجه می‌شدم اما دلیل قانع کننده‌ای برای مامان نداشتم.

چقدر دلم می‌خواست سفره‌ی دلم رو پیشش باز کنم، اما چه حیف که ترس داشتم...

ترسِ از دست دادنشون.

این راز رو دوشم سنگینی می‌کرد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ ما... مامان!

کاش الان بجای اینطور حرف زدن می‌گفتم منه احمق با پسرت که احمق‌تر از منه رابطه دارم.

کاش می‌گفتم و جرمم فقط یه سیلی دردناک بود!

کاش می‌تونستم بگم و کنار بزارم ترس‌هام رو...

_ جانم؟ حرف بزن... چیشده؟ راحت نیستی باهام؟

اما لعنت به من که می‌ترسیدم تنها بشم.

می‌ترسیدم این دوتا سایه‌ی سرم رو هم از دست بدم.

می‌ترسیدم آواره‌ی کوچه و خیابون شم.

وگرنه حتی ثانیه‌ای مکث نمی‌کردم و بلافاصله تمام حقایق رو بهش می‌گفتم و هم خودم رو راحت می‌کردم و هم این رابطه‌ی پنهانی آشکار می‌شد و هم دست حامد رو می‌شد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت_267

مامان که دید حرفی نمی‌زنم با عجله سمت آشپزخونه رفت و با لیوان آبی برگشت.

_ یکم بخور عزیزم.

بزور لای لب‌هام رو فاصله انداختم.

کی می‌شد همه چی عادی بشه؟

چرا من یه زندگی معمولی نداشتم؟

بعد از اینکه جرعه‌ای از آب رو خوردم با بی‌جونی لیوان رو پس زدم.

_ نمی‌خوای حرف بزنی.

نمی‌دونم چی‌شد فقط یهویی گفتم: خواب بد دیدم!

دروغ بعدی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ خواب؟ بخاطر خواب داری اینطوری می‌کنی؟

هقی زدم و دردهای دلم تو این هق هق‌ها بیرون پرید.

_ آره خوابِ... خوابِ خیلی بدی بود. خواب دیدم... خواب دیدم مُردم!

کاش واقعاً می‌مُردم! کاش!

کاش نبودم تا این روزها رو نمی‌دیدم.

تا وقتی آرزوی مرگ نکنی حال این روزهام رو نمی‌فهمی مامان!

بوسه‌ای رو سرم کاشت و موهای پریشونم رو کنار زد.

_ گریه نکن فدات شم، وقتی خواب می‌بینی مُردی عمرت زیاد میشه.

_ نکنه بمیرم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بهونه‌های الکی!

_ خدانکنه. آبتو بخور تا آخر تا حالت جا بیاد. من فکر کردم با حامد دعوات شده صدای داد و بی‌دادش اومد. برای همین ترسیدم سریع اومدم.

یاخدا!

صدای حامد رو شنیده بود؟

با حالتی بین سکته و تشنج سمتش برگشتم.

_ چیه؟

آب دهنم رو پرصدا قورت دادم.

_ نه مامان جان. احتمالاً گوشیش بوده.

سریع بلند شدم و بی‌توجه به سر گیجه‌م سمت اتاق رفتم.

_ من برم به ادامه‌ی خوابم برسم.

نذاشتم مامان حرفی بزنه و سریع وارد اتاقم شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می‌تونستم از نوید ور رابطه با این موضوع کمک بگیرم؟

شاید بهم حقیقت رو می‌گفت.

گوشیم رو از وی میز برداشتم و از بین مخاطبینم نوید رو پیدا کردم.

تند تند تایپ کردم: " سلام آقا نوید خوبید؟ میشه یه سوال بپرسم ازتون؟"

اما قبل از سند کردن پشیمون شدم.

ممکن بود بگه نه!

پیام رو پاک کردم و دوباره نوشتم: " سلام. یه سوال دارم ازتون! "

اینطوری مجبور بود جواب بده!

دوباره خواستم بفرستم اما پشیمون شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شاید اصلاً اون از هیچی خبر نداشت!

سرم رو زیر پتو بردم و عصبی مشتی به تشک تخت کوبیدم.

لعنتی این چه مغزیه من دارم؟

چقدر دلم می‌خواست شال و کلاه کنم و برم تو پارک قدم بزنم.

کاش زمان به عقب برمی‌گشت و من اون شبِ تولد همچین غلطی رو نمی‌کردم که حالت مثل خر تو گل گیر کنم.

قرص مسکنی از کشو برداشتم و بدونِ آب قورت دادم.

شاید کمکم می‌کرد بخوابم و بهش فکر نکنم.

شاید می‌خوابیدم و بیدار می‌شدم و می‌دیدم همش خواب بوده

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت
#پارت_268

حس میکردم کوه جابه‌جا کردم. اونقدر که تنم بی‌حال بود.
حس میکردم یه باخت بزرگ دادم. اونقدر که قلبم درد میکرد.

پاهامو روی زمین کشیدم و نشستم کنار تخت، سست و بیجون خودمو بالا بُردم و پتورو کشیدم تا زیر گلوم.

چشمای خستمو به سقف دوختم و توی فکر و کابوسام غرق شدم، هرچقدر تلاش کردم نتونستم بغض دردناکمو قورت بدم انگار از گلوم اومد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پشت پلکام و با لرزیدن چونم و لبام و پلک زدن آروم، راهشو به بیرون باز کرد و سُر خورد از کنار صورتم و روی شقیقمو رفت توی موهام.

بی‌صدا اشک میریختم، قلبم آتیش گرفته بود، بین لبام باز بود و نفس‌های عمیق می‌کشیدم که انگار قفسه‌ی سینم کمتر بسوزه.

دستمو گذاشتم روی قفسه‌ی سینم و حرکت دادم.

لبخندی زدم و بعد کم‌کم تبدیل شد به خنده، بین گریه‌هام میخندیدم؛ بعد گریه هام بدتر شد.

بلندشدم نشستم و دستمو گذاشتم رو دهنم و جیغ کشیدم.

دستمو میکوبیدم رو قلبم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد تو چیکار کردی با من، خدایاااا چرا اینقد عذابم میدی، چرا سرنوشت من اینجوری تلخه.

اونقد گریه کردم که با هق‌هق و سکسکه خوابم برد.

با حس دستی که بازومو تکون میداد و صدایی اخم کردم و چشمامو بیشتر بهم فشردم و توی گلو "هووووم؟" گفتم.

با صدایی آشنا و مزخرف چشمامو بزور باز کردم که نور لامپ خورد تو چشمم و سردردم بدتر شد و پلکامو تند تند بهم کوبیدم.

بلند شدم نشستم و به صاحب صدا که کسی نبود جز یکتا نگاه کردم.

همینو کم داشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_وای پروا بیدار شو دیگه دختر چقد خوابت سنگینه دو ساعته دارم صدات میکنم...

چشمامو مالوندم و کلافه دستی به موهام کشیدم و گفتم: اوم بیدار شدم دیگه.

پکر و مضطرب به نظر می‌رسید، بی‌توجه بهش لنگان به طرف میز آرایش رفتم و شروع کردم شونه کردن موهام.

_اوم چیزه میگم پروا... اوم از حامد خبر داری؟! از صبح جواب تماسامو نمیده...

یچیزی انگار خورد تو ذهنم که پس اون آدم یکتا نیست، اگه یکتا بود با یه شماره‌ی دیگه اینجوری مضطرب نمیشد و این حرفارو نمیزد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پوزخندی زدم و از آینه درحالی که داشتم موهامو میبستم گفتم: یکتا نامزد توعه‌ها من از کجا بدونم عزیزم.

برگشتم سمتش که لبخند پر استرسی تحویلم داد و گفت:

_اوم بیخیال، بریم پایین واسه ناهار، تازه زن عمو یه عالمه صبر کرد که تو بیدار بشی ولی دیگه گفت بیام بیدارت کنم.

یکم جا خوردم که مگه چقدر خوابیدم.

ساعت و نگاه کردم و با دیدن ساعت سه و نیم ابروهام بالا پرید.

لبخند زورکی زدم و گفتم:_ بریم.

سر میز که رسیدیم بابا دستاشو باز کرد طرف که یعنی بریم بغلش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با محبت‌های این دوتا فرشته بیشتر قلبم درد می‌گرفت و قلبمو انگار یکی چنگ میزد و می‌فشرد.

آب دهنمو قورت دادم، آدم وقتی بغض داره میخواد چیزی قورت بده یا حرف بزنه، بغضش درد میکنه.

لبخندی عمیق و پر درد زدم و رفتم پیشش نشستم و بغلش کردم.

سرمو بوسید و گفت: دخترِ بابا شنیدم مثل ابر بهار واسه خوابِ بد گریه میکرده؟!

بعد خندید.

مجبوری خندیدمو سرمو به قفسه‌ی سینش کشیدم.

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_269

با حرف یکتا جو جدی شد، درحالی که داشتم برنج می‌کشیدم به حرفاشون گوش دادم.

_چیزه میگم حامد نمیاد؟

_نمیدونم مادر، بهش زنگ زدم جواب نداد طفلی بچم حتما مطبه سرش شلوغه، ولی واسه شام حتما دیگه باید بیاد.

تموم مدت داشتم فکر میکردم، بغضمو قورت میدادم، سردردمو تحمل میکردم، درد قلبمو و کابوسایی که به فکرم میومد رو سعی میکردم پس بزنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با رسیدن به اتاق نفس راحتی کشیدم که دیگه نیازی به تظاهر نیست و شاید حتی بتونم دو قطره اشک بریزم ولی زهی خیال باطل.

یکتا پشت سرم اومد تو اتاق و خودشو پرت کرد رو تخت و بدنشو کِش داد و خمیازه‌ای کشید.

چشم‌غره‌ای مخفیانه بهش رفتم و ایشی نثارش کردم؛ خروس بی محل، مزاحم، بی درک و شعور، در زدن و اجازه گرفتم هم بلد نیست.

_میگم پروا بیا فیلم ببینیم.

بی حوصله گفتم: _چه فیلمی؟!

_...

با گفتن اسم فیلم دستم از حرکت که داشتم جزوه‌هامو مرتب میکردم وایساد و خیره شدم به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جلو و لبخند محزونی زدم و قطره اشکی چکید رو گونم، این فیلم، فیلمِ مورد علاقه‌ی حامد بود.

خداروشکر پشتم به یکتا بود و حرکت و حالات چهرم رو نمیدید.
یعنی الان حامد کجا بود؟ پیش زنش بود؟ اون زن کی بود؟ رفتن سونوگرافی؟

یعنی حامد اونو دوست داره؟! پس من چی؟ اون حرفایی که بهم گفته بود؟ اون حرفا و رفتاراش که باعث شده بود قلبم بال دربیاره و پرواز کنه به هفت آسمون چی؟

با صدای یکتا انگار از پشت گرفتنم و پرتم کردن توی این اتاق، از جا پریدم
_ باشه باشه وایسا لپ‌تاپ رو بیارم ببینیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سریع دستمو به رد اشک کشیدم و مشغول روشن کردن لپ‌تاپ شدم.

دراز کشیدیم رو تخت و فیلم رو پلی کردم که یکتا گفت: _واو توام فیلمبازی عین پسردداییما، اونم هر فیلمی بگی تو لپ‌تاپ و هاردش هست سریع پلی می‌کنه واسه آدم.

لبخندی زدم و سرمو تکون دادم.

نه یکتا، من فیلمباز نیستم، تو عمرم جمعا بیستا فیلم ندیدم درست و حسابی، این فیلمم چون آقا حامد دوست داره تو لپ‌تاپ دارمش.

یه لحظه به صفحه لپ‌تاپ و کاراکترها و همه‌چیه فیلم نگاه کردم، خوشبحالت ...(اسم فیلم)، حامد تورو دوست داره، ولی منو... منو... نمی‌دونم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تقریبا هیچی از فیلم نفهمیدم، یکتا هم اونقد رفت و آمد کرد و هله هوله خورد و حرف زد میخواستم لپ تاپ رو بکوبم تو سرش بگم لال شو من توی ذهنم غرقم صدای فیلم به اندازه‌ی کافی عذابم میده تو دیگه لال شو.

با تموم شدن فیلم سریع لپ‌تاپ رو جمع کردم و گفتم:_من میرم یه دوش بگیرم بیزحمت روی تخت تیکه چیپس و پفک ریخته اونارو جمع کن.

خداروشکر موافقت کرد و چیزی نگفت وگرنه بد کلاهمون می‌رفت تو هم.

وارد حموم شدم و لباسامو با حرص از تنم کندم.

از رختکن که میخواستم رد شم و وارد حموم بشم چشمم یه لحظه خورد به خودم و دوباره سریع برگشتم خودمو نگاه کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت_270

با قدمای شل رفتم طرف آینه و دستمو کشیدم روی کبودیا و جاهایی که حامد لمسم کرده بود، بعد چند لحظه دیدم تار شد و اشکام چکید، خدایا چرا تا میام یه نفس راحت بکشم اینجوری میکنی؟ تا کی قراره عذاب بکشم؟!

با تنی لرزون رفتم و دوش رو باز کردم...

نشستم زیر دوش و پاهامو بغل کردم و خودمو گهواره‌ای تکون دادم و اشک ریختم، قلبم میسوخت...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دراز کشیدم و خودمو جنینی بغل کردم، آب روی کل تنم می‌ریخت.

سَرَم نـه ولـی مغزم... مغـزم درد میـکرد...

چـقدر حرف زدم... چـقدر توی مغزم حـرف زدم...

بیحال از حموم اومدم بیرون که دیدم یکتا داره آرایش می‌کنه از آینه نگاهم کرد و لباشو دوبار کوبید بهم و برگشت سمتم و درحالی که داشت رژ لب رو میزد گفت: _خوب شدم؟ حامد داره میاد.

سه کلمه‌ی آخرش رو گفت انگار از یه بلندی کوبیده شدم به زمین و قلبم یکی درمیون ولی محکم کوبیده میشد به قفسه‌ی سینم جوری که حس میکردم طرف چپ بدنم می‌لرزید با هر تپش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سریع رفتم سمت کمد

_آره خوب شدی، بیزحمت برو بیرون لباس می‌پوشم.

"اوکی" ای گفت و درحالی که سرش تو موبایلش بود رفت بیرون.

بی‌حوصله لباس پوشیدم و خواستم برم طرف تخت که با صدای مامان که می‌گفت "پروا بیا چای" هوف کلافه‌ای کشیدم و پامو کوبیدم زمین از اتاق با حرص رفتم بیرون.

از پله‌ها پایین رفتم که دیدم حامد نشسته و یکتا کنارش داره هرهر یچیزایی میگه می‌خنده و حامد خیلی کلافه داره به زور گوش میده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آرههههه یکتا جون، بیا اینور، بیا اینور بذار آقا حامد برن تو نت راحت مدل سیسمونی نگاه کنن، راحتش بذارین با زن و بچش حرف بزنههههه.

با سلامش عمیق نگاهش کردمو و درحالی که میرفتم سمتشون لبخند تصنعی زدم

_سلام، ماشالا چقد سرت شلوغه که جواب تماس رو هم نمیدی.

پامو انداختم رو پام یه خیاری برداشتم و با حرص گاز زدم و چشمکی زدم

_چیه آق داداش خبریه ما نمیدونیم؟!

یکتا با دلخوری نگاهم کرد

_وا پروا جون نامزدش نشسته کنارش بعد این حرفارو میزنی؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد با دلخوری از حامد کمی فاصله گرفت

_ ولی حامد راست میگه ها چرا گوشیتو جواب نمی‌دادی کجا بودی هوممم؟!

سریع گفتم: _یکتا جون حامدرو سوال پیچ نکن ایشون اهل جواب دادن نیستن.

خوب تیکم رو گرفته بود که به خاطر حرف صبحش گفته بودم.

درحالی که داشتم سیبی پوست می‌گرفتم گفتم: _ بعدشم یکتا جون الان خیلیا هستن که امروز عاشقن فردا فارغ، وجود و وجدان تو اینجور آدما تو خواب هفت پادشاهه، امروز یکیو عاشق خودشون میکنن فردا با یکی دیگه تیک و تاک میزنن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یکتارو نگاه کردم که رنگ از رخش پریده بود.
اوه اوه با یه تیر دو نشون زده بودم.
یکتا هم ترسیده بود که نکنه خودش لو رفته باشه.

یکتا با دست پاچگی گفت: _نه...نه بابا حامد من اینجوری نیست.

درحالی که داشتم با چنگال سیب رو میذاشتم دهنم چنگال رو تو هوا چرخوندم
_گُلی گفتم عزیزم...

یکتا خنده‌ای کرد از جاش بلند شد
_میرم به زنعمو کمک کنم.

آره واسه اینکه سر و صورتت لوت نده فرار کردی وگرنه تورو چه به کمک.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاه سردی به حامد انداختم و رومو کردم سمت تلویزیون.

با صداش که اسممو صدا میزد دوباره بغض تو گلوم لونه کرد.

_پروا...

#اوج_لذت

#پارت_271

بی‌توجه بهش خم شدم و پیش‌دستی میوه رو گذاشتم رو میز و زیر لب جوری که بشنوه و مثلا بیخیالم لب زدم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_این تلویزیون هم یه برنامه‌ی درست حسابی نداره.

بی هدف کانالارو بالا پایین میکردم و سعی میکردم زیرِ سنگینیِ نگاهش عادی رفتار کنم، گرچه خیلی سخت بود.

نفسی گرفت حرف بزنه که همون لحظه صدای مامان بلند شد تا برم کمک واسه آماده کردن سالاد ، میز شام و ظرفای کثیف رو ببرم آشپزخونه؛ از خدا خواسته از جام پریدم و داد زدم"چشششمممم".

حامد کلافه دستی به موهاش کشید و پا روی پا انداخت و تکیه داد به مبل.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سینیِ کنار میز رو برداشتم و پیش‌دستی و لیوانارو جمع کردم توش، خواستم بلند شم صاف وایسم که توی کمرم و زیر دلم دردی پیچید انگار با چیزی زدن، آخی گفتم و سینی‌رو ول کردم رو میز...

صدای بدی داد ولی ظرفا چیزیشون نشد، بیشتر خم شدم و دستمو زیر دلم و رو کمرم گذاشتم.

حامد سریع اومد طرفم و دستشو گذاشت رو کتفم و بازوم

_چیشد عروسکم، حالت خوب نیست؟ بیا برو اتاق من خودم کمک میکنم...

بعد با تنِ صدای آروم‌تری که رگه‌های خنده داشت زمزمه کرد

_این دردا واسه دیشبه دلبرکم ، برو استراحت کن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بغض تا پشت چشمام اومد و اشک چشمامو گرم و خیس کرد، آره آقا حامد این دردا واسه دیشبه، واسه وقتی که منو خام خودت کردی و منِ احمق باورت کردم، فکر کردم دوسم داری...

عروسکم؟ دلبرکم؟

میخواستم مشتامو بکوبم تو قفسه‌ی سینش و جیغ بزنم بگم نگو این حرفارو، قلب گنجیشکیه من دیگه طاقت نداره، از رو بوم افتاده دیگه، داره رو زمین بال بال میزنه، نفساش به زور میاد و می‌ره...

سریع خودمو جمع و جور کردم و سینی‌رو برداشتم و تیز از زیر دستاش رد شدم

_نه ممنون!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چندتا نفس عمیق کشیدم و لبخند کوچیک زورکی زدم و وارد آشپزخونه شدم، شام و آماده کردن سفره با اعصاب خوردکنی که شامل زبون ریختنای یکتا و رفت و آمدای حامد به آشپزخونه تموم شد تنها نکته‌ی خوب خنده‌های مامان بود، همین و بس!

بابا هم اومد و رفتم کتشو درآوردم و بردم گذاشتم اتاقشون، البته این کارو کردم که سلام احوال پرسیِ چندش آور یکتا که شامل زبون ریختن و لوس شدن بود رو تحمل نکنم.

وارد آشپزخونه شدم که حامد چشم و ابرو اومد که برم پیشش بشینم.

منم لبخندی زدم و رفتم سمت میز که لبخند ذوق زده‌ای زد، نگاهمو سوق دادم سمت بابا و رفتم کنار مامان نشستم

_ خُـب، حال و احوال باباجونم چطوره؟ چخبرا؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درحالی که بابا داشت از روزش تعریف میکرد، یکتا سریع و عجله‌ای وارد آشپزخونه شد و خودشو پرت کرد کنار حامد.

ازین حرکتش که تنها منو حامد متوجهش شده بودیم، پوزخندی زدم

_یکتا جون مال خودته نترس.

این کارش به خاطر این بود که مثل دفعه‌ی قبل من نشینم کنار حامد.

بازم حرف ازدواج و عقد و عروسیه حامد و یکتا شد، که با پام رو زمین ضرب گرفته بودم و غذام کوفت شده بود برام.

یهو با خنده گفتم: حامد به نظرت بچت چیه؟ دختر یا پسر؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت
#پارت_272

همه این حرفمو پای این گذاشتن که دارم درمورد آینده و بچه‌ی حامد و یکتا حرف میزنم و شروع کردن خنده و حرف زدن.

حامد دستاش از حرکت ایستاد و سرشو بالا آورد و با اخم و تعجب نگاهم کرد، همون‌جوری با لبخندی محزون و بغض آلود نگاهش میکردم.

بعد چند ثانیه لبخندمو پر رنگ‌تر کردم و سرمو پایین انداختم و مشغول بازی با غذام شدم و لبخندم محو شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد شام یکم دورهم حرف زدیم که منو حامد بیشتر تو فکر بودیم و سر تکون می‌دادیم گاهی و نقش تماشاچی رو داشتیم بیشتر؛ یکم که گذشت حامد گفت بدجور خستم و میرم بخوابم، بابام هم گفت یکتارو میرسونه و خوب نیست با خستگی رانندگی کنی، بعد بدرقه و رفتن یکتا ، مامان رفت بخوابه.

داشتم ظرفای شام و میوه و تخمه‌های بعد شام‌رو میشستم و توی فکر بودم، دستام تکون میخوردن و ربات‌وار کارارو انجام میدادم ولی خودم انگار توی یه دنیای دیگه بودم، توی افکارم غوطه‌ور بودم.

یهو دستای یکی نشست رو پهلوهام که از جا پریدم و هینی کشیدم ولی سریعاً از عطرش و دستاش فهمیدم حامده.

روی موهامو بوسید

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ هیششششش منم، اومدم آب بخورم.

دستاشو از پهلوهام رد کرد که انگار از پشت بغلم کرده بود، لیوانی پر کرد بعد رفت عقب.

نفس آسوده‌ای کشیدم و ظرف شستنمو ادامه دادم.

بعد تموم شدن کارم برگشتم پشت سرم که دیدم نشسته روی صندلی میز غذاخوری و یه دستشو زده زیر چونش و نگاهم می‌کنه.

با بی‌تفاوتی چشم ازش گرفتم و از پشتش خواستم رد بشم برم بیرون که دستمو گرفت و بلند شد و چسبوندتم به در یخچال...

بدنش مماسِ تنم بود، ترسیده از حرکت یهوییش تند تند نفس می‌کشیدم.

با اخم گفتم: _برو اونور، خستم می‌خوام برم بخوابم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهش نمی‌کردم، دستشو گذاشت زیر چونم و سرمو بالا آورد، مجبور شدم نگاهش کنم.

با لبخند ریزی نگاهم میکرد، سرشو جلو آورد و بین ابروهامو بوسید.

دستشو گذاشت کنار صورتم و انگشت شصتشو نوازش وار روی گونم کشید.

_باز کن اون سگرمه‌هاتو دلبرِ دل‌نازکم. باشه ببخشید صبح نباید اونجوری حرف میزدم و تنهات میذاشتم، ولی به جونِ حامد کار واجب داشتم باید سریع میرفتم، شماهم که سوال پشت سوال، ببخشید دیگه، آشتی؟

کارِ واجب؟ زن و بچشو میگفت؟

اونا واجب بودن؟!

من اولویت چندم بودم؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اصلا من توی اولویتاش که هیچ توی زندگیش چه معنایی داشتم؟ همخواب؟! تمکین‌گر؟

اصلا اگه زن و بچه داشت چرا منو بازی داد؟

چرا داشت با یکتا سر سفره عقد می‌نشست؟!

مغزم ازین همه سوال‌های بی‌جواب که دنیا و زندگیِ منو توی یه جای پر از مِه که هیچی معلوم نیست و همه‌چی ابهامه، وِل کرده بودن، درد گرفت.

حامد که سکوت طولانیمو دید دوباره "هوم؟"ای گفت و منتظر نگاهم کرد.

دستشو پس زدم و درحالی که تند به طرف خروجی آشپزخونه میرفتم جواب دادم

_گفتم که خسته ام بعداً حرف می‌زنیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کاش اون بعداً هیچوقت نیاد یا اگه دفعه‌ی بعدی هم وجود داشت، برای همه‌ی این سوال‌ها جوابی داده شده بود.

خودمو به اتاقم، اتاق که چه عرض کنم غار تنهایی و فکر بگم بهتره، رسوندم و ولو شدم روی تخت.

شقیقه‌هام از سردرد نبض میکرد، نور چراغ انگار چشممو میخواست سوراخ کنه، مُسَکِّنی خوردم و دستمو گذاشتم رو پیشونیم که بلکه گرمای دستم آروم کنه سردردمو، با ذهنی آشفته و داغون به عالم خواب فرو رفتم.

#اوج_لذت

#پارت_273

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صبح لقمه‌ای که مامان گرفته بود تو دهنم چپوندم و لقمه‌ی بعدی که مامان به سمتم گرفته بود رو درحالی که لیوان چایی رو سر می‌کشیدم با دست اشاره کردم که "دیگه بسه".

رفتم سمت در و درحالی که کفشامو میپوشیدم، مامان اومد وایساد بالا سرم و با لحن نگرانی گفت:

_پروا مامان جان توروخدا مراقب باشی، نَدویی اینور اونور، شوخی نکنی با کسی که پات ضربه ببینه، میگم...میگم اصلا نرو هوم؟

بلند شدم و صورتشو با دستام قاب گرفتم و گونه‌های لپ گلیشو بوسیدم و با خنده لب زدم

_مامان آخه الهـی دورت بگردم مگه من بچه دبستانیم که میگی ندویی اینور اونور، چشم مامان خانوم رو چشمم همه توصیه‌هارو سپردم به حافظه حتما رعایت میشه قربان...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با صدا زدنای بابا سریع دوباره بوسیدمش و تند تند رفتم سمت ماشین و برگشتم سمت مامان و با صدای بلند که صدام بهش برسه دستی براش تکون دادم

_نگران نباش، مراقبم، برو تو هوا سرده.

تو راه با بابا یکم حرف زدیم و گفت "هروقت حس کردم حالم اوکی نیست بهش زنگ بزنم."

توی راهرو داشتم به طرف کلاس میرفتم که ترانه و بچه‌ها با دیدنم با حالتی پر از تعجب و ذوق به طرفم اومدن.

بی توجه راهم رو ادامه دادم و از کنارشون رد شدم و دهن ترانه که برای حرف زدن باز شده بود اینبار از تعجب باز موند.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اون روز توی دانشگاه سرِ هر کلاس دوساعت توضیح میدادم که چی شده و دلیل غیبتام چی بود؛ اینکه استادها و همکلاسی‌ها جویای احوالم بودن اصلا ناراحتم نمیکرد، دلیلِ اذیت شدنم یادآوری حامد بود.

کلاس آخر که تموم شد داشتم از کلاس میرفتم بیرون که گوشیم زنگ خورد؛ میدونستم کیه، مامان خانوم هر ساعت هزار بار زنگ میزد.

با خنده تماس رو جواب دادم

_سلام دورت بگردم، جانم؟ بازم میگم حالم خوبه خوبه.

خندید

_ سلام مادر، خداروشکر، کلاسات کِی تموم میشه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهی به ساعتم کردم

_کلاس آخرم بود الان تموم شد، به بابا پیام دادم بیاد دنبالم الاناست که برسه.

داشتم از ساختمون دانشکده خارج میشدم که با حرف مامان میخکوب شدم به زمین و نتونستم قدم از قدم بردارم...

_باشه، بلکه زود رسیدید حامد رو هم قبل رفتن دیدید یه خدافظی کردید باهاش.

قبل رفتن؟ کجا میره؟!

دیگه حرفای بعدیه مامان که می‌گفت یهویی شد و انگار کاری واسه حامد پیش اومده رو یکی در میون متوجه میشدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حیاط دور سرم می‌چرخید انگار، با صدای ضعیفی لب زدم

_مامان اومدنی صحبت میکنیم باید برم، خدافظ.

تا دم در دانشگاه توی فکر بودم.

یعنی میخواد بره ترکیه واقعا؟!

یعنی قراره بره پیش زنش باشه و مراقبش باشه که اتفاقی نیفته واسشون؟؟

زنش کیه؟ کِی ازدواج کرده؟ کِی بچه‌دار شدن؟!

با بوق ماشینی ترسیده نگاهمو بالا کشیدمو برگشتم سمت ماشین که داشت با سرعت زیادی به سمتم میومد.

#اوج_لذت

#پارت_274

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفسم از ترس رفت و مغزم فرمان هیچ کاری رو نمی‌داد.

ماشین درست چند سانتی با صدای بدی وایساد و دود و بوی بد کشیده شدن لاستیکا روی زمین بلند شد.

بدنم میلرزید.

راننده پیاده شد و سریع اومد طرفم

_خانوم حالتون خوبه؟

نگاهش میکردم ولی لبام تکون نمیخورد واسه حرف زدن، کاش میزد بهم و راحت میشدم ازین دنیای سیاه، ازین روزای سخت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرمو به طرفین تکون دادم

_نه خوب نیستم.

راننده نگاهی به سرتا پام کرد و نفسی گرفت حرف بزنه که راهمو کج کردم و از کنارش رد شدم.

چند دقیقه بعد بابا اومد بعد سلام و خسته نباشید، به بهونه‌ی سردرد سرمو تکیه دادم به صندلی و چشمامو بستم.

پیچیدیم تو کوچه که بابا به سمتی اشاره کرد

_ای بابا دیر رسیدیم رفت، حالا اشکالی نداره، دو روز دیگه باز برمیگرده وِلو تو خونس، والا مامانت زیاد نگرانه که آره حتما بیاید یه خدافظی کنید بچس به دلش میاد ناراحت میشه، مرد گندس سی سالشه کجاش بچس زن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هیچی از حرفای بابا نمی‌فهمیدم همون اول با حرف بابا چشمامو باز کردم و رد دستشو گرفتم، دیدم که ماشین حامد از ته کوچه خارج شد و رفت.

حالم توی اون دقایق عبارت بود از قورت دادن بغض...

تکون دادنِ سر به حرفای بقیه ، مات و مبهوت بودن ، لرزش بدن سنگینی قفسه‌ی سینه ، احساس سبکی و نبودن تو این دنیا.

بغض داشت خفم میکرد.

دیر رسیده بودیم یا نمی‌دونم شایدم پرواز زود بود و حامد عجله داشت واسه بودن کنار زن و بچش، یعنی داشت زنشو میبرد ترکیه که اونجا راحت باشه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با بیحالی از ماشین پیاده شدم که دیدم نم نم بارون می‌باره.
دستمو بالا آوردم و قطره‌های بارون نشست کفِ دستم، سرمو بالا گرفتم که بارون صورتمو نوازش کرد، دستمو گذاشتم روی گلوم و توی دلم گفتم: خدایا کدِ ۷۶۰۰

بعد چند لحظه با صدا زدنای مکرر مامان که می‌گفت بیا تو سرما میخوری، داخل خونه رفتم و بعد یه سلام سرسری زود پرسیدم: _مامان حامد کجا رفت؟

مامان درحالی که واسه بابام چایی میبرد جواب داد:
_نمیدونم بعد از ظهری اومد اینجا گفت برای یکی دو هفته می‌ره ترکیه واسه نمی‌دونم سمینار و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پروژه و یه همچین چیزایی دیگه خلاصه، من زیاد سر در نمیارم.

"آهان"ی زیر لب زمزمه کردم و راه اتاقمو پیش گرفتم.

نشستم روی تختم و لباسامو با بی‌حوصلگی از تنم کندم و پرتشون کردم یه طرف.

با صدای رعد و برق صورتمو نیم رخ برگردوندم سمت پنجره، انگار اینبار ازش نمی‌ترسیدم.

گوشی و هندزفری رو برداشتم و رفتم کنار پنجره.

هندزفری رو گذاشتم تو گوشم و چشمامو از پشتِ شیشه‌ی بارونی دوختم به آسمون ابری و تاریک.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با آهنگ و حرفاش حس کردم یکی دستشو گذاشت رو گلوم و بغضم آورد بالا پشتِ چشمام و اشکام سرازیر شدن.

پ.ن: کد ۷۶۰۰ رو خلبان‌ها زمانی به کار میبرن که دیگه نه میتونن کاری بکنن نه حرفی بزنن، به برج مراقبت این کد رو میگن که یعنی من نمیتونم دیگه کاری بکنم خودت هوامو داشته باش.

#اوج_لذت

#پارت_275

با صدای مامان پتو رو بیشتر کشیدم رو سرم و دستامو گذاشتم رو گوشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا، مادر ازون غار بیا بیرون یه نفس بگیر یه هفتس ازون اتاق نیومدی بیرون، همش میشینی پشت میزت میگی پروژه دارم درس دارم فلان دارم.

پتورو کشیدم کنار و چشمامو به زور باز کردم ولی اونقد میسوختن که سریع بستم...

داد زدم: _مامان قربونت برم خستم دیشب تا صبح روی درسام کار میکردم الان می‌خوام بخوابم.

هه چه پروژه‌ای چه درسی...

مینشستم پشت میز الکی یه کارایی میکردم که کاری بهم نداشته باشن همونجا اونقد گریه میکردم و فکر و خیال میکردم که خوابم میبرد مامان ساده‌ای من هم فکر میکرد از خستگیِ درسه، نه مادرِ من از خستگیِ فکر و خیالِ.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دلم بدجوری از حامد گرفته بود دقیقا بعد از اولین رابطمون که من فکر میکردم عاشقانست منو ول کرد و بدون اینکه حرفی بزنه رفت...

معدم بدجوری میسوخت، همین میشه دیگه روزی با دو لقمه غذا گذروندن همین میشه.

بلند شدم از تخت و از روی برگه‌های ریخته شده روی زمین رد شدم و به سمت سرویس رفتم.

این برگارو ریخته بودم زمین که مثلاً پروژه دارم و خیلی درس دارم و بهونه ای بود که نیاین اتاق من مبادا پاتون بخوره به برگه‌ها یا چیزی بریزه روش.

سر و صورتمو شستم و خودمو تو آینه نگاه کردم.

پوزخندی به قیافه‌ی داغونم زدم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشمام قرمز و متورم، زیر چشمام گود و سیاه، لاغرتر شده بودم، بینیم قرمز و پوسته پوسته شده از بس که موقع گریه با دستمال کاغذی پاکش کرده بودم، لبام ترک خورده، موهامم ژولیده...

قطره اشکی چکید روی گونم و با صدای خش‌داری لب زدم:

_ چه ها با جانِ خود دور از رخِ جانان خود کردم
مگر دشمن کند این‌ها که من با جانِ خود کردم

با صدای در زدن اتاق چشمامو باز کردم و روی تخت نشستم...

اهمی کردم و صدامو صاف کردم...

_بله بفرمایید!

مامان با سینیِ غذا اومد تو و نچ‌نچی به وضعیت اتاق کرد...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشمامو با بی‌حوصلگی بستمو بعد چند ثانیه بازشون کردم و خیره شدم به زمین.

با هیـــن کشیدن بلند مامان، بی‌حال نگاهش کردم.

این چند روز دیگه عادت کرده بودم نمیترسیدم از هین کشیدن ترسیدش، تا نگاهش به قیافم و اوضاعم میفتاد همین کارو میکرد.

نشست کنار تخت و سینی رو گذاشت رو پام.

نگاهش کردم که اشاره‌ای به غذا کرد و گفت:

_غذاتو بخور پروا خانوم، کشتی تو منو، مادر برای ما درس مهمه ولی دیگه نه مهم تر از سلامتیت، اینجوری نمیشه که، داری خودکشی می‌کنی مگه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان یکم غر زد و مجبورم کرد تا آخرین دونه‌ی برنج و آخرین قطره‌ی آبمیوه رو بخورم و بعد رفت.

خودمو پرت کردم رو تخت، گوشیو گرفتم دستم و برای بار صدهزارم عکساشو نگاه کردم.

عکسامون تو باغِ پشتیه خونه‌ی دایی اینا.

در اتاق زده شد، چشمامو با حرص بستم و گوشیو خاموش کردمو پرت کردم رو تخت.

با چشمای بسته گفتم: _بله!

مامان در اتاق رو باز کرد

_پاشو برو حموم یکم به خودت برس شب با پسرودختر دایی و خاله‌ها میرید بیرون تولده مهشیده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دهن باز کردم چیزی بگم که مامان جیغ زد:
_حرف نشنوما پروا خانوم، پاشو پاشو ترگل ورگل کن.

هوففففف ای بابا...

دستمو کلافه داشتم توی موهام می‌کشیدم که مامان قبل اینکه در رو ببنده برگشت

_امیرسام میاد دنبالت ساعت ۷.

و در رو بست و رفت.

دستم توی موهام خشک شد، خاطرات اون روز که خونه‌ی دایی بودیم و با حامد بحثشون شد برام تداعی شد.

#اوج_لذت

#پارت_276

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از حموم اومدم بیرون و رفتم پایین که مامان گفت:
_بَههههه گل اومد سنبل اومد، خورشید از کدوم ور درومده ما شمارو اینجا میبینیم؟

لبخندی زدم و با لحنی که سعی در نرفتن به مهمونی بود لب زدم
_مامان میگم کادو نخریدیم که...
حرفم تموم نشده بود که مامان بین حرفم پرید
_من سفارش دادم موقع رفتن برو از (...) تحویل بگیر.

آخرین تیرمم به سنگ خورد. اَه.

پنج دقیقه مونده بود هفت و من حاظر و آماده داشتم به حرفای مامان که اونجا چجوری رفتار کنم گوش میدادم که زنگ در به صدا درومد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان بازم تا دم در توصیه کرد که خیلی مراقب رفتارم باشم پیش امیرسام و بعد از سلام احوال پرسی با امیرسام، بالاخره رخصت داد که بریم.

سوار ماشین شدم، یاد حرف حامد افتادم که همیشه می‌گفت "کمربند" لبخند محزونی زدمو کمربندم رو بستم.
امیرسام هم خدافظی کرد و سوار شد و راه افتادیم.

_خب چه خبر دخترعمه، چطوری؟!

چه مکالمه‌ی خسته کننده‌ای!

همون‌جوری که نگاهم از پنجره بیرون بود آروم گفتم: _هیچی سلامتی، ممنون خوبم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از سرد جواب دادنم انگار خورده بود تو ذوقش، اوهومی گفت و دیگه حرفی نزد.

آدرس جایی که مامان کادو گرفته بود رو بهش دادم و بعد تحویل کادو که کیف و کفش چرم بود، نیم ساعت دیگه به یه باغ رستوران رسیدیم.

از ماشین پیاده شدم و ادب حکم میکرد منتظر امیرسام بمونم، بعد پارک کردن ماشین پیاده شد و به طرفم اومد...

دستشو گرفت سمتم جوری که دستمو دور بازوش حلقه کنم.
متعجب و با قیافه‌ی مات نگاهش کردم؛

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

الان فکر کرده باهاش پاشدم اومدم اینجا و دو دقیقه تو ماشینش بودم یعنی همه‌چی تمومه و دوماد عروسو ببوس؟

با چشم غره‌ی ریزی رومو ازش گرفتم و راه افتادم به سمت ورودی...

با چشم دنبال بچه‌ها گشتم و دیدم روی یه تخت بزرگ نشستن، لبخند مصنوعی زدم و به طرفشون قدم برداشتم.

بعد یه خوش و بش طولانی که آره نیستیو کم پیدایی و چه خبر دست بردار شدن...

شام رو آوردن اونقد گشنم بود بوی غذا مستم کرده بود، بلندشدم

_من میرم دستامو بشورم الان میام.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از گارسونی که داشت رد میشد پرسیدم:
_عذرمیخوام، سرویس بهداشتی کجاست؟
_آخره باغ هستش، یه تابلو داره که اشاره زده به سرویس‌ها، جای معلومیه.

تشکر کردم و خواستم برم که صدای زنگ گوشیم بلند شد.
به سهیل اشاره زدم که کیفمو بده.

#اوج_لذت
#پارت_277

گوشیو درآوردم از کیفم که دیدم مامانه؛ جواب دادم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صدای مامان قطع و وصل میشد، احتمالا به خاطر این بود که رستوران خارج از شهر بود و آنتن نمی‌داد.

از سرویس درومدم و داشتم دستامو خشک میکردم و به فضای زرد و نارنجی باغ و فواره‌های اطراف نگاه میکردم.

یهو دستم کشیده شد و پرت شدم تو یه آغوشی و بعد اون آدم بلندم کرد و راه افتاد...

جیغی کشیدم و از ترس داشتم میمردم.

گذاشتم روی زمین که تونستم ببینمش، با بُهت نگاهش میکردم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لب زدم: _این چه کاریه امیرسام؟ داشتم از ترس میمردم.

اومد طرفم که از نوع نگاهش و حالاتش ترسیده عقب رفتم که پشتم خورد به درخت...

آب دهنمو با ترس پر سروصدا قورت دادم و ترسیده نگاهش میکردم.

توی چندسانتیم وایساد و خم شد طرف صورتم...

_چرا وا نمیدی پروا؟ چرا داری منو تو آتیش عشقت میسوزونی ولی به دادم نمیرسی...

با صدای خش خش برگا و قدم برداشتن، ترسیده گفتم: _ب..برو عقب... زشته ...ی.یکی میبینه...این حرفارم نزن...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با صدای داد زدنش از جا پریدم و وحشت‌زده نگاهش کردم

_چه حرفایی پروا؟ کدوم حرفا؟ چرا نمی‌فهمی دوست دارم؟ مجبورم نکن یکاری کنم که دیگه باید بهم بله بگی...

از نگاه وقیح و لبخندش فهمیدم منظورش چیه...

_حالا دوباره میپرسم مالِ من میشی؟!

هنوز حرفش کامل تموم نشده بود که یهو یقش از پشت کشیده شد و مشت محکمی هواله‌ی صورتش که پرت شد روی زمین.

ترسیدی جیغی کشیدم و دستامو گذاشتم روی صورتم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاه ترسیدمو از امیرسام که افتاده بود زمین گرفتم و برگشتم سمت کسی که اون کارو باهاش کرده بود...

پاهام شل شد با دیدنش، انگار یه سطل آب یخ ریختن رو سرم، قلبم یکی درمیون میزد، چندبار تندتند پلک زدم، نه واقعیت بود، خواب نبود.

با پیچیدن صدای عصبیش مطمئن شدم خودشه...

با نفس نفس که از روی حرص بود داد زد:

_یبار بهت اون روز توی خونتون گفتم که دور و ور پروا نبینمت، حالا دوباره میگم نگاهتو از روی پروا بکش، دفعه‌ی دیگه‌ای امیدوارم نباشه وگرنه جنازت می‌ره دم خونه تحویلِ خونوادت...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشماش چرخید رو من و نگاهم کرد؛ بازم با دیدن اون دوتا تیله‌ی خوشگلش روحم به اوج آسمون رفت...

#اوج_لذت

#پارت_278

دستم همونجوری جلو دهم ماتم برده بود...

بعد دو هفته برگشته بود؟!

پس اون پیام اون بچه اون زن چی؟

واقعا برای کنفرانس و کار رفته بود؟!

مچ دستمو گرفت و دستم از روی صورتم برداشته شد و با گفتن " بریم پروا" منو دنبال خودش کشید و برد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همینجوری که دنبالش کشیده میشدم نگاه مبهوتمو از زمین گرفتم و از نیم رخ نگاهش کردم...
ریشش بلند شده بود سرتاپا سیاه پوشیده بود .

وارد راه سنگفرشی ای که باغ رو دور میزد شدیم، نگاهی به رستوران کردم و آروم لب زدم:
ح...حامد... کج...کجا میری... تختی که بچه ها رزرو کردن اون طرفه...

همونجوری که داشت میرفت غرید: گوربابای بچه ها.

تقریباً میشه گفت از رستوران خارج شده بودیم سمت کوهی که رستوران تو دامنه ی اون بود میرفتیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تپه ای که اونجا بود رو دور زد دیگه رستوران و پارکینگ دیده نمیشد اگه حامد نبود و آدم دیگه ای بود قطعاً باهاش همچین جایی نمیومدم...

نمیدونم از ترس سرما استرس شُک یا چی بود که بدنم اینجوری میلرزید و فکم رو ویبره بود و دندونام میخورد بهم، لبام تکون میخورد تا چیزی بگم ولی صدایی از دهنم خارج نمیشد...

یهو دستمو کشید و هُلم داد جلو و برم گردوند سمت خودش که روبه روش وایسم؛ به سختی خودمو کنترل کردم تا اون جای دره تپه ای نخورم زمین و تعادلمو حفظ کنم...

به خاطر بالا اومدن و مسافت زیاد نفسم بالا نمیومد...

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چونم اینبار نه از سرما بلکه از بغض میلرزید ولی خودمو سریع جمع و جور کردمو با دستم به اطراف اشاره زدمو با لحن سردی گفتم:_منو چرا آوردی اینجا؟! حرفی داری؟ همونجا میگفتی خب!!!

بعد سرتاپاشو نگاه گذرایی انداختم و با لحن طلبکارانه ای ادامه دادم

_هوم؟ میشنوم؟! زود بگو بچه ها منتظرن باید بریم...

اومد سمتم که فهمیدم میخواد ببوسه سریع سرمو کج کردم که توی چند سانتیم خشکش زدو دستش رو هوا موند...

با تته پته گفتم: ب...برو...عقب... نمیخوام.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سخت بود پس زدن کسی که عاشقشی و کاری که براش لَه لَه میزنی، منم میخواستم ازون لبای لعنتیش کام بگیرم ولی دیگه نه، باید همه چیز روشن میشد، منم غرور دارم دل دارم منم از سنگ نیستم نمیشه هر روز یه سازی بزنه بعد ولم کنه، منم قلبم میشکنه اذیت میشم...

بعد چند لحظه دستش که رو هوا بود کنارش افتاد؛ از گوشه ی چشم حرکاتشو زیر نظر داشتم.

سرمو آروم بالا آوردم ولی نگاهش نمیکردم...

_ برو...عَ عقب خوا..خواهشاً...

نفسشو کلافه فرستاد بیرون و دستشو کرد تو موهاش، پشتشو کرد بهم و کمی ازم دور شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منم در جدال برای آروم کردن ذهن آشفتم و قورت دادن این سنگ لعنتیِ تو گلوم که اسمش بغضه بودم.

صدای ضعیف و گرفتش اومد:

_چرا... چرا پروا؟!

برگشت سمتم و با چشمایی که توی تاریکی باز هم برام زیبا بود نگاهم کرد و با لبخند بی جونی ادامه داد:

_چرا اینجوری رفتار میکنی؟ ازون شب که یکتا شام خونه بود رفتارت عوض شده... چته؟ میفهمم یچیزیت هست ولی نمیدونم چی! حرف بزن باهام!

صداش کمی بالاتر رفت و کمی جلوتر اومد و دستاشو تو هوا تکون داد

_ بگو چته لامصب، ازون شب چِت...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هنوز حرفش تموم نشده که کمی صدامو بردم بالا تا مانع حرف زدنش بشه:

_بهتره بگی ازون صبح...

حرفشو قطع کرد و با اخم ناشی از تعجب نگاهم و کرد که پوزخندی زدمو اینبار با صدای متعادلی گفتم:_بهتره بگی ازون صبح، ازون روز به بعد چرا اینجوری شدی؟!

مبهوت لب زد "چی؟!"

بغضمو به سختی قورت دادم

_آدما متوجه تغییر رفتار میشن بعد میان با دلخوری میپرسن که هان چیشد که رفتارت عوض شده؟!!! ولی نمیگن چیکار کردم که باعث این رفتارت شده؟! شاید مشکل از خوده آدم باشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با اخم جلو اومد و گفت: _چی داری میگی پروا، چیکار کردم که اینجوری شدی؟

بی حرف نگاهش کردم...

میترسیدم حرف بزنم بغضم بشکنه.

کمی همینجوری نگاهم کرد بعد انگار که چیزی فهمیده باشه؛ نگاهشو به سرتاپام چرخوند و با لحن آرومی گفت:

_پروا تو از حرفام و رفتارم صبحِ اون شبی که راب... اون روز توی اتاق ناراحتی؟!

#اوج_لذت

#پارت_279

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بازم سکوت بود جوابِ من به حرفاش...

اومد جلوتر و دستامو گرفت نگاهم کرد

_هوم؟ مشکل اونه؟!! پروا دِ یه حرفی بزن.

دستامو به شدت از دستش کشیدم بیرون و مسیرمو کج کردمو از کنارش گذشتم...

_آره آره مشکل همونه

از پشت دستمو کشید و هلم داد عقب.

_وایسا، چرا داری ازم فرار میکنی؟ پروا چی توی اون دل کوچیکت سنگینی کرده، بگو... بگو حلش میکنیم...

توی چشماش نگاهمو گردوندم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نه، باید میگفتم، دیگه نمیشد بالاخره زندگی منم این وسط بود باید میفهمیدم چند چنده با خودش با من...

آروم لب زدم:

_حامد...

لعنتی صدام بدجور میلرزید...

_جانم؛ جانِ حامد...

اینجوری که حرف میزد بیشتر بغضم سنگینی مکیرد...

سرمو بالا گرفتم نفس عمیقی کشیدم.

عزممو جزم کردم و گفتم: _من... من اون پیام رو روی گوشیت دیدم... حامد... من، منم باید بدونم جریان چیه!!! من نمیتونم توی بلاتکلیفی بمونم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اشکم چکید...

_ من حتی نمیدونم حس تو نسبت به من چیه؟ هر روز یجور رفتار میکنی؟ یروز خوبی یروز بد... میفهمی چی میگم؟ من توی یه جهنمم الان، نمیدونم چیکار کنم، هر مسیریو توی ذهنم مرور میکنم به بن بست میرسم...من خسته شدم توی این بلاتکلیفی، ترس، استرس، نگرانی، درد... حامد تو...تو زن داری؟... بچه داری؟...

هق هق کردم و اشکام دوتا دوتا میچکیدن.

_اگه... اگه یکی دیگرو میخوای چرا... چرا هفته ی پیش بهم نزدیک شدی؟... من قلبم دیگه طاقت نداره... اگه کسی تو زندگیت هست دیگه...دیگه سمت من نیا...بسمه دیگه، خستم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گریَم بدتر شده بود، نشستمو زانوهامو بغل کردم، پاهام دیگه طاقت نداشتن، از تهه دل زار میزدم...

بعد از دقیقه ی طولانی حامد نشست روبه روم...
نگاهمو ازش گرفتم و اشک میریختم.
دستشو گذاشت زیر چونم و برگردوند طرف خودش...

_آره ... من زن دارم.

اینو که گفت نفسم رفت، دنیا وایساد ، انگار همه چی دیگه تموم شده بود، یه چیزی توی دلم فروریخت.

_من یدونه زن دارم، اونم تویی پروا خانوم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مات بودم، هر لحظه با یه جمله شُکم میکرد.

مبهوت لب زدم: _پس. پس اون پیام چی؟... اون زن اون ...اون بچه؟!

باد شدیدی وزید که از سرما لرزی کردم، سریع بازومو گرفت و کشید طرف خودش که پرت شدم بغلش، خودشم نشست روی زمینی سنگی بود...

میخواستم تا ابد بمونم توی همین بغل، ولی نباید وا میدادم، باید همه چیو میگفت.

از بغلش اومدم بیرون خواست نذاره که با لحن جدی ای گفتم:_توضیح بده...

دستاش شل شد و دیگه مقاومت نکرد، نشستم کنارش و به روبه رو خیره شدم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_اون آدم منشیه قبلیم بود، قبل از تو باهاش یبار رابطه داشتم، اون روز هم پیام داده بود که حاملس، ولی بچه از یکی دیگه بود، این هفته ای هم که ترکیه بودم میدونم زرنگ تر ازین حرفایی که باور نکردی واسه سمینار نرفته بودم، رفتیم و آزمایش دی ان ای گرفتن ازش و ثابت شد که بچه از یکی دیگس.

نمیدونستم باور کنم یا نه...

بازم نگران بودم...

_میدونم که باور نمیکنی؛ شک داری؛ ولی میتونم جواب آزمایشات رو بهت نشون بدم، نمیدونم... اصلا هرکاری بخوای میکنیم تا باورت شه، تا بفهمی حرفام حقیقته.

بلند شدم و آروم باصدایی بی روح گفتم: _باشه، جواب آزمایشات فردا نشون میدی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همونجوری که داشتم میرفتم ادامه دادم

_الان باید برم پیش بچه ها حتما تا الان خیلی نگران شدن.

خودشو رسوند بهم و وایساد جلوم.

_اون مردتیکه قبل از رسیدن من دستش هرز نرفته بود؟! چیزی نگفته بود که بهت...

سرتاپاشو با نگاه سردی از نظر گذروندم

_برفرض که گفته؟! به تو چه؟! چیکاره ی منی؟

کلافه دستی توی موهاش کشید

_پروا با من لج نکن، جواب منو بده! چی گفت بهت؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گردنمو تابی دادم

_ حالا یچیزایی گفت؛ منم گفتم فکرامو بکنم بهش جوابمو میگم...

یهو رنگ صورتشو مدل نگاهش عوض شد، به شکر خوردن افتادم وای کاش این حرفو نمیزدم...

بازومو گرفت و عربده زد:_چه حرفی؟ چه فکری؟ چه جوابی؟!

وحشت زده نگاهش میکردم...

بازومو تکون داد و از لای دندونای کلید شدش غرید:_ پروا با توام اون دهنتو وا کن جواب منو بده؟!

پلکام از ترس میپرید...

دستامو بالا آوردم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_هیچی...هیچ حرفی.

چشماشو باریک کرد لب زد

_حرفای چند دقیقه پیشت یادت رفت؟!!! اونارو میگم.

آب دهنمو به زور قورت دادم؛ اگه بگم دروغ گفتم، عصبانی تر میشد؟ یا فکر بدی میکرد؟ نمیدونم اصلا مغزم قفل کرده بود...

بازومو کشید که فاصلمون کمتر شد، سرمو بالا گرفتم تا صورتشو ببینم...

غرید:_نکنه دوسش داری؟! هوم؟

باتوام؟ دوسش داری؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سریع دستامو بالا آوردم و گذاشت رو قفسه ی سینش که بره عقب ولی یه سانتم تکون نخور.

تکونم داد و داد زد:_با توام! بگو دوسش داری یا نه؟

جیغ زدم:_نه... دوسش ندارم...ولم کن... بازوم لِه شد...آیی وحشی ولم کن، الکی گفتم...

دستاشو شل شد و افتاد، درحالی که داشتم بازومو میمالیدم خواستم از بغلش برم بیرون یهو دستشو گذاشت رو کمرم و چرخوندتم سمت خودش و لبشو گذاشت رو لبام...

#اوج_لذت

#پارت_280

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کلافه دستی توی موهاش کشید

_پروا با من لج نکن، جواب منو بده! چی گفت بهت؟!

گردنمو تابی دادم

_ حالا یچیزایی گفت؛ منم گفتم فکرامو بکنم بهش جوابمو میگم...

یهو رنگ صورتشو مدل نگاهش عوض شد، به شکر خوردن افتادم وای کاش این حرفو نمیزدم...

بازومو گرفت و عربده زد:_چه حرفی؟ چه فکری؟ چه جوابی؟!

وحشت زده نگاهش میکردم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بازومو تکون داد و از لای دندونای کلید شدش غرید:_ پروا با توام اون دهنتو وا کن جواب منو بده؟!

پلکام از ترس میپرید...

دستامو بالا آوردم

_هیچی...هیچ حرفی.

چشماشو باریک کرد لب زد

_حرفای چند دقیقه پیشت یادت رفت؟!!! اونارو میگم.

آب دهنمو به زور قورت دادم؛ اگه بگم دروغ گفتم، عصبانی تر میشد؟ یا فکر بدی میکرد؟ نمیدونم اصلا مغزم قفل کرده بود...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بازومو کشید که فاصلمون کمتر شد، سرمو بالا گرفتم تا صورتشو ببینم...

غرید:_نکنه دوسش داری؟! هوم؟

باتوام؟ دوسش داری؟

سریع دستامو بالا آوردم و گذاشت رو قفسه ی سینش که بره عقب ولی یه سانتم تکون نخور.

تکونم داد و داد زد:_با توام! بگو دوسش داری یا نه؟

جیغ زدم:_نه... دوسش ندارم...ولم کن... بازوم لِه شد...آیی وحشی ولم کن، الکی گفتم...

دستاشو شل شد و افتاد، درحالی که داشتم بازومو میمالیدم خواستم از بغلش برم بیرون یهو دستشو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گذاشت رو کمرم و چرخوندتم سمت خودش و لبشو گذاشت رو لبام...

مات شده با چشمای گرد شده از کنار صورتش به نقطه ی نامعلومی خیره بودم، لباشو فقط گذاشته بود روی لبام و تکون نمیداد.

سریع به خودم اومدم و با مشت کوبیدم به بازوش که ولم کنه.

بعد چند لحظه عقب کشید که از بغلش اومدم بیرون و دستمو با حرص روی لبام کشیدم که رژم مالیده شده به پشت دستم.

بعد با نفس نفسِ ناشی از حرص جیغ زدم:

_تو به چه جرئتی منو میبوسی؟! فکر کردی میتونی هربار دلت خواست بهم نزدیک بشی بعد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بری و پشت سرتو نگاه نکنی؟! نه... نه دیگه این حقو نداری.

اومد جلو که بیشتر داد زدم

_برو عقب نمیخوام دیگه دست از سرم بردار...برو از زندگیم برو، من عروسک خیمه شب بازیه تو نیستم.

داد زد:_نه عروسک خیمه شب بازیم نیستی ولی عروسکمی... پروا تو... تو زنِ منی.

با گریه داد زدم:_آره شرعی زنتم ولی نمیخوام...

جیغ زدم با هق هق ادامه دادم

_ نمیخوام زنِ کسی باشم که هیچ حسی بهم نداره، از بلاتکلیفی خسته شدم.

اینبار بلندتر از قبل داد زد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_از کجا میدونی حسی بهت ندارم؟!

با تمسخر بین گریه هام خندیدم

_آهان منظورت از حس همون حس خواهر برادریه یا فقط هوسه واسه سکس؟!

_نههه!

جیغ زدم:_پسسسس چی؟! پس چی لعنتی؟! یروز میگی فراموش کن روز بعد خودت نزدیکم میشی...

بارون شروع کرد باریدن.

اومد جلوتر که رفتم عقب با حرص یه مسیریو پیش گرفتم و رفتم، با دست اشکامو که با بارون قاطی شد بود پاک میکردم و بی هدف از بین درختا رد میشدم و میرفتم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا وایسا کجا میری؟!

_ولم کن حامد نیا دنبالم نمیخوام ببینمت، میخوای بازم عذابم بدی؟!

کمی بعد ، از بس که گفت وایسا و جواب من جز برو و ولم کن چیزی نبود، انگار که خسته شده باشه، سریع خودشو از پشت بهم رسوند و بازومو کشید و جلوم وایساد...

قطره های بارون و اشکامو از صورتم پس زدم و خودمو بغل کردم، لباسم خیس شده بود از سرما میلرزیدم.

بریده بریده گفتم:_چیه؟ چرا افتادی دنبالم؟!

هردوتا بازومو گرفت

_نرو پروا...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_کجا... کجا نرم؟!!!

_فرار نکن ازم، دور نشو، بمون پیشم.

_حامد... واسه چی... واسه چی بمونم آخه؟!!!

آروم تکونم داد بعد یکی از دستاشو کوبید رو قفسه ی سینش

_واسه این ، واسه این بمون، این قلبی که عاشقته...

#اوج_لذت

#پارت_281

مات ومبهوت بهش نگاه میکردم، نفس کشیدن و پلک زدن یادم رفته بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کشیدتم طرف خودش که توی بغلش بودم دیگه...
سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم...

پیشونیمو بوسید
_عاشقتم پروایِ من، میمیرم واست.

لبه های پالتوش رو باز کرد و پیچید دورم و توی بغلش گم شدم.

_تو واسه منی ، حق نداری جایی بری...

قلبم داشت از خوشی و شُک منفجر میشد.
انگار روی زمین نبودم و روی ابرا داشتم پرواز میکردم.

با صدای لرزون وضعیفی لب زدم:_حامد...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با دستاش فشارش بهم وارد کرد

_جونه حامد...

نمیتونستم حرفی بزنم، مغزم قفل کرده بود.

_پروا میدونم الان توی اون مغزت و قلب کوچولوت چه خبره، ولی باور کن، عشقمو باور کن.

باور کنم؟!

من باورش داشتم...

خودمم دیوانه وار عاشقش بودم.

ولی این اتفاقات اخیر معادلات ذهنیمو بهم ریخته بود و ذهنم درگیر بود...

توی چشمای هم غرق بودیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میخواستم زمان وایسه و همیشه توی بغلش بمونم.

لبامو بزور تکون دادم

_ حامد من...

با ذوق نگاهم کرد و نگاهشو توی چشمام چرخوند.

_تو چی؟ توام چی پروا؟!!!

_من... من...

وای خیلی سخت بود، نمیتونستم...

چشمامو بستم و بهم فشارشون دادم، نفسمو با حرص دادم بیرون و دوباره با خجالت نگاهش کردم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آب دهنمو قورت دادم

_ من ... چیزه ... من...

یهو سریع و تند گفتم:_ من دسشویی دارم، باید برگردیم سریع...

متعجب نگاهم میکرد.

تند تند پلک زدم و نگاهمو روی قفسه‌ی سینش گردوندم و دوباره زل زدم بهش.

_هوم؟!

_هوم؟!!! اوهوممم میگم چیزه من باید برم دسشویی.

با زنگ خوردن گوشیش دستاشو شل کرد و همینجوری که نگاهش بهم بود گوشیشو از جیبش درآورد...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منم سریع از بغلش بیرون اومد و یا قدمای سریع و هول شده مسیر برگشت رو پیش گرفتم.

اونم داشت پشت سرم میومد.

یهو پام لیز خورد که داد زد:_مراقب باش پروا...

#اوج_لذت

#پارت_282

بعد با طرف پشت گوشی حرف زد

_جای پرتی هستیم واسه همون شاید آنتن نمی‌داده، داریم میایم شایان، فعلا خدافظ...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کتشو درآورد و گرفت بالای سرمون بعد بدو بدو رفتیم سمت رستوران...

بعد چند دقیقه رسیدیم و بچه‌ها با دیدنمون نگران سمتمون اومدن.

شایان نگاهی به سر ووضعمون انداخت

_کجایید شماها؟! امیرسام که زنگ زد گفت ، من رفتم شما دوتا هم که یک ساعته غیبتون زده، الانم که عین موش ابکشیده اومدید...

ستاره دختر داییم گفت:_خیلی نگران شدیم، گفتیم یوقت خدایی نکرده بلایی سرتون نیومده باشه، وای پروا عمههههه، مامانت هزار بار زنگ زده هربار یجوری پیچوندیم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با حرف ستاره سریع سمت تخت رفتم و گوشیمو از کیفم کشیدم بیرون، به خونه زنگ زدم و با استرس درحالی که ناخونمو میجویدم منتظر جواب دادن مامان شدم، الان به رگبار میبست...

با پیچیدن صداش نفسی گرفتم که سریع جواب بدم ولی با شنیدن صدای ریلکس و خندش نفسم خالی شد.

_وای این فیلم خیلی خوبه، سلام پروا جان، خوبی مامان؟ حامد اومد پیشتون؟

به زور خنده‌ای کردم

_س...سلام مامان... آره خوبم... بله حامد هم اینجاست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_خوبه، یکم پیش زنگ زدم خبر بدم که میاد پیش شما که دیگه انگار صدا قطع و وصل میشد نشنیدی بعدشم که هربار یه جایی بودی نشد خلاصه بهت بگم.

_دورت بگردم نگران نباش...

_پروا مامان جان اومدنی مراقب باشیدا بارون می‌باره جاده لغزندس.

_چشم چشم.

بعد سفارش های طولانی بالاخره قطع کردیم.

نشستیم روی تخت و آرش دوتا پتو مسافرتی آورد پرت کرد طرف منو حامد که پیش هم نشسته بودیم

_بیا، بکشید روتون، فقط مال زیدمه توروخدا مراقب باشید کثیف نشه، تو ماشین مونده بود...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تشکر کردیم و از حرف آخرش که با مسخرگی می‌گفت خندمون گرفت.

سامیار سوتی کشید

_جووون، پتو میخواستید چیکار شیطونا؟ حامد پتورو با دقت نگاه کن یه وقت لکه روش نباشه، حالا بیشتر دقت کنیم صدای بابا بابا گفتن میشنویم از پتو...

با حرف سامیار قهقهه‌ی جمع بلند شد و آرش گردنشو گرفته بود و میگفت چی میگی نفله.

خنده و ادا بازیای بچه‌ها با آوردن کیک ساکت شد ولی دوباره شروع کردن مسخره بازی و از خنده ریسه رفته بودیم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد خوردن کیک و باز کردن کادوها یکم دیگه هم با بچه‌ها حرف زدیم و دیگه بلند شدیم که برگردیم خونه.

#اوج_لذت
#پارت_283

تمام این مدت من حواسم به حامد بود و توی دلم قربون صدقه‌ی حرفاش و خنده‌هاش میرفتم ولی تا چشمش میفتاد بهم نگاهمو میدزدیم و خودمو مشغول حرف زدن نشون میدادم...

با بچه‌ها خداظفی کردیم و هرکی طرف ماشین خودش رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد خواست دستمو بگیره که سریع رد شدمو به طرف ماشینش رفتم.

قهقهه‌ای زد

_کجا درمیری آخه جوجه، اول آخرش که مالِ خودمی...

برگشتم سمتش و دستمو به معنای یواش تو هوا بالا پایین کردم

_وایی یواش الان میشنون...

دور خودش چرخی زد

_کی؟ کی قراره بشنوه؟!

راست میگفت از بچه‌ها کسی این اطراف نبود.

تابی به گردنم دادم و برگشتم و تند تند رفتم سمت ماشین.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ریموت رو زد و در ماشین باز شد و سریع سوار شدم.

خودشم چند لحظه بعد رسید و سوار ماشین شد.

سریع ماشین رو روشن کرد و بخاریارو تنظیم کرد و راه افتاد.

از گرمایی که صندلی به بدنم ساتع میشد کم‌کم خوابم گرفته بود.

با پخش شدن موزیک همینجوری چشم بسته بهش گوش دادم...

حامد دستمو گرفت و بوسه‌ای پشتش زد و گذاشت رو پاش و پشت دستمو با انگشت شصتش نوازش میکرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

داشتم بال درمیاوردم و لبخند عمیقی روی لبام بود ولی صورتم طرف شیشه بود و نمیدید.

با حرفش لبخندم بیشتر شد و ذوقم به مراتب بیشتر...

_من که میدونم خواب نیستی، ولی باشه پروا خانوم، ناز کن، نمیترسیم که نازتم میخریم، گرون هم میخریم.

با آهنگی که پخش میشد دلم بیشتر کنار حامد آروم میشد و قلبم براش تندتر میتپید...

من عاشق حامدم، حامدِ من.

#اوج_لذت

#پارت_284

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کم کم واقعا داشت خوابم میبرد که انگار شل شدن دستم فهمید و صدای آهنگو کم کرد، پشت دستمو بوسید و آروم گفت

_ پروا، عزیزم، چی میخوری برات بگیرم، شام نخوردیم فقط یکم کیک و تنقلات خوردیم.

اونقد خوابم میومد که همونجوری با چشمای بسته به زور لب زدم:_گشنم نیست...

بعدشم دیگه کلاً صدایی نشنیدم و خوابم برد.

***

توی جام غلتی زدم و لای پلکامو باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم و بلند شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستامو به سمت بالاگرفتم و کش و قوسی به بدنم دادم و خمیازه ای کشیدم.

دستمو آوردم پایین و کشیدم روی قفسه ی سینم که یه لحظه خشکم زد؛ سرمو جوری گرفتم پایین و به بدنم نگاه کردم که حس کردم مهره های گردنم جابه جا شد...

فقط یه پیرهن حامد و شو.رتم تنم بود.

همنجوری خشک شده به بدنم نگاه میکردم، زیر لب گفتم:_ از دست تو حامد.

با به صدا در اومدن در اتاق عین فنر از جا پریدم و لبه های پیراهن رو کشیدم جلو و پتورو کشیدم تا زیر گلوم و خودمو زدم به خواب بعد با صدای گرفته ای گفتم:_بلههههه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان در اتاق رو باز کرد

_پروا مامان جان بیدار شو دیگه، ببین این لباس خوبه شب دوست بابات دعوتمون کر...

بعد نگاهش به من افتاد

_ وا دختر اون چیه رو صورتت؟!

قشنگ میتونم به جرأت بگم روح از تنم خارج شد، وای نکنه حامد کبود کرده، گاز گرفته؟! بوسیده؟!

مامان پوفی کشید

_ زود دست و صورتتو بشور بیا پایین یه چیزی انتخاب کنیم من بپوشم.

بعد غرغر کنان از اتاق خارج شد.

همینکه در رو بست از جا پریدم و دوییدم سمت آینه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روی لپم یه قلب کوچیک با رژ قرمز کشیده شده بود.

دستمو گذاشتم روی قلبه و لبام کش اومد و لبخند عمیقی روی صورتم شکل گرفت...

یاد حرفای دیروز و اعترافش افتادم و جیغی از ذوق زدم و پاهامو تند تند کوبیدم رو زمین و رقص ریزی زدم.

داشتم توی اتاق میدوییدم اینور و اونور از شوق بالا پایین میپریدم که با صدای داد مامان که میگفت"بیا دیگه" سریع دوییدم سمت سرویس و کارامو راه انداختم. دلم نمیومد ولی بعد گرفتن چندتا سلفی، قلب رو از رو صورتم پاک کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

داشتم از پله ها میرفتم پایین و به عکسا نگاه میکردم که نوتیف پیام از طرف حامد اومد بالا صفحه گوشی.

نوتیف رو لمس کردم که صفحه باز شد...

" من به قربون هر 12 جفت دنده های قفسه ی سینت که قلبت رو نگه داشتن"

#اوج_لذت

#پارت_285

با لبخند و ذوق و هیجان داشتم پیام رو از نظر میگذروندم که با پرت شدن چیزی طرفم از جا پریدم و اطراف رو نگاه کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان رو حرصی روی مبل دیدم که سمتم کلاف کاموا پرت کرده بود و داشت نگاهم میکرد...

دستشو کنار سرش تکون داد

_ پروا خانم مامان جان سرت خورده جایی؟!
حواست نیست چرا به هیچی؛ برو صبحانتو بخور بریم...

منگ پرسیدم:_کجا؟!

معتجب نگاهم کرد

_ واسههه انتخاب لباسسس.

آهانی گفتم و مامان رو که داشت نچ نچ میکرد تنها گذاشتم و رفتم با ذوق صبحونه خوردم...

اصلا یه انرژی بیش از حد داشتم و فقط ریز میرقصیدم و خودمو تکون میدادم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد صبحونه برای مامان لباسی انتخاب کردیم.

اصلا نمیدونستم چجوری انرژیمو تخلیه کنم، به حامد هم نمیخواستم زنگ بزنم هنوز برای جریان داد کشیدن سرم و جواب سربالا دادن باید توی حالت قهر و ناز میموندم تا ادب بشه...

به افکارم خنده ای کردم و از اتاق خارج شدم و به مامان گفتم:_ مامان من میرم این اطراف یکم قدم بزنم زود میام.

مامان سری تکون داد

_باشه مراقب باش.

از خونه بیرون رفتم به طرف پارک سر خیابون قدم برداشتم.

اینجوری نمیشد...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهی به اطراف انداختم زیادی محله ی خلوتی بود جیغی ریزی زدم و شروع کردم دویدن.

رسیدم پارک و یه آب معدنی گرفتم و سر کشیدم...

همه ی نیمکتا به خاطر بارون دیشب خیس بودن، با دیدن یه نیمکت زیر یه درخت که خشکه نفسمو فوت کردم بیرون و ولو شدم روش.

داشتم به برگای زرد و نارنجیه خیس و خوشرنگ نگاه میکردم که گوشیم زنگ خورد.

گوشیمو درآوردم و با دیدن اسم حامد رو گوشیم لبخندی زدم ولی سعی کردم خودمو کنترل کنم.

تماس رو وصل کرم و آروم و با ناز جواب دادم

_بلههه؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستی رو لبخندم کشیدم و از ذوق پاهامو تکون دادم.

یهو صدای خس خس ازون طرف اومد بعد صدای گرفته حامد اومد که ترسیده خشکم زد و ایستادن قلبم حس کردم وایساد:_پروا...ک...کمک...دارم میمیرم...

#اوج_لذت

#پارت_286

با چشمای گرد و قلبم که داشت وایمیستاد بغضم شکست و داد زدم:_حامد کجایی؟!...
کجایی؟!توروخدا جواب بده الان میام...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بلند شدمو داشتم میرفتم سر خیابون که تاکسی بگیرم یهو با صدای قهقهش سرجام میخکوب شدم و با تعجب به صداش گوش دادم...

_عشقممم از عشقت دارم میمیرم به دادِ قلبم برس.

بعد دوباره خندید...

اخمی کردمو بازم چیزی نگفتم؛ دروغ چرا، ذوق کرده بودم از حرفش و حس بد کلا از تنم رفته بود ولی دلم میخواست منم اذیتش کنم.

یهو جیغ زدم:_حامد واقعا که برات متأسفم...

بعد قبل ازینکه حرف بزنه گوشیو قطع کردم و با خنده سرمو تکون دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یکم دیگه هم توی پارک موندم و به عکسامون با حامد و پیام صبحش نگاه کردم و از هوای قشنگ پارک لذت میبردم...

ساعت دوازده و نیم شده بود به سمت فست فودی اونور پارک رفتم که ناهارو یه پیتزای پپرونی مشتی بزنم.

بعد اینکه پیتزامو خوردم نگاهی به ساعت انداختم، اوه اوه ساعت یک ونیم بود.
گوشیو خواستم بذارم تو جیبم که دوباره با تعجب روشنش کردم و نگاهی به نوتیف بار انداختم.

خیلی عجیبه که مامان از ساعت ده تا الان که از خونه اومدم بیرون فقط ییار که توی پارک بودم و ساعت هول و حوش یازده بود زنگ زده بود...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شونه ای بالا انداختم و هندزفری رو زدم توی گوشم و راهیِ خونه شدم.

ده بیست متر مونده به خونه سرمو بلند کردم و دیدم حامد داره ماشینش رو میبره تو خونه.

وا، این مگه این تایم کار نداره اومده اینجا؟!

ولی از دیدنش تپش قلبم زیاد شده بود و ذوق زیادی داشتم.

متوجه من نشده بود و ماشین و برد تو و بعد درارو بست...

حدود ده دقیقه موندم بیرون که این تپش قلب لعنتیم و ذوقم آروم بشه ولی اصلا انگار غیرممکن بود و این دل قرار بود منو رسوا کنه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم و رفتم جلو در و کلید انداختم و وارد شدم.

وارد شدنم همانا و دیدن مامان و حامد که داشتن از ماشین حامد وسایل میبردن تو همانا...

با تعجب نگاهی بهشون انداختم و جلوتر رفتم و سلام آرومی گفتم.

مامان با دیدنم سریع گفت:_ها سلام وای پروا بیا کمکه حامد وسایلشو ببرید تو من پاهام درد میکنه هی پله برو بیا برو بیا...

بعد دور شد و رفت تو خونه.

وسایلشو؟! چه وسایلی؟!

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_287

حامد سرشو از پشت ماشین درآورد و با نیش بازی گفت:_ بَـه سلام به خانوم کوچولوی حامد چطوری؟!

بعد جلو اومد و خواست بغلم کنه که با لبخندی که هرکاری کردم نتونستم قورتش بدم، چشم غره ای بهش رفتم و رد شدم از زیر دستش فرار کردم.

رفتم سمت ماشین و یه باکس رو برداشتم بغلم و خواستم برم سمت خونه که از پشت بغلم کرد...

سرمو بوسیدم و سرشو گذاشت رو شونم و کنار گوشم آروم پچ زد:_ببخشید دیگه، شوخی بود کوچولو...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرشو آورد جلو که سرمو کج کردم سمت مخالفش، دستشو گذاشت رو صورتم و سرمو برگردوند طرف خودش که با دلخوری ظاهری نگاهمو دوختم به چشماش...

اخم مصنوعی کرد و با لحن تهدید واری لب زد

_هرچی که بشه اون چشمارو حق نداری از من بدزدی، فهمیدی فِنچِ من؟!

با صدای قدمای مامان و صدا زدنش سریع گفتم:_وای ولم کن.

نچی کرد و با لجبازی گفت

_تا قبول نکنی ولت نمیکنم.

کلافه نگاهی به اطراف انداختم و با خنده گفتم:_باشه آقا قبوله قبوله...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سریع بوسه ای به لبام زد و ولم کرد که عین برق تند تند به سمت خونه رفتم و تو راه که از کنار مامان رد میشدم گفت:

_اون باکس رو ببر اتاق حامد ها.

"چشششم" ای گفتم و به راهم ادامه دادم.

وارد اتاق شدم و باکس رو گذاشتم وسط اتاق رو زمین که حامد و مامان هم بعد چند ثانیه وارد شدن...

نتونستم کنجکاویمو کنترل کنم و پرسیدم:

_ حامد این وسایلا واسه چیه؟!

مامان زودتر جواب داد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_حامد قراره چند وقت اینجا بمونه...

بعد با ذوق سر حامد رو گرفت و آورد پایینو صورتشو بوسید.

با تعجب گفتم:_وا چرا؟!

مامان شونه ای بالا انداخت

_ نمیدونم دیگه بچم حوصلش سر رفته دیگه اومده چند وقت اینجا؛ من برم شماهم زود بیاید باباتون اومد ناهار بخوریم...

بعدم از اتاق رفت بیرون.

دهن باز کردم که بگم "من بیرون یه چیزی خوردم"، با نگاه خصمانه ی حامد که داشت در اتاق رو میبست مواجه شدم و آب دهنمو قورت دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چرا اینجوری نگاهم میکرد...

در اتاق رو بست بعد پوزخندی زد و دستاشو کرد تو جیبش، آروم آروم اومد طرفم.

نمیدونم چرا ولی از نگاهش استرس یا ترس یا هیجان گرفتم...
هرچقد که میومد جلو من میرفتم عقب تر...

از پشت رسیدم به دیوار خواستم مسیرمو عوض کنم و از دستش در برم و گیر نیفتم که بازومو گرفت و کوبیدتم به دیوار و چسبید بهم.

#اوج_لذت
#پارت_288

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم و بعده یه سکوت طولانی، لب زدم:_حامد...چیزی شده؟!

سرشو کج کرد ادای منو در آورد

_وا چرا؟!

گیج شده سرمو تکون دادم

_هوم؟!

اون یکی دستشم زد کنار سرم به دیوار

_عوض اینکه ذوق کنی که من چند وقت دارم میام اینجا، بیای بپری بغلم، میگی وا چرا؟!

تازه متوجه شدم دردش چیه ، سرمو انداختم پایین و لبمو گاز گرفتم وبا لحن لوسی گفتم: _ خب ذوق

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زده که شدم خیلی خیلی خیلیییی ولی خب دلیلشو میخواستم بدونم دیگه...

دستشو گذاشت زیر چونم و سرمو بالا آورد و نگاهشو توی چشمام چرخوند و بعد چند لحظه آروم زمزمه کرد:

_دلیل ازین محکم تر که میخوام پیش نیلوفر آبیم باشم؟!

نیلوفرآبی؟!

ازین کلمش شکه شدم و مبهوت نگاهش کردم...

پس به خاطر همین موقع خریدن گل واسه خواستگاری از یکتا به من نگاه کرد و گفت"چون گل قشنگیه"؟!

الان معنی اون نگاه عمیقش رو میفهمم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با تکون خوردنش به خودم اومدم...

سرشو کج کرده بود که لبامو ببوسه، تو یه حرکت آنی از زیر دستش رد شدمو فرار کردم سمت در.

دستگیره ی در رو گرفتم و کشیدم پایین و در باز شد ولی قبل از باز شدن کاملش، دست حامد نشست رو در و بستش، بازوی منو گرفت و چرخوند سمت خودش و لباشو گذاشت رو لبام...

دستشو گذاشت پشت گردنم و سرمو محکم نگه داشت و عمیق و وحشیانه میبوسید.

چسبوندتم به دیواره کنارِ در...

منم تشنه ی لباش بودم...

دستامو گذاشتم رو پهلوش و پیراهنش رو چنگ زدم و همراهیش کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کمی بعد عقب کشید و با نفس نفس خیره شدیم به همدیگه...

_ از دست کی فرار میکنی فنچ کوچولو؟!

با خجالت خواستم سرمو بندازم پایین که خم شد و لبامو دوباره با لباش شکار کرد و سرمو چسبوند به دیوار وبوسید...

بعد چند دقیقه ی طولانی لباشو از رو لبام برداشت و گفت:

_ عسلی دیگه عسلللل... شیرینی... ازت سیر نمیشم.

بعد پیشونیمو بوسید و ادامه داد:

_ باید برم شب میبینمت خانم کوچولو ، خدافظ...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

"خدافظ" ای زیر لب زمزمه کردم و رفت.

بعد چند دقیقه شل و ول از اتاق رفتم بیرون و توی اتاق خودم یه رژ همرنگ لبام زدم و رفتم پایین...

بابا اومده بود و مامان همونجور که داشت غر میزد که چرا حامد واسه ناهار نمونده در حال کشیدن غذا بود...

لیوان آبی پر کردم و در همونجور که داشتم از آشپزخونه خارج میشدم گفتم:

_من بیرون پیتزا خوردم میل ندارم هنوز...

بعد سریع به سمت اتاقم رفتم که از دست غرغرای مامان فرار کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خودمو پرت کردم رو تخت و دستامو رو لبام کشیدم و با ذوقی وصف ناپذیر به خواب رفتم...

#اوج_لذت

#پارت_289

با حس قلقلک پام با کلافگی"اوممممم"ی کردم و جابه جا شدم و به پهلو خوابیدم...

بازم بعد چند ثانیه با حس انگولک شدن کف پام چشمامو با عصبانیت نیمه باز کردم و سعی کردم متوجه اطراف بشم و مغزمو لود کنم، دهنمو که باز شده بستم و با بی حوصلگی از جا بلند شدم ببینم چیه که میخوره به پام...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با دیدن حامد کنار پام با قیافه ی پوکری نگاهش کردم

_کرم داری؟! نمیبینی خوابم؟!

بعد خودمو پرت کردم رو تخت و درحالی که پتورو میکشیدم رو سرم با چشمای بسته گفتم:_ برو برو برو، آفرین برو بیرون اذیت نکن، خوابم میاد.

دوباره داشت چشمام گرم میشد که پتو به شدت از روم کشیده شد و حامد از کمرم گرفت و پرتم کرد به کولش...

جیغی زدم

_ آهای منو بذار زمین، کجا میبری منو، یعنی چی منو عین کیسه برنج انداختی رو کولت؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اسپنکی زد به باسنم که جیغی زدم و حرفم نصفه موند.

فضارو برعکس میدیدم...

وارد اتاق خودش شد منو انداخت رو تخت؛ موهامو با حرص زدم کنار و بلند شدم و دست به کمر سینه به سینش ایستادم:

_هوم چیه؟! چرا منو آوردی اینجا؟!!!

خنده ای سر داد و بغلم کرد

_ عین یه گربه کوچولو پنجول میندازی فکر میکنی میترسم؟ نخیر اتفاقاً خوردنی تر میشی(لیمو کشید و ادامه داد) گربه کوچولووووو...

(ایششش)ی کردمو با ناز نگاهمو ازش گرفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آروم خندید و ولم کرد و رفت وسط اتاق، دستاشو کوبید به همدیگه و با یه دستمال و شیشه پاکن اومد طرفم

_خببب میدونی که من نمیذاشتم کسی اتاقمو تمیز کنه، به خاطر همین الان چند وقته دست نخورده و شدت کثیفه، ازونجایی که من یه مدت قراره اینجا بمونم باید اینجارو تمیز کنیم.

بعد اشاره زد به شیشه پاکن و دستمال تو دستش...

تای ابرومو دادم بالا و بعد چند ثانیه
گفتم:_کنییممم؟!

سرشو به معنای تایید تکون داد

_ آره دیگه نمیتونم تو خاک و گرد و غبار بمونم که...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهی به سرتا پاش انداختم

_ برو باباااا.

بعد رفتم سمت در که وسایل تو دستشو انداخت زمین و دویید سمتم که جیغی زدم و منم دوییدم در اتاق باز کردم و خواستم از اتاق خارج بشم که از پشت گرفت و کشید، ولی چارچوب در رو گرفتم

جیغ زدم:_ مَمَنننن بیاااا پسرت منو میخواد به عنوان کوزت استفاده کنههههه، ولم کن یزیددد...

#اوج_لذت

#پارت_290

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد هم با قهقهه لب زد:_خودتو خسته نکن بچههه کسی خونه نیستتتت، سر جدت بیا کمک کن مامان گفته اتاقو تمیز کنم وگرنه سرمو از تنم جدا میکنه.

از خنده دستام شل شد و با جیغ و خنده حامد تو بغلش کشید و برد سمت داخل اتاق و دستمالو شیشه پاکن رو داد دستم...

با دهن کجی و اخم توأم با خنده نگاهش کردم که بوسی رو لبام زد

با دستمال زدمش

_ برو عقبا فک نکن چون دوستِ دارم با یه بوس خر میشمو کل کارارو میتونی بندازی گردن من...

نگاه متعجب و ذوق زدشو که دیدم همونجوری که داشتم موهامو با یه خودکار بالا سرم کیپ میکردم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ چیه؟!

با شادی لب زد

_گفتی چون چی؟!

گیج سرمو تکون دادم

_ چی چی؟!

با دستش اشاره کرد با پرویی گفت

_ گفتی چون دوستم داری؟!

چشمام گرد شد و سرمو انداختم پایین لبمو گاز گرفتم، سرمو خاروندم و با خجالت آروم گفتم:

_ اوممم من میز و کتابخونه رو تمیز میکنم و وسایلاشو میچینم توش.

خندید

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_باشههههه کوچولو من تو کوه نعره زدم عاشقتم ولی تو حالا یه دوستت دارمه کوچولو رو دریغ میکنی...

بعد سه ساعت خودمونو با خستگی پرت کردیم رو تخت.

نیم نگاهی به ساعت انداختم که دیدم ساعت 10 شده بعد چشمامو با خستگی بستم...

_ واییییی چقققددددد سختههههه، خستههههه شدمممم وایی..

همونجوری با چشمای بسته منم با لحن کشیده ای گفتم:_حالا خوبه دو سوم کارارو من انجام دادما.

یهو تخت تکون خورد که یکی از چشمامو نیمه باز کردم و نگاهی بهش انداختم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیدم به پهلو خوابیده و آرنجشو گذاشته زیر سرش و نگاهم میکنه.

_پروا خانوم لباسارو زدم به چوب لباسی آویزون کردم، لباسای راحتی رو تا کردم. بعد... بعد... آها بعدش چایی دم کردم آوردم...بعدش...

چشمامو باز کردمو سرمو کج کردم

_ بعدشم که هیچی...

با انگشتام کارایی کردم رو شمردم...

_سرویس بهداشتیارو تمیز کردم، گرد گیری اتاق، طی کشیدن کف اتاق، چیدن وسایلات که شامل کتاب و وسایل کار و وسایل بهداشتی و اینا میشد و وَ وَ وَ...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد با دلخوری و خستگی رو ازش گرفتم و چشمامو بستم.

یهو صداشو کنار گوشم شنیدم که آروم زمزمه کرد

_عوضش منم الان هرچیییی عروسکم بخواد سفارش میدم و میریم فیلم میبینیم...

با ذوق از جا پریدم و نشستم

_جیغغغغ واقعاااا؟!

#اوج_لذت

#پارت_291

_آرههههه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جیغی زدم و از جا بلند شدم و رفتم لبه ی تخت که پام خورد به وسط پاهاش و صدای دادش بالا رفت...

همونجوری که با ذوق از اتاق خارج میشدم گفتم:

_ من میرم زنگ بزنم سفارش بدم، چی میخوریی؟!

با صدایی که احساس درد توش معلوم بود جواب داد

_ وایی پروا، نمیدونم نمیدونم، یه چی سفارش بده بره، آخ.

از پله ها رفتم پایین و زنگ زدم به فست فودیه مورد علاقم و با ذوق پریدم رو مبل و درحالی که داشتم پاهامو تکون میدادم، چیزایی که میخواستم سفارش بدمو تو ذهنم لیست کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد هم دستش لای پاش و با صورت جمع شده و با خنده سری برام تکون داد و رفت سمت آشپزخونه...

_سلام فست فودی ... بفرمایید.

با پیچیدن صدای آقاهه تازه استرس گرفتم و یادم رفت چجوری سفارش بدم، چی بگم حالا، چرا هیچوقت نمیتونستم چیزی سفارش بدم تلفنی...

_الو؟!

با اومدن دوباره صدای طرفه پشت خط، نفس عمیقی کشیدم _ سلاام مرغم، پیتزا سوخاری میخواستم...

با تموم شدن حرفم صدای قهقهه ی حامد از آشپزخونه بلند شد، سریع چشمامو وا کردم کوبیدم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رو پیشونیم و تماسو قطع کردم و دستامو گذاشتم رو دهنم.

_سل...ام...مر...مرغم؟!

چشمامو وا کردمو دستامو از صورتم آوردم پایین و با اخم به حامد که از خنده قرمز شده بود نگاه کردم که کنارم رو مبل داشت از خنده ریسه میرفت.

کمی که به خودش اومد و خندشو جمع کرد زدم به بازوش

_ خودت بیا سفارش بده، تلفن دادی دست من هی میگی بیا تو سفارش بده، بلدی خودت بردار سفارش بده...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با خنده و چشمای گرد شده نگاهم کرد

_ منننن؟! من گوشیو دادم دستت میگم سفارش بدههه؟! روتو برم بچه.

با ناز رومو کردم اونور و تلفن برداشتم گرفتم سمتش و اشاره کردم به تلفن

_ سفارش بده...

سرشو تکون و داد و تلفن گرفت و زنگ زد و با لبخند زل زد بهم که با ذوق دستامو کوبیدم بهم و منتظر شدم جواب بدن.

با جواب دادن طرفو.

حامد سلامی کرد و آروم گفت:_چی میخوای؟! پیتزا سوخاری؟!

بعد آروم خندید!!!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با خنده زدم به بازوش و آروم گفتم

_ پیتزا چهارفصل...

بعد گفتنه حامد هی سفارش بعدیو میگفتم...

_ مرغ سوخاری... همبرگر... چیز برگر... سالاد ماکارونی هم دارن اونم بگو... نوشابه سیاه دوتا... دوغ، دوغ هم بگو... سس هم بگو سس بزرگ بذارن این کوچیکا خوب نیست... سس خردل ... تند... مایونز...

حامد سفارش خودشم گفت و با خنده قطع کرد

_ همه توی اون معده ی گنجیشکیت جا میشه؟!

#اوج_لذت

#پارت_292

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستی براش تکون دادم و تلفن و ازش گرفتم و درحالی که شماره میگرفتم

_ گفتی که مهمون توام امشب دیگه؟! وایسا یه چند تا چیز دیگه هم سفارش بدم.

روی موهامو بوسید

_مهمون چیه تو خانومه منی، باشه هرچی میخوای سفارش بده...

به هایپر مارکت سر کوچه هم یه عالمه سفارش تنقلات دادم...

پریدم از رو مبل پایین

_ من میرم یه دوش بگیرم تا سفارشارو میارن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهم به نگاهه شیطون حامد افتاد که فهمیدم چه فکر شومی تو ذهنشه، خجالت زده با چشم غره ای رومو ازش گرفتم که صدای خندش بالا رفت.

درحالی که داشتم موهامو خشک میکردم از حموم اومدم بیرون، که دیدم حامد نشسته رو تخت، با دیدنم لبخند رو لبش ماسید و سر تا پامو نگاه کرد:

_ ای کافر، لباساتو تو حموم پوشیدی؟!

با ناز سری تکون و دادم

_ محض امنیت از دست شما.

با دلخوری نگاهم کرد بعد با دو قدم بلند خودشو بهم رسوند و دستمو کشید و نشوند روی پاش و شروع کرد به خشک کردن موهام...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ وَ اینکه پروا خانوم احیاناً این هودی توی تنت، هودیِ من نیست؟!

_هودیِ من نه، هودیامموووووننننن.

بعد اشاره ای به هودیای دیگش جلوی کمد کردم که با بهت نگاهم کرد

_ ایشالا واسه خودم چیزی نموند که بپوشم نه؟!

دستمو گرفتم سمتش و با لبخند پت و پهنی گفتم:

_ شراکتی میپوشیم، قبوله؟!

نگاهی به دستم کرد

_ اگه قبول نکنم؟!!!

با اون یکی دستمو اشاره ای به خودم کردم

_ همشون واسه من میشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قهقه ای زد و باهام دست داد

_ اوکیییی قبوله.

دستامو گرفتم کنار چشمم و اوکی نشون دادم

_ نایسسس.

با به صدا درومدن زنگ در جیغی از خوشحالی زدم و بدو بدو رفتم سمت در که حامد وسط راه از کلاه هودیم کشید و گفت:_ تو نرو سرما میخوری.

رفتم آشپزخونه و منتظر اومدن غذاها شدم...

حامد اومد تو و دستاشو بالا گرفت و کیسه هارو نشونم داد

از دستش گرفتم و چیزبرگر رو از بین سفارشا پیدا کردم و یه عالمه سس خالی کردم روش و شروع کردم خوردن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وسطاشم سیب زمینی میذاشتم دهنم و حامد با خنده از دست اداهام داشت پیتزاشو میخورد و دستشو که میاورد سمت سیب زمینیم میزدم رو دستش، من رو غذام خیلی تعصب داشتم.

#اوج_لذت

#پارت_293

بعد تموم شدن همبرگر و چیزبرگر و مرغ سوخاریو سیب زمینیم، پیتزا و کیسه های تنقلات رو برداشتم

_ بریم فیلممم ببینیممم...

_ یه لحظه وایسا.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منتظر نگاهش کردم که اومد سمتم و یهو لباشو گذاشت رو لبام و شروع کرد مک زدن لبام، چشمامو بستم و بیحرکت مسخ حرکات لباش شدم...

بعد چنددقیقه که نرم و عمیق لبامو خورد؛ ازم جدا شد و انگشت شصتشو کشید رو لبام

_ کنار لبت سسی شده بود.

چشمای خمارمو با خجالت از چشماش کشیدم روی قفسه ی سینش که با خنده پیشونیمو بوسید، دستمو گرفت

_ بریم فیلم.

روی مبل نشستم و تنقلات رو میریختم توی ظرفا و حامد فلش رو زد به تی وی و اومد پیشم نشست، با ذوق و هیجان یکی از ظرفای بزرگ رو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برداشتم و درحالی که داشتم چیپس رو گاز میزدم چشمم خورد به تیتراژ شروع فیلم که معلوم بود فیلم ترسناکه...

لب و لوچم آویزون شد و برگشتم سمت حامد و با لحن مظلومی گفتم:_ فیلم ترسناکه؟!

حامد با لبخند و هیجان نگاهم کرد و پفیلایی انداخت دهنشو دوباره زل زد به صفحه تی وی و سرشو به معنای تایید تکون داد.

اخمی کردم کمی خودمو به حامد نزدیک تر کردم که متوجه شد و با پوزخند به شوخی گفت:

_ هه میترسی جوجه؟!

اخمی کردمو با ناز تابی به گردنم دادم

_ نخیر، خواستم از پفیلا بخورم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با ابرو اشاره ای به ظرفم کرد

_ خودت داری که.

نگاهی به پفیلاهای توی ظرفم کردم بعد سرفه ای کردم

_ چیزه اینا کمه از مال توام میخورم، فیلمو ببینیم.

با کنده شدن سر یارو توسط زامبیا از چندشیه زیاد چشمامو بستم و چشم غره ای به نیم رخ حامد رفتم، چشم دنیای فیلم رو کور کرده با انتخاب فیلمش؛ آدم دل و رودش میاد بالا.

با حرص ظرف رو گذاشتم رو میز و دستامو زدم زیر بغلم و زل زدم به بقیه ی فیلم؛ همین ده دقیقه ی شروع معدمون پیچید بهم، خدا بقیشو به خیر کنه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمیدونم چقدر گذشته بود اما هردو غرق فیلم بودیم که یهو صفحه تاریک شد و تو یه لحظه غیره منتظر جلوی تصویر در اومد از جام پریدم!

قبل اینکه به خودم بیام یهو کل خونه تاریک شد!

جیغ بلندی زدم و به اطراف نگاه کردم اما انقدر تاریک بود که هیچی نمیدیدم.

منتظر بودم هرلحظه تا اون زامبی دقیقا روبه روم ظاهر بشه!

_حامد ..حامد چی شد؟ چرا برقا رفت؟

با احساس نفس کسی کنار گوشم جیغ زدم خودم به جلو انداختم که افتادم توی بغل حامد.

_حامد من میترسم تروخدا اگر داری شوخی میکنی نکن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با روشن شدن نوری توی صورتم سرمو بلند کردم.
حامد بود که نور گوشیش روشن کرده بود.
نگاهم به حامد دوختم که با لبخند نگاهم میکرد
_خوبی؟

خودمو بیشتر بهش چسبوندم و با ترس سرمو تکون دادم
_برقا چرا رفت؟

شونه ای بالا انداخت
_نمیدونم اما نگران نباش زود میاد!

با ترس دستمو روی پای حامد گذاشتم خواستم خودمو بالاتر بکشم اما حامد ناله آرومی کرد.
تازه متوجه برجستگی جایی که دستم گذاشتم شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دقیقا همونجایی که نباید دست گذاشتم!

#اوج_لذت
#پارت_294

سریع با خجالت دستمو عقب کشیدم

_ببخشید...حواسم... نبود ، یعنی...خب تار...یکه ندیدم!

حامد نفس عمیقی کشید و زیرلب گفت

_اشکالی نداره!

اما انگار شیطان درونم از خواب بیدار شده بود.

حالا که کسی خونه نبود و تنها بودیم شاید وقت خوبی برای اذیت کردنش بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستمو روباره روی پاش گذاشتم اما اینبار با فاصله از مردونگیش!

خودمو بالا کشیدم و تو یه حرکت یکی از پاهامو یک طرف اون یکی رو طرف دیگه کذاشتم.

حامد متعجب نگاهم کرد

_پروا چیکار میکنی؟

روی پاش نشستم و دقیقا اون حجم سفت و قطور رو زیرم حس میکردم.

با صدای مظلومی لب زدم

_خب..یکم میترسم! اگر اذیت میشی بلند بشم؟

سری سرشو به نشونه نه تکون داد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخندی زدم و دستمو آروم آرومی روی اعضا بدنش و باقلواهای جذابش کشیدم.

پایین تنم آروم آروم رو عضوش تکون میدادم.

لبخند کوچیکی گوشه لبم بود.

دستمو بالا آوردم و با ناخونم خط های فرضی رو گردنش میکشیدم.

صدای ضعیفش به گوشم رسید

_پروا نکن... صدبار بهت اخطار دادم منو اینجوری دیوونه نکن!

سرمو خم کردم و بوسه ای خیس روی گردنش زدم کنار گوشش زمزمه کردم

_من که هنوز کاری نکردم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وحشیانه پهلوم چنگ زد و منو به خودش چسبوند

_میخوای بازی کنی؟

خنده ای کردم و دستمو روی لبم گذاشتم با عشوه ای که تو این لحظه ناخودآگاه سراغم اومده بود جواب دادم

_بدم نمیاد ، فکر کن حامد ما الان تو این خونه تنهاییم..فقط منو تو!

تو یه حرکت از جام بلندم کرد منو روی مبل انداخت و خودشم روم خیمه زد.

قبل اینکه بتونم عکس العملی نشون بدم لبامو مثل قحطی زده ها به اسارت لباش گرفت.

انقدر وحشیانه لبامو میخورد که میخواستم از درد جیغ بکشم اما هربار همونجا خفه میشد.

دستمو دور گردنش حلقه کردم منم همراهی کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تنم گر گرفته بود و تپش قلم بالا رفته بود.

و عجیب بین پاهام نبض میزد.

انگار احتیاج داشت تا حامد فقط بهشون دست بزنه!

اما انتظار زیاد طول نکشید و با احساس دست حامد دقیقا وسط پاهام لحظه ای تنم لرزید

درسته اولین بار نبود اما من هنوزم هیجان و ترس اول رو داشتم!

از روی شلوار کمی بین پاهام ماساژ داد که خودمو جمع کرد و پاهامو به هم چسبوندم.

_ اینبار من میخواد دیوونت کنم فنچ کوچولو

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_295

قلبم بی‌مهابا خودش رو به سینه‌م می‌کوبید.

این حسِ خواستنِ لعنتی چی بود؟

سر زانوم رو بوسید و به پاهام فشار ریزی وارد کرد و منِ ناشی ناخواسته از هم بازشون کردم، کشاله ی رون‌های دو تا پاهام رو با دقت و آروم جوری که انگار به یه شیء گران بها و نایاب دست می‌زد، لمس کرد و بوسید...

خیسی شرمگاهم رو حس می‌کردم و این نشون دهنده‌ی از خود بی‌خود شدنم بود.

همون لحظه صحنه‌ی کنده شدنِ سر اون دختر بچه‌ای که تو فیلم بود جلوی چشم‌های بسته‌م جون گرفت و صدای جیغش تو سرم اکو شد.

ناخواسته پشت حامد رو چنگ زدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ جانم؟ دستات چرا انقدر سرد شده قربونت برم؟ الان باید تو کوره‌ی آتیش باشی شما!

راست می‌گفت اما سکانس‌های اون فیلم نمی‌ذاشت من روی حامد و موقعیتی که توش هستم تمرکز کنم.

_ می... می‌ترسم!

لاله‌ی گوشم رو زبون زد و پرسید:

_ از چی؟

وقتی خونه تاریک بود فضا ترسناک‌تر به نظر می‌رسید.

حامد که انگار می‌دونست درد من چیه دوباره سعی کرد ذهنم رو از اون فیلم منحرف کنه.

صورتش رو از بین پاهام نزدیک کرد و هرم نفس‌های داغش باعثِ نفس عمیقم شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از روی شلوار بین پاهام رو بوسید و ماهیچه های پایین تنم برای لحظه‌ای منقبض و بعد شل شدن و نبضش بدتر شد، لبم رو با دو تا دندون جلویی گاز گرفتم و خمار نگاهش کردم...

موفق شده بود!

سرم رو کمی کج کردم تا به حساب خودم عشوه اومده باشم اما مگه حامد تو اون تاریکی می‌تونست ببینتم؟

بین پاهام رو بو کشید و با صدای گرفته و دورگه‌ش پچ زد:

_ بویِ توت فرنگی میده لعنتی!

عرق از تیرک کمرم عبور کرد و این حرفش عجیب به مذاقم خوش اومد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ لبات قلوه‌ایه، چشات سگ داره، موهات دلمو برده، گردنتم خدا مخصوص مکیدنای من اینطوری طراحی کرده، بوی لوسیون بچه و توت فرنگیتم که هوش و حواسمو می‌بره، طعم ناب عسلتم زیر دندونم مونده، پاهای خوش تراشت و هیکل رو فرمت و سینه‌های خوش دستتم که نگم... دیگه چی می‌خوام من؟ هوم؟

حرکات دستش به تدریج تندتر می‌شد و من رو تا مرز جنون می‌برد.
مردمک چشم‌هام با حرف‌هاش و حرکت دستش بالا رفت و برای بالا نرفتنِ صدام بیشتر لبمو گاز گرفتم و به کمرم پیچ و تابی دادم.

اینکه برق قطع بود خیلی خوب بود چون من اگه حامد رو می‌دیدم بعد از این رابطه روی نگاه کردن تو صورتش رو نداشتم، در این حد خجالتی بودم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با انگشت شصت لبم رو از حصار دندون‌هام آزاد کرد و لب‌های خودش رو جایگزین کرد.

صدای ملچ و ملوچ بوسه‌مون کل خونه رو پر کرده بود.

چنگی به پشت حامد زدم و با نفس نفس از روم بلند شد و کمربندش رو باز کرد.

بدونِ اینکه دست خودم باشه یقه‌ی پیرهنش رو چنگ زدم و به جلو کشیدمش و این دفعه خودم لب‌هاش رو بوسیدم.

_ باشه جوجه، آروم باش؛ بدجور زدی بالا!

_ دیگ... دیگه تحمل ندارم! می‌خوامت...

شاید ویژگی بد من و نقطه ضعفم این بود که سریع وا می‌دادم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت_296

بعد از باز کردن کمربندش مشغول باز کردنِ دکمه‌های پیرهنش شد و من با کمک نور گوشیش این رو دیدم.

با عجله دست دراز کردم و تند تند دکمه‌های پیرهنش رو باز کردم.

_ فرار نمی‌کنم!

مجدد روم خیمه زد و پشت پلک‌هام رو بوسید.

روی لبم بوسه‌ی کوتاهی زد و از گردنم شروع به مکیدن کرد تا مچ پام.

صدای ناله‌هام هرلحظه بیشتر اوج می‌گرفت و روی ابرها بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد سریع شلوارش رو در آورد و به من هم کمک کرد لباس‌هام رو دربیارم.

با برخورد بدنِ لختش بهم طاقت از کف دادم و کمرش رو گرفتم و به خودم فشردم.

_ زود باش دیگه نمی‌تونم.

باآرامش دستش با تنم بازی کرد.

_ آروم باش خوشگلم، باید خوب آماده‌ت کنم تو تحمل منو بدونِ آمادگی نداری!

پشت بند حرفش سرش رو تو گردنم فرو کرد و گازهای ریز گرفت.

به کل اون فیلم ترسناک رو فراموش کرده بودم و غرق شده بودم تو دنیای رابطه‌ی ممنوعه‌مون که هیچکدوممون الان به ممنوعه بودنش فکر نمی‌کردیم و فقط به لذتش فکر می‌کردیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اندی بعد بالاخره حامد خودش رو بین پاهام تنظیم کرد و لبش رو روی لبم گذاشت تا درصورت جیغ زدن صدام رو تو نطفه خفه کنه.

لب‌هام رو مکید و ما تو حال و هوای خودمون بودیم اما هنوز واردم نکرده بود که صدای چرخش کلید تو در اومد.

_ وای برقا قطع شده؟ چرا انقدر خونه ساکته پس؟

_ خانوم آروم‌تر صحبت کن شاید بچه‌ها خواب باشن!

لب‌هامون قفل لب‌های هم دیگه بود و جفتمون خشکمون زده بود، انگار برق سه فاز بهم وصل کرده بودن.

چشم‌هام گردتر از این نمی‌شد!

دستم لرزید که حامد سریع مشتم رو تو دستش گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همینطور که لب‌هام بین دندون‌هاش بود نامحسوس بلند شد و من هم مجبور شدم بلندشم.

بغلم کرد و پاهام رو دور کمرش حلقه کردم.

بهتر بود از تاریکی استفاده می‌کردیم و سریع در می‌رفتیم تا لو نرفته بودیم.

با تصور اینکه همین لحظه چراغ‌ها روشن شه و مامان و بابا ، من و حامد رو لخت و تو این وضعیت ببینن تن و بدنم لرزید.

حامد سریع لباس‌ها رو از پایین کاناپه برداشت و من همینطور که بغلش بودم دست درازی کردم تا گوشیش رو بردارم اما اجازه نداد و با قدم‌های بدونِ صدا سمتی راه افتاد.

بی‌حواس خواستم حرفی بزنم اما حامد سریع دستش رو روی دهنم گذاشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وارد اتاقم شدیم و حامد سمت تخت رفت و بعد از اینکه من رو روی تخت گذاست برگشت و در رو بی صدا بست.

پچ پچ کنان گفتم: چیکار می‌کنی؟ گوشیت جا موند الان می‌فهمن!

کنارم نشست و کم کم چشم‌هام به تاریکی عادت کرد و کمی دیدمش.

دستش رو روی بینیش گذاشت.

_ هیسسس! پاشو لباساتو بپوش من درستش می‌کنم. نلرز چیزی نیست!

_ ولی اگه می‌دیدنمون...

وسط حرفم پرید.

_ هنوز که ندیدنمون بچه! آروم بگیر! پاشو لباساتو بپوش میگم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لب برچیده گفتم: جایی رو نمی‌بینم.

خودش لباس‌های رو از روی زمین که بعدِ ورود پرت کرده بود برداشت و تنم کرد.

زیر لب غرغرکنان گفت: عجب ضدحالی بود اه، الان من با این سیخونک کجا برم؟

#اوج_لذت

#پارت_297

زیر دلم همچنان نبض می‌زد.

_ حامد! پروا! کجایی شما؟

با صدای مامان هول کردم و حامد روی تخت خوابوندتم.

_ بخواب بدو!

_ وای نکن حامد!

_ بخواب میگم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درازم کرد و پتو رو روی سرم کشید.
همون لحظه در باز شد و قلبم انگار از تپش ایستاد.
_ عه سلام مامان جان. کی اومدید؟
صدای نفس راحتی که مامان کشید رو شنیدم و سعی کردم تکون نخورم و تو نقشم فرو برم.

_ همین الان. دیدم گوشیت پایینه چراغش روشنه ولی خودتون نیستید، تعجب کردم نگران شدم.
_ آهان آره مامان جان، داشتیم فیلم می‌دیدیم برق قطع شد چراغ قوه‌ش رو زدم که پروا نترسه دیگه وسطای فیلم خوابش برد آوردمش اتاق بدنش خشک نشه رو کاناپه.

صدای قدم‌هایی که دور می‌شدن رو شنیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ آره مثلاً قرار بود اتاقتو مرتب کنی بدتر رو کاناپه رو پر خوراکی و پفیلا و اینا کردید.

در اتاق بسته شد و صدای حامد رو از پشت در شنیدم.

_ پروا روحیه‌ش یخورده باز شده بود گفتم دلشو نشکونم.

هوفی کشیدم و پتو رو از روم کنار دادم و نفس عمیقی کشیدم.

با شنیدن صدای خرناسی دست‌هام رو روی دهنم گذاشتم تا جیغ نزنم.

حامد چرا رفته بود؟؟؟

دوباره اثرات اون فیلم لعنتی برگشته بود و مدام توهم می‌زدم یکی کنار گوشم نفس می‌کشه.

ترسیده خودم رو بغل کرده بودم که چند دقیقه بعد اتاق روشن شد و این یعنی برق وصل شده بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سریع برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم اما فقط خرس پشمالوی بزرگم رو دیدم.

این که نمی‌تونست صدا تولید کنه نه؟

نه پروا توهم زدی دخترِ خنگ!

با حرص سرم رو روی بالشت کوبیدم.

صدای جیر جیری که از بیرون می‌اومد خط می‌نداخت رو افکارم.

افکاری که سعی داشتم مثبت باشه!

بالاخره نتونستم طاقت بیارم و تو کف دست‌های لرزونم "ها" کردم تا گرم بشه.

چقدر ترسو شده بودم!

از اتاق بیرون رفتم و کورمال کورمال سمت اتاق حامد قدم برداشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بدونِ در زدن وارد شدم و سریع در رو پشت سرم بست و رو پنجه‌ی پا برگشتم.

با دیدنش با اون حوله‌ی کوچیک که دور کمرش پیچیده شده بود سرم رو پایین انداختم و سرخ شدم.

_ اینجا چیکار می‌کنی تو بچه؟

آب دهنم رو پرصدا قورت دادم و دهن پر کردم تا جوابش رو بدم اما خودش پیش‌دستی کرد.

_ الان سرخ و سفید شدنات واسه چیه شما؟ مگه چند دقیقه پیش تو بغل من شل نکرده بودی؟

خودم رو نباختم و تخس تو چشم‌هاش خیره شدم.

_ تو چرا رفتی حموم؟

مردونه و تو گلو خندید و قدمی سمتم برداشت.

_ هوم؟ خودت نمی‌دونی خانوم؟ چون یه بنده خدایی منو از خود بی خود کرد و تشنه تا لب

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشمه برد و برگدوند! باید یجور خودمو آروم می‌کردم نه؟ البته دیگه کم مونده از کمر درد بمیرم.

زیر لب خدانکنه‌ای زمزمه کردم.

سمت کمدش رفت و پچ زد:

_ خب؟ نگفتی چرا اومدی اینجا؟ الان مامان بیاد میگه تو که خواب بودی یهو چجوری از اینجا سر در آوردی؟

#اوج_لذت

#پارت_298

روی تخت نشستم و زانوهام رو بغل کردم.

_ می‌ترسم... همه‌ش انگار صدای جیغ و داد و خرناس میاد حامد، انگار یکی داره صدام می‌زنه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یا بغل گوشم نفس می‌کشه اما وقتی برمی‌گردم هیچکس نیست! همین الانم از اتاقم صدای جیرجیر می‌اومد به خدا.

با حس هرم نفس‌های داغی چشم‌هام گرد شد و خواستم جیغ بکشتم که حامد نذاشت و دستش رو روی لب‌هام گذاشت.

_ هیش منم!

اصوات نامفهومی از دهنم بیرون می‌اومد.

حامد کی اومده بود اینجا که نفهمیدم؟

انقدر غرق اون فیلم بودم که متوجه نشدم!

دست حامد رو چنگ زدم و اون با بالا تنه‌ی لختش کنار کشید و دستش رو برداشت.

_ آروم باش، چته؟

با نفس نفس عرق روی پیشونیم رو پاک کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ خیلی ترسناک بود فیلمش!

_ ریلکس باش، چیزی نبود... فقط یه فیلم ساده بود.

_ فیلم ساده؟ آره فیلم ساده‌ای که از تو زمین دستِ زامبی بیرون میاد و فیلم ساده‌ای که رعد و برق می‌زد اما بجای بارون خون می‌بارید!

باز هم نفهمیدم حامد کی شلوار پا زده بود!

_ بیا اینجا جوجه. امشب پیشم بخواب اما اگه موردِ عنایت سوالای مامان یا بابا قرار گرفتی خودت باید جواب بدی، حله؟

با بغضی که تو گلوم سنگینی می‌کرد تند تند سر تکون دادم.

روی تخت دراز کشید و دستش رو باز کرد.

مثل گربه‌ای تو بغلش خزیدم و عطر تنش رو به ریه‌هام فرستادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستش نوازش‌وار روی موهام کشیده شد و سکوت یگانه صدای اتاق بود.

قلبم کم کم داشت آروم می‌گرفت و چشم‌هام گرم می‌شد اما با حس چیزی زیر پام به سرعت چشم باز کردم.

_ حامد، یه چیزی زیر پامه! یچیزی زیر تخته، باور کن راست می‌گم.

_ هوم؟

مشخص بود خوابالوده.

_ میگم یچیزی زیر تخته، توروخدا بیدار شو

با صدای گرفته‌ای پچ زد:

_ بگیر بخواب پروا! توهم زدی.

سرم رو محکم به سینه‌ش فشردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لعنتی دیگه نمی‌تونستم بخوابم.
آروم از بغلش بیرون اومدم و از اتاق هم بیرون زدم.
خدایا خودت به دادم برس! چرا خوابم نمی‌برد پس؟ امشب اگه از ترس سکته نمی‌کردم و نمی‌مردم باید خداروشکر می‌کردم.

وارد آشپزخونه شدم و از تو کابینت جعبه‌ی قرص‌ها رو بیرون کشیدم.
شاید کمی مسکن و خواب آور جوابگو می‌بود!
همینطور نگاهم به کاناپه‌ای بود که از شدت هیجانات و بچه بازی‌های من به فنا رفته بود.

چقدر این چند روز در برابر حامد بچگانه رفتار کرده بودم!
حقیقتاً دست خودم نبود این بازیگوشی‌ها و هیجانات چون به نحوی خودم رو تخلیه کرده بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شاید هم در کنار حامد بچه شده بودم!...

قرصی از جلد بیرون آوردم و با لیوانی آب راهی معدەم کردم.

بعد روی مبل تک نفره‌ای نشستم و به نقطه‌ی نامعلومی خیره شدم.

اگه می‌رفتم اتاق حامد رو هم بد خواب و بی‌خواب می‌کردم.

#اوج_لذت

#پارت_299

کم کم چشم‌هام گرم و خمار خواب شده بود که با صدای حامد لای پلک‌هام رو باز کردم.

_ پروا! چرا اینجا نشستی دختر؟ نشسته می‌خوابی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چیزی نگفتم و انگار قرص‌ها زیادی اثر کرده بود که منو به قعر خواب برده بود.

_ با توام بچه!

_ خوابم میاد حرف نزن.

پوفی کشید و شقیقه‌م رو بوسید.

_ باشه بخواب.

ثانیه‌ای از حرفش رد نشده بود که حس کردم روی زمین و هوا معلق شدم.

بقدری غرق خواب بودم که برام مهم نباشه و دیگه از اطراف چیزی نفهمم.

_ پروا مادر! پروا بیدار شو دختر بدو ظهر شد!

یکی از چشم‌هام رو باز کردم و با کلافگی خواستم داد بزنم که در اتاق باز شد و حامد با عجله وارد اتاق شد.

_ هین!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ بلند شو پروا! بدو بدو باید جیم بزنیم.

گیج نگاهش کردم که دستم رو کشید و سمت سرویس هولم داد.

_ میگم بدو!

اجازه‌ی صحبتی بهم نداد و در رو روم بست.

از تو آیینه به قیافه‌م که شبیه به آمازونی‌ها بود نگاه کردم و مشتی آب به صورتم پاشیدم.

کم کم داشت ویندوزم بالا می‌اومد.

منظور حامد از جیم زدن چی بود؟

سریع از اتاق بیرون زدم و به حامد نگاه کردم که داشت تند تند وسایل من رو تو کوله‌م می‌چپوند.

_ حامد چیکار می‌کنی؟

_ واضح نیست؟ وسایلتو جمع می‌کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ خب واسه چی؟ خبریه؟

_ حاضر شو تو راه برات توضیح میدم.

در اتاق همون لحظه باز شد و مامان وارد اتاق شد.

دست به کمر نالید:

_ پروا تا الان که خواب بودی ولی حداقل بیا یه دستی به سر و روی این خونه بکش، زشته به خدا!

ابرو بالا انداختم و قبل از اینکه جواب بدم حامد مانتون رو تو بغلم پرت کرد.

_ مامان جان مگه نمی‌دونید پروا امروز کلاس داره؟ دیرش شده‌ها! همینطوریشم کلی عقبه.

چی؟؟؟

مامان پوفی کشید و از اتاق بیرون رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ بپوش دیگه منتظر چی هستی؟

_ نمی‌خوای بگی کجا قراره بریم؟ خب بگو حداقل... من الان راه بیفتمم فقط به دوتا کلاس آخرم می‌رسم. اصلاً چرا منو واسه کلاسام بیدار نکردید؟

حامد کلافه مانتوم رو ازم گرفت و خودش بزور تنم کرد.

_ انقد با من یکی به دو نکن بپوش بریم میگم بهت!

شالم رو هم آزادانه روی سرم انداخت و از بازوم گرفت و کشون کشون از اتاق بیرون بردتم.

_ تو کجا حامد؟

با صدای مامان سرجامون ایستادیم.

حامد سریع گفت: من یه کار کوچیک دارم مطب، سر راه پروا رو هم می‌رسونم دیرش نشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ باشه مادر تصدقت بشم مراقب خودتون باشید سریع برگردیدا.

حامد چشمی بلند بالا گفت و از خونه بیرون زد.

به طبعیت ازش پشتش راه افتادم و غرولند پچ زدم:

_ نمی‌خوای بگی؟ حقمه بدونم کجا می‌خوای منو ببری!

_ برسونمت تا دانشگاه. یادت رفته کلاس داشتی؟ دیرت شده‌ها!

من حواسم کجا بود؟ راست می‌گفتا!

#اوج_لذت

#پارت_300

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از اینکه حامد دزدگیر رو زد سریع در جلو رو باز کردم و نشستم.

_ بدو بدو دیرم شد.

یه لبخند پر معنا رو لبش بود که اصلاً نمی‌فهمیدمش!

حامد کوله‌م که از خونه برداشته بود رو انداخت صندلی عقب و استارت زد.

_ وای خیلی خوابم میاد!

_ این همه خوابیدی هنوز خوابت میاد تو؟

سرتکون دادم و حامد وارد خیابون اصلی شد.

_ میتونی تا رسیدن به دانشگاه بخوابی عزیزم، فقط کمربندتو ببند یهو ترمز نکنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخند گنده‌ای روی لب‌هام نشست و بعد از بستن کمربند سرم رو به شیشه تکیه دادم.

هرچقدر هم می‌خوابیدم کم بود.

انقدر به خیابون و آدم‌هاش نگاه کردم تا بالاخره پلک‌هام روی هم افتاد.

" موهات بلنده مثل بختته، نگام نمی‌کنی می‌دونم سختته، انقده خوبی تو با همه ببین هرجا که میشینم می‌بینم حرفته!"

گیج با صدای آهنگی تو گوشم می‌پیچیدم چشم‌هام رو باز کردم.

خش دار زمزمه کردم:

_ ساعت چنده؟ نرسیدیم؟

_ نه هنوز بخواب تو.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

متعجب از حرفش کامل سرجام نشستم و به اطراف نگاه کردم.

برهوت!!!

_ ای... اینجا کجاست؟ اینجا که ر... راه دانشگاه نیست! ک... کو پس خیابون و آدما؟ ک... کجا داری منو می‌بری؟

حامد لبخند نگرانی زد.

_ حالت خوبه پروا؟ چرا طوری رفتار می‌کنی که انکار دزدیدمت؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گوشه‌ای ترمز کرد.

_ اینجا کجاست؟

_ تو بمن اعتماد نداری؟ دارم می‌برمت یجای خوب.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قرار بود بریم دانشگاه!

انگار ذهنم رو خوند که بلافاصله ادامه داد:

_ تو دانشگاه و پیچوندی و من مطب و! یه روزم واسه خودمون بریم تفریح.

تفریح؟

چقدر عجیب بود.

_ ولی مامان...

_ نگران نباش من بهش گفتم که یکاری برام پیش اومده باید برم خارج از شهر تو هم باهام بودی فرصت نداشتم برسونمت خونه واسه همین با خودم بردمت. اول یکم بدخلقی کرد ولی بعد چیزی نگفت جون تو. باز کن اخماتو!

به بیابونی که خالی از هرچیزی بود نگاهی گذرا انداختم.

_ یعنی چی؟ خب اینجا کجاست؟ کجا داریم میریم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ نزدیکای رشت یه ویلا اجاره کردم واسه امشب.

چشم‌هام گرد شد و با صدای جیغ مانندی گفتم: چی میگی حامد؟ یعنی چی؟ می‌دونی رشت چقدر راهش دوره؟؟؟؟

_ چرا جیغ میزنی تو؟ زیادم دور نیست فقط چهار پنج ساعته که ما تا الان نصفشو اومدیم. بعدم من گفتم نزدیک رشت نگفتم خود رشت.

چه دلیلی داشت این کارش؟

_ بریم حالا؟ قول میدم خوش بگذره. فقطم یه امشبه، فردا قبل عصر برمی‌گردیم.

نامطمئن سرتکون دادم.

اگه جواب مامان رو نداده بود قطعاً باهاش همراه نمی‌شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گوشیم رو از جیبم در آوردم و وارد پیامی شدم که مامان داده بود.

" پروا سریع بیایدا مادر، خانواده‌ی نوی امشب اینجان زشته دیر برسید"

چی؟؟؟

#اوج_لذت

#پارت_301

مامان داشت چی می‌گفت؟

نوید و خانوادش امشب خونه‌ی ما بودن؟

_ حامد مامان پیام داده که سریع بیایدا! مطمئنی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ آره این پیام مالِ قبل از اینه که به من زنگ بزنه.

یچیزی تو ذهنم جرقه‌ای روشن زد.

حامد از صبح خبر داشته که نوید اینا امشب خونه‌ی ما بودن؟

واسه همینم بدو بدو کوله‌م رو برداشت و به هوای دانشگاه دل و زد به جاده؟

چقدر این آدم حسود بود!

بخاطر اینکه من با نوید رو در رو نشم منو برداشته ببره رشت؟

خنده‌ی ناباوری کردم.

_ به چی می‌خندی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به تو!

به حسادت تو!

به اینکه حتی نمی‌تونی ببینی من در کنار کسی‌ام که هیچ حسی بینمون نیست!

_ هیچی یه جوک بی‌مزه یکی از همکلاسیام برام فرستاده بود.

قانع شد که چیزی نگفت.

پس آقا حامد دستت رو شد.

من که شک داشتم به این تفریحِ یهویی!

دقیقاً هم همینطور بود و تفریح بهانه‌ای بیش نبود.

اما حامد جلو من نگفته بود که به چه دلیل همچین حرکتی زده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با صدای عجیبی که از ماشین ایجاد می‌شد به حامد نگاه کردم و اون هم با اخم‌های درهم کنار زد.

ترمز دستی رو کشید و ماشین رو خاموش کرد.

_ بزار ببینم این صداها از چیه.

سر تکون دادم و حامد پیاده شد و کاپوت رو زد.

بعد از بررسی‌های زیاد چند دقیقه بعد برگشت

_ چیزی نبود!

و سوئیچ رو چرخوند.

اما چرخوندن سوئیچ همانا و روشن نشدنش همانا!

دوباره امتحان کرد و وقتی جوابی نگرفت پوفی کشید.

_ فکر کنم امشب و باید تو ماشین بمونیم.

_ چی؟؟؟ یعنی چی حامد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خندید و نوک بینیم رو کشید.

_ باشه بابا سکته نکن ورپریده.

گوشیش رو در آورد و هنوز وارد صفحه‌ی شماره‌گیری نشده بود که بلافاصله خاموش شد.

_ این چرا خاموش شد؟ اه من باز یادم رفته بزنمش شارژ ، پروا گوشیتو بده زنگ بزنم امداد خودرویی چیزی بیاد تا شب نشده ببینه دردش چیه ما رو وسط جاده گذاشته.

سریع گوشیم رو بهش دادم.

_ این که آنتن نداره!

_ ولی همین چند دقیقه پیش از طرف مامان پیام اومد برام که.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ خنگ کوچولو، گفتم این پیام مالِ قبل از اینه که مامان به من زنگ بزنه، یعنی حداقل چند ساعت پیش، متوجهی؟

آب دهنم رو پرصدا قورت دادم و حامد دوباره پیاده شد.

_ بزار ببینم از کاپوت چیزی سر در میارم یا نه.

همین الان نگاه کرده بود و بی‌نتیجه بود.

مشغول کاپوت بود و یک ربعی رد می‌شد اما نتیجه‌ای حاصل نشده بود.

_ پروا استارت بزن.

سوئیچ رو چرخوندم اما جز اون صدای موقع استارت زدن هیچ علائمی برای روشن شدنش ندیدیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ نوچ. این کارِ منو تو نیست.

#اوج_لذت
#پارت_302

دست به سینه به صندلی تکیه دادم.
_ اینطوری قول داده بودی خوش بگذره؟

خندید و دست‌های سیاهش و به رخم کشید.
_ به من که خیلی داره خوش می‌گذره. غر نزن پروا، درستش میکنم!

صندوق رو زد و بطری آبی ازش بیرون کشید.
_ بیا آب بریز رو دستم قیافه نگیر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کمی روی دستش آب ریختم اما فقط کمی از سیاهیش کم کرد و کامل پاک نشد.

جلوی ماشین ایستاد و از بقیه کمک می‌خواست هرچند که بعید می‌دونم حتی یک نفر بایسته.

گویا خدا امروز از دنده‌ی لج با من بیدار شده بود که بعد از این فکرم یه ماشین سمندِ سفید جلوی پای حامد ترمز زد.

سریع در و باز کردم و خودم رو بین در و ماشین قرار دادم.

صدای مرد شنبدم

_چیشده داداش؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ماشینمون خراب شده میتونی تو فقط یه گوشی به ما بدی زنگ بزنیم کمک بفرستن حله، چیز خاصی نیست.

چیز خاصی نبود یا حامد خاص جلوه نمی‌داد؟

مرد لبخندی روی لب‌هاش نشوند و از آیینه نگاهی بهم انداخت که معذب سر پایین انداختم.

نگاه حامد به من کشیده شد و با اخم‌های درهم اشاره زد تو ماشین بشینم.

حوصله‌ی یه دعوای دوباره سرِ کله خراب بازیای حامد و دست به یقه شدنش با کسی رو نداشتم بخاطر همین به حرفش گوش دادم و تو ماشین نشستم اما شیشه رو پایین کشیدم تا بشنوم چی می‌گن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ بفرما داداش خدمت شما.

حامد چنگی تو موهاش زد و گوشی رو از دستش گرفت.

می‌دونستم چقدر اعصابش خورده و از نگاه‌های اون مرد داره عذاب می‌کشه اما نباید تنها شانسمون رو از دست می‌دادیم.

_ عه...آنتن نداره!این منطقه آنتن‌دهیش ضعیفه، نه؟

#اوج_لذت

#پارت_303

چی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پس تکلیف ما چی می‌شد؟

سریع سرم رو بیرون بردم.

_ حامد؟

نگاه غضبناکش رو بهم دوخت که با همون نگاه تا تهش رو خوندم و لال شدم.

راننده آدامسش رو از پنجره به بیرون تُف کرد و شونه‌ای بالا انداخت.

_ چی بگم داداش.

_ باشه شما برو مزاحم کار و زندگیتون نمی‌شیم.

مرد که انگار از اخم‌های تو هم حامد فهمیده بود چی به چیه گاز داد و رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عصبی از ماشین پیاده شدم و مشتی به بازوی حامد زدم.

_ چیشد؟ الان باید چیکار کنیم؟

حرفی کاملاً بی‌ربط و برخلاف حرف من زد.

_مرتیکه عوضی من دارم باهاش حرف میزنم چشماش داره گُه اضافه میخوره!

پوفی کشیدم و دست به سینه ایستادم.

تا کی باید اینجا می‌ایستادیم؟

هوا رو به تاریکی بود و احتمال کمکِ هر شخصی به ما هرلحظه کمتر از قبل می‌شد.

_ خب؟ چی‌شد پس؟

_یکم صبر کن باز یکی میاد دیگه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باد سردی به صورتم کوبیده شد و لرزیدم.

حامد سمت ماشین رفت و کت چرمش رو از صندلی عقب چنگ زد و از عقب روی شونه‌های انداخت و بوسه‌ای زیر گوشم زد.

شالم رو جلوتر کشیدم تا گوشم مورد دید قرار نگیره.

_ سردته عزیزم؟

نوچی کردم و به ماشین تکیه دادم.

سرد بود ولی زیاد نه.

کنارم ایستاد و دست‌هاش رو دور شونه‌هام حلقه کرد.

@darkhast_romann

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_حامد برو دستتو تکون بده شاید خدا یکی و گذاشت جلو راهمون بیاد کمکمون خب، بعدم دستات سیاهه نمالون به من کثیف میشم!

_ دیگه داره شب میشه فکر کنم امشب و اینجا موندگاریم. بریم یکم این اطراف ببینیم شاید یکی پیدا شد کمکون کرد. اگه بخوایم همینجا دست رو دست هم بزاریم که معلوم نیست کسی پیدا شه یا نه.

اینجا هم جا بود که بریم بگردیم دنبال کسی؟؟

_ وایستا یکی بیاد کمکمون کنه حامد!!

_ بیا بچه. از این آدما توقعی نمی‌ره، باید خودمون دنبال یکی بگردیم.

#اوج_لذت

#پارت_304

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پوفی کشیدم و حامد کوله‌م رو برداشت و بطری‌ای آب از تو صندوق برداشت.

این‌ها بدردمون می‌خورد؟

قرار نبود بریم سفر قندهار که.

پا روی زمین کوبیدم و لجوجانه نیشگونی از بازوی حامد گرفتم که آخش در اومد.

_ چیکار می‌کنی پروا؟!

_ حقته. ببین منو برداشتی آوردی کجا؟ حالا اگه تو خونه می موندیم قرار بود چی بشه مگه؟ تفریح واجب بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شاید پافشاریم بخاطر این بود که اعتراف کنه واسه چی من آورده اینجا ولی حامد وا نمی‌داد برای گفتن.

به چشم‌هام زل زد و چشمک شیطونی زد.

_ من حالا بعد به شما میگم تاوان این کاراتو.

ماشین رو قفل کرد و دستم رو کشید.

_ تو این برهوت کجا میریم آخه؟ گم میشیما!

_ تا وقتی من باهاتم نگران هیچی نباش بیا یالا، از وقتی راه افتادیم فقط داری غر میزنی.

هوفی گفتم و باهاش راه افتادم.

نیم ساعتی بود داشتیم بی‌هدف راه می‌رفتیم.

_ خسته شدم حامد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_یکم دیگه بریم کسیو ندیدیم برمیگردیم.

_ اما من خستمم!!!

پوفی کشید و کوله‌م رو به دستم داد.

_ آخر از دست تو دیوونه میشم من، حالا ببین کی گفتم ، دقم می‌دی توی جوجه.

خندیدم و شونه بالا انداختم.

پشت به من ایستاد

_ بپر بالا.

گیج نگاهش کردم که برگشت و دوباره گفت: بیا بالا دیگه؟ مگه خسته نشدی؟ بیا رو کولم بریم.

شاید بچگانه بود اما من عاشق همین کارها بودم و با جون و دل پذیراشون بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ذوق زده و پرشیطنت کوله رو روی دوشم انداختم و پریدم رو کولش.

_ آخ آروم پروا!

#اوج_لذت

#پارت_305

_ اگه سنگینم بیام پایینا.

_ وزن پر کاه و داری! منتها بد پریدی زانوت رفت تو پهلوم. پاهات و دور کمرم حلقه کن.

مطیعانه گوش دادم و انگار شیطنتم گل کرده بود که زیر گوشش نفس می‌کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ نکن. کرم نریز وگرنه تو همین بیابون ترتیبت و میدما

_ وا مگه من چیکار کردم؟

جالب بود که همیشه کرم می‌ریختم و همیشه هم انکار می‌کردم.

_تو هیچ کاری نمیکنی منم که قراره بکنم فقط منتظر باش! خودتو میزنی به کوچه علی چپ اره!

ریز خندیدم.

با حوصله قدم‌های بلند برمی‌داشت و من فقط چشم‌هام دنبال شخصی می‌گشت تا بتونه کمکمون کنه.

_ عه یه کلبه اونجاس حامد.

چشم ریز کرد و متعجب پرسید:

_ کو کجا؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با دستم به چندین متر اونطرف تر اشارا کردم.

_ همونجاس نگاه. دیدی؟

سرتکون داد و اون سمتی قدم برداشت.

_بنظرت کسی هست؟ بخدا نباشه دیگه کم کم از گشنگی میمیریم.

_ نترس تو تا منو نکشی نمیمیری.

معترضانه مشتی به بازوش زدم.

با خوشحالی پایین پریدم.

زودتر از حامد سمت اون کلبه دوییدم چون فکر می‌کردم کسی اونجا هست که بتونه کمکمون کنه.

_ صبر کن پروا! ندو مراقب باش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جوری می‌دوییدم که چند باری بین راه سکندی خوردم و نزدیک بود زمین مورد عنایت قرارم بده

_ پروا باتوام خیره سر...

به کلبه که رسیدم یهویی ترس کل وجودم گرفت.

چرا اینجا انقدر ساکت بود؟

سریع به عقب برگشتم و با چشم‌های دو دو زنم دنبال حامد گشتم.

داشت می‌دوید تا بهم برسه.

با نفس نفس جلوم ایستاو و دست به زانوهاش گرفت.

_ چ... چیکار می‌کن... می‌کنی تو بچه؟ نفسم رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ اینجا چقدر خلوت و ترسناکه!

#اوج_لذت
#پارت_306

_ نترس چیزی نیست.

بطری رو باز کرد و کمی از آب رو خورد اما انگار به قدری تشنه‌ی آب بود که عجله داشت و آب از کنارِ لبش شُره می‌کرد.

_ من می‌ترسم حامد.

_ هنوز هوا روشنه تو اینطوری خوف کردی چه برسه به وقتی که تاریک شه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سگرمه‌هام تو هم رفت.

_ کجاش روشنه؟ فقط یخورده روشنه!

_ همونم غنیمته!

سمت کلبه‌ی چوبی رفت و من بطری رو از دستش کشیدم.

زیادی طلبِ آب یا یچیز خنک و داشتم!

_ تشنمه.

_ تمومش نکنی بی‌آب بمونیما.

سرتکون دادم و بطری رو سر کشیدم.

مثل قحطی زده‌ها آب می‌خوردم.

صدای تقه‌ای که حامد به در زد باعث شد دست از آب خوردن بکشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ کسی خونه نیست؟ صاحبخونه مهمون نمی‌خوای؟ کسی اینجا هست؟

_ فکر کنم خیلی وقته کسی اینجا نبوده!

_ نه ببین، دَرش مرتب و تمیزه، اگه خیلی وقت بود کسی اینجا نبود روش خاک نشسته بود. الان دستم و می‌کشم رو در هیچ خاکی رو انگشتم نمی‌شینه.

پس چرا کسی جواب نمی‌داد؟

_ الان باید چیکار کنیم؟

_ دقت کردی این جمله رو چندین بار پرسیدی؟ خسته نشدی؟

قدم برداشتم و خودم رو بهش رسوندم.

_ آخه خسته‌م، خوابمم میاد. پاهامم نای ایستادن نداره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به اطراف کلبه نگاه کرد

_خوبه همه‌ی راهم من رانندگی کردم و تو خسته‌ای! تازه کل راهم خواب بودی و باز الان خوابت میاد، تا الانم رو کولِ منِ بدبخت بودی و من با پاهام اومدم اینجا و تو پاهات نای ایستادن نداره!

چند ثانیه سکوت بینمون حکم فرما شد و تا خواستم حرفی بزنم دوباره صدای حامد اومد.

_ پروا بیا اینجا! اینجا یسری وسایل هست.

سریع پشت کلبه رفتم و کنار حامد وایستادم.

_ این یعنی قطعاً کسی اینجا هست.

با دیدنِ میوه‌های خوش رنگ و لعابِ داخل سبد آب از لب و لوچه‌م راه افتاده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ میگم... میگم میشه یه چند تا ازون تمشکا خورد؟ یا ازون سیبا چی؟

تا حالا انقدر خودم رو شکمو ندیده بودم ولی الان انگار اون تمشکا برام چشمک می‌زدن و سیب‌ها باهام حرف می‌زدن.

انگار می‌گفتن بیا منو بخور!

#اوج_لذت

#پارت_307

آب دهنم و پر صدا قورت دادم.

_ نه پروا ممکنه سمی یا کثیف باشن!

قدمی جلو برداشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ نه... نگاه قیافشونو، دارن داد می‌زنن ما خوردنییم!

بازوم رو از پشت گرفت و پچ پچ وار گفت: نه میگم! مگه به قیافه‌س بچه؟

بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و خیره به میوه‌ها جلو رفتم.

چشم‌هام حتی یک لحظه ازشون کنده نمی‌شد.

_ پروا برندار می‌گم! شاید کثیف باشن مریض میشی.

دستم رو به نشونه‌ی "برو بابا" براش تو هوا تکون دادم.

سبد رو برداشتم و روی خاک‌ها نشستم. وای خدا این تمشکا رو کدوم آدمِ از خدا بی‌خبری اینجا ول کرده؟ چطور دلش اومده اینا رو نخوره؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستم تو سبد رفت و قبل از اینکه تمشکی حتی دستم رو لمس کنه حامد سبد رو کشید و برداشت.

با اخم‌های درهم توپید:

_ مگه من با تو نیستم؟ چرا مثل زنای ویار داری تو؟

چشم‌هاش گرد شد و به تته پته افتاد.

_ پ... پروا نک... نکنه حامله‌ای؟

ابروهام بالا پرید و سبد رو از دستش چنگ زدم.

_ برو بابا حامله کجا بود، بده من اینا رو. وای چقدر خوشگلن، مطمئنم همینقدر که خوش بر و روئن خوشمزه هم هستن!

تمشکی برداشتم و بی‌توجه به غرغرهای حامد پر لذت تو دهنم گذاشتمش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ وای چقدر خوشمزه‌س، بیا حامد! بیا تو هم بخور ببین چقدر خوشمزه‌س. وای مزه‌ی بهشت میده! چه بوی خوبی داره!

حامد کلافه نفسی گرفت و موهاش رو چنگ زد.

_ من بهش میگم نخور تازه منم دعوت می‌کنه به خوردن. بس کن پروا الان اگه یه بلایی سرت بیاد منه خاک برسر چه گِلی به سرم بزنم؟ اگه حامله باشی چی اصلاً؟

نوچی کردم

عجب گیری به حاملگی من داده بودا!

_ اگه حامله بودم عادت نمی‌شدم!

پوزخندی زد و با لحن حرصی گفت: آخرین بار کی شدی؟ دِ بگو دیگه! من تاریخای تو رو از برم، الانم ده روزه که عقب انداختی متوجهی؟؟؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت
#پارت_308

با این حرفش تمشک تو گلوم پرید و به سرفه افتادم.
_ بفرما هی میگم نخور ولی می‌خوری اینم نتیجه‌ش! نخور اون لامصبا رو این ده هزار بار.

با پشت دستم لب‌های پر تمشکم رو پاک کردم و بهت زده خیره‌ش شدم.
_ ولی... ولی من خیلی وقتا مرتب نیستم و عقب می‌ندازم! این دلیل بر حاملگی نیست.

_ هست! بشین همینجا ببینم می‌تونم در این کلبه رو باز کنم یا نه. بلند نمیشیا، از این تمشکا هم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نخور لطفاً! دفعه‌ی بعد نمیگم لطفاً و یجور دیگه باهات برخورد می‌کنم!

به حرفش گوش دادم اما قبل از اینکه سبد تمشک رو کنار بزارم دوتا دیگه از داخلش برداشتم و تو دهنم گذاشتم.

طعم ناب و بی‌نظیرش باعث می‌شد خواه ناخواه سمتش برم و بخوام مزه‌ش رو بچشم.

حامد سمت کلبه رفت و به درش ضربه‌های نسبتاً محکمی می‌زد.

_ حامد چیکار می‌کنی؟

_ نمی‌بینی؟ سعی دارم در و بشکونم.

بازوش رو گرفتم و با حالتی عصبی کنارش کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ نکن حامد! اینجا حتماً خونه‌ی کسیه چرا داری درش‌و می‌شکنی؟ لابد بعدشم می‌خوای بدون اجازه بری داخل!

پوزخندی زد و بازوش رو از تو دستم کشید و با شونه‌ش مجدد به در ضربه زد.

_ اینکه تو از اون تمشکا که صاحب داره بخوری اجازه نداره؟ اون حریم دیگران نیست و این حریمِ دیگرانه؟ با من از منطقی و احترام و حریم حرف نزن که از تو بیشتر بلدم.

بی‌توجه به اصرارهای مکررم مبنی بر نشکوندنِ درِ اون کلبه‌ی قدیمی خودش رو با شتاب پر قدرت به در می‌کوبید.

بالاخره در با صدای بدی شکست و خاکی از در بلند شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هردو به سرفه افتادیم و با دست گرد و خاک رو پس می‌زدیم.

_ گلوم به سوزش افتاد! این چه کاریه آخه؟

بی‌توجه به حرفم پچ زد:

_ اینجا رو ببین

قدمی جلو رفتم و نگاهم به اون کلبه‌ی نقلیِ کوچیک افتاد.

چقدر بانمک و خوشگل بود.

کرسی هم داشت!

حامد قدمی به جلو برداشت که سریع دست‌هام رو دور کمرش حلقه کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ نرو حامد! نباید بدونِ اجازه بریم تو این کلبه! ممکنه اون طرف که صاحب این کلبه‌س وقتی برگشت و ما رو دید ناراحت بشه! تا همین الانشم اشتباه کردیم که در رو شکستیم.

#اوج_لذت

#پارت_309

_ پروا دیوونه‌ای تو؟ الان منطقت گل کرده؟ می‌دونی هوا که کاملاً تاریک شه هر جک و جونوری اینجا پیداش میشه و هوا هم سرد میشه؟ از دست جونورا نجات پیدا کنیم قطعاً از سرما میمیریم.

راست می‌گفت!

قدمی به جلو برداشتم و با هم وارد کلبه شدیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قدم اول به دوم نرسیده که حامد سریع جلوم رو گرفت.

_ کفشاتو درار!

سر تکون دادم و حامد تلاش کرد در رو سرجاش جا بندازه و حالا که نیم ساعت رد شده بود تقریباً به حرفش رسیده بودم چون بشدت سوزِ سردی می‌اومد.

کوله‌م رو بغل کردم و کنج کلبه نشسته بودم.

بعد از دقایق طولانی بالاخره در جا افتاد و حامد با خستگی سمتم اومد.

_ حالا چیکار کنیم؟

_ بهتره بخوابیم و صبح الطلوع راه بیفتیم سمت ماشین تا یه کمک پیدا کنیم.

می‌شد یا نه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ میگم حامد، چرا اینجا فقط همین یه تک کلبه‌س؟ چرا نه خونه‌ای نه چیزی اینجاها نبود؟

_ فکر کنم بخاطر اینه که بیابونیه و درخت اینا نداره کسی اینجا نیست. نه آبی داره نه چیزی، الانم باید با چراغ قوه‌ی گوشیت سر کنیم.

سر تکون دادم و حامد زیر کرسی رفت.

_ زکی، این چرا خاموشه؟ الان ما با چی گرم شیم؟

این چه شرایطی بود؟

کم مونده بود اشکم در بیاد.

_ حامد اذیتم نکن لطفاً.

_ مگه مریضم اذیتت کنم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بینیم رو بالا کشیدم و تخس گفتم: من خیلی گشنمه اینجا چیزی نیست بخوریم؟

_ یخورده خرما اونطرف بود ولی من به اینا اعتماد ندارم پس نمی‌خوریمشون.

_ ولی من گشنمه! تازه لباسم می‌خوام سردمه.

حامد چنگی تو موهاش زد و گفت: کوله‌ت و بیار اون تو لباس هست.

با یادآوری کوله بشکنی تو هوا زدم.

_ من یخورده خوراکی تو کوله‌م دارم از روزای دانشگاه!

#اوج_لذت

#پارت_310

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تند کوله‌م رو از کنج دیوار برداشتم و با شادی سمت حامد رفتم و جلوش نشستم.

_ لباس بپوش اول!

سر تکون دادم و با باز کردن کوله همون اول نگاهم به پارچه‌های رنگی افتاد.

این یعنی لباس‌های رنگی برام برداشته.

دست دراز کردم و هرچی بدستم اومد رو برداشتم.

فرقی نداشت کدوم رو بپوشم، مهم نبود... فقط سرما نمی‌خوردم!

لباس مشکی کوچیک رو جلوم گرفتم و با چشم‌های ریز شده نگاهش کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ حامد این چیه؟؟؟

نگاهش بالا اومد و با دیدن دستم چشم گرد کرد.

_ من چمیدونم!

_ تو برداشتی بعد نمی‌دونی؟

پشت سرش رو خاروند و من اون لباس خواب مشکی رو کنارم گذاشتم.

یه لباس خواب مشکی ساتن برداشته بود گذاشته بود بعد به حساب خودش لباس برداشته بود؟

الان من اینو می‌پوشیدم گرم می‌شدم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لباس بعدی رو برداشتم و از حرص کم مونده بود جیغ بکشم. یعنی دلم می‌خواست مو روی سر حامد نزارم!

لباس زیر قرمز توری...

_ حامد این چه کوفتیه؟ الان مثلاً برای من لباس برداشتی صبح؟ پس چی داشتی می‌چپوندی تو این کوله؟

_ خب... خب یه شورت که این حرفا رو نداره.

لبش رو گاز گرفته بود تا نخنده اما من از حرص رو به انفجار بودم.

من که می‌دونستم قضیه از چه قراره عصبی کوله رو برعکس کردم و تکون دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یکی یکی لباس زیرهای رنگارنگ از داخل کوله بیرون می‌افتاد و حامد بالاخره طاقت از کف داد و زد زیر خنده.

مشتی به بازوش زدم و قهقهه‌ش بیشتر فضای اون کلبه‌ی چوبی رو پر کرد.

_ چرا داری می‌خندی؟؟؟ ها؟ خنده داره؟ چرا این لباسا رو برداشتی؟ از دیدِ تو لباس فقط تو لباس زیر ختم می‌شه؟

#اوج_لذت

#پارت_311

با لحنی که ته مایه‌های خنده داشت جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ خب... من... واسه اون ویلا برنامه... ریزی کرده بودم فکر نمی‌کردم تو یه کلبه... گیر بیفتیم و تو بخوای از سرما به این کوله رو بیاری!

انگار دود از سرم بلند می‌شد.

دست به سینه به چوب پشت سرم تکیه دادم و پلک بستم.

_ بیا بغلم گرم شی حداقل! قهر نکن دیوونه. میگم که من واسه یجا دیگه برنامه‌ریزی کرده بودم فکر نمی‌کردم اینطوری شه! بین اون همه لباس چشام فقط اینا رو دید.

با چشم بسته هم می‌تونستم چشم‌های خندونش و تصور کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ میشه نخندی؟ من دارم حرص می‌خورم بعد تو می‌خندی؟

کمرم بین پنجه‌های محکم مردونه‌ش فشرده شد و سمت خودش کشیدتم.

_ فنچ کوچولو تو حرص خوردنتم قشنگه آخه. حرصم که می‌خوری خوردنی میشی، تازه خوردنی‌تر!

داشتم خر می‌شدم؟؟؟

حامد بدجور چرب زبونی بلد بود.

_ چشماتو باز کن، نگام کن... رنگت پریده چیزی نخوردیا! ضعف کردی.

عمیق نفس کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ ببین اینجا چی داریم. به به!

خیلی گشنم بود و این لحن حامد وادارم می‌کرد چشم‌هام رو باز کنم.
از لای پلک‌هام نگاه کردم تا ببینم به چی انقدر با آب و تاب به به میگه.

با دیدن چند شکلاتی که تو دستش بود و پاستیلی که کنار پاش بود پر سرصدا آب دهنم و قورت دادم.

انقدر عاشق این خوراکی‌ها بودم که از راه برگشت دانشگاه بیشتر وقت‌ها می‌خریدم و تو کوله‌م می‌ذاشتم تا تو خونه هروقت خواستم فیلم ببینم با فیلم بخورم ولی منو چه به فیلم؟
بخاطر همینم پاستیلا تو کیفم مونده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ کم مونده تو کیف تو بستنی پیدا کنیم! بچه‌ای مگه؟

#اوج_لذت

#پارت_312

چشم‌هام رو باز کردم و تخس سرتکون دادم.

_ مگه تو همه‌ش بهم نمیگی بچه؟ لابد بچه‌م دیگه! بعدم مگه فقط بچه‌ها دل دارن؟ آدم هوس می‌کنه! مثلاً من می‌دونم که بابا عاشق لواشکه و مامان عاشق بستنی! ولی مگه فقط بچه‌ها لواشک و بستنی می‌خورن؟

از این بلبل زبونیم ابرویی بالا انداخت و بسته‌ی پاستیل رو باز کرد و سریع یکی جلوی دهنم گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ بخور بخور تا منو نخوردی!

حالتو جا میارم آقا حامد!

سریع سر جلو بردم و همزمان که پاستیل رو از بین انگشت‌هاش می‌خوردم گازی نسبتاً محکم از انگشت‌هاش گرفتم که دادِش به هوا رفت.

_ آخ... چیکار می‌کنی؟ دیوونه ولم کن!

انگشتش رو می‌کشید اما من ول‌کن نبودم.

بالاخره بعد از چند ثانیه آروم بین دندون‌هام فاصله انداختم و اون انگشتش رو از حصار دندون‌هام آزاد کرد.

سریع خم شد و گاز آرومی از لپم گرفت اما انقدر پوستم نازک بود که مطمئن بودم رد دندون‌هاش روی لپم مونده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ اینم تلافی... ولی پروا خوب یادته که مامان و بابا چی دوست دارنا!

سر تکون دادم.

مگه می‌شد ندونم؟

من جونم به این سه نفر بسته بود.

مامان بابا و حامد!

با این فکر سوالی که خیلی وقت بود تو ذهنم جولان می‌داد رو بالاخره به زبون آوردم.

_ میگم حامد... تکلیف ما چی میشه؟ تکلیف من چی میشه؟؟؟

گیج نگاهم کرد و سوالی سر تکون داد.

_ چی میگی؟ یعنی چی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ اگه... اگه مامان اینا بفهمن چی؟ یا اصلاً حتی اگه نفهمن ما یه روز باید بهشون بگیم نه؟ اونا منو دیگه دوس ندارن بعد از فهمیدنِ این رابطه؟

#اوج_لذت

#پارت_313

آب دهنم رو قورت دارم و بلافاصله انگشت‌هام رو تو هیچ قلاب کردم و ادامه دادم:

_ دوست داشتن چیه اصلاً، می‌کشنمون!

_ نگران نباش نمی‌کشنمون! تو تا منو نکشی نمیمیری وزه خانوم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می‌فهمیدم که می‌خواد از در شوخی وارد شه تا ذهنِ مریضم رو آروم کنه ولی مگه این موضوع الکی بود که بخوام فراموش کنم و به یکی دو روز منتهی شه؟

_ حامد جدی میگم!

دوباره شوخی کرد...

_ مثلاً به بابا میگم از فرزندی ردت کنه.

شوخی بود اما اگه یه روز به واقعیت تبدیل می‌شد چی؟

با تصورش اشک به چشم‌هام نیش زد.

_ ی... یعنی ممکنه دیگه نخوانم نه؟

بسختی جلوی ریزش اشک‌هام رو گرفتم و بغضم رو قورت دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ پروا الان وقت این سوالاس؟؟؟ الان نباید دست رو دست بزاریم تا شارژ گوشی تو هم تموم شه و از همین چراغ قوه هم بیفتیم.

_ توروخدا بگو تهش قراره چی بشه؟ من قراره از شماها جدا بشم نه؟ منو می‌فرستنم یجای دور تا دیگه با هیچکدومتونم در ارتباط نباشم. آره؟

فکرش هم دیوونه‌م می‌کرد.
قطعاً اونی که مجازات می‌شد من بودم نه حامد، حامد بچه‌ی خونیشون بود و من بودم که مقصر شناخته می‌شدم.

_ مگه فیلم هندیه؟

فیلم هندی نبود ولی من می‌شناختمشون که چطورین!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد دوباره پاستیلی از تو بسته برداشت و جلوی دهنم گرفت اما ناخداگاه دستش رو پس زدم و نق زدم:

_ اگه مجبورمون کنن از هم دور باشیم چی؟

_ پروا الان تو شرایطی گیر افتادیم که بنظرم یک درصدم نباید ذهنت اون سمتی بره باشه؟

دوباره بی‌منطق شده بودم.

دوباره اطرافم رو درک نکردم.

دوباره بی‌توجه به حرفش گفتم: ولی من نابود میشم! باور کن من نمی‌تونم... من حتی یه روز صدای یکدومتونو نشنوم اون روز برام شب نمیشه. وای حتی فکرشم داره داغونم می‌کنه.

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_314

مشخص بود کلافه شده.

مشخص بود بیش از حد دارم گیر می‌دم.

مشخص بود نمی‌تونه تحمل کنه ادامه‌ی بحث رو.

همه چیز مشخص بود اما سعی می‌کرد تند رفتار نکنه تا مبادا دلم رو بشکنه.

پاستیل رو بزور تو دهنم هول داد و لباس‌هایی که روی زمین ریخته بود و جمع کرد و تو کوله‌م ریخت.

_ حامد میگم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با چشم‌های سرخ شده سمتم برگشت و باعث شد حرفم نصفه بمونه.

_ بس کن پروا! منم نمی‌دونم تهش چیه، منم از همه جا بی‌خبرم منم مثل توام منم نگرانم منم دیوونه میشم اگه بینمون فاصله بیفته منم دقیقاً حس تو رو دارم ولی الان وقتش نیست بس کن!

چونه‌م لرزید و حامد که متوجه تغییر حالتم شد نفس عمیقی کشید و با لحن ملایم‌تری ادامه داد:

_ منم فعلاً نمی‌دونم و این بحث همینجا تموم میشه پروا! آفرین دختر خوب.

خم شد و روی بینیم رو بوسید.

_ بغضم نکن که عصبی میشم، اصلاً از گریه خوشم نمیاد.

سر تکون دادم و اون پاستیل رو کامل قورت دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد بلند شده بود و اطراف رو نگاه می‌کرد تا دنبال یه وسیله‌ی روشن کننده بگرده چون هر لحظه ممکن بود شارژ گوشی من تموم بشه و خاموش شه.

_ اینجا هیچی پیدا نمیشه بنظرم.

پشت بند این جمله‌ی حامد صدایی رو از بیرون شنیدم و هردو به هم نگاه کردیم. حامد هم شنیده بود؟

_ شنیدی؟

سر تکون داد و دستش رو روی بینیش گذاشت.

_ هیش...

شاید باد بوده و یچیزی رو تکون داده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صدایی که دوباره از بیرون اومد خط عمیقی کشید روی تمام افکار مثبتم.

با استرس سمت حامد رفتم و دستش رو گرفتم.

ترس داشت، نداشت؟

تو یه برهوتِ بی آب و علف که پرنده پر نمیزنه ترس داشت.

حالا انگار اون صدای لعنتی نزدیک‌تر شده بود و کم شباهت به صدای پا نبود.

انگار یکی داشت این اطراف قدم می‌زد.

یکی داشت راه می‌رفت و ذهن من رو با راه رفتنش آشوب کرده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بدنم نامحسوس لرزید و حامد که متوجه‌ی ترس من شده بود دستش رو دورم حلقه کرد و تو بغلش کشیدتم.

خدا خدا می‌کردم چیزی نباشه.

خدا خدا می‌کردم کسی نباشه.

اما زهی خیال باطل!

#اوج_لذت

#پارت_315

در با صدای قیژی باز شد و ترسیده چشم بستم.

_ یا خدا!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همون صدای شخص باعث شد چشم‌هام روی هم بیفته و دیگه چیزی از اطراف نفهمم.

_ حاج خانوم یکم دیگه آب قند بدید لطفاً!

_ خادِت دست دِری پسر! وَردِر بهش بِته.

_ حاج خانوم من دارم باد می‌زنم تا یکم به خودی بیاد اینطوری که تغییری تو حالش نمیشه.

صداها برام گنگ و مبهم بود و تو سرم چرخ می‌خورد اما کم کم داشتم به خودم می‌اومدم.

_ هُو هُو بادش بِزو. رَنگش وِرپِریَه.

(آره آره پادش بزن. رنگش پریده.)

_ میگم مادر نیم ساعت رد شده پس چرا بیدار نمیشه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ بِترسی غش کِرد دِگه پسر. موره دی انگار روح دیَه بی رنگش عینوم گچ رفت، بِفتی.

(ترسید غش کرد دیگه پسر. منو دید انگار روح دیده بود رنگش مثل گچ شد، افتاد.)

_ به خدا نمی‌فهمم چی میگید حاج خانوم! نصف حرفاتونو منو حالی نمیشه.

لای پلک‌های بی‌جونم فاصله انداختم و ناله‌ای کردم.

_ جانم؟ جانم قربونت برم؟ خوبی؟

چشماتو باز کن. حرف بزن باهام.

صدای لرزون نشون می‌داد یه پیرزن سن بالا بالای سرمه و سعی داشت بدونِ لحجه حرف بزنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ کمتر قوربون صدقه‌ش بارا! هِمی کاراره مِنه دختِرای امروزی لوس رِفتِین دِگه.

(کمتر قربون صدقه‌ش برو! همین کارارو می‌کنید دخترای امروزی لوس شدن دیگه.)

کامل لای چشم‌هام رو باز کردم.

_ ح... حامد؟

با دست‌هاش صورتم رو قاب گرفت.

_ بیدار شدی بالاخره؟

گردنم رو تکون دادم و از دردش لب گزیدم.

_ بفرما بیدار رَفت.

(بفرما بیدار شد.)

لحجه‌ی مشهدیش کاملاً مشخص بود.

_ حاج خانوم یکم واضح‌تر صحبت کنید توروخدا.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ من خوب بلد ندارم مثل شما جوونا اختلات کنم!

بنده خدا به بلد نیستم می‌گفت بلد ندارم.

لبخند معذبی از دیدن پیرزن زدم و به بازوی حامد چنگ انداختم.

_ نترس! صاحب این کلبه‌س حاج خانوم!

سر تکون دادم و سلامی کردم.

_ سلام به روی ماهِ نشستت!

لحنش داد می‌زد از این آدم‌های زبون دار هست که نمی‌تونی بهش بگی بالای چشمت ابروئه.

_ تعریف کنید ببینوم شما اینجی چیکار می‌کنید، تو خونه‌ی من، بدونِ اجازه‌ی من!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سعی داشت کمی از لحجه‌ش کم کنه تا متوجه بشیم.

حامد بلافاصله به حرف اومد.

_ ما ماشینمون تو جاده خراب شد. آنتن نداشت گوشیامون... مجبور شدیم بیایم تا کمک پیدا کنیم تا اینکه به این کلبه رسیدیم.

ریز با جزییات تمام اتفاقاتی که امروز برامون افتاده بود رو توضیح داد.

_ ها الان انتظار داری من باور کنم پسر؟ اونم با اون کرستی که اونور اِفتیه؟

#اوج_لذت

#پارت_316

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشم‌هام گرد شد و تند با چشم دنبالش گشتم.
خدایا این تاوان کدوم کارمه؟

حامد سرخ شده سر زیر انداخت و دستی پشت گردنش کشید.
_ حاج خانوم والا من اشتباهی لباس آوردم واسه خانومم.

از لفظ خانوممی که به کار برد قند تو دلم آب شد و لبخندی گشاد لب‌هام رو زینت داد.

_ مویوم باور کِردوم. آنچه که عیان است چه حاجت به بیان است؟ لبخند زنت نوشون مَته!
لبخند رو لبم خشک شد.

تقریباً می‌فهمیدم چی میگه و اینکه باور نکرده بود سنگین برامون تموم می‌شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اون الان داشت با خودش فکر می‌کرد ما اینجا کارای خاک برسری کردیم؟

_ حاج خانوم هوا داره تاریک میشه شبا چطوری اینجا سر می‌کنید؟

پیرزن لنگ زنان و بلند شد و دست به دیوار گرفت.

_ اینجه هیچه نَدَره. نه آو نه برق نه گاز.

(اینجا هیچی نداره. نه آب نه برق نه گاز.)

پس چطور زنده بود؟

مگه می‌شد؟

به کوزه‌ی کنار در اشاره کرد و تای روسریش رو درست کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد همینطور که حرف می‌زد شونه‌هام رو هم ماساژ می‌داد و این یعنی حالم براش مهم بود.

_ یَک روستایی ای نزدیکا هس. مِروم ازونجه آو میِروم. برقوم چُراغ نفتی دِروم، گازوم آتش درست مونوم گُنار کلبه!

(یه روستایی این نزدیکل هست. میرم ازونجا آب میارم. برقم چراغ نفتی دارم، گازم آتیش درست می‌کنم کنار کلبه!)

چقدر عجیب.

چطور می‌تونست با این شرایط کنار بیاد؟

اگه قدیم بود آره چون همه همینطوری زندگی می‌کردن ولی تو این دور و زمونه بعید بود کسی اینطوری پیدا بشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چراغ نفتی رو از داخل کمد دیواری بیرون آورد و روشنش کرد.

_ شما دیتا مثل بز به مو خیره نِره یَکِتا بره تمشکاره ازو بیری بیاره باخرم.

چشم‌هام گرد شد و با هول و ولا پیرهن حامد رو چنگ زدم.

_ حامد این زنه جادوگری چیزیه، یکتا رو از کجا میشناسه این؟ وای...

حامد خندید و ضربه‌ای به پیشونیم زد.

_ خنگ کوچولو، میگه مثل بز به من خیره نشید یَکِتا یعنی یکیتون! میگه یکیتون بره تمشکارو بیاره بخوریم.

#اوج_لذت

#پارت_317

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قسمتی که ضربه زده بود رو ماساژ دادم و گفتم: خب من چمی‌دونستم، مگه من مشهدیم خب؟ اصلاً این زنه مشهدیه بعد اینجا چیکار می‌کنه؟

انگار گوشاش خیلی تیز بود که شنید.

_ اولندش که مو جادوگر نیستوم. دومندش مَشدیوم اما بچه‌هام اینجه ولوم کِردِن برفتِن موم جاپِره بلد نبیوم همینجه موندگار رفتوم. بعدوم که یاد گرفتوم دِگه یَکِه رِ نداشتوم بروم، نِه یَکه رِ داشتوم نِه پولِشه داشتوم.

(اولندش که من جادوگر نیستم. دومتدش مشهدیم اما بچه‌هام اینجا ولم کردن رفتن منم جایی رو بلد نبودم و همینجا موندگار شدم. بعدم که یاد گرفتم کسی رو نداشتم که بخوام برم، نه کسی رو داشتم نه پولشو داشتم.)

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تقریباً متوجه شده بودم چی گفت و از این حجم بی‌رحمی بچه‌هاش دلم گرفته بود و اشک تو چشم‌هام حلقه زده بود.

چطور می‌شد به مادر خودتم رحم نکنی؟ مادری که نُه ماه سر دلش نگهت می‌داره و بعد بی‌خوابی و شب بی‌داری می‌کشه تا تو آروم بخوابی، با گریه‌ت گریه می‌کنه و با خنده‌ت خوشحاله!

از شکم خودش می‌زنه تا تو شکمت پر باشه و از لباسش می‌زنه تا تو سرما تو گرم باشی!

حامد چونه‌م رو گرفت و سمت خودش برگردوند.

_ چته تو؟ چرا یهو تغییر مود می‌دی؟

_ چقدر بچه‌هاش بی‌شعور بودن حامد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صدای پیرزن دوباره بلند شد.

_ های های های! پشت بچه‌هام بد نگو دختر! اونا مورہ ول کردن برفتِن ولی مو که دوستشا دروم! مو که هِنی جونوم براشا در مَره!

هنوز جونش براشون در می‌رفتن و دوستشون داشت... با اینکه اون‌ها با سنگدلی رهاش کرده بودن ولی اون طرفداریشونو می‌کرد!

_ گل سرخ و سفیدوم دسته دسته عزیز بشین به کناروم، میونِ سنگ مرمر ریشه ریشه عزیز بشین به کناروم... الهی بشکنه اون سنگِ مرمر عزیز بشین به کناروم، که یار نازنین تنها نشسته عزیز بشین به کناروم... عزیز بشیک به کناروم ز عشقت بی‌قراروم جون تو طاقت نداروم حالا مرو از کناروم حالا مروم از کناروم به خدا دوستت می‌داروم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با اینکه در حقش ظلم شده بود و نامردی رو در حقش تموم کرده بودن اما دلش شاد بود و همین باعث شد لبخند جایگزین اشک بشه...

همینطور که آهنگ می‌خوند براش خودش از کلبه بیرون رفت.

_ شاید این پیرزن بتونه کمکمون کنه پروا.

پیرزن با سبد برگشت و جلومون گذاشت.

_ تمشک باخرین خوشمزیه.

#اوج_لذت

#پارت_318

مهمون نواز بود...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منم منتظر همین تعارف بودم که سریع سبد رو برداشتم و دست دراز کردم تا تمشک بردارم.

حامد طوری که فقط من بشنوم پچ زد:

_ پروا نخور! چطور می‌تونی بهش اعتماد کنی؟

مثل خودش پچ زدم:

_ حامد دیوونه‌ای؟ تو الان به من از آبی که این زن آورده آب قند دادی! اونجا چطور اعتماد کردی پس؟ بعدم من قبلش از اینا خوردم و هیچیم نشده دیگه.

چنگی به چمنی موهاش زد و چیزی نگفت اما با چشم‌هاش برام خط و نشون کشید.

با لذت گازی به تمشکِ خوش رنگ تو دستم زدم و اومی گفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ خیلی خوشمزه‌س خاله جون مرسی!

پیرزن خندید و لپ‌هاش گل افتاد.

_ مثل زنای ویار داری دختر!

برای لحظه‌ای مبهوت سر بالا آوردم و حامد متعجب‌تر از من آب دهنش رو قورت داد.

_ ی... یعنی چی؟

_ حامله‌ای عزیزوم؟

با لکنت سر تکون دادم.

_ نه نه... نه! ما... یعنی منو حامد هنوز تصمیمی برای بچه نداشتیم حقیقتش!

اولین چیزی بود که به ذهنم رسید تا بگم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ عیبی نداره عزیزوم اون قندوقه رِ نگیدِش ناخواسته بوده‌ها! دلش می‌شکنه بچه. بدنیا که اومد نگوییدش که ناخواسته بوده.

آب دهنم رو سخت فرو خوردم.

_ من حامله نیستم، مگه نه حامد؟

سرم سمت حامد برگشت که اون همچنان نگاهش به تمشک تو دستم خشک شده بود.

_ یک قابله‌ای هست این روستایی که مو مِروم میخی ببرومت اونجی ببینی چی چی میگوئه؟

حامد سریع به حرف اومد.

_ نه مادر جان ما مطمئنیم حامله نیست!

_ ولی مو حس می‌کنم حامله‌س. از ویارش مشخصه مادر. بِرِم روستا هم اونجا یَک عباس

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میکانیک هس بابره ماشینتاره درست کِنه هم زهرا خاتونِ موگوم یک نگاهی به این گل دختر بندزه.

#اوج_لذت

#پارت_319

چشم‌های حامد دو دو می‌زد و عرقش کرده بود.

_ حاج خانوم ما مطمئنیم!

_ رو حرفِ مو حرف نبیشه پسر!

حتی تصورش هم لرز به تنم می‌نداخت.

_ حامد... من...

فهمید تو ذهنم چی می‌گذره که سریع دستش دور کمرم حلقه شد و صورتم و نوازش کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ چیزی نیست آروم باش. من مطمئنم که بچه‌ای نیست پروا.

_ حالا مثلا که بچه بیشه، به چه ناشکری مِنن شما؟
(حالا مثلا که بچه باشه، برای چی ناشکری می‌کنین شما؟)

کاش از دل منِ بخت برگشته خبر داشت و بعد این حرف و می‌زد.

وقتی جوابی ازمون نگرفت با لبخند پرمعنایی گفت: وَخی بیا لباسِت بتوم سِرما نَخری با او دی‌تیکه پارچه... خوبیَت نَدره! بعدوم اینجه سرما باخری اهالی روستا چیشا که نمِگِن پشت مو، هو دختره خِنه‌ی فیروزه بیَه سرماهوم بخارده! او لباساته تنت نَکنی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

(پاشو بیا لباس بهت بدم سرما نخوری با اون دو تیکه پارچه، خوبیت نداره! بعدم اینجا سرما بخوری اهالی روستا چیا که نمیگن پشت سر من، آره دختره خونه‌ی فیروزه بوده سرما هم خورده! اون لباساتو انت نکنی!)

غیر مستقیم داشت به لباس زیری اشاره می‌زد که دیده بود.

فکر کنم این زن قرار بود هیچ وقت فراموش نکنه.

به حامد نگاه کردم که چشم‌هاش رو به نشونه‌ی تایید باز و بسته کرد.

با خیال راحت از کنارش بلند شدم و پشت سر پیرزن راه افتادم.

کلبه‌ی کوچیکی بود اما پرده‌ای کوشه‌ی کلبه بود که اون پشت رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دست تو بقچه‌ای کرد و بعد از کمی گشتن لباس بلند و دامن داری بدستم داد.

سفید و گل گلی آبی!

دامنش رنگی رنگی بود و خیلی زیبا.

تا بحال اینطور لباسی از نزدیک ندیده بودم.

_ بیا. دِ بَرِت کو ببی چه فرشته‌ای می‌ری با ای!

(بیا تنت کن ببین چه فرشته‌ای میشی با این!)

درسته کمی رنگ و روش رفته بود و این نشون می‌داد قدیمی هست اما با این وجود ذره‌ای از قشنگیش کاسته نشده بود.

فقط کمی، گل‌های آبی رنگش کمرنگ شده بود.

از دستش گرفتم و مثل خودش پشت پرده رفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ مو که حامله بیوم ریم نَمَرفت به آقاما باگایوم، او زمانا ایجور نَبی که، با هزار تِه سرخ و سیفید به شیاما موگوفتِم که بچه دِرم.

(من که حامله بودم روم نمی‌شد به آقامون بگم، اون زمانا اینجوری نبود که، با هزار تا سرخ و سفید به شوهرامون می‌گفتیم که بچه داریم.)

#اوج_لذت

#پارت_320

نخودی خندید و دست روی شکمش گذاشت.

_ اِنگار هِمی دینَه بی زینبومه دِ شکموم داشتوم، بی‌فا بِرفت دِگه نگاموم نَکِرد.

(انگار همین دیروز بود زینبمو تو شکمم داشتم، بی‌وفا رفت و دیگه نگاهمم نکرد.)

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همراه با لبخندش که همچنان رو لبش بود قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید و با نوک انگشت گرفتش.

بین حرف‌هاش لباس پوشیدنِ من تموم شده بود و از پشت پرده بیرون اومدیم.

دستش رو تو دستم گرفتم و غصه خوردم برای دل بزرگش.

_ گریه نکن خاله جون. توروخدا گریه نکن منم گریه‌م می‌گیره.

دوباره خندید.

_ گِریَه نَدَره که! فقط دلوم براشا یَک اِنجو رِفته بی!

_ دلتون چی؟

_ موگوم دلوم براشا یکَ اِنجو، قَدِ یَک نُخادِه رِفته!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

(میگم دلم براشون یه ذره، قدِ یه نخود شده.)

با حفظ لبخندش ادامه داد.

_ وَخی برو پیش شپِت ببینوم چیشه مِگه.

(پاشو برو پیش شوهرت ببینم چی میگه.)

قبل از اینکه از کنارش رد بشم گونه‌ش رو محکم بوسیدم.

تو این چند ساعت عجیب به دلم نشسته بود. هرچند ناشناس، هرچند غریبه.

شاید بخاطر مظلومیت و گذشته‌ش بود که انقدر تحت تاثیر قرار گرفته بودم.

البته برخلاف مظلومیتش زبونِ تند و تیزی هم داشت و می‌تونست با یک کلمه کیش و ماتت کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اون پیرهنی که بهم داده بود کمی تو تنم زار می‌زد و می‌دونستم اگه حامد ببینتم ممکنه بخنده بهم.

_ حامد!

با صدام سمتم برگشت و سر بالا آورد.

_ عه اوم...

حرفش با دیدنم تو دهنش ماسید و ابرویی بالا انداخت.

_ شبیه ماه شدی! چقدر بهت میاد پروا. بیا اینجا ببینم جوجه... فکر نمی‌کردم انقدر لباس محلی بهت بیاد.

دستاش رو از هم باز کرد و من با ذوق از تعریفش تو بغلش رفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ آروم بالا پایین بپر دختر بِرِی بچه‌ت ضرر دَرَه.
(آروم بالا و پایین بپر دختر برای بچه‌ت ضرر داره.)

با حرفش دست‌های حامد از ردی پهلوم شل شد و من مات شدم.
گفته بودم با یک کلمه می‌تونه کیش و ماتت کنه؟

_ چ... چشم.

_ دیی چَنده خوشگِلِس؟ شیتتم خاشیش اَمه.
(دیدی چقدر خوشگله ؟ شوهرتم خوشش اومد.)

#اوج_لذت
#پارت_321

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخندی زدم و سرتکون دادم.

حقیقتاً ذهنم درگیر بچه‌ای بود که اصلاً نمی‌دونستم وجود خارجی داره یا نه ولی انقدر این پیرزن با اطمینان حرف می‌زد که باورم شده بود حامله‌م.

_ دُخو شین فردا بِرم روستا پیش زهرا خاتون ببینِم چیش مِگه.

(بخوابین فردا بریم روستا پیش زهرا خانون ببینیم چی میگه.)

تشکی برامون پهن کرد و حامد معذب وسایل رو از دستش گرفت.

_ دست شما درد نکنه حاج خانوم، زحمت نکشید خودمون انجام می‌دیم ببخشید مهمون ناخونده شدیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ مهمون حبیب خدائه. نگو اینطور پسر خدا قهرش میایه.

چطور تونست انقدر راحت بهمون اعتماد کنه و حتی بهمون جای خواب بده؟

لبخندی زدم و سوالم رو به زبون آوردم.

_میشه یه سوال بپرسم، چطور انقدر راحت تونستید بهمون اعتماد کنید؟

دستی به موهاش که از روسریِ گل گلیش بیرون اومده بود کشید.

_ مو ای موهاره دِ آسیا سیفید نَکِردیوم که، سرد و گرم روزگاره بیچیشِییوم! مِدونم کی چِگرَس... شما اگه اِمیه بیه خدایی نِکِرده دزدیی چیزه هِمو اول

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

غش نمِکردی بِفتی دِری دست شییت! مو آدم شِناسوم دختر.

(من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم که، سرد و گرم روزگارو چشیدم! می‌دونم کی چیکارس... شما اگه اومدی بودید خدایی نکرده دزدیی چیزی همون اول غش نمی‌کردی بیفتی رو دستو شوهرت! من آدم شناسم دختر.)

لبخندی زدم و پیرزن رفت اون طرف کلبه و دراز کشید و پتو رو تا زیر چونه‌ش بالا کشید.

_ دَخُو شید حرف نزنید بتِنیم دخو شیم.

(بخوابید حرف نزنید بتونیم بخوابیم.)

حامد روی تشک دراز کشید و با دست به کنارش اشاره زد.

_ بیا بخوابیم. امشب دیگه ذهنم داغ کرده، این پیرزنه خیلی تو شک انداخت منو.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با استرس کنارش دراز کشیدم و سرم رو روی بازوش گذاشتم.

_ اگه واقعاً یه بچه اینجا باشه چی؟

و دستم ناخداگاه سمت شکمم سر خورد.

_ نمی‌دونم. یعنی واقعاً یه نخود اینجاست؟ باورشم برام سخته.

دستش رو روی دستم گذاشت و تکون داد.

اون هم می‌ترسید؟

#اوج_لذت

#پارت_322

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرم رو تو گردنش فرو بردم و نفس‌هام رو همونجا خالی کردم.

_ هی هی... تو داری چیکار می‌کنی بچه؟

_ تو هنوز بهم میگی بچه بعد من چطور می‌تونم مادر بشم وقتی خودم هنوز بچه‌م؟

_ لای گردن من حرف نزن پروا، کار دستت می‌دما!

لبخندی زدم و زبونم رو بیرون آوردم و چند ضربه با زبونم روی گردنش زدم.

_ دیوونه نکن می‌گم!

سر تکون دادم و سرم رو از گردنش بیرون آوردم.

دست‌هاش رو دور کمرم حلقه کرد و تو آغوشش قفلم کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ دلم می‌خواد همینجا لمست کنم، همینجا حست کنم.

هینی کشیدم و سعی کردم از بغلش بیرون بیام چون می‌تونستم پیش بینی کنم چطور چند لحظه دیگه تو بغلش شل افتادم.

اما حامد محکم گرفته بودم و نمی‌ذاشت تکون بخورم.

_ وای حامد ولم کن زشته الان این فیروزه خانوم بیدار میشه بدبخت میشیما. ول کن آبرومون میره.

_ اگه تو جیغ جیغ نکنی اون نمی‌فهمه، بعدم پیره گوشاش سنگینه چیزی نمی‌شنوه.

مشتی تو بازوش زدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ نشنیدی خودش گفت گوشاش تیزه؟ وای حامد زشته تو خونه‌ی کسی! ولم کن حامد.

نوچی کرد و چشم‌های خمارش رو بالا کشید.

_ اذیت نکن جون حامد. می‌دونی از وقتی اینطوری تو این لباس دیدمت چقدر بی‌قرارت شدمو چقدر حالم خراب شد؟ از همون موقع آنتنم اومد بالا!

دستم رو روی دهنش گذاشتم تا ادامه نده اما اون با لبخند شیطنت آمیزی کف دستم و بوسید.

صدای باز کردنِ زیپ شلوارش تو این سکوت واضح به گوشم رسید.

_ حامد داری چیکار می‌کنی تو؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چند دکمه‌ی اولِ پیرهنش رو باز کرد و طوری تو بغلش گرفتم که ناخداگاه دست‌هام روی سینه‌ش قرار گرفت.

_ نه نگو که بدجور حالم خرابه.

#اوج_لذت

#پارت_323

راست می‌گفت.

چهره‌ش داد می‌زد چقدر بهم نیاز داره.

چشم‌هاش قرمز و خمار بود و سینه‌ش انگار کوره‌ای از آتیش بود.

دستش از زیرِ دامن اون لباس محلی رد شد و پاهام رو نوازش کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کم مونده بود وا بدم.

تو این کلبه به این کوچیکی اونم وقتی یه پیرزن کمی اونطرف‌تر خواب بود ریسک بود یه رابطه...

حرکات دستش انقدر ماهرانه بود که لبم رو به دندون کشیدم تا صدام در نیاد و خودمونو بی‌آبرو نکنم.

حامد دست دراز کرد و لبم رو از حصار دندون‌هام آزاد کرد.

_ فقط ناله کن برام!

لب‌هام رو به کام گرفت و فرصت اعتراضی بهم نداد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چند ثانیه بعد وقتی هردو نفس کم آورده بودیم عقب کشید و من با نفس نفس پیرهنش رو چنگ زدم.

_ ح... حامد اینجا ج... جاش نیست!

گاز ریزی از لبم گرفت و پچ زد:

_ ضد حال نزن همراهی کن!

حقیقتش بدنم سست شده بود و داشت واکنش نشون می‌داد در مقابلش.

دستم رو دور گردنش حلقه کردم که خنده‌ی تو گلویی کرد.

_ آفرین، حالا شد.

دستش هرلحظه پیشروی می‌کرد و بیکار نمی‌ایستاد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انقدر با تن و بدنم بازی کرد و جای جای گردن و صورتم بوسه کاشت که ناله‌هام از دستم خارج شد.

لباسم رو از تنم بیرون نیاورد و فقط دامنم رو بالا زد.

_ من دیگه طاقت ندارم.

_ ن... نه!

هنوز داشتم ممانعت می‌کردم اما حامد انگار دیگه واقعاً نمی‌تونست تحمل کنه و این از رگ سرخ گردنش مشخص بود.

بین پام قرار گرفت و سرش رو به عقب خم کرد.

تند تند دکمه‌های پیرهنش رو باز کردم و پیرهن رو بالای سرم گذاشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با صدای تکون پیرزن سریع حامد رو از روی خودم عقب هول دادم اما ذره‌ای تکون نخورد.

_ هین!

#اوج_لذت

#پارت_324

دستش رو روی دهنم گذاشت و آروم آروم واردم کرد.

چشم‌هام اندازه‌ی نعلبکی شده بود.

حامد آه عمیقی کشید و دستش رو از روی دهنم برداشت و از زیر دامن بین پام گذاشت و مشغول مالش شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ ببخشید دیگه نتونستم تحمل کنم.

خم شد و لب‌هام رو بوسید و لباسم رو از سر شونه‌م پایین کشید و شونه‌م رو بوسید.

_ این دفعه خوب آماده‌ت نکردم ببخشید.

زیر گردنم رو بوسید و بویید و گاز گرفت.

_ خوبی؟ نفس عمیق بکش. اگه دردت میاد ببخشید، الان عادی میشه.

مدام داشت معذرت خواهی می‌کرد و من حالش رو درک می‌کردم.

بالاخره تونست دوباره با دست‌هاش جادوم کنه.

_ آه...

_ جانم؟ آروم خانوم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زیر گردنم رو مهر زد.
حالا دیگه حتی اطراف هم برام مهم نبود.

مهم نبود اون زن بیدار شه.
مهم نبود این رابطه ممنوعه‌س.
مهم نبود هر اتفاقی می‌افتاد.
مهم این لذت الان بود!
مهم حالِ خوب الانم بود!

_ م... محکم‌تر.
_ اگه بچه ای اون تو باشه ممکنه آسیبی به جفتتون برسه!
آروم بگیر.

سرم رو تو گردنش فرو بردم و با دندون‌هام پوست گردنش رو چنگ زدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ ناله‌هاتو خفه نکن پروا! می‌دونی که چقدر دوست دارم بشنوم صداتو!

اومی گفتم و کمرم رو بلند کردم و روی تشک کوبیدم.
کمر حامد رو هم گرفتم و محکم نگه داشتم.

_ اوف... لعنتی چقدر تنگی تو! انگار با هر بار بیشتر تنگ میشی.

سر خم کرد و گوشم رو زبون زد.
_ به هیچکس نمی‌دمت خب؟ هرچی می‌خواد بشه بشه.

قند تو دلم آب می‌شد و هرلحظه بیشتر از قبل می‌خواستمش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درسته بچگانه بود اما من عاشقِ این یواشکی‌ها بودم!

#اوج_لذت

#پارت_325

آه عمیقی کشید و چند ثانیه بعد از روم بلند شد و تند از کلبه بیرون رفت.

تو این هوای سرد با بالاتنه‌ی لخت بیرون رفت.

چند دقیقه بعد همینطور که زیپ شلوارش رو می‌بست داخل اومد و در رو بست.

_ نباید اینجا رو کثیف می‌کردیم، دستمالم اینجا پیدا نمی‌شد مجبور شدم برم بیرون.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ آره اگه لباس این بنده خدا کثیف می‌شد دیگه روم نمی‌شد تو چشماش نگاه کنم.

کنارم دراز کشید و پیرهنش رو پوشید اما دکمه‌هاش رو نبست.

_ خوبی تو؟

آروم گرفته بودم.

_ آره.

_ درد نداری؟ ضعف نکردی؟

نوچی گفتم و روی سرمو بوسید.

_ مرسی... ببخشید اگه اذیت شدی و تند رفتم.

خسته تر از اونی بودم که بخوام جوابش رو بدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بی‌حال چشم‌هام رو بستم و سرم رو به سینه‌ش تکیه دادم...

***

با صدای عصبیه حامد پلک‌هام رو باز کردم و دستم رو روی گوش‌هام گذاشتم.

_ وای حامد چرا داد می‌زنی؟

_ این پیرزنه ما رو قال گذاشت رفت پروا! این کلاغه هم سر صبحی نمی‌ذاره ما بخوابیم.

با قسمتِ اول جمله‌ش چشم‌هام بسرعت باط شد و توی جام نشستم.

_ آخ...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد سمتم برگشت و سوالی پرسید:

_ چیشد؟

چشم‌هام رو از درد بسته بودم و دستم زیر شکمم بود، بشدت زیر شکمم تیر می‌کشید و می‌سوخت.

_ درد داری؟ منو ببین... خب بگو چته پروا!

چونه‌م رو گرفت و سمت خودش برگردوند.

_ با توام... چشماتو باز کن خب

آروم چشم باز کردم و هق ریزی زدم.

_ درد دارم.

دستش رو زیر شکمم سر داد و کمی ماساژ داد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ حقیقتاً نمی‌دونم چرا همیشه انقدر درد داری که گریه‌ت می‌گیره. بار اولتم نیست که بگم بار اولته، این حجم از درد عادی نیست!

#اوج_لذت

#پارت_326

چیزی نگفتم و پاهام و تو شکمم جمع کردم.

_ حالا چیکار کنیم این پیرزنه رفت. فکر کنم اصلاً این کلبه هم مال اون نبوده.

_ چرت نگو پروا اگه مال اون نبوده از کجا جای دقیقِ لباس و چراغ نفتی رو می‌دونست؟ حتماً رفت تا ما خودمون گورمونو بکنیم بریم.

ناراحت با کمک حامد از جام بلند شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ الان من اگه بخوام برم دستشویی قضیه چیه اینجا آب نیست؟

_ الان واقعاً دغدغه‌ی تو دستشوییه پروا؟ حالت خوبه؟ فکر کنم دل دردت زده به سرت!

اخمی روی صورتم نشوندم و با قهر ازش رو گرفتم.

_ منو باش نظراتمو باهات در میون میزارم.

_ باشه خانوم حالا نظرت چیه پاشیم بریم یه خاکی به سرمون بریزیم؟ حالا حداقل اگه برگردیم جاده دوسه تا ماشین پیدا میشه کمکمون کنن برگردیم.

پوفی کشیدم و به پیرهنِ تو تنم نگاه کردم.

_ میشه اینو با خودمون ببریم؟ خیلی خوشگله دلم نمیاد درش بیارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشم غره‌ای بهم رفت.

حق داشت.

اون تو این شرایط مغزش داغ کرده بود از فکر کردن و پیدا کردنِ راهی برای نجاتمون از این مخمصه و من داشتم به این فکر می‌کردم که این لباس و با خودم ببرم.

_ پاشو پروا... هرکار می‌خوای بکنی فقط زود کوله‌تو جمع کن بریم دیر شد. هرلحظه دیر کردن ما یک درصد از شانسمون برای درومدن از این بیابون و کم می‌کنه، متوجهی؟ بلندشو وقت تلف نکن... گوشیتو یادت نره.

خودش هم مشغول بستن دکمه‌های پیرهنش شد.

حالا که اون پیرزن نبود یعنی ما ممکن بود امشب مجبور باشیم باز هم به این کلبه برگردیم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد سریع کوله‌م رو برداشت و دستم رو تو دست‌های بزرگش گرفت.

_ این زنه بد به دلمون انداخت که حامله‌ای، کجا حامله‌ای آخه؟

از حرص خوردنش خنده‌م گرفته بود.

#اوج_لذت

#پارت_327

لب گزیدم و سمت در رفتیم که همون لحظه در باز شد و پیر زن با عصاش که اصلاً شباهتی به عصاهایی که دیده بودم نداشت وارد کلبه شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ عه شما بار و بندیل بستید که!

حامد کلافه چنگی تو موهاش زد و پیرزن شاخه‌ی بزرگ و قطور درختی که به عنوان عصا ازش استفاده می‌کرد رو گوشه‌ای گذاشت.

_ شما نبودید ما هم عزم رفتن کردیم.

پیرزن لبخند شیرینی رو لبش کاشت.

_ مو برفتوم علف کوهی جمع کونوم بِرِی صُبحَنه، سِر شیر دِروم دِ اونجه گذاشتِیوم سرد بیشه خُراب نَره. بارا بیار باخریم.

(من رفتم علف کوهی جمع کنم برای صبحونه، سرشیر دارم اونجا گذاشتم سرد باشه خراب نشه. برو بیار بخوریم.)

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سریع خواستم دست حامد و ول کنم و برم از پشت پنجره‌ی کلبه سرشیر بیارم که حامد نذاشت و دنبال خودش کشیدم.

_ دست شما درد نکنه ما رفع زحمت می‌کنیم.

مشتی به بازوش زدم و با اخم‌های درهم توپیدم:

_ چیکار می‌کنی؟ من گشنمه!

پوفی کشید و با میانجی‌گری پیرزن بالاخره نشست تا صبحونه بخوریم.

سرشیرای اینجا سرشیر بود، صد در صد طبیعی!

لقمه‌ای از نونی که تو سفره‌ی کوچیک بود برداشتم و روش سرشیر کشیدم.

با به به و چه چه تو دهنم گذاشتم تا حامد منقلب شه و بیاد صبحونه بخوره.

_ تموم شد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ وا چرا نمی‌زاری صبحونمو بخورم حامد؟ اصلاً بیا خودتم بخور چرا رفتی اونجا نشستی هیچی نمی‌خوری؟

جوابمو نداد و لقمه‌ای براش گرفتم.

_ دلت میاد دست منو رد کنی؟ حامد بخور دیگه ضعف می‌کنی دیوونه. چرا اینطوری می‌کنی آخه؟

_ باشه باشه غر نزن.

#اوج_لذت

#پارت_328

لقمه رو از دستم گرفت و درسته تو دهنش گذاشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ بُخاردین بگویید بریم اون روستائه!

تند از جام بلند شدم و دست حامد رو گرفتم.

_ ما سیر شدیم زود بریم.

حامد زیر گوشم پچ زد:

_ پروا!

_ هوم؟ اونجا بریم معلوم نیس کسی وایسته کمکمون کنه یا نه! اینجا حداقل مطمئنیم یه مکانیک هست. باشه؟ بلند شو شاید اونجا آنتن داشت تونستیم به مامان زنگ بزنیم. لابد تا الان کلی نگران شده.

انگار با آوردن اسم مامان تونسته بودم خامش کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عصبی بود چیزی متوجه نمیشد وگرنه خودش هم می‌دونست این تصمیم منطقی تره.

چند دقیقه بعد پیرزن جلومون و ما پشت سرش راه افتاده بودیم.

_ کی می‌رسیم پس؟

_ هنوز چند دقیقه‌س داریم راه میریم پروا!

بی‌حوصله چشم گردوندم.

من هیچ وقت حوصله‌ی راه رفتنای طولانی مدت رو نداشتم اما حالا دیدنِ این قابله‌ای که فیروزه خانوم گفته بود مثل خوره به جونم رخنه کرده بود.

من یه دختر مجرد بودم، یه آدم بی‌تجربه و ناشی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اگه یک درصد نطفه‌ای تو شکمم می‌بود باید چیکار می‌کردم؟ تا حالا هم بزور فکرم رو از این چیزها دور نگه داشته بودم!

خوش خیالانه فکر می‌کردم اگه حامله باشم چقدر خوبه که بچه‌ی حامد رو تو شکمم دارم.

اما در حقیقت مثل یه خواب ترسناک بود.

_ حالت خوبه پروا؟ دستات سرده.

چون داشتم از درون یخ می‌زدم.

_ خوبم... یخورده استرس دارم.

نگران نگاهی بهم انداخت و با تن صدای آرومی که پیرزن نشنوه گفت: چرا؟ نگران حرفای این زنه‌ای؟ حامله نیستی پروا... ما اگه الانم داریم میریم اون روستا بخاطر مکانیکه و اون قابله بهونه‌ای بیش نیست. حله؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت
#پارت_329

سر تکون دادم.

اولش هیجان داشتم برای رفتن پیش قابله ولی الان فقط ترس بود که وجودم رو در بر گرفته بود.

ترسِ وجود اون بچه‌ای که ازش مطمئن نبودم.

نگه داشتنش سخت بود و از بین بردنش سخت تر!

_ حاج خانوم چقدر دیگه مونده برسیم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پیرزن با صدای حامد نیم نگاهی بهمون انداخت و با چوبِ تو دستش که براش حکم عصا رو داشت به سمتی اشاره زد.

_ اونا اون آبادی و می‌بینِین؟همونجیه.

کم مونده بود از شدت استرس از حال برم.

دست خودم نبود این حالم.

اولینم بود!

_ حامد قلبم انگار داره وایمیسته.

با چشم‌های گرد شده نگاهش رو به دستم داد که روی سمت چپ سینه‌م گذاشته بودم.

_ پروا چته؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لب برچیدم و دورانی دستم رو چرخوندم تا قلبِ آشفته و افسارگسیخته‌م آروم بگیره.

_ حالم بده.

_ دستتو بردار ببینم!

دستم رو پس زد و دست خودش رو جایگزین کرد.

_ چقدر تند میزنه. آروم باش پروا الان سکته می‌کنی دیوونه.

پیر زن که فهمید ما ایستادیم برگشت و متعجب بهمون نگاهی انداخت.

_ چیزی رِفتَه؟

_ نه نه شما جلو برو یخورده حال خانومم خوب نیست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دست دور کمرم انداخت و تنم رو به خودش چسبوند و باعث شد سنگینیم رو بدن اون بیفته.

_ ها هِمی کارارِه مِنِه دختِرا لوس رِفتِین! راهوم مِرِن آخ و اوخ مِنن دِگه.

(ها همین کارا رو می‌کنید دخترا لوس شدن! راهم میرن آخ و اوخ می‌کنن دیگه.)

حامد چیزی نگفت و منم انقدر حالم دگرگون بود که نتونم جوابش رو بدم.

با رسیدن به بلندی‌ای زمزمه کرد:

_ ریسیم. راست بپیچم مِرم پیش زهراخاتون، چپ بپیچم مِرم پیش قاسم مکانیک! حالِ کودو؟

(رسیدیم. راست بپیچیم میریم پیش زهراخاتون، چپ بپیچیم میریم پیش قاسم مکانیک! حالا کدوم؟)

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت_330

من و حامد همزمان زمزمه کردیم:

_ راست!

_ چپ!

با این تفاوت که من گفته بودم راست و حامد گفته بود چپ...

پیرزن مستاصل نگاهی بهمون انداخت و دستی به موهای سفیدش که از روسریش بیرون زده بود کشید.

_ بریم پیش زهرا خاتون!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سریع دست حامد رو کشیدم و اون ناچار نتونست چیزی بگه.

_ پروا کارت اشتباهه.

_ ما که مطمئنیم، پس بیا بریم تا این پیر زنه هم مطمئن شه حدسیاتش درست نبوده.

چند دقیقه بعد جلوی یه در چوبی ایستاده بودیم و پیرزن با کشیدن طنابی که از گوشه‌ی در بیرون بود وارد خونه شد.

_ صاحِب خَنَه مهمو نَمِخی؟

(صابخونه مهمون نمی‌خوای؟)

مکثی کرد و ادامه داد:

_ زهرا بی‌بی! خاتون جان مهمو آوُردِیوما!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پیر زنی سرحال تر و کمی جوون‌تر مقابلمون ظاهر شد.

گردالی و بانمک!

قدکوتاه و تپل...

_ سلام فیروزه جانم. کجا بودی دلتنگ شدیم، دیر کردی امروز.

_ دی تِه مهمو داشتوم نشد زید بیایوم

(دوتا مهمون داشتم نشد زود بیام.)

خاتون نگاهی به پشت سر فیروزه خانوم کرد و با دیدنمون گل از گلش شکفت.

_ سلام. بفرمایید داخل توروخدا دم در بده، بفرمایید.

_ممنونم... تعریفتونو از فیروزه خانم زیاد شنیدیم مشتاق بودیم ببینیمتون.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد بود که داشت تشکر میکرد و با سلقمه‌ای که به پهلوم زد از بهت در اومدم.

سریع دست دراز کردم و دست‌های ترک خورده‌ش رو تو دستم گرفتم.

_ سلام ممنونم. اسم من پرواست خوشبختم.

_ سلام عزیزکم خوش اومدی مادرجان.

فیروزه خانوم به حرف اومد و همینطور که با راهنمایی‌های زهرا خاتون سمت خونه می‌رفتیم پچ زد:

_ مو گفته بیوم یَک قابله‌ی سراغ دروم. به ای دختروم بیچگگ گفتومش مو حس مونوم حاملَه‌ای باور نَکِرد گفتوم بیارومش پیش تو!

(من گفته بودم یه قابله ای سراغ دادم. به این دخترم طفلکی گفتمش من حس می‌کنم حامله‌ای باور نکرد گفتمش بیارمش پیش تو!)

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت
#پارت_332

با استرس لبم رو گاز گرفتم و سری به تایید تکون دادم.

_ خب حقیقتش که من خیلی وقته دیگه نه بچه‌ای به دنیا آوردم نه تشخیصی برای بارداری دادم.

بعد به طرفم برگشت دستم گرفت

_اسمم زهراس ، چون پیرم صدام می‌زنن بی‌بی و چون قبلا قابله بودم بعضیام صدام می‌زنن خاتون! الان نصف این اهالی بهم میگن بی‌بی زهرا نصفشون میگن زهراخاتون! تو هرچی راحتی بگو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قشنگم، حالا هم برو روی اون تخت دراز بکش تا بیام.

چقدر زود رفته بود سراغ اصل کاری، بدونِ مقدمه چینی!

لبخند لرزونی زدم.
حقیقتاً الان خیلی خیلی خیلی می‌ترسیدم!
خیلی بیشتر از قبل...

در حدی که حس می‌کردم الاناس از حال برم.
_ با توام دختر جان!

باید روی تخت دراز می‌کشیدم؟ آخه واسه چی؟
_ چ... چرا؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ بفکر خودتم عزیزکم، خیلی راه طولانی بوده تا اینجا ، چون اوایل بارداریته نباید به خودت فشار بیاری بخاطر همین تا موقعی که من آماده میشم دراز بکش.

سر بلند کردم و حامد دستش رو پشت کمرم گذاشت.

_ آروم بگیر دورت بگردم.

حامد کمکم کرد رو تخت زوار در رفته‌ی گوشه‌ی اتاق دراز بکشم و همین که دراز کشیدم صدای فنرهاش به نشونه‌ی اعتراض بلند شد.

کاش زمان به عقب برمی‌گشت و پا به اینجا نمی‌ذاشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خاتون بیرون رفت و چند دقیقه بعد با ظرفی داخل اومد.

_ ادرارتو لازم دارم.

مگه اینجا آزمایشگاه بود؟

ناباورانه به فیروزه خانوم نگاه کردم.

_ وَخی دِگه!

#اوج_لذت

#پارت_333

هنوز پنج دقیقه هم نشده بود که دراز کشیده بودم...

بالاجبار بلند شدم.

_ سرویس کجاست؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پیرزن لبخند محجوبی زد و با دست به پشت سرم اشاره کرد.

_ بعدش اون ظرف و همونجا بزار تا بیام.

سر تکون دادم و حامد رو با اون دو زن تنها گذاشتم و با پاهای بی‌جونم سمت سرویس راه افتادم.

خدا خودش بخیر بگذرونه.

انقدر استرس داشتم و نگران بودم که پاهام می‌لرزید.

_ تموم شد؟

با تقه‌ای که به در خورد نگاهی به طرف انداختم.

حتی نفهمیدم کی پرش کردم انقدر که تو فکر بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

در رو باز کردم و بیرون رفتم و زهرا خاتون بعد از بیرون اومدنم وارد سرویس شد.
خواست در رو ببنده که نذاشتم.

_ لطفاً بز... بزارید منم ببینم.
ببینم اما چیزی سر در نمی‌آوردم که!

بسته‌ای نمک از جیبش در آورد و باعث شد دوباره بپرسم:
_ ببخشید دارید چیکار می‌کنید؟ چجوری قراره بفهمید؟

حامد برای آروم کردنم مشغول ماساژ دادن شونه‌هام بود و زیر لب طوری که فقط خودم بشنوم دل داریم می‌داد و قربون صدقه‌م می‌رفت.
_ دندون رو جیگر بزار تا بهت بگم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با دندون پوست لبم رو به اسارت گرفتم و نگران به حرکاتش که هیچی ازش سر در نمی‌آوردم نگاه کردم و بالاخره چند دقیقه بعد قصد کرد لب باز کنه.

_ ها... مبارک باشه عزیزم، انشالله به مراد دلتون برسید، یه کاکل زری یا یه دختر مو حنایی نسیبتون بشه.

مبارک باشه؟ چی داشت میگفت این زن؟

قلبم از حرکت ایستاد و خشک شده به خاتون نگاه کردم.

#اوج_لذت

#پارت_334

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فیروز خانم با لبخند و لحجه ای که دیگه بیشتر متوجه میشدم بلند گفت

_ دیی گفتوم تو مثل زِنای حامِلَه‌یی؟

تمام بدنم سرد شده بود و رو به بی‌حسی می‌رفت.

بی‌اختیار نگاهم سمت حامد چرخید که پرصدا آب دهنش رو بلیعد.

حامد هم انگار شوکه شده بود اما سعی داشت خونسرد برخود بکنه!

_ یع... یعنی...

خاتوم زود حرفشو قطع کرد

_ یعنی نداره پسرم، یطور رفتار می‌کنی انگار این تو نبودی که نطفه‌ت و کاشتی تو دلش!

الان باید خوشحال باشی داری بابا میشی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد سمتم چرخید و نگاهمون تو هم قفل شد.
خدایا این دور از تصورم بود.

_ چرا خشکتون زده شما دوتا؟ خوشحال نشدید؟
از چی حرف می‌زد خاتون؟
خوشحال؟؟؟
من الان فقط تو بهت و شوک بودم و بس...

خوشحال برای چی؟
واسه اینکه توی ۱۹ سالگی با شناسنامه‌ی سفید دارم مادر میشم؟
واسه اینکه دارم بی‌آبرو میشم؟
واسه اینکه بچه‌ی مردی که همه میگفتن داداشه تو شکمم بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ فیروزه جان از آشپزخونه یه آب قند بیار براش فکر کنم ضعف کرد یهو.

نگاهم هنوز روی حامد بود و صداها برام گنگ بود اما فهمیدم که فیروزه خانوم بیرون رفت.

حتی اشکم نمی‌چکید و انگار گریه برام توصیف نشده بود.

پاهام خشک شده بود و حتی نمی‌تونستم از این وضعیت خودم رو نجات بدم و حداقل برم بشینم.

هیچی نمی‌فهمیدم.

هرچی هم حامد صدام می‌زد متوجه نبودم.

باورم نمی‌شد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

***

#اوج_لذت
#پارت_335

به جاده زل زده بودم و به آینده فکر می‌کردم.
حالا آیندمون با وجود این بچه چی بود؟؟؟

با صدای گرفته‌ای پچ زدم:
_ باید چیکار کنیم؟
وقتی جوابی نشنیدم با پافشاری گفتم: اگه کسی بفهمه چی؟

دوباره جوابم سکوت بود.
_ حامد با توام! الان چی میشه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد یهو عصبی شد کلافه بلند گفت

_ نمی‌دونم، منم نمی‌دونم پروا...

نمی‌دونست!؟

ما الان هردو پدر و مادر بودیم؟ اما هیچ‌کدوم نمی‌دونستیم تکلیف این بچه و آیندمون چی میشه.

سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشم‌هام رو محکم روی هم فشار دادم.

خدایا تا نمردم خودت یکاری کن.

_ پروا حالت خوبه؟

سر تکون دادم اما حالت تهوع امونمو بریده بود.

_ حس می‌کنم از وقتی راه افتادیم رنگت پریده...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از گرفتن اون خبر پیش اون مکانیکی که فیروزه خانوم می‌گفت رفتیم و اون چند دقیقه‌ای با کاپوت ماشین و موتورش ور رفت تا تونست درستش کنه و راه افتادیم.

_ چیزی نیست.

اما لرزش صدام خلافِ حرفم رو ثابت می‌کرد.

سرگیجه و حالت تهوع امونم و بریده بود و افکارِ غوطه‌ور تو ذهنم اذیتم می‌کرد.

بالاخره چند دقیقه بیشتر نتونستم تحمل کنم و با دستم روی داشبورد کوبیدم.

_ نگه دار...

حامد متعجب و با استرس گفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ جانم چیشد؟

دوباره روی داشبورد کوبیدم و با حال زاری گفتم: میگم نگه‌دار!

#اوج_لذت

#پارت_336

تو خاکی ترمز کرد و سریع پیاده شد و ماشین رو دور زد.

من هم بیکار ننشستم و در رو باز کردم.

حامد زیر بغلم رو گرفت و تو بغلش کشیدم.

_ آروم باش، چیزی نیست... میگم انقدر استرس نداشته باش بخاطر همینه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

معدەم داشت می‌جوشید و برای همین سریع حامد رو پس زدم و چند قدم جلو رفتم.

محتویات معدم بالا اومد و در کسری از ثانیه هرچی خورده و نخورده بودم رو بالا آوردم.

حامد سریع سمتم اومد.

اصلاً نمی‌خواستم این حالم رو ببینه.

_ تور... توروخدا برو عقب.

عصبی داد زد

_ چی میگی دیوونه؟ آروم بگیر میگم! داری به خودت فشار میاری.

عق زدم اما این دفعه فقط به سرفه افتادم.

_ پروا داری اذیت می‌کنی خودتو ، متوجهی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دلم نمی‌خواست چهره‌م و رنگ پریده‌م رو ببینه چون مطمئن بودم بشدت داغون هست.

_ صبر کن همینجا تا آب بیارم.

دیدم که سمت ماشین رفت و از صندوق بطری آبی بیرون آورد و پشت سرش هم پتو مسافرتی کوچیکی برداشت که حتی نفهمیدم از کجا آوردش.

_ بزار صورتتو آب بزنم عزیزم!

_ خ... خودم می‌تونم.

_ لجبازی نکن دستتو بنداز.

پتو رو روی شونه‌هام انداخت و آب تو مشتش ریخت و روی صورتم کشید.

_پروا ، خانوم کوچولوی من چرا اینجوری می‌کنی ، منو نگران می‌کنی هان؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بادی وزید و با شتاب به صورتم برخورد کرد و همین باعث شد به خودم بلرزم.

_ سر... سردمه!

_ باشه نلرز الان می‌برمت تو ماشین.

تو بغلش کشیدتم و آروم سمت ماشین بردم و روی صندلی نشوندم.

_ می‌خوام برم عقب دراز بکشم!

#اوج_لذت

#پارت_337

چقدر این مدت ضعیف و بی‌رمق شده بودم؛ مثل همین حالا که حتی رمق تو پاهام نبود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ لازم نکرده، شما جلو میشینی تا من ببینمت جون بگیرم! حواسم باید بهت باشه.

ترتیب رو اشتباه گفته بود.

درحقیقت می‌خواست حواسش بهم باشه و دیدنم برای جون گرفتن بهونه‌ای بیش نبود.

_ می‌خوام بخوابم حامد.

_ جلو هم می‌تونی بخوابی دورت بگردم، عقب بخوابی منم خوابم می‌بره حین رانندگی‌ها!

کمی صندلی رو خوابوند و روم خم شد و کمربندم رو بست.

_ بخواب راحت باش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

در رو بست و ماشین رو دور زد.
بعد از اینکه پشت رول نشست بلافاصله بخاری رو زیادتر کرد و خودش هم کمربندش رو بست.
_ گوشیمو بده به مامان زنگ بزنم.

_ شارژ نداشت پروا... یکی دوساعت دیگه میرسیم استراحت کن.
پلک بستم تا زودتر خلاص شم از این همه دغدغه‌ی ذهنی...

***

_پروا پروا... رسیدیم نمی‌خوای بیدار شی؟

پلک‌هام سنگین بود و دلم می‌خواست چندین سال بخوابم اما بسختی چشم باز کردم و صفحه‌ی سیاه و تاریک آسمون نشون داد که شب شده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خواب آلود زمزمه کردم

_ هوم؟

_ پیاده شو رسیدیم. همین گوشه وایستا تا بیام با هم بریم داخل یهو سرت گیج نره بیفتی.

سر تکون دادم و پتویی که دورم بود رو بیشتر دور خودم پیچیدم.

دو دقیقه هم رد نشده بود که دست‌های حامد پیچک وار دور شونه‌هام حلقه شد.

_ یکم لبخند بزن طبیعی جلوه بده. الان بریم داخل مامان این حالتو ببینه سکته می‌کنه خدایی نکرده!

بزور لبخند رو لب نشوندم و همقدم با حامد شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت
#پارت_338

کلید رو تو در چرخوند و بعد از ورودمون با پا در رو بست.
_ برقا خاموشه فکر کنم خوابن.

غرق تو دنیای خواب و بیداری بودم و متوجه نبودم حامد چی میگه، فقط بدنم طلبِ تختم رو می‌کرد تا بخوابم.

_ اینجا چرا انقدر شلوغه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از لای پلک‌های نیمه بازم نگاهی به اتاقِ به هم ریخته‌م انداختم و ایشی گفتم.

_ بیا می‌برمت اتاق خودم غر نزن بچه.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و سمت دیگه‌ای هولم داد.

_ فردا نیام ببینم زانوی غم بغل گرفتیا.

فردا نیام ببینم؟ گیج سر تکون دادم.

وارد اتاق حامد شدیم و حامد کمکم گرد روی تخت دراز بکشم.

رو برگردوند و خواست بره که سریع مچ دستش رو گرفتم.

_ کج... کجا میری؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخندی به چهره‌ی خواب‌آلودم پاشید و بوسه‌ای روی موهام کاشت.

بوسه‌ای از جنس عشق!

_ باید برم عزیزدلم. کلی کار دارم که همشون عقب افتاده. فردا میام باشه؟ باید برم مطب یسری مدارک بردارم زود برمی‌گردم نگران نباش.

هومی گفتم و بالشت حامد رو بغل کردم.

جایگزین خوبی جای خودش بود.

چشم‌هام گرم و لحظه اخر فقط صدای در رو شنیدم...

صبح با نوری که تو چشمم می‌زد پلک باز کردم و زیر لب غر زدم.

_ کیه میاد این پرده‌ها رو جمع می‌کنه آخه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همینطور داشتم زیر لب غر می‌زدم که تازه زمان و مکانم رو درک کردم.

من تو اتاق حامد بودم!!!

اینجا چیکار می‌کردم؟

هرکار کردم تا به ذهنم فشار باید و یادم بیاد چطور اومدم اینجا اما یادم نیومد.

#اوج_لذت

#پارت_339

از تخت پایین پریدم و سمت اتاقم رفتم.

با دیدن مامان که مشغول چیدن لباس‌هام تو کمد بود سمتش پرواز کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ سلام مامان جون!

با خوشرویی منو تو آغوشش کشید

_ عه سلام عزیزکم. کی بیدار شدی دخترم؟

لبخندی زدم و پر انرژی جواب دادم:

_ چند دقیقه بیشتر نیست. خبریه؟ اینجا چرا انقدر شلوغه؟

_ داشتم گردگیری می‌کردم گفتم از اتاق تو شروع کنم. الان این لباسا رو هم بزارم تموم میشه اونوقت می‌تونم برم سراغ اتاق حامد. خدا نکشتت پروا، انقد که لباس و وسیله داری اتاقت مرتب نمیشه. نزدیک به دو ساعته سرشم.

خندیدم و پرصدا گونه‌ش رو بوسیدم.

_ خوش گذشت؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد گفت که به مامان و بابا یچیز دیگه گفته پس با حال زاری پج زدم:

_ نه مامان جان چه خوش گذشتنی؟ مجبور بودم مثل ادرک دنبال حامد هی اینور اونور برم. ضمنن خسته نباشی. بده اینا رو دیگه خودم مرتب می‌کنم تو برو سراغ اتاق حامد.

بالاخره مامان راضی شد باقی اتاقمو خودم جمع کنم و اون سمت اتاق حامد رفت.

دلم گواه بد می‌داد و ناخواسته ذهنم سمت آینده می‌رفت.

دلم می‌جوشید و کاری از دستم بر نمی‌اومد.

_ پروا یه لحظه میای مادر؟!

صداش رو از اتاق حامد شنیدم برای همین قدم‌های سستم رو اون سمتی برداشتم.

_ اومدم مامان.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ قشنگم بیا این رو تختی رو برداریم بشورمش خیلی وقته نشستم کثیف شده دیگه.

سر تکون دادم و بلافاصله بعد از کشیدن رو تختی چشمم به یه تیکه پارچه مشکی افتاد.

مامان متعجب برش داشت و گفت: وا حامد که تاحالا شلخته نبوده پس چرا لباسشو اینجا...

جمله‌ش با درکِ اینکه اون لباس برای حامد نیست نصفه موند.

اون لباس خواب توری و مشکی رنگِ من بود.

همون که یه شب تنم بود و ختم شد به یه رابطه‌ی پر طلاتم...

#اوج_لذت

#پارت_340

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آب دهنم رو پر صدا قورت دادم.

مامان گیج نگاهی بهم انداخت و باعث شد تو جام تکونی بخورم.

هیچ توجیهی براش نداشتم!

_ این دخترونه‌س؟

پلک‌هام رو آروم روی هم گذاشتم و سعی کردم صدام نلرزه.

_ آره... شاید واسه‌ی یکتاست!

دروغ محض.

مطمئن بودم از ترس رنگم پریده.

لباس خواب باز و توری که مامان تا حالا چند بار تو تنم دیده بودش و همیشه یک جمله به زبون می‌آورد: "این لباس خوابِ مشکی خیلی به پوست سفیدت میاد دخترم!"

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دروغم خیلی ضایع بود پس...

تک خند پر اضطرابی زدم و برای اینکه حواس مامان رو پرت کنم از در شوخی وارد شدم:

_ شایدم گل پسرت چشمتونو دور دیده دختر آورده خونه!

بعد آروم خندیدم.

_ پروا...

نذاشتم ادامه بده و دوباره زمزمه کردم:

_ مامان جان سخت نگیرید حامد سی سالشه بچه کوچیک نیست که این چیزا ازش بعید باشه.

مامان عصبی توپید:

_ پروا این مالِ توئه!!!

وای که فهمیده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و منی که دقیقاً از همین روز می‌ترسیدم.

بالاجبار و با تصمیم ناگهانی خودم رو به اون راه زدم.

_ عه کو بده ببینمش!

نقاب بی‌خبری به چهره‌م زدم.

تازگی چه خوب دروغ می‌گفتم، چقدر دروغگوی قهاری شده بودم!

لباس رو از دست مامانم چند زدم و جلوی چشم‌هام بازش کردم.

لعنت به این لباس.

لب‌هام رو کج کردم و به نقش بازی کردنم ادامه دادم.

_ عه آره راست میگی.

_ این اینجا چیکار می‌کنه پروا؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جا خوردم.

فکر نمی‌کردم انقدر براش بتونه چیز مهمی باشه ولی انگار بود!

من خیلی بچه بودم که فکر می‌کردم چیز مهمی نیست.

_ پروا با توام!

#اوج_لذت

#پارت_341

با استرس قدمی به عقب برداشتم که به میز برخورد کرد و برای اینکه نیفتم دستم رو بند میز کردم اما انگار زیادی بدشانس بودم که به پارچ روی میز هم خورد و با شتاب روی زمین افتاد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

در کسری از ثانیه این اتفاق رخ داد و باعث شد ترسیده هینی بکشم.

اما این شکستنِ پارچ هم باعث نشد مامان از موضعش پایین بیاد.

_ جواب منو بده.

با چشم‌های اشکی سمتش برگشتم.

_ چ... چی؟

_ تازه میگه چی؟ یساعته دارم از تو سوال می‌پرسما! میگم این کوفتی اینجا چیکار می‌کنه؟

نگاهم به خورده‌های شیشیه بود و صدای مامان تو مغزم اکو و می‌شد و تمام رابطه‌هامون جلوی چشمم جون گرفت.

_ خجالت بکش پروا!

قلبم محکم خودش رو به سینه‌م کوبید و موهام تو صورتم ریخت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پس چرا زبونم لال مونده بود و جوابی نمی‌داد؟

چون شاید جوابی نداشتم...

چونه‌م لرزید از این همه بدبختی!

تا حالا مامان انقدر باهام بد حرف نزده بود، تا حالا اینطور سرم داد نزده بود، آره من لوس بودم که الان اشکم روی گونه‌م راه گرفته بود.

چون حرف‌هاش حقیقت بود از خودم هیچ دفاعی نمی‌کردم؟

سمت مامان برگشتم و انگار وقتی چشم‌های اشکیم رو دید کمی کوتاه اومد.

_ بشین رو تخت شیشه نره تو پات!

لباس خواب از بین دست‌هام سر خورد و روی شیشه‌ها افتاد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کاش همین‌جا می‌مردم قبل از اینکه مامان واقعیت رو بفهمه.

من ترس از طرد شدن داشتم.

سرم رو به دو طرف تکون دادم و قبل از اینکه قدمی به عقب بردارم با صدای مامان خودم رو کنترل کردم تا عقب عقب نرم.

_ پروا... آروم باش و بشین روی تخت.

#اوج_لذت

#پارت_342

خودشون می‌دونستن من چقدر لوس و زودرنجم، بخاطر همین هم مامان الان تاکیید داشت بشینم تا بلایی سرم نیومده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ ما... مامان میشه بزاری توضیح بدم؟

سر تکون داد و به تخت اشاره کرد اما من به حرفِ چشم‌هاش گوش نکردم.

_ من... من یشب شوفاژ اتاقم خاموش شده بود نتونستم روشنش کنم، ی... یعنی هرکار کردم نشد، اومدم اتاق حامد خوابیدم چون حامد اونجا هنوز خونه‌ی خودش می‌خوابید، صبحش همینجا رفتم حموم بخاطر همین این لباسم جا مونده... دلیل دیگه‌ای نداشت!

چه دلیل احمقانه‌ای...

شاید حتی با این دلیل مامان حتی اگه تا الان هم بهم شک نداشت از این به بعد بهم شک می‌کرد، اما انگار صدای لرزونم و اشک‌هایی که حالا رو صورتم راه گرفته بود تونسته بود خامش کنه مادرِ ساده‌م رو!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_خب چرا به بابات نگفتی عزیزدلم؟

باور کرد؟

_ نم... نمی‌خواستم بیدارتون کنم. وقتی اتاق حامد بود چرا باید بیدارتون می‌کردم؟

سر تکون داد و پچ زد:

_ من دنبال دلیل نیستم پروا! من دارم میگم باید حواست و بیشتر از اینا جمع کنی! حامد یه مرده و از تو بزرگتره.

کمی مکث کرد و جدی‌تر از قبل ادامه داد:

_ اون هنوز مجرده پروا! تو دختر عاقلی هستی پس دیگه از این کارا ازت سر نزنه، باشه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سر تکون دادم و قطره اشک بعدیم رو گونه‌م راه گرفت.

آروم روی تخت نشستم و مامان عصبی از اتاق بیرون رفت.

لعنت به این سهل‌انگاری‌ها که آخر رسوام می‌کرد، چقدر ترسو بودم که نمی‌تونستم حقیقت رو بگم.
چقدر ترس از دست دادنشونو داشتم!
کاش جسارتشو داشتم...

به خورده شیشه‌ها نگاه می‌کردم و حرف‌های مامان رو تو ذهنم بالا و پایین می‌کردم.
دقیقاً مثل ماهی‌ای که برای کمک و رسیدن به آب تو حوض خالی دست و پا می‌زد داشتم جون می‌دادم و کسی نبود کمکم کنه.

هقی زدم و اشک‌هام رو با پشت دست پاک کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ پروا پاشو بیا صبحونه بخور.

حتی میلی به صبحونه نداشتم.

حالم داشت از خودم و زندگی نکبت بارم بهم می‌خورد.

#اوج_لذت

#پارت_343

_ پروا اومدی؟

بی‌جون نالیدم:

_ گشنه‌م نیست!

اما صدای قار و قور شکمم یچیز دیگه نشون می‌داد و این صدای ضعیفم قطعاً تا آشپزخونه نمی‌رسید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهی به تخت انداختم و هر شبی که تو بغل حامد رو این تخت خوابیده بودم جلوی چشم‌هام زنده شد.

ناخواسته دستم سمت شکمم رفت و یه صدایی تو ذهنم فریاد زد:

"با این بچه می‌خوای چیکار کنی؟"

بسختی جلوی ریزش اشک‌های بعدیم رو گرفتم و از اونطرف تخت خارج شدم و از اتاق بیرون رفتم.

حتی حوصله نداشتم پارچی که شکونده بودم رو جمع کنم.

سمت اتاقم پا تند کردم و مغموم در رو باز کردم و وارد شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کلید رو تو در چرخوندم و قفل کردم و همونجا سر خوردم و پشت در نشستم.

سرم رو روی زانوهام گذاشتم و با تاسف پلک بستم.

چم شده بود؟

مگه خودم نکرده بودم؟ پس چرا انقدر بی‌قرار بودم؟

چرا انقدر روحیه‌م حساس و شکننده شده بود که با یه داد مامان اشکم در اومده بود؟

انگار مامان بالاخره بیخیالم شده بود که صدام در نیومد.

بقدری تو خودم رفته بودم که صدای آیفون هم باعث نشد از اتاق بیرون برم.

_ سلام پروا کجاس؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ بسم الله توبه! فقط پروا می‌شناسی؟ خوبه که یه مادرم اینجاست!

_ ببخشید مامان یچیز مهم از طرف دانشگاهش برام فرستادن!

مامان با ناراحتی گفت: یخورده بحثمون شد تو اتاقته!

اما من تو اتاق خودم بودم.

_ چرا؟ چیزی شده؟

_ یچیزی بین خودمون بود.

صدای قدم‌هاش رو می‌شنیدم و ناخواسته دست‌های لرزونم روی گوش‌هام قرار گرفت و محکم فشار دادم تا چیزی نشنوم.

چرا انقدر عصبی شده بودم من؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با چند دقیقه تاخیر صدای تقه‌هایی که به در می‌کوبید رو در حاله‌ای از گنگ بودن شنیدم.

_ پروا!

#اوج_لذت

#پارت_344

دستگیره در بالا پایین رفت و صدای متعجب حامد رو دوباره شنیدم.

_ پروا، چرا در و قفل کردی دختر؟

دست‌هام رو از روی گوش‌هام برداشتم و صداهای درونم رو آروم کردم.

_ پروا میشه در و باز کنی حرف بزنیم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستگیره‌ی در با شدت بالا و پایین می‌شد و بیشتر روانم رو بهم می‌ریخت.

همونطور نشسته کلید رو تو در چرخوندم و حامد داخل اومد و با نگرانی دنبالم گشت و وقتی پشت در پیدام کرد در و بست و جلوی پام زانو زد.

_ خوبی قربونت برم؟ چرا گوشیت و جواب ندادی مردم از نگرانی!

پوزخندی رو لب‌هام شکل گرفت.

_ پروا میشه حرف بزنی؟ مامان گفت اتاقمی و من رفتم اما دیدم خورده شیشه اونجاست بیشتر نگران شدم! گفت بحثتون شده. چیشده عزیزم؟ حرف بزن با من دق مرگ شدم.

چقدر دلم می‌خواست صداش رو نشنوم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صدایی که براش جونم رو می‌دادم الان فقط باعث تشنج حس‌هام شده بود.

ته این رابطه‌ی مخفیانه چی بود؟

رسوایی من؟

حامد که نامزد داشت و باهاش خوشبخت می‌شد و این رابطه‌ی ما گناه محسوب می‌شد پس چرا من همچنان ادامه می‌دادم؟

چونه‌م اسیر انگشت شصت و اشاره‌ی حامد شد و عصبی غرید:

_ دِ حرف بزن جون به لبم کردی!

جون به لبش کردم و من جون کندم تا فقط دو کلمه بگم که نهایتاً یک جمله رو میسازه:

_ نمی‌خوامت، برو!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اول گیج نگاهم کرد و بعد که فهمید چی گفتم چشم‌هاش قرمز شد.

_ چی؟

تلخندی زدم.

تصمیم ناگهانی بود.

شاید الان وقتش نبود ولی منطقی بود.

ته این رابطه برای من پوچ بود، حماقت بود، طرد شدن بود!

#اوج_لذت

#پارت_345

_ میشه بری کنار؟ دارم اذیت میشم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قطره اشکی رو گونه‌م چکید و از کنار لبم عبور کرد.

من غروری نداشتم جلوی این مرد!

_ پروا درست حرف بزن ببینم چی میگی؟ یعنی چی این حرفت؟ تو حالت خوبه؟

خیلی خوب بودم، عالی بودم... حتی حس می‌کردم بقدری خوشحال و از زندگیم راضیم که زیادیمه.

بی‌توجه به جمله‌ش سرم رو به در تکیه دادم.

_ من نمی‌تونم دیگه ادامه بدم حامد، ت... تو نامزد داری یکتارو داری ، همه مارو خواهر برادر میدونن که البته غیر اینم نیست، این رابطه اشتباهه، لطفا بیا همینجا تمومش کنیم.

چشم‌هاش گرد شده بود و می‌دونستم تو چه حالیه.

من خودم بدتر از اون بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صدام می‌لرزید و سرگیجه امونم رو بریده بود.

حامد چنگی تو چمنی موهاش زد و از جا بلند شد و تو اتاق قدم رو رفت.

_ منه احمق چون گوشیتو جواب ندادی نگرانت شدم پاشدم اومدم ببینم چخبره و چرا جواب ندادی، به بهونه‌ی دانشگاهت مامان و پیچوندم بعد اومدم اینا رو میشنوم.

قلبم انگار داشت از کار می‌افتاد.

گفتن این حرف‌ها برای منم راحت نبود.

چون می‌خواستمش از ته دل، اما اون آدم من نبود؛ اون برادر من بود...

داشتم خواب می‌دیدم نه؟

سینه‌م از بی‌نفسی به خس خس افتاده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دست‌هام از عصبانیت می‌لرزید و حامد هم کمی از من نداشت.

_ پروا پروا پروا! دیوونه شدم.

قلبم می‌سوخت.

انگار از یه ارتفاع به پایین پرت شده باشم...

گیج بودم، نمی‌فهمیدم دارم چی میگم فقط می‌دونستم تصمیم درستیه.

_ حامد بیا فراموشش کنیم.

شاید اولین بار بود من این جمله رو به زبون می‌آوردم، همیشه حامد بود که این رو می‌گفت.

_ می‌فهمی چی میگی؟ یچیزی زدی امروز نه؟ من بدرک! اون بچه چی؟

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_346

من هنوز از وجود بچه مطمئن نبودم و ترس داشتم برم دکتر و بعد از آرمایش بفهمم واقعاً بچه‌ای در کاره.

_ تو بدرک، من بدرک، اونم بره بدرک.

بی‌رحمانه می‌گفتم اما حرف دلم بود.

فقط دلم می‌خواست داد بزنم اما بخاطری که می دونستم مامان می‌شنوه به سختی خودم رو آروم نگه داشته بودم.

_ چرا یهو نظرت تغییر کرد؟ حداقل حقمه دلیلشو بدونم نه؟

_حامد من حاظر نیستم به هیچ قیمتی خانوادمو مامان بابارو از دست بدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستم تو موهام رفت و بی‌حس کشیدمشون.

دردش رو حس نمی‌کردم چون درد قلبم خیلی بیشتر بود.

حامد سریع کنارم اومد و دست‌هام رو گرفت.

_ داری چیکار می‌کنی؟ ول کن موهاتو دیوونه!

آره دیوونه بودم.

هقی زدم و حامد سرم رو گرفت و روی سینه‌ش گذاشت.

_ باشه آروم باش، هیششش... هرچی تو بگی، الان آروم بگیر بعدش حرف می‌زنیم راجبش.

هرچی تو بگی، بعدش حرف میزنیم راجبش!

چه جمله‌هایی، پاردوکس عجیبی داشت.

این یعنی فعلاً آروم شو بعد راجبش حرف می‌زنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و نتیجه‌ش این بود حالا حالاها قرار نبود قبول کنه حرفم رو.

_ پروا یه لحظه میای مادر؟ بیا این کارتونا رو ببر اونور بزار!

چرا دست از سر من بر نمی‌داشتن؟

با سرگیجه دستم رو به دیوار بند کردم تا بلند شم اما حامد سریع مانعم شد.

_ تو بشین من میرم.

_ خ... خودم میرم! دور و برم نباش!

زبونم می‌گفتا اما قلبم حرفِ زبونم و قبول نمی‌کرد.

می‌دونستم اگه ازم دوری کنه دق می‌کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرم به دوران افتاده بود اما برام اهمیتی نداشت.

_ پروا بشین میگم خودم میرم!

عصبی مشت بی‌جونی به سینه‌ش زدم.

نه اینکه ضعیف باشه، نه... از روی ناباوری بود که سکندری خورد و یک قدم عقب رفت!

#اوج_لذت

#پارت_347

باور نمی‌کرد انقدر جدی باشم و روی حرفم بایستم نه؟ ولی باید می‌ایستادم.

من نمی‌خواستم ضربه‌ی بدتری بخورم.

هنوز اول راه بودم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از اتاق بیرون رفتم و بدونِ بستن در سمت اتاق حامد رفتم و دستم رو زیر چشم‌هام کشیدم.

_ پروا بیا دیگه! یکار ازت خواستما!

نفس‌های عمیق و پی در پی کشیدم تا حالم جا بیاد و تک سرفه‌ای برای دورگه نبودنِ صدام زدم.

_ اومدم مامان.

بسختی وارد اتاق شدم و نگاهم به زمینی افتاد که حالا تمیز شده بود.

مامان شیشه‌ها رو جمع کرده بود.

دقیقاِ قلب من مثل همون خورده شیشه‌ها بود!

_ اون کارتون‌ها رو بردار ببر اتاق منو بابات.

رد دستش رو دنبال کردم و به چند کارتونی که گوشه‌ی اتاق بود رسیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ چشم.

_ فقط بازشون کن ببین کدومشون توش کتابه ببر تو کتابای بابات بزار.

سر تکون دادم و یکی از کارتون‌ها رو برداشتم اما قبل از خروجم از اتاق صدای مامان باعث شد بایستم.

_ ببینمت پروا!

سر برگدوندم و با بی‌حواسی تو چشم‌هاش خیره شدم.

_ تو هنوز داری گریه می‌کنی؟ من عصبی بودم داد زدم سرت... دخترِ لوس من! برو بعدش صورتتو بشور گریه رو هم بزار کنار.

چقدر مامان ساده بود!

سر تکون دادم و کارتون رو به اتاق مامان و بابا منتقل کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با چاقویی که از آشپزخونه آورده بودم چسبشون رو باز کردم و نگاهی به داخلش انداختم.

این که کتابی نداشت و بیشتر وسایل مامان بود انگار.

دوباره کارتون بعدی رو آوردم و و همینطور که چسبش رو باز می‌کردم حرف‌هام رو تو ذهنم مرور کردم.

حرف درستی به حامد زده بودم؟

یعنی می‌تونستم کنار بزارمش؟

می‌تونستم وقتی کنار یکتا می‌دیدمش حسودی نکنم؟

می‌تونستم وقتی ندیدمش بغض نکنم؟

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_348

برخلاف انتظارم کارتون دوم پر بود از کتاب.

کتاب‌ها رو یکی یکی برمی‌داشتم و روی قفسه‌های کوچیکِ گوشه‌ی اتاق که حکمِ کتابخونه رو برای بابا داشتن می‌چیدم.

چیزی از لای یکی از کتاب‌ها افتاد که با بی‌حوصلگی خم شدم و برش داشتم تا دوباره بزارمش لای کتاب.

اما محتوای اون عکس باعث شد کمی تعلل کنم.

گیج عکس رو بررسی کردم و گیج‌تر از قبل ابرو بالا انداختم.

_ پروا بیا این یکی رو هم ببر دیگه عزیزم، سرعتِ لاک پشت‌و داری تو!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صدای مامان باعث شد از هپروت بیرون بیام.

سریع عکس رو لای کتاب گذاشتم و با ذهنی متلاشی از اتاق بیرون زدم.

_ بله؟

_ ده بار صدات می‌زنما! معلوم هست امروز حواست کجاست تو؟ حالت خوبه؟ رنگت پریده.

دستی به صورتم کشیدم و با بی‌قراری سمت کارتون آخر رفتم.

_ خوبم مامان.

دروغ! باز هم دروغ بود که به زبون می‌آوردم...

یعنی یه چیز عادی شده بود برام.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قضیه‌ی بچه کم بود، رابطه‌ی منو حامد کم بود، اون لباس خوابِ لعنتی کم بود و حالا اون عکس هم بدتر از همه ذهنم رو مشغول کرده بود.

منه لعنتی چرا گذاشتمش دوباره لای کتاب؟

کارتون رو روی تخت مامان و بابا گذاشتم و همینطور که چشمم به در بود تا کسی نیاد، با قدم‌های آروم سمت کتابخونه‌ی کنج اتاق رفتم.

کتاب رو برداشتم اما قبل از اینکه بتونم عکس رو پیدا کنم با سایه‌ای که روی دیوار افتاد سریع سر جای قبل برش گردوندم.

حامد بود!

نگاه دزدیدم و کارتون‌ها رو روی هم گوشه‌ای چیدم تا بعد سرجای قبلیش برگردونم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ بگو حرفایی که زدی دروغ بود...

#اوج_لذت
#پارت_349

حقیقت بود.
لب‌هام به خنده‌ی تلخی باز شد و پشت بهش کردم.

حقیقتش من چه بخوام چه نخوام باید دل می‌کندم و چاره‌ای جز این نداشتم.

_ برو بیرون.
_ تو چشمام زل بزن بگو که دوستم نداری!
اونوقت جوری می‌رم که پشت گوشتو دیدی منو دیدی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آب گلوم و سخت فرو خوردم و دستم رو شکمم لغزید.

اگه بچه‌ش تو شکمم بود چی؟

انقدر راحت از جدایی حرف می‌زدم طوری که شاید حتی یک درصد احتمال داشت من نطفه‌ش رو تو شکمم داشته باشم.

بسختی سمتش برگشتم و نگاهش به دستم که روی شکمم بود کشیده شد.

دوستش داشتم، نمی‌تونستم تو چشم‌هاش نگاه کنم و بگم حسی بهش ندارم.

_ تو فقط برادر منی!

با گفتن این جمله تنه‌ای بهش زدم و از کنارش رد شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با اضطراب پوست لبم رو کندم و به در خیره شدم تا هروقت حامد بیرون اومد سریع برم و اون عکس رو بردارم.

تا اون رو برنمی‌داشتم آروم نمی‌گرفتم.

با دیدن حامد که از اتاق بیرون اومد اول نگاهی به صورتش انداختم و وقتی چهره‌ی خشک و جدیش رو دیدم جا خورده قدمی به عقب برداشتم.

تو چند دقیقه چطور انقدر تغییر کرد؟

این حجم از کوه یخ بودن در عرض چند دقیقه عادی نبود...

من رو ندید چون کنار دیوار بودم.

خودم بدتر از حامد داشتم داغون می‌شدم.

_ مامان من چند دقیقه استراحت کنم بعد میام کمکت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صدایی از مامان نشنیدم و دوباره پِی اون عکس به اتاق رفتم.

تند و سریع از لای اون کتاب عکس رو برداشتم و تو جیبم گذاشتم و خودم رو تو اتاق خودم انداختم و با نفس نفس کلید رو تو در چرخوندم.

#اوج_لذت

#پارت_350

عکس رو از جیبم بیرون آوردم و با دقت چشم ریز کردم.

این عکس برام عجیب بود، طوری که انگار کلی راز توش بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اون بچه من بودم! اون بچه با اون موها من بودم... یادمه مامان می‌گفت وقتی بچه بودم موهام مثل آبشار بلند بوده!

صحنه‌ای جلوی چشم‌هام جون گرفت.

" مو بلندِ من، بیا اینجا زانوت و چسب زخم بزنم دخترم! باید بریم دکتر عزیزم اون نیاز به بخیه داره! بدو پروا خانوم!... بهت گفته بودم سوار اون دوچرخه‌ی بدونِ کمکی نشو!"

ناخواسته پاچه‌ی شلوارم رو بالا زدم و و به رد بخیه‌ی کمرنگی روی زانوم بود نگاه کردم.

صدای اون زن برام آشنا بود اما فقط صداش، چهره‌ش بقدری برام گنگ بود که قابل تشخیص و شناسایی نبود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به زنی که تو عکس روی پاش نشسته بودم نگاه کردم و آب دهنم رو سخت فرو خوردم.

چقدر شبیه این زن بودم!

پلک‌هام رو آروم روی هم گذاشتم و با کشیدنِ نفس‌های پی در پی و عمیق خودم رو آروم کردم.

چرا دارم چرت و پرت میگم من؟

دوباره به خودم و اون زن نگاه کردم و سرِ دردناکم رو بین دست‌هام گرفتم.

نگاهم رو سمت بالا سوق دادم و به بابا رسیدم.

دستم رو روی صورتش کشیدم، چقدر جوون‌تر از حالا بود، اما چرا بالاسرمون ایستاده بود؟

چرا این عکس انقدر گنگ بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دلم می‌خواست جیغ بزنم و داد و بی‌داد راه بندازم اما بخاطر مامان و حامد که بیرونِ این اتاق بودن زیپ دهنم رو کشیدم.

صدای در اومد و پشت بندش مامان بود که انگار امروز بیخیال من نمی‌شد.

_ پروا جان صبحونه که نخوردی پس حداقل بیا یه میوه بخور ته دلتو بگیره ضعف نکنی!

#اوج_لذت

#پارت_351

سریع عکس رو تو رو بالشتیم گذاشتم تا کسی پیداش نکنه.

_ میل ندارم مامان.

_ باباتم داره میاد چند وقته ندیدتت پاشو بیا دیگه. بعدم وقت هست با اتاقت رفع دلتنگی کنی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بی‌حال نوچی کردم.

_ گفتم نمی‌خوام مامان! خوابم میاد خسته‌ی راهم هنوز!

شاید قانع شده بود که رفت.

سرم رو روی بالشت فشردم و در تلاش بودم چیزی از بچگیم به یاد بیارم.

اما خب خیلی بچه بودم و بعید بود چیزی که می‌خوام رو بتونم از تو ذهنم با اون همه خاطره و غم و شادی پیدا کنم.

حداقل می‌خواستم بدونم اون زن کی بود، اون زن کی بود که رو پاش نشسته بودم و بابا بالاسرمون بود، بابا چرا باید تو این عکس می‌بود؟ اصلاً من چرا تو این عکس بودم؟ اون زن کی بود که جای مامان رو تو عکس پر کرده بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نه عمه بود نه خاله! من اونا رو می‌شناختمشون حتی اگه عکس از چندین سال پیش می‌بود!

این عکس هم درب و داغون و کهنه بود و انگار چند بار تا شده بود و ردهای روش این رو نشون می‌داد و گوشه‌ی عکس پریده بود و ترک داشت.

به هیچ نتیجه‌ای که نرسیدم هیچ، تازه کم کم‌چشم‌هام هم گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

با صدای بابا از پشت در خمار چشم‌هام رو با وجودِ سردرد زیادم باز کردم.

انگار با چکش می‌کوبیدن تو سرم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ خانوم چرا جواب نمیده پس؟ الان چهار پنج ساعته من اومدم تو گفتی چند سالتم قبلش خوابیده بوده! اصلاً چرا در اتاقش قفله؟

چقدر بابا رو نگران کرده بودم.

سریع از تخت پایین اومدم و سمت در رفتم که هنوز دستم به دستگیره نرسیده بود با حرف حامد سرجام خشک شدم.

_ بابا جان دخترت هروقت می‌خواد محبت بخره همین حرکاتو رو میزنه، واسه جلب توجهشه خودش میاد بیرون!

#اوج_لذت

#پارت_352

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شنید صدای قلبی که شکوند رو؟

حامد بعد از این همه سال من رو اینطور شناخته بود؟

من مگه کمبود محبت داشتم؟

چونه‌م لرزید و زانوهام خم شد.

وسط اتاق نشستم و کم کم دراز کشیدم و جنین وار تو خودم جمع شدم.

چرا یهو تغییر کرد؟

بخاطرِ حرف‌های حقیقتم؟

پشت پلک‌های بسته‌م خاطره بازی بود.

تمام خاطرات زنده می‌شدن و جلوی چشم‌هام جون می‌گرفت.

"_ تاحالا شده چیزی بهم نگفته باشی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ جز اینکه دوست دارم؟"

اشک داغم گونه‌م رو خیس کرد.
اینطوری دوستم داشت؟

اون جانم‌ها، جانِ دلم‌ها، اون بوسه‌ها... پس اونا چی بود؟
دستم روی شکمم مشت شد و آروم چشم‌هام رو باز کردم.

دیدِ تارم دنبال گوشیم می‌گشت.
خدا منو لعنت کنه که انقدر دوستش دارم!
گوشیم رو از روی پاتختی چند زدم و وارد آلبوم شدم.
عکس‌های منو مامان، منو بابا...
امان از عکس‌هامون!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخند رو لبم بود ولی اشک از چشم‌هام می‌بارید.
قلب من تحمل این حرف‌های بی‌رحمانه رو نداشت.

دوباره تقه‌ای به در زده شد و صدای نگران بابا:
_ پروا دخترم! بیا این در و باز کن بابا جان. من مردم از نگرانیا!
کاش من میمردم... کاش!

بغض داشت گلوم رو پاره می‌کرد.
کاش اینجا یه کوه بود تا فقط تا می‌تونستم داد می‌زدم و جز خودم کسی صدام رو نمی‌شنید.
چرا داشتم دور خودم می‌چرخیدم؟

احمقانه حرف زده بودم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نه...

من حقیقتو گفته بودم.

#اوج_لذت

#پارت_353

فقط این قلب بی‌صاحابم نمی‌خواست بفهمه حامد جفتِ من نیست! مغزم می‌فهمید ولی قلبم باور نمی‌کرد حرف‌های حامد رو!

برای جلب توجه؟

پوزخندی رو لب‌هام شکل گرفت.

بدنم هستریک‌وار می‌لرزید اما من باید کنار می‌اومدم با این موضوع، هنوز هیچی نشده حامد کمر به قتل من بسته بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با کرختی سمت تختم رفتم و از تو رو بالشتیم عکس رو برداشتم و روی تخت گذاشتم.

چقدر جای مامان تو این عکس خالی بود!

صدای ویز ویز حرف زدن‌هاشون پشت در رو مخم بود.

چقدر دلم می‌خواست برم و بکوبم تو دهن حامد!
چرا ضعیف بودم من انقدر؟ یه عشق منو تونسته بود انقدر راحت از پا در بیاره؟

حامد هم الان خالش مثل من بود؟

دستم رو زیر پلک‌های خیسم کشیدم.

گریه کافی بود.

امروز به اندازه کافی اشک‌هام رو ریخته بودم، طوری که حس می‌کردم آب بدنم از طریق چشم‌هام تخلیه شده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با قدم‌های سست سمت در رفتم و به جمله‌های پشت سر هم حامد که قلبم رو نشونه گرفته بود توجه نکردم تا نابودتر نشم.

در رو باز کردم و با تک سرفه‌ای صدام رو صاف کردم.

اگه می‌فهمیدن گریه کردم با سوال پیچ کردن‌هاشون خودم رو لو می‌دادم.

سریع خودم رو تو بغل بابا انداختم تا چشم‌های سرخم رو نبینن.

_ سلام بابا جون.

نفس حبس شده‌ی بابا رو فهمیدم که آزاد کرد.

_ سلام دخترم. خوبی بابا؟ چرا در و باز نمی‌کردی جون به لب شدم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پاهای حامد رو دیدم که از پله‌ها پایین رفت.

اون نگران نشده بود نه؟

حتی نپرسید حالم خوبه یا نه!

با درد چشم‌هام رو بستم و ناخداگاه لحنم مظلومانه شده بود.

#اوج_لذت

#پارت_354

من بی‌اراده از جلدِ اون دخترِ بلبل زبونِ پرو در اومده بودم و انگار وارد بُعد دیگه‌ای شده بودم.

_ ببخشید، خواب بودم متوجه نشدم. خوبی؟ چقدر دلم برات تنگ شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دلم علاوه‌بر بابا برای خیلی چیزها تنگ شده بود.
ولی یه صدایی درونم داد می‌زد: "تحمل کن پروا! هنوز اولشه!"

_ خُبه خُبه. بیاید پایین بریم شام بخوریم الان ته میگیره غذام.

ناهار هم رد شده بود وقتی من خواب بودم.
این یعنی رکور خواب زدم...
بالاخره از بغل بابا دل کندم.
منبع آرامشم بود.

چشمی زمزمه کردم و پشت سر مامان و بابا راه افتادم.
وارد آشپزخونه شدم و در اولین نگاه حامد رو دیدم که با لیوانِ جلوش بازی بازی می‌کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان با دیس برنج پشت میز نشست و بابا مشغول کشیدنِ غذا شد.

به بشقاب من که رسید با لبخندی پچ زدم:

_ زیاد نکش بابا، گشنه‌م نیست.

مامان متعجب گفت: پروا نه صبحونه خوردی نه ناهار بعد چطور گشنه‌ت نیست؟

شونه‌ای بالا انداختم.

آره حقیقتش این بود گشنه‌م بود ولی می‌دونستم بیشتر از یکی دو قاشق از گلوم پایین نمیره.

آخرهای شام بود و حامد تاحالا نیم نگاهی هم خرجم نکرده بود و این باعث شده بود دیگه نتونتم به غذا خوردنم ادامه بدم و همون لحظه یادِ عکسی افتادم که رو تخت بی‌هوا رهاش کرده بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سریع با گفتنِ ببخشیدی از پشت میز بلند شدم و با قدم‌های بلند خودم رو به اتاقم رسوندم.

عکس رو برداشتم اما قبل از اینکه تو بالشتم مخفیش کنم با صدای حامد میخکوب شدم.

_ اون چیه تو دستت؟

چون انتظارشو نداشتم شونه‌هام کمی بالا پرید اما سریع عکس رو تو آستین لباسم پنهون کردم.

_ چی؟

#اوج_لذت

#پارت_355

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ رنگ پریده‌ت داره لو میده که چی به چیه... چیو قایم می‌کنی؟

سرمو به نشونه هیچی تکون دادم.

آروم روی تخت نشستم.

من تحمل رفتار سردش رو نداشتم پس بهتر بود حرف‌هام رو بزنم تا شاید کمی رفتارش تغییر کنه.

_حامد میشه یکم حرف بزنیم؟ باید یه چیزایی رو بهت بگم!

همونجور که سرپا ایستاده بود دستاشو تو جیبش کرد

_بگو میشنوم

نفس ع کشیدم و حرفی که تو سرم بود بیان کردم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ حامد، من نمی‌تونم بخاطر یه عشق بچگونه از خانواده‌ای که بزرگم کردن بگذرم، اوم... می‌فهمی چی میگم؟

صدای پوزخندش به گوشم رسید.

_ آها! جالبه... عشق بچگونه!

چشم بستم و با درد ادامه دادم:

_ بخاطر خانوادەم حاضرم ازت بگذرم!

دیدم که سیبک گلوش نامحسوس تکون خورد.

حق داشت، ولی منم حق داشتم نه؟ حق داشتم که بعد از این همه مدت هنوز نقشم رو تو زندگیش نمی‌دونستم چیه.

_ اوکی.

همین؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کاش تو این شرایط با این جملات و کلمات عذابم نده! من تبدیل میشم به یه روانیِ زنجیره‌ای...

اگه باهام حرف نمی‌زد و حالم بهتر نمی‌شد قول نمی‌دادم زنده بمونم.

باید سریع‌تر این فضای خفه رو ترک می‌کردم تا همینجا از حال نرفتم.

خواستم از کنارش رد بشم که همون لحظه گوشیش زنگ خورد و من زیر چشمی دیدم که یکتاست.

پشت دیوار ایستادم تا صداش رو بشنوم.

_ جانم؟

جانم؟ چرا جانم خرج هرکسی می‌کرد؟

هدفش از این رفتارها و بی‌توجهی‌ها چی بود؟ اینکه ذره ذره آبم کنه؟

_ باشه عزیزم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عزیزممممم عزیزم... مگه یه آدم می‌تونه چند تا عزیز داشته باشه؟

پس چرا به منم می‌گفت عزیزم؟

دستم رو روی دهنم فشار دادم تا صدام بالا نره.

#اوج_لذت

#پارت_356

از پله‌ها پایین رفتم و خودم رو تو سروبس انداختم.

چقدر حالم از خودم بهم می‌خورد.

چقدر رقت انگیز شده بودم نه؟

تو آیینه نگاهی به صورتم انداختم.

تو همین چند ساعت زیر چشم‌هام گودتر شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از این حجم از گریه، از این حجم از بی‌توجهی‌های حامد، از این حجم از درد، از این حجم از بغض!

لبخندی به خودم تو آیینه زدم.

_ آروم بگیر پروا!

نفس عمیقی کشیدم و با یادآوری اینکه اشلاً چرا به اتاق رفتم عکس رو از تو آستینم در آوردم.

چرا به این عکس کشش عجیبی داشتم؟

انگار هروقت بیکار میشدم باید مدام بهش نگاه می‌کردم.

چشم‌هام همرنگ چشم‌های زنی بود که رو پاش نشسته بودم یا توهم زده بودم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فقط برام سوال بود اون کی بود که بابا انقدر راحت باهاش عکس می‌گرفت؟

اه پروا اینجا جای فکر کردن به این حرف‌هاس؟

آبی به صورتم زدم و خسته بیرون اومدم.

پر شده بودم از انرژی منفی...

فقط ذهنم درگیر این بود این زن کی بود و مامان کجا بود که تو این عکس نبود.

جرقه‌ای ریز تو ذهنم زد.

نکنه اون زن مادر واقعیم بود؟

ی... یعنی...

نه نه نه امکان نداره

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من بچه‌ی پرورشگاهم و این امکان نداره که مادرم وجود می‌داشت و منو از پرورشگاه برمی‌داشتن چون این اوج بی‌انصافی بود.

یعنی یه آدم چقدر می‌تونست نامرد باشه که خودش باشه و بچه‌ش رو بزاره پرورشگاه.

نه اصلاً این فکر از بن و ریشه اشتباهه.

_ پروا مادر بیا اینجا عزیزم.

سمت صدا قدم برداشتم و حواسم به عکسِ تو آستینم نبود.

_ جانم مامان.

_ بیا میوه بخوریم بعد بخواب.

سر تکون دادم و رو مبل دو نفره‌ی کنار بابا نشستم و تو بغلش لم دادم.

_ چه عجب ما شما رو بیرون از اتاقت دیدیمت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخندی زدم و حرفی نزدم.

حقیقتش انقدر ذهنم درگیر بود که نتونم به چیزی جز اون عکس و حامد فکر کنم.

#اوج_لذت

#پارت_352

با قرار گرفتن صدای حامد تو حلزون کوشم سر بالا آوردم.

_ خواستم باهات اینو درمیون بزارم که اگه شما با من کاری ندارید من چند روزی برم و یکتا رو ببرمش یه مسافرت کوچیک، دلش خیلی گرفته. بخاطر اینکه این مدت نتونستم باهاش وقت بگذرونم یکم ازم دلخوره شاید اینطوری بتونم از دلش درارم و حال و هواش عوض شه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بوم...

این چی بود تو قلبم تکون خورد؟

اشک به چشم‌هام نیش زده بود اما سریع سر پایین انداختم تا نبینن.

بسختی آب دهنم رو فرو خوردم و لبخند نصف نیمه‌ای روش نشوندم.

منِ احمق بقدری حامد رو دوست داشتم و روش حساس بودن که تحمل دیدن اینکه میخواد با نامزدش بره مسافرت رو نداشتم.

با پای چپ رو زمین ضرب گرفته بودم و کم مونده بود گلوم به خس خس بیفته.

_ باشه مادر از نظر من که اشکالی نداره.

قلبم از بلندی سقوط کرد.

چرا قبول کردی مامان؟

می‌خوای دخترت و بکشی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با حرف بابا امید به جونم تزریق شد.

_ تازه سفر کاری رفته بودی بابا جان! بهتر نیست یجایی تو شهر ببریش؟ دختر عموته درست ولی خارج از شهر نبرش... حتی محرمیتی خونده نشده بینتون، فردا روزی اتفاقی بیفته من چی جواب خانواده‌ش و بدم؟ راهه و هزار تا اتفاق.

_ خب خودش پیشنهاد داد گفتم یکم باب دلش باشم.

_ هروقت شرعاً، رسماً و قانونی زنت شد هرجا دلت خواست ببرش اگه من حرفی زدم، ولی الان نه، یه پیک نیک دوستانه‌ای چیزی یا سینمایی... این بهتره حامد.

حامد سری تکون داد و انگار قصد جونمو کرده بود:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ یه جای دنج باشه تا بتونه یکم این جو متشنجی که پیش اومد و هضم کنه آروم شه.

دنج؟

پوزخندی داشت روی لب‌هام شکل می‌گرفت.

از جا بلند شدم و قاچ سیبی از بشقاب بابت برداشتم.

_ شب بخیر!

_ کجا دختر؟

سوال مامان رو بی‌جواب گذاشتم و داشتم سمت پله‌ها می‌رفتم که صدای بابا مانعم شد.

_ کاغذت افتاد بابا!

کاغذ؟

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_353

سریع به عقب برگشتم و با دیدن عکس که دقیقاً برعکس جلوی پای حامد افتاده بود رنگ از رخم پرید.

اون چرا اونجا بود؟

با قدم‌های بلند خودم رو بهش رسوندم و حامد خم شده بود که برش داره.

سریع خم شدم و زودتر دست دراز کردم.

_ خودم برداشتم!

گیج و اخم‌الود نگاهم کرد ولی جوابی برای چشم‌های پرسوالش نداشتم.

با حرص و پاکوبان وارد اتاقم شدم و در رو پشتم بستم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که یه جای دنج آره؟

من چرا مثل احمق‌ها دوستش داشتم؟

نگاهی به عکس تو دستم انداختم و روی زمین پرتش کردم.

لعنتی این عکس به کل این مدت ذهنم رو مشغول کرده بود.

با بدخلقی زمزمه کردم:

_ بالاخره که چی؟ باید قضیه‌ی این عکس تموم شه.

از درس و دانشگاه هم حتی زده بودم.

چند ساعتی رد می‌شد و من همچنان تو فکر بودم.

حس خوبی به اون عکس نداشتم.

انگار یچیزی مخفی بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بوی پنهون کاری می‌اومد!

هرچقدر هم می‌خواستم خودم رو گول بزنم اما نمی‌شد و من خیلی شبیه به اون زن بودم.

زنی که نمی‌شناختمش.

_ جانم؟ باشه عزیزم فردا آماده باش صبح میام دنبالت...

حامد از عمد بلند حرف می‌زد؟

نه. اون فقط داشت می‌رفت اتاقش و من توهم برم داشته بود.

خسته شده بودم از این حجم فکر کردن.

چند ساعت ساعتی رد می‌شد و من هنوز درگیر بودم!

هوا رو به روشنی می‌رفت و مطمئن بودم چشم‌هام از بی‌خوابی قرمز شده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گردنم خشک شده بود و بدنم کرخت‌تر.

یه فکری به طرز فجیحانه‌ای تو مغزم جولون می‌داد.

"این زن مادرمه؟؟؟"

اگه این زن مادرم بود پس بابا تو این عکس چیکار می‌کرد؟

من... من بچه‌ی واقعیشون بودم؟

حامد از من بزرگتر بود و این یعنی اگه این زن مادرم باشه، بابا اول یه ازدواج داشته که حاصلش حامد بوده و مادر و پدرشم هم مشخصن و این که بابا تو اون عکسه یعنی ممکنه...

#اوج_لذت

#پارت_354

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمی‌خواستم چیزی که تو ذهنمه رو باور کنم.
اینکه یه خیانتی شکل گرفته و ظلم شده در حق مامان.
نمی‌خواستم اینو باور کنم و این ذهن مریض داشت دیوونه‌م می‌کرد.

انقدر فکر کردم که چشم‌هام خسته و پلک‌های سنگینم رو هم افتاد.
خواب‌های عجیبی که مهر تایید می‌زد رو افکارم!

این خواب‌ها فقط و فقط بخاطر فکرهایی بود که قبل از خواب کرده بودم اما نمی‌خواستم قبولشون کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بانوری که به صورتم خورد چشم‌هام و باز کردم و از شدت سردردی که گریبان گیرم شده بود آخی گفتم و دست روی سرم گذاشتم.

انقدر فکر و خیال کرده بودم که مسبب سردرد هم شده بودم.

_ آخ خدا...

سرم گیج می‌رفت و این‌ها یا از کم خونی بود یا از ضعف زیاد...

چند روزی بود که دیگه مثل قبل به خودم نمی‌رسیدم. دیگه نه حس و حال خودم و دارم نه زندگی نکب‌وارمو.

بسختی وارد سرویس شدم و با استشمام بوی صابون حس کردم محتویات معده‌م تا بالا اومد و برگشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشم‌هام رو عمیق روی هم فشار دادم.
اینو دیگه کجای دلم می‌ذاشتم؟

دستم گلوم رو چنگ زد و بی‌نفس سرفه کردم و چند بار عق زدم.
تند تند به صورتم آب پاچیدم و کمی بعد در حالی که یقه‌ی لباسم هم خیس شده بود از سرویس بیرون اومدم.

بدم می‌اومد لباسم خیس باشه برای همین سریع دست انداختم و لباس رو از تنم بیرون کشیدم.
قبل از اینکه فرصت کنم سمت کمد برم در باز شد و قامت حامد بین در قرار گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همونطور که سرش تو گوشی بود و من تو بهت بودم گفت: مامان ده بار صدات کرد گفت بیا صبحو...

سر از گوشی بیرون آورد و با دیدن بالا تنه‌ی برهنه‌م آب دهنش رو قورت داد.

سریع به خودم اومدم و لباسم رو جلوی خودم گرفتم.

_ چشاتو درویش کن!

اخم ریزی بین ابروهاش نشوند و ادامه داد: بیا صبحونه.

سر تکون دادم و حامد بیرون رفت و در رو بست.

#اوج_لذت

#پارت_355

چرا بدون در زدن وارد می‌شد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پوفی کشیدم و سمت کمد رفتم.

پیرهن گل گشادی برداشتم و تن زدم.

بقدری بزرگ بود که یه طرفش از روی شونه‌م سر می‌خورد و روی بازوم می‌ایستاد.

کمی موهام رو جلوی آیینه مرتب کردم و از اتاق بیرون زدم.

_ سلام صبح بخیر عزیزم.

لبخندی به روی مامان زدم.

_ صبح شما هم بخیر... بابا کجاس؟

_ الان میاد، با حامد تا دم در رفتن، حامد می‌خواست بره بابات رفت نمی‌دونم گفت از ماشین حامد چی می‌خواد.

سرتکون دادم و ذهنم مجدد درگیر شد.

حامد رفت پیش یکتا آره؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخندی بی هدف رو لبم اومد

انگار میخواستم از همین اول خودم رو بی‌تفاوت نشون بدم تا عادت کنم.

_ مامان بی زحمت شکلات صبحانه رو از اونور میدی؟

لبخندش رو لبش ثابت بود.

باید صبوری رو از مامان یاد می‌گرفتم.

ظرف شکلات که جلوم قرار گرفت لرزش پاهام شروع شد.

می‌دونستم که حامد رفته پیش یکتا و این لرزش هم بی‌دلیل نبود.

_ مرسی...

خداروشکر که زیر میز بود و مامان نمی‌دید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با قرار گرفتن شخصی کنارم سر بلند کردم و بابا رو دیدم.

لبخندی بی ثبات زدم.

_ سلام باباجون.

_ به به پروا خانوم. خوبی بابا؟

سر تکون دادم و لقمه‌ای که تو دستم بود رو سمت بابا گرفتم.

_ خدمت شما.

بابا با خنده لقمه رو از دستم گرفت بی‌خبر از دلِ آشوبم.

_ انگار از دست تو خوشمزه‌تره!

با ذوقِ نمایشی بوسه‌ای رو گونه‌ش نشوندم و همین شد یادآور اون عکس...

بی‌اراده لبخند از رو لبم پاک شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خودم رو به در بی‌خیالی زدم و طوری وانمود کردم که انگار کاملاً یهویی این سوال به ذهنم اومده.

_مامان میگما شما هیچ عکسی از بچگی های من ندارید؟

مامان دستش روی ظرف مربا خشک شد و بابا انگار متوجه منظورم نشد که با همون لحن بشاش گفت: چی؟

#اوج_لذت

#پارت_356

انگار یهویی پرسیدنم باعث شده بود غافلگیر بشن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان زودتر جواب داد

_عکس بچگیتو میخوای چیکار؟

سعنی کردم خونسرد باشم تا متوجه استرسم نشن

_همینجوری دوست داشتم ببینم وقتی نوزاد بودم چه شکلی بودم!

مامان و بابا کمی به هم نگاه کردن و مامان زود جواب داد

_نه نداریم!

بابا که تازه همچیو متوجه شده بود به طرفم اومد و لپم کشید

_حتما خیلی خوشگل بودی مثل همین الانت!

لبخندی زدم و دیگه سوالی نپرسیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمیخواستم بخاطر یه عکس فکر اونارو هم درگیر کنم.

میدونم که چقدر راجب قضیه پرورشگاهی بودن من حساسن و همون اوایل که من به خانواده اضافه شدن هم مامان و بابا ازم خواسته بودن که هیچوقت راجبش ازشون نپرسم و احساس کنم که همیشه بچه اونا بودم...

***

تا نزدیکای شب تو اتاقم بودم و به بهونه درس خوندن به اون عکس زل زده بودم اما کل ذهن و فکرم درگیر حامد و یکتایی بود که با هم بیرون بودن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گوشیمو برداشتم نگاهی به ساعت انداختم ، نزدیک ۱۱ شب بود.

پس چرا برنمیگشتن؟ اصلا از کجا در اومده بود بیرون رفتن با یکتا؟

مطمئن بودم حامد فقط برای اینکه منو اذیت بکنه و حرفایی که زدم تلافی بکنه امشب باهاش بیرون رفته!

کلافه از جام بلند شدم شروع کردم تند تند راه رفتن توی اتاقم.

نکنه اتفاقی بینشون بیوفته؟ نکنه حامد از لج من باهاش بخوابه؟ شایدم اصلا بیخیال من بشه؟

تمام تلاشم میکردم بد فکر نکنم اما نمیشد؟ از اون یکتای موزی میترسیدم.

کاش هیچوقت یکتایی تو زندگیمون وجود نداشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا میخواستم یکم نبودش حس بکنم دوباره پیداش میشد.

دیگه نتونستم تحمل بکنم و خواستم شماره حامد بگیرم که صدای سلام احوال پرسی مامان با شخصی بلند شد.

خیلی سریع از اتاق بیرون زدم و پله هارو دوتا یکی پایین اومدم.

و با دیدن شخص روبه روم نزدیک بود از حرص بترکم.

حامد میخواست نو قاتل بکنه که اونو آورده بود خونه؟

_سلام پروا جون خوبی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قبل اینکه جواب بدم نگاهم به دستاشون که توی هم قفل شده بود افتاد.

با چه جرعتی جلوی مامان و بابا دست همو گرفته بودن؟ اونا حتی به هم محرم نبودن!

#اوج_لذت

#پارت_357

_پروا دختر حواست کجاست؟ سلام کردما!

با تکون خوردن دست یکتا جلوی صورتم به خودم اومدم.

_سلام ببخشید حواسم پرت شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یکتا بوسه ای روی گونم زد و با تعارف های مامان داخل سالن شد.

حالا تنها شدیم و حامد با بیخیالی داشت کفش هاشو در میارد.

_چرا آوردیش خونه؟ میخوای منو عذاب بدی؟

حامد کفش هاشو داخل جا کفشی گذاشت به طرفم اومد کنار ایستاد

_چرا باید خواهرمو عذاب بدم؟

داشت مثل خودم رفتار میکرد ، لحنش دقیقا مثل همون زمانی بود که بهش گفتم تو برادر منی!

خواستم حرفی بزنم و جوابی بدم اما حامد با قاطعیت گفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا من مثل تو بچه‌ی نوزده ساله نیستم اما بخاطر تو بچه شده بودم ولی تو نخواستی پس منم دیگه ادامه نمیدم.

اگر تو میخوای از من دوری کنی منم به نظرت احترام میزارم!

با تموم شدن جملش از کنارم رد شد و نفهمید چجوری حالمو خراب کرد.

اما حقم بود ، حامد راست میگفت اون بخاطر من همه کار میکرد اما من اونو پس زدم.

من اونو پَست و ترسو صدا میکردم اما خودم ترسو تر بودم.

نگاهی تو آینه جا کفی به خودم انداختم.

داخل چشمام سرخ شده بود.

بغض تو گلوم داشت خفم میکرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دلم میخواست بشینم و ساعت ها گریه کنم .

_پروا مامان جان بیاد دیگه!

به سختی بعد از کمی آروم شدن به جمعشون اضافه شدم.
یکتا دقیقا کنار محمد نشسته بود و دستشو گرفته بود.

چرا درک نمیکردم؟ چرا مامان و بابا حرفی نمیزدن؟ چرا نمیگفتن شما نامحرمید؟

_پروا جون تو هم خبرداری؟

گیج و سردرگم سرمو تکون دادم

_از چی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یکتا خودشو به حامد چسبوند و با ذوق گفت
_حالا دیگه واقعا زن داداشت شدم!

قلبم ایستاد! نکنه عقد کرده بودن؟ یعنی امکان داشت بی خبر اینکارو کرده باشن؟

یکتا انگار فهمید منظورش متوجه نشدم که دستاشونو جلوی چشمام گرفت
_امروز بابام بینمون صیغه محرمیت خوند تا دیگه راحت باشیم ایشالله بزودی هم قراره دوباره یه مراسم عقد کوچیک بگیریم!

#اوج_لذت
#پارت_358

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با تموم شدن جملش قلبم از حرکت ایستاد.

یکتا چی داشت میگفت؟ صیغه کرده بودن؟ یعنی حالا دیگه محرم بودن؟ میتونستن هرکاری که میخوان بکنن؟

بغض گلوم چنگ زده بود و نمیزاشت راحت نفس بکشم.

اما باید حرفی میزدم تا کسی بهم شک نکنه.

آب دهنم قورت دادم و بعد از صاف کردن صدام به سختی لب زدم

_مبارک باشه ، شیرینش کو داداش حامد؟

حالا به چشمایی که براشون میمردم زل زدم.

شاید اشتباه میکردم اما انگار اونم کلافه بود انگار اونم بغض داشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کلمه داداش برای جفتمون گرون تموم شده بود.

یکتا زودتر از حامد جواب داد

_امروز همش رفتیم گشتیم وقت نشد ولی فرداشب شام بریم بیرون بجای شیرینی!

پوزخندی تلخ زدم همونجور که به چشمای حامد نگاه میکردم جواب دادم

_چه عالی حتما بریم بالاخره داداشم داره سرسامون میگیره یه شام بهمون میرسه.

دستای حامد دیدم که مشت شد و این یعنی از حرفم خوشش نیومده!

نکاهمو ازش گرفتم سعی کردم خودم بیخیال نشون بدم اما مگه میشد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مگه میشد عشقت جلوی چشمات دست یکی دیگه رو بگیره نگاهش به یکی دیگه باشه و تو بیخیال باشی؟

خدایا این حقمه که تو سن ۱۹ سالگی انقدر عذاب بکشم؟ حقمه تو این سن این همه اتفاق تجربه کنم؟ حقمه تو با ۱۹ سال سن حامله بشم؟

لحظه ای چیزی تو سرم زنگ زد

پروا اینا همه اشتباه خودت بود ، شاید اگر عاشقش نمیشدی اگر همون اول وقتی بهم گفت فراموش کن ، گفت بریم برای ترمیم بکارت قبول میکردی الان تو این وضعیت نبودی!

با صدای یکتا به خودم اومدم

_حامد جونم ، عشقم میشه یه چیزی بگم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تازه متوجه نبودن مامان و بابا شدم!

اونا کجا رفته بودن؟ چرا منو با این دوتا تنها گزاشته بودن؟

نگاهم به اون دوتا افتاد ، یکتا کم مونده بود بره تو دهن حامد رسماً.

_بگو عزیزم

لحن حامد چرا سرد نبود؟ چرا با همون لحنی که با من حرف زدی با اون حرف نمیزد؟

یکتا خودشو آویزون حامد کرد با و ذوق اما صدای ضعیفی گفت

_میگما نمیشه آخر همین ماه عقد کنیم و بریم خونه خودمون؟ خیلی دلم میخواد با هم تنها باشیم!

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_359

نه رسما اینا امشب کمر به قتل من بستن.

نفس کشیدن فراموشم شده بود. احساس خفگی شدید داشتم.

نکاه حامد لحظه ای به من افتاد.

نمیدونم شاید فهمید حالم خوبه که در جواب یکتا گفت

_ وقتی تنها شدیم راجبش حرف میزنیم!

طلاقت نداشتم اینجا بشینم و اینا جلوی چشمم با هم لاس بزنن.

از جام بلند شدم خواستم به طرف اتاقم برم که یکتا زود پرسید

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا کجا میری؟

جهنم میای؟ اخه به تو چه دختره سلیطه؟ انقدر عصبی بودم که اگر مامان بابا تو خونه نبودن یکتا و حامد با هم تیکه تیکه میکردم.

نفس عمیقی کشیدم سعی کردم خونسرد باشم

_فردا امتحان دارم میخوام درس بخونم!

یکتا باشه ای گفت و اجازه رفتن صادر کرد.

ازشون دور شدم و خودمو تو اتاقم انداختم.

با بسته شدن در اولین قطره اشکم چکید.

_لعنت بهت که زندگیمو بهم ریختی! خدایا تو یه راهی بهم بگو...

من عاشق حامدم اما نمیخوام خانوادم از دست بدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من نمیتونم تحمل کنم عشقم با یکی دیگه باشه خودت بکو چیکار کنم؟

کاش پدر مادرم منو پرورشگاه نمیزاشتن! کاش ولم نمیکردن!

شاید اگر خانواده واقعی خودم بودن میتونستم تو یه موقعیت دیگه ای با حامد آشنا بشم و باهاش ازدواج کنم.

چقدر دلم میخواست جای یکتا بودم تا میتونستم با خیال راحت حامد به نام خودم کنم.

روی تخت دراز کشیدم و برای بخت سیاه خودم زار زدم.

نمیدونم چقدر گذشته بود که تقه ای به در خورد

_کیه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صدای حامد از پشت در شنیدم که میخواست بیاد تو!

خیلی سریع تو جام نشستم ، اشکام با استین لباسم پاک کردم و کتامبو از روی میز برداشتم و سریع بازش کردم.

دلم نمیخواست بفهمه نشستم بخاطر اون گریه زاری میکنم!

_بیا تو

در باز شد و حامد همراه مشبا سیاهی وارد اتاق شد و پشت سرش در دوباره بست!

کنجکاو نگاهی به حرکاتش کردم.

به طرفم اومد و مشبا سیاه روی پاتختی گذاشت

_این چیه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد نگاهی به من و کتاب توی دستم انداخت.
روی چشمام ثابت شد
_گریه کردی؟

تند تند سرمو به نشونه نه تکون دادم.
حامد با اینکه باورش نشده بود اما حرفی نزد.
به بسته روی میز اشاره کرد
_شب وقتی همه خواب بودن انجام بده!

#اوج_لذت
#پارت_360

سردرگم نگاهی انداختم
_چیو انجام بدم؟ چیه توش؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد به طرف در رفت و قبل باز کردنش گفت

_بعدا که نگاه کردی میفهمی چیه ، طرز استفادش هم روش نوشته.

درو باز کرد گفت

_پاشو بیا شام حاضره

شونه ای بالا انداختم و سرم روی بالشت گذاشتم

_گشنه نیستم شما بخورید

حامد بیخیال باشه ای گفت از اتاق خارج شد.

دلم میخواست جیغ بکشم.

یعنی انقدر براش بی اهمیت شدم؟ حتی گشنه موندنمم دیگه براش مهم نبود؟

تند تند و پشت سر هم نفس میکشیدم تا آروم بشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شروع کردم توی اتاق راه رفتن که نگاهم به پاکت مشکی افتاد.

چی توش بود؟

به طرفش رفتم برش داشتم.

درش باز کردم جعبه ای داخلش بود بیرون کشیدم.

با دیدن ظرفی که تو دستم بود چشمام درشت شد و تنم یخ کرد.

چرا انقدر ازش میترسیدم؟

خیلی سریع دوباره توی مشبا برگردوندم و داخل کمد قایمش کردم.

امکان نداشت اون تست مزخرف انجام بدم.

من مطمئنم که حامله نیستم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چرا باید بخاطر حرف یه نفر تست الکی میدادم؟

انقدر استرس گرفته بودم که معدم داشت از دهنم بیرون میزد.
با احساس تهوع شدید سریع خودم به دستشویی رسوندم و هرچی خورده بودم بالا آوردم!

بعد از شستن صورتم روی زمین نشستم دستم روی شکمم گزاشتم.
خدایا یعنی من واقعا حامله ام؟

حتی فکر کردن بهش حالم بد میکرد.
اگر حامله میشدم زندگیم تموم میشد ، باید قید خانوادم برای همیشه میزدم.

سرم داشت گیج میرفت و تهع امونم بریده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با باز شدن در سعی تکون بخورم اما با اولین تکون دوباره روی زمین افتادم.

_یا خدا پروا چت شده؟

#اوج_لذت

#پارت_361

صدای ترسیده یکتا بود.

خیلی سریع خودشو بهم رسوند و دستم گرفت و صورتم نوازش کرد

_پروا خوبی؟ حامد حامد بدو بیا

خواستم جلوشو بگیرم و مانع بشم اما دیر شده بود حامد وارد اتاق شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با دیدن من توی اون حال سریع به طرفم اومد و نگران لب زد

_چی شده؟ پروا عزیزم خوبی؟ پروا؟

با کمک جفتشون بلند شدم و روی تخت نشستم.

یکتا کمی آب به خوردم تا یکم به خودم اومدم

یکتا با لحن مهربونی پرسید

_پروا خوبی؟

نگاهم به چشمای حامد دوختم.

میدیدم که نگرانم شده اما مقصد این حال من خودش بود.

_خوبم خوبم ، از صبح چیزی نخوردم فکر کنم ضعف کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد با عصبانیت گفت

_چرا چیزی نخوردی؟ تو که خودت میدونی بدنت انقدر ضعیفه؟

جون نداشتم جواب درست حسابی بهش بدم پس بیخیال شدم فقط زمزمه کردم

_خیلی تهوع دارم!

یکتا خنده مسخره ای کرد لب زد

_پروا نکنه حامله ای؟

با تموم شدن جملش سرم سریع به طرفش چرخوندم با چشمای درشت شده نگاهش کردم.

نکنه فهمیده بود؟

هول کرده بودم و سعی کردم عادی باشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_مزخرف نگو یکتا

این جمله رو جفتمون همزمان با لحن تندی به یکتا گفتیم.

بیچاره بخاطر اخم های جفتمون گرخید

_خیلی خب بابا شوخی کردم!

حامد دستی توی موهاش کشید با همون لحن گفت

_شوخیم نکن ، به پروا کمک کن بریم شام بخوریم حالش بهتر بشه!

یکتا باشه ای گفت و زیر لب زمزمه کرد

_گند اخلاق ، انقدر که رو خواهرش غیرت داره رو من نداره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پوزخندی روی لبم نشست.

عصبانیت حامد از روی غیرت نبود از ترس لو رفتن بود...

#اوج_لذت

#پارت_362

حامد دستش رو دور کمر یکتا حلقه کرد و من نفسم تنگ شد...

نامرد!

زیر گوشش چیزی پچ پچ کرد و جلوتر از اتاق بیرون رفتن.

با حرص سرم رو تکون دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا تقی به توقی می‌خورد حامد نامزدش رو به رخ من می‌کشید و طوری وانمود می‌کرد انگار هیچ اتفاقی بین ما نبوده.

منم می‌تونستم اینطوری وانمود کنم، اما خاطراتم چی پس؟

خاطره‌هایی که هرثانیه برام جون می‌گیرن و زنده می‌شن جلوی چشم‌هام.

لبخندی نمایشی رو لبم نشوندم و بعد از چند نفس عمیق از اتاق بیرون رفتم

پشت میز و کنار مامان نشستم.

یکتا دوباره مثل دفعه‌های قبل سمجانه کنار حامد نشسته بود و دستش که روی پای حامد بود کفریم می‌کرد.

_ چقد بکشم برات دخترم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهم رو به ظرف دست بابا دادم.

_ گشنم نیست، یخورده سالاد بریز فقط بابا.

سر تکون داد.

_ غذا بخور پروا! بدنت ضعیفه بچه...

پوزخندی تو دلم زدم.

ضعیف؟

مهم بود؟

محکم و قاطع پچ زدم: گشنم نیست!

اخم‌هاش رو تو هم کشید و دستش روی میز مشت شد.

_ راست میگه مادر، زیر چشات گود رفته بدنت لاغرتر و نحیف‌تر شده.

هر روز بدتر از دیروز...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بخاطر اینکه مامان و بابا نخوان توجیحم کنن چند تا کتلت تو بشقابم گذاشتم و بی‌حوصله کاهویی تو دهنم گذاشتم.

یکتا به ظرف سس اشاره زد و گفت: سس؟

نوچی کردم و سر پایین انداختم.

نمی‌دونم چقدر مشغول بازی کردن با غذام بودم اما وقتی به خودم اومدم که حامد عقب کشید و تشکری کرد.

یکتا هم از بازوی حامد آویزون شد و لبخند مسخره‌ای زد.

_ منم دیگه میل ندارم زن عمو، دستت درد نکنه خیلی خوشمزه بود.

حامد که بلند شد یکتا باز کارش رو تکرار کرد.

با این کارها می‌خواست چی رو نشوت بده؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حرصی بشقابم رو عقب هول دادم.
رفتارم دست خودم نبود.

پله‌ها رو با حرص و پا کوبان بالا رفتم.
_ خیلی دلم برات تنگ شده بود عزیزم...

#اوج_لذت
#پارت_363

صداشون آزارم می‌داد و بدون اینکه بخوام از کنار اتاق حامد که رد می‌شدم نگاهم از لای در به یکتایی افتاد که با تاب و شلوارکی تو اتاق ایستاده بود.

نفسم رو عمیق بیرون فرستادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

محرم بودن به من ربطی نداشت، داشت؟
اون الان زنش محسوب می‌شد.

با یادآوریش بغض دوباره به گلوم چنگ انداخت.
چند وقت دیگه هم باید تو مراسم عروسیشون شرکت می‌کردم، اما من طاقت نمی‌آوردم مطمئن بودم.

بدونِ اینکه سر و صدایی ایجاد کنم کمی، فقط کمی در اتاق رو باز کردم تا دید بیشتری داشته باشم.
انگار خود آزاری داشتم که می‌خواستم ببینم در چه وضعیتین.

با دیدن صورت‌هاشون تو چند سانتی و دست‌های حامد که پشت گردن یکتا قفل شده بود و یکتایی که دست‌هاش صورت حامد رو قاب گرفته بود قلبم دیگه نزد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کپ کرده به صحنه‌ی رو به روم نگاه می‌کردم.

اون یه روزیم منو می‌بوسید!

دیدم که برای یک ثانیه نگاهش بهم خورد.

شاید اصلاً فقط نگاهش بود و متوجه حضورم نشده بود.

چون یکتا رو پس که نزد هیچ تازه بیشتر هم سرش رو جلو برد.

قلبم چرا ناکوک می‌زد؟

چرا حس می‌کردم نفسم بالا نمیاد؟

طاقت دیدنش رو نداشتم برای همین با دستی که روی سینه‌م مشت شده بود و با قدم‌هایی نامیزون عقب عقب رفتم.

لعنت به منِ احمق که هنوزم بی‌قرار اون نامرد بودم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من یه روز جای یکتا بودم نه؟

چطور راحت می‌تونست دل حامد رو بدست بیاره؟

پس اون زنگ‌های مشکوک و اون قرار پارک و رد کبودی و لبخندهاش وقتی سرش تو گوشی بود چی بود؟ همه سوتفاهوم بود؟

عقب گرد کردم و وارد اتاقم شدم.

ناراحت نه ولی غمزده بودم.

مثل حسِ دختری که مادرش آلزایمر گرفته و اونو بخاطر نمیاره.

دستم رو دورانی روی سینه‌م چرخوندم و روی تخت نشستم.

چطور تا الان زنده بودم؟

_ من... من دوست داشتم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انگار داشتم با حامد حرف می‌زدم و این‌ها دست خودم نبود.

_ مگه من چیکار کرده بودم؟
به یه جا زل زده بودم و اشک‌هام می‌بارید.

موهام رو چنگ زدم و هقی زدم.
چرا؟ چرا؟ مگه گناه من چی بود؟
این تاوان کدوم کارم بود؟

با تمام توان موهام رو می‌کشیدم و صدام‌رو تو نطفه خفه می‌کردم تا جیغ نزنم و همه رو خبردار نکنم.

#اوج_لذت
#پارت_364

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کجا بود که ببیته موهایی که روزی نوازششون می‌کرد حالا دارن کشیده می‌شن؟

تو اتاق بود؟

آره تو اتاق با زنش...

درحال معاشقه...

تو همون بغلی که من بین بازوهاش آروم می‌گرفتم.

خدایا خودت امشب بهم یه صبری بده تا بتونم تحمل کنم.

خاطراتم جلو چشم‌هام مثل فیلم رد می‌شد و باعث می‌شد بلندتر زار بزنم.

_ پروا! چیکار داری می‌کنی دختر؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمی‌شنیدم، صداشو نمی‌شنیدم...

_ پروا با توام! نگاه کن به من؟

دستش روی دستم نشسته بود و سعی داشت موهام رو از دستم جدا کنه اما انقدر عصبی بودم که فشار دست‌هام از کنترلم خارج شده بود و مشتم باز نمی‌شد.

_ پروا آروم باش. به من نگاه کن! چیزی خوردی؟ با توام... صدامو می‌شنوی؟

انقدر داغون دیده می‌شدم که فکر می‌کرد چیزی خوردم؟

دستشو زیر چونه‌م گذاشته بود و سعی داشت فک قفل شده‌م رو سمت خودش برگردونه.

_ چیه ها؟ باهام حرف بزن...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این چند روز انقدر تحت فشار بودم که دلم میخواست دق و دلیم رو خالی کنم.

الان هم فرصتی پیدا شده بود که کمی، فقط کمی آروم بشم.

حتی نفهمیده بودم چطوری اومده تو اتاق که متوجه نشدم.

_ آروم بگیر و هرچی می‌خوای بگو خب؟ موهاتو ول کن، آفرین... ول کن!

دست‌های لرزونم از رو موهام شل شد و چشم‌های دو دو زنم رو به نگاه نگرانش دوختم.

چه حالی بودم که اینطوری داشت نگاهم می‌کرد؟

_ خب، حالا بگو!

منتظر همین جمله بودم تا منفجر بشم. منتظر همین بودم تا حرف‌هام رو سیلی‌وارانه بهش بزنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفس نفس می‌زدم و اشک‌هام می‌ریخت.
بلند شدم و به تبعیت ازم صاف ایستاد.
_ چ... چرا؟ من... من...
نمی‌تونستم حتی حرف بزنم.

مشت گره کردم رو روی سینه‌ش فرود آوردم و هق هقم رو آزاد کردم.
می‌خواست برای آروم کردنم یکاری کنه اما انگار نمی‌دونست چیکار.
_ هیش باشه... باشه.

_ همه‌ی ا... اینا تقصیر توئه، چ... چطو... چطور دلت میاد؟ ت... تو با من رابطه داشتی!
نفس عمیقی کشید و با من هم اشاره کرد نفس عمیق بکشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ نفس بکش، آروم!

قلبم داشت یکی در میون می‌زد.

کم مونده بود از شدت فشار و غم و حرص سکته کنم.

الان همه چی رو فراموش کرده بودم، حتی اون عکس، حتی تستی که با خودم گفته بودم بعد از شام برای اطمینان بیشتر انجامش میدم، حتی اسمم رو فراموش کرده بودم، همه چیز جز اون صحنه‌ای که دیدم... اون رو فراموش نکرده بودم.

#اوج_لذت

#پارت_365

مشت‌های بی‌جون و پی در پی‌م رو سینه‌ی ستپرش می‌نشست و اون چیزی نمی‌گفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انگار می‌دونست چقدر دلم پره.

_ ت... تو خیلی بدی! د... دروغگو، الک... الکی می‌گفتی دوست دارم آره؟

از پارچ کنار تخت کمی برام آب ریخت و جلوی دهنم گرفت.
بزور وادارم کرد جرعه‌ای ازش بخورم، هرچند که از کنار لبم هم شره کرد و ریخت.

_ گریه نکن، فکر نمی‌کردم انقدر روت تاثیر داشته باشه پروا.

فکر نمی‌کرد؟

بازوهام تو دست‌هاش اسیر بود و من سعی داشتم با شتاب ازش فرار کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ ول... ولم کن.

_ پروا تو واقعاً منو اینطوری شناختی که وقتی کسیو دوست دارم با یکی دیگه بخوابم و بهش خیانت کنم؟

این‌دفعه صدای پوزخندم واضح بود.

خیانت کنه؟ یعنی چی؟ همین حالاشم منو نادیده گرفته بود.

کمی مکث کردم تا حالم جا بیاد و بدونِ تته پته جوابش و بدم.

دستم رو زیر پلک‌هام کشیدم تا خیسیشون گرفته بشه و دیدم که تار شده بود صاف بشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ نمی‌فهممت حامد! یع... یعنی چی این جمله‌ت؟ اینطوری شناختم؟ نه اینطوری نشناختم چیزایی که با چشم‌هام می‌بینم. میگی خیانت کنم؟ تو رفتی اونو صیغه کردی... اون الان محرمته، دیدم که به هم نزدیک شدین!

با انگشته اشاره‌م به سینه‌ش کوبیدم و ادامه دادم:

_ من با جفت چشم‌هام دیدم و با جفت گوش‌هام شنیدم ، بعد تو داری به من نگاه می‌کنی و میگی کسی ک... که دوسش دارم؟ میگی خیانت نمی‌کنم؟ از دوست داشتن دم می‌زنی!!!

روی تخت نشوندم با شصتش اشک‌هام رو پاک کرد.

از خیانت حرف می‌زد درصورتی که از خیانت بدتر کرده بود با من...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دوباره لیوان رو به لبم نزدیک کرد و من سمجانه پسش زدم.

_ برو اونور، تو دیگه بهشتم بهم بدی نمی‌خوام.

_ لج نکن پروا الان عصبیی داری چرت و پرت بهم می‌بافی تحویل من میدی!

عصبی دستی به سرم کشیدم و تا مغز و استخونم تیر کشید.

بقدری محکم موهام رو کشیده بودم که سرم درد می‌کرد و پوست سرم می‌سوخت.

#اوج_لذت

#پارت_366

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اخی بی‌جون گفتم و حامد جلوی پام روی زانو نشست.

_ ببین با خودت چیکار کردی!

ناخواسته زبونم نیش دار شده بود.

_ حداقل بهتر از کاریه که تو باهام کردی...

دستی به گوشه‌ی لبش کشید.

_ دِ لامصب هنو نَگَردَمِش داری اینطوری میگی که! چیکار کردم مگه من الان؟ اون قبلشم نامزدم بود ولی تو انقدر حساس نبودی پروا!

_ شاید چون اون موقع جلو چشام چیز نمی‌کردید... چیز...

نیشخندی زد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ سکس ؟؟؟ یکتا به هفت جدش خندیده اگه بتونه منو تحریک کنه خب؟ دختره احمق خواستم بهت بفهمونم تو طاقت دوریِ منو نداری پس حق نداری منه لعنتیو پس بزنی!

راست می‌گفت...

با دست پس می‌زدم با پا پیش می‌کشیدم.

وقتی جوابی ازم نگرفت با اخم‌های تو هم ادامه داد.

_ دیگه حق نداری به اموال من آسیب برسونی دفعه بعدی بدجور تنبیه میشی!

سر بلند کردم و متعجب نگاهش کردم که دستش رو نوازش وار روی سرم کشید و منظورش رو فهمیدم.

اما سریع اخم کردم و پسش زدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اون حق نداشت منو ناز و نوازش کنه وقتی تا دو دقیقه پیش داشت جلوی چشم‌هام به یکی دیگه به قصد بوسیدن نزدیک میشد!

خیلی احمق بودم اگه الان کوتاه میومدم ، اون خیلی زود ازم دست کشید.

_ دست بهم نزن.

_ باز چموش شدی؟

چموش؟

اگه شب بیداری‌ها و گریه‌هامم می‌دید همینو می‌گفت؟

نمی‌دید یک هفته یا شایدم بیشتره که بخاطرش از همه چی افتادم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ نه، چموش نشدم فقط الان بنظرم برو به ادامه‌ی سک...

حتی نمیتونستم کلمشو به زبون بیارم وقتی فکر میکردم حامد و یکتا میخوان اونکارو بکنن!

پس حرفمو عوض کردم ادامه دادم

_کارت برس، اون زنته باید اونو از الان ناز و نوازش کنی و خامش کنی برای رابطه نه منو!

حامد نیشخندی زد که بدجوری سوختم

_ من نبوسیدمش تو داشتی اینطوری خودتو می‌کشتی چه برسه بخوام باهاش برم رو تخت و لنگاشو هوا کنم!

چقدر بی حیا شده بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از اینکه داشت واقعیت رو به روم میاورد اخم‌هام بدجوری تو هم رفت و حرصی شدم.

ناخواسته نیشگونی از بازوی محکمش گرفتم و توپیدم:

_ تو فقط اونکارو کن بعدش ببین...

سریع حرفم رو خوردم.

لعنتی چی داشتم می‌گفتم من؟

باز که داشتم خودمو لو می‌دادم!

پروا اون فقط میخواد با حرفاش توروز حرص بده مقاومت کن.

سریع به جلد سرد و بی‌روح قبلیم برگشتم.

آره حقیقتاً تو دلم داشتم از حرص میمردم اما حالا مجبور بودم خودمو بی‌تفاوت نشون بدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ البته باید عادت کنم، تو هم بهتره به من اهمیتی ندی ، دقیقا مثل همین چند روز که برات مهم نبودم.

#اوج_لذت

#پارت_367

دستی که داشت سمت گونه‌م می‌اومد رو هوا خشک شد.

حق داشتم نه؟

به بدترین حالت ممکن باهام رفتار کرده بود.

با زنگ خوردنِ گوشیم سمتش برگشتم.

این وقت شب کی بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سریع گوشی رو از روی پاتختی برداشتم و نگاهم به اسم نوید افتاد.

اتفاقی افتاده بود؟

بی‌مکث آیکون سبز رو فشردم و رد نگاه حامد که به گوشی بود رو دنبال کردم.

_ الو؟

_ سلام خوبی؟ چند بار زنگ زدم جواب ندادی!

زنگ زده بود؟

متوجه نشده بودم، شاید هم اتاق نبودم و نشنیدم.

_ ممنون شما خوبی؟

حامد با اخم نظاره‌گرم بود و من رو برگردوندم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ تشکر، میگم پروا این رمز گاوصندوق حامد و نمی‌دونی؟ یسری مدارک باید از توش بردارم هرچی به گوشیش زنگ می‌زنم دردسترس نیست.

_ نه در جریانش نیستم.

کمی مکث کرد و با ولوم صدای کمتری پرسید: حالت خوبه؟

صدام گرفته بود نه؟

_ خوبم.

_ ولی صدات داره می‌لرزه، مطمئنی؟ می‌خوای با من حرف بزنی؟

چقدر دلم می‌خواست یکی گوش شنوا باشه برام، کی بهتر از نوید که از خیلی چیزها هم خبر داشت اما الان در حضور حامد همچین چیزی امکان نداشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ نه... بعداً شاید!

حامد که متوجه رمزی حرف زدنم شده بود دستش رو مشت کرد و نفس حرصی و عمیقی کشید.

می‌فهمیدم که سعی داشت خودشو کنترل کنه، اما خودش بود که این بازی رو شروع کرده بود.

_ باشه فهمیدم حامد اونجاس، پس پیام بده بهم.

لبخندی زدم و این حامد رو کفری‌تر کرد.

_ باشه خدافظ.

قطع کردم و حامد غرید:

_ کی بود؟

شونه‌ای بالا انداختم و با بی‌تفاوت‌ترین حالت ممکن پشت بهش دراز کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالا که دلم خالی شده بود حس می‌کردم می‌تونم نسبت بهش بی تفاوت باشم.

خودش باعثش شده بود.

#اوج_لذت

#پارت_368

پتو رو از روم کشید و سعی کرد ملایمت به خرج بده.

_ اون پسره‌ی دیلاق بود؟

لبخندی رو لبم نشوندم و سر تکون دادم.

دستی تو چمنی موهاش کشید و اتاق رو قدم رو رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ تو می‌دونی من روش حساسم و هنوز باهاش در ارتباطی؟

_ تو هم می‌دونستی من رو رابطه‌ت با یکتا حساسم و بهش نزدیک‌تر شدی!

بلبل زبون شده بودم!

بس بود گریه و زاری...

حداقل جلوی خودش بس بود.

دستش رو تو جیبش فرو برد و پچ زد:

_ تو به من گفته بودی ما خواهر و برادری بیش نیستیم، می‌فهمی پروا؟ می‌دونی این حرف چقدر برام سنگین تموم شد.

بغضم گرفته بود از حقیقتی که تو صورتم می‌کوبید.

_ برو بیرون.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ من می‌دیدم که شبا چقدر حالت بده پروا، می‌شنیدم صدای گریه‌هاتو از اتاقم. از سنگ نیستم که بشنومو دم نزنم.

از سنگ بود که تا الان طاقت آورده بود.

_ برو بیرون.

_ اون تست و دادی؟

چقدر بی‌ربط به جملاتم حرف می‌زد!

_ نه حامد نه، نه دارم اذیت میشم...

_ منتظر جوابشم.

مگه جوابش براش مهم بود؟ اگه مهم بود که خودسرانه اقدام نمی‌کرد برای صیغه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ نیاز نیست اون تست انجام بشه وقتی خودم از نتیجه‌ش مطمئنم، من حامله نیستم حامد، که اگه بودم الان اینجا و تو این حال نبودم.

پوفی کشید و بعد از چشم غره‌ای که بهش رفتم از اتاق بیرون رفت.

بعد از رفتنش فکر مشمایی مشکی که توی کمد گذاشته بودم تو سرم جلون میداد.

مطمئن بودم اما یه تست مگه چقدر زمان می‌برد؟ نهایتاً پنج شیش دقیقه!

_ حالا بیار انجام بدم چیزی نمیشه که.

آب دهنم و پرصدا قورت دادم و سعی در قانع کردن خودم داشتم.

من که از جواب مطمئن بودم پس این استرس کوفیتی که گریبان‌گیرم شده بود چی بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بسته رو از داخل جعبه در آوردم و طریقه‌ی مصرفش رو چند بار خوندم.

نباید اشتباه می‌کردم چون رو نتیجه تاثیر داشت.

پنج دقیقه بعد در حالی که داشتم ناخن‌هام رو می‌جوییدم و از استرس تو اتاق قدم رو می‌رفتم زیر لب به خودم فحش می‌دادم.

_ در به در بشی پروا.

به ساعت نگاه کردم و وقتی دیدم همون تایمی شده که رو توضحاتِ پاکت نوشته بود سمت سرویس دوییدم.

دست خودم نبود، استرس امونم رو بریده بود.

#اوج_لذت

#پارت_369

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشم‌هام و بستم و زیر لب تند تند ذکر گفتم و از خدا خواستم بدبخت‌تر از اینی نشم که الان هستم.

با بسم‌الله‌ی چشم‌هام رو باز کردم و مردمک‌های لرزونم سریع دنبال خط قرمز می‌گشتن.

_ خدایا... خدایا!

نمی‌دونستم حتی چی میگم و چیکار دارم می‌کنم.

پاهام از شدت استرس داشت می‌لرزید.

دوباره نوشته‌ی رو پاکت رو مرور کردم.

_ پس یه خط قرمز منفیه، دوتا مثبت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهم رو به تک خط قرمز رو به روم دادم و با دیدنش نفس عمیقی کشیدم و عرق روی پیشونیم رو پاک کردم.

_ خدایا شکرت...

تو این شرایط فقط همینو کم داشتم که این مثبت می‌شد، اونوقت حسابم با کرام‌الکاتبین بود.

ولی یه سوال بدجور ذهنم رو درگیر کرده بود.

پس عقب افتادن عادت ماهانه‌م و اون حالت تهوع‌ها و حساسیت به بو ها برای چی بود؟

نگاهم رو به تخت دادم و از تو رو بالشتی عکس رو بیرون آوردم.

چند دقیقه به صورت آشنای زن که هر روز برام آشناتر می‌شد زل زدم و انقدر نگاه کردم تا اینکه نفهمیدم کی با اون همه فکر و خیال خوابم برد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ پروا نمیری دانشگاه؟

لای یکی از چشم‌هام رو باز کردم و به بابا که بالاسرم ایستاده بود نگاه کردم.

_ جانم بابا؟

_ دانشگاه نمیری عزیزم؟

لبخندی زدم و سر تکون دادم.

وقتی از خواب بیدار می‌شدم بدعنق می‌شدم و این لبخندها برام عجیب بود.

شاید برای این بود که یکی از دغدغه‌هام کم شده بود.

_ پس بلند شو حامد داره میره یکتا رو برسونه تو رو هم ببره دانشگاه، یکتا گفت باید بره خونشون شب دوباره میاد.

پوفی کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بهتر بود نمی‌رفتم اما حالا که بابا می‌گفت حامد می‌رسونتت و من اگه مخالفت می‌کردم ممکن بود شک کنه.

چشمی زمزمه کردم و بعد از بلند شدن وارد سرویس شدم.

اگه دیر می‌جنبیدم به کلاسم هم نمی‌رسیدم.

بافت ساده‌ای روی موهام زدم و بعد از آرایش کمی برای بی‌روحی صورتم، بعد از پوشیدن مانتو و شلوارم و انداختن شالم روی سرم، با برداشتن کوله‌م از اتاق بیرون زدم.

_ خدافظ مامان!

_ پروا، بیا اینجا اینو ببر تو راه بخون، بیا گشنه نری ضعف کنی.

_ گشنه‌م نیست مامان.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ پروا بیا اینجا بابا، راست میگه مامانت. ضعف می‌کنیا.

پوفی کشیدم و لقمه‌ی بزرگی که مامان برام گرفته بود ازش گفتم.

بوسه‌ای رو گونه‌ی هردوشون کاشتم و با گفتنِ خدافظ از خونه بیرون زدم.

#اوج_لذت

#پارت_370

سعی کردم روزم رو پر انرژی شروع کنم به جمله‌ی بابا که راجب یکتا بود توجهی نکنم تا پر نشم از انرژی منفی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اما این تصمیمم فقط برای چند دقیقه بود چون با دیدن یکتا که جلو نشسته بود و با خنده داشت چیزی رو برای حامد تعریف می‌کرد لبخند رو لبم پر کشید و جاش رو به اخم‌های درهمم داد.

در عقب رو باز کردم و با سردترین حالت ممکن گفتم: سلام صبح بخیر.

حامد از آیینه نگاهی بهم انداخت و سر تکون داد.

_ صبح تو هم بخیر، بشین بریم که دیر شده.

یکتا هم از همه جا بی‌خبر با اشتیاقی که نمی‌دونم از کجا پیداش شده بود دست‌هاش رو تو هم قفل کرد.

_ سلام عزیزم. میری دانشگاه آره؟

نمی‌دونست؟

_ آره... تو میری خونتون آره؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نیشخندی بعد از حرفم زدم و یکتا سرتکون داد.

_ ولی شب قراره با حامد بریم دور دور، تو نمیای؟ دعوتیا از طرف من!

_ خوش بگذره، کار زیاد دارم وقت نمیشه...

دیدم که حامد ابروهاش بالا پرید و این یعنی تعجب کردا بود.

_ یکتا قرار بود امروز با مامان و بابا بریم بیرون عزیزم، یادت رفته شیرینی‌ای که قول دادی و؟

انگار یادش اومد که سریع پنچر شد.

_ باشه پس، فردا دوتایی بریم بیرون باشه؟

حامد سری تکون داد و من دست به سینه به صندلی تکیه دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درحقیقت تا ماتحت داشتم می‌سوختم اما هرچی بیشتر به رو می‌آوردم حامد بیشتر سعی در حرص دادنم می‌کرد.

_ اول یکتا رو می‌رسونم خونه بعد تورو می‌برم دانشگاه، دیرت که نمیشه؟

دیر می‌شد...

از کلاس اولم جا می‌موندم اما به دروغ پچ زدم:

_ نه نه راحت باش، هنوز یک ساعتی وقت هست دیر نمیشه.

یکتا ضبط رو روشن کرد و تا رسیدن به مقصد حرفی بینمون رد و بدل نشد.

البته بین منو اون دوتا، وگرنه که حامد و یکتا تا خودِ خونه‌ی عموشون مشغولِ پچ پچ بودن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با حفظ لبخندم برای یکتا دست تکون دادم و بعد از ورودش به خونه نفسم رو آزاد کردم.

بلافاصله حامد از آیینه نگاهی بهم انداخت و پرسید:

_ تست چی شد؟ گفتم منتظرم دیگه نیومدی ببینم چی بوده جواب!

_ خوابم برد، جوابشم منفی بود... حالا اگه خیال راحت شد راحت‌تر به عشق و حالت برس.

#اوج_لذت

#پارت_371

یه "چته پروا"ی خاصی تو چشم‌هاش بود.

حق داشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من خودم هم مشخص نبود با خودم چند چندم.

_ کی بیام دنبالت؟

بغض به گلوم چنگ انداخت... چرا انقدر لوس و نازک نارنجی شده بودم؟

_ خودم برمی‌گردم.

_ با مامان و بابا صحبت کردم قراره ناهار بریم بیرون، برای اینکه دیر نشه من میام دنبالت پروا!

زورگوی از خود راضی!

جوابی بهش ندادم و وقتی از ماشین بیرون اومدم محکم در رو به هم کوبیدم.

فکر کرده کیه که اینطوری زور میگه؟

وارد محوطه‌ی دانشگاه شدم و مثل همیشه ترانه در دیدرس نگاهم قرار گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کسی که اگه حامد سر نمی‌رسید زندگیم رو به نابودی می‌برد.

با قدم‌های بلند سمتم اومد و نگاهم به زیر چشم‌های گود افتاده‌ش افتاد.

_ خوبی پروا؟

خواستم بی‌تفاوت از کنارش رد شم که سریع بازوم رو گرفت.

_ بزار حرف بزنیم.

پوزخندی عمیق رو لب‌هام نشست.

_ حرف؟ من با کسی که با اسم رفیق بازیم داد حرفی ندارم.

اشک تو چشم‌هاش رو دیدم.

اون ترانه‌ی لجبازه زبون دراز چرا انقدر مظلوم شده بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ می‌خوام باهات حرف بزنم پروا، حالم خوب نیست.

_ منم حالم خوب نبود، ولی تو نبودی.

دستم رو سمتی کشید و بیشتر از این نتونستم مقاومت کنم.

قلبم داشت برای چشم‌های مظلومش ریش می‌شد.

عجیب شده بود، خیلی عجیب.

آروم و مظلوم!

_ بگو الان کلاس شروع میشه من جا میمونم.

_ می‌خواستم معذرت خواهی کنم بابت اتفاقاتی که خیلی وقت پیش افتاد.

_ باشه بخشیدمت حالا برو.

دوباره خواستم برم اما اجازه نداد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ پروا وایستا توروخدا! چرا اینطوری می‌کنی خب. من... اشتباه کردم!

_ خوبه که حداقل قبول داری. بزار بعد کلاس حرف می‌زنیم.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و وارد کلاس شدم.

چقدر درس‌هام عقب افتاده بود.

#اوج_لذت

#پارت_372

سعی کردم ذهنم رو از هرچیزی دور کنم و تقریباً موفق بودم.

تمام و کمال به صحبت‌های استاد گوش دادم و نوت برداری کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ خانوم کیانی بیاید درس جلسه‌ی قبل رو کنفرانس بدید، فقط ده دقیقه بیشتر طول نکشه.

کنفرانس ده دقیقه‌ای؟

پوفی کشیدم.

می‌دونست جلسه‌ی قبل نبودم داشت نشون می‌داد مثلاً بلد نیستم.

اما من تو خونه خونده بودم و کاملاً به مباحث درس مسلط بودم.

بلند شدم و وسط کلاس رفتم.

با اعتماد به نفس و خوب مشغول توضیح دادن شدم و تو عرض هفت هشت دقیقه تمومش کردم.

_ بفرمایید. تایم کلاس تمومه، خسته نباشید.

ترانه زودتر از من بیرون رفته بود و خداروشکر که حرفم رو فرانوش کرده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جلوی در دانشگاه با خستگی منتظر حامد ایستاده بودم و چند دقیقه‌ای رد می‌شد اما هنوز ازش خبری نبود.

گوشیم رو از کیفم درآوردم تا اسنپی بگیرم و به خونه برگردم.

تا ابد که نباید منتظرش می‌ایستادم...

مشغول تایید مقصد بودم که با صدای بوق ماشینش شونه‌هام بالا پرید.

_ بپر بالا.

زیرچشمی اطراف رو نگاه کردم و نگاهم به ترانه‌ای گره خورد که با غم داشت نگاهم می‌کرد.

چی تو چشم‌هاش بود که نمی‌فهمیدم؟

کلافه سر تکون دادم و سوار ماشین شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ سلام خسته نباشی.

سلامت باشی‌ای زمزمه کردم.

_ مامان اینا رفتن؟

_ نه، کنسل شد افتاد برای شب.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو به شیشه تکیه دادم.

پس این راهی که داشت می‌رفت کجا بود؟

_ کجا داریم میریم؟

_ یه وقت دکتر گرفتم برات، باید معاینه‌ت کنه...

معاینه؟

یعنی چی؟

معاینه برای چی لازم بود؟

_ معاینه‌ی چی وقتی خودم بی‌خبرم؟ بدونِ هماهنگی با من از پیش خودت تصمیم میگیری

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد! مثل اینکه یادت رفته منم آدمم و حق انتخاب تو ظاهراً منو با ربات اشتباه گرفتی؟!.

#اوج_لذت

#پارت_373

خواست حرفی بزنه که خیلی زود گفتم

_حامد منو ببر خونه!

سکوت کرد و به راهش ادامه داد.

نمیدونم چقدر گذشته بود که کمی آروم شدم و فهمیدم که داره به سمت خونه میره.

_پروا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دست خودم نبود ، وقتی اینجوری اسمم صدا میزد نرم میشدم

_جانم

دستشو جلو آورد و دستای سردمو تو دستاش قفل کرد.

خواستم بیرون بکشم اما اجازه نداد

_باشه میدونم منو نمیخوای ، میدونم ترسیدی درک میکنم پیش خودت فکر میکنی ما نمیتونیم آینده ای داشته باشیم...من نمیخوام الان تورو مجبور به چیزی بکنم چون خسته شدم از کارای بچگانه خودم.

گیج شدم ، منظورش از کارای بچگانه رابطش با من بود؟ یا شایدم من بد متوجه شدم؟

_منظورت چیه؟ رابطت با من بچگانه بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخندی زد و سرشو به نشونه نه تکون داد

_رابطم با تو یکی از احمقانه ترین اما جذاب ترین کارای زندگیمه!

با حرفش قند تو دلم آب شد ، تشبیهش درست بود رابطه ما واقعا احمقانه بود.

لبخندی زدم که از چشمش دور نموند.

_منظور من تنبیه تو با یکتا بود. من میخواستم تو تنبیه بشی اما اشتباه کردم ، وقتی دیشب اونجوری دیدمت فهمیدم چقدر اشتباه میکنم!

این وسط یکتا هم پاسوز ما میشد دلم نمیخواد دلشو بشکنم اون تو این قضیه معصومه.

پوزخندی زدم و با حرص گفتم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_تنها کسی که هیچوقت معصوم نیست اون سلیطه خانومه! حامد یکتا دختر خوبی نیست. نمیدونم چرا شماها اصلا اینو نمیبینید.

حامد خنده ای کرد

_حسودی نکن انقدر.

اخمی کردم دستم از اسارت انگشتاش بیرون کشیدم

_من حسودی نمیکنم ، یکتا واقعا دختر خوبی نیست حالا حرف منو قبول نمیکنی وقتی...زنت شد میفهمی!

انقدر با حرص اینارو بیان کرده بودم که نفس کم آوردم دهنم خشک شد.

_پروا برای من مهم نیست ، من امشب همچیو تو رستوران تموم میکنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت_374

با تموم شدن جملش با چشمای درشت شده به طرفش برگشتم

_چی؟ میخوای چیکار بکنی؟

همونجور رانندگی میکرد نگاه کوتاهی بهم انداخت جواب داد

_امشب به عمو اینا هم گفتم بیان رستوران تا بگم که میخوام تمومش کنم! قصد داشتم اول به خود یکتا بگم اما به حرفام گوش نمیده.

نباید نشون میدادم که خوشحال شدم اما دست خودم نبود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخند بزرگی روی لبام نشسته بود و امکان نداشت پاک بشه.

_مطمئنی؟

حامد پرسشگرانه نگاهم کرد

_از چی؟

_اینکه میخوای اینکارو بکنی؟ پشیمون نمیشی؟

حامد عاقل اندر سفیه نگاهم کرد

_پروا حالت خوبه؟ چرا باید پشیمون بشم ، من همین الانم پشیمونم که انقدر کشش دادم.

دیگه حرفی نزدم رومو برگردوندم و به بیرون خیره شدم.

اگر میتونستم میزدم میرقصدم اما حیف نمیشید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیگه تا خوده خونه حرفی بینمون ردو بدل نشد...

وقتی رسیدم قبل اینکه پیاده بشم حامد گفت

_پروا فردا صبح برو آزمایشگاه و آزمایش بده ، بزار خیال جفتمون راحت بشه.

باز اخمام توی هم رفت

_دیشب تست دادم دیگه جوابش منفی بود چرا بیخیال نمیشی؟

سعی کرد آروم باشه و منطقی باشه تا بتونه منو قانع بکنه

_اون تست ممکنه اشتباه کنه ، خواهش میکنم برو اصلا بخاطر من نه بخاطر خودت پروا فکر کن اگر واقعا حامله باشی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حتی فکر بهش باعث میشد تنم بلرزه ، جواب مامان بابا رو چی میخواستم بدم؟

_باشه

لبخندی به روم پاشید و با مهربونی گفت

_آفرین دختر خوب حالا برو خونه استراحت کن ، برای شب حاضرشو میام دنبالتون.

فقط سری تکون دادم از ماشین پیاده شدم وارد خونه شدم...

همونجور که کفشامو در میاوردم با شادی گفتم

_مامان من اومدم.

وقتی جوابی نشیدم وارد شدم توی سالن خبری نبود به طرف اتاقشون رفتم که صدای مامان شنیدم

_خیلی ممنونم پسر شما هم واقعا آقاست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت
#پارت_375

به اتاقشون رسیدم توی چارچوب در ایستادم با دقت به حرفاش گوش دادم تا بفهمم قضیه چیه.

_چشم چشم من با پدرش مشورت بکنم حتما بهتون خبر میدم.

مامان تازه نگاهش به من افتاد که سریع با اشاره دست و ابرو هام پرسیدم کیه؟

اما مامان جوابی نداد به تلفن حرف زدنش ادامه داد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_شما هم سلام برسونید. ممنونم خدانگهدار.

بالاخره گوشیو قطع کرد کنار گذاشت.
از جاش بلند شد به طرفم اومد
_سلام ،کی اومدی؟

_تازه رسیدم ، با کی حرف میزدی؟

مامان منو کنار زد و به طرف آشپزخونه رفت و منم مثل جوجه اردک پشت سرش میرفتم.
_یکی از دوستا زن عموت!

گیج شدم ، دوست زن عمو با مامانم چیکار داشت؟
_زن عمو؟ مامان یکتا؟ خب با تو چیکار داشت؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان به طرف سینک ظرفشویی رفت تا ادامه ظرفای کفی رو بشوره

_هیچی ، چیزی نبود که لازم باشه تو بدونی دخترم برو لباساتو عوض کن!

وقتی اینجوری میگفت یعنی خفه شو فضولی نکن.

چون زیادی کنجکاو نبودم بیخیال شدم قبل اینکه برم اتاقم گفتم

_راستی مامان حامد گفت شب خودش میاد دنبالمون!

مامان باشه ای گفت و پشت بندش ادامه داد

_خیلی خوشحالم حامد احتمالا داره دور هم جمعمون میکنه تاریخ عقد و عروسیو زود تعیین کنیم ، بچم خسته شد از بلاتکلیفی!

با شنیدن حرف مامان سرجام خشک شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چه فکرایی میکردن؟ خدا میدونه وقتی حامد بگه میخواد جدا بشه چقدر ناراحت میشن.

_فکر نکنم برای این باشه ها!

مامان همونجور که ظرفارو میشست لبخند ریزی زد

_چرا من از دل بچم خبر دارم ، دیدم این چندوقت چقدر کلافست اما دیشب که یکتا اینجا بود اصلا حس میکردم چقدر حالش خوبه همشم بهش توجه میکرد البته خب حق داره دیگه سی سالش شده دلش زن و بچه میخواد!

دیگه طاقت شنیدن حرفای مامان نداشتم و بهتر بود به اتاق برم لباسامو عوض کنم...

***

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برای آخرین بار به خودم داخل آینه نگاه کردم.

پیرهن صورتی کمرنگی پوشیده بودم و روش کت شلوار سفید و شال سفید که با سیاهی موهام تضاد پیدا کرده بود.

آرایش ملایمی کرده بودم که خیلی به صورتم نشسته بود.

خیلی وقت بود آرایش نکرده بودم.

#اوج_لذت

#پارت_376

از صبح که حامد بهم گفته بود امشب میخواد اعلام بکنه ذوق خاصی توی وجودم بود و یه لحظه ام لبخند از روی لبم نمیرفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کیفم برداشتم از اتاق خارج شدم و به طرف سالن رفتم.

مامان بود که اولین نفر منو دید

_ماشالله دخترم چقدر ناز شدی!

لبخند بزرگی زدم

_ممنونم.

بابا هم با دیدن من کلی ذوق کرد و قربون صدقه ام رفت.

همونجور که منتظر ایستاده بودم نگاهی به ساعت کردم

_مامان حامد کی میاد؟

همون لحظه با تموم شدن حرف زنگ خونه زده شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان که نزدیکترین فرد به آیفون بود جواب داد
_بله ، باشه مادر صبر کن الان میایم.

متوجه شدم که حامده ، دلم میخواست عکس العملشو وقتی منو اینجوری میدید ببینم!
_مامان من زودتر میرم پایین دوتا عکس بگیرم.

مامان فقط باشه ای گفت و به دنبال وسیله ای که گم کرده بود گشت.
از خونه بیرون زدم تند تند از حیاط گذشتم.

وقتی به در رسیدم نفس عمیقی کشیدم و درو باز کردم.
سرمو بالا آوردم و نگاهم به حامدی که سرتا پا مشکی پوشیده بود و به در ماشینش تکیه داده بود افتاد.
لامصب با مشکلی خیلی جذاب تر میشد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشماش به چشمام افتاد.

برق خاصی تو نگاهش بود.

آروم آروم به طرفش قدم برداشتم که صدای پاشنه های کفش پنج سانتیم بلند شد.

درست روبه روش ایستادم.

نمیدونم چرا اما منتظر یه تعریف و یا حرفی بودم.

_خیلی خوشحالی داریم جدا میشیم مگه نه؟

جا خوردم ، خیلی یهویی این سوال پرسیده بود.

اما نمیخواستم بهش رو بدم و متوجه بشه.

اخمی کردم و با لحنی که نشون بده برام مهم نیست گفتم

_نه ، از کجات در میاری این حرفارو؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همونجور که تکیه داده بود دستاشو توی جیباش فرو کرد به لباسام اشاره کرد

_پس دلیل این سفید پوشیدن و شیک و پیک کردن و مخصوصا آرایشی که هیچوقت نمیکنی چیه؟

خیلی بد بود که منو میشناخت.

اما من امکان نداشت کم بیارم و قبول کنم.

اشاره ای به تیپش کردم

_پس یعنی تو ناراحتی که داری از یکتا جدا میشی؟ چون تو هم خیلی کم پیش میاد سیاه بپوشی!

خنده ای ریز گوشه لبش نشست و سرشو به طرف بالا گرفت به آسمون زل زد

_ناراحتم ، بالاخره نامزدم بوده یه خاطراتی با هم داشینم قرار بود ازدواج کنیم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت_377

مطمئن بودم فقط برای حرص دادن من این حرفو زده.

پوزخندی زدم

_خب جدا نشو ، کسی مجبورت نکرده که...

نگاهی به سرتا پام انداخت و تو یه حرکت ناگهانی کمربند لباسم گرفت و منو به خودش چسبوند.

سرشو جلو آورد و دستشو روی گونم کشید

_شاید اگر چشمات وقتی با عشق نگاهم میکردو نمیدیدم...شاید اگر طعم لبای سرخت نمیچشیدم...شایدم اگر گرمای بدنتو حس نمیکردم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میتونستم ازت بگذرم اما حالا که همشونو تجربه کردم نمیشه...

آروم آروم نفس میکشید و داغی نفساش صورتم میسوزوند.

قلبم از این همه حرفای خوب تند میزد.

فاصلمون خیلی کم بود و این منو میترسوند.

دستم روی سینه‌ی ستبرش گذاشتم و کمی هلش دادم

_حامد...

همونجور که تو چشمام عمیق زل زده بود جواب داد

_جانم

فشار دستم بیشتر کردم و نالیدم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_برو عقب...یکی میبینه...تروخدا...مامان اینا الان میان..

دستشو زیر چونم گذاشت و نوازشم کرد

_امشب خیلی خوشگل شدی!

قلبم لرزید ، لحنش واقعا زیبا بود.

خواستم جواب بدم اما همون لحظه در حیاط باز شد و مامان و بابا خارج شدن.

سریع از حامد فاصله گرفتم و اونو به عقب هول دادم که فقط چند قدم رفت.

مامان متعجب نگاهی بهمون انداخت.

سرمو پایین انداختم ، انقدر ترسیده بودم که مطمئنم از روی صورتم میشد فهمید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بهمون نزدیک شدن و مامان پرسید
_چیکار میکردید؟

قلبم داشت میومد تو دهنم یعنی دیده بود چطوری تو بغل هم بودیم؟
استرس داشتم اما سعی کردم جواب بدم
_چیزه...ما..خب..

#اوج_لذت
#پارت_378

حامد انگار متوجه شد که چقدر هول شدم و زودتر با خونسردی کامل جواب داد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_مژه رفته بود تو چشم پروا ، داشتم فوت میکردم در بیاد ، خانم چون نمیخواست آرایشش خراب نشه با دستمال در نیاورد...

مامان خیلی سریع قانع شد و سری تکون داد.

وقتی سوار ماشین شد نفس آسوده ای کشیدم.

حامد که از پشتم رد میشد تا سوار بشه کنار گوشم زمزمه کرد

_انقدر نترس...بالاخره یه روز میفهمن!

سریع به طرفش برگشتم که با ریلکسی رو مخی که تو وجودش بود رفت و سوار ماشین شد.

همین که آروم شده بودم حامد باز استرس به جونم انداخته بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یعنی واقعا یه رو قراره بفهمن بچه هاشون چه غلطی کردن؟

قراره بفهمن دختر خوندشون ، پسر واقعیشونو از راه بدر کرده؟ یعنی بازم منو نگه میدارن؟ بازم دوستم خواهن داشت؟

با بوقی که حامد زد تو جام پریدم.

_پروا زود باشه دیگه دختر دیر شد!

تنها چشمی به بابا گفتم خیلی سریع سوار ماشین شدم.

توی راه مامان و بابا همش راجب زندگی آینده حامد و یکتا حرف میزدن.

اما من کل راه فکرم درگیر حرفی که حامد زده بود ، بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هرچند لحظه یکبار که سرمو بالا میاوردم نگاهم قفل چشمای حامد میشد.

چقدر من این مردی که برادرم بود و ۱۱ سال ازم بزرگتر بود رو دوست داشتم.

اما چرا بعضی اوقات دوری کردن ازش راه درست تری بنظر میومد؟

***

_شما برید تو رستوران من ماشین پارک بکنم بیام.

از ماشین پیاده شدیم و به کفته حامد وارد رستوران شدیم.

جای خیلی دنج و شیک و پیکی بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همینکه وارد شدیم دقیقا یکی از میزهای وسط رستوران عمو اینارو دیدیم.

یکتا مثل عقب مونده ها از جاش بلند شده بود و دست تکون میداد.

به طرفشون رفتیم و سلام احوالپرسی کردیم.

وقتی داشتم با یکتا روبوسی میکردم با لحن لوسی که خودش فکر میکرد خیلی بامزست پرسید

_شووووهرم کجاست؟

#اوج_لذت

#پارت_379

صورتم جمع کردم و با لحن مسخره ای مثل خودش گفتم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_شووووهرت داره ماشینشووووو پارک میکنه الان میاد!

یکتا بخاطر لحن من و تقلیدی که کردم قهقهه ای زد و دستشو جلوی دهن دومتر بازش گزاشت.

زیرلب زمزمه کردم

_زهرمار دختره اسکل عقب مونده خراب...

_انقدر حسود نباش!

با شنیدن صدای حامد کنار گوشم تو جام پریدم.

سریع به طرفش برگشتم اما اون خیلی زود دور زد به طرف عمو اینا رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وقتی با عمو و زن عمو سلام کرد به طرف یکتا رفت.

انتظار داشتم خیلی سرد و خشک برخورد کنه اما...

با پریدن یکتا تو آغوشش و بوسیدن گونش نزدیک بود سکته کنم.

جوری بند کیفم تو دستم فشار میدادم که رگای دستم بیرون زده بود.

حامد صاف ایستاده بود و دستش محافظانه پشت کمر یکتا با فاصله قرار داده بود.

حتی اگر حامد هیچکاری هم نکرده بود و اصلا بغلشم نکرده بود اما باید همین حالا مخالفت میکرد و یکتار از خودش میکرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جوری با اخم نگاهشون میکردم که اگر هرکی منو میدید فکر میکرد قاتلی چیزی هستم.

چشمای حامد لحظه ای به من افتاد که تو همون چندثانیه براش خط و نشون کشیدم.

وقتی بالاخره سلام احوالپرسی‌ها تموم شد همه پشت میز نشستن.
گارسون برامون منو آورد و همه تک تک انتخاب کردیم.

منتظر غذا بودیم که حامد بالاخره تصمیم گرفت حرفشو بزنه.
_ببخشید میشه لطفا به من گوش بدید چندلحظه ، میخوام حرف مهمی بزنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همه نگاه ها برگشت سمت حامد و لبخند من دوباره سرجاش برگشت.

نگاهم به یکتا دادم تا وقتی میشنوه چه عکس العملی نشون میده...

حامد نفس عمیقی کشید و سعی کرد مقدمه چینی کنه

_راستش خیلی وقته میخوام اینو بگم اما هی یه اتفاقی پیش اومده و نشده..ولی دیگه زیاد طول دادنش هم خوب نیست...

حامد نگاهی به همه انداخت و آخرین نفر روشو به طرف یکتا کرد

_من میخوام از....

#اوج_لذت

#پارت_380

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_من میخوام از....

_ عه وا سلام، خوبید؟ شما اینجا چیکار میکنید؟

با چشم‌های گرد شده سمت صدا برگشتم و با دیدن شخص رو به روم متعجب بلند شدم.

مامان و بابا و حامد بلند شده بودن و این امر موجب شده بود منم ناخواسته از جام بلند شم.

قبل از اینکه به خودم بیام تو آغوش گرمی فرو رفتم و بوی عطرش بینیم رو پر کرد.

_ خوبی عزیزم؟ وای چقدر خانوم شدی تو! می‌دونی چند وقته ندیدمت؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با ابروهای بالا رفته سمت مامان برگشتم و تک خندی از ناباوری زدم.

حتی نمی‌شناسختمش اما آنچنان منو می‌چلوند که انگار خیلی وقته می‌شناستم.

بعد از اون دختری که موهای خرمایی داشت و تقریباً می‌خورد همسن خودم باشه جلو اومد و با خونگرمی سلام کرد.

_ سلام پروا جان خوبی؟ پروایی دیگه درسته؟

سر تکون دادم.

_ تعریفتو زیاد شنیدم...

بزور لبخند زدم.

چطور وقتی نمی‌شناختم باید طوری وانمود می‌کردم که از دیدنشون خوشحال شدم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حقیقتاً خوشحال که هیچ تازه ناراحت هم شدم.

دقیقاً باید لحظه‌ای سر می‌رسیدن که من از صبح منتظرش بودم؟

_ خب شما خوبی آقا حامد؟ به به چه جا افتاده شدی پسر!

حامد تشکری کرد.

چهره‌ی اون زن خیلی خیلی خیلی برام آشنا بود و انگار جایی دیده بودمش اما یادم نمی‌اومد.

_ پروا هنوز نشناخته فکر کنم.

بابا گفت و مامان با لبخند مشغول توضیح دادن شد.

_ خاله لیلی، وقتی هشت ساله بود رفتن کانادا برای درمان خالت یادت نیومد؟ ایشونم دختر گلشون محبوبه هست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به مرد کنار زنی که تازه فهمیده بودم اسمش لیلیِ اشاره کرد.

_ آقا نریمان، شوهرِ خاله لیلی، شوهرخالت عزیزم.

ابرو بالا پروندم.

چند باری راجبشون صحبت شده بود اما خوب حضور ذهن نداشتم.

وقتی رفته بودن خارج که من تازه شیش ماه بود وارد خانوادمون شدم.

حتی گاهی می‌دیدم مامان داره صحبت می‌کنه باهاشون اما کنجکاوی نکرده بودم که منم حرف بزنم.

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_381

_ بفرمایید بشینید توروخدا چرا سرپا؟

_ دستتون درد نکنه مزاحم نمیشیم.

_ مزاحم چیه؟ نگاش کنا؛ تعارف نداریم که. بشین ببینم باید تعریف کنی کی اومدی که به خواهرت یه زنگ نزدی بگی بعد ما باید اینجا همدیگه رو ببینیم.

بالاجبار یا نه رو نمی‌دونم، اما کمی جمع‌تر نشستیم و اونا هم کنارمون جا گرفتن.

خاله لیلی لبخندی زد و ریز ریز مشغول پچ پچ شدن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چند سال همو ندیده بودن و تا قرنی حرف داشتن برای گفتن انگار.

_ والا خواهر چی بگم، یهویی بخاطر اینکه روند درمانم کامل شده گفتیم بیایم یه سر بزنیم، به خدا که تازه رسیدیم خسته‌ی راهیم. گفتیم یجا شام بخوریم امشب و بریم هتل فردا بچرخیم خونه داداش و ابجیا همه رو ببینیم. یکی دو هفته بعد برگردیم.

چه جالب که یهویی و اونم اینجا با هم برخورد داشتن.

دیگه به حرف‌هاشون گوش ندادم و با ببخشیدی بلند شدم.

بغض بیخ گلوم بود.

چم شده بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ کجا مادر؟

_ الان میام مامان. تا سرویس برم میام.

نمی‌تونستم چیز دیگه‌ای بگم وگرنه داد می‌زدم و طلبکارانه می‌پرسیدم چرا باید الان می‌اومدن.

با قدم‌های بلند به سمتی که نمی‌دونستم کجاست می‌رفتم.

عصبانی بودم در حدی که منتظر یه کبریت بودم رو انبار باروتم...

با تنه‌ای که بهم خورد سریع قدمی به عقب رفتم.

_ آقا حواست کجاست مگه نمی‌بینی؟

مقصر من بودم که حواسم به جلوم نبود اما دست پیش و گرفته بودم که پس نیفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ ببخشید بفرمایید.

از جلوی راهم کنار رفت و پا کوبان از کنارش رد شدم و همچنان زیر لب غر زدم.

_ آره دیگه آره... بالاخره یه مدت با هم بودن سختشه بخواد بگه نمی‌خوادش خب.

سنگی که جلوی پام بود رو شوت کردم و با خودم حرف زدم.

_ خاطره داره دیگه، آره یاد اونا میفته... خدایا آخه این چه مصیبتی بود؟

با دیدن گارسون سمتش رفتم و پرسیدم:

_ ببخشید سرویس بهداشتی کجاست؟

با دست به آخر راهرویی اشاره کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ اون راهرو رو تا آخر برید، سمت راست بانوان سمت چپ آقایون.

تشکری زیر لب کردم و سمتی که گفته بود گام برداشتم.

چرا فکر می‌کردم همه چی به خیر و خوشی تموم میشه میره؟

_ والا مردم شانس دارن ما هم شانس داریم.

پوفی کشیدم و خواستم وارد سرویس شم اما قبل از ورودم بازوم از پشت کشیده شد و به عقب برگشتم.

#اوج_لذت

#پارت_382

حامد بود که سینه‌ش تند تند بالا و پایین می‌شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مشخص بود تا اینجا دوییده.

من از خشم نفس نفس می‌زدم و اون از کم نفسی.

_ چی... چی میگی با خودت ح... حرف می‌زنی بچه؟

نفس عمیقی کشید تا حالش جا بیاد.

بازوم رو از دستش کشیدم و توپیدم:

_ به تو چه؟

ابرو بالا انداخت و دست تو جیبش برد.

_ چرا باز پاچه میگیری؟

پوزخندی زدم.

جلوی سرویس بحث می‌کردیم! جالبه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ پاچه؟ مگه سگم؟ بکش کنار نمی‌بینی دارم میرم؟

سرشو کمی جلو اورد زمزمه کرد

_ تو یه توله‌ی خوشگلی ، جیغ جیغو خانوم، حالا آروم باش تا حرف بزنیم.

حرف؟

حرفی مونده بود مگه؟

بی‌حرف راهم رو کشیدم و وارد سرویس شدم.

یعنی چی که حرف بزنیم؟

بس بود صبوری.

خسته شده بودم از این حجم از صبر و حوصله.

من خیلی وقت بود حوصله‌ی خودم رو هم نداشتم!

وارد سرویس شدم و در رو بستم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بهونه‌ای بیش نبود برای فرار از دیدنِ دست‌های قفل شدشون.

سخت بود به روی خودم نیارم اما واقعا اینطور نبود.

بعد از انجام کارهای مربوطه بیرون اومدم و دست‌هام رو شستم. لابد تا الان حامد رفته بود. بهتر! تحمل بحث نداشتم.

با خروجم از سرویس نگاهم میخ کفش‌هاش شد.

چرا نرفته بود پس؟

نرفته بود هیچ تازه به دیوار هم تکیه داده بود و دست به سینه منتظر ایستاده بود.

_ خب تموم شد؟

_چی؟

تکیشو از دیوار گرفت

_قیافه گرفتنات و فرار کردنات!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نوچی کردم خواستم برم اما...

قبل از اینکه از کنارش رد بشم سریع مچ دستم رو چنگ زد و رو به روی خودش نگهم داشت.

این دفعه اخم‌هاش درهم بود.

_ پروا بچه بازی بسه، میگم وایسا با هم حرف بزنیم.

دستمو از بین انگشتاش آزاد کردم اما اینبار بیشتر چسبید و دستاشو دور کمرم حلقه کرد

_گفتم لجبازی بسه ، بگو چت شد یهو؟ چرا باز قیافه گرفتی؟

#اوج_لذت

#پارت_383

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حرصی نفس میکشیدم و نمیتونستم خودمو کنترل کنم با لحن تندی گفتم

_واضح نیست؟ واقعا نمیفهمی؟

حامد کمی به چشمام زل زد و انگار واقعا نمیفهمید.

_پروا بسه بگو دیگه بگو تا منم بفهمم!

تو چشماش زل زدم و طلبکارانه لب زدم

_چرا حرفتو کامل نکردی؟ چرا نگفتی؟ حتما نمیخوای جدا بشی دیگه؟ منه احمقم از صبح خوشحالم و برای خودم چیتان پیتان میکنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با تموم شدن حرفم دیدم که حامد بجای اینکه جوابمو بده ، لبخندی زده و با خونسردی منو نگاه میکنه.

وقتی لبخندشو میدیدم ، دلم میخواست صورت جذابشو بیارم پایین.

_چرا اونجوری نگاهم میکنی؟ حرف خنده داری زدم؟

بی اهمیت به حرص خوردن های من آروم دستشو روی گونم کشید

_پس برات مهم بود دیدی؟ دیدی گفتم خوشحال بودی!

سوتی داده بودم ، من دم در گفتم برام‌نیست و خوشحال نیستم اما حالا..!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی مهم نبود ، مهمتر از اون نگفتن جداییشون بود..

_ولم کن حامد حوصله ندارم.

دستشو زیر چونم گذاشت و صورتم که به طرف دیگه ای برگردونده بودم گرفت

_پروا ، یکم منطقی فکر کن ، خودت دیدی که تا خواستم بگم خاله اینا اومدن این بهونه گیریات چیه؟

حق با اون بود.

اون داشت میگفت که اونا سر رسیدن.

من از اونا عصبانی بودم اما داشتم سر حامد خالی میکردم.

موهامو داخل شالم مرتب کرد و با خونسردی گفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_نگران نباش ، هرجور شده امشب یا فردا به همه میگم.

انقدر مطمئن این حرفو زد که ته دلم لحظه ای قرص شد

_واقعا؟

سرشو تکون داد و لبخند کوچیکی زد ، دستشو پشت گردنم گذاشت

_واقعا.

بعد سرشو خم کرد بوسه کوتاهی روی لبم نشوند...

اما همون لحظه صدای شخص آشنایی شنیدیم

_هیععععع...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت_384

با صدای محبوبه سریع از حامد فاصله گرفتم و پشت دستم رو روی لبم کشیدم.

نگاهم رو به چشم‌های متعجبش دادم و اون با بهت نگاهمون می‌کرد.

_ شما... شما...

حق داشت.

اون ما رو خواهر برادر هم می‌دونست و براش یه چیز عجیب بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حتی اگه مدت طولانی بود که همو ندیده بودیم اما اون می‌دونست ما خواهر و برادریم.

حامد کلافه دستی تو موهاش کشید و یقه‌ی پیرهنش رو مرتب کرد.
انگار اینجا باید من یکاری می‌کردم.

_ چیزه... محبوبه من برات توضیح میدم.

حامد کمی نزدیکم شد و زیر گوشم پچ زد:

_ نزار بره! من حرفی بزنم چون مَردم و فکر می‌کنه من به قصد بدی نزدیکت شدم بدتر می‌کنه و خلافش و انجام میده، تو فقط نزار بره پروا!

آره آره...
اگه می‌رفت و همه چیز و کف دست خاله می‌ذاشت چی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اونم به مامان می‌گفت و بعد...

وایی زیر لب گفتم.

بقدری تو بهت و ناباوری بود که قدمی به عقب برداشت.

سریع فاصله‌ی بینمون رو به صفر رسوندم.

به حامد اشاره زدم بره و با محبوبه وارد سرویس شدیم.

_ پروا چیزی که دیدم قابل ب...

_ محبوبه عزیزم صبر کن، الان موقعیت مناسبی برای توضیح دادن نیست. هروقت تنها بودیم من برات توضیح میدم باشه؟ فقط فعلا حرفی نزن توروخدا!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باید از هنگ بودنش استفاده می‌کردم و نمی‌ذاشتم حرفی بزنه.

_ ببین یچیزایی هست که تو خبر نداری باشه؟ تو یه فرصت مناسب برات توضیح میدم. اینطوری چیزی حل نمیشه و تو بد برداشت می‌کنی!

با این جملات می‌تونستم خامش کنم تا حداقل یه مدت کوتاه زبون به دهن بگیره.

تو چشم‌هاش می‌تونستم بخونم که پاش از این در بره بیرون همه رو خبردار کرده از چیزی که دیده.

دستش رو تو دستم گرفتم و هرچی بلد بودم رو تو نگاهم ریختم.

التماس و مظلومیت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ توروخدا نگو باشه؟ اگه حرف زدیم قانع نشدی اونوقت هرکار خواستی بکن! لطفاً الان حرفی نزن باشه؟

با تردید سر تکون داد.

_ باشه!

حالا دیگه یادم رفت که واسه چی اینجا اومده بودم.

دنبال خودم کشیدمش و با زمزمه‌های زیر لبی با محتوای اینکه به کسی حرفی نزنه کنار خاله و مامان نشستیم.

تا لحظه‌ی آخر داشتم گوشزد می‌کردم به کسی چیزی نگه اما ناواضح می‌گفتم تا شک نکنه و همه چی بدتر نشه.

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_385

تو طول مدتی که شام برسه تو فکر بودم.
فکر اینکه نکنه الکی قبول کرده باشه و بگه...

با صدای خاله از فکر بیرون اومدم.
_ این خانوم خوشگل و معرفی نمی‌کنید؟
یکتا رو می‌گفت!

مامان با ذوق گفت: عروسمه دختر برادر شوهرمم هست، البته نامزدن اما به زودی تاریخ عقد و عروسی مشخص می‌کنیم!

گوش‌هام سوت کشید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پس چرا حامد چیزی نمی‌گفت؟ چرا مخالفت نمیکرد؟

پروا یکم منطقی رفتار کن بچه بازی بزار کنار ، خودتم خوب میدونی مامد الان نمیتونه حرفی بزنه!

_ ماشاءالله ماشاءالله، بزنم به تخته چقدرم به هم میان. مبارک باشه.

یکتا خودش رو از بازوی حامد آویزون کرد و جواب داد:

_ سلامت باشید ایشالا قسمت دختر خودتون!

محبوبه که مشخص بود از دخترهای خجالتیه، خجول سر پایین انداخت.

_ ایشالا دختر منم سر و سامون بگیره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اون‌ها می‌گفتن و می‌خندیدن و من از استرس رو به موت بودم.

حامد با چشم و ابرو اشاره کرد که چیشده اما حالم اونقدر تعریفی نبود که الان بخوام بهش بگم بقدری استرس دارم که حالت تهوع گرفتم.

_ پروا جان تو چی؟ قصد ازدواج نداری؟

بلافاصله اخم‌های حامد شدیدا تو هم گره خورد و سریع با لحن تندی جواب داد:

_ والا خاله جان پروا فعلا بچس باید درسشو بخونه خیلی زوده به این چیزا فکر بکنه!

خاله از این همه تعصب حامد خنده ای کرد و این رفتار حامد رو غیرت برادرانه تلقی کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اما نگاه محبوبه فرق داشت انگار میفهمید و جور دیگه ای برداشت میکرد.

تو نگاهش مشخص بود چقدر راجبمون بد فکر میکنه!

بابا و عمو مشغول حرف زدن با عمو بودن و وقتی گارسون غذا رو آورد نفس راحتی کشیدم.

انشالله هرچی زودتر این شبه نحس تموم می‌شد.

_ بفرمایید شروع کنید، توروخدا تعارف نکنید.

هرکسی با اشتها مشغول غذای خودش شد اما من از استرس زیاد حتی نمیتونستم به غذای مورد علاقم نگاه کنم.

سرمو بالا آوردم تا به بقیه نگاه کنم که با حامد چشم تو چشم شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با حرکات صورتش بهم فهموند چرا غذا نمیخورم و من به محبوبه اشاره کردم.

اما انگار اون خیلی استرس نداشت که چشماشو باز بسته کرد سعی کرد آرومم بکنه.

به غذام اشاره کرد گفت

_پروا غذاتو بخور

همه لحظه ای نگاهم کردن و من سریع چشمی گفتم.

کمی از غذام خوردم و سرمو بالا آوردم که چشمم خورد به محبوبه که زیر گوش خاله پچ مچ می‌کرد.

نگاه خاله روی من بود و این منو میترسوند.

چون نمی‌دونستم راجب چیه و اینکه احتمال داشت راجب منو و حامد باشه اذیتم می‌کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قاشقم کمی پر کردم که با سوال خاله از دستم افتاد

_پروا یه سوال دارم!

#اوج_لذت

#پارت_386

آب دهنم رو قورت دادم و با چشم‌های دو دو زنم قاشقی که افتاده بود رو برداشتم.

_ ج... جانم؟

مدام ترس اینو داشتم که الان راجع به رابطه‌ی منو حامد بخواد بپرسه.

حامد اخم‌هاش تو هم رفت و با حالتی بین لب خونی و پچ زدن بهم فهموند:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ چیزی نیست. خودتو جمع و جور کن!

نفس عمیقی کشیدم و خاله پرسید:

_ چقدر دیگه مونده دانشگاهت تموم شه؟

همین؟

این بود سوالی که منو به هول و ولا انداخته بود؟

با بهت ابرویی بالا انداختم.

_ نمیدونم خاله جان. فکر کنم یکی دوسال، شاید اگه فشرده بخونم زودتر تموم شه. همه چی به خودم بستگی داره.

چقدر خوب که حس‌های منفیم غلط بود!

حدسم این بود که الان سوالش رسوام می‌کنه اما اینطور نبود.

چون محبوبه طوری به منو حامد نگاه می‌کرد و زیر گوش خاله پچ پچ می‌کرد هرکس دیگه هم بود همین فکر رو می‌کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ بسلامتی. چون رشتت با محبوبه‌ی من یکیه گفتم ببینم با هم تموم می‌کنید یا نه.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

حوصله‌ی حرف راجب درس و دانشگاه نداشتم.

چیزی از غذا متوجه نشدم و فقط و فقط نگاهم به محبوبه بود.

چقدر این دختر حرف می‌زد...

یکتا کنار عمو نشست و داشت تو گوشیش یه چیزی رو به عمو نشون می‌داد و این چندان برای من مهم نبود.

الان فقط این مهم بود که زن‌عمو و مامان و خاله در حال ریز ریز حرف زدن بودن!

با صدای محبوبه نگاه حامد هم سمتش چرخید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ مامان یه لحظه میای؟ کارت دارم.

بلافاصله تو دلم خالی شد. آخه تو رستوران؟

لعنتی باید هرجور شده امشب میومدن خونه‌ی ما!

اگه می‌اومدن حواسم به محبوبه بود تا چیزی به خاله نگه اما اگه می‌رفتن خونه‌ی داییشون دیگه هیچی دست من نبود و هر آن امکان اینکه خاله همه چیز و بفهمه وجود داشت.

خواست با استرس پشتشون برم که با اشاره‌ی حامد سرجام نشستم.

کجا داشتم می‌رفتم؟

گیج سرجام نشستم.

داشتم چیکار می‌کردم من.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با اومدن خاله نگاهم رو از جای خالیشون گرفتم و به محبوبه دادم.

لعنتی امشب تمام فکر و ذکر من شده بود خاله و محبوبه.

_ آبجی ما باید بریم دیگه ، محبوبه یخورده حالش خوب نیست. شرمنده یهویی شد.

بابا پیش دستی کرد و گفت:

_ کجا برید؟ میریم خونه‌ی ما دیگه. الان خسته‌ی راهید می‌خواید کجا برید شما؟

_ والا یه هتل همین نزدیکیاست اونجا میمونیم فردام میریم خونه داداش ، دست شما درد نکنه به شما دیگه زحمت نمیدیم.

#اوج_لذت

#پارت_387

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخندی زدم و سعی کردم از دری وارد بشم.

_ آره خاله، بابا راست میگه. الان خسته‌اید هتل راحت نیست. یخورده بیاید پیش ما بمونید بعد میرید خونه‌ی دایی اینا.

_ دستت درد نکنه خاله جان نه دیگه!

حامد سعی کرد از پشت حواسش به همه چیز باشه.

_ نمیگیم که بگی دستت درد نکنه خاله؟ منم امشب میرم خونه‌ی خودم شما راحت باشید. محبوبه هم حالش خوب نیست بهتره ، شما خسته ای مامانم میتونه حواسش بهش باشه!

با چشمای گشاد شده به حامد نگاه کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یعنی چی میرفت خونه خودش؟ یعنی میخواست منو با محبوبه تو این استرس تنها بزاره؟

خاله وقتی اصرار مارو دید نگاهی به شوهرش انداخت

_تو چی میگی نریمان؟

_من حرفی ندارم اگر مزاحمشون نیستیم بریم!

مامان سریع دست خاله لیلی گرفت

_مزاحمت چی خونه خودتونه...

و بالاخره بعد یک ساعت تعارف تیکه پاره کردن همه به طرف خونه ما حرکت کردیم.

قرار شد حامد با آقا نریمان و بابا برن تا وسایلشون رو از هتل بیارن و بعدش حامد به خونه خودش بره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

توی کل راه استرس امونم بریده بود.

مامان پشت فرمون نشسته بود و خاله هم کنارش داشتن راجب گذشته هاشون حرف میزدن.

نگاهی به محبوبه کردم که سرش به شیشه تکیه داده بود و به بیرون خیره شده بود.

_حالت بهتره؟

با صدای من سرشو به طرفم برگردوند و نگاه کوتاهی انداخت.

طرز نگاهش مثل کسایی بود که به یه آدم کثیف و پست فطرت نگاه میکنه بود.

_اره

***

_پروا جان دخترم من جای خالتو با آقا نریمان تو اتاق حامد آماده کردم ، تو هم این ملافه هارو ببر تو اتاقت برای محبوبه آماده کن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با اینکه استرس داشتم اما خوشحال بودم از اینکه محبوبه قراره تا صبح کنار خودم باشه!

ملافه هارو از مامان گرفتم و نگاهم به محبوبه بود که معلوم بود از اینکه قراره پیشم باشه ناراضیه.

قبل رفتم به اتاقم مامان کمی بهم نزدیک شد و کنار گوشم لب زد

_ پروا جان مادر محبوبه خیلی خجالتیه ، این چندوقت بزار اون روی تخت بخوابه خودت تشک بنداز رو زمین بخواب مهمونه زشته!

بدون هیچ مخالفتی چَشمی گفتم به طرف اتاقم حرکت کردم تا ملافه هارو بچینم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برای اینکه محبوبه با خاله و مامان تنها نباشه با صدای بلند گفتم

_محبوبه جان میشه بیای کمکم ، من دست تنها نمیتونم ببخشیدا...

#اوج_لذت

#پارت_388

وقتی چهره‌ی خواب‌آلودش بین چهارچوب در ظاهر شد نفس راحتی کشیدم.

امشب اگه صبح می‌شد و من زنده می‌موندم عجیب بود.

این حجم از اضطراب رو تا حالا یه جا نچشیده بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با کمک محبوبه ملافه‌ها رو کشیدیم و من تشکی روی زمین پهن کردم.

_ خودم پهن می‌کردم!

لبخندی زدم.

_ شما امشب رو تخت بخواب عزیزم من اینو واسه خودم پهن کردم.

_ نه نه...

ای خدا حالا می‌خواست تعارف کنه وسطِ این آشفته بازارِ ذهنم؟

وسط حرفش پریدم:

_ تعارف ندارم که، فکر کن خونه‌ی خودته.

انگار کمی خجالتی بود و بالاجبار قبول کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از تعویض لباس‌هامون، آباژور رو روشن و لامپ رو خاموش کردم.

اگه توضیحی بهش نمی‌دادم صبح چی پیش روم بود؟
بهتر نبود الان در حد چند دقیقه خلاصه‌ش کنم تا دوباره فردا نیاز نباشه این استرس رو تحمل کنم؟

_ میگم محبوبه، راجب چیزی که دیدی... چیزه... یعنی من و حامد خواهر برادر نیستیم.

صدای "چی" بلندی که گفت باعث شد تو جام نیم‌خیز بشم.

_ هیش دختر! نمی‌تونم بیشتر از این توضیح بدم همینم بخاطر این گفتم که یوقت فکر نکنی ما با

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وجودِ نسبت خونیمون تن به این گناه دادیم؛ همچین چیزی نیست.

_ ولی...

_ خواهش می‌کنم الان چیزی نپرس چون من هرچی بگم بد برداشت می‌کنی و باعث سوتفاهوم میشه.

نمی‌خواستم سوالی بپرسه که نتونم جوابشو بدم و این موضوع و می‌خواستم به حامد بسپرم.

_ پس بخوابیم.

چشم بستم و آره‌ای زمزمه کردم.

بعید می‌دونستم تا صبح حتی بتونم پلک روی هم بزارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ترسِ فاش شدنِ این راز مثل خوره به جونم افتاده بود و مثل شمع داشت آبم می‌کرد.

نیم ساعت بعد با حس لرزش گوشیم دستم رو زیر بالشتم بردم و گوشیم رو برداشتم.

کی بود نصف شبی؟

با دیدن اسم حامد که رو صفحه خودنمایی می‌کرد نفس عمیقی کشیدم.

حس می‌کردم محبوبه خواب نیست اما بی‌حرکتیش نشون از خواب بودنش می‌داد.

نباید می‌فهمید من با حامد این وقت شب حرف می‌زنم وگرنه افکار ذهنش بدتر از قبل منفی می‌شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گوشیم رو برداشتم و وارد سرویس شدم.
تماس رو متصل و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم.
_ الو؟
_ خوبی؟ سلام...

صدای پربهتش تو گوشی پیچید و حدس اینکه الان اخم روی صورتشه چندان سخت نبود.
_ علیک سلام. تو هنوز استرس داری؟ نگفتم آروم بگیر؟ می‌خوای خودت خودتو لو بدی پروا؟ اینطوری بدتر همه شک می‌کنن!

#اوج_لذت
#پارت_389

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبم رو گزیدم و برای اینکه صدام بیرون نره آروم تر پچ زدم:

_ نه استرس ندارم.

_ آره آره مشخصه. همین که اول بسم‌الله میگی خوبی بعد میگی سلام ثابتش می‌کنه.

آب رو باز کردم تا کمتر صدام بیرون بره و محبوبه نشنوه.

_ باشه حواسم هست. رسیدی تو؟

_ آره یه، یه ربعی هست رسیدم.

انگار که اینجا باشه و ببینتم سر تکون دادم.

وقتی حرفی از جانب من دریافت نکرد خودش گفت: چیشد محبوبه؟ چیزی نگفت؟ سوالی نپرسید؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به خودم تو آیینه و زیر چشم‌های گود رفتم خیره شدم. چقدر داشتم خودم رو با حماقت‌های پی در پی‌ام نابود می‌کردم و نمی‌فهمیدم!

_ نه، فقط خودم حس کردم لازمه یچیزایی رو بهش بگم تا بتونه فردا رو دووم بیاره و چیزی نگه.

باید حرف‌هایی که به محبوبه زدم رو به حامد هم می‌گفتم تا حرفمون دوتا نشه و همه چیز بدتر از اینی که هست نشه.

_ حامد من حقیقتو بهش گفتم، گفتم که خواهر برادر نیستیم... بیشتر از این نتونستم چیزی بگم... اینم بخاطر این گفتم که حس می‌کردم چشم‌هاش داره داد می‌زنه من یه خواهر گناهکارم! خواستم بدونه ما نسبت خونی با هم نداریم. حالا دیگه نمی‌دونم چیکار کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صداش خسته بود و گرفته اما با این حال پچ زد:

_ باشه. خوب کاری کردی، زیاده روی نکن خودتن عادی نشون بده تا نقطه ضعف دستش ندی. اوکی؟ فردا هم بعد از صبحونه به یه بهونه‌ای بکشش بیرون از خونه بیاید اینجا، من یه نفر و می‌شناسم که خوب می‌تونه خرفهمش کنه، نگران چیزی نباش.

اون کی بود که قرار بود با محبوبه حرف بزنه؟ کسی غیر از حامد؟

_ کی؟

_ فردا می‌بینیش، دلم نمی‌خواد باز از الان ذهنت درگیر یه نکبتِ دیگه شه. برو بگیر بخواب.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آنچنان با حرص این جمله رو گفت که کاملاً یهویی حس کردم پای یه شخص مذکر وسطه و منظورش از اون شخصی که قراره توضیح بده یه مَرده.

موشکفانه پرسیدم:

_ بگو کیه؟

_ بچه فضولی نکن برو بگیر بخواب الان اونم بیدارش می‌کنی حالا تو هی خر بیار باقالی بار کن!

_ من دستشوییم نمی‌شنوه.

صدای خنده‌ی تو گلوش گوشم رو نوازش کرد.

_ آره درجریانم، صدای آب گوشمو کر کرد. ببندش، از آب درست استفاده کن، منظورم همه‌ی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آباس! مثلاً فقط برای خوردن ازش استفاده کن فعلاً. حله؟ فقط بخورش! البته فعلاً...

نمی‌دونم چرا اما ذهنم ناخداگاه سمت راهِ منحرف کشیده شد.

_ چیشد ساکت شدی؟ اوه پروا تو داری به چی فکر می‌کنی دختر؟

آب دهنم رو سخت قورت دادم و سرم رو پشت سر هم به طرفین تکون دادم.

_ هیچی هیچی. من برم دیگه کار نداری؟ فردا هم به بهونه‌ی پیاده روی یا یچیز دیگه میارمش اونجا.

#اوج_لذت

#پارت_390

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این دفعه قهقهه‌ش آزادانه به گوشم رسید.

_ باشه هول نکن. می‌تونم حس کنم همین الانم مثل لبو سرخ شدی.

به خودم تو آیینه نگاه کردم.

آره تا بناگوش سرخ شده بودم.

اما بی‌توجه به حرفش سرسری خداظفی کردم و با نفس عمیقی از سرویس بیرون اومدم.

خدا بخیر بگذرونه.

تو جام دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.

خدایا پس آینده‌ی من چی می‌شد؟

تهش قرار بود چی بشه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به پهلو چرخیدم و چشم‌هام و بستم و محکم روی هم فشار دادم.

باید هرطور شده الان می‌خوابیدم تا صبح بتونم بموقع بیدار شم.

_ پروا! پروا بلندشو مادر میزو چیدما. منتظر توییم!

گیج و خمار چشم‌هام رو باز کردم.

کی صبح شده بود؟

حتی نفهمیدم دیشب کی خوابم برد.

_ چرا اینطوری نگاه می‌کنی؟ بلندشو پروا. پاشو عزیزم همه منتظریم.

_ شما صبحونتونو بخورید به من چیکار دارید آخه؟

مامان پتو رو از روم برداشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ صبح تو هم بخیر، محبوبه و خاله اصرار دارن تو هم باشی بعد شروع کنیم.

با شنیدن اسم محبوبه همه چیز جلوی چشم‌هام جون گرفت و سریع بلند شدم.

چرا حواسم به محبوبه نبود؟

لعنتی!

_ برو پایین من اومدم مامان.

تند صورتم رو آب زدم و بدونِ خشک کردنش شالی آزادانه روی سرم انداختم و پایین رفتم.

_ سلام صبح همگی بخیر.

_ به سلام دختر گلم... چه عجب. گفتم دیگه یهو برای ناهار بیدار میشی.

بابا گفت و خاله با خنده جواب داد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ سخت نگیرید هنوز ساعت ده نشده. دیر نمیشه که. والا اگه یه پسر می‌داشتم قطعاً پروا عروس خودم بود.

سرفه‌ای کردم و چای بابا که جلوم بود رو برداشتم و سر کشیدم.

من با چیزی که از دست داده بودم حتی به ازدواج فکر نمی‌کردم.

_ خاله جون من آدمِ مستقل شدنم نه ازدواج. مشخص نیست؟

چشم‌های محبوبه داد می‌زد "چقدر بی‌شعوری" اما به روی خودم نیوردم و چشمکی زدم.

_ دختر خاله سریع بخور بریم یکم بیرون بچرخیم. قشنگیای تهرانو به رخت بکشم فکر نکنی فقط شما قشنگی دارید!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بابا لقمه‌ای دستم داد و گرفتمش.

_ کجا می‌خوای ببریش بابا جان؟

_ یخورده بریم پیاده روی، ناهارم بیرون می‌خوریم. از تو خونه نشستن که چیزی بهمون نرسید لااقل بریم بیرون یه بادی به سر و کلمون بخوره.

محبوبه با چشم‌های ریز شده نگاهم کرد.

این دختر عادت داشت با چشم‌هاش با آدم حرف بزنه، برعکسِ من!

_ خوش بگذره.

سری همراه با تشکر تکون دادم.

#اوج_لذت

#پارت_391

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یک ربع بعد وقتی حس کردم داره دیر میشه و محبوبه کم و بیش عقب کشیده بود با لبخند از پشت میز بلند شدم.

_ اگه تموم شد بلندشو بریم حاضر شیم.

سر تکون داد.

ظاهراً دخترِ کم حرفی بود.

_ کجا می‌خوایم بریم؟

وارد اتاق شدم و بعد از ورودش در رو بستم.

_ گفتم که، پیاده‌روی؛ برای اینکه بتونم بهت توضیح بدم باید تنها باشیم.

محبوبه فقط سری تکون داد و حرفی نزد.

عجیب بود برام که حتی هیچ سوالی نمیپرسید و فقط منتظر بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گوشیم رو برداشتم و پیامی با محتوای: "سلام داریم راه می‌افتیم" برای حامد ارسال کردم.

شال مشکیم رو با سفید تعویض کردم و سایه‌ای مات روی چشم‌هام نشوندم.

اهل آرایش نبودم اما حالا بنظرم کمی سایه لازم بود.

رژ قرمز رنگی زدم و بخاطرِ مژه‌های بلندم ریمل نزدم.

مانتوی یاسی و شلوار سفیدم رو تن زدم و با بستن ساعت سفیدم و کیف ستش از اتاق بیرون زدیم.

کمی استرس داشتم اما همین که من قرار نبود حرفی بزنم آرومم می‌کرد...

برای اولین تاکسی که دیدم دست تکون دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_سوارشو

گیج نگاهم کرد لب زد

_مگه قرار نبود پیاده روی بکنیم؟

راست میگفت اما میترسیدم بهش بگم قراره بریم خونه حامد ، میترسیدم نیاد!

_بشین لطفا بخدا همچیو توضیح میدم اما اول باید بریم یه جایی.

محبوبه باشه گفت و سوار شد.

چقدر خوب بود که انقدر مطیع بود.

توی راه میدیدم که با انگشتاش مدام بازی میکنه.

میفهمیدم که استرس داره اما سعی میکنه چیزی بروز نده.

جلوی در خونه حامد از ماشین پیاده شدیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کرایه تاکسی خیلی سریع حساب کردم.

_اینجا کجاست؟

به ساختمون جلومون اشاره کردم

_اینجا خونه حامده..

انگار از شنیدن حرفم کمی ترسید.

یک قدم عقب رفت

_پروا من به کسی حرفی نمیزنم ، اصلا نیاز نیست چیزی به من توضیح بدی!

میفهمیدم که این حرفا همش بخاطر ترس و استرسه.

دستشو گرفتم با لحن آرومی گفتم

_میدونم اما...اما دلم نمیخواد راجبمون بد فکر بکنی بیا بزار بهت توضیح بدیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با اینکه ترس داشت اما حرفام کمی نرمش کرد.
باشه ای گفت که خوشحال شدم.
زنگ خونه رو زدم و بالاخره وارد خونه شدیم.

حامد به استقبالمون اومد و با خونسردی به محبوبه سلام کرد.
انگار تنها کسی که استرس لو رفتن و بی آبرویی داشت من بودم.

_پروا انقدر استرس نداشته باش...هیچ اتفاقی نمیوفته تو به من اعتماد نداری؟

به طرفش برگشتم نگاهی بهش انداختم.
با اینکه استرس داشتم اما بازم نتونستم جلوی زبونم بگیرم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_نه ، تا وقتی نامزد داری!

قبل اینکه حامد فرصت بکنه جوابی بده صدای آشنایی به گوشم رسید

_سلام سلام

#اوج_لذت

#پارت_392

متعجب به پشت سر حامد نگاه کردم و با دیدن نوید نگاهم رو به حامد سوق دادم.

_ سلام...

با صدای محبوبه به خودم اومدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نوید جوری به محبوبه نگاه می‌کرد که انگار داره به گمشده‌ی چندین ساله‌ش نگاه می‌کنه.

سخت آب دهنش رو فرو خورد و سر پایین انداخت.

چش شد؟

_ بیا تو محبوبه جلو در بده.

حامد باعث شد کنار برم و محبوبه از کنارم بگذره.

_ ممنون.

صداش سست بود و انگار کمی ترسیده بود.

سریع خودم رو بهش رسوندم و دست‌هاش رو تو دست‌هام قفل کردم.

_ خوبی محبوبه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سر تکون داد و کنار خودم روی مبل نشست.

نوید همینطور که دکمه‌ی بالایی پیرهنش رو باز می‌کرد سمت اتاق رفت و پچ زد:

_ الان میام.

سوالی به حامد نگاه کردم و اون سرش رو به نشونه‌ی الان میاد تکون داد.

چشون شده بود این دوتا؟

حامد رو به رومون نشست و پنج دقیقه بعد نوید هم اومد و کنار حامد نشست.

_ من نویدم، دوست حامد... وقتی دیشب حامد اتفاقاتی که افتاده رو برام تعریف کرد، حس کردم من راحت‌تر می‌تونم این جریانا رو براتون توضیح بدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خیره به محبوبه نگاه نمی‌کرد و این برام عجیب بود.
نوید آدمِ خجالتی‌ای نبود و اینکه الان پشت گردنش سرخ شده بود رو نمی‌دونم از چی بود.

نه می‌تونستم به پای خجالت بزارم نه عصبانیت و نه هیچ چیز دیگه‌ای.
_ خودشون دو برابر شما زبون دارن آقا نوید!
اوه... پس محبوبه هم بلد بود حرف بزنه.

_ می‌دونم. شما هم لطفاً سریع گارد نگیر. من به عنوان کسی که چند ترم روانشناسی خونده حس کردم می‌تونم کمکی تو این مسئله کنم.

دست‌هاش رو تو هم قلاب کرد و بدونِ مقدمه چینی از همون اولش تا دیشب رو یه نفس براش توضیح داد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

محبوبه مشخص بود حسابی تعجب کرده.

#اوج_لذت
#پارت_393

با دست خودش رو باد زد و نفس عمیقی کشید.

_ من انقدر خودم و درگیر بیماری مامان و درس و کار کرده بودم اصلاً همون موقع هم چیزی راجب ناتنی بودن پروا نشنیدم ، زمزمه‌های ریزش بود اما من هیچ‌وقت انقدری دقت نمی‌کردم بهش که بخوابم بفهمم چی به چیه.

نوید برای خودش لیوانی آب ریخت و یه نفس سر کشید.

همچنان سرخ بود.

_ نوید یه لحظه میای؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد نوید رو به اتاق صدا زد و من حالا لیوانی آب برای محبوبه ریختم.

_ باشه حتماً که نباید از اول همه چیزو می‌دونستی اخه من یادمه اوایلم مامان و بابا زیاد نزاشتن کسی راجب من حرف بزنه که من ناراحت نشم ، تازه فکر میکنم تو از من کوچیکتر بودی!

محبوبه سری تکون داد

_آره تاجایی که میدونم تو یکسال از من بزرگتری.

همونجور که گوش میکردم بلند شدم و سمت اتاق رفتم.

_محبوبه یه لحظه صبر کن

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انقدر کنجکاو شده بودم که نمی‌تونستم جلوی خودمو بگیرم.

کمی به در نزدیک شدم

_ چته چرا سرخ و سفید میشی نوید؟

_ سرخ و سفید چیه؟ ببند دهنتو حامد یکی میشنوه! بریم بیرون الکی صدام کردی...

ابروهام بالا پرید و سریع از در فاصله گرفتم.

_ پروا ولی...

حرفش رو نصفه گذاشت.

_ چی؟ چیزی می‌خواستی بگی محبوبه؟

انگار برای گفتن حرفی مردد بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ بگو نگران نباش!

کمی این پا و اون پا کرد و بالاخره گفت: شما در هرصورت دارید گناه می‌کنید پروا! فرقی نداره خواهر برادر تنی یا ناتنی باشید یا نه، متوجهی؟

حدس می‌زدم همچین چیزی ازش بشنوم اما نمی‌دونستم در جواب چی باید بگم چون حق با اون بود.

_ ببین پروا این یه رابطه‌ی ممنوعه‌س. خودتم خوب اینا رو می‌دونی، من نمی‌خوام آتیش بیاره معرکه باشم اما اینا چیزی جز حقیقت نیست.

#اوج_لذت

#پارت_394

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرم پایین انداختم ، شاید حق با اون بود اما من پشیمون نبودم.

اولش خیلی ناراحت بودم و از کرده خودم صد پشیمون اما الان نبودم چون بدجوری دل داده بودم.

_محبوبه رابطه ما قرار نیست ممنوعه بمونه ، من درستش میکنم.

شده از شناسنامه بابام اسممو در بیارم میارم شده خونمو عوض کنم میکنم اما پروا رو ول نمیکنم.

صدای حامد بود که با قدرت و قاطعیت از پشت سرم اومد.

با حرفاش قند تو دلم آب شد.

چقدر خوب بود که اینجوری از عشمون دفاع میکرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نزدیکم شد و از پشت منو تو آغوشش کشید.

_پروا یه بار ماله من شد دیگه نمیزارم اسم کسی بیاد روش!

محبوبه انگار از حرفای حامد خوشش اومده بود.

لبخندی زد

_چقدر خوبه که اینجوری پشتش هستی ، حتی با اینکه میدونید اگر خاله اینا بفهمن چه اتفاقایی میتونه بیوفته.

الان دیگه عمرا هیچ مردی اینجوری پشت عشقش وایسته تو سختیا!

قبل اینکه ما حرفی بزنیم نوید گفت

_اول عاشقشو ببین اگر ، مردت اینجوری تو سختی ها پشتت واینستاد این حرفو بزن...اما عشق واقعیا!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نوید واقعا چش بود؟ جدی جدی فکر کنم تو یه نگاه عاشق محبوبه شده بود؟

با گیجی نکاهی به حامد انداختم که شونه ای بالا انداخت.

محبوبه انگار خجالت کشید که حرفی نزد و سرشو پایین انداخت.
اما نوید انگار از هم صحبتی با محبوبه خوشش اومده بود و میخواست ادامه بده
_چندسالته؟

محبوبه اخمی کرد
_به شما نگفتن هیچوقت نباید سن یه خانم بپرسی؟

نوید لبخندی زد و تو چشمای محبوبه زل زد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_بالاخره وقتی میخوای با یکی آشنا بشی باید سنشو بدونی ، مثلا من ۲۹ سالمه!

محبوبه انگار از پرویی نوید کم آورد و با صدای ضعیفی فقط گفت

_۱۸ سالمه.

نوید باز خواست سوالی بکنه نزاشتم پریدم وسط.

_محبوبه ، به کسی که...حرفی نمیزنی؟

محبوبه لبخند مهربونی زد و سرشو به نشونه نه تکون داد

_نگران نباش ، از اولم قصد نداشتم حرفی بزنم خاله اگر میفهمید درجا سکته میزد!

سرمو به نشونه تایید تکون دادم که انگار محبوبه چیزی یادش اومد سریع گفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_اون دختری که دیشب بهمون معرفی کردن ، خاله گفت نامزد حامده اون قضیه رو میدونه؟

#اوج_لذت

#پارت_395

اخمام توی هم رفت یکتای سلیطه رو میگفت!

اخ ایشالله خبر مرگشو برام بیارن راحت بشم از دستش.

_نه ، من همون اوایل بخاطر دوری از پروا قبول کردم باهاش ازدواج کنم ، فکر کردم شاید اینجوری اونم از من دور بشه اما نشد...

محبوبه تو فکر فرو رفت و بعد از چند لحظه با ناراحتی لب زد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_بیچاره ، دلم برای اونم سوخت نباید وقتی دوستش نداشتی باهاش نامزد میکردی میدونی اون بعد از جدایی چقدر سختی میکشه تازه حرفایی که پشتش قراره بزنن دردش بیشتره.

یکتا سختی میکشید؟ اون الانم پشتش حرف کم نبود.

شرط میبستم کل تهران راجبش حرف میزدن.

این حرفارو از روی حرص فقط تو دلم میزدم اونم چون فقط یکبار با یه پسر دیدمش و چون عشقمو کنارش داشت.

حامد کمی ازم فاصله گرفت با لبخند بزرگی در جواب محبوبه گفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_خیلی بی علاقه هم باهاش نامزد نکردم بالاخره قیافه و هیکل خوبی داشت...

هنوز حرفش تموم نشده بود که با چشمایی که داد میزد اگر ادامه بدی فکتو میارم پایین خاصی بود نگاهش کردم.

حامد قهقهه ای زد و شوخی کردمی گفت.

_دیگه از این شوخیا نکن وگرنه دفعه بعد واقعا میزنمت!

محبوبه هم این وسط بیخیال نمیشد و بدجوری روی مخم رفته بود

_ازش جدا میشی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_دیشب قبل اینکه شما بیاید تصمیم داشت اعلام بکنم که قصد جدایی داره ولی شما اومدید و نشد.

اما ایشالله قصد داره تو نزدیک ترین زمان ممکن باهاش حرف بزنه مگه نه؟

تمامی جملاتم با حرص بیان کرده بودم.

حامد حرفم تایید کرد.

با صدای زنگ خوردن گوشیش ، از داخل جیبش بیرون کشید.

نگاهم لحظه ای به صفحه افتاد با دیدن اسم یکتا ، صورتم سرخ شد.

تا حرفشو میزدیم سریع پیداش میشد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد ببخشیدی گفت و از جمع فاصله گرفت.
سعی کردم خونسرد باشم بالاخره تموم میشد.

_پروا میشه برگردیم خونه؟من حالم زیاد خوب نیست.

محبوبه بود که دستش روی سرش گذاشته بود و این حرفو میزد.
این دخترم یه چیزیش بود همش حالش بد میشد.

_باشه عزیزم ، بریم!
بزار حامد بیاد بعد...

محبوبه باشه ای گفت از جاش بلند شد
_میشه از سرویس استفاده کنم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فقط سری تکون دادم با دستم به در دستشویی اشاره کردم.

تشکری کرد رفت.

#اوج_لذت

#پارت_396

بعد چند دقیقه حامد به جمعمون برگشت.

نوید مخاطب به ما گفت

_محبوبه مریضه؟ چرا حالش بد شد؟

شونه ای بالا انداختم که حامد متعجب لب زد

_نوید نکنه واقعا از این دختر بچه خوشت اومده؟ خیلی ازت کوچیکتره ها!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نوید نیشخندی زد

_حامد ، داداش پروا از تو خیلی کوچیکتر نیست؟

حامد انگار از حرف نوید بیشتر خندش گرفت

_میدونم من بخاطر خودت میگم من کوچیکشو تجربه کردم ، دیوونه شدم بخدا من به فکرتم داداش!

تموم شدن حرف حامد همانا و گازی که از دستش گرفتم همانا.

انقدر محکم بود که حامد تو جاش پرید داد زد

_ پروا چیکار می‌کنی؟

براش ابرو بالا انداختم تا بفهمه چطوری راجبم صحبت کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با دیدنِ محبوبه پشت سر نوید سریع گفتم: حامد عزیزم ما رو می‌رسونی؟

محبوبه سمت کیفش رفت و حامد چشم دزدید.

_ یخورده کار دارم پروا... نوید می‌رسونیشون؟

گیج سمتش برگشتم، چقدر عجیب.

نوید انگار یچیزی فهمید که سریع گل رو روی هوا گرفت.

_ آره آره من می‌رسونمشون ازونور میام پیشت حامد.

_ تو هم نیا نوید، ازونور برو خونه خودت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چی شده بود که حامد نمی‌خواست ما رو برسونه و حتی اجازه نمی‌داد نوید برگرده؟

موشکفانه سمتش رفتم و بازوش رو گرفتم.

_ حامد چیزی شده؟

نفس عمیقی کشید و بالاخره مردمک چشم‌هاش قفل چشم‌هام شد.

_ نه چی می‌خواسته بشه... فقط... یکتا داره میاد اینجا.

آها، پس پای یکتا در میون بود.

حاضر بود اون بیاد ولی منو نرسونه؟ وقت گذروندن با من انقدر براش سخت بود؟

در کسری از ثانیه چشم‌هام پر شد و نوید این رو متوجه شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ ما بیرون منتظرتونیم.

ما یعنی محبوبه رو هم می‌برد تا ما راحت باشیم؟ صدای در نشون از رفتنشون می‌داد.

_ حامد تو...

حامد سریع انگشت اشاره‌ش رو روی لب‌هام کوبید و پچ زد:

_ هیش! چقدر لوس شدی بچه ، اونطور که تو فکر می‌کنی نیست. گفت می‌خواد بیاد منم دیدم اینطوری بهتره که با خودش تنها حرف بزنم، حس می‌کنم به خودش بگم خیلی بهتره تا بخوام تو جمع بگم؛ خودشم می‌ره با خانواده‌ش حرف می‌زنه.

#اوج_لذت

#پارت_397

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ فقط همین؟

چشم ریز کرد.

_ یعنی چی فقط همین؟ تو به من شک داری بچه؟

نوچی کردم و با فکری که به سرم زد بی‌حرف سر تکون دادم.

پیشونیم رو بوسید و سرم رو روی سینه‌ش گذاشتم.

اینکه قرار بود بالاخره باهاش حرف بزنه خوب بود.

_ بالاخره پس باهاش حرف می‌زنی.

_ قسمت نمی‌شد که حالا داره میشه خیال توام راحت میشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به ساعتش نگاه کرد و دستی تو موهاش کشید.
_ نمی‌خوای بری؟ منتظرن!

لبخند شیطونم رو لبم جون گرفت.
هومی گفتم و سر تو گردنش فرو بردم.

شاید یه مهر رو گردنش بد نباشه، مخصوصاً الان که رژم قرمزه و خودشو نشون میده.

بوسه‌ای خیس روی رگ بیرون زده‌ی گردنش نشوندم.
دست‌هاش کمرم رو به چنگ گرفت و به آنی صداش رنگ خماری گرفت.

_ شیطونی نکن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تازگی چقدر زود در برابرم وا می‌داد.

طوری که انگار متوجه نشدم خودم رو به اون راه زدم.
_ وا مگه چیکار کردم؟ خب دیگه من برم.

پا بلندی کردم و لباش رو هم ریز بوسه زدم اما نه طوری که قرمز شه.
_ مراقب خودت باش.
_ چشم، خدافظ عشقم.

قبل از اینکه بیرون برم نامحسوس کش موم رو روی میز انداختم و رژلبم رو پشت کوسن مبل گذاشتم و لبخندم هر لحظه بیشتر میشد.

تا جلوی در بدرقه‌م کرد و بعد از خروجم محبوبه رو دیدم که هنوز تو ماشین ننشسته بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ هوا سرده خب می‌نشستی!

_ نشسته بودم، دیدم نیومدی می‌خواستم بیام صدات کنم که اومدی.

لبخندی زدم و در رو باز کردم و داخل نشستیم.

تا رسیدن به خونه حرفی نزدیم و من تو این فکر بودم که چقدر خوبه که حامد هست.

اینکه یه نفر حواسش بهت باشه حس خوبیه.

_ سلام عزیزم خوبی؟ چقدر دیر کردید نگران شدم.

_ سلام خاله جان نگرانی نداره که، همین اطراف بودیم. یخورده گشتیم برگشتیم.

خاله دست محبوبه رو گرفت و داخل کشید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ خوبی مامان جان؟ محبوبه رنگ به رو نداری!

چیز های عجیبی تو ذهنم مانور می‌داد، اینکه نکنه واقعاً محبوبه بیماری خاصی داشته باشه...

_ خوبم مامان ، فقط باید بخوابم یخورده!

خاله با نگرانی محبوبه رو به اتاق برد و من برای خوردنِ چیزی به آشپزخونه رفتم.

قرار بود مثلاً ما ناهار بیرون بخوریم اما کلا فراموشمون شده بود.

#اوج_لذت

#پارت_398

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ سلام به بابای عزیزم.

_ به به. سلام. خوبی؟ خسته نباشی... خوش گذشت؟

لبخندی زدم و گونه‌ش رو بوسیدم.

_ بد نبود شکر.

سیبی برداشتم و همینطور که گاز می‌زدم سمت اتاقم رفتم تا نگاهی به جزوه‌هام بندازم.

حالا خیالم کمی از بابت محبوبه راحت شده بود.

کاملاً مطمئن نبودم که به کسی نمیگه اما همینشم کافی بود.

با یادآوری نگاه‌های نوید از آیینه به محبوبه لبخندی رو لبم شکل گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اگه جدی جدی عاشق شده باشه چی؟

سرم رو تکون دادم تا افکار مزخرفم از ذهنم بیرون بیاد و بتونم روی درس تمرکز کنم.
اما بلافاصله حالا ذهنم پرکشیده بود سمت حامد.

یعنی تا الان یکتا رژ لب یا کش موم رو دیده بود؟

_ پروا یه لیوان آب میدی؟ جون ندارم بلند شم.

_ آره عزیزم صبر کن

از روی پا تختی براش لیوانی آب ریختم و به دستش دادم.
نمی‌دونم چرا، اما دست‌هاش می‌لرزید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تو این شرایط به کل اون عکس و فکرهام رو از یاد برده بودم.

_ محبوبه خوبی؟ داری نگرانم می‌کنی!

جرعه‌ای از آب خورد و با دست سرس رو ماساژ داد.

_ من خوبم.

رو تخت دراز کشید و من دوباره سر تو کتاب بردم.

تا شب محبوبه خوابید و من درس خوندم و با صدای زنگ سریع سر بلند کردم.

حتی گذر زمان رو حس نکرده بودم و الان گردنم درد داشت و موهام ژولیده بود.

سریع بلند شدم و دستی به سر و روم کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ ساعت چنده؟

به محبوبه نگاه کردم و چشم‌های خمارش نشون می‌داد همین الان بیدار شده.

_ کم کم باید بیدار شی عزیزم.

با پایان جمله‌م رژلبی مات به لب‌هام زدم.

_ خوب خوابیدی؟

_ آره مرسی.

کمی به رنگ و رو اومده بود.

_ سلام سلام.

صدای حامد بود.

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh

میدونستم قراره بیاد ، برای همین با شنیدن زنگ سریع بلند شده بودم.

#اوج_لذت

#پارت_399

لبخند بزرگی زدم به طرف در رفتم اما قبل اینکه از اتاق بیرون برم محبوبه بازوم رو گرفت و با نگرانی نگاهم کرد.

_ پروا داری دستی دستی خودتو لو میدی.

گیج نگاهش کردم.

_ چطور؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ آخه نگاه تو از عصر به خودت نرسیدی نشستی اینجا عین جنگلیا ، حالا که حامد اومده به خودت می‌رسی و رژ می‌زنی و مو می‌بافی. توروخدا عادی رفتار کن، من بخاطر خودتون میگم خاله و شوهر خاله بفهمین سکته میکنن!حداقل زیاد نزدیکش نشو کسی شک نکنه اگر یکی مثل من یهو ببینه چی؟

حق با اون بود و با حرف‌هاش موافق بودم.

همینطوریشم انگار مامان یچیزایی فهمیده بود و این نگرانم می‌کرد.

حالا نباید بیشتر شکاکش می‌کردم.

_ آره درست میگی. باشه مرسی محبوبه!

باهم از اتاق بیرون زدیم و وقتی دیدم همه آشپزخونه‌ن ما هم رفتیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از دیدنش ذوق کردم اما...

_ سلام حامد.

فقط در حد یک سلام از راه دور بهش نگاه انداختم.

سر تکون داد.

_ علیک سلام ، سلام محبوبه خانوم.

محبوبه ریز و با صدای ضعیفی جوابش رو داد.

_ پروا مامان چای بریز بیار، شام حاضره بعدش شام بخوریم.

سر تکون دادم و بعد از خروجشون از آشپزخونه لیوان‌ها رو تو سینی چیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همون لحظه بود که دستی روی کمرم حس کردم و پشت بندش صدای بَم حامد:

_ خانوم خانوما حالش چطوره؟

هینی کشیدم و به عقب برگشتم.

_ وای حامد تو اینجا چیکار می‌کنی؟ توروخدا برو عقب الان یکی میاد؛ برو عقب میگم... این یکی دیگه محبوبه نیست که بتونیم جمعش کنیم.

چونه‌م رو بوسه‌ای زد و پچ زد:

_ یه سوپرایز برات دارم.

کنجکاو شدم ، یعنی چه سوپرایزی بود؟

_ چی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دست تو جیبش برد و کش مو و رژلبم رو بیرون آورد.

_ جیجیجیجینگ! ابزارِ جنگیِ پروا خانوم از جیب من درومد.

چشمکی چاشنی حرفش کرد و ادامه داد:

_ عارضم به خدمتتون خانم کوچولو که عملیاتتون موفقیت آمیز بوده بانو!

وسایلم رو روی میز گذاشت و دکمه‌ی بالایی پیرهنش رو باز کرد.

_ فقط باید بگم که این یکی رو متاسفانه ندید!

رد دستس رو دنبال کردم و به جای لبم رسیدم.

لعنتی!

هنوز پاکش نکرده بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت_400

لبم رو زیر دندون کشیدم.

_ اینا چیه؟ مال من نیستن!

_ اینا رو به یکی بگو که نشناستت پروا، نه منی که از حفظمت، حله؟ اگه من تو رو نشناسم که بدرد لای جرز دیوار می‌خورم.

لبخند ماسیده‌ای زدم.

انکار الکی بود وقتی می‌دونست.

_ جانم، تو بخند فقط.

_ برو حامد الان یکی میاد.

چشمکی زد و دکمه‌ی پیرهنش رو بست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روی سرم خم شد و عمیق چشم چپم رو بوسید و عقب کشید.

_ یکی طلبت پروا خانوم.

حس اینکه کسی دیگه هم بخواد این ماجرا رو بفهمه عذابم می‌داد.

قبل از اینکه حامد از آشپزخونه بیرون بره سریع دستش رو گرفتم و پچ زدم:

_ حامد...

_ جانم؟

آب دهنم رو قورت دادم و قندون رو تو سینی گذاشتم.

_ اگه... یعنی چی میشه؟

_ پروا تو بهش فکر نکن باشه؟ من همه چیو درست میکنم. نگران هیچی نباش! تو فرض کن هیچ اتفاقی نیفتاده. اوکی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سعی میکردم به همین فکر کنم که حامد میگه اما شدنی نبود!
فقط به تکون دادن سرم بسنده کردم و حامد از آشپزخونه بیرون زد.

کمی بعد من هم با سینی چای بیرون رفتم و خاله با لبخند گشاده رویی گفت: به به. انگار عروس چای آورده انقدر باوقار متین! چرا شوهر نمی‌کنی تو پروا؟ مامانت بهم گفته که چقدر خاستگار داری، سنت بگذره دیگه سخت خواستگار میادا، لگد به بخت خودت نزن

قبلاً، چند روز پیش... تو اون رستوران لعنتی این قضیه رو ماست‌مالی کرده بودیم اما نمی‌دونم چرا خاله اصرار بر این موضوع داشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رگ گردن حامد برآمده بود و سرخ شده بود.

حق داشت، منم سر یکتا همین حال و داشتم!

محبوبه که دید حامد چقدر کلافه‌س اما بالاجبار محکومه به این سکوت و نمی‌تونه حرفی بزنه سعی کرد اون از یه دری وارد بشه.

_ وا مامان جون پروا گفت می‌خواد درس بخونه که، چیزی که زیاده شوهر... چرا قدیمی فکر می‌کنید آخه؟ الان یه خانوم پنجاه ساله هم ممکنه براش خواستگار بیاد! مثل دخترعموت، مگه نه؟

هوفی کشیدم و نفسم رو آسوده بیرون فرستادم.

_ خاله جان من مدرک دانشگاهم و بگیرم، بعدش شاید بهش فکر کردم.

حامد لیوان چایش رو داغ سر کشید و انگار اصلاً داغیش رو متوجه نشد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ چی بگم خاله جان، شما جوونا بهتر می‌دونید.

#اوج_لذت
#پارت_401

کنار محبوبه نشستم و به حامد نگاه کردم

با چشم و ابرو داشتم بهش می‌فهموندم انقدر بروز نده اما انگار متوجه نشد که دکمه‌ی بالایی پیرهنش و باز کرد.

چشم‌هام درشت شد و محبوبه پچ زد:

_ چیشده؟

تند تند سر تکون دادم: هیچی... هیچی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گوشیم که رو میز بود رو برداشتم و سریع به حامد پیام دادم

" دکمه‌ی پیرهنتو ببند!"

اما به گوشیش حتی نیم نگاهی ننداخت.

_ حامد بابا دعوا کردی امروز؟

گیج سمت بابا چرخیدم.

دعوا؟

_ چی؟ دعوای چی بابا؟

_ آخه سر و صورتت به سرخی میزنه، گردنتم کبوده، قرمز شده.

کبود نبود فقط رد رژلب من بود!

نامحسوس با دستم به پیشونیم کوبیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد تک سرفه‌ای کرد و قبل از اینکه کاری کنه مامان با خنده و ذوق گفت: حاجی دعوا چیه؟ شیطنتای دوران جوونیه دیگه! نامزد بازی و اینا...

خاله خندید و زمزمه کرد:

_ خجالتش ندید!

از این بهتر نمی‌شد...

نمی‌دونستم خوشحال باشم که افتاده گردن یکتا یا ناراحت.

حامد سریع دستشو روی گردنش گزاشت و از جاش بلند شد

_من زود برمیگردم.

حتی نتونست حرفی بزنه و توضیحی بده.

بعد چند دقیقه صدای بلندش اومد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا ، پروا بیا یه لحظه...

مامان خواست جای من بلند بشه که خاله جلوشو گرفت

_نه احتمالا از تو خجالت کشیده اونو صدا زده بزار خواهرش بره

با تموم شدن حرف خاله سریع از جام بلند شدم به طرف دستشویی رفتم.

برای اینکه کسی شک نکنه بلند گفتم

_جانم داداش

کمی وارد دستشویی شدم و دیگه کسی بهمون دید نداشت.

حامد به طرفم برگشت ، گردنش بیشتر قرمز شده بود و یقه لباسش خیس بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با لحن تند و عصبی گفت

_بیا ، بیا گندی که رو گردن داداشت زدیو جمع کن ، آبروم رفت انگار نه انگار ۳۰ سالمه.

ناخودآگاه خنده ای روی لبم نشست.

دیگه قصد نداشتم باهاش لجبازی کنم و سعی میکردم عاقلانه تر رفتار کنم.

_خب داداشی چرا پاکش نکرده بودی از قبل یا چمیدونم حداقل دکمه پیرهنتو باز نمیکردی.

حامد بزور جلوی خودش گرفته بود انگار تا کلمو نکنه!

فقط نگاهم کرد و دستمالی به طرفم گرفت تا قرمزی گردنش پاک بکنم.

با آرامش دستمال روی گردنش میکشیدم و عطر تنش بو میکردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لحظه ای دلم خواست کاش میشد همه بدونن ، تا انقدر همیشه استرس نداشتیم.

آهی کشیدم لب زدم

_کاش همه چی زود تموم بشه این وضعیت واقعا برای جفتمون سخته...

با صدای مامان مثل جن پریدم

_چی زود تموم بشه؟ کدوم وضعیت براتون سخته؟

#اوج_لذت

#پارت_402

هینی کشیدم و حامد سریع دستش رو روی دهنم گذاشت.

_ هیش چته؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان در رو هول داد و توپید:

_ برو عقب این در و باز کن ببینم! شما چرا دوتایی رفتید این تو؟ جای دیگه نبود؟

چشم‌هام گرد و نفسم بند اومده بود.

_ ح... حامد!

_ هیسسس. بیا اینور.

آب دهنم رو قورت دادم و سریع کمی از در فاصله گرفتم.

حامد دستمالی از رول کند و کف دستم گذاشت.

همون لحظه در کامل باز شد و مامان با اخم‌های در هم داخل اومد.

_ چیکار می‌کنید شما دوتا اینجا؟

خوبه که خاله گفته بود نرو خجالت نکشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ مامان جان من دید نداشتم گفتم پروا بیاد تمیز کنه.

مامان با دیدنِ دستمال دستم باور کرد و کمی از اخم‌هاش باز شد.

_ کدوم مشکل؟ مشکلی هست؟

استرس امونم رو بریده بود اما سریع هرچیزی که به دهنم می‌اومد رو بلغور کردم:

_ نه... یعنی آره! من منظورم این نامزد و صیغه بودنِ یکتا و حامد بود مامان، خب سخته دیگه سریع‌تر دائمیش کنن هممون از این بلاتکلیفی در بیایم. حداقل بخاطر یه رد روی گردن انقدر نخواد تو وضعیتِ خجالت زده‌ای بریم... متوجه‌ای دیگه مامان؟ بعدم من می‌خوام بدم خیاط لباسمو بدوزه، بنده خدا خیلی وقته منتظره من طرحمو ببرم براش و بگم برای کی می‌خوام.

چی داشتم می‌گفتم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ حیا کن دختر! زمان ما رومون نمی‌شد اسم شوهر بیاریم جلو مامان باباهامون حالا تو جلوی داداشتو من کامل اومدی اتاق خواب بازگو می‌کنی؟

چشم‌هام گرد شد.

من فقط یه بوسه گفته بودم...

مامان برداشتش اتاق خواب بود!

ضربه‌ی نسبتاً آرومی به پیشونیم زدم و مامان متعجب پرسید:

_ خیاط؟ کجا هست حالا طرف؟ نگفته بودی!

وای وای پروا چرا تو دروغ میگی دختر؟ چرا؟ چرا دروغی میگی که نمی‌تونی جمعش کنی؟

داشتم فکر می‌کردم که حامد دستم رو گرفت و پچ زد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ مادر من الان ولش کن تو این شرایط تو سرویس جای این سوالاس؟ پاکش کن پروا بریم دیر شد.

سر تکون دادم و مامان باشه‌ای گفت.

خداروشکر بخیر گذشت.

_ زود بیاید بچه‌ها. شام حاضره.

_ چشم مامان.

بعد از رفتن مامان نفسم رو آسوده بیرون فرستادم و حامد گفت: اگه مامان دوباره پرسید کدوم خیاط و اینا، تو بگو یه خیاط آنلاین بوده سریع تحویل میداده تو یه سایتی دیدم تبلیغشو.

_ باشه!

#اوج_لذت

#پارت_403

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قبل از اینکه از سرویس بیرون برم حامد مچ دستم رو گرفت و مشتم رو باز کرد.

_ دستمالو رد کن بیاد!

ها؟

_ منگ نباش میگم دستمالی که گردنمو تمیز کردی رو بده.

دستمال سفیدی که حالا رده‌های رژ روش افتاده بود و بهش دادم و از سرویس بیرون اومدم.

بلافاصله بعد از خروجم نگاهم به چشم‌های محبوبه که توش نگرانی موج می‌زد گره خورد.

با دیدنم بلند شد و خودش رو بهم رسوند.

_ چیشد؟ خاله چیزی فهمید؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ نه خداروشکر. تو چرا نگرانی؟

_ ترسیدم خاله فهمیده باشه گفتم یوقت حالش بد نشه خدایی نکرده بلایی سرش بیاد، چون الان موقعیت مناسبی برای فهمیدنِ این جریان نیست.

حق با محبوبه بود.

_ نه جمعش کردیم.

سر تکون داد و سمت آشپزخونه رفتیم.

من و محبوبه به مامان تو چیدن میز کمک کردیم و خاله غذاها رو تو دیس می‌کشید.

_ حاجی بیاید با آقا نریمان!

_ چشم خانوم اومدیم.

بابا و شوهر خاله که اومدن حامد هم پشت سرشون اومد و هرکی جایی پشت میز نشست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمی‌خواستم به حامد نزدیک باشم اما ناخواسته رو به روی حامد نشسته بودم.

ظرف ترشی رو جلوم کشیدم و هویجی برداشتم.

_ به به چه کردی خانوم؟

_ نوش جان...

مشغول خوردنِ غذام بودم اما هیچی از چیزی که می‌خوردم متوجه نمی‌شدم.

ذهنم درگیر بود.

درگیر آینده!

زندگیم و سرنوشتم...

_ پروا مامان نوشابه رو میدی؟

یعنی حامد بالاخره یه روز می‌تونست به همه چیز و بگه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ پروا جان!

کاش یه روز همه چیز جوری باشه که بدونِ استرس بتونم موقع غذا خوردن کنارش بشینم.

با سلقمه‌ای که به پهلوم خورد نگاهم رو از غذام گرفتم و به محبوبه نگاه کردم که بهم زده بود.

_ وا چرا میزنی؟

با بلند کردنِ سرم و دیدنِ نگاه منتظر بقیه گیج به محبوبه نگاه کردم.

_ خاله یساعته داره صدات میزنه.

خاله با خنده زمزمه کرد:

_ عاشقیا! حسابی تو فکر بودی.

لرزون لبخند زدم.

_ نه خاله جون ذهنم درگیر درس بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خودم هم پوزخندی به حرفم زدم اما با حس چیزی روی رون پام پوزخندِ تو دلم و لبخندِ لرزونِ رو لبم محو شد..

#اوج_لذت

#پارت_404

این چی بود دیگه؟

متعجب قاشقم رو از عمد روی زمین انداختم تا ببینم چیه روی پام.

خم شدم تا قاشقم رو بردارم و با دیدن پای حامد که روی رونم بود حرصی نفس کشیدم.

اینطوریاس؟

پوزخندی زدم سرجام برگشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با اخم خیره نگاهش کردم و براش خط و نشون کشیدم اما از رو نرفت و خودش رو جلو تر کشید.

پاش داشت پیشروی می‌کرد و حالا وسط پام بود.

لعنتی داشت جلو مامان اینا چیکار می‌کرد؟ می‌خواست شرفمونو به باد بده؟

_ مامان جان یه لیوان نوشابه میدی به منم؟

مامان که خودش چند لحظه قبل نوشابه رو برداشته بود برای من هم لیوانی ریخت.

با حرکات پای حامد داشتم از خود بی‌خود می‌شدم و برای رهایی از این حس مزخرف نوشابه‌م رو سر کشیدم.

_ پروا خوبی؟

محبوبه ریز زیر گوشم پچ زده بود.

_ خ... خوبم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ چیزی شده؟ یطوریی!

سرم رو به نشونه‌ی نه به طرفین تکون دادم و حامد دست بردار نبود.

دستم رو زیر میز بردم و سعی کردم پسش بزنم اما کارش رو تکرار می‌کرد.

عصبی از اینکه هرلحظه دارم بدتر میشم لگدی به ساق پاش زدم و اون چون انتظارش و نداشت سگرمه‌هاش تو هم رفت.

_ آخ!

محبوبه سریع سمت حامد برگشت.

انگار می‌دونست یه خبرایی هست!

_ چیشد؟ حامد بابا!

حامد خیلی اعتماد بنفسش بهتر از من بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ چیزی نیست، چند روز پیش پام به صندلی مطب خورده بود درد می‌کرد الان تیر کشید فقط، همین!

مضطرب سرم رو پایین انداختم.

_ حواست کجاست مادر؟

_ درگیر یه پرونده بودم برای عمل، بچه نیستم مامان. الان خوبم... نگران نباش دورت بگردم.

حالا دیگه کاری بهم نداشت.

بعد از خوردنِ غذا کنجکاوانه دنبال حامد می‌گشتم.

چون یه سوالی بدجور ذهنم رو درگیر خودش کرده بود.

اونم این بود که به یکتا گفت یا نه!

عکس‌العمل یکتا چی بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اصلاً موفق شده بود بهش بگه یا نه؟

_ خاله جون منو پروا ظرفارو میشوریم بیا اینور شما!

با حرف محبوبه سریع کنارش رفتم و اجازه ندادم مامان و خاله ظرفارو بشورن.

منو محبوبه ظرف‌ها رو شستیم و بعد از آشپزخونه بیرون زدم.

با چشم به دنبال حامد گشتم و وقتی ندیدمش راه پله‌ها رو پیش گرفتم.

خواستم سمت اتاق حامد برم اما وقتی لای در اتاقمو باز دیدم سمت اتاق خودم حرکت کردم.

_ حامد؟ اینجایی؟

#اوج_لذت

#پارت_405

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ آره بیا اینجا!

در رو کامل باز کردم و وارد اتاق شدم.

_ اینجا چیکار می‌کنی تو؟ همه پایین نشستن اومدی اینجا؟

_ خواستم تو هم بیای اینجا. راجب یه موضوع مهم می‌خواستم باهات حرف بزنم.

با این جمله‌ش استرس مثل خوره به جونم افتاد.

_ چیزی شده؟

قدم‌هام سست بود و صدام کمی می‌لرزید.

_ چی می‌خواسته بشه پروا؟ تو چرا هرچی میشه استرس میگیری بچه؟

_ خب... خب بگو چی شده پس؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بازوهام رو گرفت و روی تخت نشوندم.

_ اول آروم باش، نفس عمیق بکش! من نمی‌دونم بدن تو چطوری انقد گنجایش استرس داره!

اصلاً چیزی از حرف‌هاش متوجه نمی‌شدم و ذهنم درگیر اون حرفش شده بود که گفت راجب یه موضوع مهم می‌خواد حرف بزنه.

_ حامد بگو دیگه.

_ دِ خو تو انقدر پاتو تکون نده لاقل مشخص نباشه استرس داری!

سریع پام رو ثابت نگه داشتم.

نفس عمیقی کشید و کنارم روی تخت نشست.

_ ببین پروا، فردا من میام دنبالت بریم آزمایشگاه، باشه؟ نه نیار وگرنه بزور می‌برمت.

چی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ آزمایشگاه برای چی؟

_ می‌خوام مطمئن بشم پروا، هیچی نمی‌تونه مطمئنم کنه جز آزمایش... به هیچی جز آزمایش اعتماد ندارم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم قانعش کنم.

_ حامد ما مطمئنیم! اصلاً احتیاجی به آزمایش نیست، من الان فردا با چه بهونه‌ای فردا ساعت هفت و هشت صبح از خونه بیام بیرون؟

_ وقتی یچیزی میگم نگو نه! بخاطر من پروا. گوش بده به حرفم، واس خاطر خودت دارم میگما.

پوفی کشیدم.

اصلاً نمی‌شد حامد رو قانع کرد.

بهونه‌هام هم فایده‌ای نداشت.

_ باشه باشه فقط چه بهونه‌ای برای مامان‌اینا بیارم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ بگو جزوه میخوای بگیری، چمی‌دونم بگو میخوای بری کتابخونه، بگو یه کتاب لازم داری باید بری خیابون انقلاب بخری. من نمی‌دونم پروا یه بهونه جور کن.

سر تکون دادم و حامد ادامه داد:

_ ناشتا باشی اوکی؟ یه ربع قبل اینکه برسم بهت پیام میدم. الانم میرم تا شک نکردن. مراقب خودت باش.

خم شد و پیشونیم و بوسید.

بدون اینکه اجازه‌ی زدن حرف و اعتراضی بهم بده از اتاق بیرون زد و منه مبهوت رو همونجا ول کرد.

#اوج_لذت

#پارت_406

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با اومدن محبوبه به اتاق سعی کردم به خودم بیام.

_ چیشده پروا؟ امشب حالت ناخوشه انگار.

_ فردا باید صبح برم بیرون دنبال یه کتاب بگردم واسه دانشگاه، می‌خواستم ببینم چطوری بهت بگم اینو... نمی‌خواستم تو خونه تنهات بزارم حوصلت سر بره ولی خب بخوای بیای هم خسته میشی، انتخاب با خودته... میای باهام؟

اینطوری راحت‌تر می‌تونستم ماست‌مالی کنم.

اینکه بخوام اون چند روزی که مهمون داریم رو مدام بیرون از خونه باشم یه جور بی حرمتی بهشون محسوب میشد، نمی‌خواستم فکر کنه حالا که خرم از پل گذشته و مطمئنم به کسی نمیگه، دیگه بهش محل نمیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ پروا چه فکرا می‌کنیا! راحت باش دختر. تازه ما شاید فردا بریم خونه‌ی دایی اینا.

_ وا چرا خونه دایی اینا؟ چقدر زود؟ هنوز می‌خواستم یروز با هم بریم دانشگاه، یروز بریم بیرونا بچرخیم.

لبخندی زد و روی تخت نشست.

_ خب بالاخره باید به دایی اینا هم سر بزنیم، زشته اومدیم و نریم خونشون. ممکنه ناراحت شن، بعد میگن رفت خونه‌ی خواهرش اما خونه‌ی داداشش نیومد.

سر تکون دادم.

حق با محبوبه بود.

_ نگران نباش اگه بریم باز میام همینجا، من زیاد با هرکسی نمی‌تونم راحت باشم. الانم که با تو راحتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اینطور که می‌گفت"اگه بریم" یعنی امکان داشت نرن!

نمی‌رفتن برای من بهتر بود.

حقیقتش هنوز دو به شک بودم برای اینکه به کسی چیزی می‌گه یا نه.

با اینکه گفته بود نمیگه ولی باز می‌ترسیدم که بخواد به خاله حرفی بزنه.

کمی با هم حرف زدیم و من هم تشکی روی زمین پهن کردم.

نیم ساعت بعد با خستگی هردو خوابمون برد.

با صدای پارچ و لیوان بسختی لای پلک‌هام رو باز کردم و تو اون تاریکی دنبال صدا گشتم.

محبوبه بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا وقتی چشم‌هام به تاریکی عادت کرد داشتم دستش رو دنبال می‌کردم که قرصی از جلد بیرون آورد و تو دهنش گذاشت.

تو عالم خواب و بیداری داشتم به این فکر می‌کردم که چه قرصی خورد و خودم هم جواب خودم و می‌دادم که لابد قرص ویتامینی چیزیه!

ولی قرص ویتامین نصف شب؟؟؟

هنوز خودم رو قانع نکرده بودم که با دیدنِ قرص دوم تمام افکارم از هم پاشید.

محبوبه مریض بود؟

لیوان آب رو سر کشید و صدای پچ زدنش رو شنیدم:

_ آخیش...

وقتی لیوان رو روی تخت گذاشت من هم پلک‌هام روی هم افتاد و دوباره خوابم برد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت_407

صدای نوتیف گوشیم باعث شد چشم‌های خمار خوابم رو باز کنم.

حتماً حامد بود!

درست حدس زده بودم.

بی‌حوصله بلند شدم و خودم رو تو سرویس انداختم.

سریع کارهام رو با کمترین صدای ممکن انجام دادم تا محبوبه بیدار نشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از انداختن شالم روی سرم، گوشیم رو تو کوله‌م گذاشتم و از اتاق بیرون زدم.

مامان داشت صبحانه آماده می‌کرد و گویا همه هنوز خواب بودن.

_ سلام صبح بخیر. من دارم میرم کارنداری مامان؟

_ صبح تو هم بخیر، کجا بسلامتی؟

_ یه کتابه باید حتماً پیداش کنم، از الان راه بیفتم که تا انقلاب زیاد راهه، دیر نشه.

لپش رو بوسیدم و مامان با زور لقمه‌ای به دستم داد.

_ خدافظ عزیزم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سریع از خونه بیرون زدم و ماشین حامد رو که جلوی در دیدم نشستم.

_ سلام!

حامد سریع لقمه رو از دستم قاپید و گاز بزرگی بهش زد.

_ وا چرا اینطوری می‌کنی؟ این مال من بودا.

_ شما قرار بود ناشتا باشی ولوله، حواست هست؟

پوفی کشیدم و دست به سینه به صندلی تکیه دادم.

_ اصلاً تو چرا اومدی جلو در؟ نمیگی یهو مامان ببینه؟ بعد نمیگه داداشت که قرار بود بره مطب یهو از کجا پیداش شد؟ جلو کوچه وایمیستادی.

از کوچه خارج شد و لقمه‌ای که نگاهم حسرت‌وارانه روش می‌چرخید رو کامل تو دهنش گذاشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ نگران نباش حواسم بود کسی نبینه.

سرم رو به شیشه تکیه دادم و چیزی نگفتم.

نیم ساعت بعد جلوی آزمایشگاهی ماشین رو پارک کرد.

_ مریضای خودمو همیشه می‌فرستم اینجا... بپر پایین. مراقب باش اینجا سنگش میزون نیس لق نزنه بیفتی.

پیاده شدم و شونه به شونه‌ی حامد وارد آزمایشگاه شدیم.

_ سلام دکتر.

چه زود حامد و شناخته بودن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ از خانوم یه آزمایش بگیرید، جوابشم سریعاً حاضر شه... دیشب صحبت کرده بودم با خانوم کمالی!

دختر با لوندی دستی به چونه‌ش گرفت و ادای فکر کردن در آورد.

_ آهان بله بله بفرمایید، ناشتا هستن؟

_ بله، ناشتام.

آنچنان خصمانه گفته بودم که اخم‌هاش تو هم پیچید.

بی‌حرف راهنماییم کرد و وارد اتاقی شدم.

پچ پچ‌های زیر لبی اون خدمه‌ها و دخترهای سفید پوش بدجوری اذیتم می‌کرد.

_ این مریضه دکتره؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_نه ندیدی چطوری به هم نزدیک بودن وقتی وارد میشدن کم مونده بود دختره بپره بغل دکتر.

_معلوم نیست چطوری خودش و انداخته به دکتر! بچست ولی از سر و روش شرارت می‌باره.

#اوج_لذت

#پارت_408

عصبی دندون قرچه‌ای کردم و محل ندادم.

این که حامد کنارم بود دست و بالم رو بسته بود.

_ آقای دکتر لطفاً تشریف بیارید اینطرف!

چه آقای دکتر آقای دکتری هم می‌کردن، کم خودشیفته بود بدترش می‌کردن...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اون کش طناب مانند رو به بالای آرنجم بست و محکم کرد.

_ من برم بگم خانوم افخم بیاد خون بگیره.

فقط چون حامد دکتر بود انقدر سریع و بدون نوبت ما رو فرستادن داخل؟

زنی با چند تا شیشه که تا نیمه‌ی بیشتر از خون پر بود وارد شد و من با دیدن اون شیشه‌های کوچیک حالم دگرگون شد.

از اولم میونه‌ی خوبی با خون نداشتم!

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و پلک بستم تا عق نزنم.

لعنتی من چم شده بود؟

_ خانوم حالت خوبه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با این حرفِ اون زن، حامد هم سمتم برگشت و نگران کنارم نشست.

_ خوبی پروا؟ می‌خوای بریم بیرون یه هوایی بخوری؟

سرم رو به نشونه‌ی منفی به طرفین تکون دادم.

اون زن جلو اومد و پنبه‌ی الکلی رو روی دستم کشید.

از خنکیش بدنم مور مور شد و سریع چشم بستم تا نبینم.

_ نفس عمیق بکش عزیزم.

سوزش دستم باعث شد ناخواسته آخ ضعیفی از بین لبام خارج بشه و اون زن سرنگش رو از خون پر کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ تموم شد... آها... تموم!

دلم ضعف رفته بود.

_ بشین همینجا چند دقیقه تا یچیزی از این بغل بگیرم بخوری، بلند نشو حالت بد نشه بدنت ضعیفه.

به خاطر دو قطره خون قرار بود حالم بد بشه؟

با رفتن حامد دست سردم رو به صندلی گرفتم و بلند شدم.

سرم گیج رفت و جلوی چشم‌هام سیاه شد.

مثل اینکه حق با حامد بود!

هرچند ناشتا بودنم هم در این قضیه بی‌تاثیر نبود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قبل از اینکه از اتاق خارج بشم صدای یکی از دخترایی که نمی‌دیدمش رو شنیدم:

_ دیدی دکتر چجوری نگرانش شد؟معلوم نیست با چه جادو جنبلی وارد زندگی دکتر شده، لابد با گفتنِ اینکه حامله‌م و بچه از توئه خودشو انداخته به دکتر دیگه وگرنه آقای دکتر رو چه به این بچه!

_ خدا بده شانس.

با خونسردی از اتاق بیرون اومدم و با لبخندی که قطعاً حرصشون رو در می‌آورد رو به چشم‌های پر تمسخرشون جوابِ حرف‌هاشونو دادم:

_ خانوما، جسارتاً مگه شما شبا تو خونه‌ی ما نظاره‌گرید ببینید من با دکتر بودم یا با کسی دیگه؟ فکر نمی‌کنم احمق باشید که اجازه‌ی همچین فکرهایی رو به خودتون بدید، احیاناً فکر نمی‌کنید

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اگه یه درصد این حرف‌ها به گوش آقای کیانی برسه چی میشه؟

یکی دونفرشون رنگ از روشون پرید اما یکیشون با پوزخند پشت چشمی نازک کرد.

_ اینجا چه خبره؟

با صدای حامد همه سعی کردن متفرق شن.

_ هیچی عزیزم، یه بحث کاملا بی ارزش راجب مسائل دخترونه بود به تو ربطی نداشت، دخترا به راهنمایی نیاز داشتن!

ابرویی بالا انداخت و بازوم رو گرفت.

_ ولوله مگه من به تو نگفتم بلند نشو؟ باز سرتق بازی در آوردی؟

_ گفتم بیام اینجا بشینم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت_409

روی صندلی‌های فلزی حفره‌دار نشوندم و نی رو تو پاکت آبمیوه زد.

_ اینو بگیر.

دستم رو از روی پنبه‌ای که بعد از سرنگ رو دستم گذاشته بود برداشتم و حامد دستش رو گذاشت.

_ اینو چرا برات چسب نزده؟

شونه بالا انداختم و حامد با اخم پنبه رو داخل سطلی که کمی اونطرف‌تر بود پرت کرد.

_ عه چرا برداشتیش خون میاد الان.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ خون نمیاد، اندازه سوزن سوراخ شده‌ها، انتظار داری تا فردا صبح خون بیاد؟

کنارم نشست و کیکی هم که گرفته بود رو باز کرد و به دستم داد.

_ کاش شیرکاکائو میگرفتی! میدونی که بیشتر دوست دارم.

_ همینو بخور تا بعد...

پوفی کشیدم و هردو رو تا ته خوردم.

_ بریم؟

_ بشین دو دقیقه، ببینم کی جوابش حاضر میشه بعد بریم.

از کنارم بلند شد و سمت اون خانومی که خون ازم گرفته بود رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تکون خوردن لب‌هاشون رو می‌دیدم اما حرفی که می‌زدن رو نمی‌شنیدم.

چند دقیقه بعد دستم رو گرفت و بلند شدم.

_ چیشد؟ کی میگن؟

_ گفت تا یکی دوساعت دیگه زنگ می‌زنن، لامروتا انقدر آدما رو الاف می‌کنن که، خوبه پارتی داشتیم وگرنه معلوم نبود تا کی باید منتظر می‌موندیم.

داخل ماشین نشستیم و زمزمه کردم:

_ نه بابا فکر نکنم. نهایتاً یه روزه دیگه! زیادش دو سه روزه... بیشتره؟

_ واقعاً تو می‌خواستی چند روز صبر کنی جواب این بیاد؟

به پشتی صندلی تکیه دادم و حرفی نزدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یک ساعتی تو ترافیک بودیم و قرار بر این شد منو حامد بیرون ناهار بخوریم و بعد منو برسونه خونه.

تو پمپ بنزین نگه داشته بود و مشغول بنزین زدن بود.

ضبط رو روشن کردم و با آهنگ همخونی می‌کردم که تقه‌ای به شیشه خورد و شونه‌هام بالا پرید.

_ کارتم و از داشبورد میدی پروا؟ اونجا جا گذاشتم.

سوال‌هام رو تو ذهنم ردیف کردم و کارتش رو بهش دادم.

بعد از حساب کردن سوار شد و قبل از اینکه کمربندش رو ببنده پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ دیشب... با یکتا حرف زدی یعنی... منظورم اینه گفتی بهش؟

کمربندش رو بست و در کمال خونسردی جواب داد:

_ من شده حرفی بزنم و روش نمونم؟ گفتم درستش می‌کنم... یعنی درستش می‌کنم.

با حرص مشتی به بازوش زدم.

_ حامد چرا می‌پیچونی، جوابمو بده!

_ باشه شما حرص نخور. دیشب اومد و شام خوردیم.

به اینجا که رسید مکث کرد و انگار می‌دونست چقدر داره حرصم میده که بیشتر اذیت می‌کرد.

#اوج_لذت

#پارت_410

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با کلافگی صدای آهنگ رو کمتر کردم.

_ خب؟ فقط شام؟

_ نه... بهش گفتم. فقط... فقط کمی نگرانشم، حال خوبی نداشت!

گیج نگاهش کردم و ادامه داد:

_ تا حالا ندیده بودم یکتا گریه کنه پروا.

ابروهام تو هم لولید.

_ این یعنی چی؟

_ نمی‌دونم پروا، قرار شد هروقت با عمو اینا صحبت کرد بهم خبر بده ولی دیگه خبر نداد. حتی صبح زنگش زدم گوشیش خاموش بود.

چرا هیچ چیز درست پیش نمی‌رفت؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نه رابطه‌ی منو حامد

نه رابطه‌ی حامد و یکتا

نه ماجرای بچه‌ای که یک ماهه الافمون کرده و آخر معلوم نیست وجود خارجی داره یا نه.

نه اون عکس کوفتی که مشخص بود کلی حرف توش خوابیده...

و نه زندگی من سر و سامون می‌گرفت و از این روند در می‌اومد.

_ یکتا اون کش موی تو و رژلبتم دید، بدتر فکر کرد کسی دیگه تو زندگیمه. همه با هم قاطی شد حالش و خراب کرد.

حال یکتا اگه بد بود مقصر من بودم...

سرم رو به شیشه تکیه دادم و بی‌حوصله گفتم: منو ببر خونه‌ی عمو اینا!

_ آها بله چشم الساعه اجرا میشه بانو!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از این جمله با حرص توپید:

_ پروا می‌فهمی چی میگی؟ بری خونه‌ی عمو اینا چی بگی؟ بعد فکر نمی‌کنی مامان می‌فهمه تو انقلاب نبودی و خونه‌ی عموشون بودی؟ نمی‌پرسه اونجا چیکار می‌کردی؟؟؟

پلک‌هام رو روی هم فشردم و حرفی نزدم.

انقدر قاطی بودم که نمی‌فهمیدم الان دقیقا باید چیکار کنم.

_ پس چی؟ الان برنامه چیه پس؟

_ میریم ناهار می‌خوریم، می‌رسونمت خونه! یکتا هم خودش زنگ میزنه نگران نباش...

کمی بعد شونه به شونه‌ی هم وارد رستورانی شدیم و من مطمئن نبودم از حرف‌هایی که قراره بزنم اما جز حالا هیچ‌وقت دیگه‌ای مناسبِ گفتنِ این حرف‌ها نبود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد صندلی برام بیرون کشید و من نشستم.

تو سکوت به دکوراسیون رستوران نگاه می‌کردم که گارسون اومد و منو رو جلومون گذاشت.

_ چی میل دارید؟

حامد نگاهی به من انداخت و پچ زد:

_ یه خوراک مرغ، یه خوراک گردن... با مخلفات، نوشیدنی هم لیموناد لطفاً...

گارسون وارد آیپدی که دستش بود کرد و کناری رفت.

منتظر بودم حین خوردن غذا حرف‌هام رو بزنم.

اونطوری که نگاهش نکنم برام راحت‌تر بود.

چون می‌دونستم که ازم می‌پرسه چرا این همه مدت ازم مخفی کردی و من جوابی برای این سوالِ به جا، نداشتم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت_411

با پیچیدن بوی غذا دل رودم تحریک شد حرف‌هام یادم رفت.

_ خیلی گشنته نه؟

قاشقی پر از غذام برداشتم و تو دهنم گذاشتم و تند تند سر تکون دادم.

_ اوهوم... خیلی... تو هم باشی از دیشب هیچی نخوری گشنته دیگه!

_ آها، اونیم که کیک و آبمیوه خورد من بودم لابد!

اخمی کردم و توپیدم:

_ اون کجای آدمو میگیره آخه؟

یاد حرف‌هام افتادم و غذام رو قورت دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاه دزدیم و مشغول بازی با غذام شدم و با پام رو زمین ضرب گرفتم.

_ چیزه... حامد؟

_ جانم؟

_ یچیزی می‌خوام بگم، حس می‌کنم خیلی دیره، ولی باید بگم...

سر تکون داد و سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می‌کردم.

_ هیچ‌وقت دیر نیست، بگو عزیزم.

آب دهنم رو قورت دادم، لعنتی باید از کجا شروع می‌کردم؟

_ راجب یکتاست، حالا که داشتیم راجبش صحبت می‌کردیم بهتره همه چیزا رو بگم. چطور بگم... من از روز اول چیزهایی از یکتا دیدم که باعث شک و شبهه شد.

دست از غذا خوردن برداشت و پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ مثل چی؟

دست‌هام رو تو هم قالب کردم و چلوندم.

_ من یکتا رو با یه پسری تو پارک دیدم.

_ خب؟ این کجاش بده؟

آب دهنم و سخت فرو خوردم.

_ هیچ‌جاش، نه تا وقتی که نگاهش به اون مرد یه نگاه معمولی نباشه! دست‌هایی که به هم قفل شده بود و خنده‌هایی که خرجش می‌کرد چیز دیگه‌ای می‌گفت، حسی که تو چشم‌هاش موقع نگاه کردن به اوم مرد داشت رو... موقع نگاه کردن به تو نداشت؛ علاوه‌بر این... غرق شدنش تو گوشی رو هم دیدم، منظورم پیامک بازیاشه... اینا به کنار، دیدم که چند بار گوشیش زنگ خورد و قلب سیو بود! این مشکلی نداره ولی وقتی می‌خواست جواب بده پیش ما جواب نمی‌داد، یا حتی چند بار گوشی رو برگردوند تا مثلاً ما نبینیم زنگ خورده و جواب نده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم و جرعه‌ای از لیموناد خوردم.
سختم بود گفتنشون.
_ خب؟ دیگه چی؟
_ گردنش... گردنشم کبود بود یبار که دیدم!
ولی... ولی نگاه شاید اون تماس یکی از دوست‌هاش بوده باشه که نخواد به ما بگه، نه؟ شاید دوست نداشته باشه جلو ما جواب بده خب؟ یا اصلاً شاید اون پیام بازی‌ها هم با مامانش بوده باشه!

بی‌توجه به حرف‌هام که داشتم قانع می‌کردم چرا بهش نگفتم با حرص پچ زد:
_ چرا زودتر بهم نگفتی؟؟؟
_ آخه... آخه، اونجا هنوز اول نامزدیتون بود؛ فکر کردم اگه بگم تو فکر می‌کنی از حسودیمه که اینطوری میگم و شاید باور نکنی حرفامو. با خودم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گفتم شاید تو دلت فکر کنی که آره پروا بخاطر اینکه بین ما رو بهم بزنه یه سری چرت و پرت وصل هم می‌کنه و تحویل من میده، بعدم من اون کبودی و گفتم شاید کار خودت بوده باشه، چمی‌دونستم...

مکثی کردم و ادامه دادم:

_ ببخشید، می‌ترسیدم باور نکنی!

#اوج_لذت

#پارت_412

کلافگی از سر و روش می‌بارید.

_ پروا می‌فهمی که با تصمیماتی که سرخود میگیری داری عقب میندازیمون؟ اینو متوجهی؟ و اینم درجریانی که اگه اینا رو زودتر به من

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می‌گفتی بهانه‌ی خوبی داشتم واسه به هم زدن رابطه‌ای که جفتمونو اذیت می‌کرد دیگه؟

با زنگ خوردن گوشیش نفس عمیقی کشید و به غذام اشاره زد:

_ بخور سرد شد.

منتظر نگاهش کردم تا اینکه جواب داد:

_ بله... سلام ممنون... آها... درسته... بله بله... دست شما درد نکنه، فقط مطمئنید دیگه؟ چون خانومم خیلی استرس داشت گفتم مطمئنش کنم... بله تشکر خدانگهدار!

_ کی بود؟

چنگالش رو برداشت و بی‌میل تیکه‌ای گوشت تو دهنش گذاشت.

_ آزمایشگاه. جواب منفی بوده.

نفس عمیقی کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من از اولش هم تردیدی نداشتم منتها حامد زیادی حساس بود.

وقتی حرفی از جانبم نشنید ادامه داد:

_ خب، این پرونده بسته شد... بعدی رو هم حل می‌کنم نگران نباش.

منظورش یکتا بود.

بشقابم رو به عقب هول دادم و پچ زدم:

_ دیگه گشنه‌م نیست.

با دستمال دور دهنش رو تمیز کرد و سری به تبعیت تکون داد.

_ منم سیر شدم، بریم؟

_ آره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با هم سمت صندوق رفتیم و بعد از حساب کردن میز از رستوران بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم.

_ همین که قضیه‌ی بارداری مشخص شد انگار یه بار سنگینی از روی دوشم برداشته شد...

سر تکون دادم و حرفی نزدم.

حامد منو رسوند و خودش هم رفت مطب.

اینطور که معلوم بود خاله‌اینا رفته بودن خونه‌ی دایی، فقط کمی از بابت محبوبه استرس داشتم.

#دانای_کل

روزها به سرعت برق و باد می‌گذشت.

انگار زمان رو دور تند افتاده بود.

دوباره پروا تو اتاقش گوشه‌ای کز کرده بود و اون عکس کوچیک رو با دست‌هاش قاب گرفته بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ لعنتی لعنتی این کیه یعنی؟

پوف کلافه‌ای کشید و عکس رو روی میز گذاشت.

از صبح که بیدار شده بود چیزی نخورده بود.

برای صرف میانوعده از اتاق بیرون رفت و تو پاگرد صدای حامد رو شنید.

_ مامان جان من میرم بالا استراحت کنم یکم.

این چند روزی که محبوبه و خانواده رفته بودن خونه‌ی دایی، حامد دوباره برگشته بود خونه‌ی پدریش...

وقت گذروندن تو خونه مجردی تازگی براش عذاب شده بود.

در حقیقت به وجود پروا کنارش عادت کرده بود.

به تنهایی عادت نداشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ کجا؟ باز داری مثل این چند روز قسر در میری جوجه؟

خودش رو به کوچه علی چپ زد.

این چند روز هروقت با حامد تنها می‌شدن و حامد فقط قصد کمی نزدیکی داشت پروا سریعاً فرار رو بر قرار ترجیح می‌داد و حالا حامد تشنه‌ی این بلای جونش بود. خودش، ذهنش، قلبش، بدنش... همه و همه طلبش رو می‌کردن.

عجیب تو دلش جا باز کرده بود نیم وجبی!

_ میرم یچیزی بخورم. تو برو استراحت کن من یکم دیگه میام بالا.

#اوج_لذت

#پارت_413

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دوباره هم در رفت.

حامد سمت اتاق پروا رفت.

اونجا بهتر بود تا منتظرش بمونه...

وارد اتاق شد و دمی عمیق گرفت.

_ آخ من قربون مامان خوشگلم برم، شام شب و من می‌پزم باشه؟ دست نزنیا!

از حرف‌های پروا لبخند روی لبش اومد.

دست پخت مادرش چیزی فراتر از عالی بود اما خیلی دوست داشت غذایی که با دست‌های پروا پخته شده رو هم بخوره.

قطعاً اون غذا خوردن داشت!

سمت تخت رفت و قبل از اینکه روی تخت دراز بکشه عکس بهش چشمک زد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

امان از دخترک حواس پرتی که عکس رو جلوی دید گذاشته بود.

_ این دیگه چیه؟

رو به سقف دراز کشید و عکس رو برداشت.

کمی فکر کرد و لبش رو گاز گرفت.

این دختر چقدر شبیه به پروا بود!

_ پرواس؟

پروا بود... پروای دوست داشتنیش چقدر زیبا بود حتی در کودکی!

لبخندی روی لبش نشست اما با دیدن بقیه افراد لبخندش کم کم پاک شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پروا بغل زنی نشسته بود که به چشم حامد هم ناآشنا بود اما گویی جایی دیده بودش و خاطرش نبود!

وقتی پروا هفت ساله بود وارد خونه‌ی اون‌ها شده بود و اونجا احتمالاً حامد سنی بین هفده تا بیست سال رو داشته، خوب می‌تونست چهره‌ی بچگیش رو به یاد بیاره... فقط یک چیز عجیب بود.

پدرش بالا سر زنی غریبه و دست‌هایی که روی شونه‌های اون زن گذاشته بود.

فکرهای خوبی سراغش نمی‌اومد.

فکر هایی شبیه فکر های پروا که وقتی عکس رو دیده بود در ذهنش اومده بود.

سری به طرفین تکون داد و تند تند پچ زد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ نه نه حامد اشتباه می‌کنی! نه همچین چیزی نیست...

یک لحظه تصور خیانت پدرش به مادرش براش سخت بود.

این یعنی ممکن بود پروا از پرورشگاه نبوده و از زن دیگه‌ی پدرش بود؟

اونوقت همخون محسوب می‌شدن؟ پدرشون یکی بود...

افکاری که احاطه‌ش کرده بود باعث شد به سرعت چشم‌هاش رنگ سرخی به خودش بگیره.

با عصبانیت مشتی به دیوار زد و موهاش رو کشید.

مغزش از تصورش سوت می‌کشید

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مدام خودش رو دلداری می‌داد و سعی داشت باور نکنه افکارش رو.

با صدای پایی که می‌اومد بی‌حواس عکس رو تو جیبش چپوند و نفس‌های عمیق کشید.

_ حامد داداش!

داداش... اگه واقعاً برادر بود چی؟

#اوج_لذت

#پارت_414

درِ نیمه باز، باز تر شد و پروا داخل اومد.

_ اینجایی... فکر کردم خوابیدی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهش به چشم‌های حامد افتاد که تو خون غوطه‌ور بود.

_ خوبی؟ چیزی شده؟

پروا نزدیک‌تر رفت بی‌خبر از اینکه حامد هم مثل اون، این عکس رو دیده.

_ خوبم.

صداش گرفته بود، مشخص بود عصبیه، مشخص بود یه اتفاقی افتاده.

دستش که رو سینه‌ی حامد نشست توسط حامد پس زده شد و انقدر با شدت دستش پس خورده بود که ناخداگاه سکندری خورد و قدمی عقب رفت.

_ آخ... چیکار می‌کنی حامد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

داشت چیکار می‌کرد؟

اگه پروا همخونش بود چی؟ اونوقت با خواهر خودش چیکار کرده بود؟

ولی باید خودش رو جمع و جور می‌کرد، تا وقتی خودش از چیزی مطمئن نشه نباید پروا رو قاطی می‌کرد.

چونه‌ی پروا می‌لرزید و این یعنی خیلی این رفتار پرخاشگرانه ردش تاثیر داشته.

_ ببخشید... یه خبری شنیدم یهو به هم ریختم.

دروغ...

پروا پشت بهش کرد تا از اتاق بیرون بره، لوسِ نازک نارنجی!

سریع مچ دستش رو چنگ زد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ وایسا ببینم بچه، چرا الان داری واسه من چونه می‌لرزونی؟ دختر مثل تو همه‌ش اشکش دم مشکش باشه ندیدم والا.

سعی داشت ذهنشو دور کنه از اون عکس.

ولی با این حال مطمئن بود پدرش همچین کاری نمی‌کرد و مدام داشت تو ذهنش این جمله رو تکرار می‌کرد: نه امکان نداره بابا همچین کاری با مامان کنه، امکان نداره...

به باباش اعتماد داشت!

_ هیچی خوبم من. تو خوبی؟

نگرانش بود و همین برای حامد بس بود.

سر تکون داد و نفس عمیقی کشید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ زنگ زدن باید برم مطب، حله؟ بعدش میرم خونه‌ی خودم.

پروا متعجب نگاهش کرد.

_ یعنی چی؟ نمیای اینجا؟ این چند شب که محبوبه نیست میومدی حداقل!

دل تنگ مردی میشد که به ظاهر برادرش بود و کسی از باطنش خبر نداشت.

#اوج_لذت

#پارت_415

_ کارم طول میکشه نمی‌خوام نصف شبی مامان اینا رو از خواب بندازم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بچگانه دست تو هم پیچوند.

_ خب... خب من بیدار میمونم اومدی درو باز میکنم کسی بیدار نمیشه.

تو گلو خندید.

منبع آرامشش بود همین یه ریزه بچه.

_ نه بخواب جوجه رنگی، امشب میرم ولی از فردا شب همینجا وردل خودتم. خوبه؟

می‌خواست بره تا دور باشه از پروا

نمی‌خواست بهش آسیبی برسونه مخصوصاً تا وقتی که از هیچ چیز مطمئن نبود.

می‌خواست تنها باشه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از گردن حامد آویزون شد و آروم بوسه‌ای رو چونه‌ش زد.

_ مراقب خودت باشیا.

خود پروا هم داشت اذیت می‌شد با وجود اون عکس نامعلوم اما حالا نمی‌دونست که حامد هم از اون عکس با خبر هست.

_ چشم، امر دیگه؟

فرار می‌کرد و این برای خودش واضح بود.

داشت دیوونه می‌شد

نمی‌تونست طوری رفتار کنه که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

هوس بوسیدن اون لب‌های خوش فرم و ناب رو پشت سرش گذاشت و به بوسیدن گونه‌ش بسنده کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ همین، شب رفتی خونه زنگم بزن.

سر تکون داد و با خداحافظی‌ای سرسرکی از اتاق بیرون رفت.

_ مامان کار نداری؟ چیزی لازم نداری برات بخرم قربونت برم؟

_ نه مادر، شب چی بپزم؟

لبخندی از مهربونی مادرش رو لب‌هاش نقش بست.

_ هرچی خودتون دوست دارید، من امشب نمیام مامان.

_ وا چرا مادر؟ می‌خوای باز بری خونه‌ی خودت؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سری تکون داد و بعد از بوسیدن پیشونیش سمت در رفت.

_ آره مامان یخورده کار دارم عزیزم. فعلاً خدافظ.

با خوردن باد به صورتش نفس عمیقی کشید.

لعنت به این عکسی که نشون می‌داد حامد از خیلی چیزها بی‌خبره.

با حالی خراب و سری که نبض میزد سوار ماشین شد و خودش رو به خونه‌ش رسوند.

مطبی در کار نبود...

روی تخت دراز کشید و اون عکس رو از جیبش بیرون کشید.

_ خدایا این چه مصیبتیه آخه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بازی با غیرتش می‌کردن افکاری که مانور می‌دادن تو ذهنش.

#اوج_لذت

#پارت_416

عصبی گلدون روی پاتختی رو به زمین کوبید و عربده‌ش چهار ستون خونه رو لرزوند.

تحمل نداشت باور کنه به مادرش خیانت شده.

با نفس نفس روی تخت نشست.

باید این ماجرا رو با کسی درمیون می‌ذاشت وگرنه روانی می‌شد.

نوید!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بهترین گزینه...

سریع گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و شماره‌ی نوید رو گرفت.

یک بوق، دو بوق، سه بوق و بالاخره صداش تو گوشش پیچید.

_ الو؟

_ الو نوید سلام. کجایی؟

صداش هول بود، صداش بیداد می‌کرد.

نوید متعجب خواب از سرش پرید.

_ چیه؟ خوبی حامد؟ الو...

_ خوب نیستم... باید باهات حرف بزنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همه‌ی چیزهایی که دیده بود و براش تعریف کرد، همه‌ی چیزهایی که بهشون فکر می‌کرد رو براش تعریف کرد.

همه‌ی چیزها با جزییات کامل!

_ آروم بگیر مرد گنده. چیزی نشده که تو واسه خودت بریدی و دوختی.

خود نوید هم دقیقاً دست کمی از حامد نداشت اما بالاجبار دلداری می‌داد.

_ اگه واقعاً همینطور باشه چی؟ اونوقت منه خاک بر سر چه غلطی کنم؟

_ حامد چرا خودتو باختی تو؟ اصلاً الان اول زنگ بزن به آزمایشگاه ببین جواب آزمایش دومی چیشد. بدو!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کدوم آزمایش؟

آها همونی که جهت مطمئن شدن از حال پروا گفته بود رسیدگی کنن؟

_ راستی حامد پروا شک نکرد؟ نگفت چرا ناشتا؟

_ اون اصلاً نمی‌دونست برای تست بارداری لازم نیست ناشتا باشه نوید... چیزیم نفهمید.

نوید نفس عمیقی کشید.

_خب پسر زنگ بزن بپرس دیگه مگه نگران نبودی؟ اصلا هم دیگه به اون فکر نکن فعلا تا بعدا یجوری حلش کنیم.

حامد باشه ای گفت خواست تلفن قطع بکنه نوید سریع صدایش کرد

_حامد داداش

_بگو چی شد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نوید کمی تر داشت اما هرجور بود خودش را جمع کرد پرسید

_خالتینا هنوز خونه شما میمونن؟

حامد با اون حال خراب خنده ای روی لبش نشست.

نمیتونست عاشق شدن رفیقش رو اونم بعد از اون ضربه ای که گذشته خورده نادیده بگیره و میفهمید که چجوری دل دوستش برای محبوبه ۱۸ ساله رفته!

_نه رفتن خونه داییم اینا چطور؟

نوید هیبی طولانی کشید لب زد

_باشه هیچی همینجوری پرسیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دلش میخواست کمکی به رفیقش بکنه مخصوصا وقتی همیشه پشتش بود حتی وقتی دعواشون شده بود و کتک خورده بود.

_تکلیف این عکس مشخص بشه یه قرار میزارم چهار نفری بریم بیرون ببینیش!

#اوج_لذت

#پارت_417

خواست انکار کنه که حامد اجازه نداد و با خداحافظی کوتاهی قطع کرد.

خدا خدا می‌کرد اشتباه باشه.

دل نداشت بفهمه کسی که این همه مدت می‌خواستتش خواهرش بوده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یکی در میون شماره‌ی آزمایشگاه رو گرفت و گوشی رو دم گوشش گذاشت.

بوق‌های انتظار عجیب رو اعصابش بود.

_ سلام بفرمایید.

_ سلام، من کیانی هستم ، جواب آزمایش خانم پروا کیانی باید برای امروز آماده می‌شد، می‌خوام با خانم افخم صحبت کنم.

_ دکتر شمایید؟

پوفی بی‌حوصله کشید.

اصلاً حال اینکه بخواد شیرین زبونی‌هاش رو گوش بده نداشت.

_ منتظرم، اگه هم افخم نیست سریع بگو.

دخترک هول شده گفت: نه نه هستن. الان میگم بهشون... خانم افخم... خانم افخم آقای دکتر کیانی پشت خطن تشریف بیارید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اندی بعد صدای زنی میانسال و با تجربه تو گوشی پیچید.

_ سلام جناب.

_ سلام خسته نباشید، جواب آزمایشای پروا حاضر نشده؟ پروا کیانی..

صدای برگه‌های جلوی دستش می‌اومد.

دلشوره تو دلش به راه افتاده بود و حس و حالش وصف ناپذیر بود.

_ چیشد؟

_ صبر کنید چند لحظه...

استرس مثل خوره به جونش افتاده بود و پاهاش رو تکون می‌داد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ پیدا کردم. مشکلی تو آزمایششون نبود آقای دکتر. خودتون می‌تونید یه نگاهی به آزمایشش بندازید ولی من چیز مشکوکی ندیدم.

_ ولی خیلی مدام حالش بد میشه، سرگیجه و حالت تهوع و اینجور چیزا!

با کمی مکث جواب داد:

_ می‌تونه بخاطر ضعیف بودن بدنش باشه، کم خونی و کمبود آهن هم بی‌تاثیر نیست... هرچند همه چیز عادی به نظر میاد.

نفسش رو آسوده بیرون فرستاد.

خداروشکر حداقل این یکی بخیر گذشت.

_ دست شما درد نکنه...

_ خواهش میکنم دکتر، وظیفه‌س! امری باشه؟

همین جمله کافی بود تا ذهنش جرقه‌ای بزنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پروا از پرورشگاه اومده بود و اون عکس خلافش رو ثابت می‌کرد.

آزمایش DNA!!

ولی نه...

این آزمایشگاه نه!

همین الانشم ممکن بود کلی حرف براش دراومده باشه.

#اوج_لذت

#پارت_418

سرسری خداحافظی کرد و دست‌هاش مشت شد.

کدوم آزمایشگاهی ازمایشی که جوابش تو یکی دو هفته آماده می‌شد رو بهش تو یکی دو روز می‌داد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اشتباه محض بود اگه فکر می‌کرد می‌تونه با استفاده از اسم و رسمش کارش رو جلو بندازه.

اما روزگار بود و آدم‌هایی که عقلشون به چشمشون بود.

این آزمایش به چی نیاز داشت؟

خون؟

دوباره که نمی‌تونست پروا رو بکشونه آزمایشگاه.

پوفی کشید و به خورده شیشه‌های گلدون خیره شد.

از کنارشون رد و بعد از خوردن لیوانی آب، روی کاناپه دراز کشید.

با گوشیش از روی عکس، عکس گرفت و هردو رو روی میز گذاشت.

چند کیلومتر اونطرف‌تر دخترکی بود که با هول و ولا داشت دنبال عکسی می‌گشت که گم کرده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حتی به ذهنش خطور نمی‌کرد حامد دیده باشه.

_ مامان تو نیومدی اتاق من؟

_ نه مادر چطور؟

این یه سوال احمقانه‌ای بود؟؟؟

_ دو سه تا برگه داشتم تو اتاق نیست گفتم شاید تو دیدی فکر کردی نابه‌کاره انداختیشون!

_ نه عزیزم من دست به چیزی نزدم.

با کلافگی روی تخت چهارزانو نشست و موهاش رو پشت گوش زد.

_ کجا گذاشتیش پروا؟

سعی کرد اتفاقات رو مرور کنه تا یادش بیاد آخر سر کجا گذاشته بودتش.

_ آها آره... بعد گذاشتمش روی تخت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سریع از تخت پایین رفت و نگاهی به تخت خالی انداخت.

عکسی وجود نداشت.

بی‌حواس گوشیش رو چنگ زد و بعد از جوابی که به پیام محبوبه داده بود شماره‌ی حامد رو گرفت.

قرار بود وقتی رسید زنگش بزنه!

_ الو سلام.

_ سلام نازدونه چطوری تو؟

ریز خندید.

از همون خنده ها که دل می‌برد.

_ خوبم تو خوبی؟ رسیدی؟ قرار بود خبر بدی پس چیشد؟ بزارم پای بدقولیت یا بی‌حواسیت؟

حامد مردونه خندید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالش خوب نبود ولی نمی‌خواست پروا متوجه چیزی بشه.

_ هرچی که عشقت می‌کشه. فردا نمیری دانشگاه؟

_ چرا اتفاقا میرم. انقدر کلاسا غیبت کردم مطمئنم یکی دوتا از استادا حذفم کردن.

حامد شونه‌ای بالا انداخت و خواست از در بدجنسی وارد شه اما دلش نیومد.

_ نگران نباش به اون دوستم که یه جلسه جاش اومدم سرکلاستون میگم صحبت که این دفعه رو چشم پوشی کنن، ولی تنبلی و بزار کنار صبحا زود بیدار شو برو سرکلاست.

باشه‌ای گفت...

_ ضمنن من فردا می‌رسونمت، می‌دونی که تا فردا دلم برات یذره میشه... شاید تو راه تونستم یکم باهات حرف بزنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پروای ساده‌ای که از ذهن حامد بی‌خبر بود فکر می‌کرد واقعاً حامد تو نصف روز دلتنگش میشه، بی‌خبر از افکاری که تو سر حامد پرسه می‌زد.

واقعاً دلتنگ می‌شد اما نه انقدری که نشون می‌داد.

#اوج_لذت

#پارت_419

پروا با لبخندی که رو لبش بود باشه‌ای گفت و تو دلش پروانه‌ها چرخیدن.

_ من برم استراحت کنم حسابی خسته‌م.

_ باشه پس منم میرم یه نگاهی به جزوه‌هام بندازم، کار نداری؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نوچی کرد و سریع قطع کردن.

دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید.

دختری نبود که کم بیاره.

سنش کم بود، بچه بود، عقلش کامل نبود اما دست نمی‌کشید...

باید جریان اون عکس رو می‌فهمید.

حامد به خواب عمیقی رفته بود که با صدای زنگ خونه گیج چشم‌هاش رو باز کرد و دستی به سر دردناکش کشید.

به خیال خودش پروا بود.

اما پروا اون طرف شهر روی کتاب‌ها و جزوه‌هاش خوابش برده بود.

_ بله؟ سوزوندی زنگ و دستتو بردار خب؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پیرهنش که نمی‌دونست کی از تنش در آورده رو سرسری تن زد و بدون بستن دکمه‌هاش سمت در رفت.

مالشی به چشم‌هاش داد و دستی تو موهاش کشید.

_ اومدم.

صدای زنگ قطع شد و این دفعه صدای تقه‌های روی در می‌اومد.

داشت کم کم مطمئن می‌شد پرواست که اینطور در میزنه.

ولی پروا قرار نبود بیاد اینجا، قرار بود؟

باز کردن در همانا و مصادف شدن با چهره‌ی نگران یکتا همانا...

این دختر اینجا چیکار می‌کرد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ وای... سلام!

حامد از جلوی در کنار رفت و یکتا با نفس نفس داخل اومد.

_ علیک سلام.

اخم‌هاش در هم بود.

قرار نبود یکتا بیاد اینجا، درحقیقت تصور می‌کرد پروا پشت دره نه یکتا!

_ چرا در و باز نمی‌کردی پس؟ مُردم من!

_ بله دیدم داشتی در و از جا می‌کندی...

حالا یکتا اخم کرده بود، حرف حامد اصلاً بهش خوش نیومده بود.

_ خب حالا، نخوردم در خونتو.

جالبه... صد و هشتاد درجه تغییر کرده بود.

دیگه اون یکتایی نبود که لوس‌وارانه حرف می‌زد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ شمشیر و از رو بستی. خبریه؟

خبر؟؟؟

پوزخندی زد و وارد اتاق شد.

می‌خواست تمام خاطراتش با حامد رو یک دور دوره کنه.

_ خبرا دست توئه. گلدون می‌شکونی!

دستی تو موهاش کشید و تو چهارچوب در ایستاد.

_ اومدی منو سوال جواب کنی؟ من آدمِ جواب پس دادن نیستم.

یکتا کیفش رو روی تخت انداخت و نگاهی به اطراف انداخت.

_ زود گذشت...

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_420

تلخ گفته بود، خیلی تلخ.

کی روزی فکرش رو می‌کرد اینطوری تموم شه...

اما شاید این پایان نبود!

_ مقدمه چینی می‌کنی یکتا؟ حرفی داری رک و پوست کنده بگو. نیاز به مقدمه اینا نیست.

یکتا اشکی از گوشه‌ی چشمش سر خورد و پایین چکید.

برخلاف همیشه خیلی مظلوم شده بود، طوری که حامد برای لحظه‌ای حالش از خودش و کاری که با این دختر کرده بود بهم خورد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ نه... نگران نباش وقتتو نمی‌گیرم، اومدم که دو کلوم حرف بزنیم.

_ من حرفامو باهات زدم یکتا!

باید سرد می‌بود، نباید دل می‌سوزوند.

_ می‌دونم، اما این حقمه که تو هم به حرفای من گوش بدی، مگه نه؟

حامد سر تکون داد و پروا دوباره با نگاهی گذرا از اتاق بیرون رفت.

داشت اعصابش به هم می‌ریخت.

دوستش نداشت اما کم خاطره هم باهاش نداشت.

روی مبل تک نفره نشست و حامد هم رو به روش.

_ حق با تو بود، یادمه اولا ییار گفتی که حس می‌کنی ما برای هم ساخته نشدیم، آره... برای هم ساخته نشدیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بغض کرده بود.
حامد هم صدای لرزونش رو تشخیص می‌داد.
اون یکتای شاد و شنگول رنگ باخته بود.
سست شده بود، انگار یه آدم جدید بود.

حتی رژ قرمز همیشگیش دیگه رو لبش نبود.
حتی ریلمش رو چشمش نبود...
حتی ادکلن نزده بود، که اگه زده بود بوش تا چندین متر آدم رو مدهوش می‌کرد.
_ خوبی؟

حامد نگران پرسیده بود.
_ اصلاً خوب نیستم، از عصر هرچی زنگ می‌زنم جواب نمیدی حامد، متوجهی؟ از سنگ که نیستم. بلاخره آدمم، نگران میشم. طاقت نیاوردم اومدم اینجا... گفتم رو در رو هم صحبت کنیم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بهتره. هرچند اینجا هم هرچقدر در زدم باز نکردی. کم کم داشتم نا امید می‌شدم.

فکر و خیال‌های عذاب‌آورش باعث شده بود با خستگی خوابش ببره و چیزی از اطراف نفهمه.

_ گوشیم سایلنت بود، خودمم خواب بودم.

حقیقت بود.

سعی کرد آروم آروم دکمه‌های پیرهنش رو ببنده.

_ تو خواب بودی اما من از وقتی اون حرف‌ها رو شنیدم یه خواب راحت نداشتم... خواب با چشمام غربیه شده انگار.

حامد کلافه چنگی تو موهاش زد.

عجب گرفتاری شده بود!

_ یکتا چی می‌خوای بگی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ صبور باش مرد... اومدم حقیقت و بگم.
حقیقتی که این مدت مثل راز تو سینه‌ش نگه داشته بود!...
حقیقتی که شاید قشنگ‌تر از آینده‌ای بود که فکر می‌کرد.

_ خب؟
انگار زیر لفظی می‌خواست!
اما بالاخره به سختی لب تر کرد.

#اوج_لذت
#پارت_421

***

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پروا

با احساس نوازش دستی روی صورتم چشمام باز کردم.
با دیدن صورت حامد لبخندی روی لبم نشست
_سلام

بی هوا خم شد و بوسه ای روی پیشونیم نشوند.
تازه به خودم اومدم و موقعیت درک کردم.
حامد الان تو اتاق من بود.
اصلا اینجا چیکار میکرد؟ کی اومده بود؟

سریع به عقب هلش دادم توی جام نشستم با استرس لب زدم
_تو اینجا چیکار میکنی؟ نمیگی مامان میاد میبینه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خنده ای ریز کرد و موهام که جلوی صورتم ریخته بود عقب داد.

با صدای ضعیفی لب زد

_نترس جوجه ، هم مامان هم بابا خوابن! ساعت ۶ صبحه ، مگه قرار نبود منظم بشی دیگه درست سرکلاسات شرکت بکنی؟

با یاد اینکه دیشب ازم خواسته بود دیگه منظم برم سرکلاسام و منم قبول کرده بودم اه از نهادم بلند شد.

قبلا عاشق درس و دانشگاه بودم و حتی یک کلاسمو غیبت نداشتم اما حالا حتی رنگ دانشگاه رو هم نمیدیدم و فقط بعضی اوقات برای سرگرمی درس میخوندم.

دوباره تو جام دراز کشیدم نالیدم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_تروخدا بزار بخوابم...بخدا خیلی خسته ام!

حامد خواست مخالفت بکنه که دستشو گرفتم و کشیدمش که روی خودم افتاد.

صورتش دقیقا روبه روی صورتم اومد.

لبخندی زدم

_توام بخواب پیشم!

لحظه ای حامد رنگ نگاهش عوض شد. رد نگاهش گرفتم و به سر شونه های لختم رسیدم.

لبخندی روی لبم نشست ، مرد من خماری میکشید و این باعثش من بودم مه بخاطر یه عکس ازش دوری میکردم.

نفهمیدم چم شد اما دلم میخواد حداقل چندساعت اون عکس فراموش کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخند دلبرونه ای زدم و دستم روی بند لباس خوابم گذاشتم و کمی پایین کشیدم.

نگاهم به لباش افتاد ، بدجوری برق میزد.

چشمامو بستم سرمو جلو بردم تا ببوسم که حامد خیلی سریع از روم بلند شد.

متعجب چشمای خمار شده ام رو باز کردم.

حامد عقب کشیده بود.

_چی شد؟

حامد کلافه دستی بین موهاش کشید.

انگار یه چیزی مانع نزدیکش به من میشد.

_حامد ، میگم چی شد؟

نفس عمیقی کشید و پشت بهم کرد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا نمیشه ، خطرناکه ممکنه یهو یکی بیدار بشه!

شاید حق با حامد بود ، اصلا الان موقعیت اینکار نبود.

خوب شد عقب کشید ، حتی هنوز تکلیف اون عکس لعنتی هم مشخص نشده بود.

حتی فکر اینکه ممکنه من بچه واقعی بابا باشم و امکان اینکه منو حامد خواهر برادر خونی باشیم دیوونم میکرد! این یعنی ما بزرگترین گناه دنیارو انجام دادیم و باید خودمو میکشتیم.

#اوج_لذت

#پارت_422

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا زودباش بلندشو حاضرشو!

بدون هیچ حرف اضافه ای از جام بلند شدم به طرف کمدم رفتم خواستم لباس عوض کنم که مانع شد.

_اول برو دست و صورتتو بشور ، مسواک بزن!

پوزخندی زدم به طرفش برگشتم

_مگه بچه ام اخه؟ یهو بگو دستشویی هم بکن دیگه!

حامد خنده ای کرد و لب زد

_اگر داری بکن دیگه.

با حرص نیشگونی از بازوش گرفتم که اصلا انگار احساسم نکرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وارد دستشویی شدم و کارای مربوط انجام دادم و خواستم خارج بشم که حامد جلوی در قرار گرفت.

_مسواک زدی؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم لب زدم

_نه دیروز زدم الان حوصله ندارم بزن حالا برگشتم خونه میزنم!

حامد دستشو روی شونه هام گذاشت منو دوباره به داخل هل داد

_نمیشه همین الان بزن

_حامد...گیر نده دیگه حوصله ندارم.

بی اهمیت به من مسواک برداشت بزرو به دستم داد

_گفتم بزن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مجبورا کمی خمیر روش زدم و سرسری مسواکی زدم و بالاخره حامد اجازه داد برم لباسم عوض کنم.

_نمیخوای از اتاق بری بیرون میخوام لباس عوض کنم؟

حامد لبخند شیطونی زد و به داخل دستشویی برگشت

_همچین میگی انگار تاحالا ندیدم ، میرم دستشویی توام زود حاضرشو!

خجالت کشیدم اما حرفی نزدم و منتظر شدم تا درو ببنده.

لباسامو با مانتوی مشکی بلند و مقنعه سرمه ای عوض کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جلوی آینه رفتم ، موهام دم اسبی بستم و کمی آرایش کردم.

دقیقا وقتی کارم تموم شد حامد از دستشوییی خارج شد.

نگاهی به سرتاپام انداخت

_آفرین ، خوشگل شدی زودباش بریم!

با همدیگه از اتاق خارج شدیم.

خواستم به طرف آشپزخونه برم تا چیزی بخورم اما حامد دستمو گرفت با صدای ضعیفی لب زد

_بیا بریم تو راه برات یه چیزی میگرم میخوری دیرت میشه!

غریدم

_حامد حداقل صبر کن به مامان خبر بدم نمیدونه کلاس دارم که نگران میشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همونجور که منو سمت در میکشید لب زد

_توی راه خبر میدی بدو ، من باید برم مطب دیرم شده!

اخمی کردم با حرص گفتم

_خب اصلا کی کفت بیای دنبال من میرفتی سرکارت دیگه.

کفشامونو پوشیدیم از خونه بیرون زدیم به طرف ماشینش رفتیم

_میرفتم که توهم تا ظهر بخوابی؟ پروا دیگه حق نداری کلاساتو غیبت بکنی باید درست درستو بخونی ، دلم نمیخواد بخاطر اتفاقایی که بینمون افتاده از زندگیت بیوفتی تو هنوز بچه ای باید درس بخونی!

وقتی این حرفارو بهم میزند بدجوری دلم براش میرفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اینجوری بهم نشون میداد بهم اهمیت میده و این منو خیلی خوشحال میکرد.

با هم سوار ماشین شدیم ، انقدر عجله کرده بودیم که نتونستم درست خودم تو آینه ببینم.

آفتابگیر ماشین پایین دادم و خودم تو آیینه نگاه کردم.

رژم کمی دور لبم پخش شده بود

_انقدر منو عجله انداختی ببین چجوری رژ زدم ، دستمال کاغذی داری؟

اطراف ماشین چک کردم دنبال دستمال گشتم اما خبری نبود.

نا امید در داشبرد باز کردم و با دیدن جعبه دستمال پشت چندتا کاغذ دستم جلو بردم کاغذ هارو برداشتم که لحظه ای چشمم به اسم خودم خورد...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت_423

با تعجب کاغذها رو برداشتم.

اینا دیگه چی بود؟

_ حامد اینا چیه؟

دست از بستن کمربندش کشید و نگاهی به برگه‌هایی که حالا تو دستم بود انداخت.

_ چیزی نیست بزارشون تو داشبورد.

حساس‌تر از قبل پرسیدم:

_ ولی اینا چیه؟ اسم من روشونه.

حامد چشم ریز کرد و برگه‌ها رو ازم گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ آها اینا... نمی‌خواستم نگرانت کنم پروا، یه آزمایش کوچیک بود که همون نمونه قبلی رو استفاده کردن.

_ آزمایش چی؟

حامد تو گلو خندید و نگاهی بهم انداخت.

_ اگه نپری وسط حرفم دارم برات توضیح میدما...

با استرس بهش نگاه کردم، حالا که فهمیده بودم راجب یه آزمایشیه بیشتر نگران شده بودم.

_ خب...

_ خیلی حالت بد می‌شد می‌خواستم بدونم دلیلش چیه، گفتم این آزمایش گرفته بشه و بدونم مشکلی هست یا نه.

فکر کنم کم مونده بود پس بیفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ من... من چیزیمه؟ یعنی منظورم اینه مریضی خاصی دارم؟ حامد من سرطان دارم؟ قراره بمیرم؟ حامد من...

انگشت اشاره‌ش رو روی لب‌هام کوبید.

_جوجه چرا واسه خودت می‌بری می‌دوزی؟

ماشین رو روشن کرد و همینطور که دنده رو جا می‌زد گفت: هیچیتم نیست. زبونتم گاز بگیر... یه دفعه دیگه‌م از این حرفا ازت بشنوم زبونت و می‌برم می‌دم گربه بخوره.

_ مطمئنی؟

_ خوده آزمایشگاه گفت چیزیت نیست بعد تو بزور می‌خوای بگی یه چیزی هست که من ازت پنهون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می‌کنم؟ نخیر پروا خانوم هیچ خبری نیست نگران نباش. منم نگران تو بودم که گفتم و حالا نه می‌دونم هیچی نیست و خیالم راحته درجریان گذاشتمت، نمی‌خواستم بی‌خودی ذهنت درگیر شه.

نفس عمیقی کشیدم.

چقدر خوب بود حامد حواسش به همه چیز بود.

اگه حامد نبود من خودم عقلم قد می‌داد به این؟ مسلماً نه!

شیشه رو کمی پایین کشیدم تا هوای آزاد بهم بخوره.

_ کلاست تموم شد زنگ بزن خودم میام دنبالت.

_ خودم برمی‌گردم حامد...

_ دیر میشه، مثل اینکه واسه ناهار خاله اینا میان خونه‌ی ما...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با چشم‌های ریز شده سمتش برگشتم:
_ تو از کجا می‌دونی؟

_ نوید انقدر سوال پیچم کرد مجبور شدم دیشب به مامان پیام بدم ازش بپرسم. بدجوری افتاده تو دلش مثل اینکه.

لبخندی که داشت رو لبم شکل می‌گرفت با یاداوری تایم کلاسام محو شد.

_ ولی من تا پنج کلاس دارم.
_ خب تو به شام میرسی... فعلاً ذهنتو درگیر چیزی جز درست نکن پروا.

می‌گفت ولی مگه می‌شد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مگه می‌شد فکر نکنم به چیزهایی که هرروز و شب تو ذهنمه؟

#اوج_لذت

#پارت_424

جلوی دانشگاه که ایستاد بدون توجه به اینکه ممکنه کسی ببینتمون خم شدم و چونه‌ش رو بوسیدم

_ خدافظ.

_ مراقب خودت باش...

لبخندی زدم و پیاده شدم.

نمی‌دونم چرا اما یه حس مزخرفی داشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حس اینکه حامد داره یه چیزی رو ازم مخفی می‌کنه.

اینکه دیگه مثل قبل شیطنت نمی‌کرد، اینکه دیگه مثل قبل نگاهم نمی‌کرد و بیشتر چشم می‌دزدید منو به این باور رسونده بود.

_ سلام.

ترانه‌ی سیریش نمی‌خواست دست برداره؟

_ علیک سلام. تو کلاس نداری هروقت منو می‌بینی میای جلو؟

_ می‌خوام معذرت خواهی کنم تا ببخشیم. پروا من هیچ دوست و رفیقی جز تو ندارم، درجریانی؟

_ بهتره بدونی منم دیگه دوست و رفیقت نیستم پس.

خواستم برم اما سریع باهام همقدم شد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کمی تا کلاس حرف زد و کم کم داشت باورم می‌شد که اون کارش و بلایی که سرم آوردن عمدی نبوده.

با اومدن استاد سکوت کردیم و بهش گوش کردیم.

ساعت‌ها پشت هم می‌گذشت و ترانه هردفعه بین کلاس‌ها برای قانع کردنم دست به کار میشد.

کلاس آخر رو استاد ترجیح داد یکی از دانشجوها پروژه‌ش رو ارائه بده و ما همه گوش می‌دادیم.

وقتی توضیحاتش تموم شد استاد با دقت نگاهی بچه ها انداخت و پرسید

_ خب کسی می‌تونه تبصره یک رو بگه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شاید اگر قبلا بود سریع خودنمایی میکردم و میکفتم من اما حالا برای اینکه یک درصد استاد از من نخواد خودموقایم‌میکردم.

من قبلا خیلی درس خون بودم و همیشه ترانه رو بخاطر درس نخوندن دعوا میکردم اما حالا خودم مثل اون شده بودم.

ترانه با استرس دست بلند کرد و من بلندی گفت.

تعجب کردم ، یعنی ترانه درس خونده بود سوال استاد رو بلد بود؟

با دقت حرکاتش رو زیر نظر گرفتم.

اون اصلاً آدم نگران و استرسی نبود، حالا چیشده بود که اینطور شده بود؟

_ بفرمایید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ تبصره‌ی یک- نحوه دعوت از حکمین و بررسی صلاحیت اون‌ها به عهده دادگاه مدنی خاص هستش که آیین‌نامه اجرایی اون ظرف دو ماه توسط وزیردادگستری تهیه و به تصویب رییس قوه قضاییه میرسه.

با پایان جمله‌ش نفس راحتی کشید.

نگاهش که بهم افتاد لبخند تلخی زد و سرجاش نشست.

ترانه چش شده بود چرا شبیه گذشته نبود؟

سعی کردم زیاد ذهنمو درگیرش نکنم اما نمیشد.

بعد از کلاس جلوی راهمو گرفت.

_ پروا من نمی‌خوام اشتباهی که کردم و توجیح کنم... تو منو می‌شناسی، آدم کم آوردن نیستم ولی داری می‌بینی به چه حالی افتادم نه؟ من... من یه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اتفاقی برام افتاد که اینطوری شدم پروا، من این نبودم... شاید اگه این اتفاق نمی‌افتاد...پروا من واقعا حالم خوب نیست..

#اوج_لذت
#پارت_425

بهت زده داشتم بهش گوش می‌دادم.
با جمله‌ی آخرش مغزم سوت کشید و انگار تازه فهمیدم قضیه از چه قراره.
_ ت... تو...

بسختی با حالی خراب پچ زد:
_ آره من بهم تع*رض شد پروا... تا وقتی خودم این درد و نچشیدم نفهمیدم په بلایی سرت آوردم و از ته دل خوشحالم که حداقل به نیمه داداشت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رسید. خیلی سختم بود، من به مرگ هم فکر کردم پروا ولی خب....

با دیدن اون سمت خیابون عمیق نفس کشید و حرفش رو خورد و در عوض گفت:

_ بیا برسونیمت...

رد نگاهش رو دنبال کردم و به پژوی سفید رنگ اون سمت خیابون رسیدم.

_ ممنون. برو... مراقب خودت باش.

_ بازم میگم ببخشید بخاطر همه چی! میبینی که اومده دنبالم... من حتی بسختی راضیشون کردم بیام دانشگاه پروا، تو خونه دارم دق می‌کنم. منو یه بی‌آبرو می‌دونن! خودمم دیگه به خودم حس خوبی ندارم به خدا، دست خودم نیست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

داداشش از ماشین پیاده شد و اسمش رو داد زد و ترانه با بغضی که از چشم‌هاش می‌خوندمش عقبی رفت و بعد بدو بدو سمت داداشش رفت.

هنوز تو بهت و ناباوری بودم.

چطور ممکنه؟

کی جرعت می‌کرد به ترانه حتی "تو" بگه؟

از وقتی یادم میاد ترانه دختری بود که از پس خودش برمی‌اومد و تو اکیپ همیشه حرف حرف اون بود و حالا تغییر کرده بود.

حالا زندگیش از این رو به اون رو شده بود.

هرکی نمی‌دونست من داداشای غیرتیش رو خوب می‌شناختم...

چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرنوشت آدم‌ها هیچ‌وقت معلوم نیست.

گاهی طوری مسیرت عوض می‌شه که خودتم نمی‌فهمی، مثل من که هیچ وقت فکر نمی‌کردم روزی ترانه رو انقدر پشیمون و نادم ببینم.

با صدای زنگ گوشیم نگاهی به صفحه انداختم و جواب دادم.

_ جانم؟

_ جلو درم پروا...

نگاهی به اطراف انداختم و با دیدنش سمت ماشین رفتم.

_ سلام...

لبخندی به روم پاشید و لپم رو کشید.

_ سلام به روی ماهت، خسته نباشی خانوم خانوما.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تشکری کردم و کمربندم رو بستم.

_ چی بخرم برات بخوری جون بگیری؟
شرمنده‌ها یادم رفت صبح بهت گفتم یچیزی میگیرم تو راه می‌خوری.

_ اشکال نداره منم چندان گشنم نبود.
_ نگو که تا الان چیزی نخوردی!

اذیت کردنش حال می‌داد اما الان با شنیدن حرف‌های ترانه بدجور دپرس شده بودم.
_ نه یچیزی گرفتم خوردم.

نوچی کرد و یک ربع بعد جلوی یه فست‌فودی ترمز زد.
_ چی میخوری؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بی‌حوصله نگاهم رو چرخوندم و حامد پیاده شد.
خدایا این مرد چرا غیرقابل پیش‌بینی بود؟

با تقه‌ای که به شیشه خورد کمی از جا پریدم.
_ هیع!
_ نمیای پایین؟ بیارم اینجا تو راه بخوری؟
سری تکون دادم و حامد تنها به سمت فست فودی رفت.

هرکسی به نحوی تحت فشار بود...
من از طریق اون عکس، حامد از طریق یکتا، ترانه از طریق برادرهاش...

نیم ساعتی معطل بودم که حامد بالاخره اومد و جعبه‌ی پیتزا رو روی پام گذاشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ نوش جونت. بخور گوشت بشه به تنت.

بی میل کمی سس روی یه قاچ از پیتزام زدم و مشغول شدم اما چیزی ازش نمی‌فهمیدم.

_ حامد به نظرت یه آدم چقدر می‌تونه سختی رو تحمل کنه؟

#اوج_لذت

#پارت_426

گیج نیم نگاهی بهم انداخت.

_ منظورت چیه؟ خوشگل خانم آدما برای سختی آفریده شدن... برای امتحان شدن و امتحان پس دادن. چیزی شده؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سعی کردم بتونم در جریان بزارمش، هرچند خیلی سخت بود و این باید برام یه راز می‌بود اما حامد دکتر اعصاب محسوب می‌شد و نوید هم چند ترم روانشناسی خونده بود، شاید می‌تونستن کمکی بهش کنن.

_ میگم... ترانه رو یادته؟

چشم ریز کرد، انگار که قرار باشه یادش بیاد.

_ نه، می‌شناسمش؟

حق داشت نشناسه، نهایتا دو دفعه دیده بودش.

_ ترانه، همونی که خیلی وقت پیش که مامان اینا رفته بودن سفر اومد خونمون، یادته؟

کم کم اخم‌هاش تو هم رفت و تو گلو غرید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ همون دختره‌ی... الله اکبر، همون که اومدم دیدم دست به سینه واستاده هر و کر می‌کنه تلاشی برای نجات تو نمی‌کنه؟

مشتش رو فرمون کوبیده شد و من متوجه شدم اون صحنه‌ها داره براش یادآوری میشه.

_ آره همون. امروز دیدمش بعد...

پرید وسط حرفم و گفت: کاریت داشت؟ اگه چیزی بهت گفتن بگو برم خودم حسابشونو برسم!

از عصبانیت سرخ شده بود.

_ وای حامد آروم باش چیزی نشده، به من چیزی نگفتن!

آروم دستمو روی بازوش گذاشتم و حرصی نفس کشید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سمتم برگشت و با دیدن صورتم ابرو بالا انداخت.

_ بفرما ما هم انگار با یه بچه هفت ساله طرفیم، قشنگ بزن صورتتو سسی کن نگران نباش.

تو آیینه یه خودم نگاه کردم و با لب و لوچه‌ی سسیم مواجه شدم.

خوبه که گشنم نبود! گشنم نبود این بودم فکر کن گشنه‌م بود چی می‌شدم.

_ بحث و عوض نکن. می‌خوام یه وقت براش بزاری بیاد مطب با تو و نوید حرف بزنه.

بیشتر اخم کرد و فهمیدم چیز خوبی برداشت نکرده.

با یادآوری اینکه با این شرایط پیش اومده خانواده‌ی ترانه سختگیری می‌کنن و نمی‌ذارن بیاد بیرون ضربه‌ی آرومی به پیشونیم زدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ نه نه... شمارتونو میدم بهش با هم تلفنی در ارتباط باشید.

_ من نمی‌فهمم قصدت از اینکارا چیه؟

_ حالا برسیم یسری چیزا بهت میگم باقیشو خودش باید بهت بگه، الان وسط پیتزا خوردنم مزاحم نشو.

تو گلو خندید و ضبط رو روشن کرد.

اما طولی نکشید که صدای ضبط رو کم کرد و نگاهی بهم انداخت.

_ با یکتا حرف زدم ،البته اون بیشتر حرف زد!

دستم که توش پیتزا بود وسط راه خشک شد و کم کم پایین اومد.

_ خب؟ چی گفت؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ دیشب اومد خونه‌م.

ابروهام بالا پرید و شاخک‌هام فعال شد.

_ لابد زد زیر همه چی! حتما گفت ازت جدا نمیشه اره؟

#اوج_لذت

#پارت_427

حامد نوچی کرد و با انگشت گوشه‌ی لبم رو تمیز کرد و نگاهش رو به جلوش داد.

_ چرا انقدر بدبینی تو؟ نخیر اینا رو نگفت.

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ خودش بنده خدا اومد همه چی رو گفت، هرچی منو تو فکر می‌کردیم اشتباه بود.

_ خب؟

پشت چراغ قرمز ایستاد و سمتم چرخید.

_ گفت جدا شیم، ولی با گریه، با حالی خراب... طوری که تا حالا اونطوری ندیده بودمش.

یعنی چی؟

_ گریه می‌کرد؟ یعنی دوستت داشت بخاطر همین گریه می‌کرد؟

_ نه مغز فندوقی! یچیزایی گفت که حضمش برام سخت بود، مثلاً اینکه کسی دیگه رو دوست داره، اسم طرفم میلاد.

کم مونده بود شاخ در بیارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یعنی چی؟ یعنی اینکه تمام این مدت به الکی ادای عاشق‌ها رو در می‌آورد و یکی دیگه رو دوست داشته؟ خب چرا الان گفته پس؟

_ چرا انقدر دیر گفت پس؟ حس نکرده یکم دیره؟

_ چون رویای خارج رفتن داشته، فکر می‌کرده با من ازدواج کنه میتونه بره خارج! آرزوی خارج اونو اینجا کشونده پروا. اون فکر می‌کرده من می‌تونم به آرزوش برسونمش.

دهنم باز مونده بود.

فقط بخاطر رفتن به خارج این همه مدت اذیت شده بودیم؟

_ بخاطر خارج از عشقش دست کشیده؟

_ هم آره هم نه، اون هنوز با میلاد در ارتباط بوده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

واقعاً هنوز آدم‌هایی بودن که بخاطر اینطور چیزها به عشقشون پشت کنن و با کسی که حسی بهش ندارن آیندشونو بسازن؟

_ به چی فکر می‌کنی؟

_ اینکه یه آدم چطور می‌تونه همزمان با دونفر تو رابطه باشه، اونم یه رابطه‌ی جدی... شما حتی صیغه کرده بودید.

_ خودشم حالش خوب نبود پروا، به راحتی حس می‌کردم که چقدر عذاب وجدان داشت و موقع گفتن حرفا گریه می‌کرد و اذیت می‌شد.

نمی‌دونم کی چراغ سبز شده بود و کی راه افتاده بودیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فقط داشتم به ماشین‌های درحال حرکت نگاه می‌کردم و از کار یکتا تو بهت بودم.

پس ما از اول هم به نوعی تو توهمات اشتباهی بودیم.

_ اون پسر چی؟ به راحتی قبول کرده یکتا بیاد با تو؟ یا اصلاً اونم در جریان نذاشتتش؟

_ گفته بهش... خودم با میلاد صحبت کردم، اونم اوضاعش بهتر که نه ولی بدتر از یکتا بود. خیلی داغون بود پروا... می‌گفت من هرکاری کردم یکتا اینکارو نکنه ولی گوش نداده، حق داره با غیرت و مردونگیش بازی شده و قطعاً هرکی بود به همین حال می‌افتاد ولی اینکه هنوز یکتا رو دوست داشت برام جالب بود... هرکی دیگه بود تا الان دیگه به پاش نمی‌موند.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چقدر یکتا رو دوست داشته که با حال داغونش باز وایستاده.

فقط خدا می‌دونه چقدر غرورش خورد شده و کمرش شکسته، اون هم بخاطر خواسته‌ی بی‌جهت یکتا...

نمی‌تونسته نیازشو برآورده کنه و نمی‌تونسته هم بخاطر خودش جلوی یکتا رو بگیره چون خودخواهی محسوب می‌شده.

#اوج_لذت

#پارت_428

سرم درد می‌کرد و حامد بالاخره جلوی در پارک کرد.

_ وایستا با هم بریم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بی حوصله دستی براش تکون دادم و دستم رو روی زنگ فشردم.

در باصدای تیکی باز شد و با ورودم با حجم عظیمی از بوی خوش قرمه سبزی مواجه شدم.

اما سردرد امون نمی‌داد و بدونِ حرفی سمت اتاقم رووونه شدم.

در رو باز کردم و با محبوبه‌ی در حال خوردن آب مواجه شدم.

_ عه سلام... اومدی؟ خاله گفت دانشگاهی.

_ سلام عزیزم، کلاسم تموم شد اومدم.

کوتاه بغلش کردم و عقب کشیدم.

با همون لباس‌ها روی تخت دراز کشیدم و چشم بستم تا آروم بگیره درد سرم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ من میرم پیش مامان و خاله تو استراحت کن.
جوابی ندادم و با سوال‌های تو ذهنم تنهام گذاشت.

حامد چطوری می‌خواست به مامان و بابا بگه؟
می‌خواست چی بگه اصلاً؟

واکنش مامان و بابا چی بود؟
انقدر فکر و خیال کردم تا بالاخره خوابم برد.

_ پروا عزیزم بیدار میشی، فکر کنم گوشیم رو تخت بوده تو روش خوابیدیا. یه لحظه بلند شو!

با صدای محبوبه پلک‌هام رو از هم فاصله دادم و نگاهی به اطراف انداختم.
_ جان؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ میگم بلند شو گوشیم داره زنگ می‌خوره رو تخته پیداش نمی‌کنم بدو...

گیج بلند شدم و سمت سرویس رفتم.

نگاهی به اطرافم انداختم هنوز گیج خواب بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم.

خواستم مسواکم بردارم اما با ندیدنش به چشم‌هام مالشی دادم.

کور شده بودم؟

کو پس؟

من صبح با مسواکم مسواک زده بودم و حالا اون نبود!

ابرویی بالا انداختم و از سرویس بیرون اومدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مسواک زدنم به من نیومده بود، معلوم نبود کجا گذاشتم و الان یادم نمی‌اومد.

_ پیدا کردی گوشیتو؟

_ آره عزیزم بیا بریم شام بخوریم.

شب شده بود؟

_ هنوز بیدار نشده شام؟

_ تو دیر بیدار شدی آخه، سه چهار ساعتی هست خوابی، حامد هم گفت حرف مهمی داره که می‌خواد موقع شام بگه گفت حتما باید همه باشن...

دینگ...

یه صدایی تو مغزم فریاد می‌زد اون حرف مهم راجب یکتاست و من حتماً باید باشم و بشنوم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ خب، خب بریم من خیلی گشنمه.

لبخند معناداری زد و پشت سرم راه افتاد.

#اوج_لذت

#پارت_429

دست و پام سرد شده بود و این یه چیز عادی زود احتمالاً.

سعی کردم سریع لیوانی آب بخورم و به کسایی که پشت میز منتظر من نشسته بودن ملحق شم

بی‌ادبی بود اگه نمی‌رفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چند دقیقه‌ای گذشت و هرکی راجب خواب من چیزی گفت تا اینکه بالاخره حامد گلویی صاف کرد.

_ می‌خواستم یه چیزی رو به عرضتون برسونم.

مامان همینطور که برگ کاهویی تو دهنش می‌ذاشت بدون اینکه چشم از بشقابش برداره گفت: خب بگو عزیزم.

_ یچیز مهمه که می‌خوام بدونِ مقدمه چینی بگم، می‌دونید که من زیاد خوشم نمیاد از مقدمه چینی و این حرفا.

بابا سری تکون داد و محبوبه که فهمید چقدر حالم خرابه برای اطمینان دستش رو روی دستم گذاشت.

کم مونده بود پس بیفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ بگو خاله جان راحت باش.

با این حرف خاله تعلل رو کنار گذاشت.

_ حقیقتاً من... من... یعنی منو یکتا با هم کنار نمیایم!

مامان از غذا خوردن دست کشید و بابا با اخم سر بلند کرد.

زیر لب ذکری گفتم و بابا با اخم‌های درهم گفت:

بعد از شام صحبت می‌کنیم، حرمت سفره واجبه پسر!

این پسر یعنی حسابی عصبی بود.

_ حالا که صحبت و باز کردم باید تا تهشو بگم، خواستم جلو خاله‌اینا بگم تا سوءتفاهومی پیش نیاد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ یعنی چی مادر؟ یعنی چی که با یکتا با هم کنار نمیاید؟ دارید با هم لجبازی می‌کنید؟ دوتا آدم عاقل و بالغید ماشالله، بچه هم نیستید که لگد می‌زنید به بختتون.

حامد نفسی گرفت.

حق داشت سختش بود گفتن.

_ مامان ما هیچ‌جوره به هم نمی‌خوریم، حالا که هنوز در مرحله‌ی نامزدیه بهتره همینجا همه چیز تموم شه، یکتا خودشم راضیه و قبول کرده.

_ آهان پس شازدم از قبل خودش بریده دوخته.

بابا تیکه انداخت و حامد هم اخم کرد.

وایی زیر لب گفتم و مطمئن بودم رنگم مثل گچ دیوار سفید شده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ پدر من مهم اینه که جفتمون راضی باشیم که هستیم! یکتا خودش با عمو و زن عمو حرف زده جای نگرانی نیست.

آقا نریمان خواست دخالت کنه که بابا اجازه نداد و بشقابش رو عقب هول داد.

مامان کنار گوش حامد پچ زد:

_ مگه الکیه حامد؟ اسم گذاشتی رو دختر مردم حالا میگی اینطوری؟ مشکل از کدومتونه مادر؟ بشینید با هم حرف بزنید حلش کنید ما هم کمکتون میکنیم.

نالون سعی کردم تمومش کنم.

_ شاید... شاید حل شدنی نیست.

بابا چشم غره‌ای بهم رفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ شما دخالت نکن!!!

طوری گفت که رسماً لال شدم و سکوت اختیار کردم.

#اوج_لذت

#پارت_430

حامد کلافه چنگی تو موهاش زد و بابا گفت:

_ اسم به کنار، آبرو به کنار... پس اون صیغه‌ی کوفتی که بینتون خونده شد چی؟ اونو کجای دلم بزارم من؟

_ اسم؟؟؟ پس نامزدی واسه چیه؟ واسه همین که اگه خوشت نیومد از طرف و دیدی سازگاری ندارید بگی نه دیگه. چرا بزرگش می‌کنید شما، چرا قدیمی فکر می‌کنید؟ ضمنن اون صیغه یک

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ماهه بود تازه به اصرار عمو ، چند روز دیگه تموم میشه میره پی کارش باباگ.

مامان ناراحت با غذاش بازی بازی می‌کرد و بابا با سگرمه‌های درهم حرفی نزد.

محبوبه مالشی به دست مشت شدهم داد و شوهر خاله با چشم و ابرو اومدن سعی کرد خاله رو متقاعد کنه حرفی نزنه.

خواستم از پشت میز بلندشم چون تحمل جو به وجود اومده برام سخت بود اما قبل از من حامد بلند شد.

_ با اجازه...

از آشپزخونه بیرون زد و دیدم که با برداشتن کت و سوئیچش از خونه بیرون زد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لعنتی!

کجا رفت با اون حجم از عصبانیت.

دل‌نگرون به محبوبه نگاهی کردم که با آرامش چشم بست.

بزور چند قاشق برنج خوردم تا بالاخره همه کنار کشیدن و من با سرعتی که ازم بعید بود خودم رو به اتاق رسوندم.

گوشیم رو از تو کوله‌م پیدا کردم و تند شماره‌ی حامد رو گرفتم که صدای نکبت‌بار زن تو گوشم پیچید:

"دستگاه مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد، لطفاً بعداً تماس بگیرید"

_ پروا بشین دو دقیقه یجا.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ جواب نمیده، دردسترس نیست. خیلی عصبی بود نکنه اتفاقی براش بیوفته؟ وای محبوبه دارم دیوونه میشم. مامان بابا چرا اینجوری کردن؟ خب نمیشازن دیگه جدا بشن!

محبوبه دستی روی شونم گذاشت

_ آروم بگیر ، پروا خانوادت به همه چیز فکر میکنن به آینده اما تو الان فقط به فکر عشق خودتی برای همین نمیتونی خانوادتو درک بکنی.

شاید حرفای محبوبه درست بود اما الان آمادگی قبول کردنشو نداشتم ، قدم رو تو اتاق راه می‌رفتم.

_ تو اگه می‌خوای بخواب!

_ نه عزیزم بیدارم.

صدای پچ پچ مامان و بابا رو از دور شنیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ حالا جواب داداشتو چی می‌خوای بدی؟

_ نگران نباش خانوم، خودشون جوونن می‌تونن حلش کنن ما هم کمک میکنیم! شاید اصلا جدا نشدن شاید یه بحث کوچیک کردن! اگرم غیر این بود جوابی لازمه مگه؟ نپسندیدن همو، خلاف شرع که نکردن.

خوب بود که حداقل پشت حامد حواسشون بهش بود!

دوباره شماره‌ش رو گرفتم و مشغول جوییدن ناخن‌هام شدم.

_ بنظرت چرا دردسترس نیست.

_ نمی‌دونم پروا دیوونه‌م کردی بشین دیگه.

کلافه روی تخت نشستم و پیامی برای حامد ارسال کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

"هروقت رسیدی خبرم کن نگرانتم!"

با اینکه قصد خواب نداشتم اما برای خودم تشکی پهن کردم تا محبوبه راحت باشه و بی رودروایسی بخوابه.

تصمیم گرفتم به نوید پیام بدم چون ممکن بود اونجا رفته باشه.

"سلام شب بخیر خوب هستید؟ حامد اونجاست؟"

به دقیقه نکشید که جوابم و داد و با خوندن پیامش ناامیدانه زانوهام رو تو شکمم جمع کردم.

" سلام شب شما هم بخیر. ممنون شما خوبید؟ نه حامد اینجا نیست چطور؟"

پیام نوید رو بی جواب گذاشتم و محبوبه به کتف چرخید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ وای سرم داره می‌ترکه.

_ گوشیتو بده من زنگ میزنم تو برو یه قرصی چیزی بخور پروا.

گوشیمو به دست محبوبه سپردم و سریع به آشپزخونه رفتم و مسکنی خوردم و به اتاق برگشتم.

_ بوق می‌خوره ولی جواب نمیده.

پس حالا در دسترس بود و جوابمو نمی‌داد!

#اوج_لذت

#پارت_431

محبوبه مشخص بود خوابش میاد اما داشت مقاومت می کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به گوشیم زل زده بودم که نفهمیدم چند دقیقه بعد زنگ خورد و اسم حامد روش خودنمایی کرد.

با هول و ولا تماس رو متصل کردم.

_ الو حامد، معلوم هست کجایی؟ خوبی؟

_ هیششششش آروم باش!

نفس عمیقی کشیدم تا استرس و عصبانیتم فروکش کنه.

_ دلم هزار راه رفت به خدا. می‌دونی تو همین چند ساعت چقدر استرس کشیدم من؟ چرا جوابمو نمی‌دادی؟

_ آروم جوجه! من خوبم نگران نباش باشه؟ حالام آروم شو بعد حرف بزن؛ میدونم نگرانت کردم ببخشید کوچولو!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از صداش آرامش می‌بارید و در ریلکسی تمام به سر می‌برد.

_ خوبی حامد؟ آرومی؟

_ آره ، اون لحظه عصبی شدم نتونستم اونجا بمونم ترسیدم حرفی بزنم بدتر بشه وضعیت! برای همین جوابتو ندادم که عصبانیتمو سرت خالی نکنم.

لبخند محوی از این حس خوبی که سراغم اومده بود رو لب‌هام شکل گرفت.

چقدر خوبه یکی حواسش بهت باشه؛ حتی وقتی عصبی وقتی ناراحتی حواسش بهت باشه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با استرس ناخنم رو جوییدم و گفتم: خب... خب حامد الان چی میشه اگر مامان و بابا قبول نکنن و مجبورتون کنن دوباره باهم باشید؟

حامد خنده ریزی کرد

_جوجه مگه فیلمه که مجبورمون منن؟ نگران هیچی نباش ، من دارم کم کم خودم و شرایط و آماده می‌کنم تا همه چیز و به مامان و بابا بگم پروا. تو نیاز نیست کاری کنی فقط روی درست تمرکز کن!

مگه می‌شد؟

هنوز کلمه‌ای بهشون گفته نشده بود و من امشب به این حال افتاده بودم. فکر های منفی بدجوری تو سرم میگذشت و نمیزاشت به چیزی که میخوام فکر کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ حامد اگه نشه چیکار میکین؟؟

_ پروا خانم کوچولوی من نباید هربار بهت یادآوری کنم که ، من همه چیز درست میکنم. تو نگران چیزی نباش، دیگم برای اتفاقی که نیفتاده غصه نمی‌خوری فهمیدی؟

نفس عمیقی کشیدم و کمی آروم شدم.

به سمت محبوبه برگشتم تا بهش بگم حامد حالش خوبه اما با چهره‌ی غرق در خوابش مواجه شدم

_ پروا در ضمن منو تو، تو کارمون نه نیست یعنی تمام تلاشم میکنم اما اگه یه درصد، فقط یه درصد اونی نشد که ما می‌خواستیم من بازم ولت نمیکنم تو همیشه برای منی اینو هیچ‌وقت یادت نره! یادت نره هر اتفاقیم بیفته من بازم کنارتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت_432

انگار که رو به روم باشه و ببینتم سری تکون دادم و باشه ای گفتم.

_ خب دیگیه کاری نداری جوجه‌م؟ خیلی خوابم میادا.

_ نه نه شب بخیر مراقب خودت باش.

#دانای_کل

با استرس روی صندلی راهروی آزمایشگاه نشسته بود و با پاش روی زمین ضرب گرفته بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چنگی تو موهای مردونه‌ش زد.

پارتی بازیش زیاد جواب نداده بود و فقط تونسته بود جواب آزمایش رو چند روز جلوتر بندازه.

_ خانوم چیشد پس؟

_ آقای محترم گفتم صبر داشته باشید تا همکارم بیاد و جواب رو بهتون بده ، من اجازه ندارم تو کار ایشون دخالت کنم.

چقدر متنفر بود از منتظر موندن!

دقیقاً روزی که مسواک پروا رو قایمکی از اتاقش و تو سرویس برداشت حدس می‌زد روزی قراره همچین استرسی رو بکشه.

برای آزمایش دی‌ان‌ای لازم بود اون مسواک.

و همین که پروا متوجهش نشده بود خیلی خوب بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با قدم‌های بلند آزمایشگاه رو قدم رو رفت و منتظر بود.
انتظار عجیب براش سخت بود و این روزها حامد و پروا هر دو با استرس عجین شده بودن.

اگر جواب آزمایش مثبت بود و پروا بچه واقعی پدرش بود چی؟ اگر واقعا پروا نسبت خونی باهاش داشت چیکار میخواست بکنه؟

چطور قول هایی که به پروا داده بود رو براورده بکنه؟
اون حتی نمیدونست چطور باید این وضعیت برای پروا توضیح بده.

حامد به پروا قول داده بود همه چیز رو درست بکنه پس باید اینکارو میکرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_آقا حامد کیانی..

با شنیدن اسمش از زبون پرستار ها سریع به خودش اومد.
به سمت پرستار جوون دویید و نفس عمیقی کشید
_جواب حاظره؟

پرستار همنجور که چندبرگه رو بالا پایین میکرد جواب داد
_تست DNA بود درسته؟
_بله بله

از بین چندبرگه مشابه چندبرگه منگنه شده بیرون کشید.
نگاهی به روش انداخت و سری تکون داد
_پروا کیانی و علی کیانی درسته؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عصبی شده بود دیگه و نمیتونست خودش کنترل بکنه

_بله خانم درسته میشه تحویل بگیرمش دیگه؟

پرستار نگاه اخمویی به حامد انداخت برگه رو طرفش گرفت.

همین که برگه رو تحویل گرفت تلفنش زنگ خورد.

بی حوصله گوشی از جیبش بیرون کشید.

_این برای چی زنگ میزنه به من الان؟

#اوج_لذت

#پارت_433

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خواست رد تماس بزنه اما با تصور اینکه ممکنه بحثی مرتبط با پروا یا صیغه‌ی بینشون باشه برای همین با مکث تماس رو وصل کرد.

_ بله؟

_ سلام حامد خوبی؟ میتونی حرف بزنی باید یه چیزی بهت بگم!

با اینکه الان اصلا یکتارو نداشت اما سعی کرد آروم باشه و جوابشو بده

_خوبم ، آره بگو چی شده؟

_راجب امشب خبر داری؟

حامد کلافه دستی به موهاش کشید و از آزمایشگاه بیرون زد و وارد حیاط شد

_نه چه خبره امشب؟

یکتا کمی تردید داشت اما بالاخره لب باز کرد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ چیزه... عمو اینا ما رو امشب برای شام دعوت کردن!

ابروهاش بالا پرید و مغزش دیگه کشش این همه اتفاق رو نداشت.

این دعوت کردن یعنی خانواده ها قصد کوتاه اومدن نداشتن!

_من امشب نمیرم خونه...اینجوری شاید حرفی هم نزنن.

_ من، من نمی‌تونم از پسشون بر بیام!

وای خدا...

با یادآوری اینکه ممکنه پروا هم از بحث‌هایی که پیش میاد عذاب بکشه و نتونه خودشو کنترل کنه پوفی کشید.

_ باشه مشکلی نداره میام. تمومش کنیم بره دیگه

و تو دلش ادامه داد: " اما فقط بخاطر پروا"

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ مرسی، حامد ممنونم ،من برم پس... خدافظ.

سرسری خدافظی کرد و به برگه‌ی تو دستش چشم دوخت.

نفس عیقی کشید و شروع کرد خوندن کلمات انگلیسی که پشت هم چیده شده بودن.

باهرچی بیشتر خوندن سرش بیشتر تیر میکشید.

طبق اون چیزی که داخل برگه نوشته بود پروا کیانی و علی کیانی هیچ رابطه پدر فرزندی ندارند اما ارتباط خونی درجه یک دارن و این یعنی....

حامد گیج شده بود ، یعنی چطوری؟ یعنی پدر حامد عمو یا دایی پرواست؟ چطور ممکنه؟ تاجایی که حامد میدونست اون هیچوقت عمه ای نداشت پس حتما پدرش عموی پروا بود اما...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اگر پروا دختر عموش بود پس چرا خوده عمو بزرگش نکرده؟ چرا بابا گفت از پرورشگاه آوردن؟ نکنه پروا و یکتا خواهر باشن؟

انقدر افکارش به هم ریخته بود که حتی نمیدونست باید چی بگه!

حتی نمیدونست باید خوشحال باشه یا نه.

با تنه ای که مرد جوونی بهش زد به خودش اومد

_آقا چیکار میکنی چرا وسط راه وایستادی الله اکبر مردم دیوونه شدن!

حامد ببخشیدی زیرلب گفت و برگه رو داخل جیبش گذاشت.

انقدر فکر های مختلف تو سرش پرسه میزد که داشت دیوونه میشد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سوار ماشین شد و برگه رو روی صندلی کنارش پرت کرد و سرشو به پشتی صندلی تیکه داد.

چشماشو بست و با انگشت شصت و اشاره فشار داد.

با صدای زنگ گوشیش پوفی کشید عصبی لب زد

_دو دقیقه ولم کنید اه دو دقیقه اعصاب نزاشتید برام!

گوشی جلوی صورتش گرفت و با دیدن اسم دختر کوچولوش بیشتر گیج شد اما حالا میدونست حداقل خواهرش نیست و گناه نکرده!

#اوج_لذت

#پارت_434

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دکمه سبز لمس کرد و با صدایی داغون گوشی کنار گوشش گذاشت

_جانم قربونت برم من...

صدای پروا همیشه بهش انرژی میداد همیشه حالشو خوب میکرد.

حتی وقتی با اون لحن نگرانش حامد رو صدا میزد بدجوری دلش برای دخترک میرفت.

_سلام خدا نکنه ، خوبی؟

لبخندی روی لبش نشست

_خوبم ، تو خوبی؟ درساتو میخونی؟

_حامـد مثل بچه ها با من رفتار نکن بله درسامو خوندم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد به غرغر های پروا خنده ای کرد

_چشم چشم ، کاری داشتی زنگ زدی؟

_سرکار بودی مزاحمت شدم؟

_نه پشت فرمون بودم ولی زدم کنار بگو ببینم چی شده؟

پروا کمی مکث کرد ، نمیدونست چطور این خبر به حامد بگه.

_امشب ، عمو اینا با یکتا قراره بیان اینجا مامان برای شام دعوتشون کرده.

_میدونم خبر دارم.

پروا ابرو هاش بالا رفت و شاخکاش کار افتاد

_از کجا میدونی؟ من تازه از مامان شنیدم حتی کفت هنوز به تو نگفته!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد میدونست اگر پروا بفهمه دیوونه میشه از حسودی اما دلش میخواست کمی دخترکشو اذیت کنه!

_یکتا خبر داد بهم!

اخم های پروا این طرف درهم شد و با حرص خودکاری که دستش بود رو روی میز پرت کرد

_حامد تو هنوزم با یکتا حرف میزنی؟ مگه نکفتی کلا تموم شد و یکی دیگه رو دوست داره!

_حرف نمیزنیم امروز فقط زنگ زد همینو خبر بده همین ، بعدم چه ربطی داره معلومه تموم شده.

پروا حس میکرد که حامد این چندوقت نسبت به قبل کمتر به دیدنش میاد و کمتر نزدیکش میشه و فکر میکرد شاید از پروا خسته شده و همین قلبشو به درد میاورد...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اما نمیدونست که حامد بخاطر جواب مجهول آزمایش ازش دوری میکرد تا دوباره خطایی نکنه حتی با اینکه دیر بود.

_جوجه من باید برم ، شب میام میبینمت خودتو ناراحت نکن فکرای الکی هم نکن برو به خودت برس شب برام دلبری کن!

پروا خدافظی سرسری کرد و با فکر به حرفای حامد روی تخت دراز کشید.

حامد باز هم به برگه آزمایش خیره شد

_چجوری بفهمم قضیه چیه؟ از بابا بپرسم؟ اونوقت نمیگه چرا تست گرفتی؟ نمیگه به پدرت شک کردی؟ نمیگه چرا از خودم نپرسیدی؟ اصلا نمیپرسه یهو از کجا به سرت زد ازمایش گرفتی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ماشین روشن کرد تا بره خونه و کمی استراحت کنه تا برای شب آماده بحث و حرفای خانوادش باشه.

#اوج_لذت

#پارت_435

****

دستشو جلو برد تا در بزنه اما همون لحظه در خونه باز شد و فرشته ای زیبا با موهای آبشاری و پیرهن کرم رنگ جلوش نمایان شد.

حامد خواست باز بادقت تر برانداز کنه اما قبل اینکه بتونه دستای دخترکش دور گردنش حلقه شد و خودش تو آغوش حامد انداخت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_حامد...

حالا میتونست با خیال راحت عشقش رو تو آغوشش بگیره با اینکه هنوزم گناه بود اما حداقل میدونست پروا خواهر واقعیش نیست!

دستاشو دور کمر ظریف پروا حلقه کرد و لب زد

_جانِ حامد

پروا بوسه ای روی گونه حامد نشوند و کنار گوشش زمزمه کرد

_خیلی دلم برات تنگ شده بود!

لبخندی روی لب حامد نشست.

این دختر بچه با حرفاشم میتونست این مرد ۳۰ ساله رو دیوونه کنه.

_منم ، خیلی خوشگل شدی جوجه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پروا موهاشو با عشوه پشت گوشش داد

_ خودت گفتی دلبری کنم منم میخوام وظیفم درست انجام بدم...

حامد خنده ای کرد و تازه ذهنش به طرف بقیه رفت

_بقیه کجان؟ نمیگی یکی مارو اینجوری میبینیه؟

پروا با خیال راحت سرشو روی سینه خامد گذاشت و چشماش بست.

_همه انقدر حواسشون پرت بود که اصلا نفهمیدن اومدی...

حامد بوسه ای روی موهاش پروا زد و کامل وارد خونه شد و در بست.

پروا رو از خودش دور کرد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_دیگه دلری بسه بریم تو ممکنه شک بکن زودباش...

پروا حرفی نزد و همزمان با هم وارد سالن شدن.

حامد نگاهی به جمع خانواده خودش و عمو انداخت. تک تک با همه سلام کرد.

عموش و پدرش کمی باهاش سرسنگین بودن اما باز هم سلامشو بی جواب نگذاشتن.

حامد روی نزدیک ترین مبل نشست و نگاهی به اطراف انداخت که چشمش به نگاه خیره مادرش افتاد.

لحظه ای ترسید ، چرا مادرش اینجوری نگاهش میکرد؟ یعنی بازم بخاطر جدایی از یکتا بود؟

کنجکاو با حرکت سرش از مادرش پرسید اتفاقی افتاده اما اون فقط سری به نشونه نه تکون داد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پروا

رفتار حامد بازم تغییر کرده بود اما اینبار مهربون و پر محبت شده بود.
دیگه سرد نبود و این منو خوشحال میکرد

امشب قصد داشت هرجوی شده به هربهونه ای حامد رو اینجا نگه داره تا بتونه حداقل شب کمی پیشش باشه.
اما اول منتظر بود که حامد امشب حرفاشو بزنه و رابطو قطعی با یکتا قطع بکنه...

و دقیقا زمانی که حامد لب باز کرد حرف بزنه مامان مخاطب به من کفت
_پروا مادر تو اگر درس داری برو بالا درستو بخون ، خودتو درگیر این چیزا نکن عزیزم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت_436

چشمام گرد شد نگاهم به طرف مامان چرخید!

منظورش چی بود؟ چرا با من مثل بچه ها رفتار میکرد و میخواست منو از جمع دور بکنه؟

نمیتونستم برم ، دلم میخواست بمونم و ببینم قراره چه اتفاقی بیوفته.

_نه مامان درسی ندارم.

مامان چشم و ابرویی براش بالا انداخت و اشاره کرد که بلند بشم.

نمیفهمیدم مامان قصدش چیه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کمی سرشو نزدیکم اورد کنار گوشم جوری که کسی نشنوه لب زد

_پروا پاشو برو اتاقت ، این بحثا به درد تو نمیخوره!

حرصی طرف مامان برگشتم غریدم

_مامان مگه من بچم؟ رسما داری منو میفرستی تو اتاقم تا نشنوم چی میگین؟ یعنی چی؟ حامد برادرمه حقمه بدونم چی میشه!

مامان بدجوری اخم کرد و ضربه آرومی به پام زد

_وقتی میگم پاشو یعنی پاشو ، بعدا خودم بهت میگم زودباش ...

مجبورا با حرصی که بزرو کنترلش کرده بودم به حامد نگاه کردم.

چشم اونم به ما بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

غرغر کنان از جام بلند شدم و برای اینکه توی جمع زشت نباشه اجازه گرفتم تا برم درس بخونم.

حامد انگار متوجه شده بود که مامان مجبورم کرده برای همین تعجب نکرد.

آروم آروم به طرف پله ها رفتم دوتا یکی بالا رفتم اما فقط تاجایی که تو دید نباشم.

امکان نداشت صحبت هاشونو نشنیده جایی برم.

بابا وقتی دید حالا همه سکوت کردن صلاح دید که بحث رو باز بکنه و برای همیشه با یه نتیجه درست تمومش کنه!

اول رو به حامد لب زد

_شما دوباره بایکتا جان حرف زدین؟

صورتم جمع کردم با حرص ادای بابارو در آوردم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_یکتا جان؟ بله حرفاشونو خیلی وقته زدن پسرت بکی دیگه رو میخواد پس زود جداشون کن بره!

حامد بالاخره جواب داد

_بابا ما خیلی وقته حرف زدیم!

_یعنی نمیخواید دوباره فکر کنید؟ شاید یه فرصت دوباره بتونید بدید ، شما زیاد با هم وقت نگذروندید شاید...

قبل اینکه حرف بابا تموم بشه حامد جواب داد

_بابا جان ما واقعا با هم تفاهم نداریم ، من و یکتا این چندوقت حتی هیچ حسی به هم پیدا نکردیم.

من نمیخوام یکتا جان...

#اوج_لذت

#پارت_437

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با شنیدن صدای پایی ترسیده از جام بلند شدم ادامه پله ها رو زود بالا رفتم.

یکتا جان؟ اه متاسفانه نتونستم کامل گوش بدم.

دوست داشتم دوباره برم پایین اما میترسیدم کسی بیاد و ببینه.

همونجور که خودخوری میکردم وارد اتاقم شدم و عصبی روی تخت نشستم.

_اوففف مامان چرا امشب اینجوری کرد؟ اصلا چرا رفتارش یهو ۱۸۰ درجه تغییر کرد؟ اوف مامان ببین دخترتو به چه روزی انداختی.

نمیدونم چقدر تو اتاق بودم اما هرچند دقیقه یکبار سرمو به در میچسبوندم تا شاید چیزی بشنوم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اما دیگه طلاقت نیاوردم ، به طرف در رفتم و اینبار باز کردم تا پایین برم.

باز شدن در همانا و نمایان شدن قامت حامد جلوی در همانا.

خیلی سریع مچ دستم گزفت وارد شد و درو بست.

_کجا داشتی میومدی جوجه؟

اخمی کردم و دستم از اسارت دستش بیرون کشیدم

_ولم کن حامد عصبیم

لبخندی زد و اینبار دستاشو دور کمرم حلقه کرد منو به خودش چسبوند.

_جوجه من از چی عصبیه؟

همیشه از اینکه بهم میگفت جوجه خوشم میومد اما الان بیشتر تو مخم میرفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_بهم نگو جوجه ، چرا منو فرستادین بالا؟

_غرغرو مگه من فرستادمت دیدی که مامان گفت ، خوبم کرد این بحثا برای سن شما خوب نبود!

اخمی کردم و دستمو روی سینش کذاشتم تا از خودم دورش کنم اما حتی یه میلی مترم تکون نخورد.

_مگه من بچه ام که این بحثا به سنم نخوره؟ اصلا این حق من بود پایین باشم ببینم چی میشه دیگه بالاخره تو کسی هستی که من عاشقشم و حق...

قبل اینکه حرفم تموم بشه لبای داغ حامد روی لبام قرار گرفت.

با ولع بوسید و حتی گاز ریزی از لبم گرفت.

انقدر ماهرانه میبوسید که از خودم بی خود شدم.

دستم یواش یواش بالا بردم توی موهاش کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انقدر سریع میبوسید که من حتی نمیتونستم درست همراهیش کنم.

شبیه تشنه ای بودیم که بعد از سالها به آب رسیده...

بعد چند دقیقه بالاخره ازم جدا شد

_هنوزم ازت سیر نشدم...

#اوج_لذت

#پارت_438

ناخودآگاه قرمز شدم و لبخندی زدم.

کل عصبانیتم فروکش کرده بود. حالا برام فقط حامد مهم بود.

_حامد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_جانم

سرمو کج کردم و خودمو لوس کردم

_میشه امشب اینجا بمونی؟

از نگاهش متوجه شدم که میخواد مخالفت بکنه سریع با شیطنت ادامه دادم

_البته اگر دوست نداری نمون ولی فکر میکردم شاید دلت برام تنگ شده باشه!

حامد نگاهی تو چشمام کرد

_خیلی باهوشی جوجه.

خواستم حرف دیگه ای بزنم اما صدای پایی که از پله ها بالا میومد شنیدیم.

_حامد یکی داره میاد زودباش قایمشو...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد عاقل اندرسفیه نکاهم کرد

_کجا قایم بشم اخه؟

هرکی بود نباید الان منو حامد توی این موقعیت میدید چون خطرناک بود ممکن بود اشتباه برداشت بکنه.

خیلی سریع مچ دستشو گرفتم به طرف سرویس اتاق بردم هلش دادم داخل

_سرصدا نکن.

در اتاق بستم و به طرف میز تحریرم رفتم و روی صندلی نشستم خودمو مشغول درس نشون دادم.

در بی هوا باز شد و مامان با اخم های درهم وارد شد

_پروا ، حامد اینجاست؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرمو از کتاب بیرون آوردم و با بیخیالی جواب دادم

_نه چرا باید اینجا باشه؟ مگه پایین نبود؟

مامان نگاهی به کل اتاق انداخت

_گفت میاد بالا تلفن حرف بزنه ولی الان اتاقش نیست!

شونه ای بالا انداختم و سرم دوباره روی کتاب انداختم

_من ندیدمش ، سرگرم درس بودم.

_چرا لباساتو عوض نکردی؟

با لحن پرکنایه ای لب زدم

_خب مامان بالاخره برای شام قرار بود بیام پایین دیگه نکنه اونم قرار نیست من باشم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان انگار فهمید از دستش ناراحتم که کامل وارد اتاق شدی نزدیکم اومد دستشو روی شونم گزاشت

_پروا دخترم من گفتم تو بیای بالا که یکتا جلوی تو خجالت نکشه عزیزم ، بعدم نمیخواستم وقتی انقدر به فکر درست هستی ذهنت با چیزای دیگه مشغول بشه.

نمیتونستم حرفی به مامان بزنم اون که از دل من خبر نداشت.

سرمو بلند کردم نگاهش کردم

_باشه مامان اشکالی نداره حق با شماست

چشمای مامان زوم شد روی صورتم و اخم کرد

_پروا چرا لبات انقدر ورم کرده؟

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_439

چی؟ وای خدا...

هول شده به عقب برگشتم و از تو آیینه نگاهی به خودم انداختم.

_ کو؟ آها اینو میگی، چیزه این بخاطر رژلبمه.

نفس عمیقی کشیدم تا ریلکس باشم.

_ این رژلبه رو تازه خریدم می‌دونی... از ایناس که می‌زنی لب ورم می‌کنه بعد همه فکر می‌کنن ژل زدی و تزریق اینا کردی! نمی‌دونستم اینجوری می کنه لبامو وگرنه نمی‌خریدم.

چشم‌غره‌ای رفت و ظاهراً باور کرد.

رفتار مامان تازگی خیلی خیلی عجیب و دور از باورم شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ من برم دنبال حامد، تا ده دقیقه دیگه هم شام حاضر میشه تو هم بیا پایین.

سری تکون دادم و چشمی زمزمه کردم.

صدای بسته شدن در اتاق مصادف شد با بازشدن در سرویس.

حامد خندون و مر شیطنت بیرون اومد و سمتم قدم برداشت.

بهم که رسید دستش رو زیر چونه‌م سر داد و چشمکی حواله‌م کرد.

_ که خانوم رژ لب جدید خریده! کو ببینم رژلبتو!

اخمی کردم و خواستم عقب هولش بدم که نذاشت و زبون روی لب‌هاش کشید.

_ فکر کنم این رژلب جدیدی که می‌گفتی لبای منه که حکم رژ لب داره برات نه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ برو پایین الان شک می‌کنن.

نوچی کرد و سرش رو تو کردنم فرو برد و عمیق نفس کشید.

_ اوم... چه بوی خوبی.

چشم‌هام داشت خمار می‌شد اما اجازه ندادم و سعی کردم افکارم رو باهاش در میون بزارم.

_ حامد حس می‌کنم مامان بهمون شک کرده، هیچ‌وقت اینطوری ندیده بودمش!

سر از گردنم بیرون کشید و مثل بچه‌ها تو بغلش گرفتتم.

_ به چی؟

_ به منو تو دیگه! فکر کنم یچیزایی فهمیده.

_ عمراً، همچین چیزی نیست و امکان نداره، از کجا می‌خواد فهمیده باشه آخه؟ اگه شک کرده بود یا چیزی دیده بود به رو میورد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پر استرس نگاهی به در اتاق انداختم.

_ ولی رفتارش خیلی عجیب شده، دیدی تازگی چقدر بهم گیر میده؟ مامان قبلاً اینطوری نبود.

رو چشمم رو بوسید.

_ بد به دلت راه نده جوجه رنگی!

با ته ریشش بازی کردم و برای فرار از این فکر تخریب کننده پرسیدم:

_ امشب پیشم میمونی دیگه نه؟ قول دادی باید به قولت عمل کنی.

_ چشم بانو، امر دیگه؟

شونه بالا انداختم و سمت در رفت.

_ وقتی پروا خانوم دستور میده بمون مگه میرسه بگی نه؟ نوچ نمیشه... من برم تا بهمون شک نکردن، تو هم چند دقیقه بعد بیا.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خندیدم و از اتاق بیرون رفت.

کمی تو اتاق قدم زدم و برای شک نکردنشون رژم رو تمدید کردم.

وقتی حس کردم چند دقیقه رد شده از اتاق بیرون رفتم و همینطور که از پله‌ها پایین میرفتم صدای مامان رو شنیدم.

_ کجا بودی حامد؟ زیاد دنبالت گشتم.

_ بالکن داشتم با نوید حرف می‌زدم، راجب مطب بود و واجب، برای همین نشد بزارم برای یوقت دیگه.

به آشپزخونه که رسیدم کنار بابا جای خالی دیدم و کنارش نشستم.

_ بفرمایید شروع کنید.

بابا برای من و مامان غذا کشید و عمو برای زنش و یکتا.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد هم برای خودش کشید و همه مشغول شدیم.

#اوج_لذت
#پارت_440

خداروشکر که دیگه صحبتی راجب یکتا و حامد نشد چون واقعاً حوصله‌ش رو نداشتم.

_ عمو میشه برام نوشابه بریزی؟

_ حتماً

عمو برای همه نوشابه ریخت و کم کم عقب کشیدیم.

یکتا ظرف‌ها رو جمع کرد و تو سینک گذاشت.

_ ممنون زن عمو خیلی خوشمزه بود.

_ نوش جون دخترم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عمو اینا عزم رفتن کردن و من چون مشغول شستن ظرف‌ها بودم برای بدرقشون جلوی در نرفتم.

_ رفتن!

حامد خبری گفت و من آخرین ظرف رو هم روی آبچکون گذاشتم.

مشغول خشک کردن دست‌هام با لباسم بودم که مامان وارد آشپزخونه شد و رو به حامد که دست به سینه به یخچال تکیه داده بود پرسید:

_ تو نمی‌خوای بری؟

جفت ابروهای حامد بالا پرید.

کم مونده بود از تعجب شاخ در بیارم.

چه خبر بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان همیشه به حامد می‌گفت بمونه و حالا می‌پرسید که نمی‌خوای بری؟ با زبون بی‌زبونی داشت می‌گفت برو.

_ نه مامان، چطور؟ قصدم این بود امشب اینجا بمونم.

_ لازم نکرده، اینجا شبا بابات تا نصف شب فوتبال نگاه می‌کنه سرصداس تو نمی‌تونی بخوابی صبحا میری سرکار اذیت میشی.

چی؟

بهانه؟؟؟

چه ربطی داشت آخه؟

_ مامان ولی...

_ راستی من چند وقت پیشا اومده بودم خونه‌ت گوشوارمو جا گذاشتم حتماً برای فردا بیار برام که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می‌خوام با دوستام برم بیرون زشته یه گوشم گوشواره داشته باشه اون یکی نداشته باشه.

می‌خواست اگه حامد به بهانه‌ی فوتبال نرفت به بهونه‌ی گوشواره بفرستتش بره؟

_ مامان خب شاید داداش دلش می‌خواد بمونه، خسته‌س نتونه رانندگی کنه.

مامان سبزی‌های بسته بندی شده رو از تو کابینت بیرون آورد.

_ نه دخترم سبزی خریدم براش، برای خودمونم خریده بودم بسته بندی کردم گذاشتم فریزر بیشتر از این کنار باشه خراب میشه ببره بزاره تو یخچالش اگه هوس قرمه سبزی اینا کرد خودش درست کنه بخوره بچه‌م.

آفرین مامان آفرین.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هیچ جای مخالفتی نذاشته بود.

_ راستی این وسایلشم اینجا خونه رو خیلی دیگه شلوغ کرده باید ببره خونه‌ی خودش.

حامد پوفی کشید و سمت اتاقش رفت.

_ باشه مامان باشه فهمیدم باید برم.

بابا وارد آشپزخونه شد و انگار اونم صدای مامان و شنیده بود.

_ خانوم چرا به بچه میگی بره؟ این چکاریه؟

_ میگم که...

از آشپزخونه بیرون اومدم تا حرفای تکراری مامان رو نشنوم و از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاق خودم شدم.

صدای در خونه نشون از رفتن حامد می‌داد و مشخص بود انقدر عصبی شده که حاضر نشده باهام خداحافظی کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرم رو از پنجره‌ی اتاقم بیرون بردم و وقتی دیدمش سعی کردم با آرومترین صدای ممکن صداش بزنم.

_ حامد... حامد!

سر بلند کرد و با دیدنم لبخندی که حتی از این فاصله هم دیده می‌شد رو زد.

سبزی‌هایی که مامان داده بود تو یه دستش بود و کارتن وسیله‌هاش دست دیگه‌ش

_ جانم؟ برو داخل سرما می‌خوری دیوونه.

_ هیچی می‌خواستم بگم خدافظ!

_ زنگ می‌زنم، خدافظ.

براش دست تکون دادم و بلافاصله بعد از اینکه سوار ماشینش شد صدای زنگ گوشیم رو شنیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت_441

سریع و با هیجان روی تخت پریدم و گوشیم رو برداشتم.

اسم حامد روش خودنمایی می‌کرد.

_ الو...

_ خب داشتی می‌گفتی خانوم خانوما.

اخمی رو صورتم نشوندم : مامان چرا اینجوری کرد؟

_ناراحت نباش چون مامان احتمالاً از دست من بخاطر قضیه‌ی یکتا... ناراحته، دلیل این کارشم احتمالا همینه.

اهی کشیدم لب زدم: امیدوارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد کمی مکث کرد و بعد با شیطنت گفت:

_ فردا عصر بعد مطب میام دنبالت، یه بهونه پیدا کن از خونه در بیا...

وای خدا دوباره باید بهونه پیدا می‌کردم.

_ چه بهونه‌ای بیارم آخه، همینطوریشم مامان هی بهم گیر میده!

حامد با لحن پر نیازی گفت

_ نمی‌دونم یه چیز پیدا کن ، دلم برات تنگ شده!

کیلو کیلو قند تو دلم آب شد گوشه لم گاز گرفتم لب زدم

_منم همینطور!

و بعد از اعلام موافقتم تماس رو خاتمه دادم و با فکر به فردا به خواب رفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

***

_پروا مادر بیا ناهار...

با شنیدن صدای مامان سرم از کتاب های درسی بیرون آوردم بهشون ملحق شدم.

_پروا آفرین دخترم وقتی میبینم اینجوری درس میخونی حظ میکنم.

بوسه ای روی گونه بابا نشوندم و مشغول غذا شدم.

کمی از الویه‌ای که مامان درست کرده بود رو نون کشیدم و قبل از اینکه دهنم بزارم رو به مامان گفتم:

_ راستی مامان میشه من امروز ساعتای سه یا چهار اینا برم خونه‌ی یکی از دوستام؟

اخم بلافاصله به صورت مامان حجوم آورد.

_ چخبره خونه‌ی دوستت؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جدی شدم و مثل خودش اخم کردم.

_ خبری نیست بخدا ، می‌خوایم درس بخونیم.

_ تو خونه‌ی خودمون نمی‌تونی این درس و بخونی؟ زنگ بزن بگو اون بیاد.

کم کم داشتم مطمئن می‌شدم مامان یچیزایی فهمیده که انقدر گیر میده.

_ خانواده‌ش اجازه نمیدن مامان، یکم خانواده‌ش گیر میدن بهش... برا همین من گفتم از شما اجازه بگیرم برم اخه استادمون تاکید کرده باهم انجام بدیم!

بابا وقتی حساسیت به خرج دادن‌های مامان و دید از در شوخی وارد شد.

_ خانوم چرا آمپر چسبوندی؟ نمی‌خوان برن عشق و حال یا کار بدی بکنن که... میخوان درس بخونن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد رو به من ادامه داد:

_ برو بابا جان ، ولی شب قبل ساعت نه شب خونه باش خطرناکه.

با این حرف بابا مامان کوتاه اومد و من خوشحال از پیروز شدنم به ادامه غذام پرداختم.

وقتی تموم شد بعد از تشکری و جمع کردن ظرفم سمت اتاقم پرواز کردم تا حاضر شم.

#اوج_لذت

#پارت_442

میخواستم به خودم برسم اما خیلی زیاد نمیتونستم چون مطمئن بودم مامان گیر میداد.

رژلبی قرمز زدم و بعد با دستمال کنی کمرنگ کردم و بیشتر از این خودم و غرق وسایل نکردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مانتویی که تازه خریده بودم روی تا مشکیم پوشیدم و شالی سرم انداختم.

جلوی آینه رفتم تا برای آخرین بار خودم ببینم اما با صدای پیام گوشیم عقب کشیدم.

" سرکوچه منتظرتم!"

همین که حواسش بود نیاد جلوی در خوب بود.

احتیاط شرط عقله.

سریع پله‌ها رو پایین رفتم و از بابا که جلوی تلویزیون نشسته بود و فیلم نگاه می‌کرد خداحافظی کردم.

و وارد آشپزخونه شدم.

_ کار نداری مامان؟ من کم کم برم.

_ به به چه تیپی زده خانوم. می‌بینم که مانتو جدیدتو پوشیدی لازمه خونه دوستت اینو بپوشی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دوباره شروع شد.

_ مامان همه مانتوام کهنه شده دلم نمیخواست جلوی دوستم بپوشم وقتی اون هروز با یه مانتوی جدید میاد دانشگاه.

اجازه‌ی گیر دادن بیشتر ندادم و سریع از خونه بیرون رفتم.

سر کوچه که رسیدم و ماشین حامد در معرض دیدم بود. جلو رفتم خیلی زود سوار شدم.

_حامد تروخدا زود برو..

_سلام جوجه یه سلامی علیکی ماچی بوسی هیچی نمیدی؟

خنده ای کردم گونه‌ش رو بوسیدم و رد رژلبم روی گونه‌ش افتاد.

_آفرین حالا شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_خب حالا میشه لطفا یکم دور بشیم استرس میگیرم.

حامد سری تکون داد و استارت زد.

وقتی از محله و خونه دور شدیم حامد پرسید

_چرا استرس؟

شونه ای بالا انداختم و رفتار های مامان رو براش تعریف کردم.

_استرس نگیر اون الان از دست من عصبیه سر تو خالی میکنه ، کم کم درست میشه تو نگران نباش.

_حامد کجا داریم میریم؟

همزمان با تموم شدن جملم وارد کوچه خونه خودش شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_بعد مطب مستقیم اومدم دنبال تو ، خسته ام خونه راحت ترم تازه بیرون نمیتونم راحت بغلت کنم جوجه!

حرفی نزدم چون خودمم موافق بودم.

بعد چند دقیقه هردو جلوی در ایستاده بودیم و حامد درو باز میکرد.

_بفرمایید خانم کوچولو..

وارد شدم و نفس عمیق کشیدم ، خاطرات خوب تو این خونه نداشتم اما بازم حس خوبی بهم میداد.

_اینجارو خیلی دوست دارم.

حامد درو بست کامل وارد شد به طرف اتاق رفت.

مانتو و شالم در آوردم روی صندلی گوشه سالن انداختم.

_بعد ازدواج میایم اینجا خوبه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لحظه ای حس کردم چیزی ته دلم لرزید ، ازدواج با حامد مطمئنم یکی از آرزو های بزرگ و غیر ممکنم بود.

حتی اونقدر غیرممکن که تا به حال بهش فکر نکردم.

#اوج_لذت

#پارت_443

_حامد ، میگما یعنی ما ازدواج میکنیم با هم؟

حامد که تازه لباساشو با لباسای راحتی عوض کرده با تیشرت سفیدی توی دستش از اتاق بیرون اومد.

نزدیکم شد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_آره ، بهت قول میدم سال دیگه همه مارو زنو شوهر میدونن!

لبخند بزرگی روی لبم نشست. با اینکه به حرفی که میزد امید نداشتم اما دلم میخواست باور کنم.

_بیا اینو بپوش!

ازش فاصله گرفتم و نگاهی به تیشرت سفید انداختم.

_این چیه؟

دستشو به طرف تاپ سیاهم برد و از تنم بیرون کشید حالا فقط لباس زیر مشکی تنم بود.

_دوست دارم لباسامو تنت ببینم حس خوبی میده بهم!

باشه ای گفتم منتظر بودم لباسو تنم بکنه که دستش به طرف گیره لباس زیرم برد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_هی هی حامد چیکار میکنی؟

لبشو جمع کرد گفت

_اینو در بیار ادیتت نکنه!

دستم روی دستش کذاشتم

_لازم نکرده همینجوری خوبه ، بده من تیشرتو!

قبل اینکه بزارم مخالفتی بکنه تیشرت از دستش قاپیدم و تنم کردم.

حامد اخمی کرد و لب زد

_جوری رفتار میکنی انگار تاحالا ندیدمت!

خنده ای کردم

_عزیزم شب باید برگردم خونه قبل ساعت نه اگر در بیارم نمیتونم.

حامد شونه ای بالا انداخت به طرف راحتی رفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_من اگر بخوام کاری بکنم تا قبل نه میتونم صدبار انجام بدم!

میدونستم این حرفاش فقط برای گول زدن منه و هرکی دیگه ام بود از رفتار حامد متوجه میشد قصدش چیه وگرنه عمرا منو به خونش نمیاورد!

دستمو به طرف شلوارم بردم و اونم در آوردم ، فقط میخواستم یه کوچولو تحریکش کنم!

حالا فقط یه شورت سیاه ساده پام بود که تیشرت حامد کمی روش میومد.

به طرفش رفتم و کنارش نشستم.

تی وی روشن کرد و لب زد

_فیلم بزارم؟

_آره بزار منم میرم از آشپزخونه یه چیزی بیارم بخوریم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از جام بلند شدم خودم به آشپزخونه رسوندم.

من خیلی خوب رفتارای حامد درک میکردم.

میخواست فیلم بزاره درحالی که اصلا فیلم دیدن دوست نداشت و تا الان هربار نگاه کردیم به جاهای باریک کشیده شده بود.

حتی مطمئن بودم فیلمی که قراره بزاره امکان نداره یه فیلم عادی باشه!

از توی یخچال آبمیوه به همراه بستی لیتری و دوتا قاشق برداشتم از آشپزخونه بیرون رفتم.

حامد فیلم گذاشته بود سرجاش نشسته بود.

_شروع شد؟

_نه بدو بیا

خیلی سریع کنارش جا گرفتم و فیلم شروع شد.

وقتی فیلم شروع شد با دیدن همون صحنه اول فیلم به حرفم رسیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خنده ای روی لبم نشست یعنی کسی بود که فیلم ۳۶۵ روز رو ندیده باشه؟

حامد چرا واضح بهم نمیگفت چی میخواد تا وقت تلف نشه؟

#اوج_لذت

#پارت_444

بدون هیچ حرفی فقط فیلم رو نگاه میکردم.

حامد دستشو پشت گردنم انداخته بود و منو به خودش نزدیک کرده بود.

سرم رو که روی سینش گذاشت بودن برداشتم لب زدم

_میخوام بستی بخورم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خم شدم و سطل بستنی برداشتم و دوباره به حامد تکیه دادم.

اول خیلی ریلکس بستنی میخوردم اما کم کم کرم درونم بیدار شد.

کمی بستنی دور لبم مالیدم و قبل اینکه حامد ببینه ازش پرسیدم

_تو بستنی نمیخوری؟

_بده یکم مزه کنم!

لبخندی زدم به طرفش برگشتم.

با دیدن لبای بستنی ای شدم چشماش گرد شد.

به طرفش خم شدم و لبامو به لباش نزدیک کردم

_اینجوری میتونی مزه کنی یا قاشق بـ...

حتی نزاشت حرفم تموم بشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستشو پشت گردنم گذاشت و لبامو روی لباش فشار داد.

با ولع شروع کردن بوسیدن لبام.

جوری لبامو تو دهنش میکشید که دردم میگرفت.

بی وقفه لبای همو میبوسیدم و نشون میدادیم که چقدر تشنه‌ی همیم.

حامد کم کم پیشروی کرد و دستش رو نوازش وار روی رون لختم میکشد.

انقدر دستای داغش رو حرکت داد روی اعضای بدنم که شل شده بودم.

حامد ازم فاصله گرفت و تو چندثانیه فیلم رو خاموش کرد و دوباره خیمه زد روم.

دستشو روی سینم گذاشت و منو هل داد تا روی مبل دراز بکشم و منم اطاعت کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خودشم روم خوابید و لبشو روی گردنم گذاشت ریز ریز میبوسید.

موهای تنم بدجوری مور مور میشد.

حامد یواش یواش دستش رو به شرمگاهم رسوند و داخل لباس زیرم برد.

حس دستاش اون پایین باعث شد کل تنم نبض بزنه.

با حرکت انگشتاش ناخودآگاه آه آرومی کشیدم..

نوک زبونش از گردنم تا لاله گوشم کشید

_حـــامد...

صدای خمارش زیر گوشم پیچید

_جان حامد ، پروا صداتو خیلی دوست دارم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخندی روی لبم نشست اما با ورود انگشتاش درونم همه چیز فراموشم شد.

_آههه حامد

دست خودم نبود بدجوری داغ کرده بودم و غرق لذت بودم و فقط دلم میخواست اسم حامد صدا بزنم.

تند تند دو انگشتش رو درونم فرو میکرد و گردنم میک میزد.

بدنم میلرزید و کمرم رو روی مبل میکوبیدم.

_پروا خیلی داغی ، انقدر که نمیتونم تحمل کنم!

#اوج_لذت

#پارت_445

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستم پشت گردنش بردم و موهاش وحشیانه کشیدم و صورتش جلوی صورتم آوردم.

نگاهی به چشمام انداخت.

سرمو جلو بردم و بوسه ای روی لبش زدم

دوباره عقب اومدم سرم روی مبل گذاشتم زمزمه کردم

_پس چرا داری تحمل میکنی؟

چشماش خندید و حرکات دستشو بین پام بیشتر کرد.

_چون دلم میخواد اول ببینم تو ججوری زیر دستم ناله میکنی!

آهی کشیدم و موهاشو بیشتر کشیدم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_زیر بدنت ناله کنم بهتر نیست؟

همون لحظه دست آزادمو پایین بردم و روی برجستگی بین پاش کذاشتم.
فشار آرومی دادم سفت و قطور شده بود.
چشمای حامد لحظه بسته شد و خنده من بیشتر شد.

هربار حامد منو تو رابطه ضعیف میکرد و هرکاری خودش دوست داشت میکرد اما اینبار من باید میکردم.

با ضربه ای که حامد یواش بین پام زد آهی بلند کشیدم و پاهامو بهم چسبوندم.
توی خودم جمع شدم و تنم لرزید...

حامد خنده ای کرد و سینه هامو توی مشتش گرفت و فشاری داد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرشو خم کرد گاز ریزی از گردنم گرفت.

_پروا خیلی خوبه که انقدر از من کوچیکتری ، خیلی حس خوبی بهم میده!

کمی بدنم آرومتر شد ، گازی از لبم گرفتم و با دستمو دوباره مردونگی حامد فشار دادم.

_بلندشو!

حامد گیج نگاهم کرد که خیلی جدی گفتم

_از روم بلند شو...

انگار فکر کرد که حالم خوب نیست.

خیلی زود از روم بلند شد

_پروا خوبی؟

روی مبل نشست که از جام بلند شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روبه روش ایستادم و مثل خودش دستمو روی سینش گذاشتم به عقب هولش دادم که به مبل تکیه داد.

دستمو روی شورتم گذاشتم و با جدیتی که هنوز توی صورتم مج میزد از پام در آوردم.

به طرفی پرتش کردم و جلو رفتم.

پاهامو دو طرفش گذاشتم و روی پاش نشستم.

حامد انگار فهمید عصبی نیستم و فقط نقش بوده.

کامل روی پاش نشستم که سفتیشو بین پاهام حس کردم.

دستمو زیر تیشرتش بردم و بدن داغ و برهنشو لمس کردم.

خم شدم و بوسه ای روی گردنش زدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با اینکه خجالت میکشیدم اما نمیخواستم ضعیف و خسته کننده باشم براش..

_حامد..

بدجوری خمار شده بود.

خواست جوابمو بده اما همون لحظه شروع کردم تکون دادم پایین تنم روی برجستگیش...

_جا....جانم..

دستمو توی موهاش نوازش گرانه حرکت میدادم

_چرا انقدر سفت شده؟

نگاه خیره ای به لبام انداخت و لب زد

_اگر روش اینجوری سواری کنی معلومه سفت میشه لامصب دارم از درد میمیرم!

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_446

خنده ای کردم و تو یه حرکت تیشرتش از تنش بیرون کشیدم.
دست بردم و تیشرت خودمم در آوردم.

حالا فقط یه سوتین مشکی تنم بود.
اشاره ای بهش کردم
_اینارو خودت باید در بیاری...اما الان...

حرفم تموم نشده بود که خم شد سینمو میک زد.
داغی و خیسی زبونش حالمو بدتر کرد.
دیگه نمیتونستم عشوه هامو ادامه بدم.
بین پام بدجوری نبض میزد و دلم میخواست چیزی داخلش فرو بره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از روی پاش کمی بلند شدم و با دستم تند تند حرکتش دادم.

_پروااا...لعنتی از روی شلوار درد داره دخترکم!

عصبی و نالون لب زدم

_خب..خب درش بیار...

حامد خنده ای کرد و تو همونجور که من روش نشسته بودم شلوارش و لباس زیرشو پایین کشید.

با برخورد برجستگی سفت و داغش به پاهای لختم تنم لرزید.

کمی ترسیدم اما نمیدونم چرا؟

حامد دستشو زیرپام برد کمی بین پاهای خیسم تکونش داد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا بزار برم کانـ...

_نه...نمیتونم صبر کنم..

دستمو روی سینش گذاشت و همونجور که بین پام تنظیمش کرده بود روش نشستم.

دردی که اولین لحظه زیردلم پیچید غیر قابل توصیف بود.

_آههههه آههههه

سریع بلند شدم و دستمو دور گردنش حلقه کردم.

حتی صدای ناله ای مردونه از حامد هم شنیدم.

دستشو دو طرف پهلوم گذاشت و مجبورم کرد دوباره روش بشینم.

با کمک حامد یواش یواش بالا پایین میشدم و کم کم درد تبدیل به لذت شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد تند تند لبامو میبوسید و این بهم حس خوبی میداد.

ناله هام با هربار بالا پایین شدن بلند تر میشد.

حامد کمی سرعتشو بیشتر کرد و دستشو بین پام برد شروع کرد تکون داد.

لامصب خیلی خوب کارشو بلد بود و مثل من ناشی نبود.

بعد از چند دقیقه طولانی بالاخره به اوج رسیدم و تنم برای دومین بار لرزید.

ناله ای پر سرصدا کردم و سرمو روی شونه حامد گذاشتم.

حامد هنوز یواش یواش به کارش ادامه میداد.

حالا نوبت اون بود تا ارضا بشه.

سعی کردم همراهی کنم و خودمو بالا پایین کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد پنج دقیقه بالاخره با صدایی مردونه آهی کشید و منو کامل روی خودش نشوند و مایع داغی رو درونم حس کردم.

_پروا میدونی یه روز به عنوان زنم به قصد حامله کردنت اینجوری به اوج میرسونمت؟

لبخندی زدم و خواستم از روش بلند بشم که دستشو دور کمرم حلقه کرد

_کجا با این عجله جوجه داغ من؟

بی حال لب زدم

_میخوام برم خودمو بشورم...

خنده ای کرد و منو تو یه حرکت بلند کرد و روی مبل انداخت و روم خیمه زد.

_اما من هنوز سیر نشدم ، میدونی چندوقته نتونستم اینجوری آرامش بگیرم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خواستم اعتراض بکنم اما دوباره خودشو واردم کرد و تند تند کمر میزد.

_آهه آخ آههه حاامد آهه

سینه هامو از سوتین بیرون کشیده بود میبوسید و گاز میگرفت.

انقدر تند تند واردم میکرد که نمیتونستم خودم کنترل کنم و داشتم ناله میکردم که همون لحظه زنگ در بالا به صدا در اومد...

#اوج_لذت

#پارت_447

ترسیده دستمو روی شکم حامد گذاشتم تا ادامه نده.

_وای حامد کیـ...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قبل اینکه حرفم کامل بشه همونجور که توم بود روم خم شد و دستشو روی دهنم کذاشت لب زد

_هیس یواش صدات در نیاد...

هم استرس داشتم هم درد...

حامد برای اینکه دهنم بگیره کامل روم خم شده بود و مردونگیش تا ته واردم شده بود و باعث میشد درد بکشم.

_پروا سرصدا نکن بزار برم ببینم کیه صدات در نیادا..

سرمو تند تند تکون دادم که بلند شد و شورتش تنش کرد.

به طرف در رفت و بعد از چند دقیقه کوتاه برگشت.

_حامد کیه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با بیخیالی خم شد و بوسه ای روی سینم زد.

_یه مزاحم...

به طرف گوشیش که کراغش خاموش روشن میشد رفت و همونجور که دستشو روی دماغش میگذاشت تا من ساکت باشم جواب داد.

_سلام داداش خوبی؟...نه خونه نیستم اومدم بیمارستان کرج..شرمنده داداش اومدم خبرت میکنم..باشه خدافظ..

گوشی روی میز پرت کرد و به طرف منی که همنجور برهنه دراز کشیده بودم اومد.

انتظار داشتم دیگه خسته شده باشه و بیخیال بشه اما انگار واقعا قصدشو نداشت ولم بکنه...

شورتش رو دوباره در آورد و کمی خودشو بین پاهام مالید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با بی جونی لب زدم

_حامد کمرت درد میگیره بسه...

پوزخندی زد و دستی توی موهاش کشید و عقب فرستادشون.

_کمر دردی که بخاطر تو بگیرم می ارزه..

با تموم شدن حرفش بی هوا خودشو واردم کرد که جیغم هوا رفت.

_آهههه درد دارم...

سعی میکنه با نوازش دستاش روی تک تک اعضای بدنم دردم کم بکنه و موفق هم میشه.

بعد یک ربع عقب جلو کردن خودش بالاخره به اوج رسیدیم.

حامد باز هم خودشو درونم خالی کرد و سرشو روی سینم گذاشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_صدای تپشت قلبت نشون میده چقدر تو کارم خوبم!

لبخندی زدم و موهاشو نوازش کردم.

_خیلی خوبی...انقدر خوب که میتونی استاد بشی...

از لحنم مشخص بود کمی شاکیم!

_حامد با یکتا هم راب....

سرشو بلند کرد بوسه ای روی لبم زد

_من بعد تو دست به هیچ دختری نزدم.

این حرفش خوشحالم میکرد اما من آدم راحتی نبودم که بتونم زود بگذرم...

_قبل من چی...چندبار..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اخمی کرد و لب زد

_خوشم نمیاد بعد رابطمون راجب این چیزا حرف بزنیم...

خنده ای کردم و زمزمه کردم

_خب راجب چی حرف بزنیم تو بگو...

با سرخوشی از روم بلند شد و دستشو بین خیسی پام برد و با انگشتش ماساژ داد که چشمام بسته شد.

_مثلا بهم بگی بازم دلت میخواد..بگی چقدر خوب حالتو عوض میکنم...

#اوج_لذت

#پارت_448

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد داشت منو به یک راند دیگه دعوت میکرد اما من جونی نداشتم و میخواستم عقب بکشم.

اما انقدر با دستاش نوازشم کرد که دوباره همراهش شدم....

نمیدونم چندبار به اوج رسیدیم اما حامد حتی اجازه استراحت هم نمیداد.

و میتونم بگم کامل ترین رابطه ای که تا بحال داشتیم بوده.

هم رمانتیک هم بعضی اوقات خشن اما در هرصورت لذت بخش بود.

_درد داری؟

همونجور که تو خودم جمع شده بودم سرم تکون دادم

_آره ، خیلی نامردی آخریو خیلی بد رفتار کردی..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد به طرفم اومد و بوسه ای روی بازوان لختم زد

_شرمندتم دخترکم داغ بودم..بلندشو ببرمت حموم!

نمیتونستم حموم برم و موهام خیس بکنم جون مامان خیلی زود متوجه میشد.

_نه نمیتونم موهام خیس کنم مامان متوجه میشه...

با تموم شدن جملم تازه یاد مامان و بابا افتادم.

سریع تو جام نشستم که درد بدی زیر دلم پیچید.

_حامد..ساعت..ساعت چنده؟ بابا گفت تا ساعت نه خونه باشم!

حامد نگاهی به صفحه گوشیش انداخت و لب زد

_هشت و بیست دقیقه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_واای من باید برم...

حامد کمکم کرد و منو به طرف حموم برد

_فقط بدنتو بشوریم تا بتونیی لباس بپوشی ، خودم میشورمت تو فقط بشین باشه؟

مخالفتی نکردم چون جونی نداشتم.

اعضای بدنم درد میکرد و بدجوری خوابم میومد.

حامد با دقت تمام بدنم با آب کرم شست.

وقتی بیرون اومدیم خودش خشکم کرد و لباسام با محبت تنم کرد.

همونجور که روی تخت نشسته بودم به سمت کمد میز آینش رفت و از داخلش جعبه قرضی در آورد.

از پارچ آب کنار تخت کمی آب داخل لیوان ریخت همراه جعبه قرص طرفم گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا از این هروز یدونه بخور به مدت یه هفته...

گیج نگاهی به جعبه قرص که روش اسم ویتامین نوشته شده بود انداختم.

_من نیازی به ویتامین ندارم..

لبخندی زد و یک دونه قرص در اورد

با لحن پر از شوخی گفت

_ویتامین نیست ، ضد بارداریه ، نزاشتی محافظ بزارم که گذاشتم توی جعبه که مامان و بابا یک درصد شک نکنن...

حرفی نزدم قرص گرفتم خوردم.

حامد میخواست کمکم بکنه بلند بشم که اجازه ندادم با بی حالی لب زدم

_حامد باید یه چیزی بهت بگم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمیدونم چرا اما قضیه اون عکس بدجوری روی گلوم سنگینی میکرد بعد از این رابطه ، یجورایی میترسیدم که برادر واقعیم باشه و گناهی که کردیم دوبرابر شده باشه...

#اوج_لذت

#پارت_449

_حامد من یه چیزی پیدا کردم ، یه چیزی که ذهنمو خیلی درگیر کرده...حتی باعث شده بود ازت دوری بکنم چون میترسیدم...

حامد کنارم نشست و اخمی کرد

_چی پیدا کردی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمیدونستم چطور توضیح بدم ، کاش عکسو گم نکرده بودم تا انقدر سخت نمیشد.

کاش میتونستم راحت عکسو نشون بدم و حرفی نزنم.

_من...من یه عکس پیدا کردم...یه عکس که خودم و یه خانم شبیه به خودم و بابا توش بود.

من روی پای اون خانم نشسته بودم و بابا بالای سرمون...حامد مامان توی اون عکس نبود..چطور بگم اون عکس قدیمی بود ، من میترسم...خب..

حامد دستمو توی دستش گرفت

_هیششش آروم باش...من از اون عکس خبر دارم...

با شنیدن حرفش چشمام درشت شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چطور خبر داشت؟ از کجا فهمیده بود؟ نکنه اون از قبل همه چیزو میدونسته؟ نکنه خبر داره که بابا زن دیگه ای داشته؟

_چطوری؟ از کجا؟ یعنی تو...میدونستی بابا به مامان خیانت کرده؟

حامد خنده ای کرد سرشو تکون داد.

از ماش بلند شد و از داخل کشو عکسی بیرون کشید و دوباره کنارم نشست.

_این عکسو میگی دیکه؟

خیلی زود از دست حامد قاپیدم و نگاهی انداختم.

خودش بود..

خیلی گیج شده بودم و نمیدونستم باید چی بگم!!

_حامد...این..چطور...تو این عکسو از کجا آوردی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خیلی خونسرد نگاهم کرد لب زد

_چندوقته پیش تو اتاقت پیدا کردم!

باز هم چشمای پروا درشت شد

_من دو هفته دنبال اون عکس بودم ، فکر میکردم مامان برداشته...میدونم چقدر استرس کشیدم.

حامد بوسه ای روی دستای پروا زد

_بخدا من بیشتر تو استرس کشیدم جوجه اما وقتی عکسو دیدم منم همون فکرایی که تو گفتی به سرم زد ، دیوونه شدم حتی فکر اینکه یک درصد خواهر خونی و واقعیم باشی حالمو بد میکرد...

عصبی دستم از دستش بیرون کشیدم

_چرا حرفی بهم نزدی؟ چرا الان انقدر راحتی؟

حامد هنوزم امکان داره خواهر برادر باشیم...اما من نمیخوام باور بکنم که بابا به مامان خیانت کرده...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد عکسو گوشه ای گذاشت و لب زد

_پروا من و تو خواهر برادر نیستیم...اینو مطمئن باش اما باهم ارتباط داریم...نمیدونم چقدر درسته الان بهت اینارو بگم چون هنوز بعضی چیزارو نمیدونم...

چشمام ریز شد ، از کجا انقدر مطمئن بود؟

_حامد تو از کجا انقدر مطمئنی؟ از کجا میدونی یه ارتباطی داریم؟

#اوج_لذت

#پارت_450

همینکه حامد خواست جواب بده زنگ گوشیم به صدا در اومد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهی به اطراف انداختم که حامد از جاش بلند شد و گوشی رو برام آورد.

نگاهی به صفحه انداختم و قلبم افتاد.
مامان بود ، حتما میخواست بپرسه کجا موندم.
_مامانه وای الان میخواد گیر بده...استرس دارم.

_آروم باش هیچی نشده خیلی ریلکس باش و عادی رفتار کن.
نفس عمیقی کشیدم دکمه سبز لمس کردم
_سلام ، جانم مامان جان..

صدای جدی مامان تو گوشم پیچید
_سلام پروا کجایی؟ راه افتادی؟
_نه مامان مامان اما تا پنج دقیقه راه میوفتم.
_پروا ، مگه بابات نگفت تا قبل نه خونه باش؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ببخشید سرگرم درس شدیم نفهمیدم قول میدم خیلی زود بیام...

مامان پوفی کشید و جواب داد

_باشه مراقب خودت باش ، از خانواده دوستتم تشکر بکن.

هنوزم مثل بچه ها باهام رفتار میکرد.

فقط چشمی در جوابش گفتم و تلفن قطع کردم.

_حامد برام تاکسی بگیر من زود برم!

حامد اخمی کرد به طرف کمدش رفت

_خودم میرسونمت.

_حامد دیوونه شدی؟ مامان ببینه بدبخت میشم تروخدا تاکسی بگیر..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد لباس های بیرونش تنش کرد و به طرفم اومد دستم گرفت و بلندم کرد.

به سختی میتونستم راه برم بین پام میسوخت و کمرم درد میکرد.

_با این حالت با تاکسی بفرستمت؟ خودم میرسونم..

انقدر جدی و قاطع این حرفو زد که ترسیدم حرفی بزنم.

بعد از برداشتن وسایلم از خونه بیرون زدیم.

وسطای راه بودیم و سوالی که تو خونه پرسیدم دوباره تکرار کردم

_حامد تو از کجا مطمئنی خواهر برادر واقعی نیستیم؟

پشت چراغ قرمز ایستاد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهی به من انداخت و دستی توی موهاش کشید.

_تست گرفتم!

درست متوجه منظورش نشدم.

_چیکار کردی؟

حامد نگاهشو ازم گرفت و آرنجشو به شیشه تکیه داد

_ازتون تست DNA گرفتم.

امروز انقدر تعجب کرده بودم که دیگه جایی برای تعجب نمونه بود.

_چطوری؟ اصلا کی؟ مگه میشه بدون اینکه خون بدی؟

چراغ سبز شد و حامد حرکت کرد

_با مسواک تو و بابا ، خودمم دیروز فهمیدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالا متوجه همچی شدم و منی که چقدر دنبال مسواکم میگشتم و فکر میکردم چون خوابالو مسواک زدم اونو انداختم رفته.

_حامد ، توی اون آزمایش گفته بود من هیچ ارتباطی با بابا ندارم درسته؟

حامد سرشو به نشونه نه تکون داد

_داری...اما پدرت نیست...

چطور میشد؟ یه ارتباطی با بابا داشتم اما بابام نبود؟

عصبی لب زدم

_خب حامد بگو دیگه چرا نصفه نصفه حرف میزنی؟

_به احتمال زیاد یا داییته یا عموت اما نمیدونم کدوم...اینو تو آزمایش مشخص نکرده..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت_451

دایی یا عمو؟ چطور میشد؟

اگر بابا ، داییم یا شاید عموم بود چرا بهم حرفی نمیزد و مخفی میکرد؟

_حامد امکان نداره ، نمیشه...

حامد پنجره ماشین رو پایین کشید پرسید

_چرا؟

_خب...خب اگر بابا ، رابطه ای مثل دایی یا عمو با من داشت چرا باید مخفی میکرد؟ چرا نباید میگفت؟ اصلا تا جایی که من یادمه بابا میگفت کلا یه داداش داره اونم عمو که...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با چیزی که به ذهنم رسید قلبم ایستاد...

عمو؟ یعنی ممکن بود عموم باشه و من... من بچه عمو باشم؟ نه نمیشد امکان نداشت.

_حامد بهم بگو که امکان نداره من خواهر یکتا باشم؟

حامد نگاهی به من کرد و گوشه لبش لحظه ای بالا رفت

_حامد واقعا چطوری تو این وضعیت میخندی؟ چجوری؟

حامد دستاشو بالا برد تا نشون بده تسلیم شده.

_باشه جوجه عصبانی نشو من که حرفی نزدم. بعدم امکان نداره بچه عمو باشی ، چرا عمو خودش نباید دختر به این جذابیو بزرگ بکنه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میدونستم با این حرفا قصد داره منو کمی آروم بکنه اما اصلا موفق نبود.

_حامد لطفا الان شوخی نکن حالم خوب نیست...

با نگرانی دستمو توی دستش گرفت

_پروا چرا انقدر سردی؟ درد داری هنوز؟

داشتم اما دردی قابل تحمل بود.

_خیلی کم ، اما حالت تهوع دارم.

_ضعف کردی کاش میشد شب پیشم بمونی برات جیگر میگرفتم....

صورتمو جمع کردمو حالت چندشی بهم دست داد.

از جیگر متنفر بودم و تا به عمرم لب بهش نزده بودم.

_خداروشکر نمیمونم ، من از جیگر بدم میاد خوب میدونی..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد وارد کوچه شد خندید

_خون سازه بچه...باید بخوری جون بگیری..

_نمیخوام...حامد همینجا نگهدار جلوتر بری یکی میبینه خطرناکه....

اما حامد اهمیتی نداد و دقیقا روبه روی خونه ایستاد.

_حامد بخدا مامان ببینه عمرا ولمون نمیکنه...

_چیزی نمیشه نگران نباش.

***

_علی موز پرتقال و سیب هم حتما بگیر ، راستی شیرینی و شکلاتم بگیر...گفتن ساعت ۷ میان...نگران نباش خودم الان بهش میگم..باشه چشم مراقب خودت باش خدافظ....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همونجور که داشتم به زور مامان زمین رو طی میکشیدم صدای مامان به گوشم میرسید.

پس قرار بود مهمون بیاد که از صبح منو به کار گرفته بود...

پس چرا مخفی کرده بود و هرچقدر پرسیدم حرفی نمیزد؟؟

حتی نزاشت یکم درس بخونم!!!

_مامان مهمون قراره بیاد؟ کی هست؟

#اوج_لذت

#پارت_452

مامان که تلفن تازه کنار گذاشته بود از جاش بلند شد و با لبخندی به طرفم اومد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_یادته اون شبی که حامد مارو میخواست ببره رستوران داشتم با یکی تلفنی حرف میزدم؟ ازم پرسیدی کیه گفتم یکی از دوستای زن عموت؟

کمی فکر کردم خیلی کم یادم میومد.

_یه چیزایی یادمه ، خب؟

مامان بهم نزدیک شد و دستمو گرفت منو روی مبل نشوند و دستم گرفت.

_اینا یه پسر دارن، آقاست باید عکساشو ببینی. ۲۵ سالشه یه بوتیک کیف و کفش داره کارشم‌عالیه دستش تو جیبه خودشه خیلی هم خوش اخلاق و رعنا ، زن عموت انقدر تعریفشو کرد که اصلا نگم برات بعد تازه مومن دقیقا مثل خانواده خودمون سطحشونم به ما میخوره...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خیلی خوب منظور مامانو میفهمیدم و همون لحظه فهمیدم قضیه از چه قراره اما بازم خواستم بپرسم تا مطمئن بشم

_خب اینا به من چه...

مامان با حرص نگاهم کرد و لب زد

_یعنی چی به من چه؟ زن عموت عکس تورو به مامانش نشون داده همون اول یه دل نه صد دل عاشقت شدن همشون.. بخدا مامانش هروز زنگ میزد ولی من بخاطر حامد دست به سرش میکردم تا اول تکلیف اونارو روشن بکنیم اما حالا که دیگه حامد نمیخواد ازدواج بکنه گفتم بیان...امشب قراره بیان اینجا خواستگاریه تو...

با شنیدن جمله آخرش سرم سوت کشید.

چطور میتونستن بدون اینکه از من بپرسن همچین کاری بکنن؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان و بابا چشون شده بود ، قبلا برای هرچیزی نظرمو میپرسیدن!

_مامان چی داری میگی؟ چرا بی خبر از من همچین کاری کردید؟ من اصلا فعلا نمیخوام ازدواج بکنم ، من هنوز ۲۰ سالمم نشده اخه...

مامان سعی کرد آرومم بکنه و منطقی حرف بزنه

_دخترم قرار نیست همین فردا برید سر خونه زندگیتون که ...حالا همو ببنید آشنا بشید یکم رفت و آمد داشته باشید ایشالله تفاهم داشتین نامزد میکنین بعدم هروقت خواستین عروسی میکنید...

با عصبانیتی که کنترلش دست خودم نبود داد زدم

_من نه میخوام با کسی آشنا بشم نه نامزد کنم...بهشون بگید نیان... اصلا سن من به ازدواج میخوره؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان اخماش بدجوری درهم رفته بود

_صداتو برای من بلند نکن ، من هم سن تو بودم حامد حامله بودم...پروا با من بحث نکن امشب اینا میان خواستگاری ، بخدا اگر رفتاری بکنی که منو پدرت شرمنده بشیم بخدا دیگه باهات حرف نمیزنم.

بغضم گرفت ، میدونستم قرار نیست مجبورم بکنن برای ازدواج اما خب من حتی دلم نمیخواست خواستگاری برام بیاد چون حامد ناراحت میشد..

واقعا اگر حامد میفهمید چه عکس العملی نشون میداد؟

خدا کنه آروم بمونه و حرفی نزنه تا تموم بشه...

خیلی میترسم اتفاقی بیوفته و از دهنش در بیاد و همچیو بگه.

_مامان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_چیه

هرکاری کردم نتونستم جلوی کنجکاویمو بگیرم..
باید میفهمیدم حامد خبر داره یانه.
_داداش حامد...میدونه؟ یعنی اونم امشب هست؟

مامان سرشو به طرفم چرخوند تو چشمام زل زد لب زد
_آره خبر داره ، گفت اگر کاری نداشته باشه میاد...

چشمام درشت شد!!
حامد خبرداشت برای من خواستگار قراره بیاد و انقدر ریلکس برخورد کرده بود؟
در حدی که حتی به من حرفی نزده بود؟
چطور میشد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت_453

خیلی زود خودمو به اتاقم رسوندم و شماره حامد گرفتم.

چندبوق طولانی خورد و قطع شد...

عصبی کل اتاق رو دور میزدم و شماره حامد میگرفتم.

اما جواب نمیداد..

برای آخرین دیگه نا امید شده بود خواست قطع بکنه که صدای ضعیف حامد توی گوشش پیچید..

_پروا بیمارستانم مریض دارن اگر واجب نیست بعدا زنگ بزنم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برای پروا واجب بود پس حرفشو زد

_تو خبر داری امشب قراره برای مـَ...

حامد وسط حرفش پرید زود گفت

_آره پروا خبر دارم ، اگر بتونم میام الان دیگه باید قطع بکنم مراقب خودت باش خیلی دوست دارم.

و بعد صدای متعدد بوق که نشونه از قطع کردن تلفن میداد.

حامد چی گفت؟ اون خبر داشت و میکفت اگر بتونه میاد؟

خدایا چه خبره؟ چرا من هیچی رو درک نمیکردم؟ حس میکنم حامد از قضیه خواستگاری خبر نداره ...

عصبی شدم گوشی روی تخت پرت کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالا باید چیکار میکردم؟ باید برای شب حاضر میشدم تا برام خواستگار بیاد؟

وسط این همه بلا و دردسر خواستگار از کجا در اومد ، چرا من نمیتونم با خیال راحت فقط به فکر درس خوندن و رسیدن به عشقم باشم؟

با باز شدن ناگهانی در اتاق از جام پریدم.

مامان نگاهی به اتاق بهم ریخته ام کرد

_پروا تروخدا پاشو یکم این بازار شام جمع بکن چه خبره اینجا؟ شب بخواین بیاید تو اتاق حرف بزنید پس ه بدبخت اتاقتو ببینه که فرار میکنه که...

اخمی کردم لب زدم

_بهتر..

مامان با چشمای ریز شده نگاهم کرد به طرف کمدم رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_لباس درست حسابی داری دخترم؟

شونه ای بالا انداختم و مجبورا مشغول جمع کردن اتاقش شد.
مامانش براش یه ست دخترونه و شیک سفید آبی انتخاب کرد و تاکید کرد شب اونو بپوشه و حتما آرایش هم بکنه..

تا لحظه ای که مهمونا بیا توی اتاقش بود و حتی یکبارم از اتاق بیرون نرفته بود حتی برای استقبال مهمونا...

همونجور که حاضر و آماده جلوی آینه ایستاده بود به صدای احوال پرسی مامان با چندنفر گوش میکرد.
_حامد پس کی قراره بیای؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شانسش رو امتحان کرد و شماره حامد گرفت.

اما صدای خانمی پخش شد که اعلام میکرد گوشیش خاموشه...

دیگه نمیتونستم بیشتر از این تو اتاق بمونم.

گوشی روی میز گذاشتم بیرون رفتم.

با سری پایین و لبخند مصنوعی وارد سالن شدم و با صدای آرومی لب زدم

_سلام

_سلام عزیزم ، ماشالله ماشالله چه دختری ، چقدر زیباست هزار الله اکبر..

سرمو بلند کردم و نگاهی به زنی تپل و بامزه که با دیدن من چشماش بدجوری برق میزد انداختم.

مامان تشکر و اشاره کرد تا برم و کنارش بشینم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خیلی مودبانه کنار مامان نشستم.

زیر چشمی اطرافم نگاه کردم چشمم به دوتا پسر جوون که بهشون میخورد همسن باشن افتاد.

#اوج_لذت

#پارت_454

کنار یکی از پسرا که تیپ ساده اما مردونه تری زده بود دختر جوونی نشسته بود.

حدس میزنم خواهرشون باشه.

نگاهمو ازشون گرفتم به انگشتام دوختم.

استرس داشتم ، دلشوره عجیبی تمام وجودم فرا گرفته بود.

پس چرا حامد نمیومد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا دختر یکم سرتو بالا بگیر بزار ببینن چقدر دخترم خوشگله..

واقعا مامان درک نمیکردم ، چرا داشت اینکارارو میکرد؟ یعنی واجبه که من الان نامزد یا شوهر داشته باشم؟

حرفی نزدم و سعی کردم سکوتم حفظ کنم.

کمی سرمو بالاتر گرفتم.

هنوز خداروشکر بحث خواستگاری پیش نکشیده بودن و مردا داشتن راجب کار و بازار حرف میزدن.

_خب پروا جان دخترم شما چی میخونی؟

نگاهم به همون خانم بامزه دادم.

اگر جواب نمیدادم بی ادبی بود پس مجبورا لبخندی زدم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_من وکالت میخونم..

خانم سری تکون داد و با لبخند گفت

_چه عالی ، خیلی از درست مونده؟

_اره خب من تازه وارد دانشگاه شدم ، پنج شیش سالی مونده..

زن ذوق زده لب زد

_پسر منم هنوز درس میخونه ولی کارم میکنه یه بوتیک کیف و کفش داره...

دلم میخواست بگم خب به من چه از پسر شما اما حیف نمیشد.

_پروا جان مادر بیا کمکم بریم چایی بریزیم.

با شنیدن حرف مامان از خدا خواسته ببخشیدی گفتم سریع بلند شدم خودمو توی آشپزخونه انداختم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اصلا حوصله حرف زدن نداشتم.

به مامان کمک کردم و داشتم فنجون های چایی پر میکردم که صدای زنگ در بلند شد.

ضربان قلبم بالا رفت ، بالاخره حامد اومده بود.

ناخودآگاه ترس وجودم گرفت.

خدا خدا میکردم اتفاق بدی نیوفته و فقط امشب زود تموم بشه.

_من باز میکنم...

مامان شالشو مرتب کرد لب زد

_لازم نکرده خودم میرم و چایی بریز ناسلامتی خواستگاریه توئه نه من..

پوفی کشیدم باشه ای گفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد چند دقیقه صدای خسته حامد شنیدم که داشت با جمعیت سلام احوال پرسی میکرد.

کاش میتونستم برم و کنار بکشمش خودمو تو بغلش بندازم.

_پروا مادر چاییارو بیار...

نفس عمیقی کشیدم و سینی رو بلند کردم ، سنگین شده بود.

وارد سالن شدم

با چشمام دنبالش گشتم و کنار بابا دیدمش.

چشماش خسته بود اما وقتی نگاهمو به خودش دید لبخندی زد.

حالا دیگه مطمئن بودم حامد از قضیه خواستگاری خبری نداره..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دونه دونه چایی هارو پخش کردم دوباره کنار مامان نشستم.

بالاخره پدرشون سر صحبت رو باز کرد

_خب بهتره بریم سر اصل مطلب حالا که برادرشون هم اومدن...

وای استرس مثل خوره به جونم افتاده بود.

نگاهم به حامد دادم که با کنجکاوی نگاهش به طرف اون مرد بود.

_همونجور که خانمم قبلا گفتن حسام پسرم ۲۵ سالشه و درس میخونه اما دستش توی جیب خودشه و یه بوتیک بزرگ داره... خداروشکر هیچی تو زندگیش کم نداره بجز یه همدم که ایشالله پیداش کردیم...

حامد با دقت به حرفاشون گوش میکرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_اگر شما و برادرش اجازه بدید من میخوام دختر زیباتون برای پسرم حسام خواستگاری کنم.

#اوج_لذت

#پارت_455

چشمام بسته بودم و دعا میکردم حامد آروم باشه.

جندبار تند تند نفس عمیق کشیدم چشمام باز کردم.

بابا داشت جواب اون آقا رو میداد اما فقط نگاهم به حامد بود.

اخم بزرگی روی صورتش بود و سرخ شده بود.

این یعنی عصبانی شده بود.

منتظر بودم نگاهم بکنه تا بهش بگم آروم باشه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا بگم تحمل بکنه اما اصلا نگاهم نمیکرد و چشمش فقط روی دوتا پسرا بود.

با قرار گرفتن دستی روی شونم نگاهم به صاحب دست دادم.

_دخترم پدرت با شماست ، آقا حسام راهنمایی کن اتاقت..

اتاقم؟ برای چی؟

انقدر گیج بودم که اصلا متجه نشده بودم چیا گفتن.

نگاهم از حامد گرفتم مجبورا بلند شدم.

به طرف اتاقم رفتم و اونی که کت شلوار رسمی پوشیده بود دنبالم اومد.

اول خودم وارد اتاق شدم و اونم پشتم وارد شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روی تخت نشستم که روی صندلی میز تحریرم نشست.

سکوت کرده بودم و حرفی نداشتم.

انقدر استرس داشتم که نمیتونستم حتی فکر بکنم الان باید چی بگم!

فکرم فقط پیش حامد بود.

_نمیخواید حرف بزنید؟

سرمو بلند کردم نگاهش کردم ، خوش چهره بود اما لاغر بود و کت شلوار تو تنش زار میزد برعکس حامد که هرجی میپوشید بهش میومد.

_چی بگم؟

_مثلا انتظاراتتون از همسر آیندتون...

قصد نداشتم حالا مثل یه دختر مظلوم بشینم و به حرفاش گوش بدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ببنید آقا حسام من اصلا قصد ازدواج ندارم و نمیخوامم تو این سن بهش فکر بکنم و میخوام روی درسم تمرکز بکنم الانم اگر توی مراسم شرکت کردم فقط بخاطر مادر و پدرمه.

حسام با دقت به حرفام کوش کرد و بعد چند دقیقه گفت

_ببنید ما قرار نیست همین الان باهم عروسی بکنیم که میتونیم همو بشناسیم و بعد جندسال عقد و عروسی بگیریم. و من اصلا مشکلی با درس خوندنتون ندارم.

از اینکه باید یک حرفو هزار بار بشنوم و تکرار بکنم متنفر بودم.

اما انگار این متوجه حرفای من نشده بود.

_آقا حسام شما متوجه حرف من نشدید من کلا قصد ازدواج تا پنج شیش سال آینده ندارم و نمیخوام شخصی هم وارد زندگیم بکنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کمی نکاهم کرد و با صدای ضعیفی لب زد
_کسی دیگه رو دوست دارید درسته؟
چشمام درشت شد ، چقدر پرو بود.
اخه به تو چه که این سوال رو میپرسی؟

نمیتونستم بگم آره تا دست از سرم برداره جون ممکن بود به خانوادش بکه و اونام به مامان اینا بگن و من بدبخت بشم.
_نه ، فقط نمیخوام ذهنم درگیر این چیزای الکی بکنم.

#اوج_لذت
#پارت_456

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انگار بالاخره کم آورد

_باشه ، نمیتونم مجبورتون کنم من وقتی عکساتونو دیدم واقعا خیلی از شما و چشمای آبیتون خوشم اومده بود.

پوزخندی زدم ، داشت تلاش های آخرشو میکرد تا پشیمون بشم اما نمیدونست این چشمای آبی صاحب داره.

از حام بلند شدم

_بریم بیرون؟

مجبورا بلند شد و وارد سالن شدیم.

همه نگاه ها به طرفمون چرخید و مادرم اولین نفر بود که گفت

_خب چی شد بچه ها؟ ایشالله که خیره..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهم به حامد دادم که با چشمای تیز شده نگاهمون میکنه.

منتظر بودم اول حسام بگه اما وقتی دیدم سکوت کرده خودم دست به کار شدم.

درست بود مامان دعوام میکرد اما باید تمومش میکردم.

_متاسفم ما اصلا تفاهم نداریم..

لبخند همه از بین رفت و فقط حامد بود که گوشه لبش پوزخندی بود.

مادر پسره از جاش بلند شد و با لحنی که مشخص بود بهش برخورده گفت

_پس بهتره ما دیگه رفع زحمت کنیم.

همه از جاشون بلند شدن و مامان سعی کرد از محترمانه ازشون معدرت خواهی بکنه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد حتی برای بدرقه و خدافظی باهاشون بلند نشد.

هنوزم دلشوره خاصی درونم بود.

نمیدونم چرا اما استرس داشتم.

بالاخره همه مهمونا رفتن و بسته شدن در مصادف شد با صدای بلند و کنترل شده‌ی حامد...

_من تو این خونه برگ چغندرم؟ چرا من از هیچی خبر ندارم؟

بابا اخمی کرد و رو به حامد لب زد

_حامد صداتو بیار پایین ، سر کی داد میزنی؟

حامد عصبی دستی توی موهاش کشید

_بابا ببخشید نمیخواستم بی احترامی بکنم اما واقعا چرا من از هیچی خبر ندارم؟ مگه پروا خواهر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منم نیست؟ مگه من برادر بزرگش نیستم؟ نباید خبر بدید یه مشورت از من بگیرید؟

اینبار مامان با اخم و جدی جواب داد

_یادم رفت بهت بگم ، بعدم مشورت چی بگیریم؟ مگه قرار بود عقدش بکنیم؟ منو پدرت صلاح دونستیم بیان اگر قرار بود جلوتر برن از توام مشورت برادرانه میگرفتیم.

برادرانه رو با تاکید گفت تا به حامد بفهمونه حق نداره حرفی بزنه.

امیدوار بودم حامد بیشتر از این حرفی نزنه تا مامان بابا شک نکنن اما مگه میتونست؟

_یعنی چی مامان؟ یعنی اکر من امشب نمیومدم و نمیفهمیدم موقع عقدش قرار بود به من بگید و مشورت بگیرید؟ شما باید همه مسائل مربوط به پروا رو به من بگید...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشمام درشت شد ، حامد چی داشت میگفت؟

مامان چشماش درشت شد و اخماش بیشتر

_حامد همچیو الکی بزرگ نکن ، لازمم نیست از منو پدرت حساب بپرسی اصلا اگر خبر داشتی میخواستی چیکار بکنی؟

#اوج_لذت

#پارت_457

متوجه بودم که حامد بسختی سعی در کنترل کردن خودش داره.

_ مامان یعنی چی این حرف آخه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ذره‌ای از اخم‌های مامان کاسته نشده بود و حالم ادامه داد:

_ نمی‌نشستم دست رو دست بزارم که، حتماً می‌رفتم یه غلطی می‌کردم دیگه. چمی‌دونم تحقیقی چیزی! هنوز هیچی نشده پاشو به خونه باز کردید که چی بشه؟

بابا اخطاری صدای زد.

_ حامد!

_ بابا جان مگه دروغ میگم؟ خب الان پروا بچه‌س قطعاً مخالفت می‌کردم، یعنی چی که مامانم بهم میگه اگه خبر داشتی می‌خواستی چیکار کنی؟

نمی‌دونستم چجوری اما اگه آرومش نمی‌کردم قطعاً سکته می‌کرد.

دوباره صداش باعث شد نگران نگاهش کنم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ مامان پروا سنش برای ازدواج خیلی خیلی کمه متوجهی؟ باید حداقل می‌رفتم تحقیق می‌کردم شاید این پسره اصلاً آدم حسابی نبود! شاید دزدی قاتلی چیزی بود. به عنوان برادر حق نداشتم بدونم؟ باید وسط خاستگاری تازه بفهمم عه نه بابا خاستگاری خواهرمه که!

مامان توپید:

_ واسه من داد و قال راه نندازا، پروا بچه نیست. دیگه بچه نیست... من همسن پروا بودم تورو حامله بودم.

حامد عصبی دستی تو موهاش کشید و به عقب فرستادشون.

_ مامان توروخدا کافی...

جمله‌م تموم نشده بود که با نگاه خصمانه‌ی مامان زبون به دهن گرفتم و رسماً لال شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ اصلاً تو چرا سریع مخالفت کردی؟ باید می‌ذاشتی یخورده با هم آشنا بشیم.

گیج شده بودم، نمی‌فهمیدم با من دعوا داره یا با حامد.

_ آخه مامان...

_ آخه بی آخه! نباید انقدر سریع جواب منفی می‌دادی پروا! نباید عجله می‌کرد... لاقل از ما هم نظر می‌پرسیدی و مشورت می‌کردی.

ولی مگه وقتی می‌خواستن بیان اونا به من گفته بودن و مشورت کرده بودن؟

لحن کنایه آمیزش داشت کُفریم می‌کرد.

بابا سری به تایید تکون داد و حامد دکمه‌ی بالای پیرهنش رو باز کرد.

_ آره باباجان کاش نظر می‌پرسیدی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یعنی چی؟

این خانواده کمر به نابودی من بسته بودن؟

با حرف مامان نگاهش کردم.

_ پروا، حسام پسر خوبی بود کاش با عجله تصمیم نمی‌گرفتی؟

فعلاً که شما دارید برای من تصمیم می‌گیرید مامان جان!

کاش قدرت بلند گفتنِ جمله‌های ذهنم رو داشتم.

حامد عصبی تو حرف مامان پرید:

_ آخ مامان... وقتی خوشش نمیاد وقتی با طرف تفاهومی ندارن وقتی اوکی نیستن چرا باید قبول کنه؟ بدون هیچ حسی وارد زندگی طرف بشه و وارد دنیای متاهلی بشه؟ اونم وقتی که به طرف حسی نداره... استغفرالله.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بابا بالاخره کلافه شد و از جا بلند شد.

_ حامد بهتره حواست به حرف زدنت باشه... تو خونه‌ی من صدایی بلند نمیشه و حرمتا حفظ میشه پس تو هم صداتو بیار پایین. الکی هم بزرگش نکن... این رفتارا برای چیه؟

#اوج_لذت

#پارت_458

حامد سر تکون داد.

انگار متوجه شد داره زیاده روی می‌کنه و اینطوری فقط مامان رو نسبت به خودمون حساس می‌کنه.

سریع سمتم اتاقم رفتم.

حالا که همه سکوت اختیار کرده بودن من باید پناه می‌بردم به اتاقم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همه داشتن برای منو زندگیم تصمیم می‌گرفتن و حتی ککشون هم نمی‌گزید که پروایی اینجا وجود داره که شاید بهتر باشه بزاریم خودش هم نظرش رو اعلام کنه.

صدای صحبت مامان و حامد رو می‌شنیدم و این بیشتر رو مخم بود.

_ من خیلی خستم میرم بخوابم شب بخیر!

_ کجا پسرم؟ برو خونه‌ت ممکنه در و قفل نکرده باشی دزد بزنه.

پوزخندی زدم.

بهانه‌ای بهتر از این پیدا نکرد؟ انقدر ضایع؟

حامد هم خوب متوجه دست به سر کردن مامان شد و جواب داد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ نه مامان ضد سرقته نگران نباش.

مامان کم نیآورد ادامه داد

_ خب خسته‌ای مادر اونجا بهتر میتونی استراحت کنی بدون سر صدا.

حتی بدون اینکه ببینمشم می‌تونستم حدس بزنم دوباره عصبی شده و صورتش سرخه.

_ مادر من اگه خسته نبودم می‌رفتم اتفاقاَ چون خسته‌م می‌خوام بمونم. خسته و کوفته هلک و هلک پاشم برم اون سر تهران؟

همه انگار متوجه رفتار ضد و نقیص مامان شده بودیم.

نمی‌دونم چطور اما موفق شد بمونه و صدای در اتاقش این رو نشون می‌داد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بسختی جلوی افکار منفیم رو گرفتم و وقتی صدایی از بیرون نیومد از تخت بیرون رفتم.

باید با حامد حرف می‌زدم.

بچه بازی نبود و فکر دوری ازش دیوونه‌م می‌کرد و شک اینکه مامان فهمیده بدتر بود.

کورمال کورمال و بی‌صدا از اتاق بیرون رفتم و رو پنجه‌ی پا سمت اتاق حامد قدم برداشتم و پلم به چهارچوب در گیر کرد.

سریع لبم رو گاز گرفتم تا صدام در نیاد.

در رو باز کردم و وارد شدم.

حامد مشغول پوشیدن تیشرتش بود.

_ تو اینجا چیکار میکنی جوجه؟

_ باهات حرف دارم حامد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ باز ولوله خانوم چه دسته گلی به آب داده؟

نگاهی به در انداختم و بی مقدمه سریع رفتم سر اصل مطلب.

_ حامد باور کن مامان یچیزی فهمیده وگرنه انقدر بهمون سخت نمی‌گرفت.

با دست‌هاش صورتمو قاب گرفت.

_ باشه نگران نباش زندگیم. تو چرا انقدر استرسی هستی آخه ؟

_ دست خودم نیست آخه. می‌دونی اگه مامان فهمیده باشه چی میشه؟ بدبخت میشیم حامد.

عقب کشید و دست به جیب عقب رفت.

_ باور کن اگه مامان فهمیده باشه واسه جداییمون هرکاری می‌کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گفتم اما با حرفی که شنیدم برای لحظه‌ای نفس کشیدن فراموشم شد.

_ پروا ازدواج کنیم؟

#اوج_لذت
#پارت_459

چشمام گرد شد و فکر کردم اشتباه شنیدم.

_چـــی؟

حامد سریع دستشو روی هنم گذاشت تا مانع صدای بلندم بشه.

_ساکت ، میخوای همه بفهمن..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستمو روی دستش گذاشتم و کنار زدمش.

_حامد تو چی گفتی؟ شوخی کردی دیگه؟

سرشو به نشونه نه تکون داد

_کاملا جدیم ، باید ازدواج کنیم!

حامد واقعا حالش خوب نبود.

_حامد تو میفهمی چی میگی؟ میدونی اگر یکی بفهمه چی میشه؟

_جوجه قرار نیست کسی بفهمه.

نمیفهمیدم ، درک نمیکردم چرا انقدر خونسرد بود درحالی که من داشتم اینجوری استرس میکشیدم.

_حامد تو واقعا دیوونه شدی ، اصلا چرا انقدر خونسردی؟

به طرف تخت رفت و روش دراز کشید

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_چون حالا میدونم قراره چیکار بکنم!

به طرفش رفتم پایین تختش نشستم

_خب بگو منم بدونم.

تو جاش نشست و دستمو توی دستای بزرگ و مردونش گرفت

_تو لازم نیست ذهنتو با این چیزا درگیر بکنی جوجه من ، فقط در همین حد بدون که باید عقد بکنیم تا دیگه هیچکس هیجوره نتونه از من جدات بکنه!

نمیدونم چرا اما آرامش صداش منو هم آروم کرد.

با لحن نگران و آرومی لب زدم

_حامد نگرانم.

حامد بوسه ای روی موهام زد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_تو نگران هیچی نباش ، فقط به من اعتماد کن بهت قول دادم سال دیگه به عنوان زنم تو خونمی پس سر قولم هستم و زودتر اینکارو میکنم!

قند تو دلم آب شد.

بوسه ای روی گونش زدم

_من بهت اعتماد دارم.

حامد دستی توی موهاش کشید و لب زد

_فردا باید زنگ بزنم از وکیل بپرسم ببینم برای عقدمون ممکنه مشکلی پیش میاد ، بالاخره اطلاعات شناسنامه هامون یکیه و مشخص خواهر برادریم!

خنده ای کردم و لب زدم

_مشخصه خواهر برادریم؟

حامد هم به حرف خودش خندید و گاز ریزی از گردنم گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وقتی خنده و شیطنتاش تموم شد لب زدم

_برای عقدمون چیز زیادی لازم نیست فقط آزمایش اینکه اثبات کنه خواهر برادر نیستیم و هیچ رابطه خونی نداریم.

بعدش دیگه مشکلی نیست و میتونیم راحت عقد بکنیم.

#اوج_لذت

#پارت_460

چشمای حامد گرد شد.

_اینارو از کجا میدونی جوجه؟

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh

خنده ای کردم و سینمو جلو دادم و با لحن پر افتخاری گفتم

_عزیزم من دیگه دارم یه پا وکیل میشم همه اینارو بلدم!

حامد چشماش برق زد.

چشمام تو چشماش دوختم که بوسه ای روی چشمام زد

_پروا خیلی از چشمای آبیت خوشم میاد.

با شنیدن جملش لحظه ای حرف حسام افتادم که توی اتاق زد.

خنده ای کردم که از چشم حامد دور نموند.

_به چی میخندی جوجه؟

سرمو به نشونه هیچی تکون دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مطمئنم اگر به حامد میگفتم عصبانی میشد.

_هیچی همینجوری!

_دروغ نگو من تورو میشناسم احتمالا چیزی یادت اومده تعریف کن ببینم بچه!

_بخدا هیچی یادم نیومد.

حامد رگ گردنم کمی فشار داد

_بگو یا میگیرمش تا صبح درد میکشیا خانم کوچولو!

ای نامرد ، قبلا هم چندباری اینکارو کرده بود و واقعا دردش تا صبح نمیزاشت بخوابم.

_باشه بابا ، یاده این پسره که امشب اومده بود خواستگاری افتادم ، حسام!

ابروی حامد بالا رفت و با دقت نگاهش به من دوخت

_اونوقت چرا یهو یادش افتادی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_حامد ول کن دیگه ، حوصله بحث ندارم.

_پروا تعرف نکنی می م از خودش میپرسما؟

چقدر این بشر دیوانه بود.

_هیچی بابا اونم امشب وقتی تو اتاق بودیم بهش گفتم که نمیخوام باهاش ازدواج کنم بهم گفت از چشمای آبیم خوشش میاد همین!

دیدم که صورتش سرخ شد و رگ گردن و پیشونیش بیرون زد

_اون تخم حروم غلط کرد همچین گهی خورد!

اصلا به چه جرعتی همچین زری زده؟

اولین بار بود حامد رو انقدر بد دهن دیده بودم.

از طرفی جذاب بود از طرفی دیگه ترسناک.

_حامد ، تروخدا دعوام نکنیا من هیچکاری نکردم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهشو به چشمای ترسیده من انداخت

_با تو کاری ندارم اما واحب شد برات لنز سیاه بگیرم تا کسی چشماتو نبینه.

میدونستم داره شوخی میکنه برای همین باشه ای گفتم.

دستمو گرفت و منو تو آغوشش کشید و دوباره بوسه ای روی موهام زد

_چشمای تو فقط ماله منه خانم وکیل کوچولو و سکسی..

_پروا با شنیدن حرفاش خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم.

دستشو زیر چونم آورد

_سرخ شدی چرا جوجه؟ از چی خجالت کشیدی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهشو به لبام دوخت و سرشو جلو آورد ، منم چشمامو بستم تا لبای داغش روی لبم حس بکنم اما همون لحظه صدای پایی شنیدم که داشت از پله ها بالا میومد.

_پروا مادر بیداری؟

#اوج_لذت

#پارت_461

با هول از حامد دور شدم و صدای در اتاقم رو شنیدم.

_ وای حامد مامان رفت اتاقم... الان میبینه نیستم!

دستشو روی گونم کشید گفت

_ هول نکن آروم باش چیزی نشده که..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفسی گرفتم و صدای مامان دوباره اومد.

_ پروا کجایی؟

در اتاق حامد که باز شد سریع از جام بلند شدم و یک قدم عقب رفتم و فاصله‌ی بین خودم و حامد رو بیشتر کردم.

_ اینجایی پروا؟

کم مونده بود پس بیفتم

مامان چشم‌هاش ریز کرد و حامد سعی کرد خونسرد باشه.

_آره الان اومد اینجا مامان

بدون اینکه به حرف حامد توجهی کنه من رو مخاطب قرار داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ تو اینجا چیکار می‌کنی؟

نگاهی نگران به حامد انداختم و با تته پته سعی کردم ماست مالی کنم.

_ چیزه... من یخورده..دل درد داشتم...اومدم از داداش مسکن بگیرم.

لعنت به منی که تو شرایط حساس هول می‌کردم و خودم رو لو می‌دادم.

_ باشه اگه مسکنت و گرفتی بیا بیرون بزار داداشت بخوابه استراحت کنه.

خداروشکر حامد زرنگ‌تر از این حرف‌ها بود

سریع در کشوی پاتختی رو باز کرد و ورقی از یه قرص به دستم داد.

_ بفرما آبجی کوچیکه، بیشتر از یکی برای بدن ضعیف شما خطرناکه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سری تکون دادم و مامان زمزمه کرد:

_ خب دیگه بیا بخوابه

دوبار بود که اینو می گفت.

حالا ادامه داد:

_ باید با هم ، حرف بزنیم.

سری تکون دادم و بعد از خداحافظی از اتاق حامد بیرون اومدم و پشت سر مامان وارد اتاق خودم شدم.

تا وقتی لب باز کنه از استرس داشتم می‌مردم.

_ بشین یکم با هم حرف بزنیم عزیزم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فاتحه‌ی خودم رو خوندم و روی تخت نشستم ، مامان هیچوقت با من این وقته شب حرف نزده بود و چون اولین بار بود بیشتر میترسوندم.

_ این وقت شب حرف بزنیم مامان؟
یعنی ممکن بود حسابی طول بکشه؟

_ آره مادر الان بهترین موقعه‌س. بابات و داداشت خوابن میتونیم حرفای مادر دختری بزنیم.
اگر من هرچی می گفتم دیگه قانع نمی‌شد که نمی‌شد.

رو به روم روی تخت نشست و دست‌هاش رو تو هم قلاب کرد.
_ پروا حس می‌کنم حامد بچه‌م بعد از یکتا افسرده شده نه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت_462

چی؟

حامد کجاش افسرده شده بود؟

_ نه مامان حامد خوبه ، هیچ علائمی از افسردگی رو نداره.

مامان سری تکون داد

_ نه پروا تو مادر نیستی نمیفهمی ، مادرا همه چیزو خیلی زود میفهمن.

این حرف یعنی چی؟ یعنی میخواست بگه رابطه منو حامد رو فهمیده؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قبل اینکه حرفی بزنم مامان ادامه داد

_باید زودتر دوباره یه فکری براش کنیم. من دیدم هانیه دختر حاج اکبر زیادم بد نیست براش... تو توی دوستات کسی و سراغ نداری ببینیم میپسنده یا نه؟

چشمام از تعجب گرد شده بود ، مامان داشت راجب ازدواج حامد از من میپرسید؟ درحالی که هیچوقت به من اجازه دخالت توی اینجور چیزارو نمیدادن؟ اونا حتی تو زمان نامزدیش با یکتا حتی نظر کوچیکم ازم نگرفتن.

یعنی مامان صدی از حرفایی که میزد داشت؟

کمی فکر کردم تا دختری که مامان راجبش حرف میزد رو یادم بیاد.

و زیاد نگذشت که متوجه شدم منظورش کیه...

دختر حاج اکبر قرفه دار رو می‌گفت؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ مامان هانیه سه سال از حامد بزرگتره! حامد سی سالشه اون سی و سه سالشه...

دستی روی زانوهاش کشید.

_ باشه اشکالی نداره که سناشون به هم نزدیکه بجاش هم خوشگله هم خانومه ، اصلا ولش کن راجب هانیه با خودش حرف می‌زنم. میگما تو دوست داری بری خارج درس بخونی؟

چـــی؟ خارج؟ حرفای جدید میشنیدم که باعث میشد بیشتر بترسم. دو سال پیش هم راجب خارج ازم پرسیده بودن و من سفت و سخت مخالفت کردم چون میترسیدم با رفتنم خانوادمو از دست بدم.

مامان حتما یه چیزایی فهمیده که این حرفو میزنه!

لابد چون حامد بچه‌ی واقعی و خونیشون بود منو می‌خواستن بفرستن یجای دور.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هرچی باشه دلشون نمیاد بچه‌ی خودشون ازشون دور باشه و احتمالاً از دید اونا من گزینه ی مناسب تری برای دور شدن بودم.

با بغض لب زدم

_ نه مامان. من دوسال پیشم گفتم بدون شماها نمی‌تونم...

مامان مکثی کرد و بعد از کمی فکر کرد و دستمو توی دستای گرمش گرفت

_هرجور خودت دوست داری ، توی این موضوع هیچوقت بهت اجبار نمیکنیم قربونت برم تو پاره تنه منی به هیچکس نگو اما تو از حامدم برام عزیز تری اصلا تو برای من فرق میکنی پروا من فقط به فکر خودتم دختر قشنگم ، فقط فکر کردم شاید خودتم دوست داشته باشی اونجا خیلی موفق میشی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمیدونستم الان باید عصبانی بشم یا خوشحال که مامان میگفت از حامد بیشتر دوستم داره و من پاره تنشم!

همیشه آرزوم بوده این حرفارو از مامان و بابای ناتنیم بشنوم.

و نمیتونم از حقشون بگذرم که خیلی بیشتر از حامد بهم توجه کردن.

با لحن آروم و مظلومی گفتم:

_مرسی مامان اما من واقعا طاقت نمیارم دوریتونو مامان! توروخدا دیگه بهم فشار نیارید.

مامان کمی کوتاه اومد

_ باشه حالا بعد حرف می‌زنیم دخترم بخواب... وقت زیاده.

خدایا من قبل از اینکه دیوانه شم لطفاً کمکم کن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ شب بخیر مامان.

بی‌توجه بهش دراز کشیدم و پشتم و بهش کردم.

از رفتاراش دلخور بودم هرچقدرم که قربون صدقه ام میرفت.

فقط منو تحت فشار میذاشت و به اعصاب و روان من توجهی نمی‌کرد.

_ شب بخیر دخترم.

وقتی در بسته شد عصبی سرم رو روی بالشت کوبیدم.

هق هقم شروع شد...

#دانای_کل

حامد صبح الطلوع ساعت کوک کرده بود تا قبل از اینکه پدرش از خونه بیرون بزنه بیدار بشه و باهاش حرف بزنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از زنگ خوردن ساعتش از تخت بلند شد قصد داشت دوشی بگیره اما میترسید دیر بشه برای همین بیخیال شد و بعد از شستن دست و صورتش ، پیرهن مشکی مردونه‌ش رو تن زد و از اتاق بیرون رفت.

باید حتماً همین امروز راجب اون عکس با باباش حرف می‌زد.

#اوج_لذت

#پارت_463

با عجله پله‌ها رو پایین رفت و سرکی به آشپزخونه کشید.

مادرش بود که داشت چایی میریخت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_سلام صبح بخیر..

_صبح بخیر پسرم ، چه زود بیدار شدی!

_کار دارم.

با ندیدن پدرش داخل آشپزخونه راهش رو سمت اتاق مشترک پدر و مادرش کج کرد.

_ کجا مادر؟ بیا اینجا بشین صبحونه حاضره

همینطور که سمت اتاق می‌رفت زمزمه کرد:

_ نه مامان جان یه کار واجب دارم باید با بابا صحبت کنم، بعدم باید برم سرکار دیر میشه.

قدم بعدی رو برنداشته بود که حرف مادرش باعث شد بایسته.

_ بابات رفت سرکار عزیزم ، گفت معامله داره زودتر رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پلک‌هاش رو عمیق روی هم فشار داد.
این چه مصیبتی بود گرفتار شده بود؟

_ ای بابا کی رفت؟ باید باهاش حرف میزدم..
_حالا مادر چه عجله ایه راجب چیه؟ بگو به من...

سری تکون داد
_راجب کاره مامان
مادرش چایی رو روی میز گذاشت
_خب مادر اگر خیلی واجبه برو پیشش...

اگر کار نداشت حتما میرفت و با پدرش صحبت میکرد اما باید کارای دیگشو انجام میداد.
پس مجبورا صحبت کردن رو به بعد موکول کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالا که نتونسته بود امروز با پدرش حرف بزنه باید کارای دیگشو زودتر پیش میبرد.

فکری تو سرش داشت که قصد داشت الان عملی بکنه.

با خونسردی به آشپزخونه رفت و لقمه‌ای پُر پَر و پیمون کره و مربا گرفت و سر تکون داد.

_ واجب بود ولی بعدا دیگه حرف میزنم ، معامله ام داره نمیرم دیگه..

مامان باشه ای گفت و مشغول نوشتن لیست خریدش برای خونه شد.

حامد که دید مادرش مشغوله و حواسش پرته از جاش بلند شد.

از آشپزخونه خارج شد و خودشو به اتاق مامان و باباش رسوند و بلند گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ من یکی از پیرهنای بابا رو برمی‌دارم مامان، اینجا لباس تمیز دیگه ندارم، عصر میخوام برم جایی باید لباسمو عوض کنم.

دروغ مضخرفی برای شک نکردن مادرش و نیومدنش به اتاق.

لحظه ای از خودش که با سی سال سن این کارو میکرد خجالت کشید اما مجبور بود.

برای اینکه بتونه قول هایی که به جوجه‌اش داده رو عمل کنه.

#اوج_لذت

#پارت_464

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دست به کار شد و با سرعت در کمد رو باز کرد و دنبال صندوقچه کوچیکی که شناسنامه‌ها و مدارک مهم داخلش میزاشتن گشت.

و خداروشکر تغییری تو جاش نداده بود و سریع پیداش کرد.

زود باز کرد و علاوه بر شناسنامه‌ی پروا به شناسنامه‌ی پدرش هم نیاز داشت.

_ بیام کمکت پسرم؟

خیلی خونسرد مثل همیشه جواب داد

_ نه پیدا کردم.

شناسنامه ها رو تو جیب شلوارش گذاشت و برای اینکه دروغش رو بپوشونه پیرهنی هم از داخل کمد برداشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از عوض کردن پیراهنش با پیراهن پدرش از اتاق بیرون اومد و از مادرش خدافظی کرد و از خونه بیرون زد.

سوار ماشینش شد و شناسنامه هارو از جیبش بیرون کشید و قبل از اینکه داخل داشبرد بزاره نگاهی سرسری بهشون انداخت.

لحظه آخر چشمش به صفحه اضافی و نا آشنایی در آخر شناسنامه پروا افتاد.

تابحال داخل شناسنامه خودش همچین چیزی ندیده بود.

با کنجکاوی ، کامل بازش کرد و نگاهی بهش انداخت.

با خوندن هر سطر گنگ و گیج تر میشد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چرا تا بحال این رو داخل شناسنامه پروا ندیده؟

البته مگر پدر و مادرش اصلا شناسنامه پروا رو به کسی میدادن؟

حتی وقتی برای تکمیل مدارک دانشگاه پروا هم پدرش با اینکه اون موقع ها حال خوبی نداشت وقتی حامد بهش گفته بود شناسنامه پروا رو بده تا اون انجام بده پدرش قبول نکرده و خودش با اون حال بد رفته بود.

داخل اون صفحه ها نوشته شده بود که پروا توسط پدرش به سرپرستی گرفته شده و نام خانوادگی قبلی پروا از شایگان به کیانی تغییر پیدا کرده.

حامد هیچوقت نمیدونست که آخر شناسنامه پروا همچین چیزی وجود داره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شایگان؟ چرا اصلا براش آشنا نبود؟ یعنی فامیلی پدر پروا شایگان بود؟ یعنی الان کجاست؟ ممکنه پدر مادرش زنده باشن؟

انقدر عصبی شده بود که نمیدونست چیکار باید بکنه..

شناسنامه هارو داخل داشبرد گذاشت ، این چندوقته انقدر با اتفاقات عجیب و سخت رو به رو شده بود که حالا دیگه داشت برایش عادی میشد.

سعی کرد با کمی هوا خوردن و نفس کشیدن به خودش مسلط بسه و به کارایی که میخواد انجام بده ادامه بده.

#اوج_لذت

#پارت_465

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ماشین رو روشن کرد و سمت مطب به راه افتاد و در همین حال شماره‌ی یکی از دوست‌هاش که فکر می‌کرد می‌تونه کمکش کنه رو گرفت و ازش خواست تمامی مدارکی که برای عقد نیاز داره رو کامل بهش بگه...

وقتی به مطب رسید با دیدن شلوغی مطب اه از نهادش بلند شد.

این چند وقته اصلا میلی برای کار کردن نداشت اما نمیتونست هروز هم مریض هایش رو کنسل بکنه....

***

#پروا

استرس تموم وجودم گرفته بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیروز با حامد برای آزمایش ازدواج و ژنتیک رفتیم.

جدیدا حامد رو خیلی کمتر میدیدم ، چون همش یا سرکار بود یا درگیر کارای عقدمون...

هم ذوق داشتم و هم خیلی میترسیدم.

ترس اینکه مامان و بابا بفهمن باید چه جوابی بدیم اما وقتی خودمم منطقی فکر کردم عقد کردن بهترین راه بود.

اینجوری هیچکس نمیتونست منو از حامد دور بکنه حداقل تا وقتی حامد اجازه نمیداد.

از بعده اون شب که مامان حرف رفتن من به خارج زده بود بیشتر دلم میخواست زود با حامد عقد بکنم بشم زنش...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حتی فکر اینکه بشم زنه واقعیه حامد دلم و زیرو رو میکرد.

این چندوقته که حامد درگیر کارای عقدمون بود چندین بار از زبون مامان شنیدم که دوباره برای حامد دختری زیر نظر داره...

اما اینبار دیگه نه حسادت میکردم و نه میترسیدم چون میدونستم حامد قراره برای من بشه.

_پروا مادر من دارم میرم بیرون با خالت اینا توام دوست داری بیای؟

با فکر اینکه مامان میره و میتونم با حامد با خیال راحت حرف بزنم لبخند بزرگی زدم

_نه مامان شما برید..

_محبوبه هم میادا..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با اینکه دوست داشتم بعد چندوقت محبوبه رو ببینم اما بیشتر دلتنگ حامدم بودم.

_مامان بهشون سلام برسون بگو من امتحان داشتم نتونستم بیام ، باید درس بخونم...

مامان باشه ای گفت خدافظی کرد.

با شنیدن صدای بسته شدن در خونه خیلی زود از پشت میز تحریرم بلند شدم.

روی تخت پریدم و شماره حامد گرفتم.

بعد از چند بوق طولانی قطع شد.

حامد اون رو ریجکت کرد؟ چرا؟ سرکار بود؟

ولی مگه حامد جمعه ها هم مطب میرفت؟

هنوز با خودم درگیر بودم که پیامی به گوشیم اومد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا مریض اورژانسی داشتم بیمارستانم میخوام برم اتاق عمل اخر خودم بعدا بهت زنگ میزنم...

با خوندن پیامش اهی کشیدم.

پشیمون شدم ، کاش با مامان به خرید میرفتم حداقل محبوبه رو میدیدم.

تنها کسی که بعد چندوقت بهش نزدیک شدم و شده بود دوست صمیمیم.

بغ کرده روی تخت نشسته بودم و به گوشی زل زده بودم که صدای پایی از راه پله اومد.

کسی خونه نبود پس این صدای پای کی بود؟

ترس به وجودم رخنه کرد ، صدای پا هرلحظه نزدیکتر میشد..

#اوج_لذت

#پارت_466

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با هول از تخت بلند شدم و سمت در رفتم.

یعنی کی بود؟

_ کسی اونجا ه... هست؟

ناخواسته صدام به لرزه افتاده بود.

با صدای شیء‌ی فلزی که به نرده‌های پله برخورد کرد و به گوشم رسید هینی کشیدم و دستم رو به در گرفتم.

_ کی اونجاست؟

خدایا خودت کمکم کن.

بقدری ترسیده بودم که تمام تنم می‌لرزید و کم مونده بود پس بیفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خواستم سرم رو از در بیرون ببرم و بفهمم کیه ولی با صدای خُر خُری که اومد دستم رو جلوی دهنم گرفتم و با بی‌تعادلی قدمی به عقب برداشتم.

چشم‌هام دو دو می‌زد و مردمکشون هرجایی رو می‌کاوید.

_ می... می‌گم کی اونجاست؟

کم مونده بود گریه کنم.

یعنی کی انقدر بی سروصدا اومده بود تو خونه که من متوجه نشده بودم؟

ممکن بود دزد باشه؟

شجاعتمو جمع کردم و قدم عقب برگشته از در رو دوباره پر کردم خواستم بیرون برم که محکم با جسم نرمی برخورد کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جیغ خفه‌ای کشیدم و تعادلم رو از دست دادم و منتظر بودم با درد روی زمین فرود بیام اما هرچی منتظر بودم این اتفاق نیفتاد اما در عوض صدای افتادن چیزی روی زمین به گوشم خورد.

نا مطمئن یکی از پلک‌هام رو باز کردم که چشم‌های خندون حامد رو، رو به روم دیدم.

_ نترس، منم...

نفسم و آسوده بیرون فرستادم و حلقه‌ی دستش که دور کمرم پیچیده بود و مانع افتادنم شده بود رو دور کمرم تنگ‌تر کرد.

نگاهم رو به پایین دادم تا ببینم چی بوده افتاده که با جعبه‌ی سفید رنگی مواجه شدم.

یادآوری اینکه تو مرز سکته بودم باعث شد حرصی مشتی به بازوش زدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ داشتم سکته می‌کردم حامد!

شقیقه‌م رو بوسید و تو گلو خندید.

_ هوس اذیت کردن جوجه‌م زده بود به سرم!

اخم آلود نگاهش کردم که دسته گلی که تازه متوجهش شده بودم رو جلوی صورتم تکون داد.

_ خدمت شما! گل برای گل... می‌پسندی؟

خودش خم شد و جعبه رو از روی زمین برداشت.

دسته گلی بزرگ، پر از رزهای قرمز و سرخ.

_ خیلی قشنگه مرسی.

پا بلندی کردم و زیر چونه‌ش رو بوسیدم.

سمت پله‌ها بردتم و زمزمه کرد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ تونستم از دلت دراارم؟ آخه ترس نداره که عزیز من، کی می‌تونه بیاد داخل خانه جز کسایی که کلید دارن؟

سرتقانه جواب دادم:

_ دزد.

#اوج_لذت

#پارت_467

جعبه‌ی سفید رنگی که از اول دستش بود رو تو دستش جابه‌جا کرد و نگاه کنجکاو و متعجبم رو دنبالش کشوند.

_ دزد غلط کرده وقتی عشق من تو این خونه‌س بیاد تو خونه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صحبت‌های کلیشه‌ای و مبالغه‌هاش هم به دلم می‌نشست.

روی مبل نشست و من با فکری که به سرم زد سمت آشپزخونه رفتم.

دلم میخواست حداقل الان که تنهاییم کمی خانوم بودنم رو به رخش بکشم و شاید با ا این کار بیشتر تو دلش جا باز کنم.

سمت کتری که قل قل می‌کرد رفتم و چای دم کردم.

و بعد گلدون بزرگی از کابینت بیرون کشیدم و گل‌ها رو داخلش گذاشتم.

اگه مامان می‌پرسید این گل‌ها از کجا چی؟

می‌گفتم عصر رفتم بیرون و به چشمم خورده قشنگ بودن گفتم دل و بزنم به دریا و بخرمشون...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اما اگه ببرمشون اتاق خودم هم بد نیست.

ممکنه حتی دیر تر ببینتش.

_ پروا کجا رفتی دختر؟ من اومدم تورو ببینم بعد تو، تو آشپزخونه قایم شدی؟

یک ربعی تو افکارن غوطه‌ور بودم که با حرف حامد به خودم اومدم.

نگاهی به کتری کشیدم تا ببینم چای دم کشیده یا نه...

هنوز چند دقیقه‌ی دیگه جا داشت!

قندون رو از قند پر کردم و تو دیس مخصوص شیرینی، شیرینی چیدم.

ظرف میوه رو هم برداشتم و داخلش میوه چیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با دم کشیدن چای، دولیوان ریختم و با قندون داخل سینی گذاشتم.

دلم می‌خواست از همه لحاظ پیش حامد عالی بنظر برسم.

لب‌هام رو تر کردم و سینی به دست از آشپزخونه بیرون رفتم که نگاه از تی‌وی خاموش گرفت و بهم دوخت.

_ به به. پروا خانوم چه کرده؟

لبخندی زدم و کنارش نشستم.

دست‌هاش رو باز کرد و با لوس بودن تمام خودم رو تو بغلش انداختم.

من کنار حامد از یه بچه‌ی دوساله هم کمتر بودم.

_ خسته نباشی حامد.

_ سلامت باشی زندگیم... تو خسته نباشی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جوابش رو با بوسه‌ای دادم و به این فکر کردم چقدر بد میشه اگه همین الان مامان از در وارد شه و ما رو تو بغل هم ببینه؟

_ اوه اوه انگار خانوم کوچولو بدجوری فضولیش گل کرده.

کیج نگاهش کردم که با لبخند ادامه داد:

_ از وقتی اومدم چشم از این جعبه برنداشتیا! می‌خوای بدونی چیه؟

سری تکون دادم اما این هیجانی که واسه‌ی دیدن تو جعبه داشتم باعث نشد ذره‌ای از فکر اومدن مامان بیرون بیام و همین باعث شده بود سکوت کنم و حرفی نزنم.

جعبه رو از روی میز برداشت و روی پام گذاشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستم رفت برای باز کردنش که سریع دستش رو روش گذاشت.

_ چیشد پس؟

_ اول سهممو رد کن بیاد.

رو هوا گرفتم منظورش چیه.

خوب بود از اولم مدام درحال ماچ کردنش بودم و باز اینطور می‌گفت...

وقتی عکس العملی ازم ندید خودش روی سرم خم شد و بوسه‌ی کوتاهی روی لب‌هام زد.

#اوج_لذت

#پارت_468

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستم رو پشت سرش گذاشتم و اجازه ندادم عقب بکشه.

انگار خوشش اومد که مشتاقانه کمرم رو چنگ زد و با صدا بوسیدم.

چند ثانیه بعد عقب کشید و با نفس نفس خیره‌ی چشم‌های بسته‌ش شدم.

_ جانم... شیطنتاتم دوست دارم جوجه.

لبخندی زدم و باز هم اجازه نداد در جعبه رو بردارم و ببینم داخلش چیه که هیجان دیدنش مثل خوره به جونم افتاده بود.

_ وای حامد بزار ببینم دیگه.

_ الحق که فضولی پروا، حدس بزن ببینم چی در نظرته.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ خب تو جعبه به این بزرگی نمی‌دونم چی میتونه باشه! شاید کفش باشه، اوم نمی‌دونم.

دستش رو برداشت و بالاخره تونستم حس فضولیم رو بخوابونم.

جعبه رو باز کردم و نگاهم خیره‌ی پارچه‌ی سفید رنگی شد.

_ این چیه حامد؟

حرفی نزد و پارچه رو باز کردم و حالا بیشتر تعجب کردم.

_ پیرهن؟

پیرهن بلند و سفید که مشخص بود دقیقا اندازه خودمه...

خیلی ساده و پوشیده بود و در عین حال شیک...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سری تکون داد.

_ خوشت اومد؟ قشنگه؟

براندازش کردم و دستی روش کشیدم.

نرم بود و لطیف.

_ خیلی قشنگه ولی خب چرا؟ منظورم اینه مناسبتش چیه؟

لذت نگاهش دلم رو گرم می‌کرد.

لیوان چایش رو با یک دستش برداشت و با دست دیگه‌ش پشت دستم رو نوازش کرد.

_ فردا صبح میام دنبالت پروا، میریم محضر عقد می‌کنیم...

تجزیه و تحلیل جمله‌ش کمی برام طول کشید اما بلافاصله بعد از درک جمله‌ش بی‌توجه به شرایطی که توش قرار داشتیم و مشکلاتی که ممکن بود در

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آینده پیش بیاد جیغی از خوشحالی کشیدم و خودم رو تو بغلش پرت کردم.

_ آخ آخ آروم بچه چای ریخت روم!

سریع ازش فاصله گرفتم و حامد پیرهنش رو در آورد.

نگران نگاهی بهش کردم.

_ می‌سوزه؟

_ نه نگران نباش... سرد بود تقریباً.

اون قسمتی که کمی سرخ شده بود رو با دست باد زدم و لب‌هام رو به قصد فوت کردن غنچه کردم که قهقهه‌ی حامد به هوا رفت.

_ واسه همین که خدادادی اینکارا رو می‌کنی و ادا نمیای عاشقتما.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخند رو لبم شکل گرفت و یاد حرفی که زده بود افتادم.

_ وای حامد خیلی خوشحالم واقعاً.

لپم رو کشید و چشمکی زد.

_ منم خوشحالم، مگه میشه آدم ناراحت باشه؟

برای لحظه‌ای ذهنم سمت این رفت که من حتی قراره روز عقدم کسی کنارم نباشه و این عقد هم مثل رابطه‌ی تمام این مدت پنهانی باشه باعث شد دمغ بشم.

#اوج_لذت

#پارت_469

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همه اون روز درگیر مهمون و آرایشگاه و شاید هم یه جشن کوچیک در کنارش و حلقه و اینا بودن و من کسی کنارم نبود.

_ چیزی شده پروا؟

سرم رو به طرفین تکون دادم.

_ نه نه. چیزی نیست... میگم بنظرت راهی که داریم میریم درسته؟

_ معلومه که درسته، حداقل یکم از این حس گناه دور میشیم و من دیگه مطمئن میشم شرعاً و عرفاً و قانوناً زن خودمی و کسی نمیتونه از من دورت کنه.

همین که حامد برام اون پیرهن سفید رو خریده بود تا حداقل تو حسرت اون نمونم برام کافی بود.

_ ولی حس می‌کنم شاید اشتباه باشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ نه پروا این حسارو از خودت دور کن، بهترین راه برای ما همینه مطمئن باش!

نفس عمیقی کشیدم و حامد چایی که تو لیوانش باقی مونده بود رو سر کشید.

سعی کردم با پرسیدن سوال‌هایی که تو ذهنمه، آشوبِ درونم رو آروم کنم.

_ حامد تو چند تا بچه دوست داری؟

با انگشت اشاره‌ش روی بینیم ضربه زد و خیره به چشم‌هام پچ زد:

_ تو هنوز خودت بچه‌ای بچه می‌خوام چیکار؟ من باید اول خودتو بزرگ کنم.

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و نیشگونی از بازوش گرفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ چیه خب مگه دروغ میگم؟
_ حالا مثلاً چند تا؟

_ بنظرم ده دوازده تا... دلم نمی‌خواد بچه‌هام تنها باشن!

چشم‌هام گرد شد و با جیغ گفتم:
_ چی؟؟؟ مگه می‌خوای تیم فوتبال درست کنی؟ لابد همشونم پسر!

_ نه اتفاقاً. جنسیت بچه‌هام برام مهم نیست پروا، بچه سالم باشه مهمه.

بحث رو از بچه دور کردم و سرم رو روی بازوش گذاشتم.
_ ولش کن اینا رو حامد، من خیلی استرس دارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ استرس چی؟ مگه قراره اتفاقی بیفته؟

نوچی گفتم و گوشیم رو از روی میز برداشتم.

_ وایسا یه زنگ به مامان بزنم میترسم یهو سر برسه لااقل اینطوری می‌دونم کی میاد و یکم آروم میگیرم.

شماره‌ی مامان رو گرفتم که با دومین بوق جواب داد.

_ جانم دخترم؟

_ سلام مامان جون خوبی؟ کجایی؟

_ هنوز بیرونم ولی کم کم میام، چطور؟

مضطرب گوشت لبم رو کندم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ هیچی می‌خواستم چای دم کنم گفتم ببینم کی میای تازه دم باشه موقع خوردن.

_ تا نیم ساعت دیگه خونه‌م عزیزم کار نداری؟

_ نه قربونت خدافظ

رو به حامد گفتم: الان مامان میاد بلند شو حامد.

_ دست شما درد نکنه پروا خانوم دستی دستی میخوای منو بیرونم کنی؟

پابلندی کردم و چونه‌ش رو بوسیدم.

_ عزیزم ناراحت نشو دیگه. خب مامان داره میاد چیکار کنم؟

_ شوخی کردم جوجه... پس یادت نره فردا ساعت هفت و هشت حاضر و آماده باشیا میام دنبالت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت_470

بعد از بدرقه حامد برای اینکه مامان شک نکنه دوباره چایی دم کردم و ظرف چایی حامد شستم سرجاش گذاشتم.

بعد هم گلارو همراه جعبه به اتاقم بردم.

گل هارو روی سکو کنار پنجره گذاشتم که زیاد تو دید نباشه.

پیراعنم رو هم آویزون چوب لباسی کردم داخل کمد گذاشتم که تا فردا چروک نشه.

نمیدونم چقدر گذشته بود که صداهایی از پایین میومد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این یعنی مامان برگشته!

خیلی زود پایین رفتم و با سرحالی ازش استقبال کردم.

انقدر شاد بودم که مامان تعجب کرده بود و هی میپرسید اتفاقی افتاده...

تا نزدیکای ۱۲ شب پایین کنار مامان و بابا بودم و دیگه وقتی قصد خواب کردن منم بلند شدم.

قبل اینکه بریم بخوابیم رو به مامان گفتم

_مامان من فردا امتحان دارم صبح زود میرم دانشگاه که با ترانه یکم قبل امتحان تمرین بکنیم...

مامان که بخاطر خرید و پختن شام خیلی خسته بود.

فقط باشه ای گفت مستقیم به اتاقش رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هیجان و استرس خاصی درونم بود که نمیتونستم کنترلش بکنم.

شبیه بچه ها شده بودم.

احساس میکردم قراره کار بدی بکنم که خیلی حال میده اما مامان و بابام بفهمن خیلی دعوام میکنن.

لباسامو با لباس خواب ساده ای عوض کردم و خودمو روی تخت انداختم.

دلم میخواست خیلی زود فردا بشه..

چشمامو بسته بودم سعی داشتم بخوابم اما هرچقدر تو جام غلط میزدم تاثیری نداشت.

دیگه نتونستم تحمل بکنم گوشیم برداشتم برای حامد پیامی فرستادم.

«حامد خوابی؟»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زیاد نگذشته بود که جواب داد

«هنوز نه تازه اومدم توی تخت داشتم کار میکردم ، تو چرا نخوابیدی؟ فردا باید صبح زود بیدار بشی!»

در جوابش نوشتم

«حامد خیلی استرس دارم ، دلم میخواد زود فردا بشه نمیتونم بخوابم»

#اوج_لذت

#پارت_471

چند دقیقه گذشت اما جوابی نداد و همون لحظه بعد چند دقیقه زنگ زد.

خیلی سریع جواب دادم کنار گوشم گذاشتم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_حامد..

صداش توی گوشم پیچید

_جانم ، پروا خانم اصلا استرس نداشته باش فردا همه چی خیلی خوب پیش میره ، بهت قول میدم نمیزارم کسی بهترین روزمونو خراب بکنه!

لبخندی روی لبم نشست.

چقدر خوب بود که انقدر زود میتونست منو آروم بکنه.

برای اینکه فضای جفتمون عوض بشه لب زدم

_حامد فردا هم منو مثل یکتا سر سفره عقد ول نکنیا!

خنده ای کرد لب زد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_والا من اونو ول نکردم تصادف کردم نتونستم بیام!

اخمام توی هم رفت با حرص گفتم

_اها یعنی میخواستی بیای باهاش عقد بکنی؟

قهقهه اش بلند تر شد

_نه بابا شوخی کردم بخندی!

_اصلا خنده دار نبود اصلا قطع کن برو میخوام بخوابم!

حامد صداش آروم شد و با لحن عاشقانه ای گفت

_پروا خیلی دوست دارم ، اینو هیچوقت یادت نره...

کیلو کیلو قند تو دلم آب شد باحرفش..

_منم خیلی دوست دارم داداشی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خنده ای کرد

_برو بخواب جوجه ، شب بخیر..

شب بخیری گفتم تلفن قطع کردیم.

همین چند دقیقه تلفن حرف زدن تونسته بود آرومم بکنه.

گوشیو کنار گذاشتم چشمامو بستم و خیلی زود خوابم برد....

با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم.

ساعت شیش صبح بود.

به سختی از جام بلند شدم ، هنوز خوابم میومد اما باید دوش میگرفتم آماده شدم.

دلم میخواست خیلی زیبا بشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ناسلامتی داشتم ازدواج میکردم.

اول دوش درست حسابی گرفتم و بعد افتادم به جون خشک کردن و لَخت کردن موهام.

وقتی شلاقی کردن موهام تموم شد لوازم آرایشم برداشتم ، آرایش ساده اما شیکی برای خودم انجام دادم.

پیرهنی که حامد خریده بود هم بلند بود هم پوشیده اما من باز هم جوراب شلواری سفیدی زیرش پوشیدم تا اگر کمی بالا رفت معذب نشم.

#اوج_لذت

#پارت_472

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

موهامو دورم ریختم و شال سفید رنگی رو هم با مدل خاصی روی سرم بستم.

کفش هامو پوشیدم کیفم رو هم ستش برداشتم.

همین که حاضر آماده خواستم شماره حامد بگیرم صفحه گوشیم روشن شد.

برام نوشته بود که رسیده و برم پایین...

قبل اینکه از اتاق خارج بشم کوله مشکی دانشگاهم که داخلش مانتو مقنعه گذاشته بودم رو هم برداشتم.

بالاخره وقتی برمیگشتم خونه نمیتونستم با این تیپ وارد بشم که...

رسیده بودیم به مرحله سخت ، باید خیلی آروم از خونه بیرون میزدم تا کسی منو اینجوری نبینه.

از پله ها بی سرصدا پایین رفتم و خداروشکر خبری از کسی نبود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به طرف در خونه رفتم همین که بازش کردم صدای در اتاق مامان بابام شنیدم.

ترس تمام وجودم گرفته بود.

خیلی سریع از خونه خارج شدم و درو جوری بستم که تیک هم صدا نده...

خیلی سریع شروع کردم دوییدن و نفهمیدم چطور خودمو به در اصلی رسوندم خارج شدم.

با بستن در نفس آسوده ای کشیدم.

خدایا شکرت بی خطر اینم رد کردم.

چشم چرخوندم و حامد داخل ماشین دیدم که بهم زل زده.

به طرفش رفتم سوار ماشین شدم.

_سلام صبح بخیر....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درو بستم به طرفش برگشتم.

چقدر خوشتیپ شده بود.
صورتش شیش تیغ کرده بود و موهاشم مرتب بود.
کت و شلوار مشکی هم به تن داشت.
دلم میخواست فقط ساعتها نگاهش بکنم.

حامد هم سرتاپامو برانداز میکرد.
میدیدم که چشماش برق میزد.
_پروا خیلی خوشگل شدی ، دلم میخواد قورتت بدم!

خجالت کشیدم خنده ای کردم.
خودمو جلو کشیدم بوسه ای روی گونش زدم
_توام خیلی خوشتیپ شدی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد لبخندی زد و برگشت و از صندلی عقب چیزی برداشت

_چشماتو ببند.

خیلی زود چشمامو بستم چون میدونستم قراره سوپرایز بشم.

_بستم..

چند لحظه بعد لب زد

_حالا باز کن..

#اوج_لذت

#پارت_473

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با بازکردن چشم‌هام دسته گلی سفید با ربان قرمز رنگی که دورش گره خورده بود رو دیدم و لبخند لب‌هام رو بوسه زد.

حتی فکرش رو هم نمی‌کردم حامد در این حد بفکرم باشه که نزاره حسرت این چیزهای کوچیک به دلم بمونه.

_ نمی‌خوای بگیریش؟

با ذوق لب زدم

_ خیلی خوشگله!

گل رو ازش گرفتم و جلوی چشمم تکون دادم.

_ چشمات خوشگل می‌بینه جوجه ، پسندیدی؟

با ذوق سرتکون دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روزی تصور نمیکردم گل عروسیم به این شکل باشه و از دست حامد بگیرمش، روزی حتی فکر نمی‌کردم کسی که داداش صداش می‌زدم بشه همسرم!

_ آره... خیلی خوش سلیقه‌ای.

_ وقتی کسی مثل تو کنارم باشه مگه میشه چیز بدی براش پسند کرد؟ کنار تو بودن خوش سلیقه‌م کرد... کی فکر می‌کرد اون حامد بدعنق و بداخلاقِ همیشه اخمو رامِ پروا خانوم شه؟

خندیدم.

_ جالبه که خودتم قبول داری بدعنق بودی.

پشت دستم و بوسید و حرکت کرد.

لحظه شماری می‌کردم برای رسیدن به محضر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حتی الان دیگه به این فکر نمی‌کردم بعدش قراره چی بشه، روزی که مامان و بابا بفهمن واکنششون چیه... الان فقط به خوشبختیم کنار حامد فکر می‌کردم و بس!

_ استرس که نداری؟

سری به نشونه منفی تکون دادم

_ نه. نگرانم نیستم.

حامد گوشه لبش بالا رفت گفت

_ ولی رنگت پریده، ناخوناتم داری فشار میدی کف دستت، پای چپتم داره بندری میزنه؟

گیج به خودم نگاهی انداختم.

حق با حامد بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ بخاطر هیجانه.

_ آروم باش، یه شکلات از داشبورد بردار بخور شاید ضعف کردی.

سری تکون دادم و همزمان که شکلات برمی‌داشتم حامد ماشین رو پارک کرد و پیاده شد.

_ تو بشین الان برمی‌گردم.

چند دقیقه بعد با جعبه‌ی شیرینی برگشت و دوباره به راه افتاد.

_ بالاخره عروس خانوم بعد از جون به لب کردنمون می‌خواد بله رو بده باید شیرینی بخریم دهنشونو شیرین کنن.

نگاهی به جعبه بزرگ انداختم

_ کاش زیاد نمیگرفتی ، کی این همه رو می‌خوره آخه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ خورده میشه ، انقدر حرص نخور جوجه خانوم...

یک ربع بعد دوباره ماشین رو پارک کرد اما این دفعه رو به روی محضر.

ماشین رو دور زد و در سمت من رو باز کرد.

_ مراقب باش لباست گیر نکنه، گُلِتو بده برات نگه دارم.

سری تکون دادم و پایین لباسم رو برام گرفت.

مثل لباس عروس پفی نبود ولی پیرهنش کمی بلند بود که باعث می‌شد از پشت به اندازه چند سانت روی زمین باشه.

#اوج_لذت

#پارت_474

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وارد اتاقی که بهمون گفتن قراره خطبه عقد خونده بشه شُدیم و چشمم به دختر و پسری افتاد که پشت به ما از پنجره به بیرون نگاه می‌کردن.

به طرف حامد برگشتم لب زدم

_ حامد فکر کنم زود اومدیم ، هنوز نوبت ما نشده!

حامد از مدل حرف زدنم خندش گرفت

_ چی؟ مگه اومدیم نون بگیریم که نوبتمون بشه؟

بی اهمیت به جمله دومش به دختر و پسر اشاره کردم

_ نگاه هنوز این بنده خداها تو اتاق منتظرن واسه عقدشون...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد خندید و از صدای خنده‌ش دختره و پسره سمتمون برگشتن.

اول نگاهم به دختره افتاد و با دیدن چهره آشنا تعجب کردم

_ محبوبه تویی؟ اینجا چیکار میکنی؟

محبوبه خیلی زود طرفم اومد و با ذوق منو تو آغوشش کشید

_ سلام عزیزم خوبی؟

_مـرسـی.

وقتی ازم جدا شد ، گیج نگاهم رو بین محبوبه و نوید چرخوندم که حامد خم شد و زیر گوشم پچ زد:

_ انقدر هیجان داری که نتونستی از پشت تشخیصشون بدی؟ گفتم بیان خانومم احساس تنهایی نکنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از توجهش و این حمایتی که ازم می‌کرد و حواسش بود حس خوبی زیر پوستم دویید.

نوید دستی روی شونه حامد زد گفت

_ خوبی داداش؟ مبارکا باشه... بشینید عاقد و خبر کنم.

با نوید روبوسی کرد و با روی خوش جوابش رو داد.

_ نوید لطفا این سوئیچم بگیر شیرینی رو یادم رفت بیارم از عقب ماشین بیار.

نوید پایین رفت و نگاهم رو به اون سه تا مرد غریبه دادم که نمی‌شناختمشون.

_ اینا کین؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ یکیشون همکارمه اون دونفر دیگه هم رفیقامن...اگه یادت باشه شب تولدم هم بودن.

اونقدر حافظم قوی نبود که بتونم به یاد بیارم اما سری تکون دادم.

حواسم رو به حرف‌های حامد دادم و متوجه اینکه چرا اون سه نفر و نوید رفتن کنار عاقد و بعد برگشتن نشدم.

_ خب آماده‌اید عروس خانوم؟

با صدای ضعیفی بله‌ی کوتاهی گفتم.

_ شناسنامه‌هاتونو لطف کنید.

وای شناسنامه برنداشتم من!

با استرس به حامد نگاه کردم که از جیب کتش سه تا شناسنامه بیرون کشید و به نوید داد تا به عاقد بده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

احتمالا یکی از اون شناسنامه‌ها برای باباس!

چند دقیقه بعد عاقد نگاهی بهمون انداخت و پرسید:

_ پدر عروس خانوم کجان؟

سر پایین انداختم و حامد با برگه‌ای سمت عاقد رفت و کنار گوشش چیزی گفت.

عاقد زیر لب چیزی گفت و بعد با لبخندی شروع به خوندن خطبه کرد:

_ النکاح سنتی...

با شروع خطبه از زبون عاقد ذهنم پر کشید به قبل...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به زمانی که حامد دیر به دیر می‌اومد خونه و خونه‌ی خودش زندگی می‌کرد، وقتی هم می‌اومد برای خوشحال کردنم هردفعه یچیز کوچیک برام می‌خرید...

به زمانی که منو حامد از خواهر و برادر بودن فاصله گرفتیم، به شب تولدش که نتیجه‌ش الان بود.
به رابطه‌ی یواشکیمون و بوسه‌های دزدکیمون، به دیدارهای پر استرسمون...

به سختی‌هایی که کشیدیم و چیزهایی که با هم تجربه کردیم، به لحظه‌های نابمون و لذت اَبدیمون... به حال خوبمون کنار هم!

_ آیا وکیلم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت_475

با صدای عاقد به خودم اومدم و از قاب آیینه‌ای که جلومون بود به تصویرمون داخلش نگاه کردم و بعد زیرچشمی به حامد نگاه کردم.

قرآنی که قبل از خوندن خطبه به دستم گرفته بودم کم کم داشت دستم رو خسته می‌کرد و این یعنی زودتر بله رو بگو و بزارش سر جاش!

حامد که مکثم رو دید پر استرس نگاهی بهم انداخت.

فکر کرد نظرم تغییر کرده؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اگر مامان و بابا اینجا بودن الان باید از اون دو نفر اجازه می‌گرفتم اما حالا...

با صدایی که سعی می‌کردم نلرزه پچ زدم:

_ با حکم قلبم و امضای عقلم تا ابد بله!

اون چند نفر دست زدن و لبخند روی لب حامد برگشت و حالا عاقد خطبه رو برای حامد خوند و اون هم بله رو اعلام کرد.

قرآن رو سرجاش گذاشتم و با هم سمت عاقد رفتیم و برگه‌هایی که جلوی رومون گذاشته بود رو امضاء کردیم اما انقدر برگه‌ها زیاد بود که پاهام درد گرفته بود و خسته شده بودم.

حدوداً ده دقیقه طول کشید تا برگه‌ها امضاء شد و سرجای قبلیمون برگشتیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نوید سریع جعبه‌ی شیرینی و باز کرد و خواست جلو بیاد که محبوبه معذب طوری که دستش بدن نوید رو لمس نکنه از گوشه‌ی پیرهنش گرفت:

_ اول عسل!

نوید سری تکون داد و جعبه رو به دست محبوبه سپرد.

_ بفرمایید انگشتای مبارک و فرو کنید تو این ظرف!

حامد چشم غره ای بهش رفت و نوید خندید

_ باشه باشه منحرف نباشید منظوری نداشتم.

اول حامد و بعد من از ظرف عسلی که نوید از روی سفره‌ی عقد برداشته بود با انگشت‌های

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کوچیکمون عسل برداشتیم و همزمان دهن هم گذاشتیم.

بطور اتفاقی یاد این افتادم که مامان تعریف می‌کرد موقع عقدشون با بابا انگشت بابا رو گاز گرفته و این نشونه‌ی اینه که همینطور که با عسل دهنت و شیرین کردم زندگیت رو هم شیرین می‌کنم.

بعضی‌ها هم می‌گفتن یعنی زبون زن سر مرد درازه!

به هرحال من که سر در نیاوردم فقط برای اینکه این فانتزی شیرین رو انجام داده باشم وقتی حامد عسل رو تو دهنم گذاشت از ته دل و عمیق انگشتش رو گاز گرفتم.

_ آخ آخ دیوونه چیکار می‌کنی؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همینطور که انگشتش لای دندون‌هام بود، نگاهش کردم و قهقهه‌ی محبوبه و نوید به هوا رفت.

_ ول کن انگشتم و کندی دختر! چه دندونای تیزی داری...

وقتی حس کردم کامل رد دندون‌هام افتاده انگشتش رو ول کردم.

_ یادم باشه در اصرع وقت برم واکسن هاری بزنم!

چشم‌هام گرد شد و مشتی به بازوش زدم.

نوید شیرینی رو پخش کرد و همگی دهنشون رو شیرین کردن.

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_476

حامد جعبه‌ای کوچیک و قرمز از جیبش بیرون کشید و بازش کرد.

_ شرمندتم بخاطر اینکه الان باید حلقه می‌نداختیم و حلقه‌ای در کار نیست!

حتی با نگاهشم داشت شرمندگیشو نشون میداد.

_ نخواستم با انداختن حلقه جلوی مامان اینا اذیت بشی برای همینم این پلاک رو سفارش دادم!

به چشمام زل زده بود تا عکس العملم ببینه اما انگار نمیتونست حالمو بفهمه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_فعلا یه مدت کوتاه بجای حلقه اینو قبول کن تا وقتی که همه چیز و به همه گفتم بریم مثل بقیه‌ی زن و شوهرا به انتخاب خودت حلقه بخریم...

بدون خجالت از بقیه خودمو جلو کشیدم و گوشه‌ی لبش رو بوسیدم.

نگاهی به پلاک داخل جعبه که اول اسم هردومون خیلی خاص روش حک شده بود افتاد.

واقعا زیبا و قشنگ بود.

پشتم رو بهش کردم تا خودش برام پلاک رو ببنده.

نوید که انگاری زیادی هیجان زده بود سوت می‌زد و محبوبه با ذوق دست می‌زد.

شاید نبود خانوادهم و فک و فامیل زیادی تو چشم می‌زد اما وجود همین دو نفر هم نعمتی بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ مبارکت باشه، این فقط مخصوص خودت ساخته شده.
تشکری کردم و پیشونیم رو بوسید.

_ بهتره کم کم دیگه بریم ، وقت بقیه رو هم نگیریم.

دوباره حامد کمکم کرد و لباسم رو برام گرفت و حالا دیگه بدون نگاه سنگین نوید و محبوبه دستم رو گرفته بود و سمت ماشین می‌رفتیم.

_ نوید فرمون رو کج کن سمت رستوران خیابون بالایی، امروز ناهار همگی مهمون منید!

محبوبه معذب نگاهی به جمع انداخت که چشمکی بهش زدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شاید این یه فرصتی بود تا محبوبه و نوید هم تنها باشن.

حامد پشت رول و من کنارش نشستم.

_ حامد من باید قبل از ساعت دو خونه باشما.

_ باشه عزیزم نگران نباش میرسونمت سر وقت ، امروز روز توئه هرچی بگی همونه.

لبخندی به روش پاشیدم و حالا شده بودیم مثل یه زوج خوشبخت، البته اگه مامان و بابا و مخفی بودن ازدواجمون رو فاکتور می‌گرفتم!

دلم می‌خواست این خوشی همیشه پایدار باشه و اون استرسی که موقع اومدن مامان وقتی منو حامد کنار هم بودیم، برای همیشه از بین بره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هنوز آهنگ اول تموم نشده بود که حامد جلوی رستورانی شیک ترمز زد و پیاده شد.

_ عه چه زور رسیدیم...

_ گفتم که یه خیابون فاصله‌س!

به لباس‌هام اشاره زدم و پرسیدم:

_ لباسامم بردارم عوض کنم؟

_ نه عشقم اینجا چطوری می‌خوای لباس عوض کنی؟

سری تکون دادم و حامد ماشین رو دور زد و در رو برام باز کرد.

به کمک حامد پیاده شدم و اول منو حامد، بعد نوید و محبوبه وارد شدیم.

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_477

گوشه‌ای دنج و خلوت رفتیم و همزمان که حامد برای من صندلی بیرون کشید، نوید هم برای محبوبه صندلی کشید و دیدم که محبوبه چقدر هول می‌کرد از توجه‌های نوید.

حامد زیر گوشم پچ زد:

_ اینام یچیزیشون میشه‌ها!

_ عاشقن عزیزم عاشق... عشق حرف حالیش نمی‌شه، نمی‌بینی چه دست و پاش و گم می‌کنه وقتی نوید بهش توجه می‌کنه؟

حامد لبخندی زد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ من به نوید قول داده بودم ترتیب یه قرار با محبوبه رو براش فراهم کنم که حالا انگار با یک تیر دو نشون شد.

_ اگه وصله‌ی هم دیگه‌ن انشالله خوش باشن و ما هم یه عروسی بیفتیم.

حامد از حرفم خندید و منو رو دستم داد.

_ انتخاب کن عزیزم...

دیدم که محبوبه و نوید هم سرشون تو منو بود و ریز ریز پچ پچ می‌کردن.

_ تو چی می‌خوری؟

_ هرچی خانوم سفارش بده منم همون!

نفس عمیقی کشیدم و با یه تصمیم یهویی گفتم: کباب بختیاری با سالاد سزار...

حامد سر تکون داد و اضافه کرد:

_ من که سیر نمیشم، زرشک پلو هم بد نمیشه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و رو به نوید پرسید:

_ چیشد؟ چی می‌خورید؟

_ صبر کن حامد هنوز محبوبه خانوم تصمیم نگرفتن.

محبوبه که مشخص بود استرس داره رو به من پرسید:

_ کجا دستامونو بشوریم؟

از پشت میز بلند شدم که همزمان با من بلند شد و پشتم اومد.

_ چیزی شده محبوبه؟

_ حالم خوب نیست.

نگران نگاهی بهش انداختم و صورتش چک کردم... کمی رنگش پریده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ چیشده؟ می‌خوای برگردیم؟

نوچی کرد.

_ بدنم یخورده بی‌حسه پروا، بزور رو پام ایستادم.

سریع دست‌هامون رو شستیم.

می‌خواستم زودتر برگردیم تا حتی شده ناهار خورده یا نخورده محبوبه رو برسونیم، نمی‌خواستم اتفاقی براش بیفته.

_ بهتری؟

_ یه قرص دارم... باید بخورمش، تو کیفمه ولی کیفمو تو ماشین جا گذاشتم.

اول تعجب کردم از اینکه بهم گفت.

درسته خودم دیده بودم وقتی قرص می‌خورد اما تا حالا به زبون نیورده بود.

دست سردش رو تو دستم گرفتم و سمت میز رفتیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ خب به نوید بگو میرید با هم کیفتو میارید.

_ نه!!! هم خجالت می‌کشم. هم نمی‌خوام متوجه بشه!

خواستم بگم باید بدونه اما پشیمون شدم.

اون‌ها هنوز نسبتی با هم نداشتن!

#اوج_لذت

#پارت_478

سری تکون دادم و تو چند قدمی میز زمزمه کردم:

_ بهش بگو می‌خوای به مامانت زنگ بزنی و گوشیت تو کیفته، یا حتی بگو کیفتو لازم داری! اون نمی‌خواد بپرسه برای چی لازم داری که پس نگران نباش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پشت میز نشستیم و بالاخره محبوبه هم از منو چیزی انتخاب کرد و سفارش دادیم.

اینکه محبوبه می‌خواست حرفی بزنه اما دو دل بود برای منی که می‌دونستم چی میخواد بگه بوضوح مشخص بود.

وقتی دست دست کردن و رودروایسی داشتنش رو دیدم خودم رو به کوچه علی چپ زدم و محبوبه رو خطاب قرار دادم.

_ عه محبوبه گوشی نیاوردی؟

گیج گفت: چرا آوردم؛ چطور؟

_گفتم شاید خاله زنگ بزنه بخواد رفع نگرانی کنه، عجیبه تا حالا زنگ نزده!

_ خب... گوشیم تو کیفمه، کیفمم تو ماشین پس ممکنه زنگ زده باشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با لحنی پر از استرس طوری که نوید و حامد رو به هول و ولا بندازم گفتم: وای حتماً خاله زنگ زده خیلی نگران شده دیده جواب نمیدی!

محبوبه گل رو روی هوا گفت و نوید بلند شد.

_ خب من الان کیفشونو میارم، چیز دیگه‌ای لازم ندارید؟

محبوبه با سر به زیری جواب داد:

_ نه ممنون.

نمی‌دونم چرا این دختر انقدر خجالتی بود!

قبل از اینکه نوید بیاد غذا رو آوردن و محبوبه به منو حامد اشاره کرد.

_ شما شروع کنید غذا از دهن میفته من صبر می‌کنم آقا نوید بیاد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد دستم رو که روی میز بود قفل انگشت‌های مردونه‌ش کرد.

_ همه صبر می‌کنیم.

چند دقیقه هم رد نشد که نوید با کیف اومد و به محبوبه داد.

_ بفرمایید خدمت شما!

محبوبه کیفش رو گرفت و با کمی مکث پچ زد:

_ من یخورده سردرد دارم یه مسکن بخورم بهتر بشم...

بهانه‌ای بیش نبود و این رو فقط من می‌دونستم.

_ می‌خواید برسونمتون خونه استراحت کنید؟

این نگرانی‌هایی که نوید برای محبوبه خرج می‌کرد من رو یاد حامد می‌نداخت دقیقاً زمانی که حالم خوب نبود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همه مشغول غذا شدیم که نوید بی هوا پرسید

_خب حامدم که رفت قاطی مرغا حالا فقط منه بدبخت موندم!

همه نگاهی به صورت ناراحتش که ساختگی بود انداختیم و خنده ای کردیم.

حامد با نامردی رو به نوید گفت

_اخه کی از چیه تو خوشش بیاد؟

نوید اخمی کرد و لب زد

_مگه من چمه؟ ها؟ پروا زن داداش تو بگو من مشکلی دارم؟

با شنیدم کلمه زن داداش قند تو دلم آب شد و خنده ای کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_نه والا نمیدونم که... از محبوبه بپرس.

نوید از خدا خواسته به طرف محبوبه برگشت لب زد

_محبوبه خانم ، بنظرتون من مشکلی دارم؟

محبوبه متعجب به نوید نگاه کرد ، میدیدم که چقدر هول شده بود.

قبل محبوبه حامد گفت

_اره داداش من میدونم دیگه دخترا از مردایی مثل من آروم جنتلمن و یکم خشن خوششون میاد ،نه مثل تو که همش جلف بازی در میاری!

#اوج_لذت

#پارت_479

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از زیر میز ضربه ای به پای حامد زدم که زشته ممکنه ناراحت بشه اما اهمیتی نداد فقط خندید.

نوید مثل بچه ها سرشو پایین انداخت که بالاخره محبوبه زبون باز کرد

_بنظر من اینجوری نیست و همه دخترا دنبال اونجور پسری نیستن ، مثلا من خودم اگر روزی بخوابم با شخصی ازدواج بکنم دوست دارم شوخ طبع باشه ، شاد باشه و حتی زیاد حرف بزنه چون من خودم از حرف زدن خوشم نمیاد اما شنونده خوبیم!

با تموم شدن جمله محبوبه دیدم که نوید چجوری چشماش برق زد و لبخندش بزرگ شد.

توضیحات محبوبه قشنگ داشت نوید رو نشونه میگرفت...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ حامد کی قراره به بقیه هم راجب این عقد بگید؟

ناخواسته سرم پایین افتاد.

نمی‌دونستم چی باید بگم و خداروشکر حامد رو مخاطب قرار داده بود.

_ به همین زودی، نمیزارم دیر بشه! در اولین فرصت وقتی شرایط رو اوکی کنم اول به مامان بابا و بعد هرکسی که لازمه میگم!

_ نزاری کار از کار بگذره حامد...

منو محبوبه کاملاً عقب کشیده بودیم و صحبت بین حامد و نوید بود.

حامد قاشقی از غذاش رو تو دهنش گذاشت و پچ زد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ گفتم که نمیزارم دیر بشه، خیلی دیگه تو منگنه باشم سریع میگم، ترسی از کسی ندارم نوید... این پنهونی عقد کردنم فقط بخاطر پروا بود که اذیت نشه وقتی مامان اینا میفهمن، اینطوری حداقل وقتی می‌فهمن نمی‌تونن اذیت کنن و مخالفت کنن چون دیگه مخالفت‌هاشون نتیجه‌ای نداره.

محبوبه بالاخره سکوتش رو شکست.

_ خوبه که سنجیده عمل کردی پسرخاله، امیدوارم موفق باشید.

تشکری کردم و با خنده و شوخی غذامون رو خوردیم و قرار بر این شد حامد من رو برسونه و نوید محبوبه رو.

_ وای من کجا لباسامو عوض کنم؟ مامان نمیگه تو با این تیپ رفتی دانشگاه چیکار؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ همینجا عوض کن عزیزم، من که شوهرتم و از هر حلالی حلال‌تری برام و ضمنن تو قبلشم جلو من لباستو عوض کردی، شیشه‌ها هم که دودیه و دید نداره...

ناراضی و بالاجبار قبول کردم.

اول کمی از آرایشم کم کردم و بعد نبوت لباسام شد.

حینی که داشتم لباسم رو عوض می‌کردم سنگینی نگاه حامد رو روی خودم حس می‌کردم.

بعد از اتمام تعوض لباس‌هام سمتش برگشتم و صدای قهقهه‌ش به هوا رفت.

_ چرا می‌خندی الان تو؟

_ باشه باشه اشتباه کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کمی جدی شد و دستم رو تو دستش گرفت.

_ پروا یه روز دیگه نیاز نیست انقدر استرس رو تحمل کنی، یه روز که زیاد دور نیست من به همه ، همه چیز و میگم و تو نیاز نیست با سختی از خونه بیای بیرون و بری خونه! فقط به من اعتماد کن همین...

حرف‌هاش آرامش رو بهم تزریق کرد و لبخندی زدم.

#اوج_لذت

#پارت_480

گردنبندم رو از یقه‌م داخل لباسم انداختم تا بخاطر جدید بودنش نخواد به مامان جواب پس بدم و در

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اصرع وقت راجب بهانه جور کردن براش فکر کنم.

_ خب کار نداری؟

پیشونیم رو بوسید و جواب داد:

_ نه عزیزم مراقب خودت باش. دسته گلت و بده من می‌برم خونه...

سری تکون دادم و گلم رو بهش سپردم.

به طرفش خم شدم و خواستم گونش ببوسم که دیدم چشمش روی لبامه!

شیطنتم گل کرده بود.

دستم روی رونش یه جایی نزدیک مردونگیش گذاشتم و بیشتر خم شدم طرفش.

خواست لبمو ببوسه که سریع خودمو کنار کشیدن و گونه‌ش رو بوسیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اخماش توی هم رفت و قبل اینکه حرفی بزنه عقب کشیدم.

_خب دیگه من برم ، خدافظ..

مچ دستمو سریع توی دستش اسیر کرد لب زد

_منو اذیت میکنی حالا میخوای بری؟

خودمو زدم به کوچه علی چپ و دستمو از دستش بیرون کشیدن در ماشین باز کردم.

_حامد باید برم خطرناکه ممکنه کسی ببینه توام برو خدافظ...

از ماشین پیاده شدم و با خنده به طرف در رفتم.

میدونستم چقدر حرص میخوره وقتی اینکارارو میکنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وقتی ماشین حامد از دیدم محو شد زنگ رو فشردم و اندی بعد در با صدای تیکی باز شد.

_ سلام مامانی چطوری؟

_ سلام عزیزم خسته نباشی. دانشگاه چطور بود؟

لبخندی زدم.

_ عالی بود.

داشتم سمت اتاقم می‌رفتم تا لباسم رو عوض کنم که مامان بی‌هوا صدام زد.

_ پروا! وایستا ببینم... این پیرهن سفیده چیه از کولەت آویزونه؟

قلبم از تپش ایستاد و لعنتی به خودم فرستادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پروا چقدر دست و پا چلفتی هستی حتی نمی‌تونی خودت رو جمع و جور کنی.

_ میگم این چیه پروا؟

#حامد

گوشیم رو از جیبم بیرون کشیدم و شماره‌ی بابا رو گرفتم.
حالا که پروا تمام و کمال برای من بود می‌خواستم حتماً با بابا راجب اون عکس لعنتی که ذهنم رو درگیر کرده بود حرف بزنم.

شماره‌ش رو گرفتم و بعد از چند تا بوق صدای خسته‌ش تو گوشی پیچید:

_ جانم بابا؟

_ سلام بابا خوبی؟ خسته نباشی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ خوبم حامد جان تو خوبی؟ چیزی شده؟

سعی کردم عادی جلوه بدم تا اون بنده خدا رو هم نگران نکنم.

_ شکر خوبم. بابا من باید باهات حرف بزنم، کی میتونم بیام پیشت؟

انگار فهمید یجای کار میلنگه.

_ اتفاقی افتاده؟

_ نه ولی باید باهات حرف بزنم...

_ باشه پسر پس تو نیازی نیست بیای. من تا یکساعت دیگه میام خونه‌ت.

#اوج_لذت

#پارت_481

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باشه‌ای گفتم و به تماس خاتمه دادم.

خونه رو مرتب کردم و چای دم کردم.

دسته گل پروا رو هم تو کمد گذاشتم تا تو دید نباشه و بابا متوجهش نشه.

کمی میوه شستم و مرتب داخل ظرف میوه چیدم.

قبلاً که گه گاهی می‌رفتم خونه‌ی خودمون و از تنهایی کلافه می‌شدم، به لطف پروا این کارهای ریز رو یاد گرفته بودم.

چون بقدری غر می‌زد و می‌گفت خسته شده که منو مجبور به کمک می‌کرد.

کسی چمی‌دونست همون دختر غرغرو که پا رو زمین می‌کوبید و حرص می‌خورد و داداش داداش از سر زبونش نمی‌افتاد روزی زنم می‌شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کسی چمی‌دونست دل لامصبم واسه اون چشماش بدجور میره!

کسی چمی‌دونست یه روز برای دیدن خنده هاش حاضرم جونمو بدم؟

با صدای زنگ در به خودم اومدم و سریع به موهام شونه‌ای زدم.

اگه بابا می‌دید به خودم رسیدگی نمی‌کنم کلی تیکه می‌پروند که پس خونه مجردی حقیقتش شلخته بازیه و کلی غره دیگه...

در رو باز کردم و بابا خسته آخرین پله رو هم بالا اومد و نفس نفس زنان سلام کرد.

_ سلام بابا جان! این چه وضعیه چرا با آسانسور نیومدید؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ تو طبقه اول ایستاده بود فکر کنم خراب شده... نفسم رفت پسر مگه مجبوری آخه؟

لبخندی زدم و تعارفش کردم بیاد داخل.

لحظه شماری می‌کردم برای اینکه اون عکس رو بزارم جلوش و ازش توضیح بخوام.

بابا روی مبل نشست و دو لیوان چای ریختم.

میوه رو هم وسط میز گذاشتم و هرچی که لازم بود رو آوردم.

_ خودتو خسته نکن بابا نیومدم واسه خوردن، گفتی حرف داری!

آره حرف داشتم و این عجول بودنم و انجام کارها برای این بود وسط حرف بلند نشم و رشته‌ی کلام از دستم در نره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پارچ و لیوان رو هم کناری گذاشتم تا درصورت نیاز بهش رجوع کنم.

_ بابا جان اینجا دیگه خونه‌ی خودتونه من نباید تعارف کنم که، بفرمایید...

خیلی دیر به دیر می‌اومدن و همین باعث می‌شد اینطوری یساعت وقت به تعارف‌های الکی صرف بشه.

_ حامد وقتی زن بگیری باید از این خونه بلند شی. کل خونه رو تخلیه کنی و همه وسایل و بریزی دور... این خونه در شان زن تو نیست!

ناخواسته لبخندی رو لبم نشست.

پروا رو می‌گفت دیگه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آره این خونه در شان پروا نبود با این وسایلی که خیلی ازش کار کشیده بودم و پای رفیق‌هایی که با بساطشون به این خونه باز شده بود.

خیلی‌هاشون آدم‌های درست حسابی بودن اما خیلی‌هاشون هم نه!

#اوج_لذت

#پارت_482

از کنار بابا بلند شدم.

مقصدم مشخص بود و می‌خواستم اون عکس رو بیارم.

_ بیخیال بابا بعداً راجب خونه و زندگی متاهلیم تصمیم میگیرم و هرجا خانومم خواست با هر امکاناتی انشالله در توانم باشه براش فراهم می‌کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وارد اتاق شدم و در کمد رو باز کردم.
مثل یه گنج از اون عکس مراقبت کرده بودم تا روزش برسه و به سوالام جواب داده بشه.

عکس رو از کنار دسته گل پروا برداشتم و این دفعه رو به روی بابا نشستم.

همینطوریشم وقتم الکی هدر رفته بود پس بدون مقدمه چینی عکس رو روی میز و کنار چای بابا گذاشتم.
_ قضیه‌ی این عکس چیه بابا؟

بابا چند لحظه‌ای مبهوت فقط به عکس نگاه کرد و بعد با تاخیر سر بلند کرد.
_این دست تو چیکار میکنه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قبل اینکه اجازه بدم بحث رو عوض بکنه و به جاهای دیگه بکشه گفتم.

_بابا توضیح بده!

دستی به پیشونی عرق کرده‌ش کشید و نگاه دزدید.

_ الان وقتش نیست، سر فرصت برات توضیح میدم.

از جا بلند شد و فهمیدم می‌خواد بره.

سعی داشتم کنترلم و از دست ندم و با آرامش حرف بزنم.

_ اتفاقاً همین الان وقتشه بابا! بس نیس هرچی سرم مثل کبک زیر برف بود؟ این دختر بچه‌ای که اینجاست پروا نیست احیاناً...می‌خوام بدونم این زن با خواهرم چه نسبتی داره، این زن با پدرم چه نسبتی داره! باید بدونم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بابا اخمی کرد و با جدیت کامل گفت

_ هروقت لازم باشه میگم بهتون.

پلک‌هام رو محکم روی هم فشار دادم و نفس‌های کلافه‌م رو بیرون فرستادم.

دستش رو گرفتم و بزور نشوندمش.

_ بابا... بعد از سی سال هنوز وقتش نرسیده بود؟

من اگر این عکس رو نمیدیدم خدا میدونه کی قرار بود بهم بگید؟ اصلا قصد داشتید حرفی بزنید؟

پس معلوم نیست وقتش کی قرار بوده برسه. الان که خودم فهمیدم پس بهم بگو و منو به کارهای دیگه‌ای متوسل نکن.

بابا مشکوک بهم خیره شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ داری منو تهدید می‌کنی؟

سرمو تند به نشونه منفی تکون دادم

_ جسارت نمی‌کنم!!!

لیوانی آب از پارچ ریخت و انگاری چای براش سرد شده بود.

_ این عکس و از کجا آوردی؟

_ بابا بیخیالشو این چیزای الکیو لطفاً منو نپیچون. منتظرم بگی، این همه راه نکشوندمت اینجا که بی‌نتیجه بمونه... بهم بگو! من ذهنم آشوبه نذار بدتر بشه.

چنگی تو موهای کم پشتش زد و دستی به صورتش کشید.

_ نمی‌دونم باید از کجا شروع کنم حامد.

حرفی نزدم تا خودش ادامه بده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ وقتی بابام تازه فوت کرده بود همه خیلی داغون بودیم.
فوت آقاجون چه ربطی به این زن داشت؟
_ خب؟

_ وقتی هم مراسم ختم گرفتیم یه خانم جوون و خوش بر و رو، رو دیدم که ناراحت بود و گریه می‌کرد...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

_روز اول فوت بابام متوجهش نشده بودم چون اصلاً متوجه اطرافم نبودم و بعدها مامانت بهم گفت که روز اول هم اون زن بوده اونجا! اما روز سوم بوضوح دیدمش و به هیچ عنوان نمی‌شناختمش، نفهمیدم کیه برامم مهم نبود چون تو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حال خودم بودم و هرچی نباشه عزیزمو از دست داده بودم.

#اوج_لذت

#پارت_483

با عجولانه‌ترین حالت ممکن پرسیدم:

_ اون زن کی بود؟

_ عجله نکن حامد! باید از اولشو کامل گوش بدی...

سری تکون دادم و بابا دوباره لیوانی آب برای خودش ریخت و یه نفس سر کشید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مشخص بود گفتنش بشدت براش سخت و عذاب آوره، اما من کوتاه نمی‌اومدم...

هرچیزی که مربوط به زنم می‌شد رو باید می‌دونستم!

_ خب بابا می‌گفتی...

نفسی گرفت و شروع کرد

_ بعد از مراسم سوم، همون خانومی که برام ناآشنا بود، بلافاصله بعد از اتمام مراسم وقتی داشتم وسایل رو تو ماشین می‌چیدم و فاتحه‌ی آخرمو می‌خوندم جلوی راهمو گرفت، می‌گفت می‌خواد باهام حرف بزنه، گفتم الان نه حالشو دارم نه حوصلشو اما کوتاه نیومد هم می‌خواست با من حرف بزنه هم عموت!

عمو؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چرا عمو؟

اون زنی که بابا ازش حرف می‌زد به عمو هم ربطی داشت؟

جوری گیج شده بودم که نگاهم از بابا گرفته نمی‌شد و خیره بودم به صورتش.

_ اما منی که زیاد پیش بابا نبودم حالم انقدر بد بود چه برسه عموت که هرروز با بابا بود. واقعاً ضربه‌ی بدی بود و مرگ بابا شوک بزرگی به هممون مخصوصاً عموت وارد کرده بود.

با صدای زنگ گوشیش دست از صحبت برداشت و نگاهی به صفحه انداخت.

روبه‌روش بودم اما می‌دیدم مامانه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بی‌فکر رد تماس داد و دوباره خواست صحبتش و از سر بگیره اما مجدد گوشیش زنگ خورد.

_ ای بابا... مثل اینکه باید جواب بدم.

این موضوع بقدری مهم بود که بابا حتی یک بار تماس مامانی که تاحالا ردی نداده بود رو این دفعه رد تماس داد.

_ جانم خانوم؟ کی کجا؟

با همین جمله استرس بدتر به جونم افتاد و سر تا پا گوش شدم.

راجب پروا بود؟

_ ای بابا هی به شما میگم سر به سر این بچه نزار گوش نمیدی که. راحتش بزار اومدم خونه یه فکری می‌کنم. اون الان فشار درس روشه باهاش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بحث نکن. الان کار دارم بعد صحبت می‌کنیم عزیزم. خدافظ!

قطعاً راجب پروا بود.

طوری که انگار ریلکسم و چندان برام مهم نیست پرسیدم:

_ چیزی شده بابا؟ اتفاقی برای پروا افتاده؟

_ نه بابا جان. با مامانت بحثش شده رفته اتاق در و قفل کرده میگه حالا هرچی در میزنم جواب نمیده. دختره دیگه لج کرده!

از داخل لبم رو گزیدم.

_ نکنه اتفاقی افتاده باشه براش؟

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_484

بابا نوچی کرد.

_ من دخترمو می‌شناسم. فقط لجبازیش گل کرده همین.

با شنیدن کلمه‌ی دخترم دوباره یاد عکس افتادم.

_ بابا بقیشو بگو. اون زن کی بود؟

نفس عمیقی کشید و شروع کرد به تعریف:

_ حقیقتاً سعی کردم بپیچونمش ولی نشد، چون اعصاب درست حسابی واسه سر و کله زدن با یه زن غریبه رو نداشتم. باهاش صحبت کردم و فهمیدم اسمش گلاره هست! یه چیزایی گفت که من باور نکردم.

انگار دست خودم نبود که بلافاصله پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ چی گفت؟

_ دندون رو جیگر بزار حامد! یچیزایی که اولش گفتم داره اراجیف به هم می‌بافه فکر کرده من باور می‌کنم... می‌گفت دختر بابامه! یعنی من یه خواهر داشتمو خبر نداشتم؟

با پا روی زمین ضرب گرفت و این دفعه اجازه نداد بین حرفش بپرم و خودش ادامه داد:

_ اولش فکر کردم بخاطر ارث و میراث بابام پیداش شده... چون کاملاً یهویی اون روز ظاهر شد! برای همین هم اولش اهمیت ندادم. حتی باور هم نکردم چه برسه به بها دادن.

با دست به عکس روی میز اشاره کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ ولی یه عکس آورد و نشونم داد. یه عکس از بابام و یه زن غریبه! برام تعریف کرد که بابا قبلاً مادرش رو صیغه کرده بوده.

یعنی بابا بزرگ مادره گلاره رو صیغه کرده بوده!

_ ولی من فکر نمی‌کردم بابام انقدر بی وجدان باشه! اون بعد از تموم شدن مدت صیغه مادر گلاره رو ول کرده. گلاره وقتی تعریف می‌کرد می‌گفت مادرش وقتی بابام ولشون کرده اونو حامله بوده...

یعنی حاصل رابطه‌ی بابا بزرگ با اون زنی که صیغه‌ش بود شده بود شخصی به نام گلاره!!!

چقدر پیچیده و عجیب.

_ خب؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ گفت وقتی دوازده ساله بوده مادرش دوباره ازدواج کرده، اما انگار اونا از اولم شانس نداشتن... چون مادرش همسر مردی شده بوده که یه پسر از قوم سنگ داشته... یه پسر که پی الواتی بوده و به زبون خودمون یه پسر اراذل داشته... اون پسر آدم حسابی نبوده و مدام گلاره رو اذیت می‌گرده!

گلاره هم زندگی طولانی‌ای با سختیای چندین برابری داشته.

لابد اون پسر به گلاره...

مغزم سوت کشید و بابا ادامه داد:

_ احتمالاً الان تو ذهن تو هم هست! و همونجور که به ذهن خودتم میاد اون پسر به گلاره تجاوز کرد، تو سن هجده سالگی و چندین بار این عذاب رو بهش تحمیل کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آب دهنم رو سخت فرو خوردم و لیوانی آب برای خودم ریختم.

چیزهایی داشت به ذهنم می‌اومد که فقط دعا می‌کردم غلط باشه! دعا می‌کردم اینطور که من فکر می‌کنم نباشه!

پروای من اگر می‌فهمید نابود می‌شد!!!

_ گلاره از خونه فرار می‌کنه و می‌گرده دنبال پدر واقعیش و دقیقاً زمانی رسید و پیدا کرد که بابا دیگه نبود!

چشم‌های بابا تو خون غوطه‌ور بود و خودم هم مطمئنن دست کمی از بابا نداشتم.

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_485

بابا مالشی به چشم‌هاش داد و خیره به عکس لبخند تلخی زد.

_ من وقتی ماجرا رو فهمیدم برای اینکه مادرم از پدری که دیگه تو این دنیا نیست متنفر نشه و حالش بد نشه بهش چیزی نگفتم، دیگه بابام نبود که بتونه مامانمو آروم کنه و قانعش کنه... هرچند این کار هیچ دلیل موجهی برای قانع کردن نداشت.

خیره به عکس دستی تو موهاش کشید.

_ نذاشتم کسی چیزی بفهمه و خودم به گلاره رسیدگی کردم، براش یه خونه‌ی نقلی گرفتم و از لحاظ مالی براش چیزی کم نذاشتم. براش یه زندگی جدید ساختم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشید و اگر دیگه برای بیشتر سخت شد توضیح دادن.

_ همه چیز خوب بود، گلاره باردار بود! حاصل تجاوزی دردناک تو شکمش رشد می‌کرد. بازم من پشتشو خالی نکرده بودم، پروا حاصل اون رابطه‌های دردناک بود، اگه می‌بینی الان گاهی شدیداً مظلوم میشه به مامانش رفته، گلاره طوری مظلوم بود که دل سنگ رو آب می‌کرد. پروا به دنیا اومد و کنار گلاره بزرگ شد، ولی فقط چهار سال...

به اینجا که رسید بدتر از قبل بغض کرد.

_ بعد از چهار سال چی‌شد؟

باز هم سکوت!

_ بابا میگم چی‌شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خفه با بغضی آشکار پچ زد:

_ گلاره تصادف کرد، درجا تموم کرد... و متاسفانه چون شناسنامه‌هامون با هم یکی نبود پروا به بهزیستی تحویل داده شد، من مثل دختر نداشتم پروا رو دوست داشتم و اینکه حالا نه پدری بالا سرش بود نه مادری روانیم می‌کرد. برای اینکه بتونم دوباره از بهزیستی بگیرمش چهار سال تلاش کردم. چون هیچ جوره پروا رو بهم نمی‌دادن، مخصوصاًچون خودم هم بچه داشتم. بچه گرفتن از بهزیستی شرایط خاص خودش رو داشت.

سرم نبض گرفته بود.

این عکس مادر پروا بود... خواهر ناتنی بابا، عمه‌ی من!

_ کیا خبر دارن بابا؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ تنها کسایی که از این موضوع خبر دارن منو مادرت بودیم که حالا تو هم بهش اضافه شدی!
مادرت هم دستش درد نکنه هیچی کم نذاشت برای پروا و قشنگ مادری کرد براش.

طوری عصبی بودم که توانایی درب و داغون کردن تمام وسایل این خونه رو داشتم.

چطور این همه مدت این راز و بین خودشون نگه داشته بودن؟

سر تکون دادم.

_ اگه بفهمه داغون میشه...

_ اون یه دختر حساس با روحیات لطیفه... هیچ وقت نباید بفهمه چون ضربه‌ای می خوره که هیچ‌جوره نمی‌تونم دوباره سرپاش کنم حامد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بغض تو گلوم بود.

وای که اگر روزی پروا می‌فهمید!!!

_ باشه بابا

نمی‌تونستم کلمه‌ای حرف بزنم.

تمام خاطراتمون جلوی چشم‌هام رژه می‌رفت و عذابم می‌داد.

اگه روزی می‌فهمید اون از یه رابطه‌ی حلال نیست دیگه نمی‌تونست حتی به من هم اعتماد کنه!

اولین رابطه‌ی ما هم رابطه‌ی حلالی نبود!

اما الان زنم بود و همه چی فرق داشت...

#اوج_لذت

#پارت_486

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرم رو بین دست‌هام گرفته بودم و داشتم به گذشته فکر می‌کردم.

_ پاشو این پنجره‌ها رو باز کن هوا رد و بدل شه تو این خونه، اکسیژن کمه.

با حالی خراب پنجره‌هارو باز کردم و سر جتی قبلیم برگشتم.

_ پروا دختر عممه... عمه‌ی ناتنیم.

بابا سری به نشونه‌ی منفی تکون داد

_ نه حامد، پروا مثل قبل خواهرته! فهمیدن این موضوع باعث نمیشه که چیزی تو زندگیمون عوض شه.

پس آزمایش کاملاً درست بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ من باید برم... پروا قهر کرده رفته تو اتاقش، برم ببینم لوس خانومو با چه ترفندی می‌تونم از اتاق بکشم بیرون.

باید تنها می‌بودم و با خودم دو دوتا چهار تا می‌کردم. نیاز به تنهایی داشتم تا بتونم خودمو آروم کنم، برای همینم اصراری برای موندن بابا نکردم.

باید می‌رفت پیش پروام، قهر کرده بود... اگه آشتی نمی‌کرد با شناختی که من ازش دارم شب گشنه می‌خوابید و این برای سلامتی و بدن ضعیفش خوب نبود.

_ باشه بابا مراقب خودت باش.

سمت در رفت و لحظه‌ی آخر که دستش روی دستگیره بود برگشت سمتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ حامد این راز با ما همینجا خاک میشه. خودتو اذیت نکن، بهش فکر نکن و دیگه هم به هیچ عنوان بحثشو پیش نکش باشه؟ یادت نره که این باید بین خودمون باشه، اگه هم نمی‌تونی خودتو کنترل کنی یمدت سمت خونه آفتابی نشو چون دلم نمی‌خواد دخترم آسیبی ببینه.

سری تکون دادم.

من خودم بیشتر از بابا نگران این بودم که پروا متوجه این موضوع بشه و بیشتر حواسم بود.

_ چشم بابا نگران نباش.

بیرون رفت و خداحافظی کردیم.

و کاش هیچ‌وقت دنبال حقیقت نمی‌رفتم!

حس می‌کردم سرم داره منفجر میشه.

سمت گوشیم که بی‌صدا گذاشته بودم رفتم و برش داشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شاید با دیدن عکس‌هاش کمی آرامش می‌گرفتم.

صفحه گوشی روشن کردم و دیدم که چندین تماس بی‌پاسخ از پروا دارم.
خیلی دلم می‌خواست صداش رو بشنوم و کمی آروم بشم، بخندونمش تا با صدای خنده‌ش کمی تلاطم درونیم آروم بگیره اما اصلاً آمادگی صحبت باهاش رو نداشتم.

سمت اتاق رفتم و گوشیم رو از حالت بی‌صدا خارج کردم.
در کمد رو باز کردم و پیرهنم رو در آوردم و با شدت پرتش کردم تو کمد و روی دسته گل پروا افتاد.

نفسم و کلافه بیرون فرستادم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وارد گالری گوشیم شدم و به عکس‌هایی که امروز گرفته بودیم نگاه کردم.

خنده‌ش تمام دنیام بود.

اگه روزی می‌فهمید بازم می‌تونست همینطوری لبخند بزنه؟

گوشی تو دستم لرزید و پروا بود.

سرفه‌ای کردم تا صدام صاف بشه و بغضم مشخص نباشه.

نمی‌خواستم جوابش رو بدم اما اگه اینبار هم تماسش بی‌جواب می‌موند ممکن بود نگران شه.

_ الو، سلام...

_ سلام حامد خوبی؟ چرا جواب نمیدی؟

نفس عمیقی کشیدم و بی‌حوصله گفتم: حموم بودم عزیزم، ندیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گیج و با دو به شکی پرسید:

_ حالت خوبه؟ صدات یجوریه...

خوب نبودم.

عصبی بودم و این رو پروا هم فهمیده بود.

#اوج_لذت

#پارت_487

سری به طرفین تکون دادم.

_ خوبی عزیزم؟

گلوم داشت می‌سوخت.

_ منم خوبم، ولی موقعی که اومدم خیلی بد شد، لباسم از کیفم بیرون مونده بود بعد...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سکوت کرد

_ الو حامد! می‌شنوی؟

تو فکر بودم ولی می‌شنیدم.

_ جانم؟

_ چرا چیزی نگفتی پس؟

_ داشتم گوش می‌دادم قربونت برم، خب بعدش؟

نفس عمیقی کشید و با هیجان دوباره شروع کرد:

_ بعد داشتم می‌رفتم اتاق مامان یهو گفت کجا میری اون چیه تو کیفت. وای حامد خیلی بد بود قلبم داشت وایمیستاد اون لحظه.

_ عزیزم هزار بار بهت گفتم تو این شرایط استرس نداشته باش. اینطوری دستی دستی خودتو لو میدی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صدایی اومد و انگار روی تخت دراز کشید.

_ آره دیگه همینطوری شد، مامان گفت چرا رنگت پرید و این حرفا. منم گفتم لباس دوستمه اشتباهی گذاشته بود تو کوله من!

تک خندی کردم.

_ مامانم باور کرد آره؟

_ اول چشاشو ریز کرد نگاهم کرد، گفت دروغ نگو پروا چشمات داره داد می‌زنه داری بهم دروغ میگی. بعد گفتم نه مامان آورده بود واسه یکی از بچه‌ها اشتباهی گذاشتن تو کیف من. وای حامد نمی‌دونم چجوری ولی بالاخره باور کرد. هرچند انگار هنوز شک داشت...

انقدر تند تند صحبت کرد که نصفش رو قورت داد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ باشه عزیزم هول نباش. خودتو نصف عمر می‌کنی با حرص خوردنات.

نفس عمیقی کشید و صدای در از دور اومد.

_ پروا دخترم؟

صدای بابا اومد و فهمیدم رسیده خونه و جهت ناز خریدن پروا پشت در ایستاده و صداش می‌کنه.

_ چرا جوابشو نمیدی؟

_ من باهاشون قهرم، مدام دارن بهم گیر میدن حامد! مخصوصاً مامان. دارم دیوونه میشم دیگه حامد.

لبخندی زدم و سعی کردم آرومش کنم.

من چند روزی قرار نبود برم خونه و اگه میونه‌ش رو با مامان خوب نمی‌کردم این چند روز کامل خودش رو تو اتاق حبس می‌کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ مادره نگرانه عزیزم تو هم خودتو اذیت نکن خودتو یکم باهاش راه بیا، وقتی بهشون گفتیم دیگه نیاز نیست انقدر خودخوری کنی.

دوباره صدای در اومد.

_ پروا دخترم با تواما! صدات داره میاد پچ پچ می‌کنی بعد نمی‌خوای جواب باباتو بدی؟

_ من برم بابا هی داره صدام میزنه.

لبخند بی‌جونی رو لبم نشست.

_ منم یکم استراحت کنم، شب باید برم از مطب یه پرونده رو بیارم خونه بررسی کنم. کارنداری دردونه؟

تن صداش رو پایین‌تر آورد و پچ زد:

_ باشه مراقب خودت باشا، خیلیم دوست دارم.

_ منم دوست دارم. خدافظت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گوشی رو قطع کردم و دستم رو روی پیشونیم گذاشتم.

لعنت به ذهنم که داشت اذیتم می‌کرد.

#پروا

_ پروا بیا این در و باز کن با هم حرف بزنیم.

تا حالا جوابش رو نداده بودم اما الان دیگه تحمل نداشتم.

_ من با شما حرفی ندارم.

#اوج_لذت

#پارت_489

بابا دوباره به در ضربه زد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ پروا لجبازی بسه بیا مثل دوتا آدم عاقل و بالغ حرف بزنیم. تا کی می‌خوای تو اتاق بمونی؟ بالاخره که میای بیرون!

آروم سمت در رفتم و بازش کردم.

سعی کردم موقع حرف زدن آرامشم رو حفظ کنم و تن صدام بیش از حد معمولی بالا نره.

_ من نمی‌خوام با مادر و پدری حرف بزنم که به بچه‌شون بعد از این همه سال اعتماد ندارن بابا! انقدر نسبت بهم بی‌اعتمادید؟ شما تو این سال‌ها منو آدمی شناختید که دنبال یللی تللیه؟ شما خودتون منو بزرگ کردید بابا...

بابا نگران بهم نگاه کرد.

_ آروم باش پروا! من بهت اعتماد کامل دارم. حالا بگو چیشده دخترم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ بابا تو اعتماد داری ولی مامان انگار تازه باهام آشنا شده و مدام سوال جوابم می‌کنه. قبلاً اینطوری نبود بابا! تازگی یه لباسم می‌خرم میگه چرا این رنگی!!! کلافه شدم مگه من بچه‌م که این رفتار باهام میشه؟ من دیگه می‌تونم از پس خودم بربیام.

بابا داخل اتاق هولم داد و در رو بست.

_ باشه عزیزم اون فقط نگرانته همین. چون تو سن خای هستی نمی‌خواد آسیبی ببینی و به عنوان یه مادر نگرانت شده.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم چیزی نگم.

بعضی اوقات احساس میکردم ازم خسته شدن و ممکنه منو از فرزندی رد بکنن اما زود به خودم تلنگر میزدم چون حتی فکرشم ترسناک بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا همین الانشم شاید زیاده روی کرده بودم اما تا بالا پر بودم و باید حداقل کمی از حرف‌هام رو می‌گفتم تا خالی شم.

_ من با مادرت صحبت میکنم تا کمی کمتر نگرانی‌هاش رو در قالب فشار وارد کردن بهت خرج کنه. خوبه؟

_ ممنون بابا... ببخشید که از کوره در رفتم من فقط میترسم!

بابا متعجب سر تکون داد

_از چی میترسی؟ از ما؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم

_از اینکه ولم بکنید ، میترسم دیگه منو نخواید بابا میترسم ترکم بکنید.

بابا پیشونیم رو بوسید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_دختر قشنگم فدات بشم این فکر هارو از سرت بیرون کن ، اینو بدون تو هیچوقت از ما دور نمیشی تو عشق مایی اصلا و ابدا این حرفارو ازت نشونم خانم کوچولو . حالا آروم شو و بیا بریم شام بخوریم.

بوسه ای روی گونه بابا زدم و گفتم

_ ممنون چشم اما گشنم نیست بابا

_ هنوز قهری تو؟ بخاطر بابا بیا بریم شام پروا بخدا که تو خیلی ضعیف شدی!

لبخندی برای اطمینان زدم

_ نه بابایی قهر نیستم فقط خوابم میاد.

بابا نگاهی به چشم‌هام کرد و وقتی خستگی رو توشون دید چیزی نگفت و بعد از نوازش و بوسیدن سرم تنهام گذاشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روی تخت دراز کشیدم و به عکس‌های امروز تو محضرمون نگاه کردم چقدر هرکدوم قشنگت بودن چقدر خوشحال بودم.

خدایا هیچوقت حامد ازم نگیر ، حالا دیگه منم کسیو دارم که مطمئنم ماله منه!

انقدر به عکسا نگاه کردم تا خوابم برد.

***

_ پروا مادر لطفا برو در و باز کن.

چشمی گفتن به سمت آیفون رفتم با دیدن حامد لبخند بزرگی زدم و دکمه رو فشردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خیلی وقت بود که حامد رو ندیده بودم و تو این ده پونزده روز فقط یکی دوبار به دیدنمون اومده بود اونم کوتاه و دلم حسابی براش تنگ شده بود.

انقدر دغدغه‌ی فکری و شغلی داشت که وقت نشده بود همو ببینیم.

در خونه رو باز کردم و منتظرش ایستادم تا بالاخره با استایل خودش تو چهارچوب در قرار گرفت.

سریع بغلش کردم و عطرش رو تو ریه‌هام فرستادم.

_ سلام عشقم... خسته نباشی.

دستی دور کمرم حلقه شد و گودی گردنم رو بوسید.

_ حالا که دیدمت دیگه خسته نیستم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخندی زدم و از جلوی در کنار رفتم تا داخل بیاد.

#اوج_لذت
#پارت_490

با چشمکی از کنارم رد شد و پچ زد:
_ حالا الان که نمیشه اما بعد به حساب خانوم می‌رسم تا دیگه جایی که دست و بالم بسته‌س دلبری نکنه.

وا... کجا دلبری کرده بودم؟
نگاهی به آیینه‌ی دیواری کردم.

خط چشممو می‌گفت؟
شایدم رژلب گوشتیمو می‌گفت!!!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گیج پشتش رفتم و مامان با دیدن حامد بغلش کرد.

_ سلام پسرم خسته نباشی.

_ سلامت باشی مامان جان.

پشت میز نشست و رو به روش نشستم.

مامان هم مشغول آشپزی و سرخ کردن بود و این فرصت خوبی برای پچ پچ‌های یواشکیمون بود.

_ می‌خوام همه چیز و به مامان بگم پروا.

همه چیز...

نگاهم رو که دید ادامه داد:

_ لازمه بدونن. می‌خوام بگم و قال قضیه رو بکنم.

به آنی حس ترس به جونم ریخته شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قطعاً واکنش خوبی نداشتن.

آروم زمزمه کردم:

_ نه حامد... من می‌ترسم. ممکنه هرکاری کنن! اگه منو ازت دور کنن چی؟ اگه بزور بخوان بفرستنم یجا دیگه چی؟

فکرهای منفی بشدت گریبان‌گیرم شده بود.

چشم ریز کرد.

_ مثل اینکه یادت رفته تو زن منیا! دیگه هیچ کار نمی‌تونن بکنن مجبورن قبول کنن! ترس نداره که...

نوچی کردم و با نگرانی سر بالا انداختم.

_ دارم واسه شب مرغ سرخ می‌کنم، می‌خوری که؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با صدای مامان سمتش برگشت و جواب داد:

_ آره مامان جان.

دوباره سمتم برگشت ادامه داد.

_ پروا اگه نگم باز باید استرس اینو بکشی که ما رو کنار هم ببینن دردسر میشه بزار زپدتر تمومش کنم.

_ ولی من نگرانم...

نگاهش رو به دست‌های لرزونم داد.

مطمئن بودم سرد و بی‌حس شده بودم.

با اطمینان بی‌توجه به مامانی که پشتش به ما بود دست‌هام رو قفل دست‌های مردونه‌ش کرد و مالشی داد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ چرا دستات عرق کرده تو؟ نلرز لعنتی! هنوز که چیزی نگفتم من.

ترس از دست دادنشون دیوونه‌م می‌کرد.

ترس دوری از حامد.

ترس جدایی!

ترس طرد شدن...

حامد فرزند همین خانواده بود ، حامد اگر طرد میشد جایی برای موندن داشت ، حامد هیچوقت نمیتونست از مامان بابا جدا بشه چون پدر و مادر واقعیش بودن اما من..

هنوز اونقدری نتونسته بودم رو پای خودم وایستم که بتونم این ترس‌ها رو پس بزنم و از خودم دور کنم.

و این ضعف‌ها آخر از پا درم می‌آورد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با برگشتن مامان سمتمون سریع دست‌هام رو از دست حامد بیرون کشیدم.

چقدر داشتن ضعف تو زندگی بد بود!
کی قرار بود بتونم کنار بیام باهاشون؟

حامد با اخم‌های در هم ازم نگاه گرفت.

#اوج_لذت
#پارت_491

قبلش چندین بار تو تماس بهم گفته بود که در اولین فرصت همه چی رو به مامان و بابا میگه و من جدی نگرفتم و هردفعه با گفتن اینکه دیر نمیشه پشت گوش انداختم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ بیا پسرم چای بخورید نیم ساعت دیگه باباتون اومد میوه میارم.

سری تکون دادم.

حامد پرتقالی برداشت و پوست گرفت و همینطور راجب بابا با مامان صحبت می‌کرد.

نیمی از پرتقالش رو کف دستم گذاشت و با چشم اشاره زد بخورم.

از اینکه خونسردانه رفتار می‌کرد حرص می‌خوردم.

گوشیش زنگ خورد و با بی‌میلی از پشت میز بلند شد.

_ من الان میام مامان...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گفت مامان ولی می‌دونستم بیشتر منظورش منم تا مامان.

سمت پله‌ها رفت و مقصدش قطعاً اتاقش بود.
گذاشتم چند دقیقه بگذره تا جلب توجه نشه و بعد از پشت میز بلند شدم.

_ من برم جزوه‌هامو یه نگاه بندازم.
_ برو عزیزم... تا بابات بیاد به درسات برس.
سری تکون دادم و تند از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاق حامد شدم.

جلوی پنجره مشغول صحبت با گوشیش بود.
_ من گفتم اون بیمار باید حتماً داروهاش رو به موقع بخوره، گفتم یا نگفتم؟ گفتم باید یه نفر کنارش باشه نباید تنها باشه هیچ وقت، گفتم یا نگفتم؟ منه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خیر سرم دکتر مگه نگفتم از چیزهایی که جو رو براش متشنج میکنه دورش کنید؟

از پشت بغلش کردم و اون از حرص داشت نفس نفس می‌زد.

_ آخر شب میرم پروندشو چک می‌کنم خبر میدم، الان مطب نیستم. خدانگهدار.

بلافاصله بعد از قطع تماسش دست‌هام رو باز کردم که مچ دستمو گرفت.

_ کجا میری شما؟ کرم میریزی بعد فرار می‌کنی؟

نوچی کردم.

_ من کجا کرم ریختم؟

_ همین الان! همین الان تو گوش من نفس می‌کشیدی در جریانی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به سقف نگاه کردم و ادای فکر کردم در آوردم.

_ اوه خانوم وکیل تو فکر میره، خب... حالا که منطقی شده بهتره بریم و با خانوادهش صحبت کنیم. نه؟

مشتی به بازوش زدم.

_ نه حامد.

سمت در رفت و قبل از خروجش گفت: اتفاقاً آره! تا کی باید زنم ور دلم باشه اما نتونم بخاطر یسری آدم که از ازدواجمون خبر ندارن، عاشقانه خرجش کنم؟

دنبالش رووونه شدم و نتونستم جلوش رو بگیرم.

پشت میز نشست و مامان هم متعجب پشت میز نشست و مشغول درست کردن سالادش شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ تموم شد درست پروا؟

_ یادم افتاد جزوه‌هام دست دوستمه مامان.

خودم رو مشغول انگولک زدن به خیارهایی که نگینی خورد می‌شدن کردم و حامد هم همراهیم کرد تا جایی که فکر کردم یادش رفته.

اما یا جمله‌ای که به زبون آورد خیار تو گلوم پرید و زهی خیال باطل.

_ مامان باید راجب یه چیز مهم باهات حرف بزنم...

#اوج_لذت

#پارت_492

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان به طرف حامد برگشت و کنجکاو نگاهش کرد که هول شدم داد زدم

_ایی ایی معدم ، وایی معدم مامان....

هردو با نگرانی نگاهم کرد و حامد سریع گفت

_پروا چی شد؟

نگاه کوتاهی بهش انداختم و با صورت جمع شده ای لب زدم

_معدرم تیر کشید یهو ، خیلی درد دارم!

مامان نگران سمتم اومد و دستشو رو شونم گذاشت.

_چرا اخه یهو؟ نکنه مسموم شدی؟

حامد که متوجه شده بود همش نقشه اخمی کرد و عقب کشید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ چیزی نیست مامان ، حتما باز یه چیزی خورده سردی کرده برای همینه یه چایی نبات بهش بدی خوب میشه!

مامان با دقت به حرف حامد گوش داد و سری تکون داد

_شاید ، نمیدونم که این بچه اصلا بلد نیست غذای درست حسابی بخوره همش هله هوله میخوره همینم میشه!

مامان دستمو گرفت و منو به سالن برد روی مبل دراز کرد

_بخواب اینجا برم برات چایی نبات بیارم.

همین که مامان ازمون دور شد حامد با اخم بزرگی روم خم شد و با جدیت گفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا دفعه آخرت باشه از این کارا میکنی ، باهاش کنار بیا باید خیلی زود به مامان و بابا بگیم نمیتونی هربار فرار کنی فهمیدی؟

بغض سنگینی گلوم محاصره کرد.

چرا حامد منو درک نمیکرد؟ یا شایدم من حامد رو درک نمیکردم؟

_حامد چرا درکم نمیکنی؟ میترسم بخدا اگر بفهمن منو از فرزندی رد میکنن من ، من جز مامان و بابا و تو کسیو ندارم که...

حامد لحظه ای دلش به حال من بدبخت سوخت و با مهربونی لب زد

_پروا درک میکنم اما تو قرار نیست خانوادتو از دست بدی ، ترستو بزار کنار باید هرچه زودتر به مامان و بابا حقیقت بگیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کمی خودمو لوس کردم و چشمام مثل گربه شرک مظلوم کردم

_تروخدا امشب نگو ، خواهش میکنم دفعه بعدی بگیم تروخدا قول میدم دفعه بعدی جلوتو نمیگیرم بخاطر من...

حامد مجبورا سری تکون داد و لب زد

_این اخرین فرصته خودتو آماده کن ، پروا مامان و بابا باید اینو از زبون خودمون بشنون پس باید زودتر بگیم.

_باشه باشه قول میدم دفعه بعدی همه چیزو بگیم دیگه نمیترسم!

خودمم خوب میدونستم اینا دروغ بود و من دفعه بعدی هم قرار بود بترسم و جلوشو بگیرم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با شنیدن صدای مامان حامد سریع ازم دور شد و به طرف پنجره داخل سالن رفت و به بیرون خیره شد.

مامان همراه یه لیوان بزرگ چایی نبات اومد

_پاشو پاشو پروا اینو بخور زود خوب بشی!

مجبورا بلند شدم و چند قلوپ از چایی نبات خوردم و خواستم کنار بزارم که مامان اجازه نداد

_نه کامل بخور بزار زود خوب بشی.

_نه مامان بسه خیلی زیاده نمیتونم!

مامان غر زنون رو به حامد گفت

_باید کامل بخوری مگه نه حامد؟ تو یه چیزی بهش بگو تو دکتری.

درمونده به حامد نگاه کردم که خنده ای ریز کرد لب زد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_آره کامل بخور اصلا همشو نخوری خوب نمیشی.

#اوج_لذت

#پارت_493

داشت دروغمو تلافی میکرد نامرد.

با حرص نگاهش کردم و لیوانو مجبورا تا آخر سر کشیدم.

از چایی نبات متنفر بودم چون هربار باعث میشد تهوع بگیرم.

_بفرمایید خوردم راحت شدید؟

مامان لیوان برداشت به طرف آشپزخونه برگشت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_تو عقلت نمیرسه ولی الان که زودی حالتو خوب کرد میفهمی!

حامد هم حرف مامانو تایید کرد باز به پشت پنجره رفت.

نمیدونم به چی نگاه میکرد...

زیاد نگذشته بود که زنگ خونه به صدا در اومد.

از جام بلند شدم و درو برای بابا باز کردم.

سعی کردم کمی خودمو بی حال نشون بدم که بهم شک نکنن!

مامان حتی برای چیدن میز شام از من کمک نگرفت و حامد رو صدا کرد.

منم فقط بهش خندیدم اما زیاد از قالب مظلوم بودنم در نیومدم تا یه وقت دوباره هوس نکنه حرفی به مامان بابا بزنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وسطای شام بودیم که بابا گفت

_راستی عروسی دعوتیم!

مامان زودتر از همه پرسید

_مبارکه عروسی کیه؟

بابا لقمه توی دهنش رو قورت داد جواب داد

_کیمیا دختره ، پسر عموت!

گیج نگاهشون کردم ، دقیقا راجب کی حرف میزدن؟

_مامان کیمیا کیه؟

مامان رو به من گفت

_دیدیش قبلا توی عروسی پسر خالت شادمهر که همون دختر مو بلونده خیلی قشنگ میرقصید!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تازه متوجه شدم راجب کی حرف میزد.
ما کلا ارتباط زیادی با فامیل نداشتیم اما توی عروسی ها همو میدیدم.

حامد کنجکاو لب زد

_هممونو دعوت کرده؟

بابا سری تکون داد لب زد

_آره

حامد شونه ای بالا انداخت لب زد

_من شاید نیام ، خداروشکر نزدیکم نیستیم متوجه نمیشن!

مامان و بابا حرفی نزدن و انگار زیاد براشون فرقی نداشت...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا آخر شب بحث عروسی بود و مامان هی میگفت که باید حتما بره و لباس بخره چون خیلی وقته فامیلاشو ندیده نمیخواد سرافکنده بشه پیششون!

موقع رفتن حامد رسید و جلوتر رفتم تا بدرقش بکنم.

حامد کفشاشو پوشید آروم کنار گوشم پچ زد

_پروا خودتو آماده بکن امشب فقط بخاطر تو حرفی نزدم اما دفعه بعد دیکه نمیتونی بپیچونی و باید بگیم.

قبل اینکه من حرفی بزنم مامان و بابا هم اومدن و باهاش خداظی کردن.

بعد از رفتن حامد کمی به مامان توی جمع کردن ظرفا کمک کردم و بعدم شب بخیر گفتم اتاقم رفتم.

فکر عروسی بدجوری توی سرم بود ، یعنی میشد منو روزی عروسی بگیرم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت_494

***

_خاک بر سر من با این بچه بزرگ کردنم ، از پروا انتظار داشتم اما از بچه واقعی خودم نه!

با شنیدن صدای جیغ داد از خواب پریدم.

گوشامو تیز کردم تا بفهمم چه اتفاقی داره میوفته.

_علی میفهمی چه خاکی تو سرمون شده؟ میدونی اگر در همسایه بشنون چی میشه؟

و اینبار صدای داد بابا به گوشم رسید

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_کسی قرار نیست چیزی بفهمه خودم تمومش میکنم ، من نمیزارم آبروم بخاطر حماقت اینا بره!

داشتن راجب چی حرف میزدن؟ نکنه چیزی که میترسیدم سرم اومد؟ نکنه قضیه منو حامد رو فهمیده بودن؟

با ترسی که تموم وجودم گرفته بود از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

دونه دونه هارو با پاهای لرزون پایین رفتم.

مامان روی مبل نشسته بود و با صورتی سرخ اشک میریخت و بابا تند تند راه میرفت.

با صدای ضعیفی لب زدم

_مامان ، بابا چی شـــ...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هنوز جملم کامل نشده بود که سیلی توی دهنم خورد و پخش زمین شدم.

_آخ

صدای داد بابا که برای اولین بار روی من دست بلند کرده بود به گوشم خورد

_دختره بیشعور تو چه غلطی کردی؟ رفتی زیرخواب داداشت شدی؟ آره؟ خجالت نکشیدی؟

با هرجمله بابا مثل شمع آب میشدم میرفتم تو زمین...

هق هق میکردم و لال شده بودم.

اینبار نوبت مامان بود که به طرفم حمله کرد با تمام قدرت منو زیر مشت و لگد هاش گرفته بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_تو چه گهی خوردی؟ پسر منو اغفال کردی گناه بکنه؟ به داداشت چشم داشتی این همه سال؟ خاک برسرت دختره خیابونی...

چرا اینکارو با من میکردن؟ مگه من دخترشون نبودم؟ چرا کمی دلشون به رحم نمیومد؟

_مامان...بخدا..بخدا من...فقط عاشـ...

مامان مشت محکمی به سرم زد

_چی داری زر زر میکنی؟ تموم شد ، تو دیگه برای منو پدرت و حامد تموم شدی! دیگه هیچ ربطی به خانواده ما نداری از این به بعد گمشو برو هرکاری میخوای بکنی بکن!

با شنیدن جمله آخرش سریع نگاهمو طرفش برگردوندم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میخواستن منو از خونه بیرون بندازن؟ دیگه منو نمیخواستن؟

دستمو به پاهای مامان آویزون کردم با صدای بلند التماس کردم

_مامان تروخدا نکن ، من بدون شما نمیتونم....تروخدا من جز شما کسیو ندارم مامان...

بابا به طرفم اومد و منو از پاهای مامان جدا کرد لب زد

_بسه دیگه گمشو از خونه من بیرون ، دیگه حتی دور و بر پسرم نبینمت!

پسرم؟ مگه من دخترشون نبودم؟ قلبم داشت تیکه و پاره میشد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد کجا بود که ببینه داشتن با عشقش چیکار میکردن؟

#اوج_لذت

#پارت_495

با صدای زنگ بلندی چشمام سیاهی رفت.

اما اون صدای بلند هنوز ادامه داشت...

با احساس تکون دستی چشمام باز کردم.

با دیدن تصویر نگران مامان ترسیده خودمو عقب کشیدم.

_پروا مادر حالت خوبه؟ چرا انقدر رنگت پریده؟ گوشیت دوساعته داره زنگ میخوره خودشو کشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زنگ گوشیم؟ پس اون صدای بلند زنگ گوشیم بود؟ چه اتفاقی داشت میوفتاد؟

با گیجی نگاهی به اطرافم انداختم.
توی اتاق با همون لباسای دیشب روی تختم بودم.
همه اون اتفاقا..همشون خواب بود؟
واقعا خواب بودن؟

نفس عمیقی کشیدم نگاهم به مامان که با نگرانی به من زل زده بود انداختم.
نفس آسوده ای کشیدم و محکم بغلش کردم.

بوسه ای روی گونش زدم و اشکم سرازیر شد
_مامان منو هیچوقت ول نمیکنین مگه نه؟

مامان دستاشو دورم حلقه کرد و نوازشم کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_معلومه که هیچوقت ولت نمیکنیم تو ته تغاری مایی تو عشق منو پدرتی...جون من وصله به جون تو عزیزم!

مامان که متوجه گریه کردنم شد با مهربونی ازم فاصله گرفت

_بازم کابوس دیدی؟

از قدیم یعنی دقیقا از وقتی مامان و بابا منو به فرزندی گرفتن هربار مخفیانه کار بدی میکردم خواب میدیدم که اونا منو ترک میکنن و مامان هروقت خواب میدیدم منو آروم میکرد.

_آره مامان خیلی خواب بدی بود ، اصلا وقتی بهش فکرم میکنم تنم میلرزه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان منو توی آغوشش کشید و بوسه ای روی موهام زد

_بهش فکر نکن دختر قشنگم ، منو پدرت و حامد هیچوقت تورو ول نمیکنیم همه ما جونمونم واسه تو میدیم!

حالا کمی آروم شده بودم ، همه اینا تقصیر حامد بود.

اگر دیشب اصرار نمیکرد به گفتن و منو توی استرس نمینداخت اینجوری نمیشدم.

_بهتر شدی مامان جان؟

_آره خوبم

مامان از ماش بلند شد و به طرف در اتاق رفت

_پس پاشو یه دوش بگیر بیا صبحانه بخور بعدش دوتایی مادر دختری بریم بیرون بگردیم خرید

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بکنیم خوبه؟ برای عروسی کیمیا هم شاید لباس خریدیم خوبه؟

خیلی وقت بود با مامان وقت نگذرونده بودم و حالا با خوابی که دیده بودم بیشتر دلتنگش بودم.

_چشم من زود دوش میگیرم میام.

مامان از اتاق خارج شد و من دوباره روی تخت دراز کشیدم.

گوشیم برداشتم نگاهی به ساعت که ۱۰ رو نشون میداد انداختم.

حامد بهم پیام داده بودم ، شانس آوردم مامان ندیده بود وگرنه سوال پیچم میکرد.

_ صبح بخیر جوجه ، بیدار شدی یا نه؟

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_496

حوصله پیام دادن نداشتم ، دستمو روی اسمش زدم و شمارشو گرفتم.

بعد از چند بوق جواب داد

_سلام ، صبح بخیر خانمم حالتون خوبه؟

لبخندی رو لبم جا خوش کرد.

_ سلام عشقم. خوبم تو خوبی؟

_ قربونت برم. چه خبر خوب خوابیدی؟

با این سوالش داغ دلم تازه شد و یاد خوابم افتادم.

_ تا صبح یه خواب راحت نداشتم حامد، یا خواب و بیدار بودم یا داشتم کابوس می‌دیدم... انقدر دیروز منو تو استرس و ترس انداختی الان تو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خواب تمام بدنم عرق کرده بود ترسیده بودم، یه خوابی می‌دیدم که اگه واقعی بود الان زنده نبودم.

_ دور از جونت دیوونه! بخاطر همین استرسا بود که گفتم هرچی زودتر بگیم بهتره ، تا این کابوسا تموم بشه.

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم.

شاید حق با حامد بود اما من هم باید درک می‌شدم.

سختم بود!

_ الانم آروم باش دورت بگردم اون فقط یه کابوس بوده تموم شده رفته. نگران چیزی نباش به خدا که این حجم از استرس و نگرانی خوب نیست خطرناکه! هرچی خودتو عذاب دادی.

_ باشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صدای جسمی شکستنی که بی‌شک لیوان بود اومد و بعد انگار چای یا یه نوشیدنی تو لیوان می‌ریخت.

_ حالا هم بجای حرص خوردن و فکر و خیال بگو ببینم امروز می‌خوای چیکار کنی؟

سمت کمد رفتم و حوله‌م رو از کمد برداشتم.

_ هیچی والا مامان گفت بریم خرید واسه عروسی، لباس و اینا... اول برم دوش بگیرم بعد یچیزی بخوریم و بریم.

_ خیلیم عالی، مراقب خودت باش موهاتم سشوار بکش مریض نشی.

از توجهش قند تو دلم آب شد.

لبخندی زدم و از پشت تلفن بوسیدمش.

_ چشم. تو هم مراقب خودت باش کار نداری؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ نه عزیزم. خدافظ.

خداحافظی کردم و گوشی رو روی تخت انداختم و وارد حموم شدم.

با چند تا آهنگ و برگزاری کنسرت‌های ساسی و ستین بدنم رو آب کشیدم و از دوش به عنوان وسیله‌ی اصلی استفاده کردم.

تقه‌ای به در حموم زده شد و پشت سرش صدای مامان.

_ پروا مادر آروم تر! الان همسایه‌ها میان شکایتمونو میکنن! بیا دیگه بسه...

لبم رو گاز گرفتم و بعد از چند دقیقه دوش رو بستم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حوله رو تن زدم و با بدنی که آب ازش شره می‌کرد بیرون اومدم.

_ ویی ویی سرده.

_ ده بار گفتم بدنت و خشک کن بعد بیا بیرون. برو سریع لباس بپوش بیا صبحونه بخوریم.

سری تکون دادم و سمت اتاقم رفتم.

تند بدنم رو خشک کردم و ستی خرگوشی تنم زدم.

به گفته ی حامد موهام رو سشوار کشیدم و آزادانه دورم ریختم.

وقتی پشت میز نشستم مامان هم بالاخره دست از کار کشید و رو به روم نشست.

_ چای ریختم. بخور تا سرد نشده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت_497

باشه ای گفتم لقمه ای نون پنیر گرفتم همراه چای خوردم.

_مامان میگما ، کیمیا چندسالشه؟

مامان هم قُلُپی از چاییش خورد جواب داد

_یکسال از تو بزرگتره!

چشمام درشت شد

_بیست سالشه؟ چه زود ازدواج کرد!

این حرفو میزدم درحالی که خودم تو نوزده سالگی ازدواج کردم اما برای من اجباری بود که حامد از دست ندم وگرنه اگر با اصول بود دوسال نامزد میمونیدم تا کمی بزرگ بشم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان سری به نشونه منفی تکون داد

_بنظرم که خیلی خوب کرده دختر باید تا ۲۲ سالگی اولین بچشو هم بیاره.

اخمی کردم و لب زدم

_شما اگر همچین طرز فکری دارین چجوری حامد تا ۳۰ سالگی مجرد موند؟

مامان قندی توی دهنش انداخت قبل خوردن چای گفت

_حامد اگر اختیارش دست من بود و دختری که من میگفتم میگرفت تا الان دومین بچشم بدنیا میاورد ولی خودش نخواست البته برای مرد ، سنِ ازدواج زودم نباشه خوبه حامد الان دقیقا تایمش زن گرفتنشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نیشخندی زدم و کاش میشد بگم هم دخترت و هم پسرت جفتشونم تو سنی که تو میخوای ازدواج کردن اما حیف نمیشد.

بعد از اینکه مفصل با مامان صبحانه خوردیم زود به اتاقمون رفتیم تا حاضر بشیم.

یه تیپ ساده و دخترونه قرمز سیاه زدم و کمی هم آرایش کردم چون پوستم کمی رنگ پریده شده بود.

وقتی کامل آماده شدم پایین رفتم منتظر مامان بودم که زنگ خونه به صدا در اومد!

تعجب کردم ، قرار نبود کسی بیاد یعنی کی بود؟

_پروا مادر باز کن من لباس تنم نیست ببین که؟

چشمی گفتم به طرف آیفون رفتم و با دیدن تصویر حامد شکه شدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میترسیدم باز برای گفتن خبر ازدواجمون اومده باشه

مجبورا درو باز کردم و منتظرش موندم تا بالا بیاد.

_پروا کیه؟

نفس عمیقی کشیدم جواب دادم

_داداش حامده!

با تموم شدن جملم حامد جلوم ظاهر شد و با خنده گفت

_داداش حامد مرد دیگه باید بگی شوهرم حامد!

سریع دستمو روی بینیم گذاشتم تا صداشو بیاره پایین

_حامد یواش دیوونه شدی مامان میشنوه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بی اهمیت به حرفم خم شد و بوسه ای کوتاه به لب رژیم زد.

مشتی به شونش زدم تا عقب بره.
فاصله گرفت و نگاهی به سرتا پام انداخت.
_حامد تو اینجا چیکار میکنی؟ چرا نرفتی سرکار؟

حامد بی اهمیت به سوالم باز نکاهشو به تیم انداخت اخمی کرد
_پروا این چه وضع لباس پوشیدنه؟ من نمیومدم میخواستی اینجوری بری بیرون؟

چشمام گرد شد و نگاهم به لباسای تنم افتاد. مگه چش بود؟ خودم که عاشق تیپم شده بودم.
_چشه تیپم؟به این قشنگی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد در خونه رو بست و با لحن قاطعی گفت
_برو مانتو و شلوارتو عوض کن!

حالا اینبار اخمای من تو هم شد ، دستمو به کمرم زدم پرسیدم
_چرا دقیقا؟ مگه چه مشکلی دارن؟

#اوج_لذت
#پارت_498

نگاهی به اطراف انداخت و وقتی از نبودن مامان مطمئن شد رون پامو توی مشتش گرفت فشرد.
_اخ ، چیکار میکنی؟

حامد اشاره ای به شوارم انداخت لب زد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_انقدر شلوارت جذبه که میتونم تمام برجستگی های پارتو حس کنم!

دستشو بالا آورد روی پهلوم گذاشت

_مانتوت چرا باید انقدر کوتاه و نازک باشه؟

عصبی دستاشو پس زدم و به عقب هلش دادم

_یک من قدم کوتاه پس نمیتونم مانتوی بلند بپوشم که کوتوله دیده بشم دومن حامد من قبلا هم همینجوری لباس میپوشیدم ، چطور الان تازه به چشمت اومد؟

حامد از حاضر جوابی من مشخص بود زیاد خوشش نیومده

_پروا ربطی به الان و قبلا نداره من این تیپت رو دوست ندارن باید عوضش بکنی ، خوشم نمیاد چشم مرد نامحرم به تن و بدن زن من بیوفته!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چرا همیشه فکر میکردم این حرفارو اگر از کسی که دوست داری بشنوی جذابه؟ اینکه روت غیرتی بشه؟

الان دلم میخواست فقط حامد کتک بزنم.

_هیچ باید وجود نداره من با همین لباسا میام. شاید اگر بهم با لحن معمولی میگفتی مثلا عزیزم این مانتوت کوتاه یا نظرمو میپرسیدی بهت احترام میزاشتم و عوض میکردم اما وقتی تو بهم دستور میدی انتظار نداشته باش من بهت چشم بگم.

انقدر عصبی شده بودم که نمیتونستم جلوی زبونم بگیرم.

حامد نزدیکم شد و لب زد

_پروا خواهش میکنم برو لباساتو عوض کن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باورم نمیشد ، یعنی هیچکدوم از مرفامو نشنیده بود و فقط همون یه تیکه؟ کاش بخاطر لحنش حداقل یه معذرت خواهی میکرد.

_حامد دیگه برای خواهش دیره ، من با همین لباسا میام

_پروااا!

صدای پای مامان شنیدم که داشت نزدیک میشد.

رو به حامد حرصی لب زدم

_اگر این لباسا عوض بشن ، رفتار منم ۱۸۰ درجه عوض میشه پس تمومش کن!

انگار متوجه شد که دیگه نباید حرفی بزنه.

کل ذوقم برای رفتن به خرید کور شده بود.

مامان بالاخره اومد و با حامد سلام کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_حامد مادر ما میخوایم بریم بیرون ، توام برو سرکار اصلا برای چی اومدی یهو؟

حامد شونه ای بالا انداخت لب زد

_امروز کارم زودتر تموم شد ، کاری نداشتم گفتم بیام پیش شما!

مامان کفش هاش رو پاش کرد جواب داد

_خب الان ما بریم بیرون تو میخوای چیکار بکنی؟ تنها تو خونه ام حوصلت سر میره!

حامد شونه ای بالا انداخت لب زد

_بیاید شمارو برسونم ، بعدش خودمم میرم یکاری میکنم دیگه خونه نمیمونم!

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_499

مامان نگاهی به ساعتش انداخت و سری به نشونه باشه تکون داد

_باشه خوبه اینجوری دیرم نمیشه.

برای اولین بار اصلا دلم نمیخواست با حامد بیرون برم اما مجبورا سکوت کردم بی هیچ حرفی از خونه خارج شدم.

سوار ماشین حامد شدیم ، مامان جلو و من پشت حامد نشستم.

_خب کجا برم مامان؟

مامان اسم پاساژی که میخواستیم بریم گفت و حامد فقط سری تکون داد و حرکت کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تازه نگاهم به شاخه گل رز قرمزی که روی داشبرد بود افتاد.

اما قبل من مامان خم شد و گل رو برداشت لب زد

_حامد مادر برای کی گل خریدی؟ نکنه برای عروسمه؟

حتما گل رو برای من خریده بود اما بخاطر مامان بالا نیاورده بود.

پوزخندی زدم ، مادرم اگر میفهمید عروسش دخترشه چه حسی پیدا میکرد؟

حامد همینجور که رانندگی میکرد جواب داد

_نه مامان یه دختر بچه دست فروش بود اصرار کرد یدونه بگیرم دلم نیومد نه بگم بهش دیگه یه شاخه خریدم!

پس برای من نبودن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اصلا مهم نیست ، خریده ده دلش سوخته چرا برای همه چی حرص میخوری پروا؟

حامد از توی آینه هی بهم نگاه میکرد اما من ازش دلخور بودم برای همین نگاه نمیکردم.

انتظار داشتم بخاطر رفتارش معذرت خواهی بکنه.

اون نباید هیچوقت به من دستور میداد مخصوصا سر همچین موضوعی ، من همسرش بودم نه رعیتش که بهم دستور بده!

دیگه توی کل راه هیچ حرفی رد و بدل نشد و منم حرفی نزدم.

وقتی رسیدیم مامان قبل اینکه پیاده بشیم گفت

_حامد مادر تو الان کجا میخوای بری؟ میگما مطمئنی با ما عروسی نمیای؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد کمی فکر کرد و نگاهی به من انداخت

_نمیدونم میرم دور میزنم دیگه ، احتمالا عروسی بیام ولی کت شلوار درست حسابی ندارم!

مامان سری تکون داد به پاساژ اشاره زد

_خب پس توام پیاده شو بریم باهم خرید کنیم مادر ، بزار خودم برات یه کت شلوار بگیرم ایشالله دفعه بعدی برای خرید کت شلوار دامادیت میایم.

حامد خنده ای کرد و لب زد

_ایشالله ایشالله باشه پس پیاده بشید.

مامان هم از ذوق حامد خوشحال شد و فکر میکرد حالا حامد اماده زن گرفتنه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میدونستم مامان چرا انقدر اصرار به زن گرفتن حامد داشت ، چون معتقد بود سنش خیلی بالا رفته و باید زودتر ازدواج بکنه و پدر بشه.

از ماشین پیاده شدیم و مامان جلوتر راه افتاد.

کنار حامد راه میرفتم که دستشو جلو آورد خواست مخفیانه دستمو بگیره که زود عقب کشیدم.

با صدای ضعیف و سردی زمزمه کردم

_نکن ، نمیخوام!

#اوج_لذت

#پارت_500

حامد به مامان نگاهی انداخت و بعد سرش رو نزدیک گوشم اورد و لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_قهر نکن دیگه، باید به حرفم گوش می‌کردی.

با عصبانیت بهش نگاه کردم. با این که می‌دونست و بهش گفتم طرز رفتارش با من بد بوده ولی بازم جوری رفتار می‌کرد که انگار حق فقط با خودشه.

_خیلی پرویی و از این رفتارت خوشم نمیاد، برای چی اومدی باهامون؟

دوباره دستمو گرفت و این بار اجازه نداد دستمو از مشتش بیرون بکشم، با نگرانی به مامان نگاه کردم و خداروشکر که غرق خرید بود و حواسش این جا نبود.

_باید بهت جواب پس بدم؟

وقتی راه میری همه ی باسنت تکون می‌خوره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نیشخندی زدم و حرصی جواب دادم
_خب چون عضوی از بدنمه و طبیعیه.

دستشو دور کمرم چرخوند و منو به خودش چسبوند، دلخور یکم تنمو ازش فاصله دادم که با بوسه‌اش روی گونم متعجب ازش جدا شدم.

با عصبانیت لب زدم:
_داری چیکار می‌کنی مامان می‌بینه!

از پشت رسما بغلم کرد و بوسه‌ی دیگه‌ای به گردنم زد که از خجالت سرخ شدم، توی پاساژ این چه حرکتایی بود...

نگاه مردم رومون بود و همین خیلی معذبم می‌کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_نمیبینه نگران نباش ، اصلا ببینه من که از خدامه راحت میشیم.

قلبم با حرفش مچاله شد و حسی بهم گفت که می‌خواد رفتار صبحم رو تلافی کنه ولی من واقعا لباس بدی نپوشیدم که بخواد این جوری باهام رفتار کنه.

کیفمو محکم فشار دادم و با دو خودمو رسوندم به مامان. اینجوری دیگه نمی‌تونست بهم دست بزنه.

من واقعا نمی‌خواستم مامان الان چیزی بفهمه، نمی‌خواستم شادیش خراب بشه و ازم متنفر بشه ولی حامد انگار که نقشه‌ی شومی داشت.

دست مامان رو گرفتم که با محبت بهم نگاه کرد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_مامان جان نگاهی به این لباسا بنداز ببین از کدوم خوشت میاد.

بی‌توجه به حامد که با اخم کنارمون راه می‌رفت چشمی گفتم و مشغول نگاه کردن به ویترین ها شدم.

چشمم به لباس قرمزی که مشخص بود تا کمی بالای زانومه افتاد.

ساده اما خیلی شیک بود.

_مامان اینو ببین چه قشنگه، همون قرمزه.

قبل اینکه مامان نظری بده صدای حامد توی گوشم پیچید.

_این یکم کوتاه نیست؟

#اوج_لذت

#پارت_503

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به در اتاق تکیه دادم و دستم روی سینم گذاشتم.

گرمم شده بود و تپش قلبم بالا رفته بود.

نمیدونستم بخاطر حرص خوردن زیاده یا حرکاتی که حامد روی بدنم انجام داده بود.

خیلی زود پیرهن از تنم در آوردم و لباسای خودم پوشیدم.

پیرهن برداشتم از اتاق بیرون زدم.

بی اهمیت به حامد که به در اتاق پرو کناری تکیه داده بود به طرف صندوق رفتم لباس روی میزشون گذاشتم.

_اینو میخوام عزیزم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد خیلی زود پشت سرم اومد و با قاطعیت گفت

_پروا اینو نمیخری.

فروشنده نگاهی متعجب به حامد انداخت لب زد

_چرا جناب؟ فکر میکنم خیلی به تنشون نشسته باشه که!

لبخندی به فروشنده زدم و سرمو به نشونه تایید حرفش تکون دادم

_بله خیلی قشنگ شد. لطفا شما برام بزارید تو پاکت...

حامد خواست باز حرفی بزنه که صدای. مامان مانعش شد.

_وااای بچه ها شما اینجایین؟ کل پاساژ دنبالتون کشتم کجا رفتین یهو؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با خونسردی طرف مامان چرخیدم به لباس اشاره کردم

_من یه لباس دیدم اومدم پرو کردم خیلی قشنگ شد تو تنم خیلی پسندیدم ، خودمم پول کافی همراهم نبود حامد صدا زدم بیاد حساب بکنه!

مامان که انگار باور کرده بود جلو اومد نگاهی به لباس انداخت

_واااای پروا این خیلی قشنگه مادر ، یکم بازه ولی اشکالی نداره دیگه بجاش قشنگه!

حامد با شنیدن تایید مامان چشماش گرد شد و نتونست جلوی خودش بگیره

_مامان این یکم بازه؟ این کلا دو وجبه!

مامان نگاهی به حامد انداخت اخمی کرد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_لازم نکرده شما برای لباس خانوما نظر بدی زود حساب کن بریم من مردم از گرما.

با حرف مامان لبخند بزرگی زدم و برای حامد ابرو بالا انداختم.

حس پیروزی میکردم چون هم لباسی که میخواستم با حمایت کامل مامان خریدم و تازه لباس رو حامد حساب کرد و این بیشتر بهم چسبید.

بعد از حساب کردن لباس از مغازه بیرون زدیم.
پاکت لباس رو سمت حامد گرفتم لب زدم
_لطفا اینو میگیری؟ دستم درد گرفت.

حامد چشم غره ای بهم رفت و پاکت گرفت.
_مامان عروسیه این دختره ، جداست دیگه؟ قاطی پاتی که نیست؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان همینجور که به مغازه ها نگاه میکرد و خودشو باد میزد جواب داد

_تو فامیلای ما از قدیم تا شام زنو مرد جداست بعد شام زن و مرد قاطی میکنن دیگه!

یادته که عروسی جمشید رفتیم چجوری بود؟

#اوج_لذت

#پارت_504

با یادآوری عروسی جمشید یکی از فامیل های مامان لبخندی روی لبم نشست.

فامیل های مامان برعکس فامیلای بابام اصلا ادم های خیلی معتقدی نبودن و عروسی جمشید که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رفته بودین همه چیز توی هم بود و حتی مشروبات الکلی هم پخش میکردن.

حامد اخماش بدجوری توی هم رفته بود.

_مامان بنظرم اصلا عروسیو نرید!

_نمیشه زشته نامزدی تو با یکتا همشون اومده بودن ، تو اگر دوست نداری نیا.

حامد پوف کلافه ای کشید و دیگه حرفی نزد.

منم فقط توی دلم به حرص خوردناش میخندیدم.

همینجور که لبخند روی لبم بود و پشت مامان میرفتم حامد کنار گوشم گفت

_بخند عزیزم ، شب عروسی حرص خوردنتو میبینم خانمم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اون موقع اصلا نفهمیدم چی میگه و فکر میکردم تهدید تو خالی میکنه اما نمیدونستم کاملا راست میگه.

***

_پروا مادر پوشیدی لباستو؟ بدو بابات اومده پایین منتظره.

برای آخرین با جلوی آینه دوری زدم و نگاهی به خودم انداختم.

آرایشگر واقعا گل کاشته بود.

اصلا چهرم عوض شده بود و خیلی قشنگ شده بودم.

چهرم خانومانه تر بود و این خوشحالم میکرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ماشالله عزیزم خیلی خوشگل شدی ، با اینکه ریزه میزه ای ولی هیکلت خیلی سکسیه ها لباسو پوشیدی بیشتر متوجه شدم ، امشب فکر میکنم کلی خواستگار پیدا کنی!

لبخندی زدن و تشکر کردم.

اگر حامد حرفشو میشنید مطمئنن پدرشو در میاورد.

با صدا کردن دوباره مامان زود به خودم اومدم.

درسته برای اینکه لج حامد در بیارم این لباسو خریدم اما خودمم خوب میدونستم خیلی بازه و قرار نیست اونجوری بپوشمش.

جوراب شلواری و کتی که از قبل آماده کرده بودم و قرار بود هروقت مجلس مختلط شد بپوشم داخل کیفم گذاشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مانتو بلندم رو پوشیدم و بعد از انداختن شال روی سرم همراه مامان از آرایشگاه بیرون زدیم.

_مامان راستی حامدم میاد؟

مامان شونه ای بالا انداخت لب زد

_والا من آدرسو براش فرستادم ولی نمیدونم میاد یا نه صبح که زنگ زدم گفت بیمارستانم دیگه خودش میدونه.

نمیدونم چرا از صبح دلشوره‌ی خاصی توی دلم بود.

احساس میکردم امروز اصلا روز خوبی قرار نیست باشه.

و این استرس و نگرانی باعث شده بود تمرکزم از دست بدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سوار ماشین بابا شدیم و بابا با دیدن ما لبخندی زد

_ماشالله جفتتونم شبیه فرشته ها شدین ، من خیلی خوش شانسم!

تنها فقط لبخندی به حرف بابا زدم.

فکرم درگیر حامد و حس مزخرفم بود.

خدا کنه امشب عروسی نیاد حس میکردم قراره براش اتفاقی بیوفته.

شایدم بخاطر اینکه دفعه قبل که برای یه مناسبتی شبیه عروسی دور هم جنع شدیم و حامد تصادف کرد این ترس به جونم بود.

_پروا مادر اون گوشیه بدبخت جواب بده دیگه خودشو کشت!

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_505

با صدای مامان سریع به خودم اومدم و گوشیم رو از کیفم بیرون کشیدم.
حامد بود که داشت زنگ میزد.

نمیدونستم الان درسته که مامان و بابا بفهمن که حامد داره زنگ میزنه!
حتی نمیدونستم باید جواب بدم یا نه؟

بدون اینکه جواب بدم صدای گوشیمو قطع کردم.
_کی بود؟

بابا بود که از داخل آینه نگاهم میکرد و این سوال میپرسید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سعی کردم خونسرد باشم.

_محبوبه هی زنگ میزنه ببینه کجا موندیم!

بابا تنها سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت.

برای حامد نوشتم «کنار مامان و بابام وقتی تنها شدم بهت زنگ میزنم عشقم»

کمی منتظر موندم و وقتی جوابی نداد گوشی دوباره به کیفم برگردوندم.

بعد نیم ساعت بالاخره به باغی که عروسی داخلش بود رسیدم.

وقتی توی ماشین بودیم چندتا عکس از خودم گرفتم تا بعدا به حامد نشون بدم.

عروسی که نمیومد احتمالا حداقل منو اینجوری میدید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وقتی رسیدیم بابا ازمون جدا شد و به قسمت مردونه رفت.

همین که وارد تالار شدم با موج بوس و بغل روبه رو شدم.

همه خیلی صمیمی بغلم میکردن و میگفتن که چقدر بزرگ و زیبا شدم.

بعضیاشون رو میشناختم اما بعضیا حتی یه هاله کمرنگم ازشون تو سرم نبود.

وقتی سلام و احوالپرسی تموم شد از یکی از خانومایی که اونجا شربت پخش میکرد پرسیدم کجا میتونم لباسامو عوض بکنم و اونم اتاقکی که همه میرن نشونم داد.

خیلی سریع به طرف اتاقک گوشه سالن رفتم و خودمو داخلش انداختم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از اینکه انقدر بوسیده شده بودم حالم داشت بهم میخورد.

کامل وارد اتاقک شدم.

خداروشکر کسی داخل نبود و میتونستم راحت لباسامو عوض کنم.

مانتو و شالمو در آوردم و لباسمو تنم کردم.

همیشه توی خونه لباسمو میپوشیدم برای عروسی اما اینبار جون لباسم خیلی کوتاه بود ترجیح دادم همینجا بپوشم.

داشتم زیپ لباسمو میبستم که در اتاق باز شد.

سریع به طرف در چرخیدم و با دیدن محبوبه گل از گلم شکفت.

_محبوبه تویی؟ چقدر خوشگل شدی دختر!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

محبوبه نزدیکم شد و منو بغل کرد.

_وای پروا چقدر تغییر کردی ، خیلی قشنگ شدی!

حامد دیده تورو؟

لبخندم افتاد و اخمی کردم

_نچ آقامون دکتره رفته بیمارستان از جمعیتم فراریه نیومد!

محبوبه خنده ای کرد و کمکم کرد زیپمو ببندم و لباسامو عوض کنم.

بعد اینکه کلی عکس با محبوبه گرفتم به سالن برگشتیم و دنیال مامان گشتم که دیدم کنار خانم مسن همراه دختری جوون نشسته و میگن و میخندن.

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_506

نزدیکشون شدم و دستم روی شونه های مامان گذاشتم تا متوجه من بشه.

_آاااا پروا جان اومدی مادر ، بیا بشین دخترم.

بعد به طرف خانمی که همسن و سال های خودش بود برگشت لب زد

_معرفی کنم دخترم پروا

زن نگاهی مهربونی به من انداخت و از جاش بلند شد و روبوسی کوتاهی با هم انجام دادیم.

_پروا جان ایشونم فریبا خانم هستن این دختر نازم پریناز جان دختر فریبا جونه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخندی زدم و با دخترشم دست دادم و کنارشون نشستم.

مامان یکسره داشت با فریبا خانم حرف میزد و بعضی اوقات از دخترش هم تعریف میکرد.

زیاد اهمیتی به حرفاشون نمیدادم تا زمانی که اسم شوهرم وسط اومد.

_من یه پسر بزرگتر دارم حامد ۲۸ سالشه دکتره متخصصه ، ماشالله اگر ببنیدش خیلی آقاست!

فریبا خانم با ذوق گوش میکرد.

_خدا حفظش بکنه براتون.

_ممنونم عزیزم ، مجردم هست البته دنبال یه دختر خوب هستم براش بالاخره دیگه وقت ازدواجش رسیده خداروشکر همه چی هم داره سربه زیرم هست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اخمام بدجوری توی هم رفته بود.

باز مامان دختر جوون مجرد دیده بود و داشت برای حامد لقمه میگرفت.

کمی نزدیکشون شدم و کنار گوش مامان گفتم

_مامان جان زیاده روی نکنی قراره خواستکاری بزاری امشب باهاشون حامد یهو قبول نمیکنه آبروتون میره ، خیلی امید نده بهشون.

مامان با شنیدن حرفام به طرفم برگشت و چشم غره ای بهم رفت.

شونه ای بالا انداختم از جام بلند شدم

_خودت میدونی اصلا به من چه ، ولی این دختره خیلی زشته!

بعدم بدون اینکه منتظره حرفی از مامان باشم ازشون دور شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهم به عروسی افتاد که اون وسط با خوشحالی داشت میرقصید.

لحظه ای خودمو جای اون تصور کردم.

مثلا امشب عروسی منو حامده ، همه خبردارن و هیچ مشکلی سر راهمون نیست.

من اونجوری شاد خوشحال میرقصیدم برای اینکه عروس حامد شدم.

حتی با فکرشم حالم خوب میشد.

_پروا ، خاله بهت گفت من دارم برمیگردم کانادا؟

با شنیدن صدای محبوبه به طرفش برگشتم.

هنوز کامل جملش هضم نکرده بودم.

_چی؟ یعنی چی داری برمیگردی؟ خودت تنها؟

محبوبه سری تکون داد لب زد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_آره ، باید برگردم دوباره ولی مامان و بابا میمونن!

بدجوری ناراحت شده بودم ، بعد سالها نزدیکترین دوست و رفیقم شده بود محبوبه که اونم باز داشت میرفت.

_چرا آخه؟ پس نوید چی میشه؟

#اوج_لذت

#پارت_507

چشمای محبوبه لحظه ای گرد شد

_نوید؟ یعنی چی؟ چه ربطی به اون داره؟

شونه ای بالا انداختم ، خب هرکس دیگه ای بود هم میفهمید نوید از محبوبه خوشش میاد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_خب ، مشخصه دیگه نوید از تو خوشش میاد دخترم!

محبوبه دستمو گرفت و کنجکاو گفت

_پروا خودش حرفی زده؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم

_ولی خب از رفتارش واضحه که خوشش میاد.

محبوبه روی صندلی نزدیک نست و منم مجبور کرد روبه روش بشینم.

_اصلا دیگه حرفشو نزن پروا ، درست نیستش!

_چرا؟ تو خوشت نمیاد؟

محبوبه سرشو پایین انداخت ، حس میکردم که خودشم ناراحته!

_اصلا مهم نیست ، من باید برم نمیتونم بمونم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گیج شده بودم چرا باید میرفت؟

_محبوبه کامل حرف بزن خب ، نگرانم داری میکنی.

موهای لختش رو پشت گوشش انداخت گفت

_پروا لطفا راجب چیزی که میخوام بهت بگم به کسی چیزی نگو لطفا..

_باشه باشه خب نمیگم ، زود بگو چه خبره؟

محبوبه نفس عمیقی کشید لب باز کرد تا حرف بزنه که صدای گوشیم بلند شد.

_من...

نگاهی به صفحه گوشیم انداختم با دیدن اسم حامد رو به محبوبه گفتم

_محبوبه ببخشید حامد داره زنگ میزنه جواب بدم؟

_آره بابا جواب بده عزیزم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تشکری کردم دکمه سبز لمس کردم کنار کوشم گذاشتم

_حامـد

صدای جذابش توی گوشم پیچید

_سلام پروا خانم ، چطوری؟

از جام بلند شدم و دستم روی گوشم گذاشتم که بتونم راحت صدای حامد بشنوم.

_سلام ، حامـــد کاش اینجا بودی! دلم برات تنگ شده.

صدای خندش قند تو دلم آب میکرد.

_چقدر دلت برام تنگ شده؟

_زیاد ، تو چی؟ حامد اگر منو ببینی خیلی خوشگل شدم ولی تو چون نیومدی فرصت دیدن منو از دست دادی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صدای حامد مرموز شد

_مطمئنی؟ پاشو بیا تو باغ پشت سالن!

با شنیدن حرفش چشمام درشت شد

_چی؟ اومدی؟ واقعا؟

_زودباش..

تلفن قطع کردم و با ذوق به طرف محبوبه چرخیدم

_محبوبه حامد اومده میرم حیاط زود برمیگردم.

خواستم به طرف در برم که محبوبه دستم کشید

_پروا کجا میری دختر؟ با این سروضع بری بیرون که خوده حامد اولین نفر سرتو میزنه!

نگاهی به خودم انداختم ، حق با محبوبه بود.

آستینام و سینم باز بود و اگر حامد میدید اینجوری اومدم تو باغ کلمو میکند.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خیلی سریع به اتاقک رفتیم کت گرم و بلندی که برای محبوبه بود رو پوشیدم.

ازش تشکر کردم خیلی زود از سالن بیرون زدم.

چندتا از مردا توی باغ ایستاده بودم و داشتن مشروب میخوردن و بعضیا هم باهم میگفتن میخندیدن.

صورتمو پوشوندم تا کسی متوجه من نشه.

بدو بدو خودمو به پشت ساختمون سالن رسوندم.

فضای بزرگی بود همراه با درخت و چندتا میز و صندلی ، هرچقدر اطراف نگاه کردم خبری از حامد نبود..

نکنه دروغ گفته؟

#اوج_لذت

#پارت_508

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با فرار گرفتن دستی دور کمرم خواستم هیع بلندی کشیدم.

از عطرش میشد خیلی زود فهمید که خودشه!

_نترس جوجه منم!

منو توی بغلش فشار داد و بوسه ای داخل گودی گردنم زد.

تنم مور مور شد.

_حامد خیلی دیوونه ای سکته کردم.

دستاشو شل کرد که از فاصله گرفتم.

تازه نگاهم به تیپش افتاد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کت شلوار مشکی با راه راه های طوسی به تن داشت و زیرش پیرهن سفید همراه کرواتی طرح دار مشکی طوسی..

اصلا بدجوری جذاب شده بود و فکر اینکه اون الان شوهرم بود بدجوری ضربان قلبمث بالا میبرد.

_پرو...

نگاهمو از تیپش گرفتم به چشماش دادم

_جانم

دستمو گرفت و بوسه ای روش زد

_خوشت اومد؟ پسندیدی منو؟

لبخندی زدم

_خیلی وقته پسندیدم ، تازه شاید باورت نشه ولی به دستشم آوردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد قهقهه ای زد و منو یه دور چرخوند.

_تو چی؟ منو خوشت اومد؟

حامد با عشق بهم زل زد

_خیلی ، کاش میشد همین الان ببرمت خونم و برای همیشه تو بغلم حبست کنم!

چقدر رمانتیک شده بود.

من قلبم طاقت نداشت.

حامد نگاهی به کت تنم انداخت لب زد

_خودت که خیلی خوشگل شدی کاش میشد کامل با لباست ببینمت!

بدون هیچ فکر و درنگی کت رو باز کردم از تنم در آوردم و تو بغلش انداختم.

دور خودم چرخیدم.

_بیا حالا میتونی ببینی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد چشماش برق میزد.

نزدیکم شد و دوباره کت رو تنم کرد و منو تو آغوشش کشید

_لامصب اینجوری دلبری نکن!

خندیدم و بوسه ای رو هوا براش فرستادم که خم شد و کوتاه لبامو به بازی گرفت.

دستمو به گوشه کتش گرفتم همراهیش کردم.

بعد چندثانیه از هم فاصله گرفتیم.

با ترس به اطراف نگاهی انداختم.

_حامد من دیگه برم ، ممکنه مامان متوجه نبودنم بشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد سری به نشونه باشه تکون داد و منو بیشتر به خودش فشار داد باز هم بوسه ای داخل گردنم زد.

_کاش میشد نری!

خنده ای کردم ازش فاصله گرفتم لب زدم

_امشب اگر بیای خونه برات سوپرایز دارم.

حامد دستشو تو جیبش کرد و به دیوار تکیه داد

_منم امشب برات یه سوپرایز بزرگ دارم جوجه!

با ذوق نگاهش کردم که اشاره زد برم.

با اینکه کنجکاو بودم اما مجبورا ازش دور شدم و به سالن برگشتم.

#اوج_لذت

#پارت_509

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همین که وارد سالن شدم مامان اولین نفر سمتم اومد و با اخم گفت

_دوساعته کجایی دارم دنبالت میگردم؟

نفس عمیقی کشیدم تا استرس و هیجانم کمتر بشه و نفسم جا بیاد.

_دستشویی داشتم ، سرویس توی سالن شلوغ بود از اینایی که اینجا کار میکنن پرسیدم گفتن تو حیاطم هست رفتم اونجا.

مامان سری به نشونه باشه تکون داد و مچ دستمو گرفت منو به طرفی کشید

_بیا سهیلا میخواد تورو ببینه!

گیج شدم ، این کی بود دیگه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_مامان سهیلا کیه؟ تروخدا برای من دیگه خواستگار پیدا نکن!

مامان مچ دستمو فشار داد لب زد

_پروا دیوونه نکن منو ، خواستگار چیه فقط میخواد ببینتت!

تا وقتی که شام سرو بشه حتی مامان نزاشت برم کمی اون وسط قر بدم و همش منو به فامیلایی که سال به سال نمیبینیم آشنا میکرد.

نمیدونم چقدر گذشته بود که مامان بالاخره رضایت داد تا من ازش جدا بشم.

خیلی زود دست محبوبه رو گرفتم و به پیست رقص رفتیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زیاد نتونستیم برقصیم چون گفتن که قراره شام سرو بشه.

شام رو داخل حیاط باغ دادن و همه زنا خیلی زود حجوم بردن به اون اتاقک کوچیک تا لباساشون رو بپوشن.

منم از روی پیرهنم مانتویی که برای زمانی که مهمونی مختلط شد آورده بودم رو پوشیدم.

یجورایی شبیه پیرهن بود بالا تنش جذب و از کمر به پایین شبیه دامن بود و خیلی مدل قشنگی داشت.

حالا بدنم کامل پوشیده بود اما قصد نداشتم شالی سرم بکنم.

همراه محبوبه از سالن بیرون رفتیم و برای خودمون غذا کشیدیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشمم همش دنبال حامد بود اما پیداش نمیکردم و دسته آخر بیخیال شدم و گوشه ای نشستیم غذا خوردیم.

الحق که واقعا غذاشون خوشمزه بود.

با داغ شدن گونم یهو تو جام پریدم.

سرمو بلند کردم نگاهم به حامد که دستاش تو جیبش کرده بود و با لبخند نگاهم میکرد روبه رو شدم.

_حامد دیوونه شدی؟ نمیگی یکی ببینه؟

بیچاره حتی محبوبه هم شکه شده بود از رفتار حامد.

باز خوبه گوشه نشسته بودیم وگرنه حتما یکی میدید.

_نگران نباش ، کسی مارو اینجا نمیبینه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعدشم ببینه جرم که نکردم زنمو بوسیدم.

با حرص در ادامه جملش گفتم
_زنی که همه فکر میکنن خواهرته.
صدای خنده مردونش از ته گلو شنیدم.
_نگران نباش خیلی زود همشون میفهمن.

#اوج_لذت
#پارت_510

حتی با فکرشم تن و بدنم میلرزید.
سعی کردم بحث عوض بکنم
_تو چرا غذا نمیخوری؟
_گشنه نیستم تو بخور.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حرفی نزدم و حامد کنارمون نشست و ما غذامون خوردیم.

حامد کمی هم با محبوبه حرف زد و حالش رو پرسید.

بعد از خوردن شام بالاخره مجلس مختلط شد و مردا هم به سالن زنونه اومدن.

حامد حتی یه لحظه ام ازمون دور نمیشد و این منو میترسوند.

_حامد برو تروخدا میترسم مامان شک بکنه!

_پروا عزیزم ما قبل اینکه رابطه ای داشته باشیم خواهر برادر بودیم پس مامان شک نمیکنه آروم باش.

مطمئن بودم یه روز این خونسردیش منو به کشتن میده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عروس داماد همزمان با هم وارد شدن و اهنگی شادی پخش شد و همه ریختن وسط شروع مردن رقصیدن.

نمیفهمیدم چجوری بعد از اون همه غذا خوردن میتونستن بالا پایین بپرن؟

اصلا انگار بیشتر از قبل انرژی گرفته بودن.

همینجوری داشتم به بقیه که وسط پیست میرقصیدن نگاه میکردم که چشمم به حامد افتاد که داشت شونه هاشو تکون میداد.

با دیدنش قهقهه ای زدم

_وای حامد خیلی بامزه میرقصی!

حامد دستمو گرفت شروع کرد منو هم همراه خودش تکون دادن.

_زودباش پروا توام برقص.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سعی کردم بیخیال ترس و استرسم بشم و منم باهاش برقصم.

ما گوشه سالن بودیم و امیدوار بودم نگاه کسی به اینور نیوفته.

نمیدونم چقدر رقصیده بودیم که یهو آهنگ ملایمی پخش شد و دیجی پشت میکرفون گفت

_خب حالا نوبت زوجای عاشقمونه که بیان وسط!

کاش منو حامدم میتونستیم بریم.

البته مطمئن بودم یروزی ماهم میریم.

همینجوری داشتم بهشون نگاه میکردم که مج دستم اسیر دست حامد شد و قبل اینکه بتونم عکس العملی نشون بدم منو به طرف پیست رقص کشید.

_حامد ، وایسا تروخدا...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دقیقا وسط پیست ایستاد و دستشو پشت کمرم گذاشت و منو سفت به خودش چسبوند.

دستامو روی بازوش کذاشتم خواستم ازش جدا بشم اما اجازه نداد و دستای منو پشت گردنش انداخت زمزمه کرد

_پروا برقص همه دارن نگاهمون میکنن.

دقیقا ترس منم همین بود ، همه داشتن نگاهمون میکردن.

حامد منو همراه خودش تکون میداد و من داشتم از ترس سکته میکردم.

چرا حامد اینکارو کرد؟

حتی نمیتونستم به اطرافم نگاه کنم.

بدبخت شده بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_حامد خیلی نامردی!

خنده ای کرد و سرشو پایین آورد کنار کوشم گفت

_بعدا ازم تشکر میکنی پروا.

بغض گلوم گرفته بود و اصلا حس خوبی نداشتم.

_پروا از این لحظه لذت ببر ، منو تو داریم توی جمع باهم میرقصیم چیزی که هردمون میخواستیم.

راست میگفت اما من اصلا آماده نبودم.

من نمیتونم لذت ببرم وقتی با تموم وجودم داشتم سکته میکردم از ترس..

به سختی سرمو بلند کردم و نگاهی به چشمای حامد که عاشقانه بهم زل زده بود انداختم.

_پروا همه چی تموم ، امشب دیگه همه میفهمن!

_حامد اگر منو ازت جدا کنن؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخندی زد و خم شد پیشونیم بوسید

_میکنن اما من نمیزارم بهت قول میدم تو تا آخرش پیش خودمی!

#اوج_لذت

#پارت_511

حرفاش هم قشنگ بود هم وحشتناک ، اگر منو از حامد جدا میکردن رسما میمردم.

با ترس سرمو کمی به اطرافم چرخوندم ، نگاه بعضیا خیلی تیز رومون بود اما بعضیا اصلا براشون مهم نبود.

شاید چون فکر میکردن خواهر برادرانه داریم میرقصیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرمو توی کل سالن چرخوندم نگاهم به چشمای ترسیده مامان افتاد.

اخم داشت و دستش شالش رو چنگ زده بود.

بابا هم کنارش ایستاده بود و با نگاه ترسناکش به ما زل زده بود.

تا به حال بابارو اینجوری ندیده بودم.

کاش میشد بعد رقصمون بریم بگیم که ما واقعا مثل یه خواهر برادر رقصیدیم.

اما با حرکتی که حامد زد دیگه نمیشد.

اون خم شده بود و سرشو توی گردنم برده بود.

حامد جفتمونم بدبخت کرده بود.

نگاهمو به سختی از مامان و بابا گرفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قطره اشکی از چشمم افتاد و نگاهم به حامد دادم

_مامان و بابا خیلی عصبانین ، منو میکشن!

حامد با خونسردی دستشو زیر چونه ام زد

_پروا انقدر استرس نداشته باش ، مطمئنم انتظار نداشتی با روی باز بپذیرن راهمون سخت هست اما غیر ممکن نیست...تو فقط نترس.

حامد انقدر با قاطعیت و محکم حرف میزد که منم کمی آروم شدم و لب زدم

_تلاشم میکنم ، حامد فقط یه چیزی ازت میخوام.

لبخندی زد و دستاشو دو طرف صورتم نوازش وار کشید

_جانم بگو..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اشکام دونه دونه پایین میریخت و حامد با نوک انگشتش پاکشون میکرد.

_حامد حتی اگر مامان و بابا دیگه منو نخواستن و طردم کردن ، تروخدا تو منو ول نکن باشه؟

حامد خم شد و بوسه ای به پیشونیم زد

_این فکرارو بریز دور پروا مامان بابا تورو ول نمیکنن ، منم هیچوقت ولت نمیکنم دختر خوب.

حامد دستمو گرفت و یهو بالا برد تا چرخی دور خودم بزنم.

اصلا نمیدونستم چجوری دارم تو اون وضعیت میرقصم.

_پروا آهنگ داره تموم میشه خودتو آماده کن برای همه چی کوچولوی من!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

توی دلم انگار داشتن خاک میکندن.

فقط سری تکون دادم و اشکام پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم تا آروم بشم.

با تموم شدن آهنگ چشمام بسته شد خواستم از حامد جدا بشم اما اجازه نداد...

دستشو روی گودی کمرم گذاشت

_پروا صبر کن...

#اوج_لذت

#پارت_512

با ترس به طرفش چرخیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بیشتریا پیشت رقص ترک کرده بودن و حالا ما بودیم که اون وسط ایستاده بودیم همراه عروس و دوماد...

احساس اینکه نگاه همه روی ماست خیلی سخت نبود.
حامد هم طرف من چرخید و با لبخند از داخل جیبش جعبه قرمز مخملی کوچیکی بیرون کشید.

چشمام از تعجب گرد شد.
حامد میخواست چیکار کنه؟ حتما دیوونه شده بود.

زیرلب با لحنی پر از التماس نالیدم
_حامد نه...تروخدا تروخدا نکن!

حامد لبخندی زد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_نترس به من اعتماد کن.

چرا حامد انقدر راحت بود؟
چرا حتی یه ذره هم نمیترسید؟

جعبه رو به طرفم گرفت و با لحن پر ذوقی گفت
_ببین خوشت میاد؟
به سختی نگاهم به داخل جعبه انداختم.

انگشتر جواهری که وسطش نگین آبی بود و کنارش با نگین های ریز کار شده بود.
قدری قشنگ و زیبا بود که اگر الان حال خوبی داشتم و موقعیت دیگه ای بود از شونه های حامد آویزون شده بودم.

حامد پشت سرشو خاروند لب زد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_بیشتر از این نتونستن به رنگ چشمات نزدیک بکنن شرمنده!

نمیدونستم باید بخندم یا گریه بکنم.

حامد انگشتر رنگ چشمام گرفته بود.

اشکم پاک کردم تا حرفی بزنم اما نمیتونستم.

حامد انگشتر از جعبه بیرون کشید و جعبه رو توی جیبش گذاشت.

دستمو توی دستش گرفت و انگشتر وارد انگشتم کرد.

دقیقا اندازه انگشتم بود.

همین که کامل وارد انگشتم شد همه شروع کردن دست زدن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفسم بند اومد ، این دست ها نشون میداد که بدبخت شدیم.

حامد انگشتامو اسیر دستش کرد و با تکون داد سری برای همه منو به طرف مامان و بابا کشید.

پاهام بزور تکون میخوردن و انگار وزنه ای صدکیلویی بهشون وصله.

داشتیم از وسط جمعیت رد میشدیم و من صدای پچ پچ هارو میشنیدم.

استغفرالله ، اینا مگه خواهر برادر نیستن؟

چه خبره؟ من شنیده بودم دختره رو بچه بوده از پروشگاه آوردن یعنی داداشش از بچگی بهش چشم داشته؟

#اوج_لذت

#پارت_513

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خدا میدونه تو این چندسال چقدر کثافت کاری کردن.

دختره بچه نیست؟ اخه خیلی کوچیک بود.

مگه ۱۹ سالش نیست من شنیده بودم حامد ۳۰ سالشه.

مگه حامد نامزد نکرده بود؟

اره بابا حامد با دختر عموش نامزد بود ولی حتما پروا خراب کرده دیگه.

قیافه مامان باباشو ندیدی معلومه خبر نداشتن از گند کاریه بچه هاشون...

اما اون وسط بعضی ها هم حرفای قشنگی میزدن.

چقدر به هم میان.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ایشالله خوشبخت بشن.

دختره خیلی خوشگله...

حلقه ای که گرفته همرنگ چشمای دخترس دیدی؟

حرفای منفی اما دوبرابر بود.

حامد انگار هیچکدوم نمیشنید و با سری بالا و سینه جلو داده به طرف مامان و بابا میرفت.

دست حامد سفت گرفته بودم.

دقیقا جلوی مامان و بابا ایستادیم.

حتی یه لحظه هم سرمو بلند نکردم و نگاهم به کفش هاشون بود.

شرمنده بودم و میترسیدم.

حتما تا الان از من متنفر شده بودن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صدای خشمگین بابا اولین چیزی بود که شنیدم
_همین الان گمشید بیرون.

حامد فقط سری تکون داد و خیلی خونسرد به طرف در خروجی حرکت کرد و منو هم با خودش میبرد.

همین که از سالن خارج شدیم و دورمون خلوت شد.
به طرف مامان بابا چرخیدیم.
بابا با سرعت طرفمون اومد و دستشو بالا برد سیلی تو صورت حامد زد.

هیع بلندی کشیدم و دستمو روی دهنم گذاشتم.
مامان هم ترسیده بود و دستش به دامنش بود.
حامد هیچ تکونی نخورد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حتی نتونستم لب باز کنم بگم نزن بابا.

بابا زیرلب فحشی داد به طرف ما چرخید داد زد _شما دارید چه غلطی میکنید؟ این کارا چه معنی میده؟ میخواید آبروی منو مادرتونو ببرید؟

حامد دستمونو که توی هم قفل بود بالا آورد _من پروا رو دوست دارم!

#اوج_لذت

#پارت_514

چشمای هردوشون با شنیدن حرف حامد درشت شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بابا خواست طرف حامد حمله بکنه که مامان سریع جلوش ایستاد و بزور کنترلش کرد.

_علی آروم باش تروخدا...

بابا نفس عمیقی کشید و از مامان فاصله گرفت و پشتشو به ما کرد تا آروم بشه.

اما انگار نمیتونست و درونش داشت آتیش میگرفت.

مامان تازه وارد بحث شد

_حامد تو چی داری میگی؟ دیوونه شدی؟ خجالت نمیکشی؟ پروا خواهرته.

حامد پوزخندی زد و سرشو به نشونه نه تکون داد

_یادتون رفته ، پروا هیچ ارتباط خونی با من نداره...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بابا انگار از این همه پرویی حامد خیلی عصبی شده بود و دیگه نتونست خودشو کنترل بکنه به طرفمون حمله کرد.

اینبار مامان هم نتونست جلوشو بگیره.
یقه حامد گرفت و محکم به عقب هلش داد.

_پسره احمق اینو فقط ما میدونیم.
ما شمارو با هم بزرگ کردیم ، شما خواهر برادرید و هیچی نمیتونه اینو عوض بکنه فهمیدی؟

حامد اینبار به انگشتره توی دستم اشاره کرد
_اون انگشتر و علاقه ما همه چیو عوض میکنه بابا!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بابا نگاهشو به دستامون داد و مچ دستمونو گرفت و بزور از هم جدا کرد و منو به طرف دیگه هل داد

_شما غلط کردین!

حامد به چشمای مامان و بابا زل زد گفت

_بابا هیچی نمیتونه اینو عوض بکنه ما همو دوس....

هنوز حرفش تموم نشده بود که مشت محکم بابا صورتش خورد.

حامد چون انتظار نداشت تلوتلو خورد و روی زمین افتاد.

مامان ضربه ای به صورتش زد و جیغ کشید.

جلوی بابا ایستاد و دستشو گرفت

_علی تروخدا نزنش تروخدا غلط کرد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد سریع به طرف حامد که روی زمین نشسته بود دویید

_حامد ، حامد پسرم خوبی؟ وای دماغت داره خون میاد.

گریم تبدیل به هق هق شده بود.

دیگه نتونستم تحمل بکنم ، باید کاری میکردم.

حق حامد نبود که بخاطر چیزی که بین جفتمونه و کارایی که با هم کردیم فقط اون تقاص پس بده.

_بابا منم حامد دوست دارم!

#اوج_لذت

#پارت_515

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بابا با چشمای به خون نشسته طرفم برگشت.
با دیدن نگاهش هزار برابر بیشتر ترسیدم.
دستمو مشت کردم و ناخونامو توی دستم فشردم.

بابا طرفم اومد و با صدای بلندی داد زد
_تو غلط میکنی ، تو گه میخوری شما میخواید منو بکشید؟

بابا دستشو بالا برد که سریع چشمامو بستم.
منتظر بودم تا دستش روی صورتم فرود بیاد...
اما همون لحظه دستی منو عقب کشید
_علی بخدا بخوای دست رو این بچه بلند بکنی خودمو میزنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشمامو باز کردم و نگاهم به مامان افتاد که سپربلای من شده بود.

بابا دستش روی هوا مشت کرد و جلوی دهنش برد گاز گرفت.

نفسمو بیرون داد و آهی کشیدم.

مامان طرفم چرخید و نگاهی به چشمای اشکیم انداخت.

هیچی نمیتونستم جز ناامیدی از توی چشمش بخونم.

ازم دلخور بود و من از همین میترسیدم.

حامد از جاش بلند شد.

نگاهم به صورتش دوختم ، گوشه لبش پاره شده بود و از دماغش خون میومد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قلبم تیر میکشید و دلم میخواست هرچه زودتر بخوابم.

عجیب بود اما واقعا خوابم گرفته بود.

بابا که ازمون فاصله گرفته بود به طرف مامان برگشت لب زد

_جمع کن بریم تا بیشتر از این آبرومون نرفته!

مامان فقط سری تکون داد مچ دستم گرفت و منو مثل یه عروسک دنبال خودش کشید.

_زودباش مستقیم میریم تو لباسامونو برمیداریم و میریم با هیچکس هیچ حرفی نمیزنی!

تنها فقط سری تکون دادم و با مامان وارد سالن شدیم.

همه مشغول رقصیدن بودن و اصلا مسی متوجه ما نشد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خیلی زود وارد اتاقک شدیم لباسمونو عوض کردیم.
قبل اینکه خارج بشیم محبوبه وارد اتاقک شد.
_پروا خوبین؟

مامان با دیدن محبوبه اخمی کرد و نزدیکش شد
_محبوبه توام میدونستی؟
محبوبه رنگ نگاهش ترسید و لبش هی باز میشد اما دوباره بسته میشد.

مامان اخمی کرد و با دلخوری لب زد
_میدونستی و هیچی به من نگفتی؟ زودباش راستشو بگو.

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_516

محبوبه میدونستمی گفت و سرشو پایین انداخت.
مامان سری تکون داد و زیرلب گفت
_از تو انتظار نداشتم محبوبه ، برو کنار.

محبوبه با ناراحتی خواست دست مامان بگیره اما مامان دستشو پس زد
_خاله بزار تو...
_نمیخواد هیچی بگی الان دیگه دیره

بعدم محبوبه رو کنار زد و دوباره منو با خودش بیرون کشید و خیلی زود از سالن خارج شدیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همین که بیرون اومدیم نگاهمون به حامد که روی پاهاش خم شده بود و بابا که بالا سرش ایستاده بود افتاد.

مامان با دیدن وضعیتشون سریع به طرفشون دویید.

منم پشت سرش رفتم و فقط لحظه آخر صدای بابا رو شنیدم که گفت

_تمومش میکنی!

با رسیدن ما بابا سکوت کرد.

حامد صاف ایستاد که نگاهم به گوشه چشمش که حالا کمی خونی بود افتاد.

باورم نمیشد بابا انقدر بی رحم شده باشه.

چطور میتونست روی بچه خودش دست بلند بکنه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان با دیدن پای چشم حامد صورتشو چنگ زد و با صدای بلندی گفت

_علی چیکار کردی؟

نگاه حامد روی من ثابت شد.

چشمام اشکی بود و نگاهم ناامید و ترسیده.

دلم برای حال دل جفتمون میسوخت.

حامد اخمی کرد.

بی صدا لب زد

_گریه نکن!

سرمو کج کردم و اشکام بیشتر از قبل شروع به ریختن کرد.

لبخندی زد و باز بی صدا گفت

_درستش میکنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بین گریه هام لبخندی زدم و سرمو تکون دادم.

بابا طرف حامد چرخید و لب زد

_فردا صبح هیجا نمیری ، میام خونت تا این مزخرفات تموم کنید!

حامد هیچ حرفی نزد و فقط سر تکون داد.

بابا رو به مامان گفت

_زودبریم تا نیومدن مارو تو این وضع ببینن همینجوری آبرومون رفت.

مامان باشه ای گفت و به طرفم چرخید.

با لحن محکم و جدی گفت

_زودباش بریم.

پشت بابا راه افتاد و منم حرکت کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وقتی داشتیم از بغل حامد رد میشدم زیر لب زمزمه کردم

_خیلی زیاد دوست دارم.

از کنار گذشتم و فقط کلمه من بیشتر رو شنیدم.

نمیدونستم حالا قراره چه اتفاقی بیوفته ، نمیدونستم میخوان باهامون چیکار بکنن.

میترسیدم اما حالا انگار یه بار از روی دوشم برداشته بودن.

#اوج_لذت

#پارت_517

توی کل راه هیچکس حرفی نزد و سکوت سنگینی ماشین فرا گرفته بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالا میفهمیدم دلشورم الکی نبود.

بعد یکساعت بالاخره به خونه رسیدیم.
با سکوت کامل از ماشین پیاده شدم.
بابا دستش روی قلبش بود لنگون لنگون راه میرفت.

با دیدن وضعیتش لعنتی به خودم فرستادم.
نگرانش شده بودم ، اگر اتفاقی براش میوفتاد؟

مامان هم متوجه حال بده بابا شده بود.
نزدیکش راه میرفت و ریز ریز باهاش حرف میزد.
وارد خونه شدیم همین که کفشم رو در آوردم میخواستم مستقیم به اتاق فرار بکنم اما نشد...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا خانم کجا فرارا میکنی؟ صبر کن ببینم
با شنیدن صدای بابا ترس تمام وجودم گرفته بود.
کاش حامد اینجا بود ، کاش تنها نبودم.

اروم با سری پایین به طرف بابا چرخیدم.
بابا قدم قدم نزدیکم شد و روبه روم ایستاد.
منتظر بودم تا سیلی به صورتم بزنه.
بالاخره حقم بود ، وقتی حامد اون همه کتک خورده بود منم باید میخوردم.

مامان با نگرانی پشت بابا ایستاده بود.
_علی نزن!
مامان هم میترسید بابا منو بزنه!

بابا اخماش بدجوری درهم بود.
_منو نگاه کن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چطور باید نگاهش میکردم وقتی هم میترسیدم و هم شرمنده بودم.

_پروا گفتم نگام کن.

به سختی کمی سرمو بلند کردم به بابا زل زدم.

نفس های عمیق و طولانی میکشید.

_چرا خجالت میکشی؟ چرا کاری کردی که خجالت بکشی؟

چی باید میگفتم ، خجالت میکشیدم چون پدر مادری که با تمام وجودشون منو بزرگ کرده بودن رو ناراحت کرده بودم.

_پشیمونی مگه نه؟ برای همین خجالت میکشی؟

سرم پایین انداختم ، هرگز پشیمون نبودم هیچوقتم نمیشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پشیمون نیستم ، بابا من خیلی دوستش دا....

با سیلی که به صورتم خورد خفه شدم.
چون انتظارشو داشتم زیاد تعجب نکردم.

مامان جیغ کشید سریع جلوی بابا اومد
_علی مگه نگفتم نزن ، این بچه مگه چقدر جون داره؟

بابا بی اهمیت فریاد زد
_دختره بی چشم رو ، تو چشمای من نگاه میکنه میگه داداشم دوست دارم! خجالت نمیکشی تو؟

#اوج_لذت
#پارت_518

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بابا خیلی عصبی بود.

خواستم باز فرار کنم به اتاقم برم اما با صدای جیغ مامان توی جام خشک شدم.

_یاحسین

زود به طرفشون چرخیدم.

بابا دستش روی قلبش بود و روی زمین افتاده بود.

ترس تمام وجودم گرفت.

خیلی سریع بهشون نزدیک شدم و کنار بابا نشستم.

چشماش بسته بود صورتش جمع شده بود.

مامان با نگرانی بابا رو صدا میکرد و سعی داشت هوشیارش بکنه.

_پروا بابات داره از دست میره یه کاری بکن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باید زنگ میزدم اورژانس..

به طرف کیفم که روی زمین انداخته بودم رفتم و محتویاتش کاملا خالی کردم روی زمین تلفنم از داخلش بیرون کشیدم.

انقدر هول بودم که لحظه ای شماره اورژانس فراموشم شده بود.

بعد از گرفتن شماره گوشی کنار گوشم کذاشتم.

خیلی طول نکشید که صدای مردی توی گوشی پیچید

_بفرمایید

همینجوری که اشک میریختم لب زدم

_پدرم...پدرم از حال رفت قلبشو گرفته تروخدا بیاین اینجا..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_خیلی خب خانم لطفا آروم باشید آدرستون رو بگید.

آدرس خونه رو گفتم و اون مرد گفت که خیلی زود خودشونو اینجا میرسونن و ازم خواست تا راجب حال بابا چیزایی بهشون بگم.

نمیدونم چند دقیقه گذشت اما خیلی طول نکشید که زنگ خونه رو زدن.

به طرف در پرواز کردم.

دوتا آقا با لباس های مخصوص همراه برانکار وارد شدن.

یکیشون زود از داخل کیفی که همراهش بود وسایلی در اورد و بابا رو معاینه کرد

_باید به بیمارستان منتقل بشن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بابا رو روی برانکار مخصوص گذاشتن و از خونه خارج کردن.

تنها وسیله ای که دستم بود گوشیم بود.

همراهشون از خونه خارج شدیم.

مامان فقط اشک میریخت و به پاهاش ضربه میزد.

بابا رو داخل ماشین گذاشتن.

_فقط یک همراه میتونه با ما بیاد.

همونجور که اشک میریختم زمزمه کردم

_تروخدا بزارید بیایم ، هیچکدوممون نمیتونیم رانندگی بکنیم.

مرد وقتی حال خرابمونو دید سر تکون داد

_لطفا یکیتون جلو کنار راننده بشینه پس!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشمی گفتم مامان پشت پیش بابا نشست و من سریع خودم داخل ماشین انداختم.

همش تقصیر من بود ، اگر بلایی سر بابا میومد هیچوقت خودمو نمیبخشیدم.

#اوج_لذت

#پارت_519

تازه یاده حامد افتادم ، باید بهش خبر میدادم.

گوشیم جلوی صورتم گرفتم ، اشکام جلوی دیدمو تار کرده بود.

به سختی اسمشو پیدا کردم و بعد از زدن دکمه سبز کنار گوشم گذاشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از چندبوق طولانی بالاخره جواب داد.

_پروا

انگار از اینکه خودم باشم شک داشت.

هقی زدم اسمشو صدا کردم.

_پروا چرا گریه میکنی؟ چی شده؟ بابا کاری کرد؟

اشکمو پاک کردم و با صدای گرفته ای لب زدم

_حامد بابا.. بابا حالش بد شد ، ما داریم میریم بیمارستان.

با تموم شدن جملم صدای فریاد حامد بلند شد

_چی؟ چی شد بابا؟ کدوم بیمارستان؟

_نمیدونم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد به طرف راننده برگشتم لب زدم

_کدوم بیمارستان میریم؟

وقتی راننده اسم بیمارستان گفت حامد انگار از پشت گوشی شنید.

_پروا من الان راه میوفتم میام تو فقط آروم باش حواست به مامان باشه.

نمیتونستم جلوی هق هقم رو بگیرم

_حامد تروخدا زود بیا.

تلفن قطع کردم و سرمو تو دستم گرفتم.

بدجوری حالم بد بود.

بعد چند دقیقه بالاخره به بیمارستان رسیدیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پرستار ها خیلی زود بابا رو وارد بیمارستان کردن و منو مامان پشتشون میدوییدیم اما وارد قسمتی شدن و به ما دیگه اجازه ورود ندادن.

مامان روی صندلی نشوندم که شروع کرد زار زدن.

روی پاهاش میکوبید اشک میریخت.

_ببین با باباتون چیکار کردید؟ ارزشش رو داشت؟ اخه چرا اینجوری کردین؟ خدایا تروخدا علی چیزیش نشه!

به دیوار تکیه زدم و اشکام سرازیر میشد.

هیچ جوابی نداشتم بدم ، من هیچوقت نمیخواستم همچین اتفاقی برای بابا بیوفته.

_پروااا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باشنیدن صدای حامد تکیمو از دیوار گرفتم.
حامد به طرفمون دویید و جلوی من ایستاد.
_پروا ، مامان بابا کو؟ چی شد؟ حالش خوبه؟

قبل اینکه من بتونم حرفی بزنم مامان بلند شد و یقه لباس حامد گرفت.
_بابات کو؟ رو تخت بیمارستان داره جون میده.
فقط بخاطر بلایی که شما دوتا سرش آوردید!

#اوج_لذت
#پارت_520

حامد حرفی نزد و مامان فقط اشک میریخت و گله میکرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خودشو تو آغوش حامد انداخت و فقط اشک ریخت.

منم گوشه ایستاده بودم و گریه میکردم.

حامد مامان رو روی صندلی نشوند و بعد اینکه کمی آرومش کرد طرف من اومد.

به دیوار بغلم تکیه داد و جوری که تو دید مامان نباشه دستمو گرفت

_پروا آروم باش.

کلافه سرمو پایین انداختم

_نمیتونم ، همش تقصیر منه کاش من میمردم!

حامد فشار محکمی به دستم داد غرید

_پروا دیگه این حرفو نزن اگرم کسی مقصر باشه منم نه تو.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرمو به دیوار تکیه دادم و سعی کردم نفس بکشم.

_پروا بابا چرا حالش بد شد؟ از باغ که داشتین میرفتین چیزیش نبود.

مامان که نزدیکمون شده بود انگار سوال حامد شنید زودتر جواب داد

_چون این دختر خیر ندیده تو چشمای بابات زل زده میگه پشیمون نیستم دوستش دارم.

حامد بهم زل زد و انگار میخواست حرفی بزنه اما بخاطر مامان نمیتونست.

مامان تازه نگاهش به دستامون افتاد و به طرفمون حمله کرد.

مچ دستامونو سفت گرفت از هم جدا کرد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_شما میخواید منم سکته بدید؟ هیچی نگفتم فکر میکنید احمقم.

حامد خواست حرفی بزنه که در اتاقی که بابا رو داخلش برده بودن باز شد و دکتر بیرون اومد.

مامان زودتر از همه جلو رفت

_آقا دکتر حال شوهرم چطوره؟ خوبه؟ تروخدا بگید خوبه؟

دکتر دستاشو بالا آورد و سعی کرد مامان رو آروم بکنه

_لطفا آروم باشید ، نگران نباشید خطر رفع شد اما فعلا باید تحت نظر باشن امشب موندکارن تا فردا صبح ببینیم حالشون چطوره.

مامان خداروشکری گفت و منو تو آغوشش کشید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اشکام پاک کردم ، واقعا خوشحال بودم که اتفاقی برای بابا نیوفتاد.

حامد نزدیک شد و رو به دکتر گفت

_سلام من حامد کیانی هستم متخصص مغز اعصاب میشه بپرسم چرا حالشون بد شده؟ اصلا چی شده؟

دکتر ابراز خوشبختی کرد و جواب داد

_ متاسفانه پدرتون سکته کردن اما خداروشکر خفیف بوده و زود رد شده.

مامان با شنیدن حرف دکتر هیع بلندی کشید.

حامد وقتی حال خراب جفتمون دید دست دکتر گرفت و رفت تا تنهایی باهاش حرف بزنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان رو دوباره روی صندلی نشوندم خودمم کنارش نشستم زار زدم.

_مامان ، بابا خوب میشه مگه نه؟

_پدرت خیلی قویه ، خیلی زود دوباره سرپا میشه.

#اوج_لذت

#پارت_521

حامد بعد نیم ساعت بالاخره برگشت.

_مامان بلندشید برسونمتون خونه!

مامان با لحن سرد و خشکی گفت

_من هیجا نمیرم ، پیش بابات میمونم.

_منم میخوام بمونم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد کلافه موهاشو چنگ زد

_اخه با این سر وضع؟ کل بیمارستان زل زدن به شما ، پاشید ببرمتون خونه خودم برمیگردم اینجا.

مامان باز هم حرفشو تکرار کرد

_من پیش بابات میمونم تو برو!

حامد وقتی دید نمیتونه با مامان بحث بکنه لب زد

_حداقل پاشید بریم خونه لباساتونو عوض کنید بخدا بعدش میارمتون یه چندتا وسیله هم برای بابا بردار.

مامان اینبار دیگه مخالفت نکرد

_حامد نمیشه قبله رفتن باباتو ببینم؟

حامد سری به نشونه نه تکون داد

_نه فعلا نمیشه تو ای سی یو اجازه نمیدن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان حرصی لب زد

_خب تو دکتری یجوری راضیشون بکن!

حامد مشخص بود خیلی ملافست و اصلا حوصله نداره

_مامان من دکتره اینجا نیستم ، در ضمن من خودمم اجازه نمیدم.

مامان دیگه حرفی نزد و بلند شد.

_من میمونم.

_پروا پاشو برمیگردیم دوباره

بلند شدم روبه روش ایستادم

_یکیمون بمونه بهتره ، شما برید مامان لطفا برای منم لباس بیار.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد خواست مخالفت بکنه که مامان دستشو گرفت و به طرف بیرون کشید

_حامد بیا ، پروا اینجا میمونه.

بعد از رفتنشون دوباره روی صندلی نشستم.

حالا که تنها بودم میتونستم راحت برای حال خودم زار بزنم.

اگر بابا مجبورم میکرد از حامد جدا بشم؟

ما هنوز خبر عقدمون رو نداده بودیم و بابا سکته کرده بود اگر میفهمید واویلا میشد.

خدایا ما چیکار کردیم؟ چرا بذر این عشقو تو دلمون کاشتی؟ اصلا چرا اجازه دادی اونشب اتفاقی بین ما بیوفته؟

_عزیزم حالت خوبه؟ میخوای برات آب بیارم؟

نگاهم به پرستار زیبایی که کنارم ایستاده بود افتاد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_نه ممنونم.

پرستار دستشو روی شونم گذاشت و لب زد
_نگران نباش ، حال پدرت خوبه.
_میگم ، میشه ببینمش؟ تروخدا خیلی کوتاه

پرستار با ناراحتی نگاهم کرد
_متاسفم عزیزم فعلا نمیتونی ، اما...اگر بخوای میتونی از پشت شیشه ببینیش.
_اره
همینم خوب بود ، باید میدیدمش تا کمی آروم بشم.

همراه پرستار رفتم که وار یه راهرو شد و بعد چند قدم به جایی اشاره کرد
_بیا پدرت اینجاست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرمو چرخوندم و با دیدن بابا بین اون هم سیم و دستگاه قبلم تیر کشید.

اینا باعثش من بودم.

اشک میریختم و توی دلم خودم نفرین میکردم.

_چرا سکته کردن؟ البته اگر نمیخواید جواب ندیدا میدونم شخصیه فقط میخواستم کمی...

نزاشتم جملش کامل بشه با صدای ضعیفی لب زدم

_چون فهمید عاشق برادر ناتنیم که هیچ ارتباط خونی باهاش ندارم شدم

#اوج_لذت

#پارت_522

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشمای دختره از تعجب گرد شد.
به طرفم برگشت لب زد
_چی؟

بدون اینکه جوابشو بدم فقط به بابا زل زده بودم که تازه فهمید عکس العملش خوب نیست و زود خودشو جمع کرد.
_ببخشید ، یهو از دهنم پرید شرمنده.

همونجور که به بابا زل زده بودم با بغض لب زدم
_اشکالی نداره ، حق میدم تعجب بکنی هروز که یکی عاشق برادرش نمیشه.

اولین بار بود که تونسته بودم با یه غریبه راجب مسائل شخصیم حرف بزنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دخترک پرستار نگاهی به ساعتش انداخت لب زد

_عزیزم خیلی متاسفم بخاطر پدرت ایشالله زود خوب بشن من باید برم اگر چیزی نیاز داشتی بهم بگو.

تشکری خشک خالی کردم و به بابا زل زدم حالا تنها بودم.

دستم روی شیشه گذاشتم

_بابا منو ببخش ، من نمیخواستم اینجوری بشه بخدا... میدونم خیلی ناراحتت کردم میدونم حالا از من متنفری حقم داری حتی اگر بخوای که منو ترد بکنی بازم حق داری و من خیلی شرمنده ام ، اما بابا...

لبخندی زدم و اشکم پاک کردم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_بابا من عاشق شدم ، همیشه دلم میخواست اگر یه روز عاشق پسری شدم اولین نفر به شما معرفی بکنم اما خب ، عشقم جوری شد که نتونستم.

بابا تروخدا منو ببخش من نمیتونم از حامد بگذرم عاشقشم...امیدوارم یه روز منو درک بکنی بابایی.

حالا که یکم حرف زده بودم و خودمو خالی کرده بودم حالم بهتر بود.

کاش جرعت میکردم و این حرفارو به خودش میگفتم اما مطمئنم بعد اینکه بهوش بیاد حتی رویی ندارم که نگاهش بکنم.

بدجوری خسته بودم ، و انقدر ترسیده بودم و استرس کشیده بودم که باعث شده بود شدید خوابم بگیره.

بدنم همیشه در برابر ترس و استرس اینجوری کش میومد و خوابم میگرفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روی صندلی نزدیکه ای سی یو نشستم ، سرمو به دیوار تکیه دادم و چشمام بستم تا کمی استراحت بکنن اما نفهمیدم کی خوابم برد.

***

_حامد چرا دکترا هیچی نمیگن؟ یعنی از دیشب حال بابا هیچ تغییری نکرده؟

همونجور که روی نیمکت نشسته بود در جوابم گفت

_پروا انقدر استرس نداشته باش ، اگر تغییری میکرد خبر میدادن دیگه باید صبر کنیم.

نمیتونستم استرسم کنترل بکنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فکر اینکه اتفاقی برای بابا بیوفته همینجوریش دیوونم میکرد و حالا اگر بخاطر من چیزی میشد تا آخر عمر خودم نمیبخشیدم.

#اوج_لذت

#پارت_523

مامان از دیشب قرآن به دست داشت و فقط دعا میکرد.

همونجور که نشسته بودم دستمو داخل موهام فرو کردم که یهو دوتا پرستار همراه دکتر به طرف اتاق بابا دوییدن.

_زود باشید زود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قبل اینکه بتونیم بفهمیم چی شده وارد اتاق بابا شدم و پرده اتاقش کشیدن تا ما نتونیم داخل ببینیم.

هممون از جامون بلند شده بودیم و پشت در ایستاده بودیم.

با ترس لب زدم

_حامد چی شد؟ نکنه اتفاقی برای بابا افتاد؟ خدایا

مامان هم اشکاش سرازیر شد و ضربه ای محکم به پاهاش زد

_خدایا التماست میکنم ، علی چیزیش نشه من بدون اون میمیرم خدایا...

حامد تنها کسی بود با اینکه خودشم ترسیده بود استرس داشت اما سعی میکرد مارو آروم بکنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لحظه ای دلم به حالش سوخت ، چقدر مرد بودن سخته حتی یه خم به ابروش نمیورد تا ما نترسیم.

_مامان پروا اروم باشید هیچی نیست بابا خوب میشه...

حامد مامان تو اغوشش گرفت.

چقدر منم به بغلش احتیاج داشتم اما نمیتونستم جلوی مامان.

اشکم لحظه ای هم بند نمیومد.

نمیدونم چقدر طول کشید که بالاخره دکتر از اتاق خارج شد.

اینبار من اولین نفر به طرف دکتر حمله کردن و بین هق هق کردن پرسیدم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_آقا دکتر چی شد؟ حال پدرم خوبه؟ اتفاقی که... نیوفتاده؟

دکتر ماسکش رو از روی صورتش برداشت و با لحن ملایمی گفت

_نگران نباشید ، حال پدرتون خوبه چشماش رو باز کرد.

با شنیدن حرف دکتر با خوشحالی از جام پریدم پ خودمو تو بغل حامد انداختم.

_حامد بابا بیدار شده.

دستای حامد که دورم پیچیده شد تازه متوجه شدم چیکار کردم.

زود از بغلش بیرون اومدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خداروشکر مامان چون نگران بابا بود حرفی نزد و حتی انگار خودش رو به ندیدن زده بود.

رو به دکتر گفت

_میشه ببینیمش آقای دکتر؟ لطفا

دکتر لبخندی به مادرم زد

_متاسفم نمیشه یه مدت دیگه باید توی ای سی یو بمونن اگر مشکلی پیش نیاد و علائمشون نرمال بمونه به پخش انتقال میدیمشون اونوقت میتونید ببینیدش.

#اوج_لذت

#پارت_524

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از دکتر تشکر کردیم و بالاخره دل هممون کمی آروم گرفته بود.

حس میکردم که حامد حال خوبی نداره اما اصلا به روی خودش نمیاره.

باید باهاش حرف میزدم باید آرومش میکردم.

میدونستم اونم حالا خودش مقصر میدونه و سرزنش میکنه درست مثله من.

مامان روی صندلی نیست.

حامد به دیوار تکیه داده بود که گوشیش زنگ خورد.

نگاهی به صفحه انداخت لب زد

_من میرم تو حیاط حرف بزنم ، یکمم هوا بخورم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعدم بدون معطلی گوشی جواب داد ازمون دور شد.
منم باید دنبالش میرفتم اما الان خیلی زود بود.

پنج دقیقه که گذشت دستم رو روی معدم گذاشتم
_مامان من خیلی گشنمه برم یه چیزی بگیرم بخوریم؟

مامان که درک میکرد بدنم ضعیفه و حالا که از دیشب چیزی نخوردم و تازه این همه هم گریه کرده بودم لب زد
_برو مادر ، پول داری پیشت؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم و ازش فاصله گرفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان حتی با اینکه ازم ناراحت و عصبی بود اما بازم مهر و محبتش توی لحظه های حساس حالم خوب میکرد.

کاش مجبور نبودم بهش دروغ بگم.

از مامان فاصله گرفتم راه افتادم سمت حیاط...

خداروشکر راهرو ها پیچ در پیچ بود و مامان اصلا راهی که میرفتم نمیدید.

وارد حیاط شدم و نگاهی انداخت دنبالش گشتم.

پیدا کردنش زیاد سخت نبود یه گوشه ایستاده بود و سرشو به دیوار تیکه داده بود چشماش بسته بود.

به طرفش رفتم همونجور که تکیه داده بود دستامو دور بدنش حلقه کردم سرم روی سینش گذاشتم.

لحظه ای بدنش پرید ، مشخص بود ترسید.

_ترسیدم جوجه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جوابی ندادم و دستاشو گرفتم دور کمرم انداختم.
سرمو بالا آورد و چونم به سینش تکیه دادم
درسیدم
_ حالت خوبه؟

به چشمام زل زد ، از نگاهش کلافگی میریخت.
_سعیمو دارم میکنم خوب باشم.
لبخندی زدم و بوسه ای روی سینش زدم
_حامد بابا خوب میشه.

خم شد و بوسه ای روی موهام زد
_ایشالله ، پروا..
_جانم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کمی ازش فاصله گرفتم نگاهم باز بهش دادم تا حرفشو بزنه

_پشیمون که نشدی؟

کمی مکث کردم و نفس عمیقی کشیدم

_ شدم!

#اوج_لذت

#پارت_525

لحظه ای ترس رو تو نگاه مرد ۳۰ ساله ام دیدم.

دلم نمیخواست از جانب من حتی یه ذره ترسی داشته باشه پس ادامه دادم

_پشیمونم که نزاشتم اونشب تو خونه خودمون بگی ، شاید اگر جلو فامیل اینکارو نمیکردیم بابا اینجوری نمیشد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با شنیدن حرفم چشماش بست و سرشو به دیوار تکیه زد

_پروا به این فکر نکن اگر قرار بود اتفاق بیوفته ، می افتاد و کسی نمیتونست جلوشو بگیره.

سرمو تکون دادم و لب زدم

_حامد حالا چی میشه؟

دستشو رو نوازش وار روی سرم کشید لب زد

_باید صبر بکنیم تا حال بابا خوب بشه.

غصه دار نگاهش کردم

_حامد من میترسم ، ما فقط گفتیم همو دوست داریم اگر بفهمن عقد کردیم...

حامد تکیشو از دیوار گرفت لب زد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_از دیشب خودم دارم بهش فکر میکنم ، تو یه موقعیت درست بهشون میگیم فعلا نمیشه مامانم سکته میکنه اینجوری.

باشه ای گفتم و برای اینکه یه کوچولو حالمون عوض بشه لب زدم

_فقط تروخدا زمان مناسبت وسط عروسی یکی دیکه نباشه اینار همه مهمونا سکته میکنن.

حامد لبخندی زد و چشمی گفت.

_تو برو پیش مامان منم یکم میام.

رو انگشتای پام بلند شدم و بوسه ای روی گونش زدم ازش فاصله گرفتم.

قبل اینکه پیش مامان برگردم از بوفه دوتا بیسکوئیت و چای گرفتم.

مامان سرشو تو دستاش گرفته بود اشک میریخت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با دیدنش سرجام ایستادم.

نکنه برای بابا اتفاقی افتاده؟ وای نه...

سریع طرفش دوییدم و جلوی پاش ایستادم

_مامان چی شده؟ چرا گریه میکنی؟ بابا چیزی شده؟

مامان سرشو بلند کرد نگاهی به حال ترسیدم انداخت

_نه آروم باش بابات خوبه!

اگر بابا خوب بود پس مامان چرا داشت اینجوری اشک میریخت.

_پس...پس چرا داشتی گریه میکردی؟

مامان بی اهمیت به سوالم گفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_من اشتها ندارم خودت یکم بخور بدنت ضعیفه بیهوش نشی بخدا نمیتونم تحمل کنم توام چیزیت بشه.

مشخص بود که نمیخواد جوابمو بده.

باشه ای گفتم و کنار مامان نشستم.

خودمم اصلا اشتها نداشتم اما برای اینکه ضایع نباشه کمی بیسکوئیت با چایی خوردم.

نمیدونم چقدر گذشت و چقدر منتظر موندیم تا بالاخره گفتن بابا رو بردن بخش و میتونیم ببینیمش!

#اوج_لذت

#پارت_526

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

استرس تمام وجودم فرا گرفته بود.
حالا چجوری باید تو روی بابا نگاه میکردم؟
چی باید میگفتم؟

جلوی در اتاق بابا ایستاده بودیم.
_من همینجا میمونم شما برین تو!

مامان طرفم چرخید ، مشخص بود فهمیده میترسم و روی نگاه کردن ندارم.
دستمو گرفت و لب زد
_بیا ، بزار بدونه که اینجایی.

وقتی مامان میگفت یعنی یه چیزی میدونه.
پس مخالفت نکردم و سرم پایین انداختم.
با هم وارد اتاق شدیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان اولین نفر سمت بابا رفت و دستشو روی سر بابا کشید.

_علی

چند قدم دیگه به سختی جلو رفتم اما هنوزم با تخت فاصله داشتم.

چشمای بابا باز شد و نگاهش به مامان افتاد.

_خدایا شکرت حالت خوبه عزیزم؟

بابا با صدای ضعیفی جواب داد

_خوبم ، آروم باش.

مامان خم شد و بوسه ای رو پیشونی بابا زد.

بابا تازه نگاهش به من و حامد افتاد.

اخماش توی هم رفت اما حرفی نزد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد همیشه از من قوی تر بود.

نزدیک بابا شد و دستشو گرفت بوسید

_بابا خداروشکر خوبی ، خیلی نگرانت بودیم.

بابا از حامد رو گرفت.

جفتمونم میدونستیم بابا هنوزم عصبانی و ناراحته پس زیاد هم از رفتارش تعجب نمیکردیم.

حالا نوبت من بود که جلو برم.

نزدیک بابا شدم و با سر خم شده فقط صداش کردم.

_بابا

_برید بیرون ، جفتتونم برید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با شنیدن حرف بابا بغضم گلوم گرفت ، دیگه مارو نمیخواست حتما وقتیم حالش خوب بشه منو از خونه پرت کنه بیرون بگه دیگه من بچش نیستم .

چقدر بد بود این حس ترس که چون بچه خودشون نیستم همیشه احتمال جدا شدن ازشون باهام بود.

مامان کمی پادرمیونی کرد لب زد

_علی بچه ها خیلی نگرانت بودن نکن اینجوری!

بابا اما اصلا کوتاه نیومد با لحن تندی گفت

_اونا اصلا به من و تو فکر نمیکنن که اگر میکردن من الان روی این تخت نبودم.

بفرستشون بیرون حام خوب نیست.

مامان وقتی رفتار بابا رو دید به منو حامد اشاره زد از اتاق بیرون بریم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بدون هیچ اعتراضی سریع بیرون رفتم و حامدم پشتم خارج شد.

همین که حامد درو بست به طرفش چرخیدم لب زدم

_تموم شد حامد ، بابا دیگه منو نمیخواد حالش خوب بشه منو از خونه هم بیرون میکنه حتما و دیگه نمیزاره دخترش باشم.

رفتارام مثل بچه ای پنج شیش ساله شده بود که قراره پدر مادرش رو از دست بده.

#اوج_لذت

#پارت_527

حامد نزدیکم شد و دستامو محکم گرفت قاطع گفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا تمومش کن ، بهت گفتم این اتفاق نمیوفته پس بهم اعتماد کن.

لحظه ای ازش ترسیدم ، چرا انقدر عصبانی شد؟

نگاهش به چشمای اشکیم که افتاد منو تو آغوش کشید

_گریه نکن جوجه ، همینجوری عصبیم اسکات بدجوری حالمو بد میکنه.

حرفی نزدم و درکش کردم ، میفهمیدم که تحت فشاره...

***

_پروا زودتر برو درو باز کن تو..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشمی گفتم ازشون جلو زدم ، از حیاط گذشتم کلید از کیفم بیرون کشیدم درو باز کردم.

دکتر دیشب بعد از بهوش اومدن بابا اجازه داد که امروز بیاریمش خونه و گفت زیاد نباید حرکت بکنه فعلا استراحت مطلق باشه.

استرس تمام وجودم گرفته بود ، حالا که بابا برگشته بود خونه دیگه راه فراری نبود و باید حرف میزدیم.

درو به سختی باز کردم و زود دمپایی های بابا رو جلوی در گذاشتم.

بابا هنوز راحت نمیتونست راه بره برای همین حامد یک طرفش رو و مامان از طرف ده گرفته بودنش و کمکش میکردن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من میخواستم کمک بکنم اما زوری نداشتم و مامان میترسید که بابا زمین بخوره.

بالاخره وارد شدن ، زود خم شدم و کفشای بابا رو در آوردم دمپایی رو پاش کردم.

حامد و مامان بابا رو تا داخل بردن و روی مبل راحتی سالن نشوندنش.

بابا نفس عمیقی کشید ، مشخص بود همین یه تیکه راه هم خیلی اذیتش کرده.

مامان رو به من گفت

_پروا زود برو برای بابا آبمیوه بگیر با داروهاش بدم بخوره.

چشمی گفتم خواستم به طرف آشپزخونه برم که صدای بلند بابا مانع شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_لازم نکرده ، نمیخوام.

مامان زودتر گفت

_چرا بزار بگیره ، دکتر گفت باید بخوری تا دوباره جون بگیری.

بابا سرشو به نشونه نه تکون داد لب زد

_نمیخواد ، میخوام حرف بزنم و زودتر این موضوعی که اعصاب هممونو خراب کرده تموم کنم.

یعنی چی میخواست بگه؟ البته حدس میزدم اما بازم ترس داشتم.

#اوج_لذت

#پارت_528

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_حامد بیا اینجا ، پروا توام.

بدون هیچ حرفی با پاهای لرزون کنار مامان نشستم.
حامد هم دقیقا روبه روی بابا نشست.
دستام از ترس داشت میلرزید.

با قرار کرفتن دستی روی دستم نگاهم به مامان دادم.
چشماشو روی هم گذاشت و این یعنی آروم باشم.

بابا سرفه ای کرد تا گلوش رو صاف بکنه.
_باید تمومش کنید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاه بغض دارم به بابا دوختم.

حامد هم هیچ حرفی نزد و انگار به سختی جلوی خودش رو گرفته بود.

بابا ادامه داد

_چیزی که شما بهش فکر میکنید هیچوقت اتفاق نمیوفته ، شما دوتا هرچقدرم ارتباط خونی نداشته باشید بازم خواهر برادرید.

شما با هم بزرگ شدید دقیقا مثل یه خواهر برادر همه اطرافیان فامیل دوست آشنا هم اینو اینجوری میدونن پس هرچی توی سرتونه بریزید دور شما خواهر برادرید.

با تموم شدن جمله بابا حامد خیلی سریع از جاش بلند شد.

دستشو روی دهنش گذاشته بود سعی داشت حرفی نزنه اما انگار دیگه نتونست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_بابا ، من هیچوقت پروا رو مثل خواهرم ندیدم خودتم اونو مثل خواهرم نمیدونستی که اگر اونجوری بود بعد اینکه از سربازی برگشتم بهم نمیگفتی برم برای خودم خونه بگیرم و تنها زندگی کنم درسته؟ حتی ازم خواستی مامان نفهمه و فکر بکنه درخواست خودمه!

چشمای مامان گرد شد.

منم خیلی تعجب کرده بودم ، فکر میکردم حامد با خواست خودش رفته.

بابا اخماش بدجوری توی هم بود

_پسر من گفتم بری چون نمیخواستم همین اتفاق بیوفته ، چون میدونستم کنار هم بودنتون درست نیست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد دستی بین موهاش کشید لب زد

_چرا نمیخوای؟ چرا نمیشه اخه؟

_چون شما خواهر و برادرین و هیچی نمیتونه اینو عوض بکنه همه هم اینو اینجوری میدونن ، نمیزارم اخر عمری آبرومو ببرین.

حامد پشتشو به بابا کرد و لب زد

_من پروا رو دوست دارم ، بابا چرا درکم نمیکنی؟

قلبم به درد اومد برای تنهاییمون.

بابا با بی رحمی لب زد

_ چون هوسه ، بچه بازیه یادتون رفته رابطه اصلیتونو.

حامد به ضرب طرف بابا برگشت لب زد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_بابا هوس؟ بچه بازی؟ بابا به سن من میخوره که نفهمم احساسم چیه؟

بابا نگاهشو به من داد لب زد

_پروا هنوز بچس ، احساساتش جوریه که فکر میکنه عاشق شده چون فقط محبت برادرانه تورو دیده فکر کرده عاشقت شده.

#اوج_لذت

#پارت_529

حامد سکوت کرد انگار دیگه جوابی نداشت بده و نوبت من بود.

سخت بود اما باید حرف میزدم وگرنه حامد رو از دست میدادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرمو بلند کردم و نگاهم به چشمای حامد افتاد.
ناچار بود و عصبی اینو خوب از چشماش میفهمیدم.

_بابا من...من بچه نیستم...احساساتم الکی نیست...من دوستش دارم نه فقط بخاطر محبتایی که شما میگید برادرانه...احساس من به حامد واقعیه شاید شما باور نکنید اما... خودش اینو خوب میدونه.

بابا با هر حرف من بیشتر عصبی میشد.
نفساش تند تر و دستش به لرزش افتاده بود.

بابا هیچ حرفی نمیزد و فقط به زمین خیره شده بود.
عجیب بود که مامان هم ساکت شده بود چرا هیچ حرفی نمیزد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انگار بابا هم متوجه این قضیه شده بود.

طرف مامان چرخید لب زد

_تو چرا حرف نمیزنی؟ نکنه تو راضی؟

مامان چشماش گرد شد و به خودش اشاره کرد

_من راضی ام؟ معلومه که نیستم...فقط الان نگران توام...بنظرت بهتر نیست بعدا که حالت خوب شد حرف بزنین؟

بابا عصبی داد زد

_خودتو گول میزنی؟ تا کی میخوای فرار کنی؟ بچه هات دارن میگن عاشق هم شدن همون بچه هایی که میگفتی هیچوقت اشتباه نمیکنن!

مامان دستی توی موهاش کشید و لب زد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_چی بگم؟ بزنمشون؟ چیکارشون کنم؟ مگه با دعوا بحث مشکلی حل میشه؟

بابا سری تکون داد

_تو راست میگی با دعوا و بحث حرف زدن این موضوع حل نمیشه ، باید از ریشه بکنیمش.

منظور بابا چی بود؟ حامد طرف بابا چرخید لب زد

_بابا میخوای چیکار بکنیم؟

بابا از جاش بلند شد و طرف حامد رفت.

روبه روش ایستاد و دستشو روی شونه حامد گذاشت

_این حسی که راجبش حرف میزنید تموم میشه ، نمیزارم بخاطرش زندگیتونو خراب کنید... بهتره دیگه یه مدت همو نبینید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با شنیدن حرف بابا زود از جام بلند شدم پرسیدم
_یعنی چی بابا؟

بابا بدون اینکه نگاهم بکنه همونجور که به حامد زل زده بود گفت
_حامد دیگه حق نداری پاتو بزاری اینجا... حق نداری به پروا زنگ بزنی حق نداری ببنیش ، یه مدت همو نبینید این حس مزخرفتونم تموم میشه.

#اوج_لذت
#پارت_530

حامد دقیقا بعد جمله بابا نیشخندی زد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_بابا فکر میکنی با دور کردن ما از هم همه چی تموم میشه؟ فکر کردی همو فراموش میکنیم؟

بابا مشخص بود دیگه جون سرپا موندن نداره اما با لجبازی باز هم وایستاده بود.

_فکر نمیکنم ، مطمئنم خودم کاری میکنم که تموم بشه.

دیگه نتونستم خودمو نگه دارم ، بابا داشت نامردی میکرد به جفتمون...

بجای اینکه مرحم دردامون بشه بیشتر زخم میزد.

با لحن دلخوری بلند گفتم

_بابا خیلی بی رحمی ، حتی به ما فکرم نمیکنی نه؟ فقط به فکر آبروی خودتونید؟ حتی نمیگی ما قراره چی بکشیم؟ بابا من واقعا شمارو نشناخته بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با کشیده شدن دستم توسط مامان ساکت شدم.

_پروا ببند دهنتو ، چی داری میگی؟

عصبی دستمو از دست مامان بیرون کشیدم.

انگار دیوونه شده بودم.

_خسته شدم ، از اینکه همش بترسم مخفی کنم خسته شدم از اینکه همش مقاومت کنم از اینکه یروز ولم میکنید از اینکه منو از حامد دور کنید بسه چرا درک نمیکنید...

دیگه نتونستم اونجا بمونم.

به طرف پله ها دوییدم و تند تند بالا رفتم.

_پروا...پرواااا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صدای حامد بود که پشت سر هم صدام میکرد اما حالم خوب نبود.

باید میرفتم تا کمی آروم میشدم.

از خودم در اومده بودم و مطمئنم بودم که تا یک ساعت دیگه پیشمون میشدم اما الان اصلا احساس پشیمونی نداشتم.

از اینکه حرفام زده بودم خوشحال بودم.

صدا هایی از پایین میومد اما واضح نمیشنیدم.

انگار حامد داشت با مامان دعوا میکرد اما نمیدونم سر چی؟

ما هنوز نگفته بودیم عقد کردیم و وضعمون این بود.

اگر میفهمیدن حتما مامان هم راهی بیمارستان میشد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالا که فکر میکنم میفهمم حامد برای چی گفت عقد کنیم ، برای چی توی عروسی جلوی چشم همه حلقه انداخت...

چون میخواست یه جوری مامان و بابا رو تو عمل انجام شده بزاره.

اما اون کار زیاد تاثیری نداشت چون هنوزم میخواستن جدامون کنن از هم...

#اوج_لذت

#پارت_531

***

_پروا باز کن درو...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بی اهمیت به حرف مامان به دیوار سفید روبه روم زل زدم.
حتی یه عکس العمل ساده هم نشون ندادم.

باز صدای نگران مامان شنیدم

_پروا تروخدا باز کن ، دوروزه غذا نخوردی از اتاقتم که بیرون نمیای بخدا نگرانتم جان من این درو باز کن مادر...

راست میگفت ، دوروز بود از اتاق بیرون نمیرفتم حتی غذا هم نمیخوردم.
یجورایی داشتم بابا رو با این رفتارم تنبیه میکردم یا شایدم میخواستم دلش به حالمون بسوزه اما انگار تاثیری نداشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تو این دوروز فقط با دوتا شکلات داخل کیفم بودم و از دستشویی هم آب میخوردم.

همون شب که بابا تعیین کرد که باید از هم دور بمونیم بعد از بیرون انداختن حامد از خونه بی رحمانه تلفنم ازم گرفت تا نتونم باهاش هیجوره در ارتباط باشم.

حتی بهم گفت دانشگاه هم باید با خودش برم و خودش منو میبره و میاره.

رسما منو شبیه یه اسیر کرده بودن.

و هیچی برام به اندازه دوری از حامد سخت نبود.

_پروا حالت بد میشه تروخدا باز کن این درو ، الان بابات میاد خونه باز ببینه تو اتاقتی عصبانی میشه....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برام مهم نبود که عصبانی میشه همونجور که خال داغون من برای بابا مهم نبود.

_پروا گوشیمو میدم بهت به شرطی که درو باز بکنی!

با شنیدن جمله مامان چشمام برق زد و خیلی زود از جام بلند شدم.

نزدیک در رفتم لب زدم

_واقعا میدی؟

مامان با شنیدن صدام ذوق زده گفت

_خدایا شکرت ، اره بخدا میدم فقط این درو باز کن.

خیلی زود قفل در رو باز کردم و توی چهارچوب در قرار گرفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان انگار که بعد از سالها منو دیده محکم منو تو آغوشش گرفت

_نصفه جون شدم بخدا ، ببین چقدر لاغر شدی واااای زیرچشمات کبود شده.

مامان داشت اغراق میکرد من فقط دوروز توی اتاقم بودم.

_مامان گوشیت بده تروخدا..

سرشو تکون داد و دستشو داخل جیب پیرهنش کرد

_پروا تروخدا قبل برگشتن بابا تمومش کن بفهمه طلاقم میده بخدا...

لبخندی زدم و بوسه ای روی گونش نشوندم

_چشم چشم مامان مرسی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زود گوشی از دستش قاپیدم وارد اتاقم شدم.
شماره حامد گرفتم و کنار گوشم گذاشتم.
بعد چند بوق طولانی صدای کلافه حامد توی گوشی پیچید
_الو مامان

با شنیدن صداش بغضم ترکید
_حامد...

#اوج_لذت
#پارت_532

انگار حامد هم از شنیدن صدای من تعجب کرده بود.
_پروا تویی؟ حالت خوبه؟ قربونت برم من.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همونجور که اشک میریختم جواب داد

_حامد کجایی؟ دلم خیلی برات تنگ شده.

حامد با لحن ناراحتی لب زد

_پروا من بدتر از توام اما تحمل کن... قول میدم تموم میشه این دوری.

اشکام با دستام پاک کردم لب زدم

_چرا نمیای دنبالم؟

_پروا میدونم داری ادیت میشی میدونم سخته ، من دارم همه چیزو درست میکنم پروا قول میدم خیلی زود همه چی تموم میشه من بابا رو راضی میکنم.

با شنیدن اسم بابا اخمام در هم رفت لب زدم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_حامد بابا هیچوقت اجازه نمیده ، باورت میشه تلفنم ازم گرفته.

بهم گفت حتی دانشگاهم خودش منو میبره میاره.

حامد انگار همرو میدونست چون خیلی تعجب نکرد

_پروام آروم باش ، من دارم یه کارایی میکنم بابا راضی میشه... شده مجبورش میکنم.

با شنیدن صدای زنگ ترسیده لب زدم

_حامد من باید قطع کنم بابا اومد..

_باشه ، پروا ناامید نشو خیلی دوست دارم.

حتی تو حال بدم حامد میتونست خوبم بکنه.

_منم خیلی دوست دارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گوشی رو توی جیب شلوارم گذاشتم و از پله ها پایین رفتم.

بابا کتش رو در آورده بود و به طرف اتاق میرفت.

با دیدن من تو جاش ایستاد.

هنوزم بخاطر حرفایی که بهش زده بودم از دستم عصبانی و دلخور بود.

ترسیده سرم پایین انداختم لب زدم

_سلام بابا

بابا فقط سری تکون داد و زیرلب سلامی گفت.

زود به آشپزخونه رفتم و گوشی مامان بهش پس دادم.

بیچاره مشخص بود خیلی ترسیده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_خانم آخر هفته قرار گذاشتم میریم برای خواستگاری زنگ بزن به پسرت بگو!

با شنیدن حرف بابا سرجام خشک شدم ، از چه خواستگاری حرف میزد؟

تیز به مامان نگاه کردم که سریع ازم فرار کرد وارد سالن شد.

صدای مامان توی گوشم پیچید

_انقدر زود قبول کردن؟

بابا کمی مکث کرد و با صدای آرومتری گفت

_اره از قدیم مارو میشناسن دیگه پدرش از من بیشتر از پسرت تعریف کرد ، همون شب میتونیم بله برونم بگیریم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اونا چی داشتن میگفتن؟ میخواستن برای حامد زوری زن بگیرن؟

مگه قدیم بود که به زور برای کسی زن بگیری یا شوهرش بدی؟

تموم قدرتم جمع کردم وارد سالن شدم لب زدم

_من اجازه نمیدم برای حامد برید خواستگاری!

#اوج_لذت

#پارت_533

نگاه هردوشون طرف من چرخید.

بابا با اخم و مامان با ترس...

خودم باید میترسیدم اما جسارتی که تاحالا نداشتم توی وجودم بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا برو تو اتاقت!

بابا بود که سعی کرد بود حرفشو به آرومی بگه اما خیلی موفق نبود.

همین؟ برم تو اتاقم؟ انتظار داشتم داد و فریاد بکنه یا حتی کتک!

_بابا شما نمیتونید با اینکارتون مارو از هم جدا کنید ، فقط زندگی یه دختر دیگه رو خراب میکنید.

بابا دستی به ته ریشش کشید رو به مامان گفت

_دست این دخترو بگیر ببرتش تو اتاق ، نمیخوام حرفی بزنم بزور جلوی خودم گرفتم.

مامان سریع بلند شد و طرفم اومد.

مچ دستم سفت گرفت منو پشت سر خودش کشوند از پله ها بالا برد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا بیا اذیتم نکن.

منو داخل اتاق انداخت و خودشم پشتم وارد شد درو محکم بست.

_تو دیوونه شدی دختره چشم سفید ، میخوای منو باباتو بکشی؟ چرا زبون به اون دهنت نمیگیری؟

نفس عمیقی کشیدم تا کمی آروم بشم.

بغضم گرفته بود اما الان وقت اشک ریختن و گریه کردن نبود.

_مامان چرا نباید حرف بزنم؟ چرا باید در برابر ظلمی که میخواید بهمون بکنید لال بمونم؟

مامان چشماش درشت و تو چشمام زل زد

_ظلم؟ ما داریم بهتون ظلم میکنیم؟ واقعا چشم سفیدی ، اصلا شما فهمیدید چیکار کردید؟ چرا مارو درک نمیکنید؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پوزخندی زدم ، حتی قبول ندارن که کارشون حتی از ظلم هم بدتره...

_مامان چیو درک بکنیم؟ منو حامد هیچ ارتباطی با هم نداریم ، بابا اصلا ارتباط خونی نداریم ما خواهر برادر نیستیم.

چرا شما مارو درک نمیکنید؟ ما فقط همو خیلی دوست داریم.

مامان عصبی دستی به صورتش کشید

_پروا تو بچه ای درک نمیکنی ، اینکه ارتباط خونی ندارید باعث نمیشه خواهر و برادر نباشید ما شمارو با هم بزرگ کردیم هیچ فرقی نزاشتیم.

وقتی من هم مادر توام هم مادر حامد وقتی بابات هم پدر توئه هم پدره حامد یعنی شما خواهر برادرید فهمیدی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستمو روی صورتم گذاشتم.

_مامان چطور زمانی که برام خواستگار میاوردید من بچه نبودم؟

منو حامد خواهر برادر نیستیم حتی اگر مادر و پدرامون یکی باشه.

#اوج_لذت

#پارت_534

مامان نزدیکم شد و منو روی تخت نشوند.

_پروا میخوای لجبازی بکنی بکن ، میخوای منو پدرت اذیت بکنی باشه بکن ولی اینو بدون تا وقتی من و پدرت زنده ایم هیچوقت اجازه نمیدیم تو و حامد با هم باشید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ناباور نگاهش کردم ، فکر میکردم مامان منو درک میکنه.

_من لج میکنم؟ من اذیت میکنم؟ این شمایید که دارید اینکارارو میکنید.

مامان سرشو برگردوند و پشتشو به من کرد

_هرجور میخوای فکر کن دخترم.

فکری که این دوروز هرلحظه توی سرم بود بالاخره به لب اوردم

_مامان ، چون من یه بچه پرورشگاهیم نمیخوای با حامد باشم درسته؟ چون حامد خودت بدنیا اوردی و میخوای یه دختر با خانواده و خوب براش پیدا کنی؟

مامان به سرعت طرفم برگشت.

اخماش خیلی بد در هم بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با لحن جدی و محکمی گفت

_اگر همین الان نمیزنم توی دهنت چون دلم نمیاد روی جیگر گوشم دست بلند بکنم وگرنه انچنان میزدمت تا بفهمی دیگه نباید با من اینجوری حرف بزنی!

شوکه شدم ، اولین بار بود مامان رو تو این حالت میدیدم.

_من هیچوقت تورو از حامد جدا نکردم ، بیشتر دوستت داشتم که کمتر نداشتم.

حق نداری بخاطر یه بچه بازی همه چیزو با حرفات خراب بکنی پروا.

دیگه طاقت نیاوردم اشکام سرازیر شد.

دست مامان گرفتم ناله کردم

_پس چرا؟ چرا نمیزارید؟ چرا قبول نمیکنید؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان کمی مکث کرد به من زل زد.

انگار داشت فکر میکرد.

_چون تو دختر واقعی منی! شما واقعا خواهر برادرید.

***

#دانای_کل

با کلافگی حوله رو از دور گردنش برداشت روی تخت پرت کرد.

طرف کشو رفت و درش رو باز کرد.

تیشرتی بیرون کشید که چیزی از بینش افتاد روی زمین.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشماش ریز کرد و خم شد و از روی زمین برداشت.

نگاهی به عقد نامه توی دستش انداخت.

بدجوری توی سرش بود اینو به خانوادش نشون بده و پرواش رو بخونش بیاره برای همیشه.

اما میدونست که اگر پدر یا مادرش بفهمن که بی خبر عقد کردن اینبار حتما اتفاق بدتری میوفتاد.

حامد نمیخواست این ازدواج خراب بشه پس باید عاقلانه فکر میکرد.

با صدای زنگ گوشیش عقد نامه رو به داخل کشو برگردوند.

طرف تلفن رفت با دیدن اسم پدرش کمی تعجب کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دقیقا بعد اون روز نه زنگ زده بود نه اجازه داده بود به خونه بره...

دکمه سبز لمس کرد جواب داد

_الو بابا

بابا بدون هیچ سلام و احوال پرسی با لحن سرد و قاطعی گفت

_آخر هفته میریم قراره خواستگاری گذاشتم با حاج فتح الله ، میای همه چیو تموم بکنی یا نه؟

#اوج_لذت

#پارت_535

چشماش درشت شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باورش نمیشد باباش قصد داشت همچین کاری بکنه.
مگه بچه بود که پدرش میخواست با زن گرفتن همه چیو تموم بکنه؟

اخماش درهم رفت و با صدای محکمی گفت

_هیچی تموم نمیشه ، من خواستگاری نمیام مگر اینکه اون خواستگاری عروسش پروای من باشه...

صدای عصبی باباش توی گوشش پیچید

_ساکت شو پسره احمق داری زندگیه هممون خراب میکنی!

حامد پوزخندی زد و گفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_اونی که داره همه چیو خراب میکنه شمایی...بابا حتی اگر شما اجازه هم ندید وقتی کل فامیل بفهمن دیگه نمیتونید کاری بکنید.

پدرش با شنیدن این حرف حامد سنگینی چیزی روی قلبش حس کرد.

میترسید از روزی که همه بفهمن پسرش روی خواهرش چشم پیدا کرده.

بقیه که نمیدونستن پروا خواهر واقعیه حامد نیست.

تهدید وار لب زد

_حامد پای به اون روزی که کسی باخبر بشه ، دیگه هیچوقت منو نمیبینی...پروارم میفرستم جایی که هیچوقت نتونی پیدا کنی پس حواستو جمع بکن..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد هیچوقت این روی پدرش رو ندیده بود.
حتی فکر میکرد اگر کسی توی این رابطه کمکش بکنه پدرشه و قبل کفتن بیشتر مادرش میترسید.

با شنیدن بوق های متعدد متوجه شد پدرش تلفن قطع کرده.
عصبی گوشی رو پرت کرد که خوش شانسانه روی تخت افتاد.

به طرف وسایل روی میز رفت و همرو پخش زمین کرد.
بدجوری پدرش عصابش رو بازی گرفته بود.

مشتش رو دیوار زد و بعدش سرشو به پشتش تکیه داد.
تند تند نفس میکشید و سعی داشت آروم بشه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با صدای زنگ در عصبی فحشی به شخص پشت در داد از اتاق خارج شد.
بدون اینکه حتی نگاه بکنه درو باز کرد.

_سلام داداش چطوری؟ چه خبر؟
نوید بود که برای بهتر کردن حال رفیقش که این چندروز بدجوری تو خودش بود به دیدنش اومده بود.

حامد بی اهمیت به نوید به اتاقش برگشت تا چیزی تنش بکنه...
نوید هم پشت سرش وارد شد
_داداش یه جواب بدی چیـ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که وارد اتاق شد.
با دیدن وسایل خورد شده روی زمین و بازار شام اتاق اووو بلندی کشید

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_خب مثل اینکه بابات قشنگ دیوونت کرده...

#اوج_لذت
#پارت_536

حامد باز هم حرفی نزد و فقط تیشرتش رو تنش کرد.
از اتاق بیرون زدن.
به سالن رفت و روی مبل لم داد و سرشو به پشتی مبل تکیه داد.

نوید روبه روش نشست و لب زد
_تعریف کن بگو ببینم چی شده باز...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد همونجور که چشماش بسته بود نیشخندی زد گفت

_آخر هفته برام قراره خواستگاری گزاشتن بابام زنگ زده میگه میای همه چیو تموم کنی یا نه؟ انگار من بچم که بزور میخواد با زن گرفتن همچیو فراموش کنم.

نوید هم از رفتار پدر حامد متعجب بود.

اوایل درک میکرد که چه حسی داره اما وقتی حامد قضیه رابطه حامد و پروا رو گفت رفتار های پدرشون کمی زیادی میومد بنظرش...

_حامد چرا بهشون نمیگی عقد کردین و قال قضیه رو نمیکنید؟

حامد تکیشو از مبل گرفت و به نوید چشم دوخت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_فکر میکنی خودم بهش فکر نکردم؟ هزاربار گفتم برم همه جیو بگم تموم کنم اما نمیتونم میترسم...

نوید با شنیدن کلمه آخر حامد چشماش درشت شد.

حامد و ترس؟ عجیب بود.

_از چی میترسی؟ از بابات؟

حامد کلافه دستی به ته ریشش کشید

_از مرگ و زندگیش...دکتر گفت قلبش خیلی ضعیف شده اگر یه خبر بد دیگه بشنوه تموم میکنه...تازه با شنیدن این خبر فقط بابام نیست اینبار مامانم سکته میکنه...

نوید حالا که فکر میکرد از نظرش ترس حامد منطقی بود و باید فکری درست میکردن...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

***

#پروا

نگاهمو به انگشتر جواهری که وسطش نگین آبی همرنگ چشمام بود دوخته بودم.

چقدر زیبا بود ، کاش اینجوری اینو از حامد نمیگرفتم کاش ادامه اون شب خوب میشد.

دستم رو هی عقب جلو میکردم و لبخندی به انگشترم میزدم.

لحظه ای فکر برگشت به یک ساعت پیش که مامان اون حرف زد.

فکر میکرد من بچه ام!

میخواست با یه دروغ همه چیو تموم کنه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اون لحظه نتونستم بگم که تست DNA ای که ما برای ازدواجمون گرفتیم نشون داد منو حامد خواهر برادر نیستیم اما جوابش رو دادم.

جوری که خودش بفهمه نمیتونه با این دروغ منو از حامد جدا بکنه.

کاش میشد حامدو ببینم براش تعریف کنم که برای جدا کردنمون چه کارا که نمیکردن.

با خوردن چیزی به شیشه اتاق ترسیده تو جام پریدم.

چی بود؟

زود از جام بلند شدم طرف پنجره رفتم.

پرده رو کنار زدم و با دیدن قامت حامد توی کوچه لبخندی روی لبم نشست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انقدر ذوق زده بودم که میتونستم از همین جا پایین بپرم و برم بغلش کنم.

دستش که توی جیبش بود بیرون آورد و با لبخندی برام دست تکون داد.

#اوج_لذت

#پارت_537

چقدر دلم براش تنگ شده بود.

دستمو تکون دادم و کنار پنجره نشستم.

کاش میشد برم پیشش و باهاش حرف بزنم.

حالشو بپرسم میدونستم که اونم خوب نیست.

به ماشینش تکیه داد و همونجور زل زدیم به هم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همین نگاه هاهم کلی حرف داشت..

چشمم به ساعت افتاد ، هنوز خیلی دیروقت نبود.

پنجره رو باز کردم ، حتی نمیدونستم صدام میره از اینجا یا نه...

_حامد

نگاهش به لبام بود و انگار بیشتر قصد داشت لب خونی بکنه.

اما خب از این فاصله خیلی سخت بود.

نفس عمیقی کشیدم با صدای کمی بلندی گفتم

_فردا بیا دانشگاه

تکیشو از ماشین برداشت بیشتر دقت کرد.

دوباره حرفم تکرار کردم

_فردا صبح بیا دانشگاه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اینبار فهمیده بود.

لبخندی زد و سرشو تکون داد.

با شنیدن صدای پایی سریع پنجره رو بستم و پرده رو کشیدم روی تخت نشستم.

کتابمو دستم گرفتم و مشغول نگاه کردن بهش شدم.

در اتاق باز شد و مامان همراه سینی وارد اتاق شد.

_اون کتاب بزار کنار بیا یه چیزی بخور شامم که نخوردی.

اشتها نداشتم ، یعنی نزاشته بودن که اشتهایی بمونه.

_نمیخورم مامان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بی اهمیت به حرفم سینی روی میز کنار تخت گذاشت و کتاب از دستم گرفت.

_حامد دم در دیدم.

شوکه شدم.

زود تو جام نشستم و سعی کردم آروم باشم تا سوتی ندم.

_چی؟

مامان سری با تاسف تکون داد

_داشتم شامتو میکشیدم از پنجره آشپزخونه دیدم که به ماشینش تکیه داده و داره اتاقتو نگاه میکنه.

میترسیدم به بابا حرفی بزنه و سعی داشتم هنوزم مخفی کنم

_من ندیدمش حتما اشتباه میکنی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نیشخندی زد و به غذا اشاره کرد

_باشه اشتباه میکنم ، غذاتو بخور.

مامان خواست به طرف در بره که دیگه طاقت نیاوردم

_مامان به بابا...که نمیگی؟

#اوج_لذت

#پارت_538

مامان طرفم چرخید و نگاهی بهم انداخت

_حامد پسر منم هست هیچوقت به ضررش کاری نمیکنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفس راحتی کشیدم و سوالی دیگه پرسیدم

_بابا گوشیه منو پس نمیده؟ رسما انگار من اسیرتون شدم.

مامان اخمی کرد و لب زد

_پروا به قول خودت تو دیگه بچه نیستی بزرگ شدی پس باید مادر پدرتو درک بکنی فعلا پدرت گوشیتو پس نمیده.

عصبی مشتی به پاهام زدم

_من آخر از این خونه فرار میکنم.

_اونجوری فقط همچیو بدتر میکنی ، فردا دانشگاه داری؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم

_ساعت ۹ کلاس دارم تا ۲

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_باشه به بابات میگم صبح زود پاشو آماده شو

کنایه وار لب زدم

_چجوری بیدار بشم؟ گوشیم گرفتین نمیتونم ساعت بزارم.

_خودم بیدارت میکنم حالا غذاتو بخور بگیر بخواب ، شب بخیر.

جوابی ندادم و مامان از اتاق خارج شد.

چقدر من باید عذاب میکشیدم و حرص میخوردم.

زود از جام بلند شدم و دوباره طرف پنجره رفتم.

دیگه خبری از حامد نبود.

آهی کشیدم و به تخت برگشتم.

بوی غذا بدجوری دیوونم کرده بود.

سینی برداشتم مشغول شدم....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

***

_ساعت دو میام دنبالت پروا...

کولم پشتم انداختم و از ماشین پیاده شدم

_باشه بابا ممنون.

بدون اینکه نگاهی به اطرافم بندازم مستقیم وارد دانشگاه شدم.

کمی که گذشت ایستادم برگشتم پشتم نگاه کردم.

دیگه ماشین بابا دم در نبود.

سریع راهی که رفته بودم برگشتم نگاهی به اطراف انداختم.

اما خبری از حامد نبود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باید بهش زنگ میزدم.

با دیدن ترانه که از ماشین پسری جوون با خنده پیاده میشد منتظرش ایستادم.

دستی برای پسر تکون داد به طرف ورودی داشنگاه اومد.

قبل اینکه وارد بشه طرفش رفتم و دستشو گرفتم.

اول انگار ترسید و فاصله گرفت اما با دیدن من نفس راحتی کشید.

_پروا چی شد؟ ترسیدم.

با اینکه بخاطر کاراش قصد نداشتم هیچوقت باهاش آشتی بکنم اما حالا به کمکش نیاز داشتم و باید همه چیو فراموش میکردم.

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_539

_ترانه میشه یه کمکی بهم بکنی؟

چشماش گرد شد.
انگار از اینکه من ازش درخواستی داشتم تعجب کرده بود.
_آره حتما چه کمکی؟
_میشه گوشیتو بهم قرض بدی؟

ترانه دستم گرفت و منو گوشه ای از حیاط بزرگ کشید.
تلفنش از کیفش بیرون آورد رمزش رو زد
_بیا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زود از دستش قاپیدم تشکر کردم.

تند تند شماره حامد گرفتم.

بعد از چندبوق طولانی صدای مردونش توی گوشی پیچید

_بله بفرمایید

با نگرانی لب زدم

_حامد تو کجایی؟ خیلی نگرانت شدم.

صدای متعجبش توی گوشی پیچید

_پروا تویی؟ این شماره کیه؟

_حامد بیخیال اینا برای دوستمه ، تو کجایی؟ نیومدی دانشگاه؟

حامد کمی مکث کرد لب زد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا الان نمیتونم بیام ، تا ساعت چند توی دانشگاهی؟

بدجوری حالم گرفته شده بود.

_چرا نمیتونی بیای؟ حامد میخوام باهات حرف بزنم.

نفس محکمی کشید که از پشت تلفن هم شنیدم

_پروا الان کار دارم نمیتونم بیام ، تا ساعت چند دانشگاهی؟

بغضم گرفت ، یعنی کارش از من مهم تر بود؟

صدایی از پشت گوشی شنیدم

_آقا بسه بیاید همه منتظر شمان!

_پروا زودباش جواب بده

به سختی نفسی تازه کردم تنها یه کلمه گفتم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_دو

صدای بوق های متعدد نشون میداد که قطع کرده.

چی شد؟ چرا متوجه هیچی نشدم؟ چرا حامد اهمیتی به حرفام نمیداد؟ فکر میکردم از صبح زود برای دیدنم بیاد دانشگاه..

_پروا چی شد؟ حالت خوبه؟

قطره اشکی که از چشمم پایین افتاده بود رو با پشت دستم پاک کردم طرفش چرخیدم.

_چیزی نیست خوبم ، ممنونم.

گوشی به دستش دادم به طرف ساختمون دانشگاه راه افتادم که کنارم اومد.

_پروا اگر اتفاقی افتاده بهم بگو تا جایی که بتونم کمکت میکنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرمو به نشونه نه تکون دادم

_چیزی نیست ممنونم.

ترانه سریع تکون داد و همراه هم وارد شدیم.

کلاسمون با هم یکی بود و برای همین از هم جدا نشدیم.

روی صندلی نشستیم و ترانه از داخل کیفش چیزی در آورد و طرفم گرفت.

نگاهی به دستش انداختم.

کارت مربع کرم رنگی دستش بود.

_این چیه؟

#اوج_لذت

#پارت_540

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخندی زد و روی میز گذاشت

_بازش کن

کارت رو برداشتم و بازش کردم.

با خوندن داخلش چشمام درشت شد.

کارت دعوت بود.

_داری نامزد میکنی؟

سرشو تکون داد

_اره دو هفته دیگس ، پروا میشه حتما بیای؟ من فقط به تو خبر دادم.

میدونستم که بعد از اتفاقی که بهم گفته بود با همه دوستاش قطع رابطه کرده بود.

با حسرت نگاهی به اسماشون کنار هم انداختم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چرا حق منو حامد این نبود؟

_چجوری باهم اشنا شدین؟

ترانه خنده ای کرد و گفت

_مشاوره ، دکتری که بعد اون اتفاق رفتم پیشش مشاوره اون بود.

لبخندی زدم

_مبارک باشه.

_ممنونم.

با ورود استاد به کلاس دیگه حرفی نزدیم.

هیچی از حرفای استاد متوجه نمیشدم.

ذهنم بدجوری درگیر حامد بود....

ساعت ۱۲ اولین کلاسم تموم شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

غصه دار همونجور نشسته بودم و به روبه روم خیره شدم.

_پروا پاشو بریم حیاط اینجا گرمه.

حتی حوصله نداشتم پله های دانشگاه رو بالا پایین بکنم چه برسه تا خروجی ساختمون برم.

_من حوصله ندارم تو برو یک ربع دیگه کلاس بعدیم شروع میشه میرم همونجا مستقیم.

ترانه بی اهمیت به حرفم دستمو کشید و منو بلند کرد.

_پاشووو

به اجبار بلند شدم و یواش یواش به طرف حیاط رفتیم.

نفس عمیقی کشیدم و هوای تازه رو توی ریه هام کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بدجوری بغض تو گلوم سنگینی میکرد.

با صدای زنگ گوشی ترانه ازش فاصله گرفتم روی نیمکت نشستم.
نگاهی به شماره انداخت جواب داد
_بله بفرمایید...بله بله کنارمه الان میدم بهش..

نزدیکم شد و لب زد
_پروا با تو کار دارن.
با شنیدن حرفش زود گوشی از دستش گرفتم
_حامد

صدای حامد که داشت نفس نفس میزد توی گوشم پیچید
_پروا زودباش بیا جلو ورودی دانشگاه اجازه نمیدن بیام تو..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ذوق زده باشه ای گفتم و از جام بلند شدم.

پاتند کردم به طرف در دانشگاه رفتم.

از در خارج شدم و نگاهم بهش افتاد که پیرهن سفید مردونه همراه شلواری سیا پوشیده بود و پشت به من ایستاده بود.

_حامد

#اوج_لذت

#پارت_541

طرفم برگشت که با دیدن وضعیتش نزدیک بود سکته بکنم.

دستمو روی دهنم گذاشتم و داد زدم

_حامد این چه وضعیه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زیر چشمش کبود شده بود و کمی ورم کرده بود.
گوشه ابروش زخمی بود و خون مرده شده بود.
کنار لب هم ورم کرده بود و مشخص بود پاره شده.

وضعیت لباسشم داغون بود.
چند دکمه پاره شده بود و لباس سفیدش با قطره های خونه پر شده بود.

حامد زود نزدیکم شد
_پروا خوبم نگران نباش
دستمو طرف صورت کبودش بردم و با بغض لب زدم
_چه بلایی سرت اومده؟ کی تورو اینجوری کرده حامد؟ نکنه...نکنه بابا..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد دستامو توی دستش گرفت و بوسه ای روی جفتشون زد

_پروا عزیزدم آروم باش ، الهیی قربونت برم گریه نمیکنیا بخدا یه قطره اشک ببینم میزارم میرم.

ترسیده زود اشکام با شونم پاک کردم

_نه نه گریه نمیکنم ، حامد تروخدا بگو چی شده؟

_پروا اینجا واینستید الان حراست میاد گیر میده!

تازه یاد ترانه افتادم که همراهم اومده بود.

طرفش چرخیدم مشخص بود از نزدیکی من به حامد تعجب کرده.

حامد نگاهش به ترانه انداخت و سری تکون داد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ترانه هم سلام آرومی کرد.
تازه متوجه شدم که تلفن ترانه توی دستم مونده.

زود طرفش گرفتم و لب زدم
_ترانه خیلی ممنونم ، من الان میرم بعدا میام همه چیو برات توضیح میدم.
ترانه فقط باشه ای گفت و بعد از گرفتن گوشیش خدافظی کرد رفت.

همراه حامد از دانشگاه دور شدیم.
_ماشینت کجاست؟
دستمو گرفت و منو به طرف پارکی که نزدیک دانشگاه بود برد.
_ماشین نیست پروا.

گیج نگاهش کردم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_یعنی چی نیست؟ نیاوردی؟

_توضیح میدم صبر کن بریم یه جای خلوت.

سوال نپرسیدم و بالاخره وقتی به نیمکتی پشت درخت رسیدیم رضایت داد.

منو توی آغوشش کشید و سرشو توی گردنم فرو کرد.

منم محکم دستانو دورش حلقه کردم.

عطرشو توی بینیم کشیدم ، چقدر دلتنگش بودم.

بدجوری معتادش شده بودم.

_حامد ، نمیخوای بگی چی شده؟ بخدا نگرانم!

حامد بعد اینکه با تمام وجودش عطرمو نفس کشید کمی عقب کشید.

_پروا بدجوری دلم برات تنگ شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn



♡چنل عاشقان رمان♡

https://t.me/darkhast_romannn

چنلی پر از جدید ترین رمانهای فروشی و ممنوعه و چاپی که به صورت رایگان گذاشته میشه😍✨

♡لینک گپ درخواست رمان♡

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romann

#اوج_لذت

#پارت_542

با شنیدن اعترافش بدجوری خوشحال شدم.

اما وجود زخما و کبودی ها روی صورتش اجازه نمیداد خیلی ادامه پیدا بکنه.

_حامد تروخدا بگو چی شده؟ چرا زودتر نیومدی؟ با کی دعوا کردی؟

حامد منو روی نیمکت نشوند و خودشم کنارم نشست

_چیزی نیست انقدر استرس نداشته باش ، صبح وقتی داشتم میومدم دانشگاه فکرم یکم درگیر بود حواسم پرت شد زدم به ماشین جلوییم یارو از این آدمای کله خراب در اومد بعدم دعوا شد...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اخمام درهم کردم و لب زدم

_چرا دعوا شد یهو؟ خب زنگ میزدید پلیس و خسارتش میدادی!

حامد دستی توی موهاش کشید لب زد

_میخواستم همونکارو بکنم اما وقتی شروع کرد فحش دادن دیگه نتونستم وایستم نگاهش کنم کتکش زدم!

با نگرانی لب زدم

_زندس؟

حامد خنده ای کرد و سرشو تکون داد

_اره!

دستمو نزدیک بردم و روی زخم کنار ابروش کشیدم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_الهی دستش بشکنه ، ببین با صورتت چیکار کرده؟

ازش شکایت کردی دیگه؟

حامد سرشو بهدنشونه نه تکون داد

_اون شکایت کرد ، وقتی بهم زنگ زدی تو کلانتری بود. الانم با وثیقه آزادم!

با تموم شدن جملش هیعع بلندی کشیدم و دستمو روی دهنم گذاشتم.

چطوری میتونست انقدر ریلکس باشه؟

_حامد میفهمی چی میگی؟ اصلا تو کتک خوردی اون چرا شکایت کرده؟

نیشخندی زد

_تو باید حال اونو میدیدی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باورم نمیشد حامد این حرفارو میزد.
یعنی انقدر عصبی بود که اینکارارو کرده؟
_حامد حالا چی میشه؟ زندان نمیری دیگه؟

دستمو توی دستش گرفت و بوسه ای زد
_نترس چیزی نمیشه اصلا به این چیزا فکر نکن. تو خوبی؟

خودمو توی آغوشش انداختم و لب زدم
_تاجایی که بشه سعی میکنم خوب باشم اما سخته...
حامد بابا میخواد برات بره خواستگاری خبر داری؟

پوزخندی زد و گفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_خبر دارم ، پس به توام گفتن؟ نگران نباش همچین چیزی اتفاق نمیوفته دیشب بابا زنگ زد و منم بهش گفتم که امکان نداره برم.

کمی ته دلم قرص شده بود.

با لبخند گفتم

_منم به بابا گفتم!

_چی گفتی؟

ازش فاصله گرفتم و مثل دیشب دقیقا با همون لحن گفتم

_من اجازه نمیدم برای حامد برید خواستگاری!

#اوج_لذت

#پارت_543

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشمای حامد درشت شد.

انگار از شنیدن حرفم خیلی تعجب کرده بود.

_پروا بابا که کاری نکرد؟

ترسیده بود بابا کتکم زده باشه؟

_کاری نکرد نگران نباش.

حامد بوسه ای روی دستام زد

_پروا شرمندتم که مثل تو جسارت گفتن اینکه عقد کردیم ندارم.

نکاهشو ازم دزدید.

میفهمیدم که چقدر براش سخته زدن این حرف..

دستمو دو طرف صورتش گذاشتم لب زدم

_حامد هیچوقت شرمنده نباش ، میدونم که برای چی نمیگی بالاخره منم بزرگ شدم و میفهمم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد لبخندی زد و سرشو جلو آورد بوسه ای روی گونم گذاشت

_پروا چه خوبه که عاشقت شدم!

چه شیرین گفت.

شنیدن اینجور اعتراف ها از زبون مردی که عاشقش بودی مثل عسل بود.

سرمو توی سینش قایم کردم که سرمو نوازش کرد.

_پروا بلندشو بریم دیگه!

ازش فاصله گرفتم و با هم بلند شدیم.

_باشه منم برگردم دانشگاه بابا ساعت دو میاد دنبالم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد دستمو محکم گرفت و به طرف خیابون راه افتاد

_قرار نیست برگردی.

متعجب تو جام ایستادم.

حامد وقتی دید حرکت نمیکنم طرفم چرخید

_چی شد؟

_یعنی چی قرار نیست برگردم؟

حامد نزدیکم شد و روبه روم ایستاد

_میریم خونه من دیگه برنمیگردی خونه!

ترس تمام وجودم گرفت ، یعنی قرار بود یجوری فرار بکنم.

_حامد ولی...بابا بفهمه خیلی عصبانی میشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستمو دوباره سفت گرفت به طرف کنار خیابون رفت و دستشو برای ماشین ها تکون میداد.

_عصبانیت بابا حالا حالا ها ادامه داره نمیتونم همینجوری دست روی دست بزارم پروا ، نمیتونم اجازه بدم تو هروز توی اون خونه استرس داشته باشی...

اولین ماشینی که ایستاد سوار شدیم.

حامد آدرس خونش رو داد.

نمیدونستم قراره چی بشه و خیلی ترسیده بودم.

با ناخونم به جون گوشت دستم افتاده بودم و لبامو گاز میگرفتم.

دست حامد روی دستم قرار گرفت.

نگاهمو بهش دوختم که لب زد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا تو فقط به من اعتماد کن ، نمیزارم اتفاقی بیوفته قول میدم.

لبخند مصنوعی زدم و سرمو تکون دادم.

هرچقدرم قول میداد من باز استرس داشتم و نمیتونستم جلوی خودم بگیرم.

#اوج_لذت

#پارت_544

حامد گوشیش رو در آورد و شماره ای گرفت کنار گوشش گزاشت.

_الو سلام نوید چطوری؟ میتونی برام یه ماشین جور کنی؟...نه نگران نباش چیزی نشده...تصادف کردم پلیش ماشینمو خوابوند تا برم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

در بیارمش ببرم تعمیرگاه دوروز کاره بدون ماشین سختمه...

ناخودآگاه با دقت به همه حرفاش گوش میکردم.

_باشه ایول ، همون کارمو راه میندازه خودت لازم نداریش؟...باشه پس فردا میام میگیرم....خب پس دستت درد نکنه منتظرتم.

بعد از چند دقیقه بالاخره خدافظی کرد.

کنجکاو نگاهش کردم تا خودش توضیح بده.

_قرار شد امشب موتورشو بیاره بده من خودش از ماشینش استفاده میکنه!

اخمام درهم رفت لب زدم

_موتور؟ نه حامد نمیشه خطرناکه.

_نگران نباش موتور سواری بلدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با حرص طرفش چرخیدم لب زدم

_والا ماشینم بلدی ولی همین امروز انقدر فکرت درگیر بود که تصادف کردی فردا با موتور تصادف بکنی من چیکار بکنم؟

حامد خنده ای کرد و منو تو آغوشش گرفت سرمو بوسید

_نگران نباش چیزی نمیشه ، تا ماشین درست بشه مجبورم عزیزم.

_خب یه ماشین جدید بگیر

_فعلا وقتشو ندارم جوجه ولی قول میدم تو اولین فرصت یدونه بگیرم خیالت راحت بشه.

حرفی نزدم ، چی میتونستم بگم وقتی اهمیت نمیداد.

من نگرانش بودم اما خب اون اینو درک نمیکرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد یک ساعت بالاخره به خونه حامد رسیدیم.
وارد خونه شدیم خداروشکر حامد آدم حساسی بود و خونش تمیز بود.
مقنعه و مانتوم رو در آوردم گوشه ای گذاشتم.

داشتم به اطراف نگاه میکردم که دستم کشیده شد و از پشت بهم چسبید.
دستاشو دور کمرم حلقه کرد.
لبخندی زدم و دستم روی دستاش گزاشتم و سرمو به شونش تکیه زدم.

سرشو خم کرد و بوسه ای روی شونم زد
_حامد خیلی میترسم
بوسه ای روی گوشم زد و زمزمه کرد
_از هیچی نترس تا وقتی من باهاتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستمو بالا آوردم و توی موهاش کشیدم.

منو به طرف خودش برگردوند و بیشتر به خودش چسبوند

_پروا این دوروز مردم زنده شدم تو بی خبری ازت تو!

روی پاشنه پا بلند شدم و پیشونیم به پیشونیش چسبوندم

_تو نمیتونی حال منو بفهمی ، توی اون خونه داشتم دیوونه میشدم.

برخورد بینی هامون نشون از فاصله خیلی کممون بود.

همین که چشمامو بستم و لباشو توی دهنم کشیدم زنگ خونه زده شد....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد عصبی عقب کشید

_لعنتی

خنده ای کردم و عقبی رفتم روی دسته مبل نشستم.

حامد طرف آیفون رفت و با دیدن شخص پشت در ثابت ایستاد.

_کیه حامد؟

کمی مکث کرد و لب زد

_بابا...

#اوج_لذت

#پارت_545

ترسیده از جام پریدم.

حالا باید چیکار میکردم؟ بدبخت شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهی به ساعت انداختم هنوز ۱ بود و زود بود متوجه نبود من بشه پس برای چیز دیگه به اینجا اومده بود.

_حامد چیکار کنم؟ منو اینجا ببینه میکشتم. وای بدبخت شدم.

مثل اسفندی روی اتیش بودم و نمیدونستم چیکار کنم.

حامد سعی کرد آرومم بکنه.

دستاشو دور شونم گذاشت و لب زد

_ پروا آروم قرار نیست بفهمه پس انقدر نترس ، اومده با من حرف بزنه.

انقدر ترسیده بودم که تنم یخ کرده بود.

_حامد چیکار کنم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صورتم نوازش کرد و با آرامش گفت

_پروا عزیزم لطفا آروم باش ، برو توی اتاق قایم بشو تا وقتی هم که نگفتم بیرون نیا سرصدا هم نکن...

باشه ای گفتم و زود طرف اتاق دوییدم.

حامد آیفون رو زد و صدای در خونه می اومد.

وارد اتاق حامد شدم و همین که خواستم در اتاق رو کیپ بکنم حامد همراه با مانتو مقنعه کیف و کفشام وارد اتاق شد لب زد

_اینارو یادت رفته جوجه ترسو...

با ترس ناله کردم

_حامد برو زود تروخدا...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حرفی نزد از اتاق خارج شد.

روی تخت نشستم و با استرس ناخونم رو زیر دندونام خورد کردم.

بالاخره صدای بابا رو شنیدم که سلام کرد اما خب خیلی ضعیف بود.

از جام بلند شدم شروع کردم راه رفتن.

یعنی بابا برای چی اومده بود؟ چی میخواست به حامد بگه؟

نکنه دانشگاه رفته بود و فهمیده من نیستم؟

نمیدونم چقدر گذشته بود که داشتم خودخوری میکردم که با صدای بلند بابا توجهم بهشون جلب زد

_نمیزارم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به طرف در رفتم و کمی بینش رو باز کردم تا کمی صداشون رو بشنوم.

_بابا شما چه اجازه بدید چه اجازه ندید من کار خودم میکنم.

#اوج_لذت

#پارت_546

بابا خیلی زود جواب حامد داد

_حامد فکر میکنی من دشمنتم؟ با من لج میکنی؟

سرمو بیشتر بیرون بردم تا صدای حامد رو هم واضح بشنوم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ من همچین فکر نمیکنم اما اگر یکم دیگه به رفتاراتون ادامه بدید ممکنه این فکر به سرم بیاد. اخه من ۳۰ سالمه چندوقت دیگه ۳۱ سالم میشه چرا باید با پدرم لج بکنم این شمایید که لج کردید.

صدای بابا بالا رفت

_اگر تو ۳۰ سالته منم ۵۵ سالمه حامد من هیچوقت نمیام با پسر خودم با بچم که از گوشت خونمه لج بکنم؟ من فقط صلاحتو میخوام.

حامد انگار یهو ترکید داد زد

_صلاح من چیزیه که خودم میخوام. شما اگر فکر میکنید با تهدید کردن من میتونید تمومش بکنید اشتباه کردید.

بابا حامد رو تهدید کرده بود؟ واقعا بابا انقدر پیش رفته بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_حامد من تورو تهدید کردم؟ من تهدید کردم یا تو؟ تو نبودی که پای تلفن منو تهدید کردی گفتی به همه میگم؟

صدای کنایه دار حامد اومد

_بابا من تهدید نکردم بالاخره یروز همه این رابطه رو میفهمن...

_من نمیزارم این اتفاق بیوفته ، نمیزارم آبروی من و مادرت ببری.

چرا بابا فکر میکرد با ازدواج منو حامد ابروشون میره؟ چرا انقدر مخالف بود؟

_بابا با این کارتون منو از دست میدید برای همیشه ، دیگه حتی نمیتونید منو ببینید.

با تموم شدن جمله حامد سکوت کل خونه رو فرا گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کاش همه چی تموم میشد.

کاش این استرس ها پایان داشت.

_حامد به حرفایی که زدم فکر کن ، یه مدت از اینجا برو اصلا برو خارج بهت قول میدم احساسی که درون جفتتونه تموم میشه پروا بچس احساسشو نمیدونه!

حرصم گرفته بود ، بابا چرا این حرفارو میزد.

اگر ذهن حامد درگیر این حرفا میشد؟ اگر باور میکرد؟ اگر تنهام میزاشت؟

منتظر جواب حامد نموندم از در فاصله گرفتم.

با اینکه چند دقیقه پیش ترسیده بودم اما حالا حرصم گرفته بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نزدیک میز آینه رفتم دستامو دو طرف میز گذاشتم به خودم زل زدم.

من بچه بودم؟ احساسم چی بود؟ عشقه یا هوس؟ ذوق بچگونس یا هیجان عاشقی؟

دستمو کشیدم خواستم از میز فاصله بگیرم اما دستم به عطر قاب عکس کوچیک حامد خورد و روی زمین افتاد و صدای بدی ایجاد کرد.

باز هم اظطراب به طرفم اومد.

دستمو روی دهنم گذاشتم.

اینبار دیکه بدبخت شدم ، حتما بابا میفهمه اینجام باید چیکار کنم؟

_کی اینجاست حامد؟

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_547

#دانای_کل

چشمای حامد از حرص بسته شد.
خوب بود به پروا تاکید کرده بود ساکت باشه.

دستی به ته ریشش کشید و لب زد
_چیزی نیست ، دوستم اینجاست.

پدرش مشکوک شده بود.
پس چرا همون اول نگفته بود؟ لحظه ای ذهنش سمت پروا رفت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پروا هم توی اتاق با ترس گوشه ای از دیوار نشسته بود و سعی داشت خودش رو قایم بکنه.

در دل خودش رو لعنت میفرستاد که دو دقیقه نتونسته بود بدون خرابکاری بمونه.

_چرا زودتر نگفتی؟ کدوم دوستت؟

حامد قصد داشت خونسرد رفتار بکنه تا پدرش بیشتر از این مشکوک نشه.

_نگران نباش نویده ، خودم بهش گفتم بره تو اتاق نمیخواستم حرفامونو بشنوه..

پدرش حالا کمی آرومتر شده بود.

از جایش بلند شد که حامد هم ترسیده زود بلند شد.

اگر قلب مریض پدرش نبود تا بحال هزاربار پروا رو نشون میداد و میگفت که عقد کردن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اما هیچکس جز خودش نمیتونست درک بکنه ترسی که با فکر از دست دادن پدرش بهش دست میداد رو...

_من میرم ، حامد زودتر برو از اینجا بهت قول میدم رفتن تو برای جفتتونم بهتره...فقط فردا صبح بیا به مادرت سر بزن نگرانته!

پدرش این حرف رو زد چون میدونست پروا فردا صبح دانشگاه هست و حامد اون رو نمیبینه.

نگاهی به ساعتش انداخت.

نزدیکه دو بود و باید میرفت دنبال پروا...

طرف در رفت لب زد

_باشه حامد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد پشت سرش رفتم و نگاهشو از پدرش گرفت لب زد

_فردا میام به مامان سر میزنم.

وقتی اینجوری میگفت یعنی خبری از رفتن نبود و امکان نداشت که جایی بره...

حداقل تا وقتی رابطش با پروا برای همه روشن نشده بود.

پدرش بعد از پوشیدن کفشاش نگاه اخمویی به حامد انداخت.

پسرش با او لج کرده بود.

اون فقط صلاح پسر و دخترش رو میخواست.

اما نمیدونست که پسر ۳۰ ساله و دختر ۱۹ ساله خودشون بهتر صلاح خودشون میدونستن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت_548

حامد همین که پدرش رفت در رو بست و نفس عصبی و کلافه ای کشید.

پدرش مثل بچه ای ۱۳ ساله باهاش رفتار میکرد و سعی داشت درست غلط رو نشونش بده.

چنگی به موهاش زد و طرف اتاقی که پروا داخلش بود رفت.

در رو باز کرد و کمی نگاه چرخوند و پروا رو کنار کمد گوشه اتاق دید که در خودش جمع شده.

_ بابا رفت بیا بیرون..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پروا سرش رو با استرس بلند کرد از جاش بلند شد طرف حامد رفت.

_رفت دیگه؟ مطمئنی؟ حامد نفهمید که نه؟

_نه نفهمید اما خوبه این همه تاکید کردم سرصدا نکنی!

پروا با ناراحتی سرشو کج کرد

_عصبی شدم یه لحظه نفهمیدم چی شد دستم خورد به قاب عکست!

_ چرا عصبی شدی؟

اخماشو درهم کرد از اتاق خارج شد

_از حرفای بابا ، فکر میکنه بچم احساسمو نمیدونم!

حامد پشتش راه افتاد و روی مبل نشست با لبخند گفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_میدونی؟ احساساتو؟

نزدیکش شد و کنارش نشست با حرص لب زد

_معلومه که میدونم ، حامد همش میترسم فکرت درگیر حرفای مامان بابا بشه و فکر کنی بچه ام و احساسم نمیدونم!

ابرو های حامد بالا رفت.

چشماشو ریز کرد و کمی بیشتر به پروا نزدیک شد با صدای ضعیفی زمزمه کرد

_خب احساست چیه؟

پروا هنوزم متوجه نشده بود که قصد حامد بیشتر اعتراف گیریع تا قانع شدن.

دستاشو به موهاش کشید تند جواب داد

_خب معلومه ، من عاشقتم خیلی دوس...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قبل اینکه حرفش تموم بشه حامد وحشیانه حمله کرد و دستشو پشت سر پروا گذاشت لباشو میخورد.
وقتی دخترک لوس اونجوری برایش اعتراف کرد نتونست طاقت بیاره...

پروا از این حرکت ناگهانی حامد شوکه شده بود چشماش همونجوری باز مونده بود و هیچ حرکتی نمیزد.

اما حامد کار خودش رو میکرد و لبای دخترک میمکید.
بعد چند دقیقه کوتاه بالاخره فاصله گرفت.

چشمای پروا ریز و خمار شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد هم بدتر از اون مست لبای دخترکش شده بود.

همونجور که فاصلشون کم بود حامد با لبخند زمزمه کرد

_نگران نباش ، فکرم درگیر نمیشه حتی اگر توام بیخیال من بشی من نمیزارم جوجه!

#اوج_لذت

#پارت_549

پروا لبخندی زد و سرشو به پشتی مبل تکیه داد به حامد نگاه کرد.

_راستش حامد یکم فکر کردم.

حامد ازش فاصله گرفت مثل پروا به مبل تکیه داد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_به چی جوجه؟

پروا نمیدونست حرفشو بزنه یا غلطه اما خیلی راجب این قضیه فکر کرده بود.

ناخوناش کف دستاش فرو کرد با صدای ضعیفی لب زد

_به اینکه چجوری مامان و بابا رو مجبور بکنیم که راضی بشن!

حامد همونجور که چشماش بسته بود و سعی داشت کمی از سردردش رو که سراغش اومده بود آروم بکنه گفت

_خب چیکار کنیم؟ به چیزی رسیدی؟

پروا نفس عمیقی کشید.

میدونست امکان نداره حامد قبول بکنه اما تیری بود در تاریکی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

البته خودش هم راضی نبود اینجوری خانوادش رو راضی بکنه.

_بهشون بگیم من حامله ام!

حامد با شنیدن حرف پروا ، از جاش پرید.

طرف پروا چرخید و نیز نگاهش کرد.

بدجوری شوکه شده بود

_پروا دیوونه شدی؟ مامان بابا اگر بفهمن ما حتی کنار دراز کشیدیم درجا سکته میکنن چه برسه...

دستی به موهاش کشید از جاش بلند شد.

خب پروا انتظار این عکس العمل از حامد داشت و خیلی نترسید.

میدونست این کار درست نیست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالا فکر حامد بدجوری درگیر شده بود.

به این فکر میکرد که پروایش چرا باید یهو این پیشنهاد به ذهنش بیاد؟

نکنه واقعا...

_پروا

_جانم

حامد دستاش رو گرفت و اونو از جاش بلند کرد

_پروا تو که واقعا حامله...یعنی میخوام بگم اگر هستی و میترسی بگی...

پروا متعجب به حامد نگاه کرد.

اون واقعا فکر کرده بود حاملست؟

خنده ای کرد و دستش روی دستای حامد گذاشت

_من حامله نیستم ، اگر باشم نمیترسم چون تو پیشمی من قرص هامو مرتب خوردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد نفس آسوده ای کشید.

هرچقدر هم دلش میخواست از دخترکش بچه ای داشته باشه اما الان وقت مناسبی برای اون نبود.

پروا هم اینو خیلی خوب درک میکرد.

_حامد

حامد که در فکر فرو رفته بود نگاهش به چهره زیبای پروا داد لب زد

_جانم عزیزم

پروا دستش روی شکمش گذاشت و لب زد

_من خیلی گشنمه ، از صبح هیچی نخوردم.

#اوج_لذت

#پارت_550

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد گوشیش رو از جیبش بیرون کشید

_الان زنگ میزنم غذا بیارن تا بابا دوباره برنگشته بخوریم سیر باشیم.

پروا گیج و با ترس نگاهش کرد

_بابا گفت برمیگرده؟

حامد همونجور که با گوشیش مشغول بود جواب داد

_نه احتمالا الان داره میره دانشگاه دنبالت ، بعد که بفهمه نیستی مستقیم میاد اینجا!

پروا توی دلش غر میزد و گلایه میکرد.

ای خدا چرا دو دقیقه نمیتونستم آرامش داشته باشم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این چه زندگی بود که همش توش استرس و ترس نگرانی بود؟

نگاهش به حامد که خیلی خونسرد مشغول حرف زدن با کسی بود و داشت غذا سفارش میداد انداخت.

چرا اون انقدر ریلکس بود؟ چرا نمیترسید؟

عصبی به طرف آشپزخونه رفت و یه لیوان آب برای خودش ریخت.

و همرو یه جا سر کشید.

_غذا سفارش دادم تا ده دقیقه میرسه.

پروا لیوان رو روی میز کوبید

_حامد تو چرا انقدر خونسردی؟ چرا نمیترسی؟ الان بابا میاد اینجا و منو پیدا میکنه اونوقت من چیکار بکنم؟ تو خودت خونه جدا داری راحت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اینجا میمونی و هروز کنار مامان بابا نیستی تا استرس بکشی اما من چی؟ تنها جایی که دارم خونه مامان باباست و من هر لحظه ای که توی اون خونه ام تمام تنم از ترس میلرزه همش استرس دارم...

حامد بدون هیچ حرفی فقط بهم زل زده بود و نگاهم میکرد.

_پروا آروم باش ، میدونم میترسی استرس میگیری اما چه فکری پیش خودت کردی؟ اینکه الان من تورو آوردم اینجا مامان و بابا قرار نیست خبردار بشن؟ نمیشه که پروا اونجوری از استرس سکته میکردن نگرانت میشدن که تو کجا رفتی و چی شدی!

پروا با چشمای مظلوم نگاهش میکرد.

اما حامد اخمی کرد لب زد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_دیگه ام نشونم بگی جایی ندارم ، پروا اینجا خونه توئه!

پروا دستی به صورتش کشید.

شاید حق با حامد بود.

نمیتونست تا اخر عمر از پدر و مادرش قایم بشه و نگه کجاست.

نگران میشدن و ممکن بود اتفاقی براشون بیوفته.

به حامد حق میداد اما هنوزم نمیفهمید هدفش از اینکه اونو به اینجا آورده چیه!

_حامد من امروز قراره با بابا برگردم خونه؟

حامد نگاهی به گوشیش انداخت

_نـه

پروا دیگه عصبی شد و ناله کرد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پس قراره چیکار بکنیم به منم بگو!

حامد از آشپزخونه بیرون زد

_ پروا نگران نباش من به همه چی فکر کردم ، یه چیزایی توی سرمه که بتونم بابا رو راضی بکنم فقط بهم فرصت بده.

پروا دیگه حرفی نزد و ساکت شد.

چی میگفت وقتی حامد هربار یجوری میپیچوند و جواب نمیداد.

این طرف وقتی پروا تو استرس به سر میبرد پدرش تازه به دانشگاه رسیده بود.

ساعت پنج دقیقه به دو بود و باید توی ماشین منتظر می نشست.

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_551

***

«پروا»

_ باز نکن درو تروخدا من میترسم!

حامد قاشق رو داخل بشقاب گذاشت از پشت میز بلند شد.

دستم که روی میز بود رو لمس کرد و خم شد روی صورتم

_الهی من قربونت برم خانم کوچولوی من ، از هیچی نترس تا وقتی من هستم هیچ اتفاق بدی نمیوفته باشه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باید بهش اعتماد میکردم.

چون چاره دیگه ای نداشتم.

_باشه ، پس من میرم تو اتاق قایم بشم.

حامد سری به نشونه نه تکون داد

_لازم نیست عزیزم ، بشین غذاتو بخور...

با صدای دوباره زنگ حامد ازم دور شد و به طرفم در رفت.

از اینجا به در دید نداشتم اما صداهارو میشنیدم.

_حالا کارت به جایی رسیده بدون اجازه من میای پروا رو میبری؟ مگه نگفتم نباید همو ببنید؟

_بابا آروم باش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تن صدای بابا با اینکه آروم بود اما مشخص بود عصبیه!

_آروم باشم؟ زودباش به پروا بگو بیاد بریم!

صدای بلند حامد توی گوشم پیچید که با جسارت و شجاعانه گفت

_بابا پروا هیجا نمیاد ، نمیزارم!

توی جام خشک شده بودم و تمام وجودم شده بود گوش تا حرفاشونو بشنوم اما دیگه صدایی نیومد.

کنجکاو منتظر بودم و دستامو از ترس زیاد مشت کرده بودم.

با صدای بسته شدن در خونه تو جام پریدم.

چی شد؟ بابا رفت؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به سختی از جام بلند شدم ، اما قبل اینکه به سالن برم حامد صدا کردم.

_حامد ، حامد بابا رفت؟

وقتی جوابی نشنیدم با قدم های آروم وارد سالن شدم.

خبری نبود ، نه از حامد نه از بابا....

کجا رفته بودن یهو؟ چرا نبودن؟

طرف در رفتم و از چشمی به بیرون نگاه کردم کسی پشت در نبود.

زود طرف پنجره دوییدم و به بیرون نگاه کردم و فقط لحظه ای که ماشین بابا از کوچه خارج شد دیدم.

کجا رفتن؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نکنه بابا ببره بلایی سر حامد بیاره؟ یعنی ممکن بود بزنتش؟ نه نه بالاخره بچش بود اینکارو نمیکرد ....

باید منتظرشون میومدنم باید صبر میکردم.

توی خونه راه میرفتم زیرلب با خودم حرف میزدم.

ده دقیقه گذشت خبری نشد ، بیست دقیقه باز هم هیچی نیم ساعت ، یک ساعت....

دیگه نتونستم طاقت بیارم.

باید میرفتم دنبالشون یا به کسی خبر میدادم.

چشمم به تلفن خونه افتاد.

سریع طرفش رفتم و شماره حامد رو که از بَر بودم گرفتم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد بوق های طولانی قطع شد.

دوباره و دوباره گرفتم اما خبری نشد..

بدون هیچ فکری شماره خونمون رو گرفتم که بعد چند بوق صدای مامان تو گوشم پیچید

_الو حامد...

_مامان..

مطمئن بودم با شنیدن صدای من خیلی تعجب کرده

_پروا ، این شماره خونه حامده تو اونجا چیکار میکنی؟ میدون بابات بفهمه چی میشه؟

#اوج_لذت

#پارت_552

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خیلی زود همچیو برای مامان توضیح دادم که بیشتر از استرس گرفت.

گوشیشو زود قطع کرد تا با بابا تماس بگیره.

باید میرفتم خونه ، اینجوری شاید بابا هم اگر میخواست کاری بکنه بیخیال میشد.

مانتوم رو تنم کردم که همون لحظه در خونه زده شد.

به طرفش دوییدم زود باز کردم.

با دیدن قامت حامد صحیح و سالم نفس راحتی کشیدم و خودمو تو بغلش انداختم.

_حامد کجا رفتین؟ خیلی ترسیدم.

دستاشو روی بازوم گذاشت و منو از خودش جدا کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ثابت نگاهش میکردم که کنار رفت و بابا رو پشت سرش دیدم.

هیعع کشیدم زود ازش دور شدم.

سرم پایین انداختم و دلم میخواست اون لحظه بمیرم.

_پروا آماده شو بریم.

با شنیدن صدای خونسرد بابا نگاهم به حامد دادم.

برم؟ قرار بود از پیش حامد برم؟

_پروا لباساتو بپوش ، با بابا برو!

چشمام گرد شد.

حامد داشت میگفت برم!

با سر بهم اشاره کرد که حاظر بشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باید به حرفش گوش میکردم ، من هرچی که اون میگفت انجام میدادم.

حتما لازمه که برم!

_من توی ماشین منتظرم.

بابا این حرف رو زد و رفت..

حامد در خونه رو بست و وارد خونه شد.

شال و کیفم رو از داخل اتاق آورد طرفم گرفت.

زود شالم رو پوشیدم.

_حامد با بابا چی حرف زدین؟ قراره چیکار بکنیم؟

به چشمام زل زد و سرشو تکون داد

_هیچی ، برو خونه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_یعنی چی هیچی؟ حامد من اینجا دوساعت سکته کردم.

مچ دستمو گرفت و منو به طرف در هدایت کرد.

قبل اینکه درو باز بکنه ایستاد و محکم منو به آغوش کشید.

شوکه شده بودم ، چرا اینجوری میکرد؟ چرا حرف نمیزد؟

سرشو توی گردنم فرو کرد و عمیق بو کشید.

_پروا

_جانم ، حامد چیزی شده؟

ازم فاصله گرفت و دستامو محکم گرفت

_درساتو بخون و به هیچی فکر نکن ، پروا راجب عقدمون به کسی حرفی نزن اصلا!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چرا جوری حرف میزد که انگار میخواست بره؟

سرشو خم کرد پیشونیم بوسید

_خیلی دوست دارم پروا خانم من!

نگاهمو بهش دوختم لب زدم

_حامد داری میترسونیم تروخدا بگو چی شد؟

دستشو دو طرف صورتم کذاشت و با لحن مهربونی گفت

_هیچی نشده ، تو فعلا برگرد خونه.

وقتی نمیخواست بگه پس هرکاری میکردم نمیگفت.

باشه ای گفتم و بعد از بغل کردنش از خونه بیرون زدم.

اصلا حس خوبی به این خدافظی نداشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد جوری رفتار میکرد انگار آخرین باره قراره همو ببینیم.

از خونه بیرون زدم.

بابا توی ماشین منتظرم نشسته بود.

با سری پایین و خجالت زده سوار ماشین شدم و هیچ حرفی نزدم.

خداروشکر بابا هم هیچی نگفت پ به طرف خونه حرکت کرد.

#اوج_لذت

#پارت_553

بعد بیست دقیقه بالاخره به خونه رسیدیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان با دیدن من کنار بابا نفس آسوده ای کشید اما نتونست سوالی بپرسه جلوی بابا.

بعد از در آوردن کفشم مستقیم به طرف اتاقم راه افتادم.

_پروا صبر کن بابا جان

سرجام ایستادم و متعجب به طرف بابا که حالا با مهربونی باهام حرف زده بود برگشتم.

چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا دیگه عصبانی نبود؟ مگه نباید بخاطر اینکه با حامد رفته بودم الان داد و هوار میکرد؟

بابا وارد اتاق مشترکش با مامان شد.

نگاهم به مامان دوختم و با سرم پرسیدم چیکارم داره اما اونم نمیدونست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از چند دقیقه بابا برگشت.

نگاهم به دستش افتاد ، گوشیم بود!!!

طرفم گرفت و لب زد

_بیا دخترم

شوکه بدون هیچ عکس العملی فقط نگاهش میکردم.

بابا دستش رو جلوم تکون داد

_پروا چرا نگاه میکنی بگیر دیگه.

هول کردم و زود دستمو جلو بردم از بابا گرفتم اما نزدیک بود از دستم بیوفته.

دستش رو داخل جیبش کرد و کلید خونه رو هم از جیبش بیرون کشید

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_بیا کلیدتم بگیر از فردا خودت با تاکسی برو دانشگاه دیگه من نمیبرمت!

بابا راضی شده بود؟ یعنی حامد تونسته بود بابا رو راضی بکنه؟

ذوق کرده بودم و نمیدونستم باید چیکار بکنم.

نگاهم به مامان افتاد که لبخندی به لب داشت.

نزدیک بابا شدم و زود پریدم بغلش و گونش رو بوسیدم

_مرسی بابایی ، عاشقم ممنونم!

بابا هم منو در آغوش کشید و بوسه ای روی سرم زد.

_برو لباساتو عوض کن بیا ناهار بخوریم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با اینکه ناهار خورده بودم اما بازم چشمی گفتم و از بابا جدا شدم مامان رو هم بوسیدم طرف اتاقم دوییدم.

باورم نمیشد که همه چی تموم شده.

وقتی بابا گوشیم رو میداد و بهم اجازه میداد خودم برم دانشگاه یعنی همه چیزو قبول کرده دیگه؟

خیلی برام سوال بود که حامد چجوری بابا رو راضی کرده.

همین که وارد اتاق شدم بدون اینکه مانتوم از تنم در بیارم شماره حامد رو گرفتم.

لحظه شماری میکردم تا بگم بابا چیکار کرده و بپرسم چطور بابا راضی شد؟

چند بوق طولانی خورد بعد قطع شد.

حرصی دوباره شماره رو گرفتم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_اوف حامد کجایی جواب بده دیگه!

باز هم چند بوق و دوباره قطع شد.
حتما دستش بند بود هروقت ببینه خودش بهم زنگ میزنه.

با این فکر گوشی کنار گذاشتم و لباسامو در آوردم.
فکرای منفی از رفتار حامد و بابا به سرم میومد اما خیلی زود پسشون میزدم.
حتی نمیخواستم به اون احتمال ها فکر بکنم.

#اوج_لذت
#پارت_554

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از عوض کردم لباسام از اتاق بیرون زدم و با خوشحالی پله هارو پایین رفتم بعد مدت ها واقعا خوشحال بودم.

توی سالن کسی نبود.

طرف آشپزخونه رفتم و دیدم که مامان و بابا دارن پچ پچ میکنن اما با ورود من خیلی زود ساکت شدن.

نگاهم به چهره ناراحت و درهم مامان افتاد.

بابا هم تنها لبخند بی جونی به روم زد.

_چیزی شده؟

بابا سرشو به نشونه نه تکون داد

_چیزی نیست بیا بشین غذا بخوریم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ترجیح دادم خیلی فضولی نکنم تا بابا از تصمیمی که گرفته پشیمون نشه.

توی شادی غذام خوردم و بعد از تموم شدنش به مامان توی جمع کردن ظرف ها کمک کردم.

به بهونه درس خوندن به اتاقم برگشتم گوشیم چک کردم تا ببینم حامد زنگ زده یا نه اما خبری نبود.

روی تخت نشستم و شمارش رو گرفتم.

با پیچیدن صدای زنی که اعلام میکرد گوشیش خاموشه اخمام درهم شد.

چرا خاموش کرده بود؟ پروا بد فکر نکن حتما شارژش تموم شده....

خودمم خوب میدونستم فقط بهونه بود و داشتم خودم رو گول میزدم.

نفس های عمیق میکشیدم تا آروم باشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پروا اتفاقی نیوفتاده همه چیز خوبه!

***

بی حوصله به کتاب مزخرف روبه روم نگاه کردم.

حتی یه ذره هم ازش متوجه نمیشدم.

سه روز بود که گوشی حامد خاموش بود و هیچ خبری ازش نداشتم.

شاید بیشتر از دویست بار بهش زنگ زده باشم اما هیچی جز صدای اون زن احمق نبود.

فهمیده بودم که رفتار حامد اونروز خداحافظی بوده اما هنوزم امید داشتم.

مطمئن بودم که حامد منو ول نمیکنه برای همین هنوز به مرز دیوونگی نرسیده بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چندباری از مامان و بابا سراغش رو گرفتم اما هربار جوابی سربالا میگرفتم.

باز هم گوشیم برداشتم شمارش گرفتم.

_مشترک مورد نظر خاموش میباشد.

بغضم شکست و لب زد

_لعنت بهت کجایی اخه؟ چرا نمیای؟ چرا جوابم نمیدی؟

نفس عمیقی کشیدم و میون هق هق مزمه کردم

_حامد من بدون تو نمیتونما ولم نکنی.

همینجور داشتم اشک میریختم که صدای زنگ خونه بلند شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یعنی کی بود؟ نکنه...نکنه حامد اومده؟ بالاخره اومده بود؟

خیلی زود از جام بلند شدم و طرف آینه رفتم.
اشکام پاک کردم و لباسم مرتب کردم از اتاق بیرون زدم.

پله هارو دوتا یکی پایین رفتم.
مامان و بابا کنار در ایستاده بودن.
توی آخرین پله ایستادم و با ذوق لب زدم
_حامد اومده؟

نگاه مامان و بابا طرفم چرخید.
تو چشمای مامان غم موج میزد.
اما بابا فقط اخم داشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با دیدن شخصی که توی چهارچوب در قرار گرفت لبخند روب لبم ماسید...

خوشگلای من لطفا بخونید و نظرتون رو بدید.

هم میتونید تعریف بکنید هم میتونید انتقاد بکنید با روی باز پذیرا هستم💔

اما لطفا خواهش میکنم به من نگید چی بنویسم چون من چیزایی که توی سرم از قبل داشتم مینویسم و دلم نمیخواد که فکر کنید بهتون بی احترامی کردم مطمئن باشید من نمیام داستان خودم رو با نوشتن چیزای تکراری یا کلیشه ای خراب بکنم.

امیدوارم از حرفم ناراحت نشید اما واقعا این قضیه که زیرکامنت ها یا پیویم میومدید و میگفتید که چی بنویسم واقعا اذیتم میکرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

(دوستان منظورم با کسایی که میگن پایانش خوش باشه یا بد باشه نیست)

#اوج_لذت

#پارت_555

غم عالم دوباره به دلم نشست.

حامد نبود...

پس چرا نمیومد؟ چرا منو تنها گذاشته بود؟

کامل از پله ها پایین رفتم و نزدیک در شدم.

_سلام

محبوبه با دیدن وضعیتم لبخند بی جونی زد

_سلام عزیزم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خودمو تو بغلش انداختم ، میخواستم گریه کنم اما جلوی مامان و بابا نه...

محبوبه با اونا هم سلام احوال پرسی کرد و بعد با اجازشون به اتاق من رفتیم.

رفتارم با بابا خیلی سرسنگین بود چون حتما اون باعث نبودن حامد بود..

اون کاری کرده بود که حامد جواب تلفنم نمیداد و خبری ازم نمیگرفت.

همین که وارد اتاقم شدیم محبوبه رو بغل کردم زدم زیر گریه

_محبوبه حامد...حامد نیست.

دستاشو دورم حلقه کرد و سرم نوازش کرد.

_آروم باش پروا ، میاد...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرمو کمی ازش فاصله دادم و همینجوری که اشک میریختم لب زدم

_گوشیش خاموشه ، مامان بابا میگن نمیدونن کجاست...محبوبه حامد منو ول کرد؟

تند تند سرشو به نشونه نه تکون داد و با شصتش اشکام پاک کرد

_نه نه حامد اینکارو نمیکنه اون تورو خیلی دوست دارم!

سرمو کج کردم و با صدای ضعیفی لب زدم

_دوستم داره مگه نه؟ ولم نمیکنه؟

_اره ولت نمیکنه.

کمی دیگه تو بغلش اشک ریختم و دردو دل کردم.

محبوبه هم مثل یه دوست خوب یا شاید بهتره بگم خواهر به حرفام گوش کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روی تخت نشستیم و به هم تکیه دادیم.

_تو چیکار میکردی؟ خیلی وقته خبری ازت نداشتم.

محبوبه آهی کشید لب زد

_آخر این ماه بلیط گرفتم دارم میرم کانادا...

تازه یادم افتاد که محبوبه راجب این قضیه توی عروسی حرفایی زده بود.

سریع طرفش چرخیدم

_چرا؟ چر میخوای بری؟

محبوبه سرشو به پشتی تخت تکیه داد

_چون دارم میمیرم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با تموم شدن جملش چشمام درشت شد و زبونم بند اومد.

چی داشت میگفت؟

#اوج_لذت

#پارت_556

دستی به صورتم کشیدم و با چهره ای شوکه شده لب زدم

_یعنی...یعنی چی؟

محبوبه دستشو روی سرش گذاشت

_مریضم ، تومور دارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هیع کشیدم و دستم روی دهنم گذاشتم.
چرا آدمای اطراف من انقدر خونسرد بودن؟
_محبوبه تو جدی داری میگی؟

_بنظرت جفتمونم تو وضعیتی هستیم که بخوام شوخی کنم؟

بغضم گرفته بود دوباره اما نمیخواستم با دیدن اشکام بیشتر ناراحتش کنم.
_اما خب خوب میشی دیگه مگه نه؟

شونه ای بالا انداخت لب زد
_نمیدونم ، قراره برم اونجا تا ببینم زنده میمونم یا خوب میشم.
_چرا پس تنها میری؟ خاله یا بابات؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهشو طرفم چرخوند

_خودم خواستم که نیان ، پروا مامان خودش تازه مریضیش خوب شده اینجا خیلی خوشحاله دلم نمیخواد بیاد اونجا و منو مریض ببینه نمیخوام اگر مُردم تنها باشه اینجا حداقل مامانت هست دایی هست!

دیگه نتونستم تحمل بکنم و اشکام سرازیر شد.

توی بغلم کشیدمش

_خفه شو تو هیچیت نمیشه ، حالت خوب میشه برمیگردی..

محبوبه حرفی نزد و فقط خندید.

_محبوبه ، نوید...تو از اون خوشت نمیاد؟

ازم فاصله گرفت و دوباره سرشو تکیه داد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_میاد ، خیلی ازش خوشم میاد...اما این چیزیو عوض نمیکنه من ممکنه بمیرم و دلم نمیخواد یکی دیگه رو درگیر بکنم.

اولین بار بود که انقدر راحت باهام حرف میزد و اعتراف میکرد.

دلم به حال جفتمون سوخت...

محبوبه تا شب پیشم موند و کلی حرف زدیم و بعد پدرش اومد دنبالش رفت.

خیلی برام عجیب بود که من یه دختر ۱۹ ساله و محبوبه هم یه دختر ۱۸ ساله انقدر تو این سن سختی بکشیم انقدر عذاب بکشیم.

بعد از بدرقه کردن محبوبه خواستم دوباره به اتاقم برم که حرف بابا مجبورم کرد وایستم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_چشمات چرا قرمزه؟

باید میترسیدم؟ باید قایم میکردم؟ یا باید خجالت میکشیدم؟ پس چرا هیچکدوم از این احساس ها درونم نبود.

طرف بابا چرخیدم لب زدم

_چون گریه کردم.

#اوج_لذت

#پارت_557

بابا اخمی کرد و نزدیکم اومد

_چرا؟ محبوبه حرفی زد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پوزخندی روی لبم نشست ، بابا میخواست جوری نشون بده انگار خبر نداره حالم بده چندروزه...

_نه ، من چندروزه ناراحتم گریه میکنه عجیبه که مامان خبر داره اما شما نمیدونستی بابا...

بابا دستی به موهاش کشید.

از حاضر جوابیم خوشش نیومده بود.

_پروا ، من پدرتم هرکاری بکنم برای اینه که صلاحتو میخوام چرا فکر میکنی دشمنتم؟

سرمو کج کردم

_من که حرفی نزدم بابا فقط گفتم ناراحتم ، حالام اگر اجازه بدید میخوام برم اتاقم..

_برو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بابا هم اخمو بود هم مهربون انگار خودش هم نمیدونست چطور باید رفتار بکنه...

***

_پروا مادر بیا شام بخور...

طرف مامان که وارد اتاق شده بود برگشتم

_نمیخورم شما بخورید..

مامان اخمی کرد و لب زد

_یعنی چی نمیخورم؟ پروا میدونی چقدر لاغر شدی؟ بدنت ضعیف شده.

پوزخندی زدم و رو گرفتم

_مامان برو اینارو به بابا بگو ، دلیل همه اینا باباست تروخدا ولم کن...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان آهی کشید و از اتاق بیرون رفت درو بست.

روی تخت دراز کشیدم و سرمو زیر پتو کردم که صدای پیام گوشیم اومد.

سرمو از پتو بیرون اوردم و گوشی از روی میز پاتختی برداشتم و با کلافگی به صفحه نگاه کردم.

با دیدن اسم حامد روی صفحه که بهم پیام داده بود سریع از روی تخت پریدم.

سریع شمارش گرفتم و کنار گوشم گذاشتم

_مشترک مورد نظر خاموش میباشد..

عصبی داد زدم

_لعنت بهت..

دوباره و دوباره شماره رو گرفتم و بازم همون صدای مزخرف...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وارد صفحه پیام ها شدم تا ببینم چی فرستاده.
یه فایل صوتی بود..

با استرس روی تخت نشستم.
میترسیدم بازش بکنم ، نکنه توی اون فایل گفته باشه که رفته و منو دیگه نمیخواد؟
نکنه بگه بابا مجبورش کرده منو ترک کنه؟

نفس عمیقی کشیدم و زدم فایل پخش بشه.

|——— ♫♩♪♩♫ ———|

قول میدَم بهت عزیزم
ما یه روزی دور شیم از هم
تو دِلت تنگ میشه فوقش
وَلی من میمیرَم عِشقم

———

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستی که نبافه موتو

چشمی که نبینه روتو

به چه دردی میخوره این

شهر بارونیه بی تو ؟

فرق تو با بقیه خیلیه خیلی

بیا جون ازم بخواه دل چیه لیلی

مَن سَر هَر قولی که بهت دادَم هستم

دِل یه شهرو سَر عشقت شکستم

———

فرق تو با بقیه خیلیه خیلی

بیا جون ازم بخواه دل چیه لیلی

مَن سَر هَر قولی که بهت دادَم هستم

دِل یه شهرو سَر عشقت شکستم

|——— ♫♩♪♩♫ ———|

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#پارت_558

***

آهنگ برای بار هزارم دوباره شروع به خوندن کرد.
دیگه هر تیکش رو از بر بودم.
با هر لحظش اشک ریختم.

_پروا مادر بیدار نشدی هنوز؟

روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف نگاه میکردم.
از بین پرده ها مشخص میشد هوا روشن شده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان در اتاق رو باز کرد و با دیدن من تو اون حالت هیع کشید.

_پروا این چه وضعیه؟ نگو که از دیشب بیداری؟

هیچ تکون نخوردم و عکس العملی نشون ندادم.

مامان زود وارد اتاق شد و گوشه تخت نشست و دستش به صورتم کشید.

_چقدر بدنت داغه پروا..

گوشیم برداشت آهنگ رو قطع کرد.

دستمو گرفت و منو بزور روی تخت نشوند.

_الهی من بمیرم شماهارو تو این وضعیت نبینم.

دستش زیر چشمام کشید و لب زد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_زیاد چشمات کبود شده ، سفیدی چشمات خون افتاده پروا داری چیکار میکنی با خودت؟

انقدر اشک ریخته بودم که دیگه نمیتونستم گریه کنم.

سرم روی شونه مامان گذاشتم

_ خیلی دلم براش تنگ شده.

مامان سرمو نوازش کرد

_پروا مادر میدونم اما تو خیلی دختر قوی هستی ، نباید انقدر زود خودتو ببازی تو دختر منی...

_مامان چرا منو حامد نباید با هم باشیم؟

انگار از جای سختی وارد شده بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از نوازش کردنم دست کشید.

_پروا تو فکر کن در آینده ازدواج میکنی و بچه دار میشی و به همه میگی اینا بچه های منن بگی اینا خواهر و برادرن و هروز هزاربار برای داشتن همچین بچه هایی خداروشکر بکنی...بعد وقتی بزرگتر شدن و تُو و کل اطرافیانتون اون دوتارو خواهر برادر میدونن اما یهو بچه هات بیان بهت بگن ما همو دوست داریم و میخوایم باهم ازدواج کنیم پروا چیکار میکنی؟ خیلی راحت قبول میکنی؟ برات سخت نیست؟

از مامان جدا شدم و به چشماش خیره شدم

_مامان یادتون رفته که من بچه شما نیستم؟ من با شما ارتباط خونی ندارم من و حامد به هم ارتباط خونی نداریم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان اخمی کرد و دلخور نگاهم کرد

_اگر بچه ما نیستی چرا منو مامان صدای میکنی؟ چرا با مایی؟

نمیخواستم مامان رو ناراحت بکنم و میدونستم که از من بیشتر روی این قضیه حساسه..

_ببخشید مامان من بچه شمام نمیخواستم اونجوری بگم اما بازم با حامد ارتباط خونی ندارم که نتونم باهاش باشم.

#اوج_لذت

#پارت_559

مامان کمی مکث کرد و دوباره سوالشو تکرار کرد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_جواب منو بده یه روز اگر بچه هات که یکیشونم حالا به فرزندی گرفته باشی اما خودت با جون دل دوتا بچتو کنار هم بزرگ کرده باشی و بهشون کفتی شما خواهر برادرید وقتی بیا بگن همو دوست داریم چیکار میکنی؟

بدون حتی لحظه ای فکر جواب دادم

_هیچکاری نمیکنم حتی حمایت میکنم تا اونا به هم برسن چون خب همو دوست دارن دیگه بقیش مهم نیست...

مامان خنده ای کرد و لب زد

_هیچوقت نمیتونی درک بکنی چون تو این شرایط نیستی و فقط به فکر خودتی..

دستمو به صورتم کشید و با حرص گفتم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_شمام هیچوقت مارو درک نمیکنید نمیبنید که چجثری همو دوست داریم...

مامان از جاش بلند شد و بوسه ای روی سرم زد

_نمیدونم دیگه چی بگم خدا خودش هرچی صلاح بدونه همونو برامون رقم میزنه.

با لجبازی دستامو جمع کردم گفتم

_من و حامد به هم میرسیم.

مامان حرفی نزد و سمت در رفت.

قبل از خروج طرفم برگشت

_بگیر بخواب یکم حالت بد میشه...

نگاهی به ساعت انداختم هفت صبح بود.

_ساعت یازده کلاس دارم لطفا بیدارم کن مامان.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_امروز دانشگاه نرو نخوابیدی..

توی تخت دراز کشیدم پتو رو روی خودم انداختم

_امتحان دارم باید برم الان یکم میخوابم خوب میشم.

مامان باشه ای کفت و بعد از خاموش کردن چراغ از اتاق خارج شد.

امتحان و دانشگاه همش بهونه بود ، میخواستم برم دنبال حامد تا شاید بتونم یجوری ببینمش...

اما نیاز به کمی خواب داشتم چون سردرد بدی گرفته بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گوشیم برداشتم و دوباره اهنگ رو پلی کردم چشمام بستم و کم کم چشمام گرم شد و به خواب فرو رفتم...

***

_سلام خانم آقای دکتر تشریف دارن؟

دختر جوون که چهر ساده ای داشت نگاهی بهم انداخت لب زد

_خیر هنوز نیومدن ، شما وقت قبلی داشتین؟

دستی به مقنعه ام کشیدم و موهای پریشونم داخل دادم

_خیر من بیمار نیستم باهاشون کار شخصی دارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دخترک سری تکون داد

_اسمتون چیه؟

_پروا کیانی

#اوج_لذت

#پارت_560

داخل دفترش چیزی نوشت و به صندلی ها اشاره کرد

_لطفا منتظر بشینید خیلی زود میان.

تشکری کردم و روی صندلی نشستم.

هیستریک وار پامو تکون میدادم و روی زمین ضرب میزدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از صبح دنبال حامدم ، اول به خونش رفتم اما کسی درو باز نکرد بعدش به مطبش رفتم اونجا هم بسته بود کلا...

بیمارستان نمیتونستم برم چون آدرسش رو نداشتم و تنها کسی که به ذهنم رسید نوید بود.

بهش زنگ زدم و وقتی جواب نداد تصمیم گرفتم به مطبش بیام.
حتی آدرس مطب رو هم از اینترنت برداشته بودم.

نمیدونم چقدر منتظر بودم که بالاخره در باز شد و نوید وارد مطب شد.

تمام بیمارایی که داخل سالن نشسته بودن با خوشرویی بهش سلام کردن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نوید هنوز منو ندیده بود سلامی به منشی کرد و خواست به اتاق بره که زود از جام بلند شدم.

منشی رو به نوید گفت

_آقای دکتر این خانم...

قبل اینکه حرف دختره تموم بشه طرف نوید رفتم و صداش کردم

_نوید

با شنیدن صدام طرفم برگشت ، چشمام گرد شده بود و انگار اصلا انتظار دیدنم رو نداشت.

_پروا ، تو اینجا چیکار میکنی؟

نگاه غمگینم به چشماش دوختم که انگار متوجه شد دردم چیه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

در اتاقش رو باز کرد و اشاره کرد وارد بشم و رو به منشی گفت

_بعد از ایشون به ترتیب بفرستین تو..

وارد اتاق شدم و نوید درو بست.

نوید طرفم چرخید اشاره کرد بشینم.

به حرفش گوش کردم و خودشم روبه روم نشست

_چیزی میخوری بگم برات...

_نوید من نیومدم اینجا چیزی بخورم ، میخوام بدونم حامد کجاست؟

نوید سرشو تکون داد شونه ای بالا انداخت

_من نمیدونم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشمام ریز کردم و بهش خیر شدم

_تو؟ تو نمیدونی حامد کجاست؟ شما رفیق صمیمید امکان نداره بی خبر باشید از هم...نوید تروخدا بگو کجاست من حالم خوب نیست سه روزه انقدر گریه کردم دیگه چشمام داره در میاد...

#اوج_لذت

#پارت_561

نوید با ناراحتی نگاهم کرد و دستشو توی موهاش کشید

_پروا بخدا دروغ نمیگم ، من از حامد خبر ندارم.

آخرین بار که باهاش حرف زدم همون شبی بود که بابات تورو برگردوند خونه بعدش دیگه حرف نزدیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

داشت راست میگفت؟ خیلی خونسرد بود و نشوند نمیداد که استرس داشته باشه...

_یعنی چی؟ خب تو نگرانش نشدی؟ نگفتی یه زنگ بزنم بهش برم ببینم خوبه یا نه؟

دستاشو روی پاش کذاشت لب زد

-چرا هم زنگ زدم هم رفتم خونش اما کسی نبود با باباتم حرف زدم خبری نداشت و گفت پیگیری نکنم منم گوش کردم.

بابا ، همش کاره بابا بود اون حامدو فرستاده بود.

میدونستم اما حالا مطمئن بودم.

چقدر بابام بی رحم شده بود.

بغضم گرفته بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالا باید چیکار میکردم؟

_نوید من چیکار بکنم؟ حامد منو ول کرده...

نوید از جاش بلند شد ، کمی مکث کرد لب زد

_نه حامد اینکار نکرده... امکان نداره حامد تورو ول بکنه اون عاشق توئه...اگر میخواست ولت بکنه اصلا عقدت نمیکرد..

قطره اشکی از چشمم افتاد نالیدم

_پس کدوم گوری رفته منو اینجا گذاشته؟

اینجوری حرف میزدم اما خودمم خوب میدونستم فقط بخاطر دلتنگیم بود.

نوید طرفم اومد و کنارم نشست.

دستشو روی شونم گذاشت لب زد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا حامد زود برمیگرده انقدر خودتو اذیت نکن.

نوید یه چیزی میدونست وگرنه چطور انقدر مطمئن حرف میزد.

_نوید تو میدونی حامد چرا رفته کجا رفته چرا به من نمیگی؟ نمیبینی حالمو؟

نوید چنگی به موهاش زد

_نمیدونم اما حامد میشناسم احتمالا یه جندوقت رفته تا فکر بکنه نیاز داشته تنها باشه پروا تو خودتم میشناسی میدونی که بعضی اوقات یهویی غیب میشد..

دروغ داشت میگفت.

مطمئن بودم ، حامد اصلا از این رفتار ها نداشت.

هیچوقت بی دلیل غیبش نمیزد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مخصوصا تو همچین شرایطی امکان نداشت.

دیگه فهمیده بودم از نوید چیزی در نمیاد و فقط میخواد با دروغ دست به سرم بکنه.

میخواستم برم اما قصد داشتم قبلش راجب محبوبه هم بگم..

از نوید ناراحت بودم اما من اینکارو فقط بخاطر محبوبه میکردم.

شاید از نظر اون اشتباه بود اما حس میکردم اگر نوید رو کنارش داشته باشه امیدش برای خوب شدن بیشتر باشه.

_نوید محبوبه رو دوست داری؟

#اوج_لذت

#پارت_562

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهش روی من ثابت شد.

انگار اصلا انتظار پرسیدن این سوال رو نداشت اونم تو این موقعیت...

_چی میگی پروا؟

هیچ تغییری توی رفتارم ندادم و دوباره سوالم پرسیدم

_محبوبه رو دوست داری؟

بهم زل زده بود ، سعی داشت بفهمه قصدم از پرسیدن سوالم چیه..

وقتی مکثشو دیدم ادامه دادم

_اینو میدونم که خوشت میاد ازش اما میخوام بدونم واقعا دوستش داری یا فقط برای سرگرمی و چندوقت بعد از بین میره؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستی به ته ریشش کشید و زیر چونش خاروند

_دوستش دارم اما خب اون و من نمیشه ، یعنی خب من سنم بالاست و اون حتما اینو قبول نمیکنه...

همین که فهمیده بودم دوستش داره برام بس بود. بقیش دیگه به من ربطی نداشت و بین خودشون بود.

_با اینکه تو به من کمک نکردی و بهم دروغ گفتی اما من بهت کمک میکنم اما نه به خاطر تو بخاطر محبوبه چون دوست صمیمیه...

نوید خواست حرفی بزنه که دستمو بالا آوردم به حرفام ادامه دادم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_محبوبه مریضه تومور مغزی داره و آخر این ماه داره برمیگرده کانادا ، حالش خوب نیست اگر واقعا دوستش داری کنارش باش...

با تموم شدن حرفم از جام بلند شدم.

نوید شوکه شد بود.

خب شاید نباید انقدر یهویی بهش میگفتم که مریضه اما راه دیگه ای نبود و انقدر ناراحت بودم که آماده مقدمه چینی نبودم.

خواستم از کنارش رد بشم که زود بلند شو و جلومو گرفت

_محبوبه راجب من چیزی بهت نگفت؟

سرمو کج کردم و لب زدن

_چی باید میگفت؟

نوید کلافه دستی توی موهاش کشید

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا خودت میدونی دارم چی میگم ، حرفی نزده یعنی؟

باید میگفتم محبوبه هم دوستش داره؟ درست بود اینکار؟

اگر من جای محبوبه بودم دلم میخواست کسی که دوستش دارم تو این لحظه ها کنارم باشه..

_می ترسه...میترسه اتفاقی براش بیوفته برای همین نمیخواد تورو درگیر بکنه اما خیلی خوب میدونم که بی احساس نیست.

ناخودآگاه دیدم که لبش کش اومد.

_پروا مریضیش خیلی پیشرفت کرده؟

شونه ای بالا انداختم

_نمیدونم حرفی نزد راجبش...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت_563

نوید سری تکون داد سمت میزش رفت

_ حامد باید معاینش کنه.

تلخندی زدم

_من میرم.

حامد نمیخواست منو ببینه...

اون واقعا منو ول کرده بود.

رفتار های نوید نشون میداد که حامد تنبیهش کرده که حرفی نزنه تا نگه کجاست.

سمت در رفتم که نوید صدام کرد.

_پروا ممنونم خوبیتو هیچوقت فراموش نمیکنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

طرفش کرخیدم و با بغض توی چشماش زل زدم
_منم امروزو این لحظه هارو هیچوقت فراموش نمیکنم.

لحنم پر از کنایه بود.
چرا حرف نمیزد چرا نمیگفت تا من آروم بشم؟
حامد اگر برنگردی هیچوقت نمیبخشمت.
از مطب بیرون زدم و سرگردون خیابونا شدم...

***

_پروا پیرهن قرمزتو بپوش اون قشنگ تره..

بی اهمیت به حرف مامان پیرهن سیاهم از داخل کمد در آوردم.
مامان با دیدنش اخمی کرد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_این چیه؟ مگه میخوای بری عزاداری؟ رنگی بپوش.

جلوی آینه ایستادم لباس جلوی خودم گرفتم

_من عزادارم مامان شما خودت رنگی بپوش...

مامان با حرص سری تکون داد و نزدیکم شد

_پروا تمومش کن دیگه دو هفتس زانو غم بغل گرفتی امشب همه جوونا رنگی میپوشن...

لباس روی تخت انداختم و با لجبازی طرف مامان چرخیدم

_اون جوونا خوشحالن زندگی خوبی دارن خانوادشون اونارو از کسی که دوست داره دور نمیکنن...

هنوز حرفم تموم نشده بود که بابا وارد اتاق شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این چندوقته خیلی با محبت باهام برخورد کرده بود و هرچیزی که میخواستم برام فراهم میکرد اما رفتار من عوض شده بود ده دختر یکی یدونه بابام نبودم و باهاش قهر کرده بودم.

_پروا صداتو روی مادرت بلند کردی اینجوری؟

ساکت شدم و به بابا زل زدم.

حالا میخواست دعوام بکنه؟ چه بهتر حداقل اینجوری کمتر عذاب میکشیدم.

مامان سریع جلوی بابا ایستاد لب زد

_علی عصبانی نشو حالش خوب نیست ول کن.

بابا نفس عمیقی کشید و به در اشاره کرد

_برو بیرون

مامان نگاهی به من و بابا انداخت

_چرا؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بابا دست مامان گرفت و با لحن آرومی گفت
_برو میخوام باهاش حرف بزنم.

مامان درمونده نگاهم کرد و از اتاق خارج شد.

بابا نزدیکم شد و اشاره کرد روی تخت بشنیم و خودشم کنارم نشست.
_چرا انقدر عصبانی؟

#اوج_لذت
#پارت_564

پوزخندی زدم و نگاهش کردم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_تازه میپرسید چرا عصبانیم؟ باید از خودتون بپرسید.

بابا اخمی کرد و لب زد

_من کاری نکردم که تورو عصبانی بکنم.

متعجب به بابا خیره شدم

_کاری نکردید؟

سرشو به نشونه نه تکون داد لب زد

_نه شما بودید که منو خیلی عصبانی کردید اما من بازم کاری نکردم پس این رفتاراتو تمومش بکن.

پوزخندی زدم میخواست منو بترسونه؟

_بابا من دیگه نمیترسم از هیچی ، من حامد خیلی دوست دارم حتی با اینکه شما مارو از هم جدا کردید...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بابا چشماشو بست دستاشو روی چشماش گذاشت

_من نمیخواستم حرفی بزنم تا دلت نشکنه اما دیگه میگم که بدونی من جداتون نکردم درسته نمیخواستم باهم باشید اما من جداتون نکردم این انتخاب خوده حامد بود.

سرمو تند تند تکون دادم

_امکان نداره بابا ، حامد منو ول نمیکنه..

بابا دستشو روی سرم کشید و با مهربونی گفت

_پروا دخترم تو حامد هیچوقت نمیتونستید با هم باشید حامد اینو زودتر فهمید.

داشت دروغ میگفت ، باور نمیکردم حامد منو ول نمیکرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بابا از جاش بلند شد و طرف در اتاق رفت بازش کرد.

قبل اینکه خارج بشه لب زد

_پروا دخترم حامد دوهفتس که از ایران رفته فراموشش کن خودتو عذاب نده...

فراموشش کنم؟ چه مسخره...

چطور میتونستم کسی که از وقتی خودمو شماختم کنارم بوده رو فراموش کنم؟

همین که بابا از اتاق خارج شد صدای مامان پشت بندش شنیدم.

_چرا اینجوری میگی به بچه؟ همینجوریش داغون شده این چندوقت بزار خودش یواش یواش کنار بیاد...

و صدای بابا رو در جوابش شنیدم که گفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_چرا فکر میکنی من میخوام اذیتش کنم؟ بخدا منم پدرشم دوستش دارم دلم نمیخواد عذاب بکشه برای همین دارم تلاش میکنم کمکش بکنم..

مامان جوابی به بابا نداد صدای پاهایی رو شنیدم که از پله ها پایین رفتن.

مامان دوباره وارد اتاق شد و نزدیکم اومد

_پروا مادر غصه نخوریا همه چیز درست میشه.

درگیر حرف بابا بودم.

حامد از ایران رفته؟ واقعا رفته بود یعنی؟ تنهام گذاشته بود؟

پس اون آهنگ لعنتی که فرستاد چی بود؟ من نشده تو این دو هفته یک روز اونو گوش نکرده باشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انقدر ناراحت بودم که حالت تهوع گرفته بودم و سرم درد میکرد.

_ من نمیام.

#اوج_لذت

#پارت_565

مامان سرمو تو آغوش کشید و صورتم نوازش کرد.

_نمیشه اصلا حرفشم نزن دختر قشنگم ، پروا بخدا نگرانتم یکم بیا بیرون همش یا خونه ای یا دانشگاه بخاطر من بیا...تازه نیای محبوبه هم ناراحت میشه....

پوف کلافه ای کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

راست میگفت محبوبه اصرار کرده بود که امشب حتما برم.

نامزدیه دختردادییم ستاره بود خواهر امیرسام لعنتی مراسم کوچیک بود توی خونه گرفته بودن.

محبوبه اصرار داشت برم چون یجورایی جشن خدافظی اونم محسوب میشد.

سه روزه دیگه راهیه کانادا بود و تا جایی که باهاش حرف زده بودم خبری از نوید نبود و هیچ حرکتی نزده بود.

مردا همشون یه جورن ، ترسو و بزدل جرعت ندارن حتی کنار کسی که دوستش دارن باشن.

به اجبار مامان بلند شدم تا حاضر بشم اما بازم لباسی که خودم انتخاب کرده بودم پوشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چون حوصله نداشتم موهامو تو کل مراسم هی دورم بریزه دم اسبی بالای سرم بستم.

آرایش ساده و ملایمی انجام دادم و بعد از پوشیدن مانتو و سالم و برداشتن کیف و کفشم از اتاق بیرون زدم.

بابا کنار در آماده ایستاده بود.

حالا که دقت میکردم حامد کمی شبیه بابا بود حتی شاید بعضی رفتاراش اما بیشتر شباهتش به مامان بود...

بابا با دیدن من لبخندی زد

_ماشالله خیلی ناز شدی دخترم شبیه پرنسس شدی.

در جوابش چیزی نگفتم و کفشام پام کردم.

مامان هم اومد و راهی خونه دایی شدیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

توی راه تموم فکرم درگیر حامد بود.
الان کجا بود؟ کاش میشد الان خونه دایی منتظرم بود.
قول میدادم اگر امشب برمیگشت از هیچوقت نمیپرسیدم چرا رفتی و فقط بغلش میکردم...

حدودا بعد از بیست دقیقه به خونه دایی رسیدیم.
پشت مامان و بابا وارد شدم.
دایی و زن دایی طرفمون اومدن
_سلام خیلی خوش اومدین

دایی مامانم رو بغل کرد لب زد
_دلم براتنگ شده آبجی اصلا دیگه نمیای به ما سر بزنیا..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زندایی هم طرف من اومد بعد اینکه بغلم کرد دستمو گرفت و سرتاپامو برانداز کرد

_ماشالله ماشالله ماه شدی ، انقدر قشنگی که آدم نمیتونه ازت چشم بگیره عزیزم..

لبخند کوچیکی زدم و خجالت زده سرم پایین انداختم

_خیلی ممنونم.

دایی هم حرف همسرش رو تایید کرد و منو تو آغوش کشید.

بعد از سلام احوال پرسی اولیه بالاخره تونستیم وارد خونه بشیم.

_پـــروا

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_566

با شنیدن صدای آشنایی اطرافم نگاه کردم و دیدم که محبوبه با خوشحالی داره طرفم میاد.

لبخندی روی لبم نشست ، واقعا زیبا شده بود.

زود همو تو آغوش کشیدیم.

_خیلی خوشحالم اومدی ، تنهایی دیوونه میشدم.

لبخندی زدم و ازش فاصله گرفتم

_فقط بخاطر تو اومدم.

محبوبه با مامان و بابا هم سلام احوال پرسی کرد و بعد دستمو گرفت

_بیا بریم تو حیاط اینجا خیلی شلوغه من سرم خیلی درد میگیره..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهی به سالن شلوغ انداختم.

راست میگفت ، با اینکه قرار نبود مهمونی بزرگی باشه اما بازم شلوغ بود و خونه پر از آدم...

همراه محبوبه از در پشتی خونه وارد حیاط شدیم.

خداروشکر خلوت تر بود و فقط چندتا از مردهای سن بالای فامیل برای کشیدن سیگار بیرون اومده بودن.

گوشه ای کنار باغچه که صندلی بود نشستم.

همینکه نگاهم به محبوبه افتاد دیدم که بغضش گرفته.

دستمو طرف دستش بردم و با نگرانی پرسیدم

_محبوبه چی شد؟ حالت خوبه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستش روی صورتش گذاشت و سعی کرد اشک نریزه

_پروا خوب نیستم...من من دلم نمیخواد برم..این چندوقته خودم خیلی قوی نشون دادم جوری که انگار برام مهم نیست که قراره بمیرم...من فقط بخاطر مامان بابام خودمو اینجوری نشون میدم پروا...من خیلی میترسم از تنهایی مردن...

تعجب کرده بودم.

محبوبه واقعا خودش رو قوی و بیخیال نشون داده بود.

در حدی که من هم باور کرده بودم براش مهم نیست تنها باشه...

نزدیکش شدم و تو آغوش کشیدمش

_درکت میکنم عزیزم ، میدونم سخته...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دروغ میگفتم درکش نمیکردم حتی هرچقدرم خودمو جای اون میزاشتم من هیچوقت به مرگ نزدیک نبودم اما الان این حرف میتونست اونو آروم بکنه...

_محبوبه همه چیز درست میشه تو خوب میشی...اصلا به چیزای منفی فکر نکن...نوید...از نوید خبری نشد؟

محبوبه اشک هاشو پاک کرد و مشکوک نگاهم کرد

_تو چرا این چندوقته هی سراغ نوید از من میگیری؟ پروا نکنه بهش حرفی زدی؟ بخدا اگر چیزی گفته باشی..

قبل اینکه بزارم جملش تموم بشه سریع گفتم

_فقط بهش گفتم داری میری همین...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشمای محبوبه بسته شد

_آخه چرا گفتی؟ الان فکر میکنم من خواستم که بگی...

دستشو گرفتم و سرمو تکون دادم

_نه اصلا همچین فکری نمیکنه نگران نباش نوید عاقل تر از این حرفاست...

محبوبه نفس عمیقی کشید و گفت

_خبری ازش نشد..

پوفی کشیدم و شقیقه هامو فشار دادم

_مردایی که دور مان متاسفانه همشون ترسو و بزدلن...به سنگ دل ببندی بهتره تا یه مرد...

_اگر به آدم درست دل ببندی میفهمی که همه مردا ترسو و بزدل نیستن..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت
#پارت_567

با شنیدن صدای امیرسام سرمو بالا آوردم و نگاهم به چشماش افتاد.

اخمی کردم و صاف نشستم
_تو وایستادی حرفای مارو گوش میدی؟
خیلی بیخیال دستشو توی جیب شلوارش کرد
_اومدم سلام بکنم حرفاتونو شنیدم.

از جام بلند شدم و با لحن محکمی گفتم
_خیلی خب سلامتو کردی حالا برو داریم حرف میزنیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بی اهمیت به حرفم نزدیکم شد و دقیقا روبه روم ایستاد

_منم میخوام حرف بزنم مگه شما دختر خاله های من نیستید؟

چقدر این بشر پرو بود.

_ما حرفی با تو نداریم ، حرفای ما دخترونست..

_بگو ببینم اون پسر پسر ترسو و بزدل که تورو ول کرده کیه؟

امیرسام دستشو بالا آورد و خواست روی صورتم بکشه که دستش محکم به عقب هل دادم

_چیکار میکنی؟ دستتو بکش ، کم از حامد کتک خوردی؟ بازم دلت میخواد؟

امیرسام خنده ای کرد و نگاهی به اطراف انداخت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_والا من اینجا حامدی نمیبینم شنیدن رفته خارج...برادرت زیادی روت حساس بود..

نفس عمیقی کشیدم تا آروم بشم.

دندونامو روی هم فشار دادم لب زدم

_شاید چون برادرم نبود روم زیادی حساس بود..

حیف میترسیدم وگرنه داد میزدم و میگفتم شوهرمه تا خفه بشه...

امیرسام با دقت نگاهم کرد

_راست میگی جای پدرت بود.

دستمو بالا آوردم و محکم روی سینش کوبیدم که عقب رفت

_نه حامد دوست پسرمه کسیه که قراره باهاش ازدواج بکنم...حالام گمشو وگرنه بخدا جیغ و داد میکنم کل خونه بریزن سرت...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشمای امیرسام گرد شده بود.

انگار هضم حرفی که زده بودم براش خیلی سخت بود.

دست محبوبه رو گرفتم

_بریم تو من شلوغی میتونم تحمل بکنم اما تحمل این مرتیکه برام سخته...

همراه محبوبه وارد خونه شدیم دوباره..

محبوبه کنار گوشم لب زد

_نره به کسی بگه؟

کلافه شونه ای بالا انداختم

_بره بگه ، دیگه برام مهم نیست بالاخره یه روز همه میفهمن...البته اگر حامد برگرده..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

محبوبه با شنیدن حرفم توی جاش ایستاد و منم مجبور کرد وایستم.

_پروا حرفای امیرسام واقعی بود؟ حامد واقعا رفته خارج؟

طرفش برگشتم و با اعصابی خراب سرمو کج کردم

_نمیدونم ، نمیدونم...بابا هم گفت رفته گفت خودش انتخاب کرده که منو ول بکنه و بره...

محبوبه شوکه شده بود و نمیدونست باید چی بگه..

_محبوبه کاش منم میتونستم مثل تو از این جهنم فرار کنم برم...

#اوج_لذت

#پارت_568

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا آخرشب که اونجا بودیم گوشه ای نشسته بودیم و با حسرت به دختر داییم که لباس آبی آسمانی به تن داشت و کنار نامزدش با خوشحالی میرقصید نگاه میکردیم!!

نمیدونم محبوبه به چی فکر میکرد اما من فقط حسادت میکردم.

چرا حق من و حامد این نبود؟ چرا ما جای اونا نبودیم؟

نمیتونستم دروغ بگم که حسود بودم.

وقتی دخترو پسرای جوون که با عشق تو بغل هم میرقصیدن بدون هیچ ترسی میدیدم دلم میخواست از حسادت بترکم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پسرک که حتما وقت نکرده بودم اسمش رو بپرسم دست ستاره رو گرفت و حلقه ای پر از نگین توی دستش انداخت و باعث شد نگاه من هم سمت انگشترم بره.

خداروشکر بابا به این یکی گیر نداده بود و توی دستم مونده بود.

با قرار گرفتن دست محبوبه روی پام به خودم اومدم

_پروا خودتو ناراحت نکن...درست میشه.

تنها فقط سری تکون دادم و حرفی نزدم.

بعد از خوردن شام بالاخره همه عزم رفتن کردن.

با محبوبه خدافظی کردم و ازم خواست که حتما یک روز قبل رفتنش برم پیشش تا تنها نباشه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالم خوب نبود و انقدر خسته بودم که انگار کوه جابه جا کرده بودم.

توی ماشین خودم رو بخواب زدم تا مجبورم نکنن حرف بزنم و وقتی به خونه رسیدیم خودم زودتر بلند شدم و به اتاقم رفتم.

در اتاقم قفل کردم و همین که احساس کردم دیگه واقعا تنهام اشکام سرازیر شد.

انگار تحمل این چندوقت با چیزایی که امشب دیدم ده برابر سختر شده بود.

جلوی آینه ایستادم.

ریملم بخاطر گریه ریخته بود و زیر چشمام سیاه کرده بود.

دستمو روی رژم کشیدم و اونم پاک کردم.

اگر حامد برنمیگشت خودمو میکشتم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حتما اینکارو میکردم.

لباسامو از تنم در آوردم و گوشیم برداشتم سمت حموم رفتم.

میدونستم که گوشیش خاموشه اما میخواستم بعد چندوقت بالاخره جواب آهنگی که فرستاده بود رو بدم.

توی این چندوقت بجز آهنگی که خودش فرستاده بود فقط این آهنگ بود که حرفای دلمو میزد.

آهنگ براش فرستادم و بعد توی حموم پخشش کردم زیر دوش رفتم که تا خود صبح زار بزنم....

|——— ♫♩♪♩♫ ———|

بیا بهم بگو چیه جنس دل تو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کاش اون همه طاقتی که تو داریو بدی من
نصف این خیابونارو گرفتی از من
هرجا که میرفتیم باهم دوتایی رو نمیرم
همیشه منتظر حرکت از سمت منی
کاش اونی که بهت گفته خدایی رو ببینم
بدم میاد از هرکی که دور و برته
از اونا که میدونن تو کجایی و نمیگن

تنگ میشه دلم واست دم صبح من خل
وگرنه کم ندیدم همه طور بعد تو
بعد من به هیچ کسی اگه شد نده قول
فکرت منو میکشونه دم پل نده هل²

جلو چشمی حتی وقتی خواب میبینم
یاد میگیرم همه واسه هم عادی میشن
تو جلو چشمی وقتی پره دوده خونه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وقتی داره گیج میره سرم و تار میبینم
یه کاری کردی ازم چیزی نمونه
خیلیا جات خواستن بیان هیشکی نتونست
دیدی هیشکی نمیخواست باهم بمونیم
هرچی میگفتم تهش دیدی همونه

———

تنگ میشه دلم واست دم صبح من خل
وگرنه کم ندیدم همه طور بعد تو
بعد من به هیچ کسی اگه شد نده قول
فکرت منو میکشونه دم پل نده هل²

|——— ♫♩♪♩♫ ———|

***

#دانای_کل

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دخترک وقتی داشت با یاد عشقش اشک میریخت ، پسرک اون سر دنیا با حالی داغون آهنگی رو که پروا فرستاده بود رو گوش میکرد.

دلتنگ بود ، بیشتر از هر چیزی که میشد فکرش رو کرد.

اما مجبور بود باید تحمل میکرد این دوری رو...

بخاطر عشقش بخاطر پروا کوچولوش باید این دوری رو تحمل میکرد...

#اوج_لذت

#پارت_569

از روی تخت بلند شد و طرف پنجره بزرگ رفت.

کل شهر زیرپاش بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منظره زیبایی بود اما نه به اندازه چشمای دختر کوچولوش...

_?Hamde , are you ok

(حامد خوبی؟)

با شنیدن صدای سابین که بدون اجازه وارد اتاقش شده بود اخم کرد.

هنوز هم به این حرکت مزخرف سابین عادت نکرده بود.

_خوشم نمیاد بدون اجازه وارد اتاق میشی!

سابین طرف موبایلش رفت و صدای آهنگ رو قطع کرد.

_چرا انقدر حالت بده؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد نزدیک یخچال کوچیک داخل اتاق شد و شیشه‌ی مشروبش رو بیرون کشید.

بدون برداشتن لیوان اونو سر کشید لب زد

_دلم براش تنگ شده.

سابین دستی به داخل موهاش کشید.

نمیدونست باید برای دوستش چیکار بکنه تا کمی حالش خوب بشه..

_حامد بهش زنگ بزن

حامد روی مبل نزدیک پنجره لم داد

_نمیشه نمیتونم اینکارو بکنم...

سابین از اتفاقات خبر نداشت و همینقدر میتونست تلاش بکنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نزدیک حامد شد و شیشه رو ازش گرفت و سرکشید و چندقلوپ خورد.

بعد دوباره شیشه رو به حامد پس داد و طرف در رفت

_خیلی نخور فردا جراحی داری...

و بعد حامد رو با دردی که داشت اونو میکشت رها کرد.

کی فکرش رو میکرد حامد ۳۰ ساله که برای خودش کسی بود و هرکسی آرزو داشت جای اون باشه الان بخاطر دو هفته دوری از دختر کوچولوش اینجوری شده باشه...

_امیدوارم زود تموم بشه پروان وگرنه نمیتونم سرقولایی که دادم بمونم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پروا

_پروا مادر شب دیر نیایا بابات عصبانی میشه..

دندونامو روی هم فشار میم و با گفتن چشمی و از خونه بیرون میزنم.
سوار تاکسی میشم و آدرس کافه ای که با محبوبه قرار داشتم رو میگم.

زیاد طول نمیکشه و در عرض بیست دقیقه رسیدم.
بعد از پرداخت کرایه وارد کافه شدم.
کمی سرم میچرخونم و با دیدن محبوبه طرفش میرم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باورم نمیشه که فردا رفتنی بود.

محکم توی بغلم میگیرمش..

چرا همه باید برن؟ چرا یکی تا آخر پیشم نمیموند..

اون از پدر و مادر واقعیم که زود مردن و منو تنها گذاشتن اونم از عشقم و اینم از دوستم...

_محبوبه من باورم نمیشه تو میخوای بری...کاش میشد بمونی! تو بری من خیلی تنها میشم...

محبوبه که مشخص بود از قبل آماده بغ کردنه زود اشک ریخت

_پروا من فقط دنبال یه دلیل قویم برای موندن برای اینکه نرم اما نمیشه ندارم...

چقدر بد بود که چیزی نداشت تا اینجا بمونه.

حتی یه دلیل...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اما هزارتا دلیل برای رفتن داشت.

پشت میز نشستیم ، جفتمونم سکوت کرده بودیم.
نگاه کوتاهی به منو انداختم و یهو هوس بستنی کردم.
با نزدیک شدن گارسون سریع گفتم
_من بستنی میخوام همه مزه ها هم باشه حتما شکلات و توت فرنگی بزارید توت فرنگی هم داشته باشه خواهشا..کنارشم سس شکلات بزارید زیاد باشه حتما...

#اوج_لذت
#پارت_570

گارسون بیچاره انقدر شوکه شده بود که فقط سری تکون داد و بعد نگاهش به محبوبه داد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_من یه قهوه ساده میخوام لطفا شکر نزنید...

با رفتن کارسون محبوبه صورتشو نزدیکم کرد

_پروا چه خبرته؟ دیوونه شدی یا افسرده؟ اصلا مگه میتونی این همه بخوری؟

شونه ای بالا انداختم لب زدم

_یهو هوس کردم ده حالا مگه چیه...بعدم معلومه افسرده شدم دیگه عشقم ولم کرده رفته اون سر دنیا عشق و حال....

حرفی نزد و فقط سری از روی تاسف تکون داد.

_محبوبه تو نمیتونی همینجا درمان کنی؟ یعنی واجبه بری اون سر دنیا اونم تنها..

محبوبه توی فکر فرو رفت و اهی کشید

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_مامانم گیر داده اونجا بهتره برای درمان و خطرش کمتره و این حرفا منم خب حرفی ندارم قبول کردم برم..برای من فرقی نمیکنه چه اونجا بمیرم چه اینجا..

اخمی کردم و ضربه ای محکم به پاش زدم

_زبونتو گاز بگیر این حرفا چیه تو میزنی...محبوبه بخدا اگر بمیری خودم میکشمت..

جفتمون با جمله ای که ساختم خنده ای کردیم و باعث شد فضای بینمون عوض بشه.

پنج دقیقه گذشته بود و هی سر خودم گرم میکردم اما دیکه عصبی شده بودم.

دستمو بالا بردم و با صدای بلند رو به گارسون گفتم

_آقا سفارش ما جی شد دوساعته منتظریما...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_وااای پروا ساکتشو آبرومونو بردی چرا هوار میکشید الان میاره دیگه.

با اخمای درهم حرصی کفتم

_بابا دساعته منتظریم مگه ما علاف ایناییم...

خودمم رفتارهای ضدونقیضم رو درک نمیکردم.

با اومدن بستنیم گل از گلم شکافت.

با خوشحالی به جون بستنی افتادم و کلشو خودم تنهایی خوردم.

_پروا چجوری تونستی؟ بخدا مریض میشی...دل درد نداری؟

خنده ای کردم و دستم روی شکمم کذاشتم

_چیزی نبود بابا جوه نده الکی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

محبوبه سعی کرد حرفی نزنه و نرمال رفتار بکنه.

_پاشو بریم یکم دور بزنیم خسته شدم از نشستن.

باشه ای گفتم و بعد از حساب کردن از کافه بیرون زدیم.

همینجوری قدم میزدیم و به مغازه های اطراف نگاه میکردیم.

محبوبه جوری به همه جا نگاه میکرد انگار که آخرین باری بود که اینارو میدید..

چقدر بد بود اینکه همش فکر کنی قراره بمیری..

اینکار محبوبه باعث شده بود که روحیش کم بشه و مرگش رو راحت قبول کنه..

#اوج_لذت

#پارت_571

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمیدونم بخاطر بستنی ها بود یا هوای گرم که معدم تیر کشید.

دستم روی دلم گذاشتم و با دست دیگم مچ دست محبوبه رو گرفتم فشار دادم.

طرفم چرخید و انگار با دیدن حال خراب من سریع جفت دستامو گرفت

_پروا خوبی؟ چی شدی؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم

_حالم حالم خیلی...

هنوز حرفم تموم نشده بود که تمام محتویات معدم بالا اومد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سریع محبوبه رو به عقب هل دادم کنار جوی آب نشستم.
هرچی که خورده ونخورده بودم بالا آوردم.

محبوبه با نگرانی کنارم ایستاده بود شونم ماساژ میداد.
_پروا بهتری؟ حتما بخاطر بستنیاست...خوبی؟

از داخل کیفم دستمالی بیرون کشیدم و دهنم پاک کردم.
چندنفر نزدیکمون شدن و مردی رو به من گفت
_خانم حالتون خوبه؟ چیزی نیاز دارید؟

حتی نای جواب دادن نداشتم.
زنی مسن نزدیکم شد و آب معدنی طرفم گرفت
_بیا عزیزم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با کمک محبوبه دستام و دهنم شستم.
و خانم هم موهامو رو جمع کرده بود به عقب..
_عزیزم بهتری؟

طرف درخت رفتم بهش تکیه دادم.
_ممنونم.
بزور همین یه کلمه رو هم گفته بودم.
نکرانی از نگاه و رفتار محبوبه مشخص بود
_پروا خوبی؟ میخوای بریم بیمارستان؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم
_خوبم فکر کنم بستنی ها حالم بد...
قبل اینکه جملم تموم بشه چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

***

با سرصدای زیاد لای چشمام به سختی باز کردم.

نور اتاق چشمامو میزد.

خواستم دستمو بلند کنم جلوی چشمم بگیرم که سوزشی توش احساس کردم.

دست دیگم بلند کردم و جلوی نور گرفتم و بعد به دستم خیره شدم.

سرم توی دستم بود.

_پروا بهوش اومدی ، وای خداروشکر داشتم سکته میکردم از ترس...

نگاهم به محبوبه افتاد که با خوشحالی کنار تخت ایستاده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_چی شده؟

_حالت بد شد تو خیابون بیهوش شدی...

با نگرانی به اطرافم نگاه کردم

_به کسی که خبر ندادی؟

محبوبه شرمنده سرشو تکون داد

_نه راستش از بابات ترسیدم.

#اوج_لذت

#پارت_572

خیالم راحت شد و نفس راحتی کشیدم.

اصلا آماده حرف شنیدن از طرف مامان بابا بخاطر خوردن یه بستنی معمولی نبودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خواستم از محبوبه بپرسم چم شده که همون لحظه در اتاق باز شد و خانم مسنی که روپوش سفید به تن داشت همراه دختر جوونی که مشخص بود پرستار هستش وارد اتاق شدن.

محبوبه طرفشون چرخید و خانم دکتر پایین تختم ایستاد و با لبخند نگاهم کرد

_بهتری عزیزم؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم.

محبوبه با نگرانی از دکتر پرسید

_خانم دکتر میشه بگید چرا یهو حالش بد شد؟ خیلی نگرانیم.

دکتر نگاهی به برگه های داخل دستش انداخت لب زد

_۱۹ سالته درسته؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_بله

پرستار نزدیکم شد و مشغول در آوردن سوزن سرم که تموم شده بود کرد.

دکتر نگاهی به صورت بی جونم انداخت

_ازدواج کردی؟

ابروهام بالا رفت.

دکتر چرا باید این سوال هارو میپرسید؟ اصلا به اون چه؟

نمیتونستم اسمی از حامد ببرم چون خب...

اگر یک درصد مجبور میشدم بگم مامان بابا بیان اینجا ممکن بود عقدمون لو بره..

_خیر ، برای چی میپرسید؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دکتر سری به نشونه هیچی تکون داد و نزدیکم شد دستم گرفت و با لبخند گفت

_تبریک میگم بهت عزیزم مامان شدی...

با تموم شدن جملش گوشم سوت کشید...

چی داشت میگفت؟ یعنی چی مامان شدم؟

امکان نداشت...

دنیا داشت دور سرم میچرخید.

دستای محبوبه بود که دور پیچیده شده بود و سعی داشت منو به خودم بیاره..

دکتر داشت حرف میزد اما اصلا نفهمیدم و یهو وسط حرفش پریدم

_امکان نداره...من..من قرص مصرف کردم اشتباه میکنید..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دکتر که مشخص بود خانم مهربونیه و حتی با اینکه بهش گفته بودم مجردم اما بازم رفتارش خوب بود.

_چه قرصی عزیزم؟

شونه ای بالا انداختم

_اسمش رو نمیدونم اما ضد بارداری بود..

دکتر کمی فکر کرد و لب زد

_مرتب مصرف کردی؟ دقیقا طبق طریقه ای که بهت گفته شده بود؟

حالا مونده بودم.

دهنم بسته شده بود. خب نه دقیقا همونجوری...

من فقط دوروز بعده رابطمون مصرف میکردم و خب بعدش یادم میرفت اما فکر نمیکردم حامله بشم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت_573

لعنت به من ، حتی اون موقع که حامد پرسید بهش دروغ گفتم مرتب مصرف میکنم اما واقعا فکر نمیکردم اینجوری بشه.

_من مصرف کردم هربار بعد از رابطمون اون قرصارو خوردم امکان نداره حامله باشم..

دکتر دستشو روی شونم گذاشت و با مهربونی گفت

_دختر قشنگم قرص های ضدبارداری چند نوعه و هرکدوم طریقه مصرفش فرق میکنه و اگر مرتب مصرف نشده باشه تاثیرش کمه و بازم امکان بارداری رو غیر ممکن نمیکنه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستمو روی شکمم گزاشتم.
بغض گلوم گرفته بود ، حالا باید چیکار میکردم؟
حامله بودم و حتی نمیدونستم پدرش کجاست...

محبوبه خم شد و با بغض دستشو روی دستم گذاشت
_پروا گریه نکنه همه چی درست میشه بهت قول میدم.

سرمو محکم روی بالشت گذاشتم و بغضم ترکید
_هیچی درست نمیشه بدبخت شدم.

دکتر که تاحالا تماشاگر ما بود با لحن آرومی گفت
_دوست پسرت ولت کرده؟
نگاهم به چشماش دوختم ، هیچی جز مهربونی و دلسوزی نبود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالا که بدبخت شده بودم دیگه گفتن یا نگفتنش فرقی نداشت...

_من یواشکی عقد کردم خانوادم موافق رابطمون نبودن و حالام بابا میگه شوهرم منو ول کرده و رفته...من نمیدونم الان باید چیکار بکنم خانوادم بفهمن منو میکشن.

چرا تعجب نمیکرد؟ چرا انقدر عادی به حرفام گوش میکرد.

_عزیزم همونجور که خواهرت گفت ایشالله همه چیز درست میشه ، میخوای من به پدر مادرت راجب بچه بگم؟

ترسیده تند تند سرمو به نشونه نه تکون دادم

_نه نه اصلا فعلا نه..نمیخوام.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_باشه گلم ، من باید برم شما هم میتونی مرخص بشی..

تشکری کردم و دکتر از اتاق خارج شد.

نگاهم به محبوبه دوختم و دوباره اشک ریختم.

منو تو آغوشش کشید و لب زد

_پروا خودتو ناراحت نکن...شاید...شاید اگر حامد بفهمه برگرده؟

با شنیدن اسم حامد اخمام توی هم رفت.

حامد نامرد ، اون منو تو این وضعیت تنها گذاشته بود.

دیگه هیچ دلیلی برام قانع کننده نبود.

اون منو ول کرده بود به حال خودم...

با صدای زنگ خوردن گوشیم سریع تو جام پریدم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_وای کیه؟ ساعت چنده؟ نکنه فهمیده باشن؟

محبوبه ازم جدا شد و طرف کیفم رفت و از داخلش گوشیم بیرون کشید.

_مامانته..

گوشی طرفم گرفت که به سختی گرفتمش...

چی باید میگفتم؟ اگر فهمیده باشن؟

_جواب نمیدم.

_نه نه باید جواب بدی پروا...اینجوری بیشتر شک میکنن..جواب بده بگو با منی ، بگو امشب خونه ما میمونی اصلا..

#اوج_لذت

#پارت_574

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انقدر هول شده بودم که حتی نمیدونستم چجوری باید تماس وصل بکنم و محبوبه بود که دکمه سبز برام زد.

دستای عرق کردنو مشت کردم و گوشی کنار گوشم گزاشتم که صدای مامان پیچید

_الو پروا مادر کجایی؟ کی میای خونه؟ قبل اینکه بابات بیاد کاش برمیگشتی..

مامان پشت سر هم با استرس داشت حرف میزد.

میدونم که میترسید بابا دعوام بکنه..

مامان واقعا این چندوقت جوری هوامو داشت که قبلا هیچوقت نداشت...

_مامان سلام...امم چیزه...میگم مامان میشه من امشب پیش محبوبه بمونم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان سکوت کرده بود و مشخص بود اصلا انتظار این سوال رو نداشت.

_پروا اخه بابات...

صدام مظلوم کردم و سعی کردم یجوری خودم رو لوس بکنم

_تروخدا مامان ، محبوبه فردا صبح پرواز داره تروخدا بابا رو راضی کن امشب بمونم پیشش...خونه غریبه نیست که خونه خاله اینام دیگه لطفا..

صدای نفس عمیق کشیدن مامان شنیدم.

فداش بشم از طرفی میخواست من ناراحت نشم و طرفی دیگه از بابا میترسید...

_باشه مامان جان بزار بهش زنگ بزنم بپرسم اگر اجازه داد بمون..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خیلی مصنوعی خودمو ذوق زده نشون دادم و بعد از خدافظی کوتاهی تلفن قطع کردم.

_محبوبه من چیکار کنم حالا؟

محبوبه بیچاره نمیدونست باید چی بگه...

حقم داشت اون چرا باید برای کاری های من راه حل پیدا کنه.

اون کلا ۱۸ سالش بود و از منم کوچیکتر بود.

_فعلا بیا از این خراب شده بریم بیرون داره خفم میکنه..

محبوبه باشه ای گفت و کمکم کرد تا کفشام بپوشم و از روی تخت بلند بشم.

از اتاق بیرون زدیم و توی راهرو راه افتادیم تا بریم دنبال کارای ترخیصم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا...محبوبه خانم...

با شنیدن صدای آشنایی نزدیک بود قلبم بیاد تو دهنم..
حالا دیگه رسما من مرده بودم.

محبوبه زودتر به خودش اومد و طرف صدای برگشت.
_آقا نوید...

سریع طرفش چرخیدم.
واقعا نوید بود ، لعنتی اون اینجا چیکار میکرد.
نوید نزدیکمون شد و روبه رومون ایستاد.

با لحنی پر از اضطراب پرسیدم
_نوید تو...تو اینجا چیکار میکنی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت_575

به روپوش سفید تنش اشاره کرد و لب زد

_من تو این بیمارستان دکترم ، شما اینجا چیکار میکنید؟ نکنه مریض شدید؟ چیزی شده؟

واای حالا چی باید میگفتم؟

ناچار به محبوبه نگاه کردم تا اون جواب بده.

_چیزه ما...

قبل اینکه جمله محبوبه تموم بشه نوید به صورت من اشاره کرد

_پروا چقدر رنگت پریده...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستمو سریع روی صورتم کشیدم

_نه چیزه...خوبم.

همینجوری که به نوید زل زده بودم یهو دستی از پشت روی شونم نشست.

و بعد سایه ای رو کنارم دیدم سرم چرخوندم و با دیدن خانم دکتر رنگ از رخم رفت..

خدایا امروز رسما کمر به قتل من بستی؟ چرا اینجوری میکنی اخه؟

_عزیزم بهتری؟ برگه های آزمایشت رو داشتم میاوردم فراموش کردم بدم بهت..

نوید با کنجکاوی پرسید

_آزمایش چی؟ بده من ببینم...

قبل اینکه بزارم نوید بگیرتشون زودتر از دست دکتر کشیدمشون.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

محبوبه سریع گفت

_چیزی نیست یه آزمایش ساده بود آقا نوید...

خانم دکتر که انگار متوجه شده بود تو وضعیت سختی هستیم رو به نوید گفت

_شما همو میشناسید آقای دکتر؟

نوید سری تکون میده و لب میزنه

_بله پروا خانم یکی از اقوام نزدیک ماست...حالا جه اتفاقی براش افتاده؟ حالش خوبه؟

_بله نگران نباشید حالش خوبه من دیگه برم مریض دارم..شب خوبی داشته باشید.

با رفتن دکتر نفس راحتی کشیدم.

_خب ماهم دیگه بریم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا چرا یهو اومدین بیمارستان؟ حتما اتفاقی افتاده دیگه...

محبوبه انگار از سوال پیچ. کردن های نوید عصبی شد که با لحن تندی جواب داد

_گفتیم دیگه چیزی نبود آقای دکتر یکم حالش بد شد من آوردمش بیمارستانم الانم کارمون تموم شد داریم میریم وقت شمارو هم نمیگیریم..

دل محبوبه از جایی دیگه پر بود.

امکان نداشت بخاطر یه سوال پیچ شدن ساده اون انقدر عصبی بشه.

نوید که از رفتارش شوکه بود دستی به سرش کشید.

_خیلی خب...بچه زدن نداره که..من شیفتم تموم شده صبر کنید خودم میرسونمتون...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

محبوبه باز هم نتونست جلوی خودش بگیره و سریع گفت

_چه دلیلی داره شما مارو برسونید؟ خودمون میریم ممنونم.

#اوج_لذت

#پارت_576

نوید بجای اینکه از رفتار محبوبه زده بشه یا ناراحت انگار بیشتر خوشش میومد.

چون لبخندی روی لبش نشسته بود.

_پروا زن داداشه منه برام خیلی عزیزه الانم حالش بد شده و در نبود حامد من وظیفه دارن کمک بکنم پس صبر کنید زود میام...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و بعد بدون اینکه منتظر حرفی از طرف ما باشه راهشو گرفت رفت.

_من چرا واقعا از این مردک خوشم میاد؟ البته این چه سوال معلومه چرا چون یه احمقم..

حتی تو حال بدمم رفتار محبوبه باعث شد بخندم..

_حرص نخور منم اوایل که عاشق حامد شده بودم اینو حرفو خیلی زیاد به خودم گفتم.

محبوبه فقط سری تکون داد و بعد منو روی نیمکت نشوند خودش رفت زودتر کارامو انجام داد.

شاید محبوبه از این ناراحت بود که نوید با اینکه فهمیده بود داره میره اما بازم نیومده بود...اما محبوبه خودش گفت که انتظار نداره بیاد...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد چند دقیقه محبوبه برگشت و لب زد

_بلندشو بریم تموم شد.

با کمک محبوبه تا دم در رفتیم و منتظر نوید ایستادیم.

_چرا از نوید عصبانی؟

محبوبه سرشو تکون داد

_عصبانی نیستم.

به دیوار تکیه دادم و به نیم رخش زل زدم.

_مشخصه عصبانی...اما نمیفهمم چرا؟ بخاطر اینکه بهت اعترافی نکرده؟

محبوبه شوکه طرفم چرخید

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_معلومه که نه...من نمیتونم از اون انتظار داشته باشم که بیاد بهم اعتراف بکنه چون خب زوری که نیست بعدم من دلم نمیخواد اون اصلا نسبت به منی که دارم میمیرم حسی داشته باشه..

دور از جونی گفتم و لب زدم

_خب پس چرا اونقدر بد رفتار کردی؟ چرا اونجوری باهاش حرف زدی؟

محبوبه دستی به موهاش کشید و اونارو داخلش شالش فرو کرد.

_چون اون رفیق صمیمیه حامده و امکان نداره ازش بی خبر باشه...و وقتی تو اینجوری داری عذاب میکشی اون بازم ساکت نشسته و حرفی نمیزنه...من از اینکه اون خودخواهه ناراحتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخندی روی لبم نشست.

چقدر خوبه که یه دوستی داشته باشی که اینجوری هواتو داشته باشه که اینجوری نگرانت باشه..

از دیوار فاصله گرفتم و محکم بغلش کردم

_محبوبه ممنونم که کنارمی...

واقعا نمیدونم اگر تو نبودی باید چیکار میکردم تنهایی..

اونم منو تو آغوشش گرفت و کمرم نوازش کرد.

_کاش میتونستم همیشه کنارت باشم.

_من مطمئنم همیشه کنارمی ، من میخوام تو عروسیت ساقدوش بشم پس نمیتونی بمیری فهمیدی؟

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_577

از هم جدا شدیم و زدیم زیر خنده کرد.
با صدای بوق ماشین نوید دقیقا روبه رومون صاف ایستادیم.
_محبوبه ، من نمیخوام کسی بفهمه...

دستمو گرفت و منو سمت ماشین کشوند
_نمیفهمه نترس.
در عقب رو باز کردیم و جفتمونم کنار هم نشستیم.

نوید از داخل آینه نگاهی به ما کرد و لب زد
_مگه من راننده ام جفتتون رفتین عقب؟

چشم غره ای بهش رفتم لب زدم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ناراحتی پیاده بشیم با تاکسی بریم؟

وقتی دید جفتمونم اعصاب نداریم ساکت شد.

محبوبه راست میگفت نوید حتی اون موقع که رفتم باهاش حرف بزنم هم مشخص کرده بود که میدونه حامد کجاست..

و من باید ازش دلخور میبودم چون بهم نمیگفت.

از بیمارستان بیرون زد

_پروا اول تورو برسونم خونتون بعد محبوبه خانم رو؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم

_نه امشب قراره خونه محبوبه اینا بمونم...شبه آخره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نوید کنجکاو نگاهمون کرد و لب زد

_شبه آخر؟

آهی کشیدم و به محبوبه اشاره کردم

_فردا صبح داره میره...

با تموم شدن جملم نوید کمی بهم زل زد و بعد نگاهش به روبه رو داد.

لحظه ای حواسش پرت شد و نزدیک بود بریم تو ماشین روبه رویی که محبوبه با صدای بلندی گفت

_حواستو جمع کن...

نوید خیلی زود کنترل ماشین به دست گرفت

_ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_لطفا حواست جمع کن من همینجوریش آخرای عمرمه نمیخوام زودتر اتفاق بیوفته...

اخمای نوید توی هم رفت.

باز هم حبوبه با حرفای ناامیدش..

مطمئنم من حتی اگر مریض بشم هیچوقت انقدر ناامید نخواهم بود.

من زندگی کردن رو دوست داشتم حتی با اینکه خیلی سخت بود..

باصدای زنگ گوشیم به خودم اومدم از کیفم بیرون کشیدم.

با دیدن اسم بابا لرز به تنم افتاد.

_نوید به هیچ وجه صدایی در نیار بابام داره زنگ میزنه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعدم قبل اینکه اجازه بدم حرفی بزنه تماس رو وصل کردم.

_الو بابا

_سلام بابا جان...خوبی؟

از اینکه بابا انقدر نرمال برخورد میکرد متنفر بودم اما نمیتونستم کاری بکنم.

_بله خوبم.

_مادرت گفت میخوای امشب خونه خالتینا بمونی؟

#اوج_لذت

#پارت_578

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم صدام نلرزه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_اره اگر شما اجازه بدید

_اشکالی نداره دخترم بمون ، فردا اگر تونستم خودم میام دنبالت اگر نشد خودت با تاکسی برگرد.

نفس راحتی کشیدم.

همین که اجازه داده بود خوب بود و حداقل امشب بدون استرس و نگرانی میتونستم تا صبح گریه کنم.

_چشم ممنون بابا.

_فدات بشم دخترم مراقب خودت باش به همه سلام برسون.

بعد از خدافظی از بابا تلفن قطع کردم و به محبوبه که با کنجکاوی نگاهم میکرد گفتم

_اجازه داد نگران نباش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفس راحتی کشبد و منو بغل کرد.

_خداروشکر..

توی بقیه راه دیگه هیچکس حرفی نزد و سکوت ماشین فقط صدای باد میشکست..

بعد نیم ساعت بالاخره رسیدیم.

از ماشین پیاده شدیم و طرف نوید برگشتیم.

_نوید ، بابت رفتار تندم معذرت میخوام. ممنونم که مارو رسوندی..

نوید لبخندی زد و سرشو تکون داد

_خواهش میکنم ، فقط میشه....میشه چند دقیقه با محبوبه تنها حرف بزنم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ابروهای محبوبه بالا رفت

_راجب چی؟

نوید نگاهی به من انداخت تا بهم بفهمونه که باید برم.

_من دم در منتظرم.

و بعد ازشون دور شدم و کنار در خونشون ایستادم و بهشون نگاه کردم.

نوید شروع کرد حرف زدن و محبوبه ساکت فقط نکاهش میکرد.

صداش واضح نمیومد و فقط چندتا کلمه شنیدم.

حالا محبوبه بود که داشت حرف میزد و سرش پایین انداخته بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخندی روی لبم نشست.

اینا واقعا بهم میومدن ، محبوبه ریزه میزه بود و نوید در برابرش یجورایی هیولا بود.

کاش حامد اینجا بود و دوتایی به اونا نگاه میکردیم و به هیجانشون میخندیدم.

و برای دوستامون خوشحال میشدیم.

با گرفته شدن دست محبوبه توسط نوید ذوق کردم.

خدا خدا میکردم که با هم خوب بشن و به هم اعتراف عشق بکنن..

بعد دو دقیقه محبوبه دستش رو بیرون کشید و با سر تکون دادی از نوید فاصله گرفت طرف من اومد.

بدون هیچ حرفی کلید انداخت و درو باز کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نوید هنوزم همونجا ایستاده بود و به ما زل زده بود.
از قیافه هاشون مشخص بود اعترافی در کار نبوده.

#اوج_لذت
#پارت_579

با محبوبه وارد شدیم و حیاط خونه رو طی کردیم سوار آسانسور شدیم.
_چی شد؟ چی گفت؟

محبوبه شونه ای بالا انداخت
_هیچی ، چی باید میگفت؟ ابراز ناراحتی کرد برای مردنم و گفت که ناامید نباشم و همه چی درست میشه بعدم کفت اگر بخوای دکتر خوب

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

معرفی میکنم توی کانادا منم گفتم لازم نکرده خودم دارم همین!

چشمام درشت شد.

واقعا نوید اینارو بهش گفته بود؟ چرا مردای دور ما گاون؟ البته حامد نوید دوست بودن برای همین رفتارشونم مثل هم بود.

_درکش نمیکنم.

محبوبه دستشو روی صورتش گذاشت

_انتظار چی داشتی؟ اینکه بیاد بگه منو دوست داره؟ پروا ما نباید همچین انتظاری داشته باشیم...اون حق داره که نخواد با کسی باشه که معلوم نیست

چندوقته دیگه زندس...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حرفی نزدم از دست محبوبه هم کلافه بودم دیگه هرچی میشد حرف مرگ رو پیش میکشید.

بالاخره وارد خونه شدیم با خاله و شوهرخاله سلام احوالپرسی کردم و بعدش به اتاق محبوبه پناه بردم.

محبوبه کمی پیش پدر مادرش موند و بعد به من ملحق شد.

لباسامونو عوض کردیم و کنار هم نشستیم.

به دیوار سفید روبه روم زل زدم.

دستم روی شکمم گذاشتم و کم کم زدم زیر خنده و بعد خنده هام به قهقهه تبدیل شد...

_پروا به چی میخندی؟

با سوال محبوبه بیشتر خندیدیم و به شکمم اشاره کردم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_من حامله ام...میفهمی؟ من الان حامله ام یه بچه تو شکممه..

محبوبه همینجوری با ناراحتی داشت نگاهم میکرد که ادامه دادم

_من حامله ام و...نمیدونم پدر بچم کجاس...

دوباره قهقهه زدم.

محبوبه دستاشو باز کرد و منو آغوشش کشید که قهقهه ام تبدلی به هق هق شد.

_محبوبه...من...حامله ام...چیکار کنم؟ چجوری به مامانم اینا بگم؟ حامد نیست من چیکار کنم؟

محبوبه سرمو نوازش کرد و سعی کرد منو آروم بکنه.

_چیزی نیست همه چیز درست میشه ، بهت قول میدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بخاطر داروهایی که بهم زده بودن چشمام سنگین شده بود و به زور باز نگهشون میداشتم.

اما با نوازش دستای محبوبه کم کم به خواب رفتم....

با صدای بسته شدن در اتاق از خواب پریدم.

بدنم کمی درد میکرد و انگار وزنه صدکیلویی روم بود.

به سختی توی جام نشستم.

خبری از محبوبه نبود.

چراغ اتاق خاموش بود و هیچ صدایی از بیرون نمیومد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت_590

گوشیم برداشتم نگاهی به ساعت انداختم.

نزدیک سه صبح بود.

حدس میزدم محبوبه رفته آب بخوره یا به دستشویی رفته.

پنجره اتاق باز شده بود و باعث شده بود اتاق سرد بشه.

همونجور مه پتو دورم بود بلند شدم و طرف پنجره رفتم تا ببندمش که چشمم به محبوبه خورد.

درست میدیدم؟

اون نوید بود که اونجا ایستاده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نصفه شب اینجا چیکار میکرد؟

داشتن با هم حرف میزدن.

نمیدونم شایدم بحث میکردن چون محبوبه داشت دستاش رو توی هوا تکون میداد.

و پشت سرهم داشت حرف میزد که یهو نوید دستشو پشت گردنش گذاشت و لباشو بوسید.

چشمام گرد شد و خیلی سریع از پنجره فاصله گرفتم و به تخت برگشتم.

امشب چه خبر بود؟ من چی دیدم؟

لبخندی روی لبم نشست.

بفرما اینم از اعتراف محبوبه خانم حالا دیگه میخواست چیکار بکنه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روی تخت دراز کشیدم و فکردم درگیر حامد شد.

اولین بوسمون که پایانش یه رابطه داغ توی تولدش بود..

اولین رابطه ای که تو زندگیم تکربه کردم و عاشقش شدم.

_حامد من مطمئنم که برمیگردی...امیدوارم خیلی دیر نباشه.

***

با خستگی زنگ خونه رو زدم.

صبح انقدر خوابالو از خونه در اومده بودم که فراموش کرده بودم کلیدم بردارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این چندوقته همش خسته بودم و بدنم درد میکرد.
از حالت تهوع های مکررم نگم که دیوونم کرده بود.

سه هفته ای میشد محبوبه رفته بود.
بعد رفتنش واقعا تنها شدم و دیگه کسی برای درد و دل باهام نمونده بود بجز...

دستمو روی شکمم گذاشتم ، به همه حرفام کوش میکرد و هیچی‌نمیگفت..
واقعا شنونده خوبی بود.
هرکی میدید فکر میکرد دیوونه شدم.

دوباره زنگ خونه رو زدم.
پس چرا کسی درو باز نمیکرد؟
هوا بدجوری گرم شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گوشیم از جیبم در آوردم خواستم شماره مامان رو بگیرم که بالاخره در باز شد.

چه عجبی گفتم وارد شدم ، حیاط سریع گذشتم.

در خونه نیمه باز بود.

داخل خونه شدم و هوای خنک حالم خوب کرد.

کفشامو در آوردم همینجور که طرف سالن میرفتم بلند گفتم

_مامان هنوز تابستون نرسیده ولی هوا انقدر گرمه انگار افتادی تو جهنم بخدا داشـ...،

با دیدن شخص روبه روم که سرپا ایستاده بود و به من زل زده بود حرفم نصفه موند...

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_591

درست داشتم میدیدم یا گرما زده شده بودم و داشتم توهم میزدم؟
خودش بود؟ برگشته بود؟

_پروا ببین حامد برگشته ، الهی من فداش بشم ببین دیدی برگشت.

دستم شل شد و کوله ام از دستم افتاد.
بغض گلوم گرفته بود.
حامد واقعا برگشته بود.

چقدر لاغر شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صورتش کمی لاغر شده بود و زیر چشماش خیلی کم سیاه...

فقط کمی لاغر شده بود و دیگه هیچ تغییری نگرده بود.

هنوزم مثل قبل خدای جذابیت بود برام...

چشمای حامد هم پر شده بود.

با لبخند بزرگی طرفم اومد و منو تو آغوشش کشید.

_پروا...جوجه ام دلم برات تنگ شده بود..

زبونم بند اومده بود و نمیدونستم باید چی بگم؟

نفس های عمیق میکشیدم و عطر تنش رو از شدت دلتنگی می بلعیدم.

بالاخره حسرت آغوشش به اتمام رسیده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

واقعا عشقم ، پدر بچه تو شکمم برگشته بود؟

کمی ازم فاصله گرفت و صورتم نوازش کرد

_پروا ، من برگشتم الهی قربونت برم...خوبی عزیزم؟ نمیخوای حرف بزنی؟

میخواستم؟ نه نمیخواستم لب باز کنم.

بعضم شسکت و خودمو بیشتر توی بغلش فرو کردم و سرمو توی سینش گذاشتم.

باید رفع دلتنگی میکردم تا بعدش بتونم دوریش تحمل کنم.

میدونستم قراره ببخشمش اما قرار نبود ساده باشه..

بعد چند دقیقه بالاخره ازش فاصله گرفتم.

نگاهمو از چشمای خیسش گرفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_خوش اومدی..

بعد نگاهم طرف مامان دادم

_من میرم لباسام عوض کنم... بعدم یه دوش میگیرم خیلی عرق کردم.

حامد شوکه شده بود.

انتظار این رفتار نداشت؟

نگاهی به مامان انداخت که لبخندی روی لبش اومده بود.

ازشون دور شدم که صدای مامان ریز شنیدم

_حالا حالا ها باید نازشو بکشی..

لبخندی روی لبم نشست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درست میگفت باید ناز میکشید اما اول باید یه دلیل خیلی خیلی منطقی برای رفتنش میاورد.

چون اگر دلیل منطقی نداشت باید خیلی عذاب میکشید.

وارد اتاقم شدم و درو بستم بهش تکیه دادم.

اشکام راه افتاد و دستم روی شیکمم گذاشتم

_بابات برگشته مامانی...دیدیش چقدر خوشتیپ و جذابه؟ فقط یکم لاغر شده..

عجیب بود که هم میخندیدم و هم اشک میریختم.

خیلی زود لباسامو در آوردم وارد حموم شدم.

میخواستم سریع به پایین برگردم و بیشتر ببینمش قبل اینکه بابا بیاد.

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_592

بعد ده دقیقه بالاخره خارج شدم.

زود خودم رو خشک کردم و جلوی آینه قرار گرفتم.

شکم زیاد تغییری نکرده بود و فقط کمی گرد شده بود.

هفته پیش به بهونه دانشگاه دکتر رفتم و فهمیدم که ۱۳ هفتمه...یعنی حدودا سه ماه..

هنوز مشخص نبود دختره یا پسر اما مگه فرقی هم میکرد؟

عجیب بود که حتی یکبار هم به سقط این بچه فکر نکردم ، اما شاید باید فکر میکردم؟

دوستش داشتم حتی با اینکه زیاد حسش نمیکردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لباسامو زودتر پوشیدم تا سرما نخورم چون دکتر میگفت بدنم خیلی ضعیفه..

با صدای تقه در هول شدم.

مامان بود یا حامد؟

_کیه؟

قبل اینکه جوابی بشنوم در باز شد و حامد وارد شد.

_میشه بیام تو؟

اخمی کردم ، باید سرسنگین میشدم تا زمانی که خودش پیشقدم میشد و توضیح میداد.

-چرا میپرسی وقتی وارد شدی؟

انگار دلیل رفتارم میفهمید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کامل وارد شد و در اتاق بست بهش تکیه داد.
جلوی آینه مشغول خودم شدم و اهمیتی بهش ندادم.

_پروا دلت برام تنگ نشده؟ من برگشتما...
طرفش برگشتم و لب زدم
_خوش اومدی ، چیکار کنم؟

اخماش درهم شد و نزدیکم اومد.
_یعنی چی چیکار کنم؟ پروا حواست هست شوهرت برگشته!

شوهرم؟ شوهری که زنش رو بیخبر تنها گذاشت.
شوهری که حتی جواب تلفن های زنشم نمیداد چه مسخره...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_حامد چه انتظاری ازم داری؟ اینکه بپرسم بغلت و قربون صدقت برم و بوسه بارونت کنم؟

حق به جانب لب زد

_معلومه تازه از اینم بیشتر انتظار دارم!

چرا منطقی حرف نمیزد؟

چرا نمیگفت بشین تا برات توضیح بدم؟

_حامد تو منو تو بدترین وضعیت تنها گذاشتی رفتی ، اونم دقیقا بعد روزی که بهم قول دادی دیکه ازت جدا نمیشم!

کلافه دستی توی موهاش کشید

_پروا رفتن من به نفع هردومون بود.

نزدیکم شد و دستشو دور کمرم حلقه کرد و پیشونیش به پیشونیم چسبوند

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا من بهت قول داده بودم هرجوری که بشه هرکاری که لازم باشه برای رسیدنمون به هم انجام میدم.

رفتن من راه رسیدن بود.

خمار آغوشش بودم.

دلتنگ صدا و عطرش بودم.

_یعنی چی؟

خواست لب باز بکنه و حرفی بزنه که در اتاق باز شد

_حامد بابات اومده زود برو پایین.

#اوج_لذت

#پارت_593

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با شنیدن اسم بابا ترس سراغم اومد.
نکنه عصبانی بشه از اومدن حامد؟ دعوامون نکنه؟

سریع ازش فاصله گرفتم و دستامو توی هم قفل کردم.
نمیدونم چرا اما از وقتی فهمیده بودم حامله ام رفتارم کمی تغییر کرده بود و از قبل بیشتر ترسو و نق نقو شده بودم.

با هر اتفاق کوچیکی میترسیدم و میخواستم اشک بریزم.
امیدوار بودم فقط بخاطر حاملگی باشه و زود تموم بشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_حامد زودباش دیگه دوساعته به پروا خیره شدی که چی؟ زود برو پایین

حامد مجبورا سری تکون داد و بعد از نگاه کوتاهی به من از اتاق خارج شد.

مامان خواست پشت سرش بره اما دستش رو گرفتم داخل کشیدمش..

_مامان میشه یه سوال بپرسم؟

کنجکاو به صورتم زل زد گفت

_جانم بپرس

مردد بودم اما میخواستم شبهه های درونم از بین بره

_ دیگه مخالف رابطه منو حامد نیستی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اخمای مامان در هم شد

_هستم اما مگه مخالفت من تاثیری داره...

تعجب کردم فکر میکردم بعد از حرفی که به حامد زد راضی شده و مشکلی نداره.

مامان اهی کشید و ادامه داد

_وقتی نمیتونم کاری بکنم...من نمیخوام شوهرم یا بچه هامو از دست بدم ، نمیخوام بینشون بمونم برای همین سکوت میکنم حتی با اینکه میدونم غلطه!

لبخندی مصنوعی زدم و خودم تو آغوش مامان رها کردم.

حرفای مامان درک میکردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از نظر اونا خب هنوزم کارمون اشتباه بود اما خب ما هم فکر میکردیم که نیست و هرکی هرجور که دوست داشت فکر میکرد.

_ممنونم مامان.

ازم جدا شد و لبخندی زد و صورتم نوازش کرد

_امیدوارم پشیمون نشید.

با جمله آخر مامان یه حس عجیبی توی دلم نشست.

همیشه و هروقت که مامان اینو بهم میگفت و من گوش نمیکردم بعدا از کارم خیلی پشیمون میشدم.

امیدوارم این حرف مامان دیگه درست در نیاد...

همراه مامان پایین رفتیم.

استرس داشتم و نمیدونستم بابا قراره چه رفتاری بکنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد دم در ایستاده بود انگار بابا هنوز نرسیده بود بالا.
روبه روش کنار در ایستادیم و بالاخره بابا اومد.

هنوز انگار حامد ندیده بود.
با لبخند لب زد
_سلام چه خبره؟ دم در وایستادین هردوتون؟

هیچکدوم حرفی نزدیم که حامد جلو اومد و روبه روی بابا ایستاد
_سلام بابا

#اوج_لذت
#پارت_594

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سر بابا تازه بالا اومد و شوکه شد.

چشماش درشت شده بود و انگار هنوز متوجه نشده بود که حامد برگشته...

_علی جان...بیا تو...دیگه..

مامان مشخص بود کمی استرس داره چون کمی لکنت گرفته بود.

اما چرا خب؟ مگه قراره چه اتفاقی بیوفته؟

بابا اخماش رو درهم کرد و کفشاش رو در آورد داخل شد.

حامد دستشو جلو برد تا با بابا دست بده

_خوشحال نشدین برگشتم؟

@darkhast_romann

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بابا دست حامد گرفت و اونو مردونه تو آغوش کشید

_چرا پسرم ، خوش اومدی.

نفس راحتی کشیدم حداقل فعلا حرفی نزده بود.

همه داخل سالن شدیم.

بابا و حامد روی مبل کنار هم نشستن.

نگاه بابا به من افتاد و لب زد

_پروا جان بابا میشه یه لیوان جایی برای من بیاری خیلی خسته شدم.

داشت دست به سرم میکرد تا با حامد حرف بزنه؟

چشمی گفتم و مجبورا بلند شدم.

وارد آشپزخونه شدم و پشت دیوار ایستادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

امکان نداشت از دست بدم این مکالمه مهم رو که به زندگیم ربط داشت.

_حامد چرا اومدی اینجا؟

شوکه شدم ، بابا یعنی نمیخواست اجازه بده به خونه پدری خودش بیاد؟

_مگه قرار نبود هروقت برگشتی اول با هم حرف بزنیم؟

ابروهام بالا رفت ، میدونستم که رفتن حامد اجبار بابا بوده و حالا این حرفا قرار بود ثابتش بکنن.

صدای قاطع حامد رو شنیدم

_شما گفتی هروقت برگشتم حرف میزنیم نگفتی اینجا نیام..

سرمو بیشتر بیرون بردم تا واضح تر بشنوم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بابا با صدای ضعیف تری گفت

_مثل اینکه زودتر به حرفم رسیدی؟ ما یه تایم مشخص گذاشته بودیم.

راجب چی حرف میزدن؟ تایم چی؟ کدوم حرف؟

خواستم بیشتر گوش بدم که صدای پایی شنیدم و حدس میزدم مامان باشه.

سریع از دیوار فاصله گرفتم و کتری زدم بجوشه.

لیوان چایی از داخل کابینت بیرون کشیدم و به اپن تکیه دادم.

مامان داخل آشپزخونه شد و با خونسردی پرسید

_چایی چی شد پس؟

به کتری اشاره کردم

_منتظرم آب بجوشه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان باشه ای گفت و خودش رو با غذای روی کاز مشغول کرد.

اوف کاش بیرون میرفت تا به ادامه حرفاشون گوش میدادم.

میدونستم اگر از مامان بپرسم یه کلمه بهم حرف نمیزنه.

چون هیچوقت حرف بابا رو زمین نمینداخت.

#اوج_لذت

#پارت_595

بعد جوشیدن کتری چایی ریختم همراه مامان از آشپزخونه خارج شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با ورود ما هردو ساکت شدن.

سه تا چایی ریخته بودم.
به همشون تعارف کردم گوشه ای نشستم.
_پروا چرا برای خودت نریختی؟

دکتر بهم گفته بود سعی کنم کمتر چایی بخورم چون خودم کم خونی دارم و خوردن چایی ممکنه برای بچه ام خوب نباشه..
_من گرممه نمیتونم بخورم.

بابا سری تکون داد و خیلی نرمال سمت حامد خرچید
_خب پسرم چه خبر؟ بگو ببینم فرانسه چجوری بود؟ خوش گذشت؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پس فرانسه بود. چرا باید تو فرانسه بهش بد بگذره.

حامد نگاهی به من انداخت که زود نگاهمو ازش گرفتم.

نامرد بود ، نامرد ترین مرد دنیا..

حامد قلپی از چاییش خورد

_برای خوشگذرونی نرفته بودم فقط بیمارستان بودم ، بعدششم که میومدم یکم استراحت کنم فقط به پروا فکر میکردم.

چشمام درشت شد.

چطور میتونست انقدر راحت تو جشماشون زل بزنه و بگه.

حامد ترسو بود و فرار کرده بود چطور الان داشت اینارو میگفت؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بابا نگاهی به من انداخت که اخمام توی هم بود.
انگار از دیدن من تو این حالت بزاش عجیب بود.
خب حقم داشت تو حالت عادی باید ذوق میکردم اما الان عصبی بودم.

_حامد مامان جان برای شام چی میخوری برات درست کنم؟

حامد لبخندی زد و سرشو به نشونه هیچی تکون داد

_دستت درد نکنه مامان ، شب نمیمونم میرم خونه خودم من فقط اومدم اینجا شمارو ببینم و با بابا حرف بزنم.

مامان خواست مخالفت بکنه اما بابا زودتر گفت

_باشه پسرم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد نزدیک بابا شد و دستشو روی پای بابا گذاشت

_بابا کی حرف بزنیم و مهمونیو بگیریم؟

اخمای بابا درهم شد و دستی به موهاش کشید

_حامد الان وقتش نیست تازه برگشتی بزار یه چندروز بگذره بعد راجبش حرف میزنیم.

راجب چی؟ کدوم مهمونی؟ چرا من از هیچی خبر نداشتم.

چرا من شبیه یه غریبه بودم تو این خانواده؟

_بابا من این همه روز اونجا تحمل نکردم که اینجا بخوای دست به سرم بکنی...من همین الان میخوام راجبش حرف بزنم.

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_596

بابا عصبی سمت حامد چرخید و لب زد

_با من درست حرف بزن...ما هنوز حتی نظر پروارو نمیدونیم شاید اصلا پشیمون شده؟

حالا نگاه همشون به من بود.

و من از همه جا بیخبر بودم.

_من راجب چی باید نظر بدم؟ من از هیچی خبر ندارم.

حامد خواست پیشدستی بکنه که بابا جلوشو گرفت.

_خودم میپرسم

بابا کامل طرف من چرخید و توی چشمام زل زد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا دخترم یه سوال ازت میپرسم ، میخوام جوابمو درست بدی مطمئنم این چندوقت به جواب درست رسیدی ، خیلی خوب به جوابت فکر بکن.

گیج نگاهشون میکردم.

حامد به حرفای بابا اضافه کرد

_پروا دیگه از هیچی نترس فقط حقیقت بگو من اینجا کنارتم.

چرا اینجوری میکردن؟ چرا انقدر بهم استرس میدادن؟

حالت تهوع داشتم سرم داشت گیج میرفت.

حتی دکترم گفته بود بدن ضعیفی دارم و نباید توی استرس باشم.

بابا بالاخره لب باز کرد پرسید

_پروا تو...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هنوز حرف بابا کامل نشده بود که چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نشنیدم از حال رفتم...

***

#دانای_کل

چشمای پروا بسته شد و بدنش بی جون روی مبل افتاد.

مادرش سریع نزدیکش شد و با نگرانی دستای سر پروارو گرفت

_یا خدا...چی شد؟ پروا مادر...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد درجا بلند و طرف پروا رفت کنارش زانو زد.

دستاش رو گرفت و صورتش رو تکون داد

_پروا ، پروا صدامو میشنوی؟ چرا انقدر بدنش سرده؟

مادرش عصبی رو جفتشون گفت

_تقصیر شماهاست...جلوی این بچه دارید با هم جنگ میکنید ، این دختر همینجوریش ضعیفه این چندوقتم قشنگ از بین رفته مگه چقدر جون داره اینجوری استرسش میدین؟

پدرش با نگرانی دستشو روی موهاش دخترش کشید.

نمیدونست باید چیکار بکنه...

خودش هم میدانست که اشتباه کرده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد ترسیده بود.

اگر بلایی سر دخترکش میومد ، چیکار باید میکرد؟

دستش رو دور کمر و پاهای دخترک انداخت و اونو از جاش بلند کرد.

_حامد چیکار داری میکنی؟

نگاه نگرانش رو به مادرش دوخت

_باید ببریمش بیمارستان...

#اوج_لذت

#پارت_597

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هردو حرفش رو تایید کردن و مادرش سریع بلند شد تا مانتویی تنش بکنه و برای دخترکش هم چیزی برداره...

حامد و پدرش طرف در رفتن و همین که در خونه باز شد صدای بی حون پروا به گوششون خورد.

_حامد...

حامد از اینکه پروا به هوش اومده بود کمی خیالش راحتر شده بود.

_جانم عزیزم ، نگران نباش داریم میبریمت بیمارستان..

خواست از خونه خارج بشه که پروا یقه لباس حامد چنگ زد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جونی نداشت اما نمیتونست اجازه بده که بیمارستان برن چون همه چیز لو میرفت و رسما بدبخت میشدن....

***

#پروا

با شنیدن جمله حامد ، با اون حال بد ترس به وجودم اومد.

اصلا نباید به بیمارستان میرفتیم.

_نه..حالم خوبه...بزارم زمین.

حامد شوکه نگاهم میکرد و انگار فکر میکرد قصد دارم باهاش لج بکنم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا کجا حالت خوبه؟ رنگ به رو نداری ، الان وقت لجبازی با من نیست.

ای خدا کم مونده بود بزنم زیر گریه..

با لحنی پر از التماس لب زدم

_بخدا خوبم ، لطفا برگرد تو..

حامد خواست حرفی بزنه که بابا مداخله کرد.

_حامد برگرد تو ، بزار یکم استراحت بکنه یه آبی بخوره اگر دیدیم خوب نشد میبریمش بیمارستان...

با حرف بابا تند تند سر تکون دادم و حامد مجبورا منو به داخل برگردوند و بابا درو بست.

روی کاناپه گذاشت و پاهامو روش دراز کرد و با احتیاط پشتم بالشت گذاشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا مطمئنی...

قبل اینکه جوابی بدم ، مامان به جمع برگشت و دیدم که خیلی شلخته مانتو و شالی به سر داره و دستش هم یه مانتوی بلند مشکی بود.

_پس چرا نرفتین؟

حامد از جلوی من کنار رفت و مامان تازه متوجه باز بودن چشمام شد و سریع طرفم اومد.

منو به آغوش کشید

_الهیی مادر فدات بشه خوبی؟

دستمو روی دستش گذاشتم

_نگران نباشید خوبم بخدا ، یه لحظه فشارم افتاد فقط همین...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان سری تکون داد و لب زد

_خداروشکر ، میرم برات یه آب قند برات بیارم.

بعد از جاش بلند شد و طرف آشپزخونه رفت.

بابا نزدیک شد و دستی به سرم کشید

_پروا بابا اگر حالت باز بد شد بگو بریم بیمارستان باشه؟

_چشم.

نگاهم به حامد افتاد که با چشمای نگرانش بهم زل زده بود.

خدا کنه چشمای بچمون به حامد بره...

لحظه ای به فکر خودم خندم گرفت ، توی این وضعیت به چه چیزایی فکر میکردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت
#پارت_598

مامان با آب قندی برگشت و من از خواسته نصفش رو خوردم.
واقعا بهش احتیاج داشتم.

اگر نمیترسیدم همشو کامل میخوردم اما نمیدونستم که برای بچه ضرر داره یا نه....

لیوان روی میز برگردوندم و نگاهم به بابا که روی کاناپه روبه روم نشسته بود دادم.
_بابا شما...چی داشتین از من میپرسیدین؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهش بالا اومد اول به من بعد به حامد و بعد به مامان افتاد.

قبل بابا مامان زودتر گفت

_حالا بعدا میگه الان بزار حالت خوب بشه.

_خوبم مامان لطفا بزار بفهمم چی به چیه..

بابا نگاهی به ساعتش انداخت

_بابا جون مامانت راست میگه الان...

سریع وسط حرفش پریدم و لب زدم

_بابا خوبم لطفا بپرسید...

وقتی مکث بابا رو دیدم نگاهم به حامد دوختم.

کمی بیشتر نزدیکم شد و با صدای خش دار و مردونش پرسید

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_هنوزم منو دوست داری؟ هنوزم میخوای که با من باشی؟

با شنیدن سوالش چشمام گرد شد.

چرا این سوال رو یهویی توی جمع میپرسید؟ اونم جلوی مامان و بابا...

اخمی کردم و سرمو با نگرانی طرف مامان بابا چرخوندم

_اینجا جاش نیست.

حامد چنگی به موهاش زد و به بابا اشاره کرد

_بابا میخواست همینارو ازت بپرسه پروا..

چی؟ چطور میشد؟ واقعا بابا میخواست اینو بپرسه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهم روی بابا افتاد که با سر داشت تایید میکرد.

_پروا بدون هیچ ترسی از ته دلت جواب بده.

درسته حامد منو ول کرده بود.

درسته تنهام گذاشته بود اما من هنوزم عاشقش بودم.

هنوزم برای اینکه با اون باشم جون میدادم.

سرم پایین انداختم و با استرس ناخونم توی کف دستم فشار میدادم.

نفس عمیقی کشیدم و لب زدم

_آره

بابا زود گفت

_چی آره؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چرا اصرار داشتن واضح بگم؟ من یه بار اینکارو کرده بودم و کلی استرس و ترس کشیده بودم.

_دوستش دارم.

دیگه بیشتر از این نتونستم حرفی بزنم.

زیرچشمی دیدم که لبای حامد به خنده باز شد.

نگاهش طرف بابا چرخید و انگار میخواست بهش چیزیو ثابت بکنه.

بابا نفس عمیقی کشید

_مطمئنی؟ توی این چندوقت که نبود ، احساست تغییر نکرده؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم.

حامد با خوشحالی دستاشو به هم کوبید.

چرا جلوی خودش رو نمیگرفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جوری شاد بود که انگار توی مسابقه ای برنده شده.

_خب پس بابا دیگه میتونیم راجب مهمونیه بزرگی که قراره برامون بگیری حرف بزنیم؟

مامان با صدای بلند حامد صدا کرد

_حامد ، پروا راست میگه الان وقتش نیست بزار امروز بگذره فردا حرف میزنیم.

#اوج_لذت

#پارت_599

کاش یکی به منم میگفت قضیه چیه و چه خبره؟

حامد از کدوم مهمونی حرف میزد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همه ساکت شدن و بابا برای اینکه کمی هوا بخوره از خونه بیرون زد.
مشخص بود بابا اصلا برای این وضعیت آماده نبود.

حامد از جاش بلند شد و طرفمون اومد
_پروا میخوای ببرمت اتاقت؟
فهمیدم که میخواد باهام تنها باشه.
قبل من مامان جواب داد
_نمیخواد بزار همینجا بمونه ، خودم حواسم بهش باشه.

دستمو رو دست مامان گذاشتم و رو به حامد گفتم
_میخوای دلیل رفتنتو بگی یانه؟
دستشو روی موهاش کشید

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا بزار اول خو...

وسط حرفش پریدم و لب زدم

_پس من نمیرم اتاقم همینجا راحتم ، تو اگر ناراحتی میتونی بری.

چرا ازم انتظار داشت باهاش جوری رفتار بکنم که انگار هیچی نشده؟

چرا همچیو نمیگفت؟ چرا توضیح نمیداد؟

مامان نگاهی به ما دوتا کرد و از جاش بلند شد.

_برم به غذا سر بزنم الان میام.

بعد از دور شدن مامان حامد خم شد و با اخم لب زد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا بچه بازی تموم کن ، جلوی مامان و بابا نباید اینجوری رفتار کنی که اونا اشتباه برداشت کنن..

من شاید لوس باشم اما هروقت لازم بشه لجباز هم میشدم.

_حامد چرا داری وقتتو با یه بچه تلف میکنی خب؟

نفس عمیقی کشید

_پروا به خودت بیا ، من چی میگم تو چی میگی...

از جام به سختی بلند شدم و روبه روش ایستادم و انگشتم اشارم روی سینش گذاشتم و با هر کلمه که میگفتم روی سینش میکوبیدم

_حامد...تا...وقتی...به...من...نگی...چرا...رفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ی...و...چرا...منو...تنها...گذاشتی...این...رف تارا...حقته...

گوشه لبش بالا اومد و تو یه حرکت دستشو پشت سرم گذاشت فاصله رو تموم کرد و سرشو پایین آورد و لبشو روی لبام گذاشت.

شوکه شدم و چشمام گرد شد.

لبامو با ولع میبوسید.

چشمام کم کم بسته شد و با دستم پیرهنشو چنگ زدم.

دستم بالا اومد و روی صورتش قرار گرفت.

جوری لبامو با ملایمت میخورد که درونم یه چیزایی به وجود اومد.

یه حسایی که خیلی وقت بود ازشون غافل بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با احساس صدای پایی سریع دستمو روی سینش گذاشتم و به عقب هولش دادم.

#اوج_لذت

#پارت_600

نگاهمو به چشمای خندونش دوختم و لبمو توی دهنم کشیدم.

با ژست خاصی انگشت شصتشو روی لبش کشید

_بدجوری دیوونم کردی به مولا...

با اینکه واقعا دلتنگ بودم و این بوسه برام از عسل شیرین تر بود اما هنوزم رفتارم عوض نمیشد.

چون من فقط دلیل میخواستم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اخمی کردم و انگشت اشارمو بالا آوردم با صدای ضعیفی تهدید پار گفتم

_دیگه بدون اجازه نه بهم دست بزن نه ببوس...

پوزخندی زد و روی کاناپه نشست.

_برای لمس کردن و بوس کردن زنم اجازه نمیگیرم بچه جون...

چقدر پرو بود ، کاش میتونستم با چیزی توی سرش بکوبم..

_پروا مادر چرا سرپا ایستادی؟ بشین

با نگرانی به مامان نگاه کردم.

چیزی ندیده بود؟

رفتار و نگاهش که نرمال بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همین که نشستم حامد بلند شد.

_من میرم دوش بگیرم.

متعجب نگاهش کردم ، مگه نمیخواست بره خونه خودش؟

مامان سوال منو تکرار کرد

_مگه نمیخواستی بری خونه خودت؟

حامد نگاه عمیقی به من انداخت و لب زد

_نه پشیمون شدم همینجا میمونم...

هنوز حرف حامد کامل نشده بود که صدای بابا اومد

_دیگه نمیتونی اینجا بمونی ، شام رو بمون قدمت سرچشم پدر مادرت اما دیگه حق نداری شبا اینجا بمونی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد ابروهاشو بالا انداخت و لب زد

_چرا؟

بابا نزدیک شد و دستشو روی شونه های من گذاشت لب زد

_چون این خونه دختر جوون و مجرد داره و توام خاطرخواهشی...موندن دوتا جوون مجرد زیر یه سقف گناهه...تا وقتی محرم نشید دیگه نمیتونی اینجا بمونی...

لبخند بزرگی روی لبام نشست.

حقت بود آقا حامد...دلم خنک شد.

مطمئنم الان دلش میخواد داد بزنه بگه پروا محرمه منه اما نمیتونه...

حامد چنگی به موهاش زد

_چشم حاجی هرچی شما بگی..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بابا قوانین خودش رو داشت ، درسته قبلا اجازه میداد حامد اینجا بمونه اما خب ما اون موقع ها خواهر و برادر بودیم اما حالا که همه چیز عوض شده بود بابا میخواست مارو از گناه دور کنه....

اخ که اگر بابا میدونست من توی همین خونه ، دخترونگیم و زیر تن همین پسر از دست دادم.

و تازه الانم ازش حامله بودم.

#اوج_لذت

#پارت_601

حامد دیگه موندن رو جایز ندوست گفت که میره.

مامان گفت برای شام بمونه اما قبول نکرد و بعد از خدافظی کوتاهی از خونه بیرون زد....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

****

با تقه ای که به در کلاس خورد ، همه نگاه ها طرف در چرخید و استاد بفرماییدی گفت.

برخلاف بقیه بی اهمیت نگاهم به جزوه ام دادم و به نوشتن بقیه چیزایی که استاد گفته بود ادامه دادم.
صدای باز شدن در شنیدم.

_سلام شرمنده مزاحم وقت کلاستون شدم استاد ، من با یکی از شاگرداتون کار داشتم.

باشنیدن صدای آشنایی چشمام گرد شد.
خیلی سریع سرمو بالا آوردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درست میدیدم؟

حامد اینجا چیکار میکرد.

استاد اخمی به حامد کرد و گفت

_آقای محترم میبینید که وسط کلاس هستیم لطفا صبر کنید تا تموم بشه...

حامد با لحن جدی و قاطعی همراه با احترام گفت

_آقای محترم اگر واجب نبود وسط کلاس مزاحم نمیشدم.

استادمون همیشه آدم بد اخلاقی بود و مطمئن بودم اگر از کلاسش خارج بشم حتما غیب میزد برام.

اوف از دست حامد ، اخه این چه کاری بود؟

استاد طرف ما برگشت لب زد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_خب با کی کار دارید؟

حامد نگاهی داخل کلاس انداخت و نگاهش روی من ثابت موند.

_خانم پروا کیانی..

استاد نگاهی بینمون انداخت لب زد

_پروا کیانی کدومتونه؟

با استرس مجبورا از جام بلند شدم.

_استاد منم.

به حامد اشاره کرد

_آشنای شماست؟

خواستم سرمو تکون بدم و فقط بله ای بگم اما حامد جلوتر جواب داد

_بله شوهرشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاه تمام بچه ها روی من افتاد و دخترارو میدیدم که زیرلب پچ پچ میکنن..

نگاهم به ترانه ای افتاد که بخاطر نرفتن به نامزدیش باهام قهر بود ولی حالا شوکه نگاهمون میکرد.

استاد اخماش رو بیشتر کرد و با لحن جدی گفت

_زود وسایلتو جمع کن برید بیرون وقت کلاس داره میره...

چشمی گفتم و سریع وسایلم داخل کیفم رفتم و جلوی نگاه خیره بچه ها دست حامد گرفتم و با حرص از کلاس بیرون کشیدم.

با کمی دور شدن از کلاس توی راهرو خلوت چرخیدم طرف حامد و توپیدم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_تو اینجا چیکار میکنی؟ برای چی اومدی اینجا؟
الان استادم غیب میزنه برام میفهمی همینجوریم کم غیبت نداشتم...اصلا چرا بدون خبر اومدی؟

#اوج_لذت
#پارت_602

حامد با لبخند نزدیکم شد و خواست بغلم بکنه که سریع پسش زدم
_به من دست نزن ، جواب بده چرا اومدی؟

حامد انگار صبرش لبریز شد و با صدای نسبتا بلند داد زد
_پروا بسه...تو واقعا انگار دیگه منو نمیخوای؟ از لحظه ای که برگشتم یه جمله عاشقانه ازت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نشنیدم یه کلمه ای که بهم بفهمونه واقعا دوستم داری...نمیخوای منو ببینی؟ نمیخوای نزدیکت بشم؟ خب اگر نمیخوای باشه میرم...توام میتونی برگردی سرکلاست تا غیبت نخوری...

پشتشو به من کرد و راه خروجی پیش گرفت.

مثل اینکه زیاده روی کرده بودم؟ چیکار باید میکردم دست خودم نبود...این چندوقته واقعا رفتارام عوض شده بود.

خیلی سریع دوییدم و جلوش ایستادم مانع رفتنش شدم.

_حامد

نگاه ناراحتش به چشمام دوخت.

با بغض سرمو پایین انداختم لب زدم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ببخشید ، نمیخواستم اونجوری بگم...من فقط دلم خیلی برات تنگ شده ولی نمیدونستم چطوری باید رفتار کنم.

لبخند کوچیکی زد و دستاشو از هم باز کرد.

جلو رفتم و خودمو توی بغلش انداختم سرم روی سینش گذاشتم.

چقدر حس آرامش داشت بغلش...

بعد چندوقت واقعا بالاخره آروم بودم.

نگاهم لحظه ای به اطرافمون افتاد که دانشجویی از بغلمون رد شد و عجیب نگاه میکرد.

ازش فاصله گرفتم و لب زدم

_بریم؟

لبخندی زد و با لحن بامزه ای گفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_نمیخوای برگردی سر کلاست؟

خنده ای کردم و با هم از دانشکاه بیرون زدیم.

باید حالا که با حامد تنها بودیم مجبورش میکردم تا دلیل رفتنش رو بگه...

تا بتونم بدون هیچ ترسی بهش بگم که داره بابا میشه.

_حامد من میخوام حرف بزنم.

دستمو چفت دستاش کرد و لب زد

_بریم تو ماشین حرف میزنیم.

فکر خوبی بود تنها بودیم اونجا و کسی نمیتونست مزاحم بشه.

سوار ماشین حامد شدیم و گفت که به یه جای خلوت میره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نزدیک پارک کوچه ای خلوت بود که قبلا هم اومده بودیم.

ماشین پارک کرد و کولر ماشین روشن کرد طرفم برگشت.

هوا همینجوری گرم بود و حالا من با این وضع حاملگی ده برابر گرمم میشد.

_خب جوجه حالا میتونیم حرف بزنیم ، البته اگر بخوای کارای دیگم میتونیم بکنیم.

لبخندی به شیطنش زدم

_نخیر...اول باید شما یه چیزایی رو روشن بکنی..

انگار میدونست منظورم چیه و با حالت عجیبی روشو گرفت

_پروا نمیشه فعلـ...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_نه حامد من دیگه نمیتونم صبر بکنم ، میخوام بدونم چرا رفتی...میدونی چقدر از اینکه ترکم کردی غصه خوردم.

وقتی حرفی نزد ادامه دادم

_بابا مجبورت کرد؟

حامد تکیشو به پشتی صندلی داد و دستی توی موهاش کشید با چشمای بسته لب زد

_نه ، بابا گفت اگر واقعا تورو میخوام ، چهل روز از هم دور باشیم.

#اوج_لذت

#پارت_603

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شوکه شدم.

چهل روز؟ حالا که بیشتر فکر میکنم دقیقا حامد چهل روز رفته بود!

یعنی چی؟ چرا باید دور میشدیم اخه؟

_برای چی؟ چرا باید دور میشیدیم؟ اصلا تو چرا قبول کردی حامد؟

با ناراحتی لب زدم

_چرا انقدر راحت قبول کردی و رفتی؟ چرا تنهام گذاشتی؟ ول کردن من برات خیلی راحت بود؟

حامد طرفم چرخید و دستمو رفت

_پروا دیوونه شدی؟ واقعا فکر میکنی برام راحت بود؟

دستشو روی صورتم گذاشت و نوازش کرد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_قبول کردم برم چون بابا گفت بعد چهل روز وقتی برگشتم ، اگر احساس جفتمون دوباره همون باشه و هنوزم همو بخوایم بدون هیچ مخالفتی خودش برامون مهمونی میگیره و توی فامیل اعلام میکنه نامزدیم.

چشمام گرد شد.

درست میشنیدم ، واقعا بابا این حرفارو زده بود؟

_حامد ، تو..داری راست میگی؟

سرشو به نشونه آره تکون داد.

حالا فهمیدم دیروز منظورش از مهمونی چی بود؟ اونا راجب این مهمونی حرف میزدن.

اخمام توی هم کردم و پرسیدم

_چرا به من هیچی نگفتی؟ چرا قبل رفتن حرفی نزدی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشید و جواب داد

_چون خراب میشد اگر میفهمیدی ، بابا گفت اگر تو چیزی بفهمی دیگه اینکارو نمیکنه و تورو دور میکنه ازم.

میخواستم از همه نظر مطمئن بشم.

_خب میگفتی بهم ، من به روی خودم نمیاوردم.

_نمیشد پروا ، اگر بهت میگفتم تو دیگه انقدر ناراحت نمیبودی و همه چیز لو میرفت عزیزم. میدونم اذیت شدی اما مجبور بودم ، بابا مطمئن بود بعد چهل روز جفتمونم دیگه حسی به هم نداریم چون فکر میکرد احساس تو بچگانه و احساس من هوسه...

پس برای همین دیروز اونجوری ازم میپرسید.

وقتی گفتم هنوز دوستش دارم انگار نمیخواست باور بکنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_حامد...

لبخندی زد و با چشمای مهربونش بهم زل زد

_جانم

با ترس تو چشماش نگاه کردم و لب زدم

_تو که..تو که میدونی احساس من بچگونه نیست مکه نه؟

نگاه عمیقی به چشمام کرد و سرشو با آرامش تکون داد

_میدونم.

حالا دیگه ناراحت نبودم ، حالا دیگه ترس نداشتم.

خودمو تو بغلش انداختم.

_خوشحالم برگشتی...

حامد دستاشو محکم دورم حلقه کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالا وقتش بود راجب بچه بهش بگم؟ حالا که دیگه ترسی ندارم و همه چیو میدونم.

_حامد من...

#اوج_لذت

#پارت_604

وسط حرفم پرید و خنده ای کرد

_پروا تو نبود من انقدر ناراحت بودی که همش غذا و خوراکی خوردی آره؟

پرسگرانه نگاهش کردم ، منظورش چی بود؟

_منظورت چیه؟

سرشو کج کرد

_میگم ولی کتکم نزن باشه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باشه ای گفتم که به صورتم اشاره کرد

_یکم تپلی شدی جوجه...

بخاطر حاملگی بود و دکتر گفته بود که کم کم بدنم وروم میکنه.

با لحن لوسی پرسیدم

_تپل بشم دیگه دوستم نداری؟

سرشو جلو آورد و بوسه ای به لپم زد

_من همه جوره تورو دوست دارم حتی اگر کورو و کچل بشی...

لبخندی زدم و سعی کردم بالاخره بگم.

_حامد میخوام یه چیزی بهت بگم.

کنجکاو سرشو تکون داد

_جانم بگو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم و دستم روی شکمم گذاشتم
_حامد من...
با صدا زنگ گوشیش باز حرفم نصفه موند.
ای خدا این دیگه کی بود الان زنگ میزد؟
چرا نمیشد بگم و خودمو راحت کنم؟

حامد خم شد و گوشیش رو برداشت.
نگاهی به صفحه انداخت و رو به من لب زد
_پروا واجبه باید جواب بدم.
مجبورا باشه ای گفتم و ساکت شدم.

حامد با جدیت داشت حرف میزد و انگار اتفاق مهمی افتاده بود و داشت راجب جراحی و این چیزا حرف میزد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد چند دقیقه تلفن قطع کرد و رو به من گفت

_پروا من باید زود برم.

با نگرانی لب زدم

_اتفاق بدی افتاده؟

ماشین روشن کرد و لب زد

_باید برم بعدا بهت میگم بزارمت ایستگاه اتوبوس میشه؟

یعنی اتفاقی که افتاده بود انقدر مهم بود؟

_بزار همینجا دم دانشگاه

بدون اینکه حرفی بزنه راه افتاد.

عصبی پاهامو تکون میدادم.

_انقدر زود برگشتی سرکارت؟ تازه دوروز نشده برگشتی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد نفسی کشید و لب زد

_من یک هفتس ایرانم ولی هموز چهل روز پر نشده بود که بیام پیشتون برای همین بی خبر برگشتم سرکارم.

#اوج_لذت

#پارت_605

کارد میزدی خونم در نمیومد.

هیچوقت نشده بود بخاطر موقعیت اورژانسی منو تنها بزاره اما الان...دقیقا وقتی که میخواستم خبر بابا شدنشو بدم اخه؟

حامد جلوی در دانشگاه ایستاد

_پروا بهت زنگ میزنم خب؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمیتونستم الان قیافه بگیرم براش پس مجبورا لبخندی زدم

_باشه برو دیرت میشه.

تو یه حرکت سریع جلو اومد و بوسه ای روی لبام کاشت.

_خیلی دوست دارم ، خدافظ

لبخند ملیحی زدم

_منم دوست دارم خیلی زیاد..

از ماشین پیاده شدم و حامد گازشو گرفت و رفت.

چون حامله بودم دیگه سوار اتوبوس نمیشدم چون میترسیدم توی اون شلوغی اتفاقی برای بچه بیوفته.

دستمو برای تاکسی که داشت رد میشد بلند کردم و وقتی جلوم ایستاد سوار شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همین که خواستم درو ببندم شخصی دیگه هم سوار شد.

_خانم من دربسـ...

خانم طرفم برگشت و چهرش رو تازه دیدم.

ترانه بود.

در ماشین بست.

راننده تاکسی رو بهش گفت

_خانم ایشون دربست گرفتن!

ترانه نگاه پر سوالش رو بهم دوخت.

_آقا مشکلی نیست ایشون دوستمه راه بیوفتید.

راننده چشمی گفت و حرکت کرد.

ترانه بهم چسبید و لب زد

_حرف بزنیم یا تا آخر سکوت میکنی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درسته واجب نبود جوابی به ترانه بدم اما...خب فکر کردم درست باشه بخاطر کمکی که قبلا بهم کرده بود حالا حداقل فقط یه توضیح کوچیک بدم که راجبمون بد فکر نکنه.

_هرچی میخوای بپرس..

طرفم چرخید و لب زد

_چیز زیادی نمیخوام چون میدونم ما صمیمی نیستیم اما...فقط امروز شوکه شدم وقتی شنیدم داداشت گفت که شوهرته..اون موقعه که دیدم بغلش کردی خب فکر کردم شاید اتفاقی برای برادرت افتاده اما...امروز..

نفس عمیقی کشیدم و لب زدم

_حامد برادر واقعی من نبود ، ما هیچ رابطه خونی نداریم. من بچه واقعی مامان و بابام نیستم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منو حامد از اول همو دوست داشتیم و خب حالا هم باهم ازدواج کردیم همین....

چشمای ترانه درشت شده بود و انگار باورش سخت بود براش.

توی راه چندتا سوال پرسید که همرو جواب دادم البته خیلی همه چیز رو براش باز نکردم و بعضی اوقات دروغ کوچیک گفتم...

#اوج_لذت

#پارت_606

***

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_مامان راجب چی دارن حرف میزنن؟ دعوا نکنن من استرس دارم؟

مامان همونجور که مشغول خورد کردن کاهو ها بود لب زد

_نگران نباش ، مگه بچه ان دعوا کنن...حواست جمع کن دستتو میبری...

نگاهمو به گوجه ی توی دستم دادم انقدر حواسم پرت بود که همه آبش روی میز ریخته بود.

_مامان تو نمیدونی راجب چی حرف میزنن؟

از سوال های پی در پی من خسته شد و عصبی گفت

_پروا بسه دیگه مخمو خوردی ، نمیدونم.

پوف کلافه ای کشیدم و به خورد کردن گوجه ها ادامه دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با باز شدن در اتاق سریع نگاهم طرفشون چرخوندم.

اخمای بابا درهم بود اما حامد لبخندی روی لبش داشت.

انقدر حواسم پرت شد که بالاخره حرف مامان اتفاق افتاد و دستم از تیزی چاقو برید.

_آخ

مامان نگاهی انداخت

_بیا بالاخره دستتو بریدی ، برو نمیخوام کمک بکنی چسب زخم بالای یخچال هست.

برای اینکه گوجه ها خونی نشه زود کنار گذاشتم و دستمو لای دستمال پیچیدم.

_پروا ، مادرتو صدا کن جفتتون بیاید اینجا...

با شنیدن صدای بابا استرس به وجودم رخنه کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهم به مامان دوختم که وسایل زیر دستشو ول کرد و بعد از شستن دستش منو دنبال خودش به سالن کشید.

بابا و حامد کنار هم نشسته بودن.

من و مامانم دقیقا روبه روشون نشستیم.

بابا نگاهی به من انداخت و بعد به حامد چشم دوخت.

_زیاد طولش نمیدم ، آخر این هفته فامیلای نزدیک دعوت میکنم اینجا و اعلام میکنم که شما قراره نامزد بکنید.

حامد دستی داخل موهاش کشید و رو به ما گفت

_من به بابا گفتم که یهو یه نامزدی درست حسابی بگیریم اما قبول نمیکنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_نمیشه باید اول به عمو خاله دایی هاتون بگیم زشته این رسم قدیمیه شما دیگه نمیتونید اینو عوض بکنید.

تند تند سری تکون دادم لب زدم

_من...من اصلا نامزدی و اینجور چیزا نمیخوام.

اینو میگفتم چون حامله بودم شکمم داشت بزرگ میشد و خب نمیتونستم با این شکم نامزدی و عروسی بگیرم.

حامد با اخم بزرگی گفت

_نداریم همچین چیزی پروا خانم...

خواستم حرفی بزنم که مامان سرفه مصلحتی کرد تا جلوی بابا ادامه ندیم.

بابا نفس عمیقی کشید و با صدای گرفته ای گفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_همون روزم بینتون یه صیغه محرمیت میخونیم که فامیل حرف در نیاره...

بعد زیرلب زمزمه کرد

_البته حرف که در میاد شما یه عمر زیر یه سقف بودید...

#اوج_لذت

#پارت_607

لحظه ای بغضم گرفت.

یعنی تا آخر عمر قرار بود بابا باهامون اینجوری رفتار بکنه...

قرار بود همیشه ناراضی باشه؟ ولی من دلم میخواست وقتی دارم ازدواج میکنم بابام شادترین آدم دنیا باشه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان از جاش بلند شد اول حامد و بعد منو بغل کرد

_ایشالله خوشبخت بشید و هیچوقت پشیمون نشید.

چقدر خوب بود که حداقل مامان اینجوری رفتار میکرد.

از مامان جدا شدم و طرف بابا رفتم روبه روش ایستادم.

_بابا

نگاه ناراحتش رو به چشمام دوخت.

سرمو کج کردم و لب زدم

_ببخشید.

از جاش بلند شد و بوسه ای روی پیشونیم زد.

مامان به آشپزخونه برگشت تا سفره رو برای شام آماده بکنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

داشتم از کنار حامد رد میشدم تا به کمک مامان برم که زیر گوشم گفت

_مبارک باشه خانمم...

خندم گرفت ما زنو شوهر بودیم اما حالا تازه داشتیم نامزد میکردیم.

داخل آشپزخونه رفتم و با کمک مامان میز چیدیم.

بابا و حامد رو برای شام به سفره دعوت کردیم.

امشب غذا فسنجون بود و من برای این غذا میتونستم بمیرم.

مقدار زیاد برنج و خورشت ریختم و اولین قاشق توی دهنم گذاشتم که احساس کردم الانه همینجا بالا بیارم.

قاشق رو به بشقاب برگردوندم و دستم روی دهنم گذاشتم از جام بلند شدم طرف دستشویی دوییدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پشت سر هم عق میزدم و احساس میکردم الانه که معدم پرت بشه بیرون...

بعد چند دقیقه وقتی کمی بهتر شدم فاصله گرفتم صورتم شستم.

_پروا چت شد؟ چرا بالا آوردی؟

این سوال هارو انگار مشکوک میپرسید.

با استرس اطرافش رو دیدم و خداروشکر خبری از کسی نبود.

_چیزی نیست...

حامد اخمی کرد و با چشمای ریز شده لب زد

_همین الان باید بریم دکتر ، این از حال رفتنا و بالا آوردنا عادی نیست... میرم به مامان و بابا بگ...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قبل اینکه بره مچ دستشو سریع با استرس گرفتم لب زدم

_نه..نه حامد..

با اخم سعی کرد دستشو بیرون بکشه

_ برای چی نه؟ پروا خطرناکه نگرانتم میفهمی...

صداش بلند بود و برای همین مجبور شدم دستم روی دهنش بزارم

_حامد آروم باش چرا داد میزنی خودم میگم چمه لازم نیست بریم دکتر....

دستمو از روی دهنش کنار کشید

_ بگو...

نفس عمیقی کشیدم و چشمام بستم

_ حامله ام..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت
#پارت_608

توی جاش ثابت شد و رنگ نگاهش عوض شد.
مشخص بود خیلی زیاد شوکه شده.

از اینکه بالاخره تونستم بگم خوشحال بودم اما...
خب دلم نمیخواست اینجوری بکم و ترجی میدادم تو موقعیت بهتر و قشنگتری میگفتم.

خواست حرفی بزنه اما هنوز لحظه مامان نزدیکمون شد
_پروا چی شد؟ بالا آوردی؟
خداروشکر چیزی نشنیده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_اره اما الان خوبم...

مامان حامد رو که ثابت جلوی در ایستاده بود با آرنج کنار زد

_برو کنار حامد چرا اینجوری وایستادی...

نزدیکم شد و دستمو گرفت صورتم نوازش کرد

_چرا اخه بالا آوردی؟ پروا میخوای فردا یه دکتر بریم؟ نگرانم بدنت خیلی ضعیف شده...رنگ و روتم پریده..

دستای مامان رو گرفتم و سعی کردم لحنم جوری باشه که خیالشو راحت کنه

_نه مامان نمیخواد نگران من نباش بخدا خوبم ، امروز توی دانشگاه فلافل خوردم بخاطر اون حالم بد شد...میدونی که از قدیم هروقت از این غذاها میخورم بالا میارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان سری تکون داد و اخمی کرد

_ای خدا ، خوبه خودتم میدونی ولی بازم خوردی...پروا تو آخر منو دیوونه میکنی...

خنده ای کردم و با خودم از دستشویی بیرون کشیدمش و از کنار حامد گذشتیم.

دیگه داشتم نگرانش میشدم چون هنوزم ثابت ایستاده بود.

مامان طرف حامد برگشت و لب زد

_حامد چرا نمیای پس؟ حواست کجاست؟ حامد...حامد..

انگار تو دنیای دیگه ای سیر میکرد.

مامان ضربه ای به دستش زد که تازه به خودش اومد و نگاهشو به مامان داد

_جانم چیزی گفتی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان سری به نشونه تاسف تکون داد

_حواست کجاست؟ میگم چرا نمیای؟

حامد نگاهشو لحظه ای به من دوخت...

چرا نمیتونستم بفهمم تو سرش چی میگذره؟

_شما برید من یه دستشویی برم زود میام..

مامان باشه ای گفت و باهم به آشپزخونه برگشتیم.

سر سفره نشستم و دیگه اشتهایی برای خوردن غذام نداشتم و فقط باهاش بازی میکردم.

حامد بعد پنج دقیقه برگشت سرسفره.

نگاهم ازش میدزدیدم و سعی میکردم باهاش چشم تو چشم نشم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از تموم شدن غذا بابا خواست از جاش بلند بشه که حامد گفت

_بابا میخوام با پروا حرف بزنم!

شوکه شدم ، میخواست با من حرف بزنه و داشت اینجوری اطلاع میداد بجای اینکه مخفی بکنه؟

#اوج_لذت

#پارت_609

بابا شونه ای بالا انداخت لب زد

_خب حرف بزن ، شما که زیاد حرف زدید..

حامد نگاهشو طرف بابا چرخوند و گفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_نه میخوام تنها باهاش حرف بزنم ، امشب توی حیاط...اگر شما اجازه بدید؟

حامد سعی داشت یجوری پیش ببره همه چیز رو که بابا از حرفش پشیمون نشه و حتی از ته قلبش راضی بشه.

و تاثیر داشت این اجازه گرفتن حامد و یجورایی انگار بابا از اینکه حامد بهش احترام کذاشت و اجازه گرفت خوشحال شد.

_باشه..

بعد از رفتن بابا ، حامد نگاهش به من دوخت

_پروا پاشو...

زود از جام بلند شدم و شروع کردم جمع کردن ظرفا...

_نمیتونم باید به مامان کمک بکنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چرا میترسیدم از عکس العمل حامد؟ از حرفایی که قرار بود بزنه!

اگر بکه بچه رو نمیخواد و سقط کنم چی؟

از جاش بلند شد و نزدیکم اومد.

فاصلمون کم شد و استرس من بیشتر چون مامان هنوز توی آشپزخونه بود و من ازش خجالت میکشیدم.

با صدای ضعیف و قاطعی گفت

_پروا نزار همینجا جلوی مامان مجبور بشم حرف بزنم زود باش...

دیوونه شده بود؟ جلوی مامان؟

انگار زده بود به سیم آخر دیوونه..

باشه ای گفتم و سریع از آشپزخونه بیرون زدیم و بعد پوشیدن کفش وارد حیاط شدیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برای اینکه نه دیده بشیم و نه صدامون به گوش کسی برسه به تاریک ترین و نقطه ورترین قسمت حیاط رفتم.

طرف حامد چرخیدم و نگاهش کردم

_حامد ، خوبی؟

نزدیکم شد و با فاصله کمی که ازم ایستاده بود لب زد

_پروا راست گفتی؟ یا...

دستامو با ناخونام چنگ میزدم و سر تکون دادم

_حامله ام واقعا...

چنگی به موهاش زد و با صدای گرفته ای پرسید

_چرا زودتر نگفتی؟

_اونروز تو ماشین خواستم بگم اما نشد یهو رفتی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستمو توی دستش گرفت و خودشو بهم نزدیک کرد

_چندوقته؟

لبخندی زدم و با ذوق بچگونه ای گفتم

_سیزده هفتمه...یعنی اولای چهار ماهگی.

چشماش درشت و اخماش توی هم رفت.

چی شد؟ چرا عصبانی شد؟

_حامد چی شد؟

_بهم دروغ گفتی؟

شوکه شدم! من کی بهش دروغ گفته بودم؟ اصلا راجب چی؟

_چه دروغی حامد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد انگار اصلا از این قضیه خوشحال نبود و بیشتر عصبانی بود.

_یه روز قبل رفتنم ازت پرسیدم حامله‌ای اما تو گفتی نه ، گفتی قرصامو مرتب میخورم اما تو اون موقع حامله بودی و دروغ گفتی....

#اوج_لذت

#پارت_610

واقعا حامد اینجوری فکر میکرد؟

اینکه من بهش دروغ گفتم؟ اخه چرا باید اینکارو میکردم؟

با لحن بغ کرده لب زدم

_من دروغ نگفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد برای بار هزارم چنگی به موهاش زد و بدون اینکه حتی نگاهم بکنه گفت

_اگر نگفتی پس...

قبل اینکه بزام جملش کامل بشه جواب دادم

_نمیدونستم ، خودمم نمیدونستم...

کمی ازم فاصله گرفت و قدم های کوتاه برمیداشت

_چرا قرصاتو نخوردی؟ پروا فکر کردی با حامله شدنت میتونیم راحت تر به هم برسیم؟

حامد چرا داشت اینجوری میکرد؟

چرا همش منو مقصر میدونست و فکر میکرد از روی قصد کاری کردم.

وقتی سکوت کرد تصمیم گرفتم که براش کامل توضیح بدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_وقتی تو رفتی من از وجود این بچه خبر نداشتم ، حتی فکرشم نمیکردم چون... خب من قرصارو خورده بودم. اما بعد از رفتن تو یه چندبار حالم بد شد که من فکر میکردم بخاطر ضعف بدنمه اما وقتی با محبوبه بیرون بودم حالم بد منو برد بیمارستان و فهمیدم که حامله ام...

نمیتونست توی جاش بایسته و همش راه میرفت.

_اگر قرص خوردی چجوری حامله ای؟

میترسیدم بهش بگم ، حتما خیلی دعوام میکرد..

_مرتب...مرتب مصرف نکردم..

نفس های بلند و صدا دار میکشید.

_حامد...

طرفم برگشت و نگاه کلافش رو به چشمام دوخت.

دستامو توی هم گره زدم و محکم فشارشون دادم

_باید سقطش بکنیم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با شنیدن سوالم چشماش گرد شد.
انگار تازه فهمید رفتارش منو ترسونده..

زود سمتم اومد و منو تو آغوشش کشید
_نه...قرار نیست اینکارو بکنیم.
_پس چیکار کنیم؟ چجوری به بقیه بگیم؟ حامد بالاخره میفهمن...

سرمو از سینش جدا کرد و با اطمینان به چشمام زل زد
_من از هیچکس نمیترسم ، خودم کردم پاشم هستم خلاف شرع که نکردم...

لبخند ریزی کرد و با لحن شوخ طبعی گفت
_زنمو کردم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشمام از این همه بی پروواییش درشت شد و مشتی به سینش زدم.

میدونستم برای اینکه استرس منو کم بکنه داره بحث عوض میکنه.

_پروا برگردیم تو ، نمیخوام پشیمونشون کنم..

قبول کردم خواستم جلوتر راه بیوفتم که دستمو گرفت و منو نگه داشت.

منتظر نگاهش کردم که جلوی پام نشست و دستشو روی شکمم گذاشت.

_خوش اومدی بابایی...

#اوج_لذت

#پارت_611

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دلم برای این حرفش قنچ رفت.

زیاد خونسرد نبودم برای این وضعیتی که داخل گیر کرده بودیم؟

هردختر دیگه ای بود مطمئنن میخواست که بچه رو سقط بکنه چون خیلی زود بود براش...

اما من دلم میخواست خانواده واقعی خودمو بسازم یه خانواده که ترس از دست دادنش نداشته باشم و برای خودم باشن...

حامد بوسه ای روی شکمم زد و بعد از حاش بلند شد

_پروا بخاطر رفتارم معذرت میخوام ، واقعا یه لحظه خون به مغزم نرسیده بود و نمیدونستم باید چیکار بکنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درکش میکردم ، چیز آسونی نبود که راحت بشه کنار اومد باهاش..

با هم به داخل خونه برگشتیم و حامد دیگه عزم رفتن کرد.

قبل رفتن راجب جیزی با بابا صحبت کرد و بعد از خونه بیرون زد.

بعد رفتنش به اتاقم رفتم و روی تختم نشستم.

دستم روی شکمم گذاشتم.

_دیدی بابات چه جنتلمنه؟

***

_بهتره پیرهن قرمزت رو بپوشی پروا...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمیتونستم اونو بپوشم چون جذب بود و برجستگی و گردی شکمم رو نشون میداد و کل فامیل میفهمدن حامله ام.

زیاد شکمم بزرگ نشده بود اما گردیش نشون میداد حامله ام و این چندوقته همش لباسای گشاد خریده بودم و میپوشیدم.

_نه مامان کت شلوار آبیم رو بیشتر دوست دارم.
اونا تنها چیزی بود که هم مجلسی بود و هم گشاد.
_برای اینجور مراسما پیرهن بهتره دختر....

نفس عمیقی کشیدم.
باید مامان قانع میکردم.
_مامان من خودم دیدم دخترا تو خواستگاری و مهمونیا اینجوری میپوشن..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انگار فهمید که نمیتونه منو متقاعد بکنه باشه ای گفت و خواست از اتاق بیرون بره اما لحظه آخر طرفم برگشت

_پروا اون شالت که سیاه و سفید داشت با طرح طلایی دم دسته؟ با لباس من میاد اونو سرم بکنم.

سری تکون دادم و همینجور مه داشتم موهامو اتو میکردم گفتم

_آره مامان ، توی کشو بردار...

مامان طرف کشوم رفت و بازش کرد.

مشغول اتو کشیدن بودم که تازه یاد برگه سونوگرافیم افتادم.

منه احمق اونجا قایم کرده بودم تا کسی پیداش نکنه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با ترس طرف مامان چرخیدم خواستم کاری بکنم که همون لحظه برگه رو دست مامان دیدم که بهش زل زده بود.

_پروا این...این چیه؟

#اوج_لذت

#پارت_612

لحظه احساس کردم قلبم از کار افتاد.

بدبخت شدیم ، حالا باید چی میگفتم؟

مامان وقتی سکوت منو دید با ترس نزدیکم شد و لب زد

_پروا میگم این چیه؟ زودباش جواب بده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستمو بالا آوردم برگه رو گرفتم.

زودباش پروا ، حتما یه چیزی به ذهنت میاد...

زودباش...تو میتونی جلوی بدبخت شدنتو بگیری...

_این...اممم...این چیزه...

اولین چیزی که به ذهنم رسید و بیان کردم و نمیدونستم حتی باور میکنه یا نه...

_این برای ترانس..

مامان با همون اخم آبروشو بالا انداخت لب زد

_ترانه؟ اون کیه؟

سرمو خاروندم خنده مسخره ای کردم

_ترانه دیگه ، هم دانشگاهیم...همون که گفتم داره ازدواج میکنه و تازه نامزد کرده..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان کمی فکر کرد و نگاهی به چهره استرسی من که با تمام تلاشم سعی میکردم پنهان بکنم انداخت.

دستشو به کمرش زد

_اون که هنوز ازدواج نکرده چجوری حاملست؟

باز هم خنده صدا داری کردم و طرف آینه برگشتم تا مامان رو نبینم و راحت تر بتونم یه جیزی سرهم کنم.

_چیزه خب...برای همین اصلا انقدر سریع نامزد کرد داره ازدواج میکنه دیگه...

هنوزم اخمای مامان درهم بود و مشخص بود باور نکرده

_چون حاملس داره ازدواج میکنه؟

سرمو تند تند تکون دادم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_آره با شوهرش قبلا صیغه کرده بودن تا خانواده هاشون همو بشناسن اما ترانه حامله میشه برای همین زود نامزد میکنن و الانم دارن کارای عقد عروسیشونو میکنن سریع...

مامان وقتی دید دارم با خونسردی این حرفارو میزنم کمی از اخماش باز شد اما مشخص بود هنوزم کمی شک داره

_خب برگه سونوگرافیش اینجا چیکار میکنه؟

این چرا به ذهنم نرسید؟

چی باید میگفتم؟ راست میگه خب چیکار میکنه اینجا؟

_چیزه...خب مامان خانوادش هنوز نمیدونه که ، تو دانشگاه داد به من گفت دلش نمیاد پارش کنه بعد پیش خودشم ممکنه گم بشه داد من نگه دارم براش همین...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این چرتو پرتا چی بود من داشتم میگفتم؟

اخه کی اینارو باور میکنه؟

اما مجبور بودم کاری بکنم که باور بکنه..

_اتفاقا مامان میخواستم اگر بشه یه روز دعوتش بکنم خونمون هم برای اینکه تبریک بگم بهش هم شما بشناسیدش که عروسیش خواستم برم بابا نگران نشه.

#اوج_لذت

#پارت_613

مامان توی فکر فرو رفت و دستشو زیر چونش گذاشت.

_نظرت چیه مامان؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ها؟ راجب چی؟

طرفش چرخیدم

_همینکه دعوتش کنم دیگه؟

مامان سریع تکون داد و طرف کشو شال ها برگشت

_اره باشه یه روز دعوتش کن..

نفس راحتی کشیدم و لبخندی زدم.

برگه سونوگرافی داخل کشوی میز آینه گذاشتم تا جلوی چشمش نباشه..

هنوزم حس میکردم کمی مشکوکه اما خب حرفی نمیزد.

بعد اینکه مامان شالش رو برداشت از اتاق بیرون زد و من نفس راحتی کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خدایا چجوری قرار بود بهشون بگیم من حامله ام؟
شاید واقعا باید به سقط بچه فکر میکردم ها؟
درسته حامد حرفی راجب سقط نزد اما...چندوقت دیگه شکمم بیرون میزنه اون موقع میخوام چیکار بکنم؟

ترجیح دادم بعدا به این چیزا فکر بکنم و بیشتر به فکر مراسم امشب باشم....

بالاخره حاضر بودم و خودمم عاشق خودم شده بودم.
کت شوار آبی که زیرش هم پیرهن سفیدی پوشیده بودم.
کفشام و شالمم سفید بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نامحرم نداشتیم و فقط امیرسام بود که بخاطر حامد و بابا حتما باید جلوش شال میزاشتم.

بعد از انداختن دستبندم از اتاق بیرون زدم.

تا جایی که میدونستم مامان و بابا به همه گفته بودن امشب بجورایی شب خواستگاری و نشونه منه و مامان میگفت همه متعجب بودن از این بی سرصدا بودنش...

با صدای پیام گوشیم نگاهی به صفحه انداختم.

پیامی از محبوبه داشتم.

«خوش میگذره؟ به منم بگو مردم اینجا از فضولی»

همه چیزو از اینجا برای محبوبه گزارش میدادم و از هرلحظه همدیگه خبر داشتیم.

میدونستم که درمانش شروع شده و متاسفانه موهاش کاملا ریخته.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جوابش رو سریع دادم

«هنوز خبری نیست مهمونا هم نیومدن نگران نباش همه چیو برات تعریف میکنم»

کنارش هم علامت خنده ای گذاشتم.

حالا مثل همه دخترا ذوق داشتم چون قرار بود حالا علنی به عشقم برسم.

با صدای زنگ خونه طرف آیفون رفتم.

دایی و خاله اینا اومده بودن.

درو براشون باز کردم و به مامان و بابا اطلاع دادم.

همه دم در ایستادیم و ازشون استقبال کردیم.

همه به من تبریک میگفتن و من فقط با خجالت تشکر میکردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اگر میفهمیدن نامزدم کیه حتما خیلی متعجب میشدن.

#اوج_لذت

#پارت_614

بعد نیم ساعت عمو اینا هم رسیدن و فقط مونده بود خوده داماد که احتمالا تو ترافیک مونده بود.

به مامان کمک کردم و برای همه چایی بردم.

وقتی جلوی زن عموم چایی رو گرفتم با لبخند مهربونی گفت

_دستت درد نکنه عزیزم ، امشب خیلی قشنگ شدی حتما دومادمون دلش بره برات...

تشکری کردم و بعد سرجام نشستم.

دایی نگاهی به بابا انداخت لب زد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_راستی حامد کجاست؟ نمیخواد بیاد ناسلامتی نامزدی خواهرشه!

نگاهم به بابا افتاد که سرش پایین انداخت و دستشو پشت گردنش کشید.
چرا انقدر استرس داشت؟ از آبروش میترسید؟

مامان سریع جواب دایی رو داد
_داداش الانا دیگه میرسه.
با صدای زنگ خونه سریع از جام بلند شدم
_حامده ، من درو باز میکنم.

پاتند کردم و درو باز کردم.
قامت حامد با کت شلوار کرم رنگی نمایان شد.
موهاش مرتب بود و ریشاش رو زده بود.
با دیدنش قند تو دلم آب شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دسته گل بزرگی پر از رز قرمز همراه یه جعبه شیرینی دستش بود.

طرفم گرفت و با لبخند گفت

_بفرمایید خدمت شما عروس خانم..

لبخند بزرگی زدم و با صدای ضعیفی لب زدم

_مرسی ولی اخه برای چی؟

حامد داخل شد و با فاصله کمی کنار گوشم زمزمه کرد

_درسته زنمی ولی خب یه خواستگاری داشته باشیم برای بچمون تعریف بکنی دیگه..

خنده ای به دیوونه بازیاش کردم و ازش فاصله گرفتم.

حامد داخل رفت و منم گل و شیرینی توی آشپزخونه گذاشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صداهارو از سالن میشنیدم.

_ماشالله آقا حامد چه خوشتیپ شدی ، ایشالله دامادیتو ببینیم پسر..

خنده ای کردم ، داماد شده بود و شما خبر نداشتین...حتی بابا هم داشت میشد.

بعد از ریختن چایی برای حامد از آشپزخونه بیرون زدم و سینی جلوش گرفتم.

_بفرمایید.

با لبخند شیطونی نگاهم کرد و زیرلب زمزمه کرد

_ممنونم همسرم!

با تمام تلاشم سعی کردم نیشم باز نشه و از کنارش گذشتم دوباره سرجام نشستم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالا همه منتظر داماد و خانوادش بودن.

عمو که بغل حامد نشسته بود دستشو روی شونش زد

_خب حامد از تو چه خبر؟ دیگه پروا هم که داره ازدواج میکنه نوبت توئه...کسیو زیر سر نداری؟

#اوج_لذت

#پارت_615

حامد خنده مردونه ای کرد و نگاهش به من داد.

_نوبت من رسیده عمو ، بزودی..

عمو چشماش درشت شد و انگار از شنیدن حرف حامد خوشحال شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_خب خوبه مبارک باشه ، پس بعد نامزدی پروا نوبت توئه؟

قبل اینکه حامد حرفی بزنه بابا بالاخره گفت

_داداش اگر اجازه بدید دیگه بریم سراصل مطلب معطلتون نکنیم...

عمو نگاهشو به بابا داد و لب زد

_نمیخوای صبر بکنی دامادت بیاد؟

مامان کنار بابا جا گرفت و دستشو روی شونه بابا گذاشت

_داداش دامادمون همین الانم اینجاست..

عمو نگاهش رو سمت امیرسام داد.

قبل اینکه عمو حرفی بزنه حامد گفت

_عمو داماد منم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صدای هیعع شوکه زن عمو و یکتارو شنیدم.

سرمو زیرانداخته بودم و زیرچشمی همرو نگاه میکردم.

خاله و شوهر خالم کاملا عادی داشتن به بقیه نگاه میکردن.

نگاهم وقتی طرف داییم چرخید دیدم که شوکه شده اما انگار از قبل هم یه چیزایی میدونست.

امیرسام اما واقعا چشماش درشت شده بود.

اون موقع که بهش گفتم حامد شوهرمه باور نکرده بود حالا باور میکرد.

عمو نگاه متعجبش رو به حامد داد

_چی؟ یعنی چی؟

بابا دستی داخل موهاش کشید و گفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_امشب همتون دعوت کردم اینجا تا حامد و پروا رو نشون هم بکنیم!

صدای دستی بلند شد و نگاهم به خاله افتاد که لبخندی زده بود و داشت برامون دست میزد.

حدس میزدم که بعد از اتفاقی که توی تالار عروسی افتاده بود محبوبه همه چیز رو برای خانوادش گفته باشه.

_تبریک میگم خواهر جون آقا علی خیلی تبریک میگم.

بعد از جاش بلند شد و طرفم اومد منو تو آغوش کشید.

_پروا عزیزم مبارکتون باشه..

خجالت زده تشکری کردم و خاله طرف حامد رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بقیه هنوزم انگار نمیدونستن باید چی بگن...

اما عمو اولین نفر لب زد

_بنظرتون درسته کسایی که ۱۲ ساله همه اونارو خواهرو برادر میدونن با هم ازدواج بکنن؟ علی تو چجوری راضی شدی؟

بابا نفس عمیقی کشید.

انگار میدونست که این سوال قراره ازش پرسیده بشه و از همچین روزی میترسید.

_بچه ها همو دوست دارن داداش چیکار کنم؟

اخمای حامد بدجوری توی هم رفته بود و فضای خونه رو سکوت سنگینی فرا گرفته بود.

_آقا محسن چه ایرادی داره؟

عمو نگاهی به خاله انداخت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خاله لیلی سالها خارج زندگی کرده بود و انگار هضم این رابطه براش راحتر بود.

_میدونین مردم چی میگن؟ درسته شاید پروا ناتنی باشه و همخون برادرم نباشه اما خیلیا هستن که اینو نمیدونن و میدونی اگر بشنون چه آبروریزی میشه؟

#اوج_لذت

#پارت_616

هیچوقت فکر نمیکردم اخلاق عمو اینجوری باشه!

همیشه عموی خوب و مهربونم بود و اولین بار بود این روش رو میدیدم.

چقدر شبیه بابام بود...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با شنیدن صدای حامد ترسیده نگاهم بهش دوختم

_چه آبرو ریزی؟ عمو در دهن مردم هیچوقت نمیشه بست من نمیتونم بخاطر اونا از کسی که عاشقشم بگذرم...

حتی توی این موقعیتم از اینکه حامد جلوی جمع اینجوری عشقش رو اعتراف کرده قند تو دلم آب شد.

از اینکه مثل من ترسو نبود و اینجوری جلوی همه برای رابطمون می ایستاد خوشم میومد.

عمو ساکت شد و دیگه حرفی نزد.

حامد بی اهمیت به قیافه درهم و سردگم بقیه کتش رو مرتب کرد و سینش رو جلو داد.

نفس عمیقی کشید و گلوش رو صاف کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_خب حالا دیگه همه از این قضیه خبر دارید ، من نمیخوام پروا هیچی از بقیه کم داشته باشه و میخوام همه چیز برای اون عالی باشه...

همه نگاه ها طرفش بود.

مامان و خاله دست تو دست هم بودن و خاله سعی داشت مامان رو کمی آروم کنه.

حامد نگاهشو به بابا داد

_بابا با اجازه شما و مامان و البته بزرگای جمع ، من میخوام یکبار همینجا جلوی همتون پروارو خواستگاری بکنم؟

قلبم داشت توی سینم منفجر میشد.

قابلیتش رو داشتم که همین الان بلند بشم و جلوی همه بپرم بغلش و ببوسمش از اینکه همیشه به فکرم بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بابا برای اولین بار بعد از مدت ها لبخند زد

_من و مادرش مشکلی نداریم اما جواب آخرو خوده پروا میده!

از اینکه بابا ذوقمون رو خراب نکرد و مارو همراهی میکرد خیلی خوشحال بودم.

حالا واقعا احساس یه خواستگاری واقعی رو داشتم.

نگاه ها طرف من بود و من از خجالت آب میشدم.

وقتی مکثم طولانی شد خاله خنده ای کرد و بلند گفت

_خب دیگه دخترمون خجالیته ولی همه میدونید دیگه سکوت علامت رضایته ، مبارکشون باشه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همه شروع کردن به دست زدن حتی مامان و بابا و تنها کسی که اخم کرده بود و دست نمیزد عمو بود.

نمیفهمیدم چرا و برامم دیگه مهم نبود ، شاید چون حامد دختر خودش رو نگرفته بود.

حامد از جاش بلند شد و از جیبش جعبه ای در آورد و طرف مامان رفت.

خنده ام گرفته بود ، بیچاره هم باید منو از مادر پدر خودش خواستگاری میکرد هم باید از خودشون برای نشون کمک میگرفت.

قبل اینکه حامد از مامان چیزی بپرسه خاله دستش رو گرفت سمت خودش کشید

_بیا اینجا پسر مادر پدرت دیگه طرف پروا حساب میشن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد لبخندی زد و جعبه رو به خاله داد.

خاله لیلی رو به من گفت

_خب عزیزم ، بیا اینجا کنار شوهرت وایستا!

#اوج_لذت

#پارت_617

شوهرم ، چقدر قشنگ بود که حالا همه میدونستن حامد ماله منه!

با قدم های آهسته کنار حامد ایستادم.

زیر چشمی نگاهش کردم که چقدر خوشحال بود و حتی یه لحظه ام لبخند از روی لبش کنار نمیرفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خاله جعبه هارو باز کرد و با دیدن حلقه های توش اووو بلندی گفت.

_ماشالله آقا دکتر سنگ تموم گذاشته...

همه دست زدن و خاله حلقه من رو به حامد داد.

_بفرما بنداز دست عروست...

حامد طرف من چرخید و جلوی جمع دستمو گرفت و حلقه رو داخل انگشتم انداخت.

همه دست زدن و از اون طرف یهو صدای چیک عکسی اومد.

نگاهم جرخوندم و به شوهر خالم رسیدم.

چرا داشت عکس میگرفت؟

خاله انگار نگاه من رو دید که کنار گوشم زمزمه کرد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_محبوبه از دوروزه قبل مارو تهدید کرده حتما عکس بگیرم براش بفرستم.

خنده ای کردم و خجالت کشیدم ، محبوبه دیوونه بود.

حالا نوبت من بود ، حلقه حامد بیرون کشیدم و با خوشحالی حلقه رو داخل انگشتش انداختم.

باز هم صدای دست زدن و عکس هایی که شوهر خالم میگرفت اومد.

وقتی همه ساکت شدن حامد رو به بابا اشاره ای کرد

_بابا جان اون قضیه رو اگر میشه لطفا...

بابا نگاه ناچاری به حامد انداخت و دستی توی موهاش کشید.

راجب چی حرف میزد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بابا از جاش بلند شد و طرف عمو رفت

_داداش جان اگر میشه شما لطفا یه صیغه محرمیت بین این دوتا جوون بخون...

خوب بود که ما محرم بودیم و این صیغه الکی بود چون اگر نبودیم اصلا دلم نمیخواست صیغه محرمیتم رو عموم که قبلا یکتا و حامد رو هم صیغه کرده اینکارو بکنه...

عمو نگاه ناراضی به بابا انداخت لب زد

_من نمیتونم داداش بگو یکی دیگه بیاد بخونه...

عمو چرا اصلا دخالت میکرد تو زندگی ما؟ واقعا دلیل این رفتار عمو رو نمیفهمیدم!

بابا در گوش عمو چیزی گفت و انگار عمو با حرفش قانع شد.

بالاخره بلند شد و طرف ما اومد.

_مهریه چیه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد نگاهی به من انداخت و زیرلب گفت

_هرچی میخوای بگو..

سرمو تند تند تکون دادم

_هیچی نمیخوام.

عمو بجای حامد جواب داد

_ نمیشه مهریه جزو واجبات صیغس..

واقعا نمیدونستم باید چی بگم.

حامد وقتی سکوتم رو دید رو به عمو لب زد

_خونه!

#اوج_لذت

#پارت_618

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با شنیدن حرف حامد با چشمای گشاد شده لب زدم

_چیبی؟

دقیقا همین واکنش از طرف بقیه مخصوصا عمو بود.

زودتر از همه گفتم

_حامد دیوونه شدی؟ نه من یه سکه میخوام همین!

حامد بی اهمیت به حرف من رو به عمو گفت

_همینه مهریه شیش دنگ خونم ، عمو بخون لطفا!

خواستم باز مخالفت بکنم که بابا جلو اومد

_داداش خوبه بخون صیغه رو..

چوری بابا راضی شد؟ حامد داشت رسما خونش رو میداد به من!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اما من خونه رو میخواستم چیکار بکنم؟

عمو سری تکون داد و بعد پرسید

_چندوقت؟

بابا باز هم کنار گوش عمو چیزی گفت و بعد شروع کرد به خوندن صیغه...

وقتی تموم شد ، حامد بی توجه به بقیه منو تو آغوشش کشید و کنار گوشم لب زد

_دیدی به قولم عمل کردم جوجه من!

دستمو مانع کردم و ازش جدا شدم.

جلوی فامیل ها واقعا خجالت میکشیدم.

حالا نوبت تبریک بود. اول مامان و بابا نزدیکمون شدن و بغلمون کردن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بابا کنار گوشم لب زد

_پروا ایشالله خوشبخت بشی دخترم اما اگر یه روزی احساس کردی داری اذیت میشی یا هر چیزی بدون بابات همیشه هست حتی اگر ازت عصبانی هم بشم اما مطمئن باش تنهات نمیزارم.

با بغض توی گلوم لبخندی زدم و تشکری از بابا کردم.

همه دونه دونه بهمون نزدیک شدن و تبریک گفتن.

نفر آخر یکتا و زن عمو بودن.

_آقا حامد پروا عزیزم تبریک میگم ایشالله خوشبخت بشید.

یکتا هم فقط تبریک کوچیکی گفت و ازمون دور شدن و حلقه تک نگین دستش از چشمم دور نموند.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

احتمالا با همون پسری که حامد میگفت نامزد کرده و به کسی خبر نداده!

چندتا عکس هم به اصرار زیاد خاله گرفتیم و بعد هرکسی مشغول حرف زدن با دیگری شد.

حامد دستمو محکم گرفت و کنار گوشم لب زد

_پروا میدونی حالا دلم چی میخواد؟

نگاهمو بهش دوختم و کنجکاو نگاهش کردم.

سرشو کنار گوشم اورد

_یه سکس خشن که صدای جیغات بلند بشه...

چشمام درشت شد و سریع ازش فاصله گرفتم.

_حامد دیوونه شدی؟ نمیگی یکی بشنوه؟

نگاهشو به شلوارش داد لب زد

_میدونی چندوقته در انتظاره؟ دلش تنگه خب!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

معلوم نبود خودش رو میگفت یا برجستگی بین پاش رو...

پوزخندی زدم و به شکمم اشاره کردم

_فعلا باید انتظار بکشه عزیزم ، من حامله ام و تو نمیتونی به من حتی دست بزنی چون خطرناکه...

#اوج_لذت

#پارت_619

حامد هم مثل خودم پوزخند زد و با لحنی دقیقا شبیه خودم گفت

_بچه گول میزنی جوجه؟ من خودم دکترم یادت رفته؟ هیچ ضرری که نداره هیچ تازه میتونیم ازش محافظتم بکنیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد از من هم بهتر میدونست و از اینکه نتونستم اذیتش بکنم حرصم گرفت.

از جام بلند شدم و بی اهمیت به حامد طرف دستشویی رفتم.

از وقتی حامله شده بودم بیشتر از قبل دستشوییم میگرفت.

همین که خواستم دستگیره رو بگیرم پایین رفت و باز شد.

با دیدن امیرسام خواستم از کنارش رد بشم وارد دستشویی بشم که با حرفش متوقف شدم.

_پس اون کتکایی که خوردم بخاطر غیرت برادرت نبود؟

طرفش چرخیدم و با اخم گفتم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_مقصر اون کتکا خودت بودی حالام دیگه گذشته پس بهتره حرفشو نزنی!

با خواستم قدمی بردارم که لب زد

_باهاش خوابیدی نه؟

با شنیدن حرفش چشمام گرد شد.

با چه جرعتی این سوال رو میپرسید؟ به چه حقی؟

عصبی طرفش برگشتم و با صدایی که بزور تلاش میکردم بالا نره گفتم

_حرف دهنتو بفهم...تو خودتو چه گوهی فرض کردی که این سوال از من میپرسی؟

دستشو داخل جیبش فرو کرد و نیشخندی زد

_اینجوری که آتیش داری میگیری حتما خوابیدی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستمو بالا بردم و سیلی محکمی روی صورتش زدم که سرش چرخید.

نفس عمیقی کشیدم بیشتر نزدیکش شدم

_یکبار دیگه نزدیکم بشی و گوه اضافه بخوری دیگه خودم کاری نمیکنم میگم حامد بیاد سراغت...اون موقع کاری باهات میکنه که دیگه نتونی شب و روزو تشخصی بدی...

بعدم به عقب هلش دادم و وارد دستشویی شدم.

واقعا دیگه شورشو در آورده بود.

واقعا امیرسام منو دوست داشت؟ آدم کسیو که دوست داره اذیت میکنه؟

بیشتر انگار از من و حامد متنفر بود.

سعی کردم بیخیالش بشم و بعد از اینکه کارم انجام دادم از دستشویی بیرون زدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خواستم به سالن برگردم اما دستم توسط کسی کشیده شد و توی آغوشی فرو رفتم.

از عطرش میفهمیدم که حامده..

سعی کردم ازش فاصله بگیرم

_حامد نکن دیوونه یکی میبینه!

_ببینه دیگه همه میدونن زنمی جوجه کسی چیزی نمیتونه بگه...

راست میگفت اما من هنوزم کمی استرس داشتم و خجالت میکشیدم.

حامد منو داخل راهرو اتاق مامان بابا کشید و به دیوار تکیه ام داد.

دستاشو دو طرفم گذاشت و به چشمام خیره شد.

_اون مرتیکه عوضی چی بهت گفت؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت
#پارت_620

شوکه شدم ، مارو دیده بود؟
_کی؟

سرشو کج کرد و لب زد
_پروا خودتو نزن به اون راه ، بگو چی میگفت اون امیرسام ک*کش...

باید حقیقت و میگفتم یا نه؟
میترسیدم بگم و جلوی همه بره کتکش بزنه و یجورایی خودمونو بدبخت کنه چون امیرسام ساکت نمیشست!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_چیز خاصی نگفت ، تبریک میگفت.

حامد پوزخندی زد و با انگشتش روی بینیم زد

_دماغت دراز شد ، جوجه به من دروغ نگو...

خواستم انکار بکنم که اجازه نداد

_دیدم زدی تو گوشش پس زودتر حرف بزن تا نرفتم از خودش جلوی همه بپرسم!

پوف کلافه ای کشیدم.

همه چیز رو متوجه میشد و نمیتونستم هیچیو پنهان بکنم.

دستمو بالا آوردم و یقه پیرهنشو گرفتم

_میگم اما باید بهم قول بدی کاری نکنی..

حامد جدی شد و اخماش بدجوری توی هم رفت

_چی زر زده که میترسی عصبانیم بکنه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_اگر قول ندی بهت نمیگم حامد ، امشب بهترین شب زندگیمونه نمیخوام بخاطر یه آدم بی ارزش خراب بشه.

چنگی داخل موهاش کشید و نگاهش به لبام داد

_قول نمیدم اما تلاشم میکنم حالا بگو پروا...

سعی کردم یجوری تعریف بکنم که خیلی عصبانی نشه

_گفت اون کتکایی که تو بهش زدی پس چون برادرم بودی نزدی و غیرتت برای چیز دیگه بوده همین منم فقط گفتم مقصرش خودتی همین!

حامد با دقت گوش کرد و کنار گوشم لب زد

_پروا کامل توضیح بده من بچه نیستم ، چرا زدی تو گوشش..

بیخیال نمیشد نفس عمیقی کشیدم ، بالاخره که باید میگفتم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پرسید باهات خوابیدم یا نه منم عصبانی شدم زدم تو گوشش.

چشمای حامد درشت شد و رگه های قرمزش بیشتر به چشم میومد.

دستش مشت کرد و با نفس نفس گفت

_من باید زودتر از این حرفا این مرتیکه رو ناقص میکردم.

خواست ازم فاصله بگیره و طرف سالن بره که سریع مچ دستش گرفتم داخل اتاق مامان بابا کشیدم.

_پروا برو کنار اینکارا چیه میکنی؟

خیلی سریع در اتاق رو قبل کردم و کلید توی لباسم انداختم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_حامد تروخدا آروم باش ، مگه نگفتی بچه نیستی پس مثل بچه ها رفتار نکن اون عوضی از حرصش این زرو زده دقیقا میخواد تو اینجوری بشی ولی اجازه نده به خواستش برسه اون یه عوضیه...

حامد قدمی توی اتاق برداشت و دستاشو هی بهم میکشید.

انگار سعی داشت با اینکار خودشو آروم بکنه.

#اوج_لذت

#پارت_621

بعد چند دقیقه طرفم چرخید و کمی آرومتر بود.

نزدیکم شد و منو تو آغوش کشید

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_باشه آرومم فقط بخاطر تو ، باز کن بریم بیرون..

نگاه مشکوکی به صورتش انداختم که خنده ای کرد

_نترس دروغ نمیگم آرومم بریم ، بقیه الان دنبال ما میگرده..

کمی ازم فاصله گرفت خنده ای کرد

_البته اگر نخوای بری هم درک میکنم و با کمال میل قبول میکنم اینجا بمونیم دوتایی...

بعد دستشو پایین برد و سگک کمربندش برد.

با شیطونی نگاهم کرد و خواست بازش بکنه که دستم روش گذاشتم

_نکن دیوونه شدی ، نمیخوام!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعدم سریع قبل درو باز کردم بیرون پریدم.
صدای قهقهه ای رو پشتم میشنیدم.
زودتر وارد سالن شدم و نگاهی توی جمع انداختم.

دیگه وقت شام خوردن بود و با خاله به مامان کمک کردم میز شام بچینن اما تمام حواسم توی سالن بود که یه وقت حامد نره سروقت امیرسام....

بعد از صرف کردن شام کمی دیگه نشستن و بعد عزم رفتن کردن.
آخرین نفر خاله اینا رفتن و بعد از بستن در نفس راحتی کشیدم.

_حامد تو نمیخوای بری؟
مامان بود که این سوالو از حامد میپرسید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

احتمال میدادم بگه دیگه امشب که محرم شدیم اینجا میمونه...

حامد از روی کاناپه بلند شد و بعد از برداشتن کوشی و سوئیچ ماشینش گفت

_نه ، باید برم بیمارستان امشب!

کاش میموند دوست داشتم امشب بودنش رو حس کنم.

حرفی نزدم و برای بدرقش رفتم.

کفشاش رو پوشید و بعد رو به بابا گفت

_میخوام فردا پروارو ببرم بیرون شام میشه؟

بابا نگاهی به من انداخت که سرم زود پایین انداختم

_دیگه خودتون میدونید از من نپرس...فقط از حدتون نگذرید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حد؟ منظورش کدوم حد بود؟ ما همه حد و مرز هارو رد کرده بودیم!

پدر جان من حامله بودم.

حامد چشمی گفت و بعد از خدافظی کوتاهی خونه رو ترک‌کرد.

با خستگی عجیبی که روم بود به مامان کمک کردم و خونه رو مرتب کردیم.

_پروا ظرفارو میتونی بشوری؟

#اوج_لذت

#پارت_622

اصلا نا نداشتم و خیلی خسته بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اگر یکم دیگه سرپا میموندم حتما از حال میرفتم.

_مامان میشه فردا صبح پاشم بشورم خیلی خسته ام!

مامان سری تکون داد لب زد

_باشه اشکالی نداره یا خودم میشورم یا صبح تو بشور..

باشه ای گفتم خواستم به اتاقم برم که احساس کردم باید در یخچال باز بکنم و چیزی بخورم.

زود طرف یخچال رفتم بازش کردم.

نگاهی داخلش انداختم و با دیدن شیرینی خامه ای هایی که حامد گرفته بود ذوق زده بیرون کشیدم جعبه رو.

روی اپن گذاشتم و مشغول خوردن شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وقتی میخواستم سومی رو شروع بکنم مامان یهو از دستم قاپید..

_پروا چیکار داری میکنی؟ میخوای خودکشی بکنی؟ میدونی چقدر خامه اینا زیاده نصفه شب حالت بد میشه.

ولی من دلم میخواست بازم بخورم.

احساس میکردم اگر اونو نخورم امکان داره دیوونه بشم و بزنم زیر گریه..

_مامان تروخدا یدونه دیگه ، خیلی خوشمزس..

مامان بی اهمیت به حرفم شیرینی داخل جعبه برگردوند و اونو دوباره توی یخچال گذاشت

_پروا جدیدا خیلی زیاد میخوری ، یکم رعایت کن داری چاق میشی صورتت تپل شده...

با حالی زار لب زدم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_مامان تو قبلا هی میگفتی غذا بخور و نمیدونم هی میگفتی کم میخوری و میخواستی منو ببری دکتر حالا که دارم درست میخورم میگی نخور!

مامان اخمی کرد و لب زد

_خب یه حد وسط بزار یعنی چی یا خیلی کم میخوری یا خیلی زیاد ، اینجوری ادامه بدی میترکی بعدم تو که خودت میدونی حامد از دخترای تپل خوشش نمیاد...

توی فکر رفتم و لبام از هم بسته شد.

حامد از دخترای تپل خوشش نمیاد؟ نمیدونستم اما یعنی...ممکن بود بخاطر اینکه داشتم چاق میشدم ازم زده بشه؟

احساساتم این چندوقته واقعا خیلی جریحه دار شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با هر حرفی گریم میگرفت.

از آشپزخونه بیرون زدم و به اتاقم رفتم.
لباسام در آوردم و نگاهی به بدن برهنم کردم.
اندامم هنوزم روی فرم و خوب بود و فقط کمی شکمم جلو اومده بود اما زیاد نبود و بیشتر از قوسش میشد فهمید حامله ام!

سریع از آینه دور شدم بعد از پاک کردن آرایشم پیرهن خوابم تنم کردم روی تخت نشستم.
گوشیم برداشتم و نگاهی به صفحش انداختم.

تو یه تصمیم آنی به صفحه چت با حامد رفتم نوشتم
«حامد من اگر تپل بشم بازم منو دوست داری؟»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت
#پارت_623

چند دقیقه گذشت اما جوابی نیومد.
گفته بود میره بینارستان حتما سرش شلوغه..

گوشی کنار گذاشتم سعی کردم بخوابم اما همون لحظه صدای ویبره گوشیم شنیدم.
خیلی زود تماس وصل کردم توی جام نشستم
_حامد...
_این از کجا در اومد جوجه؟

میدونستم منظورش سوالی بود که پرسیدم.
دستم کنار لبم گذاشتم
_جواب بده

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خنده ای کرد و گفت

_اول بگو یهو چرا پرسیدی تا جواب بدم.

پوفی کشیدم و جواب دادم

_مامان گفت از دخترای تپل خوشت نمیاد و منم که الان حامله ام همینجوری دارن چاق میشم.

با تموم شدن جملم قهقهه ای زد که اخمام توی هم رفت.

توی بیمارستان بود و اینجوری میخندید؟

_حامد مکه بیمارستان نیستی؟ چرا انقدر بلند میخندی؟

_تازه رسیدم توی ماشینم هنوز نرفتم تو...

آهانی گفتم که بالاخره گفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا تو چاق ترین زن دنیام که بشی من بازم عاشق خودت و اخلاق گندتم عزیزم.

لبخندی روی لبام اومد اما نزاشتم بفهمه و با لحن تهدید آمیزی لب زدم

_چی گفتی؟ اخلاق من گنده؟

میشنیدم که میخنده و میفهمیدم که خوشحاله..

حقم داشت امشب بهترین شب زندگی جفتمون بود.

_نه عزیزم من خودمو گفتم ، حرص نخور برای پسرم خوب نیست.

آبروهام بالا رفت و زمزمه کردم

_پسرم؟ از کجا میدونی پسره؟

_من احساس میکنم عزیزم ، حالا شنبه از دوستم وقت میگیرم بریم پیشش...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخندی زدم و باشه ای گفتم.

دیگه باید قطع میکرد اما قبل از قطع کردن با لحن شیطونی گفت

_پروا برای فردا شب خودتو آماده کنیا ، دلم برای ناله هات تنگ شده..

بعد از تموم شدن حرفش توی گلو خندید و قطع کرد.

داغ کردم و نفس عمیقی کشیدم.

رسما داشت بهم میگفت شام فردا بهونست و قصدش چیز دیگه ایه...

با استرس عجیبی دوباره دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم.

دستم روی شکمم گذاشتم

_بابات فکر میکنه تو پسری...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این خیلی خوب بود ، این یعنی حامد بچمون رو میخواست و بهش فکر میکرد.

همینم خوشحالم میکرد ، چون فکر میکردم شاید راضی نباشه انقدر زود بچه دار بشیم.

اما خب خودمم فکر نمیکردم انقدر زود قراره مادر یه بچه بشم درحالی که خودم هنوز بچه ام.

****

#اوج_لذت

#پارت_624

_پروا به حامد بگو خیلی دیر نکنید ، نزارید باباتون باز گیر بده...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشمی گفتم و کفشم رو پام کردم.
قبل از خروج مامان مج دستم گرفت
_پروا ، حواستون باشه همونجور که بابات گفت از حد و مرز هاتون رد نشید. میدونم دختر عاقلی هستی اما بازم به عنوان یه مادر بهت یادآوری کردم.

با حرفای مامان یه حس خجالت و شرمندگی توی دلم نشست.
مامان میگفت من عاقلم اما نبودم ، ما خیلی وقت پیش حد و مرز رد کردیم.

چشمی به مامان کفتم و بعد از بوسیدنش از خونه بیرون زدم.
حامد جلوی در تو ماشین بود.

سوار شد سلام کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

طرفم چرخید و با دیدن من لبخند مردونه ای زد

_پروا تو قشنگترین دختری هستی که تو دنیا دیدم.

با شنیدن جملش قند تو دلم آب شد.

با لحن از خود راضی گفتم

_میدونم

خنده ای کرد و خم شد گونم بوسید.

با نگرانی به اطراف نگاه کردم

_وای حامد نکن میترسم بخدا یکی میبینه!

_خواست همون جمله ای که دیشب گفت تکرار بکنه و بگه محرمیم اما زود گفتم

_حامد خودت دیدی که دیشب بابا گفت حدمونو رعایت بکنیم مامانم همین الان بهم گفت...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد دستشو طرف فرمون برد و ماشین روشن کرد.

_عزیزم اونا نمیدونن ما چجور رابطه ای داریم اونا نمیدونم ما زنو شوهر عقدی هستیم فکر میکنن یه صیغس که ممکنه تموم بشه و از هم جدا بشیم...اونا نمیدونن تو چندبار پاهاتو برای من بالا دادی اونا نمیدونن...

قبل اینکه بیشتر ادامه بده دستم روی دهنش گذاشتم

_خیلی خب خیلی خب قانع شدم تمومش کن!

با رضایت سری تکون داد و مشغول رانندگی شد.

_کجا داریم میریم؟

شونه ای بالا انداخت لب زد

_خونمون!

_یعنی چی؟ منو از خونه در آوردی که ببری خونه قرار بود بریم شام بخوریم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستشو روی رون پام گذاشت

_مگه گفتم قرار نیست شام بخوریم؟ توی خونه میخوریم.

دیگه حرفی نزدم چون تغییری توی تصمیمش نمیکرد.

بعد بیست دقیقه بالاخره رسیدیم.

وارد خونه شدم و مانتوم از تنم در آوردم و گشتی توی خونه زدم.

دلم خیلی برای اینجا تنگ شده بود.

حامد بوسه ای روی گونم زد و اشاره کرد بشینم.

بعد خودشم کنارم نشست

_خب قراره چیکار بکنیم؟ غذا سفارش نمیدی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت
#پارت_625

حامد منو توی آغوش کشید و لب زد
_سفارش دادم جوجه بزودی میرسه..

اوکی گفتم و به اطرافم نگاه میکردم.
_پروا امروز یه دکتر جدید اومد بیمارستانمون شنیدم خیلی دکتر خفنیه...البته مشخص بود خیلیم جذاب بود.

نگاهم بهش دوختم و با خونسردی گفتم
_خوبه ، اسمش چیه؟
کمی فکر کرد
_هدیه مولایی..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اخمام درهم شد

_زنه؟ چندسالشه؟

شونه ای بالا انداخت

_گفت ۲۷ ولی انقدر جوون و خوشگل بود که اصلا نمیخورد بهش..

دستام مشت شد و ضربه ای به کتفش زدم

_تو حواست هست داری چی میگی؟ جلوی من داری از یه خانم ایکبیری دیگه تعریف میکنی؟ اصلا تو چرا سنشو پرسیدی ازش؟

حامد متعجب خودشو عقب کشید

_همکاریم دیگه حرف میزنیم بعدم چیزی نگفتم که میزنی.

با حرص از جام بلند شدم و شروع کردم مشت زدن به جای جای بدنش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_که خوشگل و جوون بود اره؟ جذاب بود؟ خب برو بگیرش چرا نشستی اینجا؟ حامد بخدا میکشمت...

همینجوری داشتم میزدم که تو یه حرکت دستامو گرفت و منو روی پاش نشوند.

انقدر محکم گرفته بود که نمیتونستم تکون بدم.

_حامد ولم میخوام حسابتو برسم..

سرشو جلو آورد پیشونیشو به پیشونیم چسبوند.

داشتم نفس نفس میزدم و خیره نگاهش میکردم

_پروا وقتی حسود میشی سکسی تر میشی!

بعد لباشو روی لبام گذاشت عین وحشیا به جونشون افتاد...

میخواستم فاصله بگیرم اما دستامو ول کرد و دستشو پشن کردنم کذاشت اجازه نداد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جوری لبامو میخورد که دیگه نتونستم مقاومت بکنم و منم همراهی کردم.

دستمو توی موهاش حرکت میدادم و بعضی اوقات میکشیدم.

صدای ملچ ملوچمون فضای خونه رو پر کرده بود.

نفس کم آوردیم و کمی ازم فاصله گرفت

_واقعا باور کردی من به زن دیگه ای به جز تو بگم جذاب؟

همونجور که خمار نگاهش میکردم لب زدم

_چشماتو از کاسه در میارم به کسی بجز من نگاه کنی...

باشه ای گفت و دوباره شروع کرد به بوسیدنم.

دستش روی بدنم حرکت کرد و بین پام رسید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستشو آروم از توی شلوار و شرتم رد انگشتش رو روی نقطه حساسم گذاشت.

_حامد...

قبل اینکه حرفی بزنم دستش رو شروع به حرکت داد.

گاز از لبام گرفت و منو بیشتر از قبل خمار کرد.

یکماه و خورده ای بود که رابطه ای نداشتیم و خب مشخص بود انقدر داغ میشدیم...

#اوج_لذت

#پارت_626

سرمو زیر گردنش بردم و بوسه های آروم روی رگای گردنش زدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حرکت دستش کند شده بود.

دستم توی موهاش حرکت میدادم.

با نوک زبونم از زیر چونه تا سینش روی لیس زدم.

خیلی خوب حس میکردم که حالش داره عوض میشه.

_پروا هربار بیشتر از قبل تحریک میشم برای کر*دنت...

سرمو عقب آوردم و خنده ای با ناز کردم.

دستمو سمت دکمه های پیرهنش بردم دونه دونه باز کردم.

وقتی کامل باز شدم پیرهن کنار زدم و دستای داغم رو روی سیکس پکای سک*سیش کشیدم.

خم شدم و بوسه های خیسی روی بدنش مینشوندم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرمو بالا آوردم و بوسه ای روی لبای درشتش نشوندم.

دستم طرف تیشرتم رفت و از تنم بیرون کشیدم روی زمین پرت کردم.

_حامد بدنمو لمس کن...

نگاهشو به چشمام دوخت و دستای مردونه و درشتش روی کمرم گذاشت.

آروم آروم تنم نوازش میکرد.

_پروا من طاقت ندارم..

لبامو به لباش نزدیک کردم اما نبوسیدمش

_اما من یه رابطه رمانتیک میخوام..

خنده ای مستانه کرد و دستشو جلو آورد و سینه هام فشار داد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_آخ

دستشو پشت برد تا گیره لباس زیر باز بکنه اما پیداش نکرد.

لبمو گاز گرفتم و خودم از گیره جلو لباس زیرم باز کردم.

_این دفعه از جلو باز میشه...

حالا سینه هام دقیقا روبه روی صورتش بود.

سرشو جلو آورد و سینمو توی دهنش کشید و گازی گرفت که موهاشو محکم کشیدم

_آیی حامد...درد داره یواش..

ازم فاصله گرفت به چشمام زل زد

_من رمانتیک نمیخوام ، زودتر گفته بودم یه رابطه خشن میخوام.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد تو یه حرکت بلند شد و منو هم بلند کرد.
اما همون لحظه صدای زنگ آیفون بلند شد.
عصبی نگاهش به طرف در انداخت
_لعنتی..

خواست منو پایین بزاره که اجازه ندادم دستامو دورش پیچیدم
_ادامه بده..
پرسگرانه نگاهم کرد
_غذا؟

بوسه ای خیس و پر سرصدا به لباش زدم
_کی میخواد الان غذا بخوره؟ زودباش حامد...
انگار اونم موافق بود که حس حال رو بهم نزنیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بی اهمیت به صدای آیفون طرف اتاقش رفت و درو محکم کوبید.

من روی تخت گذاشت خیمه زد روم...

_ حامد میشه بهم بگی دوستم داری؟

واقعا نیاز داشتم که بشنوم.

بشنوم تا بفهمم براش فرق دارم تا بفهمم دوستم داره..

#اوج_لذت

#پارت_627

یکی از سینه هامو توی مشتش گرفت و دیگری بوسه ای زد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ دوست دارم.

بالا اومد و زیر گردنم بوسید

_عاشقتم...

پایین اومد و شکمم رو بوسید

_دیوونتم...

پایین تر رفت و شلوار شورتم همزمان باهم پایین کشید.

بوسه ای بالای بهشتم زد

_میمیرم برات جوجه...

با قرار گرفتن دستاش بین پام چشمام بسته شد و ملافه رو چنگ زدم.

نقطه حساسم رو داشت میمالید و من غرق لذت بودم که یهو دو انگشتش رو داخلم فرو کرد.

_آههه ، حامد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خنده ای کرد و لب زد

_ اه و ناله کردنت بیشتر وحشی ترم میکنه..

حرکت دستشو تند کرد و شروع به عقب جلو کردن انگشتاش کرد..

کمرم روی تخت میکوبیدم و هی تکون میخوردم.

حامد یهو جلوی پام نشست و دستاشو محکم روی شکمم گذاشت مجبورم کرد ثابت بشم.

تا خواستم متوجه بشم میخواد چیکار بکنه زبون داغش رو بین پام حس کردم.

آههه بلندی کشیدم و خواستم تکون بخورم که دستاشو دور رونام حلقه کرد و منو ثابت نگه داشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با زبونش خیلی حرفه بین پام لیس میزد و منو دیوونه میکرد.

اون بین دستاش بیکار نموندن و سینه هامو چنگ میزد.

داشتم به اوج میرسیدم و ناخودآگاه دستم توی موهاش رفت و بیشتر به خودم فشار میدادم.

بعد چند لحظه لرزه ای به تنم افتاد و انگار از پرتگاه پرت شد.

کمرمو محکم به تخت کوبیدم و ناله بلندی کردم.

دستامو از داخل موهاش بیرون کشیدم که سرشو عقب کشید و بوسه ای روی بهشتم و رونام زد.

_یجوری دلم برای لرزیدنت تنگ شده بود که حاضرم صدهابار تماشا کنم!

از جاش بلند شد و شلوارش رو از پاش در آورد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیدن مردونگی بلند شدش لبخندی روی لبم آورد.
دلتنگ بودم تا درون خودم حسش کنم...

حامد مچ پاهامو توی دستاش گرفت و روی شونه هاش گذاشت.
سر مردونگیش رو هی روی بهشتم میکشید اما داخل نمیبرد و داشت دیونم میکرد.

_حامد زودباش ، میخوام حست کنم!
خنده ای کرد و به کارش ادامه داد
_میخوام دیوونت کنم.

سرمو کج کردم و با لحن پر از عشوه ای گفتم
_دلت نمیاد..
حامد خودش رو بین پام تنظیم کرد و یواش یواش خودش رو واردم کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_آهه آهه حامد ، بزرگتر شده...نمیتونم...نه نه درش بیار..

درد داشت امونم میبرید.

قبلا هم درد زیادی داشت اما حالا انگار اولین بار بود.

خودش رو آروم آروم عقب جلو میکرد

_تنگ تر شدی جوجه!

حتی وسط سک*س هم بجای یه کلمه قشنگ میگفت جوجه.

همونجور که داشت ضربه میزد دستشو روی نقطه حساسم شروع به تکون دادن کرد.

حالا درد و لذت باهم قاطی شده بود.

ملافه تخت رو محکم چنگ میزدم تا دردم کم بشه و لذت بیشتر...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت
#پارت_628

پاهامو باز کرد روی بدنم خیمه زد.
همونجوری هم کمر میزد.

دستامو پشت کمرش گذاشتم و با هر ضربه ناله ای میکردم و ناخونم توی کمرش فرو میکردم.
_حامد تندتر ، زودباش..

صدای نفس نفس هاش رو کنار گوشم میشنیدم.
ضربانش تند شد و ناله های من بلند تر از قبل...
_آره خوبه آره...آه..آخ...زودباش زودباش..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با ضربه محکمی که زد تنم لرزید و جیغی از لذت کشیدم.

چنگی به کمرش زدم و کمرم به تشک کوبیدم.

_نوبت منه جوجه...

دستمو روی سینش گذاشتم و مجبورش کردم روی تخت دراز بکشه.

خودمم بلند شدم و زانو هامو دو طرف بدنش گذاشتم.

دستی به مردونگیش کلفتش کشیدم و بین خودم تنظیم کردم و یهو روش نشستم.

هربار موقع دخول درد شدید و لذت بخشی تحمل میکردم.

دستمو روی سینه هاش گذاشتم و خودم رو بالا پایین میکردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد به صورتم جمع شده ام زل زده بود و با دستش سینمو فشار داد.

_خیلی داغی..

خنده ای کردم و دیگه خسته شده بودم که دستاشو دور پهلوهام گذاشت و خودش منو بالا پایین کرد.

نمیدونم چقدر گذشت که بالاخره به اوج رسید و ناله مردونه ای کرد.

خم شدم و همونجوری که داخلم بود روی تنش دراز کشیدم.

_عالی بود ، دلم برات تنگ شده بود.

روی تن هردومون عرق نشسته بود.

حامد نوازش وار دستش روی باسنم میکشید.

_حالا فهمیدی چقدر اشتباه میکردی با دوری از من...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خنده ای کردم و حرفی نزدم.

چشمام بسته بود داشتم سعی میکردم دردم فراموش بکنم اما حس کردم که حامد داخل باز خودش رو درونم عقب جلو میکنه.

چرا اون هیچوقت با یه راند خسته نمیشد اما من زود بیحال میشدم؟

حس میکردم که انگشتش رو هی داره دور سوراخ پشتم تکون میده.

امکان نداشت اجازه بدم از پشت کاری بکنه.

همینجوری هم از جلو درد میکشیدم چه برسه پشت...

حامد منو بلند کرد.

_پروا زودباش برگرد.

نگاه بی حالی بهش انداختم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_چیکار میخوای بکنی؟

بوسه ای به لبم زد

_من هنوز ازت سیر نشدم زودباش برگرد

مجبورا برگشتم و چهار دست و پا روی تخت شدم.

قبل اینکه دستش به بدنم بخوره زود گفتم

_حامد ، از پشت نه نمیتونم تحمل بکنم درد دارم اصلا..

#اوج_لذت

#پارت_629

باشه آرومی گفت و ضربه ای به باسنم زد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_اخ

دستش رو بین پام احساس میکردم و بدنم باز داشت آماده راند بعدی میشد.

حامد سر آلتش رو بین پام تکون میداد و من آماده بودم تا واردم بکنه اما...

با ورود ناگهانی سر مردونگیش داخل سوراخ پشتم جیغ بلند کشیدم.

درد امونم برید و نفسم رفت.

خواستم بکشم بیرون و فرار بکنم اما دستاش محکم دور پام حلقه شد و خودش رو کامل واردم کرد.

_حامد..اخ...درد دارم...تروخدا بکش بیرون...حامد...نه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بی اهمیت به حرفام ضربه های آرومی داخلم میزد و هربار از درد ناله میکردم.

چرا اهمیت نداد به حرفم؟ چرا نفهمید که درد میکشم؟

بغضم گرفته بود و حس و حالم کامل رفته بود.

فقط داشتم درد میکشیدم.

سرعت ضربه هاش بیشتر شد و بالاخره بعد ده دقیقه ناله کردن هردو ارضا شدیم.

خودش رو داخلم خالی کرد و بعد بیرون کشید.

روی تخت دراز کشید و نفس نفس میزد.

با ناراحتی خودمو جمع کردم و پشت بهش دراز کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زیاد نگذشت که دستاشو دور کمرم حلقه کرد و منو به بدن لختش چسبوند بوسه ای روی لاله گوشم زد

_پروا امشب بهترین شب زندیگم بود ، خیلی دوست دارم.

حرفی نزدم و بغضم رو قورت دادم.

دستش روی بدنم حرکت داد و سینه هام رو آروم ماساژ میداد.

وقتی بی محلی های منو دید بالاخره فهمید که ناراحتم.

_پروا ، عزیزم چرا پشتت کردی به من؟ حرف بزن ببینم!

چشمام بستم و صورتم تو دستام قایم کردم که بلند شد و روی تخت نشست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا چرا حرف نمیزنی؟ چیزی شد؟ ناراحت شدی؟

باز هم سکوت کردم که دستامو گرفت و مجبورم کرد روی تخت بشینم.

پشتم میسوخت و زیر دلم درد میکرد.

_ولم کن!

سرشو خم کرد و به صورت بغ کرده ام نگاه کرد.

شوکه شده بود.

_پروا چرا بغض کردی؟ کاری کردم که ناراحت شدی؟

بالاخره طاقت نیاوردم و قطره اشکی از چشمم افتاد.

_کاری نکردی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شونه ای بالا انداخت و لب زد

_نمیدونم نه ، کاری کردم؟

نگاهمو ازش گرفتم و اشکم رو پاک کردم

_حامد گفتم درد دارم ، گفتم نمیتونم تحمل کنم ولی انقدر به فکر نیاز های خودتی انقدر زدی بالا که نفهمیدی من هیچ لذتی نمیبرم و فقط دارم درد میکشم!

زیرچشمی نگاهش کردم و دیدم که متعجب شده بود.

_پروا...تو لذت نمیبردی؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم

_بهت گفتم از پشت نمیتونم ، نفهمیدی دارم از درد میمیرم؟

دستی به صورتش کشید و عصبی لب زد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_خدا لعنتم کنه...من احمق...من فکر کردم...پروا..

خدا نکنه ای زیر لب گفتم.

_پروا من فکر میکردم تو داری منو تحریک میکنی من..نفهمیدم ما قبلا از پشت رابطه داشتیم تو...درد نداشتی...

نباید گریه میکردم اما کنترل اشکام دست خودم نبود و بیش از حد معمول ناراحت بودم.

_قبلا انقدر بزرگ نبود قبلا راحتر بود...حامد میدونی چندوقته رابهظ نداشتیم معلومه که درد میکشم!

#اوج_لذت

#پارت_630

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منو تو آغوش کشید و سرمو به سینه های برهنش تکیه داد.

بوسه ای روی موهام زد و با دستاش بدن لختم نوازش میکرد.

_پروا ببخشید...عزیزم عشقم قربونت برم تو که میدونی من یه تار از موهای تو کم بشه دنیارو به هم میریزم نفهمی کردم تو ببخش...

حرفی نزدم و اشکام رو پاک کردم.

روی شونم و گردنم بوسه های ریز میزد و سعی داشت حالم خوب بکنه.

ازش فاصله گرفتم از روی تخت بلند شدم.

_کجا میری پروا؟

_میخوام برم خودم تمیز کنم بعدشم منو برسون خونه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با شنیدن حرفم انگار برق بهش وصل کرد.

خیلی زود دستمو گرفت و منو روی تخت نشوند

_اینجوری هیجا نمیبرمت...پروا بعد یکماه و خورده ای بالاخره حست کردم بعد انتظار داری همینجوری ناراحت ولت بکنم؟ بخدا اگر آشتی نکنی همینجا دوباره جرت میدم!

جمله آخرش رو با شوخی گفت تا جو رو عوض بکنه.

دستم روی شکمم گذاشتم

_حامد تو این بچه رو میخوای؟

انگار از اینکه یهو این سوال بی ربط پرسیده بودم تعجب کرده بود

_پروا قبلاً گفتم که میخوامش...چرا دوباره میپرسی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرمو کج کردم و لب زدم

_حس خوبی ندارم ، احساس میکنم آماده نیستی حس میکنم توی عمل انجام شده قرار گرفتی!

دستمو توی دستاش گرفت و بوسه ای زد

_آماده نیستم ولی خودمو آماده میکنم ، پروا من پای کارایی که کردم وایمیستم حتی اگر تو عمل انجام شده قرار بگیرم.

احساس میکردم باید بهش میگفتم که منم آماده نیستم اما بچه رو میخوام.

_حامد من...میدونم بچه ام میدونم که اصلا سنم برای مادر شدن مناسب نیست ولی...حامد من میخوام یه خانواده واقعی از خون خودم داشته باشم...میخوام دیگه احساس ترس از دست دادن نداشته باشم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهم به چشمای حامد دوختم ادامه دادم

_شاید منم آماده نباشم اما تلاشم میکنم...

سرش خم شد و بوسه ای روی پیشونیم نشست

_پروا تو هچوقت مارو از دست نمیدی من خانواده واقعی توام...این بچه ام قراره بشه خانواده ما...

لبخندی روی لبم نشست.

حرفاش خیلی به دلم مینشست.

_حامد مامان و بابا...بقیه..

دستشو روی لبام گذاشت و با قاطعیت گفت

_هیچکس هیچی نمیتونه بگه من کردم ، پاشم هستم هرکی میخواد حساب بپرسه بیاد جلو...مامان وبابا هم بالاخره باید قبول بکنن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انقدر محکم حرف میزد که حتی منم میترسیدم روی حرفش حرف بزنم.

نمیدونم چقدر تو بغل هم بودیم که دیگه احساس کردم باید برگردم خونه.

#اوج_لذت

#پارت_631

از جام بلند شدم

_حامد دیر میشه منو برگردون خونه!

باشه ای گفت و اونم بلند شد..

طرف دستشویی رفتم و خودم رو تمیز کردم.

توی آینه به خودم نگاه کردم ، زیر لبم کمی کبود شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باید یجوری درستش میکردم وگرنه مامان حتما متوجه میشد و ابروم میرفت.

از دستشویی خارج شدم و دیدم که حامد لباساشو پوشیده و آمادست.

منم طرف لباسام رفتم و دونه دونه تنم کردم.

از خونه بیرون زدیم و حامد بوسه ای روی گونم زد

_شرمنده شام نتونستم بهت بدم..

خنده ای کردم و سرمو تکون دادم

_نگران نباش میکشم ازت بیرون..

اونم خندید و سوار ماشین شدیم.

توی راه با لوازم آرایشی که همراهم بود کبودی رو از بین بردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نزدیکای خونه بودیم که با دیدن یه نیسان که پر از هنده بود یهو هوس هندونه کردم.

_حامد وایسا وایسا...

بیچاره انقدر نگران شده بود که یهو روی ترمز زده بود

_چی شد؟ چرا؟

سرمو کج کردم صدامو لوس کردم

_میشه برام هندونه بگیری؟ خیلی هوس کردم!

عاقل اندرسفیه نگاهی به من انداخت

_پروا تو دیوونه شدی؟ نمیگی تصادف میکنیم؟ الله اکبر...

مثل بچه ها بغض الکی کردم تا دلش برام بسوزه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_خب هوس کردم...اصلا من هوس نکردم که بچت هوس کرده...

سرشو با تاسف تکون داد و زیرلب زمزمه کرد

_یه بچه کم بود حالا دوتا شدن!

از ماشین پیاده شد و طرف نیسان رفت.

لبخند بزرگی روی لبام نشست ، چقدر خوب بود که حامله بودم اینجوری به همه حرفام گوش میکرد.

بعد چند دقیقه با یه هندونه بزرگ برگشت.

_خب من الان میخوام بخورم!

نفس عمیقی کشید و لب زد

_پروا نمیشد هندونه رو وسط خیابون بگم ببره که صبر کن پنج دقیقه دیگه میرسیم خونه ببر همشو بخور...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مجروا حرفی نزدم و سعی کردم ساکت باشم..
اخمای حامد درهم بود و انگار عصبی بود اما چرا یهو؟

وقتی رسیدیم خونه مامان به استقبالمون اومد.
_حامد خوب شد اومدی؟ شام میمونی؟
_نه مامان جان ، الانم تا بالا اومدم چون هندونه گرفتم پروا که زورش نمیرسه گفتم خودم بیارم.

مامان تشکری کرد و حامد مجبور کرد داخل بشه.
_بابا تو سالنه برو پیشش میگم پروا برات چایی بیاره..
مجبورا داخل آشپزخونه رفتم ، هنوز کمی پشتم درد میکرد و توی راه رفتن اذیت میشدم.

_پروا مادر خوش گذشت؟ چیکارا کردید؟ کجا رفتید؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت
#پارت_632

نگاهی به حامد انداختم و قبل اینکه اون حرفی بزنه جواب دادم
_خیلی ، یکم دور زدیم بعدم رفتیم رستوران..

مامان لبخند رضایت بخشی زد اما بابا سرش پایین بود.
هیچوقت نمیخواست با ما کنار بیاد؟

حامد دستشو روی شونه بابا گذاشت
_بابا چه خبر از شما؟ همچی خوبه ایشالله؟
_خوبه پسرم خداروشکر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بابا انقدر توی فکر بود که زیاد توی جمع ما نبود و تک توک حرفی میزد.

حامد بعد از ده دقیقه بلند شد و قصد رفتن کرد....

با خستگی و کمر درد روی تخت دراز کشیدم.

امیدوار بودم این خستگی های بیش از حد که دکتر میگفت بخار حاملگی زودتر تموم بشه....

تلفنم برداشتم و نگاهی به ساعت انداختم ۱۲ شب نشون میداد.

دلتنگ محبوبه بودم و دلم میخواست کمی باهاش درد و دل بکنم.

شمارشو رو گرفتم گوشی کنار گوشم گذاشتم.

اونجا روز بود و میدونستم بیداره...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از چند بوق طولانی وقتی که خواستم قطع بکنم صدای بی جونش توی گوشی پیچید.

_پروا

از ذوق شنیدن صداش زود جواب دادم

_محبوبه سلام ، وای دختر خیلی دلم برات تنگ شده بود.

چندسرفه کرد و با صدای خیلی ضعیفی جواب داد

_منم...دلم برات...تنگ شده...

با شنیدن صداش نگران شدم و ترس به وجودم رخنه کرد.

چرا انقدر بی خال و ضعیف حرف میزد؟

_محبوبه ، حالت خوبه؟

صدای نفس های خش دارش رو میشنیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمیفهمیدم چرا انقدر مکث کرده برای جواب دادن.

_نه...

قلبم تیر کشید ، نکنه اتفاقی براش افتاده باشه؟

_یعنی چی نه؟ تو که خوب بودی.

محبوبه باز هم سرفه کرد و من اینجا سکته کردم.

_پروا ، خوب نیستم...دکترا...جوابم..کردن...فردا صبح قراره...عملم بکنن اما...میگن خیلی درصدش کمه که...زنده بمونم...

شوکه شده بودم و نمیدونستم باید چی بگم!

قلبم بدجوری درد میکرد و نفسم کم شده بود.

بغض لعنتیم ترکید و اشکام سرازیر شد.

_محبوبه...تو خیلی قوی تر از این حرفایی...هیچیت نمیشه همه چی خیلی خوب پیش میره...حالت خوب میشه مگه نه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صدای خنده ریز محبوبه رو شنیدم

_امیدوارم..

_خاله اینا میدونن؟

#اوج_لذت

#پارت_633

کمی مکث کرد و نفس گرفت

_فقط بابام...توی راهه..

_ولی خاله باید بدونه محبوبه اونم باید میومد پیشت!

زود زمزمه کرد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_نه نه ، مامان حالش بد میشه نمیخوام...همه عمرش تو بیمارستان گذشته نمیخوام دوباره بیاد اینجا...

درکش نمیکردم ، خاله اگر میفهمید ناراحت میشد.

دخترش بود و حق داشت که با خبر بشه..

_محبوبه کاش میتونستم بیام پیشت...کاش میدیدمت دلم میخواد بغلت بکنم..

میفهمیدم که چقدر بغض داره اما خودشو نگه میداره

_پروا اگر من چیزیم شد میشه لطفا حواست به مامانم باشه بهش سر بزنی اون خیلی تنها میشه بدون من...

هق هقم بلند شد و نتونستم خودم کنترل بکنم

_محبوبه تو هیچیت نمیشه تروخدا اینجوری حرف نزن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_باشه باشه پروا من...دیگه باید...قطع بکنم..

اشکم رو پاک کردم و باشه ای گفتم.

_پروا خیلی دوست دارم ، اگر مُردم به بچت راج منم بگیا یادت نره..

قبل اینکه بزاره حرفی بزنم و اعتراضی بکنم تلفن قطع کرد.

تلفن کنار گذاشتم اشک ریختم به حالش...

چقدر بد بود دور از همه خانوادت و کسایی که دوستشون داری به بگن امیدی نیست...

حتی کسیو نداره بهش دلداری بده..

البته که این تصمیم خودش بود اما بنظرم اشتباه بود.

نمیدونم چقدر گریه کردم و هق زدم که خوابم برد....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

***

_پروا کجایی؟ چرا تلفنت جواب نمیدی؟ میدونی چقدر نگران شدیم؟ حامد و بابا به همه زنگ زدن.

گوشه امام زاده نشستم و نفس عمیقی کشیدم

_ببخشید گوشیم سایلنت توی کیفم بود نشنیدم ، من خوبم.

مامان نفس آسوده ای کشید اما باز هم با لحن عصبانی گفت

_کجا رفتی بی خبر؟ من فکر میکردم تو اتاقتی!

_اومدم امام زاده صالح مامان زود برمیگردم.

مامان انگار کمی شوکه شده بود.

بعد چند لحظه انگار به کسی دیگه گفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_نگران نباشید میگه رفته امام زاده صالح..

گوشی دست به دست کردم.

_مامان من دیگه قطع میکنم تا نیم ساعت یکساعت دیگه برمیگردم.

_پروا مادر حامد میکه میاد دنبالت همونجا بمون...

دستی به چادر روی سرم کشیدم

_لازم نیست خودم برمیگردم دیگه..

_پروا مادر گوش نمیکنه که به حرفم راه افتاد داره میاد...

مجبورا باشه ای گفتم و بعد خدافظی کوتاهی تلفن قطع کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهم به امام زاده دادم ، بخاطر محبوبه اومده بودم کسی نبود که حالا براش دعا بکنه و من میخواستم اینکارو بکنم...

#اوج_لذت
#پارت_634

اما حالا که اومده بودم برای آینده خودم و حامد دعا میکردم.
میدونستم که محبوبه حالا توی اتاق عمله و فقط پدرشه که اونجا کنارش داره...

بعد چهل دقیقه گوشیم زنگ خورد.
با دیدن اسم حامد فهمیدم که رسیده.
از امام زاده خارج شدم و چادرم رو در آوردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کمی اینور اونور کردم تا بالاخره ماشین حامد دیدم.
طرفش رفتم سوار شدم.
_سلام...

همین که به طرفش برگشتم با چشمای کنجکاوش روبه رو شدم.
دستمو گرفت بوسه ای زد
_سلام جوجه ، چه خبره؟ اینجا چیکار میکنی؟

اخمی کردم و لب زدم
_یعنی چی؟ مردم برای چی میان امام زاده؟
حامد سری تکون داد و حرفی نزد راه افتاد.

استرس داشتم فکرم درگیر محبوبه بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اگر اتفاقی براش میوفتاد چی؟ حتی فکر کردن بهش هم حالمو بد میکرد.

با قرار گرفتن دست حامد روی زانوم به خودم اومد.

_انقدر استرس نداشته باش ، حالش خوب میشه!

شوکه نگاهش کردم ، اون از کجا میدونست نگرانم؟

_تو میدونی؟

سرشو تکون داد و به روبه روش خیره شد

_اره ، نگران نباش پروا محبوبه دختر قویه حالش خوب میشه...

طرفش چرخیدم و با گیجی لب زدم

_تو از کجا خبر داشتی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_نوید بهم گفت ، همه آزمایشا و روند درمانش خبر دارم....

چرا انقدر پیچیده شد؟ شایدم من خیلی خنگ بودم که نمیفهمیدم

_نوید از کجا میدونه؟

نگاهی بهم انداخت و خنده ای به صورتم زد

_ نوید پیش محبوبس!

اینبار واقعا تعجب کردم و دستم روی دهنم گذاشتم

_چی؟ واقعا؟ کی رفت؟ یعنی نوید الان کاناداس؟

سرشو به نشونه آره تکون داد

_دو سه روز بعد اینکه محبوبه رفت ویزاش اوکی کرد رفت پیشش...به منم از لحظه به لحظه درمان محبوبه خبر میداد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخندی روی لبم نشست.

خوب بود که حداقل محبوبه تنها نبود.

اما تازه یاد بابای محبوبه افتادم سریع گفتم

_وای بابای محبوبه رفت خب اونجا الان ، نوید نره پیشش بفهمه!

حامد خنده ای کرد و سری تکون داد

_عزیزم نوید قبل رفتنش از مامان بابای محبوبه اجازه گرفت...

چرا حامد از همچی خبر داشت اما من نمیدونستم؟ چرا هیچی نمیدونستم؟ محبوبه هیچی به من نگفته بود!

#اوج_لذت

#پارت_635

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_حامد فکر میکردم منو محبوبه با هم دوستیم!

با شنیدن حرفم انگار تعجب کرد

_معلومه که دوستید ، چرا الان یهو فکر میکنی دیگه نیستید؟

پوزخندی زدم و به بیرون نگاه کردم

_نوید همچیو برای تو تعریف کرده اما محبوبه هیچی به من نگفت ، درحالی که محبوبه همچیه منو میدونست حتی اون اولین نفر حاملگی منو فهمید...

انگار متوجه شد که ناراحت شدم و دستشو جلو آورد و دستمو گرفت.

_شاید دلیلی داشته ، صبر کن وقتی حالش خوب شد ازش بپرس...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سری تکون دادم و سکوت کردم.
به خیابون شلوغ نگاه میکردم که حامد بوسه ای روی دستم زد
_میخوای برات یه چیزی بخرم بخوری؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم.
_نگرانم اشتها ندارم.
_پروا استرس برای تو خوب نیستا ، نگران محبوبه نباش خوب میشه...

امیدوارمی گفتم و سکوت کردم.
تا وقتی که به خونه برسیم دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد....

با ایستادن ماشین چشمام رو باز کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جلوی در خونه بودیم.
دستم طرف دستگیره رفت که حامد صدام کرد.
_صبر کن...با بابا حرف زدم.

طرفش چرخیدم و چشمام ریز کردم
_راجب چی؟
لبخندی زد و با خوشحالی گفت
_مراسم نامزدیمون!

شوکه شدم ، قرار بود مراسم بگیریم؟ ولی اخه تا اون‌موقع شکم من بالا میومد و همه میفهمیدن!
_حامد مراسم نامزدی؟ نمیشه نگیریم؟
_برای چی نگیریم؟ پروا چرا ذوق نداری من با این سنم برای تجربه همه اینا با تو ذوق دارم.

لبخندی زدم و سرمو به پشتی صندلی تیکه دادم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ذوق دارم ، حتی بیشتر از تو...حامد من آرزوم بود این روزارو تجربه بکنم باهات اما...حامد تا ما مراسم بگیریم شکم من بالا تر میاد و خب میخوایم چیکار بکنیم؟ همه میفهمن!

حامد سرشو نزدیکم کرد و دستشو روی صورتم کشید

_پروا بالاخره که همه قراره بفهمن ، بعدم نگران نباش مراسم پنجشنبس تا اون موقع شیکمت زیاد تکون نمیخوره!

با تموم شدن جولش چشمام درشت شد!

حامد چی گفت؟ پنجشنبه؟

_حامد پنجشنبه امروزه!

خنده ای کرد و گفت

_جوجه هفته دیگه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت_636

تو جام پریدم و ثابت نشستم

_حامد میفهمی چی میگی؟ یه هفته دیگه؟ اصلا امکان نداره بابا قبول کرده باشه!

_قبول نمیکرد اما مجبورش کردم.

ترس باز هم وجودم در بر گرفت.

همه چیز خیلی سریع داشت پیش میرفت.

_حامد چرا از من نپرسیدی؟ اصلا امکان نداره تو یه هفته بتونم آماده بشم! خیلی داریم عجله میکنیم!

اخماش درهم شد و نگاه مشکوکش رو بهم دوخت

_پروا نکنه پشیمون شدی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با گیجی نگاهش کردم و پرسیدم

_از چی؟

چنگی به موهاش زد و نگاهشو ازم گرفت

_از با من بودن!

واقعا به همچین چیزی فکر میکرد؟ دیوونه شده بود؟ من برای رسیدن به حامد خدارو التماس کردم حالا پشیمون میشدم؟

_حامد واقعا چرا همچین فکری کردی؟

نیشخندی زد و شونه ای بالا انداخت

_پروا من همیشه یه ترسی تو وجودم هست ، یازده سال ازت بزرگترم فکر اینکه شاید یه روز ازم خسته بشی شاید یه روز دیگه منو نخوای شاید افکارم تورو اذیت بکنه یا اینکه یه روز از یکی همسن خودت خوشت بیاد...منو دیوونه میکنه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من حتی یکبارم به فاصله سنیمون فکر نکردم.

چون سن برام مهم نبود ، تازه فاصله من و حامد خیلی هم زیاد نبود.

کسایی دیده بودم که حتی بیست سال فاصله سنی داشتن اما خیلی خوشبخت بودن.

دستای مردونش توی دستم گرفتم و روی صورتم کشیدم.

گرماش حالم خوب میکرد

_حامد اینجوری باشه که خب منم باید بترسم ، ممکنه خب تو یه روز از بچه بازی های من خسته بشی شاید نخوای دیگه منو به قول خودت بزرگ بکنی...یعنی منم باید بترسم که تو از دختری که سنش بالاتره خوشت بیاد؟

سرشو جلو آورد و بوسه ای روی لبام نشوند.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اینبار عقب نکشیدم و از اینکه کشی ببینه هم نترسیدم.

_پروا من عاشق همون بچه بازی هایی که میگی شدم عاشق کوچولو بودنت شدم عاشق لجبازیات شدم...لامصب شب اولی که باهات خوابیدم حتی با اینکه تو حال خودمون نبودیم اما تا چندوقت فقط به این فکر میکردم چرا انقدر ناب بودی...بعد تو حتی نتونستم به بودن با یه دختر دیگه فکر بکنم حتی با اینکه میدونستم غیره ممکنه!

لبخندی روی لبم نشست و سرمو کج کردم

_خوبه هیچوقتم به بودن با دختر دیگه فکر نکن چون کلتو میشکنم ، تو فقط برای منی ، من عاشق تو و فاصله سنی بینمونم...هیچوقتم پشیمون نمیشم...

حامد چشمی گفت و سرشو جلو آورد تا دوباره لبامو ببوسه که تقه ای به شیشه ماشین خورد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سریع ازش فاصله گرفتم طرف شیشه چرخیدم و با دیدن بابا قلبم ریخت..

از ترس چشمام بستم و دستم روی قلبم گذاشتم
_وای...

#اوج_لذت
#پارت_637

حامد هم لحظه ای با دیدن بابا شوکه شد اما به ثانیه نکشید که خیلی خونسرد از ماشین پیاده شد.
_سلام بابا

میترسیدم از ماشین پیاده بشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد طرف بابا رفت و دستشو روی شونه بابا گذاشت.

_اینم دخترتون تحویل شما!

صداشون بخاطر شیشه پایین سمت راننده میشنیدم.

بابا حامد طرف خودش کشید و با صدای ضعیفی گفت

_چیکار میکردید تو ماشین؟

ای وای؟ حالا چی میخواست جواب بده؟ درسته محرم بودیم اما مطمئنم که بابا وقتی میگفت حد و مرز رعایت کنید منظورش همینا بود.

حامد کمی مکث کرد بعد خنده ای کرد

_بابا خجالتم نده دیگه برای چی میپرسی؟ نامزد بازیه دیگه..

بابا با لحن جدی گفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_مگه نگفتم حد خودتونو رعایت کنید؟

حامد کمی از بابا فاصله گرفت و دیدم که چشماش ریز کرد

_بابا یعنی چی؟ پروا دیگه رسما زنمه ما محرمیم ، کار غیر عرفی انجام ندادیم که...

قبل اینکه بابا حرفی بزنه از ماشین پیاده شدم.

_بابا سلام

طرفم چرخیدن و بابا با اخم بزرگی گفت

_تو بدون خبر یهو کجا غیبت زد؟ چرا گوشیت جواب نمیدادی؟ نمیگی ما نگران میشیم دلمون هزارجا میره؟

با شرمندگی سرم پایین انداختم و لب زدم

_ببخشید بابا ، بخدا از قصد نبود رفته بودم امامزاده سرصدا زیاد بود نشنیدم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بابا دیگه حرفی نزد و طرف حامد چرخید

_میای بالا یا میری؟

حامد نگاهی به ساعتش انداخت

_باید برم بیمارستان نمیتونم بمونم.

بابا سری تکون داد و ضربه ای پشت کمر حامد زد

_خب پس تو برو دیرت نشه ، پروا بیا بریم خونه مامانت خیلی نگران شده بود.

چشمی گفتم و بعد از خدافظی کوتاهی از حامد با بابا وارد حیاط شدیم.

خواستم طرف ساختمون برم که بابا مچ دستم گرفت

_پروا صبر کن...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ایستادم و طرف بابا چرخیدم و نگاه کنجکاوم بهش دوختم.

_جانم بابا اتفاقی افتاده؟

بابا دستی داخل موهاش کشید و کمی مکث کرد انگار نمیدونست چی بگه

_حامد راجب مراسم نامزدی زوری که داره میگیره بهت گفت؟

مراسم نامزدی زوری؟ بابا میخواست مخالفتشو نشون بده؟

ناخونام وحشیانه توی دستم فرو کردم

_یه چیزایی بهم گفت امروز...

بابا نفس عمیقی کشید و لب زد

_پروا من با همچی کنار اومدم حتی با اینکه راضی نبودم و دروغم نمیکم تمام تلاشم رو کردم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که منصرفتون کنم ولی خب نشد اما نمیتونم تحمل کنم تو روی فامیل دور و نزدیک دوست و آشنا بگم دخترم و پسرم که خواهر برادر بودن دارن ازدواج میکن...

#اوج_لذت

#پارت_638

بابا جوری حرف میزد انگار ما خواهر و برادر واقعی و خونی بودیم.

_بابا خب به همه میگیم ، میگیم که من بچه شما نیستم...

بابا دستشو توی موهاش کشید

_پروا این مگه مهمه برای کسی ، توی کل بازار و محل کارم میپیچه دختر پسر علی که این همه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سال تو یه خونه باهم بزرگ شدن حالا....استغفرالله خیلی حرفا میزنن که دلم نمیخواد بشنوین....

نفس بیرون فوت کردم و با صدای ضعیفی پرسیدم

_خب بابا حالا میخواید چیکار کنید؟

بابا نگاهشو به چشمام دوخت لب زد

_حامد با من لج کرده ، راضیش کن فعلا بیخیال این چیزا بشه...یا یه نامزدی خیلی کوچیک بین خودمون بگیره...

من چطوری باید حامد راضی میکردم؟ اون امکان نداشت کوتاه بیاد.

خودمم دلم میخواست نامزدی بگیرم شاید انقدر زود نه اما خب کدوم دختری بود که میخواست این مراسم شیرین از دست بده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_بابا حرف مردم از دل بچه هاتون مهم تره؟ یعنی ارزشی نداره که ما ناراحت بشیم؟

نگاه بابا روی صورتم نشست

_اگر مهم نبود هیچوقت اجازه نمیدادم کنار هم باشید..

انگار امروز شجاع شده بودم و هر حرفی که میخواستم راحت میزدم.

_بابا شما خیلی راحتم اجازه ندادید ، مارو چهل روز از هم دور کردید...حتی با اینکه دیدید من چجوری دارم عذاب میکشم.

بابا اخمی کرد و نگاهشو ازم دزدید

_پروا تو منو درک نمیکنی اما باید مطمئن میشدم که همو دوست دارید...چون من مطمئن بودم احساساتتون فقط هوسه...پروا من هرکاری کردم بخاطر شما بوده...فکر کن یک طرف دخترم باشه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و یک طرف پسرم من باید به زندگی جفتشونم فکر بکنم.

نفس عمیقی کشیدم و با ناراحتی لب زدم

_شما با فکر کردن به ما فقط بیشتر اذیتمون کردید....

بابا ساکت شد و کلافه چشماشو بست.

انگار نمیدونست چی بگه تا من بیخیال این حرفا بشم.

_با حامد حرف میزنم بابا..

بعدم بدون اینکه منتظر باشم چیزی بگه طرف در خونه رفتم.

دلم نمیخواست بیشتر حرف بزنم و جفتمونو ناراحت کنم.

با ورودم به خونه مامان سریع طرفم اومد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا تو میخوای منو دق مرگ کنی؟

_چرا مگه چیکار کردم؟

حرصی نفسی کشید و منو بغل کرد

_چرا بی خبر از خونه در میای؟ بعدم که جواب اون ماسماکتو نمیدی دلم هزارجا رفت...

همونجور که توی بغلش بودم لب زدم

_حالم خوب نبود مامان نیاز داشتم تنها باشم..

ازم فاصله گرفت و با لحن مهربونی گفت

_چرا چی شده؟ چرا خوب نیستی؟ نکنه با حامد بحـ...

سریع وسط حرفش پریدم

_نه نه ، برای چیز دیگه ای

مامان نگاه پرسشگرانش بهم دوخت تا توضیح بدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_چیزه..بزار لباسامو عوض بکنم بعدش میام توضیح میدم.

مامان باشه ای گفت و من سریع به اتاقم پناه بردم.

#اوج_لذت
#پارت_639

باید قضیه محبوبه رو به مامان میگفتم.
شاید لازم بود کنار خاله باشیم...

لباسامو عوض کردم و بعد گوشیم برداشتم شماره حامد گرفتم.
میخواستم ببینم خبری از محبوبه گرفته چون من کسیو نداشتم که بهش زنگ بزنم و بپرسم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از چندبوق کوتاه جواب داد

_جوجه دلت زود زود برام تنگ میشه ها...

لبخندی زدم

_من همیشه دلم برات تنگ میشه ختی وقتی کنارتم.

صدای خندش اومد

_به به جمله های جدید و عاشقانه میشنوم...

زیاد طولش ندادم چون استرس داشتم و باید سریع میفهمیدم که حال محبوبه خوبه.

_حامد

_جانم دردت به جونم

جوری از ته دل گفت که دلم ضعف رفت براش..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_خدا نکنه عشقم ، حامد از محبوبه خبری نگرفتی؟ با نوید حرف نزدی؟

_بهش زنگ زدم اما جواب نداد ، نگران نباش ایشالله همه چی خوب پیش رفته..

_ایشالله حامد واقعا میترسم از اینکه چیزی بشه.

حامد کمی سعی کرد دلداریم بده و بعدش گفت که رسیده بیمارستان و باید قطع بکنه.

خدافظی کردم و از پله ها پایین رفتم.

_بابا کجاست؟

_نمیدونم والا قبل اینکه تو بیای رفت بیرون هنوز نیومده...

پس بابا برنگشته بود تو و انگار حرفایی که زدم براش سنگین بوده..

مامان با دوتا چایی طرفم اومد و کنارم نشست

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_خب مادر حالا تعریف کن ببینم چی شده تا خودم حلش کنم!

لبخندی روی لبم نشست ، مامان فکر میکرد مشکلم جوریه که میتونه حلش بکنه و میخواست با این رفتار منو آروم بکنه.

_مامان محبوبه مریضه!

بی مقدمه گفتم و انتظار داشتم بترسه یا نگران بشه اما خونسرد نگاهم کرد

_میدونم پروا خالت بهم گفته بود تو از کجا فهمیدی؟

فکر میکردم فقط من میدونم محبوبه مریضه اما حالا فهمیدم هم حامد میدونه هم مامان..

_خوده محبوبه گفته بهم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان سری تکون داد و منم تصمیمی گرفتم قضیه رو براش تعریف بکنم و با هر جمله ای که میگفتم مامان بیشتر از قبل شوکه میشد....

_یا خدا لیلی نمیدونه! خواهر بدبخت من بچش اون سر دنیا داره با مرگ دست و پنجه نرم میکنه بعد اون بدبخت اینجا تنها مونده بی خبر.

****

_بفرمایید داخل نوبت شماست...

از جامون بلند شدیم و حامد دستمو محکم گرفت.
احساس میکردم استرس داشت.
_حامد آروم باش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بدون اینکه نگاهم بکنه سری تکون داد با هم وارد شدیم.

_سلام خانم دکتر ، حالتون خوبه؟

دکتر به طرف ما چرخید و با دیدن ما لبخندی زد

_سلام پروا جان ممنونم شما خوبی؟ بالاخره با پدر بچه اومدی؟

سرمو تکون دادم و لبخندی زدم.

قبلا که تنها اومده بودم هی ازم سراغ حامد میگرفت و میگفت پدر بچم کجاست...

_همسرم حامد

خانم دکتر رو به حامد سلام احوال پرسی کرد و حامدم با احترام جواب داد.

_خانم دکتر میشه بچه رو ببینیم؟ میخوام حامد ببینتش!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت
#پارت_640

دکتر با خوشرویی لبخندی زد و گفت
_چقدر تو عجله داری دختر بزار از راه برسی!
با خوشحالی خندیدم و گفتم
_آره آخه خیلی ذوق دارم حامدم بچه رو ببینه...

دکتر به این حرفم با صدای بلند خندید
_با اینکه سنت کمه اما کاملا معلومه عاشق مادر شدنیا دختر. معمولا دخترایی به سن تو که حامله میشن و میان اینجا پیشم، اصلا علاقه ای به تشکیل خانواده ندارن....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

توی دلم لحظه ای گذشت ، چون اونا خانواده واقعی و خونی خودشونو دارن و مثل من حسرت یک همخون به دلشون نمونده!

دکتر وقتی دید به فکر رفتم لب زد

_حالا هم اگه میخوای بچه رو نشون شوهرت بدی، برو روی تخت دراز بکش!

حس خوشی عجیب غریبی زیر پوستم دویید و با لبخند، سرمو تکون دادم.

نگاهمو به سمت حامد برگردونم که اونم لبخند زد و دستمو گرفت...

با هم سمت پارتیشن اتاق دکتر رفتیم و حامد کمکم کرد روی تخت دراز بکشم و دکمه های مانتومو باز کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لباسمو بالا زدم ، اونقدر استرس داشتم که رنگم پریده بود و کف دستام خیس عرق شده بودن.

حامد که متوجه استرسم شد، دستمو توی دستش گرفت و گفت

_قربونت برم مامان کوچولو ، چرا رنگت پریده؟

دستشو توی دستم فشار دادم و گفتم

_نمیدونم حامد ، خیلی استرس دارم. اولین باره که با هم میایم سونوگرافی...

دستمو سمت لباش برد و پشت دستمو بوسید و گفت

_دورت بگردم من ، جوجه ی حامد این که استرس نداره من همیشه مثل کوه پشتتم، هم پشت تو هم پشت این کوچولوی توی شکمت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با این حرفش ، حس کردم پروانه ها توی دلم دارن پرواز میکنن. با کنار رفتن پرده و اومدن دکتر، حامد بدون اینکه دستمو ول کنه کنارم ایستاد.

دکتر دستکش هاشو دستش کرد و جلو اومد

_میبینم که خیلی مشتاق و آماده ای...

با ذوق سرمو تکون دادم و آره ای گفتم.

صندلیشو جلو کشید و کنار تخت نشست.

مقداری ژل چسبناک به شکمم مالید و شروع کرد به حرکت دادن دستگاه روی شکمم.

دکتر با لحنی ذوق زده و گرم گفت

_خب خب اینم کوچولوی شما ، ماشاالله

حامد با دقت به صفحه نگاه کرد

_کو؟کجاست؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دکتر با دستش قسمتی از مانیتور اشار کرد.

چشمامو به صفحه ی مانیتور دستگاه سونوگرافی دوخته بودم و با لبخند ، کوچولوی توی شکممو تماشا می‌کردم.

حتی اگرم تا آخر دنیا نگاهش میکردم سیر نمیشدم..

خدایا یعنی منم قراره خانواده ی خودمو داشته باشم؟

مطمئن بودم کسی منو درک نمیکرد و نمیفهمید که چرا بچه رو نگه داشتم!

#اوج_لذت

#پارت_641

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با حس فشار داده شدن دستم سرمو به طرف حامد چرخوندم که دیدم با نگاهی پر از شوق و براق ، به مانیتور خیره شده و لبخند محوی روی لباشه...

با شنیدن صدای دکتر ، هر دومون با ذوق سرمونو تند تند تکون دادیم

_دوست دارین صدای قلب بچه رو بشنوین؟

_آره آره حتما

دکتر دکمه ای فشار داد و دستگاهی دست گرفت بعد از چند لحظه ، صدایی تو اتاق پیچید که باعث شد اشک توی چشمام جمع شه...صدای تند تپیدن قلب بچم...

نگاهمو سریع به حامد دادم.

اونم با شنیدن صدای قلب بچمون ، احساساتی شده بود و میتونستم برق اشکو گوشه ی چشماش ببینم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستمو فشار آرومی داد و با لحنی که میتونستم نگرانیو درونش حس کنم پرسید

_چرا اینقدر قلبش تند تند میزنه؟نکنه مشکلی داره؟

دکتر با تعجب به حامد نگاه کرد و با خنده گفت

_معلومه که نه این صدای ضربان طبیعی قلب نوزاده. همه ی نوزادها صدای ضربانشون این مدلیه. خداروشکر هم مادر و هم بچه ی شما کاملا سالم

هستن و هیچ مشکلی ندارن...

صدای پوف کلافه ی حامدو شنیدم. با نگرانی نگاهش کردم..

چرا حس میکردم رنگش پریده و دستاش سرد شدن؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صدای دکتر رو که شنیدم ازش نگاه گرفتم

_پاشو خوشگلم شکمتو پاک کن. تموم شد

سرمو تکون دادم و تا خواستم دستمو دراز کنم و برگه ای دستمال کاغذی از جعبه کنار میز بیرون بکشم، حامد پیش دستی کرد و چندتا دستمال بیرون کشید و جلو اومد و روی شکممو پاک کرد.

دستمو روی شکمم گذاشتم و از روی تخت بلند شدم.

اما به محض اینکه پاهامو روی زمین گذاشتم ، چشمام سیاهی رفتن و حس کردم زیر پاهام خالی شد.

دست حامد دور کمرم پیچید و قبل از اینکه زمین بخورم ، منو به سمت خودش کشید و به تنش تکیه داد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صدای نگران و نسبتا بلندشو کنار گوشم شنیدم

_یا خدا ! پروا خوبی؟چت شد یهو؟

چند بار چشمامو باز و بسته کردم و با صدای آرومی، خوبمی زمزمه کردم.

دکتر با لحنی که سعی میکرد حامدو آروم کنه، خطاب بهش گفت

_چیزی نیست جناب ، نگران نشین. حتما ضعف کرده.. کمکش کنین تا اتاق بیاد.

حامد ، با نگرانی نگاهم کرد و با قدمای کوتاه، وارد فضای اصلی اتاق معاینه شدیم.

روی مبل کنار حامد نشستم و دکتر گفت

_پروا جان بیا این شکلاتو بخور ضعفت برطرف بشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تشکری کردم و شکلاتو از دست خانم دکتر گرفتم.
حامد ، جلد کاغذی شکلاتو باز کرد و زیر لب گفت

_بخور دورت بگردم.

سرمو تکون دادم و بی‌حرف، شروع به مکیدن شکلات کردم.

چقدر خوب بود که حامد انقدر بهم توجه میکرد.

شیرینی شکلات باعث شد کمی حالم جا بیاد.

صدای حامدو شنیدم

_شما مطمئنید پروا و بچه خوبن؟مشکلی ندارن؟

#اوج_لذت

#پارت_642

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دکتر با لبخند و مهربونی گفت

_بله جناب کاملا مطمئنم

نگاهم به سمت پاهای حامد رفت که داشت مثل آدمای مضطرب، تند تند تکونشون میداد

_آخه اگه خوبن، پس چرا پروا کم مونده بود کله پا بشه؟ نکنه مشکلی دارن؟ من خودم دکترم اگر چیزی هست بهم بگید

بازم دکتر بدون اینکه عصبی بشه جواب داد

_نه جناب کاملا حال هر دو خوبه... شما که میگی دکتری باید بدونی که ، این ضعف هم طبیعیه..فقط باید بیشتر مراقبش باشین چون سنشون پایینه و بدنش ضعیفه. براشون مکمل هم مینویسم که توصیه میکنم مصرف کنن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد ، دستمو توی دستش گرفت و گفت

_حتما..فقط جنسیت بچه چی؟ هنوز مشخص نیست؟

دکتر شروع کرد به نوشتن نسخه و همزمان جواب داد

_چرا، چون از چهار ماه گذشته میشه تشخیص داد اما این بار جنین طوری قرار گرفته بود که نتونستم تشخیص بدم دختره یا پسر... دفعه ی بعدی که تشریف بیارین، بهتون میگم جنسیت کوچولوتون رو...بفرمایید اینم نسخه ی خانمتون

حامد ، نسخه رو از دکتر گرفت و هر دومون بعد از خداحافظی و تشکر ، از روی مبل بلند شدیم و از اتاق خارج شدیم.

تا زمانی که سوار ماشین بشیم ، حامد دستمو محکم گرفته بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سوار ماشین که شدیم، صدای هوف کلافه ی حامدو شنیدم ، استارت زد و ماشینو حرکت داد.

جو کاملا متشنجی بینمون بود و من برای اینکه این جو رو از بین ببرم، با لبخند گفتم

_حامد به نظرت بچه مون دختره یا پسر؟

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و با لبخند گفت

_دختر پسر بودنش مهم نیست جوجه کوچولو مهم اینه که سالم باشه.

با لبخند ، سرمو به نشونه ی تأیید حرفش تکون دادم.

دستامو بهم کوبیدم و ذوق زده گفتم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_اگه دختر باشه، باید سیسمونیشو صورتی سفید بخریم اگرم پسرم باشه، آبی و سفید...

به این ذوق و شوق بچگانم با صدای بلندی خندید و گفت

_هی خانم کوچولو...حالتو خریدارم اما....

چشمک شیطونی زد و ادامه داد

_اول باید به فکر مراسم نامزدی خودمون باشیم فردا آماده باش که میام ببرمت برای خرید لباس و حلقه و اینا...باید زود همچیو اوکی بکنیم.

با شنیدن این حرفش، بادم خالی شد و آروم لب زدم

_حالا نمیشه مراسم نامزدی نگیریم حامد؟

با چشمای گرد شده ، سمتم برگشت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_یعنی چی که مراسم نامزدی نگیریم پروا؟ما قبلا در این مورد حرف زدیم.

مشغول بازی با انگشتای دستم شدم و من و من کنان ، گفتم

_آخه دیگه چه کاریه نامزدی؟ما که هر کاری که نباید می‌کردیم، کردیم...نامزدی واقعا الکیه ، اگه یهو کسی بفهمه چی؟ من از اینکه نشون بدم قبل ازدواج حامله شدم، می‌ترسم..اصلا به عکس العمل بقیه فکر کردی؟

#اوج_لذت

#پارت_643

دستمو توی دستش گرفت و لب زد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا چه اهمیتی داره بقیه چه فکری میکنن؟ اصلا مگه مهمه؟ بعدم بالاخره که همه میفهمن پروا ، وقتی پنج ماه دیگه اون بچه بدنیا بیاد هم همین قضیه رو داریم!

حق با اون بود اما احساس میکردم شاید اون موقع راحتر بود نبود؟ نمیدونستم دیگه باید چی‌بگم برای منصرف کردنش..

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لحنم قاطع باشه

_حامد من دلم نمیخواد این مراسم بگیریم.

یهو ماشین کنار کشید و بعد از لحظه نگه داشت.

سرشو طرف من چرخوند و با چشماش مشکوک نگاهم کرد

_پروا چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ترسیدم ، نگاهمو ازش دزدیدم و دستمو بیرون کشیدم

_نه...چه اتفاقی ، فقط دلم نمیخواد دیگه...

نگاهم به پنجره دوختم و حامد سکوت کرده بود.

پاهام ناخودآگاه کف ماشین ضرب گرفته بود.

با قرار گرفتن دست حامد روی چونم و برگردوندن صورتم طرف خودش نگاهم بهش دوختم.

_پروا یه چیزی شده مطمئنم ، تو اونروز قبول کردی اما حالا میگی نه...

تند تند سرمو تکون دادم

_نه من قبول نکردم!

حامد سرشو کج کرد و گفت

_خیلی خب یه دلیل قانع کننده بیار تا نامزدی نگیرم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اوفف چرا بیخیال نمشید. دیگه صبرم داشت لبریز میشد.

_همین حاملگی بس نیست؟ همینکه همه مارو خواهر برادر میدونن؟

_خب بالاخره که همه باید خبردار بشن پس یت دلیل واقعی بیار یا بگو چرا این حرفارو میزنی؟

نفس عمیقی کشیدم و دیگه ساکت نموندم با صدای بلندی گفتم

_خیلی خب ، بابا گفت منصرفت بکنم.

چشمای حامد درشت و ازم فاصله گرفت.

_بابا؟ چرا؟ کی گفت؟

_همون روز که منو رسوندی خونه توی حیاط بهم گفت که نمیتونه تو روی فامیل نگاه بکنه و بگه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دختر و پسرم که خواهر برادر بودن دارن ازدواج میکنن.

حامد اخمی کرد و نگاهشو از من گرفت.
سکوت عجیبی فضای ماشین در بر گرفت.
از این سکوت میترسیدم.

حامد بدون هیچ حرفی ماشین روشن کرد و راه افتاد.
چرا هیچی نگفت؟ یعنی قبول کرد؟
_حامد ، کجا میری؟

پوزخندی زد و سرشو تکون داد
_ میرسونمت خونه.
_هیچی نمیخوای بگی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روی دستم بوسه ای زد و با لبخند گفت

_تو نگران هیچی نباش ، خودم همه چیزو درست میکنم.

با استرس لب زدم

_حامد میخوای چیکار بکنی؟

_نترس ، فردا آماده باش میام دنبالت بریم خرید همین!

#اوج_لذت

#پارت_644

پس بیخیال نشده بود. چندبار پرسیدم چی تو سرته اما حرفی نزد و فقط گفت خودش درست میکنه.

بعد ده دقیقه جلوی در خونه بودیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا هرچی هوس کردی با یه زنگ برات میارم.

لحنش بامزه بود و لبخند به لبم آورد.

_چشم ولی فکر کنم اونجوری همش باید در رفت و آمد باشی از بیمارستان اخراجت میکنن.

خنده ای کرد و سرشو تکون داد

_تو نگران من نباش ، من برای تو حاضرم همه کار بکنم..

دستشو روی شکمم گذاشت و کمی خم شد پایین..

با صدای ضعیفی گفت

_کوچولو مراقب مامانت باش تا بابایی بیاد.

با شنیدن جملش قند تو دلم آب شد.

قشنگ ترین حس دنیا رو داشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

داشتن یه بچه از کسی که عاشقشی و شنیدن این حرفا زبونش...

حامد بلند شد و بوسه ای روی پیشونیم نشوند.

_جوجه مراقب خودت و جوجه کوچولومون باش..

دستم روی صورتش کذاشتم نوازش کردم

_چشم توام مراقب خودت باش بابایی!

بعد از خدافظی رمانتیکی از ماشین پیاده شدم.

وارد خونه شدم و قبل اینکه کاری بکنم صدای هق هقی به گوشم خورد.

ترس توی وجودم نشست ، کی داشت گریه میکرد؟ نکنه اتفاقی افتاده باشه؟

سریع کفشامو در آوردم کامل وارد خونه شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به سالن که رسیدم نگاهم به مامان و خاله که همو بغل کرده بودن و گریه میکردن افتاد.

قلبم لرزید ، خاله اینجا بود!

محبوبه...نکنه برای محبوبه اتفاقی افتاده؟

بعد از عملش با هیچکس نتونستیم حرف بزنیم حتی نوید هم جواب تلفنش رو نمیداد.

با صدایی که بزور از گلوم خارج میشد لب زدم

_خاله

تازه متوجه من شدن و طرفم چرخیدن.

خاله با دیدن من انگار داغش تازه شد و هق هقش بلند تر شد.

زود طرفشون رفتم که خاله بلند شد و منو محکم در آغوش کشید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا...پروا

بغضم ترکید و نگاهم به چشمای اشکی مامان دادم و خاله رو بغل کردم.

_خاله..تروخدا بگید چی شده؟ نکنه..نکنه محبوبه...

هرکاری کردم نتونستم جملم کامل بکنم.

خاله ازم فاصله گرفت و روی مبل نشست.

_پروا محبوبه‌ام داره از دستم میره...بچم رفته تو کما...دختر قشنگم.

با شنیدن حرف خاله انگار آب یخ روم خالی کردن.

محبوبه رفته بود توی کما؟ چرا اخه؟ چرا خوب نشده بود؟

روی زمین نشستم و منم مثل خاله هق میزدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان سعی داشت کمی خاله رو آروم بکنه اما نمیشد ، سخت بود بفهمی بچت به مرگ نزدیکه و آروم باشی.

_پروا برو برای خالت یه آب قند بیار..

سری تکون دادم و به سختی بلند شدم.

طرف آشپزخونه رفتم چندتا قند داخل لیوان ریختم آب هم روش ریختم شروع کردم هم زدن.

به سالن برگشتم. و مامان بزور اونو به خورد خاله داد.

وارد اتاقم شدم و روی تخت نشستم اشک ریختم.

گوشیم برداشتم و بدون هیچ فکری شماره محبوبه رو گرفتم.

بعد از چند بوق طولانی میخواستم قطع بکنم که صدایی داخل گوشی پیچید

_پروا...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت_645

این صدا آشنا بود.

_نوید ، تویی؟

با صدای بی رمقی جواب داد

_آره ، چطوری؟ خوبی؟

نفس عمیقی کشیدم و همونجور که اشک میریختم گفتم

_من خوبم ، نوید محبوبه...محبوبه خوبه؟ خاله میگه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

احساس میکردم صدای نوید هم کمی بغض داره اما زیاد نشون نمیداد.

_وسط عمل رفت کما ، سطح هوشیاریش خیلی پایینه...

قلبم درد گرفت از شنیدن حرفش..

دستم روی صورتم گذاشتم اشک میریختم.

محبوبه بعد از سالها تنهایی نزدیک ترین دوست رفیقم شده بود.

_نوید ولی خوب میشه مگه نه؟ تو دکتری حتما میدونی!

منتظر جواب بودم اما سکوت کرد.

چقدر بد بود این سکوتی که میدونستی تهش چیه..

_تو خوبی نوید؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صدای نفس عمیق کشیدنش رو شنیدم

_نمیدونم ، احساس میکنم از دست دادن کسی که دوستش داری برای دفعه دوم سخته اما اینبار انگار دارن جونمو میگیرن !

دلم برای نوید هم گرفت. حالا میفهمیدم محبوبه چرا اصرار داشت نوید نفهمه و نباشه چون میدونست عذاب آوره این درد..

کمی با نوید صحبت کردم و سعی کردم آرومش بکنم اما بیشتر اون داشت منو آروم میکرد.

هرکاری میکردم نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم و اشکام ناخودآگاه میریخت.

لباسام رو عوض کردم و دوباره به پایین برگشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالت تهوع شدیدی گرفته بودم و خیلی زیاد گرمم بود.

خاله حالا انگار آرومتر شده بود و فقط گوشه ای نشسته بود و به روبه روش خیره شده بود.

کنارش نشستم و در آغوشم کشیدمش

_خاله محبوبه خیلی قویه زود خوب میشه..

نگاهش به من دوخت و لبخند تلخی زد

_این اخرا که باهاش حرف میزدم همش راجب تو و حامد میگفت ، خیلی خوشحال بود براتون...دلش میخواست عروسیتون باشه.

با حرفای خاله باز چشمه‌ی اشکم جوشید.

بینیم بالا کشیدم و لبخند غمیگنی زدم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_من مطمئنم عروسیمون هست ، حتی عروسیه خودش رو هم میبینیم...

خاله لیلی منو تو آغوش کشید و لب زد

_ایشالله برای بچم دعا کن.

چشمی گفتم و مامان همزمان با سینی چایی وارد سالن شد.

یه لیوان آب به همراه یه قرص هم داخل سینی بود که مامان طرف خاله گرفت

_لیلی اینو بخور آروم بشی یکم مسکنه...

بدون هیچ حرفی قبول کرد و قرص رو خورد.

مامان روی کاناپه روبه رویم نشست و انگار میخواست فضارو کمی عوض بکنه تا حال خاله بهتر بشه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا شما کجا رفتین با حامد؟ دانشگاه که نداشتی؟

#اوج_لذت

#پارت_646

چی باید میگفتم؟ اصلا یادم رفته بود یه بهونه ای جور بکنم.

با دستمال روی صورتم پوشوندم و اولین چیزی که به ذهنم رسید گفتم

_رفتیم دنبال کارای نامزدی..

زیرچشمی به مامان نگاه کردم که دیدم اخمی کرد و به خاله اشاره کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یعنی نباید این حرفو جلوی خاله که ناراحته میزدم.

خاله طرفم برگشت و با لبخند مهربونی گفت
_خب حالا چیزیم خریدین؟ پنجشنبه‌س دیگه؟

از این رفتار خاله شوکه شدم و چشمام درشت شد.
انتظار نداشتم انقدر نرمال برخورد کنه ، خب چون بچش تو کما بود و نمیتونست به مهمونی فکر بکنه!

موهامو پشت گوشم دادم و نگاهم به مامان دادم که پیش دستی کرد
_نه لیلی کنسل شدش قرار نیست فعلا بگیرن ، بزار اول حال محبوبه جانم خوب بشه برگرده پیشمون بعد بهش فکر میکنیم....

خاله اخماشو درهم کرد و سری تکون داد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_نه برای چی کنسله؟ اگر بخاطر بچه منه لازم نیست ، این بچه ها میدونی برای اینکه بهم برسن چقدر تلاش کردن؟ مطمئنم خوده محبوبه هم ناراحت میشه اگر بفهمه!

دست خاله رو گرفتم و لب زدم

_نه خاله اخه اصلا وقت مناسبی نیست ، هیچکدوممون حالمون خوب نیست.

خاله نزدیکم شد و بوسه ای روی دستم زد

_عزیزم میدونم اما اگر محبوبه بیدار بشه و بفهمه بخاطر اون اینکارو کردید خیلی ناراحت میشه...تازه اون حامد بیچاره چه گناهی کرده که هی تنشو میلرزونید بزارید بیاد عروسشو ببره دیگه!

لبخند ساده ای زدم و دیگه چیزی نگفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامانم سکوت کرد و انگار نمیدونست چی بگه...

تا نزدیکای شب همونجوری دور هم نشسته بودیم و سعی میکردیم فکر خاله رو از محبوبه دور کنیم.

با صدای زنگ خونه از جام بلند شدم

_مامان من باز میکنم.

بعد بلند شدم طرف در رفتم.

از چشمی نگاه کردم و قامت بابا و حامد رو کنار هم دیدم.

حامد اینجا چیکار میکرد مگه بیمارستان نبود؟

سریع خودمو مرتب کردم و درو باز کردم.

_سلام خوش اومدین.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بابا سلامی کرد و منو تو آغوش کشید بوسه ای روی موهام زد.

بعد بابا حامد وارد شد و لبخندی روی لبش داشت.

خیلی خونسرد دستشو دور کمرم پیچید و بوسه ای روی گونم نشوند

_سلام جوجه ، چطوری؟

معذب دستمو روی سینش گذاشتم و نگاهم به بابا دادم که با اینکه مارو دید اما خودش رو به ندیدن زد و ازمون دور شد.

_حامد چیکار میکنی جلوی بابا؟ زشته یادت رفته بهمون چی گفت؟

مشغول در آوردن کفشش شد و آروم زمزمه کرد

_عزیزم کار بدی نکردم که زنمو بوسیدم منظور بابا هم از حد چیز دیگه ای بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حرصی لب زدم

_اگر این نبود پس منظورش چی بود؟

سرشو بالا آورد کنار گوشم زمزمه کرد

_منظورش این بود که پردتو نزدنم که دیگه دیره من زدم!

هیع کشیدم و ضربه ای به سینش زدم

_خیلی پرویی..

#اوج_لذت

#پارت_647

خنده ای کرد و بعد یهو پرسید

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_خاله چطوره؟

لبخندم جمع شد و اهی کشیدم

_خوب نیست زیاد ، توام فهمیدی؟

سرشو تکون داد لب زد

_مامان بعد اینکه تورو رسوندم زنگ زد بهم گفت ، بعدشم زنگ زدم با نوید حرف زدم اصلا مامان برای همین گفت بیام اینجا..

سری تکون دادم اشاره کردم بره تو..

باهم وارد سالن شدیم و حامد طرف خاله رفت بغلش کرد

_سلام خاله جون خوبی؟

_متاسفانه هنوز زندم!

حامد دست خاله رو گرفت کنارش نشست

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ایشالله صد سال زنده باشین این چه حرفیه!

خاله چیزی نگفت و مامان برای بابا و حامد چایی آورد.

یکم که گذشت حامد شروع کرد به تعریف کردن حال محبوبه ، مثل اینکه حامد با دکتر محبوبه حرف زده بود.

حرفای حامد در عین بد بودن امید هم داشتن.

یعنی حامد جوری تعریف میکرد تا خاله ناامید نشه..

_حامد اگر دخترم بهوش بیاد ، بعد دیگه خوب میشه؟ دیگه تومووری نداره؟

حامد کمی مکث کرد و بعد دست خاله رو گرفت جواب داد

_من با دکترش صحبت کردم گفت تونستن تومور کامل در بیارن اما بازم بعد اینکه بهوش بیاد ازش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آزمایش عکس میگیرن و اگر چیزی توی اونا دیده نشه یعنی خداروشکر خوب شده.

همه باهم ایشاالله‌ای گفتن و خاله لبخندی زد.

میدونستم که همیش ذهنش درگیره محبوبس و فقط بزای اون داره دعا میکنه....

به مامان توی چیدن سفره کمک کردم و همرو سر سفره دعوت کردیم.

من کنار خاله نشستم و بابا و حامد هرکدوم یک طرف میز.

توی سکوت مشغول غذا بودیم که خاله بحث نامزدی مارو پیش کشید.

و به حامد گفت که اصلا بخاطر محبوبه مراسم خراب نکنیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد اول کمی مخالفت کرد اما وقتی خاله گفت که محبوبه هم راضیه دیگه چیزی نگفت.

اون بین فقط نگاهم به بابا بود که اخم داشت.

خودمم ته دلم راضی نبودم وقتی محبوبه توی اون وضعیت نامزدی بگیریم اما خب..

نه میتونستم حامد راضی کنم نه خاله رو.

بعد شام دور هم نشسته بودیم و به تیوی که فیلم سینمایی نشون میداد نگاه میکردیم.

نگاهم وقتی به ساعت افتاد چشمام درشت شد.

کمی خوردم به حامد نزدیک کردم کنار گوشش لب زدم

_نمیخوای بری؟

همونجور که داشت به تیوی نگاه میکرد لبخندی زد و مثل خودم آروم گفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_نه امشب قراره پیش هم بخوابیم!

شوکه شدم!

حامد قرار بود امشب بمونه؟ ولی مگه بابا نگفته بود نمیشه.

خواستم حرفی بزنم که خاله یهو گفت

_من خیلی خستم اکر اشکالی نداشته باشه برم بخوابم.

شب بخیری به خاله گفتیم و مامان رفت تا کمکش بکنه.

منم خسته بودم و از طرفی هم از موندن حامد میترسیدم.

اولین شبی بود که بعد از اعلام رابطمون قرار بود اینجا بمونه و خب اینبار دقت مامان و بابا بیشتر رومون بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خدا خدا میکردم حامد فکری توی سرش نداشته باشه که بدبختمون بکنه!

خمیازه ای کشیدم و از جام بلند شدم

_منم دیگه میرم بخوابم شب بخیر بابا ، حامد شب بخیر!

صدای ریز حامد شنیدم که جواب داد

_شب بخیر جوجه ، منتظرم باش.

#اوج_لذت

#پارت_648

سعی کردم نشنیده بگیرم حرفشو و توجهی نکنم.

از پله ها بالا رفتم وارد اتاقم شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قصد داشتم زود بخوابم تا اگر خامد فکری توی سرش داره منصرف بشه.

لباسامو عوض کردم و برای اولین بار لباس خواب پوشیده‌ای انتخاب کردم.

البته بالا تنش پوشیده بود ولی شلوار نداشت و شلوارک داشت.

همونو پوشیدم و بعد از بافتن موهام به تخت پناه بردم.

و خیلی طول نکشید که غرق خواب شدم...

با احساس نوازش چیزی روی صورتم با خواب آلودگی گوشه چشمم رو باز کردم.

اتاق تاریک بود اما صدای نفس های کسی رو کنار گوشم حس میکردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چون از خواب بیدار شده بودم تمرکزی نداشتم و ترس برم داشت.

خواستم سرصدا بکنم اما همون لحظه دستی روی دهنم نشست

_هیششششش آروم جوجه منم!

با شنیدن صدای حامد چشمام بستم.

دستشو برداشت که نفس عمیقی کشیدم

_حامد ترسوندیم.

بوسه ای داغ روی گوشم زد

_گفته بودم منتظرم بمونی جوجه ، چرا نموندی؟

خودم زدم به اون راه و لب زدم

_خیلی خسته بودم نتونستم بیدار بمونم زودی خوابم برد.

_اشکالی نداره استراحت کردی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

طرفش چرخیدم و دستم روی سینش گذاشتم و تازه متوجه شدم که لخته!

_حامد خطرناکه ، برو اتاق خودت میترسم!

خنده ای بی صدا کرد و گفت

_قبلا که نمیدونستن کمتر میترسیدی ، الان که خبر دارن منو میندازی بیرون؟

_خب اخه الان میدونن و ممکنه بیان بهمون سر بزنن ، اون موقعه کمتر میترسیدم الان اگر بابا مارو اینجوری ببینه من از خجالت آب میشم تازه مطمئن باش دیگه نمیزاره رنگ همو ببینم.

حامد سری رای افکار بچگانه من تکون داد و منو به خودش چسبوند و بوسه ای روی لبم نشوند.

_نگران نباش دیگه کسی نمیتونه مارو جدا کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وقتی اینو میگفت یعنی مطمئن بود ، یعنی اگر آسمون به زمین میومد بازم نمیزاره جدامون کنن!

حامد دستای داغش رو پایین برد و روی رون لختم فشرد.

کمی پاهامو نوازش کرد و من حس خوبی میگرفتم اما میترسیدم که پیشروی بکنه پس باید بهش اخطار میدادم.

_حامد من خیلی خستم نمیتونم امشب...

سرشو جلو آورد و بوسه های خیس و عمیقی از لبام گرفت.

دستامو پشت گردنش گذاشتم به خودم فشار میدادم.

جوری لبامو میخورد که احساس میکردم الانه که کنده بشن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد چند دقیقه ازم جدا شد و منو کامل تو آغوشش جا کرد و سرمو روی سینش گذاشت.

_فقط دلم میخواد تا صبح بدون اینکه کاری بکنیم تو بغلم بخوابی ، دلم میخواد بدون هیچ استرس و ترسی کنار هم بخوابیم با آرامش...

از حرفش خوشحال شدم و دستامو دور تنش حلقه کردم.
چشمامو بستم و به صدای تپش قلبش گوش دادم.
_شب بخیر عشقم.

دستشو روی کمرم گذاشت و لب زد
_شب بخیر جوجه من!

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_649

***

_پروا کجایی پس؟ چرا درو قفل کردی؟ بیا دیگه همه مهمونا رسیدن!

به خودم توی آینه زل زده بودم.

پیرهن بلند آبی که سینش کمی جذب بود و دامنش پف داشت و شکمم رو مخفی میکرد.

موهامو بسته بودم و آرایش ملایمی با لباسم داشتم.

امشب شب خیلی مهمی بود برای من و حامد..

همه فامیل دور و نزدیک دوست آشنا قرار بود از رابطه منو حامد با خبر بشن.

دلشوره بدی داشتم و نمیتونستم آروم باشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

احساس خوبی نسبت به امشب نداشتم.
با شنیدن دوباره صدای مامان به خودم اومدم.
_پروا حالت خوبه؟ چرا جواب نمیدی؟ پرواا بیا درو باز کن.

نمیتونستم بیشتر از این توی اتاق قایم بشم.
طرف در رفتم و قفل رو باز کردم.
_این درو چرا قفل کردی نصفه جون شـ...

تازه چشمش به من افتاد و حرفش نصفه موند.
لباش به لبخند باز شد و نگاهش برق میزد.
_پروا خیلی خیلی قشنگ شدی مادر ، ماه شدی!

لبخند کوچیکی زدم و سرمو کج کردم.
مامان انگار بغضش گرفته بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منو تو آغوش کشید و صدای فین فینش رو شنیدم.

_مامان هنوزم ازم ناراحتی؟
نمیدونم چرا اما دلم میخواست اینو امشب بدونم.
دلم میخواست بشنوم که دیگه ناراحت نیست و منو بخشیده.

ازم فاصله گرفت و اشکش رو پاک کرد
_نه.
دستشو گرفتم و اینبار گفتم
_اما احساس میکنم هنوزم راضی نیستی؟

نگاهشو به چشمام دوخت لب زد
_خودتون از اولم میدونستید که ما راضی نیستیم به این رابطه اما ادامه دادید پس دیگه الان مهم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نیست ، توام دیگه بهش فکر نکن امشب ، شب تو و حامده!

نفس عمیقی کشیدم و حرفی نزدم.

مامان راست میگفت ، ما میدونستیم راضی نیستن به رابطمون پس الان غصه خوردن براش دردی دوا نمیکرد اما میتونستیم خوشبخت بشیم تا بفهمن اشتباه نکردن.

همراه مامان از پله ها پایین رفتیم.

مراسم نامزدی رو داخل باغ گرفته بودیم تا حداقل هوای گرم کسیو اذیت نکنه.

البته اینکه خیلی از فامیلا رو برای نامزدی دعوت کرده بودیم هم بی تاثیر نبود.

وارد حیاط باغ شدیم. همه نگاه ها طرفم چرخید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لحظه ای احساس کردم پرنسسی‌ام که داره از قصرش بیرون میاد و همه مات و مهبوتش میشن.

از بین جمعیت نگاهم به حامد افتاد که لبخندی بزرگ روی لبش بود و داشت طرفم میومد.

کت شلوار سرمه ای رنگی تنش بود که اونو ده برابر جذاب تر کرده بود.

ته ریشش رو زده بود و موهاش رو کوتاه کرده بود.

نزدیکمون شد و دقیقا روبه روی من ایستاد.

لبخندی زدم و زودتر گفتم

_خیلی جذاب شدی حامد!

خنده ای توی گلو کرد و به من اشاره کرد

_پس تو هنوز خودتو ندیدی؟ شبیه پرنسسا شدی جوجه قشنگ من!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت
#پارت_650

ذوق کردم و صورتم سرخ شد.
حامد دستشو جلو آورد و اشاره کرد دستشو بگیرم.
نکاهم لحظه به مهمونا افتاد که متعجب به ما زل زده بودن.
بعضی ها انگار هنوز باور نداشتن.

البته حامد گفته بود امشب بابا یه صحبت مختصر برای همه میکنه تا از ابهام درشون بیاره.

_جوجه دستم خشک شد.
زود به خودم اومدم و دستشو گرفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بوسه ای روی دستم زد و راه افتاد تا از بین مهمون ها رد بشیم و به جایگاه مخصوصی که برامون درست کرده بودن بریم.

صدای موزیک اجازه نمیداد صدای پچ پچ هارو بشنوم اما میدونستم که همه دارن از ما میگن و شکه شدن.

_حامد دلشوره دارم!

سرشو کمی پایین آورد به گوشم نزدیک کرد

_برای چی؟ همه چیز که خیلی خوبه.

شونه ای بالا انداختم و لب زدم

_مطمئنی؟ اتفاقی نیوفته؟ احساس میکنم تو دلم دارن رخت میشورن.

حامد خنده ای کرد و لب زد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_همش بخاطر تموم شدن دوران شیرین مجردیه ، منم همین حسو دارم!

میدونستم داره شوخی میکنه تا حال منو عوض بشه.

فشاری به دستش دادم و زیرلب گفتم

_اره واقعا تو ۳۰ سال مجرد بودی عقشو حال کردی من هنوز ۲۰ سالم نشده دارم میرم خونه بخت ، اصلا پشیمون شدم زوده میخوام برم دوران شیرین مجردی ادامه بدم!

_شما غلط میکنی ، دیگه برای پشیمونی دیره...باید قبل از اینکه حامله بشی بهش فکر میکردی!

با رسیدن به جایگاهمون به کشمکش بامزه بینمون خندیدم و با کمک حامد توی جام نشستم.

حامدم کنار جا گرفت و به مهمونا نگاه کرد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_همه شوکه شدن پروا ، نگاه کن یجوری زل زدن بهمون انگار جن دیدن.

خنده ای کردم و لب زدم

_خب اخه عروس ایده‌الشون رو از دست دادن ، نصف این جمع وقتی بچه بودم به مامان گفته بودن پروا عروس خودمه!

حامد بدون اینکه نگاهم بکنه ضربه ای به پام زد و تهدید وار گفت

_مثل اینکه عروس خانم تنش میخاره یکم.

سریع فاصله گرفتم ازش لب زدم

_اصلا اصلا حرف در نیار.

خنده ای با صدای به عکس العملم کرد و دستمو فشار داد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بابا تازه طرفمون اومد که سریع از جام بلند شدم.
نگاهی به من انداخت و لبخندی زد
_شبیه فرشته ها شدی دختر بابا!

با حرف بابا ناخودآگاه بغضم گرفت.
لحنش خیلی قشنگ بود و دلم آب میشد.
اینکه انقدر زود آبغوره میگرفتم بخاطر حاملگی بود یا حالت نرمال بودم؟
_مرسی بابایی.

بابا دستمو گرفت و اشاره کرد بچرخم.
چرخی دور خودم زدم و بعد بابا رو بغل کردم.
_ایشالله خوشبخت بشید
#اوج_لذت
#پارت_651

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#دانای_کل

تمامی مهمونا نگاهشون فقط به پروا و حامد بود.
براشون درک این مسئله سخت بود.
چطور داشتن با هم ازدواج میکردن؟

مسن ترها کمی بهتر متوجه مشدن قضیه از چه قراره...
چون بعضیاشون میدونستن که پروا بچه ناتنی علی و لیلاست...

اما جوون هایی که از این قضیه بیخبر بودن واقعا شوکه نگاه میکردن.
بعضیا توی گوش هم پچ پچ میکردن
مگه اینا خواهر و برادر نبودن؟ چجوری دارن ازدواج میکنن؟ شاید عروس هنوز نیومده شاید داماد حامد نیست...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

علی انقدر بی غیرت شده که آبروریزی بچه هاشو داره جشن میگیره؟ چجوری روشون شده اصلا؟

اگر یکی از این حرفا به گوش پروا میرسید حتما ناراحت میشد و حال خوبی نداشت.

حامد اما تمامی اینارو میدونست ، به همه این حرفا فکر کرده بود و برای همین تصمیم گرفته بود این نامزدی بگیره تا دهن همرو ببنده...

پدرشون بعد از بغل کردن حامد کنار گوشش زمزمه کرد

_شاید حقیقت رو بدونی اما پروا هنوزم دختر منه ، اگر یه تار مو ازش کم بشه دنیارو بهم میریزم.

حامد از شنیدن این حرف لبخندی روی لبش نشست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خوب بود که پدرش بالاخره بیخیال جنگیدن باهاش شده بود.

خوب بود که حالا حمایتگره بچه هاش بود.

ضربه ای آروم پشت بابا زد

_چشم ، مثل چشمام مراقبشم!

بابا ازش فاصله گرفت لبخندی زد.

نگاهی به هردوشون انداخت گفت

_دیگه وقتشه به همه بگیم.

پروا نفس عمیقی کشید و سعی کرد با فشار دادن انگشتای توی لباسش خودشو آروم بکنه.

حامد لبخندی به استرس جوجه کوچولوش زد و دستش رو توی دستاش داغ مردونش گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_آروم باش جوجه ، چرا انقدر استرس داری ما نصف راهو رفتیم.

پروا نگاهشو به حامد داد و با صدای ضعیفی لب زد

_بابا الان قراره بین این همه آدم اعلام بکنه من دخترش نیستم ، چیزی که همیشه ازش میترسیدم...نمیدونم دست خودم نیست اما نمیتونم آروم باشم.

حامد تازه متوجه این شده بود.

میدونست پروا روی قضیه خانواده خیلی حساسه و یادشه که همیشه ترس اینکه خانواده چهار نفرشو از دست بده رو خیلی زیاد داره.

لحظه ای از ذهنش گذشت ، نکنه کار اشتباهی انجام میدم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قبل اینکه بتونه کاری بکنه پدرش روی پله ها رفت و توجه کل مهمونارو به خودش جلب کرد.

همه از جایی که ایستاده بودن بهش زل زده بودن.

علی هم حتی استرس داشت.

سخت بود براش توی این جمع که همه میشناسنش و براش احترام قائلن اعلام بکنه دخترش و پسرش دارن ازدواج میکنن.

هنوز برای حرفایی که قرار بود بعدش بشنوه آماده نبود.

اما بخاطر قولی که به بچه هاش داده بود باید بیخیال همچی میشد و فقط پدری میکرد.

نفس عمیقی کشید و بعد از گفتن بسم الله‌ای شروع کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_خیلی خوش اومدین ، از همتون ممنونم که توی این شب قشنگ مارو همراهی کردین...

#اوج_لذت

#پارت_652

دستی به یقه پیرهنش کشید تا بتونه راحت تر نفس بکشه.

قرار نبود حرفاش رو با استرس بگه تا بقیه فکر بکنن مجبور شده.

میخواست دقیقا مثل یه پدر قوی و محکم بگه پشت بچه هاشه و نزاره کسی به اونا چپ نگاه کنه..

_امشب خیلی شب مهمیه برای ما...امشب ، جشن نامزدیِ حامد پسر عزیزم و پروا دختر قشنگمه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صدای هیع آرومی از بین جمعیت بلند شد اما توجهی نکرد.

پروا چشماش رو بسته بود و با نگرانی دست حامد فشار میداد.

خیلی بیشتر از چیزی که فکر میکرد استرس داشت و حالت تهوع هم به سراغش اومده بود.

بدنش داغ شده بود و نمیدوست باید چیکار بکنه.

فشار زیادی روش بود.

اما حامد خونسرد بود.

انگار برای امشب خودش رو خیلی آماده کرده بود.

اون برای هر حرفی جواب داشت و اصلا مهم نبود بقیه چی قراره فکر بکنن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_میدونم شوکه شدید و تعجب کردید ، اما فکر میکنم دیگه باید به این شک و شبهه ها پایان بدم.

حامد و پروا خواهر و برادر نبودن ، پروا دختر ناتنی من و همسرم بود و هیچ رابطه خونی بین این دو وجود نداشت.

هیچوقت قصد نداشتم این قضیه رو اعلام بکنم اما وقتی متوجه شدیم که همدیگه رو دوست دارن مجبور شدم اینجا اعلام بکنم.

علی نفس عمیقی کشید و لیلا همسرش کنارش ایستاد و دستش گرفت.

انگار آرامش همسرش اونو برای ادامه حرفاش یاری کرد.

_اما این ازدواج هیچ تغییری توی زندگی ما ایجاد نمیکنه ، پروا هنوزم تک دختر منه و حالا عروسمم هست و همینطور حامد پسر واقعی و دامادمه...ایشالله که خوشبخت بشن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فضای باغ سکوت عجیبی رو فرا گرفته بود.

باید دیگه سخرانی رو تموم میکرد.

نفس عمیقی کشید و نگاهی به چشمای همسرش انداخت لب زد

_حرف های من تموم شد ، ممنونم که گوش کردید امیدوارم از ادامه مهمونی لذت ببرید

احساس میکرد سخت ترین لحظات عمرش رو میگذرونه...

همراه همسرش به جمع مهمونا پیوست و خودش رو برای هر حرفی آماده کرد.

پروا به سختی توی جاش نشست.

حامد هم کنارش نشست و روی صورت پروا خم شد

_پروا آروم باش ، میدونی استرس چقدر برای تو ضرر داره..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اما نمیتونست آروم باشه...

حالا که بابا حرف زده بود باید کمی آروم میشد اما هنوزم دلشوره داشت و نمیدونست باید چیکار بکنه...

هربار این دلشوره لعنتی به سراغش میومد اتفاق بدی براش میوفتاد.

_حامد امشب چرا انقدر طولانیه؟

خنده ای روی لب حامد جا باز کرد

_عزیزم تازه اولاشیما ، هنوز یکساعتم از مراسم نگذشته یکم استرستو کمتر کن...بهت قول میدم اتفاق بدی نمیوفته.

نگاهشو به چشمای آرامش بخش حامد دوخت.

باید مثل همیشه بهش اعتماد میکرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حرفای آخره بابا خیلی روی حالش تاثیر داشت.
اینکه گفت هنوزم اون تک دخترشه کمی خیالش راحت کرده بود.

حامد قصد داشت کمی پرنسس روبه روش رو آروم بکنه و ذهنش رو از اتفاق بدی دور کنه.
از جاش بلند شد و دستش رو طرفش گرفت
_پرنسس افتخار میدی با من برقصی؟

#اوج_لذت
#پارت_653

پروا سرش رو بلند کرد و نگاهی به دست حامد انداخت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نباید بخاطر حال بده خودش شبی که حامد انقدر براش زحمت کشیده بود رو خراب میکرد.

دستش تو دست حامد گذاشت

_حالا که اصرار میکنی باشه!

لبخندی رو لب هردوشون بود.

آهنگ زیبایی شروع به پخش شدن کرد.

هیچکس نمیتونست حامد رو درک بکنه ، حالش خیلی خوب بود..

بالاخره به دختری که با تمام وجودش دوست داشت رسید و دیگه هیچ مشکلی نداشتن.

حالا دیگه زندگی براشون آسون شده بود.

بدون هیچ مخفی کاری میتونست هروقت که میخواد عشقش رو ببینه و کسی هم حرفی نمیزد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_حامد به چی فکر میکنی؟

دستش رو دور کمر پروا حلقه کرد اونو به خودش چسبوند.

_به تو...به آیندمون...

لبخندی قشنگ رو لبای پروا نشست.

_هیچوقت فکرشم نمیکردم همچین روزی تجربه کنیم.

_من به هر حرفی که بزنم عمل میکنم جوجه ، پس باید فکرشو میکردی.

پروا دستشو روی کت حامد کشید و لباشو غنچه کرد

_بله میدونم.

همینجوری که آروم داشتن تو آغوش هم میرقصدن نگاه خیلی ها روشون بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با عوض شدن آهنگ جوون ها تازه وارد شدن.

با اینکه چند دقیقه پیش هرکسی راجب این رابطه حرف میزدن و متعجب بودن اما حالا انگار همچیو فراموش کرده بودن و فقط به فکر خوش گذرونی بودن.

دخترای فامیل دور پروا رو گرفتن.

_آقا حامد ما یکم پروا جونو قرض میگیریم.

پروا متعجب نگاهشون میکرد ، دخترایی که خیلی کم باهاشون رودرو میشد و فقط توی مهمونی هاشون میدید.

دستشو کشیدن و دورش حلقه زدن.

مجبورش میکردن تا برقصه و پروا هم با اینکه معذب بود اما کم کم یخش باز شد و شروع به رقصیدن کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دخترا جوری باهاش حرف میزدن انگار صد ساله دوستن.

این باعث میشد احساس دلشوره رو فراموش بکنه و حالش بهتر بشه.

پیست رقص کمی شلوغ شده بود و پروا هم بخاطر سرپا بودن زیاد با اون پاشنه ها واقعا خسته شده بود.

وسط پیست ایستاده بود و داشت اطرافش رو نگاه میکرد تا حامد رو پیدا بکنه.

اما همینکه چشمش به حامد کنار مردی دیگه افتاد ضربه ای نسبتا محکم به شکمش خورد.

دردی بدی توی وجودش پیچید و دستش روی شکمش گذاشت.

_آخخخ

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت
#پارت_654

کسی که بهش خورده بود با ترس سریع جلوش خم شد

_وایی ببخشید ، شرمنده بخدا از عمد نبود هلم دادن...پروا جون خوبی؟

نگاهشو به دختر زیبایی که ترسیده بود داد.

اونو اصلا نمیشناخت.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد آروم بشه.

به سختی صاف ایستاد و رو به دختر که هی سوال میپرسید گفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_خوبم ، چیزی نیست.

بعدم راهشو گرفت و طرف ساختمون رفت.

باید کمی می نشست ، دلش درد میکرد و تیر میکشید.

بالاخره صندلی پیدا کرد و روش نشست.

دستش روی شکمش گذاشته بود و نفسای عمیق میکشید.

هنوزم دلش تیر میکشید اما زیاد نبود.

فکرای بد همش از سرش میگذشت..

نکنه اتفاقی برای بچه افتاده باشه؟

با نگرانی نگاهش به شکمش بود که یهو صدای مادرش اومد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا اینجا چیکار میکنی؟ دختر نامزدی توئه ها ، حامد دوساعته داره دنبالت میگرده.

زود دستش رو از روی شکمش برداشت تا مادرش چیزی متوجه نشه.

_خیلی خسته شدم با این کفشا اومدم یکم استراحت کنم.

مادرش نزدیکتر شد و نگاهی به چهر عرق کرده و رنگ پریده پروا انداخت.

_چرا انقدر رنگت پریده؟

شونه ای بالا انداخت و به سختی از جاش بلند شد.

_چیزی نیست گفتم که خسته شدم.

مادرش سری تکون داد به در خروجی اشاره کرد

_خب بیا بریم تو حیاط.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_چیزه شما برین ، من باید برم دستشویی..

مادرش طرفش رفت و لب زد
_کمک نمیخوای لباست سخته؟
پروا نه بلند گفت و طرف دستشویی رفت.

براش سخت بود که هم درد رو تحمل بکنه هم اون پیرهن با کفشای پاشنه بلند.
وارد دستشویی شد ، احساس خیسی بین پاش داشت و برای همین به دستشویی اومده بود.

میترسید اتفاقی افتاده باشه برای همین باید حواسش رو جمع میکرد.
پیرهنش رو به سختی جمع کرد و لباس زیرش رو در آورد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خداروشکر خبری از خون نبود.

اطلاع زیاد از پزشکی نداشت اما میدونست که اگر اتفاقی برای بچه بیوفته حتما خونی چیزی از بدنش خارج میشه دیگه!

کمی به مایع بی رنگی که روی لباس زیر رو کامل خیس کرده بود نگاه کرد و با گیجی شونه ای بالا انداخت.

نمیدونست چیه و سعی کرد بیخیالش بشه.

#اوج_لذت

#پارت_655

حالا نمیتونست لباس زیر جدیدی پیدا بکنه برای همین چند دستمال برداشت داخل لباس زیرش گذاشت و مجبورا دوباره اونو پوشید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از شستن دستاش و آروم شدن دردش به حیاط برگشت.

_تو کجایی جوجه؟ نگرانت شدم مامان میکفت رنگت پریده!

با شنیدن صدای حامد طرفش برگشت.

لبخندی زد و سعی کرد خونسرد باشه ، فعلا نمیخواست چیزی بگه تا شبشون خراب نشه.

_رفته بودم دستشویی.

حامد دستش رو گرفت و بوسه ای روی گونش زد.

_بریم سرجامون بابا گفت.

سری تکون داد و با هم طرف جایگاه مخصوص رفتن ، این نامزدی از عروسی هم کامل تر گرفته شده بود تا همه متوجه همه چیز بشن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قبل اینکه سرجاشون بشینن مهمون ها دونه دونه شروع کردن و برای تبریک جلو رفتن.

پروا به سختی سرپا ایستاده بود و هرلحظه احساس میکرد دردش داره بیشتر میشه.

زیر دلش بدجوری تیر میکشید و داشت غیرقابل تحمل میشد.

تمام بدنش داشت عرق میکرد.

حامد انقدر دگیر مهمون ها بود که متوجه حال پروا نشده بود.

و فقط مادرش بود که از دور میدید رنگ پروا هی داره سفید تر میشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با نزدیک شدن یکی از دوستای حامد و گفتن چیزی در گوشش ، حامد معذرت خواهی کرد ازشون دور شد.

پروا بی جون دید که حامد داره با تلفن حرف میزنه و میخنده.

کاش بهش گفته بود ، اصلا حال خوبی نداشت و دردش انقدر زیاد شده بود که نمیدونست چجوری باید تحمل بکنه.

_پروا مادر خوبی؟ چرا اینجوری داری عرق میکنی؟ هوا که انقدر گرم نیست.

پروا تازه متیچه مادرش شد و دستش رو محکم گرفت

_خوب...نیستم فکر کنم...در...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هنوز حرفش تموم نشده بود که حامد نزدیکشون شد و لبخندی رو به پروا زد

_جوجه برات سوپرایز دارم...

پروا نگاه پر از دردش رو به حامد دوخت و سرشو به معنی چی تکون داد.

حامد گوشی رو طرف پروا گرفت و لب زد

_یکی پشت خط میخواد با تو حرف بزنه!

حتی جون نداشت تا بگه حالم بده.

حامد وقتی دید پروا کاری نمیکنه فکر کرد گیج شده و گوشی رو کنار گوش پروا گذاشت.

_الو

#اوج_لذت

#پارت_656

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همین یه کلمه رو هم انقدر ضعیف گفت که اصلا نمیدونست پشت تلفن کسی شنید یا نه!

_پروا ، مبارکه قشنگم.

با شنیدن صدای محبوبه شوکه شد.

بهوش اومده بود!

با تیر شدیدی که زیر دلش کشید نتونست چیزی بگه و یهو دستش روی شکمش گذاشت جیغ کشید.

_حامـــــــد

دیگه هیچ جونی براش نمونده بود.

روی زمین افتاد و دستش روی دلش گذاشت و ناله میکرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مادر پروا جیغ کشید و گوشی از دست حامد روی زمین افتاد.

کنار پروا نشست و خیلی سریع دستشو گرفت.

_پروا ، پروا چی شد؟

همه با نگرانی دورشون جمع شده بودن و هرکسی میخواست کاری بکنه.

بعضی ها هم فقط از دور نظاره گر بودن.

پروا جیغی کشید و دست حامد محکم گرفت

_حامد...درد

دارم...درد...میکنه...تروخدا..یکاری بکـ...

و دوباره ناله کرد.

_حامد زودباش یکاری بکن ، مگه دکتر نیستی؟

پدرش بود که این حرفو میزد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اما حامد انقدر هول شده بود که نمیدونست باید چیکار بکنه.

به سختی خودش رو جمع و جور کرد و دستش زیر زانو و کمر پروا گذاشت و مثل یه پر اونو بلند کرد.

_پروا عزیزم آروم باش ، الان میریم بیمارستان...تحمل کن یکم.

مهمونارو کنار زد و طرف ماشین رفت.

مادرش خیلی زود خودشو رسوند و در ماشین باز کرد به حامد کمک کرد تا دخترکش رو داخل ماشین بزارن.

خودش هم سوار شد و پروا رو در آغوش گرفت.

حامد پشت فرمون نشست و ماشین روشن کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انقدر ترسیده بود اتفاقی برای پرواش بیوفته که حتی منتظر پدرش نموند.

با سرعت زیاد از باغ بیرون زد و طرف نزدیک ترین بیمارستان حرکت کرد.

پروا بی حال شده بود و فقط درد رو متوجه میشد درکی از اطرافش نداشت.

_حامد این بچه چی شده؟ چرا درد داره؟

نگاهشو از توی آینه به پروای بی جون انداخت.

نمیدونست چرا درد داره و برای همین جوابی هم برای مادرش نداشت.

_نمیدونم ، اخه چیزیش نبود. الان میرسیم بیمارستان

بعد ده دقیقه بالاخره به بیمارستان رسیدن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پروا بین راه فقط اشک میریخت و از درد زار میزد.

حتی خودش هم نمیفهمید چطور یهو انقدر دردش زیاد شده بود.

حامد پیاده شد و رو به پرستار های داخل حیاط داد زد

_برانکارد بیارید ، دکتر خبر کنید.

پرستار ها خیلی زود دست به کار شدن و حامد پروا رو از ماشین پیاده کرد روی برانکارد گذاشت.

#اوج_لذت

#پارت_657

همراه حامد چندماشین دیگه هم دنبالش اومده بودن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که پدرش هم از ماشین ناشناسی پیاده شد.

حامد استرس داشت و از طرفی باید حواسش به همه چیز میبود.

سوئچ ماشین دست مادرش گذاشت و سریع همراه پروا وارد بیمارستان شد.

قصد داشت با اینکار زمان بخره تا با دکتر تنها باشه.

_چندسالشه؟ چرا درد داره؟ تصادف کرده؟

حامد سرشو تند تند تکون داد و لب زد

_۱۹ سالشه ، تصادف نکرده اما نمیدونم چرا درد داره یهو حالش بد شد ، حاملس.

دکتر نگاهی به حامد انداخت سرشو تکون داد رو به پرستار ها گفت

_سریع دکتر شاهی پیج کنید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دکتر همینجوری که برانکارد حرکت میداد به پروا که اشک میریخت گفت

_باید بهم بگی کجات درد میکنه زودباش؟ زمین خوردی؟

درد انگار زبونش رو بند آورده بود.

نفسی نداشت که حرف بزنه.

با دستش به جایی که درد میکرد اشاره کرد و به سختی زمزمه کرد

_به شکمم ضربه خورد.

حامد با شنیدن حرف پروا چنگی به موهاش زد و دستشو محکم تر دور میله برانکارد فشار داد.

پس چرا پروا هیچی به اون نگفته بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وقتی به یه در بزرگ رسیدن پرستار جلو حامد گرفت

_شما دیگه نمیتونید بیاید همینجا منتظر باشید.

خودش دکتر بود و میدونست اما حالا میفهمید چقدر همراهای بیمار براشون سخته منتظر وایستن.

_باشه باشه ولی دکتر متخصص زنان بگید بیاد سریع...

دست خودش نبود دکتر بود و الان اخساس میکرد باید هرکاری برای کسی که عاشقش بود و حالا حالش بد بود میکرد.

_جناب شما لطفا آروم باشید ، ما هرکاری لازم باشه میکنیم.

بعدم درو بست و حامد اونجا تنها گذاشت.

سرش درد گرفته بود و تمام وجودش عصبی بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اگر اتفاقی برای پرواش میوفتاد چیکار باید میکرد؟

_حامد...حامد دخترم کو؟چیشد؟ کجا بردنش؟

#حامد

با شنیدن صدای مامان طرفش چرخیدم.
با نگرانی طرفم دویید و دستمو گرفت
_پروا کجاس؟

دستشو نوازش کردم و سعی کردم آرومش بکنم حتی با اینکه خودم از نگرانی دستام میلرزید.
_آروم باش بردن معاینه کن.

مامان دستی به صورتش کشید و سرشو تکون داد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با تمام تلاشم سعی میکردم خونسرد باشم تا بهش استرس بیشتری ندم.

روی صندلی نشوندمش و خودم کنارش ایستادم.
با شنیدن اسمم توسط بابا سرمو بلند کردم.
_حامد

#اوج_لذت
#پارت_658

با دیدن یه عالمه آدم پشت بابا چشمام درشت شد.
اینا برای چی اومده بودن؟ مهمونی تموم شده بود دیگه چرا باید تا اینجا میومدن؟

نزدیکمون شدن و بابا زود پرسید

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_حامد پروا کجاست؟ چرا حالش بد شد؟

به در بسته بزرگ اشاره کردم

_دارن معاینه میکنن خبری ندادن هنوز!

بابا طرف مامان رفت و بقیه هم گوشه ای ایستاده بودن.

یکی دونفر از دوستای بازاری بابا بودن با چندتا از سن بالاهای فامیل و همسرای خاله زنکشون.

باز خوبه جوونارو با خودشون نیاورده بودن.

_بابا ، میشه یه لحظه بیاید.

بابا نگاهی به من انداخت که با چشمام اشاره کردم واجبه.

طرفم اومد و با هم گوشه ای ایستادیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_بابا اینا برای چی اومدن؟ چه دلیلی داره بیان؟ مهمونی تموم شده دیگه!

بابا اخمی کرد و نگاهی به من انداخت

_چی بهشون بگم؟ نگران شدن اومدن همشون بزرگ منو توان بزرگ فامیلن...

عصبی چنگی به موهام زدم

_چه ربطی داره نیازی نیست اینجا باشن ، ازشون تشکر کنید بعدم بگید تشریف ببرن!

_بزار یکی بیاد راجب حال خواهـ..پروا بده بعد میگم برن تمومش کن دیگه.

بعد از تموم شدن جملش حتی نموند تا من حرفی بزنم.

سرمو به دیوار تکیه دادم و دستای لرزونم داخل جیبم فرو کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خدایا التماست میکنم به دختر کوچوی من چیزی نشه ، حاضرم جونمو بدم ولی اون حالش خوب باشه.

نمیدونم چقدر گذشته بود که بالاخره اون در لعنتی باز شد.

همون دکتری که باهاش حرف زده بود بیرون اومد.

سریع طرفش رفتم و جلوش ایستادم. مامان و بابا هم کنارمون ایستادن.

_چیشد؟ حالش چطوره؟ اتفاقی که نیوفتاده؟

دکتر نگاهی به هرستامون انداخت لب زد

_فعلا چیزی مشخص نشده همکارم که متخصص زنان و زایمان هست بالاسرشونه ، نگران نباشید ایشالله زودتر خوب میشن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از گفتن این حرف با اجازه ای گفت و از کنارمون رد شد.

_دکتر زنان زایمان چرا؟ مگه چی شده؟

نگاه مامان به من بود و انتظار داشت من حرفی بزنم اما چی باید میگفتم؟

اونم جلوی این همه آدم ، چجوری میگفتم؟

_نمیدونم مامان حتما نیاز بوده دیگه باید صبر کنیم ، شما برید تو حیاط منتظر باشید فضای اینجا اذیتتون میکنه.

مامان سری تکون داد

_من تا وقتی از حال بچم با خبر نشم از اینجا تکون نمیخورم.

باید یجوری دست به سرشون میکردم تا از اینجا برن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نباید حداقل جلوی این فامیل های خاله زنک متوجه حامله بودن پروا میشدن!

#اوج_لذت

#پارت_659

هنوز هیچ حرکتی نکرده بودم که دوباره در باز شد و اینبار زنی حدود ۳۵ ساله که مشخص بود دکتره همراه با پرستاری از اتاق خارج شدن.

_همراهای این خانم جوان شمایید؟

تند تند سرمو تکون دادم

_بله

دکتر نگاهشو به من دوخت لب زد

_چه نسبتی باهاش دارید؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_همسرشم ، حالش چطوره؟

مامان و بابا زود نزدیک شدن و بابا رو به دکتر گفت

_من پدرشم خانم دکتر حالش خوبه؟

_لطفا آروم باشید. فعلا بهش مسکن زدیم باید ازش چندتا آزمایش بگیریم و تا جوابش نیاد نمیتونم بهتون راجب بیمار و بچـ...

هنوز حرفش کامل نشده بود که سریع وسط حرفش پریدم

_جواب آزمایشا کی میاد؟

دکتر نگاهی به من انداخت و بعد سری تکون داد

_نگران نباشید خیلی زود بهتون خبر میدیم ، شرمنده من دیگه باید برم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه برگشت و دوباره از اون در لعنتی گذشت.

_لعنت به من که حواسم بهش نبود.

مامان که صدامو شنیده بود طرفم اومد منو تو آغوشش کشید.

_آروم باش تقصیر تو نیست هنوز چیزی نته که دکتر به دلت بد راه نده!

دستم دور مامان حلقه کردم و سرمو توی لباسش قائم کردم.

نمیخواستم کسی ببینه چه حالی دارم.

زن و بچم توی اون اتاق بودن و من نمیتونستم کاری بکنم.

زیاد نگذشته بود که دوباره دکتر از اتاق بیرون اومد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سریع طرفش رفتم

_چیشد؟ حالش خوبه؟

دکتر نگاهش به ده جفت چشمی که روی دهنش بود انداخت.

دستی به صورتش کشید لب زد

_متاسفانه توی نتایج ازمایشات و سونوگرافی همسرتون مشخص شده که پرده های دور جنین اسیب دیده و اب جنین دفع شده و چون جنینتون سن کمی داره به خاطر خطرات زیاد برای مادر و جنین باید به حاملگی ختم بدیم.

با گفتن هرجمله دنیا رو سرم خراب میشد.

اون چی داشت میگفت؟ بچه من مرده بود؟ بچه ای که فقط یه بار صدای قلبشو شنیدم و از پشت مانیتور نگاهش کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صدای بابا توی گوشم پیچید

_خانم دکتر راجب چی حرف میزنید؟ کدوم جنین؟ ما دخترمون آوردیم اینجا اون....

سعی کردم به خودم بیام و همه چیزو درست کنم اما نمیشد.

دکتر نگاهی به من انداخت و متوجه شد که بقیه از بچه خبری ندارن.

دستی به مقنعه روی سرش کشید

_بله آقای محترم میدونم ، دختر شما چهارماه بارداره بوده.

#اوج_لذت

#پارت_660

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صدای هیع بلندی رو از پشتم شنیدم.

مامان و بابا طرف من برگشتن و شوکه نگاهم میکردن.

نمیدونستم باید چی بگم بهشون ، من آماده بودم اعتراف بکنم اما توی این موقعیت نه!

قبل اینکه اجازه بدم کسی حرفی بهم بزنه به دکتر نگاه کردم

_حال پروا خوبه دیگه؟

_باید هرچی زودتر جراحی بشه.

سرمو تکون دادم و لب زدم

_هرکاری لازم انجام بدید فقط حال پروا خوب بشه...

دکتر لب باز کرد تا حرفی بزنه اما با سیلی که توی گوشم خورد ساکت شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چون انتظارش رو نداشتم صورتم به طرف دیگه چرخید.

بابا بود که این سیلی زده بود.

_چه غلطی کردین؟ شما چه غلطی کردین؟

بلند داد میزد و من ساکت بودم تا آروم بشه.

_آقا چیکار میکنید؟ اینجا بیمارستانه لطفا صداتونو بیارید پایین.

بابا طرف پشتش به من کرد و طرف دیوار رفت مشتی روی دیوار کوبید.

مامان انقدر شوکه بود که هنوز هیچ حرکتی نکرده بود.

دکتر دوباره رو به من کرد لب زد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_آقا ما باید عجله بکنیم ، لطفا فرم و رضایت نامی که پرستار بهتون میده رو امضا کنید هرچه زودتر.

سرمو تکون میدم و دکتر از کنارمون میگذره میزه.

نگاهم لحظه ای به فامیلی که متعجب به ما زل زده بودن افتاد.

از توی چشماشون میتونستم توی ذهنشونو بخونم بی آبرویی دختر و پسر علی!

قبل ازدواج دختره حامله شده و کلی حرف دیگه...

_بابا ما...

_خفه شو ، نمیخوام صداتو بشنوم...

اما من نمیتونستم خفه بشم تا هرفکری میخوان بکنن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم و سینمو جلو دادم با صدای قاطعی گفتم

_ منو و پروا هیچ کار غلطی نکردیم.

بابا تو یه حرکت طرفم چرخید و یقه پیرهنمو گرفت

_کار غلطی نکردین و اون حاملست؟ چطور روت میشه حرف بزنی هنوز؟ شما حتی محرم نبودید.

خسته شده بودم از این عقاید مزخرف بابا.

_زنمه ، حاملست چون زنمه...شرعی قانونی...کی گفته محرم نبودیم؟ پروا قانونی زن منه! توی شناسنامه من اسم اون ثبت شده و تو شناسنامه اون اسم من!

سفیدی چشمای بابا سرخ شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رگای پیشونیش بیرون زده بود و دستش هر لحظه بیشتر یقمو میکشید.

_من دیگه بچه ای به اسم شما دوتا ندارم!

#اوج_لذت

#پارت_661

مامان با شنیدن جمله بابا انگار تازه به خودش اومد و دستش روی صورتش گذاشت.

_علی چـ...

هنوز مامان حرفی نزده بود که بابا بلند داد زد

_لیلا من حرفم زدم تموم شد...

ضربه محکمی به سینه من کوبید

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_تموم شد...به پروا هم بگو دیگه هیچوقت برنگرده به اون خونه ، حتی دیگه نمیخوام اسم هیچکدومتونو بشنوم.

بعد نگاهشو از من گرفت و به مامان دوخت

_لیلا توام همین الان انتخاب کن یا من یا این بچه های بی حیا...

و بدون اینکه بزاره مامان اعتراضی بکنه از بین نگاه های فامیل با سرپایین رد شد و کم کم دور شد.

نگاهم به مامان دوختم.

میدونستم جونش به جون بابام وصله اما حالا این طرف منو پروا بودیم که شاید از بابا بیشتر دوستمون نداشت اما کمترم نبود.

دو قدم جلو اومد و نزدیکم شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با شرمندگی به چشماش زل زدم.

دستش بالا رفت ، چشمام بستم و منتظر سیلی شدم...

اما چند ثانیه گذشت خبری نشد.

چشمام رو باز کردم و دیدم که دستش دوباره کنارش افتاده.

_هیچوقت فکر نمیکردم بچه هایی که به سختی بزرگ کردم اینجوری آبرومون رو ببرن...فکر میکردم میشید مایه افتخارم نه شرمندگیم..

ازم فاصله گرفت اما قبل اینکه دور بشه طرفم برگشت

_مراقب پروا باش.

بعد دور شد و رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حرفاش برام خیلی سنگین بود ، کاش کتکم میزد مطمئن بودم انقدر درد نداشت.

اما نباید گلایه میکردم ، من همه اینارو میدونستم و جلو رفتم.

من به پروا قول دادم که همچیو درست میکنم.

سرمو برگردوندم و نگاهم به چشمای پر از تحقیر مرد ها و زنای فامیل افتاد.

هرکدوم فقط برام سری تکون داد دونه دونه رفتن.

حالا دیگه فقط من بودم پشت در این اتاق...

بیچاره پروام که اگر میفهمید چه اتفاقی افتاده حتما سکته میکرد.

_آقا لطفا اول این فرم پر کنید بعدم اینارو امضا کنید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با شنیدن صدای پرستار به خودم اومدم و کارایی که ازم خواست مو به مو انجام دادم.

حالا باید فقط پشت این در میموندم تا حال جوجه کوچولوم خوب بشه...

نمیدونستم چطور قرار بود بهش بگم هم خانوادش رو از دست داد هم بچه ای که قرار بود بشه خانوادمون...

****

#اوج_لذت

#پارت_662

#پروا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به سختی بین چشمام باز کردم.

نور زیاد بود و چشمم رو میزد.

خواستم دستم بلند بکنم و جلوی چشمم بگیرم اما لحظه ای خیلی زیاد سوخت.

_آخ

دستمو دوباره پایین آوردم و سعی کردم کم کم چشمام باز کنم.

وقتی کمی به نور عادت کردم به دستم چشم دوختم.

سرمی بهم وصل بود.

چه اتفاقی افتاده بود؟ هنوز چیزی یادم نبود.

اطرافم نگاه کردم ، چشمم به حامد افتاد که روی کاناپه گوشه اتاق خواب بود و کت سرمه ای رنگی روش انداخته بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تازه با دیدن سروضع حامد همه چیز مثل یه فیلم از جلوی چشمم رد شد.

با ترس سریع دستم روی شکمم گذاشتم.

هنوزم کمی درد داشتم.

خدایا خواهش میکنم اتفاقی برای بچم نیوفتاده باشه.

چرا خبری از مامان یا بابا نبود؟

شاید حامد برای اینکه متوجه حامله بودنم نشن اونارو به خونه فرستاده بود.

ترس وجودم گرفته بود و احساس خالی بودن میکردم.

_حامـد...حامـد...حامـــد

بالاخره صدامو شنید و بیدار شد.

خیلی زود از جاش بلند شد و طرفم اومد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا بهوش اومدی؟ خوبی؟ حالت بهتره؟ درد نداری؟

سرمو تکون دادم که دستمو محکم گرفت و بوسه ای روی پیشونیم نشوند.

_خداروشکر ، خیلی نگرانت بودم.

_حامد من خوبم ، بچه...بچه خوبه اره؟ مشکلی نداره؟

با شنیدن سوالم هول شد و چشماشو ازم دزدید.

_حامد..

دستشو فشار دادم و تلاش کردم توی جام بشینم.

_چرا هیچی نمیگی؟

حامد سریع با دستاش مانع من شد و مجبورم کرد دراز بکشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا دیوونه شدی؟ تو نباید بلند بشی بخواب خطرناکه واست...

بی اهمیت به حرفاش با بغض یقه پیرهنش گرفتم

_حامد یه چیزی بگو ، تروخدا

_باشه باشه آروم باش تا بگم...

ساکت شدم و منتظر نگاهش کردم

_خیلی خطرناک بود ، مجبور شدن بچه رو سقط بکنن پروا!

با تموم شدن جملش انگار دنیا رو سرم آوار شد.

سقط شده بود؟ بچم دیگه تو شکمم نبود؟ یعنی دیگه قرار نبود یکی که واقعا خانواده و همخونم بود رو داشته باشم؟

اخه چرا؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعضم ترکید و دونه دونه اشکام سرازیر شد.

_حامد دروغ میگی ، بگو که دروغ میگی...

اما با تاسف فقط سرشو تکون داد.

#اوج_لذت

#پارت_663

_پروا نمیشد که بمونه!

اون منو نمیفهمید ، نمیفهمید که من شانس داشتن خانواده ای که از خون خودم باشه رو از دست دادم.

کامل روی تخت دراز کشیدم و ملافه سفید تا روی صورتم کشیدم.

باید گریه میکردم تا کمی خالی بشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا ، میدونم ناراحتی منم ناراحتم اما...ما هنوزم شانس داریم...

این بچه ناخواسته بود و برای رابطه ما خیلی زود بود اما من عادت کرده بودم ، من به وجودش عادت کرده بودم حتی خیلی کم...

به وجودش فکر کرده بودم.

_حامد...لطفا.

خودش فهمید که حالا نمیتونم حرف بزنم و میخوام فقط اشک بریزم.

دستم روی شکمم که حالا میدونستم خالی بود گذاشتم.

_ببخشید که مراقبت نبودم.

نمیدونم چقدر گذشته بود و بالاخره کمی آروم شده بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و تازه یاد مامان و بابا افتادم.

زود ملافه رو برداشتم و نگاهم به حامد که دوباره نشسته بود دادم.

با همون صورت اشکی لب زدم

_مامان و بابا کجان؟

اینبار دیگه بلند نشد و همونجور که نشسته بود به زمین نگاه کرد

_فکر میکنم خونه باشن!

_چجوری فرستادیشون؟ چی بهشون گفتی؟ نامزدی چی شد؟

بدون اینکه جوابمو بده چنگی به موهاش زد و از جاش بلند شد طرف پنجره کوچیک اتاق رفت و به بیرون زل زد.

_حامد ، چرا جواب نمیدی؟ اتفاقی دیگه‌ای افتاده؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

طرفم چرخید و به دیوار کنار پنچره تکیه داد.

_همه ، همچیو فهمیدن!

شوکه شدم خیلی سریع توی جام نشستم و به سوزش دستم اهمیتی ندادم.

_یعنی چی؟ همه چیو فهمیدن؟

نزدیکم شد و دستم که بهش سرم وصل بود توی دستاش گرفت

_اینکه من و تو زنو شوهریم و تو حامله بودی!

لحظه ای احساس کردم تمام بدنم یخ کرد. نفس کشیدن برام سخت شد. ضربان قلبم کند شده بود.

_مامان...بابا..چی گفتن؟ چرا اینجا نیستن تا دعوامون بکنن؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سکوت کرد حرفی نزد.

چشماشو بست و روی هم فشار داد. انگار نمیتونست حرف بزنه.

حدس میزدم مامان و بابا چی گفتن و چه عکس العملی نشون دادن. من سال ها کابوس این روز رو میدیدم و همیشه میترسیدم واقعا یروز اتفاق بیوفته.

#اوج_لذت

#پارت_664

دست حامد کشیدم و سرمو روی سینه ستبرس گذاشتم.

با بغض عمیقی که توی گلوم بود لب زدم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_گفتن من دیگه دخترشون نیستم؟ گفتن دیگه منو نمیخوان درسته؟

حامد دستاشو دروم حلقه کرد و منو بیشتر تو آغوش کشید.

قطره اشکی از گوشه چشمم افتاد

_میدونستم ، همیشه کابوسش رو میدیدم...از وقتی وارد خانواده شما شدم فقط از این اتفاق میترسیدم...حامد حالا من دیگه نه مامان دارم نه بابا نه هیچ خونه ای!

بوسه ای روی موهام نشوند و لب زد

_پروا همه چیز درست میشه ، شرایط جفتمون یکسانه منم از اون خانواده طرد شدم اما نه برای همیشه مامان بابا بالاخره مارو میبخشن بهت قول میدم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد سرمو از سینش جدا کرد و صورتم زل زد

_دیگم نگو خونه ندارم ، تو یه خونه بزرگ داری که شیش دنگش به نام توئه!

یاد شبی که عمو صیغه میخوند افتادم.

حامد کفت که شیش دنگ خونش برای منه!

_اونجا خونه من نیست ، برای جفتمونه!

سرشو تکون داد و بوسه ای روی دستم زد

_اره.

دوباره حامد بغل کردم تا کمی آروم بشم.

_حامد کی مرخص میشم؟

_فعلا زوده یکم استراحت کن ، منم برم با دکترت حرف بزنم.

باشه ای گفتم روی تخت دراز کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با خروج حامد از اتاق دستم روی صورتم گذاشتم تا از اشک ریختن دوباره جلوگیری بکنم.

باورش برام سخت بود که خانوادم از دست دادم. مامان قشنگم حتما تا الان کلی نگرانم بود. بابا هم بخاطر ازدواج منو حامد و بچه دار شدنمون قبل ازدواج مطمئنن خیلی عصبانی بود.

نمیدونستم ناراحت بچه‌ام تیکه ای از وجودم که حالا دیگه نبود ناراحت باشم یا برای از دست دادن خانواده ای که منو سالها بزرگ کردن؟

یعنی دوباره همه چیز درست میشد؟

مقاوم تر از قبل شده بودم ، اگر قدیم بود حتما تا الان انقدر ترسیده و ناراحت بودم که دوباره حالم بد میشد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشمام بستم و سعی کردم ذهنم از هرچیزی خالی بکنم.
ذهنم رفت سمت تلفنی که قبل درد کشیدنم حامد بهم داد.

تازه یاد محبوبه افتادم. من پشت تلفن صدای محبوبه رو شنیده بودم.
اون حرف زد این یعنی از کما در اومده بود حالش خوب بود.
دلم میخواست باهاش حرف میزدم اما الان موقعیت خوبی نبود.

وقتی حالم خوب نبود و خوشحال نبودم شنیدن صدای ناراحتم به درد محبوبه نمیخورد.

***

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا مراقب باش ، آروم راه برو هنوز کامل خوب نشدی.

باشه ای گفتم و یواش یواش از حیاط خونه گذشتم.

جوری میگفت آروم برو انگار اصلا دردی که داشتم اجازه میداد با سرعت بیشتری حرکت کنم.

#اوج_لذت

#پارت_665

بالاخره جلوی در رسیدیم و با کلیدی که حامد بهم داده بود در خونه رو باز کردم.

داخل خونه شدم و درو نیمه باز کذاشتم تا حامدم وارد بشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهی به اطراف انداختم ، بهم ریخته بود و کمی هم خاک نشسته بود توی خونه.

خونه حامد بیشتر اوقات تمیز بود و کم پیش میومد کثیف باشه.

چون هنوز بی جون بودم زیاد نمیتونستم سرپا بمونم.

دکترم گفته حتما استراحت بکنم و از خودم مراقبت بکنم چون بدنم بخاطر سقط ضعیف تر شده بود.

روی مبل نشستم و نفس عمیقی کشیدم.

سرم به پشتی مبل تکیه دادم که صدای بسته شدن در شنیدم.

_پروا دراز بکش باید استراحت کنی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از وقتی دکتر اینو به حامد گفت دیکه آرامش برام نذاشته حتی وقتی میخوام آب بخورم میگه آروم بخور باید استراحت بکنی!

_با این لباسا نمیتونم این سوئیشرت از کجا آوردی بوی بیمارستان میده باید عوضشون بکنم.

حامد مشبا وسایلی که گرفته بود روی اپن گذاشت و طرفم چرخید

_از پرستار بیمارستان گرفتم برات ، دیدی که همش پیشت بودم نتونستم برم وسیله بیارم اما نگران نباش بیچاره کلی گفت که تازه شسته اما چون داخل کمد بیمارستان میونه بو میده.

زود از تنم در آوردم و روی مبل گذاشتم.

_میخوام برم دوش بگیرم.

_نه لازم نکرده بزار یکم بدنت قوی تر بشه بعد برو میری حموم ضعف میکنی خطرناکه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از جام بلند شدم و طرف اتاقش راه افتادم.

_پروا کجا داری میری؟

با صدای بلندی جواب دادم

_دوش بگیرم.

وارد اتاق شدم مشغول در آوردن لباسام شدم.

حامد تازه وارد اتاق شد و با اخمی بین ابروهاش گفت

_پروا چرا لج میکنی؟ الان نرو خوب نیست برات بدنت ضعیفه ممکنه حالت بد بشه.

طرفش رفتم و دستامو دور گردنش حلقه کردم بوسه ای نرم روی گونش نشوندم

_حامد عزیزم میدونم نگرانمی اما واقعا نیاز به آب گرم داره بدنم ، قول میدم زود در بیام خواهش میکنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وقتی اینجوری مظلوم حرف میزدم راحتر راضی میشد.

دستشو روی صورتم کشیدم و سری تکون داد

_باشه جوجه برو اما قول دادی زود در بیای اگرم کمک خواستی زود صدام بکن ، منم غذا سفارش میدم.

ازش فاصله گرفتم لباس زیرامم در آوردم.

قبل اینکه وارد حموم بشم رو به حامد گفتم

_لطفا یه دستی هم به خونه بکش ، خیلی بهم ریختس حامد چرا؟

#اوج_لذت

#پارت_666

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چنگی به موهاش زد و طرف کمدش رفت

_انقدر درگیر مراسم نامزدی کار بودم که وقت نشد تمیز کنم یا بگم کسی بیاد تمیز کنه.

باید حدس میزدم این چندوقت واقعا حامد خیلی درگیر نامزدیمون بود.

_اگر نتونستی تمیز کنی اشکالی نداره یکم استراحت میکنیم بعدش دوتایی باهم تمیز میکنیم ، اینجا دیگه خونه منم هست.

لبخندی زد و سر تکون داد

_زود برو دوش بگیر لخت وایستادی سرما میخوری...

چشمی گفتم وارد حموم شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زیر دوش ایستادم آب گرم رو باز کردم ، با هر قطره ای که روی تنم میریخت انگار بدنم آزاد میشد.

انقدر کوفته بودم که احساس میکردم کتک خوردم.

چشمام بستم و دستم روی شکمم گذاشتم.

قوسش از بین رفته بود اما انگار هنوز کمی تپل بودم.

بغض توی گلوم نشست ، حالا دیگه نه بچه ای داشتم نه پدر مادری چقدر درد داشت همرو تو یه روز از دست بدی!

باید میرفتم خونه ، باید حداقل میدیدمشون تا شاید با دیدن حالم منو ببخشن!

مامان شاید میبخشید اما بابا یجورایی غیر ممکن بود..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اشتباه کرده بودیم اینو میدونستم اما خب یه چیزی دیگه ای رو هم خوب میدونستم اینکه اگر به گذشته برگردم بازم همین راهو میرم بازم همینو انتخاب میکنم حتی اگر به قبل تولد حامد برگردیم....

با صدای تقه ای به در حموم به خودم اومدم

_جوجه قرار بود زود در بیای پس چی شد؟ خطرناکه ضعف میکنیا.

_الان در میام.

اینو گفتم و زودتر مشغول شستن خودم شدم و در عرض ده دقیقه بیرون اومدم.

حامد برام روی تخت ست سوئیشرت شلوار مشکی از لباسای خودش گذاشته بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با اینکه تابستون بود اما بدنم انقدر ضعیف بود که همش سردم میشد و دکترم به حامد گفته بود که شکمم گرم نگه دارم تا کمتر درد بکشم.

بعد از پوشیدن لباسا به سالن رفتم.

با دیدن خونه تمیز لبخندی روی لبم نشست.

پس تمیز کرده بود.

از آشپزخونه بو های خیلی خوبی میومد.

با قدم های آروم طرف آشپزخونه رفتم و دیدم که حامد مشغول پختن غذا بود.

_چیکار میکنی؟

تازه متوجه من شد و سرش بالا گرفت

_عافیت باشه زندگیم.

سرجام ایستادم ، چقدر قشنگ این کلمه رو تکرار کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

احساس میکردم توی دلم یه چیزی جابه جا شد.

_ممنونم ، نگفتی چیکار میکنی؟

به مرغ های ریش ریش شده اشاره کرد و لب زد

_دارم برای زن خوشگل و ریزه میزه ام که بدنش یکم ضعیف شده سوپ درست میکنم.

لبخندی زدم انگار تازه داشتم متوجه میشدم که من زن واقعی حامدم.

حالا که حال حامد خوب بود شاید وقت خوبی بود که چیزی که توی حموم بهش فکر کرده بودم‌بگم.

#اوج_لذت

#پارت_667

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روی صندلی نشستم و با لحن مظلومی صداش کردم

_حامد

همونجور که مشغول جمع کردن وسایل روی میز بود جواب داد

_جانم

نفس عمیقی کشیدم و دستامو توی هم قفل کردم.

حتی خودمم تردید داشتم که حرفمو بزنم یا نه...

اصلا نمیدونستم میتونم باهاشون روبه رو بشم!

_بریم با مامان و بابا حرف بزنیم؟

با شنیدن سوالم دست از کار کشید و نگاهشو به من دوخت.

چند لحظه ای گذشته اما جوابی نداد و انگار داشت فکر میکرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا...فعلا زوده!

فعلا یعنی قرار بود با مامان بابا حرف بزنیم ولی امروز فردا نه.

_ولی میریم دیگه؟ یعنی حرف میزنیم باهاشون دیگه؟

خنده ای کرد و سرشو تکون داد

_آره پس چی فکر کردی؟ تا آخر عمرمون قراره دیگه نبینیم باهاشون حرف نزنیم؟

شونه ای بالا انداختم و با نگرانی گفتم

_من فقط میترسم ، مطمئنم جوری ازمون عصبانین که ممکنه تا آخر عمرم باهامون حرف نزنن.

نزدیکم اومد و دستای سردمو توی دستاش گرفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_همچین چیزی نیست ، فقط باید یکم صبر کنیم تا عصبانیتشون کم بشه...باید درکشون بکنیم پروا...

سرمو تکون دادم که منو تو آغوش کشید و بوسه ای روی موهام زد.

_حالت خوبه؟ درد نداری؟

_خوبم نگران نباش...حامد

نفس عمیقی توی موهام کشید و باز هم با مهربونی گفت

_جانم

ازش فاصله گرفتم به چشماش زل زدم.

دستم روی سینه ستبرش گذاشتم

_الان یعنی منو تو دیگه مثل زنو شوهرای واقعی باهم زندگی کنیم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خنده ای کرد و موهای نم دارم از روی صورتم کنار زد

_مثل زنو شوهرای واقعی چیه؟ منو تو واقعا زنو شوهریم پروا و قراره دیگه زندگی دونفرمون شروع کنیم.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم ، کمی میترسیدم...

اگر توی زندگی دونفره خوب نباشم و حامد ازم دلسرد بشه چی؟

عقلم زود به خودم تلنگر زد تا انقپر زود به چیزای منفی فکر نکنم.

با صدای زنگ خونه به خودم اومدم.

حامد ازم فاصله گرفت لب زد

_غذامون رسید...

از آشپزخونه خارج شد و منم مشغول جمع کردن ادامه چیزایی که حامد ریخته بود شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زیر سوپ رو کم کردم و رفتم طرف سینک ظرفشویی ، چاقو و بشقابی که حامد کثیف کرده بود شستم.

_پروا تو داری چیکار میکنی؟ همین الان اونارو ول کن.

#اوج_لذت

#پارت_668

آخرین چاقو رو هم شستم داخل جعبه پلاستیکی گذاشتم.

_تموم شد دیگه!

دستامو خشک کردم طرفش چرخیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نایلون غذا هارو روی میز گذاشت و با جدیت لب زد

_تا حالت کامل خوب نشده دیگه حق نداری کار بکنی...خطرناکه برات میفهمی؟

لبخندی زدم طرفش رفتم بوسه ای روی گونش زدم

_شوهرم دکتره خودش خوبم میکنه!

_من خوب میکنمت اما نه اون جوری که تو فکر میکنی.

منظورش گرفتم و زود ازش فاصله گرفتم مشتی به بازوش زدم

_خیلی بی تربیتی...

قهقهه ای زد و غذاهارو روی میز چید.

_بشین برم بشقاب بیارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_نمیخواد فقط قاشق چنگال بیار تو خوده ظرفاش بخوریم بشقاب کثیف نکن.

چیزی نگفت و بعد از آوردن قاشق چنگال هردو مشغول شدیم.

_حامد من باید برم از خونه لباس بردارم اینجا هیچی ندارم بپوشم.

لقمه توی دهنش قورت داد

_گفتم که فعلا نمیشه سمت خونه رفت ، از لباسای من استفاده کن حالت که یکم بهتر میریم خرید میکنیم.

_فردا بریم پس من حالم خوبه...

اخمی کرد و نگاهم کرد

_پروا گفتم حالت خوب بشه بعد ، واجب نیست که حالا لباس دکتر گفته استراحت کنی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مثل خودش اخم کردم و حق به جانب گفتم

_ببخشیدا واجبه من اینجا نه سوتین دارم نه شورت تو اونارو داری؟

بالاخره کم آورد انگار و لقمه دیگه از غذاشو خورد.

_خیلی خب فردا یه فکری میکنم براش...غذاتو بخور.

لبخند رضایت مندی زدم و دوباره مشغول غذام شدم...

بعد از خوردن شام حامد همه چیزو جمع کرد و داخل سالن رفتیم.

حامد نشست و منو هم مجبور کرد دراز بکشم و سرمو روی پاهاش بزارم.

بیشتر اصرار داشت دراز بکشم تا دردم شروع نشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از پایین نگاهش میکردم و خستگی از چهرش میریخت.

حقم داشت تقریبا دوروز بود که نخوابیده بود و اول کارای نامزدی بعدم بیمارستان سرجمع دوساعتم استراحت نکرده بود.

_حامد

سرشو پایین آورد نگاهم کرد

_جانم جوجه

دستشو گرفتم بوسه ای زدم

_دیگه بهم نگو جوجه یه چیز بهتر پیدا کردم.

کنجکاو نگاهم کرد

_چی؟ من به جوجه عادت کردم تو جوجه منی...

شونه ای بالا انداختم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ولی من از این جدیده بیشتر خوشم میاد.

#اوج_لذت
#پارت_669

سرشو به نشونه چی تکون داد که لب زدم
_زندگیم...میشه از این به بعد زندگیم صدام کنی؟ خیلی حس خوبی بهم میده.

خنده ای کرد و سرشو تکون داد
_باشه اما جوجه رو بیخیال نمیشم.

توی جام نشستم و پرسیدم
_بریم بخوابیم؟
متعجب نگاهی به ساعتش کرد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_تازه ساعت هفته زود نیست؟

سرمو به نشونه نه تکون دادو دستشو گرفتم

_خیلی خسته ام ، تو نیستی؟

از جاش بلند شد و منو از پشت بغل کرد

_بیشتر ازچیزی که فکرشو بکنی...

همونجوری تو بغل هم طرف اتاق رفتیم و حامد بعد از عوض کردم لباسش روی تخت دراز کشید.

از پشت بغلم کرد و بوسه ای روی لاله گوشم نشوند.

_پروا مطمئنم امشب بهترین خواب عمرم میکنم ، بدون استرس بدون هیچ ترسی بالاخره کنار همیم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

راست میگفت ، برای منم اولین شبی بود که بدون استرس اینکه کسی بفهمه کنار با آرامش میخوابیدم.

مطمئنم از خواب هایی که قبلا کنارش داشتم خیلی جذاب تر خواهد بود.

_منم همینطور ، خیلی وقته آرزوی همچین حسی رو داشتم.

لبخندی زد و منو بیشتر در آغوش کشید.

بوسه ای روی سرشونم زد

_شب بخیر...زندگیم.

سرمو توی گردنش بردم و منم بوسه ای زدم

_شب بخیر...نفسم!

***

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با شنیدن صدای زنگ به سختی چشمام باز کردم.
نگاهی به اطرافم انداختم ، حامد غرق خواب بود.
با زنگ دوباره سریع از جام بلند شدم تا حامد از خواب بیدار نشه.

نگاهی به ساعت انداختم ، ده صبح بود.
یعنی کی اومده بود؟ ما که منتظر کسی نبودیم!
از اتاق بیرون زدم و طرف آیفون تصویری رفتم اما کسی جلوش نبود و فقط صفحه روشن بود.
تلفنش رو برداشتم لب زدم
_کیه؟ بفرمایید

همون لحظه شخصی جلو اومد.
_منم
با دیدن مامان لبخند بزرگی روی لبم نشست و نزدیک بود از خوشحالی پرواز بکنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_مامان واقعا خودتی؟ بیا تو بیا تو...

زود دکمه رو زدم تا در پایین باز بشه و بعد خودم طرف در خونه رفتم.

لباس های گشاد حامد رو توی تنم مرتب کردم و بی صبرانه منتظر بودم تا بغلش بکنم.

#اوج_لذت

#پارت_670

میدونستم که مامان طاقت نمیاره ، اون همیشه پشت ما بود.

حتی وقتی بدترین کارارو هم میکردیم اون ازمون دفاع میکرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بالاخره بالا رسید و وارد راهرو شد.

لبخند یه ثانیه هم از روی لبم نمیرفت تا وقتی که دوتا چمدون بزرگ دست مامان دیدم.

اینا چی بود؟

ترجیح دادم قبل اینکه سوالی بپرسم جلو برم و زود بغلش کنم.

_مامان میدونستم میای ، خیلی دلم برات تنگ شده بود...

همین که خواستم خودم رو تو آغوشش بندازم عقب کشید.

اخمی روی صورتش بود و اصلا نگاهم نمیکرد.

_مامان...تروخدا بهت نیاز دارم.

چمدونارو جلوم گذاشت لب زد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ وسایلتو آوردم.

شوکه به چمدون ها نگاه کردم ، رسما منو از خونشون بیرون انداخته بودن.

دست مامان رو سریع گرفتم

_مامان لطفا اینکارو نکن ، میدونم اشتباه کردیم اما...بخدا فقط میترسیدیم جدامون کنید برای همین ازدواج کردیم...

نیشخندی زد و نگاهشو به چشمام داد

_برای همین حامله شدی؟ که جداتون نکنیم؟ جوری آبرومونو جلوی همه بردید که نمیتونیم سرمونو جلوی کسی بالا بگیریم...

دستشو از دستم بیرون کشید عقب رفت.

_مامان نرو تروخدا...من بدون شما نمیتونم زندگی بکنم...من بجز شما خانواده ای ندارم که..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_خودت باعث شدی ، من برای شما هرکاری تونستم کردم اما شما چیکار کردید...من بخاطر اینکه از رابطه شما حمایت کردم میدونی چقدر از پدرت حرف شنیدم تو روی مردی که عاشقش بودم ایستادم بخاطر شما...حالا حتی روم نمیشه تو صورتش نگاه کنم.

بغض بدجوری گلوم گرفته بود.

موهام از جلوی صورتم کنار زدم

_مامان چجوری درستش کنم؟ من نمیخوام شمارو از دست بدم.

بدون اینکه جوابی بده راهشو گرفت رفت.

بغضم شکست و اشکام سرازیر شد.

روی زمین نشستم و به در تکیه دادم هق هقم بلند شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_یاحسین...پروا..چی شده؟

صدای خوابالوی حامد بود که مشخص بود با دیدن حال من ترسیده.

خیلی سریع نزدیکم شد و جلوی پام زانو زد.

دستشو زیر چونم کذاشت و سرمو بلند کرد به صورتم پر از اشکم چشم دوخت

_چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ درد داری؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم که تازه چشمش به چمدون ها افتاد.

_اینا چیه؟

همونجوری که اشک میریختم دستم روی صورتم گذاشتم

_وسایل منه ، مامان آورد...اونا واقعا دیگه منو نمیخوان!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت
#پارت_671

حامد بدون هیچ حرفی منو تو آغوشش کشید.
و سرمو نوازش میکرد.
_پروا...زندگیم آروم باش...اونا تورو میخوان...فقط عصبانین..گریه نکن..بهشون فرصت بده...بهت قول میدم درستش میکنم.

باز هم داشت قول میداد.
شاید برای آروم کردنم اما حامد همیشه به قولی که میداد عمل میکرد.

اشکمو پاک کردم سرم از روی سینش برداشتم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_دوباره همه چیز مثل قبل میشه مگه نه؟ خانواده میشیم؟

سرشو تکون داد و بوسه ای روی پیشونیم زد.

از روی زمین بلند شدیم و حامد چمدونارو داخل آورد توی اتاق برد.

به آشپزخونه رفتم صورتم شستم کمی آب خوردم.

دلم کمی درد میکرد و تیر میکشید اما دکتر گفته بود یه چندوقتی درد دارم.

به اپن آشپزخونه تکیه دادم و لحظه ای فکرم درگیر شد.

این چندوقته من فقط استرس داشتم و اشک ریختم.

و حامد هیچی نگفته و فقط منو آروم کرده حتی برای نامزدیمون هم اون بود که همه مار میکرد و یجورایی من فقط داشتم به رابطمون نگاه میکردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هرکسی دیگه ای بود باید تا الان ازم سرد میشد اما حامد...اینجوری نشون نمیداد.

وقتی به رفتار لوس و بچگانه خودم توی این چندوقت فکر میکردم احساس بدی نسبت به خودم داشتم.

تا کی میخواستم بچه بمونم؟ تا کی قراره هراتفاقی میوفته اشک بریزم؟ باید یکم بزرگ میشدم نه؟ من حالا واقعا داشتم به عنوان زن حامد توی این خونه زندگی میکردم.

_به چی داری انقدر عمیق فکر میکنی جوجه؟

با صدای حامد به خودم اومدم و نگاهم طرفش چرخید.

لباساشو عوض کرده بود و تیشرت و شلوار بیرون پوشیده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روبه روم ایستاد و دستاشو دور کمرم حلقه کرد.

دستامو روی سینش گذاشتم و پرسیدم

_جایی میخوای بری؟

سرش تکون داد و لبخندی زد.

_باید برم سرکار جوجه ، دلم نمیخواد تنهات بزارم ولی دیروز نرفتم و چون اطلاع هم نداده بودم صدبار از بیمارستان بهم زنگ زدن...امروزم باید برم حتما جراحی دارم.

سرمو جلو بردم و بوسه ای خیس روی لباش گذاشتم

_اشکالی نداره ، نگران من نباش خوبم...

با چشمای ریز شده بهم زل زد

_مراقب خودت باش ، خودتو خسته نکن...ناهار سفارش میدم میارن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بوسه ای روی دستم زد و ازم فاصله گرفت.
از آشپزخونه خارج شدیم و طرف در رفت
_ساعت چند برمیگردی؟

#اوج_لذت
#پارت_672

کفش هاشو پاش کرد و جواب داد
_نُه شیفتم تموم میشه تا قبل ده خونه‌ام.
_باشه ، مراقب خودت باش.
در خونه رو باز کرد و قبل اینکه خارج بشه دستشو گرفتم محکم بغلش کردم
_خیلی دوست دارم ، آقای دکتر.

دستاشو محکم دورم حلقه کرد منو سفت بغل کرد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_من خیلی بیشتر خانم وکیله آینده..

خنده ای به تقلیدش کردم و ازش جدا شدم.

بعد از بدرقه حامد درو بستم وارد خونه شدم.

به اطرافم نگاه کردم ، حالا من تنها بودم.

باید چیکار میکردم؟

من تنها بودم و اینجام حالا خونه من بود...حالا من زن حامد بودم و وظایفی داشتم؟

لبخندی روی لبم نشست ، حس قشنگی بود خانم خونه‌ی کسی باشی که عاشقشی...

باید یه کارایی میکردم تا حامد هم بفهمه که من جز گریه و زاری کارای دیگه ام بلدم.

اما اول قصد داشتم لباسامو بچینم ، من دیگه به خونه مامان و بابا برنمیگشتم حتی اگر اونا مارو میبخشیدن چون دیگه متاهل بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وارد اتاق حامد شدم ، حالا دیگه اتاق مشترکمون بود.

دوتا کمد بزرگ توی اتاق بود البته یکشون کمی کوچیکتر بود ولی خیلی زیاد نه و من میتونستم یکیشو برای خودم بردارم.

مشغول شدم و لباسای حامد از کمد بزرگتر برداشتم به کوچیکتره انتقال دادم بعدم لباسای خودمو داخل کمد چیدم.

وقتی تموم شد چندون هارو گوشه اتاق گذاشتم تا حامد بیاد و خودش اونارو یجایی بزاره.

قصد داشتم رو تختی رو هم عوض بکنم و جدید بندازم اما با صدای التماس شکمم تصمیم گرفتم اول صبحانه بخورم.

با اینکه روزم رو خوب شروع نکرده بودم اما حس خوبی داشتم و از اینکه صاحب زندگی خودم میشدم خوشحال بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا نزدیکای عصر خودم رو با کارای مختلفی مشغول کردم و نزدیکای ساعت هشت بود که تصمیم گرفتم شام درست بکنم مثل مامان که همیشه قبل اومدن بابا از سرکار غذاش آماده بود.

برای اولین شام دونفرمون بهترین انتخاب غذای مورد علاقه محمد بهتر بود.

دست به کار شدم و خوشحال بودم که وسایلش رو داریم چون یکم غذای سختی بود برام از اینترنتم کمی کمک گرفتم.

نزدیکای رسیدن حامد بود و غذا تقریبا آماده..

چایی رو هم دم کرده بودم و فقط باید لباسامو عوض میکردم.

یه پیرهن ساده سرخابی تنم کردم و موهامو بافتم یه طرفم انداختم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کمی هم به خودم عطر زدم که بوی غذا ندم.

با شنیدن صدای زنگ لبخند بزرگی روی لبم نشست.
هیجان زیاد داشتم و کلی حس خوب که هیچی نمیتونست خرابش بکنه.
عاشقی وقتی هیچ مانعی جلوش نبود واقعا قشنگ بود.

#اوج_لذت
#پارت_673

حامد کلید داشت اما نمیدونم چرا زنگ میزد.
زود طرف در رفتم بازش کردم.
نگاهم به چهره خسته اش افتاد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_سلام

بعد جلو رفتم بغلش کردم.

_سلام جوجه..خوبی؟

_خوبم ، خسته نباشی!

تشکری کرد و نفس عمیق کشید.

ازم فاصله گرفت و کفشاشو در آورد.

نگاهشو به من داد و هنوزم داشت بو میکشید.

_پروا این بوی چیه؟ بدجوری داره قلقلکم میده!

دستامو توی هم قفل کردم و لبخندی زدم

_بوی غذاست ، لباساتو عوض کن دست و صورتتو بشور منم سفره رو آماده میکنم.

نزدیکم شد و دستامو گرفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_مگه قرار نبود استراحت بکنی؟ چرا خودتو خسته کردی برات خطرناکه عزیزم.

دستمو روی صورتش نوازش وار کشیدم

_نگران نباش من واقعا خوبم و دلم خواست برای شوهرم شام درست کنم زودباش برو لباساتو عوض کن غذا سرد میشه.

لبخندی زد و سرشو تکون داد ازم فاصله گرفت طرف اتاق رفت.

منم به آشپزخونه رفتم و خیلی زود سفره رو چیدم.

بعد چند دقیقه حامد با لباسای راحتی وارد آشپزخونه شد.

چشماش که به سفره افتاد برق زد.

لبخند بزرگی روی لبش نشست...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_غذای مورد علاقه منو درست کردی که دلبری کنی؟

خنده ای کردم و اشاره کردم بشینه و خودمم روبه روش نشستم.
با دست یدونه کتلت از توی ظرف برداشت و تیکه ازش خورد.

با استرس نگاهش میکردم تا بفهمم خوشمزه شده یا نه...
از روی حالات صورتش نمیتونستم هیچی حدس بزنم و خیلی سخت بود تحمل کردن.

حامد چشماشو درشت کرد و به رو به من گفت

_پروا نمیدونستم دست پختت انقدر خوبه ، میدونستم زودتر میگرفتمت!

ذوق کردم و برای خودمم کتلت گذاشتم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_زودتر از این؟ ۱۹ سالمه شوهر کردم!

هردو خندیدیم و حامد با اشتها داشت غذا میخورد.

_امروز چیکارا کردی؟ خسته نشدی تو خونه؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم

_نه اول لباسامو توی کمد چیدم بعدشم یکم خودمو با کارای خونه و شام مشغول کردم.

کمی از نوشابه ای که ریخته بود خورد گفت

_خوبه گفته بودم استراحت بکن هرکاری کردی بجز استراحت...

خنده ای کردم و لقمه توی دهنم قورت دادم.

_خسته نبودم ، بعدم بیکار بودم ولی باید برای تابستون یه سرگرمی برای خودم پیدا کنم نمیتونم هروزم اینجوری بگذرونم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت_674

حامد کتلکت دیگه ای از داخل ظرف برداشت گفت

_نگران نباش قرار نیست توی خونه باشی تابستون ، سوپرایز دارم واست...

با شنیدن حرفش شاخکام بلند شد و صاف نشستم

_چه سوپرایزی؟

حامد بی اهمیت به سوالم لقمشو درست کرد خنده مرموزی کرد.

_وای حامد بگو دیگه.

شاید نقشه ای برای بخشیدن مامان و بابا داشت ، جز این هیچی به ذهنم نمیرسید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستاشو با دستمال پاک کرد و جرعه دیگه ای از نوشابه‌اش خورد.

_میخوام ببرمت ماه عسل جوجه!

ماه عسل؟ منظورش چی بود؟ میخواستیم بریم مسافرت اونم تو این وضعیت؟

_حامد یعنی چی؟ میخوایم بریم ماه عسل اونم توی این وضعیت که مامان و بابا مارو طرد کردن؟

نگاهشو به من داد و با لحن آرومی گفت

_پروا چه وضعیتی؟ جوجه بهت گفتم که باید بهشون زمان بدیم ازشون دور باشیم ، ماه عسل رفتن ما هیچ تاثیری توی بخشیدن و نبخشیدن مامان و بابا نداره تازه از اینکه جلوی چشم نیستیم خوشحال میشن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی چرا برای من غیر منطقی بود؟

_حامد مامان و بابا ناراحت میشدن وقتی بفهمن ما بهشون اهمیت ندادیم و رفتیم دنبال خوشگذرونی خودمون.

_اینطور نمیشه نگران نباش.

از این همه خونسردی حامد لحظه ای عصبی شدم.

نتونستم جلوی خودمو بگیرم لب زدم

_حامد تو اصلا برات مهم نیست که مامان و بابا مارو طرد کردن؟ اصلا اهمیتی نداره که ناراحت بشن؟

_پروا نعلومه که برام مهمه.

از جام بلند شدم و با لحنی تندی گفتم

_اما رفتارت اینجوری نشون نمیده ، انگار از اینکه این اتفاق افتاده خوشحالی اما من ترسیدم و ناراحتم...حامد من همیشه میترسیدم که خانوادمو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از دست بدم و این اتفاق بالاخره افتاده من نمیتونم انقدر بیخیال باشم مثل تو...

با بلند شدن حامد از پشت میز و اخمای درهمش تازه به خودم اومدم.

صندلی عقب هل داد که روی زمین افتاد.

_من به خانوادم اهمیت میدم ، به مادرم به پدرم خیلی هم دوستشون دارم و از اینکه این اتفاقا افتاده ناراحتم اما نمیخواستم تو ناراحت باشی میخواستم روحیتو عوض کنم و از این اتفاقا دورت کنم چون طاقت ناراحتی هرکسیو دارم جز تو...

بعد از تموم شدن حرفش بدون اینکه نگاهم بکنه از آشپزخونه خارج شد.

ثابت ایستاده بودم به جای خالیش نگاه میکردم.

لعنت بهت پروا که همیشه خراب میکنی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چرا اون حرفارو زدم؟ من که میدونستم حامد همچین آدمی نیست.

چشمام پر شد اما تلاشم میکردم که نریزه...

باید از دلش در میاوردم معذرت خواهی میکردم.

اون میخواست منو خوشحال کنه اما گند زدم تو همچی.

بدون اینکه سفره رو جمع بکنم یدونه چایی ریختم و کنارشم دوتا شکلات گذاشتم داخل سالن شدم.

روی کاناپه نشسته بود و با دستاش سرشو گرفته بود.

سینی چایی روی میز کذاشتم کنارش نشستم.

_حامد...

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_675

با صدای خیلی ضعیفی لب زد
_جانم
حتی وقتی ناراحت بودم دلش نمیومد جوابمو نده.
_میشه نگام بکنی؟

سرشو بالا آورد به من چشم دوخت.
_جانم
سرمو پایین انداختم و با لحن پشیمونی گفتم
_ببخشید من نباید اونجوری حرف میزدم...فقط من یکم ترسیدم وقتی امروز مامان چمدونم آورد خیلی حالم بد شد و دق و دلی صبح رو سر تو در آوردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد به پشتی کاناپه تکیه داد و به سقف زل زد

_میدونم اشکالی نداره..

نزدیکش شدم و دستشو گرفتم

_میدونم خیلی ناراحت شدی اما هرکاری بخوای میکنم تا جبران بکنم ، خیلی ببخشید حامد بخدا از قصد اون حرفارو نزدم.

دستاشو باز کرد منو توی آغوش کشید

_میدونم ، ناراحت نیستم فقط یکم خسته ام.

لبخندی زدم به چای روی میز اشاره کردم

_برات چایی آوردم خستگیت در بره.

ازش جدا شدم و حامد صاف نشست چایی رو از روی میز برداشت

_دستت درد نکنه جوجه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستامو به هم کوبیدم با ذوق گفتم

_خب حالا ماه عسل کجا قراره بریم؟

قلپی از چایش خورد و نگاه کلافش رو به من انداخت

_پشیمون شدم ، بهتره جایی نریم توام که دلت نمیخواست.

لبخندم پاک شد و بیشتر بهش نزدیک شدم

_نه من دلم میخواد ، حامد گفتی ناراحت نیستی!

قلپ دیگه ای از چایش خورد و بعد فنجون روی میز گذاشت و زیرچونم گرفت

_راست گفتم ناراحت نیستم اما مطمئنی میخوای بری ماه عسل؟

تند تند سرمو تکون دادم

_اره خیلی بهش نیاز دارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخندی زد و برای اولین بار جلو اومد روی بینیمو بوسید

_پس میریم اما قبلش...میریم با مامان و بابا حرف میزنیم.

شوکه شدم ، مگه نمیگفت ازشون دور باشیم؟ حالا میگفت بریم حرف بزنیم؟

انگار از توی چشمام سوالم رو خوند و جواب داد

_شاید من اشتباه میکنم ، قبل رفتن باهاشون حرف بزنیم شاید همه چیز حل شد...

نمیدونستم باید چی بگم و فقط سرمو تکون دادم.

حامد دوباره فنجون چای برداشت و با شکلاتی که کنارش گذاشته بودم خورد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تو سکوت به اینکه قرار بود به مامان بابا چی بگیم و چطوری قراره کاری بکنیم که مارو ببخشن!

از همین حالا برای عکس العمل بابا استرس گرفته بودم.

#اوج_لذت

#پارت_676

_دوست داری ماه عسل کجا بریم؟

با سوال حامد از فکر بیرون اومدم نگاهش کردم.

دستمو زیر چونم زدم

_فکر میکردم از قبل برنامه ریزی کردی کجا بریم!

مثل من به پشتی کاناپه تکیه داد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_یه چیزایی تو سرم دارم اما خب اول میخوام ببینم تو دوست داری کجا بری؟ سفر خارجی بریم یا داخلی؟

لبخندی از این حرفش روی لبم نشست.

چقدر خوب بود که به نظرم احترام میزاشت.

کمی فکر کردم

_برای من فرقی نمیکنه کنار تو باشم برام بسه ، دلم میخواد فقط دوتامون تنها باشیم بدون هیچ دغدغه ای.

سرشو جلو آورد و پیشونیش به پیشونیم چسبوند

_حتی اگر بگم بریم شمال برات فرقی نمیکنه؟

لبخندی زدم و سرمو تکون دادم

_نه من خیلی شمالو دوست دارم جنگل دریا هرچی که به آدم آرامش میده داره...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاه حامد به چشمام افتاد و لبخندی زد

_همه باید به من حسودی بکنن ، چون هروز دوتا تیله که توشون دریاست میبینم.

وقتی اینجوری حرف میزد احساس میکردم توی دلم یه اتفاقایی داره میوفته.

دستشو پشت گردنم گذاشت و سرشو جلو آورد لبامو به بازی گرفت.

آروم و خیس میبوسید و منم همراهی میکردم.

رمانتیک ترین بوسه ای که تابحال داشتیم بود.

صورتشو نوازش میکردم و لباشو میخوردم.

حالا من خوشبخت ترین زن دنیا بودم نه؟

****

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا عزیزم ، جوجه کوچولو من ... زندگیم!

با شنیدن صدای حامد چشمام رو بزور باز کردم و نگاهم بهش دوختم.

با دیدن تن برهنه و موهای خیسش متوجه شدم که حموم رفته.

_جانم..

موهای پریشونم از روی صورتم کنار زد و با صدای گرفته ای گفت

_پاشو حاضرشو جوجه!

دستی به چشمام کشیدم و پرسشگرانه گفتم

_حاضرشم؟

ملافه رو از روم کنار زد

_آره...میـ...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لحظه ای مکث کرد و دوباره ادامه داد

_قراره بریم...با مامان و بابا حرف بزنیم.

دستم از روی چشمام برداشتم و نگاهم به حامد که پایین تر نگاه میکرد دوختم.

_امروز؟

همونجور که زل زده بود سرشو تکون داد

_آره..

کنجکاو رد نگاهش دنبال کردم و رسیدم به سینه های لختم که بخاطر گشاد بود لباس خواب ازش بیرون زده بودن و قسمت صورتی سینم کاملا مشخص بود.

خیلی زود لباسو توی تنم درست کردم و دستمو جلوی چشمای حامد تکون دادم.

_حامد حواست کجاست؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خنده ای کرد و دستشو روی سینه هام گذاشت از لباس بیرون کشید دوباره

_لامصب هربار که میبینمشون انگار دفعه اولمه ، تو چرا با نوزده سال سن باید انقدر خوش هیکل باشی؟

خنده ای کردم و سرمو تکون دادم

_اگر همینجوری تو خونه بشینم و باشگاه نرم مطمئن باش سال دیگه این حرفو بهم نمیزنی...دستتو بکش کنار..

#اوج_لذت

#پارت_677

بی اهمیت به حرفم خم شد و بوسه ای روی نوک هردوتا سینه هام زد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

داغی لباش باعث شد مور مورم بشه و حس خوبی بهم دست داد.

_حامد نکن..

با دستاش سینه هامو ماساژ میداد و میبوسید.

کلافه چشمام بستم نفس هام کش دار شد

_حامد...

میخواستم مانع بشم اما از طرفی دلم میخواست ادامه بده.

_داری دیوونم میکنی!

با شنیدن حرفش لبخندی زدم و با صدایی که تحلیل رفته بود گفتم

_من یا تو؟...نکن حامد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرشو بالا آورد و توی گردنم بوسید گاز ریزی گرفت.

_آه

عقب کشید و از روی تخت بلند شد.

_لامصب ناله میکنی که دیگه نمیتونم جلوی خودمو بگیرم...

خودمو مظلوم کردم و لب زدم

_خب دست خودم نیست!

دستشو توی موهای خیسش کشید و پوفی کرد

_من چجوری دوهفته کنار تو باشم بهت دست نزنم؟

خنده ای کردم و از جام بلند شدم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_نمیدونم ، تلاشتو بکن مگه تو منو فقط بخاطر بدن بی نقصم میخوای؟

لحنم پر از شوخی بود و حامدم مثل خودم جواب داد

_پس چی فکر کردی؟ اصلا شب اول که بدنتو دیدم گفتم گور پدر خواهر برادری من باید هرشب اینو...

دستمو روی دهنش گذاشتم فشار دادم

_خیلی خب فهمیدم ، خیلی پرویی...

بعد دست آزادم روی مردونگیش گذاشتم و کمی دستم روش تکون داد

_همون حقته...از درد بترکه...

با برخورد دستم با برجستگیش چشماشو بسته بود و من به اینکه حالش دگرگون بود میخندیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روی نوک پام بلند شدم و بوسه خیسی هم روی گردنش گذاشتم ازش فاصله گرفتم.

_میخوای دوباره برو حموم یکم آب یخ بگیر روی خودت...

چشماش باز کرد نگاه خمارش به من دوخت.

میدونستم که ضدحال خورده اما حقش بود تا اون باشه اول صبحی منو هوایی نکنه وقتی نمیتونستیم کاری انجام بدیم.

بخاطر سقطی که داشتم دکتر تاکید کرده بود تا دوهفته هیچ رابطه جنسی نداشته باشم و این وضعیت سختی بود برای مایی که تازه همخونه شده بودیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا تو این دو هفته دست به من بزنی پدرتو در میارم.

قهقهه ای زدم و طرف دستشویی رفتم.

این حرفاش باعث میشد بیشتر میل به ایذت کردنش داشته باشم.

وارد دستشویی شدم و سعی کردم فراموش کنم بچه ای که از خون من بود و سقط شد.

تو این دوروز هی یادم میومد اما تلاشم رو میکردم که آروم باشم و گریه نکنم چون توی بیمارستان به اندازه کافی زار زده بودم...

#اوج_لذت

#پارت_678

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از خوردن صبحانه در عرض بیست دقیقه هردو حاضر بودیم و از خونه بیرون زدیم.

حامد ماشین روشن کرد و طرف خونه بابا اینا حرکت کرد.

_حامد بنظرت...بنظرت عکس العملشون چی قراره باشه؟ بنظرت اصلا راهمون میدن تو؟

لبخند آرامش بخشی زد و دستمو گرفت

_نمیدونم اما استرس نداشته باش...وقتی تو نگران میشی من عصبی میشم و رفتارام دیگه دست خودم نیست پس لطفا آروم باش تا منم آروم باشم.

بوسه ای روی دست مردونه و بزرگش زدم

_چشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

توی راه هردومون سکوت کرده بودیم و انگار جفتمونم با اینکه تلاش میکردیم آروم باشیم اما ذهنامون درگیر بود.

با ایستادن ماشین به اطرافم نگاه کردم و متوجه شدم رسیدیم.

دستم روی در نشست که حامد صدام کرد

_پروا..صبر کن

مکث کردم طرفش چرخیدم

_جانم ، چی شد؟ پشیمون شدی؟

سرشو به نشونه نه تکون داد و نفس عمیقی کشید

_پروا نمیدونم رفتارشون قراره چجوری باشه اما جفتمونم میدونیم قرار نیست با رفتارای خوشایندی روبه رو بشیم اما...میخوام اگر هرحرفی شنیدی هر چیزی که گفتن نترسی و ناامید نشی چون اونا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فقط عصبانین...حتی اگر الان مارو قبول نکنن من بهت قول میدم که همه چیو خودم مثل قبل میکنم.

حامد بهترین مرد و شوهر دنیا بود.

همش به فکر من بود و حتی الانم نگران حال من بود و نمیخواست ناراحت بشم.

جلو رفتم بوسه ای روی گونش نشوندم

_ممنونم که هستی حامد.

با پرویی خواهش میکنمی گفت و بعد از ماشین پیاده شدیم.

دست توی دست طرف خونه رفتیم و زنگ رو زدیم.

بعد چند لحظه صدای مامان توی گوشم پیچید

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_شما اینجا چیکار میکنید؟

مارو از داخل آیفون دیده بود.

حامد با صدای محکم و قوی گفت

_اومدیم حرف بزنیم مامان..

صدای مامان ضعیف شد و مشخص بود سعی داشت جوری حرف بزنه تا بابا نشنوه.

_زود برید علی نمیخواد شمارو ببینه بفهمه اومدید خیلی عصبانی میشه.

حامد بی اهمیت به حرفای مامان گفت

_مامان لطفا باز کن درو ، تا حرف نزنیم جایی نمیریما!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قبل اینکه مامان حرفی بزنه صدای بابا از آیفون اومد

_باز کن لیلا.

بعد از کمی مکث بالاخره در باز شد.

با خوشحالی نگاهم به حامد دوختم.

_شنیدی؟ بابا گفت باز بکنه حتما...حتما آرومتر شده.

حامد حرفی نزد و فقط سر تکون داد ، انگار اون زیاد به این حرف اطمینان نداشت.

با استرس خاصی از حیاط رد شدیم و دقیقا همون لحظه که جلو در رسیدیم در خونه باز شد و قیافه اخم کرده و نگران مامان نمایان شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دلم حتی با اینکه دیروز دیده بودمش باز هم تنگ شده بود و دلم میخواست بغلش کنم محکم ببوسمش...

_سلام مامان

بدون اینکه جوابمو بده داخل خونه رفت.

حامد نگاهش رو به چشمام دوخت و دستمو فشاری داد تا آروم باشم.

با هم وارد خونه شدیم و وقتی به سالن رسیدیم نگاهم به چهره بابا که انگار توی این دوروز پیرتر و شکسته تر شده بود افتاد.

_بابا..

#اوج_لذت

#پارت_679

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهی به دستامون که توی هم قفل شده بود انداخت لب زد

_برای چی اومدید؟

حامد دستمو فشار داد و کمی جلوتر رفت

_اومدیم حرف بزنیم ، توضیح بدیم.

بابا پوزخندی زد و سرشو با تاسف تکون داد

_چیو توضیح بدید؟ اینکه چجوری مارو بی آبرو کردین؟

با خجالت سرمو پایین انداختم.

حتی جرعت نداشتم یه کلمه حرف بزنم.

_بابا میدونم کارمون اشتباه بوده اما...من مقصر همش من بودم و خودمم پای کارایی که کردم می ایستم شما نباید پروا رو سرزنش کنید و اونو از خونه ای که توش بزرگ شده دور کنید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بابا نگاهشو به چشمای حامد دوخت و عصبی گفت

_مقصر همش فقط تو بودی؟ حتما بچه رو هم تو تنها درست کردی اره؟ عقدتون چی؟ اونم تنها بود؟

حامد دستمو ول کرد و جلو رفت دقیقا روبه روی بابا نشست.

_من خواستم ، من مجبورش کردم که عقد کنیم اون
نمیخواست مقاومت کرد اما من اصرار کردم...

حامد دیگه داشت زیاده روی میکرد ، اون میخواست همه چیزو گردن بگیره تا منو به خانوادم برگردونه اما من اینجوری نمیخواستم ، با کردن گرفتن همه اینا...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم و دستامو مشت کردم با صدای بلندی گفتم

_نه اینطور نیست ، من با خواست خودم قبول کردم...حامد تنها مقصر نیست هردومون مقصریم اما قصدمون بردن آبروی شما نبود ما فقط نمیخواستیم همو از دست بدیم.

بابا سرشو بالا آورد نگاهشو به من دوخت

_خوبه انکارم نمیکنید ، این بود دختری که ما بزرگ کردیم؟ چطور تونستی با منو مادرت اینکارو بکنی؟ ما که هرکاری تونستیم برای تو و حامد کردیم.

دستمو روی صورتم کشید و یجورایی دلم میخواست قایم بشم.

مامان انگار تازه تونست حرف بزنه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_بچه بزرگ کردیم تا مایع افتخارمون باشن اما حالا حتی نمیتونیم سرمونو جلوی فک و فامیل بالا بیاریم ، میدونید بعد اون شب چندنفر بهم زنگ زدن و زخم زبونم زدن؟

حامد چنگی به موهاش کشید و صدای نفس نفس زدن هاشو میشنیدم

_شرمندتم مامان که باعث شدم اینارو بشنوی ولی اخه چرا انقدر مهمه فامیل چی میگین چی فکر میکنن؟ یعنی ارزش اونا از بچه هاتون بالاتره؟

مامان دست بابا گرفت و رو به حامد گفت

_حرف فامیل اگر مهم بود تا الان باید از این شهر جمع میکردم میرفتم اما میدونی چی انقدر اذیتمون میکنه....اینکه حرفاشون درسته و ما هیچ جواب دندون شکنی نداریم...حامد شاید تو نسل شما ارزش فامیل کم باشه اما من و مادرت دقیقا بین همونا بزرگ شدیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بابا نگاهشو به ما دوخت لب زد

_دیگه بسه ، از خونه من برید بیرون...

#اوج_لذت

#پارت_680

حامد کلافه یهو گفت

_بابا پروا تازه از بیمارستان مرخص شده ، ناراحته و حالش خوب نیست.

بابا از جاش بلند شد که حامدم به پاش بلند شد.

با یه قدم نزدیک حامد رسید

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ مگه شوهرش نیستی؟ حالش خوب کن...پروا نیازی به ما نداره وقتی سرخود ازدواج میکنه بچه دار میشه....

قلبم از حرفای بابا درد گرفت.

فکر میکردم شاید یکم کوتاه بیاد اما انگار نمیتونست.

خواستم حرفی بزنم اما بابا یهو داد زد

_گفتم برید از خونه من بیرون ، من بچه هایی به اسم شما دوتا ندارم...اصلا نمیخوام..

مامان ترسیده هیع بلندی کشید.

لحظه ای تو جام پریدم و حامد سریع طرفم اومد دستم گرفت

_پروا بیا بریم فعلا...

سرمو تکون دادم برگشتم که بابا بلند گفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_فعلا نه...برای همیشه دیگه حتی نزدیک خونه من نیاید...من پدر شما نیستم اصلا لعنت به اون روی که پروا....

با نصفه موندن حرف بابا تو جام ایستادم..

چی میخواست بگه؟ لعنت به اون روزی که پروارو وارد خونش کرد؟ توی خانوادش اورد؟

طرف بابا چرخیدم نگاهش کردم.

_بابا جملتو کامل کن..

بدون اینکه اهمیتی به حرفم بده نگاهش دزدید

_برید بیرون!

انگار اون جمله اخر بهم جسارت داد انگار ترسم یادم رفت.

بلند داد زدم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_بابا جملتو کامل کن...چی میخواستی بگی؟ لعنت به اون روزی که پروا رو آوردین تو خانوادتون؟ آره؟ خب حقم دارید اگر من نبودم الان شما یه زندگی عادی داشتید و حامدم نرمال با یکی دیگه ازدواج میکرد؟

بابا سرشو تکون داد و با صدای ضعیفی لب زد

_من همچین حرفی نزدم ما خانواده تو بودیم اما تو نخواستی...حالام خانوادتو از دست دادی پدرتو از دست دادی!

انگار دیوونه شده بودم قهقهه ای زدم اما دقیقا همون لحظه اشکی از گوشه چشمم افتاد

_خانوادمو از دست دادم؟ پدرمو از دست دادم؟ خب حالا چی صداتون کنم؟ دایی یا عمو؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بابا با گیجی نگاهم کرد و حامد سریع دستم فشار داد

_پروا بیا بریم.

اما اهمیتی ندادم دستم از دستش بیرون کشیدم

_نه کجا بریم؟ تازه تونستم حرف بزنم!

نزدیک بابا شدم و روبه روش ایستادم

_چرا چیزی نمیگی بابا؟ اخ ببخشید نه عمو یا شایدم دایی اره؟ کدومشی بابا؟ داییمی یا عموم؟

بابا اخماش بدجوری درهم بود و نگاهش به حامد دوخته بود.

اما مامان بدجوری شوکه بود و چشماش درشت شده بود.

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_681

_پروا بیا بریم خواهش میکنم.

حامد بود که دوباره میخواست بریم اما اهمیتی ندادم و نگاهمو به مامان بابا دوختم.

_چرا پس ساکتید؟ چی شد؟

مامان نزدیک شد و لب زد

_پروا چی داری میگی؟ اینا چرتو پرتا چیه؟

پوزخندی زدم و جلو رفتم

_مامان یجوری رفتار نکن انگار از هیچی خبر نداری ، بابا هیچوقت از شما چیزیو مخفی نمیکرد...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان کنار بابا ایستاد و من نگاهم به بابا بود که حالا داشت منو نگاه میکرد

_بابا چرا پس حرف نمیزنید؟ واقعا فکر کردید نمیدونم؟ فکر کردید تا اخر عمرم میتونید ازم مخفی کنید؟

بابا دوباره توی نقش خودش فرو رفت

_پروا تمومش کن ، من اصلا نمیفهمم تو چی میگی زود از اینجا برید...

همونجور که اشکم میریخت اما قهقهه ای از فشار عصبی زدم

_بابا من تمومش کنم؟ شما تمومش کنید...چطور تونستید با من اینکارو بکنید؟

نزدیک بابا رفتم و ضربه ای آروم به سینش زدم

_شما که با من ارتباط خونی داشتید چطور تونستید ازم مخفی کنید وقتی توی این چندسال میدید چقدر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میترسم شمارو از دست بدم چقدر کابوس میدیدم چرا اینکارو کردید؟

بابا مچ دستمو گرفت و سعی کرد منو کنترل بکنه

_پروا هرچی شنیدی اشتباه بوده ، همچین چیزی نیست.

چشمام درشت شد ، هرچی شنیدم؟ از کی باید میشنیدم.

_تست DNA اینجوری نمیگه بابا...اون میگه شما با من ارتباط خونی داری...

مامان هیع بلندی کشید و دستشو روی دهنش گذاشت

_تست DNA؟

سرمو تند تند تکون دادو با صدای بلندی گفتم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_آره ، چندماه پیش اون تست لعنتی گرفتیم...

بابا باز هم کم نیاورد و دستشو روی ته ریشش کشید

_اگر چندماه پیش گرفتی چرا الان میگی؟ فراموش کرده بودی؟ چرا تا الان صدات در نیومده؟ پروا اگر اینکارو میکنی ببخشمتون سخت در اشتباهی...

نیشخندی زدم و سرمو تکون داد

_چون میترسیدم ، من هیچی فراموش نکردم فقط...فقط از چیزایی که قرار بود بشنوم میترسیدم ، میخواستم بیخیال بشم میخواستم به زندگی که دارم ادامه بدم...

با قرار گرفتن دستی روی شونم نگاهم به حامد افتاد

_پروا ، آروم باش...بیا بریم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عصبی ازش فاصله گرفتم و داد زدم

_تو چرا نمیپرسی؟ تو چرا حرف نمیزنی؟ حامد نمیخوای حقیقت بفهمی؟ نمیخوای بدونی بابا دقیقا کیه منه؟ نمیخوای نسبتمو باهات بدونی؟

حامد رفتارش عادی نبود.

انگار هول کرده بود و میترسید.

_نمیخوام بدونم پروا ، تو زن منی همین...نمیخوام چیز بیشتری بدونم توام بیخیالشو...

#اوج_لذت

#پارت_682

قطره اشک سمجی که روی صورتم بود پاک کردم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_میدونی چرا نمیخوای؟ چون تو میدونی کی هستی ، میدونی خانوادت کیه مادرت کیه پدرت کیه اما من؟ پدر مادر واقعیم منو نخواستن ولم کردن حالام که پدر مادری که جونمو براشون میدم منو دارن از خونشون میندازن بیرون...اما حالا یه امید دارم که شاید بتونم توی خانواده بمونم.

حامد سرشو پایین انداخت و به دیوار تکیه داد.

دوباره طرف مامان بابا چرخیدم ، مامان داشت گریه میکرد و بابا قرمز شده بود.

_بابا نمیخوای حقیقت بگی؟ میخوای همینجوری ساکت بمونی؟

نگاهش ازم گرفت و خواست قدم از قدم برداره که سریع گفتم

_کجا؟ بابا کجا میری؟ از اینکه من اینجوری دارم عذاب میکشم ناراحت نیستی؟ نمیبینی حالم بده؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همونجور که برگشته بود بدون اینکه نگاهم بکنه لب زد

_برای دونستن حقیقت آماده نیستی.

قلبم لحظه ای تیر کشید ، بالاخره قبول کرد که یه حقیقتی وجود داره.

با بی جونی زمزمه کردم

_آماده ام!

بابا برگشت از گوشه چشمش به من نگاه کرد خواست حرفی بزنه که مامان سریع وسط پرید

_نه علی...امکان نداره..تو قول دادی به من!

متعجب نگاهشون میکردم که مامان طرف من اومد و دستمو گرفت

_تو بچه من و علی و هیچ حقیقت دیگه ای هم وجود نداره...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مگه حقیقت چی بود که مامان با اینکه قهر بود باهام حاضر شد این حرفارو با مهربونی بهم بزنه؟

_من میخوام حقیقت بدونم مامانم نمیخوام دیگه انقدر عذاب بکشم ، نمیخوام هروز که از خواب پا میشم یه کابوس دیده باشم!

مامان با ناراحتی زمزمه کرد

_پروا بعضی اوقات ندونستن بعضی چیزا به صلاح آدمه..

این حرفای مامان باعث میشد من بیشتر کنجکاو حقیقت بشم.

دستمو از دست مامان بیرون کشیدم و اشکام پاک کردم صدامو صاف کردم.

_اون موقع که خانوادمو داشتم تو و بابا رو داشتم و بچتون بودم حیقیت برام مهم نبود اما حالا که از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دست دادمتون و شما دیگه منو نمیخواید دونستن حقیقت فکر میکنم بیشتر به صلاحم باشه.

بعد از تموم شدن حرفم سکوت خاصی فضای خونه رو گرفت.

نگاهم لحظه ای به حامد افتاد ، عصبی و کلافه بود از چهرش کاملا مشخص بود.

_من میخوام بدونم خانواده واقعیم کیه؟ میخوام بدونم اصلا چه ربطی به شماها دارم؟ میخوام کابوسام و عذابام تموم بشه...

بابا بعد از تموم شدن حرفم قدم قدم نزدیکم شد و روبه روم ایستاد.

_با خودم قسم خورده بودم تا مردنم هیچوقت نزارم جز منو مادرت از این حقیقت با خبر بشیم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اما متاسفانه نتونستیم...نگفتیم چون تورو خیلی دوست داشتیم.

با استرس دستامو مشت کردم و گفتم

_مگه حقیقت چیه که گفتنش انقدر سخته؟

بابا نفس عمیقی کشید و نگاهشو ازم دزدید

_من...داییتم!

#اوج_لذت

#پارت_683

نفس تو سینم حبس شد و انگار بدنم خشک شد.

با اینکه احتمال هرچیزی رو داده بودم اما بازم شنیدنش از زبون خوده بابا برام سخت بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان دستمو گرفت و لب زد

_پروا خوبی؟

خوب بودم؟ اره؟ نمیدونستم واقعا...اما باید بالاخره جسارت به خرج میدادم و تا آخر همه چیز رو میفهمیدم.

به سختی نفس کشیدم و سرمو تکون دادم

_آره...خب..ادامش؟

بابا به کاناپه اشاره کرد

_بشین

خواستم مخالفت بکنم اما اجازه نداد مجبورم کرد بشینم.

خودش روبه روم نشست و مامان کنار دسته من...

حامد اما تکون نخورد و همونجا کنار دیوار ایستاده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بابا دستی به ریشش کشید

_هنوزم مطمئنی میخوای ادامه...

سرمو تند تند تکون دادم

_آره ، میخوام بدونم چرا با اینکه من یه دایی داشتم که از همخونمه این همه سال به اسم یه بچه پروشگاهی بزرگ شدم و همش میترسیدم مزاحم باشم یا خانواده جدیدم ازم ناراضی باشن و منو نخوان...

بابا انگار با حرفای من شرمنده میشد چون هی نگاهشو میدزدید و سرشو پایین میانداخت.

_ما فقط برای اینکه تو ناراحت نباشی بهت نگفتیم...

قطره اشکی که داشت از چشمم میوفتاد زود پاک کردم

_ولی حالا میخوام بشنوم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بابا وقتی مصمم بودن منو دید نفس عمیقی کشید و شروع کرد.

_همه چیز وقتی بابام مرد شروع شد ، وقتی بابام مرد فهمیدم که توی جوونیش زن صیغه ای داشته و از اون زنم یه بچه اما وقتی بچه رو حامله بوده بابام اون زنو ول کرده...

گیج شده بودم ، صیغه بابابزرگی که هیچوقت ندیده بودمش چه ربطی به من میتونست داشته باشه؟

سکوت کردم تا بابا ادامه بده.

_و دقیقا زمانی که بابام مرد خواهر ناتنی من که حاصل صیغه بابام بود جلوم در اومد یه زن خیلی زیبا و خوشگل با چشمای دریایی مظلوم عین چشمای تو...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عین چشمای من ، مادرم بود...مادرم بود که بابا داشت راجبش حرف میزد.

با یاد آوری عکس بغضم گرفت همون خانم زیبای تو عکس واقعا مادرم بود.

دیگه نتونستم کنترل بکنم و اشکام سرازیر شد

_گلاره یعنی مادرت خیلی زن زیبایی بود اما متاسفانه بختش مثل چهرش نبود...اون برام همه چیز تعریف کرد و بهم گفت که بابام مادرشو صیغه کرده و خواهر منه...از خونه فرار کرده بود و به ما پناه آورده بود..منم کمکش کردم براش خونه گرفتم و زندگی جدید ساختم براش..همون موقع ها هم فهمیدم که تورو حاملست..

مامانم از خونه فرار کرده بود؟ چرا؟ چقدر پدربزرگ بدی داشتم...خوشحال بودم که ندیدمش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت_684

_من راجب گلاره به هیچکس چیزی نگفتم حتی از مادرمم مخفی کردم چون نمیخواستم حالا که بابام مرده بود مادرم عذاب بکشه و ازش متنفر بشه....عموتم از هیچی خبر نداشت...گلاره زندگی خوبی داشت و منو مادرتم کنارش بودیم وقتی تو بدنیا اومدی مادرت خیلی خوشحال بود انگار دنیا رو بهش داده بودن...انقدر زیبا بودی که همه تعجب کرده بودن...همه چی عالی بود اما وقتی تو چهارسالت شد گلاره تصادف کرد....

کنترل اشکام دست خودم نبود...مادرم منو خیلی دوست داشته!

با بی جونی لب زدم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_همون موقعه مرد؟

بابا اشکی که از چشمش افتاد سریع پاک مرد و سرشو تکون داد

_آره...درجا تموم کرد. واقعا مرگش برام سخت تر از چیزی بود که فکرشو بکنی...اون خواهرم بود و من خیلی دوستش داشتم...

مامان همونجور که کنار من نشسته بود خم شد و دست بابا رو فشار داد تا آروم باشه.

بابا دستی به چشماش کشید

_خلاصه چون شناسنامه من با گلاره یکی نبود تورو فرستادن بهزیستی...منم نمیتونستم اجازه بدم بچه ای که بزرگ شدنشو به چشم دیدم و یه جورایی مثل دخترم بود بزارم اونجا بمونه فکر اینکه تنها اونجا بزرگ بشی دیوونم میکرد...کلی تلاش کردم هر راهی که بگی رو رفتم تا بالاخره

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد چهارسال تونستم حضانتت رو بگیرم و تورو وارد خانوادم بکنم...

چقدر سخت بود شنیدنشون...

چطور تونسته بودم اینارو بشنوم؟ سخت بود اما شاید دونستن حقیقت به صلاحم بود نه؟

اما از اول که بابا داشت تعریف میکرد یه سوال فکرمو درگیر کرده بود.

وقتی این اتفاقات میوفتاد پدرم کجا بود؟ چرا اصلا حرفی راجبش نزد؟

_بابا

چشمای بابا سرخ بود و انگار برای اونم تعریف کردنش سخت بود.

_جانم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفسی کشیدم و گلومو صاف کردم

_ پدرم چی؟ یعنی پدر واقعیم؟ اون کجاست؟ چرا مادرم تنها بود؟

بابا نگاه خیره ای به من انداخت اما قبل اینکه جوابی بده مامان زودتر گفت

_مرده بود...اون قبل اینکه تو بدنیا بیای مرده بود اصلا..

نگاه مامان ترسیده بود و انگار هول کرده بود.

حرفش رو باور نکردم ، اگر مرده بوده پس چرا مامانم انقدر استرس داشت؟

مامان نگاهشو به بابا داد و ابرو بالا انداخت که ازم چشمم دور نموند.

#اوج_لذت

#پارت_685

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_مامان راستشو بگید...چرا بابام نبود؟ داری دروغ میگی!

مامان سریع سرشو به نشونه نه تکون داد که بلند گفتم

_مامان اگر دروغ نمیگی این استرس برای چیه؟ تروخدا تمومش کنید حقیقت بهم بگید و منو خلاص کنید.

بابا سرفه ای کرد و بعد منو صدا کرد

_از پدرت خبر ندارم ، همون موقع هم از گلاره نپرسیدم راجبش...

مگه میشد؟ چطور طی چهارسال هیچوقت از خواهرش نپرسیده شوهرش کیه ، پدر بچش کیه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از جام بلند شدم و عصبی قدمی زدم

_هنوزم باور نمیکنم ، بابا مگه میشه چهارسال از خواهرت نپرسی این بچه برای کیه؟ مگه میشه؟

بابا هم مثل من از جاش بلند شد

_اصلا بدونی پدرت کیه؟ میخوای چیکار کنی؟ بری دنبالش؟

نگاهمو بهش دوختم که نزدیکم شد و سرشو به چپ و راست تکون داد

_نمیزارم اینکارو بکنی...تو فقط یه پدر داری اونم منم!

حالا که حقیقت فهمیده بودم همشون مالک من شده بودن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پوزخند صدا داری زدم

_بابا من همین چند دقیقه پیش نگفتی پدرم نیستی بچه ای به اسم من نداری و از خونت برم بیرون؟ حالا چی شد که میگی پدرمی؟

بابا شنیدن حرفام انگار نمیدونست باید چیکار بکنه.

هم عصبانی بود هم میخواست مانع من بشه تا راجب پدرم نپرسم!

اما من اصلا قصد پیدا کردن پدرمو نداشتم ، چون اگر زنده بود و منو میخواست باید دنبالم میگشت و منو پیدا میکرد.

بابا دستی روی قفسه سینش کشید و با لحن تندی گفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا چه انتظاری از من داری؟ اینکه بفهمم بچه هام باهم رابطه نامشروع داشتن و بچه دار شدن بعد تازه بفهمی عقد رسمی هم کردن چه عکس العملی نشون بدم؟ بهشو بگم آفرین؟ معلومه نمیتونم اینکارو بکن اولین چیزی که به ذهنت میرسه دور کردنشون از خودته تنبیه کردنشونه...

بابا داشت منو با گرفتن خانواده ای که همیشه ترس از دست دادنشون داشتم تنبیه میکرد؟

نمیتونستم اعتراض بکنم چون...کارایی که من کرده بودم بدتر بود اما بازم...پدر و مادرم برای من یه نقطه خاصی قرار داشتن و حتی فکر به از دست دادنشون حال منو بد میکرد.

نباید اجازه میدادم بحث رو عوض بکنه ، من باید میفهمیدم پدرم چرا نبوده؟ چرا مادرم تنها بوده...

_پدرم چرا پیشمون نبود؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بابا با شنیدن سوالم فهمید که تا نفهمم قضیه چیه بیخیال نمیشم.

عقب عقب رفت دوباره توی جاش نشست.

_بیا بشین تا بهت بگم...

قبل اینکه من حرفی بزنم مامان سریع گفت

_علی نکن این بچه دیگه طاقت نداره...

بابا کلافه دستی به ریشش کشید

_میگی چیکار کنم؟ نمیبینی اصرار میکنه؟ فکر میکنی خودم راضیم به گفتنش؟

مامان باز زیر گریه زد و عجیب بود که حامد روضه سکوت گرفته بود حتی یه کلمه حرف نمیزد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همونجور به دیوار تکیه داده بود و چشماش بسته بود.

#اوج_لذت
#پارت_686

انگار حال اونم خوب نبود. شاید با شنیدن حرفای بابا ناراحت شده.
منم ناراحت بودم و شنیدن حقیقت آسون نبود.

به حرف بابا گوش کردم دوباره روبه روش نشستم.
چند لحظه منتظر موندم اما بابا انگار سخت بود براش حرف بزنه و توضیح بده.
_بابا زودباش ، بگو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انگشت شصت و اشارش رو روی چشماش فشار داد و لب زد

_قبل اینکه گلاره بیاد پیش ما ، با مادرش و شوهر جدید مادرش زندگی میکردن...اما شوهره مادرش یه پسر داشته که آدم درستیم نبوده و متاسفانه به گلاره تعرض میکنه اونم یکبار نه چندبار...بعد اون دیگه گلاره تحمل نمیکنه و از خونه فرار میکنه و میوفته دنبال باباش که میشه بابای من و بقیه داستانم که خودت میدونی...

با هرجمله ای که بابا میگفت انگار بهم شوک میزدن...

دستام داشت میلرزید و هق هقم بلند شده بود.

یعنی بابای من ، به مادرم تجاوز کرده؟ یعنی من...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تند تند شروع کردم سرمو تکون دادن.

_من...من..تجاوز..نه..مامانم..

عین دیوونه ها کلمات تکرار میکردم.

کاش نمیفهمیدم ، کاش حقیقت نمیفهمیدم ، خیلی سخت بود که بدونی تو حاصل عذاب کشیدن مادرت بودی...

با قرار گرفتن دستای قوی دورم کمی به خودم اومدم.

نگاهم به حامد که با نگرانی نگاهم میکرد افتاد.

به چشمای سرخش نگاه کردم و سرمو کج کردم با بغض عمیقی لب زدم

_حامد بابام به مامانم تجاوز کرده...من بچه تجا...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قبل اینکه جملم تموم بشه منو محکم توی آغوشش قایم کرد.

_هیششش آروم باش...چیزی نیست..آروم من پیشتم.

سرم روی سینش گذاشتم اشک ریختم.

مامان هم داشت پاهامو نوزاش میکرد.

بابا صورت اشکیش رو پاک کرد و از جاش بلند شد.

_مامان جان میشه یکم برای پروا آب بیاری؟

مامان خواست بلند بشه که بابا با یه لیوان آب از آشپزخونه بیرون اومد.

_نمیخواد بشین من آوردم براش..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد لیوان از بابا گرفت و دست من داد مجبورم کرد چند قلپ بخورم.

کمی آروم شدم از حامد فاصله گرفتم و نگاهی به بابا انداختم.

_بابا ، کسی دیگه جز شما و مامان هم اینو میدونه؟

ته دلم از اینکه کسی این قضیه رو بدونه انگار شرمنده بود و میترسید.

بابا سری بهدنشونه نه تکون داد.

_تاحالا فقط من و مامانت و حامد میدونستیم حالا توام خبر داری کسی دیگه ام قرار نیست هیچقوقت بفهمه!

با تموم شدن جمله بابا شوکه شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد؟ یعنی اون میدونست؟ زودتر از من فهمیده بود؟

طرفش چرخیدم و با چهره نگرانش روبه رو شدم.

_تو...تو میدونستی؟

#اوج_لذت

#پارت_687

به چشمام نگاه کرد و سرشو تکون داد

_آره...

_چند...چندوقته؟

حامد چنگی به موهاش کشید

_مگه مهمه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهم از حامد گرفتم دستامو دور سرم گذاشتم.
احساس میکردم دنیا داره میچرخه..

از جام بلند شدم که همه بلند شدن.
مامان که دستمو گرفته بود کنار زدم طرف در خونه رفتم.
خواستم خارج بشم که حامد دستم گرفت
_پروا کجا میری؟ بخدا بهت نگفتم چون نمیخواستم ناراحت بشی..

بدون اینکه نگاهش کنم دستم از دستش بیرون کشیدم و کفشام پوشیدم قبل اینکه خارج بشم بلند گفتم
_دنبالم نیا ، میخوام تنها باشم...

و با تموم شدن حرفم در خونه رو محکم بستم که صدای بلندی داد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انگار توی شوک بودم ، هضم کردن حرفای بابا خیلی برام دشوار بود.

به سر کوچه رسیدم و سرم هنوز تیر میکشید و گیج میرفت.
دستمو برای اولین تاکسی که دیدم بلند کردم و وقتی ایستاد سوار شدم.
آدرس خونه حامد رو دادم و بالاخره چشمام بستم.

صدای بابا و حرفاش یک لحظه هم از سرم بیرون نمیرفت.
کاش اصرار نمیکردم ، کاش دروغ میگفتن...دونستن این حقیقت برای من ۱۹ ساله سنگین بود.

توی راه فقط اشک ریختم و راننده از توی آینه هی نگاهم میکرد و میپرسید حالم خوبه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وقتی رسیدم خونه بدون اینکه لباسام در بیارم مستقیم طرف حموم رفتم و دوش آب باز کرد.

آب سرد بود روی بدنم میریخت..

لرز گرفتم اما برام مهم نبود ، باید به خودم میومدم.

روی زمین حموم نشستم ، تمام لباسام به تنم چسبیده بود.

_پروا حالا حقیقت میدونی...میخوای چیکار بکنی؟ با فهمیدنش به چی رسیدی که انقدر اصرار کردی؟

نمیدونم چقدر گذشته بود اما بدنم دیگه به آب سرد عادت کرده بود و نمیلرزیدم.

احساس میکردم حالا حالم بهتره ، میخواستم فقط از شوکی که بهم وارد شده بود بیرون بیام.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا...پروا خونه ای؟

صدای بسته شدن در و بعد صدا کردن های حامد رو شنیدم.

حرفی نزدم و منتظر شدم تا خودش پیدام بکنه.

خیلی نگذشت که در حموم باز شد و حامد با دیدن من توی اون وضعیت ترسید.

_یاحسین ، این چه وضعیه؟

زود جلو اومد و آب رو بست و خم شد دستم گرفت.

_پروا خوبی؟ بدنت یخه...دیوونه شدی؟

نگاهم به چشمای نگرانش دوختم و دستشو کشیدم

_خوبم نترس...

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_688

ثابت ایستاد به من زل زد.

_چرا اینکارارو میکنی؟ تلفنتو جواب ندادی دلم هزارجا رفت...

اهمیتی به حرفاش ندادم دستشو کشیدم مجبورش کردم کف حموم مثل من بشینه.

_پروا چیکار میکنی؟

باز هم جوابی ندادم و فقط نگاهش میکردم.

با دستش صورتمو نوازش کرد لب زد

_از دستم ناراحتی؟

برای چی باید ناراحت باشم؟ چون حقیقت نگفته؟ شاید باید ازش تشکر هم میکردم اون که اشتباهی نکرده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حتی جون نداشتم سرمو تکون بدم.

_نه.

حامد با چشمای ریز شده نگاهم کرد

_پروا من نگفتم چون...میدونستم تو طاقت شنیدنشو نداری...

لبخندی زدم و به سختی به بدنم حرکت دادم جلو رفتم

_میدونم ، ناراحت نیستم...بیا راجبش حرف نزنیم.

حامد با شنیدن جملم شوکه شد ، انگار انتظار نداشت این حرف رو بزنم.

اما من دیگه اصلا کشش حرف زدن و فکر کردن به موضوع رو نداشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میخواستم فراموش کنم امروزو ، میخواستم حقیقت فراموش کنم...

انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده.

حامد موهای چسبیده به پیشونیم کنار زد

_پروا مطمئنی خوبی؟

_آره خوبم...

میگفتم خوبم اما درونم غوغایی بود...انگار توی دلم عاشورا بود...

حامد چیز دیگه ای نگفت و دستمو گرفت

_خب دیگه بلندشو سرمـ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که دستم سمت شیر آب بردم و طرف گرم چرخوندم بازش کردم.

با ریختن آب روی سر هردومون خنده ای کردم حامد با اخم نگاهم کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به حامد نگاه میکردم قهقهه میزدم.

طولانی و بدون دلیل فقط میخندیدم.

نگاه حامد دلسوزانه بود...

همینجوری که داشتم میخندیدم یهو منو تو آغوشش کشید و سرمو روی سینش گذاشت.

و با این حرکتش به خودم اومدم..

دوباره چشمام داغ شد و گریه هام شروع شد.

توی بغلش هق هق میکردم و اون فقط نوازشم میکرد.

فکر میکنم ده دقیقه همونجوری زیر دوش تو بغلش اشک ریختم تا بالاخره کمی خالی شدم.

با حامد از حموم بیرون اومدیم و خودش لباسامو عوض کرد موهامو با حوله خشک کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد منو مثل بچه های دبستانی طرف تخت برد و مجبورم کرد دراز بکشم.

کنارم نشست و صورتم نوازش کرد

_ یکم بخواب دردت به جونم ، به هیچی هم فکر نکن...

به خواب نیاز داشتم ، شاید این جنگ توی سرم تموم میشد.

حامد بلند شد و بوسه ای روی موهام نشوند چراغ اتاق خاموش کرد.

انقدر گریه کرده بودم که چشمام گرم بود و با بستنش خیلی زود خوابم برد....

#اوج_لذت

#پارت_689

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به اطرافم نگاه کردم ، همه جا تاریک بود هیچی دیده نمیشد.
ترس وجودم رو گرفته بود.

از جام بلند شدم و با صدای ضعیفی لب زدم
_حامد...حامد..
اما هیچ جوابی نشنیدم ، میترسیدم جایی برم...
_مامان...بابا..بابایی..

همون لحظه نور کمی از گوشه ای اومد.
طرف نور چرخیدم و با دو چشم سیاه و ترسناک مواجه شدم جیغ بلندی کشیدم عقب عقب رفتم.

هیچی از چهره مشخص نبود و فقط همون چشمای نا آشنا..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_تو...تو کی هستی؟

صدای زمخت مردی توی فضا پیچید

_پروا من پدرتم ، منو نمیشناسی...

تند تند سرمو تکون دادم با دستم لباسم چنگ زدم

_نه نه تو بابا من نیستی...بابا علی من این شکلی نیست.

کمی جلوتر اومد که باز جیغ زدم

_نزدیک نشو..

مرد خنده ای کرد و گفت

_علی پدر تو نیست...من پدر واقعیتم...پدر خونیت...اومدم ببرمت پیش خودم عزیزم...

لحنش خیلی ترسناک بود..

_نمیخوام ، من تورو نمیخوام ازت متنفرم من با تو هیجا نمیام.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مرد با لحن ناراحتی گفت

_چرا؟ من خیلی دلم میخواد با تو زندگی کنم دخترم.

_چون تو مامانم اذیت کردی...عذابش دادی باعث شدی از خونش فرار کنه...ازت متنفرم..

با تموم شدن جملم یهو از جلوی چشمم محو شد.

با ترس چرخیدم و اطرافم نگاه کردم بازم سیاهی..

ثابت ایستادم داشتم سعی میکردم چیزی ببینم که همون لحظه صدایی زمزمش کنار گوشم شنیدم

_دخترم..

چشمام بستم با تمام توانم جیغ کشیدم...

_پروا پروا ، بیدارشو...پروا بیدارشو..

با شنیدن صدای حامد سریع چشمامو باز کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خودش بود سریع از روی تخت بلند شدمو خودمو توی آغوشش انداختم.

_حامد تروخدا نرو...نرو تروخدا..

دستاشو دور کمرم محکم حلقه کرد

_هیششش آروم باش...من همینجام جایی نمیرم..فقط کابوس دیدی..

با شنیدن حرفش به اطرافم نگاه کردم و با دیدن اتاق نفس آسوده ای کشیدم.

بدترین کابوسی بود که توی عمرم دیدم.

#اوج_لذت

#پارت_690

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بالاخره از بغل حامد جدا شدم و نگاهی به چهره مهربونش انداختم.

_خوبی؟

با بی جونی لب زدم

_اره ، خواب خیلی بدی دیدم.

حامد حرفی نزد و انگار نمیخواست دوباره اون خواب با تعریف کردنش برام تکرار بشه.

بدنم خیلی بی جون بود و درد میکرد ، دلم میخواست دوباره بخوابم اما میترسیدم که دوباره خواب ببینم.

نگاهم از حامد گرفتم به میز بغل تخت دادم.

تشت کوچیک آبی با دستمالی داخل روی میز بود.

با گیجی لب زدم

_اینا چیه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستشو جلو آورد و روی پیشونیم گذاشت..

_خوبه تبت کم شده..

_من تب کرده بودم؟

حامد با تاسف سری تکون داد از جاش بلند شد.

_وقتی بدون فکر کردن اون همه میشینی زیر آب یخ مثل فیلما همینجوریم میشه...بزور تبت آوردم پایین دختره دیوونه...

از حرص خوردنش مثل پدرت خنده ای کردم.

_مثل فیلما؟ خب ناراحت بودم.

سمت تشت رفت و برداشت.

_اره دیگه فکر کردی فیلمه ناراحت شدی رفتی زیر آب یخ گفتی هیچیم نمیشه؟ تازه اونام زیر آب یخ نیستن ما اونجوری فکر میکنیم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همینجوری داشت غر میزد و من اصلا حال شنیدنش رو نداشتم.

_حامد باشه غلط کردم ببخشید ، تروخدا ولم کن خوابم میاد.

دوباره خواستم دراز بکشم که سریع تشت روی میز گذاشت مانعم شد.

_اصلا نمیشه بخوابی بسه ، از صبح خوابی باید یه چیزی بخوری...همینجوریشم ضعیفی.

نفس عمیقی کشیدم و لب زدم

_خیلی خب باشه پس من منتظرم.

چشماش ریز کرد لب زد

_منتظر چی؟

لبخند با نمکی زدم و با لحن مظلومی گفتم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_خب بری برام غذا بیاری دیگه!

_جانم؟ پروا مثل اینکه تو واقعا فکر میکنی داری تو فیلما زندگی میکنی؟ غذا بیارم تو تخت؟ پاشو پاشو باید یکم تکون بخوری تا بدنت جون بگیره..

خواستم لجبازی بکنم و توی جام بخوابم اما اجازه نداد و منو بزور بلند کرد داخل سالن برد.

_حامد من باید استراحت کنم ، خوده دکتر گفته!

بوسه ای روی دستم زد و طرف آشپزخونه رفت

_منم دکترم و میگم باید به خودت یه تکونی بدی تا زخم بستر نگیری...تازه دوباره بخوابی ممکنه بازم تب بکنی..

پوفی کشیدم تصمیم گرفتم هرچی میگه رو گوش بدم...

چون مشخص بود داره تمام تلاشش رو برای عوض کردن روحیه من میکنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت
#پارت_691

با صدای زنگ خونه تو جام پریدم و به خودم اومدم.
_غذا سفارش دادی؟
صدای حامد از آشپزخونه اومد
_نه ، برو ببین کیه!

به حرفش گوش کردم طرف آیفون رفتم و با دیدن مامان و بابا شوکه شدم.
اینجا چیکار میکردن؟

همون لحظه صدای حامد از پشتم اومد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_کیه؟

جوابی ندادم و خودش نگاه کرد.

_حامد برای چی اومدن؟

شونه ای بالا انداخت و درو باز کرد.

ناخودآگاه استرس گرفته بودم.

مامان و بابا برای چی باید میومدن؟ اونم وقتی که صبح پیششون بودیم.

نکنه هنوز چیزی مونده که من نمیدونم؟

حامد در بالا رو باز کرد و منم پشتش قرار گرفتم.

_سلام مامان سلام بابا..بیاید تو.

_سلام پروا کجاست؟

صدای نگران مامان بود که دنبال من میگشت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وارد شد و همین که منو دید سریع توی آغوشش کشید.

_حالت خوبه؟ بخدا از صبح مردم و زنده شدم چرا تلفناتون خاموشه؟

از مامان جدا شدم و زود جواب دادم

_خوبم ، خواب بودم من...

مامان انگار تازه نگاهش به رنگ و روی من افتاد

_بسم الله ، تو چرا شبیه روح شدی دختر؟ حالت اصلا خوب نیست.

بابا هم وارد شد و با دیدن من اخمی کرد

_حامد پس تو چرا مراقبش نیستی؟ این چه حالیه؟

حامد اخمی کرد و با کنایه لب زد

_شما به این روز انداختیش با حرفاتون نه من!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشمام از حرف حامد گرد شد.

چطور میتونست با بابا اینجوری حرف بزنه.

_حامد چی داری میگی؟ حواست هست؟

بابا اهمیتی به حامد نداد جلو اومد دستمو گرفت

_پروا بابا خوبی؟

باز هم اون لحن مهربون قدیمی...وقتی اونجوری میگفت پروا بابا حالم خوب میشد...قبل از اینکه قضیه منو حامد بفهمه همیشه اینجوری صدام میکرد.

سرمو تکون دادم و برای اینکه خیالشون راحت کنم لبخندی زدم

_خوبم ، یکم تب کردم اما حامد حواسش بود زود سرپا شدم نگران نباشید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بابا نگاهی عمیق بهم انداخت و منو توی آغوش گرمش کشید.

_پروا من...شرمندتم...

اخمی کردم و همینطور که دستام دورش انداخته بودم گفتم

_شما برای چی شرمنده ای؟

#اوج_لذت

#پارت_692

عقب کشید و با صورت درهمی جواب داد

_نباید اینجوری میفهمیدی...اصلا نباید میفهمیدی من عصبی بودم ناراحت بودم...تو دختر منی..هرچقدرم به زبون بگم نیستی اما ته دلم یه لحظه ام نمیتونم بدون پروای بابا زندگی کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخندی زدم ، حرفای بابا برام شیرین بود.
مخصوصا بعد از اتفاقاتی که امروز افتاده بود مثل انرژی بود.
_بابا شما نباید شرمنده باشی ، من بالاخره حقیقت باید یه روزی میفهمیدم...اما خیلی خوشحالم که دوباره دختر شمام همین برای من بسه...

بابا لبخندی زد و مامان دستمو گرفت بوسید
_معلومه که دختر مایی...هیچی هم نمیتونه اینو عوض بکنه...بچه ها حتی اگر بدترین اشتباه رو بکنن باز هم پدر مادر طاقت ندارن و زود میبخشن.

بابا با سر تایید کرد که همون لحظه صدای کلایه مند حامد اومد
_مشخصه من فقط تو این خانواده اضافی بودم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خنده ای به صدای حرصیش کردم و مامان زود اونم تو آغوش کشید.

_پسرم این چه حرفیه ، تو داماد مایی..

با این حرف مامان قهقهه ای زدم و این بخشش مامان و بابا انقدر خوشحالم کرده بود که کلا انگار اتفاقات امروز فراموش کرده بودم....

داخل سالن رفتیم و روی کاناپه نشستیم.

مامان کنار من نشست و منو تو آغوشش کشید.

_پروا مادر هنوزم فکر کنم یکم تب داری اره؟

یکم گرمم بود اما نمیتونستم بفهمم تب دارم یا نه.

حامد خیلی سریع جلو اومد و دستشو روی پیشونیم و صورتم گذاشت.

_نه خیلی کمه اما دارو زدم بهش کم میشه نگران نباشید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد سرجاش برگشت و بابا انگار میخواست چیزی بگه اما تردید داشت.

گلویی تازه کرد و نگاه همرو سمت خودش داد

_شما...شما قراره باهم زندگی بکنید یا پروا برمیگرده خونه؟

شوکه شدم ، دلم نمیخواست دیگه از حامد جدا بشم.

میخواستم باهم زندگیمونو شروع کنیم مخصوصا حالا که همه میدونستن دیگه نیازی به وقت تلف کردن نبود.

حامد خداروشکر با قاطعیت جواب داد

_آره دیگه زنو شوهریم مثل همه زنو شوهرا باهم زندگی میکنیم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بابا نفس عمیقی کشید و فقط سر تکون داد.
مامان برای اینکه فضا عوض بشه با لحن مهربونی گفت
_خب حالا برنامه ای برای تابستون دارید؟

اینبار نزاشتم حامد جواب بده و با ذوق گفتم
_حامد قول داده بریم شمال...
مامان نگاهی به حامد انداخت که تایید کرد و دستاشو به هم کوبید
_بالاخره باید یه ماه عسل ببرم عروسمو...

#اوج_لذت
#پارت_693

مامان لبخندی زد و تایید کرد اما بابا با اخم گفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_نمیشه...

لحظه ای احساس کردم چیزی توی درونم خالی شد.

بابا دوباره میخواست مخالفت بکنه؟

_چرا علی؟ بزار برن دیگه بچه ها یکمم از همه چی دور میشن آرامش میگیرن.

بابا حرفی نزد که حامد با جدیت گفت

_چرا؟

_چون هنوز عروسی نگرفتن...من نمیزارم دخترمو همینجوری ببری اول یه عروسی باید براش بگیری...

بابا با تموم شدن حرفش خنده ای کرد.

وقتی متوجه شدم بابا فقط داشت اذیتمون میکرد و مخالفت اولش دلیل دیگه ای داشته خوشحال شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبای همه به لبخند باز شد و حامد دستشو روی چشماش گذاشت

_چشم به روی چشمم!

خیلی زود خودمو وارد بحث کردم

_اما من...من عروسی نمیخوام...جدی میگم.

_چرا نخوای؟ بهترینشو باید بخوای...

من واقعا عروسی نمیخواستم ، دلم میخواست بدون هیچ سرصدایی زندگیمو بکنم.

نامزدی که گرفته بودیم از عروسی چیزی کم نداشت.

_خب نمیشه فقط یه جشن کوچیک بین خودمون و فامیلای نزدیک بگیریم؟ من واقعا دلم عورسی بزرگ نمیخواد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نیم ساعتی راجب عروسی من و حامدداشتیم بحث میکردیم و برام خیلی عجیب بود.

امروز صبح که از خواب بیدار شده بودم مامان و بابا باهامون قهر بودن من هیچی از حقیقت های زندگیم نمیدونستم و هیچکدوم از اتفاق های ظهر نیوفتاده بود اما حالا مامان بابا باهامون آشتی کرده بودن و داشتن مجبورمون‌میکردن عروسی بگیریم.

واقعا درک نمیکردم رفتارشونو...

یروز سرد و خشک بود یروز پر از محبت مهربونی..

انگار داشتن سعی میکردن با این حرفا ذهن منو درگیر بکنن تا از حقیقت هایی که شنیدم دور باشم.

بالاخره بعد چهل دقیقه بحث تصمیم گرفتیم بعدا مفصل راجبش صحبت بکنیم و مامان بابا بالاخره خدافظی کردن رفتن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فکرم درگیر رفتار مامان و بابا بود.
حامد به آشپزخونه رفت و منو هم مجبور کرد همراهش برم.
_به چی انقدر عمیق فکر میکنی جوجه؟

با صدای حامد به خودم اومدم و نگاهم بهش دوختم
_رفتار مامان و بابا...
_به چیش دقیقا؟
_بنظرت عجیب نیست که مارو انقدر ساده بخشیدن؟ اونم بابایی که مارو طرد کرده بود و میگفت دیگه نمیخواد ببینتمون.

حامد دست تخم مرغ های تو دستش روی میز گذاشت
_چون ترسیدن..امروز از اینکه تورو واقعا از دست بدن ترسیدن...بابا وقتی داشت حقیقت بهت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میگفت سخت ترین کار دنیارو داشت
میکرد...حالا عصبانیت خودشونو فراموش کردن
و فقط میخوان حال تو خوب باشه...

#اوج_لذت
#پارت_694

یعنی واقعا اینجوری بود؟ نمیدونستم!
_حامد میدونی...خیلی دلم میخواد سرخاک گلاره برم.
سخت بود برام به کسی که ندیدمش بگم مامان...

نگاهش به من دوخت و لب زد
_اگر بخوای میتونیم بریم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خب دوست داشتم برم پس چرا قبول نمیکردم؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم که لبخندی زد و مشغول پختن تخم مرغ ها شد.

نمیدونستم وقتی برم سر خاکش چه حسی قراره داشته باشم اما فعلا فقط احساس دلهره داشتم.

_پروا..

با صدای حامد باز حواسم رو بهش جمع کردم

_جانم...

هی دهنش رو تکون میداد اما حرفی نمیزد انگار تردید داشت.

_میگم...ممکنه...ممکنه یروز بخوای..دنباله...پدرت بگردی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از شنیدن سوالش شوکه شدم.

بخوام دنبال اون مرتیکه بگردم؟ کسی که حتی رغبت نمیکردم بهش لقب پدر بدم؟

لبخندم محو شد

_نه معلومه که نه...اون پدر من نیست حتی آدمم نیست...

حامد متوجه عصبی شدنم شد و زود سعی کرد آرومم بکنه

_باشه باشه آروم ، بیخیالش اصلا...

نفس عمیقی کشیدم و خواستم چیزی بگم تا حرصم خالی بشه اما حامد مانع شد.

_زودباش بیا تخم مرغ آمادست.

اشتها نداشتم و از سوال حامد عصبی بودم.

به اجبار پشت میز نشستم و مشغول شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد شام ظرفارو شستیم و بالاخره حامد رضایت داد بریم بخوابیم و دیگه ام اونشب راجب هیچی حرف نزدیم...

***

_پروا زودباش دیگه دیر شد.

خیلی زود شالمو سرم انداختم و کیفم برداشتم وارد سالن شدم.

_خیلی خب اومدم ، خوب شدم؟

حامد نگاهی به سرتاپام انداخت لبخند بزرگی زد

_عالی شدی.

_مطمئنی؟ به درد جایی که داریم میریم میخوره؟

حامد دستمو گرفت منو سمت در کشوند

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_بله میخوره نگران نباش.

_چرا نمیگی کجا قراره بریم؟ بخدا اگر لباسم مناسب نباشه درجا برمیگردم خونه ها!

خنده ای کرد و کفشاش رو پوشید

_عزیزم سوپرایزه نمیتونم بگم که...یکم صبر داشته باش خودت میفهمی.

حامدم عجیب شده بود از دیشب ، هی راجب سوپرایز و خبرای خوب میگفت.

البته توی این یک هفته که من گذشته ام رو فهمیده بودم کلا رفتارش عوض شده بود و خیلی مهربونانه تر باهم برخورد میکرد.

حتی مامان و بابا هم رفتارشون خیلی مهربون تر شده بود در حالی که قبلش میخواستن سر به تنمون نباشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت_695

میفهمیدم یجورایی ترحم میکنن اما کاری نمیکردم.

حرفی هم نمیزدم و اصلا به روی خودم نمیاوردم ، شاید یجور فرصت بود برای فراموش کردن تمام اشتباهاتی که کردم.

بالاخره از خونه بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم حرکت کردیم.

_حامد جایی که داریم میریم فقط خودمون دوتاییم؟

سرشو به نشونه نه تکون داد.

خیلی کنجکاو بودم بدونم کجا داریم میریم اما هرکاری میکردم نمیگفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد نیم ساعت بالاخره ماشین ایستاد.
به اطرافم نگاه کردم و با دیدن بیمارستام متعجب شدم.
_برای چی اومدی اینجا؟

حامد لبخندی زد گفت
_زودباش پیاده شو خودت میفهمی!
و بعد بدون اینکه اجازه بده حرفی بزنم خودش از ماشین پیاده شد.

ماشین دور زد و درو برام باز کرد.
همونجور که علامت سوال ها توی سرم میچرخیدن از ماشین پیاده شدم.
_خب بگو ببینم خودت چیزی حدس میزنی؟

نگاهی به بیمارستان بزرگ روبه روم انداختم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_قراره اینجا کار بکنی از این به بعد؟

_نه این چه حدسیه؟ من میخوام تورو سوپرایز کنم اینجا کار بکنم تو سوپرایز میشی؟

خنده ای به حرفش زدم ، راست میگفت برای من که فرقی‌نداشت.

با رسیدن فکری به ذهنم سریع طرفش چرخیدم و دستم با ذوق روی صورتم گذاشتم

_فهمیدم.

_چی زودباش بگو...

به بیمارستان اشاره کردم

_میخوای این بیمارستان بخری؟

با تموم شدن جملم حامد نگاه عاقل اندرسفیه بهم انداخت و با لحن تمسخر آمیزی گفت

_نه میخوام بیمارستان مهرت کنم...پروا اینا چیه به ذهن تو میرسه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ازش رو گرفتم اخمی کردم

_اوف به من چه ، بسه بکو برای چی اومدیم اینجا خسته شدم؟

دستمو توی دستش قفل کرد منو همراه خودش کشید داخل بیمارستان.

بدون هیچ‌حرفی پشت سرش میرفتم و منتظر بودم تا بفهمم قضیه چیه..

بالاخره به یه در رسیدیم.

_همینجاست..

_چی؟

لبخندی زد و به در اشاره کرد

_سوپرایزم.

چجوری سوپرایزش داخل اتاق بیمارستان بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیگه صبر نکردم و در اتاق باز کردم.
چند قدم داخل رفتم و با دیدن فرد روی تخت چشمام پر شد.
_پروا...
با بغض دستم روی لبام گذاشتم.
خیلی سریع نزدیکش رفتم.
_محبوبه ، وای باورم نمیشه دلم خیلی برات تنگ شده بود.

دستامو با دقت دور بدن لاغر و بی جونش انداختم و اونم منو بغل کرد.
_منم خیلی دلتنگت بودم اما بالاخره برگشتم.

#اوج_لذت
#پارت_696

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کمی ازش فاصله گرفتم به چشمای خستش چشم دوختم.
خیلی لاغر شده بود حتی از قبل هم بیشتر...
رنگش پریده بود و زیر چشماش سیاه شده بود.
شال سفیدی دور سرش بسته بود.

_خوب کردی ، خیلی بهت نیاز داشتم.
لبخندی زد و دستم گرفت
_یه چیزایی شنیدم اما...بازم منتظرم خودت تعریف کنی.

سرمو تکون دادم که حامد جلو اومد.
_سلام محبوبه چطوری؟
محبوبه تازه نگاهش به حامد افتاد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_سلام آقا حامد ، ممنونم خوبم...شما خوبید؟

_خداروشکر منم خوبم...

بعد از احوال پرسی کوتاهشون حامد گفت که میره بیرون تا هوایی بخوره و مارو تنها گذاشت.

_خب تعریف کن برام پروا...

خنده ای کردم و سرمو تکون دادم

_نه اول تو تعریف کن...با اینکه باید ازت دلخور باشم ولی حالا چون برگشتی بیخیالش شدم.

محبوبه چشماش گرد کرد

_برای چی دلخور باشی؟

ابرومو بالا انداختم و با چشم غره ای گفتم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_من همه چیمو از سیر تا پیاز برای تو تعریف میکردم بعد تو اومدن نوید که موضوع به این مهمیه از من پنهون کردی؟

محبوبه با شنیدن حرفم انگار خجالت کشید و سرش پایین انداخت با شال روی سرش ور رفت.

_خب..اخه چیز مهمی نبود که...

_چیز مهمی نبود ، اومده با پدرت حرف زده بعدم بخاطر تو اومده اون سر دنیا مهم نبود؟

محبوه خنده ای کرد و انگار حتی از شنیدن اتفاقاتی افتاده هم خوشحال میشد.

_خب اخه...تو خیلی درگیر و ناراحت بودی اون چندوقت...احساس کردم درست نیست توی اون وضعیت بهت حرفی بزنم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درک میکردم ، میترسید به خوشحالیش توی اون لحظه حسرت بخورم وقتی که حامد نبود.

_حالا دیگه مهم نیست ولی باید همچیو برام تعریف بکنی وگرنه باهات قهر میکنم.

سرشو تکون داد و شروع کرد تعریف کردن.

از همون شبی که من فهمیدم حامله ام و خونشون موندم گفت تا همین امروز...

_اون شب بهم گفت که از من خوشش میاد و ازم خواست بهش یه جوابی بدم منم چون ترسیده بودم که بمیرم ردش کردم ولی گفت از همه مریضیم خبر داره و براش مهم نیست من بازم نخواستم ولی کاری کرد که بالاخره بهش گفتم احساسم چیه...اصلا فکرشو نمیکردم اما فرداش رفت با بابا حرف زد و من نمیدونم چجوری بابامو راضی کرد اومد پیشم...تا لحظه آخرم پیشم موند.

لبخندی زدم و دستشو فشار آرومی دادم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_خیلی خوشحالم محبوبه...هم از اینکه حالت خوب شده و هم حالا کسی که دوستش داری کنارته...

_منم خیلی خوشحالم پروا...احساس میکنم اون باعث شد که من برای زنده موندن بیشتر امیدوار بشم.

محبوبه عاشق شده بود...از ذوقی که موقع حرف زدن راجب نوید داشت و برق چشماش مشخص بود.

این احساسو من خیلی خوب میشناختم.

#اوج_لذت

#پارت_697

_خب حالا تو بگو...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با حرف محبوبه به خودم اومدم و نگاهمو بهش دوختم.

_چی؟

_میگم تو تعریف کن...حال نی نیتون چطوره؟ چجوری به حامد گفتی؟

سوال های محبوبه انگار نمک روی زخم بود.

سرمو پایین انداختم ، نمیدونم درست بود حالا که انقدر حالش خوب بود خبرای ناراحت کننده بهش میدادم.

_اون....اون راستش...

محبوبه با نگرانی دستشو زیر چونم گذاشت

_نکنه...نکنه حامد نخواستش؟ سقطش کردین؟

تند تند سرمو به نشونه نه تکون دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_سقط نه...سقط نکردیم اما...مُرد!

صدای هیع کشیدن محبوبه توی کل اتاق پیچید ، دستشو روی صورتش گذاشت

_کِی؟ چرا؟

حالا که دیگه فهمید نتونستم جلوی خودمو بگیرم و منم تعریف کردم.

شب نامزدی و اتفاقایی که افتاد رو....

با شنیدن هر تیکه بیشتر از قبل شوکه میشد.

_یعنی الان...خاله اینا تو و حامد طرد کردن؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم

_نه یک هفته ای میشه که آشتی کردیم اونم داستاش جداست که بعدا برات میگم الان دیگه همینا بسه...

_پروا بخدا زندگی تو و حامد باید فیلم کنن...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خنده ای به حرفش کردم که همون لحظه در باز شد و حامد همراه نوید وارد اتاق شد.

زود از حامد بلند شدم.

_سلام نوید چطوری؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت و سرشو برام تکون داد

_سلام ممنون تو چطوری؟

_ممنون منم خوبم.

نوید طرف محبوبه رفت و خم شد گونش رو با ملایمت بوسید

_سلام عزیزم چطوری؟

محبوبه از خجالت سرخ شد و سرش پایین انداخت زیر لب به نوید غر زد

_چیکار میکنی؟ زشته!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اما میدیدم که نوید با بیخیالی داره میخنده و جوابش میده.

نگاهم به حامد انداختم.

_حامد چرا زودتر بهم نگفتی محبوبه برگشته؟

نزدیکم شد و دستشو پشت کمرم انداخت

_میخواستم سوپرایزت کنم جوجه...

حرفی نزدم و حامد زیر گوشم گفت

_دیگه بریم؟ هنوز سوپرایزام تموم نشده ها!

با چشمای ریز شده نگاهش کردم

_دیگه چیه؟

_اول خدافظی کن بریم بعدش میگم.

باشه ای گفتم و از محبوبه و نوید خدافظی کردم به محبوبه قول دادم که حتما بازم بهش سر بزنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با حامد از بیمارستان بیرون زدیم سوار ماشین شدیم.

_خب سوپرایز بعدی چیه؟

حامد خنده ای کرد و ماشین روشن کرد

_عجله نکن ، میفهمی حالا..

_حامد بگو دیگه

قبل اینکه حرکت بکنه به طرفم خم شد و بوسه ای روی گونم نشوند.

_میخوام یکم حال و هواتو عوض کنم...میخوام مثل قبل شیطون بشی...لامصب دلم برای پروای خوش خنده شیطون تنگ شده.

#اوج_لذت

#پارت_698

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پشت بند حرفش لبخندی زدم و دستشو گرفتم و بوسه ای زدم.

حامد راه افتاد و اصلا از راهی که پیش گرفته بود نمیفهمیدم کجا داره میره...

با دیدن تابلو ها متعجب لب زدم

_حامد نکنه الان میخوای بری شمال؟

خنده ای به حرفم کرد

_نه نترس اینجوری نمیبرمت شمال...

دستشو طرف ظبط برد و آهنگی قشنگی فضای ماشین گرفت.

حامد با آهنگ همخونی میکرد و تمام تلاشش رو برای خندونم میکرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از مدت ها واقعا احساس سبکی و خوشبختی میکردم.
همینکه همه چیز خوب بود و حامد کنارم بود یعنی خوشبختی..

بالاخره بعد یکساعت به مقصد رسیدیم و حامد جلوی رستوران بزرگ و معروف جاده که همیشه شلوغ بود ایستاد.
_وایی حامد من عاشق اینجام...میشه کنار رودخونه بشینیم؟

سری تکون داد و باهم از ماشین پیاده شدیم.
از قسمت پارکینگ گذشتیم و از کنار آبنمای زیبای رستوران گذشتیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همونجور که من خواسته بودم روی تخت های طرف رودخونه نشستیم.

هروقت که اینجا اومده بودم شلوغ بود و خیلی سخت میشد جایی پیدا کرد.

به حامد نزدیک شدم و دستشو گرفتم

_حامد دستت درد نکنه خیلی خوشحالم اومدیم اینجا...خیلی دوست داشتم دوباره بیام فضاش خیلی قشنگه...

حامد بوسه ای روی دست کوچیک و ظریفم زد

_میدونستم برای همین آوردمت که خوشحال بشی و اینجوری بخندی جوجه...

قبل اینکه من حرفی بزنم گارسون اومد و سفارش غذامونو گرفت.

_حامد میای چندتا عکس بگیریم؟

_آره بگیر یادگاری..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گوشیم در آوردم و کلی عکس و فیلم از خودم حامد گرفتم.

وقتی غذامون اومد مشغول شدیم و وسط غذا از هردری حرف میزدیم.

_حامد درسم تموم بشه میزاری برم سرکار؟

همونجور که غذاشو میخورد ادامه داد

_هرجور خودت دوست داری ولی پیشنهاد میکنم حتما بری...

همیشه میدونستم حامد خیلی موافقه درس خوندن و کار کردن منه حتی قبل اینکه رابطه ای بینمون شکل بگیره منو برای درس خوندن تشویق میکرد.

_خوبه ، من خودمم دوست دارم زود درسم تموم بشه و وکالت بکنم...

حامد سری تکون داد لب زد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_البته اگر بچه هامون بزارن!

با شنیدن حرفش توجهم بیشتر بهش جلب شد.

_بچه هامون؟

#اوج_لذت

#پارت_699

لقمه تو دهنش قورت داد و سرشو تکون داد

_بالاخره یه پنج سال دیگه قراره بچه دار بشیم ، توام اون موقع تازه درست تموم شده...

_خب مشکلی نیست که این همه آدم هست که بچه هاشون تازه بدنیا اومده و کارشونم میکنن..

حامد خنده ای کرد و با شیطنت نگاهم کرد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_آره ولی خب بعد چندسال خودت دیگه شاید نخوای کار بکنی بالاخره بزرگ کردن پنج تا بچه سخته!

_چـــی؟ پنج تا بچه؟ چه خبره مگه میخوای مدرسه باز کنی؟

قهقهه ای به عکس العمل من زد و به غذام اشاره کرد

_شوخی کردم جوجه غذاتو بخور..

همونجور که نگاهش میکردم غذامو خوردم.

حتی فکر کردن بهشم ترسناک بود.

فکرم درگیر آینده و بچه هامون شده بود.

قشنگ بود آینده ای که با حامد قرار بود رقم بخوره...

_حامد تو دختر دوست داری یا پسر؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_چشماش شبیه تو باشه دیگه فرقی نمیکنه...

لبخندی زدم و دلم قنچ رفت.
مثل روزای اول که با هر حرفش ذوق مرگ میشدم.

حامد دوباره به غذا اشاره کرد
_فعلا غذاتو بخور راجب این چیزا زوده حرف بزنیم...
چشمی گفتم و ادامه دادم.

وقتی غذامون تموم شد خیلی زود ظرفارو جمع کردن و حامد خواست که برامون چایی بیارن.

سرمو رو شونش گذاشتم به رودخونه زل زدم.
_بهترین حس دنیارو دارم...اینجا آدم سبک میشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد موهامو نوازش کرد و بوسه ای روی سرم زد.

_بهترین حس دنیا وقتیه که تو اینجوری کنار منی زندگیم.

باز هم اون کلمه جذاب رو تکرار کرده بود و دلم تکون داده بود.

_حامد کی مرخصی میگیری بریم ماه عسل؟ خیلی دلم میخواد دوتایی بریم شمال کنار دریا برم.

بعد چندلحظه مکث لب زد

_هروقت که عروسی بگیریم..

با شنیدن جملش متعجب ازش فاصله گرفتم

_یعنی چی؟ چه عروسی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد لبخندی زد و نفس عمیقی کشید

_مامان و بابا اصرار دارن عروسی بگیریم و بعد هرجایی میریم بریم.

_ولی اخه ما که عقد کردیم و الانم زنو شوهریم دیگه عروسی که واجب نیست...ماشالله همه هم از زندگیمون خبر دارن دیگه عروسی که واجب نیست.

سرشو به نشونه تایید تکون داد و صورتم نوازش کرد

_بله درسته جوجه ولی یادت نره که مامان و بابا هم یه دختر و یه پسر دارن که دلشون میخواد عروسی یکیشونو ببینن و از اونجایی که ما داریم باهم ازدواج میکنیم باید عروسی بگیریم تا اونام راضی و خوشحال باشن دیگه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حق با حامد بود ، مامان و بابا برای عروسی و ازدواج ما کلی برنامه داشتن ولی ما با رابطمون همچیو خراب کردیم ولی نباید آرزوی عروسی بچه هاشونو خراب میکردیم.

_میفهمم اما خب من...من واقعا دلم نمیخواد دوباره اون همه آدم ببینم که یجوری نگاهمون میکنن انگار قتل کردیم.

حامد انگار درکم میکرد و میدونست دردم چیه...

سرشو جلو آورد و زیرلب زمزمه کرد

_لازم نیست اون همه آدمو دوباره ببینی...یه عروسی کوچیک بین فامیلای نزدیک و دوستامون و کسایی که مامان و بابا دوست دارن دعوت بکنن...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باورم نمیشد داریم راجب ، چیزی که خیلی حسرتشو میخوردم و میگفتم یعنی یه روز نصیب منو حامدم میشه حرف میزنیم...

عشق یعنی همین که غیر ممکن ها ممکن میشد...

#اوج_لذت

#پارت_700

***

_پروا مادر بیا اینارو ببین خیلی قشنگه..

به طرف مامان رفتم و به جایی که اشاره میکرد نگاه کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه عالمه لباس عروس سفید و پف پفی ، خیلی قشنگ بودن...اما اصلا شبیه چیزی که میخواستم نبود.

_قشنگن بریم داخل رو ببینیم؟

مامان سری تکون داد و همراه خاله وارد شدن و منو محبوبه هم پشتشون وارد شدیم.

_پروا چرا نمیتونی انتخاب بکنی؟ اینا که خیلی قشنگن از صبح داریم میگردیم.

نگاهمو بین لباسا چرخوندم شونه ای بالا انداختم

_اینا خیلی تکرارین تازه خیلیم شلوغن به دلم نمیشینه...من یه چیزه ساده تر و سبک تر میخوام.

محبوبه کلافه پوفی کشید و به بقیه لباس ها نگاه کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دوهفته بود که بالاخره تصمیم عروسی گرفته بودیم و مشغول خرید وسایل و آماده کردن مراسم بودیم.

حامد هم درگیر مراسم بود هم کارش ، اما خب بابا و نویدم هم کمکش میکردن.

همونجور که میخواستیم مراسم بزرگی نگرفتیم و قرار شد یه مراسم ساده توی تالار بگیریم و مامان و بابا هرکیو میخوان دعوت بکنن.

_سلام خیلی خوش اومدین ، من میتونم کمکتون کنم؟

با شنیدن صدای زن زیبایی به خودم اومدم نگاهش کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان زودتر گفت

_سلام خیلی ممنون ، ما اومدیم برای عروسی دخترم لباس انتخاب بکنیم...

خانم سری تکون داد و پرسید

_مبارک باشه ، عروس خانم کدومن؟

خاله به من اشاره کرد و خانم سری تکون داد و منم زود سلام کردم.

چهره خیلی زیبایی داشت و آدم مجبور میکرد نگاهش بکنه.

_خب عروس خانم سبک خاصی مدنظرته؟ مدلی تو ذهنت داری؟

نگاهمو اطراف مزون بزرگشون چرخوندم و سری تکون داد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_نه یعنی...اینا هیچکدوم سبکی نیست که من بخوام.

خانم لبخندی زد و انگار کاملا درکم میکرد.
نزدیکم شد و اشاره کرد از جمع فاصله بگیریم.

مامان و خاله باز هم مشغول دیدن لباسا شدن.
خانم به یه رگال پر از لباس اشاره کرد.

_میتونی از توی اینا سبکی که میخوای پیدا بکنی یا حداقل نزدیک بهش ما میتونیم برات بدوزیم اگر پیدا نکردی.

نگاه سرسری بهشون انداختم و با ناراحتی گفتم

_من اینجوری نمیخوام ، ساده میخوام پف زیاد دوست ندارم تازه اینا خیلی سنگینه...و خب انقدر شلوغن که نمیتونم انتخاب بکنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت
#پارت_701

خانم لبخندی زد و انگار چیزی تو ذهنش چرخید.
_دنبالم بیا عزیزم..

چشمی گفتم که داخل اتاقکی شد و اشاره کرد روی صندلی بشینم.
_اسمت چیه؟
خیلی با دقت نشستم و مودبانه گفتم
_پروا.

پشت پرده رفت و با لحن مهربونی گفت
_چقدر اسمت قشنگه...اسم منم سِوداست..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ممنونم ، اسم شما هم خیلی قشنگه.

خیلی طول نکشید که پرده سیاه رو کنار زد و نگاهم به لباس عروس سفید و ساده ای که تن مانکن بود افتاد.

خیلی زیبا بود و در همون حین ساده..ریزه کاری های فوق العاده ای داشت.

_نظرت راجب این چیه؟

با ذوق از جام بلند شدم.

_خیلی قشنگه...این...میتونم بپوشمش؟

تند تند سرشو تکون داد و به در گوشه مزون اشاره کرد

_برو اونجا میگم لباسو برات بیارن...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تشکر کردم و توی اتاق پرو بزرگ رفتم.

لباسامو در آوردم و دوباره همون خانم همراه لباس عروس وارد شد.

_خب من کمک میکنم بپوشیش..

_نه ممنون شما زحمت نکشید میگم مادرم...

قبل اینکه حرفم تموم بشه لب زد

_ایشون حواسش پرته و اینکه این لباس هنوز تکمیل نشده ممکنه مشکلی پیش بیاد...

مجبورا باشه ای گفتم و اجازه دادم کمکم بکنه.

_چقدر کوچولو و لاغری خیلی هیکل قشنگی داری...فکر میکنم این لباس خیلی قشنگ بشینه رو تنت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خجالت کشیده بودم اما از طرفی احساس راحتی میکردم باهاش..

بعد از اینکه لباس پوشیدم از توی آینه به خودم نگاه کردم.

خیلی قشنگ بود ، احساس میکردم شبیه فرشته های بدون بال شدم.

_خیلی قشنگه..

سودا خانم سری تکون داد و دستشو جلوی صورتش گذاشت

_احساس میکنم این لباسو فقط برای تن تو طراحی کردم.

با کنجکاوی طرفش برگشتم لب زدم

_خودتون طراحی کردین؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرشو تکون داد و دستی به دامن لباس کشید
_آره ، من طراح لباسم...اینجا مزون منه..

لحظه ای ذوق کردم که طراح لباس توی تنم جلوم بود.
_کارتون واقعا حرف نداره.
تشکری کرد و درو باز کرد تا بیرون بیریم.

با خارج شدنم از اتاق مامان و خاله محبوبه هرسه تاشون مبهوت من شده بودن.

_وای پروا خیلی قشنگ شدی...
محبوبه بود که اینو میگفت.

خاله هم کلی تعریف کرد اما مامان ساکت بود.
_مامان تو خوشت نیومد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت
#پارت_702

مامان از جاش بلند شد و نزدیکم اومد.
نگاهم به چشمای خیسش افتاد.
چشماش پر شده بود.
_نه مادر خیلی قشنگه...محشر شدی..

منو محکم بغل کرد و بوسه ای روی صورتم نشوند.
میدونستم احساساتی شده و حقم داشت.
منم بغضم گرفت اما نزاشتم کسی بفهمه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از کلی تعریف قرار شد همونو بگیرم اما لباس هنوز آماده نبود اندازه های بدنم رو گرفتن و قرار شد که بعد از تکمیل شدنش زنگ بزنن تا بیایم بگیریم.

بهشون گفتم که تاریخ عروسیم نزدیکه و همون خانم بهم اطمینان خاطر داد که حتما میرسونه...

بالاخره از مزون بیرون زدیم.
مامان و خاله خسته بودن و اصرار داشتن بریم خونه اما محبوبه میگفت بریم دور بزنیم و بستنی بخوریم.

محبوبه خیلی بیرون در نمیومد و انگار از خونه موندن زیادم خسته شده بود و دلم نمیخواست ناراحت باشه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_مامان شما و خاله برین خونه من با محبوبه میرم یکم دور میزنم بعد میایم خونه....

_باشه ولی مراقب باشید حتما...به حامدم خبر بده نگران نشه.

چشمی گفتم و بعد از خدافظی کوتاه از هم جدا شدیم.

طرف بستنی فروشی راه افتادیم و من شماره حامد گرفتم تا بهش خبر بدم.

_جانم عزیزم

_سلام حامد ، چطوری؟

_سلام جوجه خوبم تو جطوری بالاخره لباس گرفتی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خنده ای کردم ، با لباس عروسم همرو دیوونه کرده بودم.

_بله بالاخره پیداش کردم ، حالام داریم با محبوبه میریم بستنی فروشی جشن بگیریم.

صدای پچ پچ‌کسی پشت گوشی اومد اما واضح نشنیدم.

_کجایین؟ کدوم بستنی فروشی میرین؟

ابرویی بالا انداختم جواب دادم

_همون نزدیکه مزون ، چطور؟

حامد با اصرار اسم بستنی فروشی پرسید و من چون نمیدونستم آدرسش رو دادم و خودمو خلاص کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بالاخره قطع کرد و ماهم بعد بیست دقیقه به بستنی فروشی رسیدیم.

چون هوا گرم بود صفش شلوغ بود و بیشتر میزا هم پر بود.
به سختی یه میز خالی پیدا کردیم و دورش نشستیم.

_خب پروا چی میخوری؟ من میوه ای میخوام.
نگاهی به اطرافم کردم و با خوشحالی گفتم
_والا من فالوده میخوام خیلی هوس کردم..

همون لحظه صدایی پشت سرم اومد
_خب پس شد دوتا فالوده یه میوه ای...نوید تو چی میخوری؟

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_703

_منم میوه میخورم داداش دستت درد نکنه.

متعجب برگشتم پشتم نگاه کردم و چشمم به حامد خندون افتاد و همون لحظه نوید صندلی کنار محبوبه رو کنار کشید بغلش نشست.

هرجفتمونم شوکه شده بودیم.

باید میفهمیدم اصرار حامد برای دونستن آدرس بستنی فروشی چیه...

_شما اینجا چیکار میکنید؟

خم شد و بوسه ای روی گونم نشوند.

_میرم بستنیارو سفارش بدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خنده ای کردم و نگاهم به محبوبه دادم سری از تاسف تکون دادم.

_اینا دیوونن...

نوید دستشو روی سینش گذاشت و گفت

_دست شما درد نکنه پروا خانم حالا ما شدیم دیوونه؟

محبوبه کمی از نوید فاصله گرفت که از چشمش دور نموند.

_شما نزدیک ما بودین؟ فکر میکردم حامد بیمارستانه..

نوید به صندلی تکیه داد و سرشو توی گوشیش برد

_شیفتش تموم شد اومد دنبالم باهم بریم یه دوری بزنیم که تو زنگ زدی حامد اصرار کرد بیایم اینجا پیش شما...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همون لحظه حامد با یه سینی برگشت و با لحن با مزه ای گفت

_من اصرار کردم؟ خیلی پرویی تو نبودی من داشتم تلفن حرف میزدم دستمو داشتی میکندی آدرس بگیرم؟

محبوبه چشماش بزرگ کرد و با خنده به نوید نگاه انداخت.

_حامد من چرا باید اصرار بکنم؟ تو میخواستی زنتو ببینی.

حامد باز خواست نوید رو ضایع بکنه اما ضربه ای به پاش زدم تا ساکت باشه.

_ول کنید حالا بستنیامونو بخوریم آب نشه.

با حرف من هرکی مشغول بستنی خودش شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا لباستو گرفتی؟ خیالت راحت شد؟

با یاداوری لباسم لبم به خنده باز شد.

_آره البته هنوز باید روش کار بکنن تکمیل نشده بود ولی خیلی قشنگ بود حامد...دقیقا همونی که میخواستم.

حامد خداروشکری گفت و توی فکر رفت.

_به چی فکر میکنی؟

کمی از بستنیش خورد و با خنده خودشو بهم نزدیک کرد کنار گوشم لب زد

_به اینکه وقتی تورو توی لباس عروس دیدم چجوری تحمل بکنم تا شب...

زود ازش فاصله گرفتم مشتی به سینش کوبیدم.

_حیا کن...فقط فکرت پیش چیزای منفیه...

حامد قهقهه ای زد و چشم ابرو میومد برام.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منم خندیدم و تازه متوجه ساکت بودن نوید و محبوبه شدم.

عجیب بود که از هم فاصله داشتن و محبوبه حتی به نوید نگاهم نمیکرد.

احتمالا بحث و دعوایی کرده بودن چون نوید خیلی صمیمی رفتار میکرد با محبوبه تا جایی که میدونستم.

کمی به سمت محبوبه خم شدم لب زدم

_شما چتون شده؟ دعوا کردید؟

محبوبه زیرچشمی نگاهی به نوید انداخت

_نه چیزی نیست...ول کن.

_محبوبه زودباش بگو ، قشنگ مشخصه یه چیزیتون شده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت_704

نفس عمیقی کشید و بالاخره لب باز کرد

_تو عکسای نوید و با دخترا دیدی؟

با گیجی سرمو کرج کردم

_عکس؟ با دختر؟ نه کجا؟

محبوبه با حرص سریع گفت

_داشتم تو گوشیش عکسای کانادا که باهم گرفتیم نگاه میکردم یه عالمه عکس با دخترای رنگ و وارنگ داشت. تو همه عکسام دخترا بهش چسبیده بودن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میدونستم نوید آدم خوشگذرون و شیطونیه اما نمیدونستم در این حدی که محبوبه میگه باشه.

_خب بهش گفتی؟ پرسیدی اینا چیه؟

محبوبه یهو عقب کشید و با صدای بلند و حرصی گفت

_بله اما آقا میگن برای گذشتش و نمیدونم این حرفا...اما مشخصه اونا جدیدن.

نوید انگار که تازه فرصت پیدا کرده بود سریع بستنی رو داخل سینی گذاشت لب زد

_بابا بخدا قدیمین...حالا نمیگم برای یکی دوسال پیش نه اما برای قبل تو بودن...

_مهم اینه که اون عکسا وجود دارن و واقعین..

محبوبه مشخص بود با دیدن اون عکسا حسادتش بدجوری قلقلک داده شده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد به طرفداری از نوید گفت

_محبوبه نوید راست میگه اون عکسا واقعا برای قبل اینه که تو وارد زندگیش بشی...

محبوبه خواست اعتراضی بکنه که منم زود اضافه کردم

_اگر واقعا اینجوری که اینا میگن باشه که دیگه چیزی نیست محبوبه...گذشته ای که قبل تو بوده رو نمیشه حساب بپرسی...

محبوبه عصبی تیکه بزرگی از بستنیش خورد.

_ولی اخه تو اون عکسارو ندیدی...

نوید خنده ای کرد و خم شد گونه محبوبه رو بوسید

_حسود خانم منکه قبلا نمیدونستم تو قراره بیای بشی بلای جونم برای همین یه خبط و خطاهایی کردم دیگه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

محبوبه نگاهش به نوید داد.

_چرا اونجوری بغلشون کرده بودی؟ معلومه حسودیم میشه سنگ نیستم که....

با حرف محبوبه ذهنم رفت به گذشته های خودم.

تمون موقع ها که حامد یکتارو بغل میکرد و من باید سنگ میبودم تا عکس العمل نشون ندم.

اولین بار که دیدم همو بوسیدن اصلا از ذهنم بیرون نمیرفت...چقدر ناراحت بودم.

با یادآوری گذشته ها آهی کشیدم.

خوشحال بودم که اون روزای سخت تموم شده بود و حالا شیرینی زندگی جلوم بود.

_جوجه بستنیت آب شد که...

بعد از خوردن بستنی بلند شدیم و راه افتادیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد اول محبوبه و نوید رسوند بعد طرف خونه رفت.

_مامان میگفت تا بعد عروسی دیگه نیام اینجا برم خونه که دست تو بهم نرسه...

حامد دنده رو عوض کرد اخمی کرد

_لازم نکرده من بدون تو خوابم نمیبره...

با ذوق طرفش چرخیدم لب زدم

_ولی من قبول کردم.

#اوج_لذت

#پارت_705

با تموم شدن جملم اخمای حامد بیشتر درهم شد.

نکاه کوتاهی بهم انداخت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_غلط کردی...زنگ میزنی به مامان و میگی که پشیمون شدی...دفعه بعدم بدون اینکه از من بپرسی حق نداری تصمیمات به این مهمی رو تنهایی بگیری...

از این همه جدیتش شوکه شده بودم.

فکر نمیکردم انقدر مهم باشه براش و من میخواستم فقط شوخی کنم...

مامان بهم گفته بود اما من همون اولم مخالفت کردم و گفتم که نمیخوام از حامد درو بشم.

_حامد! شوخی کردم فقط...انقدر مهم نبود.

نگاهم ازش گرفتم به روبه روم خیره شدم.

حامد انگار متوجه رفتار تندش شد و دستمو توی دستش گرفت بوسه ای روش نشوند.

_پروا ببخشید...من فقط نمیخوام دیگه شبا بدون‌تو بخوابم...تنهایی نمیتونم توی اون خونه بمونم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

البته که قصد نداشتم باهاش سر همچین مسئله کوچیکی قهر کنم و فقط یکم ناز کردم.

سعی کردم بحث رو عوض بکنم.

_همه کارای مراسم تموم شده؟ مشکلی نیست؟

حامد به رانندگیش ادامه داد و سرشو به نشونه نه تکون داد.

_همه چیز خیلی خوبه...بهترین شب زندگیمون قراره بشه...

_برای من هرشبی که کناره توام بهترین شبه...

لبخندی روی لباش نشست و دستشو روی رون پام گذاشت.

_بدجوری داری دلبری میکنی جوجه...یکاری نکن قبل اینکه برسیم خونه یه لقمت کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستش داشت پیشروی میکرد که ضربه ای روش زدم و مجبورش کردم دستشو عقب بکشه..

_حامد جان هیچکاری نمیتونی بکنی عزیزم دستتو عقب بکش..

با صدای آرومی زمزمه کرد

_چرا اونوقت؟

_چون من میگم...

خنده ای کرد و دیگه تا وقتی برسیم خونه حرفی نزدیم.

***

_پروا...بیدارشو زندگیم..عشقم بیدار شو..

با صدای حامد کم کم چشمام باز کردم.

بدنم به طرفش چرخوندم به چشماش زل زدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ صبح بخیر

صورتم نوازش کرد بوسه ای رو لبام نشوند.

_صبح بخیر ، دیگه باید بلند بشیم.

اطرافم نگاه کردم از بین پرده ها مشخص بود هوا تازه روشن شده.

چشمای خوابالوم مالیدم

_ساعت چنده؟

_پنج و نیم..

متعجب به حامد چشم دوختم.

چرا باید انقدر زود بیدار میشدیم؟ آرایشگاه هم قرار بود ساعت هفت و نیم برم نه الان...

_حامد زوده هنوز من خیلی خوابم میاد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صورتم نوازش کرد و سرشو جلو آورد زمزمه کرد

_میدونم اما...میخوام ببرمت یه جایی...بلندشو.

_کجا؟

#اوج_لذت

#پارت_706

بوسه دیگه ای به لبم زد و از روی تخت بلند شد.

لخت بود و فقط یه شورت پاش بود.

_پروا زودباش پاشو حاضرشو...دیر میشه.

غرغر کنان از جام بلند شدم و به اجبار حامد لباسامو پوشیدم.

هرچقدر پرسیدم اما بهم نگفت کجا قراره بریم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با اینکه خیلی خوابم میومد اما دیگه حرفی نزدم.

وسایلی که میخواستم آرایشگاه ببرم دیشب آماده کرده بودم.
وارد آشپزخونه شدم و سه تا تخم مرغ زدم.
_حامد بیا صبحانه...

بعد چند دقیقه حاضر و اماده وار آشپزخونه شد.
_پروا زود بخور در بیایم.
_خیلی خب هنوز ساعت شیش نشده.

هول هولکی تخم مرغ خوردیم و حامد حتی نزاشت یه چایی بعدش بخوریم و از خونه در اومدیم سوار ماشین شدیم.
_تا برسیم یه چرت بزن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به بیرون نگاه کردم و به مردمی که برای سرکار رفتن این ساعت از خونه بیرون زده بودن نگاه میکردم.

_هنپزم نمیخوای بگی کجا میریم؟ خداقل بگو کی میرسیم؟

_زیاد دور نیست ، بخواب رسیدیم بیدارت میکنم.

به حرفش گوش دادم چشمام بستم و خیلی زود به عالم خواب رفتم...

_پروا بیدارشو رسیدیم.

چشمام رو باز کردم.

چون خیلی عمیق نخوابیده بودم با همون بار اول بیدار شدم.

به اطرافم نگاه کردم و با دیدن جایی که اومده بودیم متعجب شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از ماشین پیاده شدم و به حامد که چندتا شاخه گل و یه بطری گلاب دستش بود زل زدم.

_حامد...اینجا چیکار داریم؟ برای چی اومدی اینجا؟

انقدر گیج و منگ خواب بدم که هیچ دلیلی به ذهنم نمیرسید.

دستمو گرفت و لبخندی زد

_الان میفهمی دنبالم بیا...

جلو جلو میرفت و من با کشیده شدن دستم پشتش میرفتم.

بعد از چند قدم بالاخره کنار سنگ قبری ایستاد.

_رسیدیم.

سرم پایین انداختم و نگاهم به اسم روی سنگ قبر دادم.

گلاره شایگان..گلاره؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بدنم یخ کرد و ثابت شدم روی سنگ قبر...

خودش بود؟ گلاره؟ یعنی...این الان...یعنی من الان کنار سنگ قبر مادر واقعیم ایستاده بودم؟

_حامد...خودشه؟ما...مادرم؟

حامد کنارش نشست و گل هارو روی سنگ قبر خاکی گذاشت...

_آره

#اوج_لذت

#پارت_707

نمیدوسنتم باید چیکار بکنم...باید چه حسی داشته باشم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اون مادرم بود اما برام غریبه بود.

به سختی دوقدم جلو رفتم و مثل حامد کنارش نشستم.
سنگ خاکی بود اما مشخص بود که تو مدت نزدیک کسی تمیزش کرده...

همینجوری مثل دیوونه ها فقط بهش زل زده بودم.
حامد دست به کار شد و اول گلاب رو روی سنگ ریخت...
ناخودآگاه دستمو جلو بردم و توی تمیز کردن سنگ کمکش کردم.

جوری سنگ رو نوازش میکردم انگار بدنش رو دارم نوازش میکنم.
عجیب بود که حالا کنار مادر واقعیم نشسته بودم.
حتما الان با دیدن من خوشحال شده نه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد چندشاخه گل جلوم گذاشت.

_بیا عزیزم.

یکی از شاخه هارو برداشتم و روی سنگ پر پرش کردم.

_سلام مـا...مامان.

خیلی سخت بود که به یه سنگ بگی مامان...

حامد چند ضربه به سنگ زد و زیرلب شروع کردن خوندن فاتحه...

منم باید میخوندم...باید برای گلاره فاتحه میخوندم.

همونجور که گلارو پر پر میکردم فاتحه میخوندم.

با بلند شدن یهویی حامد سرمو بلند کردم نگاهش کردم.

وقت رفتن بود؟ زود نبود؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا تو راحت باش...من توی ماشین منتظرتم.

میخواست تنهامون بزاره...فکر میکرد شاید بخوام با مامانم تنها صحبت کنم؟

_نرو حامد...نمیخوام تنها باشم.

_اما..

مچ دستشو گرفتم و کنارم نشوندمش

_لطفا..

باشه ای گفت و حرفی نزد.

_حامد من باید چیکار کنم الان؟ حتی نمیدونم چه حسی دارم...

دستمو محکم گرفت و فشاری داد

_حرف بزن...باید حرف بزنی تا بفهمی چه حسی داری..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_اما...اخه نمیدونم باید چی بگم..

حامد خنده ای کرد و لب زد
_از خودت براش بگو مطمئنم ادامش میاد..
نفس عمیقی کشیدن و سرمو تکون دادم.

نگاهم به سنگ دادم و آب دهنم قورت دادم.
حتی شروعشم سخت بود.
_من پروا دخترت...البته خب تو اینو میدونی..خب...من من نمیدونستم تو کی هستی...برای همین نتونستم زودتر بیام...و...

بغضم گرفته بود و ادامه دادن سخت تر شده بود.
_ببخشید...گلاره ببخشید که نیومدم...ببخشید که زودتر راجب نپرسیدم..من از اینکه تو انقدر سختی کشیدی خیلی عذاب میکشم...کاش میشد گذشته رو عوض کرد...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت_708

حامد شروع کرد به نوازش کردن کمرم و منو با این حرکتش آروم میکرد.

_چیزای خوب بگو بهش...

مثل بچه هایی شده بودم که مادراشون بهشون میگفتن چی باید بگن و چی نباید بگن..

و حامد اینجا حکم مادر داشت برام...

_گلاره من...من ازدواج کردم ...با حامد...البته قبلا برادرم بود...ولی یه اتفاقایی افتاد که عاشقش شدم...امروز عروسیمونه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم و با اه سوزناکی گفتم
_کاش..کاش اینجا بودی...

حامد منو تو آغوش کشید و سرمو بوسه ای زد.
_دیگه بریم؟ ممکنه دیرمون بشه...
سرمو به نشونه مثبت تکون دادم.
_میشه تو بری من خیلی زود میام؟

درسته قبلش نمیخواستم تنها باشم اما حالا میخواستم ازش تشکر کنم.
_باشه منتظرتم.

حامد دور شد و من خم شدم و پیشونیم روی سنگ سرد گذاشتم.
بوی خاک و گلاب باهم قاطی شده بود و بینیم پر کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_گلاره...میخواستم ازت تشکر بکنم...بابام تعریف کرد چقدر سختی کشیدی...ازت ممنونم که با اون همه سختی بازم از من دست نکشیدی و تلاش کردی منو تنها بزرگ کنی...

قطره اشک سمجی از گوشه چشمم سر خورد پایین افتاد.

_مطمئنم اگر بودی بهترین مامان دنیا میشدی...با اینکه یادم نمیادت اما از ته قلبم خیلی دوست دارم...مـامـان گلاره.

بوسه ای روی سنگ زدم بلند شدم.

دیگه وقت رفتن بود.

چند قدم از سنگ دور شدم اما برگشتم نگاه دیگه ای انداختم

_قول میدم بازم بیام...منتظرم باش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به طرف ماشین رفتم و سوار شدم.
حامد نگاهی بهم انداخت لب زد
_خوبی؟
_اره برو...
باشه ای گفت و ماشین روشن کرد و طرف آرایشگاه حرکت کرد.

دلم میخواست یکم بیشتر میموندم.
انگار اونجا حالم خیلی خوب بود ، احساس سبکی میکردم.
سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و دست حامد که روی پاش بود رو گرفتم.

با لبخندی که آرامش توش موج میزد گفتم
_حامد ممنونم..
بوسه ای روی دستم نشوند لب زد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_خواهش میکنم زندگیم.

بعد نیم ساعت حامد جلوی آرایشگاه ایستاد.

_رسیدیم جوجه...

طرفش خم شدم و بوسه ای روی گونش نشوندم

_حامد خیلی خوبه که تو شوهرمی...خیلی خوبه که منو درک میکنی...از اینکه یکی انقدر به فکر منه خیلی خوشحالم...خیلی دوست دارم.

#اوج_لذت

#پارت_709

لبخندی روی لبش نشست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا شنیدن اینا از زبون تو....واقعا حال منو خوب میکنه...جوری که اگر همین الانم بمیرم حسرت هیچی نمیخورم...

زود اخم کردم

_دور از جون...خدا نکنه این چه حرفیه..

حامد سرشو جلو آورد بوسه ای روی گودی گردنم زد

_عاشقتم جوجه کوچولوی من....زودباش دیگه برو خودتو برام خوشگل کن چون اگر بیشتر بمونی و دلبری کنی باید بریم پشت...

قهقهه ای زدم و ازش فاصله گرفتم.

_اگر مامان و خاله تو اون آرایشگاه منتظرم نبودن عمرا دست از دلبری کردن میکشیدم.

حامد با شیطنت دستش روی سینه هام گذاشت که زود پسش زدم و از ماشین پیاده شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_کارم تموم شد زنگ میزنم بهت آقای دکتر...

حامد با خنده سری تکون داد و من خیلی سریع وارد ساختمون آرایشگاه شدم.

***

_ماشالله! هزار الله اکبر! ماه شدی پروا...فدات بشم مادر انقدر خوشگل شدی که حالا فرشته هام باید حسادت کنن...

با شنیدن صدای مامان سرمو بلند کردم با استرس نگاهش کردم.

_ممنونم ، میگم حامد دیر نکرده؟ نگران شدم.

مامان طرفم اومد و دستمو گرفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_نگران نباش حتما تو ترافیک مونده میاد زود...

نگاهم باز به ساعت دادم باید نیم ساعت پیش میرسید اما هنوز خبری نبود.

تلاشم میکردم که ذهنمو سمت چیزای منفی نبرم اما نمیشد.

میترسیدم و همش شبی که قرار بود یکتا نامزد بکنه اما نیومد میوفتادم.

گوشیمو برداشتم برای چندمین بار شمارش گرفتم.

_مشترک موردنظر در دسترس نمیباشد...

_اوف مامان خیلی...

همون لحظه با صدای زنگ سالن حرفم نصفه موند.

شاگرد آرایشگر بعد از جواب دادن شروع کرد کل کشیدن.

_دوماد اومد...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آهنگ شادی داخل سالن پخش شد و همه کسایی که توی آرایشگاه بودن شروع کردن دست زدن و بعضی ها حتی میرقصیدن.

_خداروشکر بیا هی نگران بودی...پاشو بریم.

با کمک مامان روپوشم رو تنم کردم و بعد از خدافظی کوتاه از سالن خارج شدم.

مامان و خاله هم قرار بود بعد از ما در بیان تا توی فیلم عروسی نیوفتن..

از پله ها پایین رفتم و وارد خیابون شدم.

ماشین گل زده حامد جلوی ساختمون پارک شده بود و خودشم پشت به من ایستاده بود.

اطرافم نگاه کردم اما خبری از فیلمبردار نبود.

_حامد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت_710

با شنیدن صدام طرفم چرخید..

چشماش با دیدنم برق زد و لبخند قشنگی روی لباش نشست.

با دو قدم خودشو به من رسوند.

_انقدر قشنگ شدی که میتونم تا آخر عمرم همینجوری بهت زل بزنم.

قند تو دلم آب شد و استرس از یادم رفت.

دستمو توی دستش گرفت و بوسه ای زد که لحظه ای چشمم به زخم های ریز و دست کبودش افتاد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خیلی زود دستشو بالا آوردم با دقت نگاه کردم.
اینا چی بود؟ صبح روی دستش نبودن!
_حامد...دستت چی شده؟

دستشو زود پس کشید
_چیزی نیست ، بریم؟

چطور چیزی نبود؟ اون زخم ها از کجا اومده بودن؟
حامد خواست دستمو طرف ماشین بکشه که ثابت ایستادم.
_حامد..
_جانم

روبه روش ایستادم و با یقه لباسش ور رفتم
_خیلی خوشیپ شدی ، شبیه ددی جذابا شدی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با شنیدن حرفم قهقهه ای زد و منو سمت ماشین کشوند

_بشین تو ماشین بچه...

هردو سوار شدیم و حامد به طرف تالار حرکت کرد.

_حامد فیلمبردار کجاس؟ درسته گفتم نمیخوام کلیپ خفن برای عروسیمون بگیریم اما کاش بود چندتا عکس میگرفت یادگاری...

_چون دیر کردم فرستادمش مستقیم تالار اونجا کلی فیلمو عکس میگیره نگران نباش..

باشه ای گفتم و از توی آینه خودمو برانداز کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آرایشم هرچقدرم میگفتم ساده اما خیلی ساده نبود و غلیظ بود.

چشمام کشیده کرده بود با سایه طوسی مشکی رنگ آبی چشمام به نمایش گذاشته بود.

_جوجه خوشگل شدی نگران نباش.

با حرف حامد چشم از اینه گرفتم

_میدونم حوصلم سر رفت گفتم خودمو تو آینه ببینم.

دستمو توی دستش گرفت روی پاش گذاشت

_چرا حوصلت سر رفت؟ پس من اینجا چیکارم؟ حرف بزن باهام..

شونه ای بالا انداختم لب زدم

_وقتی تو جوابمو نمیدی چرا حرف بزنم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_من کی جوابتو ندادم؟

زود به زخمای دستاش اشاره کردم

_پرسیدم دستت چی شده اما جوابی ندادی...دعوا کردی؟

حامد لبخندی زد و روی دستم بوسید

_چیز مهمی نیست جوجه یه اتفاق خیلی بی اهمیت که اصلا ارزش حرف زدن و خراب کردن مهم ترین روز زندگیمونو نداره...قول میدم بعدا بهت بگم..

وقتی اینجوری میگفت نمیتونستم بیشتر سوال بپرسم و سکوت کردم...

#اوج_لذت

#پارت_711

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد نیم ساعت به تالار رسیدیم و هنوز بیشتر مهمونا نیومده بودن و ما فرصت داشتیم که عکسامون رو بگیریم.

ژست های مختلف و عاشقانه ای که خوده حامد پیشنهاد میداد و عکاس رو خیلی خوشحال میکرد.

وقتی عکاسی تموم شد تصمیم گرفتیم وارد سالن تالار بشیم.

موزیک زیبایی پخش میشد و با ورود منو حامد همه دست میزدن.

با اینکه عروسی کوچیک بود اما مامان و بابا باز هم بیخیال بزرگای فامیل نشده بودن و همشون با نوه و نتیجه اومده بودن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اما خوبی این عروسی ، این بود که همرو میشناختیم و همه کسایی بودن که دوستشون داشتم و احساس بد بهم نمیدادن البته بجز همون بزرگان...

تک تک با همه سلام احوال پرسی کردیم و بالاخره تونستیم بشینیم یه نفس بگیریم.

_پروااااا

با شنیدن اسمم توسط محبوبه سرمو بالا آوردم که خودشو انداخت تو بغلم.

_واای خیلی خوشگل شدی دختر...

خنده ای کردم و ازش فاصله گرفتم

_مرسی دیوونه...

نگاهم وقتی به خودش افتاد برق زد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انقدر زیبا شده بود که مطمئنن امشب خیلیارو عاشق میکرد...

_محبوبه خودتو دیدی؟ امشب زیاد کشته میدی!

محبوبه با خجالت خنده ای کرد و نوید هم به جمعمون پیوست و حامد بغل کرد

_داداش بالاخره گرفتیش ، وقتشه از من که مسببش بودم تشکر بکنی...

با گیجی نگاهش کردم که با پرویی ادامه داد

_بالاخره اون دارویی که باعث رابطه عاشقانه شما شده رو من تهیه کرده بودم.

از این همه وقاحتش چشمام درشت شد.

بجای اینکه خجالت بکشه و پشیمون باشه از کارش تازه داشت منت میزاشت.

حامد برای اینکه نوید اذیت بکنه با خنده گفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_واقعا؟ از این دسته گلن برای محبوبه خانمم گفتی؟ میدونه؟

نوید با شنیدن اسم محبوبه تو جاش پرید و با چشم ابرو به حامد اشاره کرد حرفی نزنه.

_قضیه دارو چیه؟ به منم بگید

_هیچی عزیزم داشتم شوخی میکردم باهاشون قضیه ای نداره!

بایدم از گفتنش خجالت میکشید.

البته ما واقعا هم باید ازش تشکر میکردیم برای اینکه باعث شده بود منو حامد یجورایی عاشق هم بشیم.

اما بنظرم وقتی دوتا آدم قسمت هم باشن بالاخره یه روزی برای هم میشن.

_پروا حواست کجاست؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از فکر بیرون اومدم و نگاهم به محبوبه دوختم.

_جانم ببخشید..چی گفتی؟

#اوج_لذت

#پارت_712

نوید سمت محبوبه اومد از پشت بهش چسبید که تعجب کردم.

خب هرچقدرم خانوادشون از رابطه بینشون با خبر بودن باز هم درست نبود اینجوری صمیمی بشن جلوی فامیل...

نوید دست محبوبه رو بالا آورد جلوی صورتم گرفت

_قشنگه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تازه چشمم به حقله تک نگین کوچیک توی دست محبوبه افتاد.

اول به حامد و بعد نگاهم بین حلقه و اون دونفر در گردش بود.

_واقعیه؟

محبوبه با خجالت سرشو پایین انداخت و نوید گفت

_واقعیه واقعیه...

زود از جام بلند شدم و محبوبه رو تو آغوش کشیدم

_مبارکه ایشالله خوشبخت بشین...

_ممنونم ، شماهم همینطور.

حامد هم نوید و در آغوش کشید و بهش مردونه تبریک گفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_خب پس عروسی کیه ایشالله؟

نوید با شنیدن سوال حامد انگار داغ دلش تازه شد و پوفی کشید

_فعلا که محبوبه خانم اعلام کردن تا یکسال خبری از عروسی نیست و فقط نشون...

حامد دستشو رو شونه‌ی نوید گذاشت با لحن شوخی گفت

_کار درست کرده ممکنه در اینده تورو بشناسه و از ازدواج با تو منصرف بشه...بالاخره ازدواج با یه دیوونه راحت نیست...

نوید حامد هول داد و منو محبوبه به کشمش بینشون میخندیدم.

خودمو به محبوبه نزدیک کردم و زیرلب گفتم

_حالا چرا یه سال؟

آهی کشید و دستاشو توی هم قفل کرد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_چون من هنوز سنم خیلی کمه و دلم نمیخواد انقدر زود ازدواج کنم و دوست ندارم عروسیم گلاه گیس بزارم...موهای خودم در بیاد بعدش...

شاید حق با اون بود.

منم خیلی زود ازدواج کردم ، درسته چندوقت دیگه میشد ۲۰ سالم اما...هنوزم سن کمی برای ازدواج بود اما من راضی بودم.

یکم دیگه با نوید و محبوبه حرف زدیم و با پخش شدن آهنگ قشنگی حامد دستمو گرفت خواست که باهم برقصیم و منم از خدا خواسته قبول کردم.

وسط پیست رقص رفتیم و همراه آهنگ بدنمون تکون میدادیم.

با پخش شدن آهنگ رمانتیکی به حامد نزدیک شدم و دستامو دور گردنش انداختم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هیکل چهارشونش توی اون کت شلوار خیلی جذاب بود.

_حامد...

همینجوری که به لبام زل زده بود گفت

_جانم

با نگاه شیطونم سرمو کج کردم

_امروز وقتی دیدمت میخواستم یه چیزی بهت بگم ولی یادم رفت....

_چی؟

یکی از دستامو روی گردنش گذاشتم زمزمه کردم

_با کت شلوار خیلی سکسی میشی...

#اوج_لذت

#پارت_713

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشماش ریز کرد که زبونم گاز گرفتم ادامه دادم
_از صبح ده بار خودمو موقعه در آوردنشون تصور کردم...

حامد انگار باورش نمیشد این حرفارو از من میشنوه...
خودمو بیشتر بهش چسبوندم و سرمو کنار گوشش بردم
_فقط منتظرم بریم خونه...لباساتو در بیارم...وقتی روی تخت دراز کشیدی منم لباسامو در بیارم و شروع کنیم...دلم خیلی تنگ شده برات..

نامحسوس لاله گوشش لیسی زدم که فشار دستش روی کمرم بیشتر شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_این حرفارو من باید میزدم ولی...

خنده ای کردم

_چه فرقی میکنه؟ شاید چون من بیشتر از تو مشتاقم!

دوباره با لبام با گوشش و گردنش بازی میکردم که با صدای تحلیل رفته ای گفت

_میخوای امشب منو بکشی؟ جلوی مهمونا؟

خودمو لوس کردم

_من که کاری نکردم هنوز...

_خوبه ، ماشالله تب تندی هم دارید همینجا شروع کردید مالیدن هم...خوشبخت بشید!

با شنیدن جمله از صدای آشنایی با نگرانی از حامد فاصله گرفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سر هردوتامون به طرف شخصی که این جمله رو با بی حیایی کامل بیان کرده بود چرخید.

با دیدن امیرسام اونم با صورت کبود و لبی که گوشش پاره بود چشمام درشت شد.

اون لبخند همیشه مسخرشم روی لباش بود.

صورتش چی شده بود؟ چرا کبود بود؟ حتما دعوا کر....

_تو اینجا چه غلطی میکنی مرتیکه؟ درستو نگرفتی؟

تازه انگار همه چیز توی سرم کنار هم نشست..

دست زخمی حامد و دیر اومدنش ، صورت کبود این مرتیکه...

واقعا برای چی اومده بود اینجا؟

دستشو توی جیبش کرد و با خونسردی جواب داد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_مگه میشه عروسی دختر عمه و پسر عمم نیام...اونم عروسی به این مهمی.

حامد نزدیکش شد و با دندونای به هم چسبیده لب زد

_مثل اینکه کتکایی که خوردی در عبرت نشده برات...حیف نمیخوام شب مهم زندگیم خراب بشه وگرنه همینجا جنازتو تحویل دایی و زن دایی میدادم تا بفهمن چه لجنی بزرگ کردن...

امیرسام قهقهه ای زد و دستشو رو شونه حامد گذاشت

_پسرعمه انقدر حرص نخور...نیومدم دعوا که اومدم تبریک بگم...بالاخره تو اولین کسی هستی که با خواهرش خوابیده حالا داره ازدواج میکنه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با تموم شدن جمله امیرسام دست حامد بلند شد و مشت محکمی به صورتش زد که جیغ کشیدم زود جلو رفتم.

_حامد نه...چیکار میکنی؟

با صدای جیغ من توجهه همه سمتمون جمع شد و مردا زود جلو اومدن و بین حامد و امیرسام قرار گرفتن.

_مرتیکه اشغال یه بار دیگه دهنتو باز کن تا دندوناتو توش خورد کنم..

امیرسام دستی روی فکش گذاشت با پرویی داد زد

_مگه غیره اینه که اینجوری حرص میخوری؟ تو امشب داری با خواهرت ازدواج میکنی دیگه...

#اوج_لذت

#پارت_714

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد دیگه قابل کنترل نبود.

نوید و دوتا دیگه از مردای فامیل بزور جلوشو گرفته بودن اما اونام نتونستن کنترلش کنن و حامد سمت امیرسام حمله کرد.

_ولم کنید...مرتیکه بی همه چیز پفیوز..

امیرسام خواست جلو بیاد که دونفر هم جلوی اون ایستادن.

_چیه سخته غلطایی که کردیو تو صورتت بکوبن؟ با خواهرت همخواب شدی حاملشم کردی بعد تازه برا....

هنوز حرفش تموم نشده بود که سیلی محکمی توی صورتش خورد.

_خفه شو امیر...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پدرش بود که این ضربه رو زده بود.

_به تو چه؟ غلط میکنی دخالت میکنی! شرمم میشه از داشتن همچین پسری همیشه مایه ننگی..

حامد ثابت ایستاد و پوزخندی زد.

امیرسام اما هرلحظه سرخ تر میشد.

_من مایه ننگم؟ از من شرمت میشه؟ من هرچی باشم بهتر از اینم حداقل من با خواهرم رو هم نمیریزم!

باورم نمیشد انقدر راحت داشت اینجوری حرف میزد!

چطور میتونست؟ ما هرغلطی کرده باشیم به خودمون مربوط بود.

با سیلی دومی که از پدرش خورد همه ساکت شدن و حتی موزیک هم قطع شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

امیرسام دیگه ثابت نموند و یهو سمت حامد حمله کرد و قبل اینکه کسی بتونه جلوشو بگیره مشتی تو صورت حامد کوبوند..

چون انتظارشو نداشت چندقدم عقب رفت و من بودم که باز هم جیغ زدم.

زود طرفش رفتم اما یقه امیرسام گرفت و دعواشون دوباره شروع شد.

نمیفهمیدم این دعواها و نفرت امیرسام سر چیه...

جوری وحشی شده بودن که هیچی نمیتونست جداشون کنه.

فقط ایستاده بودم به اتفاقات روبه روم نگاه میکردم.

پوزخندی روی لبم نشست

_چه عروسی قشنگی شد ، دقیقا همونی که تصور میکردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با قرار گرفتن دستی روی شونم به خودم اومدم.

محبوبه با ترس لب زد

_پروا تو باید یکاری بکنی الان همو میکشن..

نگاهم به لباس سفید خونی امیرسام و آستین قرمز حامد افتاد.

خیلی زود نزدیک شدم و مردای فامیل به سختی کنار زدم باز حامد گرفتم

_تروخدا تمومش کن حامد...عروسیمون خراب شد.

با تموم شدن جملم حامد از حرکت ایستاد.

مردا خیلی زود امیرسام دور کردن و حامد طرف من که چشمام پر شده بود چرخید.

انگار تازه به خودش اومده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زود نزدیکم شد و منو تو آغوش کشید

_پروا من....

حرفی نزد و سکوت کرد.

چی میخواست بگه؟ شرمنده بود؟ کنترلش از دست داد؟ مگه مهم بود وقتی دیگه عروسی خراب شده بود.

از اولم راضی به این عروسی نبودم چون میدونستم قرار نیست خوب بگذره.

#اوج_لذت

#پارت_715

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ازش فاصله گرفتم و نگاهم به امیرسام دادم و دیدم که دایی سمت بابا رفت و با سر پایین حرفایی بهش زد.

زن دایی هم بالا سر پسرش بود و داشت سرزنشش میکرد.

_پروا...

سرمو بلند کردم و به چشمای نگران حامد نگاه کردم.

داشت نفس نفس میزد و سینش بالا پایین میشد.

_چرا هیچی نمیگی؟

منم حرفی نداشتم که بزنم.

احساس میکردم آبروم رفته و حرفای امیرسام همش توی سرم میچرخید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کاش همه میدونستن من بچه گلاره ام ، میدونستن منو حامد دختر عمه و پسر دایی هستیم اینجوری همه چیز راحتر بود.

بدون هیچ حرفی راهمو گرفتم طرف اتاقک کوچیک تالار رفتم.

نیاز داشتم از زیر نگاها فرار کنم.

همینکه وارد اتاق شدم قطره اشکی از چشمم افتاد.

روی صندلی نشستم و دستامو مشت کردم.

لعنت به امیرسام ، لعنت به این عروسی ، لعنت به پدرم که زندگیمو خراب کرد.

با تقه ای در اتاق باز شد و حامد وارد شد.

_پروا

هیچی نگفتم که نزدیکم شد و کنارم نشست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قرار بود برای شام بیایم اینجا اما حالا با چه وضعیتی اومدیم.

حامد به پشتی صندلی تکیه داد و صدای نفس های کلافش رو میشنیدم.

_بدجوری عصبیم کرد...خیلی جلوی خودم گرفتم اما وقتی اون حرفو زد...پروا میدونم ناراحتی...اما من از قصد عروسیمونو خراب نکردم.

طرفش چرخیدم و به صورت کلافش چشم دوختم.

_حامد خجالت کشیدم...احساس میکردم با اینکه همه نشون میدم خوشحالن و تو رومون میخندن اما همه حرفای اونو تایید میکنن...

اخماش بیشتر درهم شد و دستم گرفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا از اول رابطمون بهت گفتم حرف و افکار بقیه برام مهم نیست توام برات مهم نباشه...ما کار اشتباهی نکردیم.

سرمو تکون دادم که صورتم نوازش کرد و اشکم پاک کرد.

_حامد میدونی بیشتر از همه از چی خجالت کشیدم؟

سرشو به نشونه چی تکون داد که با بغض لب زدم

_از اینکه باعث شدیم مامان و بابا اینارو بشنون.

حامد لبخندی زد و بوسه ای روی دستم نشوند

_الهیی من فدات بشم چشم دریایی من که به همه فکر میکنی...

منو تو آغوش کشید و شونمو نوازش کرد.

یکم توی بغلش موندم و سرصدای بیرون ساکت شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_بهتری الان؟ آروم شدی؟

_آره

تازه چشمم به خونی که از دماغ حامد اومده بود افتاد.

خشک شده بود و گوشه لبشم کمی کبود بود.

دستم روی صورتش کشیدم

_دستش بشکنه ، ببین چیکار کرده...

#اوج_لذت

#پارت_716

از جام بلند شدم و از روی میز دستمال و بطری آب معدنی برداشتم برگشتم سرجام.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستمال کمی با آب خیس کردم و خون کنار دماغش پاک کردم.

با چشمای پر از عشق نگاهم میکرد و جوری منو تماشا میکرد که باعث میشد هول کنم.

چشمم که به دست کبود شدش افتاد اهی کشیدم.

_حامد

کمی ازم فاصله گرفت

_جانم

_چرا صبح بهم نگفتی با امیرسام دعوا کردی؟

شونه ای بالا انداخت و با لحن خونسردی گفت

_چون حتی ارزش بیان کردنم نداشت...

دستم روی صورتم کشیدم و میخواستم مطمئن بشم اشکام خشک شده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_نمیفهمم چرا اینجوری میکنه؟ دلیلش چیه؟ چرا انقدر نفرت داره؟

حامد از جاش بلند شد و طرف پنجره کوچیک اتاق رفت بازش کرد تا هوای تازه وارد اتاق بشه.

_بچه بازی...داره لجبازی میکنه...بخاطر کتکایی که قبلا از من خورده...عصبانیه چون فکر میکرده داره از برادر تو کتک میخوره و فکر میکرده غیرته برادرانس برای همین جواب نمیداده...

سرمو تکون دادو و زمزمه کردم

_یعنی چون منو دوست داره اینکارارو میکنه؟

حامد چرخید و نگاه تیزشو به من انداخت

_دوست داشتن اینجوری نیست...اون فقط به تریج قباش برخورده که از من کتک خورده...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حرفی نزدم و تو سکوت به حرفای حامد فکر میکردم که تقه ای به در اتاق خورد.

فکر میکردم شاید مامان بابا یا محبوبه باشه برای همین گفتم

_بفرمایید

اما با ورود دایی به اتاق خیلی زود از جام بلند شدم.

کامل وارد اتاق شد و درو بست.

حامدم طرف دایی برگشت.

_دایی اتفاقی افتاده؟

دایی سرشو به نشونه نه تکون داد و با شرمندگی لب زد

_نه فقط اومدم...ازتون بخاطر رفتار امیرسام معذرت خواهی کنم...اصلا دلمون نمیخواست عروسیتون اینجوری خراب بشه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دایی مقصر نبود که حالا داشت معذرت خواهی میکرد.

خیلی زود طرفش رفتم و دستشو گرفتم

_دایی این چه حرفیه شما کاری نکردی که شرمنده باشی...

حامدم طرف دایی اومد و دستشو روی شونش گذاشت

_منم معذرت میخوام دست روی پسرت بلند کردم اما کنترلم از دست دادم.

دایی جفتمون بغل کرد و گفت

_میدونم برای اینکه من ناراحت نشم این حرفارو میزنید اما بازم شرمنده ام...حالام من اون پسرکله خرابمو فرستادم رفت مهمونا همه منتظر شمان...هیچکس نرفته.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخندی روی لبم نشست ، اونقدرا هم که فکر میکردم کنار اومدن سخت نبود.

فکر میکردم تا همیشه نگاه همه به ما جوریه که انگار قتل کردیم عاشق هم شدیم اما حالا همه مارو درک کرده بودن.

حامد چشمی به دایی گفت و بعد از خروجش از اتاق طرفم چرخید

_هنوزم میتونیم عروسی رو ادامه بدیم ببین ، همه منتظرن...یکم دیگه قراره شام پخش کنیم.

_اما سروضعمونو ببین ، آستین لباست خونیه ، منم آرایشم اینا حتما تا الان پخش شده...

#اوج_لذت

#پارت_717

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد با بیخیالی نگاهی به آستینش کرد

_کی اینو میبینه اصلا...

بعد نزدیکم اومد و گوشیشو از جیبش در آورد دوربین جلورو باز کرد طرفم گرفت

_هنوزم مثل یه دریا بی نهایت زیبایی...

لبخندی به تعریفش زدم و بعد از مرتب کردن خودم دست توی دست از اتاق خارج شدیم.

مهمونا دست زدن و جوری خوشحال بودن که انگار نه انگار چند دقیقه پیش اینجا دعوا شده بود.

سرجامون نشستیم و چشمم به محبوبه افتاد که با لبخند آرامش بخشی نگاهم میکرد و با چشماش بهم میگفت خونسرد باشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

موزیکی شروع به پخش شد و همه ریختن وسط میرقصیدن.

داشتم با استرس عجیبی به همه نگاه میکردم که یهو دستی روی شونم قرار گرفت.

_پروا بابا

با شنیدن صدای بابا سرمو بالا آوردم زود از جام بلند شدم.

_جانم بابا

به چهره آرایش کرده و نگرانم زل زد و با لبخند گفت

_نگران هیچی نباشیا...همه چی درست شد...امشب همه چی اونجوری میشه که شما میخواید...از صدتا عروسی نودو نه تاش دعوا میشه اصلا عادیه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخندی روی لبام نشست ، اینکه بابا انقدر به فکرمون بود خوشحالم میکرد.

بغلش کردم و سرمو روی شونش گذاشتم.

_بابا...

دستاشو دورم حلقه کرد لب زد

_جانم

_ممنونم که هستی.

منو محکم در آغوشش فشار داد و قربون صدقم رفت.

احساس میکردم امشب خیلی دل نازک شده بودم و همه چی باعث میشد بغض کنم.

اما خوشحال بودم...

***

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_علی آقا شما باید دست این دوتا عاشقو بزاری تو دست هم...

خاله بود که این حرف رو زده بود.

بابا نگاهی به من و حامد که کنار هم ایستاده منتظر بودیم انداخت.

با اینکه این همه اتفاق افتاده بود و مامان بابا با همه چی کنار اومده بودن اما توی این لحظه بازم خجالت زده بودم.

مامان و بابا هردو باهم نزدیکمون شدن.

سرم پایین انداختم و از شدت گرما داشتم از حال میرفتم.

بابا دست جفتمونو تو دستاش گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_از وقتی بچه بودید این لحظه رو صدها بار توی سرم تصور میکردم اما هیچوقت فکر نمیکردم اینجوری باشه....

میدونستم منظورش چی بود و بیشتر از قبل خجالت کشیدم.

بابا دستمو نوازش کرد فشاری داد

_اما خوشحالم که جفتتون میخندین و خوشحالین...ایشالله خوشبخت بشین...

بالاخره دستامونو تو دست هم گذاشت و حامد دست کوچولمو توی دستاش فشار داد انگار به شیء با ارزشی تو دستش گرفته.

بابا منو تو آغوش کشید و زیرگوشم لب زد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا تو هرلحظه از زندگیت هراتفاقی که بیوفته فقط بدون که همیشه بابات پشتته حتی اگر ناراحت یا عصبانی بشه.

لبخندی روی لبم نشست و بوسه ای روی گونه پر از ریشش زدم.

از من فاصله گرفت طرف حامد رفت ، مردونه بغلش کرد گفت

_دخترم به تو میسپارم اشکشو در نیاریا....

حامد دستشو روی چشمش گذاشت و چشمی گفت که دلم غنچ زد براش...

#اوج_لذت

#پارت_718

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد بابا نوبت مامان بود که جلو بیاد.

جفتمون بغل کرد و لب زد

_الهیی خوشبخت بشید ، از حالا به بعد جفتتون باید مراقب هم باشید...

_چشم مامان جانم نگران نباش..

بوسه ای روی دستش زدم و بالاخره مارو به خونمون راهنمایی کردن.

با ورودمون به خونه چشمم به شمع های کوچیک رو زمین و گل های پرپر شده افتاد.

ناباور اطرافو نگاه میکردم ، خیلی قشنگ بودن.

_حامد اینا کار توئه؟

دستای داغش دورم حلقه شدن و منو به خودش چسبوند..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پس کار کیه؟ خوشت اومد؟

خنده ای کردم و با ذوق سرمو تکون دادم

_خیلی قشنگه...چرا اینکارارو کردی دیوونه..

سرشو بین گردنم برد بوسه ای زد.

زیرگوشم زمزمه کرد

_بالاخره امشب باید با بقیه رابطه هایی که داشتیم یه فرقی بکنه...

سرمو تکون دادم که خنده ای کرد و ازم فاصله گرفت.

_یه چیز خنک میخوری؟ من خیلی تشنمه!

قبول کردم و حامد طرف آشپزخونه رفت.

تصمیم گرفتم تا بیاد کفشام و کت نازکم رو در بیارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا بدن سفیدم از لختی های لباس عروس دیده بشه...

_بفرمایید

سرمو بالا آوردم و با دیدن دوتا لیوان گیلاس تو دستش که محتویات داخلش قرمز بود متعجب شدم.

_حامد من الکلی نمیخورم..

لیوان توی دستم گذاشت و ضربه ای با گیلاس خودش به مال من زد

_سلامتی زندگیم..

و بعد سرکشید...

همینجوری داشتم نگاهش میکردم که اشاره کرد منم بخورم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با اینکه علاقه ای به خوردن الکل نداشتم اما مثل خودش سر کشیدم و طعم آب آلبالو توی دهنم پخش شد.

_جوجه فکر کردی من بهت الکل میدم؟ اونم تو شبی که میخوام کاملا هوشیار باشی؟

خنده ای کردم که گیلاس ازم گرفت و روی اپن گذاشت.

_حالا دوست داری چیکار کنی جوجه؟

به شمع های روی زمین اشاره کردم و لب زدم

_میخوام راهشونو ادامه بدم و برسم به اتاقمون...

سرشو تکون داد و گفت

_تو برو من خیلی زود میام...

بدون هیچ سوالی قبول کردم طرف اتاق رفتم.

حتما بازم سوپرایز داشت که نمیومد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وارد اتاق شدم و با دیدن ست لباس خواب سکسی قرمز روی تخت لبخندی زدم.

اینم کار حامد بوده حتما...

طرف آینه رفتم و به خودم نگاه کردم.

واقعا قشنگ شده بودم و از همه بیشتر عاشق لباسم بودم.

اما حالا باید در میاوردم و اون ست رو میپوشیدم.

نمیدونم چرا اما دمای بدنم داشت بالا میرفت و بدنم داشت داغ میشد.

شروع کردم به باد زدن خودم و تلاش میکردم دستم به زیپ پشت لباسم برسونم.

_وای چرا انقدر گرمه اینجا؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت
#پارت_719

تنم داشت عرق میکرد و یه احساس عجیبی داشتم.
انگار تمام هورمون های بدنم داشت بیدار میشد.
اتاق انقدر گرم بود که به سختی داشتم تحمل میکردم.

هرچقدر تلاش میکردم دستم به زیپ لباسم نمیرسید و این بیشتر عصبیم کرده بود.
_حامد...حامد..

همینجور داشتم صداش میکردم یهو پشت سرم ظاهر شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_جانم

از توی آینه بهش زل زدم و با کلافگی گفتم

_دستم به زیپم نمیرسه ، اینجام انقدر گرمه دارم خفه میشم...

حامد لبخندی مرموزی زد که دلیلش رو نمیفهمیدم و انقدر داغ بودم که هیچی به ذهنم نمیرسید.

_ثابت وایستا من باز کنم...

به حرفش گوش دادم و ثابت ایستادم که حامد آروم آروم زیپ لباسم رو باز کرد.

نگاهم به چشمای خندون انداختم که خم شد و بوسه های داغ و خیسی روی ستون فقراتم نشوند.

با هر بوسه‌اش انگار یه چیزی توی وجودم تکون میخورد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درد عجیبی توی سینه هام میپیچد و دلم میخواست محکم فشارشون بدم.

لباس از تنم بیرون کشیدم که روی زمین افتاد و حالا فقط لباس زیر سفیدم تنم بود.

نگاه بی پروا و خمار حامد روی تنم میچرخید.

دستش طرف پیرهنش برد و فقط دکمه اول یقش رو باز کرد.

این گرما عادی نبود و انگار درونم آتیش روشن کرده بودن.

بی معطلی دستمو عقب بردم و گیره سوتینم باز کردم از تنم در آوردمش...

تحملشون خیلی سخت شده بود برام.

عجیب بود ، نوک سینه هام تیز شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درونم یه چیزایی داشت تکون میخورد با صدای ضعیفی از حامد پرسیدم

_حامد مطمئنی اون آب آلبالو الکل نداشت؟

حامد باز هم اون لبخند مرموز روی لبش اومد.

طرف تخت رفت روش نشست و به دستاش تکیه داد

_اره مطمئنم چون خودم ریختم ، بوی الکل از صدمتری مشخص میشه...

تموم شدن جمله حامد همانا و تیر کشیدم بین پام همانا...

ناخودآگاه ناله ای از بین لبام خارج شد و دستم سریع بین پام قرار گرفت.

_جوجه حالت خوبه؟

با شنیدن صدای حامد جرقه ای توی ذهنم زده شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این حس گرما و این صحنه خیلی برام آشنا بود.
قبلا یکبار تجربه کرده بودمش...

با چشمای ریز شده سرمو بالا آوردم به حامد نگاه کردم.
_حامد....توی اون..آبمیوه..
هنوز جملم تموم نشده بود که لبخندی زد و من تا ته همه چیزو خوندم.

#اوج_لذت
#پارت_720

با حالی خراب دستم روی صوزتم کشیدم و نالیدم
_میکشمت...من حالم خوب نیست دارم آتیش میگیرم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_میخوای یه دوش بگیری؟

لحنش ور از شیطنت بود.

تمام میل جنسیم فعال شده بود و دلم میخواست هرچه زودتر یه رابطه پر تب و تاب و داغ داشته باشم.

بین پام هرچند ثانیه تیر میکشید و حالم خراب میکرد.

طرف آینه چرخیدم و به سختی گیره های توی موهام در آوردم همرو روی زمین میانداختم.

خیلی طول نکشید چون زیاد نبودن و خداروشکر میکردم که مدل موی ساده ای انتخاب کرده بودم.

با بخش شدن موهام دورم طرف حامد که با لبخند روی تخت نشسته بود و منو تماشا میکرد رفتم.

_جوجه حالت خوبه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بی اهمیت به سوالش جلو رفتم روی پاهاش نشستم و چونشو تو دستم گرفتم و وحشیانه به لباش حمله کردم و میبوسیدم.

حامد بی وقفه همراهیم کرد و دستای داغ مردونش روی تن لختم مکشید.

سینم توی مشتش گرفت فشار داد که ناله ای توی دهنش کردم.

با نفس نفس ازش جدا شدم و دستشو پس زدم که پرسشگرانه نگاهم کرد.

خیلی زود مشغول کتش رو از تنش در آوردم روی زمین انداختم بعد دکمه های پیرهنش سعی داشتم باز بکنم اما چون عجله داشتم بیشتر طول میکشید.

_لعنتی باز نمیشن..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد دستاشو جلو آورد لب زد

_بزار خودم باز...

قبل اینکه حرفش تموم بشه با حرص دستامو دو طرف پیرهنش گذاشتم کشیدم که دکمه ها پاره شد و پیرهنش باز شد.

حامد شوکه شده بود اما اهمیتی ندادم.

وجودم داشت از خواستنش پر پر میزد.

سرمو جلو بردم لیسی از کردنش تا پایین تنش زدم.

_حامد زودباش من دیکه طاقت ندارم..

انگار تازه با این حرفم به خودش اومد.

منو تو یه حرکت بلند کرد روی تخت انداخت و بعد کمربندش رو باز کرد شلوارش و شورتش رو همزمان در آورد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پاهامو گرفت و منو گوشه تخت کشید.
خم شد بوسه ای روی شورتم زد و بعد از پام در آورد.
_هیکلت هنوزم مثل همون موقعه بی نقصه...
لبخندی زدم که جلو اومد و مردونگیش رو بین پاهام مالید...

خم شد روم و کامی از لبام گرفت.
_ناله هاتو کنترل نکن...
و بعد از تموم شدن جملش خودش رو واردم کرد.

رو تختی رو چنگ زدم و آه بلندی کشیدم.
_حامد..آه..
شروع کرد به تکون داد کمرش و آروم آروم ضربه میزد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ چقد دوست داشتنی‌تر میشی وقتی زیرم آه و ناله میکنی...

دستمو پشت گردنش گذاشتم و موهاشو چنگ زدم

_حامد...تندتر..تروخدا

انگار اثر اون داروی لعنتی بجای کمتر شدن هرلحظه بیشتر میشد..

#اوج_لذت

#پارت_721

حامد با حرف من سرعتش رو بیشتر کرد و صاف ایستاد.

پاهامو روی شونه ها گذاشته بود و با دستاش فشار میداد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رو تختی رو چنگ میزدم و حتی یک لحظه ام صدای ناله هام قطع نمیشد.

انگشت حامد که روی نقطه حساس بهشتم قرار گرفت چشمام بسته شد.

حالا همزمان هم کمر میزد و هم انگشتش رو تکون میداد.

خیلی نگذشت که بدنم به لرزه افتاد و کمرم بالا بردم و روی تخت کوبیدم.

سعی کردم عقب برم و مردونگیش رو از خودم بیرون بکشم اما دستای حامد دور پاهام حلقه شد و این اجازه رو بهم نداد.

خودش هنوز به اوج نرسیده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دوباره به ضربه زدن ادامه داد و من دیگه جونی نداشتم اما هنوزم لذت میبردم.

ضرباتش تندتر و تندتر شد و ناله مردونه ای کرد ازم بیرون کشید و خودشو روی شکمم خالی کرد.

با خنده نگاهی به چهره خسته اش انداختم.

روی تخت کنارم دراز کشید و لبامو به بازی گرفت.

_نمیدونی چندوقته منتظر بودم؟

گازی از گردنش گرفتم و از روی تخت بلند شدم.

دستمالی از پاتختی برداشتم روی شکمم تمیز کردم.

من هنوزم داغ بودم و ادامه این رابطه رو میخواستم ، نمیتونستم صبر کنم تا حامد استراحتی بکنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به تخت برگشتم و روی شکم حامد نشستم.

داشت نگاهم میکرد که دستاشو گرفتم روی سینه هام گذاشتم که شروع کرد ماساژ دادن.

لبخندی زدم و دستم عقب بردم روی مردونگیش حرکت دادم.

حامد همینجوری نگاهمدمیکرد و انگار فهمیده بود که تموم نشده.

روی بدنش خم شد و بوسه های خیس از لباش میگرفتم و زبونمو به زبونش میکشیدم.

صدای ملچ ملوچمون کل اتاق برداشته بود.

دست حامد تمام بدنم لمس کرد و بعد بین پام قرار گرفت.

_با دنیا عوض نمیکنم حسی که با تو دارمو...

حال خوب حرفایی بود که الان میزد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ابراز علاقه توی این لحظه ها واقعا حال آدمو خوب میکرد.

کمی بالا رفتم و روی بین پامو روی مردونگش میمالیدم.
چشماش بسته شده بود و نفس های عمیقش بلند شده بودن.
کمی بالا رفتم و آروم آروم وارد خودم کردم.
_آه...حامد چرا انقدر بزرگ شده!

خنده ای کرد و دستاشو دور پهلوم گذاشت تا کامل روش بشینم.
حالا مردونگی بزرگش تا انتها درونم بود.
_حامد تحملش سخته...

تو یه حرکت نشست و لبامو بوسید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سینه هامو فشار داد

_تو تنگ تر شدی جوجه...ولی میتونی تحمل کنی مطمئنم..

#اوج_لذت

#پارت_722

بازم یه رابطه داغ و نفس بر داشتیم.

نمیدونم چقدر گذشته بود و هردومون برای بار سوم به اوج رسیده بودم و حامد بی جون روی تخت افتاد.

منم کنارش دراز کشیدم و خودمو توی بغلش انداختم.

دستشو دورم حلقه کرد و ملافه ای نازک روی خودمون انداخت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرم روی سینش بود و تپش قلبش هنوز بالا بود و جفتمون نفس نفس میزدیم.

_پروا حالت خوبه؟ درد نداری؟

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم

_خوبم ، تو چی؟

_من چی؟

خنده ای کردم و با شوخی لب زدم

_کمر درد نداری؟

قهقهه ای زد و منو بیشتر به خودش چسبوند.

_نه تمرینام زیاد بوده دیگه بدنم عادت کرده...

منم خندیدم و سرمو بالا بردم به چشماش زل زدم.

_حامد امروز بهترین روزه زندگیم بود ، از صبح تا همین الان همش عالی بود...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد با محبت و عشق نگاهم کرد و سرشوجلو آورد لباشو قفل لبام کرد بوسه ای کوتاه زد.

_قول نمیدم اما تمام تلاشم میکنم از این به بعد هر روزت بهترین روز باشه...

با ذوق نگاهش میکردم که با لحن شیطنت آمیزی لب زد

_البته شباتم همینطور..

خنده صدا داری کردم و خم شدم گازی از سینش گرفتم.

_ای وحشی شدی جوجه...نوک میزنی.

خودمو لوس کردم سرمو سمت گوشش بردم گاز ریزی هم از گوشش گرفتم بعد کنارش زمزمه کردم

_حالم خیلی خوبه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ازش فاصله گرفتم که دیدم چشماش داره برق میزنه.

مثل خودم سرشو کنار گوشم آورد و بوسه ای زد

_خیلی دوست دارم زندگیم...

یه چیزی توی قلبم محکم میشد با اعترافش...

همینجور که عاشقانه به هم زل زده بودیم دستمو آروم آروم پایین بردم روی برجستگی بین پاش گذاشتم که چشماش درشت شد.

_پروا نه...برای امشب دیگه بسه..

بس نبود چون من هنوزم درونم آتیش روشن بود.

خودش این بلارو سرم آورده بود و باید یکاری میکرد.

_حامد هنوز که خیلی زوده ، من...دارم آتیش میگیرم بین پام داره نبض میزنه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستشو بین پاهام برد ، خیس بود و داغ..
با ماساژش لبخندی زدم و لبمو گاز گرفتم.
_تو چشماتو ببند خودم میشم آب روی آتیشت...

حرفش رو گوش دادم چشمام بستم که کمی تکون خورد و تخت بالا پایین شد.
دستاشو دو طرف پام گذاشت کامل از هم باز کرد.

منتظر بودم تا دوباره انگشتاش درونم احساس کنم اما با نفس های داغش که به بهشتم خورد چشمام باز شد.

زیر ملافه رفته بود و با دستاش رونام ماساژ میداد.
با قرار گرفتن زبون داغش بین پاهام چشمام بسته شد و سرمو توی بالشت فرو کردم.
_آه...حامد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خیلی خوب بلد بود منو دیوونه کنه...
توی این کار واقعا حرفه ای بود.

#اوج_لذت
#پارت_723

زبونش رو اون پایین تکون میداد و حال من دگرگون میشد.
جلوی ناله هام رو نمیتونستم بگیرم و بین زمین هوا معلق بودم.

دستای حامد تنمو نوازش میکرد و جوری ماساژ میداد که لذتم رو دوبرابر میکرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستش رو یواش یواش پایین آورد و دوباره درونم فرو کرد...

عقب جلو میکرد و رونام رومیبوسید.

زیاد نگذشت که تنم به لرزه افتاد و انگار از ارتفاع پرت شدم پایین.

کاری نکرده بودم اما جونی توی بدنم نمونده بود.

حامد با لبخند رضایت بخشی از زیر ملافه بیرون اومد و بعد از تمیز کردن دستش و بین پای من ، چراغ اتاق خاموش کرد روی تخت دراز کشید.

زود چسبیدم بهش و سرمو توی گردنش فرو کردم و عمیق عطرشو بوییدم.

_حالا راضی شدی؟ با هنوزم...

دستمو روی سینش گذاشتم و با خواب آلودگی لب زدم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_دلم میخواد فقط بخوابم..

دستشو دور کمرم حلقه کرد و زمزمه کرد

_شب بخیر جوجه!

_شب بخیر عشقم.

با خستگی چشمام باز کردم.

نگاهی به کنام انداختم ، حامد طرف دیگه تخت دمر خوابیده بود و کاملا پشتش به من بود.

دیدن این صحنه برای هر دختری جذاب بود.

اینکه مرد زندگیت عشقت اینجوری کنارت خواب باشه اونم بعد از یه شب عاشقانه و داغ...

به ساعت روی دیوار نگاه کردم.

۱۱ صبح نشون میداد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بدنم کمی بی جون کوفته بود و احساس میکردم کتک خوردم.

آروم و بی سرصدا از روی تخت بلند شدم.

دلم یه حموم آب داغ میخواست برای همین طرف کمدم رفتم بعد از برداشتن حوله و لباس های تمیز از اتاق بیرون زدم.

از حموم اتاق استفاده نمیکردم چون نمیخواستم حامد با صدای آب از خواب بپره..

این چندروز بخاطر کارای عروسی خیلی خسته بود و با دیشبم که حتما بی هوش خوابیده بود تا صبح.

بعد از گرفتن یه دوش آب گرم که باعث شد بدنم جون بگیره تصمیم گرفتم یه صبحانه دونفره برای

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روز اول بعد از عروسیمون درست کنم که همه چیزش خاطره انگیز بشه..

خداروشکر مامان و حامد کل یخچال پر کرده بودن و من با سلقیه همرو آماده کردم روی میز چیدم.
تخم مرغ آب پز، کره و پنیر و گردو، خامه ، عسل و مربا...
واقعا خیلی سفره رنگی و قشنگی شده بود چایی رو هم گذاشته بودم دم بکشه.

حالا وقتش بود حامد بیدار کنم.
وارد اتاق شدم و روی تخت نشستم دستم توی موهاش کشیدم کمرش بوسه ای زدم.
_حامدم ، همسرم ، آقای شوهر...

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_724

کم کم چشماش باز کرد و با لبخند به طرف من چرخید.

_صبح بخیر جوجه...

خم شدم و بوسه ای روی لبش نشوندم

_صبح بخیر همسرم..

چشمای خوابالپش خندون شد و صورتمو نوازش کرد

_قشنگه خوشم میاد ازش...چقدر خوشگل کردی!

فقط یکم رژ و رژگونه زده بودم تا رنگم سفید نباشه..

_مچکرم...بیدار نمیشی؟ صبحانه آماده کردما براتون آقای دکتر...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهی به ساعت انداخت لب زد

_چقدر خوابیدم ساعت دوازده شده...تو برو من یه دوش سرپایی بگیرم بیام..

سرمو تکون دادم و بعد بوسیدن گونش از اتاق خارج شدم.

نمیدونم چرا یه ذوق خاصی توی وجودم بود.

با اینکه چند هفته ای میشه داریم باهم توی این خونه زندگی میکنیم اما حالا احساس میکردم واقعا خانم این خونه ام و روز اول ازدواجمه...

بعد ده دقیقه حامد تر و تمیز با موهای نم دار یه ست تیشرت شلوارک آبی کاربنی وارد آشپزخونه شد.

با دیدن سفره چشمای برق زد

_به به چه کردی جوجه...خیلیم ضعف دارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_منم بشین الان چایی میارم.

به حرفم گوش داد و خیلی زود شروع کرد.
همچین با اشتها میخورد که انگار داره بهترین غذای دنیارو میخوره.
بعد از ریختن چایی بهش ملحق شدم.

قشنگترین صبحانه ای بود که تو عمرم خوردم.
حامد میگفت میخندید و منو هم میخندوند برام لقه میگرفت و بعضی اوقاتم شیطنت میکرد.
با صدای زنگ گوشیم از جام بلند شدم و طرفش رفتم.

با دیدن اسم مامان زود جواب دادم.
_الو سلام مامان...
_سلام عزیزم چطوری خوبی؟ حامد خوبه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرجام برگشتم نشستم که حامد لقمه پنیر مربایی سمتم گرفت

_ممنون مامان جفتمونم خوبیم شما خوبی؟ بابا خوبه؟

مامان کمی حالاحوال پرسی کرد و بالاخره رفت سراصل مطلبش..

_پروا من میخواستم برات کاچی درست کنم بیارم مادر چون رسمه میدونی دیگه ولی خب...خالت اینا گفتن مزاحمتون نشیم منم نیاوردم ولی برات درست کردم هروقت خودت خواستی بیا بگیر.

لحظه ای خجالت کشیدم ، تو خانواده رسم بود همیشه مادرشوهر فردای عروسی برای عروس کاچی ببره...احساس اینکه مامان و بقیه میدونستن ما دیشب چیکار کردیم باعث خجالتم میشد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_نه مامان این چه حرفیه چه مزاحمتی کاش میومدین...حالا اشکالی نداره حامد و میفرستم عصر بیاد بگیره یا باهم میایم.

همون لحظه حامد شروع کرد به ابرو بالا پایین انداختن که وعده ندم اما به حرفش گوش نکردم.

مامان قبول کرد بعد از اینکه کلی تاکید کرد خودمو خسته نکنم خدافظی کرد.

_برای چی گفتی میریم میگیرم؟ من خستم امروز فقط میخوام تو خونه استراحت کنم...

سلام خوشگلا ، برای دوستانی که پرسیده بودن خواستم جواب بدم بله آخرای رمان هستش اما دقیق نمیدونم چند پارت مونده و نمیخوام یه عدد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

الکی بگم و فقط خواستم اطلاع بدم که ناراحت نشید و فکر کنید بی اهمیتم به سوالاتون

خیلی دوستون دارم یاعلی❤️

#اوج_لذت

#پارت_725

با بیخیالی لقمه تو دستم خوردم گفتم

_چه خسته ای؟ مگه گوه جابه جا کردی؟

با حرص تیکه از نون کند و لب زد

_بله دیگه اگر منم مثل تو دیشب فقط دراز میکشیدم و یکی دیگه برام کمر میزد تا خانم آتیشش خاموش بشه الان خسته نبودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با این حرفش ضربه ای به پاش زدم

_خیلی بی تربیتی بعدم مگه من بهت گفتم تو آبمیوه من دارو بریزی؟ وقتی خربزه میخوری باید پای لرزشم بشینی...

حامد چشماش درشت شد و لب زد

_بده میخواستم یه شب خوب بسازم برات؟

خنده ای کردم و خم شدم طرفش لپشو بوسیدم

_دستت درد نکنه شب خیلی خوبی بود ولی امشب باید بری کاچیو بگیری بدن من بهش نیاز داره...

از جام بلند شدم که حامد روشو ازم گرفت مشغول غر زدن شد

_کاچیو برای دخترایی که تازه بکارتشونو از دست دادن میدن که بدنشون جون بگیره من نمیدونم مامان اصلا برای چی برات درست

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کرده...خوبه میدونه خیلی وقته کار از کار گذشته..

لیوان چاییم رو دوباره پر کردم به اُپن تکیه دادم

_خیلی پرویی حامد ،اولن که اصلا ربطی نداره دوما همین که به رومون نمیاره اینو باید خدامونو شکر کنیم...بخدا من حتی به این فکر میکنم که مامان میدونسته دیشب چه خبری بوده از خجالت آب میشم.

حامد از پای سفره بلند شد و خنده ای کرد

_عزیزم فقط مامان نه کل کسایی که توی اون عروسی بودن خبر دارن...لامصب بعده عروسی ، عروس دوماد نمیان زیارت عاشورا بخونن که همه میدونن اون شب چه خبره...

به اینکه انقدر راحت و خونسرد بود حسودیم میشد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دست خودم نبود و همیشه عادت داشتم همه چیزو بزرگ کنم.

همینجوری توی فکر بودم که دستاشو دور کمرم حلقه کرد لب زد

_برای ماه عسل جذابمون آماده ای؟

ذوق زده نگاهش کردم و با لحن خوشحالی گفتم

_آره ، حامد چندروز میمونیم؟

_ده روز ، بیشتر نتونستم مرخصی بگیرم بیمارستان به دکتر جذابی مثل شوهرت نیاز داره...

خنده ای کردم و لیوان چایی رو کنار گذاشتم دستامو دور گردنش حلقه کردم

_یادت نره فردا که میری بیمارستان یه جعبه شیرینی ببری برای همکارات...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ شیرینی برای چی؟

لبخند بزرگی زدم و با پرویی گفتم

_برای اینکه همه همکارات بفهمن شما دیگه زن رسمی و قانونی داری...تا اگر چشمشونم دنبالت بود سوراخ بشه.

حامد قهقهه ای زد

_چشم ، فردا تا من نیستم چمدونارو جمع کن که شب راه بیوفتیم.

_چشم.

سرشو جلو آورد بوسه کوتاهی روی لبام زد.

بعد بهم کمک کرد تا سفره رو جمع کنیم...

***

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت
#پارت_726

_پروا اینارو هم بزار تو چمدون من..
نگاهی به نایلون کوچیک توی دستش کردم و ازش گرفتم.
_اینا چیه؟ چندونارو بستم میزارم تو کیف دستیم.

حامد لبخند بزرگی زد گفت
_باشه بهتر دم دست تره..
با این حرفش بیشتر کنجکاو شدم تا داخلش رو ببینم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گره نایلون رو باز کردم و با دیدن جعبه سیاه صورتی روبه روم چشمام گرد شد.

_حامد این چیه؟

روی کاناپه نشست و قلپی از چاییش خورد

_عزیزم از اونجایی که زیاد علاقه ای به استفادش نداری نمیدونی چیه وگرنه یه چیز خیلی نیازه مخصوصا برای من و تو که تازه ازدواج کردیم و نیاز به مزاحم نداریم.

با تاسف سرمو تکون دادم نایلون رو بستم.

_خب حالا چرا یه بسته گرفتی؟ یکی دوتا دونه بسه دیگه!

حامد با لحن با مزه ای گفت

_آره حق باتوئه باید میگفتم یدونه ای هم میدین؟ مگه نون‌واییه؟ عزیزم ده روز اونجاییما همش مصرف میشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشمام با حرف حامد گرد شد.

_حامد مگه جنگه؟ نکنه میخوای منو ببری اونجا استغفرالله...اینجوری که تو میگی با این محافظا من بازم حامله میشم...

حامد قهقهه ای زد و قلپ دیگه ای از چاییش خورد

_تو نگران هیچی نباش عزیزم من فکر همچیو کردم...فقط زود حاضرشو که در بیایم.

_اوف باشه..

طرف کیفم رفتم و بسته رو داخلش چپوندم.

انگار حامد خیلی میترسید که من دوباره حامله بشم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

البته منم دیگه نمیخواستم انقدر زود مادر بشم و دلم میخواست اول درسم تموم بسه و با حامد چندسالی تنها باشم.

بعد از انجام همه کارای لازم و چک کردن نهایی از خونه بیرون زدیم.

چندباری به حامد گفتم روز در بیایم اما میگفت من راننده شبم و منم دیگه حرفی نزدم...

سوار ماشین شدیم و بالاخره از خونه زدیم بیرون.

_حامد باورم نمیشه...بالاخره بعد اون همه سختی و نرسیدن داریم دوتایی باهم میریم ماه عسل.

لبخندی زد و دستمو توی دستش گرفت بوسه ای روش نشوند.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_اما من باورم میشه...خیلی برای این روزا برنامه ریختم...پروا من این روزارو هرشب از خدا میخواستم که فقط تو کنارم باشی.

صداش پر از آرامش بود ، سرمو کج کردم و با عشوه لب زدم

_پس خدایا دستت درد نکنه بهترینی..

اوایل راه انرژیم بیشتر بود و هی میگفتم میخندیدم اما با تکون های ماشین و تاریکی شب چشمام گرم شده بود.

_پروا

_جانم

#اوج_لذت

#پارت_727

دستشو روی پام گذاشت و فشاری داد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_اگر خوابت میاد بخواب ، هنوز خیلی مونده برسیم!

زود دستی به چشمام کشیدم و توی جام تکون خوردم

_نه نه خوابم نمیاد.

میترسیدم بخوابم و حامدم خوابش بگیره برای همین مقاومت میکردم.

_جوجه چشمات داره داد میزنه خوابت میاد نگران نباش من خوابم نمیگیره راحت بخواب.

باز هم مقاومت کردم و حامد دیگه حرفی نزد.

شاید اگر توی روز میرفتیم انقدر خوابالو نمیشدم و حتی کل راه روی پام بند نمیشدم.

به منظره بیرون که همش سنگ و صخره بود نگاه میکردم و نفهمیدم کی چشمام بسته شد و به خواب رفتم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پروا قشنگم...زندگی حامد بیدارشو...

با صدای حامد چشمام رو باز کردم.

عجیب بود که صندلی ماشین کاملا خوابیده بود و من دراز کشیده بودم.

نگاهم به چشمای خسته حامد افتاد که روی من خم شده بود.

_صبح بخیر جوجه..

روی صندلی نشستم هوا کاملا روشن شده بود.

نگاهی به اطرافم انداختم. با دیدن منظره بی نظیر روبه روم چشمام برق زد.

دور تا دورمون درخت بود و صدای آب آدمو به وجد میاورد.

اینجا رسما یه تیکه از بهشت بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از ماشین پیاده شدم و کمی بدنمو کش دادم.
کنار حامد ایستادم و با ذوق گفتم
_حامد اینجا خیلی قشنگه ، چجوری پیداش کردی؟
دستشو داخل جیبش کرد و با لحن بامزه ای گفت
_برای یکی از همکارامه ، به زوجایی مثل ما اجاره میده...وقتی عکساشو دیدم گفتم حتما باید بیایم باهم.

محکم بغلش کردم و بوسه ای روی گونش نشوندم.
_خیلی قشنگه ، دستت درد نکنه.
حامد خنده ای کرد و لب زد
_تو تازه هنوز کلبه رو ندیدی!

با تموم شدن جملش سرمو چرخوندم تازه چشمم به کلبه چوبی و مدرن که طرح سقف شیروونی بود خورد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انقدر قشنگ بود که حرف نداشت ، چندباری مدلای خارجیش تو اینترنت دیده بودم.

زود از حامد فاصله گرفتم طرف کلیه رفتم ، محشر بود.

_حامد زودباش کلیدشو بده.

خنده ای به ذوق من کرد و دستشو داخل جیبش کرد کلید کوچیکی بیرون کشید.

_تو درو باز کن منم چمدونارو بیارم.

بعد کلید طرفم انداخت که رو هوا قاپیدم و درو باز کردم.

دلم نمیومد خودش تکی وسایل بیاره چون میدونستم خیلی خستس...

به کمکش رفتم و باهم چمدونارو آوردیم تو..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هوای داخل کلبه کمی گرم بود که حامد با پیدا کردن کنترل کولر نجاتمون داد.

#اوج_لذت

#پارت_728

من چون خوابیده بودم زیاد خسته نبودم اما حامد بزور سرپا بود.

_عشقم برو بخواب دیگه خیلی خسته شدی.

گوشیش رو به شارژ زد و با لبخند طرفم اومد و یهو سرمو تو آغوش کشید فشار داد.

_آی یواش...

سر و صورتمو محکم میبوسید و من غر میزدم.

چون ته ریشش داشت پوستمو میخراشید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کمی ازم فاصله گرفت که با حرص گفتم

_چرا اینجوری کردی؟

بوسه ای خیس روی لبای آویزونم زد

_تا وقتی تو اونجوری به من میگی عشقم انتظار داری چیکار کنم؟ دیوونه میشم دیگه.

سرمو با تاسف تکون دادم که خندید و طرف تخت وسط کلبه رفت.

تیشرت و شلوارش در آورد روی زمین انداخت و با شکم روی تخت افتاد.

_من یه چرت میزنم ، کمرم خیلی درد گرفت زیاد نشستم.

منم لباسامو در آوردم و فقط لباس زیرام تنم موند.

نزدیکش رفتم و پاهامو دو طرف بدنش گذاشت.

_پروا چیکار میکنی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خم شدم و بوسه داغی روی کمرش نشوندم.

_میخوام حالت رو خوب کنم تو آروم بخواب.

حرفی نزد و من مشغول شدم.

خیلی بلد نبودم و فقط دستم روی عضلات بدنش میکشیدم و کمی فشار میدادم.

بعضی اوقات میدیدم که بدنش میپره اما حرفی نمیزد.

بعد پنج دقیقه وقتی احساس کردم به خواب رفته کنارش دراز کشیدم.

اما یهو چرخید و منو به بدنش چسبوند و دستاشو دورم حلقه کرد.

_اینجوری بهتر خوابم میبره...بدجوری عادت کردم بغلت کنم زندگی حامد...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخندی روی لبم نشست و همونجور که سرم روی بازوش بود خوابیدم.

***

به خودم تو آینه نگاه کردم.

پیرهن آبی همرنگ چشمام پوشیده بودم و موهامم بخاطر گرما دم اسبی بسته بودم. صندل های سفیدمو پام بود.

دیروز وقتی رسیدیم چون خسته بودیم بیشترش رو خوابیدم و امروز به خواست من رفتیم خرید کردیم تا شب دوتایی جوجه کباب کنیم.

به آشپزخونه خیلی کوچیک کلبه رفتم و سینی جوجه هارو همراه با سالاد شیرازی که درست کرده بودم برداشتم طرف در رفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد داشت منقل رو آماده میکرد و امیدوار بودم بلد باشه.

همین که خواستم از کلیه خارج بشم صدای حامد باعث شد ثابت وایستم.

_فعلا به کسی چیزی نگو...هیچکس نمیخوام بفهمه...

کنجکاو شدم ، یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟ نکنه کسی چیزیش شده بود؟

حامد دوباره ادامه داد

_نه اصلا نمیخوام پروا بفهمه...خودم حلش میکنم نمیخوام ناراحت بشه...ما تازه ازدواج کردیم به آرامش رسیدیم نمیخوام ذهنش درگیر بشه.

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_729

شنیدن حرفاش باعث شده بود استرس به جونم بشینه.

یعنی چی شده بود که اگر من میفهمیدم باعث ناراحتیم و درگیر شدن ذهنم میشد؟

با مکثش احساس کردم متوجه حضورم شده و برای اینکه فکر نکنه فالگوش ایستادم لبخندی زدم و با خونسردی وارد شدم.

_جوجه هارو آوردم.

حامد که تلفن هنوز کنار گوشش بود سری تکون داد لب زد

_باشه من دیگه برم فعلا ، خدافظ.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وقتی گوشی قطع کرد همونجور که خودمو مشغول چیدن میز کوچیک کرده بودم گفتم

_چرا قطع کردی عشقم؟ حرف میزدی دیگه

حامد نزدیکم شد و دستشو دور کمرم حلقه کرد بوسه ای روی گونم نشوند.

_زیاد مهم نبود بعدا حرف میزنم...میگم امشب خیلی خوشگل شدیا...این پیرهنه خیلی بهت میاد.

یه تیکه خیار از ظرف سالاد برداشتم نصفش رو گاز زدم که حامد مچ دستم گرفت دستم رو طرف دهن خودش هدایت کرد و تیکه دیگه خیار خورد.

_ممنونم ، خودمم این پیرهنه رو خیلی دوست دارم.

حامد بوسه دیگه ای طرف دیگه صورتم نشوند و جوجه هارو برداشت طرف منقل رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_هرچی که رنگ چشماتو داشته باشه قشنگه...

لبخندی زدم و یکم نزدیکش ایستادم

_خیلی جلو نیا دود میره تو چشمت..

باشه ای گفتم و به ستون چوبی تکیه دادم

_راستی با کی داشتی حرف میزدی؟

حامد بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد

_کی میتونه حتی تو ماه عسلم به من زنگ بزنه؟ نوید بود دیگه.

خنده ای کردم و به جنگل نگاه کردم

_خب حالا چی میگفت؟ اتفاقی افتاده؟

حامد انگار بخاطر سوالام کمی مشکوک شده بود.

با چشمای ریز شده نگاهم کرد اما من کاملا خونسرد بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_نه چه اتفاقی ، اولش یکم چرت و پرت گفت بعدم راجب بیمارستان اینا چیز خاصی نبود. خیلی دلش برای من تنگ شده.

ترجیح دادم دیگه سوالی نپرسم تا بیشتر مشکوک نشه.
اما امیدوارم بودم خیلی ازم مخفی نکنه و بهم بگه چه اتفاقی افتاده.

و اگر نمیگفت مجبور میشدم خودم بپرسم ، اما دلم میخواست خودش بگه...بالاخره ما زنو شوهر بودیم و به قول مامانم زنو شوهر نباید هیچی رو از هم قایم بکنن..

با آماده شدن جوجه ها هردو پشت میز نشستیم و با برنجی که من پخته بودم خوردیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

توی اون فضا و صدای آب واقعا خیلی لذت بخش بود.

_وای حامد خیلی خوشمزه شده بود دستت درد نکنه...

حامد کمی از دوغش خورد بعد دهنش رو با دستمال پاک کرد

_دست شما درد نکنه جوجه ، بیشتر زحماتش با شما بود...جوجه رو با جوجه خوردم!

#اوج_لذت

#پارت_730

خنده ای به حرفش کردم و به اطرافم نگاه کردم نفس عمیقی کشیدم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_حامد اینجا خیلی آرامش بخشه ، لطفا هرچندوقت یکبار بیایم دوتایی..

حامد کمی از سالاد خورد گفت

_چشم...پروا

وقتی اسممو صدا کرد لحنش فرق داشت.

مشخص بود قراره چیزی بگه و این منو خوشحال کرد.

تمام توجهم بهش دادم و جواب دادم

_جانم

دستاشو توی هم قفل کرد و گلوشو صاف کرد

_من اصلا از تو نپرسیدم یعنی خب فرصت نشد ، تو از اینکه داریم توی خونه من زندگی میکنیم راضی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با شنیدن سوالش لحظه ای ناراحت شدم چون فکر میکردم قراره راجب اون اتفاقی که پشت تلفن شنیده بودم حرف بزنه.

اما از طرفی از اینکه فکرش درگیر این قضیه شده بود و به فکر رضایت من بود هم خوشحال شدم.

لبخندی زدم و سرمو کج کردم با لحن پر از قاطعیت گفتم

_خونه تو نه ، خونه ما اونجا دیگه برای جفتمونه...و من از اینکه اونجا زندگی میکنیم خیلیم خوشحالم.

حامد با شنیدن حرفم لبخند کوچیکی زد و بعد به چشمش رو دزدید.

چرا خوشحال نشد انگار؟ چرا انگار فکرش درگیر بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد.

میز رو جمع کردیم و حامد پیشنهاد داد بریم کنار رودخونه یکم قدم بزنیم.

با اینکه هوا گرم بود اما باز هم شال نازکی دورم انداختم تا حشره ای نیشم نزنه.

دست تو دست با حامد بین درختا راه میرفتیم و به رودخونه نزدیک تر میشدیم.

_حوصلم سر رفت خب ، یه چیزی بگو..

حامد با شنیدن صدام از فکر بیرون اومد و نگاهی به من انداخت.

_چی بگم؟

شونه ای بالا انداختم لب زدم

_نمیدونم ، مثلا یه خاطره از دانشگاه یا بیمارستان یا از بیمارات تعریف کن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد کمی فکر کرد لبخندی زد.

_یه چیز باحال یادم اومد ، یه شب خیلی کلافه بودم داغون بودم و از عالم و آدم شاکی...همون موقع ها که تازه یه اتفاقایی بینمون افتاده بود اما جفتمونم نمیخواستیم بیوفته و رفتارمون عوض شده بود.

با تمام دقتم داشتم گوش میدادم ، میخواستم بدونم چرا میگفت باحال...

حامد نفسی گرفت ادامه داد

_بلند شدم رفتم خونه نوید ، اون همیشه توی خونش مشروب داره...گفتم هرچی داری بیار اونم کم نزاشت و یه عالمه شیشه آورد...

منم مثل دیوونه ها همشو خوردم و توی اون لحظه ها فقط به تو فکر میکردم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت_731

ثابت ایستاد و چون دستم توی دستش بود منم ایستادم.

روبه روم ایستاد و دستشو دور کمرم حلقه کرد و دستش روی لبم کشید

_به سرخی لبات ، به چشمات...به سفیدی تنت ، عطرت که یه لحظه ام از سرم بیرون نمیرفت...

انقدر خوردم که مسته مست شدم و دیگه تو حال خودم نبودم.

با شنیدن حرفاش ذوق کرده بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دست خودم نبود و فکر اینکه توی اون لحظاتی که فکر میکردم به یکتا فکر میکنه داشته به من فکر میکرده قشنگ بود برام.

حامد جلو اومد و من عقب رفتم به درخت پشتم تکیه دادم.

با یادآوری خاطرات خنده ای کرد

_بعد خونه رو گذاشتم رو سرم و نوید داشت سکته میکرد...هی میگفتم میخوام برم پیش زنم ، زنم منتظره و این حرفا...بیچاره نوید نمیدونست منظورم چیه میگفت تو که زن نداری چت شده...

نمیدونست من دلم برای دختری که همه میگن خواهرته رفته و رسیدن بهش برام محاله.

خلاصه یکاری کردم که دیگه نوید نزاشت شبا برم پیشش مشروب بخورم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با شنیدن حرفاش قهقهه ای زدم و دستم روی صورتش گذاشتم.

_چقدر دلم میخواست اونجا بودم.

حامد سرشو جلو آورد پیشونیشو به پیشونیم چسبوند

_پروا اون روزا رو هم دوست دارم هم متنفرم ازشون...دوست دارم چون داشتم عاشق تو میشدم و متنفرم چون فکر میکردم غیرممکنی برای من.

دستم روی صورتش کشیدم

_اما من دوستشون دارم شاید اون موقع ها سختی کشیده باشم اما حداقل الان میبینم الکی نبوده و ارزشش رو داشته...همین که الان تو بغل توام ، کنار توام برام بسه.

حامد لبخندی زد و انگشتشو روی لب پایینم کشید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرشو جلو آورد و لبمو تو دهنش کشید ،خیس میبوسید.

دستمو نوازش وار توی موهاش میکشیدم همراهی میکردم.

صدای ملچ ملوچون با صدای آب مخلوط شده بود.

جفت دستاشو دور کمرم حلقه کرده بود و منو به خودش میفشرد.

بدون‌اینکه لبامون از هم جدا بشه ، جاشو با من عوض کرد خودش به درخت تکیه داد.

#اوج_لذت

#پارت_732

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفس کم آورده بودم و دیگه نمیتونستم ادامه بدم.
دستمو روی سینش گذاشتم و عقب کشیدم.

با چشمای خمار نگاهش کردم نفس نفس میزدم.

دور لباش صورتی شده بود و باعث شد خندم بگیره.
فشاری به کمرم داد لب زد
_به چی میخندی جوجه؟

به لباش اشاره کردم و با انگشت شست کمی روش مالیدم نشونش دادم
_لبات صورتی شده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مثل خودم خندید و یکی از دستاشو آزاد کرد دور لب من کشید

_برای خودتو هنوز ندیدی...

زود دستمو رو لبای خودم کشیدم اما خب مشخص بود اینجوری پاک نمیشه.

حامد با چشمای شیطونش بهم زل زد و ابروهاش بالا داد گفت

_برگردیم کلبه؟

سرمو کج کردم خودم لوس کردم

_نهه...مثلا قرار بود بریم کنار رودخونه.

_خیلی خب باشه نزن میریم ولی زود برگردیم هوا یکم دیگه کاملا تاریک میشه بیرون خطرناکه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میدونستم که میخواد منو بترسونه تا زودتر برگردیم چون اینجا کاملا امن بود و از یه قسمتی به بعد دورش رو حصار کشیده بودن.

بالاخره بعد از یکم دیگه راه رفتن به رودخونه رسیدیم.

با ذوق از حامد فاصله گرفتم نزدیک رفتم.

به عادت بچگی که هروقت میرفتیم جاده دستمو توی رودخونه میبردم باز هم اینکارو کردم.

آبش سرد بود و این حالم خوب میکرد ، گرمای تابستون واقعا بعضی اوقات کلافه کننده میشد.

با ذوق طرف حامد برگشتم بلند گفتم

_حامد خیلی خوبه ، توام بیا دستتو بزن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همونجور که دستش تو جیبش بود سرشو تکون داد

_من همینجا راحتم.

با بیخیالی سری تکون دادم و زود گوشیم در آوردم طرف حامد گرفتم.

_پس بیا چندتا عکس از من بگیر.

حامد گوشیو گرفت و منم زود ژست گرفتم.

با حوصله بهم میگفت چطور وایستم و چجوری ژست بگیرم و من از این همه اهمیتش خوشم میومد.

بعد از اینکه تموم شد نگاهی به عکسا انداختم برای اینکه حامد اذیت بکنم گفتم

_خیلی خوبن ، استوریشون میکنم بچه های دانشگاهمون ببینن اخه همشون سپردن براشون عکس بفرستم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت
#پارت_733

اصلا همچین چیزی نبود و من اصلا دوستی نداشتم و فقط میخواستم حامد حرص بدم.

_بله بله؟ اینارو میخوای استوری کنی؟ بچه های دانشگاهتون غلط کردن من خوشم نمیاد عکسای لختی زنم بقیه ببینن!

عکسا لختی نبودن اما سینه بازو و مچ پام کاملا برهنه بود.

_یعنی چی حامد؟ دوست دارم بزارم عکسای خودمه! بعدم کجاشون لختیه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد دستشو جلو آورد گوشیو از دستم قاپید

_الان پاکشون میکنم میفهمی جوجه!

زود سمتش پریدم و آویزون دستش شدم

_نه نه نکن ، غلط کردم دروغ گفتم پاکشون نکن...

نگاه خندونشو به چشمام دوخت

_جوجه فکر کردی من نمیفهمم داری منو اذیت میکنی؟ منم اذیتت کردم نگران نباش.

با تموم شدن جملش مشت محکمی به بازوش زدم ازش فاصله گرفتم.

_ایش...اصلا نمیخواستم همچین کاری بکنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد قهقهه ای زد و گوشیمو دستم داد گوشی خودش رو از جیبش بیرون کشید

_حالا قهر نکن بیا چندتا هم سلفی با کوشی من بگیر میخوام عکست تو گوشیم باشه.

با شنیدن حرفش تو دلم ذوق کردم و آویزون گردنش شدم.

_نه بیا دوتایی بگیریم.

حامد گوشی رو بالا برد و باهم کلی سلفی گرفتیم.

ژست های مختلف میگرفتیم و حتی حامد ادا بازی در میاورد و صدای خنده های جفتمون بالا رفته بود.

_بیار ببینیم عکسارو..

مشغول دیدن عکسا بودیم که یهو گوشیش زنگ خورد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شماره ناشناس بود و اسمی نداشت.
حامد نگاه کوتاهی به من انداخت بعد قطع کرد.
_کی بود؟ چرا قطع کردی؟

شونه ای بالا انداخت و دوباره به عکس ها زل زد
_ناشناس جواب نمیدم.

سری تکون دادم حرفی نزدم ، چون منم ناشناس جواب نمیدادم اما یه حسی بهم میگفت حامد میدونه کیه و فقط نمیخواد جلوی من حرف بزنه.

سعی کردم بیخیال بشم و دوباره نگاهم به عکسا دوختم که اینبار پیام اومد و بالای صفحه نماش داده شد.
«حامد جان ، کیمیا هستم حتما با من تماس بگیر.»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#اوج_لذت

#پارت_734

حامد جان؟ جان؟ کیمیا کی بود؟ چرا انقدر حامد صمیمی صدا کرده بود؟

نگاه پرسشگرانم به حامد دوختم که زود گوشی تو جیبش گذاشت لب زد

_برگردیم کلبه؟

یعنی نمیخواست هیچ توضیحی بده؟

اگر خودشم همچین پیامی روی صفحه گوشی من میدید انقدر خونسرد رفتار میکرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سعی کردم بی گدار به آب نزنم و جوری رفتار کنم که بعدا پشیمون نشم.

_آره

دستم توی دستش گرفت و طرف کلبه حرکت کردیم.

تموم راه ذهنم درگیر بود ، اما نه فقط درگیر اون اسم روی گوشی...

درگیر رفتار حامد ، حرفایی که پشت گوشی زده بود و شماره ناشناس..

وقتی به کلبه رسیدیم جلوی در ایستاد.

_چی شد؟ نمیای توی؟

سرشو به نشونه نه تکون داد لب زد

_نه تو برو تو باید یه تلفن بزنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باشه ای گفتم اما بازم داخل نرفتم.
بالاخره باید میپرسیدم وگرنه دیوونه میشدم.

_حامد ، اتفاقی افتاده؟
نگاهش به چشمام دوخت و دستی تو موهاش کشید
_نه برو تو.

چرا نمیگفت؟ من که میدونستم چرا مخفی میکرد؟ نمیخواست من ناراحت بشم؟ اما من اینجوری ناراحت بودم.

مجبورا داخل رفتم و بعد از در عوض کردن لباسام پشت پنجره رفتن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد کمی از کلبه فاصله گرفته بود و داشت با جدیت تلفن حرف میزد.

امیدوار بودم اتفاق خیلی بدی نیوفتاده باشه.

لحظه ای خامد طرف کلبه چرخید و با من چشم تو چشم شد.

لبخند مصنوعی زد و بعد سرش رو پایین انداخت.

از پنجره فاصله گرفتم و طرف کتری رفتم و گذاشتم تا چایی دم بکشه.

روی کاناپه کوچیک نشستم و تی وی روشن کردم.

کانالارو بالا پایین میکردم و اصلا حواسم نبود چی پخش میکنن.

با صدای زنگ گوشیم از فکر بیرون اومدم نگاهی به صفحه کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان بود ، لبخندی روی لبم نشست و زود جواب دادم.

_الو مامان..

_سلام دخترم چطوری خوبی؟ حامد خوبه؟

به پشتی تکیه دادو شروع کردم بازی کردن با گردنبندم.

_سلام فدات بشم خوبیم جفتمونم شما خوبین؟ بابا خوبه؟ دلم خیلی تنگ شده براتون.

#اوج_لذت

#پارت_735

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_منو پدرتم خوبیم سلام میرسونه ، دل ماهم خیلی تنگ شده ولی شما خوش بگذرونید بعدا دلتنگی رفع میکنیم.

شنیدن صدای مامان بهم انرژی داده بود و کلا حامد فراموش کردم.

تقریبا ده دقیقه ای بود داشتم با مامان حرف میزدم که حامد وارد کلبه شد و اخماش درهم بود.

با دیدن گوشی کنار گوشم اشاره کرد کیه.

_مامان اتفاقا حامدم اومد بزارید گوشی بدم حرف بزنید.

حامد با شنیدن اسم مامان زود جلو اومد و گوشی گرفت احوال پرسی کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و مثل اینکه مامان داشت سرش غر میزد که تو ماه عسل بیخیال کار و تلفنش بشه و حامدم فقط چشم میگفت.

بعد چند دقیقه هردو ازشون خداظی کردیم و تلفن قطع کرد.

_حامد چایی دم کشید میخوری؟

سرشو به نشونه مثبت تکون داد طرف چمدونش رفت یه شلوارک بیرون کشید و شلوارش در آورد.

منم مشغول ریختن چایی شدم و کنارش از شکلاتی که امروز خریده بودیم گذاشتم دوباره جلوی تی وی برگشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد هم بعد شستن دست و صورتش کنارم جا گرفت و مثل این بابا ها کنترل کولر و تی وی رو تو دستش گرفت.

_حامد تیشرت نپوشیدی جلوی کولر میشنی بعدا کمر گردنت درد میگیره ها...

_دارم آتیش میگیرم خیلی گرمه ، تابستون واقعا باید تموم بشه.

هم گرمش بود هم چایی میخورد ، البته خودمم میخوردم اما عجیب بود بازم.

نگاهش به تی وی بود که طرفش چرخیدم لب زدم

_راستی حامد تو داشتی با کی حرف میزدی؟

بدون اینکه نگاهش از تی وی بگیره جواب داد

_با یکی از همکارام.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یعنی کیمیا همکارش بود؟ چرا پس انقدر صمیمی صداش میکرد؟ چه دلیلی داره یه خانم با همکار مردش انقدر صمیمی باشه که جان صداش کنه؟

ابرو هامو بالا انداختم و نگاهم ازش گرفتم به تی وی دوختم و سعی کردم با لحن نرمالی بپرسم

_میگما ، کیمیا کیه؟

دیدم که نگاهش به طرفم چرخید اما به روی خودم نیاوردم.

_همکارمه.

نفس عمیقی کشیدم و یهو با حرص طرفش چرخیدم

_پس چرا انقدر صمیمیه باهات؟ چه دلیلی داره یه نفر همکارشو با اسم کوچیک و جانِ اضافه صدا بکنه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشمای حامد درشت شد و بعد زد زیره خنده...

_پروا دیوونه شدی؟ چون ازش کوچیکترم منو با اسم صدا میکنه...

خواستم حرف دیگه ای بزنم که یهو به صورتم نزدیک شد و با لبخند رو مخی گفت

_پروا تو به چی فکر میکنی؟ کیمیا مَرده...

اخمی کردم و سرمو عقب کشیدم

_یعنی چی مرده؟

قهقهه ای کرد و بوسه ای روی پیشونیم نشوند

_دکتر کیمیا مدیر بیمارستانمونه ، اسمش محموده فامیلیش کیمیا تو بیمارستانم همه با فامیلی صداش میزنن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با شنیدن حرفای حامد تازه همچی سرجای خودش نشست.

_خب چرا سیو نداشتیش؟

#اوج_لذت

#پارت_736

منو تو آغوشش کشید و به خودش فشار داد

_خطش جدید بود چون من نداشتمش ، حالا اگر سوالاتتون تموم شده بنده چاییمو بخورم بعدشم بریم تو تخت تورو بخورم؟

_چاییتو میتونی بخوری اما هرچی فکر شوم داری از سرت بیرون کن باید زود بخوابیم فردا قراره بریم ساحل...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد قلپی از چاییش خورد

_کی قرار شد که من خبر ندارم؟

لبخند ژکوندی زدم دستمو روی سینم گذاشتم

_من قرارشو گذاشتم شما هم مخالفت نمیکنی تازه بعدشم میریم رستوران و بعدم خرید...

لیوان چایی روی میز گذاشت آروم آزوم نزدیکم شد و یهو دستاشو دورم انداخت منو اسیر کرد سرشو تو گردنم فرو کرد شروع کرد لیس زدن.

_همه این کارارو میتونیم بکنیم فقط یکم دیرتر..

جیغی زدم با دست و پا زدن میخواستم خودمو خلاص کنم اما حامد اجازه نمیداد.

دستش رفت سمت تیشرتم از تنم در آورد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چون خسته بودم لباس زیر نزده بودم و حامد با دیدن سینه هام چشماش برق زد.

_کارم آسون تر شده که!

خواستم از بین دستاش فرار کنم که منو پرت کرد روی کاناپه و خودش روم خیمه زد.

بوسه ای روی هاله سینم زد

_راه فراری نیست جوجه...

نفس نفس زنون نگاهش میکردم که کمی به چشمام زل زد و یهو خم شد لبامو به بازی گرفت...

جوری لبمو میخورد گاز میگرفت که از دردش توی دهنش ناله میکردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هنوزم بیخیال نشده بودم و قصد داشتم فرار کنم.
همراهی نمیکردم و حامد از این قضیه ناراضی بود.

دستامو بالا سرم برده بود و با یه دستش سفت گرفته بود تا با ناخنم چنگ ننداز‌م.

با دست دیگشم اطرافم سینم نوازش میکرد تا تحریکم کنه.

وقتی دید همراهی نمیکنم ازم فاصله گرفت با صدای خش دار و اخمای درهم زمزمه کرد
_خوشم نمیاد ، توام ببوس!

پوزخندی زدم و سرمو به نشونه نه تکون دادم.
سرشو کج کرد و تهدید وار لب زد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_پشیمون میشیا؟

زبونمو گاز گرفتم سرمو به نشونه نه تکون دادم که خم شد و گردنم بوسید و میک میزد.

دستش هم بی کار نمیموند و تمام نقاط حساس بدنم لمس میکرد و یواش یواش پایین رفت و کش شلوارکم رسید.

با ورود دست داغش زیر شورتم و برخود مستقیم با پام نیاز های زنونه ام بیشتر شد.

#اوج_لذت

#پارت_737

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرش بین سینه هام رفت و سینم جوری میک میزد که حالم دگرگون میشد و بدنم میلرزید.

دستی که باهاش دستامو اسیر کرده بود آزاد کرد چون میدونست دیگه نمیتونم فرار کنم و البته دیگه نمیخواستم.

سرشو عقب کشید نگاهی به چشمای خمارم انداخت لبخندی زد.

سرمو جلو بردم تا لباشو ببوسم که سریع سرشو عقب کشید.

شوکه نگاهش کردم که بوسه ای روی سینه دیگم زد

_گفتم پشیمون میشی!

یعنی نمیخواست بزار ببوسمش؟ واقعا قرار بود نزاره؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تنبیه خوبی نبود مخصوصا حالا که دلم فقط بوسیدن لباش میخواست.

حامد خنده ای کرد و دستش از شلوارکم بیرون کشید روی کاناپه نشست.

دستاشو دور کرم انداخت و منو روی هوا بلند کرد.

برای اینکه نیوفتم پاهامو دستامو دور کمرش حلقه کردم.

طرف تخت حرکت کرد منو روش انداخت.

شلوارکم تو یه حرکت از پام در آورد و بعد نوبت شلوارک خودش شد.

نگاهم به مردونگیش که حالا هم بزرگ و هم بلند شده بود افتاد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دست حامد طرف بهشتم رفت کمی حرکت داد که صدای ناله هام بلند شد.

خواست انگشتش رو درونم فرو کنه اما زود مچ دستش گرفتم.

اینبار نمیخواستم اینجوری به اوج برسم.

حامد کنجکاو نگاهم کرد که زود روی تخت نشستم.

حالا مردونگیش دقیقا روبه روی صورتم بود.

دستمو بالا آوردم و توی دستم گرفتمش ، تاحالا کلی رابطه داشتیم اما من هیچوقت هدایتگر نبودم و همیشه حامد بهترینا و توی رابطه انجام داده...

احساس میکردم منم باید کمی خودم نشون بدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اول کمی بالا پایینش کردم و بعد سرمو جلو بردم روی لبم گذاشتم.

چشمم به حامد بود که با هر حرکت من چشماش بسته میشد و عضلات بدنش منقبض میشد.

کم کم شروع کردم و هرچیزی که توی فیلما دیده بودم رو اجرا میکردم.

و با اینکه آماتور بودم اما میفهمیدم که حامد راضیه...

زیاد نگذشته بود که حامد یهو عقب کشید و از گردنم گرفت لبامو وحشیانه بوسید.

بعد زیر پاهامو گرفت و منو روی تخت پرت کرد دوباره...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فکر میکردم بخواد شروع بکنه اما یهو ازم دور شد.

_حامد...کجا میری؟

#اوج_لذت

#پارت_738

جوابی بهم نداد و طرف شلوارش رفت.

متعجب داشتم نگاهش میکردم که از داخل جیبش بسته ای بیرون کشید و زود بازش کرد.

طرف تخت اومد و بعد از گذاشتن کان*دوم پایین پام ایستاد و روی بدنم خم شد.

_واجب بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خنده ای کرد و قبل اینکه حرکتی بکنه زمزمه کرد _خیلی زیاد...
و بعد صدای ناله های من بود که بالا میرفت...

****

با کلافگی نگاهم از دریا گرفتم به حامد که دور از من ایستاده بود و داشت تلفن حرف میزد دوختم.

مثلا اومده بودیم ماه عسل ، چهار روزش گذشته بود و هرجا که میرفتیم حامد نصفش رو با من بود و نصفش رو پای تلفن..

هرچقدر هم میپرسیدم چی شده میگفت چیز خاصی نیست و مربوط به کارمه..
دیگه داشتم کم کم شک میکردم به کیمیایی که راجبش حرف زده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_خانم چیز دیگه نمیخواید؟ چای قهوه کیک هرچی بخواید ما اینجا داریما.

نگاهم به پسر جوون که کلاه حصیری سرش بود و بهش میخورد همسنای خودم باشه انداختم.

_چیزای خنک ندارید؟

از اینکه قرار بیشتر سفارش بدم چشماش برق زد و سریع سرشو تکون داد

_چرا چرا داریم ، بستنی ، آبمیوه ، یخ در بهشت ، شربت خاکشیر..

_بستنی وانیلی و کاکائویی لطفا بیار.

چشمی گفت و زود دویید رفت.

کافه کوچیک و قدیمی داشتن اما جایی که بود خیلی قشنگ بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کلافه گوشیم از جیبم بیرون کشیدم و شماره حامد گرفتم.

نگاهم بهش بود و گوشی داشت بوق میخورد.

حامد با دیدن اسم من روی تلفن به شخصی که پشت تلفن بود حرفی زد و تلفن قطع کرد طرفم اومد.

عصبی گوشی روی میز گذاشتم که نزدیکم شد.

صندلی عقب کشید روبه روم نشست.

_جانم کاری داشتی زنگ زدی؟

رومو ازش گرفتم و با لحن دلخوری گفتم

_شرمنده وسط مکالمتون مزاحم شدما ، نکه اومدیم ماه عسل گفتم شاید توام بخوای توش شرکت کنی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حامد که متوجه شده بود ناراحتم از این وضیعت جاشو تغییر داد کنارم نشست.

خواست دستمو بگیره که زود عقب کشیدم

_ولم کن ، دست نزن به من.

سرشو سمت من خم کرد و روی شونم گذاشت

_جوجه دلش نمیاد با من قهر کنه مگه نه؟ نکن دیگه تلفنه واجب بود.

#اوج_لذت

#پارت_739

بدون اینکه حتی یذره کوتاه بیام لب زدم

_چطور تو دلت میاد من یک ساعت اینجا تنها بشینم من دلم نیاد؟ از من واجب تر بود؟ اصلا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برگردیم من نمیخوام اینجوری ، هروقت کارت تموم شد بیایم.

لبخندی زد و دستاشو دور شونم حلقه کرد منو به خودش چسبوند.

خواست حرفی بزنه که همون لحظه پسرک با ظرف بستنی من برگشت.

_ممنون پسر جون.

حامد بود که تشکر کرد و بعد از جیبش تراولی در اورد طرف پسر گرفت.

پسرک تراول گرفت با کلی احترام گذاشتن تشکر کرد رفت.

_جوجه فقط برای خودت سفارش دادی؟

از بغلش بیرون اومدم جلو اومدم قاشق بستنی برداشتم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_ببخشید دیگه فکر کردم تو وقت نداری بستنی بخوری.

حامد با پرویی قاشق و ظرف بستنی از دستم گرفت شروع کرد خوردن.

_انقدر تیکه نندازه جوجه ، الان که اینجام دیگه.

از اینکه انقدر خونسرد بود کلافه شده بودم.

حتی نمیخواست توضیح بده چی شده و یه معذرت خواهی درست حسابی بکنه؟

_حامد تموم کن دیگه ، من خسته شدم انقدر خودمو زدم به احمق بودن و وانمود کردم نمیفهمم...نمیخوای باهام حرف بزنی؟ من زنتما ، تا کی نمیخوای منو ادم حساب کنی؟

حامد داشت تو سکوت فقط به حرفام گوش‌میکرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با تموم شدن حرفام بستنی روی میز گذاشت کامل طرف من چرخید.

حالت صورتش کاملا جدی شده بود و دیگه اثری از لبخندای ریزش نبود.

نفس عمیقی کشید گلویی صاف کرد

_ازم شکایت کردن!

ابرو هام بالا پرید و با گیجی نگاهش کردم.

_یعنی چی؟

حامد دستی توی موهاش کشید و ادامه داد

_چندماه پیش یه جراحی ساده داشتم اما وسط عمل بیمار یهو طاقت نیاورد تموم کرد ، از دست منم کاری بر نمیومد. هممون متعجب بودیم چون اصلا اونقدر جراحی بزرگی نبود که بخواد به مرگ ختم بشه البته خب همیشه تو جراحی های من این خطر وجود داره...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با دقت به حرفاش گوش میکردم.

_چقدر بد ، خب حالا اتفاقی افتاده؟

_اره ، خانواده بیمار حالا اومدن الان ازم شکایت کردن ، میگن من اشتباهی کردم که پدرشون فوت کرده...حالام داره همه چی بررسی میشه تا بفهمن قصور پزشکی وجود داشته یا نه...

حامد نفس عمیقی کشید و کمی مکث کرد

_من مطمئنم اشتباهی نکردم اما بازم...پام گیره...فعلا اجازه ندارم طبابت کنم و تمام بیمارام مجبور شدم به دکترای دیگه منتقل کنم همه عملام کنسل شده..

شنیدن حرفاش حالم بد کرده بود و با تردید پرسیدم

_اگر...اگر مقصر باشی چی میشه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_وکیل میگه ممکنه تا ۳ سال زندان برم و خب باید دیه هم بدم.

#اوج_لذت

#پارت_740

با ناباوری دستم روی صورتم گذاشتم.

زندان؟ سه سال؟ نه نه امکان نداشت نمیشه.

با ناراحتی نگاهم به حامد دوختم ، میفهمیدم چقدر کلافست.

نباید منم باعث ناراحتی و استرس بیشترش میشدم باید عاقلانه تر رفتار میکردم.

دستشو گرفتم و سعی کردم دلگرمی بدم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_حامد من مطمئنم تو تقصیری نداشتی ، تو یکی از بهترین متخصصای تهرانی...نگران نباش همه چیز درست میشه.

نگاهشو به چشمام انداخت و سرشو تکون داد.

روی دستم بوسید و لب زد

_پروا...اگر مجبور بشم که...دیه رو بدم باید...باید خونه رو بفروشم.

نگاهشو ازم دزدید و به سختی گفت

_میدونم دوست داری اونجا زندگی کنیم اما فعلا اونقدر پول تو دست و بالم ندارم...بخاطر نامزدی و عروسی خیلی خرج کردیم...اما اگر خونه رو بفروشیم هم میتونم دیه رو بدم هم میتونیم یه خونه دیگه بگیریم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باورم نمیشد که حامد این حرفارو داشت با شرمندگی میزد.

فکر میکرد من از اینکه خونه رو بفروشیم ناراحت میشم؟

خیلی زود پریدم بین حرفاش و دستمو دو طرف صورتش گذاشتم

_حامد ، تو دیوونه شدی؟ برای من فرقی نمیکنه کجا زندگی کنیم من حاضرم بدترین جای دنیا زندگی کنم فقط دیگه از تو جدا نشم.

لبخندی روی لباش نشسته بود و انگار حرفام کمی آرومش کرده بود.

_پروا بزرگ شدی!

عجیب حرفش به دلم نشست ، این یعنی از این رفتارم خوشش اومده و عاقلانه بوده واقعا.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شونه ای بالا انداختم و سرمو به سینش بازوش چسبوندم

_بالاخره وقتی با یه مرد سن دار زندگی کنی ناخودآگاه بزرگ میشی.

قلقلک ریزی به پهلوم داد و گفت

_مرد سن دار منم آره؟ خیلی پرو شدی جوجه.

بین حرف و خنده بستنی رو دوتایی خوردیم و حامد هم یکم از کلافگیش کمتر شده بود و انگار ذهنش کمی خلوتر شده بود.

***

_پروا من خیلی استرس دارم ، نمیدونم باید چیکار کنم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همونجور که داشتم ضرفارو میشستم جواب محبوبه که نزدیک بود از استرس گریه بکنه رو دادم.

_اروم باش ، خانواده تو که از اول همه چیو میدونستن خداروشکر موافقم هستن این مجلس فقط برای آشنایی خانواده هاتونه دیگه!

تند تند سرشو تکون داد و توی اتاقش راه میرفت

_تو نمیفهمی پروا...منو ببین هنوز قیافم شبیه مریضاس صورتم ببین چه لاغره زیر چشمام هنوز کبوده اصلا شاید خانوادش منو ببینن و قبول نکنن...شاید از من خوششون نیاد.بابا من هنوز موهام در حدی در نیومده که بتونم ببندمشون.

#اوج_لذت

#پارت_741

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اعتماد به نفس محبوبه بخاطر مریضیش خیلی پایین اومده بود.

فکر میکرد زشت ترین آدم دنیاس اما نمیدونست همه جوره زیبا و خوشگله...

دستای کفیم رو با روپوشم تمیز کردم گوشی رو جلوی صورتم گرفتم تا تصویرم واضح ببینه.

_محبوبه منو ببین...تو خیلی زیبایی..چشمات هر آدمی رو جذب خودش میکنه..بعدم مهم نیست خانواده نوید چه فکری بکنن مهم اینه که نوید همه جوره تورو دوست داره و میخواد کنارت باشه...که البته من مطمئنم خانوادشم عاشقت میشن.

همینجوری که به من زل زده بود دستشو روی صورتش گذاشت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_راست میگی...نمیدونم از وقتی مامانم گفت قرار بیان خواستگاری یه ترسی تو وجودم اومد...پروا خوشبحالت..

دوباره گوشی به دیوار چسبوندم مشغول ظرفا شدم

_چرا؟

_چون اونجا داری با حامد عشق و حال میکنی بدون هیچ استرسی!

خنده ای به حرفش کردم

_محبوبه همون استرسی که الان داری بعدا برات خاطره شیرینی میشه...نوبت شمام میرسه یه روز ولی خودت یکسال عقب انداختیش!

کمی فکر کرد لب زد

_خب اخه میدونی...احساس میکنم واقعا خیلی زوده که بخوام ازدواج کنم و برم سرخونه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زندگیم...دوست دارم کامل خوب بشم ، درسم بخونم و بعدش ازدواج کنم...اما از طرفی میترسم نویدو خسته کنم!

_نترس این اتفاق نمی افته ، اگر دوستت داشته باشی هیچوقت خسته نمیشه...

محبوبه حرفامو تایید کرد و بعد از کمی مکث گفت

_راستی اصلا انقدر درگیر خودم شدم فراموش کردم بپرسم ، خوش میگذره یا نه؟ کجا ها رفتین؟

خیلی کوتاه و مختصر از ماه عسل جذابمون گفتم البته هیچ حرفی راجب مشکل حامد نزدم چون حامد تاکید کرده بود کسی نفهمه.

با شنیدن صدای ماشین رو به محبوبه گفتم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_محبوبی من دیگه برم حامد اومده ، توام حبرو حاضرشو اصلا هم استرس نداشته باش.

_باشه عزیزم برو به آقاتون سلام برسون خدافظ..

همین که تلفن قطع کردم حامد وارد کلبه شد.

دستامو خشک کردم طرفش رفتم.

_سلام چقدر دیر اومدی!

دستاشو باز کرد و منو تو آغوش کشید

_یه کاری داشتم باید انجام میدادم ، تو چیکار کردی؟

بوسه ای روی گونه‌اش نشوندم

_با محبوبه حرف میزدم ، نوید امشب با خانوادش دارن میرن خواستگار...

حامد سرشو تکون داد و لب زد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_میدونم ، نوید دیشب بهم گفته بود خیلی خوشحاله.
خنده ای کردم و ازش فاصله گرفتم
_به چی میخندی جوجه؟

#اوج_لذت
#پارت_742

همونجور که طرف آشپزخونه کوچیک کلبه میرفتم گفتم
_یاد خواستگاری خودمون افتادم انقدر استرس داشتم نزدیک بود سکته کنم بعد تو خیلی خونسرد تو اون فضای متشنج منو از بابا خواستگاری کردی ، اون لحظه رو هیچوقت یادم نمیره.

حامد لبخندی زد و روی تخت نشست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_منم استرس داشتم فقط نمیخواستم تورو از دست بدم پس باید جوری رفتار میکردم تا همه بفهمن مصمم!

برای حامد یه قهوه درست کردم و طرفش رفتم.

_بفرمایید

حامد فنجون روی میز گوشه تخت گذاشت دستمو گرفت منو نشوند کنارش

_امشب به خودت برس میخوام ببرمت یه جای خفن

با شنیدن حرفش ابروهام بالا رفت.

_کجا؟

سرشو خم کرد بوسه کوتاهی رو لبم زد.

_خیلی زود میفهمی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرمو کمی از صورتش فاصله دادم دستم روی سینش گذاشتم

_باشه ، حامد وکیلت حرفی نزد؟ هنوز مشخص نشده؟

با آرامش موهامو نوازش کرد و گفت

_پروا تو نگران نباش ، باهاش حرف زدم هنوز درگیرن و دارن تحقیق میکنن..اما حرفاش امیدوار کننده بود فکر میکنم خبرای خوب بده بهمون!

محکم بغلش کردم و با خوشحالی گفتم

_خداروشکر من مطمئنم تو مقصر نبود..حامد

کمی سرمو عقب آوردم به صورتش خیره شدم

_مطمئنی لازم نیست زودتر برگردیم؟ من ناراحت نمیشم.

دستشو پشت سرم گذاشت مجبورم کرد دوباره بغلش کنم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_مطمئنم جوجه لازم نیست ، تو فقط خوشبگذرون.

بعد چند دقیقه از آغوشش بیرون اومدم با ذوق گفتم
_خب امشب چجور جایی بریم؟ چی بپوشم؟
شونه ای بالا انداخت
_هرچی دوست داری ، فقط خودمون دوتاییم...

از کنارش بلند شدم طرف کمد رفتم و کمی لباسایی که آورده بودم بالا پایین کردم.
خیلی سریع تونستم لباسامو انتخاب کنم اما فعلا زود بود برای پوشیدنشون.

حامد بعد از خوردن قهوه رفت که دوش بگیره و منم تصمیم گرفتم آرایش بکنم و موهام درست کنم.
یه آرایش لایت دخترونه کردم و موهام بعد از لخت کردم بخاطر گرما دم اسبی بستم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تصمیم داشتم یه شومیز صورتی با شلوار بگ سفید بپوشم.

صندل های سفیدم رو همراه با مینی کیف همرنگش ست کردم.

خودمم باورم نمیشد که انقدر زود آماده شده باشم.

حامد بالاخره از حموم بیرون اومد.

ریشاش رو کامل زده بود و صورتش سفید شده بود و لباش خوردنی..

به فکر خودم خندیدم که حامد تازه نگاهش به من افتاد و ابروهاش بالا رفت.

_به به چه خوشگل شدی جوجه...میخوای بیخیال سوپرایز بشیم بمونیم همینجا؟

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_743

خیلی زود اخم کردم و نچ نچی کردم.

_زودباش حاضرشو فکرای غلطم نکن...من کلی حاضر شدم.

خنده ای کرد و طرف کمد رفت

_انتخاب با خودته جوجه.

طرف کولر رفتم و شروع کردم از خودم عکس گرفتن و منتظر شدم تا حامدم حاضر بشه.

حتی خودمم عاشق خودم شده بود ، صورتم کمی تپل تر از قبل شده بود و احساس میکردم چهرم قشنگتر شده.

_بریم عشقم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با شنیدن صدای حامد سرمو از گوشی بیرون آوردم و با دیدنش چشمام برق زد.

خیلی جذاب شده بود ، عاشق وقتایی بودم که پیرهن مردونه میپوشید مخصوصا پیرهن سفید.

_حامد حلقتو دستت کردی دیگه؟

انگار با شنیدن سوالم گیج شد و نگاهشو به انگشتش انداخت

_آره چطور؟

لبخندی زدم و نزدیکش شدم دستمو دور بازوش حلقه کردم

_هیچی عزیزم ، فقط میخواستم مطمئنم بشم.

انگار تازه متوجه شده بود چرا پرسیدم و با تاسف سری برام تکون داد و باهم از کلبه خارج شدیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

توی راه حامد خیلی سرحال بود و این به منم انرژی میداد.

از اینکه دیگه نگران ناراحت کارش نبود خوشحال بودم.

هرچقدر ازش پرسیدم حداقل بگو کجا قراره بریم حرفی نمیزد و فقط مخندید.

بعد بیست دقیقه بالاخره رسیدیم.

اطرافم نگاه میکردم اما جز چندتا ویلا که مشخص بود داخلشون کسی نیست چیزی نبود.

_حامد اینجا کجاست؟

_پیاده شو میفهمی.

به حرفش گوش کردم از ماشین پیاده شدم.

حامد طرفم اومد و لب زد

_از اینجا به بعد باید چشماتو ببندی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_چشمامو ببندم! پس چجوری راه برم؟ میخورم زمین!

دستمو تو دستش گرفت و منو به خودش چسبوند.

_نترس من هواتو دارم ببند چشماتو.

مجبورا به حرفش گوش دادم و حامد منو با دستاش هدایت میکرد.

کم کم داشتیم به صدای دریا نزدیک میشدیم.

_پروا اینجا چندتا پله هست ، مراقب باش و آروم بیا.

_باشه

دونه دونه و با دقت پله هارو پایین میرفتم که یهو پام روی سطح نرمی فرو رفت.

وقتی پای دیگم رو هم گذاشتم متوجه شدم که شِنه و ما الان لب ساحل هستیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_حامد چشمامو باز کنم؟

_نه یکم دیگه صبر کن.

باز راه رفتیم و حالا احساس میکردم دقیقا کنار دریا ایستادم.

حامد دستمو ول کرد و ازم فاصله گرفت.

_حامد کجا میری؟

_ حالا چشماتو باز کن.

#اوج_لذت

#پارت_744

با شنیدن جملش چشمام رو باز کردم و با دیدن صحنه روبه روم چشمام برق زد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستمو روی صورتم گذاشتم ناباور به حامد چشم دوختم.

_حامد تو چیکار کردی؟ اینجا خیلی خوشگله.

یه فضای چوبی توی شن درست شده بود و روش پر از شمع و گل رزای سفید بود.

پارچه سفیدی روی شن ها انداخته بودن و روش کیک و میوه و چند نوع تنقلات بود.

با ذوق سمت حامد دوییدم محکم بغلش کردم

_حامد اینجا خیلی خوب شده.

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و کنار گوشم زمزمه کرد

_تولدت مبارک همه زندگیم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از خوشحالی زیاد بغضم گرفته بود.
از آغوشش بیرون اومدم به کیک نگاه کردم ، کوچیک بود اما خیلی قشنگ بود.
_زودباش بیا بشینیم.

همونجور که دستم تو دستاش بود کنار هم روی پارچه نشستیم.
شبیه پیک نیک شده بود و من عاشق پیک‌نیک بودم.

_حامد امروز تو داشتی اینکارارو میکردی؟ تنهایی؟
منو به خودش تکیه داد و سرشو کج کرد
_آره ولی تنهایی نه یکم کمک گرفتم...

لبخندی زدم و به کیک اشاره کردم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_خیلی قشنگه.

خم شدم و نوشته روشو خوندم

_تولدت مبارک جوجه!

با حرص طرفش برگشتم مشتی به سینش کوبیدم

_جوجه چیه؟ اینجا هم دست از سرش برنداشتی؟ خب یه چیز رمانتیک مینوشتی مثلا زندگی حامد ، عشق حامد ، نفس حامد...

قهقهه ای زد و بوسه ای روی گونم نشوند

_تو هم زندگی منی هم عشق منی هم نفس منی...جوجه یعنی همه اینا...

سرمو روی سینش گذاشتم و گردنش رو بوسیدم

_حامد خیلی دوست دارم.

دستاشو دورم سفت تر کرد لب زد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_من بیشتر..

دستامو بهم کوبیدم گفتم

_خب حالا شمع روشن کن فوتش کنم.

نگاهی به ساعت تو دستش انداخت

_نه صبر کن ، هنوز چند دقیقه تا دوازده مونده...

وقتی که ساعت از دوازده میگذشت ، تولد من میشد.

حامد لحظه های آخرو شروع کرد شمردن و دقیقا با دوازده شدن ساعت صدای ترکیدن چیزی اومد و نورای رنگی فضا رو روشن کردن.

با ترس جیغی کشیدم اطرافم نگاه کردم که دیدم فشفشه های رنگی تو آسمون پخش میشدن.

#اوج_لذت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_745

انقدر قشنگ بودن که نمیتونستم ازشون چشم بگیرم.

_حامد اینا کار توئه؟

_پس کار کیه؟

نگاهم به لباش دوختم سرمو جلو بردم محکم بوسیدمش..

حامدم همراهی میکرد و موهام نوازش میکرد.

بعد مدت طولانی ازش فاصله گرفتم

_خیلی ممنونم حامد ، تاحالا انقدر خوشحال نبودم.

لبخندی زد و شمع های روی کیک روشن کرد اشاره کرد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

_حالا میتونی شمع هاتو فوت کنی.

طرف کیک چرخیدم و کمی روش خم شدم.

چشمامو بستم و از ته دلم آرزو کردم این خوشحالی و آرامش کنار حامد تا همیشه ادامه پیدا کنه و هیچوقت از حامد جدا نشم.

با فوت کردن شمع ها حامد دست زد و منو بغل کرد.

_تولدت مبارک...

تشکر کردم طرفش چرخیدم و حالا روبه روی حامد نشسته بودم.

حامد دستشو داخل جیبش کرد و گفت

_چشماتو ببند

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

غرزنون گفتم

_باز چرا؟ بزار باز باشه دیگه.

با شیطنت ابروهاشو بالا انداخت

_نمیشه ببند

پوفی کشیدم و تو دلم غر میزدم که بعد چند ثانیه گفت

_باز کن

چشم باز کردم و با دیدن گردنبند روبه روم چشمام گرد شد.

_حامد این...این همون...همون نماد ما نیست؟

سرشو بالا پایین کرد و لب زد

_من همیشه اون گردنبندی که تو تولدم بهم دادی پیشم دارم حالا میخوام توام داشته باشی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد دست دیگش رو باز کرد و گردنبدی که شب تولدش هدیه داده بودم نشون داد.

فرقش این بود که اونی که من به حامد داده بودم خیلی ساده بود ولی اینی که حامد جلوی من گرفته بود با نگین های مختلف تزئین شده بود و خیلی زیبا بود.

_حامد این خیلی قشنگه ، این نماد همیشه منو آروم میکرد.

حامد جلو آورد و دور گردنم انداخت همونجوری که سعی داشت گیرش رو ببنده لب زد

_اون موقع که اینو تو دستت کشیدم چون میخواستم بهت بفهمونم به عنوان اعضای خانوادمون دوستت دارم ، الانم میخوام بفهمی که بیشتر از جونم دوست دارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

طاقت نیاوردم سرمو جلو بردم باز هم بوسیدمش.

حامد که تازه گردنبند بسته بود دستشو دور گردنم انداخت و سرمو به لباش فشار میداد.

با نفس نفس از هم جدا شدیم پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و به چشمام زل زد.

_یکسال پیش حتی فکرشم نمیکردم اینجوری عاشق و دیوونه دختر کوچولوی خونمون بشم و باهاش ازدواج کنم.

خنده ای کردم و لب زدم

_منم هیچوقت فکر نمیکردم اینجوری اصلا عاشق یه آدم بشم ، جوری که حاضر بشم کل دنیامو فداش کنم ، حامد ممنونم که به همه قولات عمل کردی ممنونم که الان اینجاییم ، ممنونم کنارمی...خیلی دوست دارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستاشو دور شونه هام انداخت منو تو آغوش کشید سرم بوسید و من حاظر بودم تا همیشه توی اون لحظه بمونم...

پایان

1402/6/7

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn



♡چنل عاشقان رمان♡

https://t.me/darkhast_romannn

چنلی پر از جدید ترین رمانهای فروشی و ممنوعه و چاپی که به صورت رایگان گذاشته میشه😍✨

♡لینک گپ درخواست رمان♡

https://t.me/darkhaste_romanh